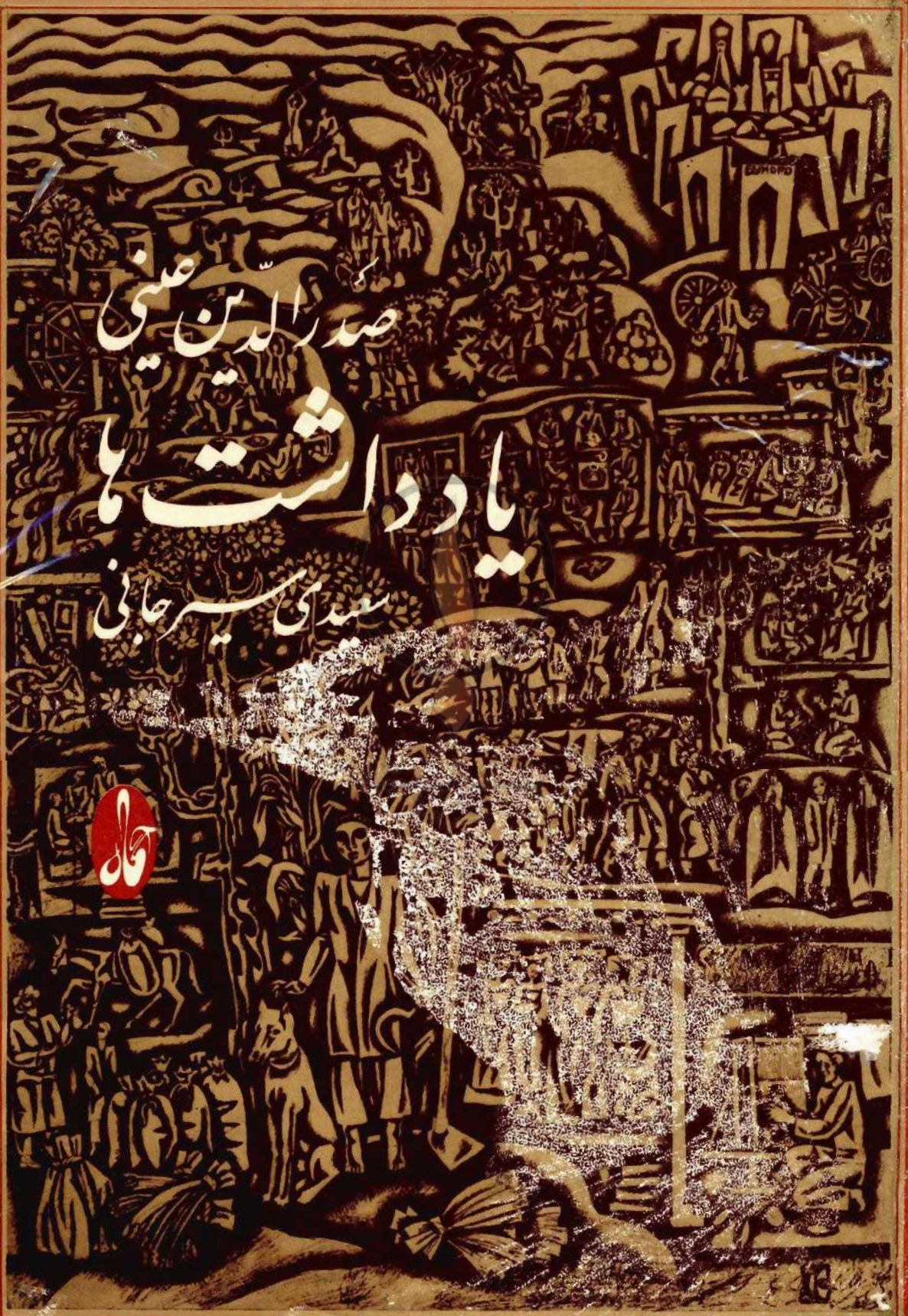


صدراالدین عینی

یادداشت‌ها

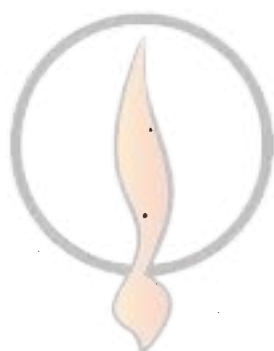
سعدی شیرجانی





بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۲

یادداشتها



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۲

کتابخانه
میرزا حسن

یادداشت‌ها

دوره کامل پنج جلدی



صدرالدین عینی

بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۲

بکوشش

سعیدی سیرجانی



انتشارات آگاه



بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۲

یادداشت‌ها

به قلم صدرالدین عینی
به کوشش سعیدی سیرجانی



انتشارات آگاه

خیابان انقلاب ، روبروی دبیرخانه دانشگاه تهران

چاپ اول این کتاب در بهار یکهزار و سیصد و شصت و دو در چاپخانه کاویان به پایان رسید.

تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است

فهرست مطالب
چند نکته به عنوان مقدمه
هفت - چهل

متن یادداشتها ۱ - ۸۳۲

جلد اول ۱ - ۱۵۶

۵	درآمد سخن
۱۵	بعد از طوی
۲۳	ریگکوچی
۲۸	مبارزه با ریگ روان
۳۱	در ساکتی
۳۵	یتیم دانا و بای فریگر نادان
۴۱	هرکار یک وقت دارد
۴۳	دیو واژدها
۴۷	خیبر
۴۹	عمک پدرم، عبدالله خواجه
۵۰	استا عمک
۵۵	لطف‌الله گوپیان
۶۰	رود نو شافرگام
۶۹	احوال تومن شافرگام بعد از جاری شدن رود نو
۷۲	در روزهای مکتب‌خوانی
۸۲	بعد از مکتب‌خوانی
۸۸	خط مشق‌گنی
۹۲	روزه‌داری و روزه فروش

۹۵	سیر درویش آباد
۱۰۸	پروردگارخواجه
۱۱۱	پدرم
۱۲۰	اولین یادداشت‌هایم درباره بخارا و مدرسه
۱۲۸	طوی روی خواجهگان میرگانی
۱۳۰	دهقانی
۱۳۲	وفات پدر و مادر در وبای عمومی
۱۴۳	حاصل غونداری و صرف محصولات
۱۴۵	سردار و دستیار عائله
۱۴۹	احوال دیده ما در آن سالها
۱۵۲	تیاری به سفر بخارا برای تحصیل

جلد دوم ۱۵۷ - ۳۲۲

۱۵۹	درآمد سخن
۱۶۰	بناهای مدرسه‌های بخارا
۱۶۱	تاریخ ملک خصوصی شدن حجره‌های مدرسه‌های بخارا
۱۶۲	راه حجره‌یابی طلبه در مدرسه‌های بخارا
۱۶۳	پراگرمه‌مه درسهای مدرسه‌های بخارا و مدرسان
۱۶۵	ایام تحصیل و ترتیب درسخوانی در مدرسه‌های بخارا
۱۶۷	حاصل تحصیل ۱۹ ساله
۱۷۰	مناسبت مادی طلبه‌ها با استادان خود در مدرسه
۱۷۲	در مدرسه میرعرب
۱۷۹	مخدوم‌گو و پیرک
۱۸۶	پهلوان فوق‌العاده
۱۹۴	سیر فیض آباد
۲۰۳	ملا تراب و ملا قمر
۲۰۸	آدم عجیب
۲۲۰	سیاحت صحرا

۲۳۶	در راه شهر و مجید گهگشانی
۲۴۱	سال دوم در مدرسه ^۱ میرعرب
۲۴۵	تماشای ریگستان، "درخانه"، ۷۵ چوب، مشق سرباز و گششخانه ^۲ آدم
۲۵۴	حاجی ذاکربای غوزه جلاب و کمپیر هفتاد ساله
۲۵۹	آدمگشی و بای بچه‌های جناب عالی
۲۶۵	میدان مشق سرباز
۲۷۱	آدم بدبشره
۲۷۸	گفن‌گدائی بای بچه‌های جناب عالی
۲۷۹	به جای یک بیچاره، بیچاره ^۳ دیگر
۲۸۱	سبب گشته شدن ملا بازار و ملا تراب
۲۸۳	در روزهای آخرینی که من در مدرسه ^۴ میرعرب بودم
۲۸۶	گفتش پیشمانی حضرت خواجه‌اوبان
۲۹۰	دختر ناکام
۳۱۶	زن مرد گردیده

جلد سوم ۳۲۳ - ۵۲۶

۳۲۵	حولی شریف‌جان مخدوم
۳۲۷	شریف‌جان مخدوم و همصحبان او
۳۴۵	طرز زندگانی شبانروزی و هفتگی احمد مخدوم
۳۴۶	آب گنده به خندق
۳۴۹	سیاحت سالانه ^۱ احمد مخدوم
۳۵۲	شعرهای هجوی احمد مخدوم
۳۵۳	خصلت‌های خصوصی شریف‌جان مخدوم
۳۵۴	احوال من در حولی شریف‌جان مخدوم
۳۵۸	در مدرسه ^۲ عالمجان
۳۶۲	هندوهای سودخور
۳۶۵	مشغولیات علمی و ادبی من در مدرسه ^۳ عالمجان
۳۷۱	شریف مخدوم معتمد و شکور بیگ "دزد"

- ۳۷۹ نگاح دختر نه ساله
وبا
۳۸۳
۳۸۶ گرفتار شدنم به بیماری وبایی
۳۸۷ مخدومان بیتل
۳۹۰ استرخوانیه بایها
۳۹۴ مهدی آخر زمان
۳۹۹ در مدرسه بدل بیگ
۴۰۳ فعالیت علمی و ادبی من در مدرسه بدل بیگ
۴۰۶ بزم‌های بخارا و بزم‌گردی
۴۰۸ آلفته‌های بخارا
۴۱۰ جنگ مخدوم محمدی و برناتیار
۴۱۷ شیخ ریخته‌گر و کارخانه او
۴۲۴ سوختار
۴۲۷ خانه‌داری شاعر
۴۳۶ دزدی
۴۳۸ سیاحت صحرا
۴۴۳ علاءالدین گاو جگر
۴۵۳ مردکاری
۴۵۷ استاخانه گفشدوزی
۴۶۴ بابای پای‌بازای دوزان
۴۶۷ جمعیت‌های پیشه‌وری بخارا
۴۷۴ تخلص انتخاب‌گنی
۴۷۶ خر گراکش و بیماری
۴۸۲ داش‌شنی پزی
۴۸۸ شناسائیم با حیرت
۴۹۶ ترجمه حال حیرت
۴۹۹ میراث ادبی حیرت
۵۰۳ میکروبیهای آدم شکل



بنیاد اندیشه
۱۳۹۲

۵۰۶	دانشمند نابینا
۵۱۴	نجیب الطرفین
۵۱۹	دوستی دو کلا نگیر

جلد چهارم ۵۲۷ - ۷۹۸

۵۲۹	مدرسه حاجی زاهد
۵۳۰	صاحب مدرسه
۵۳۷	زندگانی و مشغولیت من در مدرسه حاجی زاهد
۵۴۰	حلوای صابونی پزی میرزا عبدالواحد
۵۴۳	ودا پراودسازی میرزا عبدالواحد
۵۴۷	آبکش سازی خودم
۵۵۰	قاری نورالله
۵۵۲	چمدان قاری نورالله
۵۵۶	شاهزاده رمال
۵۵۸	احوال عمومیم و مشغولیات علمی و ادبیم در مدرسه حاجی زاهد
۵۶۳	مدرسه چه لب حوض ارباب و باشندگان آنجا
۵۶۸	اولین ملاقات من با حاجی عبدالعزیز سمرقندی
۵۷۹	رعیه روسیه
۵۸۴	دزدی حاجی مخدوم
۵۹۲	نبیره فیضی اولیا
۶۰۰	جنگ ملایان با عرابه کش
۶۰۷	انتظاری به سنگسار کرده شدن عرابه کش
۶۱۴	خبر "جبرئیل" درباره گار عرابه کش
۶۱۸	قرار "محکمه" و سنگسار کرده شدن عرابه کش
۶۲۷	تاثرات ملا امان از سنگسار شدن عرابه کش
۶۳۵	زندگی شخصی ملا امان و احوال او بعد از واقعه عرابه کش
۶۴۳	واقعه "نمدسیاه پوشان" و عاقبت گار ملا امان
۶۵۰	رستم اشکی غجدوانی

- ۶۵۳ خبر وفات احمد دانش
 ۶۵۹ اولین شناسائی من با گلا نترین اثر احمد دانش
 ۶۷۶ کوچیدن من به مدرسه گولکتاب
 ۶۸۲ جنگ حاجی مخدوم با اعلم بخارا
 ۶۸۶ تیاتربازی حاجی مخدوم
 ۶۸۸ ماه رمضان بخارا و بازار شب
 ۶۹۳ جنگ جاینما زپهن گنی در رمضان بخارا
 ۶۹۸ عید نوروزی و سیر شیریدن
 ۷۰۷ عاقبت کار مخدوم گو
 ۷۱۷ گشته شدن پر فاجعه رستمچه، وفات مخدوم گو و پیرک
 ۷۲۶ بیماری رشته در بخارای میری و رفتاری نویسنده این سطرها به آن درد "بی دوا"
 ۷۳۶ سبب و طرز پیدا شدن رشته و "علا جی" که حکومت میری به مقابل آن دیده بود
 ۷۴۶ سویه مهارت دوکتور و طبیبان بخارای میری و وفات ملا حامد صوتی
 ۷۵۲ استقامت درون کرته گی
 ۷۶۱ گرفتار شدنم به دام امیر عبدالاحد و زود خلاص شدنم از وی
 ۷۷۴ دهیک گیری طلبگان مدرسه
 ۷۷۹ خر - گرگان و روباهان
 ۷۸۶ سیاحت مخدومان ساخته

جلد پنجم ۷۹۹ - ۸۳۲

۸۰۱ تتمه سرگذشت عینی مستخرج از نسخه ای دستنویس

فرهنگ واژه های تاحیکی ۸۳۳ - ۹۳۲

چند نکته دستوری ۹۳۳ - ۹۴۵

فهرست ها ۹۴۷

فهرست تصویرها

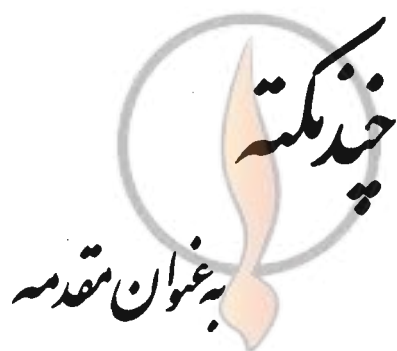
شرح عکس	برابر صفحه
عینی ، نویسنده یادداشت ها	۱۶
خانه عینی در دهگده ساگتری	۱۷
مکتب خانهای دربخارا	۳۲
بخارا در آن روزگاران	۳۳
عینی در پنجمین دهه عمرش	۱۱۲
مدرسه میرعرب	۱۱۳
منظره‌ای از اجرای حکم اعدام	۱۲۸
پنجره حجره عینی در مدرسه گوگلکاش	۱۲۹
احمد مخدوم دانش	۲۵۶
کاریگاتور میرزا انور گوکناری	۲۵۷
ارگ امیر بخارا	۲۷۲
عینی در نیمه دوم زندگی	۲۷۳
عینی و آثار شکنجه تازیانه	۴۸۰
عینی در بیمارستان	۴۸۱
طلیعه انقلاب در بخارا	۴۹۶
عینی در سال های کهولت	۴۹۷
در حلقه جوانان تاجیک	۶۷۲
نمونه خط و شعر عینی	۶۷۳
خانه عینی در سمرقند	۶۸۸
عینی در دفتر گارش در سمرقند	۶۷۳

تصویرهای کتاب از مجموعه نفیسی انتخاب افتاد که به عنوان " کارنامه عینی " به مناسبت صدمین سال تولد او ، در تاجیکستان منتشر شده است و البته به خط و زبان روسی



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۲



بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۲

مدعی گر نکند فهم سخن گو سرو خشت

حافظ



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۲

به نام خداوند جان و خرد

نخستین آشنایی من با نام عینی و کتاب یادداشت‌هایش ریشه‌ای سی ساله دارد؛ به روزگاری می‌پیوندد که، مثل هر دانشجوی تهیدستی جویای خوبِ ارزان بودم، و لذاتِ زندگیم منحصر می‌شد به حظّ بصری از ویرترین مغازه‌ها و بساط دستفروشان. در بساط یکی از کهنه فروشان خیابان لاله‌زار، چشمم به کتابی افتاد با قطع رقعی و جلد زرکوب. با پنج ریال وجه رایج و زورمند آن روزگاران خریدمش و به خانهدام - ببخشید - به اتاقم آوردم و خواندم و از نثر بی‌تکلف و لحن فارسی نویسنده‌اش خوشم آمد. آن کتاب جلد اول همین مجموعه‌ایست که اینک پیش چشم شما خوانندگان قرار دارد.

اگرچه مطالب کتاب برایم خالی از جذبه‌ای نبود، اما چون سالهای نخستین عمر من در ولایت دورافتاده سیرجان گذشته است و آن هم در دورانی که محیط ما هنوز شباهتی با محیط نشو و نماي عینی داشت، توصیفات نویسنده با همه جذابیتش، چندان برایم تعجب انگیز نبود. آنچه در نخستین برخورد با جلد اول این کتاب به دلم نشسته بود، چنانکه گفتم، نثر روان و بی‌تکلف نویسنده بود و بس.

چرخ کهن به شعبده گشتی زد و با تحولِ روزگار دیدگاه من نیز عوض شد و بیست سال بعد که افتخار خدمتگزاری در بنیاد فرهنگ ایران نصیب افتاده بود، با دوستی ازدیار آشنایان برخورد کردم که به دعوت بنیاد و بر اساس مبادله‌ای فرهنگی از تاجیکستان به ایران آمده بود. این مهمان گرامی پسر همان کسی بود که مرا در روزگار جوانی شیفته نثر روان و لحن بی‌تکلف خود کرده بود. آقای کمال‌الدین عینی دوره‌گامی از کتاب "یادداشتها" ی پدرش به ارمغان آورده بود. ره‌آورد دوست را با تشکر پذیرفتم و مجلدات چهار گانه

یادداشتها را بتدریج خواندم وبخلاف دید جوانی، نوشته‌های عینی را از نظرگاهی دیگر، ارزنده یافتم؛ و آن، مجموعه لغات و ترکیبات و عباراتی بود که با رنگ دلپذیر آثار بی‌هقی در این نوشته‌ها موج می‌زد. این مزیت تازه دریافته یادداشتها در نظر من — که سالهای جوانیم را صرف کار لغت‌نویسی کرده بودم — اهمیتی به مراتب بیش از نثر خودمانی و شیوای نویسنده یافت.

ظاهراً به دلیل همین کشف تازه بود که به آقای عینی وعده کردم چاپ تازه‌ای از این یادداشتها در سلسله انتشارات بنیاد فرهنگ ایران منتشر کنم. ولی، فرشته ایست بر این بام لا جور و اندود.

از این وعده، وفا نشده ده سالی گذشت، و بار دیگر ورق گردانی لیل و نهار آغاز شد، و با تحول سریع و البته ناگزیر و منتظری که در اوضاع اجتماعی دیار ما پیش آمد، به خلاف جماعتی که، بشیوه، بتان عیار، خود رنگی دیگر گرفتند و جلوه‌ای تازه آغاز کردند، من که دلبسته بی‌رنگی‌ها بودم، اگر خود از این تحولات بی‌نصیب ماندم، اما شیشه‌های عینک جهان‌بینیم رنگی دیگر گرفت، و این، خارج از اختیار من بود.

دو سالی پیش که با این عینک به مطالعه مجدد یادداشتها پرداختم، ارزشهای گذشته را در برابر ارزش تازه یافته، بی‌ارز و ناچیز دیدم؛ و به حکم همین تشخیص تازه در اوج گرفتاریها و نبودن وسایل، تأخیر در نشر این کتاب را در گیش وطن‌خواهی گناهی نا بخشودنی یافتم.

بنیاد اندیشه

نظرگاه تازه مربوط به مضمون و محتوای کتاب است: نویسنده یادداشتها در اوایل قرن بیستم در یکی از دهات "بخارای شریف" متولد شده است در خانواده متوسط خالی؛ البته با مقیاس‌های آن روز بخارا، نه با معیارهای دیده و از سرگذرانیده ما ایرانیان حق حاضر. بخارا که اکنون ضمیمه جمهوری ازبکستان است و گوشه‌ای از قلمرو گسترده دولت جماهیر شوروی سوسیالیستی، و به تعبیر آشناتر ما ایرانیان روسیه، همان ولایت برگت خیز و بلند آوازه‌ای است که روزگاری چشم و چراغ ماوراءالنهر بود و مرکز حکومت آل سامان، و به قول مؤلف حدود العالم "مستقر ملک مشرق" و از فیض فرهنگ پروری امیران آزاده سامانی مطلع زبانی که امروز من و شما بدان تکلم می‌کنیم و ادبیاتی که در طول هزار سال خوش درخشید و جهانیان را خیره کرد.

شهری، با گذشته‌ای چنین درخشان، که روزگاری مرکز فرمانروایی شهریار دانش‌پرور و آزاده‌ای چون نصر بن احمد بود و درباری که شکوه معنویت به دستگاه پرمطراق خلیفه

بغداد پهلو می‌زد، شهری که با وجود نامورانی چون رودکی و ابوطیب مصعبی و ابوعلی و ابو عبد الله جیهانی و ابوالفضل بلعمی و ابونصر فارابی و ابوعلی سینا و ابومنصور بخارائی و ابوبکر نرخی و ده‌ها تن دیگر از اعظم فکر و دانش بشری آراسته بود، در اواخر قرن گذشته که مصادف با عهده جوانی نویسنده این کتاب است، دوران انحطاط خود را طی می‌کرد، و به عنوان امیر نشین نیمه مستقلی محکوم امر و نهی تزاران روسیه بود، و مثل هر کشوری که قدرت بیگانه در آن رخنه کرده باشد، لبریز از استبداد و انحطاط و فساد.

سرزمین فلاکت‌زده‌ای بود، با فرمانروائی از سلسله مغتیا و دم و دستگاهی برای گرفتن و گشتن و بردن و خوردن، و با توانگران گرسنه چشمی که دست ارادتشان بسته بود و به شیوه نامرضیه ابر آزار از باران بذل و بخشش دریغ می‌کردند، و با سرمایه داران حریص و ظاهراً صالحی که از ربا خوردن علنی سالوسانه پرهیزی می‌نمودند، اما دو برابر نرخ معمول از نیازمندان، ربای "به شریعت آراسته" می‌گرفتند، و با مرشدان مسند نشینی که در خانقاه خود بساط سلطنت گسترده و از وجود جوانان سودا زده، راه‌گم‌کرده‌ای چون "مخدوم گو" برای شهوت و شکم سیری ناپذیر خود به قیمت هستی آنان بهره‌گیری می‌کردند، و با رندان خر نعل کن خلاق فریبی که با مشاهده عطش مردم ستم رسیده، "امیر زده"، بساط دعوی مهدویت گسترده و شربت زهر آگین حماقت در حلق خلاق می‌چکاندند، و مریدان خوشباوری که به سودای رهائی از ظلم و تعدی امیر و عملدارانش به تعدی مکرر و ظلمی مضاعف تن می‌دادند، با ملانمایان "دیندار تراشی" که نفور از هر بدیع و تازه‌ای، در اوج ادعای وارستگی و خداجویی برای دو پول سیاه به بهانه تحکیم قدرت بی‌منازع خویش ارا به‌ران تندخوی بی‌گناهی را به مرگ زجر آلودی محکوم می‌کردند، و با طلبه‌هایی که در تاسی بدان پیشوایان، مدرسه علوم دینی، بخارای شریف را به خرابات مبدل می‌ساختند؛ و با معدودی مسلمان متدین که دامن خود را از این فتنه‌های آخر زمان فراهم گرفته و حتی در لحظه مرگ، فرزندان خود را از تصدی قضاوت منع می‌نمودند، و با اکثریت جاهل و بی‌تمیز و بلبه‌وسی که برای تماشای مرگ یکی از هم‌نوعان خویش روزهای بسیار به این در و آن در می‌دویدند و سرانجام لحظه‌ای که به آرزوی شومشان می‌رسیدند، وحشت‌زده و نفرین‌کنان پا به فرار می‌گذاشتند و از آنچه دیده بودند ساعتها و روزها دستخوش گلبوس میشدند در دیاری چنین، هر چه هست ظاهر سازی است و ریا و فریب. روشنفکران و اصلاح طلبان این سرزمین هم همه دلشان را بدین خوش کرده‌اند که لباس عوامانه پوشند و با کنایه بی‌خاصیتی اعتراض خود را آنهم به شخص قاضی القضاة اظهار دارند. به شخصی که خود رکن اساسی حکومت است و هر خیر و شری که می‌گذرد، اگر با مشیت او نباشد بی‌تمشیت او نیست.

در آشفته‌بازاری چنین، همه دزدان آشوب طلب پیرامون مرکز قدرت حلقه زده‌اند و همه جهدشان مصروف این است که از یکسو به تحکیم حصار نفوذناپذیری که برگرد فرمانروا کشیده‌اند پردازند و از سوئی دیگر با چاپلوسی‌های آزمندانه خویش هر لحظه بر باد و بروت امیر بیچاره بیفزایند، و او را بی آنکه خود خواسته باشد بر مسند فرعون بنشانند، و او را بر مردک مفلوک چنان مشتبه کنند که با زمزمه "سبحان ما اعظم شانی"، نگاه رضایتی بر پشم و پوست رنگین خود بیفکنند و با فریاد "این منم طاووس علیین شده" خم رنگرزی چاپلوسان را نادیده بگیرد.

خواننده با مطالعه دقیق این مجموعه و پیوند صحنه‌های بظاهر پراکنده آن با یکدیگر و آشنائی با اوضاع و احوالی که در آن مملکت می‌گذرد، خواه و ناخواه به همان نتیجه ای می‌رسد که مردم بخارا دهها سال پیش رسیدند؛ و جبر تاریخ و غفلت ملت و حرص توانگران و ظلم حکومت، سرنوشت ناگزیرشان را رقم زد و بر فرهنگ و ملیت و استقلالشان خط بطلان کشید؛ و برآستی اگر عاقبتشان جز این بودی عجب نمودی.

رعیت محروم و سیروزگاری که از ستم املاکداران امیر بخارا بجان آمده است و از بیم مالیات سنگین، دست از زمین زراعتی و به عبارتی جامع‌تر دست از هستی خود می‌کشد و متهوران انتقامجویش سر به راهزنی می‌نهند و بی دست و پایان کم جراتش به طرف شهرها هجوم می‌آورند؛ کارگران شوریده‌بختی که با سیستم جابرانه، بانگداری در زیر بار "مساعده" کمر خم کرده‌اند و عملاً زر خرید صاحب‌کار شده‌اند، زنان در گفن فراموشی پیچیده، در اعماق غفلت نهفته‌ای که خاک نیستی بر سرشان ریخته‌اند و وجودشان را به دست تغافل سپرده‌اند، با چه دلگرمی و ایمانی حاضرند از استقلال خود دفاع کنند؟ آنهم استقلالی که همه جلوه‌هایش در وجود ستمگر مردمکشی به نام امیر بخارا خلاصه شده است و مشتی درباریان فرومایه، بی‌انصافش، اینجاست که مردم در مقابل تجاوز خارجی بی‌اعتنا می‌مانند و از اندیشیدن به سرنوشت خویش به هر صورتی پرهیز دارند. و در نتیجه همین بی‌اعتنائی و پرهیزمندی است که به یک گردش چرخ نیلوفری علائم مرزی درهم می‌شکنند و در پی این حادثه، علاوه بر مرز جغرافیائی، مرزهای براتب مهم‌تر سنت و فرهنگ و زبان ملی، نیز با مال هجوم همسایه، قدرتمند می‌شود.

توجه بدین نکته سرگذشت عینی را، چون آئینه عبرتی پیش چشم من گرفت، و من هم به نوبت خود لازم دانستم آن را در معرض تامل و قضاوت هم‌وطنانم قرار دهم. تا جوانان ایرانی با صحنه‌های عبرت‌آموز روزگاری آشنا شوند که مسیر تاریخ و سرنوشت بخارا و سمرقند و خوارزم و تاشکند و فرغانه را یکباره عوض کرد و برادران دینی و عزیزان هم

زبان ما را محکوم فرهنگی بیگانه .

این نظرگاه تازه، مشوق مؤثرین بود در چاپ این مجموعه، آنهم بصورتی که برای خواننده ایرانی و بخصوص خواننده جوان ایرانی قابل خواندن و فهمیدن باشد .
در عین حال دو خاصیت قبلی هم به قوت خود باقیست: هم نثر روان عینی دل نشین و شوق انگیز است، و هم آشنائی با لهجه تاجیکی و فرهنگ و زندگانی تاجیکان برای همه فارسی زبانانی که در محدوده امروزی ایران بسر می‌برند در حکم واجب عینی ملی .
هرچه باشد کسانی از مقوله عینی بخارائی به تعبیری هم وطن مایند، و گرچه دست پنهان استعمار چنان بی‌رحم زد تیر جدائی که ...

مفهوم وطن هم مثل اغلب کلیات معقول در اذهان مردم متفاوت است . ساده‌ترین تعریف فیزیکی وطن محدوده جغرافیایی مشخصی است که قلمرو یک نظام و یک قانون باشد . اما این تعریف با همه رواج عامیانه‌اش بندرت می‌تواند اذهان نکته‌سنج را قانع کند .
مرزهای جعلی جغرافیائی، از نظرگاه دولت‌ها و حکومت‌ها شاید اعتباری داشته باشد، اما در نظر ملت‌ها چنین نیست . گوه ابوقییس و سدسکندر هم نمی‌تواند دل‌های ساکنان دو ساحل هنرمند را از هم جدا کند . هیچ دیوار آهنین و سیم خاردار نمی‌تواند بر جاذبه‌های همبستگی مشهوران و بخارائیان غلبه نماید . همچنان که با تحمل دویست سال سلطه قهار جزیره‌نشینان انگلیس، هنوز هم هندی‌ها خود را هم‌وطنان انگلیسیان نمی‌دانند . به فرض آنکه دو قرن هم تجاوز روسیه ادامه یابد مردم هرات و بلخ و کابل نیز پیوند مهر از هم‌زبانان هم‌دل و هم‌گیش خود نخواهند گسست .

مقوله وحدت عقیدتی هم به همان درجه در تجسم مصداق هم وطنی مؤثر است که سوابق نژادی و مرزهای جغرافیائی . حتی گشیشان کلیسای .م هم فلان مسیحی کاتولیک آفریقا را هم وطن خویش نمی‌شناسند . نمونه بارز این ناسازگاری وجود کشور فعلی اسرائیل است که با همه تلاشهای صهیونیسم بین‌الملل و همه پیوندهای خونی و نژادی که یهودیان جهان را با یکدیگر مربوط کرده است و همه تعصبی که پیروان ملت موسی در عقاید مذهبی خود دارند، هنوز دو سوم کلیمیان جهان در کشورهای دیگر پراکنده‌اند و با تحمل سختی‌هایی که متوجه اقلیتی نامطلوب است حاضر به مهاجرت نشده‌اند و جاذبه‌های مذهبی اسرائیل و کمک‌های سرشار آمریکا نتوانسته است علایق آنان را از "وطن" خویش برود و به سرزمین فلسطینشان بکشاند .

در مقابل دو و نیم میلیون یهودانی که هر یک از گوشه‌های فراز آمده و به جان ارض موعود افتاده‌اند، هنوز بیش از ده میلیون یهودی در وطن اصلی خود بسر می‌برند . وطنی

که با فرهنگ و زبانش پرورش یافته‌اند. به روایت دائرة المعارف بریتانیکا، شش میلیون یهودی در امریکایند و سه میلیون در روسیه و صدها هزار نفر در امریکای مرکزی و جنوبی و انگلیس و فرانسه. نکته قابل تأمل اینکه پس از جنگ دهها هزار یهودی آلمانی به وطن خود یعنی آلمان بازگشتند، و تعصبات نژادی هیتلر و پیراهن سیاهانش و تجارب تلخ گذشته نتوانست بر علائق هم‌زبانی و هم‌وطنی غلبه کند.

البته مفهوم وطن و هم‌وطنی را در یک خصیصه نمی‌توان منحصر دانست. شاید مقولاتی از قبیل مرزهای جغرافیائی، وحدت دینی، منافع اقتصادی، و چندین عامل دیگر در تشکیل این مفهوم سهمی داشته باشند، اما رکن اساسی آن به عقیده مخلص وجود فرهنگ مشترک است و ستون اصلی خرگاہی که به عنوان فرهنگ مشترک بر سر جماعات بشری سایه می‌افکند، زبان واحد است و پس، همه ویژگی‌هایی که بین آبنای بشری تعلق و پیوندی به عنوان هم‌وطنی ایجاد می‌کند، در گرو تفاهم است، و قوی‌ترین و نافذترین و به عبارتی قاطع تر، تنها وسیله تفاهم آدمیزادگان درک زبان یکدیگر است.

به اهمیت این عامل برجسته در مفهوم هم‌وطنی، کسانی پی برده‌اند که چندی در اقلیم غربت گرفتار درد بی‌هم‌زبانی بوده‌اند و با شنیدن کلمه آشنائی از زبان مادری، در گوی و برزن پای غرورشان سست شده است و جنگ تولا در دامن رهگذر افکنده‌اند.

با این نظرگاه وطن من و شعائی که به زبان فارسی تکلم می‌کنیم منحصر به مرزهای جغرافیائی امروزی ایران نیست. این وطن اگر مصر و عراق و شام نباشد، البته خوارزم و سمرقند و غزنین و بلخ و کابل هست و کشمیر و لاهور و پهنه وسیعی از اقلیم هند، و به عبارتی جامع‌تر همه سرزمین‌هایی که مردمش با ما زبان و فرهنگ مشترک دارند، نیز هم. با توجه بدین نکته هم‌وطنان ما نه تنها فردوسی و سعدی و حافظ‌اند، که رودکی و سمرقندی و نظامی گنجوی و خاقانی شروانی و سنائی غزنوی و امیرحسن دهلوی و اقبال لاهوری و امیرعلیشیر نوائی و فیضی دکنی و مولوی بلخی و سعدالدین قونیوی و عینی بخارائی و... صدها فقیه و حکیم و دانشمند و شاعر و نویسنده در شمول این دائرة وسیعی قرار می‌گیرند که قلمرو فرهنگ و زبان فارسی بوده است و هست. فرهنگ بارآوری که جوهر تعالیم اسلامی را در خود کشید و روی از نژادپرستان اموی بر تافت و مبلغ تعلیمات خیرالبشر در جناح شرقی ممالک اسلامی شد.

همین فرهنگ عظیم و زاینده و پویا بود و جلوه‌های وحدت آفرینش، که حبه‌نخوار گان غربی را به چاره‌جویی برانگیخت تا در طول دو سه قرن اخیر با استفاده از انواع حیل

به جان آن افتند و قطعه قطعه اش کنند؛ هندیان پارسی گو را به خواندن انگلیسی وادارند، تا جیکان بخارائی را به نوشتن حروف روسی مجبور کنند، و از این دردناکتر با توسل به لهجه پشتو مردم غزنین و بلخ و کابل را از میراث ارزنده نیاکان خویش بی نصیب گذارند، و حتی در همین محدوده موجود زبان فارسی با بدعت های فرهنگستانی به جان زبان فارسی افتند، و با واژه تراشی ها و "ویرایشگری" های - اگر نه مغرضانه، باری ابلهانه - فارسی گویان بخارا و کابل و لاهور و کشمیر را از جعلیات فرهنگستانی ما دچار حیرت کنند و از درک زبان رادیویی و مطبوعاتی ایران، محروم.

نفوذ این فرهنگ جهانگیر حریفان فرنگی را دچار بیم و متوسل به تدبیر کرد. چه مصیبتی برای جهانخوارگان غربی از این سنگین تر که در قلمرو شرقی اسلام مردم بلخ و بخارا با همان زبانی سخن گویند که ساکنان بنگال و دکن، عارفان قونیه و از میر با همان فرهنگی پرورش یابند که صوفیان دهلی و کشمیر. در عرصه ای بدین گستردگی، اگر مردم به فیض زبان واحد از دل های هم با خبر باشند و به برکت فرهنگ مشترک در غم و شادی های هم شریک، مگر می توان بسادگی بلایی بر سر قندهاری آورد و همدانی را ساکت و آرام نگه داشت؟ مگر می توان مردم سند را به رگبار مسلسل بست و از فریاد انتقام حویانه هم وطنی اصفهانیش آسوده ماند؟ مگر می توان حریم قدسی مشهد رضا را درهم شکست و از خروش مردم لکنه در امان بود؟.

شاهد مدعایم اوضاع امروزه ممالک عرب زبان است: سی و چند سال از تأسیس حکومت جعلی اسرائیل می گذرد. در برابر این غده سرطانی خاورمیانه، بسیاری از سران ممالک عربی نه تنها احساس گینه ای نمی کنند که وجود آن را برای حفظ پایه های قدرت خویش لازم می شمارند. اما توده صد میلیونی عرب زبان با تجاوزگران صهیونیست سر آشتی ندارد و این دولت دومیلیونی را در مقام غاصب متجاوز می بیند که قسمتی از سرزمین وطنش را تصاحب کرده است و عده ای از هم وطنانش را آواره، بیخانمان، این احساس گینه و همدردی از شمال شرقی آفریقا گرفته تا کرانه غربی بحر احمر وجه مشترک و متفق علیه عرب زبانان جهان است، و به حکم همین همدردی عمیق هم وطنانه است که در طی این سال های پر آشوب احدی از سران ممالک عربی جرأت نکردد تا عداوت خود را به وجود اسرائیل ابراز دارند، با اینکه اغلب این بزرگواران با دولت اسرائیل خواجه تاشانند، و مقام و مسند شان قائم به کمک های مالی و سیاسی امریکا *.

* عمل جسارت آمیز سادات را به رخم نکشید که شاهنامه آخرش خوش است. به هر حال شور و هیجان ترک ها و پاکستانی ها در مساله فلسطین به همان درجه ای نیست که مردم سوریه و عراق و عربستان و الجزایر و حتی لبنان، آری لبنان مسیحی کیش فرنگی مآب اما عرب زبان.

باری، جهانخوارگان اروپائی به اهمیت زبان و فرهنگ مشترک در قلمرو شرقی اسلام پی برده بودند و تاثیرش در همبستگی‌ها و همدردی‌ها، که استعمار فرهنگی را بر سلطه سیاسی و استثمار اقتصادی مقدم داشتند، و همه نیروهای خود را در این رهگذر بکار گرفتند و دریفا که موفق شدند و چه ناجوانمردانه موفق گشتند.

چه توفیقی برای استعمار غربی از این بالاتر که اقلیم چند صد میلیونی هند را، قلمرو اکبر و فیضی و چندربهان را، از وطن فرهنگیش جدا کرده است و فرزندان مسعود سعد و امیر خسرو و سید حسن و اقبال و بیدل را از فرهنگ درخشان و باشکوهشان بی‌خبر گذاشته و زبان غریبه‌ای در دهان‌شان نهاده که با سویدای دل و نهانخانه مغزشان مطلقاً رابطه‌ای ندارد؛ و در نتیجه این پیوند نامبارک جوان هندی و پاکستانی و بنگالی را با فرهنگ عظیم چند صد ساله‌اش بگلی بیگانه کرده است.

حاصل ناگزیر این استعمار فرهنگی آنکه جوان امروزین ایران اطلاعات جغرافیائیش درباره فلان دهکده گمنام آمریکا و فلان شعبه رود دانوب به مراتب بیشتر است از اطلاعات نداشته‌اش درباره خوارزم و خیوه و بخارا و رود آموی و درشتی‌های او. باور ندارید، امتحانش آسان است، به خیابان‌های اطراف دانشگاه تهران سری بزنید و از جوانانی که در حوالی این مرکز به خاموشی گرائیده فرهنگ مملکت پرسه می‌زنند بپرسید بلخ و بخارا جزو قلمرو کدام مملکتند؟ بپرسید نخشب در گجای ایران واقع است؟ بپرسید نام مرکز جمهوری تاجیکستان چیست؟ بپرسید لاهور در کدامین قاره عالم واقع شده؟ اگر از ده نفر جوان ایرانی دو نفر یافتید که به نیمی از سئوالهایشان جواب درستی دهند، همین مجموعه سنگین هزار صفحه‌ای را بردارید و بر فرق من بگویید.

اگر نیروئی که در طی چهل پنجاه سال اخیر بین ما و هم‌زبانان در تاجیکستان و ازبکستان و افغانستان دیوار پولادین کشیده، نامش نیروی "تفرقه افکن و حکومت‌کن" استعمار نباشد، چه نامی دارد؟ استعمار، استعمار است، شرقی و غربی ندارد. خاصیت قدرت تجاوز است که ان‌الانسان لیطفی...

این نیروی استعماری است که در یک سوی جهان فارسی زبانان بخارا را وادار به تغییر خط و زبان‌شان می‌کند و در گوشه‌ای دیگر زمام روابط فرهنگی ایران یعنی متولی فعلی زبان و فرهنگ فارسی را به دست نامسلمان و گرچه خوش نیتی می‌سپارد که نه با زبان فارسی آشنائی دارد و نه از مفارف اسلامی بوئی برده است. این نیروی استعمار است که ارتقاء مقام استادان دانشکده ادبیات دانشگاه تهران را موکول بدین می‌کند که مقاله‌ای به انگلیسی نوشته باشند و در مجله‌ای از جهان غرب منتشر شده باشد، و این تلقین استعمار

است که سر درمغازه‌ها و در و دیوار تهران را با حروف لاتین زینت می‌دهد و زبان ملمعی در گام پیشخدمت چلوکبابی و دربان مهمانخانه می‌نهد و توسل به زبان اجنبی را ضامن امتیاز نو دولت‌ان خود باخته می‌سازد.

این بی‌هویتی و بی‌فرهنگی محصول استعمار است که جوان تربیت نشده ایرانی را چون شاخ تر به هرطرفی متمایل می‌سازد و گاهی غرب‌زده‌اش می‌کند و زمانی عرب‌مآب، و سرانجام گارش را بدانجا می‌گشاند که لبریز از غرور جوانی در پای‌تخت هند، در خانه فرهنگ ایران، به پیر روشن ضمیری که مشعل‌دار زبان فارسی در دانشگاه اسلامی غلیگر است، پرخاش کند که "زبان فارسی طاغوتی است و شما استادان فارسی همه عامل طاغوتید". در دهر چو من یکی و آنهم گافر؟

بگذریم که عقده‌های بر دل نشسته قلم را به طغیان می‌گشدد، غافل که هر سخن جائی و هر نکته زمانی دارد.

بپسندند و نپسندند، در نظر من و امثال من هر که با زبان و فرهنگ فارسی پیوندی دارد هم‌وطن ماست، و گر چه گذرنامه افغانی و پاکستانی و روسی به دستش داده باشند و آن که خروش تند را سای فردوسی شور حماسه در تار و پود وجودش نیفتد، و امواج عرفانی دیوان شمس به عوالم لاهوتش نبرد، و ترنمات آسمانی حافظ پنجه در اعماق جاننش نیندازد و علم دولت‌نوروز به صحرائش نگشاند، و یاد عاشورا بر پایمردی و مردانگی‌ش نیفزاید... هم‌وطن ما نیست، و گر چه نام ایرانی بر خود نهاده باشد و از برکت این نام به مقام و منصب رسیده.

مبادا مرا از نژادپسندان خشکیده مغز و وطن‌پرستان افراطی تصور کنید. کسی که در مکتب سعدی پرورش یافته و گوش جان‌ش با زمزمه "بنی آدم اعضای یک دیگرند" آشنا شده، نمی‌تواند چنان باشد. مساله نژاد و آب و خاک نیست، مساله فکر و فرهنگ است.

در حال حاضر، من و شمائی که نام ایرانی بر خود داریم و در محدوده‌ای به نام ایران زندگی می‌کنیم خواه و ناخواه متولی فرهنگ و زبان فارسی هستیم. زبان و فرهنگ فراوان غنائی که روزگاری از گرانه‌های غربی قسطنطنیه تا سواحل شرقی دریای چین و از فراز ماوراءالنهر تا اعماق دکن قلمرو قدرت‌ش بود، این بطوطه در دریای چین غزل سعدی می‌شنید، و سید اسماعیل جرجانی در ولایت خوارزم ذخیره خوارزمشاهی مینوشت، و مولوی در قونیه روم بانگ شمس من و خدای من سر می‌داد، و امیر خسرو دهلوی به تقلید نظامی گنجوی خمسه می‌سرود، و به شعر حافظ شیراز سیه‌چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی دست

افشانی می‌کردند، وانعکاس این قدرت زمینی به اوج افلاک هم‌کشیده بود که در آسمان چه عجب...

در آن روزگاران شیرین، زبان و ادب فارسی متولیان فراوان داشت. شهریار هند با سرزمین متنعم و ذخایر فراوانش، شاه خوارزم با جلال و جبروتش، امیران انسان دوست سامانی با طبع آزاده و فرهنگ پرور خود، پشتیبان این فرهنگ و این زبان بودند. و امروز، از آن همه حامیان و دوست‌داران و سخن‌سرایان و تاجوران، شکم خاک، به تعبیر خاقانی شروانی آبتن جاویدان است، و بر اثر دوه قرن سلطهٔ آژمندانهٔ اجانب ز تند باد حوادث نمی‌توان دیدن، در این چمن که گلی بوده است یا...

آن امپراطوری وسیع فرهنگ و ادب فارسی منحصر شده است به محدودهٔ ایران و قسمتی از افغانستان و قطعه‌ای بنام تاجیکستان. در میان این اخوان ثلاثه، وظیفهٔ ایران و ایرانی در پاسداری از میراث ارجمند نیاگانش البته سنگین تراست. وظیفهٔ ما ایرانیان است که به هر نام و عنوانی - اعم از غرور ملی یا علائق دینی - در سرزمینهای اسلامی دور و برمان مروج و پاسدار زبان فارسی باشیم که خالی از هر شائبهٔ اغراقی زبان فرهنگی جهان اسلام است.

این که گفتم فارسی زبان فرهنگی جهان اسلام است، نه اغراق است و نه رجز. اهل تحقیق را درین واقعیت خلافا نیست. اما دیگران اگر اندک تردیدی دارند، راه رفعشان است. برای اینکه با طول و عرض سهم فارسی زبانان در غنی‌گردن و گسترش فرهنگ اسلامی آشنا شوند، نیازی به تحقیقات گیج‌کننده و مراجعه به مأخذ گوناگون نیست، لزومی ندارد به دایره‌المعارف اسلامی یا الاعلام خیرالدین زرکلی یا ریحانه‌الادب یا لغت نامهٔ دهخدا یا کتاب‌الآغانی یا الحضاره‌الاسلامیه یا نامهٔ دانش‌وران یا متون اختصاصی تاریخ علوم و فنون اسلامی مراجعه فرمایند. فقط نگاه‌گذرائی به کتاب واقعا نفیس الذریعه، یا کشف‌الظنون گافیت تا بدانند از هر صد تفسیری که دربارهٔ آیات کریمهٔ قرآن مجید نوشته شده است چند تایش به زبان فارسی است و چند تایش به عربی و دیگر زبانهای عالم اسلام. بگذریم که قسم اعظم همان تفسیرهای عربی را هم فارسی زبانان قلمرو شرقی اسلام نوشته‌اند. اگر می‌خواستم فقط اشارهٔ کوتاهی بکنم به نام و نشان مفسران فارسی قرآن کریم، دست‌کم ده صفحهٔ این مقدمه سیاه میشد و دعوی همچنان باقی، که هنوز باز نگریدیم دوری از طومار.

بگذریم از ابوعلی بلعمی و ابوبکر سورآبادی و ابوزید بلخی و ابن سینای خرمیثی

و عمادالدین اسفراینی و نجم‌الدین نسفی و سیف‌الدین بخارائی و تاج‌الدین طوسی و خواجه عبدالله هروی و رشیدالدین میبدی و خواجه نصیر طوسی و ابوالفتح رازی و صدها فقیه و نویسندہ‌ای که در همان چند قرن آغازین طلوع اسلام هزاران هزار صفحه در شرح و تفسیر کلام ربانی نوشتند و در اکتاف عالم پراکندند و معارفی بدین جهاتگیری و عمق و عظمت به عالم بشریت ارزانی داشتند؛ اگر در همه زبانهای جهان اسلام و در میان همه تفسیرهایی که ملل دیگر نوشته‌اند توانستید اثری به جامعیت و گرانقدری و لطف تاثیر مثنوی مولانا نشان دهید، شخص مخلص به موجب همین نوشته تعهد می‌کنم که از همین فردا مثل همه بی‌سوادان از فرنگ آمده با تعبیرات انگلیسی و امریکائی سخنم را زینت دهم، یا مثل جوان‌های سودازده‌ای که چند صباحی با چغیه و عقال به گوچه و خیابان ریختند، عبارات غلط عربی بلغور کنم.

مخصوصاً موضوع تفسیر قرآن را مثل زدم و از اشاره به مباحث و علوم دیگر از قبیل طب و ریاضی و حکمت و نجوم و جغرافیا و تاریخ و مباحث ادبی و از آن والا تر عرفانی طفره رفتم، تا واماندگان نژادپرست بنی‌امیه که شریعت آسمانی اسلام را از آن خود می‌پندارند و هنوز هوای موالی جستن در سر دارند و آتش قادیسیه افروختن، با رمز لطیفه: لوگان العلم بالثریا... آشنا گردند و از خام طمع‌های خود شرمند.

باری، اسمش را تعصب دینی می‌گذارید یا حمیت ملی یا علائق فرهنگی، به هر عنوانی که باشد، وظیفه ما ست آثار پارسی‌گویان مالک همسایه را بخوانیم و بفهمیم و چاپ کنیم و به دسترس خواستارانش بگذاریم.

این درد طاقت‌سوز را با که توان گفت که هنوز اغلب ادیبان و مدعیان ادب در سرزمین ما با آثار شاعر نازک‌اندیشه‌ای چون بیدل دهلوی ناآشنایند و به تلقین فرنگی‌کج سلیقه‌ای او را در ردیف ملک معارف قمی می‌نهند؟

چگونه چشم خجالت از پیش پای ندامت بر توان داشت که در دیار سعدی هنوز چاپ شایسته‌ای منتشر نشده است از کلیات امیر خسرو، عارف صافی دلی که در خطه دهلوی جرعه‌کش خمخانه رند شیراز است.

نامش را غفلت بگذاریم یا تفاؤل که از چندین کتاب دلاویز همین عینی بخارائی، حتی یک نسخه‌اش در ایران منتشر نشده است و صد نفر را در میان کتاب دوستان ایرانی نمی‌توان یافت که همین مجموعه یادداشتها را قبلاً دیده و خوانده باشند.

وظیفه ما ایرانیان است که به عنوان متولی زبان فارسی پاسدار این حریم حرمت باشیم و پاسبان خاطر همزبانانمان در اکتاف جهان، به نویسندگان و شاعرانش حرمت نهیم

و خواننده آثارشان باشیم و تحسین‌گر توفیق‌هایشان. هم‌زبانان من و شما در ممالک دور و برمان چشم انتظار سلام صمیمانه مايند و مشتاق کتاب و مجله‌ای که نثارشان کنیم.

اگر نویسندگان و ناشران و از آن مهتر توانگران صاحب ذوق ایرانی می‌دانستند اهدای یک کتاب مختصر به دانشجویان و استادان زبان فارسی در دانشگاه‌های هند و پاکستان و مصر و ترکیه، چه نشاط و هیجانی به حاصل می‌آورد، قطعاً هر یک به سهم خویش در این کار خیر قدمی برمی‌داشتند.

این که گفتم محصول تجربه‌ایست چندین ساله، نه آرزوئی خیال‌پردازانه، تجربه‌ای که شخصاً گردهام و دربار گفتنش چون امیدفایدتی می‌رود طعن هر ملامتی را بجان پذیرایم.

ده سالی پیش از این به قصد گردش سفری به هند رفتم و از مراکز آموزش فارسی در چند دانشگاه دیدن کردم، و محصول دیدارم دریغی بود و افسوسی. متصدیان فرهنگی ایران باقتضای سلیقه و معرفت خویش این قسمت جهان را بکلی نادیده و نابوده انگاشته، سیل دلار و مستشار خود را متوجه اروپا و آمریکا کرده بودند. دولت وقت و وزارت فرهنگ و هنرش در حالی که برای کرسی زبان فارسی در فلان دانشگاه امریکائی صدها هزار دلار اختصاص داده بود، از فرستادن چند جلد کتاب و سه چهارمعلم دلسوز به هندوستان اسماک می‌کرد، و خانه فرهنگ ایران در دهلی نو مرکز معاملات اتوموبیل بود و گولر و احیانا ویسکی.

باز آدمم و به اصرار دشتی نازنین شرحی نوشتم به وزیر فرهنگ، جلسه‌ای آراست و چون یقین حاصل کرد که نه اهل قبول منصبی هستم و نه دل‌بسته مالی، بناچار متصدی مسئول را مأمور رسیدگی کرد. هنوز این عبارت مأمور ناجوانمردش در گوش جانم سنگینی می‌کند که: "این هند کوفتی هم شد جائی که آدم و قتش را صرف کند؟".

می‌دانستم که وزیر و همکاران هم سلیقه‌اش در بند مسائلی از این قبیل نیستند و نمی‌توانستند باشند. مطالب نامه را به صورت مقالاتی در مجله یغما نوشتم، و نا امید از مقامات دولتی، متوسل به امکانات بسیار اندک بنیاد فرهنگ ایران شدم و انصاف را علاقه و حمایت استاد خانلری به امداد آمد. به عنوان گسترش فرهنگ فارسی طرحی تهیه شد و درین رهگذر توفیقهی حاصل آمد که از چشم اهل بصیرت پوشیده نمانده است.

در اجرای گوشه‌ای از آن طرح، مقداری کتاب از این و آن به گدائی فراهم آوردم و با سفرهائی - البته به خرج خودم - این هدایای معنوی را به مصر و هند و پاکستان و ترکیه بردم و به استادان و دانشجویان زبان فارسی تقدیم کردم، و یک جهان لذت معنوی نصیب گشت از مشاهده شور و شوق و تحرکی که هدایائی بدین ناچیزی و کم خرجی در شعبات فارسی این کشورها پدید آورده بود.

قدمهای دیگر ما در بنیاد فرهنگ در همین سطح و از همین قبیل بود، اهدای کتابی، دعوت کم خرج دوماه‌های از دانشجویان ممتاز، اعطای شهریه‌ای صد تومانی و پنجاه تومانی به گوشه‌ترین دانشجوی هرگلاس و... نتیجه‌اش؟ به آمار دانشجویان فارسی در دانشگاه‌های مصر و ترکیه و هند و پاکستان نظری بیفکنید تا ببینید چگونه در طول چهار سال اجرای این برنامه، تعدادشان سه برابر شده است. صد ملک دل به نیم نظر می‌توان خرید، اگر صفای نیتی باشد و فعالیت‌های فرهنگی از آلودگی‌های سیاسی برکنار ماند. *

* در مورد بنیاد فرهنگ ایران و موسساتی نظیر آن، عقده‌ای بر دلم نشسته است و آرزومند حال و مجالی هستم تا دامن فراهم کشیده، نخستین رئیس دولت انقلاب به دستم افتد و از او به رسم موسسه‌هایی از قبیل بنیاد فرهنگ و انجمن فلسفه و نگاه ترجمه و نشر و کانون پرورش فکری، مگر از مقوله تیمچه صاحب‌الدوله بودند که سرنوشتشان را به دست جوانی از کسبه بازار سپردید تا او هم به نوبه خود کارپرداز انبار راه آهن مثلا ابرقورا ماور برهم زدن و درهم پاشیدن بنیاد فرهنگ کند؟ یعنی در دستگاه دولت انقلابی حتی یک نفر آدمیزاده ملای صاحب صلاحیت یافته نمی‌شد که به انتخابی چنین ویرانگر تن دادید؟ دانشمندان و محققان و متخصصانی که در این سازمان‌های فرهنگی و علمی به دور از آلودگی‌های سیاسی و تعلقات مادی خدمت می‌کردند گناهشان چه بود که خانه‌نشین و دق‌مرکشان کردید؟ چرا فعالیت‌های خارجی بنیاد فرهنگ را به دست فراموشی سپردید و هشدارهای جورانه اهل نظر را نادیده گرفتید؟ مگر نه این بود که همین بنیاد با برنامه منجیده و بی‌هزینه گسترش فرهنگش در مالکی چون هند و پاکستان و ترکیه و مصر، توجه حوانات را به زبان فارسی برانگیخته بود و با تلاش عاشقانه دلبستان فرهنگ و ادب این سرزمین در فاصله چهار سال تعداد دانشجویان زبان فارسی را در دانشگاه‌های کشورهای همسایه بیش از سه برابر کرده بود؟.

می‌دانم جای مطالبی از این مقوله در مجلات علمی و فرهنگی است نه در مقدمه کتاب، اما حرف حق و گفتنی را - و گرچه زیر لحاف - باید گفت، بخصوص که بیشتر خریداران و خوانندگان این کتاب، طبعاً به مسائلی از این گونه دلبسته‌اند. وانگهی فراموش نفرمائید که مجلات البته فراوان فرهنگی ما، فعلاً پروای خرده خوانیهائی بدین بی‌رمقی ندارند و گرم مباحثی البته جاندارتر و اصولی‌ترند.

برای خوانندگانی که با بنیاد فرهنگ ایران آشنا نبودند، فعلاً عرض این مختصر کافیهست که موسسه‌ای بود علمی با سی چهل نفر محقق متخصص در رشته‌هایی از قبیل دستور زبان و ادبیات فارسی، فرهنگ نویسی، تاریخ و علوم مختلف، و چند نفری کارمند و مستخدم، و یکی از گوشه‌های کارش تالیف و ترجمه و نشر سیصد و چند جلد کتابی که همه نایاب است و از گنجینه‌های معارف اسلامی ایران. بقیه شرح و تفصیلات تسخیر این دژ سیاسی و استعماری و جاسوسی (?) بماند تا وقت دیگر، و اگر عمر من مجال نوشن نداد امیدوارم دیگری از محققان این موسسه همت کند و به نسل

در طریقت وطن خواهی، این واجب عینی بر عهده همت ایرانیان فرهنگ پرور است که به یاد همزیانان و همدلان خویش در ممالک دور و بر و به عبارتی بهتر قلمرو پیشین فرهنگ و ادب فارسی باشند و اکنون که برنامه‌های بنیاد فرهنگ ایران متوقف مانده است، شخصا - و هر کس به قدر همت و امکانات خویش - در این واجب ملی و به عقیده من مذهبی اهتمامی کند.

لازمه این خدمت صرف سرمایه‌های گلان نیست. چه اشکالی دارد آنان که از رفاهی مادی برخوردارند در تابستان هر سال از یکی دو دانشجوی ممتاز زبان فارسی از کشورهایی نظیر هند و پاکستان و ترکیه و مصر و تاجیکستان دعوت کنند تا به ایران آیند و میهمان ایشان باشند و با فرهنگ و زبان مورد علاقه خویش آشنا گردند، و آنانکه دستشان بدین مختصر نمی‌رسد هر ماه یا هر سال، چند جلد از کتابهای خرید و خوانده خویش را به نشانی فلان دانشجوی زبان فارسی در خارج از محدوده امروزین ایران به پست بپارند. * نام و نشانی همه استادان و دانشجویان زبان فارسی کشورهای همسایه، دریابگانی بنیاد فرهنگ ایران موجود است و اگر هم متصدیان از یافتن و دادن طفره رفتند، بایگانی حافظه من هنوز گارش به مصادره نگشیده است.

بگذریم و گفتنی‌ها را نگفته بگذاریم که با رها کردن عنان قلم مقدمه زائد بر متن خواهد شد.

مجموعه‌ای که پیش چشم شما خوانندگان قرار گرفته، شرح حال گونه‌ایست از صدرالدین عینی، یکی از شاعران و نویسندگان برجسته تاجیک در قرن حاضر و یکی از هم وطنان من و شما و همه کسانی که با فرهنگ و ادبیات فارسی پیوند با شیر اندرون شده‌ای دارند.

آینده بگوید در آشفته بازار انقلاب چه کسانی با نعل وارونه به میدان آمدند و با استحالهای یک شبه هم انقلابی شدند و هم مسلمان.

* به شرط آنکه سوداگران ارز برای انتقال سرمایه خود از طرق دیگر و آسانتر استفاده کنند و دست از خرید و ارسال کتابهای نفیس بردارند، تا من و امثال من به آتش ایشان نسوزیم و برای فرستادن چند جلد کتاب روزها و هفته‌ها در این پستخانه و آن پستخانه سرگردان نشویم، و به شرط آنکه مسئولان حکومت در انتخاب ماموران صاحب بصیرت دقتی مبذول فرمایند که تشخیص فلان قاچاقچی ارز، از محقق مولفی که می‌خواهد کتابش را برای دوستانش بفرستد، چندان دشوار نیست. بهش از سه ماه می‌گذرد که چند دوره تاریخ‌پیداری، بسته‌بندی شده در گوشه اطاق من نافرستاده مانده است، و احتمالا دوستانم در خارج از ایران به تعجب افتاده‌اند که مبدا فلانی سر پیروی گرفتار خست شده است و به فکر گردآوری پول افتاده است برای بازار قیامت.

مجموعه حاضر یادداشتهای روزانه زندگی نویسنده نیست که بتفاریق برگذاشته باشد و از تموجات و طغیانهای روح بشری به مقتضای حالات مختلف جلوههای گوناگون به خود گرفته باشد.

ظاهراً عینی در سالهای کهنولت به نوشتن شرح حال خود پرداخته است و به یاری حافظه سرشار و نثر روانی که دارد صحنههای دوران کودکی و جوانی خود را تصویر و توصیف کرده است، و صد البته با رعایت مصلحت زمان و موقعیت ممتاز خویش در مملکت شوراها، آن هم در دوران سلطه مطلقه استالین، دیگکتور بلند آوازه‌ای که بی‌اندک تزلزل و تردیدی می‌توان او را در ردیف جباران نام‌آور تاریخ گذاشت.

نخستین چاپ دوره یادداشتهای ظاهرا بین سالهای ۱۹۴۸ و ۱۹۵۳ انجام گرفته است و گویا بین تاریخ نگارش و انتشار این مجلدات فاصله زمانی چندانی نباشد. بنابر این نویسنده در ایامی به بازسازی و صحنه‌پردازی حیات خود مشغول شده است که در اوج شهرت است و آثار تحقیقی و ادبی بسیاری از او منتشر شده است، و مردی که بعد از انقلاب اکتبر به پیمودن پله‌های شهرت و محبوبیت پرداخته، دیگر فاصله چندانی با والاترین مقام فرهنگی دیار خود ندارد و در آثاری نگارش و نشر همین مجموعه است که به سال ۱۹۵۱ بر مسند ریاست فرهنگستان علوم تاجیکستان می‌نشیند و امکانات وسیع تبلیغاتی اتحاد جماهیر شوروی در خدمت نشر آثار و بسط شهرت او درمی‌آید.

مردی در این شرایط و با این پیوندها طبعاً به انقلاب اکتبر بدیده‌گراست و به رژیمی که او را از روستای منزوی سگری به محافل علمی جهانی برده و از حجرهٔ نمور مدرسه میر عرب بر صحنه شهرتش گشاده، و از اینهمه بالاتر، از دل تاریک زندان و زیر ضربه‌های شلاق رها نیده و بر مسند حرمت و مقام عزتش نشاندہ است.

نویسندهای در این شرایط و احوال خود را بدهکار حکومت می‌دانند و این احساس مدیونی که در روابط انسانی نشانه حق شناسی است و فضیلت طبع، در عالم نویسندگی تبدیل به حلقه‌ای می‌شود که آزادی دست قلمزن را محدود می‌کند. و این حدود و قیود اگر از نظرگاه خواننده نادان‌نشین باشد، چندان ملامتی بر نویسنده نیست، که احسان‌گمند است بر گردنش.

اینکه طلبه فقیر سختی کشیده‌ای چون عینی از اعماق دل هواخواه انقلاب باشد و مشتاق تسلط انتقام‌جویانه طبقات محروم اجتماع و درهم شکستن قدرت جهانی ثروت‌مندان گرسنه چشم، نه شگفت‌انگیز است و نه نامعهود؛ و این هم که مرد در استبداد پروریده، طعم آزادی ناچشیده‌ای چون او بی‌هیچ احساس غبن و ندامتی از محدوده حکومتی مطلقه به استبدادی دیگر، و بمراتب خوان‌خوارتر، پناه برد، جای تعجب نیست. پرورده رژیم

دیگتاوری مجالی ندارد که لذت آزادی را در مذاق جان احساس کند و از عظمت حیثیت بشری خویش با خبر گردد، تا به هیچ قیمتی قامت آزادی را در برابر قدرت خم نکند، و سرش در محراب عبادت هیچ آدمیزادی فرو نیاید.

* * *

نوشتن شرح حال خویش گاردشواری است بخصوص در نزد ما مشرق زمینیان که از کودکی نصیحت حکمت آمیز "استر ذهبک و ذهابک و مذهبک" را به گوشمان خوانده اند و خشت وجودمان را بر پنهان کاری و احیانا ریا نهاده اند. هر آدمیزاده ای در دوران زندگی بلند و کوتاهش مرتکب خطاهایی شده است و در هر دوره ای از زندگی به اقتضای سن و محیط و تربیتش نظرهاهایی داشته و اعتقاداتی که غالباً در دوره بعدی در آن تعدیلاتی کرده یا بگلی از آن عدول نموده. به این تغییر سلیقه ها اعتراف کردن و تردامنی ها را بر آفتاب انظار خلایق افکندن شهادت بسیار می خواهد و محیط و مردمانی شهادت پسند و آزاده.

محیطهای خفقان زده و ریا طلب استبدادی، آدمیزادگان را ضعیف النفس می پرورد، وجود آدمی را لبریز از ترس و ریا و تظاهر می کند که با عنوان جعلی تقیه عمل خود را توجیه نماید و از قبضش بگاهد. انسان استبداد زده خوی غلامی دارد، می گوشت عقیده و سلیقه خود را با منویات خواجهاش منطبق سازد و اگر هم نتوانست، دست کم صورت ظاهر قضیه را حفظ کند، که العبد و مافی یده، و به تعبیری دیگر، و ما فی ضمیره...

در فرهنگ سیاه استبداد، لغات و عبارات معانی واقعی خود را از دست می دهند، و سایه ابهامی براغلب کلمات و تعبیرات سنگینی می کند تا در پناه آن راه فرار و توجیهی گشاده ماند. در محیطی چونین بندرت آزادگان لب از هم می گشایند، زیرا از رابطه مستقیم سر سبز و زبان سرخ با خبرند، و مردمان معمولی هم در مواردی حتی بی خطر بجای صراحت لهجه به آسمان ریسمان بافی رو می آورند که هرچه باشد از سرنوشت آزادگان بی پروا عبرت گرفته اند و پیگر منصورهای مُلک صراحت را بر چوبه دار شقاوت دیده.

و انگهی برگشیده حکومت استبداد غالباً احمق است و حماقتش از مقوله عمل همان کبکی که سرش را زیر برف می کند بدین نیت که چون او شکارچی را نمی بیند، شکارچی هم او را نخواهد دید. این، تا آنجا که من دیده ام، خاصیت همگانی رجال عهد استبداد است. فلان یزید در عهد معزولی بایزید شده، به عنوان نوشتن خاطرات دست به قلم می برد و با چنان وقاحتی به توجیه مظالم و تنزیه اعمال خویش می پردازد که عامیان بی خبر را قرین آه و آفسوس می کند که عجب گوهر یگتائی داشتند و قدرش را ندانستند، بغافل از این واقعیت که خرده بینانند در عالم بسی. به همین دلیل خاطرات رجال استبداد غالباً لبریز

از رجز خوانی آمیخته به مظلوم نمائی است، نه ارزش ادبی دارد و نه فائده تاریخی. تنها خاصیتی که در غالب این آثار به چشم می خورد نصیب کسانی است که از مقدمات روانشناسی اطلاعی دارند و نوشته این بزرگان را از پشت عینک روانگویی به مطالعه می گیرند.

بندرت در جمع خاطره نویسان عهد استبداد به صاحب نامان و مسند نشینانی بر میخورد که صاف و بی ریا با خواننده رو برو شوند و باز پوشیدنیهای زندگی خود را بر آفتاب انظار خلایق افکنند. نویسنده یادداشتها از بسیاری جهات در ردیف این نوادر است. فراموش نفرمائید، عرض کردم از بسیاری جهات. ورنه او هم بالاخره شرقی است و از پیروان طریق سهل و سمح. نمونه را به صفحه ۷۶۱ بنگرید که چگونه به توجیه مدیحه سرائی خود پرداخته است. امیر از او شعر خواسته است و قاضی شهر تهدیدش کرده است که اگر به امیر شعر نفرستانی چنین وچنان خواهد شد و او هم از ترس جانش هر ده بیست روز یکبار قصیده‌ای برای امیر سروده و فرستاده است. پنهانی که مورد قبول هیچ آزاده‌ای نمی تواند باشد.

آدمیزاده اگر به درویشی و خرسندی منعم شد و در بازار آشفته سیاست طالب تنخواه ریاست نبود و بربل آب گل آلود فساد قلاب طمع نیفتد، ضحاک ماردوش هم نمی تواند وادار به مجیزگوئی و مدیحه سرایش کند. گناه مدیحه گران استبداد بمراتب بیش از گناه جلادان و مأموران شکنجه است. دردا که ما ملت‌های راه گم کرده شرقی در فاصله غالباً کوتاه سرنگون شدن بساط مستبدی تا برپا کردن استبدادی دیگر و بمراتب خوانخواه‌تر، به جای آنکه به سراغ مداحان و توجیه گران و به عبارت گلی قلم بدستان خود فروخته برویم که در عین ملائی و باسوادی به تیز کردن پنجه‌های دیکتاتور پرداخته‌اند، به جان مشت‌آدمیزاده عوام و غالباً بی سواد می افتیم که دستشان روی ماشه تفنگ بوده است یا به طناب دار. این بدبخت‌های خسار دنیا والاخره را می گیریم و می کشیم، اما ارکان قصر فرعون‌ی را فراموش می کنیم و امان می دهیم تا در فرصتی دیگر به ساختن فرعون‌ی دیگر بپردازند. با این همه از انصاف نگذریم، در وجود عینی خون پاک پدری فقیر و مغرور و آزاده جریان دارد و همین خاصیت موروثی او را از پیوستن به دربار امیر و در ردیف دلقکان درباری درآمدن باز می دارد، و این خود و گر چه از مقوله فضیلت یک چشمان در دیار کوران، کم فضیلتی نیست.

نویسنده یادداشتها در روستای سگتری از نواحی بخارا در خانه حقیر و خانواده فقیری قدم به جهان هستی می نهد. افراد خانواده او عبارتند از پدری تهیدست و پرهیزگار و معتقد به مبانی دینی و به همان دلیل متنفر از دین فروشان روزگار، و دو سه برادری که

رهزن اجل در کمین‌گاه عمرشان نشسته است. طبعاً در این خانواده روستائی مادرود خترانی هم بوده‌اند، اما به حکم آداب روزگار نشانی از وجود این محکومان غرور و تعصب در این صفحات نمی‌بینید. تنها شبیح ضعیفی از مادر خانواده به چشم می‌خورد و بسرعت محو می‌شود، آنهم در لحظه‌ای که جسد نیمه جان بیوه زن را بر الاغی می‌نهند و به خانه برادرش می‌برند تا از پستوی تاریک خانه به گور سردش بسپارند. همین ویس، زن بی‌نوا — چون دیگر همجنسان خویش — چیز است در حکم سایه مرد، نه شریک زندگی او و همسر او.

پدر خانواده گوره سواد دارد و علاقه‌مند است فرزندش هم با سواد شود، اما از این نگران است که پسرش بعد از ملا شدن در قطار مفتیان و قاضیان ولایت درآید و به شیوه هم‌صنفان خویش به تحکیم سلطه جباران پردازد و استخوانهای او را در قعر گور به لرزه افکند.

جوان هوشمند روستائی، پس از مرگ پدر با فقری که مایه روستایهی دنیا و آخرتست در گار دست و پنجه گردن است که حسن تصادفی یکباره مسیر زندگیش را تغییر می‌دهد، و توجه مرد جوهرشناسی از گدوکاری و سیزی فروشی بازش می‌گیرد و به مدرسه‌اش می‌گذارد. جوان با ذوق روستائی در فضای سرد و بی‌روح مدرسه جویای اهل دلی و صاحب ذوقی است، غافل که زمین شوره را با سنبل مناسبتی نمی‌تواند باشد.

تصاویری که عینی از مدارس بخارا پیش چشم خواننده می‌گستراند حیرت‌انگیز است و عبرت آموز. مدارس معتبر شهر در قبضه قدرت مفتیان موقوفه خوار است که دست نشاندۀ قاضی کلانند و قاضی کلانی که برگشیده امیر بخارا، پیدا است که زین میان چه بر خواهد خاست. لاجرم عمر و استعداد جوانان در راهی تلف می‌شود که نه گره‌گشای مشکلات دنیوی است و نه رهنمای به عوالم معنوی. همه هدفها در گرفتن شهریه‌ای خلاصه می‌شود و همه آرزوها در تصاحب محرایی و نشستن بر مستندی، و همگان دلخوش بدین خیال که اکسیر می‌کنند...

فقر فضیلت‌گذاری که از نخستین سالهای زندگی ملازم دائمی نویسنده است و جا بجا در سطور این صفحات احساس همدردی خواننده را برمی‌انگیزد، درد دل عینی هم، چون دیگر جوانان آن روزگار، عقده‌ها می‌گارد و همه هوش و حواس او را متوجه تبعیضاتی میکند که در محیط دور و برش به رسوائی جلوه‌گری دارند. او شاهد حرص سیری‌ناپذیر حاکمان است و تحمل درون سوز محکومان، شاهد طمع‌ورزی‌های بیرحمانه گارفرمایان است و بردگی ستم آمیز گارگران، شاهد حساب‌سازی‌های رباخواران است و قرض‌های روز افزون دیوانه بچگان، شاهد ستمگری املاکداران است و ستم‌گشی زارعان، شاهد استغنائی تهیدستان است و آزمندی توانگران، شاهد تنعم‌فروشی‌های ابلهانه اشراف است و تجمل‌پسندی نودولتان، و به دلالت

همین تجارب تلخ زندگیست که او وهمگانش سطح متعالی آرزوهای بشری را تنزل می دهند و حد اعلاى کوشش خود را صرف برهم زدن این نظام نامعقول طبقاتی می کنند. و حق با ایشان است.

اگر درست‌تر این کتاب اثری از هدفهای والا تر نمی بینید شاید علتش همین باشد که در نظر نویسنده همه مصائب عالم هستی در فقر و گرسنگی خلاصه میشود؛ و شاید هم علت دیگری در کار باشد. فراموش نفرمائید که نویسنده کتاب در روزگاری به نوشتن خاطرات خود پرداخته است که جبار فولاد بازوی بی رحمی در کاغذ کرملین بر اوج هرم قدرت قرار دارد و سازمان هراس‌انگیز جاسوسی اش در پستوی خانه‌ها و کلاس مدارس و اعماق چاپخانه‌ها سلطان وار پنجه افکنده است و هوای سرد سیبری با مزاج پیرمردی از ولایت بخارا سازگاری ندارد. مگر سلطه جباران و قبول استبداد به معنی نفی بشریت نیست؟ در چنین حال و هوایی از حقوق بشر و آزادی آدمیزادگان دم زدن و بالا تر از تلاش معاش در بند تعالی روح و حیثیت بشری بودن، دل شیر می‌خواهد و جنونی عالم سوز. و نویسنده نازنین ما نه دعوی شیردلی دارد و نه طالب داغ جنون است.

دلم می‌خواست در زمان عینی بودن و در خلوتی به چنگش می‌آوردم و در نهان خانه ضمیرش به جستجو می‌پرداختم و می‌فهمیدم این فقیرزاده روستائی اکنون که بر والا ترین مسند علمی تاجیکستان تکیه زده است، به همه آرزوهایش رسیده است؟ از این نویسنده بلند آوازه‌ای که در روزگار جوانی هوادار انقلاب بوده و در این رهگذر علاوه بر تحمل ضربه‌های شلاق دژخیمان، عزیزترین برادر خویش را از دست داده است، می‌پرسیدم آیا اکنون به مراد دلش رسیده است و با درهم شکستن استبداد امیربخارا حکومت عدالت پیشه مردم‌پسندی بجایش نشانده است، و از آنچه اکنون در دیارش می‌گذرد احساس رضایتی دارد؟

البته تحولات چشمگیر انقلاب منگری ندارد و هر بخارائی بی غرضی شادمان است که در ولایتش دیگر کودکی با پای برهنه بر زمین یخ‌بسته نمی‌رود و جوانی در گارگاه ریخته گری مسموم نمی‌گردد، و مردم فریبی بر مسند خانقاه نمی‌نشینند و اربابه‌کشی به جرم مطالبه دستمزدش سنگسار نمیشود.

بر من نتازید که مگر تحولاتی از این دست اندک است؟. خیر. نه اندک است و نه کم ارزش. اما ریشه این نابسامانیه در گجاست؟. اگر در بخارای امیری مردم جرات نفس کشیدن داشتند و صاحب خبران اجازه قلم زدن، دوام آن ستمها ممکن بود؟. تبعیض و ستم وقتی اوج می‌گیرد که حاکمان دل‌بسته مسند خویش باشند و به هیچ قیمتی نخواهند از اوج

قدرت قدمی فروتر نهند، و برای دوام قدرت خود به همان وسایلی متوسل شوند که از آغاز تاریخ تا زمان حاضر بر یک اساس بوده است، اگر چه به نامها و صورتهای گوناگون.

بت اعظم، مثل هر آدمیزادهای اعمال خود را عین صواب می بیند و طریقت خود را صراط مستقیم. کمتر دیکتاتوری در تاریخ می توان یافت که برای جنایات خویش توجیهاتی نداشته باشد و بدین پندار گردن نهاده باشد که من شبان گوسفندانم، اگر آزادشان بگذارم چنین و چنان می شوند.

چه فرقی است میان امیربخارا و رفیق استالین؟ امیر بخارا متظلمان ستم رسیده را که نمده سیاه پوشیده و به دادخواهی آمده اند، به گام مرگ می فرستد و به چنگ دژخیمان می سپارد، استالین هم آزادگان قلمرو خود را به قبرستان سرد سبیری روانه می کند. امیر بخارا برای عمل استبدادی خویش توجیهی دارد که اینان ماجرا جویند و می خواهند مملکت را بر باد دهند و ملت را بشوینند و مادر وطن را در عزای حکومت نازنین امیری داغدار کنند، استالین هم برای تبعیدها و شکنجه ها و گشتارها منطقی دارد. چه جرمی بالاتر از قیام علیه پرولتاریا، باید قلمهای فاسد این روشنفکران را شکست و فریادشان را در گلو خفه کرد، اینان ذاتا فاسدند و مخالف طبقه کارگر و طرفدار تجمل و اشرافیت.*

به گمان من جباران روزگار غالبا از جمله خوش نیت ترین مردم زمانه خویشند و واقعا دلشان می خواهد قلمروی آباد و رعیتی آسوده داشته باشند، و به حکم همین خوش نیتی و هوای دل است که مخالفان را مزاحم آرامش اجتماع می دانند و در دسته های صد نفری و هزار نفری به قطب شمال می فرستند.

اغلب بتهای زمانه خیر خواهند ویی گناه. تنها گناه این بیچارگان خودخواهی است و خودپسندی، و در میان اینای آدم کدامین فرشته خوئی را سراغ دارید که افتاده این دام بلا نیست.

گناه واقعی برگردن بتگران و بت تراشانی است که بت را می سازند و می آریند و بر اوج نه گرسی فلک می نهند و نردبان را برمی دارند و رابطه او را با خلاق به نحوی قطع می کنند که بت محکوم مفلوک بناچار از دریچه چشم آنان بنگرد و از روزن گوش آنان بشنود و با ترتیب مقدماتی از این قبیل بتگران نابکار به جان خلاق می افتند و هر ستم رسیده جان به لب آمده را با اندک تظلمی داغ طغیان برجبین می نهند و به دست دژخیمان می سپارند، و در محیطی آکنده از خفقان و وحشت، با وقاحتی حیرت انگیز دم از آسایش و

آرامش خلایق میزنند، که به عهدت ز کس ناله‌ای برنخواست. و به تعبیری هم راست میگویند که نفس از تنگنای سینه، این گرداب وحشتها، به سختی می‌گشاند خویش را تا ساحل لبها. منصفانه ترقضاوت کنیم گناه واقعی به گردن مردمی است که چون جوگلان در قفس زاده، نه اوج آسمان پیموده، نه پر بر بساط کهکشان سوده، افق آرزوهایشان از میله‌های سرد قفس تجاوز نمی‌کند، و به شیوه سرگشتگان وادی سینا بجای فرعون در گام نیل فرو رفته به گوساله سامری روی می‌آورند، که میراث شوم بت پرستی قرن‌ها در عروق و شرائینشان رسوب کرده است و لحظاتی فارغ از تحکم جباران زیستن نمی‌توانند.

مردمی که به حکم معتقدات جهالت آمیز خود، همه نیروهای اجتماعیشان وقف بت سازی است و لحظات خلوتشان وقف شکایت از بت *

فقر و فساد و تبعیض لازمه مسلم اجتماعی است که بین مردم و قدرت مسلط فاصله افتاده باشد و هر جا که دادخواهی جرات نفس کشیدن ندارد و صاحب نظری یارای نوشتن، حاکمان و صاحب منصبان به جان خلق خدا می‌افتند و تخم فساد و تبعیض و کینه در مزرع دل‌های خون شده می‌پاشند.

قدرت مطلقه در هر لباس و به هر عنوانی که باشد مایه رواج ظلم است و شیوع جهل و عقب ماندن مردم و مملکت. جایی که برق عصیان بر خرمن فرشتگانی خون هاروت و ماروت زد، بر ما گجا برآزد دعوی بی‌گناهی.

بگذریم از این مقوله معترضه که تلک شقشقه ...

بنیاد اندیشه

گفتم دلم می‌خواست عینی را دیده بودم و از او پرسیده بودم که رفیق اکنون در چه حالی؟ بت استبداد امیر بخارا را شکستید تا بجایش بتی بگذارید بمراتب سنگین‌تر و خونخوارتر؟ بساط مدعیان مهدویت و شیخان خانقاهی را برهم‌زدید تا بجایش گمبته‌های حربی بسازید؟ نظام پلید و ستمگر سرمایه‌داری را درهم ریختید تا بجایش دیکتاتوری پرولتاریا بگذارید؟ منظور آن از آنهمه حانفشان‌ها و تحمل زجرها همین بود که سمرقند و بخارا به خال هندوی روسان ببخشید؟

دلم می‌خواست عینی را دیده بودم و این سوال‌های تلخ‌نا دلنشین را با او در میان گذاشته بودم.

اگرچه مرد هوشمند گویا خود سال‌ها پیش از این، ظهور مدعیانی از قبیل مرا پیش

* بیدل دهلوی بیت تأمل انگیزی دارد

بیدل: ما و تو خراب اعتقادیم بت، کار به کفر و دین ندارد.

بینی کرده است که برگنار گودمی نشینم و فریاد "لنگش کن" سرمی دهیم و به شیوه مرحوم امیربها در جنگ در فضای خلوت خزینه حمام شمیر شجاعتمان را به هوای دشمن موهوم در دل آبهای گرم فرومی کنیم. گویا به همین دلیل با هوش طبیعی و ظرافت خاص خود راه فراری بازگذاشته است، با اقدامی منفی که به قول منطقی ها جنبه سلبی دارد نه ایجابی. نوشته ام رنگ ابهام به خود گرفت، با معذرت خواهی از پرگوئی، اجازه می خواهم مطلب را بشگافم.

نویسنده یادداشتها در دامن فقر بالیده و بزرگ شده است. در اواسط عمرش انقلاب روسیه پیش آمده، و او که جوانی پر شور و طبعاً از حکومت فاسد امیری نفور بوده، به انقلاب پیوسته، و بعد از استقرار حکومت سوسیالیستی شوروی به مقامات عالی رسیده و بر مسند ریاست فرهنگستان علوم تاجیکستان تکیه زده است. با اینهمه چنانکه ملا حظہ خواهید فرمود جلد چهارم یادداشتها پیش به روزگاری خاتمه می یابد که هنوز اثری از حوادث سال ۱۹۵۵ پیدا نیست، تا چه رسد به انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه و پایان گرفتن استقلال ظاهری وطنش. به عبارتی دیگر حوادث این شرح حال منحصر است به دوران کودکی و جوانی او، نه سالهائی که به عنوان یکی از نویسندگان برجسته اتحاد جماهیر شوروی مشهور شده است. درباره روزگار جوانیش و مفاسد حکومت امیری می تواند به فرمان دل خویش باشد و با رعایت حدودی به هر نحوی که می پسندد قلم بزند * اما این آزادی عمل درباره نگارش

* نوشتم با رعایت حدودی، دلیلش در همین یادداشتها فراوان است و از چشم نکته بین اصحاب بصیرت پوشیده نخواهد ماند، بنده به یک مورد اشاره، مختصری می کنم و می گذرم.

در اواخر جلد چهارم همین کتاب زیر عنوان "استقامت درون کرته گی" عینی شرح دلنشین و موثری نوشته است از بی حجره ماندن خویش و مدت ها هر شب در گوشه حجره آشنائی خوابیدن و هر روز آواره کوچه های بخارا بودن. سپس صادقانه اعتراف می کند که به تشویق یکی از دوستان قصیده ای گفته است در مدح "اعلم بخارا"، با اشاره ای به آوارگی خویش که "سی حجره و سی کوبم و بی جامه و بی دستار". و "اعلم" والا مقام که حجره های خالی مدرسه کوکلتاش در اختیارش بوده است قصیده را گرفته و "به هر کسی که از شعر خبری داشته است فخرکنان خوانده است"، و با این که شنوندگان جناب آقا را آهو فهم کرده اند که منظور سراینده مدیحه چیست، به روی مبارک خود نیاورده است.

اما قصیده مدحیه از طرف معدوح بی جواب مانده، بالاخره بی اثر نبوده و یکی از شعر شناسان همان زمان که در یکی از ولایت های تابع بخارا قاضی بوده، با شنیدن وصف قصیده نسخه آن را از عینی خواسته است و در نهایت گشاده دستی و هنرپروری، مرد بزرگوار، حجره ای از همان مدرسه کوکلتاش خریده و آن را برای همیشه در اختیار شاعر قرار داده و او را از مصیبت بی حا و

حوادث سالهای بعد وجود ندارد، دلیلش هم روشن است. مرد، در حکومت سوسیالیستی صاحب مقام است و نفرین خدا بر مناصب دوران استبداد که در سوادای دل صاحب مناصبان مأمور پلیدی می‌نشانند با عناوین عاقل‌پسندی از قبیل مصلحت‌اندیشی و رعایت احتیاط و حفظ مصالح شخصی، و این مأمور درونی صاحب مقامان زمانه را با چنان مهارتی به انحراف می‌کشاند و به درگاتی از پستی سرنگون می‌کند که مصداق مجسمی می‌شوند از "سگ بر آن

→ مکانی نجات بخشیده است.

شرح مفصل این واقعه را در متن کتاب می‌خوانید، و قطعاً با خواندنش، این سؤال به آزار خاطرتان می‌پردازد که، خوب، چرا آقای عینی نام این قاضی شریف و کریم را ثبت نکرده‌ای؟ شاید هم داغ ناسپاسی برجبین نویسنده بگذارید که، عجب آدم مزاده حق‌ناشناسی است. مرد بزرگواری اطاقی خریده است و به او بخشیده است و او پانزده سال تمام در این اطاق خورده و خوابیده و درس خوانده است، و اکنون که به نوشتن شرح حال خود پرداخته و آن‌نامه در توصیف جزئیات داد سخن می‌دهد، از بردن نام مرد طفره می‌رود.

محض خدا در قضاوت عجله نفرمائید و عینی ببنوا را به ناسپاسی محکوم نکنید. نفرین خدا بر فضای آلوده به اختناق و مردم دور از منطقی باد که بعد از انقلاب روسیه به وجود آمدند و بین گذشته و زمان حاضر خط فاصلی کشیدند و هر چه متعلق به روزگار گذشته بود جهمی و پلید و محکوم دانستند و هر چه مربوط به دوران خودشان، مریم رسته عیسی بافته، این خاصیت بسیاری از انقلاب‌هاست. انقلابی‌های پیروزمند به حکم خشم و نفرتی که از گذشته دارند همه، متعلقات آن دوره را محکوم می‌کنند. دزدان و ستمگران را به جرم ظلم و فساد، پاکان و حق‌پرستان را هم به عنوان تحکیم رژیم، از این بدتر رفتار خشونت‌آمیز و افراطی کسانی است که بعد از پیروزی انقلاب، یک پارچه انقلابی شده‌اند، و به نیت آنکه از کاروان غنایم و مناصب عقب نمانند، دو اسبه می‌تازند، آنهم چنان بی‌رحمانه که زمزمه "صد رحمت به کفن دزداولی" را بر لبان از حیرت بازمانده، خلایق می‌نشانند.

در روسیه، بعد از انقلاب هم وضع چنین است. قاضی بزرگواری که به سابقه، ادب دوستی در حق عینی عنایت کرده است کسی حز "شریف‌خان مخدوم" نیست. همان که در این یادداشت‌ها بارها نامش آمده است و توصیف زندگانش، اما این شریف‌خان شوربخت، با همه، خوبی‌ها و ادب پروری‌ها و پاکیزه‌دامنی‌هایش مرتکب اشتباهی شده است، آنهم در جوش انقلاب، اشتباهش این‌که امیر بخارا از ترس انقلاب روسیه به فکر اصلاحات افتاده است، بدین نیت که تاج و تخت خود را حفظ کند و شاید هم با نیتی والا تر یعنی حفظ استقلال و وطنش. باری نیتش هر چه بوده است، بیچاره مثل همه، دیکتاتورهای وقتی از خواب غفلت بیدار شده که سیل کوبنده، انقلاب همراه حلول سال ۱۹۱۷ فرار سیده و عزل و نصب چند نفر هیچ اثری در مقابل امواج خروشان خلایق نمی‌توانسته داشته باشد، و گرچه از آن جمله باشد عزل قاضی القضاة رشوه‌خوار بخارا و نصب شریف‌خان مخدوم بجای او.

آدمی شرف دارد". به فرومایه‌ترین چاپلوسی‌ها تن می‌دهند، برای ستمناک‌ترین اعمال حکومت توجیه و تعلیل می‌تراشند. در این حال و هوا، اگر مسندنشینی، دست‌کم از توجیه ستمگری‌ها و تأیید متجاوزان لب فرو بندد، و برای آنکه قلمش آلوده، معصیت نشود، آن را از گف بگذارد، گار گم و کوچکی نکرده است. و به نظر من عینی به همین دلیل از نوشتن دنباله، شرح حال خویش خودداری کرده است و با آنکه سالها برای انجام این عمل مجال داشته و در واپسین روزهای پیری هم نیروی قلمش گاستی نگرفته، از پرداختن به حوادث بعد از انقلاب بعمدا صرف‌نظر نموده است.

تصور من این است که مرد آزاده نخواسته است در مداحی مسندنشینان کرملین و دستگاه دیکتاتوری جبار استالین به همان نکبتی آلوده شود که مداحان دربار امیر بخارا آلوده شده بودند، و این پرهیز - در حد خود - کم فضیلتی نیست.

مدح ارباب قدرت از هر جنس و طبقه‌ای که باشند با شیوه آزادی ناسازگار است؛ بت‌پرستی با طبیعت انسان وارسته منافات دارد. آدمیزاده‌ای که به حیثیت انسانی خویش دلبسته باشد، در پیشگاه هیچ بشری گردن غلامی خم نمی‌کند. زهی ملک پهنارویی نیازی... اشخاص سرگذشت عینی یکی و دو تا نیستند. نویسنده با همه طبقات اجتماع محشور است، و بیش از همه با طبقه ملاهای بخارا، که مرد خود از طلبه‌های ولایت است و قسمت اعظم جوانیش در حجره‌های تنگ و تاریک مدرسه گوگلتاش و میرعرب گذشته است. در این طبقه از خلائق مردم خوب و بد فراوانند. وارستگانی چون احمد دانش و شریف جان مخدوم و قاضی عبدالواحد یک طرفند و فرومایگان خود فروخته‌ای چون جنبل مخدوم و قیام مخدوم و قاری‌سمیع یک طرف. منتها به خاطر داشته باشید که غرض نویسنده انتقاد از اوضاع نیست که در آن روزگاران بر مدارس دینی می‌گذشته و ملا‌نماهایی که خود را به دربار امیر بسته

→ اکنون توجه فرمودید گناه شریف‌خان چیست؟ مرد خوشنام درستکار در بد موقعیتی قبول منصب کرده است و به پادشاه این اشتباه سالها بعد از مرگش هم مرد آزاده‌ای چون عینی حرّات ندارد بصراحت از عمل بزرگوارانه او نامی ببرد.

ملاحظه می‌فرمائید چه مشکل است در محیط فشار و خفقان قلم بر کاغذ گذاشتن و از طعن نکته‌گیران و لمن‌آیندگان و خشم معاصران معاف در رفتن؟ کار نویسنده در فضای وحشت و ارباب شباهتگی دارد با بندباز از جان گذشته‌ای که زیر پایش لهیب سوزان آتش است و لبه بران تیغ، و تماشاگران هنرمندیش ساحل‌نشینان سبکبار گران مدعائی که در اوج تن‌پروری و بی‌حالی طالب هیجاند.

این را نوشتم که هنگام مطالعه متن کتاب شرایط زمانه و احوال نویسنده را از نظر دور نداشته باشید.

بودند و حربه خطرناکی بشمار می‌رفتند در دست صاحب قدرتان زمانه برای سرکوب فقیهان و ارسته پرهیزگار.

شاید نویسنده در توصیف این طرفی‌ها بیشتر هنرنمایی کرده باشد، اما آنچه نوشته است نه دروغ است و نه اغراق. ابرو درهم نکشید که مگر تو در آن عهد و زمانه مقیم بخارا. و طلبه مدرسه حاجی زاهد بودهای که بدین قاطعیت از نوشته عینی دفاع می‌کنی؟

خیر، اطلاعات مخلص در این زمینه منحصر به همین کتاب است و یکی دو نوشته دیگر از آن روزگاران. اما منکر البعرة تدل علی البعیر نمی‌توان شد. مگر جواب طنزآمیز آن آدمیزاده را شنیده‌اید که با اشتر حال و احوال می‌کرد و از آن فرخنده پی می‌پرسید که از کجا آمده‌ای؟ و چون جواب شنید که از حمام گرم گوی تو، خنده‌ای زد که: خود پیدا است از زانوی تو. اگر ملایان حنفی مذهب بخارا ریزه‌خوار خوان امیر نبودند و مظالم متعدیان و متجاوزان را به شریعت "آراسته" نمی‌کردند و دین به دنیا نمی‌فروختند، محال بود جماعتی که منکر خدا و دین و قیامت‌اند، بتوانند بر بخارا، آنهم بخارای شریف، مسلط شوند و بجای گلبانگان، سرود پلشویکی بنوازند. اگر قاضی کلان ولایت که بر مسند رسول خدا نشسته بود بجای وصی و ولی بودن شقی و شریر نبود، و برای حفظ حریم همگاران متجاوزش در شکه‌چی بینوائی را بدان گونه زجر کش نمی‌کرد، محال بود مردمی که هزار و دویست سال مشعل اسلام را در ماوراءالنهر روشن نگه داشته بودند و عشق به دین حنیف محمدی با تار و پود وجودشان آمیخته بود، در برابر قوای متجاوز سر تسلیم فرود آورند و گلدسته‌های سر به فلک ساییده مساجد را بی‌طنین الله اکبر بگذارند.

اگر هوای منصب و حرص مال مدعیان ترویج شریعت احمدی را از صراط مستقیم معنویت منحرف نمی‌کرد و به انواع نادرستی‌ها نمی‌آلود و سنت نبوی و شیوه شیخین را پس پشت نمی‌افکندند و با گزافه‌های وقاحت‌آمیز خویش چون موریانه به جان معتقدات مردم نمی‌افتادند، چگونه نظرات مارکس و انگلس جانشین احکام آسمانی اسلام می‌شد، آنهم در سرزمینی که مردمش قرن‌ها بالیده بودند که "بخارا قوت اسلام و دین است"؟.

به دلالت این نتیجه محسوس موجودنا مطبوع است که معتقدم عینی نه خیال‌بافی کرده است و نه گزافه‌گویی.

یادداشت‌های عینی آئینه بی‌زنگار تمام نمائی است از زندگی پدران ما و شما در واپسین دهه‌های قرن گذشته و سالهای نخستین قرن حاضر. در آن دوره‌ها بلخ و بخارا با اصفهان و شیراز فرقی نداشته است و در سرتاسر فلات ایران و ماوراءالنهر آسمان به یک رنگ بوده و زندگی به یکسان ادامه داشته است.

این انقلاب اکتبر روسیه و نهضت مشروطه ایران بود که یکباره شیوه زندگی را در این پهن دشت حوادث دیگرگون کرد. یقین دارم شصت و هفتاد سالهائی که به خواندن این مجموعه رغبت فرمایند همه صحنه‌های آن را آشنا خواهند یافت و در همه غم و شادی‌های نویسنده اش به فیض همدردی شرکت خواهند جست.

این دسته از خوانندگان کسانی هستند که در آبادیهای حاشیه کویر معنی طوفان شن را با همه وجود خود احساس کرده‌اند، و در جوار مردابها و باتلاق‌های گندیده از نیش نواز شگر پشه مالاریا بهره‌مند گشته‌اند، و در بنا در جنوبی ایران با مرض پردوام رشته سالها دست و پنجه نرم کرده‌اند، و از تلاقی نگاه طلبکارانه رباخواران بی‌انصاف، درد فقر در اعماق وجودشان پنجه افکنده است و در سالهای سیاه جنگ برای چریدن به یونجهزارهای بی‌رمق روستاها هجوم برده‌اند، و تن دردمندشان به ناز جن گیران فریب‌گر پر مدعا نیازمند شده است و بگیر و ببندهای وحشت آفرین عمال استبداد را بمعاینه دیده‌اند، و ضربه‌های بی‌امان دژخیمان حکومت بر سر و پایشان فرود آمده است، و در چنگال فقر عمومی و جهل مرکب معنی استثمار و استعمار را هضم کرده‌اند و سالها از شعبده‌بازیهای جن‌گیر و رمال دندان خشم بر جگر فشرده‌اند، و قیافه فراش حکومت و مامور کدخدا همان لرزه‌ای در مغز استخوانشان نشانده است که هیبت حضرت عزرائیل.

امتیاز درک این صحنه‌ها که در حد خود تجدید خاطره‌ای بشمار می‌رود منحصر به طبقه سالخورده‌گان است. جوانان امروزه ایران و بخصوص آنانکه در محدوده شهرها زیسته‌اند، از این امتیاز بی‌نصیب خواهند بود. و به دلیل همین بی‌نصیبی، شاید نوشته‌های عینی را افسانه‌سرایی شمارند و متهم به گزافه‌گوئیش کنند.

جوانانی که از سلطه جابرانه حکام و عملداران حکومت، و نظام فساد آفرین و ستم‌پرور طبقاتی در عهد امیربخارا و شاه شهید بی‌خبرند و نمی‌دانند چگونه کودک خرد سال نازپرورده بی‌شعوری خود را مالک جان و مال رعیت می‌دانست، و ریختن خون صدها و هزارها نفر از این قربانیان جهل و بی‌خبری در گامش به همان سهولتی بود که فروبردن قطره آبی، چه می‌دانند مردم در آن سالهای سیاه استبداد چه می‌گشیدند.

دختران تحصیل کرده‌ای که امروز به فیض بینش علمی و استقلال اقتصادی، هم دوش مردان ایستاده‌اند، آیا خبر دارند که مادرها و مادر بزرگهایشان چه دوران تلخی را گذرانده‌اند و در چه جهنمی از تعصب و غرور و ستم جان داده‌اند. *

* روی سختم یا عروسک‌فرنگی‌های سیکار بر لب کیلاس در کف نیست، فاطمه سلطانهای فی‌فی شده‌ای که به شخصیت زن امروزین ایران همان ستمی را روا داشتند که پدران جاهل و مغرورشان در عهد قاجار نسبت به دختران خود می‌پسندیدند. این به قول ما سیرجانی‌ها "شادی‌های هفه کرده" در

آنچه عینی درباره نکاح دختر ۹ ساله نوشته است، افسانه نیست. این سرنوشت عمومی دختران مشرق زمین بوده است، و هنوز هم در روستاهای دورافتاده‌ای که پرتو دانش ظلمات جہل را نرودده است، نمونه‌های بیش و کمی می‌توان یافت.

ای گاش قبرستان‌های بی‌نام و نشان به سخن می‌آمدند و به شما نسل جوان می‌گفتند چه مایه اجساد خون‌آلود دختر بچه‌های معصوم را در بامداد زفاف در آغوش گرفته‌اند.

سی چهل ساله‌هایی که از برکت تغییر اوضاع جهان، و توسعه ارتباط عمومی ملت‌ها و جانشانی‌های آزادگان بی‌پروا، حداقل بدین واقعیت پی برده‌اند که انسانند و هراسانی حق دارد از حیثیت بشری و آزادی فردی و حقوق اجتماعی بهره‌مند باشد، و اگر محرومیت و اعتراضی دارند از مقوله قطع چند ساعته برق است و کیفیت بیمه‌های اجتماعی و بیش و کم حقوق بازنشستگی و کمبود وسایل تفریحی و یکنواختی برنامه‌های تله‌ویزیونی، تنوع پسندان و افزون‌طلبانی از این گروه حق دارند اگر در عین بی‌خبری، در این روزگار پرهیجان هر تیر تهمت‌ی که در ترکش کینه نهفته‌اند نثار دل آزرده، مردان آزاده‌ای کنند که در راه بیداری ملت و سرافرازی ایران و مبارزه با استبداد از سر جان شیرین گذشتند و در برابر هیولای خون‌آشام جہل و بی‌خبری قد علم کردند.

از این دسته خوانندگان خواهشی دارم که متن یادداشت‌ها را بدقت بخوانند و اگر در میان سالخوردگان فامیلشان کسی را نیافتند که شاهد عینی حوادثی از این قبیل بوده باشد، همت کنند و به تواریخ عهد قجر نگاهی بیندازند تا بدانند که در حقیقت نقد حال ماست این.

بنیاد اندیشه

من، انتشار یادداشت‌های عینی را مکمل دو کار قبلی خود می‌شناسم، تاریخ بیداری ایرانیان و وقایع اتفاقیه، و این هر سه مجموعه را برای مطالعه و عبرت آموزی نسل جوان ایران بسیار لازم و موثر می‌دانم. وقایع اتفاقیه مجموعه گزارش‌های بی‌غرضانه و دقیقی است از زندگی و روابط اجتماعی مردم در سال‌های قبل از مشروطه و یادداشت‌های عینی شاهد صادقیت از زندگی داخلی خانواده‌ها و مصائب تاثرانگیز طبقه متوسط و تاریخ بیداری گزارش بی‌غرضانه‌ایست از قیام مردم در برابر آن سختی‌ها و آن ستم‌ها.

اگر با انتشار این سه مجموعه توانسته باشم در دل حتی یک نفر از هم‌وطنانم عشق به آزادی و نفرت از بی‌عدالتی و شوق تعقل و تحقیق را برانگیخته باشم، به اجر خود رسیده‌ام.

بند مسالهای به نام حقوق انسانی زن نیستند، دمی می‌خواهند و درمی و اگر شد منصبی. تاد بروز در کمیته‌های حزب رستاخیز آتش‌بیار مهرکه بودند و فریاد شاهپرستی‌شان گوش خلاق را می‌آزرد و امروز هم ...

و اما درباره چاپ حاضر

مجموعه حاضر مشتمل است بر دوره کامل یادداشت‌های عینی باضافه "تتمه" سرگذشت "او" دوره یادداشت‌ها در چهار جلد مجزا سال‌ها پیش از طرف فرهنگستان علوم تاجیکستان منتشر شده بود. اما علاوه بر دوره چهارجلدی یادداشت‌ها، جزوه دست‌نویس گزارش گونه‌ای از صدرالدین عینی باقی مانده است به عنوان "مختصر شرح حال خودم". نزدیک به نیمی از این جزوه خلاصه همین مطالبی است که در چهار جلد یادداشت‌ها با تفصیلی لذت‌بخش آمده است و نیم دیگر آن مربوط است به فهرست حوادث زندگیش از خاتمه جلد چهارم یادداشت‌ها تا سال ۱۹۴۸، شش سالی پیش از وفاتش. و من دریغ دیدم شما خوانندگان گرامی را که با مطالعه دوره کامل یادداشت‌ها، قطعاً به ادامه شرح زندگی نویسنده علاقه‌مند خواهید شد از ملاحظه آن محروم گذارم. به همین انگیزه، نیمه دوم جزوه را که مربوط به سرگذشت عینی در سال‌های پرتحول انقلاب روسیه است عیناً دریاپان کتاب نقل کردم، و اگر چه یکی دو صفحه آخر آن که شبیه گزارش داره‌پسندی است، ماندگی ملال‌انگیز نماید.

قسمت اعظم این سی و چند صفحه‌ای که به عنوان تتمه یادداشت‌ها در پایان متن آمده است دلنشین است و عبرت‌آموز. تنها دخل و تصرف بنده در این قسمت منحصر است به آوردن معنی لغات روسی در داخل علامت (). زیرا در این چند صفحه که مؤلف ظاهراً خلاصه شرح حال خود را برای نشر در مجله‌ای یا ضبط در پرونده‌ای نوشته است، کلمات روسی فراوان است، که موضوع مربوط به روزگاری دیگر است. روزگار انقلابی شدن و با حکومت امیر درافتادن و سرانجام "بخارای شریف" را به عنوان لقمه چرب و نرمی به گام گشاده روسیه نهادن.

در اینجا نه تنها سبک نویسندگی و لحن عبارت فرق می‌کند که لغات شیرین فارسی هم ظرفیت تحمل شرایط تازه را ندارد و نویسنده از کلمات زمانه‌پسند روسی مدد می‌گیرد. و انگهی عینی نازنین ما دیگر آن طلبه مدرسه میرعرب و آن فقیرزاده روستا نشین به قول خودش سکت‌ریگی نیست. مرد میدان سیاست شده است، عنصری انقلابی است، زندان می‌رود و شکنجه می‌بیند، برادرانش را در مقدم رژیم تازه قربانی می‌کند و...

به هر صورت حال و هوای این قسمت با دوره چهارجلدی یادداشت‌ها مختصر تفاوتی دارد، اما برای خواننده ایرانی اهمیتش کمتر از آن نیست.

این مجموعه نخستین بار در چهار مجلد به تفاریق در شهر دوشنبه مرکز جمهوری تاجیکستان منتشر شده است، آنهم با حروف فارسی، که هنوز مسند نشینان کرملین به فکر تغییر خط در جمهوری‌های قلمرو قدرت خود نیفتاده بودند، یا در این فکر بودند اما نمی‌خواستند در آغاز تشکیل دولتشان با فرهنگ و سنت ملت‌ها خصمانه برخورد کنند، به هر حال چاپ نخستین کتاب با حروف فارسی منتشر شده است، اما در شیوه حروفچینی و طرز چاپ نقائصی بود که اگر عیناً همان چاپ را به طریقه افسس تکثیر می‌دادیم، زحمت خواننده ایرانی چند برابر می‌شد و چه بسا این دشواری او را از مطالعه کتاب منصرف می‌کرد.

از طرفی دیگر مطالعه متن فارسی تاجیکی برای خواننده ایرانی از دشواریهایی خالی نیست. به علت بعضی واژه‌های نا آشنا و نیز مختصر تفاوتی که در جمله‌بندی و تابع اضافات و استعمال اصطلاحات، لهجه تاجیکی با لهجه امروزی تهران دارد. من بدین امید که با اعراب‌گذاری بعضی کلمات خواندن متن را برای جوانان آسانتر کرده باشم، از شیوه حروفچینی و چاپ حاضر استفاده جستم.

زبان مؤلف گرچه ساده و بی‌تکلف است، اما در چشم خوانندگانی که با زبان بیهقی و فردوسی کمتر مأنوسند، در چند صفحه اول خالی از غرایبها و دشواریهایی نیست، در همین جا از خوانندگان جوان و کم‌حوصله بتکرار و تاکید استدعا می‌کنم چهل پنجاه صفحه اول کتاب را با حوصله و دقت بخوانند و اگر در فهم بعضی تعبیّرات مشکلی داشتند به فهرست لغات نظری بیفکنند و یقین داشته باشند بعد از خواندن چند صفحه، با لهجه تاجیکی آشنا خواهند شد و در مطالعه صفحات بعدی زحمتی نخواهند داشت، و به فرض آنکه در فهم بعضی عبارات مختصر تلاشی لازم باشد از من بپذیرند که به زحمتش می‌ارزد.

در تجدید چاپ متن دقتی تا مرحله وسواس معمول افتاده است که از هر گونه تغییر و تصرفی برگزارد، در نتیجه التزام این نکته، ممکن است خواننده در موارد متعدد به کلماتی برخورد با دو املا و به دو صورت مثلاً توی و طوی و ... تاوان و توان ...

در این موارد اطمینان می‌دهم که دقت در رعایت امانت مایه بخش این ضبط‌های گوناگون شده است. چاپ اول چهار مجلد کتاب حاضر در فاصله‌های مختلفی انجام گرفته است، آنهم در روزگاری که خط فارسی در آستانه محو شدن و جای خود را به الفبای روسی سپردن بوده است و به همین دلیل نویسندگان آن سالها، در سمرقند و بخارا پابند مسائل املائی نبوده‌اند و نمی‌توانسته‌اند باشند، اما خواننده ایرانی در برخورد به لغاتی از این دست می‌تواند با مراجعه به فرهنگ آخر کتاب به ضبط‌های مختلف هر کلمه پی ببرد.

این تشتت و چندگونگی در املا کلمات، عارضه ناگزیر سیاست‌هایی است که مردم

را به تغییر خطشان مجبور کرده‌اند؛ بدین پندار که با تغییر خط، زبان هم تغییر می‌کند و با تغییر زبان فرهنگ و ملیت هم منسوخ می‌شود.

نمونه را، در قسمت پنجم متن حاضر که به عنوان تتمه یادداشتها، از نسخه دست نویس استخراج و به این کتاب افزوده شده است یک کلمه به صورتهای گوناگون ضبط شده بود، از قبیل "تهکه، تکه، اکه" یا "ئی گینته، اگین ته، اگینته، ئی گینته، اگینته". که از بس ضبطها مختلف و گیج کننده بود، من از شیوه‌ای که در مجلدات چهارگانه یادداشتها پیش گرفته بودم عدول کردم و املاهای مختلف را به صورت مانوس‌تری منتقل نمودم. علاوه بر این چون مطالب این قسمت - یعنی تتمه یادداشتها - ظاهراً برای چاپ و نشر نوشته نشده بوده است، و هم به اقتضای موضوع، لغات و ترکیبات روسی در عبارات آن فراوان به چشم می‌خورد، معادل فارسی این کلمات بیگانه را داخل علامت () قرار دادم و به متن افزودم که خواننده هر لحظه مجبور نشود به فرهنگ لغات مراجعه کند. این دخل و تصرف منحصر در این قسمت شده است و بس. خوانندگان بدین نکته نیز التفاتی بفرمایند که لغات و عبارات داخل این علامت () از نویسنده اصلی است. معنی‌هایی که مخلص افزوده‌ام در این علامت () قرار دارد.

و اما در مورد متن یادداشتها، تنها تغییری که در املاهای مؤلف داده‌ایم مربوط است به یگی دو مورد جزئی مثلاً ضبط کلمه خرد به معنی کوچک چون در چاپ اول به دو صورت خورد و خرد - و غالباً به صورت اول - آمده است، آنرا یگنواخت به صورت "خرد" ضبط کرده‌ایم که خواننده ایرانی سرگردان نماند، اما کلمات گشاده و گشادن را - که ما گشاده و گشادن تلفظ می‌کنیم - یا کلماتی از قبیل هیچ و گج که ما هیچ و گج می‌گوییم به همان صورتی آوردیم که در متن بود و ظاهراً در تاجیکستان استعمال می‌شود.

در مورد تهیه فرهنگ لغات، مشکلاتان بسیار بود، عدم دسترسی به آدمیزاده‌ای از ولایت تاجیکستان در رأس همه دشواریها قرار داشت. اگر شرایط استثنائی زمان مجالی گذاشته بود، حتماً قبل از نشر این مجموعه سفری به تاجیکستان می‌کردم و با شنیدن تلفظ محلی کلمات از دهان اهل زبان فرهنگ لغات را به صورت گام‌لتری تقدیم می‌نمودم؛ اما دریغ از راه دور و موانع بسیار.

در اینجا عرض سیاس از اولیای فرهنگ‌پرور سفارت اتحاد جماهیر شوروی در تهران لازم است که مطلقاً نامه‌های مرا بی‌جواب گذاشتند و از معرفی فرد تاجیک‌زبانی یا راهنمایی برای تحصیل منابع تحقیق دریغ ورزیدند. خدا نکیردشان گر چه...
باری، به حکم ناچاری با شرایط موجود ساختیم، و فرهنگ لغاتی - اگر چه ناقص -

ضمیمه این چاپ گردید، بدین آرزو که اگر استقبال خوانندگان، کتاب را به چاپ دیگری گشاند، با مساعدت اهل اطلاع — بخصوص هم وطنانی که در شمال و مشرق خراسان سکونت دارند و با لهجه تاجیکی آشنا ترند — تکمیل آن میسر گردد. در همین جا از خوانندگان بزرگواری که به نشانی ناشر مرا از لغزشها و اشتباهاتم آگاه فرمایند تشکر می‌کنم.

نیت من در تهیه و تنظیم این فرهنگ نامه، منحصر بدین بوده است که خوانندگان متن کتاب اگر به واژه ناآشنائی برخوردند یا معنی ترکیب آشنائی در این مجموعه برایشان خالی از اشکالی نبود، بدین فهرست مراجعه فرمایند، همین و بس.

به همین دلیل در این جزوه مختصر نه به بحث لغوی پرداخته‌ام و نه اشارتی به ریشه لغات کرده‌ام و نه شواهد صفحه پرکن خواننده گیج‌کنی از مأخذ دیگر آورده‌ام. شرحی که در برابر هر واژه‌ای آمده است، اگر مستخرج از فرهنگی یا شنیده از دانشمندی بوده است با نقل مأخذ ثبت افتاده که هم رعایت امانت باشد و هم ضامن صحت. اگر تشخیص معنی به دلالت سیاق جمله بوده است مادام که شاهد — و به تعبیری رساتر شواهدی — برای تشخیص خود از دیگر متون فارسی (از قبیل بدایع الوقایع، تاریخ بخارا، تحف اهل بخارا، آثار متعدد مرحوم عینی، دوره‌های مجلات سخن و فرهنگ ایران زمین، آثار نویسندگان افغانستان، اکبر نامه و تزوک جبهانگیری و امثال اینها) پیدا نکرده و اطمینان نیافته‌ام، آن را ثبت نکرده‌ام و حتی در مواردی که شاهد ناگافی یا نارسا بوده است در برابر معنی لغت علامت سؤالی به نشان تردید و تأمل گذاشته‌ام. منتها از نقل شواهد بدین علت صرف نظر کردم که ثبت حتی یکی دونمونه، حجم این جزوه را چند برابر می‌کرد و نیت اصلی در این میان گم می‌شد.

(اگر یک دو سالی دیگر محکوم به ادامه حیات باشم و حال و مجالی باشد، شاید از شواهد استخراج شده برای تالیف فرهنگ واژه‌های تاجیکی مددگیرم. اما اگر صاحب همتی از اهل تخصص، در پی تدوین چنین فرهنگی باشد، همه فیش‌های موجود و شواهد استخراج شده را با کمال رغبت در اختیارش می‌گذارم، که تهیه فرهنگ لهجه تاجیکی از واجبات کفائی ملی است.)

در مورد بعضی لغات هم بندرت شواهدی از متن حاضر آمده است بدین منظور که فهم معنی با استعانت از سیاق جمله بر خواننده روشن‌تر شود، و محققان نکته‌یاب هم، در جستجوی لغت، مجبور به مطالعه تمام صفحه نباشند.

اکنون که کار چاپ این کتاب با انجام رسیده است و فرهنگ ناقص لغات و اصطلاحات آن پیش چشم خوانندگان است، می‌خواهم نکته‌ای را با مؤلفان فرهنگ‌های فارسی و همکاران گرانقدرم در لغت نامه دهخدا در میان بگذارم، تا چه قبول افتد و چه در نظر آید. نکته

این است: مادام که متون معتبر و آثار نویسندگان و سرایندگان فارسی زبان در خارج از محدوده جغرافیائی امروزی ایران مورد بررسی دقیق قرار نگرفته و لغات و ترکیبات و تعبیرات متداول در آنها استخراج نشده باشد، تالیف "فرهنگ جامع زبان فارسی"، دعوی شوخی آمیز و اگر غلط نگنم، شوخ‌چشمانه‌ای است. زبان فارسی هرگز نمی‌تواند منحصر به لغات و ترکیباتی باشد که در آثار بیہقی و فردوسی و نظامی و سعدی آمده است. در آفاق گسترده این فرهنگ کهن گویندگان و نویسندگانی بوده‌اند و هنوز هم هستند که سهمشان در غنای زبان و توسعه معانی کلمات و ابداع ترکیبات به هیچ روی کمتر از ما و شما فارسی زبانان ایرانی نیست. نمونه‌اش؟ بیدل دهلوی که با دیوان یکصد هزاربیتی پر نقش و نگارش بر قلوب فارسی‌گویان مشرق ایران از اقصای بخارا گرفته تا اعماق دکن حکومت می‌کند، یا همین صدرالدین عینی که آثارش در زبانهای مختلف میلیونها خواننده دارد، یا اقبال لاهوری که افکار و اشعارش مایه‌بخش نهضتی در شبه قاره هند بود و هنوز هم از اعماق خاک تیره فریاد می‌زند: "ای بسا شاعر که بعد از مرگ زاد"، و یا فیضی‌دگنی که نوشته‌های پر تنوعش آئینه تمام‌نمایی است از تجلیات گوناگون دوران هنرپرور اکبری.

تا لغات و ترکیبات و تعبیرات آثار این بزرگان سخن بدقت استخراج نشده و در دسترس فرهنگ‌نویسان قرار نگرفته باشد، فرهنگ جامعی که می‌نویسند چیزی است از مقوله همان شیر بی‌یال و دم و اشکم گس‌نندیده خدایا فریده‌ای که پهلوان نازک مزاج قزوینی به تصویرش دل خوش کرده بود. نزدیک نود درصد از معانی لغاتی که در این فرهنگنامه مختصر و البته ناقص آمده است در هیچیک از فرهنگها و لغت‌نامه‌های پرمطراق و فراوان شهرت فارسی موجود نیست، و این خود شاهد صدق‌یست در آستین مدعا.*

* و بدین نکته، من سالها پیش برخورد کرده بودم، در سال ۱۳۴۹ که به خواہش فرزند همین عینی مرحوم و به حکم تعلق خاطری که به فارسی‌گویان خارج از ایران دارم، به چاپ تازه‌ای از بدایع الوقایع پرداختم، برای انتخاب متن از روی نسخه بدل‌هایی که پرفسور بیلدیروف مقابله و استخراج فرموده بود به لغاتی برخورددم و در فرهنگهای موجود فارسی به سراغ آنها رفتم و اثری ندیدم. در مطالعه تاریخ بخارا و کتابهای دیگر ماوراءالنہریان نیز حال بر همین منوال بود، اما تا روزی که به چاپ یادداشت‌های عینی نپرداخته بودم باور نداشتم مولفان فرهنگهای فارسی تا این مایه غفلت کرده باشند. این را از مقوله انتقاد و عیب‌جویی میندازید که اگر نقصی باشد سهم بیشترش متوجه شخص بنده است که سالها در حلقه مولفان لغت‌نامه دهخدا بوده‌ام و نویسنده یک‌هزار و پانصد صفحه از این مجموعه گرانقدر و بی‌نظیر. در کار فرهنگ‌نویسان ایرانی اگر نقصی باشد مولود شرایط روزگار است، و بی‌خبر ماندنشان از هم‌زمانان ممالک دیگر محصول ناگزیر جدائی افکنان سیاست‌پیشه.

به تکرار و تاکید از خوانندگانی که با لهجه تاجیکی آشنایی چندانی ندارند خواهشمندم قبلاً نظری بیفکنند به فصل آخر کتاب زیر عنوان "چند نکته" دستوری" سپس به مطالعه متن پردازند و در خواندن سی چهل صفحه نخستین مختصری تحمل نشان دهند و از "فرهنگ واژه‌های تاجیکی" مددگیرند، یقین دارم بعد از این مرحله جاذبه سرگذشت مؤلف و لحن صادقانه گلامش کار خود را خواهد کرد.

دوستانی که با طبیعت رموک و تنبل من آشنایند، شاید تعجب کنند که چگونه به گاری چنین مفصل پرداخته‌ام و به پایانش رسانده‌ام، این همه از مدهای نشاءبخش صہبا و ساغراست.

تهران - زمستان ۱۳۶۱

سعیدی سیرجانی



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۲



بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۲

یادداشت‌ها



صدرالدین عینی
بنیان‌گذار

۱۳۹۱

این خانه زخست گه‌نه انداخته‌ام
در وی جشنی ز رفتگان ساخته‌ام
تا اهل زمان ما بدانند که من -
یک عمر جوانی به چه ره باخته‌ام
مولف



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۲

پاکستان



بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۲



بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۲

درآمد سخن

از بسکه زندگانی کودکی و خردسالی من در صحرا، اساساً در دو دیهه گذشته است و این دیهه‌ها از هم دور بوده از جهت آبادانی، مدنیت و عرف و عادت از هم فرق داشتند، می‌خواهم پیش از سرکردن یادداشتهای خود درباره این دو دیهه یک قدر معلومات جغرافی اینتنوگرافی و ترجمه حالی داده‌گذرم؛ تا که فهمیدن جای این یادداشتها برای خوانندگان آسانتر شود:

۱- دیهه ساکتري: این دیهه از تابعات ریّان غجدوان بوده، یک فرسخ (۸ کیلومتر) دورتر از مرکز ریّان و در طرف شرقی آن، در کنار دریای زرافشان واقع است. از بسکه این دیهه در نزدیکی دریای زرافشان واقع شده است و از بین دیهه‌ها به نام مزرنگان یک جوی کلان می‌گذرد، سیراب و آباد بوده، بیشترین حولی‌هایش روی دریاچه دار، چارباغ ناک و پرمیوه است، زمینهای این دیهه حاصلخیز بوده، در آنها کشتهای گوناگون میرسیدند و از شالی گرفته تا سبزوآت، که کشتهای سیرابی طلب میباشند، در این دیهه کشت میشدند.

باشندگان این دیهه از جهت عرق به نام تاجیکان، عربان، اورگنجیان و خواجگان، اساساً به چار جماعه تقسیم یافته؛ خواجگان به نام میرکانیها، سیدائنیها، غجدوانیها و سکتريگيها، چار قبیله را تشکیل می‌دادند.

اهالی اصلی قدیمی این دیهه تاجیکان و خواجگان ساکتريگی بوده؛ اورگنجیان از اورگنج، میرکانیان از مشهد، غجدوانیان از قلعه غجدوان، سیدائنیها از سیداتا نام دیهه ریّان شافرکام، مهاجر شده آمدگی بوده؛ عربها از باقیماندگان مهاجران عرب به شمار می‌رفتند.

زبان اهالی این دیهه اساساً تاجیکی بوده، از خواجگان، سیدانائی‌ها اوزبیکی گپ می‌زدند، و بر خلاف عادتِ عربانِ دیگر، عربان اینجا هم به زبان اوزبیکی گفت و گذار می‌نمودند.

کسب‌اساسی اهالی این دیهه دهقانی بوده، بیشترینشان کم‌زمین و بی‌زمین بودند، بیشترین زمینهای ملک این دیهه از میرکانی‌ها در دست دو خانواده بود که آنها را قاضی بچه‌ها و متولی‌ها می‌گفتند. کم‌زمینها و بی‌زمینها چاریک کاری، یتیمی و یا به یگان کسب دیگر مشغولی می‌نمودند. بیشترین تاجیکان زمینهای املاک یعنی زمینهای پادشاهی را کشت و کار می‌کردند، و بیشترین اوزگنجیان میده بقالی داشتند.

خواجگان، خصوصاً خواجگان میرکانی و غجدوانی به دعاخوانی هم مشغولی میکردند مردم بیماران و دیوانگان را از اطراف به خانه‌های آنها می‌آوردند و آنها را به سر بیماران برجامانده خود برده می‌خواندند و به همین واسطه به آن بیماران شفا می‌جستند.

خواجگان سالخورده هرگاه در مسجد بعد از نماز بامداد با آواز بلند اوراق فتحیه نام دعا را با یک آواز و به آهنگ مخصوصی می‌خواندند. بم امید این دعا را شنیده شفا یافتن، بیماران و نیم‌بیماران از دیهات اطراف هر گاه به اینجا گرد می‌آمدند.

این دیهه در پیش مسجد مکتبی داشت که تابستان و زمستان دوام می‌کرد و اینچنین مدرسه‌چهای هم داشت که در اینجا درسهای ابتدائی مدرسی خوانده میشد. بنابراین، در آن دُور و پیش از آن دیهه مدنیت ناکثر و سیر خط و سواد ناکثر جایی نبود.

اداره روحانی این دیهه به دست متولّیها بود که آنها از جمله سیرزمینان خواجگان میرکانی بودند، و اداره ملکی مأموری در دست تاجیکان بود که ارباب و آقسقال برین، مأموران محلی از سیرزمین‌ترین آنها انتخاب (تعیین) می‌یافت.

۲- دیهه محله بالا: این دیهه در یک فرسخی (۸ کیلومتری) غرب شمالی قلعه غجدوان در دایره خاک تومن شافرکام، از جمله دیهات دهنو عبدالله‌جان در دامنه ریگ روانی، که به دشت قزیل می‌پیوندد، واقع شده است.

این دیهه بنابر پایان آب بودنش کم‌آب بود. خصوصاً بعد از آنکه رود کهنه شافر کام را که از شمال این دیهه می‌گذشت، ریگ پخش کرده باطل کرد و رود نو از طرف جنوبش که نسبت به این دیهه چوقورتر بود، کشیده شد، گویا تماماً بی آب ماند. بنابر این در این دیهه میوه سردرختی گویا هیچ نبود و حاجی‌خانی نام یک نوع سیب ترش در اینجا رسد هم، در راههای زمینهای کشت جا جا بوده، باغچه‌علیحده‌ای نداشت. از میوه‌ها در اینجا تنها انگور بسیار بود و بخوبی در بین ریگزارها می‌رسید.

بیشترین زمینهای این دیهه، زمین پادشاهی (املاک) بوده، قسماً بضمّ املاک بودن، وقف مدرسه میرعرب بودند که دهیک حاصل به وقف هم داده میشد.

از جهت کم آبی بیشترین کشت اینجا گندم، جو، ارزن، قوناق و ماش بوده، سبزوات هیچ کشت نمی شد. برای احتیاج محلی غوزه (پخته جایداری) کشته شود هم، اکثر تماماً بی آب مانده نمُرزه می رسید و در هر بوته یک یا دو دانه کورک می بست.

بنابر این این دیهه از حد زیاد قشاق بوده، اکثر خانههایش پاخسگی بود. در این دیهه یک دو نفر بای کلان و دوسه نفر دهقانان میانه حال بوده، باقیماندگان اهالی امروز را یابند، فردا را نمی یافتند. کسب اساسی اهالی اینجا دهقانی باشد هم، زندگانی هیچ یک از عامه اهالی از دهقانی نمیگذشت؛ حتی از دهقانی ضرر کشیده، جای این ضرر را با کسبهای دیگر پر می کردند.

بایهای کلان که بضم سوداگری، زمین بسیاری را هم صاحب شده بودند، از حاصل زمین خود به پادشاهی آنداز نمی دادند یا اینکه بسیار کم می دادند؛ چونکه آنها به حاکمان املاکداران نزدیک بودند و به این واسطه بارهای آنداز خود را هم به گردن دهقانان کَمبَغَل باری کردند که این حال به خرابتر شدن احوال عامه باز یک سبب دیگر می شد.

در این دیهه صنعت هنرمندی گویا هیچ نبود. از کاسبان تنها کهنه دوزان بودند که آنها هم به مانند خود پا برهنگان خدمت میکردند. در مرکز دیهه، در دهنو عبدالله جان تَکَلَمَه دوزان (کسانی که به ساق موزه کهن تگ و رو می بندند) باشند هم، آنها در انحصار تَکَلَمَه جَلابان بودند و ثمره محنت آنها را آن جَلابان می خوردند.

یک قسم اهالی دیهه محله بالا چوپانی، هیزم کشی می کردند؛ یا اینکه به بایها یتیمی (بترکی) می نمودند. کسب اساسی زمستانی عامه اهالی این دیهه پخته گشی بود. پخته گشان از پخته جَلابان غوزه جایداری را گرفته، با دست کشیده، از حلاجی گذرانده، پخته تازه کرده را با پنبه دانه اش به خوجه تین می سپردند و در این کار، حق ناچیزی می گرفتند. مزد معینی که در این کار به پخته گشان می ماند، کاکله پوجاق غوزه بود که وی را در آتش دان و در گلخن شان می سوختند.

بابای مادری ام و تقائی هایم از همین دیهه بودند. در بین ساکتری و محله بالا ۱۶ کیلومتر راه باشد هم، نسبت هر دوی اینها به شهر بخارا برابر و ۴۰ کیلومتر دورتر از آن بودند؛ فرق در اینجا بود که ساکتری در شمال شرقتر شهر و محله بالا در شمال شهر واقع شده بود.

نظر به نقل پدرم و سید مراد خواجه، پدر او (سید عمر خواجه) آدم خط و سوادناک

بوده، از هنرهای دستی دکانبافی و درودگری را خوب میدانسته است. خصوصاً در درودگری شهرتش درست بوده است.

باری، مسجد دیهه، محله بالا غلطیده است، اهالی آنجا به طلب استای درودگر برآمده اند و با درک دادن کسی بابای پدری ام، سید عمر خواجه را برای تعمیر مسجد به دیهه، محله بالا برده اند.

بابایم مسجد را با زیبایی تعمیر نموده، در ستون آن با خط خود کلمه های "عمل سید عمر خواجه ساکتی گی" را کنده کاری کرده است.

اهالی دیهه که در آنجا یگان نفر هم آدم سوادناک نبوده است، حتی مکتب پیش مسجدی هم نداشته اند، خط و سوادناک بودن یک استای درودگر را دیده اند در حیرت افتاده و به او رو آورده، از نام جماعت از وی طلب کرده اند که امامتی مسجدی را که خود بنا کرده است، قبول نماید؛ شاید به شرافت او در دیهه آنها هم آدمان سوادناک پیدا شوند، چونکه امام سابقشان خود بیسواد بوده، تنها بعضی سوره های قرآن و دعا های نماز را از یاد میدانسته است. بضم این درودگریش را هم کردن گیرد که در این دوروپیش به این کسب طلب بسیار است.

به بابایم این تکلیف مقبول افتاده است. چونکه او با وجود هنرمند بودن، در ساکتی از کسب درودگری خود درست فائده برده نمی توانسته است، زیرا در آنجا حتی از خویشاوندان خودش هم یک چند نفر درودگران هنرمند بوده اند. در اینجا باشد، غیر از خراطان چرخ ریسندگی و حلاجی ساز، دیگر درودگری نیست. به بالای این در نزدیکی این دیهه در بالای رود، در سروری و طبریان نام دیهه ها چندین سنگ آسیاب بوده است، اما استای چرخ آسیاتراش هیچ نبوده است. بابایم در این کار هم هنرمند بوده نظر به فکر او از این راه هم در این دیهه برای وی درآمد علاوگی پیدا می شد، درآمد امامتی باشد، باز یافت برزیاد.

بابایم به همین ملاحظه ها این تکلیف را خوش قبول کرده است؛ برای او در اول کار مهمانخانه همراه خان نامی را که حویش در همسایگی مسجد بوده است، باشگاه قرار داده اند.

بابایم چندین سال در این دیهه در همین مهمانخانه زندگانی نموده، شبانه که از کار درودگری اش فارغ می شده است، دهقان نام پسر کلان صاحب حولی را خوانانده، او را حرف شناس کرده است.

در آن وقتها پسر کلان بابایم که پدر من باشد، در بخارا می خوانده است، پسر خردش، همشیرگان از شوهر ماندگانش، همشیره زادگانش و زنش در ساکتی زندگانی میکردند.

عاقبت تنهائی و مسافرت دور و دراز به دلِ بابایم زده از آخرِ طرفِ غربی دیههٔ محلهٔ بالا زمینی را پدست درآورده برای خود حولی روی دریاچه‌ناکی بنا کرده است و در روی دریاچه نهالهای درخت زردآلو شش‌انده است که آب را کم طلب می‌کنند و بعد از تمام شدن بناکاری، اهل خانوادهٔ خود را تماماً از ساکتی کوچانده به اینجا آورده است.

اما بعد از دو سال بابایم دیده است که حولی و روی دریاچه‌ای که در ساکتی داشت، خراب شده ایستاده‌اند و زمین در آنجا داشته‌اش هم از کشت مانده از کار برآمده می‌رود و خودش هم پیر شده است که مانند پیشتره بسیار کار کرده نمی‌تواند؛ مجبور شده است که پدرم را خانه‌دار کرده از خواندن بازماند.

بابایم چون این فکرش را به اهل دیههٔ محلهٔ بالا معلوم می‌کند، آنها در حال عروس می‌یابند و یکی از دختران همراهان را که فرزند سوم او بوده زیورآی نام داشته است، برای پدرم مناسب دیده‌اند. از بسکه همراهان از دهقانان میانه‌حال و آدم عادی بوده است، توی هم کم خرج شده‌است، و برای مهر روی دریاچه‌ای که بابایم در ساکتی داشته است، مقرر گردیده است.

وقتی که پدرم این قسم سرگذشت خود را حکایت میکرد، میگفت:

— من برای خواندن عشق و هوس بسیار داشتم، بنابراین نمی‌خواستم که خانه‌دار شده از خواندن باز بمانم، اما دیدم که پدر و مادرم پیر شده‌اند و بعد از آن بی یاری من زندگانی‌شان دشوار است. ناچار این کار را قبول کردم. تابستان با مادرت در ساکتی ایستاده دهقانی کرده سردرختی‌ها را می‌چونداشتیم و در زمستان در دیههٔ محلهٔ بالا با پدر زندگانی کرده چرخ آسیاتراشی و بافندگی مینمودم. لیکن با همهٔ این، شوق خواندن را هیچ از یاد نبرآوردم. "ما خود نرسیدیم، تو شاید برسی" گویان تغائی‌ات، ملا دهقان را که حرف‌شناس بود، درسهای ابتدائی خواناندم و یکچند نفر بچگان دیهه را سوادخوان کرده همه‌شان را به بخارا برده در مدرسه جایگزین‌کناندم. تغائی‌ات خواندن را دوام‌کناند، اما دیگرانشان بعد از دوسه سال در مدرسه ایستادن به صحرا برآمده هر کدام در دیهی امام شده مردم‌فریبی را رواج دادند، محبت‌های من سوخت.

روزی از شاگردان پدرم ملا باباجان، ملا همراه، ملا عبدالواحد و ملا ثابت نامان به خانۀ ما، به پیش پدرم آمده بودند. از این جمله ملا باباجان در دیهه روبه‌ها که در جنوب محلهٔ بالا بود، امام شده بود. پدرم به او خطاب کرده و به دیگران اشارت نموده:

— اینها فرزندانِ آدم‌دارم بودند، اینها به سختی استقامتِ مدرسه تاب آورده نتوانستند، اما تو فرزندِ آدم بیچاره بودی، بچگی‌ات در سختی گذشته بود، قابلیت هم

درست بود، من امیدوار بودم که تو دردشواریهای زندگانی مدرسه تاب آورده شیر می شوی، افسوس که کلان روبه‌ها شدی.

ملا باباجان بعد از خندیدن، به شریکانش اشاره کرده:

— پس، اینها چه شدند؟"، گفته پرسید.

پدرم به آنها بعد از آنکه یک‌نظر نیم‌غضب آلود و نیم‌استهزاکارانه انداخت، گفت:

— اینها گرگ‌زاده بودند، گرگ شدند، چونکه عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود، گفته‌اند.

مقصد پدرم معلوم بود. مقصد او تنقید کردن ملا باباجان نبود؛ چونکه او بسبب

قشاقی امکانیت در مدرسه استقامت کردن نداشت. اصل مقصدش سخت زدن دیگران بود که آنها با وجود امکانیت، خواندن را پرتافتند در دیهات برآمده امام شده بودند.

دیری نگذشته‌است که اول مادر پدرم و بعد از دو سال پدرش وفات کرده‌اند. اما

پدرم بعد از سر آنها هم استقامت دو جایگی را ترک نکرده است. تابستان در ساکتی به

دهقانی و بافندگی مشغولی نموده است و در زمستان در محله بالا به چرخ آسیاتراشی و

بافندگی. بافندگی پدرم فقط برای پوشاک و کورپه‌بالش خانواده بوده، چرخ آسیاتراشی‌اش برای فروش بود.

به‌همین طریقه تولد من در دیهه ساکتی ریان غجدوان واقع شده، ایام بچگی تا

مکتبی‌ام تابستان در ساکتی و زمستان در محله بالا گذشته است.

بنیاد اندیشه

طوی

یک حولی یک درجه وسیع، سه طرف این حولی با چار پاخسه دیوار احاطه یافته؛

طرف جنوبی بی دیوار بوده، به باغچه روی دریاچه می پیوست که وی با دیوار دو پاخسگی،

از زمینهای کشت جدا می شد. طرف شرقی این حولی به حولی همسایه، طرف غربی‌اش به

بابان کشتزار و طرف شمالی‌اش به کوچه کلان دیهه می رسید که دروازه‌اش هم از همین طرف

بود.

در پیش دروازه و پیوسته به دروازه خانه یک آغل پاخسگی و در قطار آغل یک ساباط

چارپابندی پاخسگی بوده در روبروی آغل و ساباط یک مهمانخانه خشت خامی با صفه‌اش بنا

یافته بود. در پایگاه مهمانخانه یک دکان بافندگی شناندگی بوده، در طرف جنوب مهمانخانه

و پیوسته به وی یک ایوانچه و در زیر ایوانچه یک دکانچه چرخ آسیاتراشی بود؛ پیش ایوانچه

و طرف جنوب مهمانخانه را درختان زردآلوی باغچه در تابستان سایه اندازی می کردند. در

طرف شمال مهمانخانه یک صفه تابستان نشینی بود که یک درخت توت کلان بلخی در وی

هم خدمت میوه‌داری و هم وظیفه سایه داری را بجا می‌آورد.

در پایان صفه مهمانخانه تا ساباط، یک چقوری بود که وی را تعفدان می‌نامیدند، پارو و خاکروب‌های حولی در آنجا غون کرده می‌شدند.

این دائره، حولی بیرون نامیده شده از پهلوی ساباط با یک راهرو به طرف حولی درون گذشته می‌شد. در آنجا، در پشت آغل و ساباط، دو خانه چوبکاری به هم روبرو بنا یافته بودند که هرکدام این خانه‌ها چاردر، دوازده طرف شمال و دوی دیگر از طرف جنوب، داشتند. درهای جنوبی خانه جنوبی به طرف روی دریاچه باغچه، و درهای شمالی خانه شمالی به طرف دیوار بلند کوچه کشاده می‌شدند. بین این دو خانه روی حولی به‌شمار رفته، باقی درهاشان به‌همین طرف گشاده می‌شدند، و روی حولی را دو درخت زردآلوی کلان سایه داری می‌کرد.

در طرف شرقی روی حولی دو ایوانچه بود که یکی برای خانه جنوبی و دیگری برای خانه شمالی وظیفه آشپزخانه و تنورخانه را ادا می‌نمودند. ایوانچه‌ای که به خانه شمالی عائد بود، در قطار آتشدان یک دکان چرخ آسیا تراشی هم داشت.

خانه جنوبی بی‌دهلیز بوده، کفشکنش در پایگو خودش بود. خانه شمالی دهلیز داشته باشد هم، وی تنها برای درآمد و کفشکنی نبوده، در آنجا یک دکان بافندگی هم بنا یافته بود.

در طرف غرب روی حولی، در پشت آغل و ساباط و پیوسته به آنها، یک صفه دراز بود که باشندگان این دو خانه در ایام تابستان، شبانه، در آنجا می‌نشستند.

در روزی که من اولین بار این حولی را به‌یاد خود گرفته‌ام، خانه جنوبی و روی صفه پر از مهمانان مردینه بوده، خانه شمالی پر از مهمانان زنان بود. در روی حولی، در بین دو آشخانه، یک دیگ کلان مس‌شاندگی بوده، آشپز از آن دیگ به طبقه‌های سفال بی‌سر آش‌پلو کشیده می‌داد، و جوانان آن طبقه را برده، به پیش مهمانان مردینه می‌گذاشتند و طبقه‌های خالی شده را آورده به آشپز میدادند. به خانه زنان باشد، یک زن کهنسال، که او را بعضی خادم‌آنه و بعضی دیگر بی‌بی کیوانی می‌گفتند، با یک چند کمپیر دیگر، که به سرشان جامه‌چه بود، آشکشان می‌کردند.

مهمانان مردینه را پدرم، عمکم، بابای مادری‌ام، تفائی‌هایم و دیگر خویشاوندان "خوش آمدید، خوش رفتید" می‌گفتند. مهمانان زنان را مادرم، مادر کلانم، زنان تفائی‌هایم و زن عمکم مهمانداری می‌کردند.

در یک گوشه صفه یک نقاره‌چی، یک سرنیچی و دو دائره دست نشسته می‌نواختند

و دایره دستها، گاه با هم و گاه به تنهایی، غزلخوانی می کردند. در روبروی سازندگان، در پایان صف، جوان بلندقامتی، که میانش از روی بستگی بود، در دو دست خود دو جفت قیراقچه گرفته، آنها را با هم زده، از آنها موافق آهنگ دایره و نقاره، صدا می برآورد و رقص می کرد.

من و بچگان دیگر در پیش سازندگان غون شده، آنها را تماشا می کردیم و نغمه و اصولهاشان را گوش می دادیم. من خود را از بچگان دیگر هم خرسندتر حس می کردم؛ چونکه در آنروز در تن من چنان لباسهایی بود که من از آن پیش مانند آنها را نپوشیده بودم؛ یا اینکه پوشیده باشم هم دریاد نداشتم. در برم کُرتۀ لازمی سفید سفته بود و از روی وی جامه ای پوشیده بودم که گلهای پارچه پارچه داشت و در سرم کلاه پوش نو بود که مادرم گلدوزی کرده بود.

اینگونه لباسهای تازه، خصوصاً کُرتۀ لازمی سفید شفاف، نه تنها مرا خرسند کرده بود، حتی دقت بچگان دیگر را هم به خودش جلب می نمود. یکی از بچگان که از من کلان سالتر بود، دامن کُرتۀ مرا در میانه دو انگشتش مالش داده، دیده یک بچه دیگر را که از خودش کلانسالتر بود، جیغ زده کُرتۀ مرا به او نشان داده، "این از چیست؟" گفته پرسید. آن بچه بعد از آنکه به کُرتۀ من یک نظر نافارمی انداخت، "صوف، این کُرتۀ صوف است، پدر من در تویی من به من کُرتۀ شاهی کرده داده بودند"، گفت و علاوه نمود: "ایرگش که پدرش غلام پدر من بوده است امروز وی هم کُرتۀ لازمی صوف پوشیده گشته است".

"به ایرگش هم آن کُرتۀ لازمی را پدر این پوشاند" گویان، آن بچهای که جویای چگونگی کُرتۀ من بود، به آن بچه مغرور جواب داده، به طرف من اشاره کرد.

اما من آن وقتها فرق صوف تا شاهی را نمی دانستم؛ همین قدر را می دانستم که کُرتۀ خودم نسبت به گزوارهایی که پدرم می بافت، خیلی سفید و سفته بود. بنابراین با سنگزنیهای آن بچه مغرور خرسندی ای که مرا از آن کُرتۀ لازمی پیدا شده بود، کم نگردید. فقط نفرت من به آن بچه که مرا چند بار در کوچه وقت بازی زده بود، زیاده گردید.

وقتی که سازندگان اسباب ساز و نواز خود را غون داشته به رفتن تیاری میدیدند، من خبردار شدم که مهمانان همگی پراکنده شده رفته اند و درحالی تنها خویشاوندان مانده اند. پدرم مزد خدمت سازندگان را داده آنها را گسیل می کرد. من از او خواهش کردم که سازندگان را به رفتن نماند، چونکه آنان به من بسیار خوش آمده بودند.

یکی از سازندگان به من گفت: "ما حاضر به یک تویخانه دیگر میرویم، در بازگشت به خانه شمایان باز می آئیم". آنها به خرهاشان سوار شده روان شدند.

"اینطور باشد، من هم همراه شمایان به همان تویخانه میروم" گویان از دنبال

سازندگان دویدم. اما پدرم با یک خیز از دو بازویم نگاه داشت و من باشم، پایک زده، گریه‌کنان و فریاد زنان، "می‌روم، می‌روم" گویان ناله می‌کردم. بچگان دیگر باشند، پیش پیش نقاره‌چی‌ها دویده به امید تویخانه دیگر میرفتند و مرا هم هر زمان بطرف خود ایما می‌کردند.

بابایم به پیش ما رسیده آمده، "رفتن درکار نیست"، گفت، "ما در اینجا نقاره و سُرنی می‌سازیم، تو نقاره می‌نوازی، من سُرنی".

این تکلیف به من معقول شد، گریهام سست تر و دلم گشاده تر گردید. به نظرم از شنیدن نغمه نقاره، خود نقاره‌نواز شدن بهتر و خوشتر می‌نمود.

اما باور نمی‌کردم که بابایم به من نقاره یافته دهد و به همین ملاحظه به او گفتم: — دروغ می‌گویید، مرا فریب می‌دهید، شما از کجا نقاره می‌یابید؟

او ریش کلان سفیدش را - که روی سینه‌اش را پر کرده، پهن شده، فُراآمده بود - با دستان خود گرفته، به وی نگاهی انداخته: "نه اینکه من با همین ریش سفید، تو برین یک کودک را فریب دهم"، گفت و بطرف خانه زنان رفته از آنجا یک لعلیچه برنجی گرفت، به آشخانه رفته، از آنجا بی آتش پوفکنی مادرم را گرفت و از شاخ درخت زردآلود و خیمچه را شکسته گرفته همه این چیزها را به روی صفا آورد. لعلیچه را چپه گذاشته، مرا به پیش وی شنانده، خیمچه‌ها را به دستانم داد و خودش به پهلویم نشسته، بی را به لبانش داشت. من خیمچه‌ها را به لعلیچه زده صدای دنگر دنگر می‌برآوردم، او هم گویا سُرنی می‌نواخته باشد، هوشنگ می‌کشید...

در این وقت، برادر کلانم و ایرگش را کافته، به هر طرف سراسیمه‌وار دویدند پدرم و دیگران، به نقاره‌نوازی من خلل رسانید، از نبودن آنها در دل من یک حس رشک پیدا شد. من گمان کردم که آنها مرا پرتافته، خودهاشان با سازندگان رفته‌اند.

اما کسی خبر آورد که آنها در روی دریاچه، بر بالای درخت زردآلو برآمده، پنهان شده‌اند. این خبر مرا از آن "گمان بد" برآورد و من هم برای دیدن "پنهان شدگان" به قطار دیگران به طرف روی دریاچه دویدم. پدرم اکام را طعنه کرده گفت:

— محی‌الدین، تو پسر کلان درسخوان میباشی، به تو عیب است که ترسیده‌گریزی دادرت، که از تو ۸ سال خُردتر است، دیدی چه نوع خندان و شکوفان نقاره‌نوازی کرده گشته است؟ بیا فُرا.

— هنوز عقل اون نمی‌گیرد. گفت برادرم و گریه کرده سر داده علاوه نمود - "نمی‌فرایم" قربان نیاز نام تغائی‌ام، که یک جوان تنومند بود، در حال به درخت پیچیده بالا برآمد، اول اکام را و بعد از آن ایرگش را، از شاخه‌ها جدا کرده، به پایان آویزان کرد،

دیگران آنها را به روی دست گرفته بر زمین نهادند، اما نگذاشتند که آنها گریزند و راست برده به خانه جنوبی درآوردند.

اما من با غروری که از تعریف پدرم در دلم پیدا شده بود، به طرف صفه به پیش نقاره خود دویدم، چونکه همین نقاره سبب افتخار من شده بود. بابایم که هنوز در آنجا می نشست؛ "بیا، سرنی بی نقاره هیچ صدا نبرآورد"، گفت، و من چوبکها را به دست گرفته نقاره نوازی را سرکردم. پدرم به قطار دیگران به خانه ندرآمده، به پیش ما آمده، به لب صفه نشسته، او هم به نقاره من گوش می داد. این حال باز یک سبب افتخار من گردید که چوبکها را باز هم سختتر می زدم...

بعد از فرصتی تغائیم قربان نیاز، از خانه برآمده، به پیش ما آمده، به من تکلیف کرد که به خانه درآمده، در آنجا نقاره نوازی کنم.

— در خانه صفه نیست، گفتم من در جواب او.

— در خانه از کورچهها یک صفه بسیار خوب ساختیم، گفت تغائیم.

من با نگاه مشورت به "شریک خود" — به بابایم — نگریستم.

— میلش، می رویم، گفت بابایم و علاوه کرد — "اکه‌هایت هنر تو را دیده قائل

می شوند".

این دلیل علاوگی بر من بسیار معقول شد، من چوبک و نقاره‌ام را برداشه به نیت زودتر قائل کردن اکه‌هایم به طرف خانه دویدم، بابا و تغائی‌ام، از دنبال من. اما پدرم در همان لب صفه ماند.

در روی خانه سه جایگاه بود که در روی آنها اکه‌ام و ایرگش رویناکی می خوابیدند و معلوم بود که جایگاه سوم "صفه نقاره نوازی من" بود. وقتی که من به طرف جایگاه خود می گذشتم، چشمم به چشم اکه‌ام افتاد. حالا او گریه نمی کرد، بلکه به طرف من با نیم خنده دندان نمائی، نگاه شرمگینانه میکرد. من لب بالایی خود را در زیر لب زیرین خود درآورده به آن حرکت او با یک حرکت تعجبکارانه‌ای جواب دادم؛ چونکه از همه آن کارها چیزی را نمی فهمیدم و همه هوش و حواسم به نقاره نوازی خود بند بود که وی سبب افتخار من شده بود، باز باید با این کار اکه‌های خود را هم در حیرت می انداختم.

من راست به جایگاه خود که صفه چه نقاره نوازی من بشمار میرفت، برآمدم. بابایم هم برآمده به من گفت:

— بر روی کورچه نرم نقاره درست صدا نمی برآرد، تو پشت به زمین دراز خوابیده

چوبکها را به دست بگیر، من لعلیچه را بر روی تو میهارم، تو نواختن می گیری. در آنوقت آنگونه آواز جرنگاسی می برآورد که زنگوله اشتران عبدالرحیم بای هم آنگونه صدا برآورد

نمی‌تواند.

من قبول کردم و نواختن گرفتم، درحقیقت لعلیچه صداهاى زنگوله‌دار می‌برآورد. دراین وقت نمی‌دانم که بود، پاهای مرا از هم دور کرده با دستان پر زورش زیر کرد. من خواستم از جا برخیزم، اما بابایم با لعلیچه‌ای که در دستش بود از سر سینه‌ام زیر کرده مرا به جنبیدن راه‌نهاد و بناگاه یک آزار جانگدازی در بدنم پیدا شد که نفسم در درون افتاد، و بعد از نفسم را راست گرفتن با پنجه‌های باریک ناتوانم، که از غضب مانند پنجه خروس نیشتر برین شده بود، روی بابا را خنجال کشیدم و از ریش درازش پیچانده گرفته با قوت غضب‌آلودی که داشتم، به طرف خود کشیدم و با فریاد جانخراش گریه‌آلود "با همین ریش سفید، آخر شما مرا فریب دادید"، گفتم.

خانه پر از غلغله خنده، باشندگان شد. راستی، با وجود اینکه از شدت درد خود را از گریه بازداشته نمی‌توانستم، خودم هم درون درون می‌خندیدم؛ چونکه بابایم با همه آن کلانسانی و موی سفیدی، از آزار روی و موی، مانند بچگان و اخواخ گویان، فریاد کشیده بود و در چشمانش آب چرخ می‌زد.

این واقعه، توی ختنه، ما بود. این اولین یادداشت من است که دریادم مانده‌است. من در آنوقت بسیار خردسال بودم. با وجود این، در یادم ماندن آن واقعه‌ها شاید برای از حد زیاد الم‌آور بودن آن حادثه، بسیار ذوق‌بخش بودن نغمه‌سرایی و گوارا بودن انتقام‌گیری باشد که همه اینها در یک جا اولین بار به سر من جمع شده بودند.

آن حولی‌ای که در بالا تصویر یافت، حولی‌ای بود در دیهه محله بالا، که بابای پدری‌ام برای استقامت موقتی خود و اولاد خود ساخته بوده است. دکان بافندگی و دکان چرخ‌آسیاتراشی که در دایره بیرونی آن حولی بود، کارخانه پدر من بود.

خانه جنوبی حولی درون از آن ما و خانه شمالی از آن عمکم بود. دکان بافندگی که در دهلیز خانه شمالی بنا یافته بود و دکان چرخ‌آسیاتراشی که در زیر ایوان آشخانه آن خانه بود، کارخانه عمکم بود.

بعد از طوی

من گمان می‌کنم که بعد از توی، احوال زندگانی خانوادگی ما خیلی تنگ شده بود. من این حال را بی‌واسطه حس نکنم هم، از صحبت‌های غم‌آلوده پدر و مادرم که قریب هر شب تا وقت خواب بین آنها واقع می‌شد، در نتیجه آن توی روی دادن بچگان چیز ناگوار را بی می‌بردم.

شی پدرم به سبب توی خیلی قرضدار شدن خود را به مادرم حکایه کرده گفت که - خیریت، که من این قرض را از یگان فائده خور نگرفتم، یا اینکه تکلیف قاضی زاده‌ها را قبول نموده زمین ساکتی را به آنها گرو نماندم، وگرنه از زمین و حولی ساکتی جدا شده در این دیهه خراب ابدالاباد مسافر شده می ماندیم.

- پس قرض را بی فائده برداشتید؟"، گویان مادرم تعجب کنان پرسید.

- البته بی فائده"، گفت پدرم و شرح داد - "من قرضهایم را از هر کس و کم کردم، از هر کس از ۲۰ تنگه (۲ صوم) تا ۳۰ تنگه قرض گرفتم. قرض کلانم ۵۰ تنگه است که وی هم از پدر توست و برای پول گورو کفش غونداشته مانده بوده است، "تا وقت مردنم دهید، می شود، لیکن علی خان نفهمد"، گفت؛ تو هم به کسی نفهمان".

- همماشان بی فائده دادند؟"، گفته پرسید مادرم باز تعجب کنان.

- البته من از یگان کس بیگانه و یا از یگان کسی که فائده خوری را به خود کسب کرده باشد، قرض نپرسیدم. همه قرضهایم را از خویشاوندان ساکتی گی و از آشنایان نزدیک گرفتم. حتی آنها در وقت قرض پرسیدم پول را داده ایستاده، "این مبلغ ناچیز را قرض حساب نکنید، بلکه تویانه شمارید"، هم گفتند؛ من در جواب: "در همین وقت به من قرض حسنه (بی فائده) دادنتان تویانه است، مرا منتدار کردید، و حال آنکه شما هم از من دارا تر نیستید"، گویان اظهار خرسندی نمودم.

- اگر توی را در ساکتی می کردید، به فهم من اینقدر خرج نمی شد. این دیهه ما، دیهه گشنگان است، در اینجا صد دیگ آتش پزید هم باز سیر نمی شوند". گفت مادرم حسرت کنان.

- اول اینکه"، گفت پدرم - "برای زیاد شدن، یا کم شدن خرج توی، گشنگی یا اینکه سیری توی خورها دخل ندارند، بلکه کلانگیر یا اینکه بیچاره بودن توی خورها دخل دارد. بیچاره را، اگر یک چیز دهند خرسند شده می خورد، و اگر ندهند هر چند گشنه باشد هم طلب نمیکند. اما کلانگیر، هر چند سیر باشد هم، به پیش او بجای یک طبق طعام سه طبق مانند لازم است، وگرنه "مرا حرمت نکردند" گفته قهر می کند. به فهم من اگر ما این توی را در ساکتی می کردیم، خرجها سه چند می شد، باز کلانان آنجا، خصوصا میرکانیان، از ما راضی نمی شدند. زیرا آنها به تویهای آدمها رفته بسیار حرمت دیدماند و حرمت آنها هم عبارت از این است که به پیششان بسیار تر طعام می کشیدند و در آخر جامه می پوشانیدند، هیچ نباشد کله قند می دادند. البته ما هیچ کدام اینها را کرده نمی توانستیم.

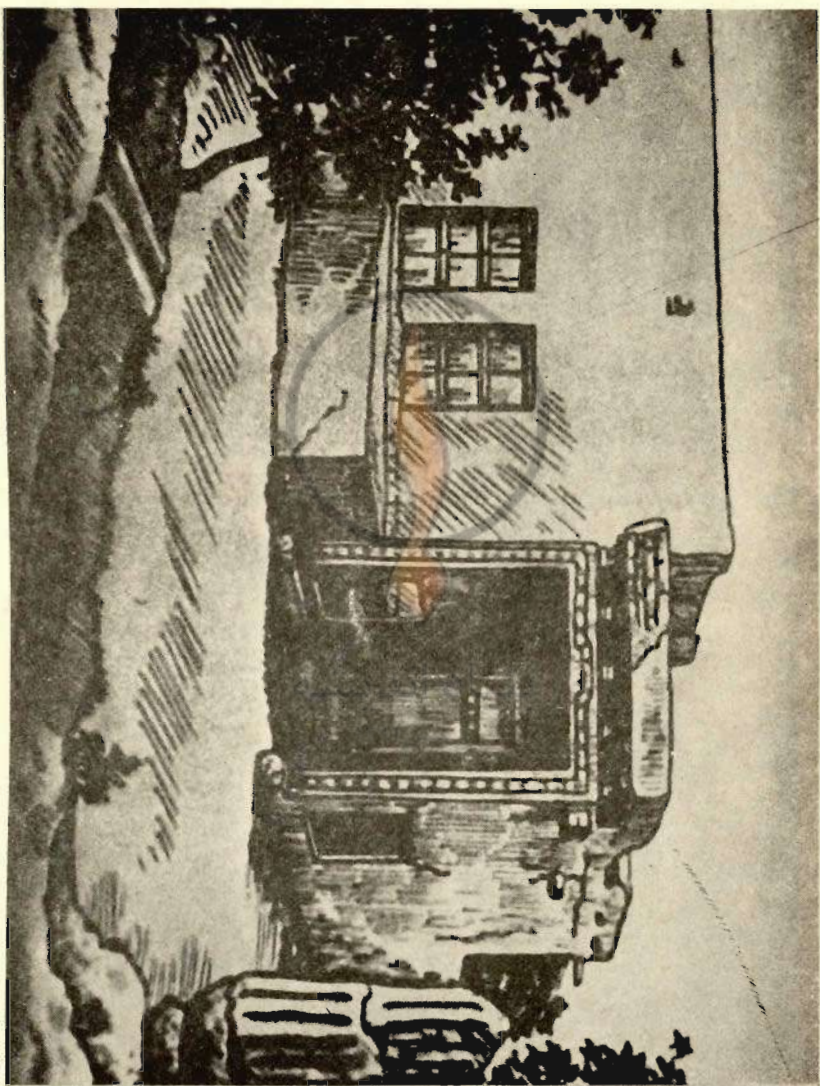
پدرم بعد از قدری آرام گرفتن سخن خود را دوام نموده گفت:

- دوم اینکه من بعد از خاندار شده به معرکه و مورد مردم همراه شدم، در ساکتی



عینی بعد از انقلاب

خانه، محل تولد عینی در ساکری



در وقت هایی که من اولین بار به یاد خود گریه تمام ، در حوالی درون ما
یک خانه چوب کاری برای نشست و یک خانه چوب خشت خام برای دکان
بافندگی بود . ۳۲۰

غیر از خویشاوندان خودمان قریب توی کسی را نخورده‌ام، چونکه من زمستانها در آنجا نبودم. تویها باشد، عادتاً در زمستان میشود. اما اینجا من از هر کدام خانه همین بیچارگان که تو گشنگان گفتی، یکبار دوبار توی خورده‌ام. بنابراین به من لازم بود که به همین‌ها توی کرده‌دهم، خویشاوندان و آشنایان ساکتریگی‌ام باشند به همینجا می‌آیند و آمدند. — در همین مدت یکسال که از توی گذشت از قرضستان چه قدرش را کندید؟" . گفته پرسید مادرم .

— بسیار نی . اول قرض پدرت را دادم و باز یک دو میده قرض را که صاحبانشان بسیار محتاج بودند ادا نمودم .

— قرض پدرم را حاضر نمی‌دادید هم می‌شد . آنکس که "تا وقتِ مردنم دهید می‌شود" گفته باشند، از همه پیشتر دادن در چه کار بود؟

— اول اینکه "، گفت پدرم در جواب — "که میدانم اول من می‌میرم یا آنکس، دوم اینکه در نظر آدم پیر، از جوانان دیده، پول شیرین‌تر است . از بازی که این قرض را من از او گرفتم، عجب نیست که هر شب به بالای همین پول فکر کند، بنابراین از همه پیشتر خاطر جمع کردنِ پیرکی را لازم دانستم " .

پدرم بعد از قدری فکر کرده ایستادن سخن خود را دوام‌کنانده گفت :

— مقصد من از این گپها از قرضها حساب دادن، یا اینکه دل تو را سیاه کردن نبود بلکه مقصد من این است که اگر چندگاهی در کار روزگار تنگی کشی، از بازار گوشت نخیرم یا اینکه کم خیرم، خفه نشو، باید چند وقت، تا سبک کردن قرضها به آب و یوغان خانه و به شیر و جغرات گاو قناعت کنیم . از بازار گاها برنج خیرم می‌شود که شبهای بازار یا یگان مهمان آمده ماند، شیربرنج می‌کنیم .

— برنج خریدن هم در کار نیست " . گفت مادرم .

— چرا؟" ، گفته پرسید پدرم — "آخر شیر، بی‌برنج خوراک نمی‌شود " .

— برنج هست .

— در کجا؟" . پدرم تعجب‌کنان از جای خوابش نیم‌خیز شد .

— وقتی که " — گفت مادرم — ، "برنج توی را آورده بودید، من یک خلته را از وی برنج پر کرده گرفته در صندوق پنهان کرده مانده بودم که یگان وقت تنگ شویم، کار می‌فرمائیم . اکنون که اول قرضها را کندن لازم است، همان برنج را کار فرمودن می‌گیریم " . — بارک‌الله " ، گفت پدرم — "بی سبب صرفه سرتشدان سوداگر هندوستان، نگفته بوده‌اند " .

اکه‌ام با من در یک‌جا خوابیده بود . من به گفت و گذار پدر و مادر با دقت گوش

می‌دادم و گمان داشتم که او را خواب سخت ربوده است. یک وقت دیدم که سرش در تکی کورپه، اما پیق پیق گریه می‌کند. پدر و مادرم آواز گریه او را شنیده یکباره از جا خسته هر دویشان برابر از او: "به تو چه شد؟ چرا گریه می‌کنی؟" گفته پرسیدند.

— اکنون من چه نوع به بخارا برای خواندن می‌روم؟ تو نمی‌کردید، نمی‌شدمی؟

گفت گریه کنان.

— چه نوع می‌روی؟ وقتش شود، خودم برده‌می‌مانم، برای این، گریه چه لازم است؟

گفت پدرم.

— پول، کو ندارید، بی‌پول در شهر چگونه ایستاده می‌شود؟

گفت باز با همان آواز گریه‌آلود.

— خفه نشو، پسر. گفت پدرم. — تا بخارا روی تو دو سال دیگر هست، تا آنجا من قرضها را می‌کنم و برای خرج تحصیل تو پول هم می‌یابم.

دریگاهی آن شبی که درخانه ما صحبت دربالا نقل کرده شده گذشت، مادرم حلوای قاقتی پخت. من به او درآشمانی یاری دادم. اول یک مقدار آرد را دردیگ با روغن بریان کرده گرفت، بعد از آن شیننی توت که از ساکتی پخته آورده بود، یک کاسه برین دردیگ انداخته قیام گرفت. وقتیکه غفسی شیننی آتاله برین شد، آرد بریان را در روی همراه کرده لت زد. بعد از لت زدن آرد و شیننی خمیر برین شد. پس از آن بر روی لعلی آرد پاشیده آن خمیر را بر روی وی گردانده پهن کرد و بعد از سرد و سخت شدن از وی یک پارچه بریده به دست من داد، دیگرش را پارچه پارچه بریده بر رویش آرد پاشیده در یک قوطی چیده ماند.

من آن یک پارچه حلوای قاقتی را که مادرم به من داده بود که تهره که تهره کنان خورده، به کوچه برآدم که اکام از طرف درون دیهه می‌آید. او مرا دیده گفت:

— این حلوا نیست. این نان قاق، حلوا، حلوای روغنی است.

— شما در کجا حلوای روغنی خوردید؟

— در خانه بابام. قربان نیاز تنائی ام آورده بوده است، به من هم دادند. یک بامزه که، گفت اکام و سخنش را دوام کنانده از من پرسید. — توهم می‌خوری؟

— باشد می‌خوردم، نباشد همین حلوای قاقتی هم شدن می‌گیرد.

— من یافته دهم می‌خوری؟

— البته.

— اینطور باشد، به پدرم "حلوای روغنی گرفته دهید" گفته، زاری کن.

- مگر شما نمی‌خورید؟
- من هم می‌خورم .
- اینطور باشد خودتان چرا از پدر نمی‌پرسید؟
- من می‌ترسم که ، این خرج برای تو شد، گفته ، بخارا رفتن مرا دیر نماناند .
- من هم بخارا رفته می‌خوانم .
- تو حالا خُرد . تا وقت بخارا رُو شدنِ تو پدرم پول بسیار می‌یابند و این خرجها از یادشان برآمده می‌رود .
- خوب ، من می‌گویم " . گفتم .
- من و او ، هر دو به سر دکان بافندگی پدرم رفتیم . من درحالتی که از حلوای قاقتی در دستم بودگی گزیده گرفته ، که‌تیره که‌تیره می‌خائیدم ، به پدرم گفتم :
- به من حلوای روغنی گرفته دهید .
- پدرم بی آنکه چشمش را از تیغ و ماکو برگنده از کار بایستد ، به من گفت :
- همان حلوایی که در دست داری روغن هم دارد ، باز چگونه حلوای روغنی می‌خواهی؟
- من یک حلوای روغنی که بسیار بمزه است و از این پیش نخورده‌ام ، از همان می‌خواهم .
- خورده ندیده باشی ، بمزه بودنِ وی را از کجا فهمیدی؟
- اکهام گفتند .
- اکهام پتراس زده از سر دکان پدرم گریخت ، چونکه از این جواب بی احتیاطانه من به اغوائی اکهام بودنِ این طلبِ من ، به پیش پدر آشکار شده بود . پدرم خندیده به من گفت :
- رو ، بی بیات را گوی ، اکهامات را به پیش من گرفته بیارد .
- من به پیش مادرم رفته این فرمایش پدر را رسانیدم . اکهام در آنجا بود ، او مرا کاهش کرد .
- بمزه بودنِ حلوای روغنی را به پدر چرا از زبان من نقل کردی؟ " ، گفت .
- من در این کاهش اکهام را حَقَناک می‌دانستم ، لیکن گردنم یاری نمی‌داد که خود را در پیش او گنهکار شمارم . بنابر این به او گفتم .
- خوب ، در همان وقت درجای من شما میشدید ، به آن پرسش پدر چه جواب میدادید؟
- اکهام به این سؤال جواب یافته نتوانسته ، سوب (سرخ) شد . چونکه در آن وقت دیگرگون جواب دادن ممکن نبود . خطای من در این بود که با وجود خورده ندیدنم ، حلوای روغنی را به پیش پدر بمزه شمرده بودم . اما این خطای من به خاطر اکهام نرسید .

هرچند اکهام راضی نشده باشد هم ، مادرم او را گشاله کرده به پیش پدرم برد .
ما همگی گمان داشتیم که پدر او را به سبب اغواگریش کاهش خواهد کرد . اما او این طور
نکرد و خنده کنان عینکش را از چشمش برداشته و وی را پاک کرده ایستاده به اکهام گفت :
— محی الدین ، تو دیهه بالای رود را می دانی ؟

— می دانم .

— در آنجا در لب رودجوی ، آسیا هست . در وقت تماشا دادن آسیا من به تونشان

داده بودم .

— هه ، هه .

— می دانی ؟

— می دانم .

بعد از آن پدرم به مادرم نگاه کرده گفت :

— هر دوی اینها ، صلحت کرده اند که من امروز به اینها حلوای روغنی گرفته دهم .
میلش ، امروز روز بازار است ، شب بازارشان هم همین می شود . دیگر چیز پختنی درکار نی .
تو از همین وقت سرکرده ناچه (نیچه) اندازی کن ، ناچه ها قریب تمام شده اند . به جای
آشپزی هم ناچه اندازی می کنی . من ترسیده بودم که اگر محی الدین بالای رود را نداند ،
باید برای حلوای خودم میرفتم . هرچه این آنجاها را میدانسته است ، خودش رفته می
آورد ، من از کارم نمی مانم .

پدرم از کیسه اش یک تنگه (۱۵ تین) برآورده به اکهام داده گفت :

— از جوی آسیا که گذشتی پل رود سر می شود ، وقتی که از بالای پل می گذری در
آن طرف رود یک حولی کلان هست که دروازه اش روبروی پل رود است ، این حولی استابرات
حلوای است . در درون حولی یک خانه کلان هست که وی حلوای خانه است . به همان خانه
در آمده ، هرکسی که در آنجا باشد ، سلام داده مرا نام گرفته همین یک تنگه را ده و مرا
فرستادند که یک قبضه حلوای برم ، گوی . یک قبضه حلوای را در کاغذ پیچانده می دهد ، گرفته
می آری .

— یک قبضه حلوای چقدر می شود ؟ " . از پدر من پرسیدم .

— یک لونده .

— یک لونده حلوای را من می خورم یا اکهام ؟ " . گفته تعجب کنان باز پرسیدم .

پدرم دستگیر بافندگی و ماکورا بحالشان گذاشته دو کف دستانش را با انگشتانش
چنگال مانند خم کرده و هر دوی آنها را بهم چسپانده به من نشان داده : " انه ، همین قدر
یک لونده کلان می شود " ، گفت و علاوه نمود .

— این قدر یک لونده کلان به همه ما می رسد .

اکهام به رفتن تیار شد ، با رخصت پدر و مادر من هم به او همراه شدم . ما برای حلواخوری به دیهه بالای رود روان شدیم .

دیهه بالای رود به طرف شمال محله بالا بوده ، در بین این دو دیهه تخمیناً هزار قدم راه بود . از نزد حولی ما که در آخر دیهه بوده پیشش یابان کشاده بود ، درخت و عمارت های بالای رود نموده میایستاد . ما از بالای زمین های کشت که پر برف یخبسته بود ، یخمالک کنان رفته ، به بالای رود رسیدن خود را نفهمیده ماندیم .

دیهه بالای رود در شمالی رود کهنه شافرکام و در کنار آن واقع شده است . بنابر این آن دیهه را بالای رود نامیده اند . در کنار جنوبی آن رود یک جویچه آسیاب بود که در وقت پر آب شدنش از وی یک سنگ آسیا میگردیده است .

در وقتی که ما به آنجا رسیدیم ، درجوی آسیا هیچ آب نبود و در درون رود جاجا ، آب های کولمک یخبسته مینمود . من از اکهام خواهش کردم که به من آسیا را نشان دهد . بنای آسیا ۲۰ قدم پائین تر از گذرگاه رود نموده میایستاد .

اکهام این خواهش مرا قبول کرده آسیا را به من تماشا داد .

ما آسیا را تماشا کرده شده برآمدیم . از بسکه در رود آب نبود ، برای از وی گذشتن به سرپل نرفتیم ، بلکه بر روی کولمک های یخبسته رود یخمالک بازی کنان به پیش پل آمده از آنجا به کنار شمالی رود برآمدیم و به حولی ای که دروازه اش رو بروی پل کشاده میشد ، درآمدیم .

در روی حولی یک خانه بسیار کلان و بلند پاخسه گین بود که کلانش از خانه های نشست نه بالا ر مقررری قریب چار برابر می آمد . این از طرف جنوب یک در دو طبقه و یک در یک طبقه داشت که هر دوی آنها هم پوشیدگی بود .

ما در یک طبقه را که به درآمدگاه دروازه نزدیک بود که گشاده به درون خانه درآمدیم . در طرف پائین خانه یک قطار آتش دانها بود که در آنها دیگها را کج ، یعنی لب های پشت آنها را بلند و لب های پیششان را به طرف پیش پست و خم کرده شانده بودند . در بعضی این دیگها شینی جوشانده قیام می گرفتند ، در بعضی دیگ آب بیخ را با یکدسته خیمچه به هم بسته شده — که وی را چیلچوب مینامیدند — زده کفک میکنازند . در آخر قطار آتش دانها یک دیگ را بر روی آتشدان بطرز عادی مانده بودند که در وی روغن داغ میکردند . در یک دیگ کلان کج شانده شده کسی آرد بریان را کم کم به قیام میریخت و دو کس دیگر با دو بیل چوبین آن قیام را لت میدادند و قیام با آرد آمیخته را بر روی بیل به

هوا برداشته با شدت تمام برگردانده به درون دیگ میزدند. یک آدم میانسال گندمگون ریش کلان که قد بلندی داشت، به دیگران کارفرمایی میکرد و راه کار را نشان میداد. در طرف دیگر این خانه یک صفت^۱ وسیع بلند بود و بر روی وی یک لعلی تخته‌کین بسیار وسیع که قطرش، کوندلنگی^۲ اش، تخمیناً دو متر می‌آمد، نهاده شده بود. برگرداگرد این لعلی پوستکچه‌هایی به زمین پهن کرده شده بودند. در کنار صفت و نزدیک به لعلی چوبین در یک قوطی آرد بود.

یک وقت کارفرما آمده با بیل آهنین ناوه شکل از آن قوطی آرد گرفته بر روی لعلی چوبین پاشید و بعد از آن باز به سر دیگری - که در وی آرد را با قیام می‌میختند - رفته، به رفت کار نگاه کرده، ایستاد. وقتی که آرد به قیام آمیخته شده مانند خمیر نان غفس شد، کارفرما به بیلزنان: "بس کنید، کشانید" گفت. بیلزنان بر روی بیلهای خود خمیر قیامین را برداشته برده بر روی لعلی چوبین ریختن گرفتند. در این وقت کارفرما که مگراز کارهای ضروری اش فارغ شده بود، به مانگاه کرده: "به که کار داریتان؟" گفته پرسید. اکه^۳ ام سلام داده یک تنگه را به او دراز کرده از نام پدرم "یک قبضه حلوا دهید بوده است" گفت. "بسیار خوب" - گفت کارفرما "لیکن حلوائی که پگاهانی پخته بودم، به بازار رفت کمتر تماشا کرده ایستیتان حلوائی تازه تیار میشود، میدهم".

خمیر قیامی را بر روی لعلی تخته‌گی کشانده شدند. همه آن کسانی که در سر دیگها بودند، دستهاشان را تا آرنج شسته پاک کرده آمده در گرداگرد لعلی تختگی بر روی پوستکچه‌ها دو زانو نشستند. در پیشگاه این دوره خود کارفرما هم نشست. فقط یک کسی که جوان خردسالی مینمود، بیل آهنین ناوه شکل را گرفته به پیش قوطی آرد راست می ایستاد. حلواگران خمیر قیامی را بادستان خود یک لوله^۴ درازی ساخته دو نوک آن لوله را به هم پیوند داده یک حلقه کردند و هم‌اشان بر روی لعلی خم شده آن حلقه را مالش داده، مالش داده یک حلقه^۵ وسیعی کردند که کنارهای حلقه به کنارهای لعلی رسید. بعد از آن جوان بیلدار بر روی آن حلقه^۶ خمیرین قدری آرد پاشید و حلواگران آن حلقه را چپ و راست دو قبت^۷ کرده بر روی هم پُر تافته یک حلقه^۸ دو قبت^۹ خرد به وجود آوردند و بعد از آن باز آن حلقه را مالش داده، مالش داده یک حلقه^{۱۰} وسیع مثل اوله پیداشد. باز جوان بیلدار بر روی آن حلقه آرد پاشید، باز حلواگران آن حلقه را دو قبت کرده یک حلقه^{۱۱} خرد ساختند که در وی چار قبت^{۱۲} خمیر بود.

حلواگران کار خود را همین طرز دوام دادند، در دفعه سوم یک حلقه^{۱۳} ۸ قبت^{۱۴}، در دفعه چارم یک حلقه^{۱۵} ۱۶ قبت^{۱۶}، در دفعه پنجم یک حلقه^{۱۷} ۳۲ قبت^{۱۸}، در دفعه ششم یک حلقه^{۱۹} ۶۴ قبت^{۲۰}، در دفعه هفتم یک حلقه^{۲۱} ۱۲۸ قبت^{۲۲}، در دفعه هشتم یک حلقه^{۲۳} ۲۵۶ قبت^{۲۴}،

در دفعه نهم یک حلقه ۱۲۵ قبت، در دفعه دهم یک حلقه ۱۰۲۴ قبت پیدا شد و به همین طریقه کار دوام نموده در ۲۵ دفعه یک حلقه‌ای پیدا شد که قبت‌های وی مانند تارهای کلاه باریک مینمود.

استای حلواگر به کارگران خود "اکنون بس" گفت و خود کارِ کلانی را به دست گرفته آن حلقه را بدرازی، یک وجب یک وجب برید و یکی از آن لنده‌ها را در ترازویی که در یک گوشه آن صفا ایستاده بود نهاده برگشید، حلوا قدری سبک برآمد. از یک لنده دیگر قدری جدا کرده به بالای آن مانده برگش را برابر کرد. بعد از آن لنده اولی را در کاغذ پیچانده به دست اکام داده "این را به پدرت بر" گفت و حلوا ی بولکی را که دوم بار به ترازو نهاده بود، دو تقسیم کرده به دست دوی مان داد و "این را خورد هرویتان" گفت. ما دوان دوان به طرف خانه روان شدیم که روز خیلی بی وقت شده بود.

ریگکوچی

بهاران بود، زردآلوهای روی دریاچه ما گل کرده با شکوفه‌های خود در باغچه زینت خوبی داده بودند. دهقانان دیهه محله بالا به زمین رانی، به جوی کاوی و به تاکشائی مشغولی میکردند، دهقان بچگان گاوان، گوسفندان خود، یا از آن خوجه‌ئین اشان را، در لب جویهای نوسبزیده و در زمین‌های هنوز رانده نشده میچرانند.

در یکی از چنین روزها من به تماشای شکوفه‌ها و سبزه‌های روی دریاچه خود قناعت نکرده خواستم به یابان، به کشتزارها برآمده سیر و گشت نمایم. این فکر خود را به اکام گفته از او خواهش کردم که در این سیر و گشت به من همراهی نماید. او این تکلیف را قبول نمود، اما از پدر و مادر رخصت گرفتن را به گردن من بار کرد.

من اولی به پیش مادرم رفته فکر خود را گفته از وی رخصت پرسیدم. "از پدرت جواب گیر، اگر آن کس شمایان را به تماشای یابان جواب دهند، من مانع نمیشوم"، گفت مادرم.

من به پیش پدر رفتم. او در زیر ایوانچه مهمانخانه به چرخ آسیاتراشی مشغول بود، به چشمش عینک گذاشته سوراخ‌های پره گذرانی چرخ را با یک دقت و غیرت با اسکنه میکافت. بعد از قدری کافتن با یک چوبچه که در وی با سیاهی خط بسیاری کشیده بود، چقوری جای کافته خود را اندازه کرده دید. بعد از آن با یک قلم فولادین که دمش از دم اسکنه تنگتر بود، آن سوراخ را سفته کرد و پس از آن به من نگاه کرده "هه، چه می‌گوئی؟" گفته پرسید.

— به یابان به تماشا میبرائیم، به جوابگرفتن آمدیم.

— با که؟

— با اکهملام.

— اکها ت هیچ جای نمیرود، او درسهای یک هفتگی اش را تکرار کرده از یاد نکرده است. تا همان درسهایش را یاد کرده از پیش من نگذرائد، من او را نه به تماشا و نه به بازی، به هیچ جا رخصت نمیدهم. خودت روی، میلِت" گفت.

— این طور باشد خودتان مرا برده تماشا دهید.

— خودت رفتن گیر. ترا گرگ نمی خورد یابان پر از بچه، در لب رود ایرگش اکها ت هم بودگیست، او پاده خود را بیشتر در همان جاها می چراند.

من به یابان برآمدم؛ یابان از روی دریچه ما وسیع و خوشهوانر بود، بادسبکی میوزید و به دماغ کس یک بوی خوش نازکی را میآورد. میسههای جو و گندم تیر ماه کشته شده زمین سیاه را پوشانده سبز و خرم کرده بودند؛ سبزه و سه برکههای لب جو و دیگر علفهای خودرو به نظر کس هیم - هیم تافته چشم آدم را میبردند. هوا نه سرد بود و نه گرم و بغایت فارم بود. دهقان بجگان در کشوکها به خرهایشان نوری بار کرده آورده، در زمینهای کشته شدنی میریختند و در بازگشت خرهای از بالار خلاص شده شان را سوار شده با هم پایگه میماندند و خرتازی میکردند.

من راست به لب رود رفتم که درختهای کنار وی از پیش حولی ما نموده میایستاد. در این طرف - در طرف جنوب رود - کسی نبود. فقط برشاخهای درختان بید - که نو سبزی مدان بسته بودند - فراشتر و کان و گنجشکان نشسته، خوابش میکردند و خوابش آنها هم مانند هوای آنجا به کس میفارید.

در آنطرف - در طرف شمال رود - بر بالای خامه پستک ریگ، چوپان بجگان با هم گوشتی گیری میکردند. در میان آنها ایرگش اکها هم بود. من بر لب رود گوشتی گیری آنها را تماشا کرده نشستم. از بسکه در رود اندک آب بود، از گذشتن ترسیدم.

یک وقت چشم ایرگش به من افتاده "بیا، بیا" گویان خود به لب رود فرا آمد و سخن خود را دوام داد: "سا، کذر، آب رود از بُحَلْکِ بابت می آید، برس" گفت.

من ابزار باجه هایم را بالا کرده بد آب درآمدم. در حقیقت هم آب رود بد بُحَلْکِ

پایم نرسید. از رود گذشتم و با ایرگش به پیش بچهها برآمدم.

بعد از برآمدن ما بجگان گوشتی گیری را مانده به گیر گیر بازی درآمدند. یکی

میگریخت و دیگری او را بیش کرده بد وی رسیده میداشت و اگر داشتند ستواند، پای داد.

به شمار میرفت. اما ریگ سرخ و شفاف که مانند آردِ بیخته شده مهین و نرم بود، در زیر پای بچگان نمایستاد، یکی از پس دیگری پاهایشان به ریگ غوطیده، یا لغزیده می افتادند. اینگونه بازی بزودی بچگان را مانده کرد. بعضی ها بر روی ریگ نرم دراز کشیده و بدنشان را در زیر آفتاب بهاری تافته یازیدند، بعضی دیگرشان از پس پاده و رماشان رفتند.

به من از بچگان دیده بزرگان و بزرگان نوزاد هنرمندتر نمودند. اینها بر روی ریگ آرامتر و آسانتر میدویدند. بزرگان هم مانند بچگان به هم شاخ شاخ مانده جنگ بازی میکردند، یکی میگریخت، دیگری پیش میکرد و بزرگان در وقت چرا از مادر دور مانده از قفای رمه بَعّاس زنان میدویدند، اما هیچ کدام اینها تمیغلطیدند. ایرگش اکهام به من گفت: "تو به پدر و مادرت سوغایی نمیبوی؟" — "از یابان ریگزار چگونه سوغایی برده میشود؟" — من تعجب کنان از او پرسیدم. ایرگش باز پرسید: "تو زنبوروغ خورده ای؟"

— نی، نخورده ام، اگر خورده باشم هم در یادم نمانده است.
— با تأثیر باران دیروزه در ریگزار چنان بسیار زنبوروغ روئیده است که حوال حوال چیدن ممکن است. من برای خانه خودها مان یک خَلته چیدم. اگر خواهی، برای توهم چیده میدهم.

— میلش". گفتم من در جواب این تکلیف او.
ایرگش چوبدست پاده بانی خود را بد دست گرفت و هردو از دو خامه پَسَنکِ ریگ گذشتیم، در خامه سوم، هر گاه اوجای دمیذگی ریگ را میدید، با نوک چوبدستش آنجا رامیکافت و از تک پرده تَنکِ ریگ زنبوروغها نمودار میشدند. من به چیدن سرکردم و قریب دامنم را پر کرده بودم که ایرگش به من گفت:
— دامت را گشا بینم که تو چها چیده ای؟

من گشادم، او به زنبوروغها یک نگاه کرده. "به زمین ریز" گفت. من ریختم، او زنبوروغهای بر زمین ریخته شده را به دو قسم جدا کرد، یک قسم آنها کلان کلان و کوتاه گردن بودند و قسم دیگرشان دراز و باریک گردن بوده، سرهاشان مانند پولکچه پهن و تَنک بودند. ایرگش قسم کلان کلان آنها را — که خیلی کم بودند — بد من نشان داده. "انه اینها خورده شدنی و بمزه اند"، گفت و گردن باریکها را نشان داده سخن خود را دوام کنایید. "اینها تلخ و زهر دارند، اینها را خوردن ممکن نیست".

مایک دو خامه را کشت کرده یک کلدنوش زنبوروغ خورده شدنی چیدم. در دشت و دشت شمال خسته هوا ویران شدن گرفت. با بد لب بود آفتاب ما وزش کرد و در دشت

هوارا گرد و غبار فرو گرفت. مالها بی سرشته شدند. بچگان "هی وباش" گفته به پراکنده شدن آنها مانع میشدند. ایرگش هم پاده خود را توپ کرده به کنار رود که یک قدر از ریگزار چقورتر بود، فرآورد.

— ریگ کوچیده ایستاده است. یک بچه از بالای خامه ریگ با آهنگ هیجان آمیز گفت:

ایرگش دویده به بالای خامه ریگ برآمد و من هم از دنبال او دویدم. شمال از طرف شمال شرقی میآمد. من پشتم را به طرف آمر شمال کرده، یگرویه راه رفته، بزور به روی خامه ریگ برآمدم. ریگ مانند آب ایستاده‌ای که در شمال لپش خورد، لپیده لپیده، آهسته آهسته، پیش میآمد، و قبت‌های روی ریگ لپش خورده به کنار رود میشاریدند، و قبت‌های زیرین لپیده از دنبال آنها به حرکت می‌درآمدند. شمال تا رفت شدت میکرد و روی هوا از غبار تیره‌تر میشد.

بچگان پاده و رمه‌های خود را به طرف دیهه راندند، مالها — گویا که آنها را برگ پیش کرده باشد — با یک هراس وحشیانه به طرف دیهه میدویدند. من هم یک کله‌پوش زنبوروغ را به سر سینمام محکم چسپانده، راه خانه را پیش گرفتم. زمین کشتزار، مانند ریگزار غیزانک نبود و شمال هم از دنبال — از طرف پشت — میوزید. بنابراین به طرف خانه رفتیم آن قدر دشواری نمیکرد. لیکن در زمین و هوا از آن طراوتی که من در وقت به‌سیرو گشت برآمدم دیده بودم، اثر نمانده بود. قیسه و سبزه‌ها در زیر گرد و غبار ریگ مانده پژمرده شده بودند.

من به خانه رسیدم. پدرم هنوز به کافتن سوراخهای چرخ آسیا مشغول بود. او چنان مشغول بود که، حتی از من "چمها را تماشا کردی، تا کجاها رفتی؟" گفته نرسید. من، بعد از قدری به کار پدرم نگاه کرده ایستادن، به پیش مادرم رفتم و زنبوروغ‌ها را به او داده خواهش کردم که زودتر پخته دهد. چونکه بسیار گرسنه مانده بودم.

مادرم زنبوروغ‌ها را دید: "ایهیی، این بسیار، به همه امان میرسد" گفت. اکهام که در پیشگاه خانه نشسته درس تیار میکرد: "خبردار شوید، مبادا او زنبوروغ‌های زهردار را چیده نامده باشد"، گفت به مادرم.

— من زنبوروغ خورده شدنی را از زنبوروغ زهردار فرق کرده میتوانم، "گویان به اکهام مغرورانه جواب دادم.

— هم‌هاش زنبوروغ‌های خوب خوردن باب "گویان مادرم سخن مرا تصدیق کرد و برای تازه کرده در روغن بریان کردن، به سر آتش‌دان برد. پدر تا وقتی که چشمش کار

میکرد، به بالای چرخ آسیا کار کرد، اما آن روز از هر روزه بر وقت‌تر روز تاریک شد. باد شدت کرده از هوای گرد و غبار آلود، ریگباران سر شد. ریگ مانند باران باریده در اندک فرصت روی زمین را ریگ فرش کرد. هرچند درهای خانه را پوشانده چراغ گیرانده بودیم، از ترقشهای در ریگ به خانه هم میدرآمد.

بعد از خوردن زنبور و غ بریان که نخستین بار محنت من هم در وی همراه شده بود، بزودی خوابیدم. ماندگی آنروزه مراجعان به خواب غرق کرد که بعد از سفید شدن روز، در وقتی که پدرم به مادرم با هیجان و آهنگ اندوه و ندامت گپ میزد، بیدار شدم. نظر به نقل پدرم بسیار جاها و دیهه‌ها را ریگ پُر کرده است، بسیار کشتزارها را نابود نموده است و از این جمله باغ انگور بابایم را هم ریگ پخش کرده است.

— چایت را زودتر تیار کن، برای خلاص کردن یک قسم تاکهای پدرت و برای در آینده پیشگیری کردن از اینگونه حادثه‌ها به آنها یارمندی کردم در کار است،" گفت پدرم. من از جا خسته بیرون برآمدم. هوا صاف و آرام بود. بادِ سبکی میوزید. اما روی حولی و زمین روی دریچه به ریگ‌زاری مانند گشته بود. در ریگ روی حولی و زمین باغچه کفش تا پاشنه‌اش می‌غوطید. شکوفه‌های درختان زردآلو مانند مرده‌های زنبورهای عسل به نظر مینمودند. سبزه و میسه‌ها باشند، در زیر ریگ تماماً ناپدید گردیده بودند، باغچه‌ای که دیروز با شکوفه و سبزه‌های نوخیز خود شادی بر شادی کس می‌افزود، امروز مانند خانه ماتمزدگان اندوه‌آور و غم‌انگیز گردیده بود.

من دست و روی خود را شسته، به خانه درآمده، در پهلوی پدرم نشستم. جای قیماقی را با هم خوردیم. اکه‌ام در گوشه خود به سر درس تکرار کنی‌اش رفت. پدرم به مادرم فرمود که تبر، دست تیشه، دست ارره و دستکاله (تاکبُر) را تیار کند، و خودش جامه‌های کاری‌اش را پوشیده، میانش را از روی بسته، برای رفتن به یاری بابایم تیار شد.

— من هم میروم،" گفتم به پدرم.

— میلست، دیروز زمین‌های سبز و خرم را تماشا کرده‌امدی، امروز بیابان ریگزار

بی نم را می‌بینی. در زندگی هر کدام اینها را دیدن در کار است،" گفت پدرم.

ما پدر و پسر— از خانه برآمده، به حولی بابایم رفتیم. در آنجا قربان‌نیز، روشن نیاز و نیاز خان که اینها پسران بابایم— تغائی‌های من— بودند. به کار تیار شده بودند. اما علی‌خان که فرزند پنجم بابایم بود، به اسپش خورجین پُرچایش را بار کرده، رفتگار بازار بود. چونکه او چایفروش چار بازار گرد بود.

— تو چرا به دفع این فلاکت عمومی همراهی نکرده در همین روز هم بازار رفته

ایستاده‌ای؟" گفت پدرم به او.

— به من نه‌باغ درکار، نه زمین، برای من بازار باشد پس. عالم را آب و عذاب گیرد پروا ندارم"، گفت علی‌خان در جواب. "سیاه‌دل بد باطن"، گفت پدرم خود بخود غور غور کنان، از خانه آواز بابایم شنیده شد:

— به‌او گپ نزنید، او از ما نیست، او خوک است"، می‌گفت‌او. معلوم میشد که بر بالای همین کار — یعنی کار به یابان رفته یک قسم تاکها و کشتها را از ریگ خلاص کردن — پدر و پسر هم جنگ کرده بوده‌اند.

تفائی‌ها کلند، تبر، دستکاله و دیگر اسبابها را در غلتک‌ها نهاده پیش راندند. بابایم، چایجوش و دیگر چیزها را به خورجین انداخته، به خر سوار شد و مرا هم به پشت او به خرسوار کردند و پدرم پیاده، همگی راه یابانرا پیش گرفتیم. مادر کلانم بلند بلند دعا خوانده، دفع فلاکت را از خدا می‌پرسید و برای بکار رفته‌ایستادگان رواج کار می‌طلبید.

مبارزه با ریگِ روان

باغ و کشتزار بابایم در آخرترین یابان قاقا بود. یابان قاقا در طرف شرقی محله بالا بوده، به کشتزار دیهه قراخانی — که باز هم شرقی‌تر بود — می‌پیوست. یابان قاقا در جنوب رود کهنه شافرکام بوده تا آن روز از سیراب‌ترین زمینان آن دُور و پیش به شمار میرفت. وقتی که ما به آن یابان رسیدیم، غیر از بیابان ریگزار دیگر چیزی راندیدم. در طرف شمال شرقی این یابان خامه‌های کلان کلان ریگِ روان پیدا شده بودند و در طرف جنوب غربی‌اش درجه به درجه ریگ کمتر شده آمده، در آخرهای این میدان تا به قُدر زانوی آدم ریگ پهن شده می‌خوابید.

در یابان آدمان مانند مور و ملخ در حرکت بودند. در طرفهای شمال شرقی باغ‌های انگور و زمین‌های کُشت خود شاخ می‌بستند. تاکهائی را که بعد از کُشادن دوباره، در زیر ریگ مانده بودند، دوباره میکشادند. در جاهائی که ریگ بسیار غون شده، کُشت یاتاک را در چوقوری زیرین خود گذاشته بود، با غلتک و جوالچه ریگ کُشائی میکردند و آن ریگها را برده به جاهای بی‌ضررتر، یا کم‌ضررتر می‌پرتافتند...

ما به باغ بابایم رسیدیم. بابام دوباغ داشت. یکی از آنها دو طناب بوده بی‌دیوار و دیگری یک طناب بوده سه پاخسه دیوار داشت. باغ بی‌دیوار تماماً در زیر ریگ مانده، در جای انگور خامه، کلان ریگ پیدا شده بود. باغ دیواردار که در کنار رود بود، ریگ کوچیده آمده اول رود را تماماً کورانیده بلندی خود را به دیوار سه پاخسه رسانیده و از آنجا شاریده در آمده سه یک وی را پخش کرده است. جای نرس در اینجا بود که با وجود آرام گرفتن هوا هنوز

ریگ از شمال شرقی به جنوب غربی آهسته آهسته حرکت میکرد و به باغ دیواردار هنوزریگ، مانند آبی که از راش جوی پر آب سرشار شاریده فرآید، کم کم میفرآید و لنگان لنگان باشد هم، آهسته آهسته پیش میرفت و نوده های پمیک بسته تاک را در آغوش نرم خود میکشید. بابام در زیر درخت چینی گوجوم - که در سرحوض باغ بی دیوار بود و در آنجا او تا دو روز پیش نشسته باغ و رود را تماشا میکرد - خورچین و کورپه چه خود را پهن کرده نشست. فقط حاضر در آنجانه حوض بود و نه رود، در جای آنها یک خامه ریگ بود که بلندیش قریب به شاخهای آن درخت میرسید.

پدرم به تغائی هایم فرمود که شاخهای درختان بید، سفیدار، توت و گوجوم را بریده، یک قسم آن شاخها را به پیش دیوار باغ دیواردار کشانند و دیگرش را به طرف شمال و شرق باغ بی دیوار برده، هر جا هر جا ماندن گیرند.

تغائی ها شاخها را به پیش باغ دیواردار بردن گرفتند. پدرم با دستکاله از آن شاخها خاده های دراز دراز جدا کرد و آن خاده ها را در بین ریگ و دیوار از طرف بیرون باغ میخ مانند زده قطار کرد و بعد از آن شاخهای مید و خیمچه ها را در بین خاده های قطار سبذوار بافت و در آخر این کار به تغائی هایم گفت: "اگر شما یان یک روز غیرت کرده ریگ های درون این باغ را به بیرون کشانده ریزیتان، این باغ تماماً از هلاکت خلاص می شود".

بعد از آن پدرم به سر باغ بی دیوار رفت. در طرف شمال و شرق آن باغ هم یک قطار خاده زده برآمد و در بین آنها شاخ بافتن را به تغائی هایم فرمود. پدرم تا تمام کردن این کار نه نان خورد و نه جای نوشید. تغائی ها هم البته به وی پیروی کردند و بعد از تمام شدن خاده زنی همایشان به پیش بابام غونشده، خوراک خوردند.

بعد از طعام پدرم به بابام گفت: "من اکنون میروم، بچه ها شاخبافی را خوب آموختند، خودشان بافتن میگیرند، ریگ کشانی و تاکها را از ریگ پاک کردن باشد، محنت دور و درازی را طلب میکند، شما سر شده ایستید، پسرهای این کار را هم به انجام میرسانند". بابای پیر و قریب بر جامانده شده، پدرم را دعا و منتداری کرده گسیل نمود و در وقت براه در آمدی ما، قربان نیاز تغائی ام به پدرم گفت: "یزنه ملا، من شما برین بغیرت شدن را می خواهم".

- اگر خواهی من برین نی، از من زیاده تر بغیرت، کار کن و کاردان شده میتوانی همه گپ درخواستن و خواهش خود به کار در آوردن است. اگر تنبلان و تنپروان میدانستند که کار چگونه بدن کس را سخت میکند و یاد دل کس را حضور میدهد، هیچگاه در سایه بی

کاری نمیخواهیدند."

ما به راه درآمدیم. اما پدرم باراه آمدگی مان به طرف دیهه نرفته از بالای رودی که سرتاسر پر از ریگ شده بود، راه را پیشگرفت.

ما به دیهه بالای رود رسیده، دیدیم که در آنجا بجای آن دیهه آبادی که تا دیروز بود، یک خرابه زار و حشت آوری پیدا شده است. همه حولی های این دیهه از ریگ پر بود و گوشه بام بعضی خانه ها جا جا نمایان میگردد. زنان، دختران و بچگان توب توب شده بر روی خامه های ریگ و در هوای کشاده می نشستند. در پیش این توده های آدمان بی خانمان گردیده، پرچه پلاسها، کورپه - بالشها و دیگ و طبق ها هم مینمودند. "مردان برای سر پناه کاوی به دیهه های دیگر رفتگی برین مینماید" گفت پدر خود به خود به من شنوانده.

ما به حولی استابرات حلواگر رسیدیم. در این جا از عمارت، تنها بام حلواگر خانه به نظر مینمود که وی از تمام بناهای آن حولی و آن دیهه بلندتر بود. سه طرف این بنا هم تا لب بام پر از ریگ بوده، تنها طرف جنوبش قدری کشادگی داشت. دروازه و دروازه خانه از ریگ پر بوده، از هر جا از بالای توده های ریگ به پیش آن خانه درآمدن ممکن بود. پدرم از بالای ریگ به پیش خانه فرآمده، "استابرات شما در کجا؟" گویان آواز داد.

— من در اینجا با بچگان زنده درگور شده نشسته ام،" گفته جواب داد کسی از درون خانه و از دری که ما از وی به آن خانه برای حلواخوری درآمده بودیم، برآمده با پدرم سلام علیک و واخوردی کرد. در جواب احوالپرسی پدرم او ایضاح داد.

— وقتی که ریگ هجوم کرده آمد و خانه نشستان در زیر خوف ماند، من زن و بچگان را با اسباب و انجامشان به این خانه کوچاندم و خودم با پسرها بالای بام برآمده، مانند آنکه برف میروفته باشیم، ریگهای به بام خانه غون شده را با بیل روفته ایستادیم. همین طرز شده از تماما بی سرپناه ماندن خلاص شدیم" گفت او و به چشمانش آب چرخ زد.

— شکر کنید، دیگران تماما بی سرپناه مانده اند" گویان پدرم او را تسلی داده و ما به راه خود دوام کردیم.

در پیش حولی استابرات نه رود بود و نه پل آن، نه جوی آسیاب بود و نه آسیاخانه به نظر مینمود. با وجود این پدرم تا جای بنای آسیاخانه رفت. بنای فسرده آسیاخانه با وزنی ریگ در درون گوم فرو رفته، همه اسباب آسیاهم در زیر مانده است و در بیرون تنها خامه ریگ به نظر نمایان بود.

ما به حولی آمدم. در پیش دروازه عمکم ما را پیشواز گرفت. او چند روز پیش به دیهه تیزگذر برای بتاگاری کسی رفته بود و امروز از آنجا آمده است و به پدرم خبر داد. — کشتزارهای باغ افضل، تیزگذر، دیهه قرایعاج با کشتزارهایشان، طرف شمالی دهنو عبداللهجان، محمد باقی و یک قسم کچی خوران تماما در زیر ریگ مانده اند، می گویند که هجوم ریگ تا دیهه سیداتا و قورغان وردانزه رسیده است.

— اکنون رودنیست و رود را تماما ریگ گرفت. از جاهایی که از هجوم ریگ بیرون مانده اند، هم امید بهبودی نیست. حاضر گفتن ممکن است که تومن شافراکام یک بیابان بی آب و علف گردید. گفت پدرم و ما به خانه درآمدیم.

مادرم بعد از رفتن کار بابام را پرسیده از پدرم جواب در کاری را گرفتن، به او گفت: "شما امروز به کار پدرم رفته از کار خودتان ماندید، و حال آنکه چرخ در دست داشته اتان را زودتر تمام کردن در کار میگفتید".

پدرم به این سخن مادرم سرش را پس و پیش جنبانده نیمخندی کرد و بعد از آن — در حالتی که بر روی و چشمانش اثر اندوه زیادتر گردید — گفت:

— بهمن این چرخ را آسیابان آسیای لب رود سپارش کرده بود و ۲ تنگه پیشکی به من داده خواهش کرده بود که در یک هفته تیار کرده دهم. روز وعده فرداشت. اما حاضر به چرخ هیچ احتیاج نماند، چونکه آسیا با جویش نیست شد. حاضر من در غم آنم که از کجا پول یافته پول آسیابان را میگردانده باشم"، گفت و به مادرم جای فرموده، خود به شنیدن درس اکهام مشغول گردید.

بنیاد اندیشه

۱۳۹۲

در ساکتري

من در اینجا — پیش از آنکه در ساکتري چه نوع روز گذرانم خودمان را نقل نمایم — باید حولی در دیهه ساکتري داشته خودمان را تصویر کنم.

حولی ما در ساکتري، در طرف شمال مسجد این دیهه واقع شده بود. از طرف غرب مسجد با تنگکچه ای که از کوچه کلان دیهه جدا میگردد، به آن رفته میشد. طرف شرق این تنگکچه را مکتب، مسجد و چارباغ وی و طرف غربش را یک حولی کلان که درآمدش از کوچه کلان بود، احاطه میکرد.

در آخر این تنگکچه، به طرف غرب، در یک گردشگاه، یکچند حولی باشد هم، دروازه حولی ما راست به تنگکچه نگاه کرده می ایستاد. اما آن حولی مخصوص خاندان ما نبوده، در یک دائره وسیع همه خویش و تباران جایگیر شده بودند و هر کدام قسمی

از این دایره را صاحبی مینمودند .

بر این حولی از غرب به شرق تخمیناً ۱۵۰ متر بوده درازی اش از جنوب به شمال تخمیناً دو صد متر می آمد . این مساحت به چار قسم تقسیم یافته ، قسم یکم که به درآمد دروازه راست می آمد ، از آن ما بوده ، سه قسم دیگرش که در طرف شرق ما بود ، به عمک و عمک بچه های پدرم تعلق داشت .

این حولی (یا اینکه حولی ها) از طرف جنوب با یک دیوارچه یک و نیم پاخسگی از چارباغ مسجد جدا شده از طرف شرق و غرب با دیوارهای همسایه احاطه یافته بود . طرف شمالش با دیوارهای دو پاخسگی از یابان جدا میشد و در پیش هر قسم این حولی ها به یابان راو برآمد هم بود .

در وقت هایی که من اولین بار به یاد گرفته ام ، در حولی درون ما یک خانه چوب کاری کهنه برای نشست و یک خانه چخست خام برای دکان بافندگی بود .

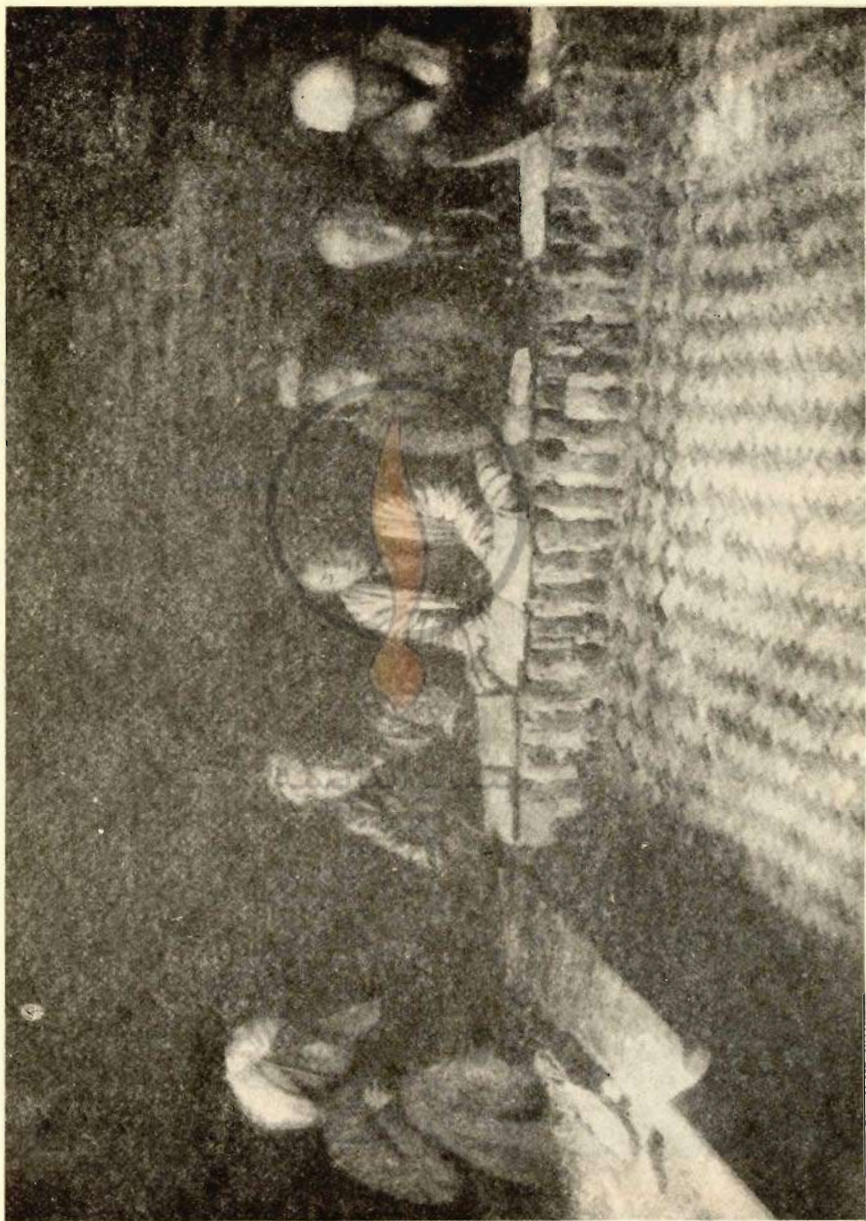
از طرف شرق همسایه بیواسطه ما عمک پدرم بوده در وقت هایی که من در یاد دارم ، او را " ۹۰ سال عمر دارد " میگفتند ، او در حولی درون یک خانه فسرده داشت که در وی زن و پسرش می نشست و در حولی بیرون یک مهمانخانه چارکنجه میان ستوندار مسجد شکل داشت که در وی خودش استقامت میکرد .

این کهنسال که عبدالله خواجه نام داشت ، در وقتی اول درودگر بوده کمتر زمین هم داشته است . اما پسرش ناقابل و سرسری گرد شده ، نه در زمین و نه در درودگری کار نکرده است . وقتی که خود او پیر شده از کار برآمده است ، پدر و پسر زمین را فروخته خورده اند . در وقتی که من یاد دارم ، این بیچاره هیچ درآمد نداشت و طعام او را خویشان دیگر می دادند . او در مهمانخانه می نشست و به کسی چیزی نمی گفت ؛ بر روی صقه فقط برای قضای حاجت و طهارت می برآمد .

اما پسرش ده به ده میگشت . او خط و سواد داشت . میگفتند که او دعا خوانی کرده می گردد . معلوم بود که او در این کار بی محنت هم سیاه دوک بوده کارش پیش نمی رفت . در هر ۱۵-۲۰ روز یکبار به خانماش می آمد ، اما خوراک واری ای که در هر آمدن می آورد ، به زنش و خواهرزاده خودش که با زنش می ایستاد ، نمی رسید و به پدرش چیزی نمی داد ؛ پدرم او را " فاسق محروم " نامیده بود .

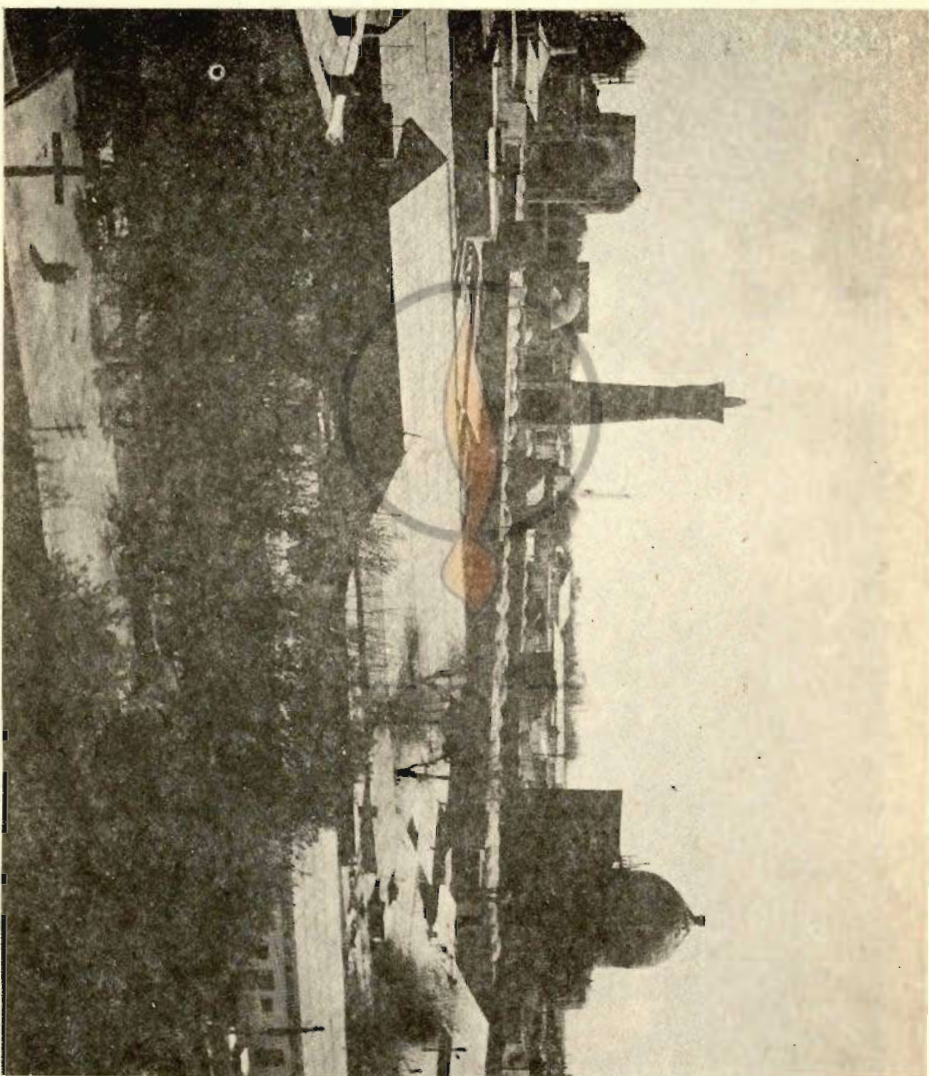
نام این آدم ابراهیم خواجه بود . باری پدرم او را - برای به پدرش نگاه و بین نکردنش - بسیار طعنه و تف و لعنت کرد و در آخر سخنش به او گفت ؛ " اگر ابراهیم پیغمبر برای رضای خدا پسرش را قربان کرده باشد ، تو برای تنبلی ات پدرت را قربان کردی . حیف به تو و لعنت عالم به تو " .

مکتب خانه.



قلم چوب و سیاهی آب و کاغذ خاک و مسطر خس
به این اسباب نالایق چگونه خط نویسد کس ؟

بخارا ذریں روزگار



ما وقت خفتن به شهر بخارا رسیده از دروازهٔ سمرقند آن به درون
شهر درآمدیم ۱۳۰۰

اما او در جواب این همه سخنهاى تلخ زهر خندى کرد و خرس را سوار شده به سر سرى گردى اش برآمده رفت .

در طرف شرق عمک پدرم ، یک کمپير بود که او را "توته پاشا" میگفتند . نام اصلی او را من نمى دانم و هر کس که این عنوان پر طنطنه را مى شنيد ، گمان مى کرد که آن زن بايد یک زن صاحب حشمت بوده ، کرته هاى شاهی را بالای هم پوشيده ، بر بالای چندین قبت کورپه چه نشسته ، خدمتگاران را کار مى فرموده باشد . اما در حقيقت اينطور نبود . در تن او یک کرته لازمي هزار يماق بوده ، از اسباب خانه تنها یک پوستک کهنه پشم ريخته یک نمدچه دريده ، یک کورپه و چند لوله بالش چغپوتش نمايان شده ، داشت .

عمر او را از هشتاد بالا میگفتند . قدش چنان خم شده بود که اگر مى نشست ، سر سينه اش بر روى زانویش قريب مى رسيد . راه رفتن و نشستن برای او دشوار بود . بنا بر این او همیشه رويناکی مى خوابيد ، چنانکه در زیر سرش بالشها را بلند مى گذاشت ، اينچنين در زیر رانهايش هم بالشهاى بلند مى نهاد و با این طرز موازنه قامت خم گشته خود را در وقت خوابيدن نگاه مى داشت .

این ، زن عبدالقدوس خواجه نام ، عمک پدرم بود که او کيها مرده بوده است . این زن شراف خواجه نام یک پسر داشت که وی هم کار گریز بود . بعد از مردن پدرش زمين به ميراث مانده را فروخته خورده است . پس از آن به طرف هاى قرشى رفته است که در آنجا هم خويشاوندان مانده اند . معلوم ميشد که شراف خواجه در قرشى هم غير از سر سرى گردى کار ديگرى نداشته است . او در هر سال یک بار برای دیدن مادرش مى آمد و چيزی که مى آورد ، در روزهاى در اينجا بودن خودش که ۱۵ - ۲۰ روز زياد نبود ، تمام ميشد . بعد از بر آمده رفتن او نفقه توته پاشا را خويشان و همساگان مى دادند .

در قسم آخرين اين حولى - در طرف شرق - پسر عمک پدرم زندگانی مى کرد . در وقت هاىی که من ياد دارم او تخمیناً پنجاه ساله بود . او استای درودگر بسيار هنرمند بود . مى گفتند که در هنر چوبتراشى و کنده کاری در بخارا هم مانندش کم يافت مى شود . نام او هدايت خواجه باشد هم ، به سبب استای هنرمند بودنش مردم او را استا خواجه میگفتند . او صاحب خط و سواد بود . به مردم زبان خوش و معامله نیک داشت .

او دو پسر داشت که از زن سابقش تولد يافته بودند . پسر کلانش سيداکبر نام داشته با اکه من همسال و در پيش خطيب ديهه درس مى خواند . پسر دومش اکرام خواجه

نام داشته کورسواد بود و به کارهای پدرش یاری می داد .

استاخواجه بعد از مردن زن اولش، زن دوم گرفته بود که از این زن دو دختر داشت . دخترهایش خردسال بودند . زنش جوان و از خواجهان خطچگی بوده ، خیلی کلان گیر بود . غیر از پخت و پز به دیگر کار دست نمی زد . زردآلوها ریخته نابود شده میرفتند ؛ اما او غونداشته نمی خشکانید .

استاخواجه - هر چند هنرمند باشد و از کار کسان کم فارغ شودهم - روزگارش از روزگار ما بهتر نبود . با وجود این به عبدالله خواجه و توت پاشا یاری را دریغ نمی داشت .

در سالی که رود شافرکام را ریگ پخش کرده دیهه محله بالا را بی آب ماناند ، پدرم ما را از هر ساله پیشتر به ساکتی کوچانید . در سالهای پیش ما در وقت توت پزی از محله بالا می کوچیده باشیم ، آن سال توتها هنوز غوره نبسته کوچیدیم .

در ساکتی اکام با سیداکبر خواجه به پیش خطیب دیهه درس سر کرد ، من با بچگان همسال خود در این دیهه سیراب به جویچه بازی در آمدم . پدرم در این فکرافتاد که زمستان آن سال هم ما را به محله بالا نبرد ، چونکه در آنجا آب نوشایی را هم یافتن دشوار و از چاه دیهه آب کشیدن و به خانه کشاندن در کار بود .

بنابراین پدرم خانه نشست فسرده را ویران کرده ، از سر نو یک خانه مداندار ، یک ایوانچه برای آشپزی ، یک آغل و یک کاهخانه پاخسگی ساخت . در این بنا کاری ها به پدرم ، استاخواجه یاری داد . در لای کارهای عمارت ، اکرام خواجه و اکام هم به قدر قوتشان یارمندی کردند ، اما سیداکبر با وجود تکلیف پدرش یاری نداد : " من خوشخط شدن می خواهم ، اگر به لای و خشت دست رسانم ، دستم از قلم دور می شود " ، گفت .

آن سال بیشترین مشغولات من ، حامد خواجه - خواهرزاده ابراهیم خواجه - و دختران استاخواجه با توت پاشا شد . او به ما حکایه های غلطی و شوگها - افسانه های عجیب - نقل می کرد . او قصه های رستم ، اسفندیار ، سیاوش و ابومسلم را از یاد می دانست و تکرار به تکرار به ما از آن افسانه ها نقل می کرد . هر کدام ما به او نان ، غولنگ و یگان چیز دیگر خوردنی برده او را به گپ می درآوردیم . او درحالتی که رویناکی سر و پاهایش را بر روی بالشها بلند کرده می خوابید ، به ما حکایه می گفت .

او باری به ما درباره یک یتیم دانا و بای فریبگر نادان حکایتی کرد که هنوز از یادم نبرآمده است .

یتیم دانا و بای فریبگر نادان

نظر به قول توت پاشا بوده است، نبوده است یک بای فریبگر بوده است. او همیشه یتیمان و خدمتگاران خود را مفت کار می فرموده است. هر وقت که آنها حق طلب کنند، یگان تهمت یافته آنها را قرضدار می کرده است و تا ادا کردن آن قرض تهمتی، آنها از دست وی خلاص شده نمی توانسته اند. اگر خدمتگاری آن قرض ناکرده اش را ادا کند، باز یگان تهمت دیگر یافته دوباره او را قرضدار می کرده است. همین طریقه شده خدمتگاران او تا مردنشان از دست او خلاص شده نمی توانسته اند.

آخر کار آن بای به درجه ای رسیده است که کسی خدمتگاری و یتیمی او را قبول نمی کردگی شده است. هر کسی را که به خدمت خود تکلیف کند، "تو فریبگر، تو تهمتچی" گفته، تکلیف او را رد می کرده است. هر چند وعده های خوب دهد هم، کسی گپهای او را باور نمی کرده است.

آخر خدمتگاران کهنه اش همگی مرده رفته اند و او تماماً بی خدمتگار و بی دستیار مانده است. یک روز کمبعلان دیبه را در پیش مسجد غون کرده در پیش امام از زن طلاق قسم خورده است که اگر کسی خدمت او را قبول کند، حق می دهد و تهمت نمی کند. اما کمبعلان این گپ او را هم باور نکرده اند، "خودت چه، که قسَمَت باشد؟" گفته اند.

بعد از آن بای فکر کرده فکر کرده، یک راه فریب دیگر را یافته است. در آن دیبه یک پسر بچه، بی پدر و مادر خردسال بوده است. او را "پسرم به خانه، من بیا، من به تو گپ ضرور دارم" گفته، به خانه اش آورده است و در آنجا به او گفته است: "پسرم، تو پدر نداری و من پسرن دارم. اگر تو به خانه، من آمده دستگیری کنی، ترا به فرزندی قبول می کنم و دخترم را که یگانه فرزندانم بوده، حاضر ۵ ساله است، بعد از قد رس شدنش به تو می دهم ترا خانه داماد می کنم، بعد از سر من همه مال و ملک من هم از آن تو می شود."

بای بعد از گفتن این گپها دخترش را آورده به آن یتیم نشان داده است: "انه همین دخترک عزیز دوستروی من عاقبت زن تو می شود" گفته است.

پسر بچه، بی پدر و مادر این تکلیف بای را قبول کرده است و همان روز به دستگیری بای در آمده است.

روزها، هفته ها، ماهها و سالها گذشت گرفته اند. یتیم به بای از تحت دل فرزند وار خدمت کردن گرفته است. نفع بای را نفع خود، ضرر بای را ضرر خود دانسته است. "من که داماد او می شوم، همه چیزهای او از آن من میشود" گفته است. به دختر خردسال بای هم مثل زن آینده خود نگاه کرده به او هر گونه بازیچه ها ساخته داده، گپهای شیرین

غلطی یافته گفته، او را دوستداری کرده، همیشه وقت او را خوش میکرده است. دخترک هم به این جوان خوش‌زبان مهربان خوش‌معامله محبت پاکدلانه مانده، از وی جدا شدن را و یک نفس بی او ماندن را نمی‌خواسته است.

وقتی که دختر قد رس شده است، وعده پدرش را درباره خانه داماد کردن یتیم بچه به خاطر آورده، آنوقت به او مانند شوهر آینده و رفیق عمری خود نگاه کرده، محبتش نسبت به او باز هم زیاده‌تر شده است. به کارهای دستیاری او یاری داده، کوشش میکرده است که بار خدمتگاری او سبک‌تر شود و از آن پیش به او "اگه" خطاب می‌کرده باشد، کم کم "اگه‌جان، اگه‌جان" می‌گفتگی شده است.

یتیم هم او را از اوله زیاده‌تر دوست داشته از او دور شدن، ساعتی باشد هم، به خودش بسیار دشواری میگردگی شده است. هر وقت که از خانه به کار به یابان میبرآمده است، گویا که یگان چیز بسیار عزیز قیمت‌هایش در خانه مانده باشد، لحظه به لحظه روی خود را به قفا گردانده به طرف حولی بای با دلگشالی نگاه می‌کرده است. خدمت بای را باشد، از پیشتره هم خوبتر و بسیارتر میکرده است که او دلش گرم شده زودتر توی کرده، دو دلداده را به مرادشان رساند.

بای هم به او معامله‌های خوب می‌کرده است. در وقت کار فرمودن به او نمیگفته است که مثلاً "غوزه را خشاوه کن" یا اینکه "گندم را درو"، بلکه میگفته است که "غوزه‌ات را خشاوه کن، گندمت را درو".

اما دختر بی‌طاقت شدن گرفته است و آخر به یتیم گفته است که به واسطه یگان کس زودتر توی کردن را از پدرش طلب کند. یتیم این تکلیف دختر را قبول نکرده است. "از غیر طلب من خودش توی کند بهتر" گفته است.

وقتی که دختر ۱۷ ساله شده است، از هر طرف به او دختر بین‌ها و خواستگارها آمدن گرفته‌اند. دختر از پس در به آنها چه نوع معامله کردن مادرش را شنیده و فهمیده می‌ایستاده است. مادر دختر طلب هیچ کدام آن خواستگارها را رد نمی‌کرده است و به آنها "دختر نامزد دارد و سرش بستگی است" نمیگفته است، بلکه ضمناً در بالای خراجات توی گپ زده به دخترش بهای لند می‌مانده است و چنانچه:

— اگر نصیبه و تقدیر رفته باشد، ما از شما بهتر قودا یافته نمی‌توانیم، لیکن ده دیش می‌گویند که من در این ولایت از چارته یک ته شده آمده‌ام، توی مردم را بسیار خورده‌ام، برای توی دختر من ده من برنج با اسبابش لازم می‌شود. البته لباس و نقدینه توی هم موافق دخترشان شدنش را طلب میکنند. اگر نصیبه رفته باشد و قودا شونده همین چیزها را تیار کرده تواند، ما یک دختر نی صد دختر داشته باشیم می‌دهیم."

دختر از این گپ‌ها پی برده است که هیچ‌گاه پدر و مادرش او را به یتیم نخواهند داد. آنها در جستجوی یگان داماد خوشپول میباشند که او را با بهای تمام به وی فروشند. بنابراین یتیم را دیده واقعه خواستگاری و جواب مادرش را حکایه کرده است - "تو زودتر به واسطه یگان کس مرا از پدرم طلب کن، اگر تو طلب نکنی، یا پدرم مرا به یگان کس دیگر دهد، دانسته‌ام که من خودم را می‌کشم" گفته است.

- خدا نکرده اگر پدرت ترا به من ندهد، یا به یگان کس دیگر دادن را خواهد، اول من خودم را می‌کشم "گویان، یتیم راست به پیش امام دیپه رفته مدعای خود و وعده بای را به وی فهمانده از او خواهش کرده است که در بین او و بای میان‌روی کند. امام خواهش یتیم را قبول کرده طلب او را به بای رسانده است. بای در جواب این طلب بعد از خندیدن به امام گفته است:

- جواب یتیم را به خود من حواله کنید، اگر او از شما "بای به طلب من چه گفتند" گفته پرسد، "خودشان به تو گپ می‌زنند" گویید.

همان دم بای به پیش یتیم آمده به او خنده‌کنان گفته است:

- پسر من، تو دلتنگی نکن و هر کس را در میان نانداز، من پس و پیش خود را دیده اسباب توی را تیار کنم، امر خیر شما را پیش می‌گیرم. تو از آمده رفتن خواستگاران بدگمان نشو. به خوشبختی تو بخشیده‌ات (دختر) بد نما نیست، بنابراین به او طالب بسیار است. ما یگان کس را رنجاندن نمی‌خواهیم، بنابراین به خواستگاران "روید، ما به شما دختر نمی‌دهیم" نمی‌گوئیم، لیکن چنانکه، مهر دختر نادانی وزنین است، گفته‌اند، به او بهای بلند می‌مانیم، به همین واسطه هر گونه خواستگار را بی‌آنکه او را رنجانیم، از در خود می‌رانیم."

یتیم، چنانکه خود به این گپ‌های بای باور کرده است، دختر را هم باورکنانده، او را آرامانیده است و خود از پیشتره هم بیشتر و بهتر خدمت کرده گشتن گرفته است.

یک روز در پیش دروازه بای یک قطار شتر پیدا شده است. جل و جغای آن شترها همه از قالین‌های نو بوده، به گردن، به دم و به زانوهای آنها زنگوله‌های نقره کوب آویخته بوده‌اند. بر بالای چند شتر جوالهای برنج، بر چند شتر جوالهای آرد، بر چند شتر قند و نبات و شکر و حلوا، بر چند شتر پوشاک‌های اطلس و ادرس و شاهی و مخمل و کیمخاب و زربفت بار کرده شده بوده‌اند. شترها را به پیش دروازه بای چوگن‌کننده، بارها را فرآورده به خانه او درآوردن گرفته‌اند.

همه فهمیده است که بای دخترش را به یک بای نامزد کرده بوده است، و این

چیزها سر تویی بوده است که در همان نزدیکی‌ها توی فاتحه می‌داده‌اند.

یتیم که این حال را دیده چشمانش سیاه رفته سرش گشتن گرفته است، گویا آسمان به سر او فرود آمده، مانند سنگ آسیا گردیده تنش را گندم وار آرد می‌کرده باشد، تمام بدنش به لرزش درآمده است. یتیم اول خود را گشتن خواسته است، اما باز در دل خود فکر کرده است که "خودکشی هروقت ممکن است، باید تا جان در رمق دارم، برای خلاصی خود و دخترکوشش کنم. اگر به این کار کامیاب نشوم، در آن وقت خود را خواهم گشت"

یتیم به همین ملاحظه در وقتی که همه به توی فراری و دیدن لباس‌های عروس و داماد مشغول بوده‌اند، او به حولی درون درآمده، دختر را دیده، او را ایما کرده به یک گوشه‌ای برده است.

دختر به یتیم رو برو شدن زمان گریه کرده سرداده است و از تکرار تاش یک خنجر را برآورده نشان داده "من فرصت می‌جویم که سینه خود را چاک کرده، خود را کشم" گفته است.

— من هم در همین فکر بودم "، گفته است یتیم، "لیکن تدبیری به خاطر آمد که با وی خود را و ترا خلاص می‌کنم. . ."

دختر با شنیدن این گپ دستان خود را به گردن یتیم پرتافت نخستین بار او را بوسیده گفته است:

— زودتر تدبیرت را گوی که می‌ترسم از خرسندی شادی مرگ شده راه خلاصی را نشنیده مانم"

— حاضر صبر کن، به پدر و مادر و به دیگران خود را چنان نشان ده که توبه این توی گویا راضی و خرسند می‌باشی، اما همیشه به گریختن تیار باش. هر وقت که فرصت یافت شد، من پنهانی آمده ترا گرفته می‌گیریم "، گفته است یتیم و علاوه نموده است:

"اما من در این توی، که در حقیقت ماتم من و تو است، در اینجا ایستاده نمی‌توانم و به جایی رفته پنهان شده به پی‌کار می‌افتم. لیکن بعد از توی یکبار به پدرت و اخورده از وی حق خدمت ۱۲ ساله‌ام را طلب می‌کنم. از بسکه او از زن طلاق قسم خورده است، باید حق مرا دهد. این را هم از برای همین طلب می‌کنم که بعد از گریخته رفتنمان، تا یگان کار یافتن به ما پول در کار می‌شود.

از همان دم سرگرفته یتیم از آن دیبه غائب شده است و بعد از یگان هفته گذشتن از توی، یتیم به دیبه آمده است که بای در پیش مسجد با امام و کلان شوندگان دیبه نشسته بوده است.

یتیم به بای نگاه کرده "عمک بای، نان و نمکشان را بسیار خوردم، خدمت‌تان

را کم کردم، اکنون از من راضی شوید. اگر حق مرا می‌دادید، این را درباره خود آخرین نیکی شما دانسته از شما بسیار منتدار می‌شدم" گفته است.

— چه حق؟ "بای آتشیانه پرسیده است.

— حق خدمت ۱۲ ساله‌ام، آن حقی که شما درپیش داملا باهام از زن طلاق‌قسم

خورده بودید که خواهید داد.

چشمان بای کلان گشاده شده از شستش فرآمده است: "حق طلب کنی، حق می

دهم"، گفته است ملایمانه، — "پگاهانی به نیت به آسیا بردن از انبار نیم‌جوال گندم بر آورده مانده بودم، به در انبار ایستاده است، آنه همان گندم را گرفته بر".

— مگر حق ۱۲ ساله خدمت من نیم جوال گندم میشود؟ شما با این کار میخواهید

که زن حلال خود را به خود حرام گردانید؟

بای با شنیدن این سخنان یتیم، درپیش مردم از بی ناموسی "زن طلاق‌قسم" ترسیده

سراسیمه شده، با نظر مددطلبی به امام نگاه کرده است که او شاهد قسم خودش بود.

امام هم بزودی به یاری بای رسیده از یتیم پرسیده است:

— وقتی که بای ترا به دستیاری خود گرفته بودند، به تو هر سال چه قدر حق

و عده کرده بودند؟

— هیچ حق و عده نگرفته بودند، فقط ترا داماد می‌کنم گفته بودند، "یتیم جواب

داده است.

— داماد کنی حق نمی‌شود. هر سال مزد خدمت از مال، یا از پول چه و عده کرده

بودند؟ "امام باز پرسیده است.

— هیچ چیز و عده نگرفته‌اند.

— بسیار خوب — گفته است امام، — "این طور باشد، هر چیزی که بای مناسب

بینند، همان حق خدمت تو می‌شود. حالا که نیم جوال گندم دادن می‌خواهند، خرسند

شده گرفتن گیر. اگر یک کاسه گندم می‌دادند هم تو به زیاده طلب کردن حق نداشتی و

قسم این کس با همان به جایش می‌آید. از روی شریعت، مادام که به تو حق دادند و بیمزد

کار نفرمودند زنشان طلاق نمی‌شود."

یتیم با شنیدن این حمله‌های شرعی امام — اول آتشین شده باشد هم — فکری

به خاطرش رسیده خودش را آرام داده است و به بای نگاه کرده.

— خوب، هر چیزی را که شما مناسب بینید، من راضی، لیکن اگر من گندم را بردن

خواهم، بی بای ندهند، چه کار کنم؟

— اگر به گپ تو باور نکنند، به وی گوی از دروازه برآمده به من نگاه کند، من "داده

فرستان "گفته اشارت می‌کنم.

یتیم دوان دوان به حولی بای آمده، اسپ را زین پخش کردن گرفته، به بی‌بی بای گفته است:

— عمک بای "گندم را به آسیا بر، خواهرت را هم همراه بر که پیش از توی شده رفتنش آسیا را تماشا کرده ماند" گفتند، به خواهرم گوئید که تیار شده برآید.

— دروغ می‌گوئی، "گفته است بی‌بی بای — "دخترِ قد رسِ نو فاتحه‌شدگی راهی‌جگاه به تو همراه کرده نمی‌فرستاند".

— اگر باور نکنید، برآیید در تگ دروازه از خودشان پرسید، "گفته است یتیم. بی‌بی بای جامه‌چه را به سرش گرفته، همراه یتیم از دروازه برآمده است. از پیش دروازه بای آدمان در پیش مسجد گپ زده نشستگی می‌نموده‌اند. یتیم با دستش اشارت کرده با آواز بلند به بای گفته است: "این کس گپ مرا باور نکردند، به من نمی‌دهند". بای هم دستش را بلند کرده اشارت نموده با آواز بلند به زنش "میلش، مان گرفته برَد" گفته است.

یتیم تازان تازان به حولی درآمده جوال گندم را به اسپ بار کرده خودسوار شده است و دختر هم که همیشه تیار شده نشسته منتظر فرصت بوده است، به پشت او به اسپ سوار شده است.

یتیم از دروازه برآمده اسپ را به طرف دیگر دیپه که در مقابل طرف مسجد بوده است، دوانده رفته است و تا خبردار شده از دنبال اسپ دواندن بای یتیم با دختر از نظرها غائب شده رفته‌اند و به یک ولایت دوردست رفته هر دو با خرسندی زندگانی کرده به مراد و مقصدشان رسیده‌اند.

توت‌پاشا این حکایه را با آبرازهای بسیار روشن و با تصویرهای ساده خلقی بغایت دلچسپ نقل کرده بود، با وجود خردسالی من و دیگر شنوندگان با شنیدن این واقعه به هیجان آمده بودیم. حیفاً که من تعبیر و تصویرهای آن کمپیر را از یاد برآورده‌ام و در این وقت که از زمان این حکایه را شنیدم شصت و چند سال گذشته‌است مجبور شدم که بازبان خود نویسم، لیکن به قدر امکان کوشش نمودم که عموماً ساده شود. در هر حال من آن کمپیر هشتادساله بی‌سواد را، در حکایه‌بندی واقعه‌ها استادِ اولین خود می‌دانم و او را هر وقت با نیکی یاد می‌کنم.

توت‌پاشا در حکایه نقل‌کنی عموماً بسیار هنرمند بود. یک بیگامی که هنوز شب تاریک نشده بود، مادر من یک کاسه شیربرنج داد که به کمپیر برده دهم. آش را برده

دادم، کمپیر به من گفت. "اندک نشین، من آش را خورده کاسه را می دهم، گرفته می بری و مادرت در قطار دیک و طبق این را هم شسته میماند".

من نشستم، در همان وقت پسر استاخواجه - اکرامخواجه - آمد و در پهلوی من نشسته از کمپیر طلب کرد که یگان حکایه گوید. کمپیر گفت: "امشب به حکایه گوئی حوصله ندارم، خودم را بسیار سست می بینم، از گشتگی خوابم نبرده ایستاده بود، آش را که خوردم می خوابم".

اکرامخواجه بچه یکدرجه دغل بود، خصوصاً به کمپیر خیلی هزلهای عذاب دهنده می کرد. "اگر حکایه نمیگفته باشید، من شما را به آش خوردن نمیانم" - گفت و کاسه آش را از پیش کمپیر گرفته گریخته دورتر رفته ایستاد.

کمپیر مجبور شد که یگان حکایه گوید و وعده داده، آش را از دست اکرامخواجه گرفته خورد و به حکایه گوئی سرکرد.

هرکار یک وقت دارد

نظر به قول توتوپاشا: بوده است، نبوده است یک ملای قشاق بوده است. او در یکی از مدرسه ها، در حجره ای استقامت داشته است. او یک آشنا داشته است که او را هر وقت ضیافت می کرده است. این ملای قشاق همیشه آرزو می کرده است که یگان چیز یافته، هیچ نباشد، یگان بار آن آشنایش را ضیافت کند.

روزی یک کبوتر (گفتار) یا بابائی، ناخواست پرواز کرده آمده به حجره اش درآمده مانده است. ملا با چابکی از جایش خسته دویده رفته در حجره را بسته است و کبوتر در درون حجره مانده را داشته وی را گشته و پرکنده درونش را تازه کرده است. بعد از آن به همسایه حجره اش رفته، واقعه را به او حکایه کرده است و از وی یک چومچه روغن طلبیده است که آن کبوتر را بریان کرده، آشنایش را ضیافت کند.

همسایه اش روغن داده است، ملا، کبوتر را در آن روغن بریان کرده، دیگر را پوشانده مانده، به آوردن آشنایش رفته است.

وقتی که ملا از حجره برآمده رفته است، همسایه اش یک کبوتر زنده را داشته آورده، کباب تیار را از دیگ ملا کشیده گرفته و کبوتر زنده را بجای وی انداخته، باز دیگ را مانند اوله پوشانده مانده است.

ملا بعد از فرصتی مهمان خود را آورده، به پیشگاه حجره اش شانده است، دستانش را شسته، آستین هایش را تا آرنج بر زده است، طبق را شسته در پیش آتش دان بر روی

صندلیچه نهاده است و کفگیر را به دست راستش گرفته، با دست چپش همینکه سرپوش دیگ را برداشته است، کبوتر از درون دیگ پریده برآمده پروازگنان و معلق زنان از درون حجره بیرون شده به هوا رفته است.

ملا با دیدن این حادثه ناگهانی که همه آرزوهای او را بر باد داده بود، قریب از هوش رفته است. کفگیر از دستش به زمین افتاده است و دودستش به هوا بلند شده است و به آسمان نگاه کرده گفته است:

— خدایا خداوند! زنده گردانیدن بعد از میراندن حق است و راست است، لیکن جای دارد. دیه نه اینکه تو با زنده کردن کبوتر کشته و بریان کرده شده، مرا در پیش مهمان شرمنده و از طعام بلذت محروم کنی.

کمپیر بعد از تمام کردن حکایه، خود به اکرام خواجه گفت: "پسرم، مثل گفته همان ملا حکایه گوئی هم وقت دارد. دیه نه اینکه تو در وقت بیماری ام مرا حکایه گویانده عذاب دهی."

حکایه‌های از توت‌پاشا شنیده‌ام بسیار است، ممکن است که بعضی از آنها را در وقت تحریر یادداشت‌های خود، در مورد‌های مناسب نقل‌نمایم. در اینجا همین را قید کردم در کار است که کمپیر هشتادساله، عمرش را در سختی گذرانیده با گفتن یک دو حکایه، یا شوک، افسانه، مانده می‌شد، لیکن بچگان او را تنگ می‌کردند که باز گوید. خصوصاً اکرام خواجه برای بسیارتر حکایه گویاندن او را عذاب می‌داد. بعضا بالش‌های زیر سر و زیر پای او را گرفته می‌گریخت که در آن وقت کمپیر به درد میان سخت گرفتار می‌شد.

در اینگونه موردها کمپیر برای خلاص کردن خود از دست آن بچگان شوم، حکایه دیو واجنه را سرمی‌کرد که با شنیدن آنگونه حکایه‌ها بچگان ترسیده از پیش او می‌گریختند و او هم با آسودگی به آسمان نگاه کرده دو وقت چپه شده یعنی سر و پاهایش را بر روی بالشها بلند کرده می‌خوابید.

خصوصاً حکایه "دیو هفتسر" او بسیار واهمه‌انگیز بود، هر چند آن دیو بطال‌بد کردار بچه‌زدک در آخر در کوه "قاف" در دست رستم داستان کشته می‌شد، اما اول‌های حکایه بسیار ترس‌آور بود. از بچگان تنها من بودم که حکایه "دیو هفتسر" را تا آخر شنیده‌ام.

از کلانها زن ابراهیم خواجه - که سلطان پاشا نام داشت - به شنیدن حکایه‌های دیو و پری بسیار شوقمند بود، خانه او با خانه توت‌پاشا دیوار به دیوار و صف‌هاش با صفه وی پیوسته بود. در شبهای تابستان هر دو اینها در صفه‌های خود می‌خوابیدند. سلطان

پاشا به شنیدن حکایه‌های عادی میل نداشت، هر وقت دید که توت‌پاشا حکایه دیو و اجنه را سر می‌کند، از جایش خسته آمده در پیش کمپیر می‌نشست و او را به گفتن حکایه‌های دیو تشویق می‌کرد.

سلطان پاشا حکایه‌های دیو و اجنه عائد را که از توت‌پاشا می‌شنید، به آنها از خود چند چیز دیگر بسته به بچگان و به زنان نقل می‌کرد.

نظر به قول سلطان پاشا، وی هر گونه دیو و پری را و از این جمله دیو هفتسر را دیده است. او می‌گفت: "در پشت مهمانخانه عمک بابام - او پدر شویش را، یعنی عبدالله خواجه ۹۰ ساله را عمک بابامی گفت - دیو هفتسر هست. اول وی به صورت گربه می‌نماید، بعد از آن به صورت سگ، گرگ، خر و مانند اینها می‌درآید، در آخر به شکل آدم سیاه بد نما بدل گردیده در خود هفت سر پیدا می‌کند و به آسمان نگاه کرده، دراز شده، رفتن می‌گیرد، بجدی که رفته رفته سرش به آسمان می‌رسد. اگر همان وقت به نظرش یگان آدم، خصوصاً بچه‌نماید، به دستش گرفته به آسمان رسانده مالش داده مالش داده به آفتاب بریان نموده می‌دهمیده کرده می‌خورد".

من از وی پرسیدم: "شما که وی را دیدید، مگر او شما را ندیده است که گرفته نخورده است؟"

او گفت: "عمک ملات (شوهرش را می‌گوید که ابراهیم خواجه نام داشته، چنانکه در بالا قید شد، دعاخوان نابرابر بود) به من "اسم اعظم" را یاد داده‌اند. هر وقت من دیو هفتسر را که دیدم، "اسم اعظم" را می‌خوانم و به من ضرر رسانده نمی‌تواند"، و باز علاوه کرد: "حکایه‌های دیو و اجنه را در یگان جای نقل نکنی که در رو به تو ضرر میرسد. من و توت‌پاشا که از دیو و اجنه نمی‌ترسیم، ما "اسم اعظم" را می‌دانیم"

من از همان وقت سر کرده بسیار ترسانچک شدم، شب که تاریک شد، هر چیزی که به نظرم نماید، دیو یا اجنه گمان کرده در لرزه می‌افتادم. از بسکه سلطان پاشا مرا از نقل کردن حکایه‌های دیو و اجنه ترسانده بود، به پیش پدر و مادر خود هم از آن واقعه‌ها لب نمی‌کشادم.

دیو و اژدها

عموما در ساکتی که دیهه 'دیوبندان' و دعاخوانان بود، افسانه‌های دیو، جن و اژدها بسیار بود. در شمال غربی حولی مامزاری بود که از حولی ما تا مزار تخمیناً چارصد میتره راه بود. مزار عبارت از یک تل بود که بالا و اطرافش از قبر پر بود. در گوشه شمال

غربی این تل یک غار بود. افسانه پرستان می گفتند که در همان غار اژدهاست و هر شب بعد از خوابیدن تمام مردم، از غار می برآید، به لب زرافشان می رود، به دریا درآمده لب زیرینش را در زیر آب و لب بالایش را بر روی آب می دارد. با همین، آب زرافشان بسته شده همایش در درون وی می رود. هر وقت که وی از آب سیرشد، به خانه اش برمیگردد. اگر در رفت و آمد اژدها کسی به وی واخورد، آن کس را زنده به زنده فرو می برد. اژدها تنها از شمال می ترسد و هر وقت که شمال خیست، او به نالش می درآید".

من این گپها را باور می کردم و هر وقت که شمال خیست به طرف مزار گوش می دادم؛ در حقیقت در وقتهای شمال از آن غار آواز غرش می برآمد.

در جانب غربی این مزار یک پشته چه پست بود که وی را غریب مزار می گفتند. در وی مرده کسان مسافری را که آنجائی - ساکتری کی - نباشد، می گورانیدند. غریب مزار پر از جنگل خاردار بود که در میان آن جنگل کسی درآمده نمی توانست، شبها از آنجا هم آواز نوله و غرش می برآمد. افسانه پرستان آن نولهها را آواز اجنه می دانستند. من از وی جنگل هم می ترسیدم.

یک وقت مادرم برای دیده آمدن پدر و مادرش از ساکتری به محله بالا رفت و اکام او را گرفته برد. من با پدرم در حولی ساکتری مانده بودم. در روی دریچه در زیر نهالهای زردآلو پدرم گندم کشته بود که وی را درو کرده گرفته بود. در آن وقتها دهقانان با دقت جای گندم وجو را در یک روز شمال آب می دادند که خسهایش به یک طرف غون شده زمین تازه شود.

در یکی از همان شبهای تنهایی که شمال از سرشام سرشده بود، پدرم به زمین گندم پایه آب سرداد. اما پیش از پرشدن زمین از آب، شمال خوابید. پدرم مرا در روی صفه تنها مانده، به روی دریچه برآمد که باشاخ آب، گندم پایه را لت داده خسهها را به یک طرف غون کند.

وقتی که پدرم دور شد و شب هم تاریک شدن گرفت، به یاد من "دیوهفت سر" سلطان پاشا آمده، در پایان صفه یک گربه به نظرم نمود، فرصتی نگذشته سگ و خرهای بسیاری پیدا شدند. در میان خرهای یک چند گرههای خوشروی هم بودند که من بارها به آنگونه کره صاحب شده، سوار شدن را آرزو می کردم. در وقتی که من به تماشای کره غرق شده بودم، آن حیوانها در یک جا غون شده به شکل آدم سیاه هفتسر درآمدند و آن آدم به طرف آسمان بلند شد و رفتن گرفت. من یکباره "وای مردم" گویان فریاد سختی کشیدم.

— چه شد، چه شد؟" گویان آواز پدرم برآمد و با شنیده شدن آواز وی آن آدم سیاه هفتسر یکباره از نظرم غایب گردید.

پدرم رسیده آمده احوال پرسید، به او حکایه کردم و دیو هفتسر بودن آن آدم سیاه را با سخن سلطان پاشا تأکید نمودم. پدرم خندید و گفت: "شیخ سعدی نام یک آدم کلان دانشمند گذشتاند و آنکس گفته اند که:

دیو با آدم نیامیزد مترس،

بل بترس از آدما دیوسار

بنابر این دیو به آدم ضرر رسانده نمی تواند و از همه چیز، آدم زور است. اگر هر وقت به نظرت چیزی نماید، نترس و همین سخن شیخ سعدی را به یاد آر که آنکس هیچ گاه دروغ نگفته اند."

من پرسیدم: "آدما دیوسار که هاینده که از آنها ترسیدن در کار بوده است؟" — آدما دیوسار در همه جا هستند، اما در دیهه ما بسیارند، آنهایی که دعا خوانی را بخود کسب کرده گرفته اند و خود را "دیوبند" گفته مردم را فریب می دهند، آدما دیوسار میباشند. اینها اول آدما را از دیو می ترسانند و بعد از آن "دیو را می بندیم" گفته، از آنها پول می گیرند.

پدرم به اندیشه فرو رفته قدری خاموش ماند و بعد از آن علاوه کرد.

— این عمک بچه من، ابراهیم خواجه، هم آدم دیوسار شده است. لیکن این، دیوسار احمق است، اگر دیگر دیوساران از دنبال دیوبندی و دعاخوانی بای شوند، این احمق لااقل شکم خودش را هم سیر کرده نمی تواند. با وجود این از پی این کسب نمی ماند. خودش بس نبود که زنش هم برای یاری دادن به کسب شوهرش دیوسار شده است. تو منبعد به پیش سلطان پاشا نرو و به حکایه های او گوش نآنداز و اگر در خصوص دیو و پری گپ زنی، گپ او را باور نکن.

من با این سخنان پدرم خیلی شیردل شدم، با وجود این واقعه 'غار' اژدها و اجنه خانه بودن جنگل غریب مزار در دلم شبهه می انداخت، چونکه غرش غار و نوله از جنگل برآینده را خودم به گوش خود شنیده بودم. بنابر این چه بودن آن حادثه ها را از پدرم پرسیدم.

پدرم گفت:

— آن آوازی که از جنگل غریب مزار شنیدی، نوله شغالان است. جنگل غریب مزار شغال خانه است، امسال شغالی که دو مرغ ما را برد، از شغالهای همانجا بود. اما چه بودن صدائی را که از غار شنیدی، من فردا به تو نشان می دهم.

فردای آن شب پدرم مرا به نشان دادن غار "اژدها خانه" بردن خواست، لیکن پیش از رفتن مان به پیش من یک کوزه خالی را آورد و گفت: "دهانت را به دهان کوزه

نزدیک کرده یک پوفِ دراز کن". من پوف کردم و از درون کوزه یک آواز غواس بلند برآمد.

—انه، همین صدا را از یادِت نبرآر که در وقتِ دیدنِ غار به تو کار می‌آید، گفت و مرا همراه گرفته به مزار، به پیشِ غار برد. من تا آن وقت از ترس "اژدها" به نزدیکی آن غار نرفته بودم. آن روز دیدم که در گوشهٔ شمال غربیِ تل تخمیناً ۵ متر بالاتر از زمین به شکل ایوان یک کمرِ ایوان مانند کافته بوده‌اند و برای فرو نرفتن آن ایوان خاکی، از خشت پخته یک ستون ساخته سرِ وی را به سقف آن ایوان رسانده مانده‌اند. در زیر آن ایوان، در پیش دیوارش که شکم تل حساب مییافت، یک غار بوده است، یا کافته بوده‌اند که آن غار در شکم تل نشیبانه چقور شده می‌رفت.

پدرم بعد از نشان دادن آنها به من گفت:

— هر وقت که باد سخت میخیزد، آمده به این ایوان می‌زند، از بسکه غار هم پیش بسته است، باد در آنجا هم راه نیافته با همان زوری باز گشته می‌برآید و آن غرشی که در روز شمال از این غار می‌برآید، صدای درآمد برآمد باد است به همین غار". پدرم بعد به دهان کوزه پوف کردم را خاطر آورده علاوه کرد:

— دیدی که به یک پوف تو کوزه چه قدر غواس زد. قوهٔ باد چندین هزار بار زیادتر از پوف تو است؛ کلانی و چقوری غار هم از کوزهٔ ما از حد افزون زیاده است. بنا براین با وزیدن باد از این غار صدای ترس‌آوری می‌برآید و گر نه، نه در اینجا اژدها هست و نه آواز وی.

پدرم به بودن دیو و اجنه باوری داشت و فرق او از دیگران در همین بود که وی "دیو و اجنه به آدم ضرر رسانده نمی‌تواند"، میگفت و در این عقیدهٔ خود دلیل اوبیت مذکور سعدی شیرازی بود.

در همان وقت از ترس دیو و جن مرا برآورده توانستش، به من بسیار فائدهٔ کلان داد. بعد از آن واقعه من نه از تنهایی می‌ترسیدم و نه از شب تاریک. حتی بعد از کلان‌سالتر شدنم، با بچگانی که از جنگل غریب مزار "اجنه‌خانه" گفته، می‌ترسیدند، گرو بسته شبانه به پیش آن جنگل رفته کار دزدۀ آمدم.

در تیره ماه آن سال پدرم با استاخواجه مصلحت کرده در بین خود قرارداداند که پسران کلان خود را برای خواندن به بخارا فرستانند. برده به بخارا ماندن و جای استقامت یافته دادن را پدرم به گردن گرفت.

در اولهای ماه سنتیابر که پیشتر از سر شدن سالِ تحصیلِ مدرسه‌های بخارا می‌شود، پدرم پسر کلانِ استاخواجه - سیداکبر - را با اکهام که محی‌الدین نام داشت، به بخارا برده مانده آمد. نظر به قول پدرم به اینها رهبری کردن را تفائی ام - که ملادهقان نام داشت - به گردن گرفته است.

بعد از این واقعه من در عائله یگه پسر و دستیار یگانه شده ماندم (هر چند سراج‌الدین نام یک دادرم باشد هم، وی هنوز خرد و نظر به قول پدرم حالا در قطار فرزندان ندرآمده بود).

من همیشه کوشش می نمودم که به قدرِ قوه خود به پدر و مادر یارمندی نموده نبودنِ اکهام را به آنها حس نکنانم.

بعد از خزان ریزی هجومِ شغالهای غریب مزار به مرغانِ دیهه قوت گرفت. قریانِ اولین هجوم شغالان. مرغان ما و مرغان همسایگان دیگرمان می شدند، که حولی‌هامان به طرف شمال دیهه بوده به شغالخانه با کشتزارها می پیوستند. بنابر این آن سال پدرم از دیهه محله بالا از تفائی چوپانم یک سگِ ذاتی چوپانی ششماه آورده خیبر نام داشت.

خیبر

خیبرسگ بسیار هوشیار بوده در اندک وقت همه گفته‌های ما را فهمیده و وظیفه اساسی خود را داننده شده ماند. او فهمیده گرفت که خوفِ اساسی در این خاندان برای مرغان و آن هم از طرفِ شغالان است. بنابر این وی همیشه درختانی را که در آنها مرغان می خوابیدند، دیدبانی می کرد و گاه‌گاه به طرف روی دریاچه رفته تا راهِ آمدنِ شغالان گشت کرده تفتیش نموده می آمد.

ایام بهاران بود، زردآلوها به شکفتن سرکرده بودند. سگ هم قریب یکساله شده بود. یک سحر بعد از روز سفید شدن، پدرم برای نماز بامداد به مسجد رفت. من بیدار بودم، ناگهان آواز "قاق" گفتنِ یک مرغ را شنیدم. در پس این آواز صدای از بالای بام به زمین افتادنِ یک چیز وزین هم شنید، شد.

من در حال ازجا خسته جامام را پوشیده از خانه برآمدم و خیبر را صدا کردم؛ جواب نداد و او در آنجا نبود. بزیر درختان رفته مرغان را از نظر گذرانیدم. یک مرغ هم نبود. معلوم شد که یک مرغ را شغال برده است.

من به روی دریاچه رفته از آنجا به طرف یابان برآمدم. اکنون روز تماماً سفید شده بود و هر چیز به نظر کس از دور هم باشد روشن می نمود. من تخمیناً دوصد متر دورتر

از خود، خیبر را دیدم که رو به طرف حولی ایستاده است و او هم مرا دیده آواز مخصوصی برآورده گویا مرا به پیش خود جیغ می‌زد. در جواب، من هم او را نام گرفته به پیش خود جیغ زدم.

وی یک چیز را از زمین به دهان خود برداشته پیشتر آمدن گرفت. بعد از طی کردن نیمه راه آن چیز را به زمین گذاشت، و پس گشته دنبال خود را با دقت از نظر گذرانید، بعد از آن به طرف من تیروار دوان آمد و بمن رسیده از دامنم گزیده مرا پیش کشید و با آواز مخصوصی صدا برآورده، مرا سر داده خود باز با همان چابکی به پیش آن چیزی که در زمین گذاشته بود، رفته ایستاد.

من پی بردم که سگ مرغ را از چنگال شغال رها نیده است، اما خود برداشته آوردن را برای حیات وی خوفناک می‌پندارد و بنابراین مرا تکلیف می‌کند که خود رفته مرغ را گرفته آورم.

من به پیش سگ رفتم؛ در حقیقت مرغ در زمین می‌خوابید و زنده بود. وی را برداشتم، در تخت پشتم، در شکم و در بازویش اندک اندک زخم دندان و چنگال شغال می‌نمود.

مرغ را به خانه گرفته آوردم. پیش‌پیش من خیبر بازی‌کنان و شادی‌کنان می‌دوید. وقتی که به پیش مادرم رسیدم، خیبر به زمین غیلزده، گویا هم به گناه خود که به سبب مساهله‌کاری او مرغ را شغال برده بود، عذر می‌گفت، هم برای مرغ را خلاص کرده توانستش اظهار شادمانی می‌کرد.

خیبر عادتاً هر شب تا از خانه برآمدن پدرم نمی‌خوابید؛ وقتی که روز سفید شد و پدرم به طهارت برآمد، وی خاطر جمع شده به بام دکانخانه پدرم می‌برآمد که در آنجا خس بیده زیر کرده بودند و در آنجا در بین آن خسها درآمده می‌خوابید.

شغال که همیشه در پی مرغ بوده، فقط از ترس خیبر پیش آمده نمی‌توانست، این عادت خیبر را آموخته گرفته است و بعد از خوابیدن سگ، روز سفید شده باشد هم، به آمده گرفتن مرغ جرئت کرده است. بعد از آنکه خیبر اینگونه خیانتگرانه هجوم آوردن شغال را دانسته گرفت، دیگر با سفید شدن روز برآمده نخواهد و تا بیدار شده برآمدن همه اهل خانه و فرآمدن مرغان از درخت، وظیفه پاسبانی خود را دوام داد.

خیبر بغایت با عار و ناموس بود. روزی به ایوان آشخانه آمده طبقی را که در آنجا بوده است، بوئیده است. مادرم این را دیده، با تراشه او را زده است. بعد از این حادثه وی خوراکش را نخورده است. روزانه تماماً در درون خسیده می‌خوابید و شبانه از بام فرآمده مرغان را پاسبانی می‌کرد.

مادرم به پدرم خبر داد که: "خیبر بیمار شده است، دو روز است، که خوراک نمی‌خورد".

این خبر مرا بسیار پریشان کرد، چونکه به وی زیاده‌آموخته شده بودم؛ خصوصا بعد از واقعه مرغ و شغال باز هم زیاده‌تر او را دوست داشته بودم؛ بنابراین با شنیدن این خبر یک پارچه نان گرفته پیشش رفتم، تا که از وی حالپرسی کنم. او در بام بود، جیغ زدم، فرآمد. نان را پیشش پرتافتم. خورد. نان خوردنش را به پدر و مادرم خبر دادم. پدر به مادرم فرمود که او هم به خیبر نان دهد. آورده داد. اما سگ به نان وی نگاهی هم نکرد. من دوباره نان دادم. دوباره هم خورد.

پدرم این حال را دیده به مادرم گفت:

— خیبر از تو رنجیده است. سببش چه باشد؟

مادرم واقعه زدنش را حکایه کرد. پدرم گفت:

— در این صورت سگ حق دارد که از تو رنجد؛ چونکه این سگ چوپانی است،

چوپانان به سر دیگ و طبق آمدن سگ را منع نمی‌کنند. بنابراین وی بی‌ابا به سر دیگ آمده طبق را بوئیده است. در آن وقت ترا لازم بود که به او نادرست بودن این کارش را با زبان خوش و اشارت نرم می‌فهماندی. مادام که نادرست بودن این حرکتش را نفهمانده زدی، البته می‌رنجد.

سگ در حقیقت سخت رنجیده بود، تا چند روز دیگر از دست مادرم چیزی نخورد

بنیاد اندیشه عمک پدرم، عبدالله‌خواجه

در وقتی که ما به ساکتی آمدم، پدرم به مادرم تعیین کرده بود که هر چیزی که پزد، به عمکش - عبدالله‌خواجه - از وی یک کاسه دهد و به من تعیین کرد که هر وقت طعام او را من برآورده دهم و همیشه از آفتاب‌اش خبردار باشم؛ اگر خالی باشد، آب پر کرده برده مانم.

به این سبب من هر روز چندین بار به پیش وی که او را عمک بابامی‌گفتم، می‌رفتم. او قد بلند، بدن لاغر، چهره گندم‌گون، ریش‌میانه، نه آنقدر سفید - با وجود اینکه خود ۹۰ ساله بود - و ابروهای بلند دراز مو داشت. موهای ابروانش چنان دراز بود که چشمانش را پوشانده می‌ایستادند. اگر او به جایی، یا به کسی تگریستن خواهد، مجبور بود که با پشت سر انگشتش موهای ابروانش را از بالای چشمش بردارد.

اما او به کسی نگاه نمی‌کرد و حرفی نمی‌زد، همیشه در گوشه مهمانخانه خاموشانه

می نشست. اما نسبت به سنش با قوت بود، روزی یک دو بار بر روی حولی می برآمد، «طهارت می کرد، هوا می خورد و باز به گوشه خاموشی اش می درآمد.

می گفتند او در عمر خود بیمار نشده است و در وقت وفاتش هم بیمار نشد. یک بیگاهی من آتش برآورده به پیشش گذاشتم. پگاهانی همان شب شیر و نان برآوردم. او یازیده خوابیده بود، کاسه آتش خالی شده هم در پیشش بود. من شیر و نان را در پیش او گذاشته گردانده بردم که گربه نخورد و به پدرم خوابیده بودنش را خبر دادم.

— او در این وقت نمی خوابید، هر سحر دو ساعت پیشتر از برآمدن آفتاب می خیزست، خبرگرفتنم در کار است"، گفت پدرم و خیزسته پیش او رفت، من هم همراه رفتم. پدرم پیش از به مهمانخانه درآمدن آفتابه آب را دید که در دم در ایستاده بود.

— آفتابه خالی است، معلوم میشود که سحر خیزسته است"، گفت پدرم و به پیش او رفته نشسته اول دستش را، بعد از آن دلش را دید.

— مرده است، حاضر مرده است و بدنش گرم است"، گفت پدرم و مرا فرمود که استاعمک را جیغزده بیارم. رفته او را گرفته آوردم. هر دو مرده را تخت کرده ماندند. اسباب گفتنش را هم هر دو به طریق شریکی تیار کردند. پسرش در اینجا نبود و در کجا بودنش هم معلوم نبود که او را خبر دهند.

مردم دیهه را خبر دادند و همان روز بعد از پیشین مرده را برداشتند و به حولی مسجد برده جنازه خوانانند. بعد از جنازه خواندن مردم گزوار گرد تابوت او را تلاش کرده پارچه پارچه درانده گرفتند.

من از پدرم پرسیدم: "چرا مردم گرد تابوت را درانده گرفتند؟"
پدرم گفت: "گرد تابوت او را تبرک گفته می گیرند احمق ها و حال آنکه همین آدم ها در زندگی او یگان بار احوال او را نپرسیدند. بعد از مردنش گرد تابوتش که من از خانه خود برآورده ام، برای اینها تبرک شد."

استاعمک

زمستان بناکاریهای مردم خوابیده بود. استاعمک، یعنی استاخواجه، در حولی بیرون خود، در زیر ایوانچه ای درسازی می کرد. درهایی که وی می ساخت، از چوب گوجوم بود. او تخته چوب گوجوم را چنان صیقل می زد که عکس هر چیز، به طرز خیره باشدهم، از وی نموده می ایستاد. در آن تخته های سخت — که آنها را "تخته های آهنین" نامیدن،

ممکن است - با قلم‌های پولادین گوناگون خود کنده‌کاری می‌کرد. نقش‌های کنده‌کاری وی چنان نازک و خوشنما بودند که گویا نقاشان زبردست با قلم مویین در کاغذ آن نقش‌ها را کشیده باشند.

او آدم پیشانه‌کشاده، خوش‌زبان، خوش‌معامله و یکدرجه شیرینکار هم بود. اصلاً کلانگیری را نمی‌دانست. از کلان و خُرد زبان خوش خود را دریغ نمی‌داشت. خود را با همه برابر می‌گرفت. به من هم که یک بچه خردسال بودم، به نظر جدی نگاه می‌کرد و هر چیزی که درباره کارش می‌پرسیدم، با تفصیل جواب می‌داد و کوشش می‌کرد که نازکیهای صنعت خود را به من فهماند. کارش که به نظر من خیلی دلگیر کننده می‌نمود، او را هیچ دلگیر نمی‌کرد. از سفید شدن روز تا تاریکی بیگانه‌ای از بالای کار خود نمی‌جنبید.

روزی از وی پرسیدم: "عمک، شما این قدر هنر را به که شاگرد شده آموختید؟" او جواب داد: "خویشاوندان ما همه درودگری را می‌دانند. نمی‌بینی که پدرت استا، عمکت استا، عمک بابایت هم استا بودند، بابا و بابا کلانهای ما هم استا. اما هیچکدام آنها به کسی شاگرد نشده‌اند و از یکدیگر دیده آموخته‌اند. بعد از آن موافق قابلیت و غیرت خود بعضی‌هاشان بسیار هنرمند و بعضی‌هاشان کم هنرتر شده مانده‌اند. من هم تیشه‌زنی را به کار پدر و بابا نگاه کرده آموختم. بعد از آن عقل خود را کار فرموده هنر خود را پیش بردم. در کنده‌کاری، من اولین نمونه‌ها را از سنگ‌های مزار خودمان گرفتم و بعد از آن با عقل خود نقش‌های شینم خوشنما یافتم."

استاعمک نقشی را که در کاغذی کشیده شده بود، به من نشان داده گفت که: "این نقش را دوازده گره مینامند"، و کاغذ دیگر را به من نشان داده دوام نمود: "این هم همان ۱۲ گره است، فرق در اینجاست که در این کاغذ در بین گره‌های دوازده‌گانه ستاره‌ها و بادامچه‌ها نقش یافته‌اند. می‌بینی که این دوازده گره نظر به آن ۱۲ گره قدیمی، چقدر خوشنما و نظر ربا شده است. انه، همین میده‌کاری را به ۱۲ گره قدیمی من از عقل خود بر آورده همراه کردم."

استاعمک کاغذها را که آنها را "اندازه" مینامید، به جزء گیر چرمین خود گذاشت و باز سخن خود را دوام داد: "اگر شاگرد تنها به آموختن هنر استای خود قناعت می‌کرد، در دنیا هیچ هنر پیش نمی‌رفت. رواج دهنده هنرها شاگردانی می‌باشند که از عقل خود چیزها یافته، به هنر استای خود صَم می‌کنند"، گفت و بعد از آن: "ایستا، ایستا، من به تو یک چیز غلطی ساخته دهم"، گویان از جایش خسته به حولی درونش درآمد و از آنجا یک نی گرفته برآورد که نیم متر درازی داشت و سوراخی درونش هم تخمیناً نیم میلی متر می‌آمد.

استاعمک چوب سولوله شکل خود را گرفته درون آن نی را سائیده سفته کرد. بعد از آن دریک نوگنی از شکمش یک چاک دراز رویه زد که برابر نیمروی ناخن انگشت دست آدمی می آمد. بعد از آن یک پارچه میشی را تَنک تراشید، از وی به اندازه‌ای بریده گرفت که چاک نی را پوشانده می توانست. دریک نوگ آن چرم یک رشته ریسمان را با سوزن دوخته بند کرده از طرف بالای چاک نی با بیگیز یک سوراخچه کشاد. بعد از آن رشته به چرم بند کرده شده را از درون نی به سوراخچه راست کرد و از بیرون با یک سیمچه نوگ کج آن رشته را بیرون کشیده گرفت. با سخت کشیدن رشته، چرم آمده از درون به بالای چاک بند شد، به طریقی که نوگ چرم آویزان شده ایستاده، از طرف درون دهان چاک را تماما بند می کرد. بعد از آن یک چوبچه را پرابکه وارتر تراشیده آن طرف سوراخ نی را، که از آنجا شکم نی چاک کرده شده بود، زده بند کرد.

پس از آن، یک خیمچه خشک درخت توت را یافته آورده دریک سر وی یک پَره چارچیللیک شکل برآورد. از پیش پَره تا نوگ خیمچه تراشیده باریک تر کرد، از میشی تَنک کرده شده یک پارچه پولکچه مانند را، به اندازه‌ای که سوراخ درون نی را تمام گرفته تواند، بریده گرفت. از میانه جای آن پولکچه سوراخ کرده از وی طرف باریک خیمچه را گذرانیده، پولکچه را بریده به پَره رسانده بند کرد. از طرف دیگر نی نزدیک به دهانش، از شکمش یک سوراخ کشاده در وی یک نایچه با فندگی را بند کرد.

بعد وی درستیل قدری آب ریخت. خیمچه را که "دسته" می نامید، از طرف پَره دارش در درون نی درآورد. طرف چاک درونی را در درون آب ستیل فرآورده، طرف دیگرش را راست نگاه داشت. وقتی که دسته را بالا پائین حرکت داد، آب از ستیل به درون نی درآمده و از آنجا بالا رفته، از نایچه بیرون ریختن گرفت.

من از دیدن این حال در حیرت افتاده، چه نوع به درون نی درآمده به چه سبب بالا رفتن آب را از استاعمک پرسیدم. استا ایضاح داد: "دسته را که بالا می کشیم، پولکچه بر روی پَره دسته بند کرده شده، هوای درون نی را بالا می برآورد. وقتی که پائین نی از هوا خالی شد، آب از چاک زور کرده درآمده، چرم روی چاک را با زوری خود برداشته، جای از هوا خالی شده نی را از خود برمی کند. وقتی که ما دسته را پائین فرو می دهیم، با زوری آب پُسگشته چرم بالای چاک، روی چاک را بسته راه نمی دهد که آب باز گشته به ستیل برآید. در وقت فرود آمدن دسته با زوری آب پولکچه روی پَره برداشته شده، آب از آنجا گذشته، به طرف بالای نی می برآید و همین طریقه شده با دو سه بار بالا پائین حرکت دادن، نی از آب پر شده از نایچه بیرون رفتن می گیرد.

استاعمک در آخر ایضاح خود آن اسباب را به من داده: "این برای تو بازیچه"

خوب، این را 'آبکشک نو برآمد' نام مانی می‌شود"، گفت.
 من از این هنراو به هیجان آمده از وی پرسیدم، "این بازیچه را شما از عقل خود
 برآوردید؟"

— نی، "گفت او، "کلانتر این آبکشک را بابای من که سیداحمدخواجه نام
 داشته - باباکلان تو، یعنی بابای پدرت می‌باشند - ساخته بودند. آن کس یک چوب غفس
 دراز سفیددار سمرقندی را (سفیدداری را که در سمرقند شمشاد می‌نامند) راست‌آره کرده،
 هر کدام آنها را به شکل ناوه کافته، باز دویش را با هم با ییلیم جفس کرده، به طرزی
 که در این نی دیدی، ساخته بودند و در روی آن دو سه حلقه آهنین هم گذرانیده بودند
 که با زوری آب نکشد. باباکلانت بعد از ساختن آن اسباب، در یک روز جمعه که مردم اطراف
 برای نماز جمعه در پیش مسجد ما غون شده بودند، به واسطه آن اسباب از حوض مسجد
 به بام آب برآورده همه را در تعجب انداخته بودند. لیکن آبکشک آنکس چنان زور بود
 که یک کس دسته وی را جنبانده نمی‌توانست، در سر دسته یک چوب کنده لنگ بند کرده
 بودند و دوجوان زورمند از دو طرف آن چوب گرفته بالا پائین می‌کردند، آب وی همچنان
 که از دهان کوزه ریزد، شراس زده می‌ریخت".
 استاعمک به سر کار خودنشسته و قلم‌های پولادینش را با قیراق تیزکرده ایستاده
 علاوه کرد.

— همان سال در زرافشان اول آب کم شده، در وقت تابستان تماماً خشکیده،
 کشت‌های کنار دریا که عادتاً بی‌آب و با نم دریا می‌رسیدند، بی‌نم مانده آنها هم به
 خشکیدن رو آوردند. در آن وقت دهقانان همان آبکشک باباکلانت را به کنار زرافشان
 برده به واسطه وی کشت‌های خود را از کولمک‌های دریا آب دادند.
 استاعمک کار خود را سر کرده گفت:

— از عقل خود برآورده آن اسباب، آنه، همان کس بودند. من در آن وقت هفتساله
 بودم. چگونه ساخته شدن وی در یادم بود. تو بچه هنر دوست می‌نمائی، برای همین از
 روی آن اسباب، به تو این بازیچه را ساخته دادم. رو بازی کن.

استاعمک می‌خواست پسر خرد خود، اکرام‌خواجه، را استای هنرمند کند. اما او
 به تعلیمات پدرش گردن نمی‌فراورد و کارهای پدرش فرموده را، که به کنده‌کاری عائد
 بودند، قصداً ویران می‌کرد.

روزی استاعمک از پسرانش شکایت کرده به پدرم گفت:
 — سیداکبر موافق نام خودش، از قدش زیاده‌تر کلان شده رفته است. او به هنر

آموزی میل نکرد و این کار را به خود عار دانست. من هم او را "میلش، اکنون که او هنرمند شدن و آدم شدن را نمی‌خواهد، کور شود، ملا - پوللا شده رود"، گفته به خواندن ماندم. اما این خریداش باز یک تمغه دیگر شده برآمد. خودم دو سال زور زدم، سه سال در مکتب ماندم، غیر از کورسواد دیگری چیزی را حاصل نکرد، هنر را باشد هیچ به گردن نمی‌گیرد. اکنون این نه آدم می‌شود و نه ملا، رفته رفته این خر می‌شود".

— از ملای مقرر شدنش، خر شدنش بهتر است"، گفت پدرم در جواب. در حقیقت هم اکرام خواجه خیلی گردن‌شخ بود که روزی پدرش در یک تخته نقش اسلیمی را کشیده داد که برای مشق کار کند. اما او جاهائی را که ماندن در کار بود، کند و جاهای کنده‌شدنی را به حال خود گذاشت. هر چند من نشاندادهای پدرش را به یادش آوردم، قبول نکرد و "تو نمیدانی" گفت.

وقتی که این کار خود را به پدرش نشان داد، او در غضب شد و دسته پای تیشه را که تراشیده ایستاده بود، کلتک‌وار به دستش گرفت و به پسرش خطاب کرده گفت:

— گریز که می‌زنم.

اکرام خواجه یک دو قدم پست‌تر رفته ایستاد. استاعمک با همان وضعیت حمله کنندگی از جایش خیزست و تکرار کرد: "گریز که می‌زنم".

اکرام خواجه دویده به طرف حولی درون گریخت و استاعمک هم او را پیش‌کرده رفت. من در ترس افتادم که اگر او با همان چوب پسرش را زند، یگان جایش را معیب نکرده نمی‌ماند. من هم "عمک جان تزنید" گویان از دنبال آنها دویدم. اکرام خواجه از حولی درون به روی دریاچه گذشته به برآمدگاه یابان رفته ایستاد. استاعمک هم به میانه جای روی دریاچه رفته نشست و بعد از فرصتی نشسته نفس خود را راست گرفتن، باز از جایش خیزست و باز فرمان داد: "گریز که می‌زنم".

اکرام خواجه گریخت، او پیش کرد و من "تزنید" گویان فریاد می‌کردم. به همین طریقه پدر و پسر یابان را دو دور زدند. آخر استاعمک به پسرش فریادکنان گفت:

— بیا اکنون نمی‌زنم، خشم فرو نشست. بعد از این کارت را دانسته کن؛ و خود به طرف حولی بازگشت. من هم از دنبال او و در راه به من گفت:

— تو ترسیدی که من اکرام اکاهات را می‌زده باشم؟ من نمی‌زنم. خر بچهاش را نمی‌زند، گاو بچهاش را نمی‌زند، آدم چرا فرزند خود را زند؟ من او را هنر یادگیرد، گفته پوپیه کردم. این کار مرا به پدرت نگوی که خنده می‌کند.

استاعمک غیر از خویشی، با پدرم دوست بسیار نزدیک هم بود. هر یک به آن

دیگر "جوره" گفته خطاب می‌کردند. در فکر و در عقیده‌اشان در حق آدمان هم هر دو یک بودند. فقط فرق در اینجا بود که استاعمک شیرین‌زبان، خوش معامله و شیرینکار نما بود و کاربرد آدمان را با شیرین‌سخنی بر رویشان می‌زد. چنانچه ما عزیزخواجه‌نام همسایه داشتیم، او اعلام‌خواجه نام پسرش را به درخت بسته سخت زدن گرفت، استاعمک فریاد اعلام‌خواجه را شنیده، به حولی آنها گذشت و دست عزیزخواجه را داشته:

— بس کنید، ایشان عمک، توبه کرده‌است، من بعد از گفت و فرمان شما نمی‌برآید!

گفت.

— این دیوانه شده است، این را زده هوشیار کردن در کار است؛ این، توبه را

نمی‌داند، گویان، عزیزخواجه جندله می‌کرد که از دست استاعمک رهائی یافته پسرش را زند. استاعمک گفت:

— ایشان عمک، شما غلطی آدم بوده‌اید؛ مگر دو دیوانه را در یک حولی نمی‌مانند؟

و حال آنکه در دیهه خودمان من ده حولی را می‌دانم که در هر کدامش دو سه دیوانه هست.

استاعمک با این سخن خود، خود عزیزخواجه را دیوانه گفته بود و این چنین دیگر ایشانان دیوانه‌خوان آن دیهه را نیز سنگ زده بود. لیکن همه این گپها که با شیرین‌زبانی گفته شده بودند، شنونده به خودش دخلدار بودن این سخنها را فهمیدم، به جواب گرداندن سخن مناسب نمی‌یافت.

اما پدر من یک درجه دغل و سخت‌گپ بود، او کارهای به خودش نامقبول را با

سخنهای سخت و تلخ فاش می‌کرد و از رنجیدن طرف مقابل هیچ پروا نداشت.

لطف‌الله گوپیان

در ساکت‌تری، کسی دیگر که با وجود خردسالی ام دقت مرا به خود کشید، لطف‌الله گوپیان نام کسی بود. او پسر از دنبال زنش آمده، عویض خواجه‌نام، همسایه بواسطه ما بود. عویض‌خواجه دهقان بی‌زمین بود. او در زمین زمیندارانی که خود کار نمی‌کردند، یا کار کرده نمی‌توانستند، چاریک‌کاری و به اصطلاح آن وقت کارندگی می‌کرد. عویض‌خواجه دوپسر خرد داشت، کلانش نظام‌خواجه‌نام داشت که او را بخواندن مانده بود و دیگرش همسال من بوده، هنوز از دستش کار نمی‌آمد. خود عویض‌خواجه باشد، آدم سیرگپ کم کار بود. بیست طناب (۵ گیکتار) زمین را که او به کارندگی گرفته بود، تنها همین لطف‌الله گوپیان کار می‌کرد. در ساکت‌تری دهقانان عموماً کلندر استاد و ستبایی (از عجدوان) کار می‌فرمودند که

هر کدامش ۴ کیلوگرام وزن داشت. می گفتند که کس هست که هر کدام آنها به استاد دوستیایی کلندر کلندهای ۵ کیلوگرامی فرموده گرفته‌اند. یکی از آن ده نفر همین لطف‌الله‌گوپیان بود.

اما مردم آنجا لطف‌الله‌گوپیان را از دیگر ۹ نفر کلان‌کلند فرق می‌کنانند، و "این دیو کار است" می‌گفتند. نظر به قول آنها لطف‌الله‌گوپیان از پگاهانی تا وقت خوراک پیشین و از پیشین تا شام، دم نگرفته، کلند می‌زده است و در طعام خوری هم چار برابر دیگر کاریگران خوراک می‌خورده است.

روزی من در لب جوی مزرنگان که از درون دیهه می‌گذشت، با آبکشک بازی می‌کردم؛ عبدالشکور خواجه نام - از سیداتایی‌ها - با دو سه جوانان آمد که جوی را بسته به چارباغ خود آب برد. اما آدمان او جوی را بسته نتوانستند، هر لای و خاکی که در جوی می‌ریختند، آب شسته می‌برد.

در این وقت لطف‌الله‌گوپیان پیدا شد و قدری به کار جوی‌بندی آنها تماشا کرده ایستاده، به عبدالشکور خواجه گفت:

— عمک ایشان من تنها خودم همین جوی را بسته دهم چه می‌دهید؟

— یک ته نان و یک قبضه حلوائ روغنی؛ گفت عبدالشکور خواجه.

لطف‌الله‌گوپیان قبول کرد و غیر از ایزار همه لباسهایش را کشیده به کار درآمد.

اول در دو کنار جوی دو توده خاک غون داشت. دشواری کار در اینجا بود که در آنجا چیم و لای شسته نبود. درون جوی تماماً ریگ و اطرافش خاک ریگ‌آمیز بود. با وجود این، لطف‌الله‌گوپیان از آن کار نترسید و به آب درآمده خاک در یک طرف توده کرده‌اش را به درون جوی کشیده سه یک وی را بست. بعد از آن به طرف دیگر جوی رفته از آنجا هم سه یکش را بند کرد. زوری کار اکنون سرمی‌شد. آب جوی تنگ شده آمده از سه یک میانه‌جای جوی با شدت می‌گذشت و خاکهای نرم نو ریخته‌شده را شسته، بردن می‌گرفت.

لطف‌الله فرصت نگذرانیده، در جای گذرگاه آب کونده‌لنگ خوابید. خاکهای در یک طرف ریخته‌اش را با سر و گردنش و طرف دیگر را با پاهایش نگاهداری کرد. تنه او در گذرگاه آب گویا گنده‌ای بود که آب از بالای آن شاریده می‌گذشت.

لطف‌الله در همین وضعیت کلند دوستیایی‌اش را با سرعت زده از درون جوی، از طرف آمد آب، لای کشیده به تنه خود بند می‌کرد. در آن وقت بازوان او چنان با سرعت حرکت می‌کردند که من به چیزی مانند کرده نتوانستم؛ فقط بعد از آنکه از خاک بخارا راه‌آهن گذشت و حرکت بازوان آتشخانه پایزد را دیدم، به خاطر کم سرعت حرکت بازوان لطف‌الله‌گوپیان رسید. من در آن وقت در بین این دو حرکت یک مانندی پُره را

دیدم .

بعد از آنکه بند میانہ جوی از تنہ لطف اللہ بلندتر شد ، او از جایش خسته به پس بند دو زانو نشسته و بند خود را با شکم خود نگهداری کرده ، باز با همان سرعت و چابکی اولی اش کلند زده ، از طرف آمد آب لای کشیده ، بند خود را بلند و مستحکم کرد و پس از آن از آب برآمده به بالای بند خاک خشک پرتافتند بند را از خوف آب ببری ایمن نمود .

استاعمک که وی هم در این تماشا حاضر شده بود ، به لطف اللہ خطاب کرده گفت :
" دادر ، آلهی هزار ساله شوی ، نمری "

عبدالشکور خواجه خندید و به استاعمک گفت ،

— استاخواجه ، شما لطف اللہ را دعایی کردید که قبول شدنش ممکن نیست و به او یک پوله فائده ندارد ، کیست که در دنیا هزار ساله شود ، کیست که در دنیا نمرد ؟ به جای این ، اگر می گفتید که " آلهی بای شوی و شکمت از نان سیر شود " ، بهتر بود .
استاعمک با همان شگفته روئی عادتش به عبدالشکور خواجه گفت : " رخصت دهید ، اکمایشان ، که من معنی دعای خود را به شما فهمانم " .
— مرحمت کنید " ، گفت عبدالشکور خواجه .

— معنی هزار ساله شدن یک آدم آن نیست که " ، گفت استاعمک — " او در زندگی خود هزار سال را از سر گذرانند ، بلکه معنی این سخن همین است که او در زندگی مقرری اش کارهایی کند که آدم دیگر در هزار سال عمر خود — به شرط زنده ماندن — آن کارها را می کرده باشد . اینچنین معنی نمردن یک آدم هم این نیست که وی مانند آدم افسانگی ' آب حیات ' خورده ، زنده ، بدتر از مرده شده تا قیامت ماند ، بلکه معنی این سخن این است که او چنان کارهایی کند که نامش در دنیا زنده ماند " .
عبدالشکور خواجه استهزا کارانه و خنده آمیزانه پرسید :

— خوش ؛ لطف اللہ چه کار کرده می تواند که کار او را دیگر کس در هزار سال کند و نام او با کدام کارش در دنیا زنده می ماند ؟ "
استاعمک جواب داد ،

— لطف اللہ ۳۰ سال عمر دیده است ، در همین عمر خود از بازی که به دست خود کلند گرفته است ، یک خانواده را با محنت خود سیر کرده آمده است . اما شما در شصت ساله عمرتان با محنت خود — اهل خانواده آن سو ایستند — شکم خودتان را هم سیر نکرده اید " .

— چرا ؟ " ، گفته سوال داد عبدالشکور خواجه با آهنگ استهزا کارانه و علاوه

کرد؛ "من همه وقت در مرید او (شکار) کنی می‌گردم. از این کار هر ماه صد، دوصد تنگه می‌یابم. با همین کار روزم و روز خانه‌وادم به پادشاهی می‌گذرد. باز چه‌کار کردم در کار بود؟".

— بارک‌الله. گفت استاعمک بافنده — "هر چه خودتان اقرار کردید، آخر مرید او کنی کار نیست. درست است که شکار حیوانات و پرندگان یک کسب‌است، اما مرید او کنی که شکار آدما است، چه معنی دارد؟
— فریبگری، فریب داده به دام خود کشیدن آدما؛" گفت کسی از گوشه‌ای.
همه خندیدند و عبدالشکورخواجه از خجالت سوب— سرخ شد و خودش هم در قطار آدما خندیده:

— بیائید، مانیداین گپ‌ها را. اکنون از محنت خود چگونه حلوا خوردن لطف‌الله را تماشا کنیم"، گفت وبه دستیار خود فرمود که از خانه یک ته نان و از بقالی اورگنجیان یک قبضه حلوا بیارد.

گوپیان یک نان را چار پاره کرده حلوا را هم به چار قسم تقسیم نموده در آنها پیچانده چار دهن کرده خورد و دو کفش را در یکجا چومچه ساخته از جوی آب نوشید و گفت:

— لب گفت "آمد"، دهن گفت "درآمد" شکم گفت "در بالا چه بود که پائین نَفَر آمد".

همه خندیدند. و جوانی به او گفت:
— لطف‌الله اکه، اگر همین وقت باشد، چند قبضه دیگر حلوا خورده می‌توانید؟
— اگر همین وقت باشد، سه قبضه دیگر، اگر بیگانه‌ای باشد، چار قبضه؛" گفت لطف‌الله.

— گپ بیکار، یک قبضه دیگر هم خورده نمی‌توانید؛" گفت جوان دیگر.
— حلوا را تیار کنید، بینید که من چه نوع می‌خورم؛" گفت گوپیان.
— گرو می‌بندیم"، گفت جوان دیگر، "حلوا ی بیکار در کجا است؟"
— هر شرطی که کنیتان من راضی، حلوا را تیار کنید؛" گفت لطف‌الله.
سه قبضه حلوا، سه تنگه پول"، گفت جوانی که به گروجیغ زده بود، "اگر خورده توانید، حلوا نوش جانتان شود، به بالایش سه تنگه پول هم می‌گیرید. اگر نتوانستید، سه تنگه پول حلوا و سه تنگه گروی، ۶ تنگه، می‌دهید. چه می‌گویید؟"
— چه می‌گفتم؟. از هضم شده رفتن حلوا حاضر خورده‌ام بیشتر بیارید که سیر شده مانم، می‌گویم — دیبه". گفت لطف‌الله.

حلوا را آوردند. لطف‌الله به خوردن درآمد، از بالای هر یک دهن حلوا، یک قوط آب می‌نوشید و بعد از خورده تمام کردن، از گروستان سه تنگه هم گرفت.

— در حقیقت شما ۶ تنگه نی، هفت تنگه بردید؛ گفت به لطف‌الله کسی که حلوا را آورده بود وایضاح داد: "سه قبضه حلوای مقرری سه نیمچه (یکنیم کیلاگرام) می‌آمد. من برای فریب دادن شما چار نیمچه (دوکیلاگرام) را ۳ قبضه بُرانده آورده بودم که چار تنگه می‌ایستد".

— بسیار نغز کرده بودید؛ گفت لطف‌الله و به عبدالشکورخواجه اشارت کرده دوام نمود "عمک ایشانم آدمان را فریب داده پول‌اشان را خورند، شمایان مرا فریب داده پول خوراندیتان. این بسیار نغز".

همه خندیده از جا خیزسته پراکنده شده رفتند (من در "احمد دیوبند" نام‌اثر خود لطف‌الله گوپیان را یاد کرده‌ام).

پدرم در ساکتی، بعد از فارغ شدنش از کار دهقانی، به بافندگی مشغول شد. از همه پیشتر کرباس بافت و یک قسم آن را به شسته‌گر داده، شسته‌کنانده، به خودکرته لازمی دوزانید؛ دیگرش را ابره و استر کورپه و کورپه‌چه، بالش، دستورخان و دیگر چیزهای در کاری خانه دوزانده، به چیتگر داده رنگ‌کنانده گرفت (چیتگرها عادتاً هر چیز را موافق خودش نقش و رنگ می‌کردند. بنابر این اول دوخته، بعد از آن به رنگ دادن درکار بود). از قلمی مانده به ماکرته لازمی و به خودش هم به ما یکنه دوزانید. الاچه مانده خودش و همه‌امان را با جامه‌های ته‌پوشی و روپوشی تأمین کرد. تنها به اکهام که اوبخارا می‌رفت یک جفت کرته لازمی صوف و یک یکنه چیت از مال فبریک خریده دوزانده داد. دیگر همه ما از متاع خانه می‌پوشیدیم. پدرم بیشترین رنگ‌چیزهای بافتنی‌اش را هم خود تیار میکرد، از اسبرک رنگ نخودی زرد، از نارپوست رنگ سیاهچه، از آمیختن اسبرک نمیدانم با کدام چیز سیاه رنگ پستی، از روین رنگ سرخ و دیگرها را میساخت، تنها رنگ زیتونی و نیلابی را به رنگریز داده رنگ می‌کنانید که آنها این رنگها را از نیل هندوستان تیار میکردند به همه این کارها مادرم پارمندی کلان میداد. بعد از غون داشتن سر درختی‌ها بیشترین عمر او به چرخریسی، ریسمان ریزی، کلاوه، زغوته و ناچه تیار کنی می‌گذشت. کارهای کلاوه رنگ‌کنی را هم با نشاندار پدرم او می‌کرد.

در آخرهای زمستان پدرم به محله بالا رفتن خواست که در آنجا چوبهای در دست داشته‌اش را چرخ آسیاتراشد، چرخ تیار و چرخهای تیارشدنی را به آسیاهای اطراف فروشد.

مادرم در یک حولی ویران با دو بچهٔ میده از تنها ماندن ترسیده، به رفتن او ناراضیکی بیان کرده باشد هم، نشنید.

— شما اینرا گرگ نمی خورد، اگر فرض کردیم گرگ بیاید هم، خیر هست؛ گفت و برآمده رفت.

رودِ نوِ شافرگام

بهار آمد. دوجه‌ها از گل برآمدند. نوده‌های توت‌های بلخی غوره بستند. درختان خشک توت برای خوراک کرم‌های پله کلک‌شدن گرفتند. جوی مزرنگان، بالای آب‌سیل‌های بهاری پر از سرخاب شده می‌شارید. دهقانان جفت می‌بستند، زمین می‌رانند، دندان‌ه ماله می‌کردند و میکشند. فراش‌روکها لای‌های شیتته را به شکل پنبه‌دانه لونده کرده آورده در شفت‌های خانه‌ها - در پهلوی بالارها - با کمال مهارت به طرز نیم کشتی برای خود خانه می‌ساختند. لکلک‌ها بر پیشطاق دروازهٔ مزار برای خود آشیانه می‌بستند و از دریاباد از میان سوسزارها، مارهای آبی را شکار کرده آورده می‌خوردند. مرغان تیتو، طاووس رنگ که بال و پرهاشان با رنگارنگ تابی نظر را بودند، از لکلک‌ها خوسیده از تگ‌بوته‌ای به تگ‌بوتهٔ دیگر می‌جهیدند و با فقا س هیجان آمیز خود همجنس‌هاشانرا از خوف آگاه می‌کردند. خلاصه از آدمان گرفته تا پرندگان و رستنی‌ها، همه چیز در حرکت بودند.

در یکی از آن روزها که ابر بهاری از پرتو آفتاب ششعه دار آدمان کاری راسیه داری می‌کرد، پدرم از دیههٔ محلهٔ بالا آمد. به من - که در آن وقت در پستکوچهٔ پشت مسجد، خیر را سوار شده "خرتازی" می‌کردم و شادی کنان او را پیشواز گرفتم - هیچ التفات نکرد. خیر را هم، که با دُجولانی و با صدای مخصوص سگانه گویا او را "خوشامدید" می‌گفت، هیچ دوستداری ننمود؛ و خر را در زیر درخت توت بسته و خورجین را به دست گرفته به حولی درون درآمد. من و خیر از وی پیشتر به خانه درآمده مادر را از آمد پدر خبر داده بودیم. او هم از خانه دویده برآمده خورجین را از دست پدرم گرفت و سلامتی‌اش را پرسید.

به او هم غیر از پُرسجوی عادی و رساندن سلام پدر و مادرش، چیزی نگفته به خانه درآمد. مادر خورجین را در ایوانچهٔ آشخانه گذاشته زود به خانه درآمد سلّه و حامهٔ پدر را گرفته به میخ دیوار آویخت و در جای نشست او کورپه‌چه پهن نموده، لوله بالشها را در پهلویش گذاشت.

پدر با همان وضعیت اندوهگینانه به مادرم :

— زود سماوار مانده چای دم کن و از درون خورجین گوشت را گرفته سرشته کن که گربه نبرد"، گفت و خود لوله بالشها را در سرگه کورپه چه گذاشته دراز کشید و من، در جایی که روی غم آلود او نموده می ایستاد، خاموشانه نشستم.

مادرم بعد از چای دم کرده آوردن، به پیش پدر دسترخوان کشاد، نان و غولونگ آپ نهاد. پدر از جایش خسته نشسته به چای نوشی و نان خوری درآمد و حالا هم پیشانهاش کشاده نمی شد. مادرم، باید برای فهمیدن این وضعیت پدر باشد، از وی پرسید:

— مگر چرخها فروش نشدند؟

— فروش شدند، دودرخت گجوم هم خریده غلطانده به اندازه چرخ بریده ماندم که در ایام تابستان رفته می تراشم؛ گفت در جواب و باز خاموش ماند.

— خدا نکرده مگر در مزاجتان گرانی دارید که این قدر پژمرده و غمگین می نمائید؟

گفت مادرم.

— این گرانی در من از مزاجم نی، بلکه از احوال تومن شافرکام آمد". گفت پدر و باز خاموش ماند.

مادر نوگ کلاوه چپگیل شده احوال پدرم را بافته بود، اما تفصیلات می خواست. بنابراین این گپ کاوی کرده پرسید:

— می گفتند که در شافرکام رود نو برآورده اند، مگر این راست است؟

— راست است"، گفت پدر و علاوه نمود، "کاشکی رود نو نمی برآوردند. کار این رود نو به بالای آن خرابی ای که به سر مردم آنجا از ریگ پخش کنی آمده بود، "بالای مرده صد چوب" شد.

پدر یک قدر کشاده شده به حکایه درآمد، نظر به نقل وی مردم تومن شافرکام تیرماه گذشته به سر خود کوشش کرده اند که رود کهنه را از سر نو کافته آب جاری کنند؛ اما نتوانسته اند. چندین بار ریگ کشانی کرده تا یابان قاقا یک جیلدیرابه جاری نموده اند، اما از میانه دو روز نگذشته از لبهای رود به درونش باز ریگ شاریده فرآمده، دوباره گورانیده است. بعد از آن کلانشوندگان و ارباب و امین های تومن به امیر عرض کرده اند که رود نو برآورده دهد، خرج و کارش را اهالی تومن به گردن می گیرند.

امیر به چار حاکم تومن - به قاضی و رئیس و املاکدار و میرشرب شافرکام - فرمان فرستاده است که سر شده کار رود نو برآری را به انجام رسانند. آنها بعد از معین کردن جای کشیده شدن رود نو، حشر اعلان کرده به کار درآمدند. اما از سر زمستان تا حالا که از میان شماه گذشته است، بزور نیم سنگ (چار کیلامیتر) جای را کاوانده اند ولیکن در این مدت بقیه دارائی مردم آنجا که از خرابی ریگ زیرکنی مانده بوده است، به خرج چار حاکم

رفته است.

پدرم رفت کارِ رودکاوی را به طرز زیرین حکایه کرد:

— روزی من برای دیدن رفتِ کارِ حشر به سر کار رفتم، چارحاکم با آدمان خود و ارباب و امینانِ تومن قریب دو صد کس شده در یابان وسیعی چادر زده نشسته‌اند. صدها نفر مردمِ حشرچی هم هرجا هرجا خوابیده‌اند. قصاب‌گوسفند می‌کشت با شیزها آش پلو و کباب، و نان‌های فطیر روغنی می‌پختند. اسپان آن گروه دو صد نفری در پیش چادر صاحبان‌شان بیده کبود می‌خوردند و جواله‌های پر جو برای بیم شبانه آن چارپاها آمده بودند. آقسفالان دیهه‌ها به خرها بار کرده برنج، جو و آرد می‌آوردند. در هر جا هر جای پیش چادرها سماوارهای کلان در جوش بودند.

آن گروه دو صد نفری پلو و کباب را خوردند، چای هم نوشیدند، وقت هم خیلی گذشته به آفتاب فرو روی تخمینا دو ساعت مانده بود. در آن وقت امین‌ها از چادرها شان برآمده هر کدام پایکارهای دیهه خود را جیغ زده فرمودند که حشرچی‌ها را غون داشته به کار درآرند.

تا غون شده کار سر کردنِ حشرچیان هم قریب یک ساعت دیگر گذشت. وقتی که کار سر شده هر دیهه از سهم خود تخمینا یک دو گز زمین کافته بود که روز هم تاریک شده آمد و با فرمایش امینان پایکاران به حشرچیان ندا دردادند که: امروز کار تمام، فردا بر وقت‌تر به کار آیند و گر نه "باقی پولی" خواهند داد.

— انه، رفتِ کار همین طور است"، گفت پدر در آخر سخن خود.

— از این طور کشاله کردنِ کار به چارحاکم چه فائده؟"، گفته مادرم پرسید.

— اگر کار حشر تمام شود، آن گروه دو صد نفری آن پلو، کباب و فطیر را از کجا

می‌خورند و اسپ‌ها شان بیده و جو را از کجا می‌یابند؟" گفت پدرم در جواب و علاوه کرد "و حال آنکه فائده آنها با این خوراک نمی‌ماند. اگر هر روز ده هزار تنگه برای خرج حشر از مردم جمع کرده گیرند، نیمه آنرا نقد می‌زدند و نیمه‌اش را پخته می‌خورند".

پدرم یک پیاله چای نوشیده قدری خاموش ماند، در وقت خاموشی در چشمانش

یک نورِ جسارتِ افتخار آمیزی درخشید و به مادرم نگاه کرده:

— من یک کار کرده آمدم، نمی‌دانم فائده می‌دهد یا نه؟ به فکر خودم فائده‌می

دهد"، گفت، اما چه بودنِ آن کار کرده‌اش را نگفت و باز خاموش ماند.

مادرم قدری منتظر شده ایستاد، دید که او درباره آن کار چیزی نمی‌گوید، از

وی پرسید: "چه کار کردید؟"

— حالا از وجو آن کار من به کسی چیزی گفتن درست نیست. تو هم از آن وجه

به کسی چیزی نگوی"، گفت و به شرح کار کرده خود درآمد:

— من دیدم که مردمِ تومن تماماً بی‌خانمان می‌شوند و رودِ نو نمی‌برآید، یک تخته کاغذ کلان را پر کرده به امیر عرضه‌نویشتم. در عرضه رفتِ کار را به طرزی که حاضر گفته‌گذشتم، شرح دادم؛ و طلب کردم که برای پیش‌بردنِ کار حشر یگان کسی خدا ترس را فرماید که این کار را زودتر تمام شود. دیر ماندن این کار هم به خلق ضرر دارد، هم به دولت. زیرا وقتی که رود کافته نشود و آب جاری نگردد، البته زمین‌ها از کشت میمانند، در آن صورت پادشاه خراج و مالیات را از کجا می‌گیرد؟

— عرضه را از نام که نوشتید؟"، گفته مادرم پرسید.

— از نام خود نوشتم"، گفت پدرم و تفصیل داد؛ "لیکن نام خود را معلوم نکردم، در آخر عرضه‌نویشتم که؛ نویسنده این عرضه در این تومن نه زمین دارد و نه برای او آب در کار است. این احوال خالصانه، به امید منفعت رساندن هم به خلق و هم به دولتِ جناب‌عالی عرض کرده شد".

— عرضه را به امیر رساندید؟"، گویان، پرسید مادرم به آهنگ شادایانه.

— باید رسد"، گفت پدر و علاوه کرد "عرضه را نوشته به برادر تو قربان‌نیاز که جوان با جسارتِ عاقل است، سپردم که بخارا رفته در روز جمعه در وقتی که امیر از ارگ برآمده به مسجد می‌رود، در میانه گروه مردم ایستاده در وقت از پیش گذشتنِ امیر عرضه را بلند بردارد، شاطر گرفته به امیر می‌دهد. امیر بعد از خواندن این عرضه باید یگان چاره ببیند، چونکه فائده خودش است".

بعد از آنکه پدر حکایه کار خود را کرد؛ گویا که عرضاش نتیجه عملی داده باشد، روحش بلند و رویش کشاده شد و از آن اندوهی که در وقت آمدن داشت، در بسترش اثری نماند و به کارهای هر روزهاش مثل پیشتره مشغول گردید.

بعد از ۱۵ روز از محله بالا آمدن پدرم، اکه‌ام با سید اکبر خواجه تحصیل را تمام کرده از شهر آمدند و بعد از دو هفته دم‌گرفتن، هر دویشان در پیش خطیب دیهه باز درس سر کردند.

بعد از یک ماه دیگر تفائی‌ام، ملادهقان، برای دیدن خواهرش مادرم — به خانه ما آمد. از روی قول او وی در بخارا با پسر قاضی غجدوان، قاضی عبدالواحد، شریک درس بوده است. بعد از تمامیت تحصیل هر دو به غجدوان آمده‌اند که در آنجا در پیش قاضی درس خوانی را دوام کنانند. اما از امیر به نام قاضی مذکور مبارک‌نامه (فرمان) آمده است که وی در تومن شافراکم رفته به کار رودنیو برآری رهبری نماید و کار را بطرزی تشکیل کند

که تا آخر تابستان در رود نوآب جاری شده دهقانان برای کشتهای تیرماه‌ای از آن آب فائده برده توانند.

پدرم با شنیدن این سخنان تغائی‌ام از شادی گویا قَدَقْد میبرد و به‌نظم چنان می‌نمود که در جای نشستگی‌اش گویا قدش به طرف آسمان بلند شده رفته ایستاده است و گردنش را راست کرده سر سینه‌اش را به طرف پیش می‌برآرد. معلوم می‌شد که خرسندی از این خبر پیدا شده به دلش نمی‌گنجید و صندوق سینه‌اش وسیع شدن را می‌خواست. با همه این، غیر از یک نگاه معنی‌دار با تبسم شادمانه آمیختهای که به مادرم کرد، دیگر چیزی نگفت و از خصوص عرضه خودش لب نکشاد و از تغائی‌ام پرسید:

— خوب، بعد از تعیین شدن سرکار نو، کار حشر چطور رفته ایستاده است؟

— وقتی که من در غجدوان بودم، گفت تغائی‌ام در جواب، "این فرمان به قاضی داملائی ما رسید. او درسگویی را خوابانده به سر حشر رفت. من یکچند روز دیگر با شریکم قاضی‌زاده در آنجا ماندم و از آنجا به اینجا آمدم که همشیره را بینم، بعد از آن به پیش پدر و مادر روم. بنابر این از رفتن کار حشر خبر ندارم. همین قدر شنیدم که امیر چار حاکم شافراکم را که تا حال در حشر راهبری می‌کرده‌اند، از منصب‌شان بیکار کرده مال و ملک‌شان را یَرِغو (مصادره) نموده است."

تغائی‌ام بعد از ده روز درخانه‌ما ایستادن به پیش پدر و مادرش رفتن خواست. پدرم هم خواست که همراه او رفته، رفت کار حشر را در زیر راهبری قاضی غجدوان تماشا کند. من هم طلب کردم که مرا همراه خود برد. پدرم راضی شد. ما هر سه به محله بالا رفته، راست به حوالی بابایم فرآمدیم. موی سفیدان دیهه برای دیدن پدر و تغائی‌ام آمدن گرفتند و هر کدامشان از درست راهبری کردن رهبر نو در کار حشر گپ می‌زدند و اظهار خرسندی می‌نمودند. نظربه قول آنها، قاضی غجدوان حشرچی‌ها را فرموده است که همگی در اول روز به حشر حاضر شده به کار درآیند، تا تاریکی روز کار را دوام دهند و وقت پیشین برای خوراک‌خوری یک ساعت دم گیرند. هر حشرچی نان خود را از خانه خود آورده خورد. ارباب و امین‌ها هم خوراک خودشان را از خود بیاوردند و از دهقانان برای خرج حشر چیزی نستانند. قاضی هم به سرکار با دو آدمش می‌آمده‌است، یکی برای بهر جا خط و خبر برده آوردن، دیگری برای خدمت خودش و خودش هم خوراکش را از خانه‌اش می‌آورده است. در مدت ده روزی که قاضی عبدالواحد کار کرده‌است، اندازه کار به مقدار کار ششماهه گذشته برابر است.

پدرم بعد از شنیدن این خبرها از اولی هم زیادتر خرسند شد و به تغائیم گفت:

— بیائید ما هم رفته کار حشر را تماشا کنیم و به حشرچیان 'مانده نشوید

کوئیم .

تغائی ام راضی شد . پدرم مرا هم همراه خود گرفت . جای حشر به دیهه‌روبه‌ها ، که در جنوب محله بالا بوده در بین این دو دیهه هزار قدم برین راه بود ، رسیده بوده است . ما به آنجا رفتیم . قاضی در حالتی که میانش از روی بستگی و به دستش یک عصای جوبید دراز بود و در لب رود نو راست می ایستاد . او یک آدم لاغر بدن میانه قد ، سبزینه چهره ، ریشش میانه و سفید ، ابروهایش مانند ابروهای عمک بابای من غُفس و دراز موبود . تغائی ام با تعظیم شاگردانه خم شده با او واخوردی کرد و پدرم را هم "یزنهام و برای زیارت شما آمدند" ، گفته شناسا کنانید .

قاضی با پدرم واخوردی کرده ایستاده به تغائی ام گفت :

— آنکسی که سواد شما را برآورده به مدرسه برده مانده است ، همین شخص باید

باشند ؟

— همین کس " ، گفت تغائی ام در جواب . قاضی به پدرم نگاه کرده :

— من از پسر خود که شریک دادر عروس شماست ، به خواندن این جوان سبب

شدن شما را شنیده‌ام " ، گفت و دوم باره با پدرم واخوردی کرد . وقتی که چشم قاضی به

من افتاد ، " این پسر کیست ؟ " گویان ، از پدرم پرسید .

— سرچه من " ، گفت پدرم در جواب .

قاضی مرا برابر سرش برداشته بعد از آن به زمین گذاشت و " آلهی کلان شوی ،

ملا شوی ، دانا شوی " گویان ، از کیسه بغلش یک دانه کنفیت جایداری که به کاغذ سرخ

پیچاندگی بود ، برآورده داد و از پدرم پرسید : " پسر چه می خواند ؟ " .

— همین تیره ماه به مکتب می دهم " ، گفت پدرم در جواب .

تغائی هایم — قربان نیاز ، روشن نیاز و نیاز خان ها — هم که در بین حشرچی ها بودند ،

آمده با پدر و تغائی ام واخوردی کردند .

— اینها که ؟ " . گفته پرسید قاضی .

— دادرهای من " ، گفت تغائی ملایم .

— بسیار نغز ، اینها خوب کار می کنند " ، گفت قاضی و به تغائی هایم نگاه کرده ،

" خوب شماها به سر کار روید ، شبانه با اینها صحبت می کنید " ، گویان ، پدر و تغائی ام

را نشان داد و به قربان نیاز تغائی ام فرمود که او یک دقیقه اینجا باشد . قاضی بعد از به

کار رفتن دو تغائی ام به تغائی ملام نگاه کرده دوام نمود :

— این دادرت (قربان نیاز را نشان داده و سخنش را از " شما ، شما " به " تو ، تو "

گردانده) کارکن بسیار گذر است. مانند این کارکن در بین حشرچیان ده نفر دیگر هست. لیکن در عقل و جسارت این، از آنها پیش است. . . ."

مگر راست ایستاده گپ زدن به قاضی پیر زور آمد که به عصای جوبیدش تکیه برده نشست و همصحبتانش را هم به نشستن فرمود و سخن خود را دوام داد:

— من روز اول به سر کار حشر آمدنم به امین‌ها فرمودم که ده نفر استای درودگر یابند، تا که برابر رودکاوی، پل، درغات و تخته‌ورغها را هم ساخته رویم. یکی از امین‌ها گفت: "هر استای درودگر هر روز بی پنج تنگه کار نمی‌کند. ده استا هر روز ۵۰ تنگه می‌ایستد. شما که از مردم خراجات جمع کردن را منع کردید، مزد کار درودگرها را که می‌دهد و از کجای می‌دهد؟" با شنیدن این سخن آن امین این جوان (قربان نیازان نشان داده) به من نگاه کرده "تقصیر عرض دارم"، گفت. "گوی گیت را"، من فرمودم. او گفت: "در بین حشرچیان ۵۰ نفر درودگر و خراطان هستند که در قطار دیگران رودکاوی می‌کنند. اگر آنها از کار زمین کاوی آزاد کرده شده، به کار درودگری فرموده شوند، خرسند شده‌می‌پول کار می‌کنند". من در رواستاهای درودگر را غون کرده از بین آنها ده نفر هنرمند ترینشان را به کار پل، درغات و تخته‌ورغ سازی ماندم که آن کارها هم برابر رودکاوی پیش رفتند. عقل و جسارت این جوان مرا قائل کرد. اگر جسارت نمی‌داشت، عقل او در اینجا به وی فائده نمی‌رساند و در پیش امین‌های خودپسند آمده به من مصلحت داده نمی‌توانست. بنابراین برای هر کسی عقل با جسارت لازم است. اینچنین جسارت بی‌عقلانه هم فائده ندارد".

قاضی باز سخن خود را دوام داده به تغائی ملام:

— این دادرت را در خدمت من مان. من از این خرسند می‌شوم"، گفت و علاوه کرده پرسید "سواد دارد؟"

— نی"، گفت تغائی ملام.

— میلش، عقل و جسارت که دارد، مرا خرسند کرده می‌تواند و خودش هم بسیار چیزها را می‌آموزد.

قاضی به قربان‌نیاز فرمود که به کارش رود و آدم خودش را فرمود که چای بیارد. خدمتگار از شاخ درخت یک خلته چرمین را که در آنجا آویختگی بود، گرفته کشاده از درون وی یک پیاله و یک چایجوش برنجی را برآورده از چایجوش به پیاله چای ریخته به قاضی داد. قاضی با دو هورت آن چای را نوشید و به پیشخدمت فرمود که به همصحبتانش هم چای دهد و به پدرم نگاه کرده گفت

— این چای را از غجدوان دم‌کرده آورده بودیم، سرد شده است، عیب نکنید،

هر چه باشد، از آب سرد خام بهتر است .

بعد از آنکه پدر و تغائی ام هم یک پیالگی چای سرد نوشیدند، قاضی از جایش خیست، دیگران هم به پا راست شدند. قاضی به آنها گفت
— بیائیتان حشرچی ها را "مانده نشوید" گوئیم .

قاضی پیش درآمد، پدر و تغائی ام در پهلوی او، اما از وی قدری پُستر، به راه درآمدند؛ من هم از دنبال آنها. قاضی در پیش هر گروه از حشرچیان "مانده نشوید" گویان قدری می ایستاد. کارکنان درستتر را به طرز جداگانه "هی بارک الله" یا اینکه "آفرین" می گفت و باز پیش می رفت .

امین و اربابها که میانشان را از روی بسته در سایه درختان می نشستند، زودور نمایان شدن قاضی را دیده از جا خسته به بالای حشرچیان می دویدند و آوازشان را بلند کرده "اینچه بزن" می گفتند. یک وقت یک امین بسیار فربه از زیر درختی خسته به سر حشر آمد، و او هم به قاضی شنونده به حشرچیان چه نوع کار کردن را نشان دادن گرفت. وقتی که قاضی به او نزدیک رسید، او سلام داده تعظیم کنان ایستاد و قاضی به وی :

— امین شما از حد زیاد فربه شده اید. این حالت به شما بار زیادی است و شما را نا آرام می کند. با این کاری که شما در پیش من مانند ارباب و امین های دیگر می کنید، بارتان سبک نمی شود. مناسب آن است که شما گاهی از دست حشرچیان کلندرا گرفته قدری کار کنید، تا که هم بار خودتان و هم بار حشرچی سبک شود .

امین "خوش تقصیر" گویان دویده به رود درآمد و از دست حشرچی ای کلندرا گرفته به زمین زده خاک کندن گرفت. اما بعد از ده دوازده بار کلند زدن، چنان در عرق غوطید که گویا به سر او از ستیل آب ریخته باشند و سست شده بر زمین نشسته ماند . حشرچیان قهقاس زنان خندیدند. قاضی به امین گفت :

— دیدید که کار کنی از کارفرمایی چه قدر دشوار بوده است. شماها همان کار فرمایی آسان را هم نکرده در سایه درخت شکم خاریده می خوابید .

ما پیش رفتیم. بعد از قدری راه رفتن قاضی به پس نگاه کرد. همه ارباب و امین ها در سر حشر حرکت می کردند .

ما از دیهه روبهها برآمده به جایی رسیدیم که از آنجا از طرف شمال رود، به سر جوی محله بالا و از طرف جنوبیش جوی استمزی سر می شد. در پیش سر این دوجوی استاهای درودگر تخته ورغ ساخته تمام کرده بودند و برای خوبتر با هم جفس شدن تختهها پهلوی آنها را رنده می کردند. تخمینا تا پنجاه قدم پایانتر از تخته ورغ تیار شده بود و در پایانتر از آنجا کار دوام می کرد .

قاضی به حشرچیان فرمود که در آخر جای تیار شده رود، بند بلندی بندند و میراب را که به تخته‌ورغ سازی نظارت می‌کرد، فرمود که رفته بند قاقا را کشاده آب را پائین سر دهد.

میراب "خوش تقصیر" گویان اسپش را از درخت کشاده سوار شده به طرف یابان قاقا دواند. قاضی به پدرم نگاه کرده گفت

— من کار را به همین ترتیب نهادم که از پس حشرچیان آب هم می‌آید. حشر چی که در وقت کار دشوار خود، ثمره وی را در پیش نظرش می‌بیند، قوت و غیرتش دو چند می‌شود. حشرچیان هر قطعه را که کنده تیار می‌کنند، فردای آن روز در آن قطعه آب می‌آید. ما فردا آب را تا روبه‌ها و پس‌فردا تا دهنو می‌بریم.

قاضی به درختی تکیه کرده سر دو پا نشست و همصحبتانش هم در روبرویش نشستند. قاضی گاه‌ها سخنانی می‌گفت که من از آنها چیزی نمی‌فهمیدم و آنها را به زبان تاجیکی شرح می‌داد، لیکن از آن شرح‌ها هم من چیزی نمی‌فهمیدم. پدرم مانند شاگردان مکتب با احترام سخنان او را گوش می‌داد و گاه‌ها از شنیدن سخنان او ذوق کرده با تمام بدنش پس و پیش می‌جنبید.

در این میان میراب آمده آمدن آب را خبر داد. قاضی و همصحبتانش خسته به سر ورغ رفتند. آب، کفکهای چیرکین زردچه رنگ را دردم خود پیش انداخته می‌آمد و به تخته ورغ رسیده از رفتار باز مانده به بالا دمیدن گرفت. از بین تخته‌ها به پائین آب می‌شاریده باشد هم، این حال به بالا دمیده برآمدن وی مانع نمی‌شد.

یک وقت دم آب به سر تخته‌ورغ رسیده هم به جوی استمزی و هم به جوی محله بالا آب جاری شد و از بالای تخته‌بند با شراس به شدت شاریده فرآمده به بندر خاکی دککه خورده ایستاد.

پدر و تغائی‌ام از قاضی رخصت گرفتند که به خانه برگردند. ما لب لب جوی همراه آب آهسته آهسته می‌رفتیم. پدرم به تغائی‌ام گفت:

— به بالای اینکه این آدم عالمترین، دانشمندترین، عاقل‌ترین و باانصاف‌ترین علمای زمان ما بوده‌است، بدنش هم از آهن ساخته شده بوده است. در این پیری نه از سر دو پا نشستن مانده می‌شود و نه از راست ایستادن و راه رفتن؛ عمرش باید از هفتاد گذشته باشد.

— نظر به قول پسرش همین سال ۷۶ سال را پر کرده به ۷۷ قدم مانده است"، گفت تغائی‌ام.

ما برابر آب به دیهه درآمدم. بچگان کوچه شادی‌کنان و چپک زنان "آب آمد

و آب آمد - از روی کتاب آمد "گویان فریادمی کشیدند و لبلب جو بالا پائین می‌دویدند. ما در پیش بابایم در آمدم. در آنجا قیماق گپ، کاردانی و کارداری‌های سر کار نورودکاو بود. در آن میان درباره به خدمت او سپردن قربان نیاز، تغائی ام، سخن رفت. پدرم این کار را معقول دانست و گفت:

— خدمت سپاهیگری، خصوصاً ملازمی قاضی‌ها را دوست ندارم هم، این کار را درست می‌شمارم. خدمت این قاضی برای قربان نیاز یک مکتب تربیه خواهد شد.

احوال تومن شافرکام بعد از جاری شدن رود نو

در همان تیره‌ماهی که رود نو برآورده شد، دهقانان شافرکام با روح نو کار سر کردند. گندم تیره‌ماهی را کشته گرفتند. شاخجویها را کافته و تازه کرده برای کشت بهاری تیاری دیدند.

از بسکه سر رود نو شافرکام سازشده از دریای زرافشان نسبت به پیشتره بسیارتر آب می‌کشیدگی شده بود، دهقانان با محنت خود و از غیر راهبری حکومت امیر، رود کهنه شافرکام را هم از ریگ تازه کرده در وی هم از رود نو آب گرفتند و قسم کلان زمین‌های ریگ پخش کرده را کشاده آبیاری کرده از سرنو به قطار زمین‌های کارم درآوردند. به این واسطه دهقانانی هم که پس از ریگ پخش‌کنی به طرفهای جنوب کوچیده رفته بودند، بر گشته به جاهای اصلی خود آمده به کشت و کار درآمدند.

از غیر این، دهقانان بی زمین رود "جلوان" را که در دامن چول بوده چندین دهسال باز باطل و خشک‌رود شده مانده بود، با تشبث خود کافته در وی هم از آب فراوان رود نو شافرکام آب گرفتند، و زمین‌های کنار جلوان را که چراگاه بی‌گیاه شده مانده بودند، آبیاری کرده به کار درآوردند.

همین طریقه شده تومن شافرکام در سال دوم به کار درآمدن رود نو مانند یک بوستان آباد گردید. اما به این "بوستان" از همه پیشتر چشم جُغذمانند امیر مظفر دوخته شد. او در آن تومن مراد بیگ نام کسی را که در ظالمی نامدار بود، املاکدار و قاضی صفی نام ملایی را که با "کاردانی خود" دل امیر را برده بود، قاضی تعیین کرد.

این دو تاراج‌گرا گروه ملخان خود (با ملازمان و شاگرد پیشگان خود) آن "بوستان نوآباد" را به چولستان گردانیدند. آنها به بهانه اینکه اهالی تومن شافرکام (بنابر ریگ پخش‌کنی و بی‌آبی) چندین سال باز انداز زمین نداده‌اند، بعد از گرفتن تمام حاصلات آن ساله، دهقانان را "قرض‌دار" هم کرده‌ماندند که باید آنها را در آینده از حاصلات زمین

از همه پیشتر آن "قرض‌ها" را ادا نمایند. قاضی صفی - که وظیفه اساسی اش قاضیگی بوده باصفت "شریعت پناهی" اهالی را تاراج می‌کرد - یاری دهندهٔ املاکدار هم شده برآمد. در ترتیب "انداز غون داری" حکومت امیر عادت این بود که املاکدار در موسم حاصل پزی به سر زمین رفته انداز محصولات دهقانی را به نام دهقانان جنسا می‌نوشت و در آخر تیر ماه بعد از تمام شدن موسم حاصل غون داری، قاضی نرخ هر محصول را از روی بازار به امیر عرض می‌کرد و امیر دربارهٔ با همان نرخ قاضی عرض کرده، از دهقانان رویانیده گرفتن پول اندازهای جنسی به املاکدار فرمان می‌داد.

قاضی صفی‌انه در همین مورد یاری خود را به املاکدار و به آن واسطه به‌خزینهٔ امیر نشان داد. او در وقت نرخ عرض کنی خود به طرز صنعی نرخ بازار را گران کرد. مثلاً نرخ یک من گندم ۲۰ تنگه باشد به ۲۵ تنگه برآورد و همان نرخ ساخته بلند برآورده خود را به امیر عرض کرد. امیر هم موافق عرضهٔ قاضی دربارهٔ رویانیده گرفتن پول‌های انداز فرمان داد.*

در نتیجه دهقانانی که در اصل - در وقت انداز اندازی یک بار تاراج دیده بودند، در وقت پرداختن پول انداز تماماً خانه ویران شدند و مجبور گردیدند که بعضی‌هاشان زمین‌هاشان را با نرخ ارزان به بای‌ها فروخته، بعضی‌هاشان حیوان کاری و اشیای خانه‌شان را فروخته پول انداز را دهند. حتی بعضی دهقانان مجبور شدند که پسر و دخترهاشان را به بای‌ها فروخته و یا اینکه دخترهاشان را به نام "دختر خانه" و پسرهاشان را به نام "غلام بچه" به خود حکومت بها کرده داده از انداز خلاصی یابند. و کسانی که با هیچ کدام این راه دهها از انداز حکومتی خلاص شده نمی‌توانستند، به زندان می‌رفتند، یا اینکه روی پنهان کرده به دزدی کردن مجبور می‌شدند و یا اینکه گریخته به تورکستان روسی می‌رفتند.

مراد بیگ و قاضی صفی کنار رود جلوان نوآباد را هم آرام نگذاشتند. دهقانان در آنجا کشت و کار کننده تماماً بی حیوانات کاری بوده فقط با کلند و بیل زمین‌های میده (مرده) را کار کرده کشته بودند. املاکدار به آنها هم برابر زمین‌های کهنه آباد، انداز انداخت. آنها آن انداز را داده نتوانسته از حکومت قرضدار شدند و با هیز مکشی که کسب اساسی آنها بود، مجبور شدند که پیش پیش قرض حکومت را ادا نمایند.

* این کار بعد از قاضی صفی به همه قاضی‌های مضافاتهای بخارا عادت عمومی شده رفت. (عجابت در این بود که امیر ساخته بودن آن نرخ‌ها را روشن می‌دانست، بنا بر این در اینگونه مورد ها بی‌شرمانه به ندیمان و هم صحبتان خود می‌گفته است که "من در اینگونه کارها در پیش خدا خود را گناهکار نمی‌دانم، به این کارها روز قیامت قاضی‌ها جواب خواهند گفت".)

قاضی‌ها موافق "قانون نانوشته" امیر بخارا "مالهای بی‌صاحب مانده را با نام "لقطه" (در راه افتاده مانده) به دست درآورده پادشاهی می‌کردند. قاضی صفی‌این "قانون" را در کنار رود جلوان که در دامن چول بود "بخوبی کار فرمود". او سگان شکاری، ملازمان خود، را فرمان داد که هر روز به دامن چول رفته مالِ لقطه به دست درآورند. آنها بزورگوسفندان هیزم‌کشان کنار جلوان را که خود به هیزم‌کشی رفته مالهایشان را به دامن چول به چرا سر می‌دادند، بصفت "حیوانات بی‌صاحب" رانده به قاضی‌خانه می‌بردند و قاضی آن حیوانات را "لقطه" می‌کرد. اگر صاحب آن حیوانات در وقت حیوانش را رانده ایستادن ملازم، رسیده می‌آمد هم، مال خود را از دست ملازم گرفته نمی‌توانست. "من به قاضی‌خانه می‌برم، تو از دنبال گواه برده به شریعت آراسته کرده می‌گیری" گویان، ملازم طلب صاحب حیوان را رد می‌کرد. البته صاحب حیوان به قاضی‌خانه گواه برده به ملازم مدعی شده مال خود را اثبات کرده گرفته نمی‌توانست؛ چونکه گواه‌های او به سبب ندانستنشان "فرضی عین" (ضروریات دینی) را، یا اینکه باتهمت "شریکی‌شان باد عواگر" در صورت همدیده بودنشان به دعوای خود بنابر "شاهد خریدنه بودنشان" در صورت از دیهه بیگانه بودنشان، از طرف قاضی اسلام رد کرده می‌شدند. اگر صاحب مال بعد از سپرده شدن حیوانش خبردار می‌شد، به طلب کردن هم حق نداشت؛ چونکه در این صورت باید او به قاضی دعوای خود می‌شد. به قاضی دعوای خود شدن باشد، قطعاً ممنوع بود.

در نتیجه این کارها رود کهنه شافرکام و رود جلوان دوباره خشک‌رود شده ماندند و از کشتزارهای رود نو آن زمین‌هایی که در دست دهقانان کم زمین یا میانه‌حال بودند، از کشت مانده ناکارم گردیدند، یا اینکه به دست بای‌های سیر زمین گذشتند و آب بر زیاد رود نو شافرکام باشد، به کولها و نشیبی‌ها ریخته آنجاها را ورچه‌خانه کرد. قاضی غجدوان، قاضی عبدالواحد صدرصریر، که خود را سبب دوباره آباد شدن تومن شافرکام می‌شمرد، به این حال طاقت کرده نتوانست. او به باغبانی مانند شده بود که در پیش نظرش نهالهای نو سبزش را بریده برند، گلبن‌های نو شکفته‌اش را شکسته پرتابند و بوستانش را پاده خانه کنند.

قاضی عبدالواحد در نتیجه این کار نه تنها از قاضی صفی و مراد بیگ نفرت کرد، بلکه از امیر و از منصب‌داری او تماماً نفرت کرده بی‌آنکه به امیر عریضه استعفا فرستاند، نمایشکارانه قاضیگی را پرتافت به شهر بخارا، به خانه خود رفت و چند روز خوابیده غصه مرگ شده وفات نمود.*

* قاضی عبدالواحد از هم‌فکران احمد مخدوم دانش بود، اما او فعال نبود، غصب اجتماعی خود را هیچ‌گاه اظهار کرده نتوانست و مانند کهدود درون درون سوخته مرد.

در روزهای مکتب خوانی

من واقعهٔ مکتب خوانی خود را در "مکتب کهنه" نام اثر خود به تفصیل ذکر کرده‌ام. در اینجا تنها آن واقعه‌ها را یاد می‌کنم که در آن اثر بیان نیافته‌اند؛ یا اینکه به طرز کوتاه قید شده‌اند.

چنانکه در "مکتب کهنه" گفته‌ام، پدرم مرا در شش سالگی در مکتب پیش مسجد گذاشت، چون در آنجا کار من پیش نرفت مرا به مکتب دخترکان داد. این مکتب در حولی درون خطیب‌دیهه بوده، وی را زنِ او اداره می‌کرد. در آنجا از پسرچگان، من و باز عبدالله نام یک بچهٔ غجدوانی بود. از بسکه عبدالله کلانسالتر و هم یک درجه دغ‌تر بود، دختران وی را نمی‌فاراندند و از معامله‌های او می‌کیبیدند. اما به من بسیار نرمانه معامله می‌کردند و مانند برادر دوستداری می‌نمودند.

در سال دوم که من در آنجا می‌خواندم، از رباط قزاق نام دیهه، حبیبه نام دختری به آن مکتب آمد. رباط قزاق در جنوب غربی دیهه، ما بوده در بین این دو دیهه تخمیناً یک کیلومتر راه بود. بنابراین آن دختر که به خانه خود نرفته شب و روز در خانه خطیب می‌ایستاد و با دختر خطیب در یک خانه زندگانی می‌کرد.

حبیبه با دختر خطیب که قطبیه نام داشت، هم قد بوده، هر دوی آنها کلانسالترین دختران آن مکتب بودند؛ اما حبیبه از دختر خطیب داناتر، گیزنتر و در کتابخوانی اُستاتر بود. او خط هم نوشته می‌توانست. پدرم می‌گفت که "پدر حبیبه امام دیهه خود بوده از خوش‌سوادترین امام‌های آن دور و پیش است و دخترش را خود خوانانده صاحب خط و سواد کرده است"، اما او حیران بود که "چرا پدرش وی را در آنجا برای خواندن فرستاده است و در پیش زن خطیب او چه چیز بر زیاد می‌آموزد؟"، و اینچنین پدر تعجب می‌کرد که "با وجود به بیست درآمدن این دختر چرا پدرش او را تا حال به شوهر نمی‌دهد".

حبیبه از همه دختران دیگر به من مهربانتر بود، او سبق‌هایم را یاد می‌داد و به من زاجه‌ها (بازچه‌ها) ی خوشروی ساخته می‌داد. هر چند من آن وقت‌ها معنی شعرهای عشقی را نمی‌فهمیده باشم هم، هر گاه که به من غزل‌های حافظ را می‌آموخت معنی‌های عشقی آنها را شرح می‌کرد. سخن به بالای "یار"، "دلدار"، "معمشوقه" یا "شاهد" رُود، مثال کرده دختر خطیب را نشان می‌داد؛ اگر در بیت کلمه "عاشق"، "آشفته"، "دل‌داده" یا "دل‌شده" دیده شود، خودش را مثال آن کلمه‌ها می‌شمرد.

دختر خطیب از این کار او ظاهراً در خشم می‌شد؛ پیشانه خود را ترش، ابروانش

را چین و چمانش را خشمگین نما می کرد؛ لیکن در همان وضعیت در زیر لب می خندید و "تو حالا نگاه کرده ایست، این کارت را به مادرم می گویم، ترا چنان زنند که پدرت هرگز ترا آنچنان نزده باشد، عجب نیست که ترا به این کارت از مکتب پیش کنند"، می گفت. حبیبه در جواب این سخنان او، "کاشکی پیش کنند" گویان آهی می کشید و این سخن او به نظر کس نه شوخی، بلکه جدی برین می نمود.

دختران دیگر در بین خود از خوشروئی حبیبه و قطبیه گپ می زدند؛ بعضی آنها حبیبه را خوشرو و بترمی دانستند و بعضی شان قطبیه را با وجود این، هیچ کدامشان هیچ کدام اینهارا دوست نمی داشتند و در غیب از آنها شکایت می کردند. در حق قطبیه "بد معامله، بد گپ، کلانگیر و از بالای پدر و مادرش کلانی می کند" می گفتند. در حق حبیبه باشد "سبک، سیر گپ، سازنده ها برین غزل می خواند، به خوشروئی خود غرق" می گفتند.

اما این گپهای آنها به من معقول نمی شد. من به یگان دختر بد معامله گی، بدگبی کردن قطبیه را ندیده بودم و کلانگیری اش را هم حس نمی کردم. مانند سازندگان، غزل خوانی کردن حبیبه که بیشتر سبب شکایت دختران دیگر می شد، به من بسیار خوش می آمد. در وقتی که من در مکتب یک غزل حافظ را که با بیت زیرین سر می شود:

دست از طلب ندارم، تا کام من برآید

یا جان رسد بجانان، یا جان ز تن برآید

می خواندم، بی بی خلیفه بمن تکرار کنندن آن غزل را به حبیبه فرمود و خودش به خانه خودش برای کارهای خانگی اش رفت.

حبیبه بعد از به من دو سه بار خواناندن آن غزل، کتاب را به دستش برداشته آن غزل را چنان دلسوزانه خواند که در چشمانش آب چرخ زد و به من هم آهنگ حزینانه او چنان تأثیر کرد که پشتم و جراس زدن گرفت. خصوصاً وقتی که بیت زیرین را می خواند:

هر دم جو بیوفایان نتوان گرفت یاری

مائیم و آستانش تا جان ز تن برآید

احوال او چنان دیگرگون شده که من گمان کردم همین زمان بیهوش گردیده بر زمین خواهد افتاد؛ چشمانش را پوشید، قدری خاموش ماند. آبی که در درون چشمش در وقت سرودن چرخ می زد، چکره چکره شاریده به رویش فرآمد. بعد چشمانش را کشاده به طرف من یک نگاه تبسم آمیز شرمگینانه ای کرد. هر چند من آن وقت ها از عشق و محبت تماماً بی خبر باشم هم، این حالت او به من بسیار خوش آمد. این را هم حس کردم که او در دل خود دردی دارد و آرزو می کردم که "چه می شد یگان کار کرده آن درد را از دل او می برآوردم، یا اینکه سبک تر می نمودم". البته هیچ کار کرده نمی توانستم و چه بودن درد او را هم

نمی دانستم .

حالا در یادم نمانده است که همان روز بود ، یا روز دیگر ، حبیبه بعد از تمامیت مکتب از من پرسید :

— در خانه ها تان گل هست ؟

— هست " . گفتم در جواب .

— به من پگاهانی یک دانه گلِ نو شکفته خوشبوی بیار .

— بسیار خوب " . گفتم من و به خانه روان شدم . با این سپارش آن دختر ، در دل من خرسندئی پیدا شده بود و خود بخود فکر می کردم : " شاید با آن گلی که من خواهم آورد ، درد دل او برطرف شود ، یا سبک گردد و آن آرزوئی که در وقت غزل خوانی او در دل من گذشته بود ، به وجود آید " . . .

در روی دریاچه ما دو گلبوته بود که یکی گل سفید می کشاد ، دیگری گلِ گلایی . روز دیگر پیش از برآمدن آفتاب پیش آن گلبوته ها رفتم که برای حبیبه گل چینم . هر دوی آنها هم پر از گل های نو شکفته بودند و گل هر دوی آنها هم خوشبوی بود . در اندیشه افتادم که از کدام اینها چیده برم ، تا که به او خوش آید و برای انتخاب کردن یکی از آنها گل های هر دویش را با دقت تماشا کردم . رنگ گلِ گلایی به رنگ روی حبیبه سخت ماندنی داشت ، خصوصاً در آن وقت که دانه های شبنم هنوز از روی برگ های وی نپریده بودند ، به نظرم بسیار خوش و دلکش نمود ؛ وی در آن وقت چنان زیبا می نمود ، که روی اشک آلود حبیبه در وقت سرود مذکور بدان زیبایی نموده بود .

من گل گلایی را برای آن دختر مناسب دیده سه دانه از وی چیده گرفتم . با همه این ، " عجب نیست که به او گل سفید خوش آید " گویان ، ۳ دانه از آن هم گرفتم و به طرف مکتب دویدم . وقتی که به دروازه خطیب رسیدم ، از ترس آنکه مبادا گلها را از دستم دختران جنگ زده گیرند ، آنها را در زیر بغلم پنهان نمودم . چون از دروازه درآمدم قطبیه در رهرو به من روبرو آمد ، " در بعلت چیست ؟ " گفته پرسید .

برای سر گلها را به او فاش نکردن ، " کتاب " گویان ، جواب دادم . لیکن از این جواب بر دروغ خود ، خود ترسیدم ؛ چونکه کتابم در جلد و در دستم آویزان بود ، این دروغ تماماً روی راست بود . اگر او به این دروغ من پی می برد ، بغلم را کافته دیده گلها را گرفتنش مقرر بود . من به فکر آنکه او فهمید یا نی ، بار یکم به روی وی با دقت نگاه کردم . روی او از روی حبیبه بسیار فرق داشت . اگر روی حبیبه به گل گلایی مانند باشد ، روی او مانند گل سفید نمود . به من باشد ، گل سفید آن قدر مقبول نبود . پدرم مرا بسیار هامنع کرده بود که از گل گلایی نکنم ، تا که او وی را غون داشته به عطار برده در بدلش کلاب

گيرد. اما من هرگاه که چشم پدر و مادر را خطامی کردم، از گلبوته گلایبی گل می چیدم. هر چه او پی نبرده بوده است، بی آنکه به بغل من دقت کند، به یک دری که در آن طرف آن گاو می بستند، گذشته رفت. من رفته به مکتبخانه درآمدم. هنوز یگان بچه هم نیامده بوده است و حبیبه آن خانه را می روفت.

من در دو دستم دو خیل گل را گرفته به او تقدیم کردم. او "بارک الله" گویان گل‌های گلایبی را زود از دستم گرفته، اول بوئید، بعد از آن دو دانه آنهارا از پیش گوشش، یک دانگی از دو طرف در زیر کله پوشش گذرانده مانده، به آئینه نگاه کرد و یک دانه گل دیگر را بر سینماش با سوزن بند کرد. پس از آن گل‌های سفید را از دستم گرفته بوئید و چشمش را قدری خشم آلود کرده و دست راستش را که در وی گل‌های سفید بود، به طرف من جنبش داد و با یک آهنگ ناراضیانه: "این را چرا آوردی؟" گفت.

— شاید به شما همین خوش آید، گفته فکر کردم،" گفتم در جواب.

— به خودت کدامش نغز می نماید، گلایبی، یا سفیدش؟

— گلایبی اش.

— چرا؟

— سببش را نمی دانم، به نظرم نغز می نماید.

حبیبه گل سفید را بر رخسارهایش نهاده از من پرسید:

— به من کدامش میزید، گلایبی اش، یا سفیدش؟

— گلایبی اش،" گفتم من.

بنیاد اندیشه

— چرا؟

— چونکه گلایبی اش به روی تان هم رنگ است.

او با شنیدن این جواب من "ت"، بلاچه "گویان، خندید و مراد بغل سخت کشیده از روی هایم بوسید. بعد از آن گل سفید را به من نشان داده: "این به روی که هم رنگ است؟" گفته پرسید.

من بی هیچ ملاحظه و با سادگی کودکانه، با الهام آن فکری که دو دقیقه پیش از آن صحبت، در وقت روبرو آمدنم با قطبیه دردم گذشته بود: "سفیدش به روی قطبیه آی طوطیم هم رنگ است"، گفتم در جواب.

این جواب من به او مگر از جواب اولی ام هم خوشتر آمد که قهقاس زنان خندید و مراد دوباره به آغوش کشیده، سر و رویم را از بوسه سیراب ترکرد. بعد از آن مراسر داده: — به من نگاه کن، به یگان کس این گپ‌ها را نکوی، گل گلایبی به روی حبیبه آی طوطیم، گل سفید به روی قطبیه آی طوطیم هم رنگ است، نکوی. اگر گویی من از تو بسیار

خفه می‌شوم"، گفت، و علاوه کرد، "رو، در جایث نشسته سبقت را خواندن گیر". (من آبراز قطبیه را با این نام در آخر رومان "غلامان" تصویر کرده‌ام).

ایام بهاران، وقت توت‌پزی بود. اکهام با سیداکبرخواجه از بخارا آمدند. آنها بعد از یک چند روز دُم‌گیری، مانند هر سال به پیش خطیب درس سرکردند. سیداکبرخواجه که از کلانگیری به آدمهای کلان بزور گپ می‌زد، با من "یار بازی" شده ماند. او در مهمانخانه پدرش که دو در آن به طرف چارباغ مسجد کشاده می‌شد، می‌نشست. هر وقت که من از مکتب دختران برآمده به طرف حولی می‌آمدم، جیغ می‌زد، به من بازیچه‌ها ساخته می‌داد و از احوال مکتب و از چگونه خواندن بعضی دختران همسایه گپ می‌پرسید. در این میان از احوال حبیبیه هم می‌پرسید. من با صافدلی کودکانه به همه سؤالهای او به قدر دانش خود جواب می‌دادم.

یک پگاهانی که از حولی برآمده از پیش مهمانخانه استاعمک گذشته به مکتب می‌رفتم، سیداکبر مرا جیغ زد. او عادتاً مرا در بازگشت مکتب جیغ می‌زد، امروز بر خلاف عادت خود در وقت رفت جیغ زد. من به او یک نگاه کرده: "به مکتب دیر می‌شود"، گویان، در راه خود دوام کردم. اما او تکرار جیغ زد:

— دیر نمی‌مانی، یک دهن گپ می‌شنوی، می‌روی"، گفت.

من به بازگشتن مجبور شده پیش او آمدم. او به دستم یک مکتوب سربسته داده گفت:

— این خط را به حبیبیه ده، و جوابش را گرفته بیار، احتیاط کن که به او خط دادنت را هیچ کس نبیند.

من خط را گرفته بردم. البته من آن وقت معنی و مقصد آن خط را نمی‌دانستم. همان روز فرصتی یافته، مکتوب را به حبیبیه سپردم. او خط را از دست من گرفته، به طرف خلاجا رفت و بعد از فرصتی برگشته آمد. چشمانش از آتش غضب می‌درخشیدند، لبانش مانند ورجه گرفتگان می‌لرزیدند، پوستهای روی و اطراف چشمانش می‌پريدند. به من نگاه نمی‌کرد. لیکن من هنوز چه بودن مسئله را نفهمیده بودم و به نیت او را به یگان کار دیگر مشغول کرده از فکری که او را به این احوال انداخته است، برآوردن: "جواب خط را کی نوشته می‌دهید؟" گفته پرسیدم.

او در حالتی که آتش خشم چشمانش از اولی هم زیاده‌تر گردیده بود، به من نگاه کرده از جایش خیست؛ و "اینجا بنیا" گویان، مرا از دنبال خود گرفته برد.

او راست به راهرو حولی رفته از آنجا به طرف حولی گاوبندی گذشت، من هم از دنبال به آن طرف گذشتم. او در آنجا کفشش را از پا کشیده به سرکین گاوآلانده به پیش من با غضب پرتافت و:

— انه، همین کفش را برده به دهان نویسنده آن خط زن و: «جواب خط تان همین بوده است، گوی» گفت.

... البته من آن کفش را گرفته نبردم. لیکن در بازگشت مکتب دروقتی که سید اکبر مرا جیغ زده چه شدن خطش و جوابش را پرسید، حکایت "کفش" را گفته دادم. سید اکبر آتشین شد، وقتی که او برای گپ زدن دهان کشاد، از دهانش پیش از سخن کفک می پرید. او از شدت غضب زبانش گرفته گرفته، "حبیبه کو یک دختر احمق سبکپا بوده است. تو با قتنی جانت هر... او خورده است شرم نکرده ناچکانده آورده به روی من می زنی"، گویان، کشیده و کشاده یک تارسکی به روی من زد.

من اول تعجب کردم، بعد آتشین شدم و بعد از آن خنده ام گرفت. تعجب کردم برای اینکه من به بدل خدمت خط برداری خود اینگونه "مزد" میگیرم گفته، هیچ نماندیشیده بودم، آتشین شدم، چونکه آن جزا تماماً ناحقانه بود خنده ام آمد، چونکه او درسخن خود "... هر فلانی ای که او خورده است، تو شرم نکرده چکانده آورده به روی من می زنی" گویان خودش خودش را حقارت کرده بود.

البته من از او کینهء سختی در دل خود گرفتم. لیکن نقار گرفته نمی توانستم؛ چونکه من یک بچهء خردسال، او یک جوان پرقوت کلانسال بود. ناچار صبر کردم تا فرصت انتقام گیری رسد. این فرصت هم بزودی رسید.

پسر عمک پدرم، ابراهیم خواجه، پس از وفات پدرش دعاخوانی و "دیو بندی" را در مهمانخانهء خود، در خانه ای که پدرش می نشست، سرکرده بود. روزی به پیش او از دیه های دیوانه های را آوردند. این دیوانه یک آدم قد بلند تنومند ریش کلان بود. عمرش در میانه های ۳۰-۴۰ می نمود.

ابراهیم خواجه به پای آن دیوانه اشکیل انداخته قفل کرده و نوک زنجیر اشکیل را از تکر سنج مهمانخانه گذرانده به ستونی که در میانه آن خانه بود، بست. دیوانه در روی صفاء مهمانخانه می نشست، یاراست می ایستاد، به جای دیگری حرکت کرده نمی توانست. اصول دعاخوانی ابراهیم خواجه برای دیوانه ها مانند اصول ایشان دیگر، بسیار ساده بود. او به دیوانه در یک شب و روز غیر از یک پارچه نان قاق که برابر کف دست آدم می آمد، دیگر چیزی برای خوراک نمی داد؛ غیر از این، هر روز دو بار، پگاهانی و

بیگاهانی، پشت دیوانه را برهنه کرده قمچین کاری می کرد. قمچین زنی ابراهیم خواجهم مانند ایشانان دیگر ناشر و تا مانده شدن دست خودش بود.

دیوانه به هر کسی که ازدور به نظرش می نمود، یا از پیشش می گذشت، زاری کنان "چه می شود که برای خدا بهمن یک دهن نان دهیتان، آخر من هم بنده خدا، یک جانزاد را از گشنگی کشتن درست نیست، به حال من رحم کنیتان..." می گفت و گریه می کرد. دل من به حال اوبسیار می سوخت. هر وقت نان خورم یک پرچماش را به اومی دادم؛ هر روز یک کف غولونگ یا توت مویز را از وی دریغ نمی داشتم.

کم، کم، دیوانه به من انس گرفت؛ از او نترسیده درپیشش می نشستگی شدم. از او حرکتهای دیوانهوارانه نمی دیدم. فقط بعضی گپهای غلطی می زد که آن سخنانش را از دیوانگی زیادتز به شوتقه ریگی حمل کردن بهتر بود. مثلا او بسیارتر راست ایستاده به آفتاب گپ می زد، خلاص کردن خودش را از وی می پرسید و از زاری کرده می پرسید که وی را خلاص کرده به پیش خود بزد، تا که اینهم مثل او در آسمان آزاد گشته، همه روی زمین را تماشا کرده گردد.

دیوانه یک روز به من گفت.

— چه می شود که به عمک ایشانت گویی هیچ نباشد روزی یک بار مرا سر دهد، من چارباغ مسجد را یک گردش کرده آیم. من قول می دهم که نمی گریزم و خودم آمده، اشکیل را به دست و به پایم انداخته می خوابم. اگر تو همین نیکی را در حق من کنی، من آفتاب را گرفته به تو می دهم که سوار شده همه جا را تماشا کرده می گردی.

درهمین وقت نظرم افتید که سیداکبرخواجه از مدرسه چه برآمده به طرف حولی اش می آید. در دل خود گفتم: "فرمت انتقام رسید"، و به دیوانه او را نشان داده گفتم: — ایشان ترا سردادن خواست، اما همین آدم نماند؛ اگر من اشکیل ترا کشاده سر دهم، تو رفته همین آدم را زنی، چشمش به جایش می افتد، منبعد به بسته ماندن تو دلالت نمی کند.

— سرده"، گفت دیوانه درحالتیکه چشمانش مانند چشمان گرگ گوسفند دیده، از آتش غضب شعلهور گردیده بود.

من به مهمانخانه درآمده نوک زنجیر اشکیل را ازستون کشاده سر دادم. دیوانه زنجیر را ازتک سنجخانه کشیده لونده کرده به دست گرفته از جابخست. به طرف چارباغ مسجد نگاه کرده قدم ماند. با اشکیل قدم ماندن دشوار بود و اشکیل به طرزی زده شده بود که درهر قدم ماندن یک پای از پای دیگر از یک وجب زیاده پیش نمی رود. اگرست ماند، از نظر غائب شده رفتن "دشمن" ممکن است. شاید به همین ملاحظه باشد دیوانه

به جای قدم‌مانی عادی جفتک راست کرد و در هر جهیدن هر دو پایش از زمین برابر جدا شده دو سه قدم مسافه را طی کردن گرفت و سیداکبر هنوز به خانه خود نرسیده به او برخورد و او را با دو دستش از زمین بلند برداشته بر زمین زد و خودش به سر سینه او نشسته او را با کنده زانو زدن گرفت.

سیداکبر خواه در اول برخورد از زمین برداشتن دیوانه فریاد جانکاهی برآورده: "دیوانه مرا کشت، خلاص کنیتان"، گفت و مگر بیهوش شد، یا نفسش به درون افتید که دیگر صدایی نبر آورد. اما با فریاد اولین او پدرش از حولی و آدماں دیگر از مدرسه‌چهار مسجد دوان آمده او را از دست دیوانه خلاص کردند و دیوانه را برده درجایش بستند. من در آن وقت خطای خود را فهمیدم، چونکه اگر خلاص کاران یک چند دقیقه دیگر دیر می‌ماندند، سیداکبر را کشتن دیوانه معین بود. در آن وقت نقارگیری من نقارگیری ظالمانه‌ای می‌شد، حالا هم انتقام از حد زیاد گرفته شده بود.

چنانکه من از ترس پدر ضربه از سیداکبر خورده‌ام را به کسی نگفته بودم، زیرا اگر پدرم می‌فهمید که در نتیجه خط برداری آن ضربه به من رسیده است، اول مرا تنبیه می‌کرد که چرا مکتوب یک جوان را به یک دختر قدس برده‌ام، اینچنین هم از ترس پدر و هم از ترس سیداکبر واقعه نقارگیری خود را هم به کسی نگفتم.

استاعمک غیر از کنده‌کاری خود، به استاخانه‌های دیگر هم نقش‌های شینم کشیده می‌داد، از این جمله کاسه‌گران، چیتگران و کلکاران برای کار خود به او نقشه‌ها فرموده می‌گرفتند. او برای کاسه‌گر، یا چیتگر در کاغذ نقشه‌های مناسب می‌کشید و اطراف هر گل و نقش را سوزن می‌زد. آنها آن نقشه را برده بر روی کار خود مانده از روی کاغذ خاکه انگشت می‌زدند و بعد از آن کاغذ را از روی کار برداشته گرفته جای خاکه انگشت نشان کرده را به طرزی که در کاغذ نقشه اشاره شده است، با رنگ‌های گوناگون نقش می‌کردند. از جمله کاسه‌گران در دیهه قزاق رباط استایی بود که کاسه و طبقهای نقشین خیلی خوب می‌برآورد. او برای هر خمدان به استاعمک سپارش داده نقشه‌های تازه بنازه می‌گرفت. آن استای کاسه‌گر پسری داشت که تخمیناً ۲۴-۲۵ ساله بود. او در وقت خردسالی از درخت غلطیده یک پایش شکسته بوده است و در نتیجه نادرست بستن شکسته‌بند پای چپش از پای راستش دوانگشت کوتاه شده مانده بود. او دریاده‌گردی بسیار دشواری می‌کشید، بنابراین همیشه سواره می‌گشت. او هر هفته یکبار به پیش استاعمک آمده نقشه‌ها سپارش کرده، روز دیگر آمده نقشه‌های تیار شده را گرفته می‌برد. اما در روزهای آخر نقشه سپارش کنی او زیاد شد، هر روز آمده سپارش نو می‌داد و بعضاً شبانه اینجا مانده نقشه

را تیار کنانده سحری می برد و باز گشت آمده باز نقشه دیگر سپارش می کرد .

همه از بسیار نقشه سپارش کنی او در حیرت بودند . استاعمک می گفت :

— کاسه گران مقرر در هر سال یکبار برای کاسه یک نقشه و برای طبق یک نقشه، همگی دو نقشه نو می گیرند . کاسه گران نامدار در هر خمدان برای کاسه ، یا طبق یک نقشه می گیرند . اما این کاسه گر قزاق رباطی در روزهای آخر چنان نقشه نو بسیاری از من برد که قریب در هر دانه طبق و هر دانه کاسه یک نقشه نو می رسد . در این صورت کاسه و طبق سفالین او از کاسه و طبق چینی ده چند قیمت می افتد . نمی دانم این استا برای چه این کار را می کرده باشد ؟

لیکن در آن روزها واقعه ای روی داد که از همه پیشتر سبب بسیار نقشه سپارش کردن پسر کاسه گر قزاق رباطی را من فهمیدم . آن واقعه به این طریقه واقع شده بود . بعد از حشر رود نو شافر کام ، قربان نیاز تغائی ام به قاضی غجدوان ، قاضی عبدالواحد ، به کار ملازمی در آمده بود . در آن میان تغائی چار بازار گردم ، علی خان ، از غجدوان دختر یک کاسه گر را به خود نامزد کرد . مادر کلانم به مناسبت ملازم قاضی بودن پسرش خواست که عائله وی را به توی خبر کند . من هم که از قاضی مذکور التفات دیده بودم ، خواهش کردم که با مادر کلانم روم . پدرم راضی شد . ما به غجدوان رفته در خانه کاسه گر خوابیدیم . نیم شبی " دزد آمد " گویان غلاغولا شده زود خاموش گردید . خرد و کلان همه از خواب خيستند . همه زنان ترسان و لرزان پست پست با هم گپ می زدند . مردان در حولی بیرون بودند . پسر کاسه گر خبر آورد که : " آمدگان دزد نبوده مهمان بوده اند " ، وبا این خبر خود زنان را آسوده کرد .

پگاهانی بر وقت مادر کلانم دستر خوانش را بردارنده به قاضی خانه رفت . من هم به امید دوباره دیدن آن موی سفید خوش زبان از دنبال او آویزان شدم . وقتی که به قاضی خانه در آمدم ، محرمان دسترخوان مادر کلانم را برداشته به خودش راهبری کرده او را به حولی درون قاضی در آوردند . اما مرا بنا بر پسر بچه بودنم — هر چند خرد سال باشم هم — " نامحرم " گویان به حولی درون راه ندادند . من در حولی بیرون در پیش سیس خانه به دیوار وی پشت داده سر دو پا نشسته ماندم . از جائیکه نشسته بودم قاضی پیره کی می نمود . او در پیش در مهمانخانه اش نشسته مرا فعه می پرسید . اما او مرا ندید ، یادیده باشد هم شناخت ، اگر شناخته باشد هم به من گپ زدن را لازم ندانست ؛ هر چه باشد آن التفاتی را که از وی چشم داشتم ، به من نکرد .

در این میان به قاضی خانه ، پسر کاسه گر قزاق رباطی لنگان لنگان در آمده آمد . در پهلوی او یک دخترک بود که به سرش جامه چه داشت ، او دامن جامه کاسه گر زاده لنگ

را با دستش محکم داشته می‌رفت. ملازمان قاضی و تماشا بینان کوچکی همه جمع شده درون قاضی‌خانه را پر کردند. همه "دختر گریزه، نکاح قاضی خانگی" گویان با یکدیگر ذوق کنان گپ می‌زدند. من از جای نشستگی‌ام خسته از قفای گروه مردم به روی صفت پیش‌مهمان‌خانه قاضی برآمده باشم هم چیزی را دیده نمی‌توانستم. یک وقت آواز قاضی برآمد:

— دخترم، تو را که از راه برآورد؟

— مراهیج کس از راه نبر آورده‌است، من به اختیار خود همین جوان را به شوهری خواستم"، — این آواز دختر بود که با هیجان گریه‌آلود می‌برآمد.

— اگر پدر و مادرت این کار ترا شنوند، چه می‌گویند؟ مگر آنها به این کار تو راضی می‌شوند؟" — این سوال دوم قاضی بود.

— حاضر، پدرم هم همین جوان است مادرم هم. من به راضی و ناراضی شدن پدر و مادرم کار ندارم"، — این آواز دختر بود که با آهنگ از اول هم جدی‌تر می‌برآمد. قاضی خطبه نکاح سر کرد. بعد از خواندن قسم عربی خطبه و علاوه تاجیکی آن با زبان تاجیکی به پسر کاسه‌گر خطاب کرده گفت:

— شما که در حالت عاقل و بالغ بودن در این مجلس خیر حاضر می‌باشید، این دختر حاضر ایستاده را با نکاح مسلمانی قبول کردید، به زنی؟
— قبول کردم"، — این آواز پسر کاسه‌گر قزاق رباطی بود.

بعد از آن قاضی به دختر خطاب کرده پرسید:

— شما که در حالت عاقله و بالغه بودن در این مجلس خیر حاضر می‌باشید، به این جوان حاضر ایستاده با نکاح مسلمانی تن خود را به زنی بخشیدید؟
— هزار بار بخشیدم". — این آواز دختر بود که اکنون آرام می‌برآمد و به گوش من شناس می‌رسید. اما نمی‌دانستم این "آواز" را از که و در کجا شنیده‌ام.

گروه مردم به بالای کاسه آبی که عادتاً در مجلس نکاح می‌گذارند، در تلاش افتادند. پسر کاسه‌گر با دختر از صفت قاضی فرآمده به طرف دروازه رفتند. دختر به طریزی که در وقت به قاضی خانه درآمدن بود، حالا هم دامن پسر کاسه‌گر را داشته در پهلوی او می‌رفت. من با دو خیز از آنها پیشتر از دروازه قاضی‌خانه به کوچه برآمدم، تا بینم که این آواز شناس، آواز که بود.

از کوچه دوباره به طرف دروازه قاضی‌خانه رو آوردم. اما به چشمان خود باور نمی‌کردم. دختری که در پهلوی پسر کاسه‌گر از قاضی‌خانه می‌برآمد، حبیبه بود. من با دیدن این حال در حیرت افتاده راست ایستاده ماندم؛ حتی به حبیبه که راست از رو بروی من برآمده بود، راه هم نداده بودم.

حبیبه هم مرا دید، اما او مانند من در حیرت نافتاد. تبسم کنان به من نزدیک شده با سر انگشتانش به سر سینه من دستدارانه زده به راه دادن اشاره کرد و: — هه، بلاچمتو در اینجاها چه کار می‌کنی؟ از همه پیشتر تو فهمیدی، دیبه، به همه سلام گوی، گفت و عروس و داماد خوشبختانه از پیش من گذشته به اسپی که در پیش قاضی‌خانه در کوچه بستگی بود، سوار شده رفتند. اکنون به من معلوم شده بود که حبیبه چرا آن غزل حافظ را که با بیت زیرین سر می‌شود.

دست از طلب ندارم تا کام من برآید

یا جان رسد به جانان، یا جان زن تن برآید

با آواز حزین سروده گریه می‌کرده‌است. آن دختر قهرمان در شرائط استبداد فی‌الدالی عصر میانگی، محض با سخت‌ارادگی خود به همه مانع‌ها پشت پا زده به جانان خود رسیده بود. اما راستی "جانان" حبیبه به من مقبول نشده بود؛ چونکه او بضم سخت‌لنگ‌بودن، بدنما هم بود. لیکن این حال داماد درجه محبت، غیرت، وفاداری و سخت‌ارادگی دختر را باز هم بلندتر کرده نشان می‌داد.

اکنون به من معلوم شده بود که چرا پسر کاسه‌گر در هفته آخرین آن قدر بسیار نقشه سپارش کرده بوده است و البته برای با دختر علاقه پنهانی بستن به بهانه "نقشه سپارش کنی" به آنجا بسیارتر رفت و آی می‌کرده است.

اکنون به من معلوم شده بود که در حولی پدر عروس تغائی ام کسانی که در نیم شبی آمده اول "دزد" گمان کرده شده بعد از آن "مهمان" شمرده شدند، همین داماد و عروس بوده‌اند که از ساکتری گریخته آمده به علاقه هم‌کسبه‌گی شب به آنجا فرآمده بعد از روز شدن به قاضی‌خانه رفته بوده‌اند.

اینچنین اکنون به من معلوم شده بود که با وجود خط و سواد خوب داشتن حبیبه، چرا پدرش او را به مکتب بی‌بی خلیفه ما فرستاده بوده‌است. البته این کار برای بستن راه عشق‌بازی حبیبه با پسر کاسه‌گر بوده‌است. (من آبراز حبیبه را در "داخونده" بانام گلنار تصویر کرده‌ام).

بعد از مکتب‌خوانی

من مکتب را تمام کردم، لیکن هنوز سواد نداشتم، چیزهایی را که در مکتب خوانده بودم و از همان کتابی که از وی خوانده بودم، خوانده می‌توانستم؛ اما کتاب نخوانده‌ام

را، هم چیزهای خوانده‌ام را از کتاب دیگر خوانده نمی‌توانستم. با وجود این پدرم مرا در پیش امام دیهه به درس خوانی ماند. من در پیش خطیب دیهه "اول علم" نام، یک کتابچه تاجیکی که در وی چیزهای دینی به طرز سؤال و جواب بیان یافته است، سرکردم و بعد از تمام کردن آن که تخمیناً در یک ماه به انجام رسیده بود، "بدان" نام کتابچه را سرکردم. "بدان" در زبان تاجیکی بوده در وی صرف عربی بیان می‌یافت. لیکن من از هر دوی این کتابها هم چیز درستی نمی‌فهمیدم و با فرمود استاد خود طوطی و ارتکار کرده از یاد می‌نمودم. برای از درسی به درسی گذشتن شرط همین بود که من باید بی‌هیچ سکنه‌خوانی و زبانگیری درس گذشته را در پیش داملا خوانده دهم. اما از آن عبارتهای تاجیکی که با مثالهای عربی آمیخته بودند، چه فهمیدم مرا نه داملا می‌پرسید و نه خود فهمیدن معنی آنها را لازم می‌دانستم. و حال آنکه اول کتابچه بدان با کلمه "بدان" سر می‌شد. در روز اول سر کردن این کتاب، داملا یکچند سؤال و جواب را که به اول این درس عائد است، یاد کننده بود. سؤال اول این بود: "مصف چرا بدان گفته است و بخوان نگفته است؟"، جواب: "زیرا خواندن لازم ندارد دانستن را، اما دانستن لازم دارد خواندن را، بنابراین مصنف بدان گفته است و بخوان نگفته است".

البته من در آن وقت معنی این سؤال و جواب را نمی‌فهمیدم، عجابت در این است که آن داملا مرحوم من هم مقصد عملی این سؤال و جواب را نمی‌فهمید، یا فهمد هم، آن مقصد را به درسهای من تطبیق نموده از "دانستن" و "ندانستن" من چیزی نمی‌پرسید. از این هم عجیب‌تر این بود که پدرم با همه آن دقت کاری‌اش از "دانستن" و "ندانستن" آن درسها نمی‌پرسید. فقط هر شب مرا تأکید می‌کرد که درسهایم را شراسی از یاد کنم، تا که فردا به پیش داملا شرمنده نشوم. بعضاً پدرم درسهایم را از یاد خوانانده گوش می‌کرد. اگر برا وی غلط خوانم "بارک‌الله، درسهایم را همیشه انهمین طرز از یاد کن"، می‌گفت.

در همه آن درسخوانی‌ها و مکتب‌خوانی‌ها تنها دو چیز به من خوب تأثیر کرده بود. یکی از اینها "حساب ابجد" بود که چنانچه در "مکتب کهنه" تفصیل دادم، آن حساب را پدرم به من در وقت ابجد خوانی ام یاد داده بود. من به اساس آن قاعده حرفهای عربی را تکرار به تکرار حساب می‌کردم و با رقمهای نهگانه هندی (عربی) و صفر (نول) نوشته جمع می‌نمودم و از این کار ذوق می‌گرفتم.

دوم از خواندن شعرهای تاجیکی ذوق می‌گرفتم، هر چند در آن وقت‌ها معنی آن شعرها را پُرّه نه فهمم هم، آهنگ آنها به من بسیار معقول شده بود و غزلهایی را که از یاد کرده بودم، در تنهائی زمزمه می‌کردم و ذوقم بالا می‌رفت. خصوصاً آن شعرهایی

که حبیبه معنی عشقی آنها را به من فهمانده و مخصوصاً آن غزلهایی که آن دختر در مکتب با آواز حزین "مانند سازندگان" خوانده بود، به من بسیار تأثیر می‌کردند. وقتی که آن غزلها را دوباره می‌خواندم، همان حالتِ حبیبه به پیش چشم آمده مرا به یک کیفیت محزونانه گوارا می‌انداخت، و در پس آن، واقعه "به جانان رسیدن حبیبه" به یاد می‌آمد؛ هیکل آن دختر پری پیکر نازک اندام به نظرم به شکل یک قهرمان افسانه‌وی مجسم می‌گردید و این حالت به دلم چنان تأثیر می‌کرد که در سرم سودای آنگونه قهرمان شدن، "دست از طلب نداشتن"، می‌افتاد.

می‌خواستم که معنی پُره همه بیت‌هایی را که می‌دانستم، یامی‌شنیدم، فهمیده گیرم. در این باره یگانه یاری رسان من پدرم بود. پدرم در این خصوص به سؤالی‌های من پُره و فهمانده جواب می‌داد، اما وقتی که سؤال درباره معنی‌های عشقی شعرهای رفت، پیشانهاش را ترش کرده به ابروانش چین آورده: "حالا به تو برای فهمیدن اینگونه چیزها وقت نرسیده است، کلانتر شوی می‌فهمی"، می‌گفت.

من آن وقت‌ها نمی‌دانستم که در دیار ما شاعرها هستند؛ عقیده من این بود که برای شعر گفتن، "رلی" بودن لازم است و در زمان ما - که "آخر زمان" است - "رلی" شدن ممکن نیست، بنابراین شعر گفتن هم ممکن نیست.

این عقیده به من از بی‌بی خلیفه - معلمه مکتب دختران - تلقین شده بود. اما در آن وقت‌ها حادثای روی داد که این عقیده من زیرو زبر شد و من در زمان ما هم ممکن بودن شعر گوئی را فهمیدم.

آن حادثه به این طریقه روی داده بود: روزی پدرم برای نماز پیشین به مسجد رفت و زود برگشته آمده در راهرو حولی ایستاده مرا جیغ زد و "زودبیا" گویان، شتابکارانه برگشته رفت. من هم از دنبال او دویدم.

او در حولی بیرون مرا برداشته به بالای دیوار پاخسه پستک که حولی ما را از چارباغ مسجد جدای کرد، گذاشت و خود به پس دیوار راست ایستاده به من گفت: "حاضر از مدرسه چه داملای اکامات می‌برآید، نگاه کرده ایستا من او را به تو نشان می‌دهم".

دیری نگذشته از مدرسه چه دو کس برآمد، یکی از آنها خطیب دیهه بود که من در پیش او درس می‌خواندم و در پهلوی او یک آدم میانه‌قد خشک بدن سبزینه چهرهای می‌آمد که ریش میانه سفید شده داشت؛ به سرش یک سله‌چه سفید خُرد و به تنش یک یکنه سفید بود.

پدر، آنه همین آدم را به من نشان داده: "همین کس است داملای اکامات" گفت و علاوه نمود که: "آدم بسیار کلان، عالم‌گذرا، دانشمند بزرگ و شاعر زبردست است".

من به این توصیف پدرم شبهه کرده پرسیدم :

— شما این کس را "آدم بسیار کلان و عالم گذرا" گفتید، و حال آنکه قد این کس آن قدر بلند نی و سلّه‌اشان هم از سلّه امام ما خُرد است. کو؟
— کلانی آدم با قد و قامتش و عالمی‌اش با سلّه‌اش معین نمی‌شود، گفت پدرم در جواب و علاوه نمود، "بسیارترین ملاهای کم علم سلّه‌هاشان را کلان می‌بندند که عوام آنها را دیده فریب خورد و ملای کلان داند. اما آدم دانا و ملای درست سلّه‌اش را خُرد می‌بندد و کلانی اینگونه عالم را علم و دانشش نشان می‌دهد."
من تا آن وقت "شعر" و معنی وی را دانم هم، کلمه "شاعر" را نخستین بار می‌شنیدم. بنابراین از پدرم پرسیدم :

— شما این کس را "شاعر" گفتید، این، چه معنی دارد؟

— شاعر، کسی را می‌گویند که "گفت پدرم، "از دل خود شعر برآورده گوید".
می‌خواستم چگونه شعر گفتن آن کس را پرسم، لیکن این میسر نشد؛ مگر وقت نماز پیشین رسیده بود؛ ماست که پدرم مرا از دیوار فرآورده ماند و شاید او سؤال در دل من آمده را حس کرده باشد که: "حالا خانه رو، من بعد از نماز آمدنم شعرهای آنکس را به تو خوانده می‌دهم" گفت و خود به طرف مسجد نگاه کرده دوان رفت.
پدرم از مسجد آمده مرا به خانه درآورد و از تاکچه خانه یک کتاب را گرفت که در وی با خط خودش چیزهای گوناگون نوشتگی بود. در پشت آن کتاب در پس و پیش یکچند ورق به شکل اورب دو سه غزل نوشته شده بوده است. آنها را به من نشان داده. "انه، همین‌ها غزلهای داملای اکهات"، گفت و به خواندن آنها درآمد. آن غزلها را یگان یگان خوانده معنی بعضی بیت‌های آنها را — که نظر به عقیده خودش شاید فهمیدن معنی آنها برای من فائده‌ناک یا بی‌ضرر باشد — شرح داد.

در آخر هر کدام آن غزلها کلمه "عیسا" بود. پدرم آن کلمه را به من نشان داده: "عیسا نام همین کس است و نام خود را تخلص قرار داده است"، گفت و در ردیف یکی از آن غزلها کلمه "قشّاقی" بود. از آن غزل بیت زیرین را:
ز عمرم سی گذشت و من همان در قید افلاسم
به پنجاه و چهل شاید رهم از شست قشّاقی

تکرار خوانده:

— عیسا این غزل خود را در وقت سی سالگیش گفته است و امید کرده است که در چهل و پنجاه سالگی شاید از شست قشّاقی رهائی یابد. لیکن افسوس که چهل و پنجاه سالگی آن طرف ایستد، حالا که عمرش از شصت گذشته است، هنوز هم «از شست

قشاقی رهائی نیافت، با درسگویی بی مدرسه، با کتابت کتابها عمر می گذراند. گفت و سخن خود را رنگ عمومی داده علاوه نمود:

— ذاتاً آدمان دانشمند از بین قشاقان می برآیند، اما افسوس که قشاق زادگان برای خواندن امکانیت ندارند، بای بیجان، خصوصاً مخدومان (پسران ملاهای کلان) بیشترین احمق یا اینکه نابکار می شوند. اینها خوانند هم، بسیارترین شان یگان چیز نمی شوند؛ اگر شوند هم، اکثرشان یک آدم بد می شوند. بی سبب نیست که در کتابها گفته اند: "علم در دست آدم بد، شمشیر برنده است در دست آدم مست"...

پدرم خاموش مانده در خیال فرو رفت و در حالتی که در پیشانهاش آثار اندوه پیدا گردیده بود، آهی کشیده گفت:

— من هم مدرسه را اگر تمام می کردم، عجب نبود که یگان چیزی می شدم. افسوس که همین قشاقی سیل مانده به من امکان نداد. تو خوان، با هر گونه دشواری باشد هم خوان. امیدوارم که یگان چیز شوی، ما خود نرسیدیم، تو شاید برسی.

پدرم از یک غزل دیگر عیسا این بیت را:

تا یکی ز بیکاری با فسرده گی مردن

نسخه ای به کف داری، جمع ساز و اجزا کن

خوانده شرح داد و علاوه نمود:

— دیدی که این آدم چه قدر دانا است. بیکاری را برابر مردن می شمارد، هر چه باشد یگان کارکن، می گوید. بعد از آن پدرم از تاکچه خانه دوسه ورق کاغذ پایشان را کشیده گرفته آنها را تک و روی کرده بیت زیرین را یافته خواند:

بدوش توکل منه بار خود را ولی نعمت خویش دان کار خود را

و بعد از شرح و معنی داد کردن، گفت:

— می بینی که آدمان کلان چگونه به یکدیگر همفکراند. بابا صائب که ۲۵۰ سال پیش از زمان ما گذشته است و عیسا که آدم زمان ما است، به یک مضمون گپ می زنند و مردم را از توکل و از بیکاری به طرف کار می کشند.

من در نتیجه این صحبت دانستم که در زمان ما هم شاعر شدن ممکن بوده است اکنون یک شبهه دیگر مانده بود: یا برای شاعر شدن ولی، صاحب کرامات، بودن شرط

* پدرم صائب اصفهانی را بسیار دوست می داشت، شعرهای او را، چنانکه بیجان نبات را مکیده مزه کنان می خورده باشند، لذت گرفته می خواند و از روی احترام او را "بابا صائب" می گفت.

* این صحبت برای حیات فکر من تا شیر بزرگ کرد، چنانکه سله های کلان عالم تراشان را بد می دیدگی شدم، اینچنین از بیکاری هم نفرت می کردگی گردیدم.

نبوده است، یا اینکه عیسا "ولی" بوده است؟

برای حل این شبهه از پدر پرسیدم:

— مگر برای شاعر شدن "ولی" بودن شرط نیست؟

— البته شرط نیست، — گفت او و علاوه کرد:

— من هم در تاریخ ایوان مسجدمان که همین سال استاعمتک، هدایت‌خواجه،

ساخت، یک تاریخ شعری گفتم؛ و پارچه زیرین را خواند:

هدایت‌خواجه آن استای‌ماهر که باشد در هنرمندی یگانه

به سال "مرغ" این ایوان بناکرد بده بر مرغ او تو آب و دانه

و ایضاح داد: "مرغ" در حساب ابجد ۱۲۴۰ می‌برآید، اگر به وی "آب و دانه" که ۶۳

می‌باشد، داده شود، ۱۳۰۳ می‌برآید که تاریخ هجری همین سال است.

من که حساب ابجد را می‌دانستم، حساب کرده دیدم، حقیقتاً ۱۳۰۳ برآمد.

در نتیجه این صحبت نه تنها از این خرسندشدم که پدرم شعر گفته می‌توانسته

است؛ اینچنین از این جهت هم خرسند شدم که درباره امکانیت شاعر شدن بی "ولی"

بودن در دلم هیچ شبهه‌ای نمانده بود، چونکه "ولی" نبودن پدر خود را می‌دانستم.

خواستم که شعرهای دیگر پدرم را هم شنوم و التماس کردم که بیت‌های دیگرش را هم

برای من خواند. او گفت:

— من شاعر نیستم، آدم با یک بیت، دو بیت گفتن شاعر نمی‌شود، هر کسی که

اندکی شعور دارد، می‌تواند یک بیت، دو بیت گوید. در اصل ریشه کلمه "شعر" و "شعور"

یک است. اما برای شاعر شدن اینها کفایه نمی‌کند. شاعر باید عیسا برین، بابا صائب برین،

حافظ برین در هر مورد شعرهای خوب گفته تواند.

از بسکه پدرم از شاعران زمان غیر از عیسا کس دیگری را نام نگرفت، من گمان

کردم که او باید یگانه شاعر زمان ما باشد. برای فهمیدن درست، یا نادرست بودن این

گمان خود، پرسیدم: "در زمان ما غیر از عیسا باز شاعر هست؟"

— البته هست، — گفت پدرم، "و بسیار است. یکی از شاعران خوب زمان ما

قاضی غجدوان است."

با شنیدن این سخن افسوس خوردم که چند سال پیش به صحبت او رسیده، از

او التفات دیده باشم هم، در آن وقت شاعر بودن او را نمی‌دانستم. در این وقت در دلم

گذشت که من هم شاعر شده‌می‌توانسته باشم، یا نه؟ البته به این سؤال درونی خود،

خودم جواب داده نمی‌توانستم. بنابراین این سؤال را به پدر دادم. او گفت:

— شاعر شدن ممکن است، لیکن برای این، شعرهای شاعران کلان را بسیارتر

خواندنت، یادکردنت و نوشته گرفتنت و با شاعرهای کلان همصحبیت شده، از آنها آموختنت لازم است. حالا که تو خردسال هستی، وظیفه تو درس خواندن، شعر خواندن، شعر یاد کردن و شعر نوشته گرفتن است. حالا به فکر شعرگوئی خود را آواره نکن.

از غیر توصیه پدرم هم من شعر خواندن را دوست می داشتم؛ اما کتابها را درست خوانده نمی توانستم. اما نوشتن برای من هیچ ممکن نبود، چونکه غیر از رقم نهگانه حساب که در ابجد خوانی از پدرم آموخته بودم، یگان حرف را نوشته نمی توانستم و ناچار راه آموزش خط نویسی را از پدر پرسیدم و او هم متصدی شد که مرا خط نویس کند و علاوه کرد: "هرگاه خط نویسی را یادگیری، سوادت هم پخته می شو و هر چیز را خوانده می توانستی می شوی".

در خود همان مجلس از شعرهای عیسا یکچند بیت را که به خودم خوش آمده بودند، یاد کرده گرفتم. دو بیت از آنها این بود:

... دل به یک ادا شاکر، جان به صد جفا صابر،

ای غرور ناز آخر، اندکی مدارا کن.

آن بهار ناز آمد، دیده طرب بکشا.

برگ برگ این گلشن، نذر آن کف پا کن.

خط مشق کنی

بنیاد اندیشه

وقتی که از پدر التماس نمودم که خط نویسی را به من آموزد، او گفت:

— خط من بد است، اگر در پیش من خط مشق کنی بد خط می شوی. صبر کن،

سیداکبر از شهر آید (این کس در بخارا با اکه من می خواند)، او خوش خط است، در پیش او مشق خواهی کرد.

اثر ضربه تارسکی سیداکبر از گوش و رویم کیها رفته باشد هم، تأثیر آن ضربه هنوز از دلم نرفته بود. در پیش چنین آدم خط مشق کنی را دلم نمی خواست. لیکن من فکر کردم: "اول آنکه برای آموختن یگان هنری بعضی ناگواریها را برداشتن لازم است، دوم آنکه هر چند به واسطه دیوانه هم باشد، من از وی انتقام خود را بر زیاد گرفته ام، باز برای چه کینه او را در دل نگاهدارم".

من با همین ملاحظه تکلیف پدر را با خرسندی قبول کردم. پدر درباره تیار نمودن اسباب خط نویسی من گفت:

"قلم چوب و سیاهی آب و کاغذ خاک و مسطر خس

به این اسباب نالایق چگونه خط نویسد کس ؟

گفته اند . بنا بر این پیش از سر کردن خط مشق کنی ، اسباب خط نویسی تو را تیار کردن ضرور است .

پدرم به همین مقصد یک روز بازار غجدوان که خود به محله بالا رفتگار بود ، مرا همراه خود تا بازار گرفته برد و در آنجا یک قلمدان ، دو نیم قلم ، یک قلمتراش ، یک قلم قط ، یک جزء گیر میثیقی ، یک پنجه لاس و چار تخته کاغذ مشقی خوقندی خریده به من داد و مرا به طرف ساکتی گسیل کرده خود به طرف محله بالا رفت .

من به خر بیخورچین سوار شده قلمدان را که همه اسبابش در درونش بود ، به جزء گیر و کاغذ به طرز لوله پیچانده به پیش خود گرفته از بازار برآمدم و در حالتی که خرسندی مرا پایانی نبود ، به راه درآمدم . اما این خرسندی من دیر نکشید .

وقتی که از دهنه بازار غجدوان برآمدم ، توقوم خر پیش رفت . در آنجا برای درست کردن توقوم از خر فرآمدن در کار شد . در آنجا به طرف دست چپ راه یک دیوارچه پستک بود ، در پیش وی از خر فرآمده بسته اسباب خط نویسی را بر بالای آن دیوارچه مانده برای کشادن ئه بیل دست دراز کرده بودم که قلمدان از درون بسته شاریده برآمده شیلتی کرده به آن طرف دیوارچه به درون جوی افتاد .

من بی دقتانه بسته را کج مانده بوده ام که قلمدان شفاف از بین کاغذ لوله پیچ کرده شده شفاف غیژیده برآمده به طرف جوی شاریده رفته است .

من توقوم خر را به حال خود گذاشته از بالای دیوارچه سر خم کرده نگاه کردم . در جوی آب نبود و قلمدان هم در آنجا نمی نمود . لیکن در آنجا در درون جوی یک چاه خندق مانند دراز شکل کنده بوده اند که قلمدانم ، قلمدان جانانجام ، در درون آن چاه غلطیده است .

هیچ امکانی نداشتم که به درون چاه درآمده قلمدان خود را گرفته برآرم ، ناچار مانند مادران فرزند مرده که در سر قبر او نشسته زارزار می گریند ، بر لب چاه نشسته با های های به گریه درآمدم .

یک راهگذر پیشم آمده سبب گریه ام را پرسید . من هقاس زنان واقعه قلمدان را گفته دادم . او لباسش را کشیدن گرفت : "گریه نکن ، با گریه تو قلمدان از چاه نمی برآید . من برآورده می دهم" ، گفت .

من قدری آرام گرفتم . او جامه ، سلّه و کفشش را کشیده بر بالای دیوارچه مانده تن به کرته به سرچاه رفت و به پله پایه هائی که در وقت کندن چاه در دو طرف دیوارهاش شکافته مانده بوده اند ، پا نهاده به درون چاه فرآمد و در یک دقیقه قلمدان را به نیفه

ایزارش بند کرده برآورده داد.

اکنون خرسندی مرا پایانی نبود. در یک روز، بلکه در یک ساعت یک قلمدان مرا دو بار از حد زیاد خرسند کرده بود. من از پدرم به سبب به یک تنگه (۱۵ تین) خریده دادن این قلمدان چه قدر خرسند شده باشم، از این آدم ناشناس از وی زیاده تر خرسند و منتدار شده بودم. زیرا کسی که به من این قلمدان را خریده داده بود، پدر من بود، من حق داشتم که هر چیز را و از این جمله قلمدان را از وی طلب کنم، اما این آدم به من هیچ علاقه نداشت حتی یک شناس کوچکی هم نبود. با وجود این، اینهمه نیکی را کرد.

من با وجود خردسالی اینها را می فهمیدم و باحیث متتداری به هیجان آمده بودم. حیف از خردسالی نمی دانستم که به او چه گونه اظهار متتداری کردن در کار است و نمی توانستم که این حسیات خود را بیان نمایم. تنها چشمان نوکک با اندوهی پایان گریسته ایستاده خود را با آستین پاک کرده به آن آدم تبسم کنان می نگریستم و حس می کردم که نه تنها لبانم، حتی چشمانم هم با حسیات متتداری تبسم کنان می درخشند. قلمدان در درون آب ضرر اساسی ندیده بود، تنها از یک طرفش روی ناخن برین جایش پوستمال رفته بود، حتی به درونش هم آب ندرآمده بود. وقتی که به پدر خود این واقعه را نقل کرده به ضرر ندیدن قلمدان تعجب خود را اظهار نمودم، او گفت: — این قلمدان کار میر عادل صحاف است، میر عادل از هنرمندترین صحافانست. او هر چند کاغذ پارچه ها را با شریش با هم چسپانده قلمدان می سازد، چنان هنر به کار می برد که مانند چوب، سخت و آب ناگذر می شود. کاغذ رویش را از کاغذ روغنی سمرقند می کند که این کاغذ آب و نم را به خود نمی گیرد. آن پوستمالی هم که بر روی وی رفته است، از آب نیست، معلوم می شود که در درون چاه، در لب آب وی، چوب یا سنگ نوگ تیزی بوده است که قلمدان در وقت در چاه افتادن اول به وی برخورد زده شده است.

سیداکبر از بخارا آمد. من در پیش او خط مشق کنی را سر کردم. او موافق عادت معلمان خط یکچند حرف عربی را با قلم جلی در یک کاغذ کلان کلان نوشته داد. در وقت نوشتن این حرفها معلوم شد که او در میده نویسی خط خوانایی داشته باشد هم، در جلی نویسی بد خط بوده است و حال آنکه برای نومهقان سرمشق های خوشخط جلی کلان لازم است و نیز معلم باید طرز نوشتن آن حرف را به شاگرد عملاً نشان دهد.

معلم من کیش و دامنه های حرف های کلان را کج و کلیب کرده نوشت و بعد از آن به جاهای از قاعده بیرون برآمده آنها با نوگ قلم تراش از دندان هایش آهار تراشیده

مالید، پس از آن با نوک قلم تراش آهار را از روی کاغذ تراشیده گرفت که با آن آهار جاهای بر زیاد حرف‌ها هم تراشیده شدند. بعد از آن با نوک قلم از روی قاعده جاهای خالی مانده حرف‌ها را سیاهی پر کرد. به همین طریقه سرخطی به وجود آمد که وی را هر کس ببیند، معلم را عیب کرده نمی‌توانست.

سید اکبر آن سرخط را به من سپرده فرمود:

— به خانه رفته این حرف‌ها را چنان مشق کن که خطت مانند خط من شود. بعد از آن در کاغذ جداگانه مثل همین سرخط را نوشته فردا پیش من بیار. من می‌بینم، اگر درست نوشته باشی به تو سرخط دیگر می‌دهم. اگر خام باشد، باز مشق می‌فرمایم.

من سرخط را گرفته به خانه آمدم. بی‌هیچ‌گونه مشق به دست قلم گرفته با دست‌های لرزان آن حرف‌ها را در کاغذی سرخط وار نوشتم. اما آن حرف‌ها چنان کج و کلیل و بد نما بودند، که از "حرف" زیادتر به سیاهی بر روی کاغذ پاشخورده مانندی داشتند. لیکن من برای این هیچ غم نخوردم و مانند معلم خود با نوک قلم تراش از دندانم آهار تراشیده و به روی جاهای کج حرف‌ها مالیده تراشیده گرفتم و پس از آن جاهای خالی مانده حرف‌ها را مانند معلم خود سیاهی پر کردم، در نتیجه حرف‌های شناخته شدنی به وجود آمدند. وقتی که من این مشق اولین خود را به پدر نشان دادم، او تحسین کرد؛ چونکه او از آن ساخته‌کاری من بیخبر بود. تعجب در اینجا است که چون فردا خط خود را برده به معلم نشان دادم، او هم تحسین کرد. او هیچ گمان نکرد که من از وی، پیش از آموختن خط نویسی ساخته‌کاری را آموخته‌ام و او مرا در روز دوم به سر خط دوم گذرانید. به همین طریقه در اندک وقت مفردات (تنها—تنها) نوشتن حرف‌ها را تمام کرده به مرکبات (پیوسته) نویسی گذشتم.

در وقت سر کردن مرکبات نویسی معلم بیت زیرین را به طرز سر مشق نوشته داد:

چون فراغت ز مفردات آمد

وقت مشق مرکبات آمد.

از بسکه معلم مرکبات را با قلم میدوشت، به چرک دندان کار فرمائی احتیاج پیدا نکرد. اما من که دستم هیچ مشق ندیده بود، مجبور شدم که در مرکبات نویسی هم همان ساخته‌کاری را کار فرمایم.

من مشق خط را تمام کردم. مقصد اساسی و اولی‌ام از خط نویسی که نوشته گرفته توانستن بعضی شعرها بود، به دست در آمد. لیکن چنان بد می‌نویشتم که خط مرا به غیر از خودم هیچ کس خوانده نمی‌توانست، حتی بعضی کلمه‌های خود نوشته‌ام را بعد از چند روز خود هم خوانده نمی‌توانستم.

هرچند با گذشتن وقت‌های بسیار، در نتیجه، بسیار نوشتن خطم یک‌اندازه درست شده باشد هم، تا حال من بد خط‌گذرا هستم.

این نتیجه، ساخته‌کاری معلم است که با کردار خود به من آموخته بود.

روزه‌داری و روزه‌فروشی

ماه رمضان در وقت زردآلوپزی که به ماه اییون راست می‌آید، آمده بود. روزها به نهایت درازی رسیده بودند. در همان روزهای دراز و گرم مادرم مرا به روزه گرفتن دلالت کرد. من قبول نمودم، اما روز ساعت ده نشده هم تشنگی و هم گشنگی به من زور آوردند. از مادر پرسیدم که رخصت دهد، تا که آبی نوشیده و نانی خورده آسوده‌شوم. قبول نکرد: "هر کس روزه را خورد، گناهکار می‌شود و در دوزخ می‌سوزد"، گفت.

— چند روز رمضان گذشت که من روزه نگرفته‌ام، پس معلوم می‌شود که من در آتش دوزخ خواهم سوخت. مادام که می‌سوخته باشم، سوختن گیرم. یک روز از دوزخ خلاص شده چکار می‌کنم"، گویان دوباره طلب کردم که برای روزه‌خوری رخصت دهد.

— وقتی که تو در سحر نیت روزه‌داری نکرده باشی، از بسکه خردسال هستی، روزه خورده گردی، ضرر نمی‌کند. این سحر که نیت روزه داشتن کردی، اگر روزه را خورده نیتت را شکنی، گناهکار می‌شوی"، گفت مادر در جواب بحث رسانی من.

من باز یک ساعت دیگر صبر کردم، اما هیچ طاقتم نماند، گام و زبانم کرخش بستند، در معده‌ام یک ناآرامی ناگواری پیداشد که گویا در آنجا یک کرم آتشین گرسنه‌ای باشد که آب و نان می‌خواهد و اگر طلب او را برجانبارم، گویا مرا سوخته محومی کرده باشد. در همین حالت تنگی من بود که پدرم از سر دکان بافندگی خود خیسته‌پیش مادرم آمده از وی نایچه طلب کرد و رنگ روی بیمارانه مرا دیده از من حالپرسی نمود. من به او قصه روزه‌داری خود را حکایه کرده سخن‌های مادرم را نقل نمودم. او خندید و به مادرم نگاه کرده گفت:

— حالا که این به بلاغت نرسیده است، یگان تکلیف شرعی به گردنش بار نمی‌شود. شریعت را که نمی‌دانی، چرا بچه را از نام شریعت عذاب می‌دهی؟ زود به او یگان چیز ده که خورد.

من همان روز از هر روزه زیاده‌تر چیز خوردم؛ چونکه برابر شکم چشمم هم گشنه مانده بود. در نتیجه، بسیار چیز خوردن و در مدت کم خوراک مدت دراز را خوردن و خصوصاً به سبب زردآلو را از حد زیاد خوردن، همان شب بیمار شدم. اما مادرم این بیماری

را از "کثافتِ روزه‌خوری" میدانست، لیکن این عقیده خود را از ترس به پدرم اظهار نمی کرد.

با این قدر مادرم از من دست نکشید و کوشش می کرد که هیچ نباشد سه روز مرا روزه دارند، تا که عادت کنم و در کلانسانی روزه‌خور نشوم. اما من دیگر به گپ او گوش ندادم.

آخر مادرم حیلۀ ای یافت که من به روزه‌داری گردن دادم. این حیلۀ سیردرویش آباد بود. آن وقت‌ها هر سال در ماه میزان (از ۲۳ سن‌تیاپر تا ۲۳ اوکتیاپر) در درویش‌آباد نام‌محلۀ غجدوان هفته‌ای یک روز شب و روز سیر می شد. حکایت این سیر به کسانی که وی را ندیده‌اند، مانند حکایه‌های "هزار و یک شب" دلکش و عجیب می نمود. حکایه‌هایی که درباره طرفبازی، موشکبازی، خرتازی و تگل جنگ‌اندازی آنجا می کردند، مانند حکایت‌های "دیو و پری" هم دهشت‌آور و هم هوس‌انگیز بودند. در میان غجدوان کم کس یافت می شد که هیچ نباشد سالی یکبار رفته آن سیر را تماشا نکند. دهقان بچگان کمبغل هم که پدرشان برای سیر خرجی داده نمی توانستند، کوشش می کردند که کاری کرده دو سه تنگۀ پول یابند، تا که به آن سیر رفته تماشا کرده توانند. وقت سیر که نزدیک شدن گرفت، کسانه پخته و غوزه چینی می کردند، به خربزه کشانی دهقانان بای به مردکاری می درآمدند و اگر هیچ کار نیابند از کشتزارها دزدی می کردند و مانند اینها.

من هم هر سال به دیدن این سیر هوس کرده از پدر می پرسیدم. اول او آن سیر را بد کرده نشان می داد؛ البته می دانست که این سخن او را من باور نمی کردم، بعد از آن خردسالی مرا بهانه می کرد و می گفت:

— تو، به تنهایی رفته نمی توانی، من باشم نمی روم، اگر ترا به کسی همراه کرده فرستانم، خرج زیاد می شود، صبر کن کلانتر شوی، می روی، می بینی، آرزویت می شکند. مادرم، انه از همین هوس از حد زیاد من برای روزه داراندم فائده بردن خواسته به من گفت: "اگر توسته روز روزه‌داری، به هر روز یک تنگه گی به تو می دهم که سه تنگه می شود، با این پول به درویش‌آباد رفته تماشا کرده آمده می توانی.

من این تکلیف را قبول کردم و برای روزه‌داری عزم جزمی نمودم. مادرم همان روز مرا به خوابیدن مجبور کرد که شب بیدار نشسته توانم، تا که سحر خوراک را درست خورم و روز آینده را در خواب گذرانم که گذشتن روز نامعلوم شود. از بسکه خودم راضی شدم، پدرم هم مانع نشد.

— روزه داشته توانی، داشتن گیر، من چکار دارم"، گفت.

شب نخوابیده سحری با پدر و مادر خوب چیز خوردم. روزانه هم تا گرم شدن هوا با بچگان کوچه بازی کرده گشته بیدار ماندم. چون خواب غلبه کرد، به خانه آمدم که بخوابم. مادرم در زیر زردآلوزار به خودش، هم به من جای انداخته مانده بوده است. اما من خانه خالی را معقول دانسته جایم را به خانه برداشته آوردم. پدرم باشد در روزهای رمضان در دکانخانه اش می خوابید.

درهای خانه را بسته خوابیدم، زود خوابم برد. یک وقت بیدار شدم که شکم گرسنه مانده است. باز چشم را پوشانده خوابیدن خواستم، تا که گذشتن روز را نفهمم. اما شکم گرسنه سیل مانده به خوابیدن راه نمی داد.

خوراک شبانه را که در وقت افطار خواهیم خورد، به یاد آوردم. فطیر گرم روغن زردی که مادرم پختن آن را وعده کرده بود و شنی توتی که این را مادرم در وقت توت پزی مخصوصاً برای رمضان پخته مانده بود، به نظرم خیلی دلکش می نمودند.

من این خوردنی های بلذت را به یاد می آوردم که شکم گرسنه ام شاید تسلی یابد، لیکن نتیجه برعکس شد و اشتها طلب می کرد که حاضر از آن چیزها خورم. از بی طاقتی چشم کشاده شد، و به دیوار خانه نظر انداختم که آیا خورمه شنی در جایش هست، یا نه؟ خورمه در جایش بود. با دیدن وی اشتهایم باز هم زیاده تر شد. مادرم عادتاً خورمه شنی رضانی را به دیوار خانه به میخ قد رس آویخته می ماند که مورچه زیر نکند و هر شب از وی به قدر درکاری گرفته باز به جایش می آویخت.

من از جا خسته به زیر خورمه رفتم؛ اما قدم نرسید. جای خواب خود را به آنجا برده کورپه چمها و بالش را به دیوار تکیه داده بالای هم گذاشتم و به بالای آنها برآمده دیدم که قدم می رسد. بعد ناندان را کشاده یک پرچه نان را برده برده کرده گرفتم؛ میانم را از روبسته نان پاره ها را در بغل جا کردم. پس از آن به بالای کورپه چمها برآمده دهن بند خورمه را کشاده با یک دستم از میخ نگاه داشته و با دست دیگرم از بغل نان برآورده به شنی غوتانده خوردن گرفتم. برابر خالی شدن بغل از نان، شکم پر شد.

دهان خورمه را مانند اولی اش لته بند کرده به لب پایگه رفته با آفتابه دست و دهانم را شستم و به قدر درکاری آب هم نوشیدم. پس از آن دوباره به خود جا پهن کرده خوابیدم. مرا مادرم وقتی بیدار کرد که قریب شام شده بود و او دسترخوان افطاری اش را با فطیر و شنی می آراست.

به همین طریق من سه روز "روزه داشته"، صاحب سه تنگه شدم که وی خراجات سیر درویش آباد آئینده بود.

سیر درویش آباد

تیره ماه شد، وقت سیر درویش آباد رسید. در هفته یکم به سیر رفتن پدرم راضی نشد:

— هفته نخستین را عادتاً بچه دوک می گویند، در وی تماشای درست هیچ نمی شود، هفته دوم می فرستام"، گفت.

در هفته دوم پسر عمک پدرم ابراهیم خواجه به درویش آباد رفتگار شد. پدرم به دست او سه تنگه داده فرمود که مرا همراه برد و جیهن خودش، حامد خواجه، را هم گیرد که هر دوی ما با هم بازی کنان تماشا کنیم و اینچنین به او تعیین کرد که در غجدوان در حولی پدر عروس تغائی ام، استای کاسه گر، منزل کند.

سیر درویش آباد عادتاً هر هفته روز سه شنبه پگاهی سر شده، روز چهارشنبه تا چاشتگاهی دوام می کرد. ما پگاهانی سه شنبه از خانه برآمده غجدوان رفته به خانه استای کاسه گر فرآمدیم. حولی از آدم پر بود. آن آدماں مهمان نبوده کارگران استاخانه های کاسه گری بودند. همه آنها با جوش و خروش طرف تیار می کردند. بعضی آنها کلوخ می تراشیدند، بعضی شان دارو می کوفتند، بعضی دیگر شان دارو را با چوبین پاره های بیخته می آمیختند و بعضی شان طرف جای می کردند.

طرف ظرفی بود مانند آفتابه چوبینی، لیکن دسته و نول نداشت؛ اینچنین طرف زیرینش هم سوراخ داشت. طرف جای کنندگان سوراخ زیرین وی را از درون با کلوخ بند کرده از بالای کلوخ دارو ریخته با چوبی او غورچه دسته مانند زده زیر می کردند. دارو عبارت از باروت، داروی میلق، بود که برای گلریزی کردن آتش آن در وی ریزه های هر گونه فلزات (مثال) و از این جمله چوبین ریزه ها آمیخته بودند.

رهبر سیاحت ما، ابراهیم خواجه بعد از قدری تماشا کرده ایستادن هنر طرف جایکنی و داروسازی، از آنها پرسید:

— در این کار چه قدر مبلغ مصرف می شود؟

— در هر طرف تخمیناً ده تنگه"، یکی از آنها جواب داد.

— این خرج را که می دهد؟"، ابراهیم خواجه باز پرسید.

— ما کارکنان کاسه گر و ما برین کارکنان کارخانه های چوبین ریزی و دیگر کارخانه ها.

— از این کار به شما یان چه فائده؟

— اگر ما به حریفان خود که وابکندی ها می باشند در طرف بازی غالب برآئیم،

برای ما دولت بزرگ خواهد بود. از این بهتر در دنیا باز چه فائده است؟

در روی صفا بر بالای کورپه چه میزبان ما، صاحب حولی، استای کاسه گرچارزانو زده می نشست. او به طرف ابراهیم خواجه چشمک زده با تبسم استهزاکارانه به گپ همراه شد:

— اینها را وعموما کارکنان کارخانه ها را "دیوانه بچه" می نامند. اینها نه پرورای زن و فرزند دارند، نه غم خوراک و پوشاک. دلخوشی یگانه، اینها سالی دو بار - در سیر درویش آبادو در بازار شب ماه رمضان - طرف بازی کردن است. اینها جوانان خوشبخت خوشوقت می باشند. من هم آرزو داشتم که در قطار اینها بوده زندگانی خود را با خوشی و خرمی گذرانم. حیف که اشغال دنیا، وابستگی زن و فرزند و تشویش زندگی مرا از این کار بی غمانه محروم کرده اند.

ابراهیم خواجه می خواست به او گپ زده به این فکر وی مقابل برآید. اما استابه این کار راه نداد و به او معنی دارانه چشمک زده سخن خود را دوام داد:

— هر چند خودم از این بازی محروم باشم هم، با راه به اینها یاری دادن آرزوی دل خود را می شکم.

— "ئه؟"، گفت ابراهیم خواجه تعجب کنان — "شما به این کار از جیب پول هم می دهید؟"

استا یک بار دیگر به او چشمک زده جواب داد:

— از جیب خود دادگی برین یک کار می کنم، دیدیه، مزدکار یکساله، بیشترین اینها به طرف بازی شان که سالی دو بار می شود، نمی رسد. بنابراین من وقتی که اینها برای بازی به پول محتاج شوند، از بالای کار آینده شان پیشگی، به طریقه، بونک، پول می دهم. انه همین، برای کسی که در دستش پول نیست و محتاج است، یارمندی کلان می شود. استا بعد از قدری خاموش مانده کارکنان را از نظر گذراندن، باز سخن خود را دوام داده علاوه کرد:

— شما گمان نکنید که فائده بونک برای کارکنان تنها همین است که آنها با این طرف بازی خود را دوام می دهند، این طور نیست. این یک فائده دلخوش کنی بونک است. فائده اساسی بونک در این است که کارکنان به این واسطه به یک کارخانه بسته می شوند. "درخت در یک جا سبز می شود" گفته اند، و روز به روز هنر و ملکه شان زیاد می شود. اگر خدا بخت شان را کشاید، خودشان هم با هنر خود صاحبکار شدنشان ممکن است. چنانچه من هم در جوانی خود شاگردی و خلفه گی می کردم. اگر همین بونک در میان نباشد، اینها با تقاضای "دیوانه بچگی خود" به یک تنگه مزد بر زیاد فریفته شده هرروز از کارخانه های به کارخانه های می گذرند. در نتیجه، در بدری از بلند کردن درجه هنرمندی

خود باز می مانند و به بالای این، دل صاحبکاران از اینها سرد شده به کارخانه ای راه نمی یابند. عاقبت سرسری گرد، قمارباز، یا اینکه دزد شده می روند.

دل من از پرگوئی میزبانان تنگ شد و از ابراهیم خواجه خواهش کردم که ما را زودتر به سیرگاه برد.

ما به سیرگاه رفتیم. سیرگاه در طرف غربی راه کلانی بود که از بازارگاه و غجدوان برآمده به طرف بخارا می رفت. این راه از دهنه بازار تا مدرسه چوبین غجدوان مانند یک خیابان، وسیع و راست می رفت. فقط دو طرف راه بی درخت بود. در طرف غربی این راه ۱۰ گیکتار برین زمین چارکنج بود که سیرگاه در آنجا برپا شده بود. این قطعه به پلهای یک طنابی، نیمطنابی کشتزار جدا شده باشد هم، صاحبان آن زمین در اولهای ماه سنتیابر کشت های خود را غون داشته گرفته برای سیرگاه مهیا کرده بودند و با پول اجاره ای که از دکانداران سیر می گرفتند، ضرر کشت بر وقت غون داشته خود را دوچند کرده می برآوردند.

این قطعه سرتاسر، از شمال به جنوب، به رسته ها جدا کرده شده بود. در دو طرف آن رسته ها با بورها و خاده چهما کپه مانند دکانها ساخته بودند که بعضی آن دکانها چایخانه، بعضی شان آشخانه، ماهی پزی و مانند اینها بودند.

ما سرتاسر این رسته ها را سیر کرده برآمدیم. اما به فکرم چنان رسید که اینجا غیر از بازار عادی دهاتی دیگر چیزی نیست و من حیران بودم که مردم در اینجا چه چیز را تماشا می کرده باشند. اگر جای تماشا همان چایخانه ها و آشخانه ها باشند، بهترین اینها و آزاده ترین شان در رسته های خود غجدوان یافت می شدند که هر روز کشاده بودند؛ حتی چایخانه بازارچه سر پل ایشان که به حولی ما نزدیک بود، از این چایخانه ها خوبتر، خوشنما تر و به سبب پیشش سرحوض دار و درخت زار بودن از اینها خوش هوا تر بود.

من از این حال دلتنگ شده به ابراهیم خواجه گفتم :

— آخر ما را به یگان جای تماشا کردنی برید.

— بسیار خوب " گویان، او ما را در آخر همین قطعه، بیرون از رسته های بوریایچ به زیر دیواری برد که آن دیوار این قطعه را از راه کلان مدرسه چوبین و پل بلند جوی خواجه خامانی جدا می کرد. در زیر این دیوار هر جا هر جا مردم دوره گرفته راست ایستاده بودند. راهبر ما، ما را به هر کدام آن دوره ها برده یگان یگان نشان داد. در بعضی آن دوره ها غیر غیرک بازی، در بعضی شان تسمه بازی، در بعضی دیگرشان قرته بازی و مانند

اینها بود که همه آنها قماربازی بوده کم شعورترین آدمان اطراف آنها را گرفته بخت آزمایی می کردند و مبلغ ناچیزی را که باید با صد دشواری برای خرج سیر ذخیره کرده باشند، در آنجا بای می دادند.

— اینجا هیچ جای تماشانیست " ، - گفتم به راهبر خود با آهنگ قدری ناراضیانه و خشمگینانه .

— توماند پدرت یک بچه هم دلتنگ و هم دشوارپسند بودی. گفت ابراهیم خواجه آتشین شده و بعد از دقیقه ای قدری نرم گردیده سخن خود را دوام کنانید ، - : " خوب بیاییتان شماها را به بهترین جای این سیرگاه برم " .

او ما را باز یک باردیگر از آن رسته های بوریائی گذرانیده به گوشه غرب شمالی آن سیرگاه برد. در آنجا یک سر حوض بود که در طرف شمال وی دکانهای نان فروشی ، حلواگری و میوه فروشی جای گرفته بودند . نانواها نردبانهای کلان تختگی را به درختان سر حوض تکیه کنانده مانده بر روی پایمه های آنها کله های کلان شیرمال دوبیزه عجدوانی را نظر ربا کرده چیده بودند . حلواکرها هم قوطی های پر حلوا را از نشیب به فراز پس و پیش چیده روی حلواهاشان را با کاغذهای زرحل زیب داده بودند که خیلی اشتهاآور می نمودند . به طرف شمالی راه پیش سر حوض تلچمای بود که به بالای وی مزار خواجه درویش که این سیر هر سال به شرف وی برپا می گردید ، بنا یافته بود و در صفه طرف شرقی سر حوض یک چایخانه بالا کشاده برپا شده بود .

من در اینجا هم یک چیز قابل تماشایی ندیدم . درست است که کله های شیر مال و حلواهای زرحل پیچ خیلی دلکش می نمودند . اما اگر پول باشد به قدر در کاری از اینها خریده برده در خانه خوردن هم ممکن بود . برای این ، به سیرگاه آمدن ، حتی سیر تشکیل کردن هم لازم نبود . لیکن من این فکر خود را به راهبر که نوک مرا با " دلتنگی " و " دشوارپسندی " عیب دار کرده سرزنش نموده بود ، نگفتم .

اما شاید او به این فکر من از وجاهتم پی برده باشد :

— اصل سیر شبانه برپا می شود ، حالا مردم فقط گردش کرده خوراک می خورند و جای می نوشند . " گفت و علاوه نمود ، " ما هم چیزی خریده خورده به منزل رویم و شبانه باز می آئیم .

راهبر به ۸ پول دو کله شیر مال خورد ، به نیم تنگ حلوا روغنی زرحل پیچ خریده ما را به چایخانه سر حوض برد . ما در آنجا جای فرموده به خوراک خوری درآمدیم . در پایان صفه ، به میدانچه ای مداحی معرکه گرفته ، به مردم از فضائل خواجه درویش گپ می زد . نظر به قول مداح خواجه درویش آدم قشاق بوده است ، با همه این خود گرسنه

گردد. هم، هر چیزی که در دستش افتد، به مداحان و گدایان صدقه می‌کرده‌است. حتی در زمستان در یک روز پربرف و باران با یک قت جامه به کوچه برآمده‌است. در کوچه به معرکه مداحی راست آمده‌است که او جامه طلب می‌کرده‌است. خواجه درویش جامه خود را به آن مداح داده خود در آن سرمای سخت با تن به کرتی به خانقاه خود رفته‌است.

مداح در پس این حکایه خود از مردم اول جامه، بعد از آن تنگه و از همه آخر پول سیاه طلب کرد. همه یک چیزیک چیز دادند. در قطار مردم ابراهیم خواجه هم به مداح یک تنگه داد. من از این کار او در حیرت افتادم؛ زیرا پدرم می‌گفت که ابراهیم خواجه با صدقه مردم زندگانی می‌کند. بنابراین از او پرسیدم:

— شما چرا به مداح پول دادید؟

او به من نگاه تبسم آمیز معنیداری کرده گفت:

— مگر در دل تو گذشت که من این پول را به مداح از سه تنگه‌ای که پدرت به من برای خرج سیر تو داده بود، داده‌ام. این طور نیست. من این پول را از کیسه خود دادم. با این ایضاح ابراهیم خواجه شبهه و حیرت من درباره "جوانمردی" و "سخی گی" و "هنوز بر طرف نشده بود و حالا هم به او با نظر سوال و تعجب نگاه کرده می‌ایستادم. مگر او از این کیفیت من پی برد که به ایضاح اولی اش علاوه کرده گفت:

— مردم را به "کار خیر" و صدقه دهی یاد دادن در کار است؛ به مداح پول دادن من که به سرم سله سفید هست، به مردم عبرت و نمونه می‌شود و "اگر به مداح صدقه دادن لازم نمی‌بود، این کس که ملا، ایشان و صدقه خور هستند، به او پول نمی‌دادند" می‌گویند و به قدر توانستن شان به این کار "خیر" همراهی می‌کنند.

در جنوبی مرکز غجدوان و نزدیک به آن، دیه‌های بود که وی را به موزه (پهن موزه) می‌نامیدند. بیشترین کلانسالان آن دیهه مداح و خردسال‌هایشان "مداح بچه" بودند. مداحان، چنانکه مثالش در بالا نشان داده شد، در بازارها و سیرگاه‌ها معرکه گرفته حکایتی عائد به خرافات دینی کرده، صدقه می‌طلبیدند، مداح بچگان در چایخانه ها به دوره چای‌نوشان نشسته سرودخوانی کرده پول می‌غونداشتند.

بعد از تمام شدن معرکه مداحی دو مداح بچه با یک پیشخوان در آن چایخانه پیدا شدند. مداح بچگان تخمیناً ۱۶-۱۷ ساله بوده، پیشخوانشان ۲۵-۲۶ ساله می‌نمود. اینها به هر دوره چای‌نوشان که می‌آمدند، بچگان در دوره می‌نشستند، پیشخوان راست ایستاده یگان سرودی سر می‌کرد، بچگان به او هم آواز می‌شدند. اما نه بچگان و نه پیشخوان آن سرود را پُر نمی‌خواندند و به آخر نمی‌رساندند. همین که پیشخوان سر کرد و بچگان سرود را از دهان او گرفته سرودند، پیشخوان به طلب می‌درآمد. طلب

او هم یک درجه دغلانه بود. مثلاً می گفت: "کنی کیسه سیه کاوید سرفه کنید انعام تان باید موافق بُرت تان باشد. او ای جوان توتی بوروت، چرا نطق تان نمی برآید... " و مانند اینها. بعد از آنکه چای نوشان از شرم، یا با دلالت یکدیگر، یا اینکه از شلهبگی پیش خوان به جان آمده یک چیز یک چیز دادند، پیشخوان می گفت: "ای دست پروردگان خواجه جهان، خواجه عبدالخالق غجدوانی، من از بخارا به نیت خیری به شما مهمان شده آمدم. من می خواهم امسال به حج روم، مرا "جوره چولک" می نامند که در گذر مداحان بخارا زندگانی می کنم. تا حال شما به من هر چیزی که دادید، برای خاطر این جوانان خوش آواز بود و آن چیزها حق اینها است. اکنون من برای خدا، برای خرج راه مکه، مبارک، برای خود می طلبم. بعد از موسم، کدام از شما یان که برای کار خود به بخارا رود، یک سر قدم به گذر مداحان رفته پرسد که من حج رفته ام، یا نی؟ اگر کسی گوید که جوره چولک حج نرفته است، هر کدام از شما که در اینجا به من یک تنگه داده است، از من ده تنگه کرده گیرد."

البته مردم، به پیشخوان باز یک چیز یک چیز دادند.

به من سرود خوانی مداح بچگان خیلی خوش آمده بود. حقیقتاً هم آنها خوش آواز و خوش خوان بودند. حیفا که پیشخوان نا انصاف به درست تر خواندن آنها راه نمی داد، با طلب پی در پی و پول غون داری همه را به جان می رساند.

ما بیگانه به منزل رفتیم، در آنجا طرفهای دارو جای کرده را مانند آفتابه های کلالگری بالای هم چیده مانده بودند. بعد از یک دو ساعت در آنجا یازیدن، باز به سیر گاه آمدیم. در چایخانه ها و دکانها شمع های کلان می سوخت، در میدانها اوغورها را پر روغن کرده در روی له تته کهنه گذاشته درگیرانده بودند که مشعل وار اطراف را روشن می کرد. ما چراغان سیرگاه را گردش کرده برآمدیم. ابراهیم خواجه به ما یک شده موشک کاغذی خریده داد. در این وقت در میان مردم "طرف بازی سر می شود" گویان غلقه پیدا شد. ابراهیم خواجه ما را به بالای تلچه برآورد. به بالای تل غیر از مزار خواجه درویش باز یک خانه چه دیگر بود که در قطار عمارت مزار بنا یافته بود. در بین مزار و خانه چه یک درخت توت بود. از ترقش در خانه چه پرتو ضعیف چراغ خیره سوزی بیرون می افتاد. ابراهیم خواجه ما را در پیش آن خانه چه، در جایی که از آنجا سرحوض و دکانهای نانوائ، حلواگری و میوه فروشی می نمودند، شنانده:

— طرف بازی در اطراف همین سرحوض سرمی شود. در آنجا بودن شما یان خوفناک

و در وقت طرف بازی ترسیدن تان یا اینکه در زیر پای مردم مانده پخش شدن تان، ممکن

است. در اینجا بی‌آزار و بی‌ترس و بیم طرف بازی را به خوبی تماشا می‌کنید"، گفت و از کیسماش یک قوطی گوگرد برآورده به جیهن خود، حامدخواجه، داده علاوه نمود؛ "اگر تا سرشدن طرف بازی دل‌تان تنگی کند، گاها از موشک یک دانه‌اش را در گرانده، بازی کرده شینتان".

ابراهیم خواجه رفت. حامدخواجه گوگرد زده یکی از موشک‌ها را در گرانده. همین که آواز قرساس موشک برآمد، از خانه هم آواز جانکاه "وای مردم" گویان چندکس یکباره بلند شد و در خانه کشاده شده از آنجا چند کس بیرون آمد؛ ما ترسیده گریختیم. من خود را به درون بنای مزار گرفته پنهان شدم. حامدخواجه که به طرف دیگر گریخته بود، به دست افتاد. از خانه برآمدگان او را گوش‌کشک کرده دو سه تارسکی به رویش زدند و بعد از توبه دادن حامدخواجه از موشک‌پرانی، خودشان باز به خانه‌چه درآمده، در را بستند.

من آهسته از مزار برآمده پیش حامدخواجه آمدم. او هنوز گریه می‌کرد و مرا دیده از شرم باید باشد، خاموش گردید و به من؛ "بیا بینیم در این خانه‌چه که‌ها اند و چه‌کار می‌کنند؟"، گفت.

ما پیش خانه‌چه رفته از ترقش در پائیدیم. در آنجا سه چارکس رنگ‌کنده نشسته بودند، در پیش هر کدام آنها بر روی رویمالچه چرکینی قندآلات، مویز و حلوا برین چیزهای شیرینی بود. در یک طرف، یکی از آنها چیزی را در کاسه‌ای فشار می‌داد. همه اینها سرخود را خم کرده و چشمانشان را پوشانده می‌نشستند. کسی هم که در کاسه چیزی را فشار می‌داد، سرخم و چشم پوشیده بود. بعضی از اینها بی‌آنکه سرش را بردارد، یا چشمش را کشاید، مگس‌وار صدای غینگ‌غینگ ضعیفی می‌برآورد. دیگری از آنها در همان وضعیت و با همان صدای غینگ‌غینگ او را جواب می‌داد.

معلوم بود که اینها با هم خاموشانه صحبت دارند. اما چه گفتن‌شان آن طرف است، صداهاشان هم روشن شنیده نمی‌شد.

حامدخواجه بی‌آنکه آواز برآرد، از دست من گرفته اشارت کرد که به جای خود برویم. چون به جای خود رفته نشستیم، او به من؛ "اینها کوکناری بوده‌اند، آنچیزی که در کاسه صلایه می‌کنند، غوزه کوکنار است که وی را پخش کرده آتش را نوشیده کیفیت میکنند" گفت. — تو از کجا می‌دانی که اینها کوکناری و آن چیز کوکنار است؟ — من از او پرسیدم. — من می‌دانم، من در رشتی همراه تغائی ام کوکنارخانه را دیدم. تغائی ام یکی از آنها را که بیمار شده بوده‌است، برای خواندن رفته بود"، گفت و علاوه کرد؛ "اینها از آواز بلند می‌ترسند. تو تماشا کن که من از اینها چه نوع نقار خودرامی گیرم".

حامدخواجه شده؛ موشک را در بغل کرده رفته به درخت توت برآمد و به نوک یک شاخ بلند وی شده را آویخت؛ بعد از آن از کیسه اش گوگرد برآورده، نوک ریسمان شده؛ موشک را آتش داد و خود زود فرآمده و مرا اشاره کرد که هر دو دورتر از کوکنار خانه رفته پنهان شده نشستیم.

بعد از دقیقه ای آتش ریسمان به موشک رسید و صدای قرسای وی برآمد. باز کوکناری ها مانند اوله فریادکنان بیرون دویدند و هر چند هر طرف را گرفتند، از موشک پیران اثری نیافته، حقارت کنان به خانه درآمده، در را بستند. بعد از رفتن کوکناریان حامدخواجه "گور مادر اینها را نشان دادم" گویان، از شادی قیغاس می زد.

موشکهای کاغذی به رشته چنان گذرانده شده بودند که در بین هر دو موشک به قدر یک بند انگشت ریسمان خالی می ایستاد. بعد از ترکیدن موشک یکم، رشته کم کم سوخته به موشک دوم رسید. باز همان قرسای، باز همان فریاد جانگاہ و دویده برآمدن کوکناریان و باز همان قیغاس شادیانه؛ حامدخواجه تکرار یافت. در ترکیدن موشک سوم باز همین حالت روی داد. من به حامدخواجه گفتم: "اگر همین واقعه روی نمی داد، من از سیر درویش آباد چیزی را تماشا نکرده می رفتم. اکنون می توانم گویم که: درسیر تماشائی کردم..."

در همین وقت موشک چارم ترکید و ما به تماشای فریاد و دویده برآمدن کوکناری ها مشغول بودیم که از قفای ما صدای جانگاہ دیگری برآمده. فشاس زنان دوام نمود و تمام دور و پیش روشن شده رفت. ما به پس خود، به طرف سرحوض نگاه کردیم. در آن طرف طرف بازی سرشده بود. در راه تنگ پیشی سرحوض گروه آدماں چنان زیچ ایستاده بودند که با تعبیر مردم همان وقت "اگر سوزن پرتائید، به زمین نمی غلطید". درون دکانها، بالای بامها، طرف غربی سرحوض نیز از آدم پر بود. در دو طرف گروه مردم، دو جوان برجسته قامتی بود که دستانشان تا آرنج کشاده در دست راست هر کدام اینها یک طرف بود. طرف، مانند ازدهایی که در افسانه ها نقل می کنند، بی ایست فشاس دهشت انگیز می زد و مانند همان ازدهاهای افسانه وی از دهان خود آتش می برآورد. زبانه آتش طرف مانند آب فانتان، فواره های پرزور، به طرف هوا راست می رفت و بر قلعه خود خراگاهی به وجود آورده در گرداگرد خود شراره پاشی می کرد.

وقتی که این دو جوان رو به روی هم به یکدیگر نزدیک شدند، آتش طرف اینها سست شدن گرفت و از دو کناری که هر دوی این دو جوان آمده بودند، دو نفری چارنفر دیگر دو طرفی چار طرف را آتش داده رو به روی هم آمدن گرفتند. یکی از این جوانها خیلی خردسال بود و مانند رقاصان دوره بزم، طرف در دست، پریک برین چرخ می زد.

از هر طرف آواز برآمد: "نمر، نمر، عبدالله، شاباش حقیقتاً تو صفدر هستی...".
 من در روشنائی آتش طرف، روی این جوان خردسال را دیده به چشمان خود باور
 نمی‌کردم. این عبدالله همان بچه‌ای بود که در مکتب دخترکانه همراه من می‌خواند و پدر
 او، باتوربای رنگریز، او را از غجدوان به ساکتی برده مانده بود که بد اخلاق نشود. اما
 او بعد از آنکه از ساکتی به غجدوان آمده است، با وجود خردسالی به قطار بوزبلمه‌های
 آنجا درآمده است و برای هنرهائی که در جنگهای بین آلفتگان نشان داده است، درخرد
 سالی لقب صفدری را هم گرفته است.

بعد از به پایان رسیدن آتش طرف این جوانان، از هر دو طرف، سه نفری شش
 نفرش طرف را آتش داده به میدان درآمدند و از بین مردم "گلریز، گلریز" گویان صداها
 برآمد. آتش این طرف‌ها با رنگ‌های گوناگون سرخ و زرد و بنفش و سبز و نیلایی شده می
 برآمدند و خرگاه اینها به گلبوته‌های بسیار کلانی مانند بود که گویا گل‌های گوناگون شکفته
 باشند.

یک وقت از طرف پائین یکی از این طرف‌ها آتش برآمد و طرف باز با طرف خود
 به زمین افتاد. غلغلۀ مردم بلند شد: "پاشنه زد... طرف غجدوانی‌ها پاشنه زد...
 و ابکندی‌ها بردند... اینها را به حوض پرتائید... هوی، پازهریزان مولیان، زود برآئید
 که آبروی غجدوانی‌ها رفت...". از جایی که طرف پاشنه زده بود، چند کس را از زمین
 برداشته برده به حوض پرتافتند که از لباس آنها دود و شراره آتش می‌برآمد.

"پازهریزان پازهریزان"، این صدا از طرف یک گروه مردم با شادپانه بلند شد.
 طرف مقابل آنها هم صدا داد، "به مقابل پازهریزان غجدوان، پازهریزان و ابکند هم
 تیارند. مردی هر تومن را میدان نشان می‌دهد. پیشکی شادی نکنید...".

از دو طرف هشت طرفی، ۱۶ طرف نمایان شد. اما فرصتی نگذشته یکی از طرف‌های
 و ابکندی‌ها پاشنه زد؛ برابر همین یک طرف دیگر آنها کفید که صدای وی طاقت‌داز بود؛
 برابر کفیدن طرف ناردبان نانوائی که در وی کلچه‌های شیرمال دوجاریکی (چارکیلاگی)
 چیدگی بود، از جایش پریده به حوض افتاد.

من با حامدخواجه با شنیدن آن صدا و دیدن آن حال رو به زمین خوابیدیم.
 فریاد، ناله، گریه و زاری یاری طلبی آدمان بسیار با فشاس ۱۶ طرف که آتش پاشی می
 کردند، آمیخته یک حالت پرده‌هستی به وجود آورده بودند. ما هنوز از ترس سر از زمین
 نمی‌برداشتیم. یک وقت فشاس طرف‌ها پست شد و صدای یکچند آدمان بلند گردید:
 "بس کنید و ابکندی‌ها شکست خوردند. هفته آینده ادب غجدوانی‌ها را می‌دهیم، حالا
 پیشکی شادی نکنید...".

بعد از آنکه صداها تماماً پست شده در سر حوض آرامی اندوهگینانهای به وجود آمد، ما از زمین سر برداشتیم. حامدخواجه:

— کوکناریها چه شده باشند؟" گویان به طرف خانهچه دوید. من هم از دنبال او دویدم. در خانه کشادگی، چراغ خیره می سوخت، کاسه کوکنار در روی خانه چپه شده مانده بود، رویمالجههای کوکناریها هم با حلقاسههاشان جا به جا ایستاده بودند؛ اما از کوکناریها اثری نبود. معلوم می شد، آنها با سر شدن طرف بازی به طرفی گریخته رفته اند.

بعد از فرصتی ابراهیمخواجه آمد، به سر او سلهاش نبود و جامه رویش در دست و تر بود. ما از وی احوال پرسیدیم. او گفت:

— وقتی که از طرف وابکندیان و غجدوانیان دو طرفی چارطرف به میدان درآمد، من به دو طرفباز غجدوانی نزدیک رفته آنها را دعا کردم: "خدا شماراز آفت طرف نگاهدارد و آلهی از این میدان مردان غالب برآینان" گفتم. یکی از آنها گفت: "اگرما بی شکست برآئیم من به شما نذر درست می دهم". من آن جوان رادوباره دعا کردم. اما فرصتی از میان نرفته طرف او پاشنه زد، از دو پایش مجروح شده به زمین افتاد و لباسهایش هم در گرفت. مردم او را و چند کس دیگر را که در وقت پاشنه زدن طرف لباسشان در گرفته بود، برداشته برده به حوض انداختند. یک وقت دیدم که جامه من هم سوخته ایستاده است. من هم زود جامه را از تن کشیده برده به آب حوض انداختم... — سلهتان چه شد؟" گفته حامدخواجه از تفائی اش پرسید.

— حالا حکایت خود را تمام نکرده ام"، گویان، به نقل فلاکت طرفبازی دوام نمود، — "من بعد از کشتن آتش جامه ام برای خوبتر و آسوده تر تماشا کردن طرفبازی در دکان پسر نذرالله بای حلواگر، فیضی بای، جای گیر شدم. آنجا حقیقتاً هم آسوده بود، به سبب بیرون بودن از گروه مردم و دور بودن از آتش پاشی طرف به نظر هیچ گونه خفی نمی نمود. اما وقتی که طرف شوم وابکندیان کفید اولین خوف پُرتهلکه در آنجا روی داد. دکان نانوا با نردبانهایش به حوض پریده رفت؛ چندین کسانی که در آنجا جایگیر شده بودند، مجروح شدند؛ دکان حلواگر سوخت، در آنجا هم چندین کسان مجروح شدند و من که از پاشنه زدن طرف غجدوانیان ضرر دیده بودم، با پاشنه زدن طرف وابکندیان، خود را به کنار کشیدم. اما بعد از کفیدن طرف وابکندیان کسی به من گفت که "اکه ملا، سلهتان سوخته ایستاده است". من در حال سله را از سر گرفتم که برده به آب حوض پرتایم، اما نشد؛ چونکه سله داکه نازک تماماً در گرفته بود و با گرفتن از سرم دستانم سوختند و به تک پا پرتافتم و سلهام در پیش نظرم سوخته خاکستر گردید."

نظر به قول ابراهیم‌خواجه دستان جوان وابگندی که طرف در دست او کفیده بود، از بندهایش جدا شده‌است و بقیهٔ دستانش تا بازوانش سوخته است، خودش بی‌هوش افتاده است. او را برداشته برده‌اند. حالا از زنده بودن، یا مردن او خبری نبوده‌است.

ما به منزل رفته خوابیده پگاهانی باز به سیرگاه آمدیم. در سرحوض، آن زینت دیروزهٔ دکانداران نمانده باشد هم، به هر حال اثرهای سوختار را بر هم داده یک‌درجه به ترتیب درآورده‌اند. ما در چایخانهٔ سرحوض به چاینوشی نشستیم. نمد و گلیم‌های چایخانه هم پارچه‌پارچه، شکل سایهٔ درخت سفیدار را گرفته بودند.

ما هنوز چاینوشی را تمام نکرده بودیم که مداح دیروزه آمد و با ابراهیم‌خواجه با احترام مریدوارانه و اخوردی نموده، به پیش ما نشست و به او خطاب کرده گپ سرکرد: — من شنیدم که در فلاکت دیشبه جامهٔ شما سوخته است، بنابراین یکی از بهترین جامه‌هایی را که در معرکهٔ دیروزه با برکتِ نفس شما به این دعاگوی آمده بود، هدیه گویان به شما آوردم و قبولش را التماس می‌نمایم "، — گفت و بسته‌ای را که در دست داشت، به پیش ابراهیم‌خواجه گذاشت.

ابراهیم‌خواجه، "در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست" گویان جامه را گرفت و مداح رفت و بعد از پیش ما دور شدن مداح ابراهیم‌خواجه به من نگاه کرده: "دیدنی نتیجهٔ تنگهٔ به مداح دادهٔ دیروزی‌ام را؟ پول من هم مانند پولِ سودخوران زیاد شده به خودم برمی‌گردد".

ما بعد از چاینوشی به تماشای خر تازی رفتیم.

در راه کلانِ طرف شرقی سیرگاه که از دهنهٔ بازارِ گاو تا مدرسهٔ چوبین وسیع و راست می‌رفت، خر تازی، پایگه خرها، برپا شده بود. در پایگه تخمیناً ۵۰ خر اشتراک داشتند. این خرها همه سفید، کلان، جاروب‌دُم، شمشیریال و سیخ‌گوش بودند. در پایگه دو خر، یا زیاده از آن را یکبار سر می‌دادند. همراه هر خر یک اسب هم سرداده می‌شد. در اسب یک جوان اسب‌تاز هنرمند سوار شده، به خر یگان بچهٔ ۱۲-۱۴ ساله را سوار می‌کردند. جای به دوش سردهی دهنهٔ بازارِ گاو، سر بازار اسب بوده پله‌جای آخری‌اش پیش مدرسهٔ چوبین بود و حکم‌ها هم در آنجا می‌ایستادند.

اول دو سه کرهٔ بچگان و خرهای خر کارانِ هوسکار را به پایگه ماندند و بعد از آن نوبت خر کارانِ متخصص و خرتازان نامدار رسید. وقتی که دو نفر از اینها به بالای تیزدو بودنِ خر خود از ده تنگه، یا اینکه از ۲۰ تنگه گرو می‌بستند، "بالا گروی" سر می

شد. "بالا گروچیان" هر کدام تیزدو بودن یکی از این خرها را دعوا کرده بین خود از ۲۰ تنگه، ۵۰ تنگه، حتی از صد تنگه گرو می بستند. به همین طریقه به بالای تیزدوی خران آدمان دیگر، بیرونه‌ها، در بین خودهاشان چندین صد تنگه بُرد و بای می کردند، یا می بردند، یا بای می دادند.

در آخر کار استم خرخور نام، یک خرباز پر لاف و باد، به میدان درآمد. خراو خیلی کلان و فربه بود، هم چنان مست بود که فرصتی از هنگ زدن خاموش نمی ماند. با وجود اینکه استم از تک نوخته وی دو دسته محکم داشته می ایستاد، وی هر زمان راست می شد و به خران دیگر حمله کردن می خواست.

استم بعد از بسیار تعریف کردن خر خود حریفی طلب کرد که با دو صد تنگه گرو بندد. لیکن هیچ کس به او طلبکار نبرآمد و همه می ترسیدند که خرشان از خراو پس می ماند و گرو را بای می دهند.

در آخر رستم اشکی نام، یک جوان نورس، به مقابل استم خر خور برآمد. این جوان تخمیناً ۱۶-۱۷ ساله بود، سه دندان پیش بالائی اش از لبانش برآمده می ایستاد و خرش هم نسبت به خر استم، خرد، لاغر و گزگوش بود. همه به حرکت این جوان می خندیدند و "بیهوده دو صد تنگه را از دست می دهد" می گفتند. استم خر خور باشد، در غضب آمده "به من عار است که با همین بچه اشکی گرو بندم و بوز بینی چاک خود را با خر مسلوخ او دوانم" گفت.

تماشا بینان گفتند: "اگر تو خرت را با خراو ندوانی، ما خرت را مغلوب شده می شماریم".

استم آتشین شده: "خوب، پول را برآزد، بعد من گرو می بندم"، گفت و علاوه کرد، "... وقتی که من گرو را می برم، از کجای این یتیمک پول می رویانم". بچه تنها صد تنگه داشته است. ناچار او خرش را با شرط فروختن خواست، شرط همین که اگر گرو را برد، صد تنگه خریدار را صد و پنج تنگه کرده می دهد و خر به حساب خودش می ماند و اگر بای دهد، خر از آن خریدار می شود.

عاقبت یک موی سفید که در جوانیش خر باز بوده، بنابر پیری اش حالا این بازی را ترک کرده بوده است، راضی شد که بی خریدن خر به رستم صد تنگه قرض دهد و او را تسلی داده: "نترس بچیم، خر تو از خر استم می گذرد و بعد از بردن به پول من پنج تنگه همراه کرده دهی می شود. خرت به خودت نصیب کند"، گفت و از همیانش صد تنگه شمرده به رستم داد.

استم خر خور با شنیدن سخن پیره کی که می گفت "... خر تو از خر استم می

گذرد" مانند هیزم سلنگ در گرفت و غضب آلودانه به موی سفید گفت :

— من همین خر را سال گذشته دو صد تنگه خریده بودم ، یک سال باز از برای همین روز پروا و پرورش کرده می آیم . اگر خر من از همین خر مسلوخ ماند ، نامم را می گردانم و لقب خرخوری به من حرام شود و با همین کارد (یکه کارد خود را نشان داده) شکم خر را کفانده می پرتایم .

موی سفید تبسم کنان به استم گفت :

— آتشین نشو دادر . "مرد را میدان نشان می دهد ، خر را جولان" گفته اند . حالا که خرت نتاخته است پیشکی لاف و باد نزن و بعد از آنکه خرت گذشت ، هر چقدر لاف زنی میلست " .

پایگه دو خر سر شد . خر استم هلاسل زنان پیش گذشت . رستم خر خود را به یگان بچه بیرونه نداده خود سوار شده بود ، او جلو خرش را کشیده از پس حریف می رفت . استم سله خود را به آسمان هوا داده فریاد شادیانه می کشید . همین که هر دو خر نیمه میدان را طی کردند ، استم جلو خر خود را سرداده آواز داد : "هی ، جانورماندهات را گیر" ، خر رستم چارپاکنان به خر استم رسیده گرفت . هر دو خر از نظر تماشا بینان غائب شدند . بعد از فرصتی حکم ها آمده گذشتن خر رستم را خبر دادند . رستم هم با خر خود آمد ، اما در چهره او علامت غلبه نبود . استم باشد ، به این مغلوبیت طاقت کرده نتوانست و یکه کارد خود را از غلاف برآورده تا گلبنش به شکم خر خود فروزد .

خر به زمین افتاد و موی سفید به استم گفت :

— خرت هیچ گناه نداشت ، عیب به خودت بود که تو این جانور را خام فربه کرده

بودی . باید به شکم خود کارد می زدی .

تماشا بینان به این احوال وحشیانه نفرت کرده پراکنده شدند .

ما از بازار اسپ به میدان بازار گوسفند رفتیم که در آنجا تگل جنگ اندازی می شده است . در آنجا هم مانند خرتازی در تگل جنگ اندازی حریفان بایکدیگر گرومی بستند و تماشا بینان بالا گرو می ماندند که در نتیجه مبلغ بسیاری برد و بای شد . در آخر یک تگل را که تماشا بینان دمه وی را یکنیم بود تخمین می کردند ، به جنگ در آوردند . در وقت جنگ با ضربه های سخت که تگل فربه به مقابل خود می زد ، دنباش از حد زیاد جنبش خورده کفید و صاحبش مجبور شد که آن جانور را سر بریده گوشت و روغنش را با نرخ عادی فروشد .

با همین سیر یک شب و روزی درویش آباد تمام شد و من عهد کردم که دیگر به سیر درویش آباد نروم ، چونکه در آنجا یگان تماشای دلخوش کننده نبود .

پروردگار خواه

در دیهه ساکتی از میرکانیان، قاری محمود نام کسی بود، او یک شخص شیرینکار، خوشگپ و حاضر جواب بود. پدرش او را در خردسالی برای حفظ کردن قرآن به قاری خانه مانده بوده است که صفت "قاری گی" به او به همان مناسبت داده شده است. او بعد از کلانسال شدنش به خدمت سپاهیگری درآمد. در پیش حاکمان ولایتهای امیری شاگرد پیشگی کرده است. بعد از چندین سال در این کار بودن، به دیهه برگشته ایشانی ودعا خوانی را پیشه کرده بود. روزی از وی پرسیدم:

— سبب چیست که شما سپاهیگری را ترک کرده ایشانی را سرکردید؟ و حال آن که سپاهیگری هر چند خرد و به درجه شاگرد پیشگی باشد هم، در وی یک نوع حاکمیت هست، اما ایشان ودعاخوان هر چند کلان باشد هم کار او معنای یک نوع گدایی است. او جواب داد:

— "عرض از توشبیره، گوشت خوردن" گفته اند. آدم خواه سپاهیگری کند خواه ایشانی و دعاخوانی، مقصد یک لب نان بی محنت یافته شکم سیر کردن است. اما سپاه هر چند حاکمیت می کند و مردم مجبوراً به فرمان وی اطاعت می نمایند، او را همه ظالم می دانند و از شوم شکل او بیزارند، خصوصاً شاگرد پیشگی که آلت روی راست ظلم امیر و وزیر و حاکم است، مردم از وی بیزارنفرت دارند. هر چند از باز خواست حکومت ترسیده به او اطاعت می کنند، اگر دست یابند، او را ناکشته نمی مانند. من در نتیجه دهساله شاگرد پیشگی خود این معنی را درست فهمیدم. اما ایشانی ودعاخوانی یک پیشه بسیار آسوده است. ایشان ودعاخوان هر چند در پوست کندن مردم از سپاه فرق ندارد، لیکن او جان کس را با پخته می گیرد و در دست او گرفتارشدگان جان دادن خود را نفهمیده می مانند. به بالای این نه تنها از او نفرت نمی کنند، بلکه او را خلاصکار خود دانسته همیشه به وی اخلاص و محبت عرض می کنند. بنابر این از آن پیشه به این پیشه برگشتم. در دیهه ما عبیدخواه نام یک میرکانی دیگر بود. او یک آدم بیچاره نامرادی بود. او در دنیا هیچ آرزوی و هوسی نداشت. از مال دنیا چارطنب، یک گیکنار، زمین و یک زردآلوزار داشت که با درآمد همینها بیچاره وار زندگانی می کرد. نه سپاهیگری می کرد و نه ایشانی ودعاخوانی. اما او سپاهیان و ایشانان و دعاخوانان را بسیار دوست می داشت. او درباره "عدالت" ظالمتترین حاکمان و "کرامات" بی سوادترین و فریگیرترین ایشانان حکایتها ساخته و بافته می گفت، اگر کسی به گفته های وی گوش اندازد، یک روز تمام هم در این باره حکایت کرده می توانست.

قاری محمود حکایت‌های عبیدخواجه را گوش می‌کرد، او را مسخره می‌نمود و با فکت‌های به همه معلوم، دروغ بودن گفته‌های وی را به پیش مردم فاش می‌کرد و در آخر: — برادر، تو فاسق محروم می‌باشی. اگر تو سپاه می‌بودی، یا اینکه دعاخوانی می‌کردی، من ترا با این حکایه‌های دروغت عیب نمی‌کردم. چونکه غیر از من، "هیچ عرب نمی‌گوید که دوغ من ترش است". اما تو مداح بی‌مزد و منتِ سپاهیان و ایشانان و دلال معصیت آنان می‌باشی که این احمقی است.

روزی من در لب جوی مزونگان که از درون دیهه ما می‌گذشت، نشسته بودم. قاری محمود سواره آمده به آن سوی جوی درآمد و اسپش را به حولی‌اش سر داده خود به لب جوی، در رو به روی من نشسته دستش را شستن گرفت. من از کجا آمدنش را پرسیدم. — از دیهه آبکینه، از جنازه کسی. گفته جواب داد. — در وقت بیماری آن مرده به سربالینش باید برای خواندن هم رفته باشید؟ گویان، پرسیدم.

— البته رفتم، خواندم، نذرش را هم گرفتم و امروز گورانده آمدم،" گفت. — وقتی که دیدند، دعای شما به بیمار تأثیر نکرد و او مرد، با همه این از شما اخلاص‌شان نگشته به جنازه خبر کرده‌اند، دیهه. گفتن من.

— مردمان عوام عجب خصلتی دارند، گویان، او دوام نموده، — "مرده‌شوی را که غیر از شسته دادن مرده‌شان هیچ عیبی ندارد، 'شوم پای قدم' گویان به جنازه راه نمی‌دهند. اما به ایشان و دعاخوان اخلاص‌مندند که او را برده به امید 'شفا'، بیمار خود را می‌خوانانند و به او نذر و نیاز می‌دهند. اگر بیمارشان صحت یابد، اینرا از نیکی پای قدم دعاخوان و از شرافت دعای او می‌دانند و به او گشته برگشته عرض اخلاص می‌کنند و تکرار به تکرار هدید می‌دهند. اما اگر بیمار مرد، این را از خدا می‌دانند و از رسیدن اجل او می‌شارند، در این صورت نه تنها از ایشان اخلاص‌شان نمی‌گردد، بلکه او را از دیگر امامان و ملایان محترم‌تر شمرده در پیرتش اگر به آنها یک آرشین صوف، یا چیت دهند، به ایشان یک توب داکه می‌دهند". قاری محمود در آخر سخنش گفت: — در هر حال ایشانان و دعاخوانان از مرده‌شویان خوشبخت‌تر و بلندطالع‌ترند.

در دیهه در بین جوانان کلانسال گشتک می‌رفت. در یکی از آن گشتک‌ها یک شب قاری محمود را بنابر خوشگویی‌اش و سیداکبر را به سبب طلبه مدرسه بخارا بودنش (هر چند اینها در آن گشتک اعضا نباشند هم)، به مهمانی خبر کرده‌اند. همه مهمانان بیرونه و اعضایان گشتک در سر شام در جای مهمانی حاضر شده‌اند. اما سیداکبر (شاید

برای اثبات کردن کلانی خود باشد که عاداتا کلانان در مجلسها دیر می آیند) ، تا دو ساعت از شب گذشتن نیامده است .

مهمانان که همه یارو جوړه یکدیگر می باشند ، به صاحبخانه گفته اند :

— اگر چیزی خوراک تیار کرده باشی ، بیار که از گرسنگی به جان آمدیم ، اگر چیز نداری روی راست گوی که ما به خانه خودها رفته چیزی خوریم .

صاحبخانه در جواب گفته است :

— همه چیز تیار است ، اما من به آمدن سیداکبرخواجه نگرانم که آنکسر ادعوت کرده ام ، باید باز اندک منتظر شویم .

اما بعد از انتظاری بسیار باز سیداکبرخواجه نیامده است و ضیافت بی او گذشته است فردای آن شب در سرکوچه در قطار مردم سیداکبرخواجه هم نشسته بود که

قاری محمود آمد و از سیداکبر سبب دیشب به گشتک نرفتنش را پرسیده گفت :

— یک مهمانخانه آدم از دو ساعت زیاد به شما نگران شدند اما شما نرفتید

این خوب نشد .

— من رفته بودم " گفت سیداکبر ، " اما ندرآمد ، برگشتم " .

— چرا ؟ " قاری محمود تعجب کنان پرسید

— زیرا صاحبخانه که سواد ندارد ، مرا نامبر کرده " فلانی تا حال نیامد " گفتنش

را با گوش خود شنیدم . نام مرا که طالب علم مدرسه های بخارا می باشم ، به زبان گرفتن

یک آدم بی سواد مگر در حق من بی ادابی نیست ؟ بنابراین " ضیافتش سرش را خورد "

گویان ، از پی در مهمانخانه اش برگشته آمدم .

قاری محمود قهقاس زنان خندیده گفت :

— برای هر کس و هر چیز یک نام لازم است که هیچ نباشد در غیبر آنکس و آن

چیز آن نام را به زبان گرفته از وی گپ زنند . اکنون که شما از نام به شما داده پدرتان

عار می کرده باشید ، به شما یک نام بسیار کلان می دهیم که از وی عار نکنید و با گرفتن

آن نام شما را فهمیم . این نام به فهم من " پروردگار خواجه " است که نام خداست و در

دنیا از این نام کلانتر نامی نیست . از بسکه به " پروردگار " که نام خداست ، برای شما یک

کلیمه " خواجه " هم همراه می شود ، از نام خدا هم کلانتر میشود که به شما بسیار مناسب است

همه در خنده شدند ، سیداکبر شورید ، اما به جماعت چیزی گفته نمی توانست ؛

ناچار در غضب شده از جایش جسته خسته به خانه خود رفت و چندین روز به کوچه ،

به میان مردم نبرآمد . لیکن عنوان " پروردگار خواجه " به او مخصوص شده ماند .

پدرم

من درباره احوال و خرتیر پدرم که با وجود در خردسالی از او جدا شدم در حیات من تأثیر بزرگ گذاشته است، باز قدری ایستادن می‌خواهم. پدرم ملاهای رسمی را، امام‌ها، قاضیها و رئیس‌ها را بسیار بد می‌دید و آنها را هر وقت به نادانی و ناانصافی نسبت داده عیب می‌کرد. از قاضیها تنها قاضی عبدالواحد صدر صریر را و از امام‌ها بعضی کسانی را که من آنها را ندیده بودم، دوست می‌داشت.

در دهات هر وقت، در میان پدرم و امامها جنجال می‌خیست، لیکن او از آن جنجالها غالب شده می‌برآمد؛ چونکه او "مسئله‌های نوک روی مالی" را - مسئله‌هایی را که بعضی کسان برای غالب آمدن در مناظره یاد گرفته می‌مانند، چستانها، معماها و حساب ابجد برین چیزها را، یا معنی بعضی شعرها را که فهمیدن آنها به دانستن یگان واقعه موقوف است - می‌دانست. ملاهای رسمی دهات باشند، اینگونه چیزها را نمی‌دانستند، بعضی آنها حتی سواد الفبایی هم نداشتند. انه، با اینگونه مسئله‌ها او ملاهای دهات را مغلوب می‌کرد و "نادان" گفته، در پیش رویشان تحقیر می‌نمود.

مردم دهات، خصوصا زنان، قاضی‌ها را بسیار بد می‌دیدند. از دیهه ما هم یک قاضی برآمده بود که او را ندیده‌ام؛ اما فرزندان او را من دیده‌ام که آنها را "قاضی بچه‌ها" می‌گفتند. مردم دیهه ما انه همان قاضی را زیاده‌تر بد می‌دیدند. بیشترین زمین خوب ساکتی و سید کینت در دست اولاد همان قاضی بود. در طرف شمال دیهه ساکتی یک قطعه زمین زردآلوزار بود که وی را "چارباغ قاضی" می‌نامیدند. در وقت‌هایی که من یاد دارم زردآلوه‌ای آن چارباغ پیر شده از حاصل مانده بودند. قاضی بچه‌ها آن درخت‌ها را به انگشتگران فروخته بودند. انگشتگران در آن چارباغ چندین کوره ساخته آن درخت‌ها را غلطانده سوخته انگشت کرده ایستاده بودند.

در همان روزها، زن استاعمک زنان دیهه را به مناسبتی به مهمانی خبر کرده بود. من هم به سبب خردسال بودنم همراه مادرم به آنجا رفته بودم. لیکن من بنابر گپ دوست و کنجکاو بودنم همراه بچگان در روی صفا بازی کرده نگشته؛ در خانه، در پهلوی مادرم، جا گرفته در قطار زنان می‌نشستم.

دربین زنان گپ به بالای قاضی‌ها رفت. یکی از زنان قاضی‌ها را "کنده دوزخ" نامید و "قاضیها چنان می‌سوزند که آتش دوزخ را از بودش زیادتر گرم می‌کنند" گفت. دیگری گفت: "اگر خدا در دوزخ برای هر گنهکار یک کورپه چهار جای معین کرده باشد،

به هر یک قاضی در آنجا یک حولی ساخته می دهد که در و دیوار و خانه و اسبابش همه از آتشاند". زنی دیگر سخن او را تصدیق کرد: "لیکن" - گفت او، - "این به عامه قاضی ها است. اما به قاضی هم دیهه ما غیر از حولی آتشی یک چارباغ آتشی هم ساخته دادن را خواستفاست. سبب همین است که خدا فرزندان او را وادار کرده است که چارباغ او را به انگشتگران فروشند. انه همین آتشی هایی که از کوره ها برآمده رفته ایستاده اند، به آن دنیا رفته به آن چارباغ آتشی صرف می شوند.

مادرم که با شنیدن از پدرم، قاضی عبدالواحد را دوست می داشت، به گپ همراه شده گفت: "به فهم من قاضی عبدالواحد به جنت می رود، چونکه او را "عادل" می گویند. خصوصا از نوکندان او رود شافرگام را که سبب آبادی یک تومن شد، باید باعث بخشایش خدا گردد".

زنان دیگر به این فکر مادرم همراه نشدند و زنی که به قاضی هم دیهه ما از دوزخ یک چارباغ آتشین تخصیص کرده بود، گفت: "بعد از قاضی شدن، عادل شدن ممکن نیست. اگر قاضی عبدالواحد در وقت قاضیکی خودکارهای خوب بسیار کرده باشد، نهایت از چارباغ و از حولی آتشین دوزخ خلاص می شود. لیکن در هر حال هیچ نباشد، در قطار گنهگاران دیگر یک کورپه چه برین جای را از دوزخ می گیرد".

یک زن دیگر حبیبه را بی رضای پدرش نکاح کردن قاضی مذکور را یکی از کارهای بد او شمرد.

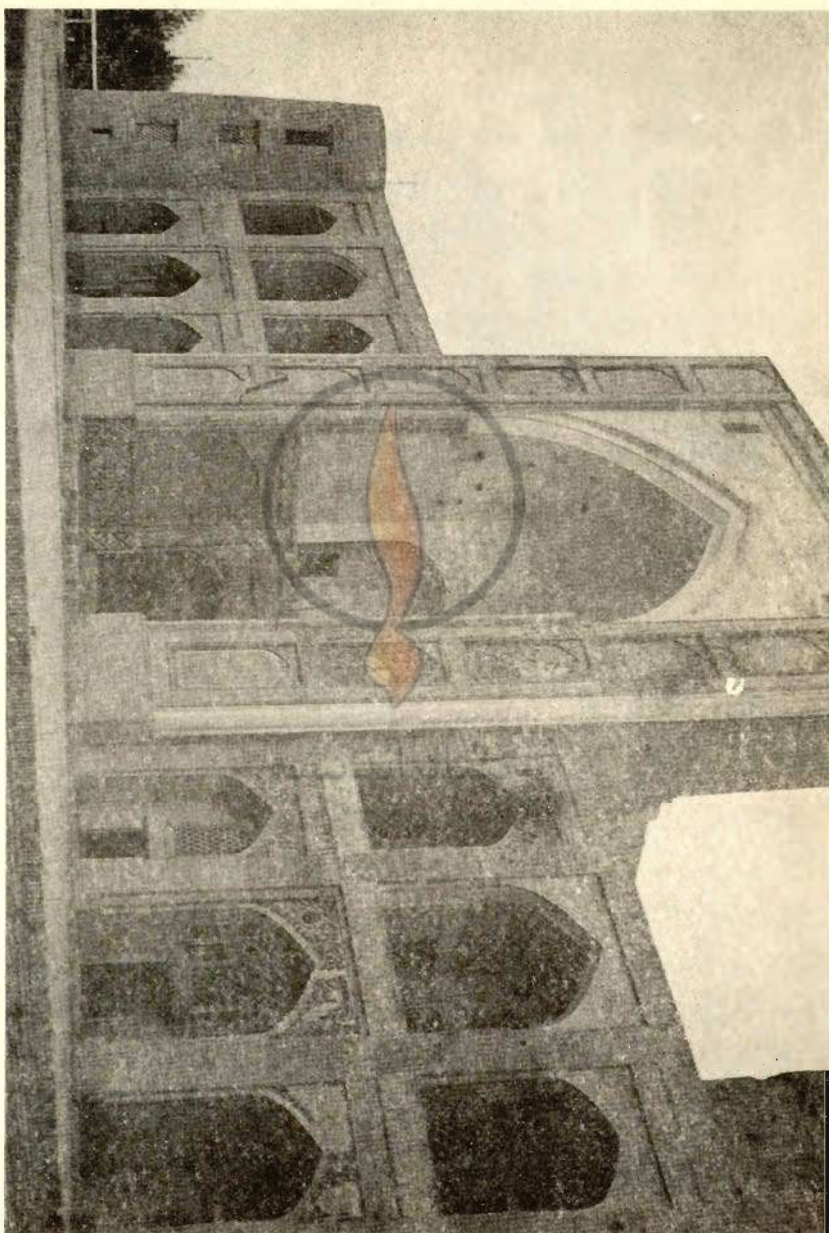
حکم این زنان درباره قاضی عبدالواحد به من هم معقول نشد، چونکه من او را در ملاقات نخستین دوست داشته بودم؛ خصوصا بعد از آنکه او حبیبه را به جانانش رسانید، باز هم او را دوستتر داشتم و بعد از آنکه شاعر بودن او را فهمیدم، محبت من نسبت به او از حد زیاد افزوده بود. دلم نمی خواست که او در آتش دوزخ سوزد. بنا بر این من این مسئله را از پدر پرسیدم.

او مانند زنان برای قاضیان از دوزخ حولی و باغ ساخته ندهد هم، "آنها حرام خورند، آنها ظالم اند و آنها در میانه امیر و مردم دلال معصیت (گناه) می باشند؛ بنا بر این آنها از روی قول خدا و رسول باید به دوزخ روند"، گفت. (پدرم دیندار بود، او به خدا و رسول، به قیامت و به دوزخ و بهشت اقرار بود). وقتی که درباره قاضی عبدالواحد فکر او را پرسیدم، "خدا رحمت کند، او آدم خوب بود (قاضی عبدالواحد همان روزها وفات یافته بود)؛ باید او جنتی باشد و من هم در پس هر نماز در حق او دعای خیر می کنم"، گفت و نیکی های به مردم کرده او را یگان یگان شمرد، اما در قطار نیکی های او شاعر بودن او را یاد نکرد.



عینی در لباس روحانیت

مدرسهٔ میر عرب



ما از دروازهٔ مدرسه درآمده به دست راست برگشتیم. ۱۳۲۰
منظرهٔ بخارا.

— یکی از نیکی‌های او باید شاعر بودنش باشد، "گویان، من این صفت اورا به یاد پدرم آوردم.

پدرم به این سخن من خندید و بعد از آن وضعیت جدی گرفته گفت:
— شعرگوئی همیشه و درهمه کس صفت نیک شدن نمی‌گیرد. شعر هم مانند علم یک شمشیر است. اگر با شمشیر آدم بد را، دشمن را، کُشی خوب است. اما اگر با شمشیر آدم عادی کشته شود، خون ناحق می‌شود، کشنده را کشتن لازم می‌آید. شعر هم اگر به نیکی کارفرموده شود، خوب است، اما اگر به بدی کار فرموده شود، از وی بدتر چیزی نیست.

من از تفصیلات قناعت بخش پدر جسارت پیدا کرده به پسر کاسه‌گر، بی‌رضای پدر و مادر، نکاح کردنش حبیبه را به یاد او رسانده:
— این کار او خوب بود، یا بد؟"، گفته پرسیدم.

— نکاح دختر و پسر کلانسال با رضای خود آنها موافق شریعت است. این کار را هر قاضی هم می‌کند. اما فرق در اینجاست که قاضی‌های دیگر بعد از نکاح کردن دختر گریزه جنجالهائی را که در پسِ آن کار می‌برآید، پرسیده سبب خرابی آن خاندان نوآباد می‌شوند؛ چونکه از این کار در آنها درآمد بسیار می‌شود. نیکی قاضی عبدالواحد در این کارش اینجاست که بعد از نکاح کردن حبیبه، دعوایی را که اربابها تیار کرده بودند، نپرسید و دعوای ساخته را پیش کرد. این کارش البته خوب بود.

آن وقت‌ها در بخارا عادت این بود که بعضی ملاچمهای قشاق در ماه رمضان به پیش یگان قاضی شناس می‌رفتند. قاضی‌ها اینگونه طلبه را به یگان دیه‌های که امام و مکتب‌دار نداشته‌باشد، به عنوان "معلم" می‌فرستادند (آن وقت‌ها معلم مکتب‌ها را "مکتب‌دار" می‌گفتند). "معلم" گفته تنها همین‌گونه کسانی را می‌نامیدند که در ماه رمضان موقتاً به دیه‌های برای تعلیم رود)، مردم آن دیهه در آخر رمضان به آن طلبه یک مبلغ پول غون داشته می‌دادند.

یک رمضان اکه من هم که با پسر یک قاضی شریک درس بوده است، همراه او پیش پدرش رفته است و قاضی او را به دیه‌های با عنوان "معلم" فرستاده است.
پدرم این‌واقع را از کجا بود شنیده آتشین شده به خانه آمد و چنان درخشم فرو رفته بود که تمام اعضایش می‌لرزید (او بسیار عصبی بود) و به قربان‌نیاز تغائی‌ام که آن روزها در خانه ما بود، گفت:

— شهر رفته محی‌الدین را گرفته بیار. خودم می‌رفتم، اما می‌ترسم که در پیش

ملاها او را زده هم خودم را و هم او را بی آبرو کنم .
 تغائی ام بعد از سه روز اکهام را آورد . وقتی که اکهام به خانه سلام داده در آمد ،
 پدر از تک نم چوبی را که پیشتر یافته تیار کرده مانده بوده است ، به دست گرفته به طرف
 او دوید . اما تغائی و مادرم او را نگاه داشته گفتند که این گرت او را نصیحت کنید .
 پدرم مجبور شد که مسئله را با نصیحت حل کند . اما این نصیحت از چوب زنی
 هم سختتر بود .

— قاضی ها خوک می باشند " ، گفت او ، — " آنها از هر کجا مرداری ها یافته ، می
 خورند و می خورانند و هر ملا بچه ای که به خانه آنها رود ، خوک بچه می شود . اگر آدم
 شدن خواهی ، به یک پارچه نان قاقی که من یافته می فرستام . و به یک کاسه آب که از هر
 جا یافتن وی ممکن است ، قناعت کن اگر خوک شدن را خواهی در میانه من و تو علاقه
 پدری و فرزندی نمی ماند .
 اکهام قول داد که من بعد به خانه قاضی ها نرود .

امام دیهه ما یک ملای دیندار تراش دروازی بود . او در بازارها مردم را نصیحت
 کرده از کارهای غیر شرعی منع کرده و به کارهای شرعی دلالت نموده می گشت . در آن
 وقت ها در بازارها مانند آب فروشان کسانی بودند که چیلیم برداشته می گشتند و به کسان
 چیلیم کشی بازار چیلیم خود را کشانده از آنها چیزی می ستانند . اینگونه آدمان را پایه
 کی می نامیدند . پایه کی ها عادتاً چیلیم های سرک و پائینکش نقره می برداشتند که چیلیم
 کشان به چیلیم آنها بیشتر رغبت کنند .

امام دیهه ما در یک روز بازار غجدوان از همین گونه چیلیم ها سه تا اش را شکسته
 است که مردم را از چیلیم کشی باز دارد . و او این کار خود را در لب جوی دیهه به مردم
 با یک مغروری دیندارانه حکایت کرد .

پدرم که در آنجا بود ، به امام گفت :

— نادرست کرده اید .

— چرا ؟ " ، امام آتشین شده پرسید .

— اول اینکه " ، گفت پدرم ، — " حرام بودن دود تماکو از روی شریعت معلوم
 نیست ، چونکه در وقت پیدا شدن دین اسلام چیلیم کشی نبود . نهایتش این است که یک
 چیز ضررناک است و ضررش هم به کسانی عائد است که چیلیم می کشند . دوم اینکه با
 شکستن سه چیلیم ، چیلیم کشان از کار خود توبه نمی کنند . لیکن با شکستن آنها به صاحبانشان
 که در حقیقت یک گدای با وسیله اند ، یک مبلغ کلان ضرر می شود . اگر چیلیم کشی در بازار

از طرف شما، یا حکومت تماماً منع کرده شود، پایه‌کی می‌تواند که آن چیلیم قیمت‌های خود را فروخته چند گاه خودش را و زن و بچگانش را سیر کند.

به این سخن‌ها امام به آتشینی جواب داد:

— شما یک سواد دارم گفته، همیشه به ملاها پیشخیزی می‌کنید و کار را به جایی رساندید که به "امر معروف" (امر کردن به کارهای نیک) و "نهی منکر" (منع کردن از کارهای بد) هم راه نمی‌دهید.

آدمان گمان داشتند که همین زمان اینها جنگیده دست به گریبان می‌شوند. اما بر خلاف چشم داشت آنها پدرم به امام چیزی نگفت و از جایش خسته به طرف خانه رفت. من هم از دنبال او دویدم.

پدرم وقتی که به حولی درآمد، خر را توقوم زد و به خانه درآمده سله‌اش را بسته جامه‌اش را پوشید. خورجین را گرفته ناندان را کشاد و هر چه قدر نانی که در وی بود، به خورجین انداخته به مادرم: "من شهر رفتم" گویان، از خانه برآمد.

— برای چه به یک ناگاه شهر می‌روید؟ امروز مانید که برای بچه (اکام) کلچه گرم بزم "گویان، مادرم زاری می‌کرد. اما او جوابی نداده خر را سوار شده برآمده رفت. مادرم در کوچه چه واقعه روی دادن را از من پرسید. من جنجال با امام شده را نقل کردم. اما او در این جنجال‌یگان سبب به شهر روی مجبور کننده‌ای نمی‌دید.

پدرم بعد سه روز از شهر آمد، خر را به جایش بسته خورجین را به لب صفه گذاشت و از احوال اکام به مادرم چیزی نگفته برآمده رفت.

بعد از ساعتی آمد که از بشره‌اش اثر اندوهی که درروز جنجال امام پیدا شده تا حال دوام می‌کرد، تماماً بر هم خورده است و در ابرو و چشمانش نشانه خشم و آتشینی نمانده است و با تبسم شادبانه به مادرم جنجال با امام کرده‌اش را حکایه کرده و در آخر گفت: "من برای درست بودن سخن خود از شهر روایت کرده آوردم"، و از بغلش کاغذی را برآورده خوانده به ما شرح داد. مضمونش این بود: "تلف کردن مال، خواه مال خود تلف کننده باشد و خواه از آن کس دیگر، درست نیست و اگر تلفکار مال کس دیگر را تلف کرده باشد، بضم اینکه او با این کارش گنهکار به شمار می‌رود، مجبور است که مثل مال تلف کرده‌اش را یا ارزش‌اش را به صاحب آن مال گرداند".

در پائین آن کاغذ یک مهر کلان دهان پپاله‌چه برین پخش کرده شده بود:

پدر بعد از آن سخن خود را دوام کنانده گفت:

— با این روایت گفته خود را درست برآوردم و امام را در پیش مردم شرمنده

کردم. ملاحای ما جاهل‌اند. به سخنان مانندِ خودشان دستار کلانان گوش اندازند هم، گفته‌های ما برین کسان را معقول باشد هم، پسند نمی‌کنند و سخن پر حکمت، منکر که که می‌گوید، بنگر که چه می‌گوید، را نمی‌دانند؛ اگر دانند هم خود را به نادانی می‌زنند. دهان اینها را با مهر مفتی مهر کردن (بستن) در کار است؛ گوشت خر، دندان‌سگ، گفته‌اند.

پدرم هر چند عصبی گذرا باشد هم، مرا سخت نزده است و سخت جنگ نکرده است. در وقت‌هایی که من یاد دارم او مرا تنها دو بار تنبیه داده بود. یکی از آن تنبیه‌ها به این طریقه روی داده بود:

او باری یک خر خرید که وی بدعمل برآمد. اگر کسی به یالش دست‌رساند دینگ دینگ کنان هلاک می‌زد. در یکی از روزهای تابستان او آن خر را به یابان برده، برای چرا در پاچپایه، در زمین گندمش درو کرده‌شده، بسته‌بود. وقتی که روز پیشین شده گرمی شدت کرد، به من گفت:

— یابان رفته خر را گرفته بیار. لیکن سوار نشو که دستت ناخواست به یالش رسد، دینگ دینگ کرده ترا می‌افتاند.

من یابان رفته خر را کشاده گرفتم و در دل خود فکر کردم که "اگر از یگان جای بلند سوار شوم و دستم را به یالش نرسانم دینگ دینگ نخواهد کرد. چه لازم است که خر تیار را سلت برده پیاده روم".

من برای به عمل آوردن این فکر خر را به جویچه‌ای درآوردم و از لب جوی به هیچ جای وی دست نرسانده آهسته و آرامانه سوار شده گرفتم. خر هم آرام ایستاد و یگان بدحرکتی نکرد. لیکن وقتی که خر را از جویچه می‌برآوردم، پیشش بلند و طرف دُمش پست شد. من بر بالای خر بی توقوم پَسَنَکی غیژیده قریب بود که از سَغَرِ اش شاریده افتم و برای نگاهداری خود از غَلَطِش بی اختیارانه با دو دستم به یال خر چسپیدم. خر به دینگ دینگ کنی و هلاک‌زنی درآمد. من از ترس غلطیدن هر قدر که به یال وی سختتر می‌چسپیدم، دینگ دینگ وی هم همان قدر زیادت‌تر می‌شد. عاقبت معلق‌زنان به زمین غلطیدم. دست راستم گویا که وی را از آرنج شکسته، یا بریده گرفته باشد جانگدازانه درد کردن گرفت و خر در حالتی که در هر هلاک‌زدن دو پای پَسَش را به‌هوا بلند کرده به راست و چپ الوانج می‌داد، به طرف حولی رفت.

مرا از درد دست زیادت‌تر، ترس پدر در تشویش می‌داشت. من از گفتِ او برآمده هم برای او و هم برای خود کُلَفَتِ سختی پیش آورده بودم و خود را سزاوار جزای سخت

می دانستم .

بعد از دقیقه‌ای خود را راست گرفتم ، اما درد دست باز هم شدت کرد و گویا که چنگچه آهنینی به بدنم درآمده دل ، شش ، دست و بازویم را در یک جا به طرف زمین می کشیده باشد ، مرا به نشستن مجبور کرد . در همین وقت پدرم از طرف حولی نمودار شد و من هم مهبیای شته و شلاق شده به خودداری کردن عزم نمودم . پدرم رسیده آمد . اما مرا نژد و جنگ هم نکرد . بعد از دیدن دست ضربه خورده من همین قدر گفت که :

— از گپ من برآمده از دست جدا شدی ، از بسکه این دست راست است ، برای تو باز هم سخت است ، چونکه اکنون خط نوشته نمی توانی .

این سخن آخرین پدرم مرا چنان عذاب داد که اگر صد خیمچه می زد ، این قدر عذاب نمی کشیدم .

پدرم با رویمالش دست مرا به گفتم آویزان کرد و از دیهه اسبی یافته آورده مرا به پشت خود به اسب سوار کرده به غجدوان به پیش شکسته بند برد .

نظر به دریافت شکسته بند دست من از دو جا ، هم از آرنج و هم از بندش ، برآمده بوده است که جابجا کرد . در وقت جابجا کنی شکسته بند چنان سخت فشرد که صدای شقوری کرده به جایش درآمدن استخوان آرنج شنیده شد . درد جابجا کنی نسبت به درد از جابرائی چند درجه زیاده تر بود . لیکن از ترس پدر و از شرم شکسته بند خودداری کردم و داد نگفتم . پدرم اینگونه پرتاقتی مرا دیده : " آفرین پسر " گفت .

بعد از تماماً درست شدن دستم و از یاد برآمدن آن فلاکت ، روزی پدرم مرا به پیش خود جیغ زد . رفتم . از بند دست چیم نگاهداشت و با دست دیگرش خیمچه ای را از تکر نمود گرفته به ساق پایم یکبار زد و گفت :

— هوشیار باش و به گوش خود نگاهدار که بعد از این اگر از گپ من برآئی سخت

می زنم ، فهمیدی ؟

— فهمیدم .

تنبیه دومی ای که از پدرم دیدم ، به این طریقه روی داده بود :

در نزدیکی دیهه ما سر پل ایشان نام ، بازارچه ای بود که از خانه ماد و کیلامتر دوری داشت . روزی مرا پدر به آنجا فرستاد که نمک خریده آرم . در بازگشتم از بازار از شناساهای پدرم کسی به من و اخورده ، چند گپ تعیین کرد که به او گویم . من تا به خانه آمدن نه تنها سخنان او را ، حتی خود او را هم ، از یاد برآوردم .

وقتی که پدرم در بازار از شناساها که هارا دیدم را پرسید ، آن آدم به یادم

آمد و به او خبر دادم که فلانی را دیدم .

— چه گفت ؟ "، گفته پرسید پدرم .

چون همه گپهای وی از یاد برآمده بودند ، در جواب این پرسش چنددهن گپ از خود ساخته بافته گفتم .

مگر آن سخنان من بی منطق و دروغ بودنشان ظاهر بوده است که پدر باز پرسید :

— سخنان او را از خاطر نبر آورده باشی ، شاید گپهای دیگر گفته باشد ؟

— نی ، همین طور گفت " گویان ، دروغ خود را تأکید کردم .

بعد از چند روز دیگر آن آدم به خانه ما آمد . پدرم ، بعد از به مهمانخانه در آورده شناندن او ، مرا جیغ زده به پیش او شناند و از وی پرسید :

— شما به واسطه این به من چهها گفته فرستاده بودید ؟

او گپهای تعیین کرده اش را نقل کرد که از گپهای من گفتگی تماماً دیگر بودند . من از خجالت در زیر عرق ماندم . پدرم از گوش من سخت داشته تاب داده ایستاده بهمین گفت :

— بعد از این هر چیز را که بینی با دقت ذهن مانده نگاه کن . هر گپ را که شنوی

با دقت گوش انداز و اگر کسی به تو چیزی گوید ، یا کاری فرماید ، فهمیده باشی هم دوباره پرسیده یادگیر . و احتیاط کن که گپ از یادت نبر آید ، اما هیچ گاه دروغ نگوئی که هم شرمنده می شوی و هم بدنام . حالا تو دو گناه داری . یکم آنکه گپ تعیین کرده را از یادت بر آوردی ، دوم آنکه بجای آن گپها ، از خود دروغ بافته گفتی . اگر همان وقت تو " گپهای تعیین کرده شان را فراموش کرده ام " می گفتی ، من ترا به پیش این کس شرمنده نمی کردم . رو ، بازی کن .

این تنبیه پدرم برای من یک تعلیم بسیار فائده مند شد که در حیاتم تأثیر کلان کرد و مرا با دقت کاری تربیه نمود . فراموش نکردن گپها ، حادثه ها ، چیزها و آدمها را به من یاد داد . من شعرها را هر چند مخصوصاً یاد کنم هم زود از یاد می برآرم ، حتی شعرهای خودم را هم در روز دوم گفته شدن آنها فراموش می کنم ، اما گپها ، حادثه ها و خاطره هایی را که به من کم و بیش تأثیر کرده باشند ، از یاد نبر آورده ام ، هر چند در ۱۰-۱۲ سال آخرین قوه حافظه ام خیلی سست شده گپها و چیزها را زود فراموش می کردگی شده باشم هم ، اما خاطره های پیشتره قریب همگی در یادم نقش بسته مانده اند . این ، نتیجه همان تنبیه پدر است که من در پس وی به ادمان خاطره و حافظه مشغولی نمودم .

بعد از رفتن آن آدم ، من به پیش پدر رفتم و می خواستم در پیش او ، یک

دروغ خود را اقرار کنم، اما شرم می‌داشتم. بنابراین خاموش ماندم. پدرم بی‌برده‌کم‌ن به او چیزی گفتن می‌خواهم، اما به کدام سبب که باشد نگفته ایستاده‌ام. بنابراین پرسید:

— چه می‌خواهی گوئی.

— یک دروغ خود را اقرار کردن می‌خواهم.

— خوب، اقرار کن.

— روزه گرفتنم دروغ بود.

پدرم خندیده گفت:

— من همان وقت فهمیده بودم که تو روزه نگرفته‌ای و برای خرج سیرگرفتن خود را روزه نشان داده‌ای. لیکن من آن وقت هم برای نرنجاندن تو و هم برای نرنجاندن مادرت که به روزه‌داری تو خیلی شوق داشت، چیزی نگفته بودم. و گرنه آن‌کارت هم دروغ بود و هم فریب؛ لیکن آن وقت بسیار خردسال بودی. امیدوارم که بعد از این آنگونه کارها نکنی.

پدرم یکسال پیش از وفاتش خواست که مرا بخارا برده شهر را تماشا دهد و من چند روز در پیش اکاهام مانده به استقامتِ مدرسه آموخته شوم، تا که سال آینده برای خواندن از اول تحصیل به شهر روم. با این نیت او در یکی روزهای زمستان به خرسوار شده مرا به قفای خود سوار کرده به راه درآمد.

چون ما از یلنگی نام — منزل که در بین واکند و شهر بخارا است — گذشتیم، خر به کنار راه برآمده در زیر یک درخت بید ایستاد. پدر خرا را با چوب‌زنی بسیار از آنجا حرکت داده به راه درآمد و به من گفت:

— سال گذشته بهاران وقتی که به شهر می‌رفتم، به سر بازار یلنگی نفَرآمده، به زیر همین درخت بید فرآمده خود نان خورده و خر را دَم داده بودم. از میانه قریب یک سال گذشته باشد هم، خر هنوز آن واقعه را از یاد نبرآورده‌است و می‌خواهد که باز در همانجا وی را دَم دهم. بنابراین از آنجا گذشتن نخواست.

پدر بعد از دقیقه‌ای خاموش ماندن باز به گپ درآمد:

— خر از آدمی که چیزهای دیده و شنیده‌اش را از یاد می‌برآرد، بهتر است.

دقت کن که هیچ چیز را از یاد فراموش نکنی.

پدرم با این تعلیم در بالا نقل کرده شده خود را با یک مثال بسیار ساده عوامانه تأکید و زیرنشین کرده بود.

اولین یادداشت‌هایم درباره بخارا و مدرسه

ما وقت خفتن به شهر بخارا رسیده از دروازه سمرقند آن به درون شهر درآمدیم. نظر به قول پدرم اگر ۵ دقیقه دیر می‌کردیم، در بیرون شهر می‌ماندیم. چونکه دروازه‌های شهر در وقت خفتن، یعنی بعد از یک و نیم ساعت فرو رفتن آفتاب بسته شده، کلیدهایشان به میرشهر شهر فرستاده می‌شده‌اند.

درون شهر تاریک بود. در دروازه‌خانه شهر درپیش دروازه‌بان یک پیل‌سوز که با پلته و روغن زغیر می‌سوخت، روشنائی خیره‌ای می‌داد. غیر از این در یگان جای کوچه شهر شمعی، چراغی یا فانوسی نبود. از بسکه حولی‌های بخارا در طرف کوچه درپچه و روزنی نداشتند، از آنها هم به کوچه روشنائی نمی‌افتاد. کوچه‌های تنگ که در دو طرف آنها خانه‌های دواشیانه و سماشیانه بنا یافته بودند، منظره گورمانندی را به یادکس می‌آوردند.

ما از کوچه‌های این شهر "تاریکستان" اندوهگینانه رهسپار گردیده به پیش‌مدرسه میرعرب رسیدیم، که اکام با سیداکبر در آنجا استقامت داشتند.

از طرف غربی مدرسه مذکور یک روشنائی دودآلودی به نظر نمایان گردید، و صدای نقرها و سرنی‌ها هم از آنجا می‌برآمد. معلوم شد که در آنجا، در بین صحن مدرسه میرعرب و مسجد کلان چوکی، بزم عمومی پادشاهی، برپا شده بوده است که امیر بیرون از قصر مرکزی خود، ارگ، در کدام حولی‌ای که منزل کند، شبانه در نزدیکی آن چوکی - یعنی بزم عمومی کوچکی - تشکیل می‌کرده‌است.

من در آن شب بار نخستین چوکی را تماشا کردم. در یک میدان تنگ چقور که تخمیناً ده متر بر و بیست متر درازی داشت، تماشا بین بسیاری غون شده بود. در میان جای میدان توده آتشی بوده، دائره‌دستان در پیش وی قطار نشسته بودند. قریب بیست نفر رقص پسران آمدرد کاکلدار در پیش دائره‌دستان سرودخوانی و رقاصی می‌کردند. در پیش آنها یک اوغور پر روغن بوده، لته کهنه‌هایی که در درونش بود، مشعل‌وار می‌سوخت. یاساولان چوب در دست، تماشا بینان را زده دور می‌کردند که هجوم آورده رقاصان و دائره‌دستان را زیر نکنند.

این بزم به من معقول نشد، چونکه وی از مجلس بزم زیاده‌تر به مجلس طرفبازی غجدوانیان مانند بود.

پدرم خورجین را فرآورده پیش من مانده، خود خر را برده به سرای بسته، آمد. ما با او به مدرسه درآمدیم. مدرسه میرعرب یکی از بهترین مدرسه‌های بخارا بوده،

پیشطاق بلند و میانسرای خوشه‌وایی دارد. ما از دروازه مدرسه درآمده، به دست راست برگشتیم. در آنجا زینهای بود که با وی بالا برآمدن گرفتیم. زینه تاریک و پیچ درپیچ بود پدرم آواز داده، آواز داده، بالا می‌شد و من از پس او با علامت آوازش زینه پایه‌ها را دست دست کرده با احتیاط پای مانده بالا می‌شدم.

بعد از زینه تمام شدن هم، تاریکی تمام نشد. چونکه سرزینه به جایی می‌برآمد که اطراف و بالایش پوشیده بود. در آنجا پدر در را با قاعده مدرسه با پشت ناخن نرم نرمک تیق تیق کرد. در کشاده شد و ما در آمدیم. حجره عبارت از یک گنبد بسیار بلند وسیع گرده بود و غیر از در در آمدش - که وی هم از رهرو بالا پوشیده تاریک کشاده می‌شد - دیگر نه در داشت و نه دریچه. در میانه جای حجره یک صندلی بوده، به بالای وی یک شمع جایداری ۱۶ تهگی - یعنی ۱۶ دانه‌اش نیمچه‌گی (نیمکیلاگی) - می‌سوخت. این شمع تنها روی صندلی را بزور روشن می‌کرد و دیگر جای حجره، خصوصاً سقف بلند گنبد شکش، در نیمتاریکی بسیار واهمه‌انگیز به نظر می‌نمود. در وقت در آمدن ما اکهام در پایکه حجره مشغول آشکشی بود و سیداکبر که در دیهه لقب "پروردگارخواه" گی را یافته بود، در پیش صندلی می‌نشست.

بعد از واخوردی و پرس و پاس مقرری گذشته‌نشستن ما در اطراف صندلی، اکهام آتش را کشیده آورد. آتش عبارت از پلو گوشت مرغناک سیر روغن با لذت بود.

دروقت آشخوری پدرم پرسید:

— شما یان گوشت مرغ را از کجا یافتیتان.

به این پرسش اکهام جواب نداد. اما پروردگار خواهه جواب با تفصیلی داد. نظر به تفصیلات او، امیر عبدالاحد - که آن سال، سال سوم پادشاهی بود - یک عادت برآورده بوده است. آن عادت عبارت از این بوده است که از ارگ بیرون در هر حولی‌ای که منزل کند از مدرسه نزدیک به آن حولی بعد از شام آش مدرسی می‌پرسیده است. یکی از خادمان آشخانه امیر برای اجرای این سپارش او به مدرسه آمده آواز می‌داده است که هرکس آش تیار داشته باشد، بیارد. ملاچه‌ها آش پلو تیار کرده‌شان را با دیگ می‌برآورده‌اند و آن خادم آن دیگها را به صاحبانشان بردارنده به حولی امیر می‌برده‌است. در آنجا سراسر آش دیگها را کشاده مزه آشها را چشیده دیده یکی از آنها را انتخاب کرده می‌گرفته‌است و دیگر آشها را رد می‌کرده است که صاحبانشان باز برداشته می‌رفت‌اند.

سراسر آش پسندیده‌اش را به طبق امیر کشیده گرفته دیگ ملاچه را از آش آشخانه پر کرده می‌داده است و هم به صاحب آش با سپارش امیر ده تنگه (یکونیم صوم) پول می‌داده است.

از بسکه این عادت امیر به همه مدرسه‌های بخارا مشهور شده است، او در کدام حولی‌اش که منزل کند، اهالی مدرسه‌های اطراف آن حولی به امید قبول امیر آتش‌پلو می‌پخته‌اند. چون امشب امیر به نزدیکی مدرسه میرعرب منزل کرده است، در ۱۴۳ حجره این مدرسه هم آتش‌پلو پخته شده‌است و حال آنکه در یک قسم این حجره‌ها کسانی استقامت داشته‌اند که در یک زمستان یک بار هم باشد، آتش‌پلو پختن به آنها میسر نمی‌شده‌است. اینگونه ملاحظه‌های قشاق هم قرض کرده، یا مصالح آتش‌پلو را از قصاب و بقال به نسیه گرفته، به امید قبول امیر آتش‌پلو می‌پخته‌اند.

سیداکبر در آخر سخنش با یک آهنگ مغرورانه‌ای گفت:

— امشب از بین ۱۴۳ دیگ آتش، خوشبختانه آتش ما قبول یافت و این آتش‌گوشت مرغناک از آشخانه پادشاهی است.

پدرم در اولهای تفصیلات سیداکبر سخنان او را گوش داده‌اش خورده‌می‌ایستاد. چون در نیمه حکایت وی چه بودن مسئله را فهمید، از آشخوری باز ایستاد و دروجاهتش علامت خشم و غضب پیدا شد.

من گمان داشتم که او همین زمان خلع‌چوبش را برداشته اکهام را خواهدزد. اما این‌طور نکرد. بعد از غون داشتن دستورخان هم خیلی وقت بیدار نشست. نه به سیداکبر و نه به اکهام چیزی نگفت و حتی به روی آنها هم نگاه نمی‌کرد و مانند شیخان خانقاه نشین چشمانش را پوشانده و سرش را خم کرده می‌نشست و گاه‌گاهی سرخود را قدری بالا گرفته آهی می‌کشید و باز سرخم می‌کرد.

او امشب خوابیده توانست یا نی، من خبر نداشتم؛ چونکه خوابم ریوده بود. چون در اول صبح با شمع گیرانی اکهام بیدار شدم، دیدم که پدر برای بازگشتن به صحرا تیار شده ایستاده است. وقتی که روز سفید شد، او از جایش خیسته به من خطاب کرده گفت:

— پسرم، بیا ترا هم همراه خود به صحرا برم، چونکه تو در اینجا، در پیش این امیربازان، نه آداب مدرسه، بلکه دیگ‌لیسی آشخانه امیر را می‌آموزی.

من گریه و زاری کنان از او پرسیدم که مرا به این زودی به صحرا گردانده‌نبرد، تا که روزی چند در اینجا مانده شهر را تماشا کنم و ملاقاتی‌ام را بینم.

او راضی شد که من موقتاً در شهر مانم و به طرز جدی "لیکن هوشیار باش که مانند اینها نشوی و اگر به گفته‌های من عمل نکنی، روی ترا هم نمی‌بینم"، گفت و خورجین را از دست اکهام که برداشته بردن می‌خواست، کشیده گرفته از حجره برآمد. ما تا سرای خر خانه برای گسیل کردن او رفتیم. در آنجا هم چیزی نگفته پول سربان را داد و خرش

را سوار شده به صحرا رفت.

آن حجره‌ای که اگه‌هایم در وی زندگانی می‌کردند، "دیوخانه" نام داشت. واهمه‌انگیزی روزانه وی از شبانه‌اش هم زیادتر شد. وقتی که در روز روشن از کوچه آمده به آن بنای وسیع تاریک دودآلود می‌درآئید، گمان می‌کنید که حقیقتاً هم درهر گوشه و کنج و کنارهای وی "دیوی" خفته باشد. این گنبد پردهشت فقط در دیوار جنوبی‌اش یک پنجره خرد گجین داشت، که وی هم به گنبد از این هم بلندتر مسجد مدرسه کشاده می‌شد. اگر از سوراخ خرد پنجره به آن سو نگاه می‌کردید، واهمه‌تان باز هم قوت می‌گرفت. چونکه قفای گنبد مسجد به نظر تان مانند یک دنیای تاریک بی‌پایان می‌نمود. این حجره اینچنین در زیر قیماش یک سوراخ تنگی داشت. در روزهای بی‌ابر آفتاب‌ناک، در ساعت‌های ۱۲ روز از آنجا به زمین حجره دهان‌پیاله‌برین روشنائی می‌افتاد. این روشنائی غیرطبیعی در زمین تاریک حجره، مانند روشنائی چشم درندگان در شب تاریک، دهشت‌انگیزی می‌نمود. زندگانی ما در آن حجره بسیار ساده بود. پگاهانی و بیگاهانی ناق‌اق از صحرا آورده شده را با چای می‌خوردیم. هر روز در ساعت یک اکام یگان دم‌گرمی تیار می‌کرده دم‌گرمی ما هم ساده بود، ماش و برنج، بعضاً کیجیری و گاها پیابه که با نان قاق خیلی خوشخور می‌شد.

کارهای حجره را - پخت و پز، شست و شوی و روفت و روب را - تماماً اکام می‌کرد و من به قدر قوتم به او یاری می‌دادم. اما سیداکبر، یعنی "پروردگارخواجه" مانند آن که در آن حجره مهمان باشد، همیشه در پیشگاه صندلی پاهایش را در آتش گرم کرده می‌نشست و درسش را می‌دید، یا خط مشق می‌کرد. گپی که او می‌زد، تنها همین بود که از اکام با آهنگ حاکمانه می‌پرسید: "طعامتان کی تیار می‌شود؟" یا اینکه "کی چای دم می‌کنید؟" اکام به این پرسش‌های او با زبان خوش و چهره کشاده جواب می‌داد. اما من در غضب می‌شدم و در دل خود خوشمعامله‌گی اکه خود را در این موردها نادرست می‌شمردم.

من امسال به ساخت حجره‌ها و احوال زندگانی بیرونی طلبه‌گان مدرسه میرعرب و به کروفر مغرورانه کلانان آن مدرسه یک درجه واقف شدم. مدرسه میرعرب اساساً دو آشیانه‌بوده، حجره‌های اساسی‌اش خواه در آشیانه یکم باشد و خواه دوم، پیشرواق داشتند. گلدسته‌های حجره‌های ۴ آشیانه و گوشه‌های درونی‌اش حجره‌های ۳ آشیانه داشتند. حجره‌های آشیانه دوم این گوشه‌ها را ملّقه می‌نامیدند که در حقیقت هم از گور معلق هیچ فرق نداشتند. حجره‌های اساسی آشیانه یکم یک دره و از آن آشیانه دوم و چارم

دو دره بودند، که در دوم آنها دریچه بوده به کوچه کشاده می شدند.

این مدرسه از درون در شمال و جنوب دو پیشطاق بلند داشت. در پشت این پیشطاقها اندک جای دوتهای مانندی خالی بوده است که بناکاران همانجا را هم حجره ساخته اند. در درازی این حجره ها یک آدم به زور می خوابید، اما بر آنها بغایت کوتاه بوده، به آدم قد نمی داد از بسکه در درون یک طاق کلان در عادی بد می نماید، بناکاران در آن حجره های تنگ درهای بسیار سیرتر و بلند و دروازه مانند شانده اند. اهالی مدرسه این حجره ها را "اشترخانه" می نامیدند. این نام نسبت به در آنها بسیار مناسب بوده، نسبت به درون آنها از قبیل نامیدن یگان چیز با صفت ضد آن چیز بود که اینگونه مجاز در بخارا عادت بود. چنانچه در همان وقت هادر مسجد کلان بخارا یک آدم از حد زیاد فربه خطیب بود و فربهی اش به درجه ای بود که وقت خطبه دو کس از بغلش گرفته او را به منبری می بر آوردند و خود وزن خود را برداشته بر آمده نمی توانست. مردم او را "زید لاغر" می گفتند.

بیشترین طلبگان زیاده قشاق بوده، در زمستان با جامه تنک یماقی و با کفش بی مسحی می گشتند. خردسالترین اینها در شبهای برف و باران هم بر روی صحن بالایش کشاده بر روی سنگ نشسته درس تکرار می کردند و کلانسالترین شان در میان سرای مدرسه نشسته درس خود را تیار می نمودند.

کلانان، یعنی کسانی که به مرتبه مدرسی رسیده بودند، یا اینکه در آن مدرسه دو سه حجره زر خرید داشتند، بسیار متکبرانه، کلانگیرانه حرکت می کردند. عادتاً اینها در بین عصر و شام در میان سرای می نشستند و بیشترین وقت شان را با شکایت از غائبان می گذرانیدند. اگر یکی از آنها برای کاری از آنجا خسته رود، فوراً از وی شکایت سر می شد، و حال آنکه در وقت بودن او، او را بسیار احترام می کردند. گاهی اینها به مناظره می درآمدند. من آن وقتها به بالای کدام مسئله مناظره کردن آنها را نمی فهمیدم، اما همینقدر را می فهمیدم که در بالای مناظره یکدیگر را سخت دشنام می دادند و با الفاظ کوچکی عوامانه حقارت می کردند. به نادانی و بی سوادی نسبت دادن یکدیگرشان معامله عادی به شمار می رفت (بعدها فهمیدم که همه شان راست می گفته اند، همه شان نادان و بی سواد بوده اند و سوادناکان در قطار آنها نمی نشستند). اما همین که مناظره تمام شد، باز یکدیگر را منافقانه حرمت می کردند.

استقامت ما در آن حجره "دیوخانه" بسیار دیر نکشید. صاحب حجره که یک ملای سودخور بوده است، از اکه هایم ضیافت طلب کرده است. اینها در اولهای تحصیل در وقتی که روغن و برنج از صحرا آورده شان بوده است، دو بار او را ضیافت کرده اند، اما

در وقت آمدن من ذخیره‌شان هیچ نمانده بود و آخرین برنج خود را به امیر پلوپخته داده بودند. بنابراین صاحب حجره را دیگر ضیافت کرده نتوانستند و او هم در یک روزی که برف می‌بارید، خالی کردن حجره را طلب کرد.

اکه‌هایم سه روز کافت و کاو کرده از بازار خواجه نام، یک گذر بخارا، جایی یافتند. این بالاخانه یک بقال بود که او این جای خود را برای "ثواب" به ملاپچه‌های بیجای می‌داده است و از بدی آن بالاخانه آن سال کسی در وی استقامت نکرده خالی مانده بوده است.

ما به کوچیدن درآمدیم. هر چند در بین مدرسه می‌عرب و جای نو ما از یک کیلومتر زیاده‌تر راه باشدیم، ما چیزهایمان را با آسانی کشانیدیم. پارچه پلاسها، دیگ، پنج طبق و کتابها در یک ره برده شدند، خیمچه، روغندان و تراشه‌ها را اکهام به پشتش برداشته برد. اکنون نیم‌جوال انگشت قزاقی مانده بود که بردن وی دشواری نمود. ما جوال نداشتیم که انگشت را در وی انداخته کشانیم.

بعد از فکر بسیاری اکهام دریافت که انگشت را به خم آب انداخته بردن ممکن است. این فکر به ما هم پسندیده افتاد. در حال آب خم را ریخته، وی را با انگشت پر کردیم و خم انگشت‌دان شده را از زین دست به دست گرفته فرآوردیم. در پائین اکهام آن خم را با تار جامه شوئی چاربند کرده به پشتش بست. من سماوار را به دست گرفتم و سیداکبر یک کتاب خود را با نوک آستینش آلفته‌وارانه گرفت.

ما با این کوچ نااینجال (ناهنجار) از رسته بالا پوشیده، از میان بازار، رفته نمی‌توانستیم، بنابراین با تنگ کوچه‌های پَسخم روان شدیم. برف می‌بارید و زیر پای لغزانک بود. وقتی که به گذر کیمُختگران رسیدیم، اکهام در برف لغزیده غلطید، خم شکست و انگشت پاشخورد.

اکهام برف زیر دیوار را با آستینش رفته پاک کرده برای انگشت جای تیار کرد. من با او انگشت‌های پاش خورده را دانه‌دانه از درون برف چیده در آنجا غون‌داشتن گرفتیم. اما "پروردگار خواجه" با شکستن خم و پاش‌خوردن انگشت، خود را به زیر دیوار گرفته با پشت ناخنش گرد انگشت به جامه‌اش نشسته را آهسته‌آهسته تازه کرد و به انگشت چینی ما تماشا بین شده ایستاد.

اکهام با این حرکت او بسیار بدقهر شده به غضب آمد و بی هیچ آگاهانیدن به طرف اودویده او را از میانش گرفته برداشته به روی برف کوچه زد و به سر و سینه‌اش نشسته او را دو سه ضربه، کُنده‌زانو داده گفت: "این است جزای کسی که کار خود را نمی‌کند و بار خود را به گردن دیگران بار کرده آزادی و کلانگیری می‌فروشد".

همین که اکهام از بالای او خيست، او هم آهسته از بالای برف خيست و برفهای لباسش را نهافشاده به يك طرف گريخته رفت.

من به خوشمعامله‌گي اکهام به او در کارهای حجره چقدر تعجب کرده باشم، به اين کارش که هر چند حقدارانه باشد هم، ناگهانی و برخلاف عادتش روی داده بود، از وی زيادتر تعجب کردم، و آن وقت درست و راست بودن مضمون يك مقال عربی را که يك وقت پدرم به من گفته بود، فهميدم. مضمون آن مقال اين بود: "خدایانه دهد از غضب آدم حليم، نرم معامله".

من به اين مناسبت حکايت به ديوانه زناندم سيداکبر را به اکهام نقل کردم؛ چونکه طرز ضربه هر دوی اينها، اکهام و آن ديوانه، يك رنگ بود.

با اين حکايت من خشم اکهام تماما فرو نشست و تبسم کنان گفت: "خوب کردی؛ ليکن اين کارت را به پدر نفهمان که ترا کاهش می کنند".

— بار اول است که من آن حکايت را به شما نقل کردم. ديگر نه به پدر و نه به کسان ديگر نگفتم و نخواهم گفت"، گفتم.

در باشگاه نواحوال زندگانی ما خیلی سخت شد. بالاخانه، خانه‌چهای بود که بر بالای دکان بقال بنا یافته بود، دیوارهایش چوبکاری تنک بود که به يگان خانه ديگر نمی پیوست. يك در درآمد داشت که روشنائی هم از همانجا می درآمد. اما از آن در از روشنی دیده سردی زيادتر می درآمد. ذاتاً از تنگی دیوار، آن خانه هيچ گرم نمی شد. ما در کاداک صندلی نشسته پاهای خود را گرم کنیم هم، ديگر اعضای بدنمان از سرما می لرزيد. در آن بالاخانه در دو روز دو کوزه آب يخیسته شکست. ما مجبور شدیم که آب از حوض آورده مان را زود کارفرموده بقیه اش را فوراً به کوچه برآورده ریزیم. اين حجره جای دستروی شوئی هم نداشت. ما مجبور بودیم که به کوچه برآمده شست و شوی کنیم. ماش و آقشاق داشته باشیم هم، ذخيره روغن تمام شدگی بود. ما برای دم گرمی پزی از بقال صاحب بالاخانه به هشت پول (دوتین) پنج مثقال (۲۵ گرام) روغن زغیر می خریدیم که اين، به ما در دو یا سه روز می رسید. بقال روغن را با يك منک (اندازه) کدوچه‌گی برکشیده می داد. او بالاخانه اش را برای "ثواب" به ما بی پول داده باشد هم، در وقت روغن برکشی منک را پر نمی کرد و اگر ناخواست کدوچه پر شده ماند، دستش را يك لرزانده يك مقدار روغن را به لگن خود ريخته می گرفت.

يك شب سرما بسيار سخت شده، ما در حجره تفتائی مان خوابيدیم. پگاهانی آن شب بقال به ما گفت: "بالاخانه را شبانه بيکس ماندن درست نيست. عجب نيست که

دزدی به آنجا درآمده سقف دوکان را سوراخ کرده همه چیزهای مرا رفته برد".
از اینجا مسئله "ثواب" طلبی بقال به ما تماماً حل شد.

من در این سیاحت خودگویا شهر را تماشا کرده نتوانستم، چونکه خودم بتنهائی جائی را نمی دانستم. اکام باشد به درسهای خود مشغول بود. در روزهای تحصیل با اکام تا بازار کتاب رفته می آمدم که در راه غیر جنجال عرابه کشها با یکدیگر — در کوچه های تنگ برای راه ندادن به همدیگر — چیزی را نمی دیدیم. اگر در مدرسه میر عرب غل مغل ملاها را تماشا می کرده باشیم، در اینجا وی هم نبود. در اینجا یگانه دلخوشی ام رفتن به حجره تغائی ام ملا دهقان بود. او در بخارا خانه دار شده بود، در حولی زنش می نشست.

از بسکه آن حولی مهمانخانه نداشت، او از مدرسه فتح الله قوشیگی که به جای ما نزدیک بود، یک حجره یافته بود و در آنجا درسگوئی می کرد.
تغائی ام نودرسگوی و شاگردانش کم بودند. جماعه (صنف) هایی که در پیش او می خواندند، هر کدام از ۴ — ۵ طلبه زیاد نبودند. او بیشترین از "کافیه" (نحو زبان عرب) و "شمسیه" (عائد به منطق) درس می داد. طلبه های او برابر خودش داد می زدند. من حیران بودم که طلبه ها به پیش او برای درس خوانی آمده باشند، یا برای مناظره؟ به فهم من درسگوئی امام دیهه ما از درسگوئی او بهتر بود؛ چونکه در پیش امام طلبه ها آرام می نشستند و او با آهستگی درس می داد. اگر چه در آنجا هم بیشترین طلبه ها چیزی نمی فهمیدند، اما برای فهمیدن امکان بود، از بسکه شاگردان تغائی ام همگی با داملا برابر فریاد می کشیدند، من گمان می کردم که برای یگان چیز را فهمیده گرفتن هیچ امکانت نیست.

سیداکبر (پروردگار خواجه) از ما جدا شده رفته به آخوند بخارا، عارفان، کفشبردار شده است. او بعد از کهنه کردن جنگ با اکام شده روزی به پیش ما آمد و به این خدمت درآمدن خود را حکایه کرد. نظر به قول او آخوند هر جا برای توی، یا ضیافت و یا برای جنازه، یا اینکه به دربار امیر رود او بصفت کفش برداری در قطار سیس به جلو او افتاده پیاده می رفته است. بعد از رسیدن به جای مطلوب، سیس اسب آخوند را گرفته سوار شده می ایستاده است و سیداکبر همراه او تا در خانه نشست آنجا می رفته است و بعد از آخوند کفشی خود را کشیدن، او آن کفش را گرفته از چنگ و خاک، یا از لای پاک کرده در بغل خود نگاه می داشته است. وقتی که آخوند از آن خانه برآید، کفش را پیش مانده

به او می پوشانده است و پیشکش‌های در آن مورد به آخوند داده شده را برداشته، بازدر قطار سیس به جلو او افتاده پیاده به خانه او می آمده است.

نظربه فکرخود او این کار یک اندازه دشوار و سیرتشویش باشد هم، زندگانش بخوبی می گذشته است. درحالی آخوند در یکی از خانه‌های او خواب و خیز می کرده است که گرم و آزاده بوده است. هر پگاه چای قیماقی و هر روز آش پلو می خورده است.

— شما که، " گفت اکهام به او، " خودتان را کلان می گرفتید، هیچ کس را نظر تان نمی گرفت و از روفته تازه کردن جای خواب خودتان عار می کردید، چه نوع شد که به این کار پست گردن دادید؟"

— این آدمی که، " گفت سیداکبر، " من خدمت او را قبول کردم، درخواجگی با من برابر باشدم، علمش از من زیاد است. بنابراین من از خدمت او هیچ عار نکردم. کسانی که من به آنها کلانی می کنم، بیشترین شان در نسب از من هستند؛ بعضی آنها در خواجگی با من برابر باشند هم، علم و فضل شان از من کم است. بنابراین حق دارم که به آنگونه آدمها کلانی کنم.

ما، در نابایی جای استقامت نومان طاقت کرده نتوانسته، پیش از تمامیت سال تحصیل به صحرا برگشتیم. اکهام مرا به خانه برده مانده، بعد از دو سه روز دمگرفتن باز بخارا رفت.

وقتی که من به پدرم درقطار تأثرات شهر، سبب کلانی سیداکبر را به طریزی که از زبان خودش شنیده بودم، نقل کردم، او بعد از خندیدن، وضعیت جدی گرفته:

" گرد نام پدر چه می گردی؟"

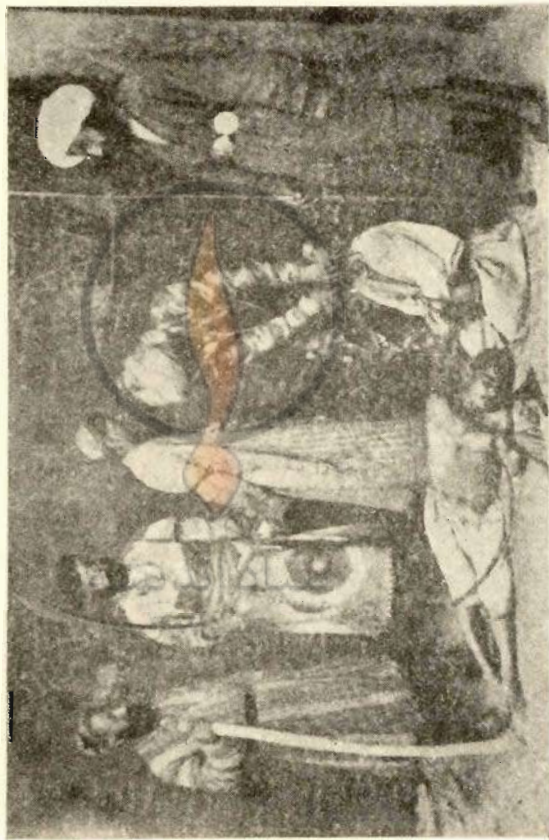
پدرخویش شو اگر مردی

گفته اند. اما این سخن پر حکمت را بسیار آدمها به نظر نمی گیرند. از بالای نسب، فخر کردن کار احمقان است. این سبیل مانده " خواجگی " بسیار کسان را احمق کرده است. من کسانی را یاد دارم که، خواجگی، آنها را از سیداکبر هم زیاده تر احمق کرده است " گفت و به طرز مثال یک یادداشت خود را نقل نمود:

'طوی رویِ خواجگانِ میرکانی

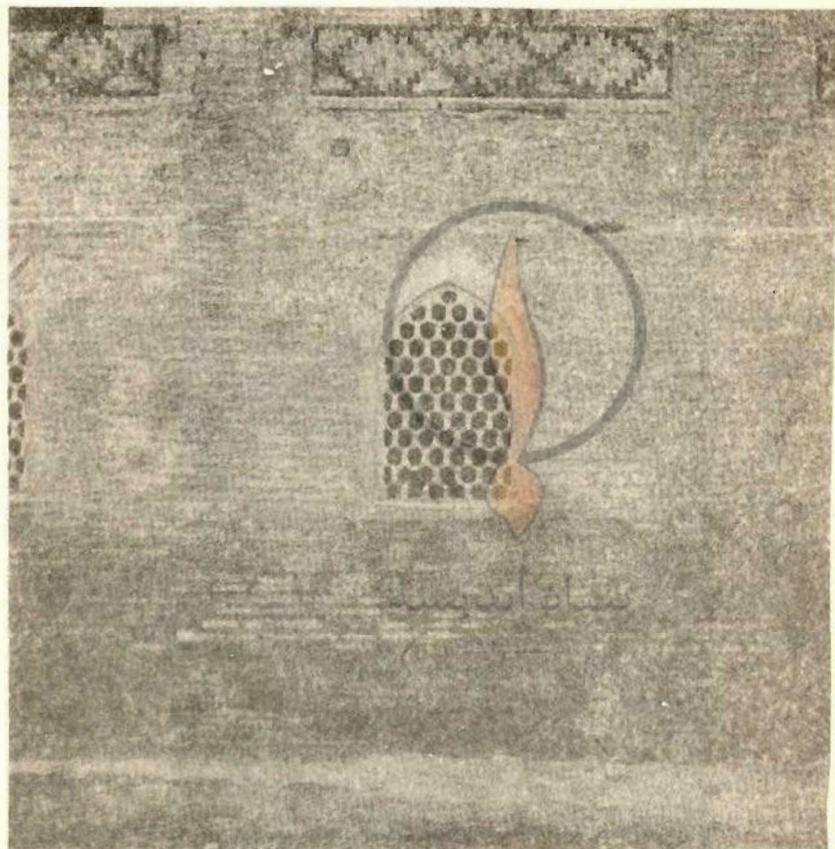
نظر به قول پدرم وی در جوانی با یکی از خواججهای میرکانی همدیده خود به سیر سمرقند رفته است، اینها در سمرقند به خانه یکی از خواجگان میرکانی آنجا مهمان

طرز کشتن محکومان در عهد امیر بخارا.



جلاد دیگر از غلاف به میانش آویخته شده کارد را کشیده برآورد...
 کاردش را به کلوگاه بندی به جایی که به گوشخافاش نزدیک بود ،
 خلاصید... ۲۶۳

پنجره حجره‌ای که مولف در مدرسه کولناش داشته است .



میراث من ز مال پدر بود حجره‌ای
آنهم ببین به مدرسه وقف شراب شد

شده‌اند. همان روزها یکی از خواجه‌گان دهبیدی نوی داشته‌است که خواجه‌های میرکانی را هم به تویش دعوت کرده بوده‌است. از خواجه‌گان آنهایی که اسپ و آدم داشته‌اند زود تیار شده‌اند؛ اما کسان بی‌اسپ و آدم خیلی تشویش‌کشیده‌اند، برای خود دو اسپ‌کرائی و یک آدم‌کرائی یافته‌اند، به یک اسپ خود سوار شده به اسپ دیگر آن آدم‌کرائی را با عنوان خدمتگار پلترسوار خود، سوار کرده‌اند. به پدرم و همراه او هم دو اسپ یافته داده‌اند. پدرم می‌گفت: "هر چه باشد، خیر باشد که به ما هم یک، یک اسپ و آدم پلتری همراه نکردند".

خواجه‌گان با یک حشمت امیرانند از شهر سمرقند به دیهه دهبید، به تویخانه رفتند. در پیش خواجه‌گان طعام‌های گوناگون و پیشکش‌های مناسب کشیده شده‌است. اما به طعام یگان مهمان هم نگاه‌نکرده دست‌دراز ننموده‌است. صاحب توی در پایان مهمانخانه راست ایستاده تعظیم‌کنان التماس می‌کرده‌است که "به طعام مرحمت نمایند". اما خواجه‌گان با ناز و استغنا به طرف طعام نگاه نمی‌کرده‌اند.

آخر بعد از "گیرید، گیرید" بسیاری، کلانترین خواجه‌گان مهمان که در پیشگاه نشسته بوده‌است، از کیسماش قلمتراش را برآورده از روی طبق یک دانه برنج گرفته وی را با کاردرچه دو تقسیم نموده نیمه‌اش را به دهان انداخته نیمه دیگرش را به روی دسترخوان گذاشته است.

پدرم می‌گفت:

— ما ساکتریگها دیدیم که احوال بد است و از پیش همین قدر نعمت فراوان به شهر گرسنه خواهیم برگشت، فرصت را از دست نداده، زود به آشخوری درآمدیم. هر چه باشد، خواجه‌گان به اقتضای کلانی، یا برای اثبات کلانی در طعام خوری چه قدر "گیرید، گیرید" کرده باشند، در فاتحه‌خوانی هم همان قدر "از شما، از شما" را بسیار کردند. ما در این مدت شکم خود را سیرکرده گرفتیم.

بعد از به دسترخوان فاتحه خواندن، خادمان تویخانه آشهای از پیش مهمانان برگشته را موافق عادت به خدمتگاران آنها، به پلترسواران، داده‌اند.

خواجه‌گان بعد از یک پیاله‌گی چای نوشیدن، باز با همان حشمت امیری به شهر برگشته‌اند. وقتی که آنها به لب دربار رسیده‌اند، خواجه‌گان کلان با یکدیگر "اینجا موافق" یا "آنجا مناسب" گویان مصلحت‌کرده آخر زیریک درخت بید را پسندیده‌اند، که فوراً پلترسواران در آنجا جوله‌های اسپ‌ها را پهن کرده، جای نشست تیار نموده‌اند. خواجه‌گان از اسپ‌هاشان فرآمده بر روی جوله‌های چیرکین اسپ‌ها با جامه‌های شاهی زربفت دوره گرفته دو زانو نشسته‌اند. بعد از آن کلان‌ترین خواجه‌گان به سیس‌ها خطاب کرده "کنی،

زود بیاریتان که از گرسنگی بجان رسیدیم"، گفته است.

سیسها "خوش‌تقصیر، حاضر" گویان، از پلتر خورجین‌ها توربه‌های بیمخوری اسپ‌ها را برآورده، آورده به پیش‌خواجگان گذاشته‌اند و هر کدام از خواجگان توربه اسپ خود را کشاده از درون وی آتش‌پلو را که در آنجا بوده‌است، برآورده تا سیر شدن شکم‌شان خورده‌اند.

درحقیقت این آتش‌پلو همان آتش بوده‌است که خواجگان از وی نیمدانه‌گی خورده بودند و بقیه‌اش را سیس‌ها خورده سر قوت خودها را به توربه‌ها انداخته برای خوجه‌ئین هاشان ذخیره کرده مانده بوده‌اند. از بسکه این عادت دائمی خواجگان بوده‌است، سیس‌ها به این کار ماهر شده مانده بوده‌اند.

من در آن وقت از حد زیاد پرمبالغه بودن این نقل پدر را هرگز حس‌نکرده بودم. اما بعد از کلان‌تر شدنم دروغ بودن آن طرز آشخوری را فهمیده باشم هم، به حرکتیتر اکثر خواجگان آن زمان موافق بودنش را از روی تجربه‌های از سرگذرانیده خود باور کردم. در هر حال این یادداشت ساخته پدرم آن وقت به من چنان تأثیر کرده بود که پیشتر از آموختن زندگانی، به بوچ و احمقانه بودن نسب‌تراشی عقیده پیدا کرده بودم. تجربه‌های شخصی خودم باشد، آن عقیده را تأکید و مستحکم کردند.

بنیاد اندیشه

دهقانی

من به زندگانی مدرسه یک‌درجه آشنا شده‌ام. اکنون در پیش پدرم مسئله در تحصیل آینده به بخارا برای خواندن فرستادن من ایستاده بود. اما برای او دو کس را در مدرسه بخارا تماماً تأمین کردن دشواری می‌کرد. بنابر این او به من تکلیف کرد که خودم هم حرکتی‌کنم، تا که برای خرج تحصیلم به دستم مبلغی درآید.

در پایان صفه خانه ما اندک زمین خالی بود که پدرم آنجا را زردآلوزار کرده بود و نهالهای زردآلوی آنجا سه سیره شده بودند. بنابر این در آنجا جفت درآوردن ممکن نبود، چونکه نهالها زده می‌شدند. پدر به من فرمود که آن زمین را کلند گردان کرده چیزی کارم و هر چیزی که از وی روید، پاسره من در خرج تحصیل باشد.

پدر برای این کار به من یک کلندچه خریده داد و من کار سر کردم. با کلندچه آن زمین را سه بار کلند گردان کردم که آن زمین در چقوری سه‌قد آن کلندچه نرمی پیدا کرد. اکنون در پیش من مسئله دندانه و ماله کردن آن زمینچه ایستاده بود. من برای این کار از یک طبقه در کهنه فائده بردن خواستم، اما دندانه من سیخ نداشت، بنابر

این کلندریزه کردم. اکنون تخته در برای من وظیفه ماله‌گی را ادا می‌کرد. حامدخواجه و اکرام‌خواجه بجای جفت گاوان ماله را کشیدن خواستند؛ اما بعد از دو سه بار به قد زمین رفته آمدن، این کار به دل آنها زد.

من یک "گاو دیگر" یافتم، این، خیبر بود. خیبر را به ماله خود استوار بستم. سگ زیرک و توانا با دو سه بار به قد زمین رفته آمدن، این کار را آموخت و مانند گاوان کهن سال تجربه کار با فرمان من پیش می‌رفت، برمی‌گشت و می‌ایستاد و خودم به روی تخته مانند جفت رانان راست ایستاده سگ را می‌راندم.

بعد از ماله کشی در آن زمین نوری و خاکهای کهنه ریختم و باز یکبار دیگر کلند گردانی کرده ماله کشیدم و با این، زمین برای کشت تیار شد و از پدر پرسیدم که:

— چه کشتن در کار است؟

— مردم "ازبیکاری، کدوکاری" می‌گویند. اما من "در نوکاری کدوکاری" می‌گویم. تو که اکنون به کار دهقانی دست می‌زنی، باید کدوکاری؛ چونکه این، یک کشت شوخ بی‌عار است و بسیار نگاه و بین را طلب نمی‌کند. خصوصاً پلو کدو که بضم بی‌عار بودنش سیر حاصل است.

بعد از دو سه روز آفتاب خوردن زمین و تر شدن تخم پدرم کشته داد.

من بعد از سبز شدن کشت، وی را دوگانه و یگانه کرده در مدت ۱۵ روز سه بار کلندگردان کردم که این کلندگردانی را خشاوه (یا اینکه خشابه) می‌نامند و به بیخ کشت به قدر قد کشیدنش خاک کشیدم.

وقتی که پلک طناب پرتافت، آب اولین را دادم و بعد از رسیدن زمین، پدرم جای جویه را نشان کرده داد که وی را کشیده خاکش را بمزیر پلکها پاشیدم (در بخارا کشتهای پلکی را پیش از جویه کشیدن می‌کارند و بعد از یک آب دادن جویه می‌کشند که این کار را "ورقانی" می‌نامند).

پدرم هم امسال در دهقانی‌اش از هر ساله زیاده‌تر محنت کرد. یک طناب (چار یک گیکتار) زمین را غوزه و یک طناب را جوارى سفید کارید. از بسکه آن سال غوزه پایه خشک شده محنت پدرم عبث رفت، من تنها به بالای کار کشت جوارى می‌ایستم.

پدر تیره ماه زمین را آب داده کلندگردان کرده، زمستان قوس آب و چله آب داده مانده بود. بهار بعد از یکبار دیگر کلندگردان کردن پاره ریخت. در حوالی یک دیک دیوار کهنه افتاده و چ... بین سال آفتاب خورده بود، که وی را هم به زمین جوارى کشته شدنی آلوده کله ریخت. در این کار من به پدرم یاری دادم. او کسه را به بالای خر گذاشته بر کرد می‌داد و من خر را می‌برده به زمین ریخته می‌آدم. بعد از آن با گاو کسانه

(کرایه) زمین را دو دفعه رانده و دندان و ماله کرده تخم را کشت و بعد از کشتن هم یکبار دندان و ماله کرد که تخم در زیر خاک به قدر در کاری رفت.

کشت بسیار خالی بیخ سبزید و در هر یک قدم یکدانه جواری می نمود. دهقانان همسایه به پدرم مصلحت دادند که کشت را ویران کرده دوباره سیر تخم تر کارد، به این ترتیب زمین بسیار خالی مانده ناپود می شود. او قبول نکرد و: "غوزه کلند رو، جواری اشتر دو، گفته اند" گفت. یعنی غوزه همین طرز کشته شود که در بین بیخ های وی به آسودگی کلند رود و کار کردن ممکن شود و جواری را بترتیبی باید کشت که در بین پایه های وی شتر دویده راه رفته تواند.

بعد راست کردن کشت سه بار کلند کرده به بیخ های خاک کشید. بعد از آن که کشت از گرمی آفتاب پژمرده شدن گرفت، یکبار آب داد. با این آب از بیخ هر پایه ۱۰ - ۱۲ بچکی بیخ جست برآمد. او در بیخ هر پایه تنها چار دانه بیخ جست را مانده بچکی های دیگر را کنده پرتافت. او امید می کرد که در آن سال از آن یک طناب زمین ۳۰ من (۲۴۰ پود) حاصل گیرد.

اما آن سال در مضافات بخارا احوالی رویداد که نه تنها امید پدرم و آسایش ما بر باد رفت، بلکه آسودگی و حیات همه زیر و زبر شد. این احوال پر ملال و بای عمومی و مرامی بود.

بنیاد اندیشه

وفات پدر و مادر در وبای عمومی

در اولهای تابستان سال ۱۳۰۶ هجری (ماه های ایون سال ۱۸۸۹) در شهر بخارا بیماری وبا و مرامی پیدا شد. اکه ام از شهر بیمار شده به دیهه برگشته آمد. تغائی کلانم ملا دهقان را در شهر وبا زده وفات کرده است که مرده او را از آنجا به خانه خود هاشان، به دیهه محله بالا آوردند. احوال صحتی پدرم خوب نبود و او در خانه به اکموداد رهایم سراوانی کرده ماند. من مادرم را به سر مرده تغائیم به خانه بابام بردم.

منی دانم در آنجا به مادرم وبا رسید، یا به مرگ برادرش بسیار سوخت که در همانجا بیمار شد. من او را به خر سوار کرده بزور به خانه آوردم و دیدم که در اینجا هم پدر و هم برادران خردسال که یکی ۹ ساله و دیگری ۴ ساله بود، بیمار شده افتاده اند.

اکنون خانه ما رنگ یک بیمارخانه را گرفته بود که در وی هم دوکتور، هم فیلد شیر، هم همشیره طبیبی و هم پرستار تنها من بودم. در یک خانه هفت بالار پنج بیمار قطار خوابیده بودند و من با نوبت به هر کدام آنها آب، آبجوش، یا اینکه شیر می دادم؛

مگس‌هاشان را می‌راندم؛ بیرون برآمدن خواهند، به قدر قوه یارمندی می‌کردم.
در بین یک هفته همه خانه‌های دیهه مانند خانه ما گردید. نه تنها در دیهه ما، حتی در تومن (ریان) هم، آدم تندرست کم ماند و مرا می‌سر شد، از دیهه ما که تخمیناً سه صد خانه وار آدم داشت، هر روز یک یا دو جنازه را به مزار می‌بردند.

من آن وقتها نمی‌دانستم و حالا هم معین کرده نمی‌توانم که بیماران من چه درد داشتند؟ آن وقتها در دیهه‌ها دوکتور نبود. در دیهه ما باشد همان طبیب کهنه نادان هم نبود که با جوشانده دادن خس و خاشاک، بیماران و بیمارداران را تسلی دهد. در دیهه ما تنها ایشانان و دعاخوانان بودند که بیسوادان دیهه هم به آنها اخلاص نداشتند و آنها هر وقت دعاخوانی خود را در دیهه‌های دور دست کار می‌فرمودند.

یک روز من به قاری محمود که نام او در این دفتر پیشتر گذشت، گفتم:
— عمک ایشان، شما هر وقت دعاخوانی خود را در دیهه‌های بیگانه کار می‌فرمائید و حال آنکه در دیهه خودمان هم بیماران بسیار شدند، چرا اینها را نمی‌خوانید که شاید از دم نفَس شما شفا یابند؟

او جواب داد:

— هیچ دزد اهالی دیهه و محله خود را تاراج نمی‌کند. مگر من از دزد هم نا انصاف‌ترم که همسایگان خود را فریب دهم؟

قسم به فریب‌گری خود اقرار کردن این گفته‌های قاری محمود درست باشد هم، قسم از نا انصافی فریب ندادن همسایگان خودش دروغ بود. درستش این بود که همسایگان از بسکه چه بودند همسایه دعاخوان خود را می‌دانستند، فریب نمی‌خوردند.

از میانه بیماران من احوال پدرم بسیار سخت بود و او قریب همیشه بیهوش می‌خوابید و تنها آب می‌پرسید و می‌نوشید. و روزی چشمش را کشاده از من پرسید:

— به جواری دوباره آب دادی؟

— نه.

— از آب اول چند روز گذشت؟

— ده روز.

— خوب، حالا به آب نیامده است.

و باز چشمش را پوشیده بیخود شد.

بعد از آن او روزی چند بار با من همین طریقه سؤال و جواب می‌کردگی شد. روزی که از آب اول ۲۰ روز گذشته بود، در سوال آخرین او "۲۰ روز گذشت" گفته جواب دادم.

— این طور باشد به آب آمده است. اگر توانی رفته یک آب ده؛ کلوخ آفتاب خورده را بسیار انداخته‌ام، اگر آب نخورد، نابود می‌شود"، گفت.

من کلندچهم را گرفته یابان برآمدن خواستم. در این وقت به زیرکی سگ قائل شدم. هر وقت که من جایی می‌رفتم، او از دنبالم می‌رفت و از من هیچ جدا نمی‌شد. از وقتی که من بیماردار شده در خانه ماندم، او هم از پیش در خانه نمی‌جنبید. امروز که من کلندچه را گرفته به یابان رفته ایستاده‌بودم، وی به من نگاه کرده دُمش را جنبانید و بعد به درخانه نزدیکتر رفته، تومشوقش را به روی آستانه مانده و چشمانش را به سوی بیماران دوخته خوابید. گویا وی دور رفتن مرا دانسته خواست که بجای من بیمارداری کند.

آنسال آب فراوان بود، به بالای این، بیشترین دهقانان بیمار بودند که کسی از پی آب نمی‌دوید. بنابراین من به آسانی از جوی کلان آب کشاده آورده زمین جواری را آب دادم و زود به پیش بیماران برگشتم. بعد از یگان ساعت آمدن من پدرم چشمانش را کشاده.

— آب دادی؟" گفته پرسید.

— آب دادم.

— بارک‌الله. "باز چشم پوشید.

در روز چهلیم بیماری‌اش او عرق کرده تماماً هوشیار شد؛ شیر طلب کرد، دادم، خورد. در روز دوم در جایش خسته نشست، در روز سوم عصازنان بپای خود بیرون برآمد. ما تماماً خرسند شدیم که خلاص شد. لیکن در روز دهم سلامتی یافتنش او دوباره بیمار شده به بستر غلطید.

استاعمک که او هم بیمار بود و اهل خانواده‌اش هم بیمار بودند، با وجود این در بیماری اولی پدرم روزی یکبار آمده خبر می‌گرفت و ما را تسلی می‌داد که: "او صحت خواهد یافت. فقط چارदानه عرق خنک برای او لازم است".

در حقیقت هم پدرم بعد از عرق کردن صحت یافته‌بود. اما وقتی که او دوم باره بیمار شد، استاعمک چیزی نمی‌گفت و ما را تسلی نمی‌داد. لیکن به گمان من این بیماری او از اوله سبکتر بود که این بار آرامتر می‌خوابید و از هوش نمی‌رفت.

در روز هفتم بیماری دوم، وقتی که استاعمک آمده بیمار را دید، به من تعیین کرد که اگر احوالش بدتر شود، زود او را خبر دهم.

— من چه می‌دانم که احوالش بدتر است، یا بهتر؟"، گفتم من در حالتی که در چشمانم آب چرخ می‌زد.

— گریه نکن، مرد باش، پسرِ پدرت شو، احوالِ پدرت خیلی سخت است. لیکن برای پیش از وقت به مصیبت دچار نکردن شمایان خود را آرام نگاه می‌دارد. توهم برای به تشویش دوچار نکردن او خود را آرام نگاهدار، علامت بد شدن احوالش این است که نفس‌های سخت سخت می‌کشد و گلویش خیششاس می‌زند. من روم که احوالِ ینگهات بد بود. شب شد. من چراغ سیاه را در گراندۀ بر بالای چراغپایه ماندم. غیر از من همه در خواب بیماری بودند. هنوز اول شب بود که پدرم نفس‌های سخت کشیدن گرفت و گلویش خیرخیر کرد. استاعمک را جیغ زده آوردم. او با پخته به دهان پدرم آب چکانیدن گرفت. بیمار چشمش را کشاد، اول به من و بعد به استاعمک نگاه کرده گفت.

— زیاده‌تر آب دهید، با قاشوق ریزید.

عمک به گلوئ او دو قاشوق آب ریخت.

— بس. گفت پدرم و چشمانش را به طرف من گردانده سخن خود را دوام داد.

— خوان، در چگونه دشواری باشد هم خوان، لیکن قاضی نشو، رئیس نشو، امام نشو، اگر مدرّس شوی میلت...

بیمار چشمانش را پوشید. بعد از یگان دقیقه با خرخر نفس کشیدن گرفت. عمک با پخته آب چکانی را سرکرد. در این میان بیمار در جایش قد راست کردن خواست و به طرف من چشم دوخت، دوباره غلطید و دستانش یک جنبش خوردند و بعد از آن آرام گرفت. این آرامی ابدی او بود.

در این وقت پدرم از روی حساب سالگردانی که حساب سَمسی می‌باشد، ۵۷ سال را پر کرده بود.

استاعمک بعد از بستن منه و سر انگشتان پای مرده و پوشاندن چشمان او به من

گفت:

— اگر من رفته بیماران خود را خبر گرفته‌آیم، تو نمی‌ترسی؟

— چرا ترسم؟ مگر از پدر خود می‌ترسم؟، گفتم در جواب.

— بلی، شیر، گفت و رفت و باز گشته آمده مُرده‌بانی کرد. مادر و اکهام بعد از دوبار آمدنِ عمک فهمیدند که پدر مرده است و دادارنم باشند، بعد از روز شدن فهمیدند.

در دیهه به دیهه ما همسایه، یولداشای نام یک سوداگرِ قلعه‌چی بود. او مویز، غولونگ، کرباس و جامه‌های پخته‌دار غجدوانی غون داشته به قزلی، آق مسجد، اورونبرغ و دیگر شهرهای قزاقان و باشقردان می‌برد و از آنجاها مالهای روسی می‌آورد. بعد از مرامری سر شدن او به کنف فروشی درآمد.

نظر به قول خودش او این کار را برای حاجت برآری مردم می‌کرد، گرنه او به "کنف‌فروشی برین یک کار پست هیچ احتیاج نداشته" است. به مرده پدر من هم او "حاجت برآری" کرده؛ سباب تکفین و چیزهای دیگر جنازه را داده ما را صد تنگه قرضدار کرد.

نظر به قول استاعمک ما پول نقد می‌داشتیم، همان چیزها را از بازار ۲۵ - ۳۵ تنگه ارزان‌تر گرفتن ممکن بوده‌است.

برای خرج نقده هم ۲۰ تنگه درکار شد که این مبلغ را هم به شرط ۲۵ تنگه کرده دادن به ما "حاجت برآری" کرده داد. برای بیگاه دوشنبه، جمعه و ختم قرآن هم ۲۵ تنگه لازم شد که ما این مبلغ را از آدمان گوناگون به طرز قرض میدیده گرفته مصرف نمودیم. همین طریقه شده من مرده پدر را ۱۵۰ تنگه (۲۲ صوم ۵۰ تین) خرج کرده برداشتم. بعد از گذشتن روزهای عزاداری پدرم نمی‌دانم از بیخبری من، یا به یگان سبب دیگر گاو جوشایی مان در یک شب بیمار شده حرام مرد. مادر من این خبر را در بستر بیماری‌اش شنیده گفت:

— هر بلائی که آمده باشد به همان گاو زند، کاشکی وی پیشتر می‌مرد که شاید پدرت زنده می‌ماند؛ گوساله‌اش را هم برای سلامتی خودت و برادرانت دفع کردن در کار است. "و فرمود که وی را به خواجه خان برده دهم. این یک آدم معیب و بی‌دست و پا بود که در یک گوشه دیپه خوابیده با صدقه مردم زندگانی می‌کرد. من گوساله را به او بردم. اما او قبول نکرد و:

— شماها حاضر، از من محتاج‌ترید، چونکه مردم به من صدقه می‌دهند، من با وی یک نوع زندگی می‌کنم. اما شماها به صدقه‌گیری عادت نکرده‌اید. اکنون که پدرتان وفات کرد، معلوم نیست که بعد از این حال شماها چه می‌شود؟" گفت.

اما دوباره مادرم التماس کرده فرستاد که برای سلامتی بچگان قبول کند. این دفعه گوساله را به او به خاطر رضای مادرم بزور قبول کناندم.

در این وقت من فهمیدم که خواجه خان معیب برجا مانده از امام دیپه ما با انصاف‌تر بوده‌است. امام در روز جنازه پدرم ده تنگه‌ای را که به او دادند، بی‌هیچ "لازم نیست" قبول کرده بود. و حال آنکه وی در همان وقت‌ها در انبار خود ۵۰ من (۴۰۰ پود) گندم و ۲۵ من (۲۰۰ پود) جو داشت و چقدر پول نقد و اسباب و اشیا داشتنش را البته من نمی‌دانستم. اما خواجه خان غیر از دوچشمی که به صدقه مردم نگران بود، چیزی نداشت. آکه و او که‌هایم به قول موی سفیدان از خوف مردن گذشته بودند؛ اما احوال مادرم روز تا روز وزن‌تر می‌شد. در وقت‌های آخر به پیش در برآوردنش هم ممکن نشد و همه

احتیاجهای طبیعی اش در جای خودش می شد که من تازه می کردم .
برادرانم بهتر شده باشند هم آزادانه بپا خسته گشته نمی توانستند . علامت
بهتری احوال آنها در این بود که کم کم چیز می خوردند . من با مصلحت کمپیران و موی
سفیدان مرغان را به آنها خوراندیم . نظر به قول تجربه کاران یگانه چیزی که در آن وقت
به آنها قوت بخشد ، شوربای مرغ بود . من مرغان را یگان یگان کشته نمک می زدم و هر
مرغ را ۳ یا ۴ بار شوربا کرده به آنها می خوراندیم .

جواری را در وقت وقتش آب داده باشم هم ، وی را از هجوم و تاراج پرندگان
نگهداری کرده نتوانستم . در وقت شیره پیدا کردن ، دانه های را گنجشکان چنان میکندند
که بعضی سرهایش پخال برین تماما بیدان شده ماند . اما سرهای سلامت مانده مانند شکم
آفتابه سفالین پُر و غُفس شده بودند . اکنون هجوم گنجشکان آن قدر ضرر نکند هم (چون
که هر گنجشک با ده - دوازده دانه سیر می شد) ، هجوم زاغهای سیاه و زاغچه ها که در
دیهه ما بسیار بودند ، سر شده بود . اکنون بیم آن بود که جواری تمام تلف شود و ما هم
تلف شویم ، زیرا ادا کردن قرض مرده پدرم و خوراک زمستانی ما به سلامت ماندن همین
جواری وابسته بود و غوزه باشد پایه خشک شده گیاه تلف شده رفته بود . در خانه ما آرد
گندمی مانده بود که تنها برای یگان ماه کفایه می کرد .

اما من نمی توانستم که مادرم را به آن حال گذاشته برای "جواری های گوئی" به
یابان روم (در آن وقت عادتاً پرندگان را از کشت جواری "های های ، گله ، گله های" گویان
می راندند) .

لیکن در این میان واقعه ای روی داد که من خاطر جمعانه به "جواری های گوئی"
مشغول شدم . در وقت تنگی احوال مادرم یکی از تغائی هایم ، علی خان ، همراه یک نفر
همدیه اش برای دیدن همشیره اش ، مادرم ، آمد . نظر به قول او بعد از گوراندن اکاهش ،
ملا تغائی ام ، مادر و پدر و دیگر اهل خانواده شان همگی بیمار شده اند . زن خودش و زنهای
دو برادرش مرده اند . خودش هم بیمار شده بوده است . وقتی که او قدری بهتر شده است ،
پدر و مادرش برای خبرگیری به ما فرستاده اند .

تغائی ام احوال مادرم را وزنین دیده او را به خانه خود هاشان بردن خواست ؛
- در آنجا پدر و مادر زنده و من سلامتی یافته ام . اما در اینجا به تو که خردسال
می باشی و به برادرانت هم نگاه و بین کردنت ضرور است ، به مادرت پرستاری کردن دشوار
است ، گفت .

ما راضی شدیم . او دو چوب را به شکل نردبان درست کرد و به جای ناهماه ،

نردبان به آنها ارغمچین کشید که این را "سراج" می نامیدند. دو خررا پس و پیش گذاشته نردبان را به بالای آنها بار کرده بست و بر روی پایه های ارغمچین کورپه ها را بالای هم پهن کرده بر روی وی بیمار را دراز خوابانید و بر بالای او یک سوزنی را پوشانیده به راه درآمد.

از رفتن مادر چگونه متأثر شدن برادرانم رانمی دانم، اما دل خودم بسیار ویران شد و کوشش می کردم که آواز نَبَرِ آرم و بیمار را عذاب ندهم؛ لیکن از گریه بی آواز خود داری کرده نتوانستم. چشمم به چشم مادر افتاد، از چشمان نیم مرده اوقطره های بسیار خرد سرشک بر روی زب (زرد) شده باریک گردیده اش می شاریدند.

— به هزار درآئی". گفت در وقتی که خرها به حرکت درآمد بودند.

آنها از نظر غایب شده رفتند، من در دل خود "او حالا نمی میرد، نخاد که من از پدر و مادر یکباره جدا شوم" گویان، خود را تسلی دادم و چشمانم را که از اشک تلخ سوزش می کردند، با آستین پاک کردم.

بیشترین وقت من در یابان می گذشت. در خانه تنها در وقت آب جوشانده به بیماران دادن و یگان چیز پخته خوراندن می ماندم. شبها بعد از تاریک شدن روز بخانه آمده خوابیده صبحدم، پیش از سفید شدن روز، به سر جواری می رفتم. در یابان کارمهم من "جواری های گوئی" بود. اما آن پرندگان شلقین را از یک طرف زمین پرانم، در حال به طرف دیگرش آمده به سر خوشه های مروارید مانند جواری می نشستند. آن پرندگان به کلوخ و سنگهایی که با فلاخبان (فلاخن) هوا می دادم، هیچ اهمیت نمی دادند. هر چند با غریبه رفتن سنگ، یا کلوخ فلاخبان از سر جواری خیزند هم، پیش از آنکه سنگ یا کلوخ بر زمین غلطد، آنها به سر جواری می نشستند.

در این کار اکرام خواجه (پسر دوم استاعمک) تدبیری کرد که من قدری آسوده شدم. او به من فرمود که در غفسی بند دست آدم به درازی یک آرشین یک چوب سخت یافته با آره و تیشه و رنده و پرمه به سر زمین آوردم. او آن چوب را به شکل لوله تراشیده با رنده سفته کرد و از یک طرف آن چوب به درازی اش با پرمه سوراخ نمود. آن سوراخ را به طرف دیگر چوب نبر آورده از بالای نقطه آخرین وی یک سوراخچه دیگر هم گُرد و این اسباب را "تپانچه چوبین" نام نهاد.

در آن وقت ها در دیهه ما شکارچیان بسیار بودند که میلتق شاخدار قدیمی کار می فرمودند و داروی میلتق (باروت) را خودهاشان می ساختند. اکرام خواجه از یک شکارچی یک خلتچه دارو آورد و سوراخ چوب را با دارو پر کرده از رویش قدری پخته تقاند و

چوب را به طرف پرندگان راست کرده از سوراخ بالائی اش آتش داد .
 با رسیدن آتش به دارو و آن چوب کفیده رفت . خیریت کهنه بهمن ونه به او ضرر
 نرسید . اما از بوی دارو پرندگان سرزمین چنان گریختند که تا یک ساعت بازگشته نیامدند .
 خویش اختراعچی ما با این قدر از کار خود دست نکشید و دفعه دیگر از چوب از
 اولی غفستر باز یک تپانچه چوبین ساخت . این دفعه به سوراخ وی دارو را کمتر انداخت و
 سخت هم جای نکرد . این دفعه تپانچه مانکفیده مطلب حاصل شد و با پراندن وی ، پرنده ها
 پریده می رفتند . ما صبر می کردیم و هر وقت که پرندگان باز آمدند ، باز یکبار می پراندیم
 به همین طریقه جواری با آسانی از ضرر زیاد ایمن ماند .

روز دیگر اکرام خواجه از شکارچیان قدری قورغاشیم آورده ساچمه ریخت .
 دانه های ساچمه او از ساچمه شکارچیان ریزه تر بوده به قدر دانه های ارزن بودند .
 اکرام خواجه با این ساچمه و تپانچه چوبین گنجشکان و کفترهای یابائی را شکار می کرد
 که به خیمچه گذرانیده به آتش داشته بریان کرده می خوردیم . یک روز شکار ما برار گرفته
 ۴ دانه کبوتر (کفتر) شکار کردیم که دو دانه اش را به برادران بیمار بریان کرده دادم .
 سرهای جواری سفید شده پخته آمده ایستاده بودند . در آن روزها پدر اکرام
 خواجه ، استامک که بعد از وفات پدرم بیمار شده بود ، بپاخیسته عصا زنان به یابان برآمد
 و جواری مرا از نظر گذرانیده :

— سرهای پخته جواریات را پیش ، پیش شکسته گرفته درجایی غون کردن گیر .
 اگر به پختن همه آنها ، یا به خزان ریزی نگران شوی ، کارت زور می شود . در آن وقت تنگ
 به تنهائی این کار را کرده نمی توانی " ، گفت و از پهلوی زمین جواری ما یک زمین
 پاچپایه ، جای گندم ، را نشان داده علاوه کرد :

— انه در همینجا غون کن که زمین خشک سخت هموار است و در اینجا کوفته
 برداشته گرفتن دان آسان می شود .

من از همان روز سر کرده به جواری غونداری درآدمم . اکنون شبها هم در یابان
 ماندن درکار بود . من به این مقصد جواری پایه های سرهاشان شکسته گرفته شده را غلطانده
 برآورده در سر خرمنم یک کازه (چیله) ساختم . هر قدر که سرهای جواری را بسیار تر شکسته
 می گرفتم ، جواری پایه ها هم همانقدر بسیار شده ، کازهام هم همانقدر باران و شمال ناگذر
 می شد . آخر جواری پایه ها همان قدر بسیار شدند که نیمه وقت هر روزهام را برای به خانه
 کشانده بردن آنها صرف می کردم .

در کازهام شبها در پیش من اکرام خواجه می خوابید و از بسکه مادرش ثوگهی بود
 به خانه اش رفتن نمی خواست . بچگان تندرست ، یا از بیماری سلامت یافته دیهه هم ، شبها

به پیش ما غون می‌شدند و تا نیمه‌های شب گپ‌زنان نشسته، بعد خانه به خانه می‌رفتند و بعضی‌هاشان که مادرِ نوگهی داشتند، در همین جا بر روی سرهای جواری یا جواری‌پایه‌ها می‌خوابیدند.

یک شب هوا صاف بود، سرمای تند تیره‌ماهی به بدن کس مانند بیگیز درآتش تفسیده سوزش‌کنانده می‌خلید. در روشنی ماه قروهای بر روی رستنی‌ها پیدا شده مانند برف نوپاریده یرقاس‌زنان می‌نمودند. هر کس می‌دانست که امشب همه چیزها را خنک می‌زند و فردا غوندار غوندار سر می‌شود.

من هم فکر می‌کردم که "اگر امشب سرما زند، فردا همه جواریها را غون داشته گرفتن در کار می‌شود، و حال آنکه هنوز در زمین نیمه جواری‌پایه بر پای و سرهاشان نا شکستگی بود. بعد از سرما زند آهسته‌کاری بکار نمی‌رود، چونکه بزودی یله‌گرد شده مردم چارپاهاشان را در یابان آزادانه یله کرده سر می‌دهند و احتمال باران باریدن هم هست؛ در آن وقت همه جواری‌هایم نابود می‌شوند. اما یک خودم بتنهایی اینقدر چیز را چگونه بزودی می‌غوندارم؟"

من در همین گونه فکر و خیال بودم که اکرام خواجه آمد. او از سرما می‌لرزید و شکایت‌کنان گفت:

— خواستم از کورپه‌های از مادرم به میراث مانده یکی‌اش را بیارم، مادرِ نوگهی نداد. به پدرم گفتم، او هم طرف وی را گرفته؛ "اگر یک کورپه‌چه را گرفته به تو دهم، او ناراضی می‌شود و خودش از بیماری نو خسته است، عجب نیست گنده شود. اینگونه سرما آدم را نمی‌کشد، رفتن گیر"، گفت.

باز سه بچه آمد و یکی از آنها به من گفت:

— تو برای "وابیبیم" گویی به محله بالا نرفتی؟

این سخن یک دیگ آب جوشان بود که بر سر من ریخت؛ یا سنگ آسیا بود که بر سر من گردیده تمام اعضای بدنم را آردوار سائیده پرتافت. من فهمیدم که مادرم مرده است و این بچه از کجا باشد شنیده آمده‌است و به من با همان طرز افاده‌ای که به عقیده خودش شاعرانه و بالاش پوشیده‌است، فهماندن خواسته‌است. اما به چشمانم آب چرخ نزد؛ گویا مرا با آن سخن درآتش انداخته‌گداخته باشد، همه نم و تریهای بدنم خشکیده بودند. من فکر می‌کردم "اکنون چه کار می‌کرده باشم؟ در ۱۲ سالگی، هم بی‌پدر و هم بی‌مادر، برادران بیمار، اکدام باشد هر وقت سلامت یابد، به خواندن می‌رود و دادرهای خردسال را هم باید من سراوانی کنم، خواندن... و آن خواندن که خود می‌خواستم و

پدر در نفس واپسینش وصیت کرده بود، چه می شود؟ ..."

وقتی که آن بچه به من "تو برای وایبیم گویی نرفتی؟" گفت، یک رفیقش به او "لازم نیست، به او تسلی دادن ضرور است، نه اینکه هزل کنی" گویان پچرراس زد و به من نگاه کرده سخنش را دوام داد:

— ضرر ندارد، یک کار می شود، می رود. اکرام خواجه هم بیمار است.

— غم نخور هرچه باشد می گذرد، چیست که نگذرد؟" گفت اکرام خواجه، "من ده سال است که بیمادر زندگانی می کنم، مرا گرگ نخورد."

— تو مادر نداشته باشی هم"، گفت به اکرام خواجه بچه دیگر که تاحال خاموش ایستاده بود، "پدر داری و مادرثوگهی داری. اما برای این (مرا اشاره کرده) زورشده که از پدر و مادر یکباره جدا گردید. خدا آسان کند."

— من که از مادر جدا می شده ام، کاشکی از پدر جدا می شدم". گفت اکرام خواجه آهی کشیده، "تا که به دست مادر ثوگهی گرفتار نمی گردیدم ..."

انسان وقتی که دریک دشواری بی علاج مانده از هر طرف بخود تسلی می جوید، به هر مناسبت و از هر چیز برای خودیک تسلی تراشیده می برآورد. من هم از این سخن اکرام خواجه برای خود یک تسلی تراشیده برآوردم و در دل خود گفتم "اگر بعد از مردن مادرم، پدرم زنده می بود و زن دیگر می گرفت، در آن وقت چه می کردم؟ البته مادر ثوگهی مرا رویخوش نمی داد، در خانه راه نمی داد، از کورپه های مادرم به من نمی داد و به بالای این، پدرم مهربانم را به من نامهربان می کرد. حالا هرچند بی پدر و مادرمانده باشم هم، خود، به خودم صاحب می باشم. جواری از آن من، خراز آن من، دادرها در اختیار من. درست است که احوالم دشوار است، لیکن از زیردستی مادر ثوگهی آسان تر است". انه با همین فکر خیلی تسلی یافتم.

تسلّی یابی من تا وقتی دوام نمود که رفیقانم را خواب ربود و بعد از آن تنهائی خود را و خصوصاً جدائی پدر و مادر را که یگانه غمخوار مهربان من بودند، حس کردم و دیگر باره لشکراندوه و الم به من هجوم آورده تمام حواسم را فرا گرفت. اکنون با های های گریه کردن می خواستم، اما از بیم ناراحت کردن رفیقان که محض برای تسلی دادن به من به گرد من غون شده در زیر قروتنند می خوابیدند، خودداری نمودم. آرزومی کردم که کاری شده همه این غم و کلفتها هر چند یکچند دقیقه هم باشد، از یادم برآید و من هم اندکی روی آسایش را بینم و با خواهش این آرزو بیت زیرین یک غزل بیدل را، که پدرم در اینگونه موردها بسیار می خواند، به یاد آوردم و با آواز پست حزین زمزمه کردن

گرفتم :

ای فراموشی کجائی تا به فریادم رسی ،

باز اندوه دل غم پرورم آمد به یاد .

در این وقت سرود جفترانان شنیده شده مرا به خود مشغول کرد .

جفترانان ریان غجدوان عادتاً در شبهای تابستان در ساعت ده شب‌گاو بسته کار سر می‌کردند و زمین را پیش از برآمدن آفتاب دندان‌ه و مال‌ه کرده نمش را تماماً در خودش نگاه می‌داشتند و از خشکاندن پرتو آفتاب ایمن می‌کردند . در شبهای درازتیره ماد باشد بعداز نیمه شب کار سر کرده با همان مقصد پیش از طلوع آفتاب کارشان را تمام می‌نمودند . در اینگونه وقتها یگانه تسلی بخش آن جفترانان که با مجبوریت زندگی خواب شیرین را ترک کرده در شب تار کار می‌کردند ، سرودخوانی بود .

بیشترین دهقانان ریانهای غجدوان و وابکند سرودخوان و ششمقام دان بودند . آنها با وجود بی‌سوادی ششمقام را با غزل‌های کلاسیکی از پدر و باباهاشان دهن بدهن آموختند آمدند بودند *

ذاتاً ششمقام خیلی حزنانگیز بوده ، حقیقتاً ترجمان احوال آن‌روزه محنتکشان و از این جمله دهقانان بود . هر چند در فرآورد هر یک هوای ششمقام تراند و افرهای خیلی شوخ شورانگیز باشند هم ، اینها مخصوص بزمهای خانوادگی رقص‌دار بوده ، جفترانان به اصل و اساس هواهای ششمقام که به حال خودشان موافق بود ، قناعت می‌کردند .

جفترانی ، که دورتر از خرمگاه من زمین می‌راند ، در هوای صوت عشاق که وی را "صوت کلان" هم می‌گویند ، یک غزل بیدل را سر کرد و در اوج آن هوا جفتران دیگر که دورتر از وی کار می‌کرد ، به او یاری داد . من با شنیدن آن غزل در آن سرود ، بی آنکه آوازی برارم ، درون درون گریسته دل نصیبت منزل خود را قدری خالی کردم و در اینجا به طرز نمونه نقل کردن سد بیت آن غزل را که به احوال آن شبه خودم خیلی موافق بود ، مناسب دیدم :

دلیل کاروان اشکم آه سرد را مانم

اثر پرورد داغم حرف صاحب‌درد را مانم

رفیق وحشت من غیر داغ دل نمی‌باشد

درین غربت‌سرا خورشید تنها گرد را مانم . . .

* موسیقی شهر بخارا را همیشه اهالی ریانهای غجدوان و وابکند بر کرده می‌ایستادند . از باقیمانده آنها ، حافظ خلفی صاحب‌کستان استاد ششمقام دان ، بااقل می‌بالد . او ، غجدوان ، و خادم خدمت‌شان داده صنعت‌اوریکستان بوده نویسنده ششمقام شاش شاه . صاحب ار وایکند است .

فلک عمریست دور از دوستان می داردم "بیدل"
 بد روی صفحه آفاق بیت فرد را مانم .
 بعد از به آخر رسیدن سرود جفتران اول، جفتران دیگر یک غزل حافظ را که
 اولش این بیت است :

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
 که سر بد کود و بیابان تو دادهای ما را ...
 در هوای "عراق" سرکرد و در اوج این هوا جفتران دیگر به او یاری داد ...
 به همین طریقه سرودخوانی جفتران در آن یابان آرام تا پایان شب دوام نمود
 و وقتی که روز سفید شد، آنها خاموش ماندند و رفیقانم بیدار گردیده مرا به طرف خود
 مشغول کردند .

این پرچم یک مرتبه ای است که احوال آن هفته خود را بعد از شصت سال به قلم
 آورده به مادر خود بخشیدم . اگر این مصیبت نامه از حد زیاد اندوه آور برآمده، خوانندگان
 محترم را ناخوشنود کند، معذرت می پرسم و مرا که مجبورت فرزند خود را قضا باشد
 هم ادا کردن خواسته ام، امیدوارم که ببخشند .

حاصل غونداری و صرف محصولات

جواری را با یارمندی خر و اسب همسایگان و بیگان دیهد کوفتم و غلبیر کرده
 چاش کریم . حاصل از حاصلاتی که تا آن وقت از آنگونه کشت ها می گرفتند، زیاد برآمد .
 ما از همفاول از چاش با غلبیر تخمینا برکشیده ۱۵ من (۱۴۰ پود) به یولداش بای برای قرض
 گور و کفن پدر دادیم . میانه رهن هر یک من (۸ پود) جواری را ده تنگه (یک صوم و ۵۰
 تین) نرخ کردند . در بازار نرخ یک من جواری ۱۲ تنگه باشد هم، برای از سر خرمن با
 جوال و اسب و خر خود برداشته بردنش دو تنگه کم کردند .

یولداش بای ۱۲۵ تنگه پول جواری را به قرض خود حساب کرده ۲۵ تنگه باقیمانده
 را به قرض خواهان میده داد . بعد از ادا کردن قرض یولداش بای و قرض خواهان دیگر برای
 خوراک واری خودمان هم تخمینا ۵ من (۴۰ پود) جواری سفید ماند که به خانه کشاندم .
 کوبکاش (سرهای نیم رس تمام سفید نشده جواری) را بی برکش به خانه بردم .

بعد از یک هفته حاصل غونداری، تنائیام علی خان که مادرم را در وقت
 بیماری اش برده بود، آمد . وی به ما حساب داد که به برداشتن مرده مادر صد تنگه خرج

کرده‌اند و این مبلغ را از ما طلب کرد.

ما ۲۰ من (۱۴۰ پود) کوکباش را هر منی ۵ تنگه گی (۷۵ تینی) حساب کرده به فرض او دادیم. در بازار یک من کوکباش ۲ تنگه بود که به او هم از هر من دو تنگه برای خود برداشته بردنش گذشت کرده شد. از غیر این، خبر هم آن زمستان با سیری و پُری کوکباش خورده برآمد.

این حاصل از آن جمله حاصل بود که کسی مانندش را تا آن زمان در دیهه ما یادداشت. استاعمک هم نیم طناب زمینش را همان سال جواری کشته بود، سه من جواری سفید و دو من کوکباش برداشت. و حال آنکه جواری او به واسطه پسرش اکرام‌خواجه از تاراج پرندگان تماماً نگهداری کرده شده بود. مردم می‌گفتند که "اگر جواری شما هم درست نگهداری می‌یافت، ۴۰ من دان سفید می‌داد". موی سفیدان دیهه این حاصل بلند را دیده می‌گفتند که "حاصل این قدر بلند خاصیت ندارد. انه همین حاصل از حد فزون بود که سر سید مرادخواجه (پدرم) را خورد".

من با وجود خردسالی به این عقیده راضی شده‌توانستم. من بسیار ساده‌محاکمه می‌کردم. در دل خود می‌گفتم: "پدرم محنت کرده یک طناب زمین را غوزه کشت. غوزه پایه خشک شده محنتش تماماً سوخت، اما این بی‌حاصلی عمر او را زیاد نکرد. چرا حاصل خوب عمر او را کم می‌کرده باشد؟".

پلوکدو هم که حاصل اولین محنت دهقانی من بود، از عادت بیرون حاصل بسیار داد. من بعد از خزان ریزی پلوکدوهای سرخ شده را کنده در دکانخانه پدرم رخ زدم؛ یک خانه ۵ بالار از زمین تا شیفت پر از کدو شد. کدوهای نیم‌رس و خام را برای خوراک واری در میدان خانه جای کردم.

من آن زمستان کدوفروشی کردم و این کار را با یک انتظام معین گرفته بردم. در عجدوان هر هفته دو روز شنبه و چهارشنبه بازار می‌شد. من هر روز بازار ۱۶ دانه کدورا در جوال انداخته بازار برده دانه دانه می‌فروختم. و هر بازار برای بستن خر در سرای دو پول (نیم تین)، برای تکجایی کدوفروشی چار پول (یک تین) خرج می‌کردم. از غیر این هر روز بازار به چار پول یک کلچه شیرمال، به چار پول (یک تین) انگور خریده خودمی خوردم و برای برادران بیمارم هم دو کلچه شیرمال خریده به خانه می‌بردم. به همین طریقه من در هر روز بازار ۲۲ پول (پنج و نیم تین) خرج می‌کردم. هر هفته نیمچه (۵۰۰ گرام) گوشت به خانه می‌بردم. بعد از آنکه پول کدو غون‌شدن گرفت، به خودم و دادرهایم از بازار لباس خریدم (اکه‌ام به قدر ضروری لباس داشت). بعد از همین قدر خراجات در

بهاران از بقیه پول کدو یک گوسفند آچه‌بچه خریدم .

سردار و دستیارِ عائله

من آنسال در عائله‌مان هم بجای پدر، هم بجای مادر و هم بجای دستیار کار می‌کردم . از بسکد اکهام هنوز نیم بیمار و دادرانم خردسال از بیماری نو خلاص شده بودند ، به هیچ کار یاری داده نمی‌توانستند .

مادرم بنا بر بیماری‌اش آن سال شنی توت پخته نتوانسته یک جوالچه توت‌مویز کرده مانده بود . یک زن همسایه به من از توت‌مویز حلوائی تر پختن را یاد داد که هر هفته دو بار حلوائی تر می‌پختم و این در تمام هفته بما نانخورش می‌شد . به آسیا جواری برده آرد کرده می‌آوردم . زن ابراهیم خواجه هر هفته زغاره پخته می‌داد . بیشترین خوراک‌ما آن زمستان حلوائی تر آرد جواری گی با زغاره بود . هفتای یک بار شوربا و آش کشک هم می‌کردیم .

من بازار گردی ، آش‌پزی و جامه‌شویی می‌کردم ، هم چاک و پاره لباسهایمان را می‌دوختم .

در میانه‌های زمستان برادر کلانم قوت یافته خیست . لیکن او در خانه بسیار نایستاده برآمده رفت که در یگان دیهه امام شود و برای تحصیل سال آیندماش خرجی یابد .

ما در خانه ۳ برادران ماندیم . دادر کلانم ، سراج‌الدین هشت ساله ، نه‌برابود . با وجود برطرف شدن بیماری‌اش قوت نیافت . او ذاتا خفیف جثه و رنگ‌کنده بود و از تک بیماری یک چوبچه خشک بیرنگ شده برآمد و اشتهايش هم خوب نبود . اما دادر خردم که کرام‌الدین نام داشته ، چارساله بود ، بعد از بیماری زود قوت گرفت .

ساخت بدن کرام‌الدین هم عجیب بود ، قدش نسبت بسال‌ش بلند ، سرش از عادت بیرون کلان و گردنش پره بود . سر سینه‌اش بسیار وسیع بود ، او در راه رفتن سینه‌اش را به پیش دمانده برآورده قهرمان تراشانه قدم می‌پرتافت . کم می‌خندید و سخن‌های پخته جدی می‌گفت . او بسیار زیرک و حاضر جواب بود . یک بار یک حاضر جوابی شاعرانه کرد که هنوز از یادم نبرآمده‌است .

برادر کلانم به طبریان نام دیهه که از ما ۱۶ کیلومتر دوری داشت ، رفته امام شدو بعد از چندگاه در آنجا ماندن گوشت ، برنج و روغن خریده آورد که به ما آش پلو

پخته دهد. خودش آش را پخت و در آش استاعمک و پسر او اکرام خواجه را هم جیغ زدیم. ما در سر صندلی به آشخوری نشستیم، در کاداک پیشگاه استاعمک، در دو کاداک پهلویی اکام و اکرام خواجه و در کاداک پایان ما سه دادران نشسته بودیم. در روی آش در قطار گوشت برده ها یک ثلیک لینک لوندان بود. برادر کلانم از روی آداب، چنانکه عادت بود، آن استخوان را از روی آش گرفته به استاعمک تقدیم کرد.

— من دندان ندارم، گفت استاعمک، "خودتان نوش جان کنید، آش، شود". از بسکه دیگران از اکام خردسال بودند، به هیچ کس تقدیم نکرده خود به استخوان خایی درآمد. استخوان کلان و پی هایش سخت بود، بنابراین اکام با دودست استخوان را نگاهداشته با زوری دندان پیهایش را کنده می گرفت. اکام خبردار شد که برادر خردترمان کرام الدین، خشمگینانه به استخوانخایی او چشم دوخته ایستاده است و "چرا نگاه می کنی؟" گویان از وی پرسید. — خود خیبر برین استخوان می خائید؟"، گفت با آهنگ آتشیانه.

همه خندیدیم. از این جواب او من بسیار ذوق کردم. دل او به همان استخوان کشال بود ماست. چون اکام به او نداده خود خائید ماست، در غضب شده با خواهش حالت روحیه، آن وقته، خود، آن کردار برادر کلان را به استخوانخایی سگ مانند کرده است که این تشبیه با معنای پره، خود، تشبیه تام بود.

من در وقت شعرخوانی های خود از همه زیاده تر از تشبیه های شاعران ذوق می کردم. اما این تشبیه بچه، چارساله از همه، آن تشبیه هایی که من تا آن وقت در شعرها دیده بودم و ذوق می گرفتم، پره تر بود. بی هیچ اندیشه، دور و دراز حاضر جوابانه با این تشبیه تام انتقام گیری آن کودک ذوق مرا باز هم افزون تر کرد.

خود هر چند آن وقت ها شاعر شدن را آرزومی کرده باشم هم، درباره به وجود آمدن آن آرزوی خود هیچ باوری نداشتم. اما در دل خود مقرر کردم که "این بچه چارساله آخر شاعر خواهد شد" و در پس خنده ها به او خطاب کرده گفتم:

— تو شاعر خواهی شد.

به این سخن من کسی چیزی نگفت. البته نه تنها آن کودک چارساله، بلکه دیگران هم معنی این سخن مرا نفهمیده بودند. حتی حس کردم که اکام از این سخن من قدری رنجید، چونکه من بجای اینکه کودک به او بی آدابی کرده را گاهش کنم، آن تحقیر کننده را تحسین کرده بودم.

من آن وقت‌ها خیال بخارا رفته خواندن را تماماً از سر خود دور کرده بودم. هر چند آرزوی خواندن، خصوصاً بعد از وصیت پدرم از اوله زیادتر شده باشد هم، این آرزو به نظرم یک خیال محال برین می نمود. چونکه اکام خود رابه تیغ وتبر زده کدام دشواری که باشد، خواندن خود را دوام می داد. من باید بجای پدر و مادر دادرانِ خردسال را پرورش می کردم. اگر من هم به فکر بخارا رَوی می افتادم، این دو دادر خردترکم تلف می شدند. وجدانم وظیفه، تربیه، این کودکان را از همه آرزوهای من بالاتر کرده به گردنم بار کرده بود.

بنابر این من آن سال به پیش امام دیبه درس خواندن را هم ترک کردم و به کارهای خواجگی مشغولی گزیدم.

بهاران از پول باقیمانده کدو یک میش و بره خریده به گوسفندچرانی درآمدم و در دل خود می گفتم: "در تیره ماه هر دوی اینها دو گوسفند کلان فربه خواهند شد. یکی را فروخته در زمستان خرج می کنیم، دیگری را کشته تار کشیده می خوریم."

من گوسفندان خود را بیشتر به سر مزار خودمان در خارزار و جنگل‌های مزاری چرانیدم که آنجا صاحب مخصوص نداشت و از بسکه دیگران از "غضب اولیا" و از هجوم "اجنه" و "اژدها" ترسیده به آنجاها چارپا نمی برآوردند. آنجا یک درجه سیر علف هم بود.

به بالای تل برآمده نشسته کشتزارها و باغچه‌های حولی‌ها را تماشا کردن، گاهی به سنگ‌های مزار انگشت زده خطهای در آنها کنده شده را خوانده طبع مرا خیلی جاق می کرد.

در یک سنگ با خط خوب نستعلیق این شعر خلقی نوشته شده بود:

دریفا که دنیا جفا می کند

که یاری زیاری جدای می کند

به یاری که دوروز همدم شدیم

به صد جور از ما جدا می کند.

در سنگ دیگر این چار مصرع سعدی نوشته شده بود:

شنیدم که جمشید فرخ سرشت

به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت

بدین چشمه چون ما بسی دم زدند

برفتند، چون چشم بر هم زدند.

بعد از گذشتن ایام بهاران و خشکیدن علف‌های سر مزار، جای گوسفندچرانی

من دریاباد شد که به اصطلاح آن وقته آنجاها را "آداغ" (آب داغ) می‌نامیدند. از بسکه در آداغ در وقت آبخیز آب زرافشان می‌برآمد و در دیگر وقت‌ها زم‌دریا زده استاده سیر نم بود، غلش خوب می‌رسید، همه بچگان پاده‌بان و چوپانان آن دیبه هم‌مالهای خود را در آنجا می‌چرانیدند. ما مالهای خود را به چرا سر داده خود در سایه درختان بید هرگونه بازی‌ها تشکیل می‌کردیم. هر وقت که گرسنه‌مانیم از اطراف زمین‌ها و کنارهای زهکش‌ها لوبیاهای خام را چیده با نمک جوشانده "لوبیا شوژک" کرده می‌خوردیم. گاها شکار ما اوج می‌گرفت، به شست‌ها مان که در آبهای کولمک‌کنار دریا بسته می‌ماندیم، ماهی بچگان گرفتار می‌شدند. ما شکارهای خود را در رو در گلخن بریان کرده با نمک می‌خوردیم که بسیار لذت بود.

در نزدیکی‌های تیرماه ما از مال‌چرانی دریاباد محروم شدیم. تفصیل این واقعه این طریق است:

زمین دریاباد، آداغ، زمین پادشاهی به شمار می‌رفت. هر دهقانی که از آنجا زمین کشاده کار می‌کرد، از حاصل خود ده‌چار، یعنی ۴۰ فائض را، به پادشاهی می‌داد. در آن سالها در تومن عجدوان قره‌بیگ نام املاک‌دار شد. او بسیار ظالم بود. حاصل‌کشت زمینهای املاک را با چندین حيله و نیرنگ و ظلم و زور که در رومان "غلامان" تصویر کرده‌ام، تماماً می‌گرفت و به بالای این بهانه‌ای یافته، دهقانان را از پادشاهی قرضدار کرده هم می‌ماند.

بنابر این آن سالها دهقانان زمین‌های املاک را نمیکشتگی شدند و زمین‌های کارم خارزار شده ماندند. او به صاحبان آن زمین‌ها خاریولی انداخته گرفت.

زمین‌های کارم آداغ هم از کشت مانده میته شده بودند. قره‌بیگ شخصاً خودش آمده به صاحبان آن زمین‌ها هم خاریولی انداخت و او دید که در دریاباد گاو و گوسفند بسیاری را چرانده گشته‌اند، خواست که به صاحبان آن مالها "چراپولی" اندازد و به این مقصد پاده‌بانان و چوپانان را به حضور خود جیغ زد.

اما مال‌چرانان از ایما و اشارت دهقانان فهمیدند که او در این جیغ زدن نیت بد دارد، مالهای خود را رانده به هر طرف پراکنده شد مرفتند.

انه همین طریقه شده ما دیگر به دریاباد مال چارپای خود را نبردیم و آنها را در زمین‌هایی که کشتهاشان غون داشته شده بودند و در اصطلاح آن وقته "انگار" نامیده می‌شدند، چرانیده گشتیم.

آن سال ما از دوطناب زمین که از پدر مانده بود، چیزی حاصل گرفته نتوانستیم. البته من با قوت خود آن زمین‌ها را کشته نمی‌توانستم. بعد از وفات پدر از تاجیکان دیهه‌مان میرزامؤمن نام دهقان که با پدرم دوست بود، به یاری من رسید. او زمین غوزماش پایه خشک شده را گندم تیرمه‌ماهی و جای جواری را جو بهاری کشته داده بهمین گفت:

— خودت نگاه‌بیین کن، حاصلش تماماً از خودت، برای خوراک برزّه‌گاوان من کاهش را به من دهی می‌شود.

اما علافی که من تخم جو بهاری را از وی گرفته بودم، به جای جو بهاری، جو تیرمه‌ماهی داده بودم است. بنابراین جو بعد از سبزیده قد راست کردن مانند نهجریق به زمین پهن شده رفت و سر نکشید.

گندم باشد، در وقت گل به "ئه‌لابولوت" گرفتار شده تماماً سوخت و حتی از آن زمین تخمش هم نروئید.

من که سال گذشته از پلو کدو مزه خورک شده بودم، امسال هم زمین‌چه پایان صفه خانه‌مان را از پارساله بهتر کار کرده باز پلو کدو کشتم. اما من آن وقت هانمی دانستم که یک کشت را، خصوصاً کشت پلکی را در یک زمین بی‌دری کشتن درست نیست.

وقتی که پلک کدو طناب پرتافت گل کرده به ناچه بستن درآمد. در بیش‌ه‌ربخ پلک یک "گل" هم که در زبان ادبی "شومگیاه" می‌نامند، برآمد و ناچمهای کدو زرد شده ریختن گرفتند و یگان دانه کدو هم به وایه رسیده خوردن بابت شد.

همین‌طریقه شده آن سال من از دهقانی چیزی گرفته نتوانستم. از بسکه بهار سرد آمده زردآلو و توتها را سرما زده بود، حاصل سر درختی هم کرائی نشد.

احوال دیهه ما در آن سالها

تا سالهای ۱۸۶۸، تا جنگ بین امیر بخارا و روسیه، پادشاهی و صلح بین این دو مملکت، مانند املاککاران دیگر ریانهای ولایت بخارا، املاککاران غجدوان و از این جمله املاککاران دیهه ما هم، از حاصل کشت ده‌جار، یعنی ۴۰ فائض می‌دادماند. بعد از صلح بین امیر و پادشاه روسیه، رسماً این "قانون نانوشته" برقرار مانده‌باشد هم. امیر مظفر با بهانه، به پادشاه روسیه تضمینات حربی دادن، به طرز غیر رسمی این قاعده را ویران کرده درباره، به قدر امکان زیاده‌تر رویاندن انداز زمین از دهقانان به مأموران خود تعلیمات زبانی داده‌است. آن مأموران که اگر امیر به آنها "سَلّه بیارید" گوید، "کَلّه‌می آوردند" دهقانان را به پوست کردن سر کرده‌ماند.

در زمان عبدالاحد باشد، از بسکه او هم از غیر رسماً ویران کردن قاعده، پیشتره در هر سال از هر ریان از سال گذشته بیشتر مالیات طلب می کرد، برای اجرای این طلب آدمان "کاردان و کارچلان" را یافته املاکدار تعیین می نمود.

قره بیگ که پیشتر به املاکداران و حاکمان میرزا (کاتب) شده کار میکرد، بعد از به سر حکومت نشستن عبدالاحد بنا بر "کاردانی" اش در غجدوان که آبادترین و حاصلخیزترین جای ولایت بخارا بود، املاکدار تعیین شد. قره بیگ در اصل از جمله دیهات ساکتری از دیهه تحت قورغان از جماعه "بورقوتها" بود. این ظالم غدار که ریان غجدوان، خصوصاً دیهات ساکتری را خوب می دانست، ظلمش را بیشتر در همین سرزمین اجرا کرد.

در تحت قورغان یک کول کلان بود. مردم را به محنت بی مزد سفربری کرده آن کول را با خاک تپیه خشک و هموار نموده برای خود کوشک و چارباغ بنا نمود. این محنت مجبوری بیمزد او حتی در سال وبا هم دوام کرد.

قره بیگ اولین کسی است که به زمینهای املاک ناگشته مانده به نام "خارپولی" انداز انداخت. چون دهقانان برای تروئیدن خار، زمین هاشان را رانده شدگار کرده اما ناگشته گذاشتند، به آنگونه زمینها بنام "شدگارپولی" انداز دیگری انداخت (این قاعده با نمونه قره بیگ در همه ریانهای بخارا جاری شد).

در دیهه تحت قورغان از همان جماعه بورقوت یک سرکرده پیر ۸۰ ساله بود که مردم او را "بیگ بابا" می گفتند (نام اصلی اش در خاطرم نمانده است). از زمینهای املاک ساکتری در شمال سرمزار ۴۰ طناب زمین به او تنخواه بود. او آدم صاف قلب رحم دل بود و دهقانان خود را به چیزی و به کاری مجبور نمی کرد و به سر حاصل غون داری نمی رفت و آدم خود را هم نمی فرستاد، دهقانان او میرزا بولداس و میرزا مؤمن نامان از تاجیکان ساکتری دو برادر بودند که آنها دوست نزدیک پدرم بودند. آنها به پدرم می گفتند: "ما محنت کرده حاصل زمین را سال تا سال زیاد کرده ایستاده ایم، اما بیگ بابا از ما زیاده طلب نمی کند و هر چیزی که خودمان برده دهیم، با خرسندی می گیرد".

قره بیگ که در غجدوان املاکدار شد، چشم خود را به همین ۴۰ طناب زمین آباد دوخت. او شخصاً پیش بیگ بابا آمده از وی در هر سال از همان ۴۰ طناب زمین چقدر درآمد داشتنش را پرسید. از روی جواب بیگ بابا هر ساله درآمد او را ۴ هزار تنگه حساب کرد و به امیر عرض کرده رخصت طلبید که هر ساله به بیگ بابا از مالیات پادشاهی ۴ هزار تنگه نقده دهد و آن ۴۰ طناب زمین را به قطار زمینهای املاک خود انداز انداخته رویاند.

البته امیر این طلب او را قبول کرد و درباره اجرایش به نام او فرمان فرستاد. در نتیجه آن ۴۰ طناب زمین در مدت ۳ سال در قطار زمینهای ناگارم درآمد، میرزا

یولداش و میرزا مؤمن اندازِ خارپولی و شدگار پولی می دادگی شدند.

قره‌بیگ در اول سال وبا بنابر "کاردانی" اش ترقی کرده درریان ضیال‌الدین که ریان غوزه‌کاری و شالی‌کاری بود، املاکدار تعیین شد. اما هنوز مردم در عمارت او بیمزد و مجبوری کار می‌کردند و این کار را موافق تعلیمات او املاکدار غجدوان که بجای او تعیین شده بود، اداره می‌نمود.

ما بچگان دیهه در وقت بیکاری رفته عمارت او را تماشا می‌کردیم. استاهای گل کار در خانه‌ها بر روی گلگچ کنده‌کاری می‌کردند. در آخرهای تابستان سال دوم وبا، خبر مرگ پسر قره‌بیگ آمد و او به استاهای فرمان فرستاد که برای مرده پسر او از خشت پخته سفانه ساخته با گلگچ سفیدکنند.

استاهای در وقت ساختن سفانه گلگچی با یکدیگر می‌گفتند: "خدا می‌کرد که خبر مرگ خود او می‌آمد و برای او یک سفانه سیاه ساخته می‌دادیم". از میانه یک ماه نگذشته خبر مرگ خود او آمد. استاهای در آن وقت به ایزاره دیوارهای خانه که مردم "ایزاردیواری" می‌گویند، کار می‌کردند و برای انداویدن قسم پایانی دیوارهای خانه گلگچ را با خاکه انگشت آمیخته رنگ سیاه‌چه تیار کرده بودند.

هر چند بعد از مرگ قره‌بیگ کسی استاهای را به کردن کار او مجبور نمی‌کرد، آنها با خواهش خود برای به عمل آوردن آرزوی پیشتره خود برای او یک سفانه ساخته رویش را با همان رنگ سیاه انداویدند. مردم می‌گفتند: "خدا غضب خود را به قره‌بیگ از روز مردنش سرکرده نشان داد و سفانه او را مانند خانه‌های دودزده سیاه کرد. معلوم می‌شود که گور او پر آتش است".

بعد از مرگ قره‌بیگ عمارت حولی او خوابید. استا و مردیکارها به هر طرف پراکنده شده رفتند. در روی حولی و درون خانه‌ها مانند خشت، گچ و رنگ مصالح عمارت همچنان چاش‌چاش ماند. املاکدار غجدوان آن حولی را قفل کرده گرفته به حساب مال پادشاهی گذرانید.

* خرابه این عمارت تا روزهای ریوالیوتسیه بخارا بود. بعد از ریوالیوتسیه مذکور مردم خرابه آن بنا را تماماً ویران کرده چوب و خشت‌هایش را کشانده به احتیاج خود صرف کردند و در بین خود می‌گفتند: "آخر حق به حقدار قرار گرفت".

تِیاری به سفر بخارا برای تحصیل

هر چند من از بخارا رفته تحصیل کردن، امید خود را کنده باشم هم، در آن میان واقعه‌ای رویداد که برای بخارا رفته خواندنم امکان پیدا شد. در آخرهای تابستان سال ۱۸۸۹ مادر کلانم، مادرِ مادرم، که یک کمپیره ۷سالهٔ برجامانده بود، به من خبر فرستاد که دادرهایم را گرفته پیش او برم و او در آخر عمرش ماها را ببند.

من گوسفندان را به اکرام‌خواجه سپرده به درخانه قفل زده خر را سوار شدم؛ دادرِ کلانم را در پشت خود سوار کرده خردش را به پیشم گرفته به دیههٔ محلهٔ بالارفتم.

در روزهایی که ما در آنجا بودیم، در محله نام، دیهه‌ای که به آنجا نزدیک بود، از بخارا مهمان آمده بوده‌است. مهمان پسر قاضی کلان، داملا عبدالشکور مرحوم، شریف‌جان مخدوم بوده؛ میزبان صاحبخانه ملا عبدالسلام نام داملائی کنجه‌کی اکهام بوده است. ملا عبدالسلام برای خدمت کردن به مهمانان اکهام را از جای امامتی‌اش جیغ زده آورده‌است و چون از او شنیده‌است که من در خانهٔ مادر کلانم در دیههٔ محلهٔ بالا هستم، مرا هم برای خدمت جیغ زده بود.

شریف‌جان مخدوم با نزدیکان و خدمتگاران خود آمده بود و به شرفِ او مهمانان دیگر هم دعوت شده بودند. اکهام در درون مهمانخانه به دسترخوان پهن‌کنی و چایکشی مأثور بوده، من در روی صفا به سماوار جوشانی مشغول شدم. من سماوار را جوشانده تیار نگاه می‌داشتم، چای درکاری را دم کرده می‌دادم و دیگران آن چاینها را به مهمانخانه برده می‌دادند.

در وقتی که من در سر سماوار نشسته چاینها را با لتهٔ تازه می‌کردم، یک بچه از مهمانخانه برآمده پیش من آمد که به من همقد، اما از من قاقتر و باریکتر می‌نمود و او دلگیرانه به لب صفا نشسته خود بخود گفت:

— مولانا جلال‌الدین رومی گفته‌اند:

ده مرو ده مرد را احمق کند

عقل را بی نور و بی رونق کند.

من نصیحت مولوی را گوش نکرده به صحرا آمدم. صحرا به دلزد. در اینجا لاقلا

یگان کس یافت نمی‌شود که هیچ نباشد آدم با وی بیت بُرک کرده روز را گذراند.

من از او پرسیدم: "بیت برک چیست؟"

بعد از آنکه اوبه من با تعجب نگاه کرد، "سواد داری؟" گفته پرسید.

— کمی خوانده می توانم.

— از یاد بیت می دانی؟

— یکچند بیت می دانم.

— بیت برک همین است که "، گویان او به تفصیل دادن درآمد، "من یک بیت

می خوانم، تو در جواب بیتی می خوانی که حرف اول وی با حرف آخربیتی که من خوانده ام

یک باشد. بعد از آن من در جواب تو بیتی می خوانم که حرف اول وی با حرف آخربیتی

که تو خوانده ای یک باشد و به همین طریقه خواندن می گیریم؛ هر کس که جواب داده

نتواند، باید ادگی حساب می باید و بیت یکبار خوانده شده را دوباره خواندن درست نیست.

اگر خواهی بیت برک بازی می کنیم.

— میلش. گفتم من.

او یک بیت خواند و من به او جواب دادم و او جواب داد و باز من جواب دادم؛

به همین طریقه ما نایست تخمیناً ۱۵ دقیقه بیت برک کردیم. بعد از آن من سست شدم.

هر چند بیت های از یاد کرده ام هنوز تمام نشده بودند، بیتی که حرف اولش به حرف آخر

طرف مقابل یک باشد، به یادم کم رسیدن گرفت.

حریف من نسبت به من زودتر بیت های درکاری را یافته می خواند. من حس می

کردم که او در این کار تجربه کفایه کننده دارد، برای هر حرف بیت بسیاری را از یاد می

داند و اینچنین او بیت های خوب به آدم تأثیرکننده می خواند، لیکن از آهنگ خوانشش

معلوم می شد که معنی های بیشترین آن بیت ها را آنقدر درست نمی داند.

من از این کمبودی حریف خود فائده برده فریبگیری را به کار بردن گرفتم. کلمه های

بعضی بیت ها را که حرف اولین شان به دردمن نمی خورد، بالا پایین کرده به مطلب موافق

نموده می خواندم؛ یا اینکه بجای کلمه اولین بعضی بیت ها کلمه های بیرونه را که حرف

اولین شان به من در کار بود، می آوردم. البته با این کار من معنی بیت ویران می شد، اما

حریف آن ویرانی را حس نمی کرد.

یک وقت حریف یک بیت خواند که آخرش حرف "ژ" بود. من در عمر خود هنوز

به بیتی راست نیامده بودم که اولش حرف "ژ" باشد. تنها من دو کلمه می دانستم که اول

آنها حرف "ژ" بود: یکم "ژاله"، دوم "ژاژ، ژاژ، ژاژ خانی". کوشش می کردم که یکی از این کلمه

را به سر بیتی، بجای کلمه ای مانده خوانم. اما بزودی راست نمی آمد. حریف باشد:

— تیز باش، یا جواب گوی، یا شهرت را ده (مغلوبی را بگردن گیر)، "، گویان مرا

بتر سراسیمه می کرد. در این وقت من با الهام تنگی احوالم یک باره:

ژاژ و ماژ و ژاژ و ماژ و ژاژ و ماژ اینهمه ژاژ است، سرتاپای ژاژ
گفته سر دادم (اگر این بیت را نظم گفتن ممکن باشد اولین نظمی که من گفته‌ام، همین
است).

حریف "حرف اول این بیت ژ نی، ج است"، گویان، جنجال سر کرد. من
باشم بر بالای "ژ" بودن این حرف سخت ایستاده بودم و یقین می‌دانستم که این حرف
"ژ" است، نه "ج". اما من درون درون می‌خندیدم. زیرا این "بیتی" که من خوانده بودم،
هیچ معنی نداشت و بافته خودم بود. خوشبختانه حریفم به این نقطه سست من پی
نبرده بود...

به سر جنجال ما از مهمانخانه یک آدم میانسال یکچشمه برآمده آمد که او هم
بخارائی بوده از خدمتگاران شریف‌جان مخدوم بود. او بعد از قدری به جنجال ما گوش
انداخته ایستادن:

— از مخدوم جان (شریف‌جان مخدوم) پرسیدن در کار است که گپ کدام‌تان
درست است"، گفت.

حریف من بیت مذکور را با قلم قرنداش با خط و دبه کاغذی نوشته گرفت (خطش
خیلی خوب بود) و مانند کسانی که در راستی دعوی خود باوری دارد، مغرورانه به طرف
مهمانخانه رفته به آنجا درآمد و بعد از دو دقیقه مانند مرغ در آب غوطیده شلیر شده
در زیر عرق خجالت مانده از مهمانخانه برآمده و به من دلگیرانه گفت:

— مخدوم جان ترا جیغ می‌زند، بشه

— خوب، گپ‌تان راست برآمد، یا نی؟"، گویان، با آهنگ کسی که مسئله را هنوز
نمی‌داند، من از او پرسیدم. او به این پرسش من جواب نداده تکرار کرد: "مخدوم جان
ترا جیغ می‌زند. زودتر رو".

اما من نرفتم. من به پیش یک آدم کلان‌زاده شهری که همه او را حرمت می‌کنند
و خدمتگارش هم لباس آزاده شهری دارند، با لباس دریده چرکین صحرائی چگونه
رفته می‌توانستم؟ بعد از دو دقیقه اکهام از مهمانخانه برآمده مرا جیغ زده: "شرم نکن
بیا، امر مقدم بر آداب است"، گفت.

من رفته به خانه درآمد در پایگاه راست ایستاده سلام دادم. خانه از آدم پر
بود. بیشترین آنها آدان بلند سفید ملانما بودند و بعضی موی سفیدان دیبه هم در آنجا
می‌نمودند. در پیشگاه مهمانخانه یک جوان سفیدروی خرمائی مو تخمیناً ۲۵ ساله می‌نشست.
معلوم بود که آنکس شریف‌جان مخدوم است.

شریف‌جان مخدوم به من با دقت نگاه کرده پرسید: "نامت چیست؟"

— صدرالدین "، من جواب دادم .

— بسیار خوب ، یا میرزا عبدالواحد تو بیت برک کردی ؟

من با علامت "آری" سر جنباندم ، اما صدا نبرآوردم .

— گپ تو درست است ، ژاژ با ژ نوشته می شود ، نه با ج ، گفت و علاوه نمود :

"تو برای به بخارا رفته خواندن خواهش نداری ؟"

من سرخم کردم ، چیزی نگفتم . اما برای از نعمت خواندن محروم شدنم دلم ویران

شد و در چشمانم آب چرخ زد .

اکهام به گپ درآمد : "پدر و مادرمان وفات کردند . دادرهای خرد داریم . تنها

همین به آن بچگان سراوانی می کند . برای خواندن این ، همین احوال مانع شده ایستاده

است " ، گفت .

— هر چه باشد هم " ، گفت شریف جان مخدوم ، "این را خواناندن در کار است .

بچه قابلیت ناک می نماید . محمد دانای ما را (اشارت به میرزا عبدالواحد) در بیت برک بند

کردن کار آسان نبود " . *

داملای کنجه کی اکهام صاحبخانه ، ملا عبدالسلام ، به گپ همراه شده : " من هم

کوشش می کنم که این به خواندن رود " ، گفت و به من نگاه کرده علاوه نمود : " رو

سماوار را تیز تیز جوشاندن گیر " .

من از مهمانخانه برآمدم ، در حالتی که از این مصاحبه از حد زیاد خرسند

بودم . خرسندی من نه از آن جهت بود که شریف جان مخدوم با "ژ" نوشته شدن

"ژاژ" را تصدیق کرد . زیرا اگر او تصدیق نکند هم من بخوبی می دانستم که این

کلمه با "ژ" نوشته می شود . خرسندی من اولاً از آن جهت بود که سر ساخته کاری

من به پیش او کشاده نشد ، یا اینکه اگر او فهمیده باشد هم ، اظهار کرده مراب ، پیش

مردم شرمنده نکرد ؛ دوم و از حد زیاد خرسند شدن من از آن جهت بود که نتیجه این

مصاحبه همه مانع ها را پشت پا زده دیگر باره جزم کردم که به هر دشواری ای که باشد ،

بخارا رفته خوانم .

بعد از دو روز مهمانان رفتند و من هم در پیش اکهام و داملای او مسئله بخارا

رفته خواندنم را به طرز قطعی ماندم .

آخر قراردادند که دادرها را به مادر کلان سپاریم و مرا اکهام همراه خود به بخارا

* این شریف جان مخدوم همان صدر ضیا است که تذکره منظومه دارد و این میرزا عبدالواحد همان میرزا عبدالواحد منظم است که از آن روز سر کرده تا آخر عمرش به من دوست نزدیک بود و در ماه مارت سال ۱۹۳۴ در استالین آباد با بیماری سرماخوردگی وفات کرد .

برد. و ملا عبدالسلام گفت:

— زندگی این در مدرسه به چه نوعی که باشد می‌گذرد، خدا پادشاه است.

مادام که در پیش یک آدم کلان وعده دادیم، این را بخارا بردن در کار است.

از روی عرف و عادت آنروزه در پیش ما یک وظیفه مهم ایستاده بود که ما باید پیش از بخارا رفتن آن وظیفه را ادا می‌کردیم. این وظیفه، به پدر و مادرش سال دادن و دو دادر خردسال مان را ختنه کردن بود. اگرما این کارها را نمی‌کردیم، از میانه جمعیت بیرون شده حساب می‌یافتیم. اما این کارها را کردن، پول بسیاری طلب می‌کرد. ما هردو برادران کلانسال هر چند با هم مشورت کردیم، سرکلاوه این کار را نیافتیم.

بعد از فکر و ملاحظه بسیاری ناخواست به خاطر رسید که حولی روی دریچه ناک در دیهه محله بالا از پدر مانده‌مان را فروشیم و پولش را به این کار صرف کنیم. به اکهام گفتم:

— این حولی به ما هیچ درکاری ندارد، ما بعد از این هیچگاه به محله بالا آمده نخواهیم نشست. و حال آنکه اگر در وقت زنده بودن مادرکلان و بابامان این حولی را نفروشیم، عجب نیست که ملانوروز برین، یک آدم حرام‌خور اغواگر، روزی وی را از دست ما مفت گیرد.

این فکر به اکهام هم معقول شد. ما فوراً آن حولی را فروخته ساکتری رفته آش سال دادیم و روز دیگر تویچمای ترتیب داده دادران را ختنه کردیم.

بنیاد اندیشه

بعد از به پای خستن دادران من گوسفندانم را فروخته برای خود و دادرهایم یک قطار کرته‌لازمی و لباسهای زمستانی گرفته دوزاندم. از پول گوسفندان ۵ تنگه (۷۵ تین) زیادتی کرد که وی را برای احتیاط در میان خود محکم بستم. از توت‌مویز و غولونگ هم قسم بسیاری را برای برادران جدا کرده کمککش را برای بخارا نگاه داشتم. از کوریه بالش‌ها برای خود و دادران به قدر درکاری جدا کرده گرفته دیگرش را با طبق‌های سفال و دیگ جامه‌شویی در خانه گذاشته قفل کردم. از پدر یک دیگچه مدرسی و یک خُمچه روغن مانده بود که او این‌ها را در وقت در مدرسه بودنش خریده کار فرموده بوده‌است، آنها را هم برای خود به مدرسه بردنی شدم. خر را باشد اکهام فروخته گرفت که در مدرسه به خرج‌های شریکی مان کار فرماید. خیبر را که در وقت ششماهگی اش از تغائی چوپانم گرفته بودیم، باز به او گردانده‌دادم.

من دادران را با اشیا و اسباب‌شان به دیهه محله بالا برده ماندم و برای به بخارا رفتن تماماً تیار شدم.

پاکو شہ



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۲



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۲

درآمد سخن

از بسکه بیشترین وقت‌های زندگانی‌ما در شهر مدرسه اشغال کرده‌است، لازم دانستم که پیش از بیان کردن این قسم یادداشتهای خود، دربارهٔ مدرسه‌های بخارا، ترتیب زندگانی اهالی مدرسه، پراگرمهٔ درسهای آنجا، طرز تعلیم مدرّسان آن وقت، طریق آموزش طلبگانشان و عموماً دربارهٔ آن چیزهایی که به مدرسه‌های بخارا دخل دارند، معلومات کوتاهی داده‌گردم...

این معلومات مختصر برای همین لازم است که بسیار هم‌زمانانِ جوان ما دربارهٔ مدرسه‌ها عموماً و دربارهٔ مدرسه‌های بخارا خصوصاً کم‌می‌دانند، یا بعضی چیزهای تخمینی میدانند که بیشترین آن چیزها به حقیقت تاریخی مخالف است.

چنانچه بعضی کسان از من می‌پرسند که: "شما کدام مدرسه بخارا را تمام کرده بر آمدید؟" بعضی‌ها می‌پرسند که: "شما در مدرسه به کدام علم تخصص پیدا کردید؟". این گونه پرسش‌ها همین‌را نشان میدهد که پرسندهٔ اول، مدرسه‌های بخارا را مانند اونیویرسیتت‌های زمان ما گمان کرده‌است و پنداشته‌است که هر طلبه‌ای به یک مدرسه درآمد باید در خوابگاه عمومی وی زندگانی نموده در درس‌خانهٔ وی در پیشِ مدرّسانِ مخصوصش تا تمام کردن همهٔ سالهای تحصیل درس خوانده‌باشد، پرسندهٔ دوم گمان کرده است که باید مدرسه‌های بخارا مانند اونیویرسیتت‌های زمان ما به فاکولته‌ها تقسیم شده، هر طلبه به میل و خواهش خود یکی از آن فاکولته‌ها را تمام کرده به فنی متخصص می‌شده باشد.

اما اینگونه سئوالها به کسانی که در مدرسه‌های بخارا خوانده‌اند، یا اینکه از احوال آنها درست و پُر خبردار شده‌اند خنده‌آور مینماید.

در هر حال این "درآمد سخن" خواننده را از بسیار شبهه‌ها می‌برآرد و در وقت مطالعه "یادداشت‌ها" او را به اشتباه‌های نو به نو نمی‌اندازد.

بناهای مدرسه‌های بخارا

بناهای مدرسه‌های بخارا مانند مدرسه‌های دیگر قسم آسیای میانه بیشترین دوآشیانه و بعضاً یک آشیانه بوده ما تا امروز نمونه‌های آنها را هم در بخارا، هم درسمرقند، هم در تاشکند و دیگر شهرها می‌بینیم. مدرسه‌ها در بیرون و درون صحن وسیع سنگین، دیوارهای با خشت پخته ساخته شده، مستحکم، طاقها، رواقها و گلدسته‌های پر حشمت داشته، بیشترین پیشطاقها، گنبد‌ها و دیوارهاشان کاشین کاری بودند.

اما جای باشگاه اساسی که حجره‌های آنها بودند، در غایت تنگی و تاریکی بوده بیشترین برای خواب و خیز دو کس بزور کفایه می‌کردند. بیشترین این حجره‌ها یک دره و پیشرواق بوده هم آدم، هم هوا و هم ضیا از همان یک در می‌درآمد. به اعتبار اکثریت، جای آشپزی، هیزم و انگشت‌گذاری و دست و روی‌شوئی هم در پایگه همین حجره‌های تنگ جای گیرانده شده است.

ساخت مدرسه‌های کهنه با حشمت و شکوه بیرونی و تنگی و نابابی درونیش (اگر این تشبیه را خوانندگان مناسب دانند) به ساخت زندگانی فی‌الدالی ماندنی داشت که وی هم ظاهراً پرتنطنه و باطناً تماماً خراب بود. در این بناها ریا، نفاق و ظاهرپرستی فی‌الدالیم گویا تماماً عکس کرده بودند.

مدرسه‌ها را از گذشتگان بعضی حکمداران و بایان که یا علم دوست بوده‌اند و یا شهرت پرست ساخته در "راه خدا" وقف کرده‌اند. اینچنین اینها زمینهای کارم، سرایها، دکانها، حمامها و عموماً یک چیز درآمدناک (غیر منقول) را به مدرسه‌شان وقف کرده، درآمد آن چیز را اول به تعمیر، شکست و ریخت بنا و بقیه‌اش را به طلبه‌ها، به امام و مدرّس و به دیگر کسانی که در خدمت آن مدرسه دخل دارند، با سهم‌های معین تخصیص کرده‌اند.

دیرزمان پیش بعضی مدرسه‌ها کتبخانه مخصوص هم داشته است که بانی‌ها کتابهای درکاری را خریده در آنجا گذاشته به کتابخانه‌دار هم از وقف مدرسه سهمی تعیین کرده‌اند. در وقف‌نامه مدرسه و جاهای درآمد دهنده وی با زبان عربی و با حجت‌های دینی عبارتهای زیرین نوشته شده بودند: "... فروخته نمی‌شود، خریده نمی‌شود، به کسی بخشیده نمی‌شود، به کسی وصیت نمی‌شود و به میراث گذاشته نمی‌شود و کسی که این گفته‌ها را تغییر دهد، لعنت خدا، لعنت پیغمبر خدا و لعنت تمام ملائکه‌ها بر وی باد".

اما باهمه این تأکیدها و ترسانیدنها دینی در بخارا امیری که از جهت شهرت دینداریش صفت "شریفی" را به خود بسته بود، حجره‌های مدرسه ملک خصوصی شده در خرید و فروخت درآمد بود.

تاریخ ملک خصوصی شدن حجره‌های مدرسه‌های بخارا

در آخرهای دوره حکمرانی استرخانیان، خصوصا در زمان ابوالفیض‌خان (۱۷۴۷-۱۷۵۸) مدرسه‌های بخارا و سمرقند تماماً ویران و خراب شده بودند. مدرسه‌های سمرقند پاده‌خانه و مدرسه‌های بخارا غریب‌خانه گردیده بودند. در مدرسه‌های این دو شهر هم، در کاغذگیر، (در پرده) و دیگر اسباب‌های چوبین نمانده، حجره‌ها شکل سَفانه‌های ویران را گرفته بودند. زمین‌های وقف این مدرسه‌ها ناکارم شده، یا اینکه ملک خصوصی یگان بای، یا تنخواه یگان عمَلدار گردیده مانده بودند. از بسکه سودا، تجارت و صناعت هنرمندی قریب تماماً برهم خورده بود، سرای و تجارتخانه‌های وقف از درآمددهی برآمده بودند.

این خرابی در اولهای دوره منفعتیان نیز دوام نمود. وقتی که از سلاله منفعتیان امیرشاه‌مراد (معصومی) بر سر کار حکمرانی آمد، او با تعصب سخت دینی هم باشد، در مملکت بخارا و سمرقند بعضی اصلاحات را بعمل آورد. از این جمله زمینهای کشت را نسبتاً آباد و بازارها را جاری نموده وقف باطل شده رفته را هم از سر نو برقرار کرد.

اما مدرسه‌ها از جهت ویرانیشان قابل استقامت نبودند، نه خزینه حکومت مبلغ برزیادی داشت که آن بناهای ویران را تعمیر نماید و نه درآمد وقف نو جاری کرده شده به درست کردن شکست و ریخت آنها میرسید. بنابراین امیرشاه‌مراد درباره تعمیر حجره‌های مدرسه به مضمون زیرین یک فرمان اعلان کرد:

"هر طلبه‌ای که یکی از حجره‌های مدرسه را با خرج و محنت خود آباد کرده در وی نشیند، آن حجره از آن وی باد و هر وقت که او خواهد با گرفتن مبلغ در تعمیر صرف کرده‌اش میتواند آن حجره را به طلبه دیگر گذراند."

این تدبیر نتیجه خوب داده در مدت دو سال مدرسه‌های بخارا و سمرقند آباد شدند و چندین سال از طلبه‌ای به طلبه دیگر گذشتن حجره‌ها با گرفتن بدل اصلی تعمیر به عمل می‌آمد، اما وقتی که زمین‌های وقف آبادتر شده حاصل زیاد شد و تجارت رواج گرفته تجارت خانه‌های وقف سیر درآمد گردیدند، سرمایه استثماری در مدرسه راه یافت و خرید و فروش حجره‌ها نه به بدل مبلغ در تعمیر صرف شده، بلکه با اندازه درآمد از وقف داشت‌ماش، بالا رفتن گرفت. در این وقت برای به حجره مدرسه صاحب شدن، شرط طلبه بودن برهم خورده هر پولدار می‌توانست که از یک تا ده و زیادتر از آن حجره‌های مدرسه‌های سیر درآمد بخارا را به دست درآورد.

امادر خرید و فروش حجره‌ها همان ترتیب اولی به صفت حیلۀ شرعی برقرار ماند. کار به درجه‌ای رسید که یک هقاره پرهیزی (ظرف آبریزی) و یک در پرده کاغذی را یک

پولدار به ۲۰ هزار و ۳۰ هزار تنگه میخريد. حتی حجره‌های مدرسه جعفر خواجه که چوبین بوده رفته رفته خراب شده قابلیت باشگاهی خود را تماماً برهم داده بود، نه درپرده داشت، نه تَنَازَه آبریزی، بنابر سیرووقف بودنش تا ۵۰ هزار تنگه سودا میشد. دروی هم پولدار به تَنَازَه و درپرده نبوده‌اش مبلغ مذکور را می‌داد وقاضی کلان هم در وثیقه همینگونه سودا مَهر پختن کرده مَهرانه میگرفت.

اما حجره‌های پیش مسجدها را که وقف نداشتند و حجره‌های سر مزارها را که وقف هاشان پادشاهی شده بودند، هرچند عمارت خوب و تیریزه‌های شیشه‌گین داشته باشند هم کسی نمی‌خريد.

بعد از اشغال شدن سمرقند از طرف عسکران پادشاهی روسیه اینحال در آنجا برهم داده شده باشد هم، این احوال خنده‌آور فاجعه‌آمیز در مدرسه‌های بخارای امیری که در همه بیمزگی‌های خود "مستقل بود"، تا انقلاب بخارا جاری ماند.

در بخارای امیری که دهها مدرسه‌های کلان و صدها مدرسه‌های خُرد داشت، سبب در به در و بی‌سپناه گشتن طلبه‌های فُشاق اکنون باید به خواننده معلوم شده باشد.

راه حجره‌یابی طلبه در مدرسه‌های بخارا

طلبه در مدرسه‌های بخارا، اگر پول داشته باشد، حجره‌ای را خریده جایگیر میشد، اگر به‌خریدن حجره پولش نرسد، حجره‌ای را استقامت‌گرو میگرفت. معنی استقامت‌گرو این است که طلبه به صاحب حجره مثلاً هزار، یا ۳ هزار تنگه (نسبت به خوبی حجره و در مرکز شهر بودن مدرسه زیادتر و یا کمتر شدن این مبلغ ممکن است) داده در حجره وی جای گیر میشد. صاحب حجره از آن مبلغ به‌طریقه تجارت یا اینکه سودخوری فائده می‌برد. هر وقت که گروه، یا گروگیر خواهد، مبلغ و حجره به صاحبانشان گردانده شده میانه‌شان کشاده می‌گردید.

اگر طلبه به گروگرفتن هم قادر نباشد، بطرز ضیافت، یا با یگان راه‌دیگر به صاحب حجره منفعت مادی رسانده در حجره وی استقامت میکرد. بعضاً میشد که ملاهای حجره دار بیسواد به شرط به‌خودشان درس خواندن، به طلبه حجره میدادند و بواسطه اینگونه شاگردان خریده نام ملائی برآورده به منصب علمی‌ای می‌رسیدند، هیچ نباشد، از تهمت "بیسوادی" خلاص میشدند.

بعضی طلبه‌ها به سبب در زیر حمایت یگان آدم کلان یا شاگرد یگان ملای بانفوذ بودن بواسطه آنها حجره‌ای را به دست درآورده چندگاهی از در به‌دري خلاص می‌شدند.

خلاصه هرچند صاحبان حجره، حجره‌هاشان را به طلبگان رویراست اجاره نمانند هم، با ترتیب "حیله" شرعی" معنا همیشه اجاره برقرار بود.

ازبسه برای صاحب حجره شدن و درمدرسه استقامت کردن، طلبه بودن شرط نبود، بسیار آدمانی که به درس خوانی هیچ علاقه نداشته به کسب‌های دیگر مشغولی میکردند، یا اینکه هیچ کسبی نمیکردند، تا آخر عمرشان در مدرسه زندگانی مینمودند و مدرسه را برای خود یک باشگاه آزاد می‌دانستند، چونکه مدرسه بنابر "حرمت ملایان در پیش حکومت امیر" از هر گونه تجاوز عملداران حکومت محفوظ بود.

مدرس یک مدرسه به باشندگان آن مدرسه بغیر از شریک وقف بودن، علاقه دیگری نداشت و مجبور کرده نمیتوانست که طلبه آن مدرسه به پیش خودش درس خواند. بنابراین طلبه یک مدرسه با دلخواه خود به پیش مدرس یگان مدرسه دیگر، یا به پیش یگان ملای دیگر میتواند که آزادانه رفته درس خواند و اگر آن ملا به دلش ننشیند، میتواند که او را پرتافتنه به پیش ملای دیگری رود.

پراگره‌ممه درسه‌های مدرسه‌های بخارا و مدرّسان

درمدرسه‌های بخارا اساساً علمهای زیرین میگذشت. صرف ونحو زبان عربی، منطق، عقائد اسلامی (علم کلام)، حکمت (حکمت طبیعی والهی)، فقه اسلامی (طهارت، نماز، روزه، جنازه، مسئله‌های حج، زکات، خرید و فروش غلامداری، غلام آزادکنی، زن‌گیری و زن سر دهی و مانند اینها که در عملیات دین یا اینکه در معاملات جمعیت عائد است). حساب را هرکسی خواهد، به پیش یگان کس رفته میخواند. ادبیات را هرکس خواهد، به سر خود مشغولی میکرد و درس زبان مادری مطلقاً نبود. زبان مادری را هرکس به قدر قوه و قابلیت خود از زندگی واز معامله کتابها می‌آموخت.

پراگراممه آموزش درسه‌های مذکور و کتابهای درسی بطرز زیرین بود:

طلبه وقتی که مکتب ابتدائی را تمام کرد خواه سواد برآورده باشد، خواه کورسواد، یا اینکه تماماً بیسواد باشد، اگر هوس "ملاشدن" یا نام ملائی را برداشتن داشته باشد، اول به پیش یگان ملای عادی "بدان" میخواند که در این کتاب، صرف زبان عرب بامثالهای عربی در زبان تاجیکی بیان می‌یافت. اینچنین "اول علم" نام یک کتابچه تاجیکی را هم میخواند که در وی ضروریات دینی بطرز سؤال و جواب ذکر میشد.

بعد از آن در صرف عربی معزی و زنجانی نام کتابچه‌های عربی را و در نحو عربی "عوامل" نام یک کتابچه را میخواند و عبارتهای عربی این کتابچه‌ها را با ترجمه تاجیکی

شان از یاد میکرد.

بعد از اینها یک قسم "کافیه" نام یک کتاب عربی را که در وی نحو زبان عرب به تفصیل تر بیان می یافت، میخواند.

این کتاب های در اینجا نام برده شده در پیش ملاهائی خوانده می شد که آنها را (خواه درجائی مدرس باشند، خواه نی) عادتاً "داملائی کُنْجَکی" مینامیدند. در همه این درسها تخمیناً ۳ سال وقت صرف میشد.

پس از این "شرح ملا" نام کتابی که اثر مولانا عبدالرحمن جامی بوده در نحو عربی شرح "کافیه" بود، سر می شد. از همین وقت سر کرده طلبه این درس را به پیش یگان ملای کلانتر میخواند که عادتاً این درس را درس "درس خانگی" مینامیدند. این درس ۵ سال دوام میکرد طلبه به بالای این باز به درس داملائی کُنْجَکی دوام میکرد. در پیش او بقیه مانده "کافیه" را، هم "شمسیه" نام کتابی را که متنی است در منطق، میخواند و اینچنین درس "شرح ملا" را پیش از آنکه به پیش داملائی درس خانگی رفته خواند، اول به پیش داملائی کُنْجَکی می گذرانید.

بعد از "شرح ملا" در درس خانه "حاشیه قطبی" نام کتابی که شرح "شمسیه" بوده عائد به منطق است، سر می شد و در یک سال طلبه از این درس فارغ میگردد و عادتاً در ضمن این درس، متن "عقاید نسفی" را که به علم کلام عائد است، میخواند.

بعد از "حاشیه" در درس خانه "شرح عقائد نسفی" که تألیف علامه تفتازانی است، سر می شد و عادتاً چهار سال دوام میکرد. بعد از آن، در دو سال "تهذیب" نام کتاب خوانده می شد که در وی هم منطق و هم علم کلام بیان می یافت. از پی این در دو سال "حکمت العین" نام کتاب خوانده میشد که در وی حکمت طبیعی و مافوق طبیعت (الهیات) بیان می یافت. نهایت در آخر "ملاجلال" نام کتابی در دو سال خوانده می شد که هم به علم کلام عائد بود و در روز تمام کردن مدرسه از حدیث پیغمبر یک حدیث خوانده شده داملا به شاگردان خود درباره درس گفتن از آن چیزهائی که در پیش او خوانده است و هم از آن چیزهائی که در پیش او نخوانده است (مانند تفسیر قرآن، حدیث پیغمبر و دیگر درسهای دینی) اجازت میداد.

مدرسه های بخارا به مدرسه دینی بودن و ملاهای بخارا به عالم متخصص علوم دینی بودن شهرت داشتند و به این سبب بخارا نه تنها به آسیای میانه، بلکه به مسلمانان داخل روسیه هم، به تاتارها و باشقردان هم، نفوذ دینی داشت. با همه این، جای تعجب این است که غیر از علم کلام که سخالاستیکه عصر میانگی بود، دیگر چیزی از علمهای دینی در پراگرامه مدرسه های بخارا داخل نبود، هرکس هوس داشته باشد، تفسیر قرآن، حدیث

پیغمبر و فقه اسلامی را بطرز غیر رسمی در پیش یگان متخصص این علم‌ها رفته می‌خواند. این درسها و کتابهایی که دربالا نام برده شدند، هیچ تغییر نیابنده، و اگر تعبیر جائز باشد "استاندارتی" بوده از عصرهای ۱۵ و ۱۶ باز همین طرز دوام نموده آمده‌اند. و فرقی در اینجاست که به گذشتن زمان و عصرها بر بالای کتابهای مذکور، شرح و حاشیه‌های نو به‌نو پیدا شده مدرس و طلبگان را اساساً همین شرح و حاشیه‌های بی‌فائده به خود مشغول داشته‌اند و طبیعی است که در آن حال از خود کردن علم و کتابهای درپراگرمه داخل کرده‌شده تماماً در یک کنار مانده است.

مطالعه‌کنندگان این پارچه‌ها خواهند پنداشت که طلبگانِ مدرسه‌های بخارا مادام که ۱۹ سال بر بالای یک پراگرمه محدود کار می‌کرده‌اند، باید در علم‌های در آن پراگرمه ذکر یافته، متخصص زمان خود شده می‌برآمده باشند. افسوس که این گونه گمان کردن نادرست و پندار خشک است. این معنی از پارچه پائین روشن خواهد شد.

ایام تحصیل و ترتیب درسخوانی در مدرسه‌های بخارا

سال تحصیل در مدرسه‌های بخارا از سِرمه میزان (۲۲ سینتابر) سر شده در اول حمل (۲۲ مارت) در شش ماه تمام می‌شد. این مدت را تنها طلبگانی در تحصیل گذرانده می‌توانستند که در ششماهه زندگانی مدرسه از جهت مادی تاب آورده توانند، یا اینکه به گرسنگی و سختی‌های دیگر برداشت داشته باشند.

اما بیشترین طلبه‌های قشاق صحرائی در اول تحصیل به مدرسه آیند هم، بعد از "دریافتن ثواب سرشدن درس" مجبور بودند که به صحرا برگردند. اینها بعد از غون داشتن محصولات دهقانی یا پس از به‌کیسه انداختن درآمدِ امامتی مسجد‌های دهات، در ماههای نویابر برگشته آمده به درسهای خیلی پیشرفته خود اشتراک می‌کردند. اینچنین اینگونه طلبه‌ها از ماه فیورال سر کرده به طرف صحرا پراکنده شدن می‌گرفتند.

بنابراین از روی حساب میانه مثلاً در اول تحصیل در یک درس یک جماعه (گروه) ۵۰ نفری تشکیل یابد، در هفته دوم از این گروه ۲۰ نفر میماند و در ماه نویابر تا سر دیکابر برآمده رفتگان، برگشته آمده جماعه باز پُر میشد.

اینچنین از ماه فیورال پراکنده شوی سر شده در سِرمه مارت از گروه مذکور تخمیناً ده کس باقی میماند و همین ده کس "ثواب تمام کردن سال تحصیل را در می‌یافتند". این بود مدت تحصیل سالانه ۱۹ سال. اما روزهای تحصیل هفتگی از این هم بدتر

بود. در مدرسه‌های بخارا در دروسهای رسمی درس‌خانگی هر هفته از شنبه تا سه‌شنبه چهارروز روز تحصیل، روز کار بوده، چارشنبه، پنجشنبه و جمعه سه روز تعطیل، روزهای دُمگیری به شمار میرفت.

بعضی مدرّسان دروسهای درس‌خانگی که عادتاً آنها کهنسالها بودند، ناسازی مزاج خود را بهانه کرده بعضی روزهای سه‌شنبه هم درسگوئی را ترک نموده دروسهای آن روز را "سه‌شنبهگی" (تعطیل) اعلان میکردند. در این صورت ۴ روز یک هفته روزبیکاری بشمار میرفت. اگر ما در روزهای تحصیل ترتیب درسخوانی طلبگان را به نظر گیریم، ساعت‌های درسخوانی حقیقی بازهم کمتر میشوند. مثلاً یک طلبه در پیش داملائی کُنجکی هر روز یک درس از بگان متن (مثلاً کافیه، یا شمسیه و یا اینکه متن عقاید) میخواند. باز در پیش همین داملا، یا داملائی کُنجکی دیگر یک درس از درس درس‌خانگی اش میخواند. بعد همین طلبه همین درس درس‌خانگی را به پیش داملائی کلان درس‌خانگی باز میخواند. بعضی طلبه‌ها درس درس‌خانگی خود را برای "بازهم بهتر از خود کردن" به پیش دو داملائی کلان می‌خواندند که در این صورت هر طلبه در یک روز یک درس متن را در یک جا و یک درس درس‌خانگی را در دو سه جا میخواند.

از بسکه در هر درس به حساب میانه یک ساعت نجومی وقت صرف می‌شد، طلبه دروسهای مذکور را در چار ساعت می‌خواند. این مدت فقط در خواندن دروسهای مذکور صرف میشد؛ اما اگر ما وقت‌های درمیانه این دروسها صرف‌شده را بنظر گیریم، طلبه در دروسهای مذکور یک روز زمستان خود را صرف میکرد.

چنانکه در بالا قید کرده شد، جای استقامت طلبه دیگر و جای درسخوانیش دیگر است و اینچنین جای درسگوئی مدرّسان خواه کُنجکی باشند و خواه درس‌خانگی، دیگر دیگر بوده در بیشترین وقت در بین درس‌خانه‌ها دو سه کیلامیتر راه را طی کردن لازم می‌آمد. از غیرو این، در انتظار وقت دروسها هم از نیم ساعت تا یک ساعت وقت صرف میشد. برای فهمیدن سبب این انتظاری، تفصیلات زیرین را گوش کردن لازم است.

عادتاً مدرّسان بخارا در یک روز از ۸ درس تا ۱۲ درس را به گردن میگرفتند و وقت‌های درس هر جماعه (گروه) در ساعت معین تعیین کرده میشد. مثلاً وقت درس جماعه حاشیه خوانان در ساعت هفت پگاهی باشد و بعد از آنها مثلاً جماعه عقاید خوانان در ساعت ۸ به درس درآمدنشان لازم باشد، جماعه دوم مجبور بود که در ساعت ۷ نیم به پیش درس‌خانه حاضر شود، تا که تا رسیدن وقت درس نفس راست کرده ماندگی راه را برآرد. بعضاً همینگونه میشد که درس جماعه یکم (حاشیه‌خوانان) به سبب یک مناظره بی‌معنی از وقت به خودش تعیین یافته نیم ساعت دراز ترمی شد. در این صورت طلبه‌های جماعه دوم مجبور می‌شدند

که برای وقتِ درسِ خود یک ساعتِ انتظاری کشند .

حاصلِ تحصیلِ ۱۹ ساله

اگر ما گوئیم که : حاصلِ تحصیلِ ۱۹ سالهٔ طلبهٔ مدرسه‌های بخارا از درسهای رسمی هیچ بوده ، خوانندگان باور نخواهند کرد و نویسنده را به دروغگوئی ، هیچ نباشد به‌مبالغه نویسی شرقیگی حمل خواهند نمود . اما وقتی که تفصیلات زیرین را مطالعه نمودند ، حقیقت تعجب‌انگیز بودنِ گفته‌های نویسندهٔ این سطرها را تصدیق خواهند کرد . برای اثبات این معنی مثالهای زیرین کفایه است .

از قیدهای بالا معلوم شد که در مدرسه‌های بخارا هشت‌ساله عمر طلبه به درسهای صرف و نحو عربی صرف می‌شد . معلوم است که برای از خود کردنِ یک زبان بیگانه به شرط در دیگر درسها مشغول نشدن ، دو سال بَسَنده است . و حال آنکه طلبهٔ بخارا اگر خوش ذهن و پرقابلیت باشد و راه به سر خود کار کردن را یابد ، در مدت ۸ سال به طریقهٔ نظری "زیر" یا "زیر" خواندن یک کلمهٔ عربی را و ترکیب بعضی جمله‌های آسان را می‌آموخت .

این معلومات ناچیز هم به پنج فائز عموم همدرسان وی هم از متن خوانی و از درس داملائی کنجکی حاصل میشد . اما از پنج‌ساله درس رسمی زبان عرب ، درس درس‌خانگی شرح ملا جامی چیزی حاصل نمیشد . زیرا طلبه در هر سال این پنج‌سال تنها پنج‌بار سطر گفته‌های جامی را وی هم از خطبه و مقدمه‌ها می‌گذاشت ، و بیشترین وقت پنج‌سالهٔ طلبه به خواندن و محاکمه کردنِ شرح و حاشیه‌های بسیاری که در بالای آثار جامی تألیف یافته‌اند ، می‌گذاشت ؛ چنانچه بعد از جامی از همزمانان جامی ، ملا عصام‌الدین کافیه را شرح کرده در بسیار جاها با اصول مناظرهٔ سخالستیکی بدجامی ضد برآمده است . پس از وی از شاگردان عبدالرحمن جامی ، ملا عبدالغفور لاری به "شرح ملا" حاشیه بسته ، جامی را مدافعه و گفته‌های ملا عصام‌الدین را رد کرده است . بعد از وی ، از شاگران ملا عبدالغفور ، لبیب نام کسی یک حاشیه بسته گفته‌های جامی و عبدالغفور را ایضاح کرده به ملا عصام‌الدین سنگ‌پرانی کرده است . بعد از همهٔ اینها مولانا شریف بخارائی که در آخر عصر ۱۷ گذشته است ، به شرح ملا یک حاشیهٔ با تفصیلی بسته همهٔ مناظره‌های حاشیه‌های در بالا ذکر شده را نقل کرده در میانهٔ آنها محاکمه دوانده است و کوشش نموده است که "حق" بی حقیقت در میانهٔ مناظره چنان گذشته را اظهار نماید .

عمر پنج‌سالهٔ داملائی سرسخت و طلبه‌های بدبخت در محاکمه کردن همین حاشیه‌ها می‌گذشت ؛ در بسیار وقت نه تنها مسئله‌های نحو عربی و گفته‌های جامی از میان میرفت ، حتی

گفته‌های حاشیه‌نویسان مذکور هم به یک طرف مانده، وقت درس یک ساعته به مناظره‌های بین استاد و شاگردان و به مناظرهٔ بین خودی شاگردان صرف میشد.

برای فهمیدن مناظرهٔ بین خودی، ایضاح زیرین را مطالعه فرمایید:

دروقت درس طلبه‌های یک جماعه (گروه) به درس‌خانه درآمده به روبروی داملا صف کشیده دوزانو مینشستند. اگر طلبه بسیار و درس‌خانه تنگ باشد، شاگردان پس و دنبال یکدیگر باهم جفس شده جای می‌گرفتند. عادتاً هر جماعه یک "قاری" داشت که عبارت کتاب درپیش داملا خوانده شدنی را او میخواند.

وقتی که طلبه‌ها نشسته تیار شدند، داملا به "قاری" نگاه کرده، "سرکنید" میگفت. قاری از کتاب درسی یک جملهٔ عربی را میخواند و داملا آن جمله را به زبان تاجیکی ترجمه میکرد. بعضی وقت پس از ترجمه و بعضاً بعد از فکر خود را بیان کردن داملا، مناظره سر می‌شد. بعضی مناظره‌چیان به داملا خطاب کرده شبه‌ها بیان میکردند، بعضی‌ها درمیانهٔ خود مناظره سر میکردند. در این مناظره‌ها نه تنها همان ۵ فائض خوش‌ذهنان، بلکه همهٔ شاگردان اشتراک میکردند. حتی نادان‌ترینشان زیاده‌تر فریاد میکردند که نامشان به "خوش ذهنی" و به "درس‌فهمی" برآید. در این مناظره‌ها کسی غالب می‌برآمد که آواز بلند و نطق بُرا داشته باشد.

وقتی که طلبه‌ها از فریاد کردن مانده شوند، داملا دودستش را بالا برداشته هم با اشارت، هم بازبان، "خاموش! خاموش!" گویان شاگردانش را ساکت می‌کرد و ساعتش را می‌دید. اگر وقت درس تمام شده باشد، یا گذشته باشد، امروزه درس را با همین به پایان می‌رسانید و اگر وقت باشد، یک جملهٔ دیگر میخواند.

مثال دیگر از این هم روشنتر را از "حاشیه‌خوانی" بیاریم: چنانکه در بالا نوشته شد، "حاشیهٔ قطبی"، شرح "شمسیه" است که به علم منطق عائد است. علم منطق علمی است که در همهٔ مملکت‌های مدنی شرق و غرب همیشه در پراگره‌ممهٔ درسها درآمده است و در زمان حاضر هم در پراگره‌مهای مکتب‌های ساویتی داخل است.

امادر مدرسه‌های بخارا در زمانی که نویسندهٔ این سطرها میخواند، از علم منطق، گویا تنها همین کلمهٔ "منطق" مانده بود و مناظره‌هایی که در وقت خواندن این علم وقوع می‌آمد، تماماً بی‌منطق بود.

چنانکه در بالا گذشت، یک سال تحصیل طلبه به خواندن "حاشیهٔ قطبی" صرف می‌شد. اما همین یک ساله وقت تنها به مناظره‌ای صرف میشد که در بالای یک "کلمه" می‌رفت. مؤلف شمسیه (متن منطق) در اول کتاب خود به زبان عربی گفته است که (من گفته‌های آن مؤلف را به زبان تاجیکی ترجمه کرده می‌آرم): "من این کتاب را بر یک مقدمه، سه مقاله

و یک خاتمه ترتیب دادم " و بعد از آن مؤلف میگوید: "اما مقاله‌ها سه‌اند".

مؤلف در اول کتاب خود در جمله‌های در بالا نقل کرده شده کلمه "ثلاث (سه) را دوبار ذکر کرده‌است. معلوم است که این سهواست و یکی از این کلمه‌های ثلاث بر زیاد است اما یک ساله مناظره بر بالای همین میرفت که کلمه "ثلاث" (سه) در جمله اول زائد است، یا در جمله دوم و در اینجا هم زُل تا یک سال دراز کردن درس را اول حاشیه‌ها و بعد از آن طلبه‌ها بازی می‌کردند. در آخر تحصیل قرار می‌یافت که "مؤلف شمسیه آدم دانشمند بود (نجم‌الدین عمر قزوینی که در عصر ۱۸ زندگانی کرده‌است) و او این سه‌نمایان را نمی‌کرد. مقرر است که این سهوا را قلم او کرده است".

از اینگونه مناظره‌ها چیزی را نفهمیدن طلبه‌ها از همین معلوم است که باری در درس درس‌خانگی ما مناظره بر بالای "تعریف انسان" میرفت. در آنجا انسان با کلمه‌های "حیوان ناطق" تعریف یافته بود. در آن وقت بر بالای کلمه‌های "حیوان"، "ناطق" و بر بالای معنی "نطق" و دیگرها چنان مناظره دور و دراز رفت که یک‌ونیم ساعت را فراگرفت. بعد از تمام شدن درس یکی از طلبه‌ها پرسید که:

— "حیوان ناطق" چیست؟

داملا در جواب گفت:

— مادام که تو از همین قدر مناظره‌ها با وجود اشتراک کردن خودت معنی این کلمه‌ها را نفهمیدی، دیگر به تو شرح و ایضاح دادن بی‌فائده است. از بسکه هر چیز را با مثال فهماندن آسانتر از آن است که با توصیف فهمانده شود، اکنون من به تو با مثال گپ می‌زنم. یکی از مثالهای "حیوان ناطق" (حیوان گپ‌زننده) خودت می‌باشی!

در نتیجه این سؤال و جواب، لقب آن طلبه "حیوان ناطق" شده ماند و تا وقتی که او در بخارا بود، همه شناساها به آن بیچاره با عنوان حیوان ناطق خطاب میکردند.

درست است که از مدرسه‌های بخارا بعضی آدم‌ها درست صاحب معلومات هم رسیده برآمده‌اند؛ لیکن اولاً اینگونه دانشمندان، مانند بوته‌های حاصل‌دار در زمین شوره‌زار رسیدگی در غایت کمی بودند؛ دوم اینکه آنگونه آدم‌ها نه بواسطه از خود کردن پراگرمه مدرسه و نه بواسطه مناظره‌های سخاالاستیکی درس‌خانه‌ها رسیده‌اند، بلکه آنها آدم‌ها پرقابلیت بوده با یک تصادف خوشبختانه سواد تاجیکی و عربی برآورده با محنت و مطالعه شخصی خود صاحب معلومات شده‌اند. اما بیشترین این صاحب معلومات‌ها هم از یگان غایه معنوی دور بودند و مقصد اساسی آنها مانند استادان خود، در یگان مدرسه کلانتر مدرس شدن، به وقف نمایانی صاحب گردیدن و طلبه‌ها را به گرد خود غون‌کرده (خواه چیزی را فهمند و خواه نفهمند) با آنها غوغا برداشتن، به این واسطه از طلبه‌ها "افتتاحانه" (حق تعلیم) رویاندن و شهرت

برآوردن بود.

ما این پارچه را با گفته‌های احمد مخدوم دانش که مقصد واحوال استادان زمان خود را ماهرانه افاده کرده‌است، به آخر می‌رسانیم:

"... جمع آمدنِ مهملی چند نادان، بی‌ادبانه و نفهمیده غوغا برداشتن، و هر سرِ چندگاه طبق مویز و حلوا و جامه و تنگه که به ظلم و عصب از طالب علم فقیر بستانند و به استاد دهند و او بشادی و فرح درگیر کند. استاد از بسیاری سخن‌کردن و حرف زدن دل‌مرده باشد، قوت هاضمه و دندان‌هایش سست شده به دندان شگستن نتواند و به خوردن هضم‌کردن، شب بجای خواب کتاب ببیند و روز از پگاه تا بیگاه غوغا آرد و غلغله بشنود و سیر بیرون و درون نتواند، به طعام خوردن و حرکت کردن فرصت نیابد و در درون گنبدی فراخ در گرما و سرما مسجون (زندانی) باشد..." (از "نوادرا لوقایع" باب کسب‌ها و پیشه‌ها).

مناسبت مادی طلبه‌ها با استادان خود در مدرسه

مدرسان بخارا را به سه گروه تقسیم کردن ممکن است.

۱) کسانِ پرقابلیت که هنوز خوانشِ خود را تمام نکرده‌اند، با وجود این به طلبه‌های نو درس‌خوان درس می‌دهند.

۲) مدرسانِ خرد که هنوز درآمدِ جایِ مدرسی‌شان به خرجشان نمی‌رسد، یا اینکه هیچ درآمد ندارند.

۳) مدرسانِ کلان، اینها ملایانِ کلان میباشند که چندین سال درس‌گوئی کرده شهرت برآورده‌اند و به مدرسه‌های سیر وقف مدرس شده‌اند، بعضی اینها بضمّ مدرسی، به درجهٔ مفتیگی هم رسیده‌اند و از این راه نیز درآمد دارند.

طلبه‌های مدرسه‌های بخارا هر چند به عنوان "حق تعلیم" مبلغ معینی ندهند هم، بطرز افتتاحانه (سرکردن درس‌نو) در بین خود یک مبلغ پول جمع کرده کاللیکتیوانه به سر کردن درس نو صرف می‌کردند.

خرج درس سرکنی در پیش داملا کنجکی (دو گروه اول درسگویان) بسیار کم بود. اما درس سرکردن به پیش داملا در سخانگی کلان، که عادتاً آنها حق تعلیم خود را از وقف مدرسه پُره می‌گرفتند، به مبلغ زیادی میرسید.

در وقتی که یک‌پودگندم ۵ تنگه (۷۵ تین) بود، طلبه‌ها برای سرکردن مثلاً "شرح ملا" از ۵ تنگه تا ۱۵ تنگه، در سرکردن عقاید از ۱۵ تا ۲۵ تنگه و هکذا بالامیرفت و یحدی که در سرکردن ملاجلال از ۵۰ تنگه تا ۱۵۰ تنگه و در ختم کتب (در آخر کار) از صد تنگه تا

دو صد تنگه پول میدادند (زیاد و کمی پول دهی به دارائی طلبه و همت او وابسته بود) .
درس سرکنی ها عادتاً در ماه دی که وقت تماماً غون شدن طلبه هاست ، بعمل می
آمد و در این ماه درسی را که سال آینده از اول میزان (آخر تر سنتابر) خواهند خواند ، سر کرده
میماندد .

یک قسم مبلغ در افتتاحانه غون شده را (چنانکه از احمد مخدوم نقل کرده شد)
مویز و حلوای و قند و نبات و نان و جامه گرفته به لعلی ها انداخته هر کدام طلبه یک لعلی را
برداشته به درس خانه استاد برده به او پیشکش میکرد و یک قسم مبلغ مذکور را نقداً به کاغذ
پیچانده به او میدادند .

بعضاً از مبلغ مذکور مقداری نگاه داشته طلبه ها برای خود بزمی و ضیافتی تشکیل
می دادند که این مراسم را "اجتماعانه" میگفتند .

اگر قاری جماعه (گروه) از ملازادگان نامدار بخارا باشند در سر کردن درس عقاید
و ملاجلال و این چنین بمناسبت ختم کتب (تمام کردن مدرسه) ثوی میدادند .

در ثوی، قاری جماعه به امیر پیشکش برده برای ثوی از او رخصت میگرفت . بعد از
آن مفتی ها ، قاضی کلان و رئیس کلان ، بعضی عملداران را که با علما مناسبت داشته باشند ،
همه ملاحای منصب دار ، همه طلبه های آن مدرسی را که ثوی در پیش او می شود ، به نوبت
دعوت کرده ضیافت مینمودند .

در ثوی البته خرج طلبه ها به درجه نمایان زیاده میگردد (قاری جماعه که عادتاً
اینگونه ثوی با تقاضای وی تشکیل می یافت ، باز هم زیاده تر خرج میکشید) .

درآمد مدرّسان درس خانگی از افتتاحانه خیلی کلان بود . اگر اینگونه مدرّس به دوازده
جماعه درس می داده باشد ، به حساب میانه در وقت یک پود گندم ۵ تنگه بودن دوازده
هزار تنگه (۱۸۰۰ صوم) درآمد میکرد .

قاضی کلان و رئیس بخارا که آنها رسماً به کارهای عدلیه و مأموری مشغول بوده ،
در سگوئی از وظیفه آنها بیرون بود ، به درآمد افتتاحانه چشم دوخته آنها نیز در سگوئی
میکردند . از بسکه به هرگونه منصب علمی رسیدن بی واسطه آنها ممکن نبود ، طلبه ها "عاقبت
اندیشی" کرده به پیش آنها باز هم زیاده تر غون میشدند . در سالهای آخر تحصیل و نزدیکی
ختم مهمانخانه کلان قاضی کلان از بسیاری طلبه تنگی میکرد .

اکنون وقت آن رسید که من یادداشت های خود را سر کنم .

در مدرسه میرعرب

در سال ۱۸۹۰ من همراه اکه خود برای خواندن به بخارا آمدم . در آنجا داملای کنجکی ام ملا عبدالسلام از مدرسه میرعرب یک حجره یافته داد که ما هر دو در آنجا استقامت کردیم .

حجره ما در آشیانه چارم گلدسته گوشه شمال غربی مدرسه میرعرب بود. در آمد این حجره از یک گردشگاه بالا پوشیده تاریک هم باشد، از طرف کوچه یک دریچه داشت که ضیا هوا از آن جا می درآمد . این حجره خیلی تنگ باشد هم، در شرایط آن وقته بخارا هر دوی ما در آنجا خرسندانه خواب و خیز میکردیم .

برادرم با پول خر و درآمد از امامتی گرفته خودش کمتر برنج ، ماش و روغن برای آذوقه ، شمع روغنی جای داری (در آن وقت ها لمبه هنوز در بخارا عمومی نشده بود) ، انگشت قزاقی و هیزم برای سوختن خریده تیار کرد .

از بسکه اکهام پیش قدمتر بود و برای اولباس تازه تر ، کتابهای گوناگون و خرج افتتاحانه بیشتر درکار میشد ، همه پولش را در آذوقه صرف کرده نمی توانست و برای خرج های مذکور یک مبلغ نگاه داشتن و صرف کردنش لازم بود . اما آذوقه تیار کرده اش تا بهار به دوکس نمی رسید . بنابراین خورد و خوراک مرا از جایی تأمین کردن لازم بود و این جا هم یافت شد .

ملا عبدالسلام که او هم برای در بخارا خواندن من دلالت کرده بود ، مصلحت دید که مرا در هم آشان خود آشپز کند .

در مدرسه های بخارا عادت این بود که طلبه های دارا تر دوکس ، یاسهکس و باچار کس شده با هم هم آش می شدند . که در زبان مدرسه اینگونه گروه را "همطبخ" (هم آش) می نامیدند .

هم آشان ملا عبدالسلام ، ملا قاسم نام وردانزیگی و قاری بیگی نام غجدوانی بودند این سه نفر فرزندان آدمان دولت مند بوده در درس هم با هم شریک بودند ، اما در علم هرسه آنها را برابر گفتن ممکن نبود .

قاری بیگی فضیلتی که داشت قرآن را طوطی وار از یاد کرده بود و بضم یارمندی های پدرش از ختم های رضانی هم خیلی درآمد میکرد . اما سواد تاجیکی نیمکاره داشته باشد هم خط نوشته نمیتوانست و سواد عربی هیچ نداشت ؛ ملا قاسم پسر یکی از سوداگران قلعه چی (در قزلی و آقمچیت سوداکننده) وردانزی بوده در تاجیکی کورسواد و در عربی بیسواد، اما

خط تاجیکی را بزور می نوشت و خط او را غیر از خودش کس دیگر خوانده نمی توانست . ظاهراً همین قدر خط را برای دفترنویسی پدرش مجبور شده آموخته است . ملا عبدالسلام پسر یک دهقان دیههء محلهء شافراکام بوده سواد تاجیکی و عربی داشته خط را خوب مینوشت و درسهای مدرسی را هم موافق زمان خود از خود کرده بود ، بنابراین با وجود هنوز مدرسه را تمام نکرده بودنش درسگویی هم میکرد .

اکهام بعد از آنکه دو سه بار به من پلو پزاند دست مرا به آشپزی رام کرد ، مرا به خدمت این سمنفر سپرد . آش هر روز در حجرهء یکی از این سه نفر با نوبت پخته میشد . اینها عادتاً هر روز در ساعت یک آش میخوردند که در آن وقت یک ساعت از درس خوانی فارغ بودند .

من هر روز ساعت یازده به حجرهء یکی از این سه نفر که نوبت از آن وی باشد میرفتم . صاحب حجره گوشت و سبزی را به من فرموده (عادتاً برنج و روغن در حجره تیار بود) خود به درس میرفت . من برای چارکس که چارم آنها خودم بودم ، نیم نیمچه (۲۵۰ گرام) گوشت و سبزی و پیاز و دارووار آورده چارپاله برنج را پلو پخته در ساعت یک تیار میکردم . وقتی که هم آشان غون شدند ، من آش را میکشیدم و همهء ما در یک جا نشسته در یک طبق میخوردیم . بعد از خورده شدن آش ، من دیگ و طبق را شسته می غونداشتم ؛ برای روز دیگر هیزم گفانده تیار کرده میماندم و حجره را روفته داده به حجرهء اکهام می رفتم که باشگاه من آنجا بود .

در روزهایی که فردای آن درس درس خانگی هم آشان نباشد (سه شنبه ، چارشنبه و پنجشنبه) عادتاً آش را شبانه میپختم . چونکه خوجه ئینان در آن شب هاشب نشینی میکردند و آشان را در ساعت ۹-۱۰ میخوردند . من هم مجبور بودم که از اول شب در خدمت اینها باشم ، جای دم کرده دهم و هر وقت که دل آنها خواهد آش را تیار کنم .

لیکن شب نشینی آنها خیلی دلگیرانه بود . آنها بیشترین دربالای وقفها ، منصب های علمی ، به منصب های علمی حق یا ناحق گذشتن آن منصب داران گپ می زدند که برای من هیچ فائده نداشت و من صحبت های استعامک و توتیه پاشا را از صحبت اینها هزار بار بهتر میدانستم .

من در سه روز تعطیل (چارشنبه ، پنجشنبه و جمعه) با نوبت جامه شوئی این هر سه نفر را کرده میدادم و به این مناسبت به معلمهء مکتب دختران که به من جامه شوئی را یاد داده "این کار در مدرسه به تو درکار می شود" گفته بود ، رحمت میفرستادم .

من روزی سه درس میخواندم ، دوی این درسها از نحو زبان عرب ، "کافیه" بود .

نظر به عادت مدرسه‌های بخارا کافیه را از سرش نمی‌خواندند، بلکه از پایانتش، از "جای آسان‌ترش"، سر میکردند و اولش را که نظربه عقیده آن وقته جای دشوارترش بود، از همه آخرتر میخواندند.

لیکن این "ترتیب" بسیار بی‌ترتیب و بی‌منطق بود، زیرا در اول کتاب، یعنی "کلمه" و تعریف قسم‌های وی بیان مییافت و بر بالای قسم اول کلمه "اسم" بتفصیل‌تر بیان میشد. در چارباب دیگر چار قسم اسم و در دو باب آخری دو قسم آخری کلمه که "فعل" و "حرف" است، ذکر میشد.

در ترتیب بخارا طلبه مجبور بود که کلمه و تقسیمات وی را ندیده و ندانسته به آموختن قسم‌های وی مشغول شود. هرچه باد، من هم به همان "ترتیب" تابع شدم و از پایانتر "کافیه" یک باب به پیش ملا عبدالسلام که آشیز او بودم و یک باب دیگرش را به پیش ملا بازار نام همدیه ملا عبدالسلام که در مدرسه بدل بیگ استقامت داشت، سرکردم. ملا بازار نوختم‌کردگی بوده هنوز به جایی مدرس نشدگی بود و در حجره استقامتی خود درس میگفت. ملا عبدالسلام، چنانکه در بالا قید شد، هنوز طلبه بوده هوسکارانه درسگوئی میکرد و بعد از فراغتش از درسهای خودش به طلبه‌هایش در حجره درس می‌داد. بیشترین شاگردان این دو داملائی کنجکی، همدیه‌های خودهاشان بوده در پیش ملا عبدالسلام غیر از من و اکام باز دونفر غجدوانی می‌خواند. من هم چهار نفر شریک درس داشتم که از دیهه داللاها بودند.

من در پیش ملا عویض‌خجندی درس "مختصر و قایه" را هم سرکردم که به من به پیش این کس خواندن را متولی مدرسه توصیه کرده بود. در حقیقت هم ملا عویض خیلی پُردان بوده درس را هم به من از دو داملائی دیگرم بهتر و آسان‌تر می‌فهماند.

ملا عویض هم نوختم بوده هنوز به مرتبه مدرسی نرسیده بود. او یک ملای قشاق بوده در مدرسه میرعرب به یک حجره چه تاریک یکدره که متولی مدرسه یافته داده بوده است، زندگانی میکرد و در همان حجره چه درس میداد. حجره چه او چنان تنگ بود که فقط دو نفر طلبه در آنجا نشسته درس خوانده میتوانست. بنابراین او مجبور بود که یک درس را به گروه‌های دونفری چندبار تکرار نماید.

در پیش او اول با من یک نفر غجدوانی میخواند. بعدها داملا خواهرزاده خودش را که بنابر قشاقی‌اش به صحافی شاگردی میکرد، به من شریک و غجدوانی را به گروه دیگر همراه نمود. اما خواهرزاده‌اش بسیار پست‌ذهن و کورسواد بود و داملا به من فرمود که هر روز بعد از درس در میان سرای (درآمدگاه) مدرسه نیمساعت نشسته درس همان روز خوانده شده را با وی مکالمه، گفت و گذار، کنم؛ یعنی به او یاد دهم. این کار به من دشواری کرد، چونکه

او چیزی را نمیفهمید و فهمیدن هم نمیخواست و دل من تنگی میکرد .
 شریک پیشترهام غجدوانی هم ازوی خوش‌ذهن‌تر و خوش‌سوادتر نبود؛ هرچه باشد ،
 من مجبور نبودم که به او درس یاددهم .

داملاها توصیه مینمودند (درمدرسه‌های بخارا برای درسها را از خود کردن تکلیف
 هیچ نبود) که درسهای خوانده‌مان را با ترجمه تاجیکی اش از یاد کنیم و چنان تکرار نمائیم
 که هیچ از یادمان نبرآید . اینچنین داملاها میگفتند که: "در سر صندلی نشسته درس تکرار
 کردن بیفائده است ، تکرار همان وقت فائده می‌دهد که طلبه در سرما و در جاهای بالایش
 کشاده نشسته بکاربرد . چونکه این راه به دست درآوردن علم است و در راه علم هر قدر که
 ریاضت و عذاب کشی همان قدر فائده‌میری" .

بنابراین توصیه‌ها وظیفه من در آن وقت‌ها طوطی‌وار درس تکرار کردن بود . اما هر
 چند داملاها برای تکرار جاهای بالایش کشاده را افضل دانند هم ، در شب‌های سرما هر طلبه
 کوشش میکرد که در میانسرای مدرسه که بالا پوشیده بود ، جای گیرد . لیکن آن جای به هر
 کس میسر نمی‌شد و طلبه‌های کلانسال‌تر و زورتر آنگونه جاها را صاحبی میکردند و نصیبه من
 برین طلبه‌های خردسال و نوخوان روی صحن بالا کشاده بود .

من در قطار طلبه‌های خردسال ، هر شب بعد از شام در روی صحن نشسته با آواز
 بلند درس تکرار میکردم . ماطلبگان در شبهای برف هم تکرار روی صحنی خود را ترک نمی‌کردیم
 و برف روی سنگ را با آستین یا بر جامه رفته به روی سنگ می‌خامانند چارزانو یا دوزانو نشسته
 تکرار کردن می‌گرفتیم . این کار به من که لباس درست نداشتم ، بسیار زور بود .

آن وقت‌ها در بین طلبه‌ها کمزول و شلوار پوشیدن عادت نبود ، با همه این ، طلبه
 هائی که اقتدار مادی داشتند ، جامه‌های سیر پخته را قَبَت به قَبَت پوشیده مسحی را با پیتابه
 پشمین به پا کرده برای تکرار می‌آمدند .

من باشم مسحی نداشتم ، یک کفش سرپایی محلی دوخت داشتم که ازوی آب می‌گذشت
 و نم را به خود میکشید . خواه در تکرار باشد ، خواه در کوچه از روی کُرته یک جامه پخته دار
 پوشیده با یک قَبَت لازمی می‌برآمدم . با وجود این مرا در آن وقت‌ها سرما نزد و حتی زکام
 هم نشدم .

اما بی‌مسحیگی مرا بسیار عذاب می‌داد و پاهایم تارس تارس کفیده ، زمین سخت
 دندان‌کشی کرده شده برین میشد . در روزهای برف و باران ، وقتی که به کوچه یا به روی مدرسه
 برآیم ، درون کفشم پر از برف و آب میشد و از کفیدگی‌های پایم گویا که با کارد چاک کرده
 باشند ، خون شاریده میرفت .

یگانه داروی من در کفیدگی‌های پا روغنِ شمع جایداری بود . شمع را در گراندِه

بر روی کفیدگیها خم کرده نگاه می‌داشتم، روغن داغ شمع از کنار آتشی پلته‌اش بر روی جراحی چکره چکره می‌چکید و فوراً آزار را تسکین می‌داد.
اینگونه زندگانی البته دشوار و حتی طاقت‌ناپذیر بود؛ لیکن من آنهمه دشواریها را "به امید ملای خوب شدن" به آسانی به گردن می‌گرفتم.

در مدرسه میرعب که در آنجا از ۳۰۰ نفر زیاده‌تر طلبه و ملاهای ختم‌کرده بودند، من به کسی دچار نشدم که از شعر و ادبیات گپ زند. انه همین کار به من از پای برهنگی هم زیاده‌تر الم میکرد. از شریک درسان اکهام ملاحامد نام غجدوانی و زین‌الدین خواجه نام میرکلالی بودند که آنها غزل‌سرائی میکردند. اما آنها غزلها را بی‌آنکه به معنی‌هایشان دقت کنند، یادکرده گرفته بودند و در هواهای گوناگون میخواندند. بنابراین آنها را شعر دوست گفتن ممکن نبود. در حجره‌های خوجه‌ئین‌های من باشد، غیر از کتابهای درسی و بعضی کتابهای مناقب شیخ‌ها دیگر چیزی دیده نمیشد. اما در آنها از ادبیات یک غزل هم نبود. در آن مدرسه ملا عبدالحکیم نام یک ملای کولابی بود که دستکی کتابفروشی میکرد. او روزهای تعطیل که عادتاً بازار کتاب بخارا گرم میشد، یک بغل کتابهای درسی را برداشته بازار برده راست میگشت، به طالب‌شدگان از کتابهایش میفروخت و اگر کتابهای بی‌رونه آید میخريد (اینگونه کتاب‌جَلا بان بی‌دکان در بازار کتاب بخارا بسیار بودند).

روزی بیگاهانی ملا عبدالحکیم از بازار آمد که در بغل یک بقچه کتاب داشت و در میان‌سرای مدرسه (درآمدگاه) بسته خود را کشاده کتابهای امروز از بازار به دست درآورده‌اش را به ملاها و ملاچکان نشان داد.

او آن کتابها را یگان‌یگان به دست گرفته با تعبیرات سوداگران تعریف میکرد و خط هر کدام آنها را به مؤلف آن کتاب یا به یگان کاتب گذشته مشهور نسبت می‌داد و به دست هر کدام ملای مشهور شده از مطالعه او گذشتنش را به خوبی خط و راست‌نویسی کاتب علاوه مینمود و در فرآورد تعریف هر کتاب، خریده گرفتن او را به بینندگان تکلیف میکرد.

من هم به امید به یگان بیاض یا دیوان شعر و اخوردن آن کتابها را از نظر میگردانیدم. اما همه آنها کتابهای درسی بدخط بودند و در حاشیه‌هایشان مانند قطار گردک مورچگان تحریرات چمتی خوانده ناشدنی هم داشتند.

در آن میان ناگاه از درون یک کتاب یک کتابچه شعر برآمد، از نوشته‌های پشت این کتابچه، در هندوستان چاپ شدنش و "محمود وایاز" نام داشتنش معلوم میشد.

من از آن ملا: "این کتابچه را چند پول خریدید؟" گفته پرسیدم.
— این کتابچه یک چیز بیکار است. من این را در قطار یک کتاب درکاری ناچار شده

خریدم ، چونکه صاحبش : هردویش را یکجایه میفروشم ، گفت " ، - گویان بهمن کتابی را که این کتابچه به وی سرباری شده آمده ازدرون وی برآمده بود ، نشان داده دوام نمود - " انه باهمین کتاب به ده تنگه خریدم . تو دوازده تنگه داده همین کتاب را بخر . من این کتابچه را به تو بی پول بطرز پرتو میدهم ."

آن کتاب حاشیه ملا عبدالغفورلاری بود که بر بالای "شرح ملای جامی" بسته شده است . من آن کتاب را برای پاس خاطر فروشگار یک ورق زده برآمده به او گفتم :
- این کتاب خوب است . اما حالا به من درکار نیست . مادام که یک چیز بیکار بوده است همین کتابچه چایه را به من فروشید .

- این کتاب " - گویان حاشیه ملا عبدالغفور را بهمن نشان داده دوام کرد ، - " یک چیز کمیاب است ، کس مخر وکس میاب است . وقتی که درکار شد ، ازجائی نمی یابی . به تو حالا درکار نباشد هم ، وقتی که شرح ملا خوان شوی در کار می شود . به مصلحت من درآ ، همین کتاب را بخر واین کتابچه را مفت گیر . اما این کتابچه " - کتابچه شعر را نشان داده - " یک چیز سفسطه است ، به خریدن نمی ارزد ."

- من برای خریدن این کتاب کلان پول ندارم . اگر ارزان کرده دهید ، همین کتابچه را میخرم " . گفتم .

فروشگار از فروخته توانستن آن کتاب امیدش راکنده : " خوب ، میلست ، یک تنگه ده گیر " ، گفت .

- حاضر پول میآرم " گویان به حجره دویدم .

از خرسندی و شتاب از دو قطار زینه پیچاپیچ چه نوع دویده برآمده به حجره رسیدم را ندانسته ماندم . در آنجا از ۵ تنگه از صحرآ آوردگیم ، هنوز سه تنگه اش بود و از وی یک تنگه (۱۵ تین) اش را گرفته از زینه ها باز تازان تازان فرآمده به پیش کتاب فروش رسیده پول را به او داده کتابچه را مال خود کردم .

آن روز در مدرسه میرعرب برای من نوروز بود . آن روز یک روز نوی بود که از غیر چشمداشت من به من بخت نو آورده بود . کتابچه را به دست گرفته دوان دوان دوباره به حجره برآمده شتابکارانه وی را ورق زده سرتاپایش را از نظر گذرانیدم . در آن وقت آن کتابچه به نظر من چنان مهم نمود که به دنیاها می ارزید . اگر فروشگار برای من آنقدر مهم بودن آن کتابچه را میفهمید ، به همه دارائی نقدینه من که سه تنگه (۴۵ تین) بود نیز آن کتابچه را به من نمی داد . این کتابچه ای بود که یکی از شاعران بیکارمانده خوش حوصله هندوستان با اصول " بیت برک " برای هر حرف الفبای عرب یک غزل گفته وی را ترتیب داده است . اول مصرع های اول هر غزل با کدام حرف که سرشود ، آخر مصرع های دوم وی هم با

همان حرف تمام میشد.

مثلاً غزل درحرف "ث" سه نقطه دار عربی ساخته شاعر با این بیت سر میشد:

ثابت نشد به وعده خود یار، الغیث

زین غصه گشت جان و دلم زار، الغیث

اهمیت این کتابچه برای من در اینجا بود که اگر من غزلهای وی را از یاد کرده گیرم،

کسی مرا در بیت برگ بند کرده نمیتوانست.

کم کم من به اهالی مدرسه میرعرب شناس شدم. یک قسم کلانسالان آنها آدمانی بودند که گیاه ختم کرده مدرسه را تمام کرده، نظر به قول خود هاشان "از بیطالعی به یگان منصب درست علمی نرسیده اند"، بعضی آنها "زوار" (زیارت کننده) بودند که هر روز با نوبت به یک سرمزار رفته زیارت کرده می آمدند و با این "خدمت خود" از حکومت هرامه ۳۰ تنگه (چار و نیم صوم) میگرفتند ("زوار" های امیر بخارا ۳۰ نفر بودند که بعضی آنها در مدرسه میرعرب استقامت داشتند). بعضی آنها صلوات خوان بودند که هر روز وقت پیشین به ارگ پادشاهی برآمده در مهمانخانه "رحیم خانی" (مهمانخانه ای که تأسیس کننده حکومت سلاله منغیتیان رحیم خان بنا کرده است) یک ساعت نشسته به روح پیغمبر خدا صلوات خوانده آنها هم از پادشاهی هرامه ۳۰ تنگه می گرفتند. از غیر این، هر روز به آنها یک دانه نان و یک کف مویز سیاه هم داده میشد (صلوات خوانهای امیر بسیار بودند. آنها چند گروه ۳۰ نفری بودند که بعضی گروه ها هر روز، بعضی گروه دیگر هفته ای یک روز پنجشنبه، بعضی شان هفته ای یک روز دوشنبه به ارگ امیر می برآمدند. در اینجا سخن بر بالای صلوات خوانهای هر روزه می رود که بعضی آنها در مدرسه میرعرب بودند).

اینها آدمان بی عائله و بی حولی بودند که در مدرسه در حجره زر خرید خود زندگانی میکردند. اساس معیشت اینها را وقف حجره و ماهانه پادشاهی تشکیل میکرد. اما اینها همه آن درآمد را خرج نمیکردند و با صرفه کاری قسم بسیار درآمدشان را پس انداز میکردند. چنانچه روزی یکی از آنها وفات کرد و از حجره اش ده هزار تنگه (۱۵۰۰ صوم) پول نقد و چیزهای قیمت بهای دیگر برآمد. به سبب بی وارث بودنش قاضی کلان همه نقد و چیزهایش را پادشاهی کرده برای خرج مرده اش فقط ۲۰ تنگه (۳ صوم) داد. آن کم بخت ممسک در زندگیش هم لباس درست نپوشیده و طعام سیری نخورده می گشت، و در وقت مردنش با کفن گدائی، با کفنی که ملاها از بین خود پول جمع کرده خریدند، گورانیده شد.

بعضی آن کلانسالان "بیطالع" به هیچ منصب علمی منصوب نبوده، تنها با وقف حجره زر خرید خود زندگانی میکردند. یک قسم اینها هم با وجود به خرج یک کس کفایه نکردن وقف یک حجره، همه آن درآمد را صرف نمیکردند و با سختی زندگانی نموده یک قسم

درآمد را "برای روزِ ناآمد" صرفه‌کاری کرده پس‌انداز می‌نمودند. اینها به آن پس‌انداز قناعت ننموده به ملابچگان به پول محتاج شده و به میده‌بقالان سرکوجه، بفائده پول قرض داده سودخوری هم میکردند. البته چیزهای غونداشته اینها هم بعد از سرشان پادشاهی شده خودشان "گفن‌گدا" گردیده به زیرخاک میرفتند.

بعضی از آن کلانسالان بی‌عائله و بی‌حولی وقف‌حجره، و اگر به منصبی منصوب باشند، درآمد وی را هم تماماً خرج کرده قلندرانه زندگانی مینمودند. مقصد اینگونه آدمها هم به من معلوم نبود که برای چه به دنیا آمده و به چه مقصد زندگانی میکنند.

یک قسم دیگر آنگونه کلانسالان عائله‌دار و حولی‌دار بوده به امامتی محله‌ای، یا به مدرسی مدرسه‌ای هم منصوب بودند، اما اینها به سبب در مدرسه حجره، زر خرید داشتنشان علاقه‌شان را از آنجا نمی‌کندند. روزهای تعطیل وقت پیشین به مدرسه آمده به حجره نشین هاشان مهمان شده پلو می‌خوردند؛ به بالای اجاره وقف و سودای حجره‌ها حاضر شده "شیرینکامه" میگرفتند و در میان سرای مدرسه با همسالانشان نشسته غیبت‌فروشی میکردند دل در خانه تنگ شده خود را "میکشادند".

اهالی باقیمانده مدرسه طلبه‌ها بوده قسم کلان آنها ملابچه‌های قشاق عاریت‌نشین بودند که با راههای گوناگون استقامت حجره‌ای راه دست درآورده در آنجا زندگانی میکردند اینها با تعبیر روشن‌تر "طلبه‌های در به در" بوده؛ این ماه، یا امسال در اینجا باشند، ماه دیگر، یا سال دیگر مجبور میشدند که به جای دیگری کوچند. اینها به نظر کلانسالانی که در بالا ذکر یافتند، "پست‌ترین آدمها" بشمار می‌رفتند.

بعضی آن طلبه‌ها حجره، زر خرید داشتند که اینها در آن مدرسه "با آبرو و صاحب حقوق شده" زندگانی میکردند.

مخدوم‌گو و پیرک

در مدرسه میر عرب دوبرادران بودند که آنها دقت مرا زیاده‌تر به خود جلب کردند و با آنها اول شناسا وبعد از آن آشنا شدم. کلانترین این برادران مخدوم‌خواجه نام داشته لقبش "مخدوم‌گو" بود. قامت این آدم از میانه بلندتر بوده بدنش چنان پُر اُپر بود که به نظر کسی کوتاه‌قد مینمود. چهره‌اش سبزینه سیاهتاب، چشمانش کلان و سیاه شعله‌پاش بود. رویش کُلجه سیرگوش و قریب تماماً با ریش سیاه غلی‌دغل موی پوشیدگی بود. ابروان سیرموی پیوسته با هم و مژگانهای دراز سَرخَم داشت. دستانش تا آرنج و پاهایش تا زانو که بیشترین وقت نموده می‌ایستادند، پر از مویهای جنگله بودند.

این آدم که از روی این تصویر خیلی بدهیبت مینماید، بسیار حلیم، نرم معامله و کشاده‌پیشانی بوده به یک دیدن، محبت هرکس را به خود جلب میکرد. لباسش هیچ‌گاه از تبسم و چشمانش دائماً از نگاه مهربانانه خالی نبود.

او به همه طلبگان، خصوصاً به طلبگان عاریت‌نشین (به حجره دیگران نشیننده) با محبت سلام داده با مهربانی پُرس و پاس میکرد. اگر یگان طلبه بیمار شود، البته بیماردار او بود، به بیمار جای و آبجوش تیار کرده میداد، حجره‌اش را می‌روفت و لباسش را می‌شست. او مَسحی نمی‌پوشید و سَلَه نمی‌بست. در هواهای گرمتر با یک قَبَت کُرتَه لازمی و در زمستان از بالای کُرتَه یک قَبَت جامه اَبَره سَتَر بی پخته پوشیده می‌گشت. در تابستان بیشترین سربرهنه و در زمستان یک کَلَه پوش می‌پوشید و بس.

این جوان در حقیقت ۲۵ ساله باشد هم، سر و ریش و دست و پای و قد و بَسَنش یک آدم از سی بالا را به نظر می‌آورد. اما از روی درسش باشد، او را ۱۳-۱۴ ساله تخمین می‌کردید. چونکه از روی قول خودش او "کافیه‌خوان" بوده بامن "برابر درس" بود.

من به این آدم "گو" لقب دادن مردم بخارا را نمی‌پسندیدم. هرچند ظاهراً قیافتش گومانند باشد هم، اخلاق و آداب و کردار و رفتارش یک انسان پُرّه را به نظر جلوه می‌کنانید. دادِ این آدم پیرک نام داشت (نامش در اصل "پیر" باشد هم به سبب نسبت به برادرش خردجته بودنش او را "پیرک" می‌گفته‌اند). این ۱۵ ساله بوده قیافه‌اش یک بچه ده ساله را به نظر می‌آورد. قدش پست، بدنش و رویش باریک بوده چشمان کوتاه مژگان بی نور داشت. رنگ رویش سفیدچه زردچه تاب بوده بیننده گمان می‌کرد که او از یک بیماری سخت دور و دراز، نو به پای خیسسته است.

از روی قول پیرک او با اکه‌اش شریک درس بوده "کافیه" می‌خوانده‌است. اما من نه او را و نه برادرش را ندیده‌ام که مانند ماطلبگان "علم دوست" شبانه به روی صحن مدرسه برآمده درس تکرار کنند. در مدرسه، یا در یگان جای دیگر در پیش کدام مدرّس درس خواندن این برادران هم به من معلوم نبود. از روی قول پیرک آنها در پیش پدرشان می‌خوانده‌اند. پدر این برادران یک ملای ۸۰ ساله بوده در طرف جنوب مدرسه میرعرب در حولی خود با زن و فرزندان خود زندگانی میکرد. مادر این برادران در وقت نزدیک به هفتاد رسیدن پدرشان مرده‌است. او زن دیگر گرفته‌است. از زن جوانش هم سه فرزند شده‌است که کلاش ده‌ساله و از همه خردش یک‌ساله بوده‌است (دو ختورها بعد از هفتاد سالگی فرزند نمیشود میگویند. اما فرزند آخرین این ملا در ۷۹ سالگیش روئیده‌است).

پدرشان در یک مدرسه مدرس باشد هم، درسگویی نمی‌کرده‌است. وقف مدرسی را مانند نفقه خورده می‌خواهیده‌است. در مدرسه میرعرب دو حجره داشته‌است که به این دو

فرزندش داده آنها را از عائله‌اش جدا کرده است. این برادران در همان دوحجره استقامت کرده با وقف همان حجره‌ها زندگانی میکرده‌اند.

شناسائی من با این برادران به این طریق روی داد:

از روی عادت بیشترین اهالی مدرسه در بین عصر و شام به هواگیری می‌برآمدند. کلانسالان در میانسرای مدرسه نشسته خردسالان بر روی صحن بیرونی می‌برآمدند که این کار را دَمگیری "فصل عصری"، یا اینکه کوتاه‌کرده "فصل عصر" می‌نامیدند. یک فصل عصر در روی صحن جای نشست من در پهلوی پیرک راست آمد. من که همیشه در پی یافتن کسان بیت‌دان بودم، با پیرک گپ‌زنان کرده در آمد سخن از وی: "تو یگان بیت یا غزل میدانی؟" گویان پرسیدم.

— اگر میدانستم چه بود؟" گفته پرسید او در جواب من.

— اگر بیت از یاد میدانستی، بیت‌برک می‌کردیم"، گفتم من.

— نی، من بیت میت‌نمیدانم"، گفت او و دوام نمود، — "ملاحامدصوتی وزین‌الدین خواجه گاه‌ها به حجره ما آمده غزلخوانی‌کنند هم، من از آنها یگان بیت هم یاد نگرفته‌ام"، و از من پرسید:

— مگر تو بیت میدانی؟

— یکچند بیت میدانم"، گفتم من.

با این جواب من در چهره او یک سرخی شرمگینانه که در عین حال یک نوع رشک بچگانه را افاده میکرد، پیداشد و مانند بچگان ۴-۵ ساله که بازیچه‌های خود را به همدیگر "جیزجیزک" کنان نمایش میدهند، با یک آهنگ مغرورانه گفت:

— من یک چیز را میدانم که تو نمی‌دانی؟

— چه چیز بوده است آن؟"، گویان پرسیدم من با آهنگ تعجب‌آمیز.

ممکن بود که او نه یک چیز، بلکه بسیار چیزها را داند که من ندانم، اماندانستن مرا او از کجا میدانست؟ تعجب من آنه در همین جا بود.

— من زبان اوروسی را میدانم"، گفت با همان غرور اولیش.

من در دل خود سخن او را باور نکرده خود به خود فکر می‌کردم: در مدرسه‌ای که طلبه‌ها زبان مادریشان را نمیدانسته باشند و خود این یگان بیت هم از شعر زبان مادریش یاد نکرده باشد، زبان روسی را چطور یاد می‌گیرد؟ با همه این به او گفتم:

— گئی، با زبان روسی گپ زن، شنوم که آن زبان چگونه می‌شده است؟

— اوروسها ساعت را "چس" می‌گویند"، گفت او.

— باز چه‌ها را میدانی؟"، پرسیدم من.

— باز هم چند گپ میدانم که حالا دریادم نیست "، — گفت او، — "در کاغذ نوشته مانده ام . تو یگان وقت به حجره من درآ ، خوانده میدهم " .

من همان روز بعد از شام به حجره او در آمدم . حجره اش در گوشه غرب جنوبی درون مدرسه واقع بوده و بسیار تنگ بود ، دو کس بزور می نشست . در میانه جای حجره یک صندلی ، در یک طرف پایگهش یک آخورچه دست و روی شویی بود که آب از یک سوراخچه به زیر آن ، به یک تفره میریخت و هرگاه که آن تفره پر شود ، بر روی حولی مدرسه ریخته میشد در طرف دیگر پایگه در مغز دیوار حجره موری و آتشدان آشپزی بود که در زیرش یک چُقوری هیزمدان هم داشت . از طرف پایگه زیر جای نشست را کمروار کافته بوده اند که در آنجا انگشت میریخته اند . پلاس حجره ساده ، اما آزاده بوده عموماً آن حجره در شرایط مدرسه های بخارا برای استقامت یک کس گفایه میکرد .

پیرک مرا به روی حجره گذرانده در روبه روی خودش در کا دا ک صندلی شانند ، و بی هیچ مقدمه از تحت کورپه چای که بر روی وی نشسته بود ، کاغذی را برآورد . در روی کاغذ با قلم قرن دوازدهم دو سطر خط نوشتگی بود . از بعضی حرفهای معلوم میشد که آن خط با حرفهای عربی نوشته شده است ، اما آن حرفها را کلمه کرده خواندن ممکن نبود ؛ پیرک آن کاغذ را به دست من داده :

— خوانده بین ، زبان اوروسی را یاد میگیری " ، گفت .

— این خط را خواندن ممکن نیست ، که نوشت ؟ " ، گفته پرسیدم من ، بعد از نظر گذراندن آن کاغذ .

به روی بی نور پیرک یک سرخی نیمرنگی دویده :

— خودم نوشته گرفتم " ، — گفت و علاوه کرد ، — " من خط ندارم و خط نویسی را مشق نکرده ام . این را از روی خط دیگر کس نسخه نویسی کرده گرفتم " .

من کاغذ را به پیش او گذاشته : " کنی ، خودت خوان ! " ، گفتم .

او به سیاهی های در روی کاغذ نقش بسته انگشت اشارت دست چپش را گذاشته آرنج دست راستش را بر روی صندلی نهاده و گوش طرف راستش را با نیمه رویش به پنجه آن دستش تکیه داده و چشمانش را با دقت بر آن کاغذ دوخته به خواندن درآمد :

— انه ، اینش لیدینه ... انه اینش یخ ... باز انه اینش چه سی ، معنیش ساعت ، بعد ، ثانی خلیب ، این ... نان " ، خوانده سکوت کرده ماند .

— همهاش همین ؟ " پرسیدم .

— هه ، همهاش همین ! " ، او جواب داد .

— این طور باشد تو همین کلمهها را ، " انه اینش " هایت را همراه نکرده یکنه

گوی، من درست شنوم و یادگیرم.

پیرک دو سه بار دیگر "انه اینش" ها را همراه نکرده باشد هم، "بعد، ثانی" و "باز" ها را همراه کرده خواند. در آخر با تنبیه و تلقین های من مانند آنکه در مکتب کهنه میخوانده باشد، سرش را پس و پیش جنبانده جنبانده گفت "لیدینه یخ، چه سی- ساعت، خلیب نان".

من از زبان او این کلمه ها را آموخته، اما مانند آنکه شعرتاجیکی میخوانده باشم، برابر کرده گفتم: "لیدینه- یخ، چه سی- ساعت، خلیب- نان".
با شنیدن این سخن ها از زبان من، در چهره هم صحبت من یک شعله شادی نور افکن شده با هیجان گفت:

— اییی! این، "نصاب الصبیان" شد کو؟

— مگر تو نصاب الصبیان را میدانی؟، من پرسیدم.

— پدرم در وقت خردی هایم یکچند بیتش را به من یاد داده بودند. یک خطش هنوز در یادم هست، گفت و مصرع زیرین را خواند:

سما آسمان، ارض وغیرا زمین

و بعد از این باز سخن خود را دوام کنانده گفت:

— بیا یک کار کنیم، من گپ های اورو سی را یافته با ترجمه تاخیکی اش غون میکنم،

تو یکنه "نصاب الصبیان" اورو سی ساز.

— میشود، — گفتم من در جواب و از وی پرسیدم: "تو گپ های اورو سی را از کجا

می یابی؟"

— ملاتراب هست کو، — گفت او، — "انه همون به سمرقند رفت و آی دارد. در آنجا

اوروسها بسیار بوده اند. وی در یک دفترچه چند گپ های اورو سی را نوشته گرفته بوده است، من همین گپ ها را از دفتر وی برداشته گرفتم. به او میگویم که این دفعه بسیار تر گپ یافته با معنی هایش نوشته بیارد. بعد من از وی نوشته میگیرم و به تو میدهم."

— بسیار خوب!، گفتم من.

پیرک یک سکوت اندیشمندانه کرده باز به گپ درآمد:

— گپ های اورو سی نوشته گرفتن را مبادا به کسی نگویی، ملاها گنده، اگر شنوند،

آدم را خفه میکنند.

— چرا؟، تعجب کنان پرسیدم.

— "چرا خفه کردنشان را" از آنها پرسیدن در کار است. من همینقدر را میدانم که

پارسال ملاتراب را خفه کرده بودند.

— چه نوع خفه کردند؟

— ملاها نمی دانم از کجا شنیده اند که ملاتراب از سمرقند گپ های اوروسی را نوشته است، بنابراین، "اوروس شده است، وی را از مدرسه برآوردن درکار" گفته اند. اما از بسکه او در حجره زر خرید خودش می نشیند، خودشان وی را از مدرسه برآورده نمیتوانسته اند، به این سبب یکچند کلانان مدرسه پدر مرا هم همراه گرفته به قاضی کلان رفته عرض کرده اند که ملاتراب را از مدرسه برآرد. لیکن قاضی کلان قبول نکرده است، "با گپ های اوروسی را نوشته گرفتن آدم کافر نمی شود" گفته است و نیز گفته است که: "اوروس ها با جناب عالی (امیر) دوست می باشند. اگر این گپ های شمایان را شنوند، خفه میشوند. از پی این نوع کارهای اغواگری نگردیتان". من این گپ ها را از پدرم شنیدم. اکاهام با ملاتراب آشنا بود، پدرم به او تعیین کردند که منبعد با وی رفت و آمد نکند.

من پی بردم که پیرک با آن جثه نظرناگیر و چهره بیمارمانندش شوق چیز آموزی دارد. بنابراین به او گفتم:

— کم کم شعرخوانی هم کن، در آدم وی درکار میشود.

— ملاحامد صوتی و زین الدین خواجه به حجره اکاهام بسیار می آیند و غزلخوانی میکنند. من از آنها میپرسم که به من غزل خوانی را یاد دهند.

— این کار دیگر است. لیکن با این آدم شعردان نمی شود. خوبش این است که از یگان بیاض، یا دیوان کم کم شعرخوانی.

— ما بیاض نداریم، "گفت او، - "در وقت مکتب پدرم به من یک خواجه حافظ یافته داده بودند. حالا همان کتاب را به دادم که در مکتب می خواند، دادند".

— من به تو یک کتابچه شعر می آرم. از وی میخوانی؟

او قبول کرد، آن شب صحبتان با پیرک باهمین تمام شد. من یک شب دیگر، بعد از شام کتابچه "محمود و ایاز" را به حجره پیرک بردم. او آن کتابچه را به دست گرفته سرتاپا ورق زد و بعد از آن به من گردانده گفت:

— من اینرا خوانده نمیتوانم و خطش را نمی شناسم. اگر "خواجه حافظ" خودم میبود، احتمال خوانده میتوانستم، گفت با یک آهنگ مایوسانه.

من فهمیدم که او هم مانند بیشترین مکتبچگان آن زمان از مکتب "نسخه خوان" شده برآمده بوده است و از کتاب بیگانه چیزی را خوانده نمی توانسته است. اما من از سوادناک شدن او امیدم را نگذره و او را دلبرداری کرده گفتم:

— من خواندن را به تو نشان میدهم، در سه چار روز خودت خوانده می توانستی

میشوی.

من به او احتیاط کارانه معامله کردم، نگفتم که "من یاد میدهم"، بلکه "من خواندن را نشان میدهم" گفتم. زیرا اگر به خود رنگ آموزگاری را میدادم، عجب نبود که به نفسش سخت رسیده از آموزش سرکشی کند.

— گئی، خواندن را نشان ده"، گفت او با آهنگ شوق مندانده.

من همان شب از یک غزل آن کتابچه چاربيت را اول خودم با آواز بلند خواندم. بعد از آن به وی گویاندم. وقتی که عبارهای شعر را یاد گرفت، از کتاب چه نوع برآمدن آن عبارها را یگان یگان نشان دادم.

بعد آن شب، هرشب تعطیل که من از خدمت خوجه‌ئینانم بروقت تر فارغ می‌شدم، به حجره پیرک درآمده با او در بالای کتابچه "محمود وایاز" مشغولی میکردیم.

او در دو ماه آن کتابچه را خوانده میتوانستگی شد و خطهای خواناتر دیگر را هم آهسته آهسته خوانده میتوانست. بعد از آن او را از روی همان کتابچه به خط نویسی درآوردیم. اولها نسخه برداری میکرد. وقتی که دستش به قلم رام شد، از پیش خود هم بعضی چیزها را نوشتن گرفت. به همین طریقه تا بهار نیمکاره باشد هم خط و سواد برآورد.

در این میان ملاتراب بازیکبار دیگر به سمرقند رفته آمد. هر چند او از هجوم ملایان ترسیده دیگر کلمه‌های اوروسی نوشته گرفتن را ترک کرده باشد هم، با التماس پیرک سه کلمه دیگر را با ترجماش نوشته آورده است. آنها این کلمه‌ها بودند:

"سنگ - برف، داژد - باران، دوشه - جان".

پیرک این کلمه‌ها را از دستنویس ملاتراب با خط خودش نوشته آورده از من التماس کرد که اینها را هم "نصاب الصبیان" کرده به "نصاب الصبیان" اولی همراه کنم. این دفعه خط پیرک را من هم خوانده توانستم و برای به نظم درآوردن آن کلمه‌ها فکر کردم. بی دشواری آن سه کلمه هم یک مصرع شعر شد. این مصرع فقط با همراه یک "و" به آخر کلمه "برف" و بالاپایین نمودن کلمه‌های "داژد - باران" و "دوشه - جان" به وجود آمد. من آن مصرع را به کتابچه "نصاب الصبیان" پیرک نوشته خوانده دادم:

"سنگ - برف و دوشه - جان، داژد - باران".

پیرک از من التماس کرد که این "نصاب الصبیان" را با "نصاب الصبیان اولی" یک جا نوشته بینم که هر دو باهم موافق شده‌اند، یا نی؟

من دو مصرع را در یک جا نوشته خوانده دادم.

"لیدینه - یخ، چه‌سی - ساعت، خلیب - نان"

"سنگ - برف و، دوشه - جان، داژد - باران".

با شنیدن این مصرع‌ها پیرک را یک حالت عجیب و یک هیجان فوق العاده روی

داد، او مانند شراره آتش چوبِ برص، ارچه، ازجایش خیست و چنان رقص کرد که من در حیرت ماندم. او اعضای بدنش را با هم آهنگی موسیقوی برابر لرزانده و دوپنجه دستش را باهم پیوند داده با انگشتانش، موافق آهنگ لرزش بدنش شکن شکن میکرد. من اینگونه رقصها را در عمر خود یکبار در دیهه ساکتی دیده درحیرت مانده بودم، در آنجا در توی یکی از همسایگانمان از غجدوان یک دسته سازندگان آمده بودند که در بین آنها تاجی خان نام رقص بود. او همینگونه میرقصید و در پس هر رقص وی تماشا بینان "شبابش! زنده باش! آفرین!" گویان فریادمی برآوردند. اما تاجی خان یک رقص بود و او بهوای نقرات دایره که وی را اُستاکاران هنرمند می نواختند، میرقصید. حیرت انگیزی رقص پیرک در این بود که اوبی هیچ استاکار و بی هیچ اصول نگاهداری دایره دست، مانند همان تاجی خان میرقصید.

بعد از رقصیدن پیرک به پهلوی من آمده مرا با آن شعر "نصاب الصبیان" ربانی هم تبریک نمود و من هم با آن رقص نادره کارانه تحسین نموده از کجا و از که آموختنش را پرسیدم. او در جواب گفت:

— در مدرسه ما ملاحامد نام صوتی هست که وی از تومن تو، از غجدوان است؛ اوبا اکام آشنا بوده بعضی شبهای تعطیل در وقتی که به جایی مهمان نباشد، همراه شریک درش زین الدین خواجه می آیند. ملاحامد غزلخوان بسیار خوب بوده لعلی را هم دایره وار خوب مینوازد. او در فرآورد هر غزلخوانی به هوای اوفر لعلی مینوازد و در آن وقت برای گرم کردن بزم رقص هم لازم است، بنابراین او مرا رقص آموخت و در اوفرهای خود مرا بازی داشت. پیرک بعد از این سخن خود اندک خاموش مانده باز دوام نمود:

— هر وقت که ملاحامد به حجره اکام آید، به تو خبر میدهم، بیا، غزلخوانی او و رقص مرا تماشا کن.

من قبول نموده وعده دادم که در شب معلوم بیایم.

پهلوان فوق العاده

پیرک یک روز سه شنبه بعدِ پیشین مرا دیده خبر داد که شب به حجره اکاهش غزلخوانی میشود و مرا دعوت نمود که بعد از خفتن به آنجا درآیم. من به او گفتم:

— امشب که شب تعطیل است، من باید در حجره داملائی کنجکی ام، ملا عبدالسلام آتش پزم. هر وقت که آن خدمت را تمام کنم، از او رخصت گرفته خواهم آمد.

من موافق وعده خودم ساعت‌های ده به حجره مخدوم گو درآدم . حجره او یکه رواق بوده ، نسبت به حجره دادرش سه برابر فراخی داشت . هرچند این حجره هم یکدره و جای دست و روی شویی و آتش‌دانش درپایگهش بود ، لیکن وسعت روی حجره و پایگه به انجام رساندن آشپزی و دست و روی شویی را آسانتر می‌کرد . بر بالای این ، حجره میان کتی داشت که چیزهای آذوقه‌واری ، هیزم و انگشت و کالاهای برزیاد صاحب حجره بر بالای وی می‌ایستاد .

در پیشگاه حجره صندلی بوده در کاداک پیشگه وی ملاحامدصوتی و در دوکاداک پهلوتی زین‌الدین‌خواجه و پیرک می‌نشستند . اما مخدوم گو در آنجا نبود . وقتی که من درآدم ، پیرک از جایش خسته مرا به جای خودش گذرانید و خود در کاداک پائینی نشست .

بعد از یک پیالگی چای نوشیدن غزلخوانی سرشد . آواز ملاحامد ، روغنی و اشکی بوده سُرئی‌وار دراز بود . آواز زین‌الدین‌خواجه هم روغنی بود ، لیکن کوتاه بوده به اوج‌های اساسی بعضی‌هاها نمی‌رسید . بعد از خوانش هردو " سازنده " لعلی‌چه‌هایی را که در دست داشتند دره‌وای اوفر نواختند و پیرک رقصید . رقص او در زیر اصولِ استادانه ملاحامد باز هم ماهرانه‌تر ، باز هم نادره‌کارانه‌تر برآمد .

بعد از تمام شدن یک پیت بزم ، در وقت چای‌نوشی من از پیرک سبب در این‌جا نبودن اکاهش را پرسیدم . او گفت :

— اکهام با اسدجان مخدوم که داماد دادر قاضی کلان است ، دوستی دارد . او امشب در گذر میردوستوم به‌خانه‌یک خوجه‌ئینش به‌مهمانی میرفته‌است . به سبب آنکه در بازگشت شبانه در راه تنهایی نکشد و به‌هجوم دزدان ، یا شوره‌بشتان (خولیگانها) گرفتار نشود ، اکهام را همراه‌برد . او وعده کرده بود که زود برگردد ، نمیدانم به چه سبب تا حال باز نیامد ؟

پیرک چای در دست داشته‌اش را نوشیده شده به آن پیاله به ملاحامد چای کشیده داد و با تبسم یک نوع شرمگینانه باز سخنش را دوام داد :

— اکهام گاوزور است ، گفت او : " به همین سبب به او 'مخدوم گو' لقب داده‌اند . در هرجائیکه یگان دزد ، یک شوره‌پشت به‌دستش افتد ، تا از کردار خود توبه نکند ، از دست او خلاص شده نمی‌تواند . بنابراین اسدجان مخدوم در یگان راه خوفناک رود ، او را همراه خود می‌برد ."

ملاحامد به گپ همراه شده گفت :

— ما عجدوانیان ، هم بزم دوست می‌باشیم ، هم رزم دوست . بنابراین من مخدوم گو را که مرد میدان رزم است ، دوست میدارم و هر وقت فرصت یابم به‌پیش او آمده یک شینگیل

خوانده وقت او را خوش میکنم ، حیف که او تاحال نیامد .

خوانندگان بازیچند بیت غزلخوانی کردند و اوفر نواختند . پیرک هم خوب رقصید وقت از نیمه شب یکساعت گذشت ، اما هنوز از مخدوم گو درک نبود ؛ ملاحامد ساعتش را دیده به پیرک گفت :

— شکمها هم طنبور نواختند ، آشت را تیار کن زودتر خورده رفته خوابیدن در کار است .

پیرک پلو را تیار کرده کشید ، بعد از خوردن آش و غون داشتن دسترخان مخدوم گو آمد . چشمان او مانند مشعل در گرفته ایستاده آلتنگه پاشی می کردند . او در این وقت بجای تبسم دائمی اش خنده بلند میکرد . من گمان کردم که او دیوانه شده است و در دل خود به حال او افسوس میخوردم .

اما او با خنده دیوانه وارانه ، هوشیارانه به گپ درآمده از مهمانان برای دیرآمدنش عذرطلبید و گناه دیرآمدنش را به گردن صاحبخانه و مهمانان او مانده گفت :

— این مخدومان چندین بار مرا با شراب امتحان کرده دیده بودند . امشب باز هم همان امتحان سرشد . اما هرچند نوشاندند ، من نه غلطیدم و نه از عقل بیگانه شدم . بعد از آن به امید آفتانیدن به من بنگ کشاندند . من از این پیش بنگ نکشیده بودم ، با وجود این ، "مردی از دست نرود" گفته دوسرخانه بنگ را پی درهم تماماً خودم کشیدم . دیگران با وجود اینکه از من کمتر نوشیده بودند و بنگ را هم یک قلاب یک قلاب کشیدند ، همه مست لایعقل (از عقل بیگانه) شده غلطیدند . اسدجان مخدوم باشد پیش از بنگ کشیدن غلطید . من مست نشده باشم هم سخت در درس شدم . از خدمتگار صاحبخانه یگان دوا پرسیدم . وی "دوایش قوروت" گفت . اما او قوروت یافته داده نتوانست . من "اوکه جانکم قوروت یافته میدهد" گویان به طرف حجره دویدم .

مخدوم گو همه این سخنان را با خنده قهقهه آمیخته گفت . دروقتی که سخن آخرینش را میگفت ، علاس زنان گریه کرده دادرش را دریغل کشید و گریه کنان به او مراجعت کرد :

— اوکه جانم ، همه امیدم از تو است . بعد از مادرمان مردن ، من و تو درد دنیا تنها ماندیم . اگر تو قوروت یافته داده در درس مرا دوا نکنی ، مادر از تو راضی نمی شود .

پیرک ساعت را به اوتشان داده از نیمه شب دوساعت گذشتن وقت را ، در این وقت قوروت یافتن ممکن نبودن را هرچند با دلیل و با سخن های نرم به او فهماندن میخواست ، او قبول نمیکرد و طلبش را باز هم سخت تر گذاشته گریماش را بلندتر میکرد .

آخر پیرک گفت :

— صبر کن ، در حجره خودمان قوروت بوده است و من فراموش کرده بوده ام . حاضر

از میانبست فرآورده میدهم .

— بَرَک‌الله دادَرکم ! گپ این دیبه . قوروت را نخورده دردسرم کم شده ایستاده

است ."

گویان باز خنده سرکرد . سرش را خم کرده شکمش را با دو دستش محکم گرفته می خندید . ملاحامد و زین‌الدین خواجه هم برابر او به خندیدن او می خندیدند . حجره پر از غلغله خنده شد .

پیرک نردبانچهای را که درپایگه حجره به دیوار به یک میخ آویختگی بود ، گرفته به میانبست مانده یک طبق را گرفته به بالای میانبست برآمد . بعد از چند دقیقه در آنجا خشر خوشور کرده نشستن طبق را به دست گرفته پائین فرآمد ، در طبق ده دوازده سر پیاز سفید بود که پوست کرده تازه نموده قوروت مانند کرده است . طبق پریاز را به پیش برادرش نهاد . او خنده کنان به پیاز خوری در آمد ، در وقت پیاز خائیدن جای هم می نوشید . او خنده کنان به دادرش خطاب کرده گفت :

— این قوروت آبدار خوب بوده است . قوروت عادتاً سنگ برین سخت میشود که خائیدنش هیچ ممکن نیست . اما این قوروت نرم و خائیدن باب ، بوده است ، اندک تندی داشته باشد هم ، به دهن کس میفارد . شاید تندی اش درد سر را زودتر رفع کند .

در وقت "قوروت خوری" از هم صحبتان آن شبه خود گپ سر کرده خنده کنان گفت :

— امشب هم صحبتان من همه مخدومان نامدار بخارا بودند ، مخدوم‌ها بسیار احمق میشوند . عربها "وَلَدُ النِّجِيبِ لَا يَنْجِبُ ، وَإِنْ نَجَّبَ فَعَجَبُ" (فرزند آدم نجیب ، آدم کلان ، نجیب ، آدم پاکیزه نمی شود و اگر از آن کلان ، آدم پاکیزه روید ، این ، یک واقعه تصادفی عجیب میشود) گفته اند که تماماً درست است . آخر ، همین هزل و وقت خوشی است که خود مست الست شده غلطیده بخواب ، یک بیچاره به دامت افتاده را هم دردسر کن ؛ من هم احمقم که با همین احمقان مادرزاد آشنائی میکنم .

مخدوم‌گو باز گریه سرکرد . بعد از خورده تمام کردن پیازها باز خندیده از زیاد شدن دردسرش به شکایت در آمد . ملاحامد به او مصلحت داد که به غسلخانه مدرسه چند آفتابه آب سرد را از سرش ریزد . در آن وقت درد سرش برطرف خواهد شد .

مخدوم‌گو آفتابه‌هایش را پر آب کرده به غسلخانه رفت . ماهم پراکنده شده زفتیم .

من بیوقت خوابیده باشم هم پگاه بروقت ، با تاریکی روز از خواب خیستم ، چونکه

از بازار قیماق آورده به خوجه‌ئین‌ها جای قیماقی پخته دادم درکار بود . با سفید شدن روز

وقتی که من به بازار شیر میرفتم ، در روی صحن مدرسه مخدوم‌گو از پیشم برآمد . او با عادت

مقرری اش تن به کرته و دردستش چاینگ بود که از سماوارخانه دم کرده می آورد . او بعد از

سلام و پرس وجوی به من گفت :

— جوهرات ، پیرک بدبخت قوروت گفته پیاز را به من خوراند . من فهمیده باشم هم " دادر خود را خودم خفه نکنم " گفته ، " های های " گویان خوردم . سبیل مانده پیاز درد سرم را زیاد کرد ، هرچه دوی ملاحامد یک به یک برآمد . بعد از آب سرد ریختن درد سر آرام گرفت . شب آسوده خوابیده از پیرک پیشتر از خواب خیستم .

یک فصل عصری با پیرک به روی صحن مدرسه برآمدیم . باران می بارید . پیرک مناسب دانست که به پائین صحن فرآمده در ایوانچه یگان دوکان نشسته فصل عصر را گذرانیم . از صحن فرآمدیم که در ایوانچه دوکان شراف دلال چای فروش ، مخدوم گو باملا حامد و زین الدین خواجه نشسته اند و در پهلوی ملاحامد جمال جان نام یک جوان که حولیش در بالا کوچه پیش مدرسه بوده ، به کسب زرگری مشغولی داشت ، می نشست . ملاحامد آهسته آهسته باز مزه غزلخوانی میکرد . ما هم در قطار آنها جایگیر شدیم . در همین وقت از طرف طاق زرگران که در طرف شرقی مدرسه میرعب واقع است ، دو نفر نمایان شدند ؛ یکی از اینها آدم بلند قامت تنومند سفید چهره بود که بروت های عَفس بدهیتی داشت . از اُفت و اندامش سی ساله مینمود . دیگری یک جوان غلچه سیاه چهره بود که ۲۵ ساله تخمین کردن ممکن است .

وقتی که اینها به روبه روی ما رسیدند ، آدم قد بلند به زرگر پسر خطاب کرده گفت : — جمال جان ، شما حامی های خیلی زور یافتید کو ، لیکن شما دانسته مانید که اگر صد نفر حامی داشته باشید هم ، از خراج دهی خلاص نمی شوید .

آیندگان گذشته رفتند . گپ آن آدم قامت بلند به ملاحامد سخت رسیده او خواست که از دنبال او رفته در یگان پسکوچه باوی جنگد . اما مخدوم گو مانع شده گفت : — این آدم را " روزی بدبروت " میگویند که شوره پشت گذر است ، به زوریش بسیار غره است . با او دست به گریبان شدن شما مناسب نیست این کار را به من واگذارید . دریگان وقت مناسب من او را تنبیه خواهم داد .

مخدوم گو بعد از آن از جمال جان پرسید :

— این آدم با توجه جنجال دارد ؟

جمال جان گفت :

— این آدم یکروز در پسکوچه گذر تکبند با فان از پیشم برآمد و جامه رویم را از تنم کشیده گرفت ، و " با این یک جامه شما از دست من خلاص شده نمی توانید ، اگر سلامتی و آبروی درکار باشد ، باید شما همیشه به من خراج داده گردید " گفت و رفت . بعد از یک هفته

با آن جوانی که در پهلویش می‌رود ، به سر دوکانم آمد . من در کریاتخته سیمکشی می‌کردم ، او به من گفت :

— کارتان بسیار ضرور باشد هم ، یکدم از وی دست کشیده از "نوکر خمیر، فطیر" گویان به هر دوی ما دو انگشتین دهید .

من دو انگشتین نقره دادم . قبول نکرد ، "طلا باشد" گفت . ناچار به خودش یک انگشتین طلا و به همراهش یک انگشتین نقره دادم . این بار سوم است که به من واخورد و می‌خواهد که فردا باز از من یگان چیز ستاند .

در چشمان جمال جان آب چرخ زد و سخنش را گریه آلودانه دوام داده گفت :
— اکنون باید من یا همه دستمایه‌ام را کم‌کم به او دهم ، یا اینکه دوکان را غون داشته خانه‌نشین شوم .

— خاطر جمع باش یگان کار می‌کنم ،

گفت مخدوم‌گو به جمال جان وبا همین این صحبت تمام شد وزمزمه ملاحامد دوام کرد .

بعد از چندروز واقعه سر دوکان شراف‌لال ، من در فصل عصر به روی صحن برآمدم ؛ ملاچگان دودو ، چارچار در گوشه و کناره صحن نشسته با هم صحبت و چق چق داشتند . در میان آنها پیرک نبود ، من راست ایستاده فکر می‌کردم که به نزد کدام گروه رفته‌نشینم . در همین وقت پیرک از مدرسه برآمد ؛ او به کسی و گروهی نگاه نکرده به طرف زینه شمالی صحن شتابکارانه می‌رفت ؛ من او را جیغ زده به این سرعت کجا رفتنش را پرسیدم . او مرا به آمدن از دنبال خودش اشارت کرده خود به راهش دوام نمود .

من به دو خیز زدن در سر زینه به او رسیده هر دو پهلوی به پهلوی از زینه فرآمدیم . او باکوچه کلان پیش مدرسه به طرف غرب روان شد و من هم در پهلوی او وی راهمراهی کردم . چون از جاهای سیر آدم پیش مدرسه گذشته به طرف شمالی مسجدکلان ، به جای کم آدم کوچه رسیدیم ، من از او پرسیدم :

— به این تیزی کجا می‌روی و مرا کجا بردن می‌خواهی ؟

او قدمش را اندک سست‌تر کرده به گپ درآمد :

— واقعه روزی بدبروت و جمال جان در یادت هست ؟

— هست .

— دیروز اکهام روزی بدبروت را به حجره‌اش آورده ضیافت کرد . من آش پختم . بعد از خوردن آش اکهام به او گفت : "روزی بای ، تو آدم پهلوان میبایی ، از تو عیب است که

شوره‌پشتی کرده‌گردی. توچنان زورمند میباشی که به هر کسب وکار که دست زنی روزت به پادشاهی میگذرد. مصلحت من آنست که تو این بدکرداریهایت را پرتا و مردانه وار زندگانی کن". روزی سرخم کرده به زانوی خود چشم دوخته با سر دوانگشت دستش پشم‌های نمد حجره را کنده‌ایستاده این سخن‌ها را گوش میکرد. وقتی که اکهام گیش را تمام کرد، او با همان وضعیت اندیشه‌مندانه گپ سر کرد: "امیر که دار دارد، منار دارد، مرا از این راهم گردانده نتوانست. نهایت‌کارش همین شد که مرا سربازکرده به دستم میلتق داد. اکنون شما میخواهید که با نصیحت‌های کمپیرانه مرا از راه خودم برگردانید. لیکن من به شما مصلحت میدهم که این خوابتان را به آب گوئید". روزی بدبروت به کیسه‌اش دست زده ۵ تنگه (۷۵ تین) برآورد و آن پول را "این پول آستان" گویان برروی نمد گذاشت، بی‌آنکه به طرف اکهام نگاه‌کند، از جایش خسته به لب پایگه آمد. اکهام به او: "حجره من آخانه نیست، این پولت را گرفته رو. من به‌گذرت رفته ترا نصیحت مردانه میکنم، در همان وقت چشمت به جایش می‌افتد" گفت. اکهام این سخن‌ها را با آرامی و باتبسم مهربانانه می‌گفت. روزی کفشش را پوشیده، "این پول را هم درگذرم به من میدهید. من هر بعد عصر به رنجه‌کردن شما منتظر می‌ایستم" گویان از حجره برآمده رفت. امروز وقت عصر اکهام مرا به بهانه‌ای به خانه فرستاد. من از خانه زود برگشته آمدم که او در حجره‌اش نیست. البته باید او به گذر روزی بدبروت رفته باشد، مرا به خانه فرستادنش برای این باشد که در آن "میدان جنگ" من به او همراهی نکنم، تا که دشمنش نگوید که "گو، برای یاری گوساله خود را همراه گرفته آورده‌است"؛ اما رفتن من لازم است، تا که مبادا روز بدی به سرش افتد، من از احوال وی خبردار باشم.

ما از رسته قندآلات فروشی و مسگری گذشته به طاق تیرگران رسیدیم و از آنجا به طرف شمال برگشته از رسته صابون فروشی و ریگستان گذشته به طرف غرب برگشتیم. در آنجا از بین دوکانچه‌های خربزه و انگور فروشی گذشته و از طرف شمال بالای حوض رهسپار شده به گذر استرا رومی رسیدیم که حولی روزی بدبروت در همین گذر بوده‌است. در وقتی ما به آنجا رسیدیم که مخدوم‌گو در پیش مسجد گذر با موی سفیدان آنجا گفت و گذار داشت.

— هنوز کار سر نشده‌است، در وقتش رسیده آمدیم،

گفت پیرک و از اکهام دورتر ایستادن را مناسب دید. ما در گوشه‌ای راست ایستادیم. در همین وقت روزی بدبروت با شاگرد خودش از پسکوچه پشت مسجد بالای حوض برآمد و شاگردش را در سر پسکوچه ماند، خود به پیش مسجد رفته از موی سفیدان، "چه خدمت؟" گفته پرسید.

— ما به تو چه خدمت می‌فرمودیم، — گفت یکی از موی سفیدان: — "مصلحت ما به تو

این است که نصیحت‌های مخدوم را گوش کن و از راه بدت برگرد .

— باز همان نصیحت‌های کمپیرانه " ، گفت بدبروت .

— اگر خواسته باشی نصیحت‌های مردانه را هم می‌شنوی " ، گفت مخدوم .

روزی بدبروت جامهٔ رویش را کشیده به کنار کوچه هوا داده و در میانهٔ راه راست ایستاده : " مرد را میدان نشان میدهد " ، گفت .

میان روزی با فوتهٔ کبود سخت بستگی بوده ، در طرف چپش یک یگهٔ کارد کلان با غلاف و بندش آویزان مینمود .

مخدوم‌گو وزنپنازه از جایش خسته تبسم‌کنان به روبروی روزی رفت و دودستش را از دوپهلوی به میان بند او زد ، دست راست مخدوم کارد را با غلافش و میان بندش همراه کرده به قبضهٔ خود درآورده بود .

روزی که از مخدوم قامت بلند بود ، دوپنجهٔ خود را با ضربهٔ سخت به دوتکتف او زد و آنبوروار محکم داشته با قوت تمام پس و پیش تکان داد . اما مخدوم مانند ستونی که تا نیمه‌اش در زمین گورانبیده باشد ، هیچ نمی‌جنبید و در جایش برقرار می‌ایستاد .

چون نوبت زورکردن به مخدوم رسید ، روزی را با دودست آزاد به سرش برداشت ، تنهٔ دراز او به بالای سر مخدوم بر سر دودست او معلق و کونده‌لنگ می‌ایستاد .

شاگرد روزی این‌حال را دیده هجوم‌کنان دوید که به استاد خود یاری رساند ، چون او نزدیک رسید ، مخدوم با یک پا راست ایستاده با پای دیگرش به زیر ناف وی چنان سخت زد که او مانند سگ سنگ‌خورده غورراس زنان یکچند قدم پس رفته ایستاد .

مخدوم ، در وضعیتی که تنهٔ روزی را بر سر دستش معلق میداشت مانند رقاصان چابک حرکت چرخ‌زدن گرفت . روزی در هوا دستک و پایک میزد ، اما نه دستش و نه پایش به یگان جای مخدوم نمیرسید . در آخر مخدوم آن بدن شلیر شده را چپه‌کرده به زمین زد و در حال به سرسینه‌اش نشسته دودست او را از بندهایش محکم داشته آنها را بالای هم به گلوی خود او گذاشته زورکرد و یکچند دقیقه به همین وضعیت داشته ایستاد .

کوچه از تماشابین پر شده بود . ظاهراً همه از دست بدکرداریهای روزی به جان آمده بوده‌اند که کسی برای رها نیدن او از چنگال مخدوم حرکت نمی‌کرد . حتی تماشا بینان شاگرد روزی را که نفسش را راست گرفته دوباره می‌خواست به مخدوم هجوم کند ، به پیش آمدن نگذاشتند و " جنگ کار شیطان است " گویان او را باز داشتند .

وقتی که مخدوم گلوی روزی را اندکی سست کرد ، او آواز برآورده صدا داد :

— ستار ، که شهرم را دادم !

گفت او غونگاس زنان .

نظریه اصطلاح آلفته‌های بخارا "شهر را دادن" تسلیم شدن بود و "ستار" کلانترین قسم آنها بشمار میرفت. هر آلفته‌ای که بعد از به این کلمه قسم خوردن از قولش گردد، از روی قاعده آنها خونش حلال بود.

مخدوم گوگلی روزی بدیروت را سرداده از سرسینه او خیست و از بازوانش گرفته برای راست خیستن او یاری داد.

وقتی که روزی راست شده در روبه روی او دست پیش گرفته ایستاد، مخدوم از کیسه خود پنج تنگه را برآورده به او دراز کرده:

— اکنون توبه کردی؟" گفته پرسید. "توبه کردم" گویان، تنگه‌ها را از دست مخدوم گرفت.

ما "غالبانه" به مدرسه برگشتیم.

سیر فیض‌آباد

من حرکت جسمانی چابکانه و پهلوانی مخدوم گورا در سیر "فیض‌آباد" دیدم. در بخارا در آن وقت‌ها "نوروز" را که عید ملی عموم فارسی‌زبانان است، بسیار حرمت می‌کردند. حتی علمای دینی به این عید که پیش از اسلامیت، پیش از استیلای عربها عادت ملی بوده بعد از مسلمان شدن هم مردم این عید را ترک نکرده بودند، رنگ دینی اسلامی داده از وی فائده می‌بردند. از آیت‌های قرآن هفت سلام نوشته به غولونگ آب که خوردن وی در نوروز از عاداتهای ملی پیشتره بود، ترکرده می‌خوراندند و پول می‌گرفتند. در روز نوروز در ارگ امیر یک مراسم دینی تشکیل نموده ضیافت می‌خورند، پول می‌گرفتند و خلعت می‌پوشیدند و پس از نوروز، به شرف سال نو چندروزه سیرهای رسمی تشکیل می‌کردند و مانند اینها.

اما خلق پیش از سال نو که در سالهای عادی ۲۲ مارت و در سالهای کبیسه (سالی که فیورال ۲۹ میشود) ۲۱ مارت میدرآید، سیرها تشکیل داده گویا برای پیشوازگیری نوروز حاضری میدیدند.

کلانترین این سیرهای خلقی در "فیض‌آباد" تشکیل می‌یافت. در این سیر که در ماه حوت (از ۲۰ فیورال تا ۲۲ مارت) برپا میشد، مردم هر روز جمعه به "فیض‌آباد" رفته سیر می‌کردند.

"فیض‌آباد" دیهه‌ایست در شمال شرقی شهر بخارا در مسافت یک کیلومتر به باغات خوب و کشتزار وسیع سیرآب دارد و حالا در آنجا کالخاز به نام "معارف" تشکیل یافته‌است.

ما در جمعه دوم موسم سیر "فیض آباد" که عادتاً بسیار گرم و سیر آدم میشد، به تماشا برآمدن خواستیم. هرچند از شهر و از دیهات اطراف شهر آدمان با گروههای کلان به آن سیر برآیند هم، گروه ما اینقدر کلان نبود، در گروه ما مخدوم گو و دادرش پیرک، ملا حامد صوتی و زین الدین خواجه، اکهام و من، همگی شش نفر بودیم.

مخدوم گو از حجره اش یک چایجوش برنجی، که بجای چای نیک بکار می رفت، دو پیاله و یک کمپل (ادیال) گرفته برآورد که کمپل را پیرک در بغل گرفت و چایجوش و پیاله ها را من برداشتم.

ما ساعتی ۹ روز از شهر، از دروازه مزار برآمدیم. از آن دروازه به طرف شرق یک راه کلان بود که راست رفته به مزار بهاء الدین نقشبند میرسید (به این سبب نام آن دروازه را "مزار" نهاده اند، و گرنه نام تاریخی وی "دروازه آب" است که شهر رود از طرف جنوب آن دروازه به شهر میرآید).

از این دروازه به طرف شمال شرقی یک راه کلان می رود که وی از پیش دیهه فیض آباد و دلکشای بیرون گذشته، به غوریون می رسد.

در میانه این دوراه کلان یک راه پیاده گرد بوده که از بین پشته های قبرستان گذشته به کشتزار و سیرگاه "فیض آباد" میرفت.

ما آنه با همین راه پیاده گرد روان شدیم. وقتی که از مزار خواجه اسحاق کلابادی گذشتیم، از پیش ما یک میدانچه چقور برآمد که طرفهای شرق، جنوب و غرب وی را یکچند پشته های بلند گورستان و طرف شمالش را زمینهای بلند گلزار گل فروشان احاطه میکردند. در این میدانچه یکچند بیخ درختان گجوم سرخشک، یکچند صفه چاه های نشستگاه چای نوشان بوده در طرف شمالش یک خانه چه، یک ایوانچه و یک صفه دراز رویه جای گرفته بودند.

در صفه چه ها و در صفه دراز رویه چای نوشان می نشستند. ما هم با تکلیف مخدوم گو در یک صفه چه که در کنار تر میدان واقع شده بود، نشستیم. سماواری به پیش ما یک چایک جای را با پیاله آورده نهاده، "چرس در کار است؟" گفته پرسید.

مخدوم گو که در اینگونه موردها وظیفه "رهبری" را بجا می آورد، "نی، درکار نیست" گفته جواب داد.

ما در وقت چای نوشی باشندگان آن منزل را یگان یگان از نظر گذرانیدیم. بروی صفه دراز رویه که در پیش خانه و ایوان واقع شده بود یکچند قلندران می نشستند که آنها روزهای پنجشنبه و یکشنبه با گروه کلان ذکرگویان، شهر را تماماً رسته به رسته گردش نموده کجکول گدائی میکردند.

اینها پیشرو همان گروه بودند که در اینجا هم با همان لباس قلندری درویشی می

نشتند. در میانشان کمر بند سیر بر گیلیمین با "سنگ قناعت" بستگی بوده، از روی ژنده های نود و خت سمرقندی پوشیدگی بودند. فقط "مطبخ کدو" و کلاه چارترکشان در زمین نهادگی بوده مویهاشان مانند مویهای زنان به سرشویی تیار شده، به اطراف سر و رویشان آویزان و پریشان بود. هر قلندر یک سوت، یک عصای غفس خراطی سرنیزه دار هم داشت که آن سوتها در پیش دیوار خانه چه قطار در زمین راست خلانده ماندگی بود.

در پائین صفه دو سگ حلقه دم دراز گوش بود که آنها شکم خود را به زمین نهاده توموشوقشان را در میانه دو پای پیش به پیش دراز کرده شان گذاشته چشم هاشان را به قلندران دوخته بودند. آنها چنان بی حرکت بودند که نه یگان اعضای خود را می جنبانند و نه به طرفی، غیر از آن طرفی که قلندران نشسته بودند، نگاهی میکردند. آنها عیناً به میردانی مانند بودند که در آن زمانها در پیش پیرشان در وقت "توجه دادن او" بایب حرکتی مُردگانه می نشتند.

در دوره قلندران یکچند نفر جوانان ۱۶-۱۸ ساله هم مینمودند که قلندران با آنها گرم جق جق بودند. این جوانان خوش لباس و خوش صورت بوده، پرنوری چشمشان به پرقابلیتی طبیعیشان گواهی میداد.

در صفه‌های دیگر گروه‌های آدمان گوناگون مینمودند که از قیافه‌شان از طبقه‌های گوناگون بودنشان معلوم میشد. در آن صفه‌ها طلبه‌های عادی گروهی را، مخدوم‌ها، ملا زادگان گروهی را، بایبچگان گروهی را، اهل کسبه و بازاریان عادی گروهی دیگر را تشکیل داده می‌نشتند.

ما هنوز یک چایک جای را نوشیده تمام نکرده بودیم که قلندر بچه‌ای از خانه چیلیمی را برداشته برآورد. آن چیلیم مانند چیلیم‌های عادی تماکوکشی چوب‌کدوگی یا مسین نبوده از چوب چارمز به شکل چوب‌کدو ساخته شده بود. فقط این چیلیم نسبت به چیلیم‌های عادی غفستر و شکم کلانتر بود. سرخانه این چیلیم هم نسبت به سرخانه‌های چیلیم‌های عادی وسیع و بلند بود.

قلندر بچه سرخانه چیلیم را با چیزی که در آن وقت من هنوز چه بودن آن چیز را نمیدانستم، برگرد بر روی وی آتش گذاشته از نی چیلیم یک دوقلاب کشید.

مخدوم گوا این حالت را دیده، "چرس، یعنی بنگ‌کشی سرشد"، گفت و من در آن وقت فهمیدم که آن چیز در سرخانه نهاده شده بنگ بوده است.

قلندر بچه، بعد از پزاندن چیلیم، درگیراندن آتش سرخانه با بادکش خود، نی چیلیم را به پیشگاه نشین قلندران راست کرد. این قلندر در تن ژنده نو داشته قریب پنجاه ساله مینمود و در ریشش جاجا تارهای سفید پیدا شده بود و از قیافه و نمود ظاهریش معلوم

میشد که او بابای قلندران است .

وقتی که بابای قلندران چیلیم بنگ را دردست گرفت ، سگها بی طاققت شدن گرفتند هرچند هنوز هم آنها از جایشان نمی جنبیدند ، اما پشماهای بدنشان از بی قرارشوی عصب هاشان میپریدند و میلرزیدند .

بابا بعد از آنکه چیلیم را دوسه قلاب کشیده با نعره قلندران "حق دوست . . . الا الله ، پیرم نقشبند دیوانه" گفت ، به طرف سگان تبسم کنان نگریست. آنها هنوز نمی جنبیدند اما در جواب نگاه مرحمت آمیزانه بابا دمه اشان را جنبانده به خاک زدن گرفتند .

بابا به سگها نگاه کرده ، "بیایید ، جانوران حق گوی !" ، گفت .

هر دو سگ برابر از جابخسته پیش آمده راست شده پاهای پیششان را بر لب صفه گذاشته دهانشان را کشاده هردو در پهلوی یکدیگر چشان نشان را به بابا دوخته ایستادند . بابا پشت چیلیم بنگ را به دهان یکی از آن سگان راست کرده سوراخ در پشت داشته وی را با انگشتش بسته دوسه قلاب کشیده آتش بنگ را در گیرانید ، وقتی که درون چیلیم پر از دود بنگ شد ، انگشت خود را از سوراخ چیلیم برداشته از نول وی پوف کرد . سگی که دهانش به سوراخ پشت چیلیم نزدیک بود دودهای از آنجا برآمده را با ذوق تمام فروکشید . بابا به سگ دیگر هم به همین طریقه بنگ کشانید . آنها رفته به جای اولیشان در وضعیت اول دراز کشیدند .

قلندربچه سرخانه چیلیم را تازه کرده در وی بنگ و آتش نو گذاشته قلندران و جوانان هم صحبت آنها را نیز بنگ کشانید .
صحبت قلندران گرم شد و صدای "حق دوست ، یاهو ، یامن هو" از دهان همه قلندران و جوانان هم صحبتشان بلند گردید . حتی سگها هم صداهای مخصوص شادبانه برآورده به خرسندی صاحبشان همراهی میکردند .

در این وقت قلندربچه دیگر یک چیلیم چوب چارمغزی دیگر را ساز کرد و دوره چاینوشان بیرونه را گردش کرد . در آن دوره ها هم کم کس بود که بنگ نمیکشید و آنگونه آدم "به سبب نالفتیش" از طرف هم گروهان خودش طعنه میدید و مسخره داشته می شد . هر گروه بعد از کشیدن بنگ به اندازه کلان یا خرد بودن گروهان به قلندربچه چیلیم دار از دوتنگه (۳۰ تین) تا پنج تنگه میدادند . قلندربچه گاه گاه رفته سرخانه چیلیم را تازه کرده باز می آمد .

گروه ما در اول کار "چرس درکارنی" گفته باشد هم قلندربچه باید "برای حرمت" باشد ، چیلیم تازه کرده اش را به پیش ما آورده تقدیم نمود . مخدوم گو با اشارت سر زد کرد . قلندر بچه به دوره دیگر رفت .

ملاحامد به مخدوم گو گفت :

— هیچ کدام ما در عمر خود بنگ نکشیده‌ایم . اما شما که پیشتر دوسرخانه بنگ را یکباره کشیده پیاز را قوروت گفته خورده بودید ، چرا نکشیدید ؟
در روی مخدوم گو یک نوع دیگرگونی پیدا شد ، من بار اول دیده بودم که درابروان وی چین افتاد . اما تبسم غادتیش هنوز هم از لبان وی دور نمیشد و به همین وضعیت در جواب پرسش ملاحامد به او نگاه کرده گپ سرکرد :

— شما گمان کرده‌اید که من قباحَت بنگ را نمیدانم و اگر دانم هم در صحبت مخدومان این شومگیاه را به صفت یک واسطه وقت خوشی کشیده‌ام . اگر شما همین طرز پنداشته باشید ، خطا کرده‌اید .

مخدوم گو پیاله چای در پیشش گذاشته شده را نوشیده باز سخن خود را دوام داد :
— مخدومان احمق می‌خواهند که مرا مغلوب نموده مسخره کرده تماشا کنند . من که به پیش آنها مغلوب شدن را عار میدانم ، تکلیف آنها را رد نکرده بجامی‌آورم . این کار من یک آلت مبارزه است با آن احمقان . در نتیجه خود آنها مسخره شده میمانند .
قلندران باز یکبار دیگر سرخانه‌ها را پر کرده بنگ کشیدند و سگ‌ها را هم کشاندند . غلغله قلندران آنها باز هم بلندتر گردید . جوانان هم صحبتشان گاه‌خندیده و گاه گریسته پیراهنشان را چاک کرده خودهاشان را به هر طرف می‌پرتافتند . سگ‌ها باشند ، بعد از دوباره بنگ کشاندن بجای اولیشان رفته یازیدند و خوابشان برده مرده برین شده ماندند .

مخدوم گو به سخن دوام کرد :

— این قلندران را که می‌بینید " ، گفت او - " همان کسانی‌اند که هفته‌ای دوبار شهر را گردش کرده به نام خدا ، به نام پیغمبر ، به نام بهاء الدین و عزیزان دیگر از مسلمانان پول میغون دارند و دیده ایستاده‌اید که آن پولها را به چه راه صرف میکنند . اینها نه تنها خودشان مردار و خراب‌اند ، بلکه دیگران را هم مردار و خراب میکنند . این جوانان که در صحبت آنها نشسته‌اند مرغان بیگناه نادانند که در دام صیاد بیرحمی افتاده‌اند ؛ عاقبت اینها در دست این قلندران هلاکت است . اگر این جوانان به کسب و کاری چنگ می‌زدند ، در قطار آدمیان درآمده یگان جای خالی دنیا را پرمیکردند . حالا باشند ، اگر بختشان تازد ، مانند " پیران خود " قلندر می‌شوند . این قلندران خدا بی‌خبر بی‌رحم نه تنها فرزندان آدمیان را خراب میکنند ، بلکه حیوانات را هم از کار میبرآورد . دیده ایستاده‌اید که دوسگ تازی هوشیار با دوبار بنگ کشاندن به چه حال افتادند . . . "

مخدوم گو که از بسیار گپ زدن گلویش خشکیده بود ، از چایینک یک پیاله چای کشیده نوشیده باز دوام نمود :

— این احوال که شما دیدید ومن برای عبرت شماها را اینجا آورده، این حال را نشان دادم، احوال ظاهری قلندران است. اما احوال شبانه و مخفیانه اینها باز هم نفرت انگیزتر است. آن سوت‌هایی که در زیر دیوار قطار کرده راست مانده‌اند، یراق تاراج گری اینها است. بیشترین قلندران به صدقه‌روزانه از مردم به رضای آنها ستانده‌شان، قناعت نکرده شبانه در راه‌های خلوت اطراف شهر آدم‌تنها واخورده را تاراج هم میکنند و اگر آن آدم مقابلت کند، سرنیزه سوت‌شان را از شکم وی دریغ نمی‌دارند؛ اینها در اینجا روزانه درپیش مردم "با آدابانه" مستی بنگیانه کرده نشسته‌اند، اما کارهایی که اینها در مجلس بنگ‌کشی شبانه میکنند، آدم ازگفتن و شنیدن آن‌گونه کار شرم‌میدارد. اگر آدم با ناموس‌تر آن کارهای اینها را ببیند، این مرداران را نکشته نمی‌ماند.

مجلس قلندران تا رفت می‌جوشید، اما صحبت ما درباره آن‌ها پیرشد. ما رفتن خواستیم. همه رفیقاں برابر دست‌هاشان را به کیسه‌هاشان زدند که پول جای را دهند، اما مخدوم‌گو قبول نکرد، "پول جای این سیرازمن شود" گفت او و پول جای را داد. ما به طرف سیرگاه روانه شدیم.

در گوشه‌های پسخم راه‌پایاده‌گرد که شالمش را کشتزارها و جنوبش را مزارها احاطه کرده بودند، هرگونه قماربازی‌ها تشکیل یافته بودند. غرغربازی، قرته‌بازی، تسمه بازی و بجلبازی، به نظر نمایانترین آن بازیهای مخفی بودند. چون به راه بین جوگی‌خانه و فیض‌آباد رسیده بطرف شمال، بسوی فیض‌آباد برگشتیم، از بیشمار آشتی‌بازی‌ها برآمدند که آن‌ها قماربازی‌های رویراست بشمار میرفتند و اشتراک‌کنندگان این بازی‌ها برای قمارباز کلان‌شدن تباری می‌دیدند.

ما پیشتر رفته به مرکز سیرگاه که خانقاه فیض‌آباد است رسیدیم. طرفهای شرقی، غربی و جنوبی خانقاه را فروشندگان و خریداران فرو گرفته بودند؛ فروشندگان همه آش‌فروش نان‌فروش، گوشت‌فروش، کله‌پاچه فروش و دیگرها بوده، خریداران همه خورندگان این‌اشیا بودند. بعضی‌ها راست‌ایستاده و بعضی‌ها درپیش فروشنده سردوپان‌نشسته چیزهای خریده‌شان را می‌خوردند. در روی صحن خانقاه سماوارچیان پلاس پهن کرده دوکان آراسته بودند که در آنجا تماشا بینان با گروههای خود دوره گرفته نشسته چای می‌نوشتند.

ملاحامد تکلیف نمود که در یگان جا نشسته چای نوشیم. اما مخدوم‌گو قبول نکرد:

— سیرگاه حقیقی حالا درپیش است، آنجا می‌رویم و اگر چای نوشیدن خواهیم، در چای‌جوش خودمان دم کرده مینوشیم"، گفت.

ملاحامد چار دانه نان، زین‌الدین خواجه کمتر دانه شورک، اکهام یک مقدار نخود

بریان خرید. پیرک از سماوارخانه در چایجوش چای دم کرده گرفته به دست من داد. ما با گروه خود به طرف شمال خانقاه با راش زمین های کشت شده رهسپار گردیدیم.

بهاربخارا ۱۵ روز پیشتر از بهار سمرقند سرمیشود. با وجود اینکه هنوز به سال نو ۱۵ روز بود، گندمها و جوهای تیره ماه کشته شده و علف های یونوچه چار انگشت قد کشیده بودند. سبزه های خودروی لب جویچه ها و روی راشها هم، زمین پر نم سیاهتاب بهاری را تماماً پوشانده بودند. صحرا در این وقت حقیقتاً دلربا و فرح افزا بود، میسه و سبزه ها گویا مخمل سبزپیتی بودند که بر روی صحرا به پیشواز نوروز دل افروز گسترده شده بودند. هوای فازم بهاری با بوی خوش سبزه های نوخیز عطرآمیز به کس روح تازه و شادمانی بی اندازه می داد. کس میخواست که دهانش را کلان کشاده آن نسیم دل آویز عنبربیز را تا می تواند فروکشد. پارچه های ابرهای پراکنده سفید و سرخ و زرد و بنفش تاب که در روی هوا حرکت میکردند، به آسمان کبود زینت رنگارنگ میدادند و سایه های خود را بر زمین سبزیکرنگ افکنده گویا برتری هوا را از زمین نمایشکارانه اعلان مینمودند. خلاصه زمین و آسمان در جوش رنگ انگیزی بود و طبیعت سرگرم از نوخیزی.

در روزی کشتزارهای طرب افزا تک و تاز بچگان پرنده باز تماشای دیگر داشت. بعضی بچگان صعو، بعضی ها زاغچه و بعضی دیگر ساجها را در دست داشته با بازی خود در جوش و خروش بودند. این پرندگان دست آموز شده بودند که با اشارت و ایماي صاحبان خود فرمانبردارانه حرکت مینمودند.

زاغچه بازان و ساجبازان پرندگان خود را رشته برپا کرده به هوا در مسابقه سرمیدادند که آنها تا دو صد متر پرواز مینمودند و هرگاه که آن پرندگان آثار کوفتگی و سستی در خود حس میکردند، بازگشت فرود آمده به سر، یا به دست صاحب خود می نشستند. هر زاغچه و ساجی که راست و بلندتر پرواز کند و در هوا دیر ماند، وی مسابقه را بُردگی بشمار می رفت. صعو بازی باز تماشای دیگر داشت. تماشا بینان تخمیناً صد قدم دورتر از صعو باز در روبروی او صف کشیده می ایستادند. صعو که بر سر دست صاحبش نشسته است، به تماشا بینان با دقت چشم میدوخت. هرگاه یگان تماشا بین در بین انگشتان خود پول و یا تنگه را برداشته به او نشان دهد، این پرنده خردجئه نظرنایک در پرواز می آمد و بسوی آنکس رفته آن پول یا تنگه را در نول خود گرفته بازگشت آمده به دست صاحبش می نشست و تحفه آورده اش را بر کف صاحبش پرتافت دست او را نازکانه نول زدن میگرفت و صاحبش از کیسه خود پسته ریزه های را بر آورده به او می داد. صعو بعد از فرو بردن این "نوال" باز به طرف تماشا بینان راست شده به آنها چشم میدوخت و منتظر تحفه نو می شد.

ما باز پیشتر به طرف شمال رفته از آدماں خیلی دور شدیم . در آنجا در زمین یونوچقه‌زاری گمپل خود را پهن کرده بر روی وی نشستیم و به نان خوری و جاینوشی درآمدیم . هر باری که چایجوش خالی می‌شد ، پیرک دوان رفته از سماوارخانه چای تازه می‌آورد . بعد از خوراک هر کداممان بر روی علف نورسته دراز کشیده یازیدیم . اما ملاحامد وزین‌الدین خواجه نیاززیده و پیالهما را بجای دائره دردست گرفته به غزل خوانی درآمدند . هوای سرود با هوای فازم بهار آمیخته به کس یک جان تازه میداد .

هنوز غزل خوانی به پایان نرسیده بود که یک گروه جوانان پیدا شده در راش زمین یونوچقه‌ای که ما دروی جای گرفته بودیم ، جهجهک بازی سرکردند . دوکس از آنها یک فوته سه‌میتري را ارغمچین وار تافته بر بالای راش آن فوته را از دو طرف کشیده روبروی هم ایستادند . در اول کار فوته را از زمین برابر زانوی خود بلند برداشتند ، جوانان دیگر از بالای آن فوته جهیده گذشتند ؛ در نوبت دوم فوته را برابر ناف خودهاشان بلند داشتند . این دفعه چند نفر از جهندگان بی آنکه پایشان به فوته برخورد ، جهیده گذشته توانستند ، پای دو نفر به فوته پیچیده آنها رویناکی بر زمین افتادند .

در دفعه سوم فوته‌داران فوته را برابر سینه خود داشتند ، در این دفعه نیمه جهجهک بازان گذشتند و نیمه دیگرشان افتادند ؛ در نوبت چارم که فوته برابر کتف فوته داران داشته شده بود ، هیچ کس گذشته نتوانست و همه‌شان افتادند .

در این وقت به دیدن این بازی خیلی کلانسالان هم رسیده آمده بودند . مخدوم گو تا حال جهجهک بازی را از جای یازیده‌اش تماشا میکرد ، افتادن همه بازیگران را دیده به پیش فوته‌داران آمد و به آنها فرمود که فوته را برابر کتفشان دارند ، تاکه او جهیده گذرد . همه تماشا بینان از این تکلیف مخدوم در حیرت افتادند و در بین خود درباره تا این بلندی جهیده گذشتن نتوانستن و نتوانستن این آدم تنومند فربه وزین بحث و جواب می کردند و بیشترین تماشا بینان به گذشته نتوانستن او حکم مینمودند .

مخدوم گو تخمیناً پنجاه قدم پس رفت و از آنجا لوککاس زده پیش آمد ؛ وقتی که به نزدیکی فوته رسید ، مانند هیک پر باد خود را بالا هوا داد و از بالای فوته برابر سر فوته داران از بلندی گذشته با دوی پای خود در زمین قرار گرفت و غلغله تحسین تماشا بینان به آسمان بلند شد .

یک آدم بلند قامت از میان تماشا بینان برآمده گفت :

— این بجهای فوته‌دار چه قامت دارند که بلندی کتفشان باشد ، من می‌خواهم یگان آدم همقد من به میدان آید . ما با او فوته داریم . اگر مخدوم از کتف ما گذرند ، من در همان وقت به این کس گردن میدهم (تسلیم میشوم) .

یک آدم بلند دیگر پیدا شد، آنها اول برابر کتف خود، ثانی برابر سر خود و در آخر دست‌هایشان را به هوا بلند کرده فوته داشتند. مخدوم‌گو از همه این بلندی‌ها بی هیچ دودلگی جهیده گذشته، تبسم‌کنان به میدان راست ایستاد.

بعد از جهک بازی، دودوک بازی سر شد. مخدوم‌گو در آخر این بازی، با غالبان که همگی ۵ نفر بودند، بحث مباحث دوییدن خواست. میدان دوش را که هشتصد قدم بود، هزار قدم قرار دادند. مخدوم‌گو این مسافه را ۱۵۰ قدم پیشتر از حریفان خود طی کرده سزاوار تحسین تماشابینان گردید.

بعد از دودوک بازی، گوشتی گیری (گورش) سر شد. در گوشتی گیری اعلان کردند که اهالی تابعات نایب نشینی گله آسیا با اهالی تابعات نایب نشینی مزار (بهاء الدین) گوشتی خواهند گرفت. شهریه‌ها بیطرف می‌ایستند و هر طرف که مغلوب شود به وی یاری می‌دهند.

تماشابینان چارطرف یک طناب زمین را فرا گرفته نشستند. گله آسیایی‌ها در طرف غرب و نیمه طرف شمال، مزاری‌ها در نیمه دیگر طرف شمال و طرف شرقی، شهری‌ها در طرف جنوب زمین جایگیر شدند.

اول در معرکه از دوطرف جوانان خردسال برآمده زور آزمایی نمودند، غلطیدند و غلطاندند؛ بعد از آن پهلوانان میان خیل برآمدند و در آخر نوبت به پهلوانان نامدار رسید. در این دوره گوشتی گیری مزاری‌ها غالب آمدند و شهری‌ها به یاری گله آسیایی‌ها رسیدند.

در این دفعه هم غلبه به طرف مزاری‌ها بود، در عاقبت غلطاندن و غلطیدن سایر کسان از دو طرف، در طرف مزاری‌ها ۵ نفر بود که کسی آنها را غلطانده نتوانست.

در این وقت به آن ۵ نفر طلبکار شده مخدوم‌گو به میدان برآمده و به نوبت هر پنج آنها را هم پشت به زمین خوابانده و تبسم‌کنان معرکه را یک دور زده آمده در جای خود نشست. مخدوم‌گو هنوز نفسش را راست نگرفته بود که سرکاران هر سه به پیش او آمده معلوم کردند که رستم چنهام یک جوان ۲۰ ساله شورکولی به گوشتی گرفتن با او طلبکار شده است. مخدوم‌گو اول این طلب را رد کرد، با یک جوان ۲۰ ساله گوشتی گرفتن را به خود عار دانست. اما در آخر، شاید از مغلوبیت مفت ترسیده باشد، "خیر، میلش، گوییتان برآید و یک زور آزمایی کرده ببیند"، گفت.

آن جوان به میدان برآمد. او نه تنها خردسال بود، بلکه قدش پست و تنش قاق کم گوشت هم بود که این نمود او را از ۲۰ ساله هم کمتر نشان میداد.

مخدوم‌گو شرمگینانه به مقابل او رفته با او سه چاربار تلاش کرد. هر دو طرف هنرهای

گوناگون گوشتی‌گیری را بکاربردند. لیکن هیچ‌کدام مغلوب نشدند. اما آثارماندگی در اعضای جوان نمایان شدن گرفت. اوسخت‌سخت نفس میکشید. در آخر سرکاران به میانه درآمده هر دوی آنها را از هم جدا کرده و مهربانانه به بازوهای آنها دست زده هردوشان را به جای خودهاشان گسیل کردند و باهمین گوشتی‌گیری تمام شده مردم از جایشان خسته به هر طرف پراکنده شدند.

وقتی که ما با رفیقان خود چایجوش وکمپلمان را برداشته به طرف شهر رهسپار شدیم، رستمچه با سرکار طرف خود به ما رسیده آمده و دست مخدوم گورا داشته با او واردی کرده گفت:

— اکه مخدوم، شما به من مهربانی برادرانه کردید، من در اول کار فهمیدم که مرد میدان شما نیستم و در طلبکاری با شما یک احمقی بچگانه کرده‌ام. اما دیگر وقت از دست رفته بود و به غلطیدن دل بستم. اما شما به من رحم کرده مرا بی‌آبرو نکردید، گویا مرا دوباره زنده کردید و گرنه شما می‌توانستید که مرا اشتی‌وار برداشته به دور پرتائید. من از شما تا زنده‌ام منت دارم.

— بسیارتر مشق کن و به قوت خود غره نشو، پهلوان نامدار خواهی شد.
گفت مخدوم به او و ما به راه خود دوام کردیم (عاقبت پرفاجعه، مخدوم‌گو و رستمچه را در قسم سوم یادداشت‌های خود نقل خواهم کرد).

بنیاد اندیشه

ملا تراب و ملا قمر

ملا تراب یک‌پسر یک دهقان زنده‌نیگی بوده در مکتب دیهه خود خوانده کورسواد شده برآمده است. در زمان زندگی پدرش دو سال در مدرسه‌های بخارا استقامت کرده عذاب بی‌حجری را کشیده است. بعد از وفات پدر و مادرش حولی، زمین، حیوانات و اسباب دهقانی پدرش را فروخته و علاقه خود را تماماً از صحرا بریده به شهر آمده است و در اینجا از مدرسه میر عرب که یکی از بهترین مدرسه‌های بخارا بود، یک حجره، یکه‌رواق خوبی را خریده بطرز طلبگان آسوده حال زندگانی آزاده سرکرده است.

با یک شریک درسش که سمرقندی بوده است، یک تاپستان به سیر آن شهر رفته آب و هوای آنجا را پسندیده است و در آنجا آشنا هم پیدا کرده است. بعد از آن هرگاه که هوای بدبوی بخارا در دلش زند، چند روزی به سمرقند رفته هوا خورده تا شاکر مدگی شده است. در رفت و آمد سمرقند، در درون پایزد و در آنجا در سیر و گشت شهر نو از بسکه به زبان روسی احتیاج پیدا کرده است، بعضی کلمه‌های روسی شنیده‌اش را در یک دفترچه با

ترجمه تاجیکیش نوشته گرفته برای خود یک لغت چه ساخته است و در هر سفر سمرقند این لغت چه اش را وسیع کرده گرفته است .

پیرک به مناسبت هم مدرسی از احوال وی خبردار شده در هوس آموختن زبان روسی افتاده ، چنانکه در بالا قید شد ، بعضی کلمه های این زبان را از او نوشته گرفته است . اما وقتی که ملاها ملاتراب را به سبب کلمه های روسی را نوشته گرفتن از مدرسه برآوردن خواستند ، او برای احتیاط به سمرقند کمتر سفر نمود ، نوشته گرفتن کلمه های روسی را هم ترک کرد و نوشته های پیشتره اش را به کسی نشان نمی دادگی شد ، به پیرک هم هر چند که به او دلش پر بود ، درباره زبان روسی کم گپ میزد .

لیکن با این همه احتیاط کاری ها هجوم ملاها به او کم نشد . به سبب مانع آمدن قاضی کلان هر چند او را از مدرسه پیش کرده نتوانسته باشند هم ، از تحقیر کردن او ، از گپ پراندن به او باز نمی ایستادند . هرگاه که او از میان سرای مدرسه (در آمدگاهش) می گذشت ، "اوروس ، اوروس ، . آفتش هم به اوروس ها مانند است ،" و مانند این گپ های بی منطقه میزدند ، و حال آنکه آفت او به اوروس ها هیچ مانندی نداشت . او آدم سیاه چهره درشت موی بوده چشمان سیاه کلان داشت که از روسها زیاده تر به عربها مانند بود .

باری او از سمرقند یک جفت کَلُوش آورده بوده است که در یک روز باران ولای پوشیده برآمد . وقتی که چشم ملایان به این پای ایزال او افتاد ، او را به "دزدی" تهمت کردند . نظر به عقیده آنها : "این گونه پای ایزال بی آواز را فقط دزدان شبرو می پوشیده اند که در وقت به دزدی رفتنشان صاحبخانه پی نبرد" .

مسئله "دزد بودن" ملاتراب خیلی کشال یافت ؛ ملاها هر روز درباره دزد بودن او دلیل های نویافته می برآوردند ؛ نظر به دریافت آنها : "سمرقند رفته آمدن او هم بی سبب نبوده است . او مالهای از بخارا دزدیده اش را به سمرقند برده فروخته و مال بسیاری را هم از آنجا دزدیده آورده در بخارا می فروخته است . حجره اش را هم از مال دزدی خریده بوده است . و گر نه مگر ممکن بوده است که یک طلبه دو سال در بدر عاریت نشین شده گردد و یکباره از مدرسه میر عرب یک حجره بیکه رواق را صاحب شود ؟ این کار ، بی دزدی یک کار ناشدنی بوده است" .

در این میان واقعه ای روی داد که ملاتراب به کوچیدن از مدرسه میر عرب مجبور گردید . آن واقعه این بود : ملاتراب از سمرقند یک کفش دستک چرم قزانی دوخت آورده بوده است که یکبار همان کفش را پوشیده به روی مدرسه برآمد . این کفش به سبب اسپرتی بودن تک چرمش (پادوشش) در راه رفتن غرچ غرچ صدا کنان صدا میبرد آورد . ملاهایی که به

سبب بی صدا بودنِ کلوش صاحبش را به "شبروی" (دزدی) عیبدار کرده بودند، اکنون در پی آن افتادند که سبب غرچ غرچ کرده صدا برآوردنِ این کفش را در یابند، تا که به آن واسطه به صاحبش تهمتی بسته توانند. "محمد داناترین" آنها میگفتند که، "البته در این کفش یک سرپنهانی هست. عجب نیست که اوروسها نام خدا و رسول او را بر یگان پَرچه مس نوشته در مغزِ زیرین این کفش گذاشته باشند، تا که آن نامهای مقدس در وقت پوشیدن در زیر پای آدمان مانده حقارت ببینند".

بعضی ملاها مصلحت دیدند که به شاگردهایشان فرموده در وقت به نماز در آمدنِ ملاتراب کفش او را دزدند، تا که زیرش را درانده ببینند؛ اگر در حقیقت در مغزِ وی نام خدا و پیغمبر باشد، در آن وقت گناه ملاتراب به گردنش دین میشود و بعد از آن درباره کافر شدن وی از مفتیان روایت گرفته به سخت ترین جزا دچار کردنِ وی آسان میگردد.

بعضی دیگرهایشان این تدبیر را موافق ندانستند، "اگر از درون وی نام خدا نبرآید و ملاتراب نابود شدنِ کفشش را فهمیده به قاضی کلان عرض کند و قاضی کلان، چرا کفش اوروسی دوخت را ویران کردیتان؟ گفته ملایان را کاهش کند، به ما خوب نمیشود"، گفتند.

در آخر مصلحت به این قریاریافت که به یگان طلبه فرمایند تا که وی از ملا تراب نامعلوم کرده سبب "غرچ غرچ" کردن کفشش را، اوروسها در وقت دوختن در مغزِ وی چه گذاشتنشان را پرسد. در آن صورت عجب نیست که ملاتراب سادگی کرده راستش را گفته ماند. در آن وقت به او چه معامله کردنشان را معین خواهند کرد.

وقتی که طلبه با فرمایش ملایان از ملاتراب سبب "غرچ غرچ" کردن کفشش را و اوروسها در مغزِ وی چه گذاشتنشان را پرسیده است، او در جواب گفته است که "این کفش را روسها ندوخته اند، بلکه تاتارهای قزان دوخته اند و در درون وی چه بودندش را و چرا غرچ غرچ کردنش را من نمی دانم".

این جواب برای کشادن "سرّ غرچ غرچ" کفش راهبری کرد، چونکه در آن مدرسه ملا قمر نام یک ملای تاتار قزانی بود که از وی پرسیده این سرّ را فهمیدن آسان نمود.

ملا قمر اصلاً تاتار قزانی بوده با داملای کنحکی من، داملا عبدالسلام، شریک درس بود. نظر به قول کسانی که ترجمه حال او را میدانستند، محمودخواجه نام یکی از سوداگران بخارا او را در ۱۶ سالگی به خودش "میرزا" یا اینکه "محرّم" کرده از قزان به بخارا آورده است.

ملا قمر تا کلانسال شدنش - تا صاحب "ریش و فش" شدنش - در خانه محمودخواجه سوداگر به او "میرزایی" و "محرّمی" کرده زندگانی نموده است؛ بعد از آن به سبب سوداگر مذکور برای خود میرزا و محرّم دیگر یافتن، او برای خواندن به مدرسه کوچیده است.

نظر به قول آدمان حابدان هنوز هم معیشت او را خوجه‌ئین پیستره‌اش تأمین میکرده است. طلبه و ملاهای تاتار دیگر از ترجمه حال شبه‌ناک او عار کرده با وی رفت و آی نمی‌کردند. در هر حال نظر به عقیده کلانان مدرسه میرعرب یگانه "زاکوندان" و "داننده" احوال روسیه و "روسها"، اینچنین "داننده" احوال قزان و تاتاران آنجا "اوبود، بنابر این هر مسئله به روسها و تاتارها عائد را از وی می‌پرسیدند و از همین جمله سبب "غرچ‌غرچ" کردن کفش ملاتراب را که قزانی دوخت بوده است و در مغز وی مس یا چیز دیگر گذاشته شدنش را از او پرسیده‌اند.

ملاقمر در جواب گفته است که: "قزانی دوخت بودن اینگونه کفش راست است، اما همه کفشهای قزانی دوخت را مسلمانان قزان، تاتاران، نمی‌دوزند؛ در آنجا دوزندگان روسی هم بسیارند. اما فرق در اینجاست که کفشهایی که روسهای قزان می‌دوزند، بنابر آنکه آنها در مغز تک‌چرم وی موئلب خوک رامی‌انند "غرچ‌غرچ" میکند. مسلمانان تورکستان که این حال را نمیدانند، همه کفش‌ها را "تاتار دوخته‌اند" گفته خریده پوشیدن می‌گیرند. کفش ملاتراب هم دوخت روسها است که در مغز موئلب خوک گذاشته شده است."

با شنیدن این جواب ملاقمر "دانشمند"، شوری در مدرسه برپا شد که: "این خدا بیخبر (ملاتراب) موئلب خوک را با کفش کشاله‌کرده آورده مدرسه را مُردار کرد"، "آخر این بیسواد نمیدانده خوک 'نجنس‌العین' (عین نجاست) است، چرا او نجس‌العین بودن خوک را نداند؟ میداند. اما از بسکه او اوروس پرست شده است، قصداً میخواهد که جای پاک مسلمانان را مُردار کند". . . اینگونه فریادها از دهانهای گوناگون می‌برآمد.

ملاتراب بیچاره که از ترس "حکم شدن او به کافری" نماز جماعت را ترک نکرده به مسجد حاضر میشد، شاگردان آن ملاها که به تلقین استادشان به شور آمده بودند، اول کفش او را، بعد از آن خود او را از مسجد برداشته برآورده به روی حولی مدرسه هوا دادند. بعد از فراغ نماز ملاهای کلان این کار شاگردهایشان را تحسین کردند، "اما این کم است" گویان دوام نمودند، "اینگونه کفشی که درون وی پر از نجس‌العین است، باید در درون حجره‌ای که امیر عبدالله یمنی، میرعرب، ساخته‌اند، نایستد. جای وی درون نجاست است" گفتند و باز علاوه نمودند: "شما بچگان نادانی و بی‌تجربگی کرده یک گناه کبیره کرده‌اید که کفش را با دست خود گرفته‌اید. خوب، ضرر ندارد، خدا گناه‌ناداسته کرده شده را می‌آمرزد. بعد از این باید آنگونه کفش را با آتشگیر گرفته شود."

با شنیدن این تعلیمات ده دوازده نفر شاگردان به حجره‌هایشان رفته آتشگیرها را به دستشان گرفته به حجره ملاتراب هجوم آوردند. حجره او را کافت و کاو کردند، دفتر لغت‌چهارش را یافته با آتشگیر به درون کفش تقانند، کفش را با آتشگیر گرفته بر

روی یک کُرتَه از تن کشیده مانده، صاحب حجره گذاشتند، بر بالای وی دودانه خشت پخته هم نهادند و بعد از آن کُرتَه را بُغچه وار بسته برداشته برده به درون خُلاّیِ مدرسه با ضرب هوا دادند که با وزن خود در درون چرکابها فرو رفت.

ملاتراب تا شب از حجره اش بیرون نَبَر آمد و شبانه غایب شده رفت که بعد از آن او را در آن مدرسه کسی ندیده است. او یک خریدارِ سودخورِ بیرونی یافته حجره به ۱۵ هزار تنگه می‌ارزیدگیش را به ۱۲ هزار تنگه فروخته است. احتمال بود که کلانان مدرسه آنگونه سودای بیرونی را قبول نکرده خودهاشان آن حجره را با نرخ از این هم ارزانتر، به دست می‌درآوردند.

اما فروشکارِ مجبور و خریدارِ فائده طلب این احتمال را به نظر گرفته به پیش قاضی کلان رفته به سودای حجره با وثیقه رنگِ رسمیت داده‌اند. وقتی که خریدار به مدرسه آمده کلانان را ضیافت کرده به آنها شیرینکامه (یک مبلغ پول) داده و وثیقه اش را نشان داد، معلوم شد که ملاتراب حجره اش را فروخته است و در آن وثیقه "یک دَر پَرده (کاغذگیر) و یک تَغاره پرهیزی (آبریزی) در یک حجره در مدرسه میرعرب داشته خود را به ۱۲ هزار تنگه فروختنِ ملاتراب" قید شده بود.

از بسکه این خرید و فروش در حضور قاضی کلان شده با مُهر او تصدیق یافته به وی مُهرانه رسیده بود، کلانان به ویران کردنِ این سودا جسارت نکردند، ضیافت خریدار و پول شیرینکامه او را غنیمت شمردند.

نظر به قول ملایان که سالِ این اولین سودای حجره بود که در پیش قاضی کلان وثیقه شده بود. و گرنه تا آن وقت حجره‌های مدرسه‌ها فقط در حضور کلانان مدرسه سودا میشد. بعد از آن واقعه سودای هر حجره‌ای که قدری دشواری داشته باشد، جنجالناک باشد، در قاضیخانه وثیقه می‌شدگی شد. کلانان مدرسه میرعرب گناه این "بدعت" را هم به گردن ملاتراب سرگریز شده بار کردند.

با همین روسی آموزی پیرک و نصاب الصبّیان سازی من هم به پایان رسید (عاقبت پرفاجعه ملاتراب در آخرتِ این قسم بیان خواهد یافت).

با همه اینقدر جنجال و فتنه به کسی معلوم نگردید که خوک موئلب درشتِ شخسول "غرج غرچ" کننده دارد، یا نی؟ و در حقیقت در درون آن کفش آنگونه موی مانده شده است، یا نی؟ چونکه در آن وقت هیچ کدام ما - اینچنین آن ملاها - نه خوک را دیده بودیم و نه موی لب وی را. فقط با اقراری ملاقر به پیش ملا عبدالسلام واقعه دیگر گونه شده برآمد. ملا عبدالسلام آدم بیچاره احتیاط کار بود، او و هم‌آنان او به جنجال کفش اشتراک

نکرده بودند. روزی برای فهمیدن حقیقت حال ملا عبدالسلام، ملاقمر را در حجره خود ضیافت کرد. هم‌آشان او هم حاضر بودند و من آش می‌پختم. ملا عبدالسلام در میانه‌های صحبت گپ را به بالای کفش ملاتراب آورده از او حقیقت کار را پرسید.

او در جواب گفت:

— من در ۱۶ سالگی از روسیه به بخارا آمده‌ام. در آنجاها خوک را دیده‌باشم هم به مویلب درشت داشتن و نداشتن وی دقت نکرده‌ام. در مغز کفش "غرچ‌غرچ" کننده‌موی لب‌خوک گذاشتن روسها را از یک ملای پیرسال که در بخارا تحصیل کرده بود، درقزان، شنیده بودم. در بخارا وقتی که من این گپ را به محمودخواجه سوداگر گفتم، او این معنی را رد کرد. "اگر زیر چرم کفش با اسپرت (جوهر عرق) پرورده‌کرده شده باشد، 'غرچ‌غرچ' میکند" — گفت ملاقمر سخن خود را باز دوام کنانید، — "برای من در درون کفش ملاتراب 'موی لب‌خوک‌بودن' یا اینکه 'تک‌چرمش با اسپرت پرورش کرده شده بودن' فرق نداشت. زیرا هر کدام اینها که باشد، آن‌گونه کفش مردار است. من دروغ نگفتم. وقتی که ملاها از من این مسئله را پرسیدند، شنیده‌اولیم را گفتم. از این کار ضرر نکشیدم، جنجال را تماشا کردم، ضیافت سودای حجره ملاتراب را در قطار کلانان مدرسه خوردم و دوتنگه (۳۰ تین) شیرینکامه گویان هم گرفتم." (پیش از آن واقعه ملاقمر در قطار کلانان مدرسه بشمار نمی‌رفت) ملاقمر این سخنان خود را با آهنگ شوخی‌های عادی و با یک‌بی‌پروائی هزل‌آمیزانه که آن وقت‌ها در مدرسه‌های بخارا عادت بود، می‌گفت و شنوندگان هم گپ‌های او را در قطار "چَق‌چَق‌های مدرسه‌های زمان خود" حضور کرده می‌شنیدند. اما هیچکس فاجعه‌ای را که از این فتنه به سر ملاتراب بیچاره روی داده بودند، به خاطر نمی‌آورد.

دقت و تعجب مرا، آن‌ه همین نقطه به خود کشید.

آدم عجیب

روزی در بین عصر و شام ملاها با عادت مقرریشان در میان‌سرای مدرسه — درنشتگاه درونی دروازه کلانش — نشسته بودند. از بیرون مدرسه یک آدم نمایان شد که به درون مدرسه نگاه کرده می‌آمد. این آدم قامت بلندی داشت، بلندی قامتش به درجه‌ای که جامه بنارس پادشاهی در تن داشتش برابر زانوش بود؛ و حال آنکه این‌گونه جامه در تن آدمان عادی به زمین میرسید. تن این آدم به طرز پُره بود که بلندی قامتش آنقدر حس نمی‌شد و به نظر میانه‌قدمینمود. گویا درزی طبیعت قد و بر این‌کس را به یک اندازه بسیار مناسب بریده دوخته بود. گردن این کس هم موافق قدش دراز و مناسب بدنش پره بود.

اما سر این آدم از عادت بیرون کلان بود. شاید بار آن کلاه کلان به آن گردن دراز، با وجود پُره بودن آن، وزنی میکرده باشد که در وقت راه رفتن، گردنش گاه به این طرف و گاه به آن طرف خم میخورد و گویا گردن میخواست که در برداشتن آن سر از بازوان صاحبش مدد گیرد.

روی این شخص سبزینه و پره بود و با وجود اینکه سن این کس را از شصت بالا تخمین کردن ممکن بود، به رویش آنقدر چین‌های حس‌کرده شونده نمی‌نمود. ریش او میانه و کلوته (لونده) بوده تارهای سفیدش از سیاهیش بیشتر مینمود.

این کس در دست عصای روسی (پلک) داشت. از بسکه پلکها قامت آدمهای عادی را به نظر گرفته ساخته شده‌اند، آن پلک در دست آن آدم قامت بلند قدری کوتاهی میکرد و در وقت به آن پلک تکیه کرده قدم ماندنش قدش به طرف پلک اندک خم میخورد.

وقتی که این آدم وزنیانه راه رفته از دروازه مدرسه برآمد، میانسرای نشینان - کلانان مدرسه - همگی از جای خسته دست‌ها را پیش گرفته تعظیم‌کنان به او سلام دادند. اما آن کس به طرف سلام دهندگان نگاهی نکرد و به سلامشان جوابی هم نداد، فقط سرش اندک جنبید، لیکن معلوم نبود که این جنبش سر اشارت به جواب سلام بود، یا جنبش عادی وی بود که بنا بر وزنییش هر وقت از وی نمایان میشد.

وقتی که آن آدم از میانسرای گذشته به درون حولی مدرسه رفت، کلانان در جاهای خود نشسته از وی غیبت سر کردند. یکی می‌گفت: "این کس باز آمد که امشب در حجره با جن‌هایش، با دیو و پری‌هایش و با شیطان‌هایش صحبت کند و فردا برآمده گفته‌های آنها را به شاگردانش نقل نموده آنها را هم مانند خود گمراه نماید".

دیگری می‌گفت: "وی می‌گفته است که کدام وقت گرفتن آفتاب و کدام ساعت گرفتن ماه را من میدانم و میتوانم که پیشکی خبر دهم. ههههههههههه..."، برابر همه قهقهاس زنان می‌خندیدند. خنده عمومی هنوز خاموش نگشته، کسی گفت:

— غیب‌دان کو فقط خدا بود. این بی‌دین از غیب خبر دادن را دعا کرده خودش را به خدا شریک ساخته برآمده است.

دیگری به سخن او علاوه کرد:

— نعوذ باللّه (به خدا پناه می‌طلبم) این خدا بیخبر یک کافر شده نمانده است، بلکه مانند فرعون و نمرود و شداد دعوی خدائی هم میکند.

— من حیرانم به این امیر وقاضی کلان که، — گفت دیگری، — "یک کس را برای فرض عین را ندانستن ۳۹ درّه می‌زنند و یک کس را بنا بر ندادن خراج میکشند، اما به این آدم که رویراست کپ‌های کفر میزند و دعاوی خدائی میکند، کپ نمی‌زنند، حتی در قطار علما به

او جامهٔ بنارس هم پوشانده‌اند که پوشیده فخر کرده میگردد."

چون گپ به بالای امیر وقاضی کلان آمد، صحبت رنگ دیگر گرفت. شنوندگان را یک گرانی نامعلوم زیرکردگی برین شد، لب‌ها از خنده باز ایستاد. در بشرهٔ کلانان اثر آن هیجان پرجوش و خروش نماند، خاموشی عمومی سر شد.

نهایت ملای سالخورده‌ای سکوت عمومی را ویران کرده به گپ درآمد:

— صلاح مملکت و ملک خسروان دانند، گفته‌اند که این، بسیار درست است، — گفت و به ناطق آخری خطاب کرده دوام نمود: — "شما میگوئید که: فرض عین ندانستگان را ۳۹ دره می‌زنند. کجای این کار عجیب است؟ مگر این کار مخالف شریعت است؟ اگر جاهلان را زنند، در اندک وقت دین از دست می‌رود. همین درهٔ رئیس‌ان و شمشر جناب عالی است که دین اسلام را پایدار نگاه داشته است. وگرنه همهٔ این نادانان در یک روز گمراه شده از دین برآمده می‌رفتند. خرس ملا میشود از ضرب چوب گفته‌اند. گوینده نفس خود را راست گرفته باز سخن خود را دوام داد:

— اگر جناب عالی سرکشی کرده خراج و مالیات پادشاهی ندادگان را تنبیه نکنند، روز امیر هم، وزیر هم، قاضی کلان هم و در قطار آنها روز ما و شما هم به گدایی می‌افتد. اکنون آدمم به بالای گپ نزدن آنها به این بی‌دین خدا بی‌خبر. آخر باید دانید که به این کافر گپ نزدن آنها "صلاح مملکت است". جناب عالی با پادشاه اوروس دوست می‌باشند. تکیه‌گاه این کافر باشد، اوروسها است. این گمراه چندین بار به مملکت اوروسها هم صحبت شده دین نصارا قبول نموده‌است. اگر جناب عالی به این بی‌دین گپ زنند، سبب رنجش آن پادشاه میشود و در آن وقت ممکن است که مملکت ویران شود. در قطار همین قدر اوروسها مانید که یک کافر دیگر هم تا به پای خود به جهنم رفتنش زنده گردد.

من از این تفصیلات این ملای کهنسال، با وجود در دست عصای روسی (پلک) گرفته گشتن آن آدم، سبب به این کار او گپ نزدن ملاها را که به سر کلوش و کفش ملاتراب آن همه غوغا برداشته بودند، فهمیده باشم هم، سبب به او تعظیم نموده سلام دادن آنها را هنوز نفهمیده بودم. خصوصاً بعد از آنکه در غیب وی از او با عبارتهای بد شکایت کردند و در حق او آنهمه ناسزا را گفتند، سبب چه بود که در روی وی او را حرمت میکردند؟

بعد از پرس و کاوها فهمیدم که این آدم عجیب، احمد مخدوم مهندس (هندسه‌دان) دانش بوده‌است و بنابر ازد زیاد کلان بودن سرش او را "احمد کله" می‌گفته‌اند. اما سبب در زوی او حرمت کردن ملاها با وجود عقیدهٔ بد داشتشان در حق او، و باعث به سلام آنها جواب نداده از پیش آنها کلان گیرانه گذشته رفتن او، ثانی‌تر به من معلوم شد. احمد کله در گذر جعفر خواجه یک حولی داشت که در آنجا زندگانی میکرد و در مدرسهٔ

میر عرب یک حجره هم داشت که دروی دامادش استقامت مینمود. احمد مخدوم هرگاه که رفت و آی مردم به دلش زده به بالای یگان مسئله دشواری فکر کردن را خواهد، به مدرسه آمده یک شب را در اینجا خلوت گذرانده باز به خانه دائمیش میرفت.

باری واقعه‌ای روی داد که من آواز احمد مخدوم را شنیدم و به دانشمند بزرگ بودن او عقیده پیدا کردم. منی دایم در همان سال بود، یا سال دیگر که دانش با عادت مقرریش در بین عصر و شام به مدرسه آمد. ملاهای میانسرای نشین هم با عادت مقرریشان به پای خیسته تعظیم کنان به او سلام دادند. او این دفعه هم به سلام آنها جواب نداد؛ لیکن بی آنکه به روی کسی نگاه کند و گویا که خود به خود گپ می زده باشد، زبانش گرفته گرفته (زبان او اندک لکنت داشت که حرفهای اول کلمه‌ها را تکرار کرده میگفت): "امشب در فلان ساعت ماه میگیرد، فلان دقیقه دوام می‌کند و هر کس که در همان وقت به بالای بام مدرسه برآید، این حادثه طبیعت را تماشا میکند"، گویان، گذشته رفت.

بعد از رفتن او با عادت مقرریش باز شکایت ملاها سر شد. من هر چند پیشتر با شکایت عموم ملایان در حق احمد کله در شبهه مانده باشم هم، این بار آن شکایت‌ها را بی طرفانه گوش کرده نتوانستم، بلکه در فکر خود محاکمه می‌کردم. زیرا دعوایی را که من آن روز از وی شنیده بودم، به فکر خودم خیلی عجیب بود. تا آن وقت من از آذمان، "ماه از شومی گناه می‌گیرد" گفته شنیده بودم. اگر در حقیقت امشب گفته‌ام او راست برآید، معلوم میشود که او عالم بزرگ بوده است. مردم او را "منجم" یعنی فالبین می‌گفتند. اگر این گفته هایش درست برآیند، معلوم می‌شود که او در حقیقت منجم (یعنی ستاره‌شناس) بوده است، نه فالبین. من این دفعه از شکایت و غیبت ملایان نسبت به او و دانش او، بوی رشک و حسد حس می‌کردم.

شب شد. در ساعت معین، در ساعتی که احمد مخدوم تعیین کرده بود، بیشترین ملاها و طلبه‌ها به بام مدرسه برآمدند. من هم برآمدم. احمد مخدوم از همه پیشتر برآمده بوده است. او بروی یک صفا هموار که در گوشه جنوب شرقی بام مدرسه بر بالای بام حجره خود ساخته بوده است، فالینچه پهن کرده نشسته بود. در روبه روی وی دامادش می‌نشست. در پیش او فانوسی بود که در وی یک شمع جای‌داری چارته نیمچه (یعنی چار دانه اش ۵۰۰ گرمی) می‌افروخت. ساعت بغلی‌ای هم در پیش روشنایی فانوس کشاده ماندگی بود. در پیش زانوی احمد مخدوم یکچند ورق کاغذ پهن بودند که در آنها رقمهای حساب نوشتگی می نمودند. بعضی رقمها را با سرخی نوشتگی بوده بر بالایشان با سیاهی خط کشیدگی بود. در قطار سطرهای رقمها و در حاشیه کاغذ کلمه‌های دو حرفه و سه حرفه معناهایشان به من

نامعلوم مینمودند .

احمد دانش بادقت آن رقم‌ها را از نظر میگذرانید . گاهی به ساعت نگاه کرده ، بعد از آن به آسمان صاف که در وی ماه پره نور می‌پاشید ، چشم می‌دوخت .
یک وقت زبانش گرفته گرفته گفت : "به آسمان نگرید !"

همه به آسمان نگرستند . ماه به گرفتن درآمده بود . کم‌کم گرفتگی ماه زیاد شده به اهالی شهر معلوم گردید . درکوچه‌ها آواز طبل شبگردان (پلیتسیه امیری) بلند گردید ، از حولی‌ها صدای لعلی‌ها ، لعلی‌چمها ، دیگ‌های مس و ستیل‌ها برآمدن گرفت . درمدت یکچند دقیقه شهر از آواز "دمبر ، دمبور" ، "جنگر ، جونگور" پر گردیده به دل شنوندگان یک‌نوع دهشت می‌انداخت .

من در موردهای ماهگیری در دیهه‌مان هم صدای "مسینه کوبی" را شنیده بودم ، لیکن غلغله آنجا مناسب کمی اهالی آنجا پست و سست بود . اما در شهر بخارا که یکباره از هزارها حولی‌ها و صداها طبل‌ها صدای نافارم غیرمنتظم می‌برآمد ، عصب‌های کس را به هیجان می‌آورد .

با شنیدن آن صداها در لب‌های احمد مخدوم تبسم استهزاکارانه‌ای ظاهر شد و او گویا در شرح سبب تبسم خود ، خودبه‌خود گفت

— وقتش رسد خودماه کشاده می‌شود ، به اینگونه لعلی‌زنی‌ها و ستیل‌کوبی‌ها احتیاج ندارد " ، و علاوه کرد — "بعد از فلان دقیقه به کشاده شدن سر کرده ، بعد از فلان دقیقه تماماً کشاده می‌شود .

درحقیقت در دقیقه‌ای که احمد دانش گفته بود ، ماه به کشاده شدن سر کرده ، در همان دقیقه‌ای که او معین کرده بود ، درماه اثر گرفتگی نماند .

از همه پیشتر از بام فانوس را بدست گرفته احمد کله فرآمد و از بی اوقالینچه و کاغذها را غونداشته دامادش رفت . دیگران بعد از قدری شکایت کردن یگان یگان فرآمدند . این دفعه موضوع شکایت ملایان "جادوگری" و "سحر بازی" احمد کله بود . نظر به عقیده شکایت‌گران آن رقم‌ها و حرفهای معنی‌شان نامعلوم که در آن کاغذها نوشنگی بودند ، "دعای تسخیر" بوده‌اند . کسی که به اینگونه دعاها شغل نموده به نصابش رساند ، جن‌ها ، دیوها ، پریها و حتی شیطانها را تسخیر می‌کرده ، به حکم خود می‌درآورده‌است و آن مخلوقها به تسخیرکننده از غیب خبر می‌داده‌اند . اما از روی شریعت به سحر و جادو شغل کردن ممنوع بوده‌است ؛ لیکن بعضی احمد مخدوم برین گمراهها به سحر و جادو شغل کرده به مردم از غیب خبر داده دیگران را هم گمراه می‌کرده‌اند .

من فردای آن شب ، در وقت درس ، از داملای خود ملا عبدالسلام که در وقت گرفتن

ماه به بام نبرآمده بود، "احمدکله گرفتن ماه را چگونه پیشکی فهمانده است" گفته پرسیدم. او جواب داد:

— از غیب خبردهندگان دو قسم اند: یکم ولی، دوم کاهن (فالبین). ولی، هرچه را که از غیب خبر می دهد، با الهام الهی وبا تلقین ملائکه های او خبر میدهد. به این درجه رسیدن آدم بسیار دشوار؛ باید انسان در زیر رهبریت پیر کامل چندین سالها ریاضت کشد که به این درجه رسد. از غیب خبردادن ولی را در زبان شریعت "کشف و کرامت" می نامند. لیکن ولی ها بنا بر نگاهداری سر و حکمت های الهی خبرهای غیبی را به کسی نمی گویند. کاهن (فالبین) باشد، هر چیزی که از غیب می گوید، با تلقین و با خبردهی جن ها و پری ها می گوید که آنها به سبب جسم لطیف (به نظر ننمایند) بودنشان در عالم ارواح به ملائکه ها نزدیک رفته از گفت و گذار آنها این خبرها را می دزدند. از غیب خبردهی کاهن را در زبان شریعت "استدراج" می گویند که صادر شدن اینگونه کارها از کافران هم ممکن است. کاهن ها برای از راه برآوردن مردم خبرهای از جن ها شان شنیده را به هر کس می گویند. احمدکله از جمله کاهنان و دوست شیطان است و هر کسی هم که به گپ او گوش دهد، گمراه و دوست شیطان میشود.

هر چند جایش اینجانیست و تاریخش خیلی دیر است، یک واقعه ای را هم که به همین سخنان داملام درباره "بواسطه" جن ها از غیب خبردهی احمد مخدوم" دخلدار است، باید در اینجا قید کرده گذرم.

بعد از دویا سه سال این واقعه، وقتی که من در پیش داملائی مذکور شمسیه (کتابچه ای که به منطق عائد است) می خواندم، یک مثال راست آمد. این مثال ضرورت گرفتن ماه بود و در وقت حایل شدن زمین در میانه وی و آفتاب.

داملائی من چنانکه هست، این مسئله را شرح داده به من فهماند. به این مناسبت واقعه از گرفتن ماه پیشکی خبردادن احمد مخدوم به یادم رسیده به داملا گفتم:

— معلوم میشود که احمد مخدوم وضعیت ماه، آفتاب و زمین را بحساب گرفته از گرفتن ماه پیشکی خبردار میشده است (در این وقت بیادم آن رقمها رسیدند که در کاغذ نوشتگی بودند و در قریب گرفتن ماه احمد دانش آنها را حساب کرده می ایستاد).

با شنیدن این سخنان من پيشانه داملا ترش شد و در ابروانش چین پیدا کردید و بعد از قدری خاموش ایستادن به من نگاه نکرده گفت:

— صاحب این کتاب (شمسیه) از جمله حکماست. حکما به شریعت کار ندارند و هر چیزی که به عقلشان آید، گفتن می گیرند، در حقیقت اینها شاگردان شیطانند و احمد کله شاگرد اینهاست. همه اینها گمراهانند. درباره گفته های اینها بسیار پرس و کاو کردن درست

نیست .

من در این گفته‌های معلم علم منطق یک نوع بی‌منطقی حس کردم و درد دل خود فکر میکردم : "اگر مؤلف کتاب شمسیه از جمله حکما بوده و حکما همگی گمراه باشند و در باره گفته‌های آنها پرس و کاو کردن درست نباشد، پس چرا این کتاب چندین صد سال باز در مدرسه‌های عالم اسلام کتاب درس شده آمده است و حتی حال حاضر هم خود همین داملاي "رستگار من" از خود همین کتاب به من درس داده ایستاده‌است ؟".

من تا آن وقت این داملاي خود را به سبب اشتراک نکردنش به هجومهایی که از طرف ملایان به احمد مخدوم میشد و از همراهی نکردنش به شکایت‌های میانسرای که کلانان مدرسه از احمد کله میکردند ، یک آدم دانشمند و با عقل گمان می‌کردم ، اما همان روز دانستم که داملامام هم از همان داملاهای جاهل بی‌سواد کم فرق داشته‌است .

در بهاران سال یکم استقامتم در مدرسه میرعرب مرا دیدن حولی احمد مخدوم دانش میسر شد . این خوشبختی در من به این طریق روی داده بود . در روزهای توت پزی روزی خوجه‌ئینان من (ملاهایی که من در آنها آشپزی می‌کردم) خراستند که جایی رفته توت خورند .

یکی از شریک‌درسان آنها که او را ملا محی‌الدین لواح میگفتند، همان روز به حجره داملا (ملا عبدالسلام) آمده بود . او بنا بر لواح بودنش با احمد دانش هم پیشه بوده با او رفت و آي داشته‌است و بعضی نازکی‌های صنعت خود را از وی می‌آموخته‌است . او به همدردان خود تکلیف کرده که برای توت‌خوری به حولی احمد مخدوم بروند . نظر به قول او حولی دانش با غچه‌ناک بوده در آنجا درختان نوجنگ توت هم بوده‌اند و او به این تکلیف خود علاوه کرده گفت :

— اگر به آنجا رفتن خواهی‌تان ، من رهبری میکنم .

این تکلیف را خوجه‌ئینان من خوش قبول کردند ، در این وقت "بدعتکاری ، بی دینی و دوست شیطان" بودن او به خاطر هیچکس نرسید و این "خصلتهای بد او" به خوردن توت او مانع شمرده نشد .

ملاها مرا و باز دوسه طلبه خردسال دیگر را برای توت‌افشانی و چادر داری همراه خود گرفتند . ما از مدرسه برآمده با کوچه کلان طرف شمال مدرسه بطرف شرق روان شدیم . از طاق زرگران ، از رسته زرگری ، میخچه‌گران ، کلاباد و دیگرها گذشته به گذر جعفر خوجه رسیدیم که حولی احمد مخدوم در همان گذر بوده‌است .

ما در آخرهای گذر جعفر خوجه از کوچه کلان به دست راست ، به طرف جنوب به

یک پسکوچه پیش‌بسته برگشتیم که تخمیناً ۵۰ قدم درازی داشت و در جای بسته شده آن پسکوچه دروازه‌چه زیبایی کشاده می‌شد.

ما از دروازه‌چه درآمدیم. از پیش دروازه‌چه تاپیشگاه باغچه راست به طرف جنوب یک تالار انگور ساخته شده بوده، زیر این تالار یک راه پیاده‌گرد پشت‌ماهیگی بود که در وقت باران آب بر روی وی‌نمی‌ایستاد و به دوطرف به دوجویچه‌ای که در دو سوی این پیاده‌گرد کشیده شده بودند، شاریده می‌رفت. خَوازه تالار به شکل شیروانی (به شکل بامهایی که در جاهای سیرباران می‌سازند) بوده، بر بالای ستونچه‌های قطار که از دو طرف بر لب جویچه‌ها بر روی زیر ستونهای چیللیکی شنانده شده بودند، می‌ایستاد.

در پیش هرستونچه یک‌بیخ تاک شنانده شده بود که تنه‌های این تاکها برابرستونچه‌ها راست تا زبرو خَوازه می‌برآمدند و از آنجا آن تنه‌ها پنجه‌ها داده و پنجه‌ها نوده‌ها رسانده و نوده‌ها بابرگهای زمردین خود سرتاسر روی خَوازه را تماماً پوشانده بودند.

در دوطرف رسته تالار درختهای میوه‌دار گوناگون با جدولهای هندسگی در شکل شاهماتی شناندگی بودند که رسته‌های بین قطارهای آن درختان ازدو طرف موازی یکدیگر اوریب می‌رفتند و رسته تالار با قطار آن درختان یک نمود شکل مخروطی (سلندیری) پیدا کرده بود.

رسته تالار رفته به یک ایوانچه زیبای گجکاری می‌پیوست. بر بالای این ایوانچه یک بالاخانه ایوانچه‌دار بود که نشیننده آنجا اگر راست نگاه‌کند، از بالای خَوازه تالار تا سر کوچه کلان به نظرش مینمود و اگر به دو طرف نگاه‌کند، همه‌جای باغچه را تماشا می‌کرد. در طرف شرق این ایوانچه زیرین و پیوسته به وی یک شیپنگ بلند دراز بود که ستونچه‌هایش هشت رخ تراشیدگی بوده زیر ستونچه‌هایش شکل زاموچه (هندلکی) داشتند. زیر ستونچه‌ها بارنگ زاموچه‌گی و تنه ستونچه‌ها با رنگ سبز بادرنگی رنگ و روغن داده شده بودند. سقف شیپنگ شکل کمانی داشته، پوششش شیروانی بود.

در طرف غرب ایوانچه و پیوسته به وی یک صفه بلند دراز میرفت که درازی و بر وی با شیپنگ برابر بود. طرف شرق و غرب ایوانچه به شیپنگ وصفه کشادگی بوده، طرف جنوبش دیوار داشت و در آن دیوار یک در مینمود که به یک خانه دراز رویه رهرومانند کشاده میشد و آن رهرو به بنای خانه‌های زمستانی می‌پیوست که یک طرف آن مردانه (مهمانخانه) و طرف دیگرش زنانه (حولی درون) بود.

در طرف این خانه رهرومانند - بین بنای خانه‌های زمستانی و شیپنگ و صفه - گلزاری بود که در وی گلهای گوناگون نوع گوناگون رنگ شکفتگی بودند.

نظر به قول ملا محی‌الدین طرح این باغ را خود احمد مخدوم کشیده بنا کاری‌ها،

درخت‌شنانی‌ها و گلزارها موافق نقشه او و با اشتراک او به وجود آمده بودند. از بسکه او مهندس (هندسه‌دان) بود، نازکی‌های این هنر خود را به باغچه خود صرف کرده بود. پیشخدمت احمد دانش ما را در آخر رسته تالار پیشواز گرفته راست به ایوانچه زیرین بین صفه و شیپنگ درآورد و از آنجا با زینچه‌ای که در پیشگاه این ایوانچه بود، به بالاخانه برآورد.

بالاخانه و ایوانچه بالائی بر بالای ایوانچه زیرین خانه رهرو مانند بنا یافته بودند. در دیوارهای بالاخانه خریطه زمین و کره‌های مسطحه دنیای کهنه و نو چسبانده شده بر بالای دو چارپایه گردهای مجسمه زمین و آسمان می‌ایستادند. البته من در آن وقت نه خریطه را می‌دانستم، نه کره را و نه به چه چیز خدمت کردن این اسبابها را؛ اما ملاحی الدین درباره آن چیزها به شریکان خود ایضاح دور و درازی داد که در قطار آنها من هم چه بودن آن چیزها را فهمیدم.

ملاها این اسبابها را واسطه مسخره داشتن احمد کله کردند. یکی میگفت: "روی زمین را که وجب به وجب دیده برآمده است که صورت وی را با شهرها، بیابانها و دریاها به تفصیل در روی کاغذ کشیده نشان داده تواند؟ این چیزی است که یگان دروغگوی، یا یک چند دروغگوی یک جا نشسته ساخته‌اند و برای مردم نادان را فریب داده پول غونداشتن چاپ کرده برآورده‌اند".

دیگری گفت: "احمد کله خود را از همه دانشمندان ترمیشمارد و حال آنکه خودش از همه اهالی بخارا بیشتر به این فریب باور کرده خریده آورده به دیوارخانه‌اش زده مانده است. هههه... مگر از این زیادتر یگان کار احمقانه دیگر هست؟"

وقتی که حرکت زمین و حایل شدن وی را در بین آفتاب و ماه از تفصیلات ملاحی الدین از زبان احمد مخدوم شنیدند، دیگر بی‌هیچ شک و شبهه به بی‌دینی او حکم کردند. در تاقچه‌های بالاخانه دائره، تنبور، دوتار و رباب برین اسباب موسیقه بود. ملاها اینها را اسباب بازیهای شیطانی شمردند و اینها نیز نظر به عقیده آنها دلیل بدعتکاری احمد مخدوم شمرده میشدند.

این سخن‌های آنها، با وجود خردسالی، برای من خنده‌آور مینمودند. زیرا هر وقت که در دیهه ما بزم شود، پدرم مرا برداشته میبرد، به سرود و نغمه‌ها با دقت گوش میداد، خوانندگان، نوازندگان و رقاصان خوب را با آواز بلند: "آفرین! بُرک‌الله! بُرک‌کیاب! شاباش! زنده باش! نمر!" گویان تحسین میکرد. من که پدر خود را یکی از درستکاران آن زمان میدانستم، با پیروی او من هم این اسبابها را چیزهای خوب می‌شمردم. بنابراین بودن این اسبابها را در خانه احمد مخدوم، یکی از کارهای بد او شمردن ملاها را نمی‌سندیدم.

به بالای این، در وقتی که با پدرم به سیاحت شهر بخارا آمده بودم، در پیش مدرسه میرعرب بزم پادشاهی میرفت و همه اهالی این مدرسه آن بزم را تماشا میکردند. این ملاها چرا در آن وقت بدعت بودن بزم و اسباب موسیقی را در پیش اهالی مدرسه خوداثبات نموده، آنها را از تماشا منع نکردند و امروز چرا بودن این چیزها در خانه احمد مخدوم دلیل بدکاری و گنهکاری او شد؟ بنابراین ملاحظه‌ها من سخنهاي ملاها را غرضگویانه، بی منطق و خنده زار می‌شمرم.

باید من در اینجا همین نقطه را قید کنم که در آن وقت محبت و طرفداری من به احمد مخدوم وجدانی بوده، این نتیجه عکس تأثیری بود که بسبب هجوم بی‌منطقانه ملایان به او، در دل من پیدا شده بود؛ و گرنه من در آن وقت و در آن سن و سال از مسلک و مقصد احمد مخدوم خبردار نبودم و خبردار شدنم ممکن هم نبود، چونکه "صفت‌های" او را من همیشه از دشمنان او می‌شنیدم. شکایت‌ها، غیبت‌ها و بدگوئی‌ها در حق احمد مخدوم، در محیطی که من بودم، چنان بسیار بودند که در دل من هم شبهه بدی نسبت به او پیدا نکرده نمی‌ماندند.

پیشخدمت صاحبخانه برای مهمانان ناخوانده دسترخوان و چای برآورد. به توت افشانی احتیاج هم نماند، چونکه او به روی دسترخوان دو لیلی توت هم آورده گذاشت و عذرگفت:

— ایشان (احمد مخدوم) در بخارا ملاهای کهنسال را برای احترام با عنوان "ایشان" نام می‌بردند (اندک خسته شده‌اند). بنابراین به خدمت شما یان برآمده نتوانسته‌اند و عذر می‌خواهند.

پیشخدمت رفت و ملا محی‌الدین که با احمد مخدوم حال‌دان بود گفت:

— باید بیماری احمد مخدوم ساخته باشد. عادت او این است که در همین بالاخانه می‌نشیند و آیندگان را وقت در آمدنشان از دروازه، حتی وقت برگشتنشان از کوچه کلان به پسکوچه می‌بیند و اگر صحبت آینده یا آیندگان را برای خود گران و نافارم حس کند، از اینجا فرآمده از آن دری که در پیشگاه ایوان زپیرین هست، درآمده به خانه دیگر گذشته خود را بیمار ساخته می‌خواهد. شماها راهم که بدمی بیند، عجب نیست که گریخته رفته خود را بیمار ساخته باشد.

— چرا ما را بدمی بیند؟ — گفت قاری بیگی، — "مگر مانند او گمراهیم؟" —
 — من نمی‌گویم که شما یان گمراهید، یا او — گفت ملا محی‌الدین، — "اما همین قدر را می‌بینم که در بین شما یان و او ضدیت است، چنانکه آتش آب را دوست نمی‌دارد، اینچنین آب هم آتش را دوست نمی‌دارد. مادام که شما یان او را بد می‌بینید، از او نسبت به خود

دوستداری و مهربانی طلب کردن تن نادرست و غیر منطقی است .
 داملائی من (ملاعبدالسلام) به گپ همراه شده گفت :
 — احمد مخدوم ذاتاً متکبر (کلانگیر) است و حال آنکه خدا کبر و غرور را از صفت های
 شیطان شمرده است ...

ملاحی الدین سخن او را بریده پرسید :
 — به چه دلیل شما احمد مخدوم را کلانگیر می شمارید ؟
 — دلیل این است که " — گفت ملا عبدالسلام ، — " من بارها دیده ام او به مدرسه
 می درآید و کلانان مدرسه به پای خسته او را احترام نموده سلام میدهند ، اما او لااقل جواب
 سلام را که فرض است ، نمی گرداند . این ، کلانگیری نبوده ، چه بود ؟
 — همان کلانانی که " — گفت ملاحی الدین در جواب ، — " در میان سرای مدرسه راست
 خسته تعظیم نموده به او سلام میدهند ، در خود همان وقت دردیشان او را حقارت میدهند
 و بعد از گذشتن او باشد ، روی راست او را " بدعتکار ، کافر " میگویند که این را شما هم انکار
 نمیکنید . معنی " کافر " گفتن چیست ؟ نظر به قانون بخارا " کشتن باب " گفتن است . احمد
 مخدوم با فراستی که دارد این را می داند و می داند که آن احترام و سلام آنها منافقی است
 و او باشد نفاق کردن را نمیخواهد ؛ بنابراین هر چه درد دل دارد ، روی راست ظاهر میکند و به
 سلامشان جواب نمی دهد ... "

در این میان پیشخدمت یک طبق شیربرنج گرم را که بر رویش روغن زرد داغ ریختگی
 بود ، آورده بر دسترخوان نهاد و خود برآمده رفت . ملاحی الدین سخنش را که با آمدن
 پیشخدمت بریده بود ، دوام کنانده گفت :

— من بارها از احمد مخدوم شنیده ام که میگفت : " نفاق بدترین صفتهای آدمیست .
 من خود را به کشتن می دهم ، اما منافقی نمیکنم " ، اما ما و شما (ملاحی الدین برای سبکتر کردن
 بار هم صحبتان خود خودش را همراه کرد) ، اما ما و شما از بسکه به نفاق عادت کرده ایم
 قباحیت وی به نظرمان نمی نماید ، و گرنه در حقیقت دل دیگر و زبان دیگر بودن بدترین
 خصلتهاست .

ملاها شیربرنج را تیز تیز میخوردند ، به شاریده ریختن روغن آش از بین پنجه شان
 به دسترخوان هم ، اهمیت نمیدادند . ملا قاسم آش در دهان داشته اش را خائیده ایستاده به ملا
 محی الدین خطاب کرده گفت :

— نظر به فکر شما کلانگیری از منافقی بهتر است ؟
 — احمد مخدوم " — گفت ملاحی الدین ، — " کلانگیر نیست . او به همه با مهربانی
 و خاکسارانه معامله میکند ، او با آدمهای بیسواد هم الفت میگیرد . هر سال یک بار به صحراها

سیاحت کرده با دهقانان خاکپاش برادروار شین وخیز می نماید؛ تکبر و کلانگیری از احمد مخدوم فرسخها دوراست. به کلانان مدرسه میرعرب جواب سلام نگرداندن او از کلانگیری نبوده، بلکه از نفاق و منافق را بد دیدنش آمده است.

ملاعبدالسلام که از همه پیشتر از آش دست کشیده دست خود را پاک می کرد، به ملامحی الدین نگاه کرده گفت:

— خوب، گیریم که احمد مخدوم کلانگیر نیست، گیریم که او نفاق و منافق را بد می بیند، بنابراین به سلام کلانان مدرسه جواب نمی گرداند. آخر این را هم مگر او نمی داند که عرب ها گفته اند: "مهمانت را عزت کن، اگر چه وی دشمن تو باشد". مگر ما از دشمن او هم بدتریم که ما را حرمت کرده به پیش ما نبرآمد؟

ملامحی الدین جواب داد:

— با وجود اینکه او میداند ما از وی شکایت کرده نشستهایم، دسترخان، چای، توت، آش فرستادن و برای نبرآمدنش عذرگفتن، برای مهمانان ناخوانده حرمتی است که این رافقط احمد مخدوم کرده میتواند.

ما از خانه احمد مخدوم باشکم های سیر برآمده آهسته آهسته برگشتیم. ملامحی الدین در گذر کلاباد که خانه اش در آنجا بوده است، از ماجدا شده ماند. خوجه ئینان من تا به مدرسه آمدن، شکایتشان را از احمد مخدوم دوام کنانند. اکنون سخنانشان را خیلی آزادانه میگفتند چونکه اکنون در بینشان مانند ملامحی الدین کسی که احمد مخدوم را طرفداری کرده به کار عادت یافته آنها خلل رساند نبود.

من باشم، درباره ملامحی الدین فکر می کردم. او در بین شریک درسان خود به "نافهمی و نادانی" مشهور بود. حتی بعضی همدرسانش به روی وی میگفتند: "شریک، شما خوانده چه کار میکنید؟ از دوسر ملای درست نمی شوید. یک لب نان باشد، از همین لوح و جدول و قلم موبین هم می یابید".

او در جواب خندیده میگفت: "گوساله ای را که از پاده بیرون رود گرگ میخورد. بنابر این به درجه گاوی رسیده نتوانم هم، برای محافظت خود در میان گاوان بودن را بهتر میدانم".

من آن روز دیدم که او از همه شریکانش که در آنجا بودند و یکی از آنها داملای خودم بود، با عقلا نه تر و دانشمندانه تر گپ میزد.

تحصیل سال ۹۱-۱۸۹۰ به آخر رسید. برابر تمام شدن تحصیل، آذوقه و خرجی اکام هم تمام شد. او برای امامتی، یا مکتب داری کردن به صحرا برآمدن خواست. یک شریک

تورکمن کرکی گیش خواست که او را همراه خود به دشت تورکمن ببرد.

— در آنجا شما را در یگان اوبه مکتبدار میکنم "، گفت.

— من زبان تورکمنی آنسو ایستد، حتی زبان اوزبکی را درست نمی دانم. در آنجا

تورکمن بچگان را که زبان تاجیکی را نمی دانند، چگونه سبق میدهم؟"، گفت اکهام در جواب.

— برای در اوبه تورکمن مکتبداری کردن نه زبان تورکمنی را دانستن لازم است،

نه چیزی را یاد دادن "، — گفت ملای تورکمن و ایضاح داد، — "تورکمن های بای فقط برای نام"

مکتبدار نگاه میدارند، تا که مردم گویند: "فلان بای در اوبه خود مکتب گشاده است". برای

در اوبه تورکمن مکتب داری کردن تنها با ایشانان تورکمن مواسا کردن را دانستن و توانستن

در کار است. صاحب زنده و مرده تورکمن ها ایشانان آنها اند. ایشانان تورکمن هم مرید

می گیرند، هم امامتی می کنند، یعنی مراسم نکاح و جنازه تورکمنان را بجا می آرند. اما

مکتبداری نمی کنند، سبب این در اینجا است که بیشترین آنها خود بی سوادند. لیکن به

نظر خلق مکتبداری را "کار پست و به شأن خودشان نامناسب" نشان می دهند. اما مکتبداری

را که آنها را حرمت کند و در غیب شان هم در پیش مردم آنها را تعریف نماید، یاری می

دهند؛ وگرنه "این مکتبدار نادان است" گفته در اوبه راه نمی دهند.

اکهام با ایشانان ترکمن مواسا کردنی شده با شریک درس خود در اولهای ماه حمل

(آخرهای مارت) به دشت کرکی رفت.

من با خوجه ئینان خود تا گرم شدن هوا — تا آخرهای ایام توت پزی — در بخارا

ماندم. وقتی که آنها به صحرا برآمدن خواستند، من هم همراه آنها رفتم.

سیاحت صحرا

من همراه داملای کنجکی ام — ملا عبدالسلام — که یکی از خوجه ئینهای اساسی و

حامی من در پیش هم آشنای بود، از شهر برآمده به دیهه محله که خانه او در آنجا بود،

آمده فرآمدم و از آنجا به دیهه محله بالا به خانه بابا و مادر کلان مادریم رفتم، که دادرانم

آنجا بودند.

اما مرا در آنجا یک مصیبت بسیار سخت پیشواز گرفت. دادر خرد ترکم — اکرام الدین

— که او را بسیار دوست میداشتم و یک آدم درست شده برآمدن او را امیدوار بودم، در زمستان

همان سال مرده بوده است. اما تقایی هایم برای ما را در ایام تحصیل به غم نانداختن و

پریشان حال نکردن این خبر را به ما نرسانده بوده اند.

احوال دادر کلانم — سراج الدین — هم بد بود. او در اصل ضعیف بدن و سست بنیاد

بوده در خانه مادر کلانم باز هم سست تر، ضعیف تر و لاغر تر شده بود. معلوم بود که دادر خردترم با وجود اینکه بدنش نسبت به سالش قوی بود، از جهت خردسالیش به کم خوراکی و بد خوراکی تاب آورده نتوانسته است. دادر کلانم که کلانسالتر بود، یکدرجه به زندگانی سخت تاب آوری کرده تاحال زنده مانده باشد هم، احوالش به مردن نزدیک رسیدنش رانشان می داد.

احوال زندگانی خانواده بابایم نظریه پیشتره چند درجه بد شده بود. پگاهانی یک کفِ ماش را با یک کفِ آرد جواری سفید به یک دیگ کلان پر آب انداخته جوشانده نام وی را "ماشابه" مانده هرکس یک کاسگی از آن آب ماشناک دم می کشید؛ پیشین نان زغاره از آرد جواری سفید پخته شده را با آب سرد می خوردند و بیگاهی با دو سر پیاز پیابه (پیازآبه) پخته با همان زغاره می خوردند، یا اینکه آب ماشناکِ پگاهانی را در شب هم تکرار میکردند. مادر کلان هفتاد ساله ام با تأثیر داغهای فرزند ویدی زندگانی از جا جنبیده نمی توانست. بابایم که سنش از هفتاد گذشته بود، از زن خود پر قوت تر نمی نمود. روشن نیاز نام تفائی ام به کارهای دهقانی مشغولی میکرد. چند روزی که من در آنجا بودم، احوال او را با دقت ملاحظه کردم. او بیگاهانی، بعد از تاریک شدن از یابان می آمد، به خانه مادرش در آمده، دم گرمی برای خودش گذاشته شده را خورده از جایش می خیست، به پدر و مادرش یک نگاه حسرت آمیزی میکرد و به چشمانش آب چرخ میزد. بعد از آن به کسی چیزی نگفته به خانه خودش رفته می خوابید؛ باز پگاهانی از همان آب گرم ماشدار یک کاسه اش را فرو برده یک دانه زغاره را در بغل گرفته به کار صحرا می رفت.

نظر به قول مادر کلانم "روشن نیاز را خدا فقط از برای محنت آفریده است". او می گفت:

— در سالهایی که احوال زندگانی ما اینقدر بد نبود، روشن نیاز به کسی گپ نزده و برای خود یگان چیز طلب نکرده کار می کرد. اما آن وقت ها اینقدر غمگین و مأیوس نبود. اما در سالهای آخر احوال ما بسیار بد شد. سال وبا از دهقانی چیزی نروئید، سال گذشته یک مقدار حاصل روئیده باشد هم، در ما غیر از سه من (۲۴ پود) ماش، ۵ من (۴۰ پود) جواری سفید چیزی نماند. تخم کشت را که از عبدالرحیم بای قرض گرفته بودیم، از سر خرمن دوچند کرده به او دادیم. مالیات زمین (انداز) و دهیک وقف را املاکدار خانه سوخته و اجاره دار خدا بی خبر سه چند کرده گرفتند و انداز در سال وبا به سبب بی حاصلی نروئیده را هم، به حاصل سال گذشته ضم کرده ستاندند. انه بعد از همین احوال روشن نیاز به درجه ای رسید که من به بسیار عمر دیدن او امید ندارم.

تفائی از همه خردترم - نیاز خان - چوپانی میکرد، او چند سر گوسفند خانواده

خود و گوسفندان کسان دیگر را در چول می چرانید و بیشترین وقت‌های تابستانی و زمستانی او در چول قزیل میگذشت. نظر به قول مادر کلانم گوسفندان در سال وبا بی نگاه و بین و لاغر مانده در زمستان سال وبا هم بیشترین آنها در چول حرام مرده‌اند. بره‌های گوسفندان زنده مانده را برای زیاد کردن نسلشان امسال نکشته‌اند و بنابراین از چاروا امسال هیچ درآمد نشده است (درآمد گوسفندان قراکولی، پوست بره آنها است که در وقت زائیدنشان می‌کشد). حق چوپانی که عبارت از پشم گوسفندان کسانه است، به حساب زکات گوسفندان در سال وبا تلف شده به زکاتچی رفته است و خوراک و پوشاک تغائی چوپانم به گردن دهقانی ناشد بار بر زیاد شده مانده است.

قربان نیاز که بعد از مردن تغائی کلانم - ملا دهقان - کلان ترین تغائی هایم شده مانده بود، بعد از قاضیگی را پرتافته رفتن قاضی عبدالواحد، ملازمی را ترک کرده و به پخته کشی درآمد هاست. او از پخته جلابان غوزه جایداری را برکشیده میگرفت. غوزه را کشیده از حلاجی گذرانیده پخته و پنبه دانه را برکشیده به بای می سپرد و در این خدمت خود، حق ناچیزی به او می رسید.

مادر کلانم گفت:

— من و بابایت فقط با غیرت همین تغائیات نمرد ه ایستاده ایم. او از این کار خود پوشاکی اهل خانواده را به قدر ضرور تیار کرده به بالای این، به ما گاها کمتر گوشت و نبات هم آورده میدهد که در این پیری در تن فروت شده ما مداری میشود.

نظر به قول مادر کلانم قربان نیاز از پخته کشی هر چه یابد فقط از غیرت خود و از بسیار کار کردن خود می یافته است و گرنه درآمد ناچیز این کار به کسانی که از عادت بیرون بسیار کار کرده نمیتوانند، به جایی نمی رسیده است.

در حقیقت با غیرت کار کردن این آدم آهن بدن مرا در حیرت انداخت. در وقتی که من به آنجا رفتم، موسم پخته کشی تمام شده بود، با وجود این قربان نیاز در به در پخته جلابان رفته یک من دومن غوزه یافته می آمد. وقتی که غوزه به دستش درآمد، خودش، زش و زن روشن نیاز به غوزه کشی می درآمدند. بعد از یک مقدار پخته کشیده شدن، او به سر حلاجی می نشست و تیر حلاجی وی مانند چرخ آسیا تیز می گشت. غوزه کشان که دونفر زن بودند، من هم به آنها یاری می دادم، چال و کمپیر هم بقدر قوتشان به غوزه کشی همراهی میکردند، همه اینها به حلاجی وی پخته رسانده نمی توانستند.

تغائی دیگر که علی خان نام داشته از قربان نیاز و روشن نیاز خرد، و از نیاز خان کلان بود، با وجود در حولی پدر زندگانی کردن از عائله پدر جدا بود، او چای فروش چار بازار گرد بود. دستمایه او یک اسپ، یک خورجین جای و یک سنگ و ترازوی خرد جای برکشی بود.

او غیر از روز جمعه، هر روز به بازاری می‌رفت، در آنجا در صفحه‌های یا ایوانچه‌ای نشسته جای خود را می‌فروخت. هر وقت که چایش کم ماند، به غجدوان یا به شهر بخارا رفته از چایفروشان کلان چای می‌خرید.

درخانه پخت و پز و خوراکش هم از دیگر اعضایان عائله جدا بود. معلوم بود که او با زنش چیره‌های بامزه‌تر می‌خوردند، زنش هم به یگان کار عائله‌وی اشتراک نمی‌کرد. او غجدوانی بوده جامه‌های سیرپخته، میده‌لگنده، غجدوانی میدوخت. نظر به قول قربان نیاز در آمد علی‌خان بدنبود و او از هنر زنش هم فائده‌میرد؛ اما خسیس بود و به پدر و مادرش هیچ نگاه و بین نمی‌کرد.

مادر کلانم گفت:

— علی‌خان هر روز بازار میرود، اما یگان بار ندیده‌ام که برای من، یا پدرش یگان کلچه، شیرمال آورده باشد و حال آنکه معده، فرتوت ما این زغاره، سبیل‌مانده را هضم کرده نمی‌تواند. باری پدرش به زبان آمده "برای ما از بازار یک کلچه، شیرمال بیار" گفت. اما نیاورد و "در بازار کلچه، شیرمال نبوده است" گفت. البته این گپ او را یک بچه، یکساله هم باور نمی‌کند.

وقتی که ما دادرانمان را درخانه، بابا مانده بخارا رفتیم، احوال تنگ این خانواده به ما معلوم بود. اما امیدوار بودیم که تفائی سوداگرمان به همشیره‌زادگان خود یاری داده آنها را از مردن نگاهداری خواهد کرد. از حکایه، مادر کلانم پی‌بردم که اوبه دادرانم هیچ یاری نداده است. باوجود این، برای درست‌تر فهمیدن این ناآدمگری به مادر کلانم گفتم:

— معلوم است که علی‌خان به دادران من خوب نگاه نکرده است و حال آنکه همه، امید ما از وی بود.

— خوب نگاه نکردن آنسو ایستد که — گفت مادر کلانم — "هیچ نگاه نکرد، کرام الدین از زغاره‌خوری به بیماری بدهضمی گرفتار شد. او زغاره می‌خورد و در روقی می‌کرد. بعد از ساعتی باز "نان" طلب می‌کرد. ما از روی بود باز زغاره میدادیم. باز قی می‌کرد. آن بچه، فربه‌شدنی در این بیماری در مدت یکماه گویا برف بود که آب شد و چارچوبچه، قاق شده‌ماند. یکبار از علی‌خان و زنش برای وی یک پرچه نان گندم پرسیدم. "نداریم" گفته دادند، و حال آنکه هر هفته یک تنور نان گندم می‌پختند.

مادر کلانم یک آه دراز کشیده باز دوام نمود:

— به دادرانت نگاه کردن آن طرف ایستد، حتی او به شمایان دعوا هم کردن می‌خواست.

من از این سخن مادر کلانم در تعجب افتادم که تفائیم به ما چه دعوا داشته باشد؟

و حال آنکه دربین ما و او و دربین پدر و مادر ما و او هیچ معامله پولی نگذشته است که به دعوا عائد شود. ناخواست ملاحظه زیرین به خاطر من رسید: شاید علی خان درباره ازمای گرفتن خراجات مرده مادرم، به پدر و مادرش چیزی نگفته باشد و از آن وجه ما را قرض دار نشان داده و "خرج مرده" دخترتان را من کردم" گفته آنها را از خودش منتدار کرده گشته باشد. و به این ملاحظه به مادر کلانم گفتم:

— اگر دعوای تغایم ازوجه خراجات مرده مادرم باشد، او آن خراجات را از ما تماماً و به حساب ما حتی بر زیاد رویانده گرفته بود. باز چه دعوا داشته است؟
— از آن وجه نی"، گفت مادر کلانم.

باشنیدن این جواب مادر کلانم ملاحظه اولی ام خطا و دعوای تغایم جدی برآمد. پریشانی سختی در احوال روی داد. ازیک طرف برای این دعوای بی اساسی نامعلوم که از تغائی خودم، از دادر مادرم، به ما شدنی بوده است، آتشین میشدم و از طرف دیگر از کدام وجه بودن آن دعوا را نفهمیده درحیرت می ماندم. آخر با آهنگ غضب آلود از مادر کلانم پرسیدم:

— پس از کدام وجه بوده است آن "دعوای نان قاق"؟

مادر کلانم ویران شدن وضع من و پریشان شدن احوال را پی برده، از گپ گفتگیش پشیمان شد و روی آن گپ را پوشاندن خواسته گفت:

— علی خان از چار بازارگرد شدنش باز خسیس و تنگ چشم شده است. فعل و اطوار بای های کلان را تقلید کرده، بوجه و بی وجه به هر کس دعوای کردن می گیرد. پیر شده ام، میته ام خالی شده است، گپم را هر زمان گم میکنم و چه گفتنم را نفهمیده میمانم؛ نباشد به شماها دعوای کردنش را نشنیده ام و نادانسته گفته ام.

البته من با این "اصلاحکاری" بی منطقانه مادر کلانم قناعت نکردم و پریشان حالیم دوام کرد، لیکن در روز دوم این صحبت حقیقت آن دعوا به من روشن گردید.

روزیکشبه روز بازار دهنو عبدالله جان بود. بازار جا به دیهه تغائی هایم پهلوی به پهلوی بود. من همراه تغائی کلانم، قربان نیاز، به بازار رفتم. ما به سر دوکان تغائی چای فروشم که در یک صفحه بلند بود، نشستیم. از چای خان شناس هم چندی آنجا غوغا شدند. سخن بر بالای شناخته شدن یا نشدن صفت چای خشک میرفت. بعضی ها میگفتند: "چای را تا دم کرده ننوشید، شناختن ممکن نیست". بعضی دیگرها میگفتند: "فقط با دم کرده در رو نوشیدن هم صفت چای معین نمیشود، بلکه بعد از دم کرده چند دقیقه دم داده ماندن درکار است. اگر در مدت دراز رنگ آب چای برنگردد و بوی بیگانه پیدا نکند، معلوم میشود

که چای اعلا بوده است". بعضی دیگر میگفتند که: "با رنگ چای خشک و بویش صفت آن و درجه پستی و بلندی آن معلوم میشود. به دم کرده مانده نوشیدن هیچ احتیاج نیست". قربان نیاز به گپ همراه شده گفت:

— خواه چای باشد، خواه آرد، خواه برنج باشد، خواه چیز دیگر در حالت خامی شان شناختن ممکن است، فقط یک قدر تجربه درکار است. اما درد دنیا یک چیز هست که شناختن وی هیچ ممکن نیست. اگر سالها تجربه کنی و شناختم گفته قرار دهی، ناگاه معلوم میشود که یک جای وی را شناخته بودی؛ این چیز کس ناشناس، آدم است. بعضی هامیگویند که "آدمها را از ذات و ذریتش شناختن ممکن است. اگر بابا و اجداد و پدر و مادر کسی نغز باشند، او هم نغم میشود، اگر بد باشند، بد میشود". این نادرست است. با ذات نغزی و بدی حیوانات را معین کردن ممکن است. اما آدم ذات ندارد. بسیار میشود که از آدم نغز آدم بد می روید و از آدم بد آدم نغز. آدم بی ذات است. هر کدام آدمها با خصلت جداگانه میرویند، پرورش می یابند و کلان میشوند.

تغائیم چای در دست داشته اش را نوشیده، پیاله را به دادرش علی خان داده و به او یک نگاه تیز و تند کرده دوام نمود:

— نه تنها آدمهای بیرونه را شناختن ممکن نیست، حتی یک آدم مخصوص را، مثلاً یک خویش نزدیک خودت را عمری تجربه کنی، "اکنون شناختم" گفته مقرر نمائی، روزی یک نغمه می برآرد که آن نغمه پیشتر به تو معلوم نشده بود. به طریق مثال من برادر خودم همین علی خان را نشان می دهم.

چشمان اهل صحبت با تعجب بطرف علی خان دوخته شد و علی خان با شبهه و حیرت به برادر کلانش دقت کارانه می نگریست. او به یک اضطراب درونی گرفتار شدگی برین مینمود و بی صبرانه منتظر شنیدن شرح خصلت های خود از زبان برادرش بود.

قربان نیاز سخن خود را دوام داد:

— آنه همین علی خان دادر من میشود. ماهر دو از یک پدر و مادر روئیده ایم. من از این ۸ سال کلان ترمیباشم. گفته میتوانم که من او را برداشته کلان کرده ام. بنابراین میبایست من او را درست شناخته گرفته باشم؛ لیکن همین سال فهمیدم که من تا حال او را درست نشناخته بودهام.

— چه نوع؟... چه نوع؟، از هر کدام در آنجا حاضر بودندگان سؤال افتادن گرفت.

— آنه این طور"، — گویان، قربان نیاز به سخن خود دوام کرد، — "این (مرا) نشان

داده (جبین ما، پسر همشیره مان، میشود که وی هم با ما از یک پدر و مادر روئیده است. این یک برادر کلان هم دارد که بیشترین شمایان وی را می شناسید. اینها دودادر هم داشتند

که یکی از آنها این زمستان مرد. حاضر این جبین‌ها سه نفرند. سال وبا پدر و مادر اینها مردند. این بچگان در روز سخت افتادند: باوجود این، این و برادرکلانش برای خواندن به بخارا رفتند. آنه همین دادر سوداگرم بجای اینکه به اینها یارمندی کند، دعاگر شده برآمد.

— چه نوع؟... چه نوع؟...

باز سؤال تعجب‌آمیز اهل صحبت تکرار یافت. دل من باشد، دریغ و تاب سینه‌ام به نفس‌کشی تنگی کردن گرفت؛ چونکه دیروز باز، از بازی که با مادرکلانم صحبت کردم، چه بودن و از کدام وجه بودن آن دعوای بی‌اساس در دل من یک غده (گره گوشتی) شده مانده بود و درباره، از کدام وجه بودن وی هرچند فکرمیکردم، عقلم به جائی نرسید. اکنون وقت آن آمده بود که چه بودن و از کدام وجه بودن آن دعا را فهمم؛ اما دلم تا شرح دادن قربان‌نیاز طاقت کرده نتوانست. بیصبرانه میخواستم که او چه بودن آن دعا را نه با سخن، بلکه مانند یک پارچه سنگ، یا کلوخ به دست گرفته نشان دهد، تا که من زودتر فهمم و غده دلم کشاده شود.

قربان‌نیاز دوام نمود:

— دروقتی که همشیره ما را به پدر اینها نکاح می‌کرده‌اند، از روی عادت مقرر در مجلس نکاح از خویشاوندان داماد طلب کرده‌اند که مهر مؤجل را (یعنی مهری را که در وقت برهم خوردن نکاح، خواه با طلاق باشد خواه بامرگ یکی از زن و شوهر داده می‌شود) معین کنند. آنها برای این مهر مهلتی، روی دریچه در دیهه ساکتی داشته یزنه‌مان را تعیین کرده‌اند.

تعجب شنوندگان تا رفت زیاد میشد و هیچکس نمی‌فهمید که این حکایت به دعوا چه دخل داشته باشد و تعجب غضب‌آلود من از دیگران زیاده‌تر بالا گرفت.

قربان‌نیاز دوام نمود:

— این دادر سوداگرم نمیدانم این واقعه را از که شنیده بوده‌است که بعد از مردن پدر اینها از روی شرط نکاح همان روی دریچه مال همشیره ما میشده است و از دوطناب زمین که از پدر اینها مانده‌است، به طریقه میراث نیز هشت یک به همشیره میرسیده‌است که چار یک طناب میشود. این، با چار یک طناب روی دریچه همگی نیم طناب می‌شده است؛ از بسکه همشیره‌مان در زندگی پدر و مادرش مرد، از روی شریعت شش یک مال دخترشان، یعنی شش یک همان نیم طناب زمین به پدر و مادرمان می‌رسیده‌است. آنه همین دادر بای‌مان خواست که از جانب پدر و مادرمان به جبین‌های در راه مانده‌مان دعا کرده شش یک همان نیم طناب زمین را گیرد.

"هی، هی" ها و سرجنبانی‌های افسوس‌آمیز از طرف اهل صحبت سر شد. نمی‌دانم علی‌خان شرم داشت یا نه؛ اما من به سبب تغائی‌ام بودنش از کار او شرم داشتم، نه به آدیان نگاه میکردم و نه به او.

— شا فکرکنید که — گویان قربان نیاز دوام کرد — "این چقدر پستی و تنگ چشمی است. من خسیسی و تنگ چشمی دادم رامیدانستم، نه به خویش و تبارها، حتی به پدر و مادرش هم رحم نداشتن و غمخواری نکردن او را کیها فهمیده بودم و می‌دانستم که این خودپسند، خودبین و خودخورم است، اما به این درجه پستی فرآمده رفتن او را همین سال فهمیدم.

قربان نیاز چای در دست داشته‌اش را نوشیده، باز دوام نمود؛ — اگر همین دعوا را کرده، همان ششیک نیم‌طناب زمین را میگرفت هم به او چه می‌رسید؟ حال حاضر چیزی به او نمیرسید، چونکه وی مال پدر و مادرمان حساب می‌یافت. اما بعد از سرآنها، اگر تا آن وقت این سوداگر زنده ماند، در قطار پنج نفر میراث‌خور یک سهم میگرفت که به پول نیمچه (۵۰۰ گرام) جای برابر نمی‌شد. این، نهایت درجه پستی و پست نظری است. هر چه باشد پدر و مادرمان به این بی‌آبرویی و پستی راه ندادند و بی‌وکالت آنها این از جانب آنها دعوا کرده نمی‌توانست. لیکن هر روز پدر و مادر پیر خود را عذاب میدهند و گپ‌های سخت میزند که چرا به او برای این دعوا وکالت نمی‌دهند؟.

من بعد از تمام شدن حکایت قربان نیاز قدری سبک‌شده سر برداشتم به اهل مجلس نگریستم. ناخواست چشم به تغائی سوداگر افتاد. او در زیر آب و عرق شرمندگی مانده بود، سر خم کرده می‌نشست؛ نه به من، نه به برادرش و نه به آن کسانی که در آنجا بودند، نگاه کرده نمی‌توانست. جای‌نوشان و خریداران برای سبک‌نمودن بار شرمندگی او یگان یگان خسته رفتند.

بعد از تنها ماندن علی‌خان بی‌آنکه سر بالا کند، به برادرش گفت:

— در پیش مردم بیگانه مرا شرمندگی کردنت لازم نبود.

— من می‌خواستم که — گفت قربان نیاز — "ترا برای این خصلت بدت جزای سخت دهم، لیکن اگر ترا زده دست و پایت را می‌شکستم هم، جزا موافق گناهت نمی‌شد و هیچ نفعی هم نداشت. به بالای این، دست به گریبان یکدیگر شدن برادران سبب رنجش پدر و مادر میگردد که این به نظر توجیهی نباشد هم، به نظر من گناه عظیم است. من فکر کرده فکر کرده همین جزا را یافته‌ام که ترا به پیش مردم شرمندگی کنم؛ تا که تو این عاداتهای بد خود را پرتائی. اگر تو با همین درست شوی و به پدر و مادرت بد معاملگی نکنی، من این جزا را برای تو بسنده و خود را خوشبخت می‌شمارم. نی، اگر باز با راه همان عاداتهای پست و بد

خود رفتن گیری، به دیدن شرمندگی از این هم بدتر و سخت تر حاضر باش.

من از این صحبت خیلی خرسند شدم. اول آنکه من حقیقت دعوا را و بی کوشش ما برادران برطرف شدن آن را دانسته از شبهه و پریشانی برآمدم؛ دوم اینکه تغائی های خود را شناختم و این را فهمیدم که تغائی سوداگرم چقدر بدطینت و پست نظر باشد، تغائی پخته کشم همان قدر عالی همت و دانشمند بوده است و حال آنکه هر دوی آنها هم بیسواد، در یک خاندان، در پیش یک پدر و مادر بیسواد، در یک دیهه و در یک محیط پرورش یافته کلان شده بودند؛ اما من در آن وقت ها نمی دانستم و نمی فهمیدم که به تغائی سوداگرم فعل و اطوار سوداگران تأثیر کرده، او خصلت تنگ چشمی سوداگری پیدا کرده است و تغائی کلانم به ضم اینکه با محنت حلال زندگی میکرد، دروی تأثیر قاضی عبدالواحد صریر بود که او شاعر و دانشمند زمان خود بوده از همفکران احمد مخدوم کله بود.

قربان نیاز برای خبر گرفتن دادرش به چول رفتن خواست. "اگر به سیاحت چول هوس داشته باشی، ترا همراه خود میبرم"، گفت او به من.

من با خرسندی قبول کردم، چونکه بوی بد هوای شهر بخارا را فقط شمال چول می توانست از دماغ من ببرد. قربان نیاز یک تنور زغاره پزانده به خورجین انداخت. ما هر دو به دو خر سوار شده راه چول را پیش گرفتیم. بعد از دیهه برآمدنمان، قدم به قدم هوا بهتر می شد. چون از رود کهنه شافرکام گذشته از آبادانی مدنی دیهات برآمدیم، هوا باز هم فارم تر شد. با وجود آخربهاران و اول تابستان بودن، به سبب سیربارانی آن سال علفهای خودروی دشت هنوز سبز و خرم بودند؛ هر جا هر جا پارچه پارچه لاله زارهای گوناگون رنگ هم به نظر مینمودند.

تغائی ام مگر از خاموشانه رفتن من دلتنگ شد که از دیده و شنیده هایش گپ سرکرد.

او بیشترین از احوال قاضی عبدالواحد و از خوبیهای او گپ میزد.

من از او پرسیدم:

— شما چرا بعد قاضیگی را پرتافتن رفتن قاضی عبدالواحد، به یگان قاضی دیگر ملازم

نشدید؟ مگر پخته کشی بد شما دشواری نمیکند؟

— "هه"، گویان او در جواب من گپ سرکرد. "وقتی که قاضی مرحوم قاضیگی

عجدوان را پرتافتن بخارا رفتن خواست و ما چند نفر ملازمان قدر دانش کوچ او را تا شهر برده به خانه اش فرآوردیم، او ما را در آنجا یک شب مهمان کرد. پگاهانی آن شب با وجود بیماریش مرا جیغ زده به پیش خود درآورد و پرسید: "باز به یگان قاضی ملازمی کردن می خواهید؟" من که در آن وقت همه قاضی ها را مانند او گمان می کردم، بی ابا "می خواهم". گفتم، او به فکر فرو رفت و بعد از دقیقه ای سر برداشته. "همه قاضی ها خدا بیخبر و ظالم اند،

آدم درخانه آنها ویران و خراب می‌شود"، گفت و باز به اندیشه فرو رفت. بعد از اندک خاموشی گفت: "پسر عارف خان اعلم، پارسا خان، درهمین روزها قاضی شده است. عجب نیست که هنوز به ظلم و بیداد عادت نکرده باشد. میلست، اگر ملازمی کردن خواهی، ترا به پیش او می‌فرستام. چند ملازمِ قدردارانِ دیگر هم به جایی برای ملازمی فرستادنشان را طلب کرده بودند، آنها را هم همانجا می‌فرستام و به همه‌تان یک خط می‌دهم".

ما پنج نفر بودیم. همان روز با مکتوب قاضی عبدالواحد به قاضی‌خانه پارسا خان رفتیم که در تومن گژدمک بود. مکتوب را به او دادیم. وی بعد از دو روز همه ما را یکجا به پیش خود درآورد. بعد از پرسیدن احوال و چندسال ملازمی کردن هرکدام ما، او گفت "رویه قاضی عبدالواحد که شما در درخانه او تربیه یافته‌اید، دیگر بود و کارداری ما جوان قاضیان دیگر است. چنانکه جناب عالی به ما به اندازه به دولت چگونه خدمت کردنمان و به خرسندی ذات عالی چه نوع کوشیدنمان بهما می‌دهند، ما هم به ملازمان خود به اندازه کار کنی آنها بها می‌دهیم. ملازم کارداران و کارکن آن است که تا می‌تواند از فقر مُهرانه قاضی را زیاده‌تر رویاند و از مرافعه چیان حق خدمت را بیشتر ستانده نیمه آن را به صاحب دولت خود (به قاضی) سپارد. اگر شما یان همین طرز خدمت کرده‌توانید، از شما هم من راضی می‌شوم، هم جناب عالی خشنود. یک سر اسب خودتان هم دو سر شده به خوشی روزگار می‌گذرانید؛ و گرنه در پی یگان کار بیچارگی دیگر می‌روید". من باشنیدن این "نصیحت" قاضی جوان بی آنکه از وی رخصت گیرم، به خانه خود برگشتم و از همان روز سر کرده در پی کار پخته کشی افتادم.

— خوب، از پخته‌کشی زندگی چه نوع می‌گذرد؟ من باز پرسیدم. تغایم بعد از

قدری خاموش ایستادن جواب داد:

— پخته‌کشی در اصل کار بد نیست. کسی که قوت و صحت داشته باشد، برای او

این کار دشواری هم نمی‌کند و اگر صاحبکاران با رستگاری مزد دهند، زندگی هم از این کار بد نمی‌گذرد. اما افسوس که همه پخته‌جلابان که خوجه‌ئین پخته‌کشان حساب می‌یابند، دزد و فریب‌گیرند. با دزدی در برکش یکتہ نان پخته‌کش را یک برده کرده می‌دهند.

(در اینجا تغایم مضمون آن چیزهائی را که در بابهای ۹-۱۰ و ۱۲ قسم یکم رومان

غلامان درباره از دهقانان برکشیده گرفتن غوزه و به پخته‌کشان برکشیده دادن آن، در حولی عبدالرحیم بای و درباره جنجال بای با پخته‌کشان تصویر یافته است، به تفصیل حکایه کرده در آن جنجال به قاضی‌خانه کشیده شدن خودش را هم نقل نمود در باب ۱۲ قسم یکم رومان غلامان، من تصویر این تغایم را بانام "توتی بروت — رستم" نشان داده‌ام)

ما در این وقت به سر یک جویِ باطل شده رسیدیم که از رود خشکیده رفته، جلوان در وقت سیر آبی آن آب می گرفته است. من نام آن جوی را از تفائیم پرسیدم. او جواب داد: — از بسکه این جوی در زمان سیر آبی اش تیزگذر نام دیهه را آب می داده است، به وی "جوی تیزگذر" نام داده اند.

من که در فهمیدن معنی کلمه ها و مناسبت نام ها به صاحبان شان هوس داشتم، از او پرسیدم:

— آن دیهه را چرا تیزگذر نامیده اند؟

او در این باره یک افسانهٔ خلقی را حکایه کرده داد. نظر به نقل او در زمان پیش در لب جوی دیهه بای دختر صاحب جمالی می نشست است. او دردست کاسه ای داشته است که با وی از جوی آب گرفته مینوشیده است.

در همین وقت چوپان پسر از چول پیاده با طرف دیگر جوی می آمده است، چون چشم چوپان پسر به روی زیبای دخترک افتاده است، به حسن جمال او مفتون شده به او نگریسته راست ایستاده مانده است.

دخترک از وی پرسیده است:

— "این چه نگاه عجیب؟

روی مه خوردی فریب؟

چوپان پسر جواب داد:

"عاشقم و بی قرار"

دخترک کاسه در دست داشته اش را به طرف او دراز کرده گفته است:

— "کاسه پر زر بیار"

چوپان پسر جواب داده است:

— "مفلسم و رهگذر"

بای دختر به او مغرورانه گفته است:

— "... نخور و تیزگذر"

انه با همین مناسبت نام آن دیهه تیزگذر شده مانده است.

ما از رود جلوان گذشته به مزار چل دختران رسیدیم، این مزار در دامن چول بوده در آن نزدیکی ها نه دیهه بود، نه دیوار، نه درخت می نمود، نه کشتزار. فقط در آنجاها بوته های علف های خودرو بود که سرکهای آنها را رمه های رهگذر کلک کرده خورده به درونتر چول گذشته رفته بوده اند.

تغائیم درباره نام مزار چلدختران افسانه‌ای نقل کرد. نظر به قول او در زمان گذشته، در دیهه‌های تیزگذر و باغ‌افضل، علامداری بسیار اوج گرفته بوده است. در این دو دیهه از کنیزکان چلدختر بوده‌اند که میرزاهاشان (صاحبانسان) به آنها بسیار ظلم می کرده‌اند. چون "کار به جان وکارد به استخوان" آن کنیزکان رسیده است، یک شب همه‌شان گپ را یک جامانده بعد از خوابیدن صاحبانسان به طرف چول گریخته‌اند.

بعد از گریختن دختران میرزاهاشان خبردار شده به میانشان شاف شمشیر بسته بر اسپهای بُدو سوار شده از پی آنها برآمده‌اند و در لب جلوان رود، سیاهی آنها را دیده از دنبالشان اسپ دوانده‌اند.

کنیزدختران که به خودشان نزدیک رسیده آمدن خوجه‌ئین‌هاشان را دیده‌اند، به خدا زورنه کرده‌اند که آنها را در زیرزمین جا دهد، تا که آنها دیگر باره به دست آن ظالمان افتاده گرفتار عذاب و عقوبت طاقت‌فرسا نشوند.

خدا دعای آنها را قبول کرده زمین را کفانده است. آن چلدختر از شکاف کفیدگی به زیرزمین درآمده‌اند و جای کفیدگی بازبهم آمده در زیر وی رفتن آن چلدختر نامعلوم شده مانده است و به همین مناسبت نام اینجا "چلدختران" شده است.

ما از آنجا گذشته به خریز نام جای رسیدیم که چارواداران دیهه‌های تابع دیه‌نو عبدالله‌جان در آنجا بوده دورتر از یکدیگر خانه‌های سیاه زده نشسته بودند. خدمتگاران آنها گویی می‌زدند، روغن می‌سوختند و بره بریان می‌کردند؛ اما رهمه‌ها را چوپانانسان برای چرا به هر طرف چول رانده برده بوده‌اند. در قطار آنها چوپان تغائی‌ام هم گوسفندان به خودش سپرده شده را به چرا برده بوده است (تغائی‌ام در سبب نام خریز وابسته به افسانه چلدختران یک حکایه گفته بود. اما نقل آن در اینجا مناسب دیده نشد).

قربان نیاز مرا در پیش خانه سیاه دادرش گذاشته خود به کافت وکاو او رفت و بعد از ساعتی او را یافته آمد. نیازخان تغائی‌ام ما را جِغرات ضیافت کرده خود با جواری سفید آش‌کشک‌پزی سرکرد (من زندگانی چوپانان و آش‌کشک‌پزی آنها را در بابهای پنج و شش قسم سوم رومان "غلامان" تصویر کرده‌ام).

قربان نیاز به درون خانه سیاه درآمده خوابید. من آهسته آهسته قدم زده برای گردش از آنجا دور شدم. در آنجا‌های بیابان، خامه‌های خرد خرد ریگ سرخ و تلچه‌های پستک‌پستک قطار شده رفته بودند. چون از دو سه خامه و تپیه گذشتم، از طرفی آواز حزین نی چوپانی برآمده مرا به طرف خود کشید.

من باز از یکچند خامه و تلچه گذشته به تپیه‌چهای که از بالای وی صدای نی می‌آید

رسیدم. در کمر تلجه پستک گوسفندان میچریدند. من به بالای تپه برآمدم. در آنجا پیرمرد ۸۰ ساله‌ای که ما او را بابا غلام می‌گفتیم و پسرش با اکهام شیرخوره بود، رمه از طرف خوجه‌ئینش به دستش سپرده‌شده را به‌چرا سرداده خود نی نواخته نشسته بوده است.

من این آدم را بنابر شیرخوره بودن پسرش با اکهام، در خردسالی چندین بار دیده‌باشم هم، به احوال او دقت نکرده‌بودم. او مرا دیده شناخت و نی را به یک سو گذاشته، بعد از وفات پدر و مادرمان چگونه‌گذشته ایستادن زندگانی ما را پرسید.

من به طرز کوتاه به اوجواب داده خواستم که سرگذشت او را دانسته‌گیرم؛ چونکه غلام بودن او را و در خردسالی از طرف تورکمنان تاخته آورده فروش شدن او را میدانستم و از او پرسیدم که در آن باره به من حکایه کرده دهد.

او به من با تفصیل سرگذشت خودش و هم دیهه‌هایش را نقل کرد. این همان رحیم‌داد بود که از طرف غارنگران تورکمن تاخته شده با نام نیکدم (نیک‌قدم)، در هفت سالگی به عبدالرحیم‌بای نام محله بالائی فروش شده بود (سرگذشت این پیرمرد سوزیت اساسی قسم یکم رومان غلامان را تشکیل کرده است).

من در شنیدن سرگذشت بابا غلام چنان غرق شده‌ام که تغائی‌ام را فراموش کرده بیگاه‌شدن روز را هم نفهمیده‌مانده‌ام. یک‌وقت صدایی به‌گوشم رسید که کسی مرا نام‌برده جیغ می‌زد. به بالای تل راست شده به طرف آمد صدا چشم دوختم. تغائی خودم، نیازخان، به بالای تپه‌چه‌ای راست ایستاده کف دستش را به پهلوی دهانش گرفته و به هر طرف رویش را گردانده مرا جیغ می‌زد.

من در حال با صدا جواب داده پیش او رسیده آمده با وی به خانه سیاه آمدم. قربان‌نیاز از غائب شدن من خیلی پریشان‌شده "مبادا به چنگال گرگ نه افتاده باشد" گفته ترسیده بوده است.

بعد خوردن کشک، من با قربان‌نیاز از قبول برگشتیم و بعد ۳ ساعت از شب گذشتن به خانه بابا رسیده آمدم.

در پیش من حل کردن مسئله دادر زنده‌مانده‌ام (سراج‌الدین) ایستاده بود. اگر او باز در خاندان بابایم می‌ماند، مردنش مقرر نمی‌نمود. بنابراین در دل قرار دادم که او را همراه خود شهر برم؛ هرچه شود در پیش نظر خودمان شود. اما پیش از آنکه به شهر روم به ساکتری به‌خانه خودمان رفته‌آمدنم لازم بود. در همین مدت هم دلم نخواست که دادر را از خود جدا کنم. او را همراه خود به ساکتری بردن خواستم.

یک روز بازار قربان‌نیاز تغائییم ما را تا جودوان برده‌ماند، ما از آنجا با بازارچیان

ساکتری به دیهه خود رفتیم . پریشانی احوال خویش و تباران ، خرابی حولی و روی دریاچه خودمان مرا پریشانحال و دلگیر کرد . توتہ پاشا مرده است و بعد از مرگ او خانہ اش از اولہ اش ہم خرابتر شدہ مانده است . در روی حولیش شورہ و علف های بدبوی روئیدہ خشکیدہ مانده بودند . در خانہ اش کسادگی ، اما همان پوستکچہ کہ یگانہ پلاس خانہ وی بود ، با جغبوتہای چرکین در روی خانہ اش می خوابید . وقتی کہ من گویا " برای یاد کردن و خرسند نمودن روح او " بہ خانہ اش درآدم ، از مغز جغبوت ہایش ، یک گربہ یا بایی کہ در آنجا خوابیدہ بودہ است ، جستہ خیست و بہ طرف من غورراس وحشیانہ ای کردہ از در برآمدہ گریخت . این بود یگانہ جانشین آن کمپیر .

از آنجا بہ طرف خانہ سلطان پاشا کہ زن ابراہیم خواجہ بود ، گذشتیم . او بیمار می خوابید و در پهلوش یک پسرچہ ۴ سالہ اش بود کہ وی ہم بیمار بود . حامد خواجہ - خواہر زادہ شوہرش - بیمار داری میکرد .

سلطان پاشا مرا دیدہ احوال پرسی کرد و بہ من تأکید نمود کہ بہ خانہ توتہ پاشا نگاہ نکنم ، چونکہ " در آنجا دیو ہفت سر خانہ مانده بودہ است " . مگر این بیچارہ خیالاتی همان گربہ وحشی را " دیو ہفت سر " گمان کردہ است . شوہرش را پرسیدم .
— در سر مزار چلہ نشستہ است و یک ماہ باز بہ خانہ نیامدہ است " ، گفت .

از آنجا بہ خانہ استاعمک رفتیم . در جای آن آدم خوشوقت جَقَّجَقی باغیرت ، یک آدم بہ مردن نزدیک رسیدہ می خوابید کہ قوہ گپ زدن نداشت . او با صدای وینگاس مگس مانند از من احوال پرسی کرد . بعد از سر زمستان باز بیمار خوابیدنش را ، کار کردہ نتوانستنش را و یک پَرچہ زمینش را مجبور شدہ با نرخ ارزان بہ قاضی بچہا فروختہ خوردنش را حکایہ کرد . من از او احوال پسرش اکرام خواجہ را پرسیدم .

— از باری کہ من بیمار شدہ ام ، او را ندیدہ ام . بی جواب من خر را سوار شدہ برآمدہ رفتہ است . میگویند کہ او در و ابکند در خانہ های خویشان مادرش بودہ است " . — گفت در جواب و علاوہ کرد — " سیداکبر را اگر در شہربینی ، بیماری مرا بہ او فہمان و از زبان من گوی کہ از من خبردار شدہ ایستد و مردہ مرا گوراند " .

درخانہ ، در اطراف استاعمک بیمار زنش ، دودختر خردش و یک پسر نوزادش بودند کہ رنگ روی آنها ہم از بیمار چندین ماہہ بہتر نبود .

احوال حولی و روی دریاچہ خودمان ہم مرا در اندوہ انداخت . این احوال جائی کہ تماماً بیکس مانده باشد ، از این بہتر نشدنش طبیعی بود . درخت های میوہ دار روی دریاچہ و پائین صفہ از آب نخوردن سرخش شدہ مانده اند ؛ جای کدوکاری من شورہ زار و خارزار شدہ است . کورپہا را موش زدہ است ، در نمود کویہ پیدا شدہ است و ہکذا .

زمین را اکام به یکدهقان سپرده بود. از وی خبرگرفتم؛ نظر به قول او یکطناب غوزه کشته بوده است که وی هم پایه خشک شده است. یک طناب را گندم کشته بوده است، حاصل وی به خراجات خود زمین نرسیده است. در آخر سخنش آن دهقان به من تکلیف کرد که زمینها را به خود او، یا به قاضی بچهها فروشم؛ اما من قبول نکردم و "بی جواب اکام هیچ کار کرده نمی توانم" گفتم.

در پیش من مسئله درتابستان تأمین کردن معیشت خودم و دادم ایستاده بود. بنابر این به فروختن اسباب خانه درآدم. اول کورپه چاهای موشزده را با نمک کویم زده و دیگر و طبق فروختم. بعد از آن دوکان بافندگی پدر را با ابدال چرخ تراشیش پول کردم. به این واسطه احوال خوراک ما درتابستان بد نشد؛ روی دادم هم سرخی پیدا کرد. از غیر این از آن پول ما هر دو دو گشته و لازمی هم کرده گرفتیم.

از هم دیهگان ما - از آن کسان سالخورده و میانسال که در سال وبا نمرده بودند - بیشترینشان در آن زمستان مرده و زمین یک قسم آنها در خراجات گور و کفن ایشان به قاضی بچهها که زمین دار کلان آن دیهه بودند، گذشته است و فرزندان آن مردگان مردگار و چاریک کار شده مانده اند. در قطار آن زمستان مردگان، لطف الله گوپیان هم بود که به وی دلم بسیار سوخت.

هرچه باشد دیهه ساکتی از دیهه محله بالا به نظر من بهتر نمود؛ چونکه از درون وی جوی کلان میگشت و زرافشان هم نزدیک بود. حتی در آن روزها در آن دیهه یک حالت نور را دیدم که از آن پیش نبود. از آشنایان امام و خطیب دیهه مان، ملاشاه نام دروازی، آن تابستان به پیش امام آمده مانده است. او ملای به ختم نزدیک رسیده بوده به ادبیات هم هوس داشته است. آن وقتها امام دیهه بیشترین بیمار بوده کمتر بیرون می برآمد و ملای مهمان او، ملاشاه، با ملا بچههای مدرسه آنجا در ایوان مسجد مشغولی میکرد. مشغولی او از درسهای رسمی زیادتر با ادبیات بود. او طلبهها را به گرد خود غون نموده بیدل خوانی میکرد.

من از این حال خبریافتم و هر روز در وقت بیدل خوانی ملای دروازی رفته در حلقه او می نشستم. دردست او یک دیوان منتخب دستخط بیدل بود که از وی غزلها را بیت بیت خوانده به طلبهها معنی داد و شرح می کرد.

یک روز یک غزل بیدل را که با بیت زیرین سر میشود، به خواندن درآمد:

ای خیال قامت آه ضعیفان را عصا،

بر رخت نظارها را لغزش از جوش صفا.

وقتی که به بیت زیرین رسید، به این طریقه خواند:

نشئه صد خُم شراب از چشم مست غمزه‌ای ،

خون‌بهای صدچومن از جلوه‌های یک ادا .

طبیعی است که چه نوع که خوانده بود ، همان نوع معنی داد کرد . درمن معنی کلمه "چومن" به آن بیت نمی‌چسبیدگی برین نمود . آهسته خم شده به کتاب در پیش کشادگی نگاه کردم که درحقیقت درنسخه آن کلمه به شکل "چومن" نوشته شده است . اما درحال به خاطر م رسید که باید نسخه خطا باشد و آن کلمه به شکل "چمن" باشد (درحقیقت یک وقت نسخه دیگر را دیدم که "چمن" نوشته شده است) ؛ اما اظهارکردن این فکر خود را در پیش کلانسالان مناسب ندیدم .

بیدل خوان دوام کرد و بیت زیرین را به این طریقه خواند :

تیغ مزگانیت به آب ناز دامن میکشد ،

چشم مخمورت به خون ناک می‌بندد حنا .

و بطریقی که خوانده بود ، شرح داد و نظر به شرح او باید درون "ناک" پر خون باشد . ملا بهرام نام یک طلبه که از همسایه دیپه^۱ ما بود ، ب این معنیداد راضی نشد ، و "در خانه" ما یک درخت ناک هست ، هر سال حاصل می‌دهد ، اما هیچ‌گاه ندیده‌ام که درون میوه وی پر خون ، یا سرخ خون مانند باشد " ، گفت .
اما ملا شاه به این راضی نشد و گفت :

— در درواز ما چنان ناک‌ها هستند که اگر به دُمچه^۲ یکی از آنها کارد رسانی ، چنانکه

گلوی خروس را بریده باشی ، خون جوشیده برآمده دستانت را خون آلود میکند .

من در دل خود گفتم : "خوب است که مانند گلوی بریده شده گوسفند از ناکهای درواز خون فواره زده نمی‌برآمده است . وگرنه دست و دهان و سر و روی ناک‌خوران با سله و جامه و کفش و مسحی‌هاشان پر خون میشد " .

اما گمان کردم که باید نسخه اصلی "ناک" نبوده "ناک" باشد و از منظره ملا بهرام جسارت پیدا کرده این فکر او را به داملائی "بیدل‌شناس" اظهار نمودم . اما او این دفعه مگر زعمی و یکره‌گی کرده نشستن را مناسب ندید که گفت :

— ممکن است که در اصل "ناک" باشد و کاتب بی‌سواد "ناک" نوشته ما را در خطا

انداخته باشد .

ملا بهرام در این مطالعه هم بحث رسانده دعوا کرد که "ناک" هم خون ندارد . اما داملا با ادبیات‌شناسی عنعنویش شرح داده او را قبول کنانید ، و "به اصطلاح شاعران خون ناک ، شراب است " ، گفت .

هرچند در اینگونه بیدل‌خوانیها با غلط بودن نسخه و خطا خواندن داملا خیلی

غلط فهمیها به میدان می‌آمد، با وجود این آن‌کار در آن دیهه یک دلخوش‌کنی نو بود. من آنحال را تا آن وقت نه تنها در آن دیهه، بلکه در مدرسه میرعرب بخارا هم ندیده بودم.

وقت انگورپزی رسید، ما با دادرم به دیهه محله بالا، به خانه بابا مان برگشتیم. در آنجا درباغ بابا چندروز انگورخوری کردیم. چون ماه میزان اول تحصیل مدرسه‌های بخارا نزدیک رسید که اولهای سنتا بر بود، برای به‌شهر برگشتن تیاری دیدم و قربان نیاز تغائیم مرا با دادرم به شهر برده ماندنی شد.

در راه شهر و مجید کهکشانی

قربان نیاز تغائی ام ما دو برادر را به یک خر سوار کرده خودش هم به یک خر سوار شده، ما به طرف شهر روانه شدیم. خرها خیلی لاغر و پیرو بوده‌اند؛ بنابراین ما در راه در چندجای مرکب‌های خود را دم داده و علف خوراندن بعد از یک ساعت از شب گذشتن، وقت خفتن به گله آسیا رسیدیم که از آنجا تا شهر یک فرسخ (۸ کیلومتر) راه را طی کردن لازم بود. و حال آنکه دروازه‌های شهر از سر خفتن بسته شده، تا اذان بامداد برآمد در آمد به شهر باز می‌ایستاد. اکنون در بیرون شهر خوابیدن لازم بود. اما تغائی ام، شاید از خرجش گریخته باشد، در سماوارخانه‌های سربازار گله آسیا خوابیدن را مناسب ندید و "در راه در یگان آشنا خانه می‌خواهیم"، گفت.

ما نیم فرسخ راه دیگر طی کرده به دیهه کهکشان رسیدیم که عدل در میانه شهر و گله آسیا واقع شده است. تغائی ام در آن دیهه به پیش دروازه‌ای رفته در را کوفت. بعد از دو سه بار تق‌کردن کسی آمده در را کشاده بعد از سلام علیک "به که کار دارید؟" گفته پرسید.

— حولی مجید همین است؟ — تغائی ام به پرسش او با این پرسش جواب داد.

— هه، همین است! چه می‌گویید؟ — باز پرسید آن کس.

— ما شهر رفته ایستاده بودیم، دیرماندیم. اگر ممکن باشد، مهمان می‌شدیم.

گفت تغائی ام در جواب.

— مرحمت. گفت و دروازه را کلان کشاد.

ما به حولی در آمدیم. باز یک کس از مهمانخانه برآمده هردویشان دو خر را گرفته به تک‌سابات برده بستند و ما را به مهمانخانه در آوردند. مهمانخانه یک خانه‌چه پنج بالار بود. در پیشگهش یک صندلی بوده در دو کاداکش دو موی سفید نشسته غوزه می‌کشیدند. پیش‌های کاداک صندلی از پخته کشیده شده و روی وی از کاکله (پوچاق غوزه) پر بود. در

دو طرف خانه، در زیر دیوارها، چارحلاجی روبروی هم می ایستاد که پس آنها از پخته تازه و پیششان از پنبه دانه پُر بود و در زیر تیرِ حلاجی ها یکنه گی پرده کشیده شده بود که آن پرده ها به آمیختن پخته تازه با پنبه دانه راه نمی دادند. در پائین صندلی بر روی چراغ پایه بلند چراغ سیاه می سوخت. شکل این چراغ سفالین به شکل چراغهای عادی یک لنگه نبوده، بلکه به شکل کشتی چه ساخته شده بود که از دو طرف دولنج پلته سوز و در میانجایش دستگیرکمانی داشت. چراغ بر روی چراغ پایه در وضعیتی گذاشته شده بود که هم روی صندلی پیش چشم غوزه کشان را، هم پائین خانه پیش حلاجی کنان را روشنائی می داد.

در پیش حلاجی پایانی یک جوان تخمیناً ۲۰ ساله کار میکرد که با درآمدن ما از جایش خسته به ما سلام داد و باز به سر کارش نشسته کار خود را دوام کناندن گرفت. اما آن دو کسی که ما را پیشواز گرفته به خانه درآورده بودند، در کاداک پائینی صندلی، در نزدیکی ما نشستند.

از میان فرصتی نگذشته از در یک جوان کلانسالتری به خانه درآمد. با دیدن این جوان تغائی ام از جایش جسته خيست و یک دو قدم به طرف او دوید. آئنده هم چالاکانه قدم مانده به تغائی ام رسید و هر دو یکدیگر را در بغل کشیده و خوردی کردند و از روی همدیگر بوسیدند. بعد از آن نشسته هر دو از سلامتی یکدیگر پُرس و پاس کردند. پس از آن، آن جوان دو مرد موی سفید را عمک هایم و آن دو کس ما را پیشواز گرفته را عمک بچه هایم و آن جوان حلاجی کننده را دادرم گویان به تغائی ام شناسانید. تغائی ام گفت:

— ما مهمان ناگفت (ناخوانده) شده آمدیم، شما در خانه نبودید، با وجود این، بی ناموسی کرده درآمدیم.

— از بی ناموسی خدا نگهدارد — گفت صاحبخانه — "این خانه خودتان است، مگر به خانه خود درآمدن یک کس بی ناموسی او می شود. اینطور نگوئید که من خفه میشوم". صاحبخانه به دادر خود جای و دسترخوان فرموده دوام نمود:

— وقتی که دروازه تق تق شد، من در اینجا بودم. "عجب نیست که برای دستگیر کردن من آدمان حاکمان آمده باشند"، گفته بیرون برآمدم و روی پنهان کردم. بعد از به خانه درآمده نشستن شما، به پشت در بالا آمده از ترقش در نگاه کردم و در روشنی چراغ شما را شناخته خاطر جمع شده به خانه درآمدم.

— بسیار خوب — گفت قربان نیاز — "گوئید گنی زندگانی چه نوع گذشته ایستاده — اگر به حال خودم مانند بدن نیست"، گفت صاحبخانه — "به کسی کاردار نمی شوم، بیچارگی کرده زندگی میکنم. می بینید که پخته کشی کرده ایستاده ام. این کار آسان نیست. در این کار ناخنهای کس میبرد و شانه های کس میفراید، لیکن محنت حلال است.

کسی که ناموس و غیرت داشته باشد، از اینگونه محنت نمیترسد."

— من هم پخته‌کشی میکنم — گفت تغائی ام — "کار بد نیست. لیکن مزدِ کار به محنتش برابرنمی‌آید. اگر پخته‌جَلّابان در برکش و درنغزی و بدی‌غوزه فریبگری کنند، چه؟ در آن وقت مزدنگرفتن آنطرف ایستد، تاوان هم میدهی."

— اولها به من هم فریبگری کردند — گفت صاحبخانه — "اما من به فریبِ آنها با مشتم جواب دادم. حالا به من به احتیاط معامله میکنند."

چای و دسترخوان آمد، نان خوری سرشد. صاحبخانه چای را گردانده، اول خود نوشید و بعد از آن به تغائی ام چای کشیده داده سخنش را دوام کنانید:

— لیکن حاکمان به محنتِ حلال راه نمی‌دهند. همین که فهمیدند، من در خانه هستم، تنم پوشیده شده شکم هم قریب سیر شده ایستاده‌است، ملازم از پی ملازم، شاگرد پیشه از پی شاگرد پیشه، شبگرد از پی شبگرد آمدن میگیرند؛ خانه را پخش میکنند، هر چه یابند میگیرند، مرا می‌جویند. در آن وقت مجبور میشوم که باز گریزه شوم، به جاهای دور دست روم و با راههای نادرست (یعنی دزدی) شکم خود را سیر کنم...

ما بعد از نوشیدن چای و خوردن طعام خوابیدیم. در تاریکی روز با صاحبخانه خوشباشی کرده به راه شهر درآمدیم.

من در راه که بودم صاحبخانه را از تغائیم پرسیدم. او به جای جواب حکایه سر کرد:

— در وقت‌هایی که من در پیش قاضی غجدوان ملازم بودم، املاکدار آنجا به بخارا، به خزینۀ امیر مالیات (پولِ اندازهای زمین جمع شده) را فرستاد. از روی عادت از بسکه مالیات و پیشکش هر وقت باید پگاهانی، در وقت سلامگیری امیر می‌رسید، املاکدار قافله خود را از غجدوان شبانه برآورده گسیل کرد.

اما دزدان از این کار خبر یافته، به کاروان املاکدار در نزدیکی دیهه رازماز هجوم آورده‌اند و با پاسبانان املاکدار غلبه کرده یک‌قسم پیشکش و پول نقد را تاخته برده‌اند. حاکمان غجدوان و بخارا و حاکمان وایکند که این دزدی در تومن آنها واقع شده بود، هر چند گفت و گاو کردند، از دزدان و از مال دزدیده شده اثری نیافتند.

بعد از چندگاه امیر به واسطه واقعه نویسان خود (جاسوسان خود) فهمیده‌است که یک گروه از دزدان در نزدیکی زرنگری در یک رباط خالی شبانه جمع شده منزل می‌گرفته‌اند و از آنجا به هرجا تاخت می‌آورده‌اند.

امیر با گرفتن این اخبار به قاضی و رئیس و املاکدار و میرشپ غجدوان، به چار

حاکم، فرمان فرستاد که در شبانه در وقت جمع شدن دزدان در آن رباط، آنجا را پخش کنند و بقدر امکان دزدان را زنده دستگیر کرده به رکاب عالی فرستانند. حاکمان غجدوان با گرفتن این فرمان، آدمان خود را یراق دار کرده مهیا شده ایستادند و شبانه غیر از قاضی که پیری خود را سبب گردانده در این سفر اشتراک نکرد، سه حاکم دیگر پیش در آمده به آن رباط هجوم آوردند و من هم در قطار ملازمان قاضی با آنها همراه بودم.

آدمان حاکمان مشعل‌ها را در گیرانده اطراف آن رباط را چراغان کردند. یک قسم آدمان یراقدار از هر طرف به رباط پخش کرده در آمدند و قسم دیگرشان در گرداگرد رباط هرجا هرجا قراول ایستادند. من هم در قطار قراولان بودم که به دست شمشیر گرفته، در پیش رخنه‌ای قراول می‌ایستادم. رخنه تنگ بوده با یک پاخسه دیوار بند کرده شدگی بود. یک وقت از حیاط رباط یک جوان سوار، اسب دوانده به طرف رخنه آمد که از آنجا برآمده گریزد. من مهیای آن شدم که پای اسب آن جوان را با شمشیر قلم کرده غلطانم. جوان به مقصد من پی برده گفت:

— ای جوانمرد، به جوانی من رحم کن. مرا راه ده که از اینجا برآمده خلاص شوم". دیدم که در حقیقت وی یک جوان زیبایی است. رحمم آمد و شمشیر را حوایاندم. او از رخنه برآمده به دررفت.

بعد از قاضی را پرتافتن رفتن قاضی عبدالواحد، من هم ملازمی را ترک کردم. در زمستان همان سال روزی بسیار برف بارید و سرما سر شد. دادم در چول بود. پدر از من خواهش کرد که به او لباس گرم و آذوقه برده دهم.

من همان شمشیر ملازمی را که هنوز در دستم بود، به میان بستم و اسب ملازمی را هم که هنوز نفروخته بودم، زین کردم. لباس و آذوقه را به خورجین انداخته اسب را سوار شده راه چول را پیش گرفتم.

بعد از برده دادن لباس و آذوقه به دادم، چند پوست قراکولی تقیر (نارسیده) را که دادم از شکم گوسفندان خود مرده گرفته مانده بوده است، به خورجین انداخته باز گشتم. شب تاریک شد. و قتیکه به خرمن رسیدم، اسب گوشه‌هایش را سیخ کرده خواست که رمیده گریزد، لیکن فرصت نیافت، از جلوش کسی محکم داشته بود. من به قبضه شمشیر دست بردم. او به من فرمان داد: "از اسب فرا!".

من بجای بجا آوردن فرمان او شمشیر را به طرف دست او حواله کردم. جلو اسب رها شد و فخخا سزنان برای گریز هلاس زد. اما در خیز اول اسب معلق زنان غلطید و من از بالای وی پریده رفتم. لیکن به قدری که از جا خیزستن فرصت نیافتم. سه جوان تنومند که روی‌هاشان با رویمال بستگی بود، پخش کرده گرفتگی بودند و دستان مرا در پشت بستند.

اسپ در زمین پتراس زده می خوابید ، پی وی را با شمشیر قلم کرده بودند .
وقتی که مرا دستگیر کردند ، کسی که اول جلو اسپ مرا داشته بود و پنجه اش با
شمشیر من بریده شده بوده است ، تکلیف کرد که مرا در همانجا بکشند ، اما همکارانش قبول
نکردند ، و "این کار ما خودسری می شود ، به پیش سردار می بریم ، او چه فرماید ، به همان
عمل می کنیم " ، گفتند و مرا پیش انداخته با شمشیر و خورجینم در یک پسخمی چول به خانه
سیاهی بردند .

در خانه سیاه چندکس مینشست که سر و روی همه شان با رومالها بستگی بوده ، فقط
پیش چشمهاشان گشادگی برین مینمود . یکی از آن کسانی که مرا دستگیر کرده بودند ، ماجرای
بین خودشان و من واقع شده را به نشستگان حکایه کرد . در اینجا هم کسیکه پنجه اش با شمشیر
من بریده شده بود ، طلب کرد که فرصت نداده مرا در حال بکشند .
اما کسی که از آهنگ گپ زدنش سردار آنها بودنش معلوم میشد ، تکلیف در حال گشتن
را قبول نکرد و گفت :

— البته گشتن درکار است و می کشیم ، لیکن در حال نی . ما باید پیش از گشتنمان
دانیم که را میکشیم ؟ " ، و از من گپ پرسید . جواب ندادم . فکر می کردم : " مادام که مرا
میگشته اند ، چه می شد که فرصت یافته پیش از گشته شدنم ، یکی از اینها را میکشتم ، تا که
خون خود را خود پیشگی می گرفتم ، اما دستان بسته ام برای به جا آوردن این فکر راه نمی
دادند .

سردار دید که من که بودن خود را معلوم نکردم ، فرمود که تکه ای (چوبچه) لته
روغنی پیچانده (را درگیرانده به پیش روی من داشتند ، وقتی که روی من به آنها نمودار
شد ، آن کسی سردار مانند ، " واخ ، این دوست من ، این کسی است که مرا از مرگ خلاص کرده
است " ، گفت و به من چسبیده از سر و رویم بوسید و دستانم را با دست خود گشاد .

آخر معلوم شد که این همان جوان بوده است که من یک سال پیش از آن حادثه او را
از دستگیر شدن به چنگ حاکمان رهایی داده بودم . تا آن وقت من او را دیگر ندیده بودم و
نمی شناختم ؛ اما او در روز روشن چند بار مرا دیده و با پرس و گو شناخته مانده بوده است .
بعد از آن حادثه ما با او دوست شدیم .

بعد از آنکه تغائی ام حکایتش را به اینجا رسانید .

— آنه همین صاحبخانه همان جوان است که او را مجید کهکشانی می نامند (من تصویر
مجید کهکشانی را در " جلادان بخارا " نام اثر خود نشان داده ام) .

سال دوم در مدرسهٔ میرعرب

ما پگاهانی به شهر درآمد به حجرهٔ اکام فرآمدیم که از کرکی آمده بوده است . حجرهٔ او همان حجره‌ای بود در مدرسهٔ میرعرب که سال گذشته در وی زندگانی میکردیم . تفائی ام همان روز به صحرا برگشت . اگر او نمیرفت ، خوابیدن چارنفر در آن حجره دشواری میکرد . ظاهراً قربان نیاز هم همین معنی را پی برد که با وجود سخت التماس کردن ما شب خوابی را قبول نکرد .

اول اکام برای به شهر بردن دادرم به من اظهار نارضائی کرد . بعد از آن که من احوال خاندان بابا و مردن دادر خودم را حکایه کردم ، راضی شد و "خوب کردی که آوردی" گفت .

داملای کنجکی ام ، ملا عبدالسلام ، و هم آشان او آمده بودند . من مانند پارساله باز به همان آشپز شدم . درس هنوز سر نشده بود ، از دل تنگی در پردهٔ (تیریزهٔ کاغذی) به طرف کوچه کشاده شونده حجره را وا کردم که راهگذاران را تماشا کرده نشینم . اما از کوچه یک بوی بد طاققت ناپدید آمد که دماغ کس را قریب بود ترکاند . این یک بدبوئی بیگانه‌ای بود که هر چند فکر میکردم چه بودن وی را نمی‌یافتم .

زود در پرده را پوشانده از حجره پائین فرآمده به روی صحن بیرونی مدرسه برآمدم و به طرف شمال صحن رفته به بالای بام سماوارخانه به همان مقصد تماشا کردن کوچه گردان نشستم . اما همان بوی بد در اینجا هم می‌آمد . ناچار به لب غربی صحن رفته نشستم . در آنجا بوی بد کم بود . اما بجای وی غل مغل آدمان گوش کس را میترکاند ؛ چونکه در آنجا ، در بین صحن مدرسه و مسجدکلان (جامع) یک جای تنگ چُقُور بود که در آن وقت‌ها بازار غوزهٔ بخارا در همان جا بود .

صدها نفر دهقانان شهر صدها جوال و قنار غوزه آورده بارهاشان را در گرداگرد ترازوهای گپانی بالای هم مانده منتظر برکشانده به غوزه جلابان دادن و در فکر بی‌سهو و خطر پولشان را از دست آدمان آن جلابان گرفتن بودند . پله‌برداران باشند ، گویا برای یگان دهقان را "دل مانده نکردن" از ده دوازده جوال یکباره برکش سر میکردند .

من حیران بودم که آن پله‌برداران در عین زمان یکباره از چند دهقان بار برکشیده شمر هر کدام آنها را جداگانه چگونه نگاه می‌دارند و در شرایطی که بار هر ترازوی برکشیده شده به چاش یک جلاب دیگر میریزند ، بار که را به که داد نشان را چه نوع فراموش نمیکنند . من همین قدرش را می‌شنیدم که هر پله‌بردار به پیش هر دهقان که آید با آواز بلند یک شماره را تکرار میکرد ؛ مثلاً به پیش یک دهقان "سه‌سه" گفته رود ، به پیش دهقان دیگر "پنج پنج"

گویان، می‌رفت.

بسیار می‌شد که دهقان آن شماره را قبول نکرده مثلاً "پنج‌نی، شش‌شد" گفته فریاد میکرد، اما پله‌بردار به فریادوی گوش‌نداده کار خود را دوام می‌داد. اگر دهقان "نینک‌شخی کرده" به دعوای خود سخت ایستد و برای تا قبول کناندن شماره خود به پله‌بردار از لب زغامه نگاه دارد، پله‌بردار زغامه را از دست وی کشاله کرده گرفته غوزه را به پیش جوال او به زمین ریخته به پیش یک دهقان دیگر که به او نگران است، میرفت و تا زاری کرده التجا نمودن "دهقان حساب دان"، بار او را بر نمی‌کشید.

دروقت پول بار خود را گرفتن هر دهقان نیز همین گونه جنجال سرمی‌شد. دهقان شماره‌ای را که غوزه جلاب میگفت قبول نمیکرد و جلاب باشد به‌گپ خود سخت می‌ایستاد. اگر دهقان پله‌بردار خود را به شاهی جیغ زند، او سر خود را یک جنبانده به‌کار خود رفتن میگرفت و از آن اشاره‌وی دعوای دهقان را تصدیق یا رد کردنش را هیچ‌کس نمی‌فهمید. در اینجا هم اگر دهقان "گردن‌شخی کرده" به دعوای خود سخت ایستد، جلاب یا آدم او حساب را یک سو مانده به حساب کردن پول دهقانان دیگر می‌گذشت که البته آنها از ده نفر کم نبودند.

من غرق تماشای جنجال بازار غوزه بودم که کسی از پس سرم آهستیکک داشت. من سر برداشته نگاه کردم که پیرک است. من از صحرای آمدنم باز او را ندیده بودم، او هم با اکاهش چند روز به صحراهای اطراف شهر رفته بوده است که همین روز آمده است.

بعد از پرس وجوی احوال یکدیگر، او به من گفت:

— چرا در این زنبورخانه (بازار غوزه) آمده نشستی؟ مگر بام سماوارخانه از اینجا

آسوده‌تر نیست؟

من بوی بد آنجا را به او گفته، چه‌بودن و از کجا آمدن آن بوی را از او پرسیدم.

— وی بوی گُش‌خانه است"، گفت او در جواب و ایضاً داد: "پیشتر گُش‌خانه قصابی

پیش مدرسه ما دورتر و در نزدیکی بازار چوب بود، قصابان: آنجا دوری میکند، گفته؛ از

رئیس کلان رخصت گرفته به اینجا آوردند". پیرک علاوه کرد: "چند سال باز این بوی بد

نصیب بازار چوبی‌ها بود. اهالی مدرسه میرعرب و مردم اطراف اینجا هم از این "نعمت"

بهره‌برند، گفته رئیس برای اینجا آوردن گُش‌خانه رخصت داده است".

— آخر این بدبویی‌خانه، را از جاهای آدم‌نشین دورتر و در بیرون شهر ساختن

درکار بود، نه اینکه در بین هزارها آدم‌ان آورده‌مانند". گفتم من با آهنگ تعجب و افسوس

— آها، دیروز از صحرای آمده به کلانان بخارا که خود را نازک طبیعت‌ترین مردم

دنیا، می‌پندارند، آزادگی فروشی می‌کنی و حال آنکه اگر در پیش مدرسه ما گُش‌خانه همین

سال آمده باشد، درپیش مدرسه کولتاش که کلانترین و مشهورترین مدرسه‌های بخارا است، سالها بازگشش‌خانه هست و کسی گپ نمی‌زند. این راهم یک‌طرف مانیم، کشش‌خانه قصابی ریگستان در روبروی ارگ است و بویش راست به دماغ جناب‌عالی و میرقوشبیگی میرسد. اما شکایت نمیکنند.

پیرک این سخن‌ها را با آهنگ پیچنگ گفته کلانان بخارا را مسخره‌میداشت که من مقصد او را میفهمیدم. اوسخن خود را دوام داد:

— در شهر بخارا غیر از قصابی پیش مدرسه ما باز سه قصابی کلان هست: یکی از آنها قصابی تک‌شور است که از صد دوکان زیاده‌تر دارد و کشش‌خانه وی در غربی مدرسه کولتاش در پهلوی مسجد جامع شیخ‌شا است که وی غیر علمای مدرسه کولتاش، روزهای جمعه دماغ هزاران نفر نماز جمعه‌خوانان را هم خوشبوی میکند. دوم قصابی ریگستان است که در آنجا از دوصد زیاده‌تر دوکان قصابی هست، کشش‌خانه وی در پهلوی مسجد مشهور بالای حوض و چنانکه گفتم، در روبروی ارگ امیر است. سوم قصابی رسته‌خیابان است که کشش‌خانه وی در پهلوی مدرسه خیابان جای گرفته است. غیر از اینها در بازار نو، بازار خوجه، سر بازار غازیان و در دیگر بازارچه‌ها و چارباقالی‌ها قصابان هستند که مال‌هاشان را در درون دکانشان کشته می‌فروشند.

پیرک خیلی شوریده رفته بود و در آخر به طرز علاوه گفت

— حالا تو برای در درون شهر بودن کشش‌خانه گوسفندان و گاوان اظهار نارضائی میکنی، و حال آنکه در درون شهر کشش‌خانه آدم‌ها هم هست.

من یک قدم پریده پرسیدم:

— وی در کجاست و چگونه است؟

— من یک روز به تو نشان می‌دهم، گفت پیرک و مگر کاری داشت که از پهلوی من خسته رفت.

غل‌مغل بازار غوزه از اولیش هم زیاد تر بالا گرفته بود، اما به گوش من دیگر آن غلاغلا نمی‌درآمد، چونکه حواسم به کشش‌خانه آدم‌ها بند بود.

داملای کنجکی‌ام - ملا عبدالسلام - قصابی را به من شناسانده مانده بود که من باید گوشت‌آش را از وی می‌گرفتم. "ترا خُرد سال گفته هم در برکش فریب میدهند و هم سیراستخوان کرده‌می‌دهند. خودم که ترا نشان داده و گوشت خوب دادنش را تعیین کرده‌ماندم، دیگر از فریب دادن آبا میکند"، گفته بود.

من یک‌روز برای گوشت پیش قصاب رفتم که او نیست، اما دوکانش کشاده است. از

همسایه دوکانش پرسیدم . "صبر کن حاضر می آید" گفت . چند دقیقه نگران شدم ، اما نیامد .
 "در کجا باشد ؟" گفته از همسایه اش باز پرسیدم . "در کشخانه ، حاضر می آید" گفت در جواب .
 — کشخانه در کجا است ؟

— در همین جا نزدیک است ، در سرِ پسکوچه . پسکوچه ای را که در نزدیکی دوکانش بود ، قصاب بهمن نشان داد .

من در دل خود فکر کردم : "اگر قصاب دیر آید ، آش دیر می ماند که سبب رنجش خورندگانم میشود . بهتر آن است که به کشخانه رفته قصاب را جیغ زده آیم در این میان آن منبع بدبوئی را هم دیده می مانم و می فهمم که کشخانه چرا این قدر بوی بد میدهد ."

من رفتم . در کشخانه دو طبقه کلان گاودرا بود . وقتی که به آن در نزدیک رسیدم ، بوی بد مانند کوردود به دماغ زدن گرفت . دماغم را با انگشتانم داشته درون رفتم . آنجا یک خانه چارکنج کلان نیم تاریک بود که در چار جای سقفش چارستون گذاشته بوده اند . در اطراف خانه قنارها را در دیوار قطارزدگی بودند . در قنارها نیمه های های گوسفند آویزان مینمودند . در میانه های خانه یک خندق دراز رویه بود که دیواره های وی با خشت پخته ساخته شده بود . در لب خندق از دو طرف گوسفندان و گاوان را سلاخان میکشند . خندق از خون پر بود ، به بالای وی اشکبه های مالهای کشته شده را هم آنجا خالی میکردند که نموده می ایستاد . از میانه های شفت کشخانه در روبروی میانجای خندق یک سوراخ بادکش بود که وی از حجره ما نموده می ایستاد . معلوم شد که آن بوی بد از همه پیشتر و بیشتر به حجره ما که بالا حجره بود ، میرفته است .

از پیش سلاخها قصاب "خود" را یافتم که وی در آنجا در پیش چشم خود گوسفندان را میکشاند . من به او طلب خود را گفتم . او برای بهمن گوشت دادن همراه من از کشخانه برآمد . من در راه به او گفتم :

— خندق از خون و افلاسی قریب پر شده است . بعد از پر شدن چه کار میکنی آن ؟ در آن وقت خون حیوانات کشته شده به کجا میرود ؟

— در پی آن سرای خرخانه که در رویه روی صحن مدرسه بنا یافته است ، یک چقوری کلان آبگریز هست . آبهای برف و باران این کوچه در همان چقوری میرود . وقتی که خندق پر شد ، سلاخان خونهای بسته را شبانه آنجا برده میریزند که سگهای ده بدو خورده می روند . دیگر چکار میکردیم ؟" گفت قصاب با تعجب .

از دیدن کشخانه حیوانات ، در سر من حال دیدن کشخانه آدمان نفرت انگیزانه پیدا شد و با وجود نفرت انگیز بودن آنجا ، از بسکه وی به تقدیر آدمان دُخلدار بود ، نادیده ماندنش برای من ممکن نبود . بنابراین من از پیرک سخت التماس کردم که او زودتر آنجا را

به من نشان دهد. او وعده داد که فردا پگاهانی برده نشان دهد.
— اگر طالعت تازد، خود آدمکشی را هم تماشا میکنی. گفت.

تماشای ریگستان، "درخانه"، ۷۵ چوب، مشق سرباز و گششخانه آدم

در تاریکی روز من و پیرک به طرف ریگستان روانه شدیم. نظر به قول پیرک اگر دیر مانیم، در ریگستان برای تماشا جای خوب نمی یافته ایم. هنوز روز سفید نشده ما به ریگستان که میدانچه ای بود در پیش دروازه ارگ امیر، رسیدیم.

در آن وقت هامیدان ریگستان خیلی تنگ بوده مساحه تخمیناً یک طناب (چار یک گیکتار) زمین را به خود میگرفت. طرف شمال این میدان را مدرسه دارالشا که در زمانهای پیش مدرسه طبی بوده است و جنوبش را دیوار مسجد جامع پاینده احاطه می کرد. در طرف شرق این میدان، ارگ امیر که بر بالای تپیه بلندی بنا یافته است، واقع شده بود. دروازه ارگ به میانه جای میدان راست می آمد که بهوی بایک پل از نشیب به فراز برآمده میشد و این پل را تخته پل مینامیدند. در طرف شمال تخته پل قورخانه (اسلحه خانه) امیر واقع شده بود که این بنا از طرف غرب از مدرسه دارالشا با یک تنگ کوچه جدا میشد و از طرف شرق به تپیه ارگ می پیوست. در طرف جنوب تخته پل یک ایوان درازی واقع شده بود که پشت وی به دیوار شرقی مسجد پاینده می پیوست و رویش به طرف دیوار ارگ بوده درمیانه ایوان و دیوار ارگ یک میدانچه دراز رویه ای واقع شده بود. در زیر این ایوان توپهای امیر می ایستادند.

در زیر تخته پل کنه خانه نام حبس خانه امیر بوده بیرون تراز وی (بیرون از تک تخته پل) خانه چای پیوسته به وی بنا یافته بود که در آنجا میرزای عربضمنویس می نشست. در میدان ریگستان در رو به روی سر تخته پل پیوسته به دیوار مسجد پاینده در پهلوی در درآمد شمالی مسجد یکچند توپهای شاخدار قدیمی گذاشته شده بود.

طرف غرب میدان ریگستان اساساً کشادگی بوده به کوچه کلان می پیوست و بعد از کوچه تا بنای بالای حوض نیز میدانی بود که در وی، از شرق به غرب، دوکانه های موقتی کپه مانند میوه فروشی و عموماً خوراک فروشی واقع شده بودند.

در وقتی که ما به ریگستان رسیدیم، بامهای مدرسه دارالشا و جامع پاینده از تماشا بین ها پُر شده بود. در زیر دیوار مسجد پاینده هم آدمان دو قطاره سه قطاره می نشستند. ما با وجود بروقت آمدنمان از جاهای باب مانده بوده ایم و به امید جای خوبتر یافته نشستن از پیش قطار آدمها به طرف شرق میدان رفتیم. تا پیش توپهای کلان یگان جای خالی نبود. با تکلیف پیرک ما به طرف توپها گذشته به بالای یکی از آنها پاهامان را به زمین دراز کرده

نشستیم. بعضی تماشا بینان آهسته آهسته "آنجاننشینینان، به توپهای جنابعالی بی ادابی میشود"، گفته باشند هم، سرباز پاسبان و پیشخدمتان امیر و قوشبیگی که به ارگ درآمده بر آمده ایستاده بودند، به این کارها چیزی نگفتند. ظاهراً آنها یک چیز بیکاره بودن آن توپها را می دانسته اند.

در جای نشست ما دروازه ارگ و بالای تخته پل نموده می ایستاد. از بیرون دروازه ارگ به بالای تخته پل یک زنجیر کلانی کشیده شدگی بود. پیرک آن زنجیر را دیده گفت: — اگر امروز "درخانه" میشده باشد، آن زنجیر را می بردارند و خوب تماشا میشود و اگر درخانه نمی شده باشد، آن زنجیر تا پیشین به همین حال می ایستد و اهل درخانه هم امیدشان را کنده از ریگستان گشته میروند.

از میان فرصتی نگذشته دو فراش از دروازه ارگ دوان برآمده، زنجیر را دو کسه برداشته در طرفی غون داشته ماندند. برابر این کار، از طرف غرب میدان ریگستان از طرف شمال و جنوب کوچه کلان هم از بین دو کانه های خوراک و میوه فروشی سوارها اسب دوانده آمدند. اینها همه سپاهیان درباری بوده از روی جامه های زربفت و شاهی و اطلس و آدرشان میانشان با کمرهای طلا پولک یا نقره گین بستگی بود. در پاهایشان موزه های امریکائی و در سرشان دستارهای سفید شلغمی بسته شده بود. در میان بعضی آنها شمشیرهای غلاف طلائی یا نقره گین هم حمایل بود.

در جلو هر کدام اینها یک جوان تنومند هم که بالباسهای عادی، اما میانش از روی با فوته بستگی بوده به سر تیلک و به پای موزه بلغاری داشت، می دوید و هر کدام آن جوانان اسب های غیر اسب خوجه ئین خودهاشان را به تومشوقش زده میخواستند که اسب خوجه ئین خود را پیش گذرانند و بعضی اینها از جلو اسب خوجه ئینشان گرفته پیش میکشیدند و اگر اسب بدرهی و بدگردی کرده توده اسپان را درانده پیش گذشتن را نخواهد، آن جوان با آواز بلند "هه فلان، صاحب رافلان کنم" گویان یک حقارت قبیح کوچکی چپانه می کند. این را شنیده تماشا بینان قهقاس زنان می خندند. اما این حقارت که بی واسطه به صاحب آن اسب می رسید، به دامان "بزرگواری او" هیچ گردی نمی شناید. چونکه همه حواس و دقت او در این بند بود که اسپس از اسب دیگر هم پیشگانش گذشته به دم تخته پل پیشتر رسد.

وقتی که سواران از اسب فرآمدند، یک کس جامه زربفت پوش که میانش از روی با کمر طلا پولک بستگی بوده در دست عصای زرحل نقش قبه طلا داشت و بر بالای آستانه دروازه ارگ به عصایش تکیه کرده می ایستاد، عصایش را چنانکه یک کس را می زده باشد، به هوا برداشت و با آن عصا سپاهیان از اسب فرآمده را تهدید کرده با آواز غفس فریاد کشید: — یه سو (ترتیب) تان را نگه دارید و گر نه ادب چوب میخورید!

با شنیدن این آواز سپاهیان از اسب فرآمده که میخواستند در پیادگی هم از یکدیگر پیش‌گذرند، سست شدند و به ترتیب درآمدند. اول زربفت پوشان، از دنبال آنها شاهی پوشان و بعد از آن اطلس و ادرس پوشان، قطار شده آرامانه به ارگ برآمده رفتند. آن آدم عصاناک را اودیچی مینامیدند که وزیر تشریفات گفتن است.

جوانان جلودار بعد از فرآمدن خوجه‌نشین‌هاشان خودهاشان به آن اسب‌ها سوار شده با نازبانه بر سر اسب یکدیگر می‌گرفتند که پیش‌گذرند، اینها با جنگ وجدال کوبکاری نازبانه (بُزگَشانه) به زیر دیوار مدرسه دارالشفاء رفتند؛ دم اسب‌هاشان را به دیوار مدرسه و سرهای آنها را به پیش، به طرف میدان، کرده در پهلوی همدیگر قطار ایستادند و هر جوانی که چالاکتر و اسبش زورتر بود، در اول تر قطار به تخته‌پل نزدیکتر جا گرفت و ناعهدده‌براتران پائین‌تر، از ارگ دورتر رفتند. این‌ها سیس (اسب‌بان) بودند و برای بالاتر ایستادن به این سبب جندله میکرده‌اند که در وقت از ارگ فرآمدن خوجه‌نشین‌هاشان او را پیشتر از دیگران به اسب سوار کرده از دیگران پیشتر از ریگستان برآمده روند.

بعد از به ارگ برآمده رفتن سپاهیان، با موزیکه حربی، عسکران سواره، امیر از گزرمهاشان به ریگستان آمدند. نام عمومی این عسکران سواره "کفکار" بوده، دوخت لباس‌هاشان عموماً به شکل لباسهای مردم داغستان و شمالی کفکار بود. اما نظریه رنگ لباس‌هاشان هر دسته "قوبانسکی"، "تیرسکی"، "تورک" برین نام‌های جداگانه می‌گرفت. لباس هر دسته رنگ علیحده داشته، عموماً لباس‌هاشان آنها را از حربی‌ها زیادتر به ارتیست و ارتیستکهای سرک مانند کرده بود. اینها تماماً گزرمه‌نشین بوده گزرمه، اینها، امیر در کجا که باشد، به نزدیکی بارگاه او تیار کرده میشد و به کوچه به طرز خصوصی برآمده گشتن اینها ممکن نبود. در هیئت عسکران کفکار بچگانی بودند که کلان‌ترین آنها را از ۱۸ ساله بالاتر تخمین کردن ممکن نبود و از این عسکران سن کدامشان که از ۱۸ گذرد، از اسب فرآمده به هیئت سربازان پیاده داخل میکرده‌اند. مدت "خدمت حربی" سربازان پیاده باشد، تا آخر عمرشان - تا مردنشان - بود.

عسکران سوار بعد از آنکه با موزیکه به ارگ امیر سلام نظامی دادند، از میدان ریگستان برآمده رفتند. پس از رفتن آنها به ریگستان سربازان پیاده درآمدند.

عموماً سربازان پیاده، امیر دو قسم بوده، قسم یکم آنها را "شنگی" و دومشان را "سه‌شنگی" می‌نامیدند. "شنگی" ها هر هفته در روزهای شنبه، یکشنبه و دوشنبه، "سه‌شنگی" ها در روزهای سه‌شنبه، چهارشنبه و پنجشنبه، هر هفته سه روزی پگاهانی به دو ساعت مشق کردن مجبور بودند. دیگر وقت‌های اینها به قراولی، به بیگاری (خدمت مجبوری)

سرکرده ویوزباشی‌ها، یا اینکه به کارهای خصوصی خودشان صرف می‌شد.

یراق شنبگی‌ها میلحق دنباله‌پر یک‌تیره روسی بردانکه بوده آنها گزمره‌نشین بودند یعنی بعد از مشق یراق‌هاشان را در گزمره مانده کسی که نوبت پاسبانی نداشته‌باشد، به بیگاری یا به هرجا که خواهد میرفت، فقط در روز مشق به ساعت معین به رسیده آمدن مجبور بود. یراق سه‌شنبگی‌ها میلحق بالا پر یک‌تیره بود که تیرش از دهانش با سنبه جای کردگی می‌شد. اینها گزمره‌نداشتند، اینها بطرز پراکنده از سرایی حجره‌ای را اجاره گرفته‌مینشستند. میلحق اینها در دست خودهاشان بوده، به سرشته کرده نگاه‌داشتن وی خودهاشان مجبور بودند. سه‌شنبگی‌ها بعد از مشق بیشترین وقت‌هاشان را به بیگاری، به خدمت مجبوری بی مزد سرکرده‌ها و ویوزباشی‌هایشان، مصرف می‌نمودند. اگر از این کارها فارغ شوند، برای تأمین معیشت خود مردیکاری، کهنه‌دوزی، یا یگان‌کار دیگر سردستی میکردند.

لباس روی سربازان پیاده عموماً نظامی‌مانند بوده در تابستان کلوچه (تيله-گریکه) سفید و در زمستان سیاه بود. در پایشان شلوار میشی وموزه بوده به سر تلکچه سیاه می پوشیدند. سربازان پیاده لباسهای نظامیشان را در وقت مشق از روی لباسهای ملیشان (جامه و کرته لازمی) می پوشیدند که بنظر کس خیلی تنومند و فربه می نمودند. در وقت فراغتشان از مشق در لباس عادی گشتن میگرفتند.

سربازها عموماً هر ماه ۲۰ تنگه (۳ صوم) ماهانه میگرفتند. دیگر به آنها نه خوراک می دادند و نه پوشاک. لباسهای نظامیشان هم به حساب همان ماهانه نرخ کرده داده می شدند. فقط شنبگی‌ها وقتی که در گزمره پاسبان شوند، روزی یکبار هر ده کس یک لگن یرمه می خوردند. (فقط دسته کفکاز از این مستثنا بوده لباس و خوراکشان به حساب پادشاهی داده می شد). در روزی که ما به ریگستان رفتیم، نوبت مشق بهترین سربازان پیاده امیر، سه شنبگی‌ها بود. اسباب موزیکه اینها مانند دهل، نی، سرنی، و سنج (دو لعلی چه به هم زده شونده) - اسباب ملی - بود. اینها بعد از آنکه با موزیکه شان به روبه روی ارگ امیر هوای نظامی نواخته سلام نظامی دادند، در ریگستان صف کشیده ایستادند.

در این وقت چار بندی را از زندان آوردند که دستهای آنها به پشت بستگی بودند. آنها را شبگردان میرشب که لباسهایشان عادی بوده، دردست سه بندها (کَلتک‌های دراز سه‌بنددار) داشتند، پاسبانی کرده می آمدند.

من به هیجان آمده از پیرک پرسیدم:

— مگر اینها را می کشند؟

— نی، — گفت او. — اینها را با چوب جزا می دهند، — و علاوه کرد — دستان

کشته‌شوندگان را به پیش می‌بندند، نه به پشت."

بندی‌ها را از بین صف سربازان که مانند کوجه‌باغی کشادگی داشت، گذرانیده به تخته‌پل برآوردند و در آخر تخته‌پل، در نزدیکی آستانه دروازه ارگ نگاه داشتند و به بالای سر آنها میرشب که در دست تبرزین داشت، آمده راست ایستاد. میرغضب‌ها (اجراکنندگان غضب‌امیر) آمده به روبه روی میرشب، از طرف دیگر بندی‌ها صف کشیده ایستادند. یک میرغضب دیگر یک بغل چوب یکنیم‌گزی ایلغی را آورده به پیش نظر بندگان پرتافت و خود در قطار میرغضبان دیگر رفته راست ایستاد.

قوشبیگی (سروزیر)، که در زیر لباسهای رسمی خود در صفحه دروازه ارگ می‌نشست، از جایش فرآمده آمده به بالای آستانه دروازه راست ایستاد و کاغذی را از بغل خود برآورده از نظرش گذرانید و یکی از بندگان را به آدماں خود و اهل‌دربار که در درون و بیرون دروازه ارگ صف کشیده راست ایستاده بودند، نشان داده پرسید:

— این بندی، احمد است یا نی؟

همه آن آدمها با آواز بلند جواب دادند:

— این احمد است و کشتن باب است!

از تماشا بینان یک آدم میانسال که به ما نزدیک نشسته بود، پیق‌قاس زده آهسته خندید و خود به خود زیر لب گفت: "این آدم‌ها این بندی بیچاره را در خواب شبشان هم ندیده‌اند."

من از آن آدم آهسته پرسیدم:

— پس سبب چیست که که بودن آن بندی را از این آدمها می‌پرسند؟

آن آدم از جایش غزیده به من نزدیک‌تر آمد و آهسته جواب داد:

— بچیم، تو حالا خردسال می‌باشی، معنی این کارها را نمی‌فهمی. این کار را

"حکمت پادشاهی" می‌گویند.

آن آدم پهلو نشینان خود را زیر چشم از نظر گذرانیده، ظاهراً بعد از آنکه به

گپ وی دقت نکردن دیگران را فهمید، دوام کرد:

— در اینگونه موردها بسیار شده است که قوشبیگی و میرشب از امیر فرمان باچوب جزا

دادن و یا کشتن کسی را گرفته‌اند، بعد از آن از آن محکوم پاره گرفته او را آزاد کرده به جای

وی یک بیچاره دیگر را آورده زده‌اند، یا کشته‌اند. این پرسش برای پیش گرفتن از همین

گونه ساخته‌کاری‌ها است، و حال آنکه این آدماں نه‌بندی را می‌شناسند و نه چه‌بودن گناه او

را می‌دانند.

— پس گناه این بندگان چه باشد؟"، من باز پرسیدم.

— گناه اینها، اگر به جای "گنهکار دیگر" آورده نشده باشند، معلوم است "، — گفت آن آدم وایضاح داد: "باید اینها دهقانانی باشند که به سبب نابودگی، مالیات پادشاهی (انداز) را داده نتوانسته باشند یا اینکه به حاکم وقاضیهای ولایتها سرکشی کرده باشند و اگر گناهشان بسیار کلان باشد، باید دخترشان را به دخترپایان امیر نسپرده باشند که پسرشان را آدماں امیر آورده به او پیشکش کرده، بعد از آن به چرکاب خانه سربازان "کفکار" او درآورده نگاه دارند، دیگر چه گناه می داشتند اینها؟

— عجب نیست که دزد باشند؟"، گفت پیرک.

آن آدم زیر لب خندیده آهسته جواب داد:

— ممکن است. اما بیشترین دزدان در روز دستگیر شدنشان، بسیار دیرمانند بعد از یگان ماه در زندان خوابیدن به واسطه رشوه و پاره خلاص شده باز در پی کار خود (دزدی) رفتن میگیرند.

قوشیگی، بعد از "معین نمودن که بودن بندی" به میرغضبان اشارتی کرد. آنها لباسی روی آن بندی را کشیدند. یک میرغضب قد پست غلجه او را به پشتش گرفته خم شده ایستاد، دو میرغضب از طرف پیش بندی بردار، دستها و پاهای آن بندی را محکم نگاهداشتند. یک میرغضب کمره بندی را برزده به گردنش آورده ماند که تخت پشتش از پس گردن تا میان تماماً کشاده شد. دو میرغضب دو چوب ایلغی را به دستشان گرفته در دو طرف بندی پشت برهنه راست ایستادند.

در این وقت موزیکانتهای سربازان در هوای یکهریز اسبابهای موزیکه ملی را به نواختن درآمدند. دو میرغضب چوبدار از دو طرف بندی به پشت برهنه او زدن گرفتند. آنها بندی را، چنانکه آهنگران دوگسه شده آهن را بر روی سندان باخایسک میکوفته باشند، با نوبت سخت میزدند و در وقت از پشت برداشته شدن چوب یک میرغضب، چوب میرغضب دیگر آمده به جای وی میرسید.

بندی فریاد می کرد، اما در زیر صدای موزیکه سربازی چه گفتی او به تماشا بینان معلوم نمی شد. تماشا بینان همین را می دیدند که در وقت برداشته شدن هر چوب پوست پاره های پشت بندی به آن چوب چسپیده از جایش میخیست و از جای جراحت چکره های خون به هر طرف پاش می خوردند.

بعد از ۷۵ چوب زده شدن با اشارت قوشیگی چوبها در هوا باز ایستادند و بندی بردار، بندی مجروح شده را به زمین پرتافت. او مانند مرده در پیش پای میرشب و میرغضبان می خوابید. دو میرغضب از پاهای مجروح کشاله کرده او را به طرف درون دروازه ارگ بردند. — اکنون او را در آبخانه (زندان درون رهرو ارگ) انداخته حبس میکنند"، گفت

آن آدم میانسال که به ما نزدیک نشسته بود .
نوبت جزادادن سه بندی دیگر رسید . آنها را هم یگان یگان مانند بندی اول زده
به آبخانه بردند و نوبت مشق سرباز رسید .

سرکرده سربازان بواسطه کرنیچی خود با کرنی یک فرمان داد . کُمندیرهای میده
موافق آن فرمان به توده‌چهای خود زبانی فرمان دادند . زبان کمنده (فرمان) دهی آنها را
ما نمی‌فهمیدیم . می‌گفتند که " به زبان روسی فرمان می‌دهند " . اما روسی‌دانش می‌گفتند
که " زبان کمنده‌دهی آن کمندیران به زبان روسی هیچ مانندی ندارد " .
زبان کمنده‌دهی هرچیزی که باشد سربازها باوی حرکت‌های گوناگون می‌کردند . یک
توده هشت‌گسه با یک‌قدم ازپیش ما می‌گذشت . کمندیر ازپیش با آواز بلند مدکشیده فرمان
داد : " نمی ، ایستی ! "

توده باشنیدن فرمان قدم خود را تیزتر کرده رفتن گرفت . کمندیر آتشین شده دوان
به پیش توده گذشت و توده را از راه رفتن بازداشته به روی آنها یک تارسی گی زد و به آنها
گفت : " پدر لعنت‌ها ، یک سال است که یادمی‌دهم ، یاد نمی‌گیرید " . - و باز مدکشیده ، اما
با آواز پست تر گفت :

- وقتی که " نمی ، ایستی ! " گویم ایستتان ! .

یکی از تماشا بینان به دیگری گفت :

- معلوم می‌شود که معنی زبان روسی چیه معنی زبان تاجیکی بوده‌است . درما اگر
به کسی گویند " نمی ایستی " معنیش " رفتن گیر " گفتن است ؛ اما در روسی معنی این سخن
" درجایت استنا " گفتن بوده‌است (بعدها به من معلوم شد که این کمنده در روسی " نه میستی ! "
بوده است) .

بعد از به پایان رسیدن مشق میده توده‌ها ، کرنیچی با فرمان سرکرده یک کمنده
عمومی داد . میده کمندیران موافق آن فرمان همه برابر و به یکبار به توده‌چهای خود فریاد
کشیده فرمان دادند :

- لپلی چوو ! (بجای نه‌لیچو) .

همه توده‌ها ملتق‌هایشان را به کفتشان گرفتند و با یک فرمان دیگر چارتنگی قطار
شدند . موزیکه هوای " مَرش " نواخت و سربازها هم با کمنده " مَرش " از میدان برآمده به
طرف میدان مشق بیرون شهر رفتن گرفتند (من ترتیب سرباز مشق‌دهی کمندیران امیر را
در قسم دوم " داخونده " در باب " یهودی کوزه‌کش " به طرز مثال عکس کنانده‌ام) .

بعد از خالی شدن میدان ریگستان از سربازان ، طعام فروشانی که طعام های خود را در دست داشته در آن طرف کوچه پیش میدان ریگستان در قطار تماشا بینان راست ایستاده بودند ، یکباره به طرف میدان ریگستان دویدند ، در دست بعضی آنها لگن های پراز کله پاچه در دست بعضی لعلی پر شهلوت وحسیب ، در دست بعضی دیگر دیگ و کوره تخم برک پزی ، و مانند اینها بود . اینها یکدیگر را پهلوزده پیش می دویدند که در میدان برای خود جای خوبتر و سزتر را به دست در آورند .

در همین وقت از رهرو ارگ "در خانه چیان" نمودار شدند ، که آنها با رخصت جناب عالی به خانه خود بر می گشتند . با نمایان شدن آنها سپه اشان اسب هاشان را دوانده و برای پیش گذشتن از یکدیگرشان با هم زد و خورد کرده به پیش تخته پل رسیدند . سپاهیان "در خانه چی" از یکدیگر پیش دویده هر کدام آنها کوشش می کرد که از هم پیشاش بیشتر به اسپش سوار شده از ریگستان پیشتر بر آید ، چونکه این کار "درجه" قابلیت حربی آنها را نشان می داده است .

دیگر در این وقت ، به فریاد کرده "به سهو (ترتیب) را نگه دار" گفتن اودیچی کسی گوش نمیداد . سپاهیان به سر اسب همدیگر زده ، میخواستند که هم پیشه خود را پس مانانده ، خود پیشتر اسب دوانند و در این زد و خورد ، اسب های آنها به بعضی طعام فروشان بر می خوردند که لگن های آنها چپه شده طعامهای فروشیشان به زمین می ریخت . آنگونه طعام فروشان با غور غور آن سپاهی را دشتام داده طعام خاک آلود شده شان را از زمین گرفته ، خاکهای با نم طعام لای شده را با آستینشان پاک کرده ، دیگر باره به لگن انداخته ، برای خورندگان تیار میکردند .

تا برآمده رفتن سپاهیان از میدان ، طعام فروشان ، آن میدان را تا پیش تخته پل با لگن ، کوره و بادیک و طبق خود پر کردند . در آن وقت ریگستان ، از میدان پیش قصر پادشاهی زیاده تر به میدان "طعام فروشی سیر فیض آباد" که در اطراف خانقاه تشکیل می یافت ، مانند شده ماند .

لیکن طعام فروشان هنوز آسوده نشده بودند ، آنها اکنون روی کار طعام فروشی خود را راست کرده بودند که از طرف بالای حوض مشکابان ارگ پیدا شدند . هر کدام آنها به بالای زمین وسیع جوبین هر خر مست ، دو مشک آب را بار کرده پیش می رانند . خرهای مست مانند "در خانه چیان" در دویدن از یکدیگر رشک کرده گوش و گردن یکدیگر را گزیده به همدیگر لکدیرانده غر اس زنان پیش میدویدند . خرها با این حرکت خود به سر طعام فروشان آن بلائی را که اسب های سپاهیان آورده بودند ، بر زیاد کرده می آوردند .

در آن میان کار یک کله پاچه فروش دقت مرا به خود بسیار تر کشید . یک خورنده

آمده به پیش آن کله پاچه فروش نشسته بود که خر مشکابی لگنِ او را لگد زده چپه کرد. فروشنده مشکاب را نفرین کنان با دست راستش از دامن خریدار محکم می داشت که وی خسته نرود و با دست چپش پاچه های به زمین پاشخورده را غون داشته، لایهای آنها را به لب لگن مالیده "پاک کرده" به پیش خریدار تقدیم می کرد. در قطار مشکاب را دشنام دادن "بامزه بودنِ پاچه های خود را" هم تعریف میکرد.

ما از ریگستان برآمدیم. پیرک به من گفت.
— امروز آدمکشی نشد. بیا که به تو کشخانه آدم را نشان دهم، اگر خواهی خودت یگان وقت آمده آدمکشی رامی بینی.

من قبول کردم و ما هر دو از میدانی که پیوسته به میدان ریگستان بوده، دروی میوه فروشان در زمین یا در دوکانچه های کپگی می نشستند، گذشته به گوشه غرب شمالی آن میدان رسیدیم. در آنجا یک چقوری لایدان بود که در وقت های بارش، آب برف و باران ریگستان و اطراف آن در وی غون میشده است. هر وقت که آن چقوری با لایهای تکنشین آب برف و باران پر شود، مردم آنجا لای سیاه بدبوی وی را کنده برآورده، به اطرافش می پرتافتند. همان روزها، به تازگی کنده بوده اند که به بوی لای سیاه پوسیده آن چقوری و اطراف آن طاق کردن ممکن نبود و بدبویی کشخانه پیش مدرسه میرعرب ماندنی نداشت.

از روی ایضاح پیرک آدمان را در لب همین چقوری میکشاند که خوششان به همین لایدان شاریده می رفته است. پیرک در همان لب چقوری ایستاده خانه ای را که در بلندی ارگ بوده دریچه شیشه اکش به طرف میدان ریگستان کشاده می شد نشان داده گفت:
— امیر پگاهانی در همان خانه که "سلام خانه" اش می نامند، نشسته، سلام اهل دربار را قبول می کند و از همان دریچه به ریگستان نگاه کرده مشق سرباز، جزا دادن و کشته شدن آدمان را تماشا میکند.

در اطراف آن چقور و اندک دورتر از آن ریسمان (ارغمچین) فروشان در زمین نشسته مالهاشان را به پیششان پهن کرده می فروختند؛ در روبه روی آن چقوری در دیوار بنای بالای حوض هم چند دوکانچه ها بودند که در آنها نیز ریسمان (ارغمچین) فروخته میشد. پیرک آنها را به من نشان داده گفت:

— یک شاعر بیکار مانده مضمون در یک جا واقع شدن کشخانه آدم و بازار ریسمان

را به کار برده شعر زیرین را گفته است:

دل برده از کف صنم ریسمان فروش

یاران، کنون سر من و بازار ریسمان

(در بخارا "بازار ریسمان" کنایه از کُشگاهِ آدم بود).

حاجی ذاکربای غوزه جلاب و کمپیر هفتادساله

یک روز دوشنبه بود، من در لب غربی صحن بیرونی مدرسه میرعرب در روبه روی دروازه مسجد کلان می‌نشستم. آن روز بازار غوزه آرام بود. شاید به سبب فردای روز بازار کلان بودنش باشد، آن روز در آنجا نه خریدار بود، نه فروشگار. فقط چند قنار غوزه در بازار می‌خواستند که گویا منتظر کشنده بردن صاحبشان (یگان جلاب) بودند.

در لب صحن مدرسه در نزدیکی جایی که من نشسته بودم، قنار پهن‌کرده سه‌کس بر روی وی نشسته چای می‌نوشیدند و نان می‌خوردند. یکی از آنها حاجی ذاکربای نام، غوزه جلاب مشهور گلابیانی بود که عمرش از شصت گذشته به ۷۰ نزدیک رسیدگی برین می‌نمود. نام اصلی این آدم ذاکربای باشد هم، سال گذشته به سبب به زیارت مکه، به حج رفته آمدنش، به نام او یک کلمه "حاجی" هم همراه شده بود. دومی از آن سه نفر، یک جوان ۲۲ ساله بود که اکنون موی لب سبز کرده بود. نام این جوان هاشم بوده، از همسایه‌های حاجی ذاکربای مذکور، از دیهه گلابیان بود. این جوان در بازار غوزه پله‌برداری میکرد و در وقت نبودن ترازودار ترازوداری هم از دستش بر می‌آمد. حاجی ذاکر، کامل‌جان نام پسر داشت که با عجدوانی‌های ما آشنا بوده، به حجره ملاحامد صوتی رفت و آمد میکرد و هوس درس خوانی هم داشت؛ به این مناسبت من به کارهای او یک درجه آشنا شده بودم. عجدوانیان حاجی ذاکر را در غوزه جلابی "بسیار ناانصاف بود" میگفتند و علاوه میکردند که: "اما بعد به حج رفته آمدنش از گناههایش توبه کرده، شیخ‌ها برین، خداترس و پرهیزگار شده‌است". من هم مانند عجدوانی‌هایمان از حج آدم پاکیزه شده آمدن او را باور میکردم.

سوم آن آدم‌ها مراد پخته‌کش نام یک آدم ۷۰ ساله قامت خمیده سفید چهره داغ گنجدک‌دار بوده چین‌های رویش پوست سیب خام خشک را به‌نظر نمایان میکرد. این آدم در وقت جوانیش پخته‌کشی میکرد و بعد از دست و میانش از کار برآمدن، به بازار غوزه به قراولی درآمده است.

حاجی ذاکر در وقت چاینوشی از سفر خود به حج گپ میزد؛ در مدینه قبر پیغمبر را چگونه زیارت کردندش را، در مکه به‌خانه کعبه چگونه درآمدنش را به هم‌صحبتان خود حکایه می‌کرد. نظریه‌قول او که از شیخ عرب‌ها نقل میکرد، هرکس که به خانه کعبه درآید، از همه گناهانش تماماً پاک شده از مادر نو زائیدگی برین میشده‌است.

در همین وقت به بازار غوزه یک کمپیر آمد که به سر فرنجی پاره پاره شده و در دست عصایی داشت. او یک خرملوخ را پیش انداخته می آمد که بر بالای وی در یک جوال تخمیناً سه پود غوزه بود. کمپیر به بازار در آمده در آنجا کسی نبودن را دیده به عصایش تکیه کرده حیران شده ماند.

حاجی ذاکر به هاشم گفت:

— خیز، غوزه این کمپیر را برکشیده به جوال من انداز. لیکن چنان برکش که خرج امروزه چای و نان و پول گوشت برآید.

— اگر راست برکش می گفتید، به جان خدمت کرده می دادم، حاجی عمک" — گفت هاشم — "لیکن ...

جوان بعد از "لیکن" چیزی نگفت و به زمین نگاه کرده ماند.

— لیکن دزدی نمی کنم، گوی. همین طور نی؟" گفته حاجی ذاکر به هاشم سؤال داد و آتشیانه دوام نمود:

— کی باز "شیخ برصیصا" شدی؟ دیروز مگر کمک دزدی کردی؟

— دزدی کردم و بعد از این هم می کنم. چونکه "دل غوزه سفید هم باشد، دل بازار غوزگیان سیاه است" گفته اند. درمیانه یک توده جلابان و ترازو داران سیاه دل البته دل من سفید نمی ماند، لیکن از این کمپیر دزدی نمی کنم.

گفت جوان با آهنگ اندک تند و تیز.

— چرا؟" سؤال داد حاجی ذاکر تعجب کننده.

— اگر این کمپیر کس می داشت، به همین حال افتادگی خود به بازار نمی آمد. این کمپیر چنان بی کسی مینماید که اگر زنده ماند، تنها پول همین غوزه خرج زمستانی او میشود و اگر مرد، به خرج گور و کفنش میرود. من جان جوان دارم. من از دزدیدن خرج زمستانی یک کمپیر برجا مانده و از دزدیدن پول گور و کفن اومی ترسم". گفت جوان.

— بسیار خوب!" — حاجی ذاکر جامه رویش را کشیدن گرفته و جوان را مسخره داشته دوام نمود، — "درواقع از جان جوانت ترسیدنت لازم است. عجب نیست که از دعای بد همین کمپیر در خود همین شب مرده مانی. اما پیرها جان سخت میشوند ..."

— خصوصاً بعد حج کرده، از گناهها پاک شده آمدن". گفت مراد پخته کش سخن حاجی را بریده.

حاجی ذاکر بعد از "بُک الله" گفته سخن مراد پخته کش را تحسین کردن، سخن ادبی خود را دوام داد:

— خودم غوزه این کمپیر را موافق طبعم برکشیده می گیرم. اولش این که من از

دعای بد این کمپیر نمی ترسم . فرض کردیم که از دعای بد همین کمپیر مُردم هم ، امشب یک گوشت نخرت (گوشت پهلوی گوسفند) خورده میمیرم .

حاجی ذاکر جامهٔ رویش را به روی قنار گذاشته ، از زینۀ صحن به بازار فرآمده و آهسته آهسته پیش کمپیر رفته به گپ سر کرده :

— همشیره ، این غوزه‌تان ثله‌فرق (غوزهٔ از کورک در آفتاب شکفته) است ، یا غوزهٔ پاکیزه؟ " ، گویان پرسید .

— غوزهٔ سُنْبُلْگی " ، گفت کمپیر و علاوه کرد - " حالا ماه میزان نَدْرآمده است و

غوزه‌های بیوقتی اکنون شکفته ایستاده‌اند . در این وقت ثله‌فرق از کجا یافت می‌شود؟ "

— عجب نیست که ثله فرق پارساله باشد گفتم دیبه " ، گفت حاجی ذاکر و علاوه

کرد - " اگر اجازت دهید بارتان را از خر فرآورده بینم؟ "

— اگر فرآرید دعا می‌کنم " ، گفت کمپیر - " از نبودن مدارم ، فرآورده نتوانسته

ایستاده بودم " .

حاجی ذاکر جوال را از خر فرآورده دهانش را کشاده دیده گفت :

— غوزه‌تان بدن نیست ، فقط از دو آب مانده بوده‌است . کم پخته‌تر شده‌است ، سنگ

ریر نمی‌کند . هر چه هم باشد جلابان " جان " گفته می‌گرفتند کویه . حیف که امروز در بازار

خریدار نیست . چرا روز بی بازار آوردید؟ اگر روز بازار میبود ، به یگان جَلّاب فروخته‌داده

به شما خدمت می‌کردم .

حاجی ذاکر دهان جوال را دوباره بسته به کمپیر چشم دوخته ایستاد . ظاهراً او

هوای دهن کمپیر را می‌پائید :

— گور به سر بی آدمی شود " ، گفت کمپیر در جواب - " مَرَدَم از شما هم پیرتر بود ،

با وجود این با جفت کسانه همین بهار این غوزه را کشت ، بعد از کلند برآوردن ، خدا

رحمت‌کند ، بندگی خدا را بجا آورد (مُرد) . من از وجه گور و کفن وی ازبای دیبه قرضدار

شده ماندم ، ارباب مالیات زمین (انداز) را هر روز طلب می‌کند ، خودم یک ماه باز روی

دَم گرمی (طعام گرم) را ندیده‌ام و از همسایه‌ها چند دانه نان قرضدار شده ماندم . انه همهٔ

اینها به بالای همین غوزه بار شده ماند . لیکن ۱۵ روز باز یگان کس یافت نشد که این را

به بازار آورده فروخته پول کرده به من دهد . . . "

از سیرگی کمپیر مگر دل حاجی ذاکر تنگ شد که سخن او را بریده گفت :

— خوب غوزه‌تان را همین روز می‌فروشید یا نی؟

— خریدار باشد ، البته می‌فروشم .

— دیده ایستاده‌اید که خریدار نیست . چرا در روز بی بازار آوردید؟ می‌گویم .

احمد مخدوم دانش (عمامة به سر وسطی) هنگامی که به عنوان نماینده
سیاسی بخارا به سنت پترزبورگ رفته بود. (تصویر از مجله "ورلد این
ایلوستریشن" ۱۸۷۴).





آن رسم در یک تخته کاغذ جایداری بطرز زیرین کشیده شده بود، در
رقم یکم میرزا انور

— من هم به همین گپ جواب دادن میخوام . گور به سر پیری شود ، گپم دراز شده رفته است — گفت کمپیر با آواز عذر خواهانه و دوام کرد : "آخر من این سبیل مانده را (غوزه را نشان داده) به پشتم برداشته آورده نتوانستم . خر نیافتم . یک همسایه عطار چار بازارگرد داشتم ، وی فقط در روز دوشنبه به دادن خرش راضی شد . در دیگر روزها خودم بازار میروم ، گفت . ناچارانه همین روز آوردم " .

— خوب ، امروز خریدار نیست ، اکنون چکار میکنید؟" حاجی ذاکر بای از کمپیر پرسید . — الهی برکه یابید ، ارزانتر باشد هم کور شود ، به یگان کس فروخته دهید . من این سبیل مانده را به کجا گردانده میبرم . اگر گردانده برم ، البته دوباره به بازار آورده نمی توانم . گور به سر بیکی و نابودگی شود .

اکنون وقت بر روی تخته گرفتن کمپیر رسیده بود . چونکه او خود را مانند مرده ای که به دست مرده شوی افتد ، به دست حاجی ذاکر سپرده بود . حاجی ذاکر به کمپیر گفت : — خوب ، میلش ، یک کار ثواب کنم . آدمها مسجد و مدرسه می اندازند ، من هیچ نباشد از خودم پول خرج نکرده دل شما را به دست گیرم ...

— الهی ایماننان همراه شود ، توی نبیره و عبیره هاتان را ببینید .

کمپیر دعاکنان سخن حاجی را برید . حاجی دوام نمود :

— من غوزه تان را ارزان نرخ نمی کنم . بعد از برگشتش رامعین کردن پولش را نقد از کیسه خود میدهم . فردا روز بازار به یگان جلاب فروخته پول خود را میگیرم . میلش ، پول من تا فردا مانند قرض حسنه به غوزه شما بند شود ، خدا از جای دیگر میرساند . کمپیر حاجی را از تکیدل دعا میکرد و حاجی ذاکر غوزه را از جوال به زغامه گرداندن گرفت .

در وقتی که حاجی ذاکر با کمپیر گفتگوی می کرد ، مراد پخته کش به هاشم گفت :

— دردیهه ما ، بازارچه ، نسیم خرخور نام یک کس بود . او خرباز بود و خرهای خوب هتگی نگاه داشته در میان به بخارا و واکند و بخارا و مزار بهاء الدین کراکشی می کرد . سال گذشته او به یک فلاکت گرفتار شد . دزدان یک راهگذر را داشته به زمین او که جواری کشته بود ، در آورده همه چیزش را گرفته خودش را کشته پرتافته اند . از روی شریعت هر جنایتی که در زمین کسی واقع شود ، اگر کننده آن جنایت معلوم نشود ، صاحب زمین گنهگار می شده است . بنا براین میرشب او را دستگیر کرده به زندان بخارا انداخت . در مدت یک سال خرهای او را ، هم زمین جواری کشته اش را برادرش فروخته برای خلاصی دادرش به میرشب خوراند . اما او خلاص نشد . امروز شنیدم که از امیر حکم کشتن او برآمده است . امروز میرشب به اکه خرخور گفته است : "اگر همین شب دوهزار تنگه ندهی ، فردا پگاهانی دادرش کشته

میشود". لیکن او دوهزار تنگه آن سواپستد، دوهزار پول سیاه هم یافته نمی‌تواند. مراد پخته‌کش در آخر حکایت خود گفت:

— اگر من امیر می‌بودم، بجای نسیم خرخور حاجی ذاکربای را می‌کشتم. این جلاد بی‌کارد هرروز خون چندین دهقان رامیریزد. آخر "مال‌موء من، خون‌موء من" گفته‌اند. حالا میخواهد که این کمپیر را هم بکشد.

در این وقت فریاد کمپیر شنیده شد. او میگفت:

— من خودم به‌دسته برکشیده آورده بودم. در ترازوی خرد برکشیدم. "در بازار کم نبرآید، حق ترازوبان و مشتک هم برآید" گفته، قصداً وزن برکشیده بودم...

— خوب، گوی که چقدر بود؟ "گویان"، "تو، تو" گفته حاجی ذاکر به کمپیر دوغ‌میزد.

— یکنه یکنه برکشیدم. در ترازو سنگ چاریکی (دوکیلاگی) مانده برکشیدم. وقتی

که هر ترازو را به جوال می‌انداختم، در یک طرف یک دانه غوزه میماندم. بعد از برکشیده

شدن غوزه، آن غوزه‌های برای گم‌نشدن شمر مانده‌گیم را شمرده دیدم، یک بیستک و چار

ته (۲۴) برآمد. این، یک بیستک و چار چاریک گفتن است. آخر شما ۱۶ چاریک برآوردید.

حاجی ذاکر کمپیر را حقارت‌کنان غوزه را به جوال کمپیر انداختن گرفت. او خود

به خود گفت: "به خدمت تهمت، گفته‌اند که تماماً راست"، و به کمپیر خطاب کرده گفت:

— مگر من برای ترا فریب دادن سال گذشته چار هزار تنگه خرج کرده به حج رفته‌ام؟

غوزه‌ها را گرفته بر، مهنجه‌لق. بعد از مردنت ارباب دیهات فروخته به تو گور و کفن

می‌کند...

کمپیر سست شد:

— من گردانده برده نمی‌توانم، هرچه که کنید، کنید. من به خدا می‌سپارم

گفت او.

— به خدا می‌سپرده است. گفت حاجی ذاکر خود به خود، و به کمپیر نگاه‌کرده

سخنش را دوام‌کنانید:

— مگر خدا کار دیگر ندارد که از پی بعمل آوردن سفارش تو می‌دود.

آخر حاجی ذاکربای بعد از زاری والتجای کمپیر غوزه را به جوال خود انداخت،

نمیدانم چندی‌پول باشد به کمپیر داد. کمپیر آن پول را نشمرده به‌نوک رومال سریندش بست.

جوال خالی را به‌بالای خر پرتافته وی را پیش‌انداخته عصا زنان از بازار برآمدن گرفت. من

گمان کردم که او بی‌یارمندی کسی به خر سوار شده نمیتواند. بنابر این به پیش او دویده

رفتم که به خرش سوار کرده مانم.

اما او قبول نکرد.

— من پیر شده‌ام ، بر بالای خر نشسته نمی‌توانم ، چشم سیاه می‌رود و می‌فلطم .
گفت کمپیر— "الهی خدا به این نیت نیکت ترا به مرادت رساند" ، گویان او مرا دعا کرد و
درحالتی که از چشمان خشکیده‌اش به رخساره پژمرده‌اش آب می‌شارید ، از بازار برآمده
رفت .

من از بازار غوزه برآمده راست به حجره پیرک رفتم و به او گفته‌های مراد پخته‌کش
رانقل نموده او را از احتمال فردا پگاهانی کشته‌شدن نسیم خرخویر بازارچگی خبردارکردم
و از وی التماس نمودم که فردا پگاهانی ، برای دیدن آدمکشی همراه من به ریگستان رود .
او قبول کرد . من به حجره اکام رفتم ، هوشم درسر نبود و خیالم به کمپیر بند بود . شب
خوابم نبرد ، هر وقت که چشم را می‌پوشیدم ، هیکل فرتوت کمپیر درحالتی که گریه‌کنان و
عصا زنان از بازار برآمده میرفت ، به نظرم نموده می‌ایستاد .

آدمکشی و بای‌بچه‌های جنابِ عالی

ما در تاریکی روز به ریگستان رسیدیم ، از بسکه هنوز تماشا بینان غون نشده بودند ،
جای خوبی را به‌دست درآورده‌نشستیم . در ریگستان "تماشا" ، مانند دقعه پیشتره سرشد .
فقط ساعت ۸ شده باشد هم ، زنجیر بالای تخته‌پل را نمی‌برداشتند . معلوم بود که امروز
"درخانه" نمی‌شد . "درخانه‌چیان" هم که به دور و پیش ریگستان غون شده نگران برداشته
شدن زنجیر بودند ، امیدشان را برکنده یگان‌یگان پراکنده گردیده به خانه خودهاشان برگشتند .
من از پیرک پرسیدم :

— مادام که این قدر سپاهی به درون ارگ راه نیافته برگشته رفتند ، امروز در ارگ
خدمت اینها را که می‌کند ؟
پیرک خندیده جواب داد :

— اینها در ارگ هیچ خدمتی ندارند .

— پس چرا اینها به ارگ با آن شتاب ، چابکی و زد و خورد می‌برآمدند ؟ یا مگر در
هر بار به ارگ برآمدن از امیر انعامی میگیرند که برای وی می‌دوند ؟
— هیچ کدام اینها نی !

— من نمی‌فهمم " ، — گفتم تعجب‌کنان — "آخر اینها در ارگ چه کار می‌کنند و امیر
به اینها چکار دارد ؟"

پیرک زیر لب خنده‌کنان گفت :

— چنانکه آن آدم میانسال ناشناس در آن دفعه‌ای که مادر ریگستان بودیم ، گفته

بود "این کار را حکمت پادشاهی می گویند" و عقل ما و تو به معنی اینگونه "حکمت ها" نمی رسد. چیزی که من پرس و کاو کرده فهمیده گرفته ام، این است که "گویان پیرک به ایضاح کردن درآمد،" "اینها به ارگ می برآیند. اودیچی و شغال (نایب اودیچی) اینها را موافق عملشان پس و پیش کرده در راهرو دراز سلامخانه تا مسجد ارگ نگاه می دارند. امیر که به سلامخانه درآمد در پیش آستانه در بالای وی نشست، به دربان یک اشارت میکند؛ دربان "رموزفهم" هم معنی اشارت امیر را فهمیده، "خوش تقصیر" گویان به طرف رهرو می دود و در آنجا به اودیچی نگاه کرده با آواز بلند میگوید:

— سلام!

اودیچی با شغال "درخانه چیان" را موافق عمل هاشان دسته دسته کرده با نوبت به حولی سلامخانه می درآرند. در وقت به حولی درآوردن هر دسته اودیچی به طرف دست راست آن دسته و شغال به طرف چپش می روند. وقتی که دسته به حولی درآمد به در خانه ای که امیر نشسته است، روبه روشد، اودیچی با آواز بلند نام عمل های اشتراک کنندگان در دسته را، یک یک، گفته برای سلام و دعا آمدن آنها را اظهار می کند و اودیچی و شغال با دستان خود از پی سر اهل دسته زیر کرده آنها را به تعظیم نمودن اشارت می کنند. اهل دسته اول خم شده و بعد از آن نشسته چنان که نماز می خوانده باشند، به امیر عرض احترام میکنند.

از بسکه به سلام غلامان خود جواب گرداندن به شرف و بزرگواری امیر خلل میرساند، برای این کار عملداری معین هست. آن عمل دار که در وقت سلام در پیش در دهلیز سلامخانه راست می ایستد، از جانب امیر با آواز بلند "وعلیکم السلام" میگوید.

شغال از جانب اهل دسته با آواز بلند امیر را دعا میکند و به او "موفقیت و ظفر" میطلبد. بعد از آن اودیچی به اهل دسته با آواز بلند خطاب کرده، "اکنون برگشتن گیرید" میگوید. دسته از جا خیزسته پُشتاکی راه رفته از دروازه حولی سلامخانه می برآید.

وقتی که همه دسته ها به همین طریقه سلام داده برآمدند، اودیچی آنها را به حولی وسیعی که تخت امیر در پیشگاه وی برپا کرده شده است، میگذراند و بر روی صفه خیزت فرش بی پلاس موافق عمل هاشان بالا و پائین می شناند و فراشها با طبق های سفال بی سر آتش پلو آوردن میگیرند. "درخانه چیان" به گرفتن آن طبق های آتش از دست فراشان بایکدیگر تلاش میکنند و هرکس از جایش نیم خیز شده از یک لب طبق داشته وی را به طرف خود میکشد و بسا می شود که در آن میان طبق شکسته و یا چپه شده آتش به زمین می ریزد...

— مگر آنها در عمرشان آتش ندیده اند که اینقدر چشم گرسنگی می کنند؟"، گویان

من سخن پیرک را بریدم.

— احتمالاً طعامهایی که هر روز درخانه آنها پخته می‌شوند، از طعامهای عاموی آشخانه امیر بزمه‌تر باشند. — گفت پیرک و دوام کرد، — آنها این کار را برای این می‌کنند که نظر به قول آنها "آش امیر تبرک" بوده است و اینگونه تلاش کرده‌گرفتند وی به امیر خوش می‌آمده است. لیکن بعد از به دست درآوردن این آش "تبرک" کسی از وی نمی‌خورد و قسمی از وی در وقت تلاش کرده گرفتن درخانه‌چیان به زمین می‌ریزد و قسم دیگرش به آشخانه پادشاهی برگشته رفته در آنجا نابود میشود.

پیرک در آخر سخن خود گفت:

— درخانه‌چیان بعد از آش‌خوری به رهرو برآمده، به لب صف‌چهای زیر دیواری می‌نشینند و اگر برف و باران باردهم، درخیستن از آنجا و به جای بالا پوشیده‌ای رفتن حق ندارند و هر وقت که رخصت عالی شد، به‌خانه خود برمیگردند و بسامیشود که این رخصت تا قریب وقت شام دیر میکشد. خوب است که با فرو رفتن آفتاب دروازه‌ارگ بسته‌شده دیگر بی‌رخصت مخصوص عالی، کسی به ارگ نهدرآمده میتواند و نه برآمده. و گرنه ممکن بود که رخصت به‌خانه خودهاشان برگشتن اهل "درخانه" تانیمه‌های شب، بلکه تا سحر دیر می‌کشید.

بعد از به ریگستان صف‌کشیدن سربازان پیاده سه کس را از رهرو ارگ به دروازه بر آوردند که دستان همه‌شان به پیش بستگی بود. در بین تماشا بینان یک هیجان، یک جنبش و یک شواس زنی سرشد. بعضی‌ها با سرجنبانی و با نیم صدای کام وزبانی، علامت افسوس نشان می‌دادند، بعضی‌ها در جای خود بی‌صبرانه جنبیده گاه به طرف ارگ و گاه به طرف بازار ریسمان نگاه میکردند؛ معلوم بود که اینها به یک تماشای فوق‌العاده‌ای منتظرند و زودتر به وقوع آمدن وی را خواهند، بعضی دیگران با هم پهلوی خودها درباره پیش‌بندشدگان خونسردانه گپ‌میزدند و معلوم بود که آن کارشدنی در نظر آنها یک کار عادی برین مینمود. اما به همه اینها معلوم بود که آن سه نفر دست‌هاشان به پیش بسته‌شده در همین ۵-۶ دقیقه نزدیک کشته خواهند شد.

قوشبکی با عادت مقرری جزاده‌ی نامهای آن سه نفر را یگان‌یگان به زبان گفته و در حقیقت صاحب همان نامها همان آدمها بودن را از حاضر ایستادگان پرسیده و تصدیق کنانده حکم‌کش را به دست میرشب داد. میرشب آن حکمنامه را گرفته اول بوسید، بعد از آن از سرش بالاتر برداشت، پس از آن به چشمانش مالید و در آخر بوسیده به بغل خود انداخت و با اشارت به آدماں خود فرمان داد.

در پهلوی هر یک از کشته‌شوندگان دو جلاد گذشت. جلادان آدماں کوتاه‌قامت کوتاه‌جامه بوده میان‌شان از روی بستگی، در پایشان موزه عادی و بر سرشان تیلپک‌های

جایدارِ عادی بود. رنگِ روی این جلادان گوناگون باشد هم، چشمان همه‌شان مانند چشمان سگان دیوانه دهشت‌انگیز بود و گویا که در آن چشم‌ها بجای سفیدی و سیاهی خون شعله‌وری میکرد.

در دست یکی از هر دونفر جلاد یک کَلتَکچه سر لُونده کوتاه‌دسته بوده، در میان دیگری کارد با بند و غلافی مینمود.

اطراف بَندیان و جلادان را شبگردانِ سه‌بنددار احاطه کرده گرفتند و از دوطرف این دسته شاگردپیشگانِ شمشیردار قوشیگی و میرشب و یساوالانِ چوب‌دستدارِ امیرصف‌کشیدند. میرشب تبرزین خود را به دست گرفته به پیش دسته گذشت و او بعد از تخته‌پل به میدان ریگستان فرآمدن، گویا که به پیاده‌کردی آب شکم کم می‌شده باشد، به‌اسپ سوار شد و حال آنکه از تخته‌پل تا کُشگاه از سه صد قدم زیاده‌تر راه نبود.

دسته از بین صف‌سربازان، از جائیکه مخصوصاً برای گذشتنِ وی کشادگی‌ماندگی‌پوده است، روان شد. ما از بین تماشابینان یک‌نوع کرده پیش رفتیم، تا که چگونه شدنِ چهره کشته‌شدگان را در نزدیکی مرگ بینیم. چون به گذرگاهِ دسته نزدیک رسیده چشمان به روی کشته‌شوندگان افتید، من و پیرک قریب بود از دهشت بیهوش‌گردیده، به زمین غلطیم؛ زیرا یکی از آن بندیان که پیشاپیش می‌بردند، ملاتراب بود؛ دوم ملابازار نام کسی بود که پیرک او را می‌شناخت و من او را شخصاً نشناسم هم، که بودنِ او را از پیرک شنیده‌بودم. بندی سوم را که از همه قفتر می‌بردند، ما شخصاً نمی‌شناختیم، لیکن از حکایه دیروز از مراد پخته‌کش شنیده‌ام تخمین کردن ممکن بود که بندی سوم نسیم خرخور است.

ملاتراب و ملابازار به‌طرف کشخانه مردانه میرفتند. البته رنگ‌روی آنها و فعل و اطوارشان عادی نبود. رنگشان پریده‌گونه خاکستری پیدا کرده بود؛ اما حرکت و قدم‌مانیشان مستانه مینمود. آنها گویا آدمانِ پرزورِ دریا در کش بودند که با نوشیدنِ شرابِ بسیار از خود نرفته و غلطیده‌بودند؛ اما با زوری همان شراب از سرچه‌گذرانیده استاد نشان را معین کرده نمی‌توانستند و یا مانند کسانی بودند که واقعه‌های دهشت‌انگیزِ درخواب دیده‌شان را در بیداری به یاد می‌آرند، لیکن از وی نمی‌ترسند؛ اینها هم واقعه دهشت‌انگیزِ از سرگذرانیده ایستاده‌شان را ارنگ می‌فهمیدند، اما نمی‌ترسیدند، یا اینکه خود را ناترس نشان دادن می‌خواستند.

اما بندی سوم که ما او را "نسیم خرخور بازارچی" گفته مقرر کرده بودیم، پیشتر از خوردنِ کاردِ جلاد مرده برین شده بود؛ رنگ او خاکستریِ بنفش‌تاب می‌نمود و او قوت حرکت و رفتار نداشت؛ او را از دو پهلویش دو جلاد گرفته گویا برداشته می‌بردند؛ به زور حرکت می‌کنادند و قدمهایش به زمین گاه می‌رسید و گاه نمی‌رسید.

دسته به کشتگاه رسید. آذمان میر شرب و قوش بیگی و امیر گرداگرد لایدان بازار ریسمان ریگستان را حلقه وار فرا گرفتند. میر شرب به درون حلقه درآمده سواره می ایستاد. او فرمان به واسطه قوش بیگی از امیر گرفته اش را از بغل برآورده یک باره دیگر به سرش برداشته به چشمانش مالیده به لبانش آورده بوسیده باز به بغلش انداخت؛ بعد از آن به طرف ارگ به آن دریچهای که باید امیر در آنجا این منظره را تماشا کرده نشسته باشد، نگاه کرده یک تعظیمی کرد که دهانش به یال اسپ رسید. بعد از آن دست برداشته از بندیان و از تماشا بینان در حق "جناب عالی" دعا طلبید. سرجلاد کف دستانش را کشاده به هوا برداشت، دیگر جلادان و پاسبانان هم دست هاشان را به هوا برداشتند. سرجلاد با آواز بلند دعا کرد: — الهی جناب عالی جهانگیر شوند، تیغشان بُرا و سفرشان بی خطر شود. هر دشمنی که به ذات عالی قصد کند، پست شود؛ پیرها یار، چار یار مددگار، حضرت شاه مردان کمرشان را بندند. آمین.

دست برداشته گان "آمین" گویان دست هاشان را به رویشان مالیدند. بعد از آن میر شرب به طرف جلادان اشارت کرد.

اول ملا بازار را به لب چقوری آوردند. جلاد کلتکچه دار پیش گذشته با کلتکچه خود از پیش به ساقهای پای بندی چنان سخت زد که شقراس زده شکستن استخوانهای پا به محض ایستادگان شنیده شد. بندی روبه زمین به روی لایهای سیاه از لایدان کنده برآورده شده افتید. جلاد کلتکچه دار به شانه بندی سوار شده سر وی را به لای سخت زیر کرده ایستاد. شبگردان سه بنده دار با دستان خود از میان تا پای بندی زیر کرده ایستادند.

جلاد دیگر از غلاف به میانش آویخته شده کارد را کشیده برآورد. کارد آن قدر کلان نبود، از گلبند تا نوکش یک وجب درازی داشت، هم کمبر دوده نوک تیز بود. جلاد کاردش را به گلوگاه بندی، به جائی که به گوشه اش نزدیک بود، خلانید و بعد از تا گلبند فرورفتن کارد یک بار وی را تافت و کشیده برآورده به جامه بندی مالیده پاک کرده به غلافش تیانید.

خون از گلوئی مقتول فواره زنان برآمده به زمین ریخته به درون چقوری لایدان میشارید. دو بندی دیگر را هم به همین طریق کشتند. فقط از گلوئی بندی سوم که ما او را "نسیم خرخور" می گفتیم، خون کمتر آمد و زود باز ایستاد.

میر شرب در حق "جناب عالی" اش باز یک بار دیگر دعا گرفته با دسته پاسبانان و جلادان خود برگشت. تماشا بینان به جای خوابیده کشته شدگان نزدیک شدند. جسدهای ملا بازار و ملاتراب هنوز با شدت جست و خیز می کردند و تنه نسیم خرخور سست می جنبید. در همین وقت از طرف جنوب ریگستان، از طرف نایق تیرگران، گروه کل بچگان پیدا

شدند که در دست آنها سدهانه زنبَر بود. سرهای آنها چنان کل بودند که شوخهای سفیدشان از تیبه تا گرداگرد سرهایشان را تاپیشی ابرو و پس سر فرو گرفته بودند و با تعبیر شاعر آن زمان مضطرب، "سر آنها چغبوت (پخته کهنه آبشسته) برین مینمود".

در تن این کل بچگان کرته و لازمی نبود، فقط به جای لازمی یک لته جیغده جیغده دریده را لونگی وار به میانشان پیچانده بودند. در تن هر کدام آنها یک جامه پاره پاره دریده بود که از روی وی میانشان را با ریسمان بسته بودند. رنگ روی تمام بدنشان نامعلوم بود. از بسکه به بدن آنها از نوک پای تا پیش چشم خاکستر چسپیده مانده بود، چه رنگ داشتن پوستشان معلوم نمی شد.

با نمودار شدن کل بچهها از دهان مردم صدا برآمدن گرفت: "بای بچههای جناب عالی! بای بچههای جناب عالی!" می گفتند آدمان بسیاری.

آنها به لب لایدان کشگاه رسیدند و تا آرام گرفتن جسد کشته شدگان، بی صبرانه نگاه کرده ایستادند و بعد از جنبش باز ایستادن تنه مقتولان، "بای بچگان جناب عالی" هر کدام مرده را به زنبری انداخته برداشته بردند.

من سبب "بای بچههای جناب عالی" نامیده شدن این کل بچگان را از پیرک پرسیدم. — سبب این است که"، — گفت او. — "امیر حاضره عبدالاحد شاعر است. او مضمون از طرف کل بچگان با زنبَر برداشته برده شدن جسد "دشمنان کشته شده اش" را در یک بیت خود درآورده است و در آن بیت به کل بچگان مرده کش اظهار محبت کرده از آنها یاری خواسته است. به همین مناسبت مردم بخارا به این کل بچگان "بای بچگان جناب عالی" نام داده اند. پیرک سخن خود را دوام داده گفت:

— مردمان بخارا آدمان زیرک اند، هر کار را می فهمند و به هر چیز نام مناسب می دهند. عیبشان فقط در این است که به مقابل این ظلم ها حرکتی نمی کنند و به سبب بسیار ظلم کشیدن، ستم کشی به آنها عادت شده مانده است؛ چنانکه به بنگ کشان و تریاک کشان کشیدن این چیزهای آدم خراب کن عادت شده می ماند.

پیرک در آخر سخنش بیت مذکور امیر عبدالاحد را بطرز زیرین خواند:

به راهت گر دچار افتد رقیب شوم بدکردار

سرش از تن جدا گردان، جسد بالای زنبَر بر.

(این بیت در تذکره افضل و هم در تذکره صدر ضیا به نام امیر نوشته شده است).

میدان مشق سرباز

ما درزیر بارِ گران دهشت‌آورِ منظرهٔ آدمکشی و جسدِ حقارت دیدهٔ انسان، مانده بودیم. بامصلحت پیرک برای قدری سبک‌شدن، بیرون شهر برآمدن را صلاح دیدیم. پیرک به میدان بیرون شهری مشق سرباز رفتن را مناسب دید.

— در آنجا شاید با دیدن مشق‌های خنده‌آور و از شنیدن "لپلی‌چو" بجای "نه پلیچو" و "نمی‌ایستی" بجای "نهمیستی"، شاید دلکشاده‌شود، گفت و علاوه‌کرد، — "هوای بیرون شهر هم از درون باید سبکتر باشد".

تا کشته شدن آدمان، سرباز سه‌شنبه‌گی هم مشق ریگستانی خود را تمام نموده به میدان بیرون رفته بود. ما از ریگستان با کوچه‌ای که به دروازهٔ امام می‌برآید، به طرف شمال روان شده از گذر میرزاغفور به طرف دست راست، به شرق، نگاه‌کرده برگشتیم. از چار بقالی بازار چوب باز به طرف شمال برگشته به دیوار قلعه رسیدیم و از آنجا باز به طرف شرق برگشتیم.

در اینجا اکنون به طرف دست چپمان دیوارِ فسردهٔ شهر و در طرف راستمان کُول بود. این کول چنان بدبوی بود که بی‌محکم گرفتن بینی هم از پیشش گذشتن دشوار بود. از بسکه آنجا جای چقرورتر شهر بود، آبهای برف، باران و زه آبهای شهر در آنجا غون شده در مدت چندین سال این آبگریز گندیده رنگ سبز سیاه‌تاب پیدا کرده است. به بالای این، مردم سگ‌ها، گربه‌ها و خرهای مرده را در اینجا آورده پرتافتند که لاشه‌های این حیوانات هم رنگ، هم بوی و هم منظرهٔ آن کُول را نفرت‌آورتر کرده‌اند.

ما به‌همهٔ دشواری‌ها طاقت کرده به قدر امکان چابکانه راه رفته به "دروازهٔ سمرقند" رسیدیم. این دروازه به طرف شمال شهر نگاه کرده کشاده می‌شد. از دروازه برآمدیم. از آنجا راست به طرف شمال یک راه‌کلان میرفت که باوی به‌وابکند و غجدوان رفتن ممکن بود. به طرف شرق دروازه یک راه‌کلان دیگر بود که وی رونده را به فیض‌آباد، دلکشا، غوربون و از آنجا به سمرقند میرسانید. میدان مشق سرباز در بین همین دروازه واقع شده بود که در طرف شرق این میدان یک راه خُردتر دهاتی و در طرف شمالش چارباغ‌های خصوصی بودند. در سه طرف این میدان، در غرب و جنوب و شرقش، زهکش‌های کلان کشیده شده بودند که بنا بر باطل شده رفتن آبگریزشان در بدبویی و بدرنگی آبشان از کُول درون دروازهٔ سمرقند ماندنی نداشتند. در طرف غرب میدان، بعد از زهکش وراه، یک حولی امیر و در طرف شرقش، بعد از زهکش وراه دلکشا نام، چارباغ امیر واقع شده بود. "دلکشا" بودن نام این چارباغ که در چنین جای بدبوی واقع شده بود، عجیب می‌نمود.

در وقتیکه ما به میدان رسیدیم، سربازها پنج‌پنج، دده، در هر گوشه میدان می‌خوابیدند. سرکرده و یوزباشی‌ها در طرف شمال میدان بر روی صفای گلیلم پهن‌کرده در آنجا جای نوشیده طعام خورده، چیلیم کشیده و چق‌چق کرده می‌نشستند. اما از مشق هیچ درک نبود. ظاهراً برای اینکه سربازها در مشق ریگستان و در راه رفتن در بین ریگستان و میدان خیلی مانده شده بوده‌اند، سرکرده آنها را به دمگیری آزاد کرده است.

ما از این فرصت استفاده برده جایی را که سربازان یازیده خوابیده بودند، گردش کرده درآمدیم. در این گردش ما را از هر چیز زیاده هیئت این دسته سربازان به خود کشید. در هیئت سربازان از بچگان دهساله گرفته تا پیر هفتادساله یافت میشدند. در بین آنها پیرسالان بیمار هم بودند که میلتق برداشته نمی‌توانستند. بنابراین آنها سنبه میلتق پاک کنی را بجای میلتق برداشته به مشق آمده بودند و در عین زمان آن سنبه به آن پیران بیمار در راه رفتن وظیفه عصایی را نیز ادا مینمود.

دیدیم که مشق بزودی سر نمی‌شود، ما هم به طرف شمال میدان، که بدبویی‌اش کمتر بود، به یک دیوار باغ تکیه کرده سر دوبا نشسته دم گرفتیم.

بعد از ساعتی آوازگرتی برآمد و سربازان از جا خسته میلتق‌ها را به دست گرفته به طرفی که سرکرده و کمندیران می‌نشستند، دویدند. پیران و بیماران سنبه‌بردار هم از دنبال آنها برای چابکتر راه رفتن کوشش می‌کردند. ما هم به آنجا نزدیکتر رفتیم.

کمندیرها صفای سربازان را راست کردند و آن صفها را از چارطرف روبه روی هم ساخته از آدما "چار دیوار بهم پیوسته" آراستند که در نتیجه یک میدانچه چارکنج بوجود آمد. دسته موسیقه ملی سربازی در میانجای این میدان جای گرفت.

یک آدم بلند قامت فربه غفس که سنش از پنجاه بالاتر بوده، ریش غفس زردچه شاه‌تپان‌مانند داشت، از روی صفه برخاست. در تن این آدم کلوچه (کتیل) ماهوت سُرُمگی بسیار اعلا، بر بالای کتفهایش پگانه‌های طلا، به سرش تیلَک سوسار قیمت‌بها و در پایش از روی موزه آمریکائی لاک، شلوار ماهوت سُرُمگی کناره سُرُخدار بود و بر طرف چپ سینه‌اش "نشان دولتی دارالسلطنه بخارای شریف" درخشان می‌نمود. این آدم، سردسته همین دسته شنبگی بود.

سرکرده به طرف "چار دیوار از آدم ساخته شده" روانه گردید. از پس او گروه یوز باشیان (افیتسران) که همه خوش‌لباس و پگان‌دار بودند، به راه درآمدند. از دنبال آنها یک گروه سربازان بی‌میلتق چوب‌دست دار افتادند. یک سرباز بچه که تخمیناً ۱۶ ساله مینمود، لیکن لباس‌های آزاده یوزباشی‌گی داشت، یک کرسی را گرفته دویده از سرکرده پیش گذشته به درون "چار دیوار" درآمد و کرسی را کنار تر آن میدانچه مانده، خود از میدان

برآمده رفت .

سرکرده به میدانچه درآمده بر بالای کرسی نشست . یوزباشیان در دو پهلوی او صف کشیده راست ایستادند . توده چوب دست داران در پس سر سرکرده قطار شدند . در این وقت یک آدم سله جامه ناکریش سیاه تخمیناً ۴۰ ساله که چین های رویش از شصت ساله بالا بودن او را نشان میدادند ، از کجا بود آمده به میدانچه درآمده به نزدیکی سرکرده راست ایستاد . این آدم همیشه چشمانش را پوشیده سرش را به زمین خم کرده می ایستاد . جامه روی او چنان دراز بود که به زمین میرسید و در وقت راه رفتنش بر جامه چنان به پاهایش می پیچید که بیم در راه غلطیده ماندن این آدم مرده مانند پیدا می شد . از روی جامه زرین ستین پخته دار وسیع و دراز این آدم میانش با فوته سفید بستگی بود . در زیر میان بند این آدم یک قلمدان خلاندگی بوده ، دردستش یک کاغذ لوله پیچاندگی مینمود .

سرکرده به این آدم نگاه کرده از او پرسید :

— میرزا (کاتب) چرا دیر ماندید ؟

آن آدم بی آنکه چشمش را کشاید و به طرف سرکرده نگاه کند ، بعد از لبان بالا و پائینش را دوسه بار لیسیدن گفت :

— امروز کوکنارخانه پیش حولی ما بستگی بود ، مجبور شدم که به کوکنارخانه گذر مرده شویان روم . در آنجا از دولتتان موافق طبع با حلقاسه (حلق آسای) بامزه یک کاسه "آب حیات" را نوشیده در حق شما و جناب عالی دعا کرده آمدم . در راه چنان دویدم که کیف آن "آب حیات" از سر پریده رفت . بعد از مشق مجبورم که به کوکنارخانه تک دروازه درآمده باز یک وایه بردارم ؛ وگرنه برای به خانه برگشتن مدار نمی رسد . لیکن برای این ، نیم نگاه صاحب دولتتم در کار است .

— خوب ، — گفت تبسم کنان سرکرده به او ، — "زودتر سرکنید "

میرزا کاغذ لوله مانند پیچانده شده ای را که دردست داشت ، کشاده خواندن سرکرد :

— نوربای وغانزی ای ، گناهِش این است که یک هفته به مشق نیامده است .

یک یوزباشی جوان که تخمیناً ۲۵ ساله بوده ، در تن کلوچه ماهوت آسمانی رنگ و از همین ماهوت شلوار کناره باریکدار پوشیده بود و دریا موزه لاکه و برسر تیلیک سربازی از پوست اعلائی قراکولی دوخته شده داشت و در کتف هایش یگان گلابتون دوزی مینمود ، به یک کمندیر خرد خطاب کرده : "جیوه چی ، نوربای را جیغ زن !" ، گفت .

جیوه چی "خوش تقصیر" گویان رفته از قسم خود نوربای نام سرباز را گرفته آورد .

نوربای یک آدم رنگ کنده میا نسال بود که قریب پنجاه ساله مینمود و دردستش سنبه میلنق

را داشته بهوی تکیه کرده بزور راه می‌رفت. او آمده در روبه روی سرکرده راست ایستاد. سرکرده چشمانش را کلان کشاد و به نوربای تیزتیز و وحشیانه نگاه کرده: "پدر لعنت چرا یک هفته به مشق نبرآمدی؟"، گفت.

— تقصیر، بلای سرتان را گیرم! بیمار بودم، هنوز هم بیمارم، جیوه‌چی کس فرستاده بودند. از ترس به آمدن مجبور شدم و بزور آمدم.

— بسیار خوب! — گفت سرکرده با آهنگ پیچنگ، — "این بهانه‌ات موافقِ زاکون. لیکن به بخت تو اینجا مملکت اوروسها نی که تو از دوختور اسپرفکه گرفته از مشق آزاد شدن گیری. اینجا را "بخارای شریف" میگویند. در اینجا جنابعالی و شریعت حکمرانند. در اینجا اسپرفکه، دوختور و دروغ به کار نمی‌رود.

— کرامات کردند، تقصیر! — گفت یوزباشی به سرکرده تعظیم کتان و دوام کرد — "این شوره‌پشت دروغ میگوید، همسرایش: "مردیکاری کرده گشته است"، گفتند". نوربای چشمش را از سرکرده کنده به چشمان یوزباشی دوخت. اما یوزباشی به زمین نگاه کرده ماند.

— جان جوان دارید، خدا را حاضر ببینید، یوزباشی بیگ — گفت نوربای به یوز باشی، — "شما حتی در کدام سرای زیستن مرا نمی‌دانید". سرکرده به نوربای نگاه کرده به گپ درآمد:

— به من نگاه کرده گپ زن! در کدام سرای می‌نشینی؟
— در سرای تک‌پشته، در سرای که در آنجا گجکوبی می‌کنند، — گفت نوربای و علاوه کرد، — "در آنجا غیر از من، سربازان دیگر هم هستند. اگر سخن مرا باور نکنید، از آنها پرسید".

در وقت پرسش نوربای، در صف پس، یک سرباز به سرباز دیگر آهسته می‌گفت:
— نوربای راست میگوید که بیمار بود، اما گلوی یوزباشی خارید (ازوی یک چیز خوردنی شد)، اما نوربای که چند وقت باز بیکار بود و در آخر بیمار شد، به او چیزی داده نتوانست. به این سبب به سر وی این بلا را آورد.

سرکرده به قورچی (ادیوتانت) خود فرمود که از همسرایان نوربای دونفر را گرفته آورد. قورچی آن سربازی را که در نزدیکی ما سخن‌های نوربای را تصدیق میکرد و از قسم دیگر باز یک سرباز دیگر را یافته به پیش سرکرده آورد. آن دوسرباز در جواب پرسش سرکرده گفته های نوربای را تصدیق کردند.

یوزباشی گواهی آن سربازان را رد کرده به سرکرده گفت:
— اینها گناه یکدیگر را می‌پوشانند. امروز اینها نوربای را بیمار نشان دهند، فردا

که اینها از مشق گریختند وی آنها را بیمار نشان میدهد. زبان اینها یک است. یکی از آن دو گواه غضب آلودانه به سرکرده گفت:

— اگر ما زبانمان را یک کرده دروغ گفته باشیم، در سرای تک‌پشته گجکوبها هم هستند؛ آنها سرباز نیستند و با ما زبان یک نکرده‌اند. از آنها پرسید، تقصیر! .
به روی سرکرده آتش‌غضب پیداشد، سرخود را قدری خم کرده ایستاد و بعد از آن به یوزباشی‌ها نگاه کرده گفت:

— در اینجا غیر از گناه از مشق گریختن نوربای پدربیزار باز یک گناه دیگر پیداشد که با وی هر سه‌شان برابر گنه‌کارند...
— کرامات کردند تقصیر!

گفت یوزباشی نوربای، بی آنکه گناه "نوگنه‌کاران" را فهمیده باشد؛ با شنیدن این سخنها یوزباشی روی سرکرده کشاده شده به او با تبسم نگاه کرد و در حال به رویش آتش غضب اولی دویده سخنش را دوام داد:

— این سه نفر زبان یک کرده یوزباشی دسته را "دروغگوی" گفتند و به من بی‌آدابانه تند و تیز شده گپ زدند. باید هر سه اینها برابر جزا ببینند.
سرکرده، بعد از آنکه "گناهان سه نفر سرباز را اثبات کرد"، سرخود را پس گردانده به سربازان بی‌میلتنق چوب‌دست‌دار اشارتی نمود.

چوب‌دست‌داران دویده پیش گذاشتند. دو نفر از آنها اول لباسهای نوربای را از تنش کشیدند. در زیر لباسهای نظامی سربازی در تن او یک جامه چرکین دریده سیرپخته و یک کرته قلمی بود که آنها را هم کشیدند. بعد از آن او را با شکمش بر روی یک دهل (دول) بوچکه‌مانند، که در هر دو طرفش پوست درکشیده شده بود، خوابانده زیر کردند.

دو سرباز چوب‌دست‌دار در دو طرف نوربای چوبه‌اشان را به زدن مهیا کرده راست ایستادند. دیرپژور دسته موسیقه به نواختن اشاره کرده آواز نی و سرنی و سنج و نقاره (دهل) به هم جور شده بلند شد. چوب‌دست‌داران هم به پشت برهنه نوربای، برابر برآمدن صدای موسیقه و بهیوی هم آهنگ شده زدن گرفتند. صدای موسیقه گاها اوج گرفته فریاد "وای داد! تویه کردم! به حال بیمارم رحم کنینان!" گفتن‌های نوربای را زیر میکرد و گاها فریادهای وی باز هم بلندتر شده صدای موسیقه را زیر میکرد. در هر حال این دو صدای باهم مخالف مانند هوای "مخالف" به هم جور شده دوام میکردند و اصول آنها را صدای "شهرناشورت" ضربه چوب‌دست‌داران نگاه میداشت.

غضب سرکرده پست شدن گرفت و برای باز هم چاق‌تر کردن دماغش باید باشد به قورچی خود: "گوی چیلیم و جای بیارند!"، گفت.

بعد از دو دقیقه همان سرباز بچه خوشلباس کرسی بردار ، چیلیم و یک سرباز بچه دیگر که با او همقد بود و در خوشلباسی هم با وی برابر می آمد ، چاینک و پیاله برداشته هر دو برابر آمدند . سرکرده و یوزباشی ها چیلیم کشی و چاینوشی را سرکردند . صدای موسیقه ضربه های پی درهم چوبها و فریاد نوربای دوام میکرد . فرق جزادهی میدان مشق سرباز از جزادهی در ارگ ، اول در این بود که در آنجا اگر "گنهگار" را به بالای آدم خوابانده زنند ، در اینجا بر بالای دهل موسیقه سربازی خوابانده می زدند . دوم ، اگر در آنجا میرغضبها ضربه های خود را با آواز بلند ، یک ، دو گویان شمرده زنند در اینجا ناشر میزدند .

پشت نوربای خونشار شد . اما این خونشار سویی پشتش به او فائده داد . وقتی که چویدستدار برای بازهم سخت تر کردن ضربه خود چوب را با شدت بلند می برداشت ، از نوک چوب یک چکره خون پریده بر روی زانوی سرکرده افتاد . سرکرده این حال را دیده به زندگان : "بس کنید ! خون این کثافتی لباسم را از کار برآورد" ، گفت .

بعد از نوربای دوگواه او را هم به همین ترتیب زدند . موافق روی خط میرزای کوکناری باز چند سرباز را به طرز بالا جزا دادند . بعضی آنها به سبب نرفتنتشان به بیگاری سرکرده ، یا یوزباشی ، بعضی هاشان برای کپ سخت زدنتشان به سرکار سرکرده در وقت اجرای بیگاری و مانند اینها جزا دیدند .

در آخر یک کس را جزا دادند که "گناه او" دقت مرا به خود بسیار تر کشید . این ، نارمراد نام سرباز جانداری بود . گناه او از روی چیزی که میرزای کوکناری در کاغذ لولگی خود نوشته مانده بوده است ، آن بود که او سه روز در بیگاری (مخت بی مزد مجبوری) سرکرده نرفته بوده است .

در وقت پرسش ، نارمراد جواب داد :

— راست است که من سه روز هفته گذشته به بیگاری نرفتم ، چونکه نوبت من نبود . آن نارمراد جانداری ای که به سبب نرفتنتش در بیگاری در دفتر میرزا نامش درآمده مانده است ، نارمراد جانداری دیگر است ، نه من . گناه من این است که من با او همنام وهم تومن شده ام .

سرکرده از میرزای کوکناری پرسید :

— به بیگاری نرفتنی ، این نارمراد جانداری است ، یا آن ؟

میرزا اول دوسه بار سبک سبک سرفه کرد و بعد از آن با دستانش گریبان جامه اش را درست کرده ایستاده با همان وضعیت عادتیش چشمانش را پوشیده سرش را به زمین خم کرده جواب داد :

— من نه این نارمراد را می شناسم و نه آن را . سرکار چارباغ شما گفت که "نارمراد

جاننداری نام سرباز به بیگاری سه روز نیامد " . ، من هم از زبان او نوشته ماندم .

— وی نارماد جاننداری در کجا است ؟

فریاد کرد سرکرده درحالتی که آن پرسش را به که دادنش معلوم نبود .

— من آن نارماد جاننداری را به سبب یک عذرشرعی (قانونی) اش در هفته گذشته

۱۵ روزه برای به خانهاش رفته آمدن جواب داده بودم .

در صف پس ، سربازی وقتی که از زبان یوزباشی "عذرشرعی" را شنید ، به سرباز

هم پهلوی خود گفت :

— یوزباشی اگر "پاره گرفته جواب دادم" ، میگفت گپش راست میشد .

سرکرده به نارماد گفت :

— مادام که همانم با رخصت یوزباشی به خانهاش رفته بودماست ، آن نارمادی

که بی عذرشرعی به بیگاری نرفته است ، خودت هستی .

و به چوبدستان اشاره کرد که جزا دهند . چوبدستان لباسهای نارماد رامیکشیدند

و او فریاد میکرد که :

— من نیستم ، وی نارماد دیگر است ، نام پدر من نورالدین است ، نام پدر او

شیرمحمد است . اگر نام و تومن ما فرق نکند هم ، از نام پدرها ما ، کس دیگر بودن هر کدام

ما معلوم است .

اما کسی به فریادهای جانگداز او گوش نداد و جزا اجرا شد (درد فترهای پادشاهی

بخارا نام هر کس را بی نام پدرش و با قید کردنِ تومنِ تولد یافته اش می نوشتند) .

"مشق سرباز" با همین جزا دهی تمام شد . ما هم راه شهر را پیش گرفتیم . (من

منظره سرباز جزادهی سرکردگان امیر را در قسم دوم "داخونده" درباب "موسیقیه نوبرآمد"

عکس کنانده ام) .

پیرک در راه گفت :

— "من آمدم به دلخوشی ، از پیش برآمد غوزه کشی" ، می گویند که بسیار درست

است . ما برای این به میدان مشق سرباز آمده بودیم که در اینجا دلخوشی کنیم ، حیفا که

غم و کلفت اینجا به بالای غم و کلفتی که از "بازار ریسمن" گرفته بودیم ، "بالای مرده

صد چوب" شد .

آدم بدبشره

ما در بازگشتن به شهر ، با راه دروازه سمرقند ، (که از بالای کول بدبوی گذشتنمان

درکار می‌شد) نرفته، با راه "دروازه امام" رفتگار شدیم. بنابراین ما از پیشگاه طرف شمالی میدان مشق سرباز، از پیش چارباغ "عشوری‌خانه" ایرانی‌های بخارا، گذشته به راه‌کلان غربی میدان درآمدیم؛ و از آنجا با آن راه رو به شمال غربی رفتیم که به راه‌کلان دروازه "امام" همراه می‌شد. چون به نزدیک گله‌جوی رسیده به آن راه‌کلان برآمدیم، از آنجا به طرف شهر، به طرف جنوب پس گشتیم.

در این راه، طرف دست راستمان، طرف غرب راه، از راه تخمیناً یکمتر بلندتری داشته آنجاها کشتزار و بیشترینش زمین‌های سبزوآت‌کاری بود، طرف دست چپمان از راه نیم‌متر جقورتر بوده در آنجا زهکش بدبویی و پیوسته به زهکش کول لایدانی جا گرفته بود که در هر جا هر جای آن کول نیهای قدیست سیر برگ روئیده بودند و در بین بیخ‌های نیها غوکها (قورباغه‌ها) خانه مانده بوده‌اند که در آبهای چلچیق کول ورقاس زنان شناسایی کردند. چون چند دقیقه دیگر راه رفتیم، آن کول به حولی‌ای پیوست که بین آنها را اثر یک دیوار پاخسه نو که به آن نزدیکی‌ها فروغلطیده بوده‌است، جدا میکرد. اما در حقیقت و از جهت خصوصیت زمین، آن حولی دوام آن کول مینمود. فقط فرق در اینجا بود که به سبب بسیارتر حرکت کردن آدم در حولی، در بین چلچیق‌ها و کولم‌ها، پیرهم‌ها پیدا شده نقش قدم‌های آدم را نشان میدادند.

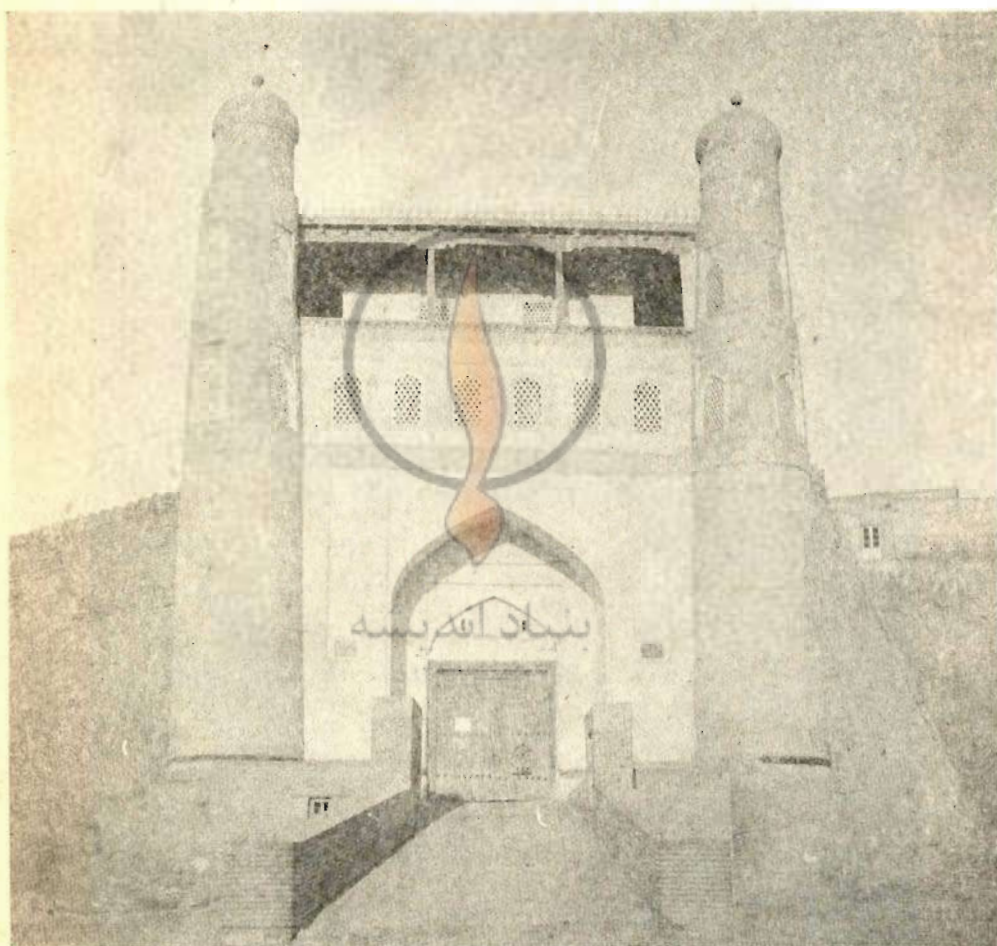
بین زهکش کنار راه و حولی را هم همان‌گونه اثر یک دیوار پاخسه نو بتازگی از پا افتاده، از هم جدا میکرد. در اینجا هم چرک‌بهای زهکش بطرف حولی زهیده رفتگی بودند و روی آن چرک‌بها و کولم‌های حولی را مانند زهکش گیاه‌های آبی سبزرنگ که مردم "جول قورباغه" اش مینامند فراگرفتگی بود.

بعد از چند قدم دیگر راه رفتنمان به جایی رسیدیم که حولی را از زهکش بعضی بناها و دیوارهای چوبکاری به درون یا بیرون خم خورده ایستاده، جدا میکردند و آن بناها و دیوارهای چوبکاری را تیرکک یا قوت، که به جای خم‌خورده‌شان گذاشته شده بودند، موقتاً از غلطیدن نگاه میداشتند. با وجود این، در بین بعضی رخنه‌ها بودند که آنها از فروغلطیدن یک قسم بناها و دیوارها پیدا شده بودند و از آن رخنه‌ها روی حولی به روندگان راه تماماً نموده می‌ایستادند.

چون پیشتر رفتیم، به رخنه درازی و اخوردیم که وی تادروازه درآمد آن حولی دوام میکرد و در آن رخنه تک‌کرسی دیوار پاخسه بتازگی کشیده شده بود که از لب زهکش یک گز بلندی داشت.

در روبه روی این رخنه دراز اول یک قطار اسپ‌های گوناگون رنگ نمودار شدند و آنها به یک‌میخ‌های بلند چوبین که در روی حولی کوفته شده بودند، بستگی بودند که به آن

ارگ پخارا .



مگر در هر بار به ارگ برآمدن از امیر انعامی می گیرند که برای وی می
دوند .



عینی در لباس روحانیت

اسپ‌ها دو آدم پیرسال پابرهنه، جامه‌دریده که از بی‌مداری بزور راه می‌رفتند، نگاه و بین میکردند. در اینجا در روی حولی کولمک و چرکاب نمی‌نمود، اما بجای چرکاب، سرگین اسپان روی حولی را آلوده کرده بودند.

بعد از قطار اسپان باز یک قطار یکه‌میخ‌ها نمودار شدند که در آن‌ها بجای اسپ آدم‌ها بسته‌شده بودند. دستان این آدم‌ها به پشت با ریسمان‌ها بستگی بوده گردن‌هاشان بازنجیر به میخ بستگی بودند.

دو نفر از این آدم‌ها تورکمن بوده سنان نزدیک به پنجاه می‌نمود. در تن این‌ها جامه سرخ میده‌لگنده، کهنه تورکمنی و بر سرشان تیلیک‌های کلان دیگ‌مانند سیاه پوست گوسفندی بود.

دیگر آن‌ها شش نفر بوده آدمان سر و پابرهنه، دهاتی صحرایی بخارائی بودند که سن آن‌ها را از ۳۰ ساله تا ۴۵ ساله تخمین کردن ممکن بود.

در آخر آن رخنه دروازه حولی بوده، طرف به رخنه پیوسته دروازه‌خانه به دو ترک زور که از درون و بیرون، مقابل همدیگر گذاشته شده بودند، بند شده می‌استاد، و طرف دیگر دروازه‌خانه به دیوار پاخسگی بلندی تکیه می‌کرد و آن دیوار در دوام خود، قسم درونی (حر مسرای) این حولی را احاطه مینمود.

در روبه روی آخر رخنه و دروازه‌خانه یک صفا دراز می‌نمود که از روی حولی نیم متر بلندی داشته، با سه پاغنده زینه بر روی وی برآمده میشد. در طرف جنوب صفا و پیوسته به وی یک‌خانه روی به بالا بود که درهایش به روی صفا کشاده می‌شدند.

بر روی صفا یک قالبین دراز سیر بر که همه‌جای آن صفا را میگرفت، پهن بوده بر روی وی، در میان‌جای صفا، بر بالای سه قبت کورپه‌چه شاهی یک آدم عجیب روبه دروازه‌خانه می‌نشست. در پیش این آدم دست‌رخوان پهن بوده بر روی دست‌رخوان یک طبق کلان پر از گوشت یخنی و یکچند دانه نان کلان تفتان می‌ایستاد و آن آدم با یک دستش یک پرچه نان را داشته و با دیگرش یک برده گوشت را گرفته آن گوشت را در آن نان پیچانده به دهانش میزد و در وقت خائیدن آن، با دست‌هایش باز به شکستن نان و پاره کردن گوشت مشغول می‌شد. در آخر صفا، در پیش زینه و در روبه روی آن آدم، یک جوان ۱۶-۱۷ ساله می‌نمود که میانش از روی یکتک با فوته سفید بستگی و در سر سله‌چه خردی داشت که قشش خلاندگی بود. در پهلوی این جوان که دوزانو می‌نشست یک چاینک‌چای و بر روی یک لعلیچه یک پیاله بود. این جوان چشمش را از آن آدم گوشت‌خور هیچ نمی‌کند و گویا منتظر آن بود که اگر آن آدم با اشاره جای طلب‌کند، یا گوشت در گلویش بندشود، در پیاله جای کشیده چابکانه برده با لعلیچه پیش او خواهد گذاشت.

عجابت آن آدم تنها در طرز خوراک خویش نبوده، افت و بشره و لباسش زیاده تر تعجب آور بودند. قامت این آدم از میانه پست تر، رنگش سیاهچه، بینیش نوک پست و پهن، چشمانش تنگ بی مزگان، اما سیاه، سرش آنقدر کلان نی، اما دراز رویه تر، پیشانه اش دונک و ناهموار، رویش باریک، اما دو استخوان دو جاغ بالایش بیرون دمیده برآمدگی بوده آنها با دونگی پیشانه اش نمود سه میخ چوبین گلهدار به شکل سه گنجه در زمین تا گلو کوفته شده را به نظر بیننده نمایان میکردند.

از همه زیاده تر طرف دهان و زیر بینی او عجیب بود. جاغ زیرین او گویا که نوک نداشت. یا آن قسم جاغش را که مبه و در زبان ادبی "زنخ" مینامند، گویا از پیش لب زیرینش تماماً بریده گرفته به جای بریده شده یک پرچه چرم سیاهی را دوخته، یا چسپانده مانده بودند. آن چرم سیاه هم از پوست بز بوده گویا در وقت آتش داده چرم پختن یکچند تاره پشم باقی مانده بوده است که آن تارها در این آدم بجای ریش خدمت میکرد.

به سر این آدم یک عرقچین سفید، در پایش یک ایزار وسیع صوف بود. اما کرته نداشت و از روی یک یکتک (جامه بی آستر) که از چیت تُنک (گردی) دوخته شده بود پوشیده می نشست. او چارزانو نشسته بود و از تک کلویش با سرسینه و شکمش تا زیر نافش، همه جای اعضای پیشینه اش، به نظر نمایان بودند؛ خصوصاً شکمش که به سبب کلانیش از بره های یکتک بیرون برآمده به سر زانوهایش آویزان شده می ایستاد، به نظر خیلی بد نما می نمود.

از بسکه قسم پیشینه به نظر نمایان بدنش مانند بدن حیوانات با پشم جنگله موی مانند پوشیده شده بود، چه رنگ داشتن پوست بدنش به کسی معلوم نمی شد.

سن و سال این آدم را هم تخمین کردن ممکن نبود. نان و گوشت را با یک حرص سگانه تیز تیز و مول خوردنش، هم کم بودن تارهای سفید موی بدنش دلالت میکرد که آن آدم میانسال است؛ اما از چین های رویش و از بی نوری چشمش او را هفتاد بالا تخمین کردن هم ممکن بود.

در هر حال، خواه پیر باشد خواه میانسال قیافت این آدم به نظر کس آنقدر دلکش نمی نمود و از بی پروایانه نشستن و خاطر جمعانه طعام خوردن او، در وضعیتی که در پیش نظرش آدمان مانند حیوانات به یک میح بستگی می ایستادند، خیلی خصلت های نفرت آور داشتن او را تخمین کردن هم ممکن بود.

من که بودن آن آدم وجه بودن آن احوال را از پیرک پرسیدم. او جواب داد:

— این آدم را حیدر قل چوچه میگویند که از هم قبیله گان امیر ویک آدم بسیار معتبر او می باشد و در دربار امیر دیگر کس نیست که در مرتبه و اعتبار به وی برابر آید. او در زمان امیر مظفر به سبب "کارنامه نشان دادنش" در جنگ های خوقند، از امیر یرلیغ ترخانی گرفته

بوده‌است. او موافق آن یرلیغ از هرگونه بازخواست‌ها آزاد است. او هر کاری کند، حتی آدمان را کُشد هم نه امیر، نه وزیر و نه قاضی کلان به او چیزی گفته نمی‌توانسته‌اند. او در قرشی، در اطراف بخارا و در تومن‌ها بسیار دیهه‌ها را به طرز تنخواه صاحب است که مالیات آن دیهه‌ها را با دلخواه خود، خود غون داشته می‌گرفته‌است.

پیرک بعد از گفتن احوال تاریخی و منصب حیدرقل چوچقه، درباره آدمان در پیش او به یک‌میخ بسته شده علاوه کرده گفت:

— من شنیده‌بودم که: اگر حیدرقل چوچقه آدمان را در عمارت خود و یا دریگان کار دیگر خود کار فرماید، مزد نمی‌دهد و اگر آنها مزد طلب کرده نینک‌سخی نمایند، از خانه‌اش زده پیش‌میکند و اگر با زدن هم نروند، در یک میخ بسته مانده چند روز گرسنه دست‌میکرد که در آن وقت خود آنها "خوش و خرسندانه" از دعوای مزدگیری گذشته خلاص شده می‌رفته‌اند؛ اما نمی‌دانم که این آدمها را به چه سبب بسته مانده باشد.

من هر چند آن روز یکم بار حیدرقل چوچقه و حولی او را دیده‌باشم هم، خواه در شهر باشد، خواه در صحرا، درباره او بسیار چیزها را شنیده‌بودم. من در اینجا آن چیزهای خودم شنیده را خلاصه کرده به معلومات از پیرک گرفته‌ام علاوه میکنم، تا که ترجمه حال آن آدم یکدرجه پُرتر شود.

از روی شنیده‌ام پدر حیدرقل چوچقه از قرشی از قبیله مغیت بوده، چنانکه پیرک گفت، به امیران بخارا هم قبیله بوده‌است. او (یعنی پدر حیدرقل) چاروادار بسیار کلان بوده، چاروای او در ایام تابستان در بین قرشی و شهر سبز در کنارهای قچقه دریا، در زهکش‌ها، کول‌ها و عموماً در جاهای سیرآب و علف می‌چریده‌است. اعضای عائله او هم با عادت قدیمی چارواداری از پس گله و رمه خود کوچیده گشته در کنار زهکش‌ها و کولها منزل می‌کرده‌اند. حیدرقل چوچقه آنه در همین عائله تولد یافته، در همان زندگانی "کول نشینی" عادت کرده به وایه رسیده‌است. اما از آنجا که از همان وقت جوانیش سرکرده بد معامله، ویران‌کار و خراب‌کننده زراعت‌های مردم با چارواهای خود بوده‌است، هم قبیله‌گان خودش لقب "خوکی" را به او مناسب دیده، در زبان خود او را "حیدرقل چوچقه" گفته‌اند که "حیدر قل خوکی" گفتن است.

حیدرقل چوچقه بعد از به‌کمال رساندن بدکرداریهای خود، به دربار امیر جلب گردیده به سفرهای حربی خوقند اشتراک کنانده شده‌است. در آن سفرهای حربی نظر به قول بعضی‌ها (چنانکه از پیرک نقل شده) "کارنامه‌ها نشان داده" و نظر به عقیده بعضی حقیقت بینان کردارهای خوکانه او به‌امیر مظفر خوش آمده، او را با یرلیغ ترخانی سرافراز کرده‌است. چون در استقامت بخارا مجبور شده‌است، عادت پیشتره کولنشینی خود را ترک کرده

نتوانسته برای باشگاه دائمی خود همان کول بیرون دروازهٔ امام را انتخاب نموده در آنجا برای خود "قصری" بنا کرده است. از بسکه آنجا کول وزمینش سست و پچلیاق است، عمارت آنجا دیر نمی پائیده است. اما از آنجا که حیدرقل چوچقه به اوستاد و مردیکاران مزد نداده کار میفرموده است، از وجو زودزود خراب شدن عمارتهایش غم نمی خورده است.

ما از پیش حولی حیدرقل چوچقه گذشته به بازار اسپ بخارا که در بیرون دروازهٔ "امام" و در همان راه کلان بود، رسیدیم. از بسکه پگاهانی در حجره مان چیزی نخورده به "تماشا" برآمده بودیم، مدار راه رفتن در ما نمانده بود، بنابراین من در آنجا دوتانان خریدم و پول یک چایک چای را پیرک متصدی شد. ما هر دو درسماوارخانهٔ بازار اسپ برای چاینوسی نشستیم.

در وقت چاینوشی هم سخن ما بر بالای حیدرقل چوچقه میرفت. وقتی که من دربارهٔ سبب برای حولی بنا کردن، کول زمین را انتخاب نمودن او، به طرز بالا نوشته شده فکر خود را گفتم، سماوارچی به گپ همراه شده:

— ممکن است که — گفت —، "سببش در عادت او باشد، لیکن به فهم من برای کول دروازهٔ "امام" را خواسته گرفتن تنها عادت او سبب شده نمیتواند، زیرا در هر دروازه بخارا کولهای از این کلانتر و آبهایشان از زهکش اینجا فراوانتر هستند. حتی در درون شهر هم کول ولایدان بسیار است. مخصوصاً کول اینجا را خواسته گرفتن او سبب دیگر هم دارد (این زهکشها و کولهای ورجه و رشته خانه، بعد از انقلاب بخارا کافته و خشکانیده شده و در نتیجه ورجه و رشته هم از بخارا برهم خورد).

— پس آن سبب کدام است؟

— سبب این است که —، گویان سماوارچی ایضاح دادن سرکرد، — "او به اسپ جَلّایی هوس دارد و از این کار بسیار فائده هم می برد. از بسکه او آدم کلان است، دلالتان به او اسپهای بیرونه را ارزان خریده داده اسپ او را به خریدارهای بیرونه از ارزش زیاد ترمی فروشند. از غیر این، سودای اسپهای دزدی و تا وقت فروش باشگاه آنگونه اسپها هم در خانه اوست. معلوم است که فروخته پول کردن اسپان دزدی بسیار دشوار است و هر زمان به دست افتادن فروشگار آنگونه اسپها ممکن است. اما اسپ دزدی ای که در حولی حیدرقل چوچقه باشد و در آنجا سودا شود، اگر صاحبش به بالای سودا باشد هم، کاری کرده نمیتواند؛ حتی "این اسپ از آن من بود" گفته لب کشاده هم نمیتواند. کدام صاحب اصلی اسپ که اینگونه بی احتیاطی کند، جزای وی در یک میخ بسته تا یک هفته گرسنه دست گرفتن، یا به زندان امیر فرستادن است. در اینگونه سوداها البته نیمه پول اسپ به حیدرقل چوچقه می رسد. به جلاب و دلالت اسپ دزدی فروش هم این کار فائده ناک است؛ نیمه پول اسپ از دستشان رود هم، از دستگیر

شدن ایمن می باشند .

من دیدم که سماوارچی از سَرّهای درونی حیدرقل چوچه خبردار است ، از وی درباره آن آدمهائی که آن روز در یکهمیخ های وی بستگی بودند ، معلومات پرسیدم ، "شاید اینها هم استای و مردیکارانی باشند که در وی کار کرده از وی مزد طلب کرده باشند " ، گفته فکر بیان نمودم .

سماوارچی گفت :

— درست است که اینها هم از جمله همان کسانی می باشند که در وی کار کرده اند ، لیکن اینها نه از برای مزد طلب کردنشان بسته شده اند ، چونکه آنها از مزد کار خود گیها گذشته اند . بلکه حیدرقل چوچه از اینها تاوان دیوارهای پاخسه خراب شده اش را می طلبد و آنها داده نمی توانند . بنابراین یک هفته باز در یکهمیخ بسته شده خوابیده اند .

— مگر آن دیوارهای خراب شده را آنها غلطانده اند ؟ " . من تعجب کنان پرسیدم .

— نی " ، — گفت سماوارچی و ایضاح داد ، — " آن دو نفر تورکمن استای دیوارزن می باشند که استاهای تورکمن در پاخسه زنی مشهورند . آن شش نفر مردیکاران صحرائی اند که همین تابستان آزاد با آن استاها در دیوارزنی های دهقانان اطراف شهر کار کرده اند . این استای و مردیکاران را کدام بخت بد راهبری کرده است که در آخر سال به دست این ظالم افتاده اند آنها در مابین کول و حولی او سه پاخسه دیوار زده داده اند و در بین حولی و زهکش هم یک پاخسه دیوار کشیده اند . از بسکه دیوار پاخسه به جای زه کشیده شده است و تک کرسیش نم کشیده سست گردیده بار وزنین بالای خود را برداشته نتوانسته غلطیده است . صاحبکار در وقت این کار ، از آن بدبختان فهمیده گرفته بوده است که آن تابستان هر کدام آنها از محنت سیاه خود صد تنگه و دو صد تنگه یافته اند . او در فکر آن افتاده است که آن پول را از دست اینها گرفته سردهد . وقتی که دیوار غلطیده است ، برای به دست در آوردن پول کار آنها بهانه خوبی پیدا شده است . حیدرقل چوچه برای دیوار غلطیده آنها را "عیبدار" کرده تاوان طلبیده است ؛ چون آنها نداده اند ، به یکهمیخشان بسته مانده است . هر روز دوبار آنها را قمچین کاری هم میکند .

سماوارچی در آخر سخنش گفت :

— باید آن بدبختان پول کار یکساله شان را از جایی که برای خرج زمستانشان ذخیره کرده مانده اند ، یافته به اوداده از دست اورهائی یابند ؛ یا اینکه در پیش یکهمیخ او ، یا در زندان امیرش بمیرند . غیر از این دو کار چاره دیگری ندارند .

کفن گدائی بای بچه‌های جنابِ عالی

ما از بازار اسپ گذشته، از دروازه "امام" به شهر درآمدیم و راست به طرف جنوب روان شده از ریگستان و تاق تیرگران گذشته به رسته ندافی رسیدیم. در آنجا از دور گروه آدمان را دیدیم که در پیش حمام توقومدوزی، در کوچه کلان غون شده بودند و باهم نزاع، مناقشه و جنجال میکردند.

ما قدم خود را چابکتر گذاشته به آن گروه نزدیک شدیم. در آنجا "بای بچگان جناب عالی" از دو طرف کوچه را بند کرده بودند و هر یکی از آنها با یک دست خود از دامن یکی از راهگذران پیچانده گرفته بود و دست دیگری را به سر کل برهنه اش زده گرفته به جامه، دست و گردن آن راهگذر مالیده ایستاده فریاد میکرد:

— زود باش، برای سه‌مُرده سمتنگه کفن پولی بده، وگرنه همین دستم را به دهانت می‌اندازم.

رونده اگر پول داشته باشد در حال طلب آن کل بچه را بجا می‌آورد، اگر پولش کم باشد، با تلاش و جنجال بسیار با دوتنگه، یا یک تنگه و هیچ نباشد با نیم تنگه او را راضی کرده از دست او رهایی می‌یافت. اگر رونده در جیب خود هیچ پول نداشته باشد، "بای بچه" دست خود را باز یک بار دیگر به سر خود سخت زده آن دست را به لب و دهان رونده می‌مالید و پس از آن او را سر میداد و منتظر آمدن رونده نو شده می‌ایستاد.

ما به آن گروه نزدیک رسیده از بین آدمان به میدانچه‌ای که "بای بچه‌های جناب عالی" دو طرف کوچه را با صغیر خود بسته در پیش گولخ (گلخن) حمام به وجود آورده بودند، چشم انداختیم. در آنجا بر روی سه زنبور سه مرده خون‌آلود می‌خوابیدند. اینها مرده‌های ملا بازار، ملاتراب و نسیم خرخور بودند که همین پگاه در بازار ریسمان برای "سلامتی ذات عالی" کشته شده بودند.

ما دیگر در آنجا زیاد ایستادن را و نیز از آن کوچه، از پیش حمام گذشتن را برای خود صلاح ندیدیم و به دست چپ، به طرف شرق به پسکوچه‌ای گشته از آنجا به گذر کوچه سنگین برآمده بواسطه گذرهای خوجه زین‌الدین، حمام کنجک، صدیقیان و تک‌منار رفته به مدرسه میرعرب درآمدیم.

از روی ایضاحی که پیرک در راه به من داد، بای بچه‌های جناب عالی بطریق دائم در گولخ حمام توقومدوزی در بین خاکسترها زندگانی می‌کرده‌اند. هر کسی که از طرف امیر در بازار ریسمان کشته شود، مرده او را با زنبور برداشته در پیش باشگاه خود، در کوچه می‌گذاشته‌اند و از مردم به بهانه گوراندن وی پول می‌گرفته‌اند، اگر آن مرده صاحب و

خویشاوندان داشته باشد، آنها آمده به آن بای بچگان پول بسیاری داده مرده خود را خریده گرفته برده می گورانیده اند، اما اگر آن کشته شده بی صاحب باشد تا دو سه روز - تا از حد زیاد بوی پیدا کردن - واسطه تاراجگری بای بچه های جناب عالی شده در آنجا میمانده است و بعد از آن بای بچه ها آن مرده را برداشته برده از شهر برآورده دریگان کول نیزار یا چُقور پرتافته از نظر شهریان دور میکرده اند.

به جای یک بیچاره، بیچاره دیگر

مرا، با وجود آنهمه ماندگی، نه روزانه و نه شبانه هیچ خواب نبرد و منظره های وحشت انگیز آن روزه از نظرم هرگز دور نمی شدند. در روی صحن، دره های کشاده گذرانیدن شب را مناسب دیده به آنجا برآمدم. در آنجا به لب غربی صحن رفته در رو به روی دروازه مسجد کلان نشستم.

از بالای قنارهای پرغوزه اول صدای سرفه کسی برآمد و بعد از آن آواز آن کس شنیده شد.

— کیست در آنجا؟ — این آواز قراول بود.

— من، آشنا، ملا بچه همین مدرسه. گفتم در جواب و علاوه نمودم، — "بابا مراد،

اینجا بیائید، چارته گپ زنیم".

مراد پخته کش بازار چکی چوبدست قراولی خود را بجای عصا کار فرموده به زمین و زینه پایه توق توق زنان به صحن برآمده پیش من آمد. دردستش یک پوستکچه پوست بزی بود که وی را در پهلوی من به لب صحن پهن کرده بر روی وی نشست و گفت:

— پیر شده ام. سردی سنگ و نم زمین به میانم زود تأثیر میکند و دردش زیاد میشود.

به همین سبب هر جا نشینم بر روی همین پوستکچه ام می نشینم.

من بعد از پرس و پاس احوال او پرسیدم:

— برای آخرین بار دیدن همدیه تان، نسیم خرخور، ووداع کردن با او، چرا این

پگاه به ریگستان نرفتید؟

— مگر تو رفته بودی؟

— رفته بودم.

— کشته شدن او را دیدی؟

— دیدم.

— مگر او را می شناختی؟ — پیرکی سئوالهای آخرین خود را به من با هیجان میداد.

— نی، نمی‌شناختم. اما دیروز وقتی که شما درباره کشته شدنی بودن نسیم خرخورنام همدیه‌تان به‌هاشم پله‌بردار گپ می‌زدید، من شنیده بودم. امروز که در ریگستان کشته‌شدن یک آدم‌ناشناس را دیدم، "این همان نسیم باید باشد" گفته دردل خود مقرر کردم.

هیجان موی سفید یک اندازه پست شد و نفسش را راست گرفته با آهنگ آهسته‌تر

گفت:

— آن‌کس که تو کشته‌شدن او را دیدی، نسیم خرخور نبوده یک بیچاره، دیگرناشناس است که بجای نسیم کشته شد...

پیرکی را سرفه گرفته، سخنش بریده شد و بعد از آرام گرفتن سرفه باز سخن خود را دوام داد:

— چنانکه دیروز به‌هاشم گفته بودم، میرشب برای ازکشته خلاص کردن نسیم خرخور از برادر او دوهزار تنگه نقد طلب کرده است. او زود به دیهه رفته حولی، زمین، جفت گاو و گاو جوشائیش را با همه اسباب‌خانه‌اش که همه یکجا به گمش به دوهزار تنگه می‌ارزیدند، به بای دیهه به دوهزار تنگه نقد فروخته آورده به میرشب داده است. میرشب به او گفته است: "حکم نسیم از طرف جناب عالی مهرشده به دست میرقوشیگی رسید. اکنون او را رویراست سردادن ممکن نیست. من امروز می‌فرمایم که روزانه یگان بندی‌کهنه بیکس را بجای او ویا نام او از زندان به آبخانه برای کشته شدن رسانند و تو بعد از شام پیش زندان رو، زندانبان درناریکی دادر را برآورده به دست تومی‌دهد و سلامت گرفته به خانه‌ات بر". میرشب بعد از آن به برادر نسیم تأکید کرده است که: "آزاد شدن نسیم در میانه مردم آوازه نشود؛ تا شش‌ماه او روی پنهان کرده گردد، بعد از کهنه شدن این واقعه رویراست گردد، ضرر ندارد. در آن وقت هبجکس از پس‌وی کافت و کاو کرده نمی‌گردد".

مراد پخته‌کش در آخر سخنش گفت:

— همین‌طور شده نسیم ازکشتن خلاص شد، اما افسوس که در جای وی یک بیچاره بیکس دیگر کشته شد. من آرزو دارم که بجای وی حاجی ذاکربای غوزه جلاب کشته شود.

من از موی سفید به حاجی ذاکربای چه دشمنی داشتنش را پرسیدم. او آهی کشیده زمانهای پخته‌کشی کردن خودش را، از دست ذاکربای و دیگر پخته‌جلابان چه عذابها کشیدنش را، آخر در بازار غوزه قراول شده ماندش را، در اینجا هم در حق آدم‌ها بدکرداری کرده گشتن ذاکربای را یگان یگان حکایه کرد.

حکایه‌های مراد پخته‌کش درباره پخته‌کشی خود و پخته‌جلابان، تکرار آن واقعه‌هایی بود که من در دیهه محله بالا قسماً خود دیده بودم و قسم دیگرش را از تغائی پخته‌کش

خود، از قربان نیاز، شنیده بودم. اینها تفصیل همان حکایه‌ها بودند که مختصر آنها، از طرف نویسنده این سطرها در بابهای ۹ و ۱۰ و ۱۲ قسم یکم رومان "غلامان" تصویر یافته‌اند.

سبب گشته شدن ملا بازار و ملاتراب

در اوایل سال ۱۸۹۱ در مدرسه کولکتاب قاری زاهد نام کسی از طرف یک‌کس، یا کسان نامعلوم گشته شده بود که این به همه معلوم بود.

از روی قول مردم قاری زاهد از جمله حجره جلابان و سودخوران مشهور آن مدرسه بوده باشگاه دائمی اوهم در آنجا بوده است. او در بخارا حولی داشته باشد هم، خانه دار نشده عمر خود را مجردانه در مدرسه گذراندن را بهتر می‌دانسته است.

اینچنین مردم او را از بیرحم‌ترین حجره جلابان و سودخوران میدانستند و میگفتند که: "اویسیار ملاپچگان آسوده حال حجره دار را با حیل و نیبرگ قرضدار کرده، حجره آنها را به دست خود درآورده، آنها را در بدر کرده مانده است".

مردم درباره اخلاق شخصی قاری زاهد هم حکایت‌های نفرت‌آور نقل میکردند و می‌گفتند: "هیچ شی نیست که در حجره او یگان حادثه بد اخلاقی نشود".

مردم سبب گشته شدن قاری زاهد را هم در همین دو خصلت او می‌دانستند: "یا باید او را یگان قرضدار خانه‌ویران شده‌اش گشته باشد، یا یگان رقیب بد اخلاقیش"، میگفتند. وقتی که قاری زاهد گشته شد، بنابر وارث نداشتنش، یا یگان وارث دور داشته باشد هم، به سبب اثبات کرده نتوانستنش خویشی خود را به او، همه ملک و اسباب او از طرف قاضی کلان پادشاهی کرده شد. برای یافتن قرضداران او و رویانده گرفتن قرضهای او از آن قرضداران همه دفتر و کاغذپاره‌هایش از حجره‌اش، به قاضی خانه کشانده شدند.

برای خراجات گور و کفن او از طرف قاضی کلان فقط ۲۰ تنگ داده شد، که بقیه خرج را اهالی مدرسه از بین خود بطریق صدقه جمع کرده او را گورانیدند.

از بسکه او وارث نزدیک و مدعی‌ای نداشت، حکومت برای یافتن گشنده او کوشی نکرد. گویا قاری زاهد برای پول جمع کرده به قاضی کلان دادن به دنیا آمده بود و او این وظیفه خود را بخوبی ادا کرد و رفت. دیگر کسی را به او و برای او چه کار؟

ملا بازار از تومن زنده‌نی و از همدیه‌های ملاتراب بوده چندین سال به قاری زاهد آشپزی کرده بوده است. ملاتراب باشد، بعد از گریختنش از مدرسه کولکتاب، از مدرسه خیابان یک حجره گرفته در آنجا مردم‌گریزانه زندگی میکرده است و غیر از آنکه در هر سر

چندگاه به سمرقند رفته آید، دیگر به جایی نمی رفته است و به کوچه هم نمی برآمده است. ملا بازار که بی حجره بوده است و در وقت های آخر از خدمت قاری زاهد برآمده بی باشگاه مانده است، به مناسبت همدیگی به حجره ملا تراب رفته با او یکجایه زندگانی سر کرده است.

قاضی کلان برای یافتن قرضداران قاری زاهد دفتر و روی خط های او را زیاد با دقت مطالعه می کرده است. در این میان در بین دفترهای نامگوی قرضداران، دفتر دیگری به نظر قاضی کلان واخورده است، که در وی کارهای خصوصی و خرج های خصوصی قاری زاهد نوشته شده بوده است.

در میانه آن روی خط های خرج ها و کارهای خصوصی قاری زاهد، یک واقعه دقت قاضی کلان را بیشتر به خود جلب کرده سبب تشویش او شده است. این واقعه با قاری زاهد مخفیانه رفت و آی کرده گشتن پسر کلان او بوده است، در وقت خردسالی خود. قاری زاهد که به نوشته ماندن کارهای بداخلاقی خود هوس داشته است، حادثه های با پسر قاضی کلان از سر گذرانیده اش را با تفصیل و تعبیرهای شرم آور نوشته مانده بوده است.

قاضی کلان که آن واقعه را در دفتر قاری زاهد خوانده است، هوش از سرش پریده است و او در دل خود فکر کرده است: "اگر این واقعه در بین مردم آوازه شود، نه تنها پسر، بلکه خود من هم بی آبرو می شوم. و حال آنکه من امیدوار بودم که این پسر بعد از سر من قاضی کلان خواهد شد."

قاضی کلان از این وجه خاطر جمع بود که قاری زاهد کشته شد و دفترهای او هم به دست خودش افتید. اگر این واقعه را در دفتر قاری زاهد، تز که چپ قاضی خانه که این چیزها را از حجره وی آورده بود، خوانده دیده باشد هم، برای قاضی کلان آنقدر جای خوف نبود. زیرا بستن دهان آدمان خود که "تبروی صاحب دولت خود را می خواهند" آسان است. اما کسان دیگر که با قاری زاهد آشنا باشند و از این سر خبر داشته باشند، و یگان وقت آن سر را در بین مردم آوازه کنند، در آن صورت حال او و حال پسر او چه میشود؟

قاضی کلان این ملاحظه را بخاطر آورده به خود لرزیده است و در پی یافتن کسانی که در وقت های رفت و آی کردن پسرش با قاری زاهد با وی رفت و آمد داشته باشند، افتاده است؛ تا که آنها را نیست کرده به این واسطه آن سر شرم آور را هم بطرز ابدی در زیر خاک پنهان کند.

بعد از تفتیش مخفیانه به قاضی کلان معلوم شده است که در سالهای رفت و آی داشتن پسرش با قاری زاهد، ملا بازار نام یک ملا بچه زنده نیگی در وی آشپز بوده، با او سردان

و خواب و خیزش همه در حجره او بوده است .
 بعد از پرس و کاو در کجا بودن ملا بازار ، در مدرسه خیابان با ملاتراب نام همدیه
 خود استقامت کردن او معلوم شده است .
 قاضی کلان با گرفتن این معلومات فکر کرده است که : "اگر ملا بازار این سرها را به
 هم حجره خود گفته باشد ، با نیست کردن او مقصد به دست نمی در آید . دوربینی و دوراندیشی
 همین را طلب می کند که هر دوی آنها یکجایه و یکباره نیست کرده شوند ، تا که این پی
 ابدال آباد گم شود .

انه ، واقعه اینگونه بوده است که ملا بازار و ملاتراب در یکجا و یکباره دستگیر شده
 به صفت کشندگان قاری زاهد و دزدندگان پولهای نقد او ، که بعد از سروی به سبب بیواری اش
 به خزینه جناب عالی عائد می شد ، در سه روز حکم کش آنها از امیر گرفته شده ، بطرزی که
 در باب بالا دیده شد ، به کشتن داده شده اند .

در روزهای آخرینی که من در مدرسه میر عرب بودم

تحصیل سال ۱۸۹۱-۱۸۹۲ سر شد . در روزهای اول سر شدن درسا داملائی کنجکی ام
 ملا عبدالسلام ، قاری جماعه خود شریف جان مخدوم را با بعضی شریک درسان دیگرش که
 با مخدوم مذکور آشنا و قورچبرا بودند ، به مهمانی خبر کرد . آشپز و خادم آن ضیافت البته
 من بودم .

حجره ملا عبدالسلام از حجره های خوب آن مدرسه بوده قدری وسیع تر و یکه رواق
 باشد هم ، مانند اکثر حجره های مدرسه های بخارا جای آشپزی و دستروی شوییش در پایگهش
 بود .

بنابر این مهمانان ، صاحب حجره و من که آشپز بودم ، در یک جا و به هم نزدیک
 بودیم و من در وقت آشپزی هم ، سماوارمانی هم ، یکی از اشتراک کنندگان آن صحبت و
 شنونده چق چق های اهل مجلس بودم .

شریف جان مخدوم وقتی که با گروه خود آمد ، مرادیده شناخت و از ملا عبدالسلام
 پرسید : "این همان بچه نیست که در حولی شما محمد دانای مرا (میرزا عبدالواحد را) در
 بیت برک بند کرده بود؟"

— همان است . " گفت داملا در جواب .

— خوب شده است که برای خواندن آمده است . " گفت مخدوم .

من از این ضیافت بسیار خرسند شدم ، چونکه در آن مجلس بسیار تر سخن بر بالای

شعر و ادبیات میرفت و بیشترین مهمانان یا شاعر بودند، یا شعرشناس. اگر بعضیشان از ادبیات خبردار نباشند هم، خوش‌گپ، شیرین‌سخن، ظریف و بموقع‌گوی بودند که دررفت صحبت لطیفه‌های شیرین می‌گفتند و موافق مقام واقعه‌های غمگین نقل مینمودند. شاعران بطرز مشاعره و بدیهه مصرعهای ناگهانی گفته مصرعهای یکدیگر را تضمین می‌کردند. شعر شناسان از شعرهای گذشتگان بطرز مثال بیت‌های بلند می‌خواندند و تقلید بی موفقیتانه آن مضمونها بودن شعرهای شاعران زمان خود را اثبات کرده تنقید مینمودند؛ گاهی میشد که این مشاعره‌ها و شعرخوانی‌ها به هجو یا مدح یکدیگر، یا به مسخره کردن کسان غائب عائد می‌شد.

در میانه اهل مجلس ملائذ الله صحاف لطفی نام کسی بود که دقت مرا به خود بیشتر جلب نمود. نظر به معلوماتی که من بعد از چندگاه گرفتم، او در زمان خردسالی‌ش صحاف (مقاوه‌ساز) بوده، بعد از آن به درس‌خوانی درآمده است و از درسهای رسمی زیاده‌تر به ادبیات شغل کرده‌است. در آن وقتی که من او را دیدم، وی ۲۷، ۲۸ ساله بوده دوره‌های آخرین ایام تحصیل مدرسی خود را میگذرانید. او چنانکه پرمعنایم نمود، سر و صورت زیبایی هم داشت. او سُرخ‌چهری، میش‌چشم، خرمائی‌ریش، بلند ابرو و دراز‌مژگان بود. قامت از میانه‌بلندتر، بدن میان‌گوشت، دست و پای آزاده به آن قامت و بدن متناسب، قیافه او را به نظر بیننده به شکل یک شعر موزون جلوه می‌کناندد.

لطفی خوش‌خط و خوش‌نویس بوده بی‌سوادان هم، چنانکه یک لوحهٔ رسامی صنعت کارانه را تماشا میکرده باشد، از دیدن خط او لذت میبردند. مدار معیشت لطفی آنوقت‌ها از کتابت و نسخه‌برداری کتابها بود.

شعرهای لطفی عادی و مضمونهای آنها آب‌شسته بودند. اما مجلس‌آرا، گپ زن، سخنور، حاضر جواب، شیرین‌سخن و خندان رو بوده، این صفت‌هایش او را به شکل یک شعر مجسم پرمعنا آراسته بود.

لطفی در گپ‌زدن بیشتر سخن‌های دومعنی‌دار را کار می‌فرمود که معنی یکی آنها مقصود اولی و ظاهری‌گوینده بوده، از معنی دومشان هجو یا مدح کسی می‌برآمد. او از سخنان هم صحبتانش هم‌آنگونه معنی‌ها را یافته می‌برد که آنها مطلقاً به خاطر گوینده نگذاشته بودند. یکی از اشتراک‌کنندگان آن مجلس را ملا رحمت سرتراش مینامیدند. او در خردسالی‌ش به پیشهٔ سرتراشی مشغولی کرده است؛ درسهای ابتدائی مدرسی را هم در ضمن سرتراشی خوانده است و بعد از پیشقدمتر شدن (بعد از سال تحصیل بالاتر رفتن)، او از دوکان سرتراشی به مدرسه کوچیده درس‌خوانی خود را دوام‌کنانده است. او برای تأمین معیشت د. ایام تحصیل (تابستانها) به بعضی بایها میرزائی (رویخت نویسی) میکرد.

ملارحمت تخمیناً ۳۰ ساله بوده از شریک درسانِ لطفی و شریف‌جان مخدوم بود. او در درسهای رسمی مدرسه میانه و در درسهای غیررسمی و ادبیات شغل نداشته است. اما او آدم نرم معامله بوده دغدغه ملائی نداشت. اوشیخ وایشان‌ها را بسیاربد می‌دید و "آش پلو پیر من است" میگفت و درگرداگرد طبق پلو دوره‌نشسته خوردن آن را به‌حلقه شیخان خانقاهی مقابل میگذاشت.

ملارحمت به هرجا که در ایام تابستان برای خدمت، یا سیاحت رود، واقعه‌های عجیب و غریب یافته یا ازسرِ خود گذرانیده آمده آن واقعه‌ها را به دوستان و شریک درسان خود نقل کرده آنها را می‌خنداند. شریف‌جان مخدوم بعضی واقعه‌های او نقل کرده را به دروغی حمل کرده به او: "شریک، شما از سرتراشی به واقعه‌تراشی گذاشته‌اید"، می‌گفت.

در آن مجلس ملاعاقل نام کسی بود که ملانذرالله لطفی او را "در میانه" مرده‌ها شهید" می‌نامید (لطفی عامه شریک‌درسانش را، از آن جمله داملای کنجکی من و هم‌آشان او را "مرده‌ها" می‌شمرد). ملاعاقل کورسواد بوده از چیزهای علمی و ادبی چیزی را نمی‌فهمید و حتی از سخن‌های عادی شیرین هم هیچ لذت نمی‌برد. یگانه‌فضیلت او این بود که آدم ساده، ملایم‌گپ، خندان روی و گپ‌بردار بود و اگر شریکانش او را در رویش حقارت‌کنند هم، خندیده می‌ایستاد و مطلقاً قهرش نمی‌آمد. گپ‌برداری و آتشین‌شوی او را شریکانش به کندفهمی او حمل میکردند، "ازبسکه معنی گپ‌های سخت و حقارت‌آمیز را نمی‌فهمد، نمی‌رنجد و میبردارد"، می‌گفتند. به‌فهم من او ماتریال بازی اهل مجلس بود که به او هرگونه گپ‌ها زده دلشان را خوش میکردند.

یکی از اشتراک‌کنندگان آن مجلس ملابرهان نام‌کولابی بود. سن او تخمیناً ۳۰ ساله بوده، قامت بلند، بدن غفص، روی گندمگون سفیدچه‌تاب کلان پره داشت؛ ریش او سیاه و کلان بوده تمام رویش را فروگرفته بود. چشمانش شعله‌ور بوده نگاهش در وقت‌های عادی هم آتشینانه مینمود. او خوشگپ و حکایه‌باف بوده درست معاملکی کوهستانیگی را با شیرین سخنی بخاریگی درخود غون کرده بود.

شعرهای ملابرهان عادی بوده بیشتر مشتاقی تخلص میکرده است. اما وقتیکه نذرالله لطفی تخلص او را با تحریف خوانده و با معنی هجوی او را "موش تاقی" (موش کوهی) گفته است، او آن تخلص را پرتافته کلیمه "بسمل" را بخود تخلص قرار داده است. او "من بسمل (کشته‌شده)" زخم‌زبان لطفی‌ام" میگفت.

او دوسال درسخوانی را ترک کرده به کوهستان رفته بوده است، که باز همین سال آمده به شریک‌درسان پیشتره‌اش همراه شده خواندن خود را دوام داده است (چنانکه در بالا قید کرده شده بود، در مدرسه‌های بخارا از درس مانی چندسالی هم که باشد، سبب پسمانی

از همدران نمی شد).

ملا برهان سبب دوسال در کوهستان ماندن خود را در ضمن سرگذشت‌های رومان مانند خود حکایه کرد. من در اینجا آن واقعه‌ها را از طرف خود سرلوحه گذاشته از زبان او، اما با تحریر خودم نقل میکنم:

کفش پیش‌مانی حضرت خواجه اوبان

ملا برهان گفت.

من باری در ایام تابستان خواستم که به جایی رفته "چله نشسته" (از آدمان علاقه خود را کنده) درسهای گذشته خود را دوباره از نظر گذرانم و درسهای آینده‌ام را تیار نمایم. برای من جایی لازم بود که در آنجا آتش و نان مفت هم باشد. به من در این باره مزار خواجه اوبان را "جای مناسب" گویان نشان دادند.

به همه شمایان معلوم است که مزار خواجه اوبان در طرف غرب شمالی شهر بخارا بوده ۵ فرسخ (۴۰ کیلومتر) دورتر از شهر و در درون چولستان ریگزار میباشد. نیمه این راه را در آبادانی رفته نیمه دیگرش را در بیابان ریگزار بی آب و علف طی کردن لازم است. به گدام دشواری‌ای که باشد، به آن مزار رفته رسیدم.

در آنجا نه آب بود، نه علف، نه درخت. از بناها در آنجا یک مزار بود، که در داخل وی غیر قبر خواجه اوبان، یک حجره بود که چله خانه‌اش می‌نامیدند، یک چاه چقور بود که آب وی شور بوده فقط برای دوی بیمارهای گوناگون، خصوصاً بیماران پیس (برص) کار می‌فرمودند. آب نوشایی را از آبادانی دور با مشک و گوزه‌ها بواسطه خر و اسب می‌گشانند. در بیرون مزار یک خانقاه برای نماز خوانی، یک ایوان آن خانقاه و یک مهمانخانه عمومی، آشخوری، که وی را "مهمانخانه حضرت بزرگوار" می‌نامیدند، بنا یافته بود. در طرف شمال آن مزار و خانقاه یک رباط بسیار کلان دیوار بلند ساخته شده بود که وی به متولی آن درگاه تعلق داشت.

متولی یک آدم قد پست تخمیناً هفتاد ساله بوده بدن غفس فربه، روی رفیده مانند سیرگوش، مانند روی مرغ دوتنه‌زای سوب، سرخ، ریش کلان سفید و گردن غفس او غور شکل داشت. این آدم بضم متولیگی، هم امام، هم شیخ، هم خطیب آن مزار و خانقاه بشمار رفته، همه کارهای آنجا در دست وی بود. در آنجا یکچند خدمتگاران مردینه هم بودند که آنها را فراش (روفت و روب کننده) می‌نامیدند.

غیر از بناهای مذکور در آن دور و پیش هیچ یک نشانه آبادی نبوده همه اطراف

را خامه‌های گوه مانند ریگ سرخ فرو گرفته بودند. یک طرف این ریگزار به چارجوی، طرف دیگرش به خوارزم و طرف شمالش به دشت قزیل رفته می‌پیوست.

اما در آنجا خوراگوار خیلی فراوان بوده مهمانخانه عمومی صبح و شام با طعام های بالذت پر بود. آن خوراگوارها را زیارتچیان و بیماران که آنها هم اخلاصمند بزرگوار و هم مرید متولی بودند، می‌آوردند.

می‌گفتند که از آن نذرها، هدیه و صدقه‌های بی‌پایان انبار متولی پر از آرد و گندم و برنج و جو، خمپایش پر از روغن بوده چراگاهها پر از گله و رمه او می‌باشند. غیر از اینها متولی از زمین‌های آبادانی اطراف، زمین بسیاری را به دست خود درآورده است که ده‌ها مریدان او در آن زمین‌ها بی‌مزد کار می‌کنند.

من آن نعمت‌های الوان را دیده خود را در میانه جنتی حس کردم که در درون دوزخ بنا یافته باشد. اما ثانی تر فهمیدم که هیچ مسافر، هیچ غریب و هیچ گدا در آن "جنت" از سه روز زیاده تر ایستاده نتوانسته در حالتی که چشمش به آن طعامهای لذیذ تافته، دهانش آب گشاده، دلش به آنها گشال می‌مانده است، مانند "حضرت آدم" و "شیطان"، مجبور می‌شده است که از آنجا برود. سبب این، نخواستن بزرگوار آن مسافر، غریب و گدایان را بوده است. اما دهقانان نذر بسیار و هدیه‌ده که اخلاصمندان آن درگاه می‌باشند، به سبب آدمیان کارناک بودند نشان در آنجا زیاده ایستاده نمی‌توانسته‌اند، بیشترین آنها نذر و هدیه‌های خود را سپرده و از آن "جاه شفا" چند شیشه یا چند گوزه آب شور برداشته در همان روز آمدگی شان می‌رفته‌اند، بعضی هاشان بنا بر گرانی بیماریشان یک شب خوابیده "سبک شده" (هرچه در جیب خود داشته باشند، در آنجا پرتافته) از پی کار بیچارگی خود می‌رفته‌اند.

من به خواستن و نخواستن حضرت بزرگوار اهمیت نداده در آنجا ۴۰ روز ماندن را در دل خود قرار دادم و در حجره چله‌خانه که در درون مزار بود، "چله نشستم". فقط روزی سه بار از چله‌خانه برآمده به مهمانخانه عمومی رفته در قطار مریدان و مسافران نشسته از آن نعمت‌های فراوان بهره‌یاب می‌شدم.

در شب سوم که سحری از خواب خسته برآمدم، دیدم که گفش من در پیش آستانه در چله‌خانه پیش گذاشته (مهای پوشیدن کرده نهاده) شده است. من در بار اول به این کار اهمیت ندادم و این را یکی از احترامهای به من نشان داده فراش آنجا دانستم. چون چند بار دیگر این کار تکرار یافت، خود به خود خجالت‌مند شدم و فراش را دیده به او گفتم:

— برادر، تو هم مانند من یک آدم می‌باشی و به مناسبت جاروبکشی این درگاه بودند احتمال شرف و حرمت تواز من زیاده‌تر باشد. بعد از این، گفش مرا پیش نشان که

من شرم می‌دارم.

— من گفتش شما را پیش نمانده‌ام". گفت آن فراش.

— پس که پیش مانده است؟ "گویان تعجب‌کنان پرسیدم.

— بزرگوار". گفت فراش در جواب.

— کدام بزرگوار؟". باز تعجب من زیاده‌تر شد.

— حضرت خواجه‌اوبان که در این مزار خوابیده‌اند". گفت فراش با قطعیتی که گویا

گفتش مرا پیش ماندن آن "بزرگوار" را به چشم خود دیده باشد.

— از این جواب تعجب من باز هم زیاده‌تر شده در این کار یک سر بودن را پی

بردم، اما برای درست فهمیده گرفتن آن "سر" ناخندیده و جدیانه از فراش پرسیدم:

— حضرت بزرگوار چرا گفتش مرا پیش مانده‌اند؟ مگر در حق من یگان التفات

علیحده دارند؟

— این کار حضرت بزرگوار برای التفات جداگانه به آدمان جداگانه نبوده، بلکه

علامت نارضائی آن کس است". گفت فراش و ایضاح داد: "اگر حضرت خواجه در اینجا

بودن کسی را نخواهند، گفتش او را پیش می‌مانند که این، "زودتر از اینجا دور شو" گفتن

آن کس است. این، یکی از کراماتهای خواجه می‌باشد که در حق بسیار شکاکان ظاهر میشود.

— اگر یگان "شکاک" با گفتش پیش‌مانی حضرت از اینجا نرود چه؟

— در آن وقت آن آدم شکاک پیس (برص) می‌شود.

گفت فراش با آهنگی که گویا پیس شدن این گونه شکاکان را به چشم خود چندین

بار دیده باشد. من سر "گفتش پیش‌مانی خواجه‌اوبان" را فهمیدم و سبب از سه روز زیاده‌تر

در اینجا مانده نتوانستن مسافران، غریبان و گدایان را هم دانسته گرفتم و درون درون

خندیده در دل خود گفتم: "من احمق نیستم که با اینگونه حیل‌های احمقانه اینهمه نعمت

های الوان را پرتافته روم و تا بواسطه فراشانش متولی مرا از اینجا زده پیش نکند، نخواهم

رفت"، و در فکر مسخره کردن آن "گرامات" افتادم، و همان شب بعد از نیمه شب، بعد از اینکه

همه مرده برین خوابیدند، بیرون برآمده همه گفتشهای مهمانان اخلاصمند نذر آورده را که

در ایوان خانقاه، در صفه مهمانخانه و در هر گوشه و کنار خوابیده بودند، پیش‌ماندم و

خود به چله خانه آمده با آرامی خوابیدم.

چون صبح، بعد از سفید شدن روز از خواب خسته بیرون برآمدم، همه آن مهمانان

و مرید و مخلصان به رفتن آمادگی می‌دیدند و چهره همه‌شان را غم و اندوه مانند یک

پرده سیاه پوشانده بود، چونکه حضرت بزرگوار در آنجا بودن آنها را نخواسته بودند،

که می‌داند بعد از آن بر سر آنها چه بلاها می‌آمده باشد؟.

من این کار را هر شب کردن گرفتم. کار به جایی رسید که غیر از متولی، فراشان و من، "همه آدمها را نخواستن خواجهاوبان" در آبادانی اطراف آوازه شد و پای نذر دهان و هدیه بیاران گویا از مزار تماماً گنده گردید.

در آن میان روزی متولی به پیش من، به چله خانه درآمد، روی او از اولی هم سرخ تر و چشمانش بیجا بود. من گمان کردم که حاضر او مرا از اینجا خواهد راند و اگر نرم بواسطه فراشان مرا با زوری دور خواهد کرد. من با احترام منافقانه از جا جسته خیستم. او با دستانش مرا به نشستن اشاره کرده، خود چابکانه پیش آمد و مرا با زوری تمام در جای اولیم شناند و خود مانند میدانی که در پیش پیرانشان نشینند، با احترام تمام در پیش من زانو به زانو دوزانو نشست و گویا که یگان سخن مخفی را به من می گفته باشد، سرش را پیش آورده به گپ درآمد. از دهان او بویی آمد که تا آن وقت من آنگونه بویها را در آن گونه درگاهها بیگانه میدانستم. این بوی شراب بود. پی بردم که پیر هفتادساله من مانند بعضی ملاهای پیر سال بخارا "برای در طاعت الهی قوت یافتن" مثلث شرعی می دستی، مینوشیده اند. اما معلوم بود که در آن وقت آن پیر سال آن شراب را نه برای "در طاعت الهی قوت یافتن"، بلکه برای آمدن در پیش من برین آدم خدانا ترس جرئت یافتن نوشیده است.

متولی گپ سر کرد:

معلوم می شود که شما از "گفتش پیشمانی حضرت بزرگوار" نمی ترسیده اید؟
- البته.

گفتم من با شدت و غضب آلودانه، با نیت اینکه اگر مرا با زوری راندن خواهد، سر او را به روی او، در پیش فراشان و در بین مرید و مخلصان او گشاده داده بعد از آن خواهم رفت. اما متولی با آهنگ دیگر به من جواب داد:

- این طور باشد، اینجا درگاه بزرگوار نی، بلکه خانه خود شما است. فقط از شما التماس آنکه "خدمت گفتش پیشمانی را از دست بزرگوار گرفته" به آینده و روندگان و به مرید و مخلصان این درگاه خلل نرسانید و التماس دیگر آنکه این سر را فاش نکنید، چونکه "سر مردان پوشیده به" گفته اند.

از این گفته های متولی معلوم بود که او با من بازی کردن را صلاح کار خود ندانسته، بلکه همکاری کردن را لازم شمرده است. بنابراین او بعد از بیان التماس های خود از کیسه اش یک کاغذ پیچ برآورده پیش من گذاشته:

- این. "از نوک خمیر فتیر" برین حق قدم شما است. تا وقت به شهر بازگشتن از جانب این دعاگوی برای شما سر و پا (جامه و سله) هم تیار کرده می شود.

گفت و زود از پیش من برآمده رفت. بعد از رفتن او من کاغذپیچ را گشاده شمردم که صد تنگه بخاری (۱۵ صوم) بوده است.

بعد از این ملاقات برای طعام خوری به دسترخوان عمومی رفتن من لازم نشد. طعام های گوناگون با لذت از همه پیشتر به چله خانه به پیش من میآمدگی شدند. به عامه مهمانان نان خانگی می داده باشند، به من گلچه شیرمال دو بیزه (آردش دو بار بیخته شده) می آوردند، دختر خانه (خدمتگار دختر) هر وقت آمده لباسهای مرا برده شسته می آورد. من در آنجا نه مهمان، بلکه یک اعضای عائله متولی برین شده ماندم. همه فراشان و خدمت گاران مرا حرمت میکردند. اگر کوتاه کرده گویم، من در آنجا "گرگ خاندان" شده بودم و بعضی از واقعه های عشقی را هم از سر گذرانیدم.

ملابرها در اینجای سخنش، با دختر متولی علاقه بستنش را و عاقب پرفاجعه آن دختر را حکایه کرد که من این قسم سرگذشت وی را هم با عنوان "دختر ناکام" از زبان او، اما با تحریر خودم نقل نمودن را مناسب دیدم.

در وقت هائی که متولی به جایی می رفت، همراه دختر خانه یک دختر بلند قامت دیگر هم می آمدگی شد. این دختر به سر خود فرنجی شاهی پرتاووسی گرفته (در بخارا دختران دولتمندان پیش از به شوهر رفتنشان در وقت دوشیزگی شان به سرشان فرنجی شاهی پرتاووسی و دختران آدمان عادی فرنجی ریسمانی سرخ عادی می گرفتند) به رویش به جای چشمبند یک لته داکه سفید پرتافت می آمد. از خشیر خشیر کردن لباس این دختر، برتن گزیده شاهی بخاری آهرین داشتنش هم معلوم می شد، و از لباس آن دختر بهی خوش عطر اعلا وزیده دماغ مرا چاق و دلم را بی طاقت می کرد.

در وقتی که دختر خانه به چله خانه درآمده مثلا به من لباسهای شسته آورده اش را می داد، یا اینکه جامه شوئی های ناشسته ام را می گرفت، آن دختر خوش لباس خوشبوی از تک داکه روبند خود به من مینگریست. اما من نه روی او را و نه موی او را دیده نمیتوانستم. در وقت های در سر مزار نبودن متولی، این حال روزی چند بار تکرار می یافت. من در هر بار، از بار اول بی طاقت تر می شدم، اما به گپ پرتافتن، خصوصا در پیش دختر خانه، جسارت نمی کردم.

روزی دختر خانه به چله خانه درآمده جامه شوئی های شسته شده مرا در پیشم گذاشت و دختر ناشناس مانند پیشتره در بیرون در می ایستاد. دختر خانه به من گفت:

— پاشا خانم شنیده اند که شما بسیار غزل می دانسته اید، برای آن کس یگان بیت

نوشته دهید بوده است.

دختر ناشناس در زیر فرنجی قیقاس زده خندید و به دختر خانه خطاب کرد :
 - ستاره جوانمرد ، من به تو هیچ چیز نگفته بودم . تو از زبان من یک گپ دروغ
 زده مرا در پیش اکه ملاّم شرم داراندى .

من با شنیدن آواز آن دختر قریب بود مدهوش گردم . میگویند که آواز بلبل بسیار
 خوب است . آری آواز بلبل خوب است ، من در گوهستان آواز بلبل را بسیار شنیده ام . در
 حقیقت هم آن آوازه من بسیار تأثیر می کرد . اما وقتی که آواز آن دختر ناشناس را شنیدم ،
 در پیش آواز وی ، آواز بلبل به درجه آواز زاغ فرآمده ماند .
 این آواز هر چند مرا به بیهوشی نزدیک کرده باشد هم ، به من یک روح تازه و یک
 جسارت بی اندازه هم داد که گفتم :

- ای جان عزیز ، اگر من پیشتر با قلم و بر روی کاغذ شعر می نوشته باشم ، اکنون
 برای تو با مژگانم و در پرده چشماتم می نویسم . اگر تو آفتاب عالم تاب من ، بیگانه‌ای ستاره
 ات را پیش من فرستانی ، آن نوشته مرا به خاک پایت برای پای اندازت ، می برد .
 با شنیدن این سخنان من آن دختر یک خمیازه کشیده و باز قیقاس زنان خندید
 و خنده اش را با زوری نگاه داشته با آهنگ عتاب : " ستاره ، زودتر بیا ، می رویم ، مرا رسوا
 کردی " ، گفت .

اما من پی بردم که آن سخنان من به آن دختر جوان چنان فارید که مالش درون
 حمام به پیران سالخورده کار گرفته به آن درجه نمی فارد .
 هر دو دختر با هم رفتند . من هم از پس آنها از چله خانه برآمده به در پرتو مزار
 رفتم که از آن در برآمده به رباط متولی رفته می شد و در دم آن در ایستاده از آنجا رفتار
 آن دختر را تماشا کردم . همان روز شمال (باد) از طرف شمال میوزید . نمیدانم خودش دستان
 خود را به بازی جنبش داده در درون فرنجی بلند می کرد ، یا باد فرنجی پرتاووسی او را
 به هوا می برداشت ، در هر حال او در آن وقت مانند طاووسی به نظر جلوه می نمود که بال
 های رنگارنگ خود را چادر کرده می خرامیده باشد ...

من هنوز از لذت این تماشا سیر نشده بودم که دختر ناخواست به قفا نگاه کرد و
 دید که من در پیش در پرتو ایستاده رفتار او را تماشا می کنم . نمی دانم از ناز باشد ، یا از
 شرم ، مانند آهوی رمیده رفتار خود را چابکتر گرداند . در آن وقت من بیت زیرین خسرو
 دهلوی را موافق مقام زمزمه کردن گرفتم :

رفتن به چه ماند ؟ به خرامیدن طاووس ،

برگشته نگه کردنش ؟ آهوی رمیده .

او رفته به رباط درآمد . من در حالتی که مست و مستغرق آن رفتار و قامت شده بودم

برگشته به چله‌خانه آمدم و به نوشتن غزل سپارشی در آمدم و در آن غزل "به آفتاب عالم تاب" سرلوحه گذاشتم.

ملاپرهان در آن مجلس آن شعرش را که به همان دختر بخشیده نوشته بوده است، خوانده بود. اما آن شعر به سبب آنکه از جهت شعریت پست بود، در یاد من نمانده است و در آن وقت نوشته گرفتن آن شعر را هم لازم ندیده بودم. بنابراین در اینجا مضمون آن شعر را از زبان شاعر مذکور به طرز منشور با تحریر خودم می‌نویسم.

"به آفتاب عالمتاب"

"ای آفتاب عالمتاب اگر آفتاب عالم دور و دراز روی خود را ننماید، همه موجودات جاندار افسرده شده می‌میرند. تو که آفتاب من می‌باشی، چرا روی خود را از من می‌پوشی؟ مگر می‌خواهی که من از فراق تو افسرده شده بمیرم؟ من گمان نمی‌کنم که تو این قدرها سرد مهر و نامهربان باشی، من به خاک پای تو سر مانده از تو می‌پرسم که هیچ نباشد یگان بار به این مشتاق بسمل شده‌ات جمال جهان آرایت را بنمای. اگر همین شب بعد از فرو رفتن آفتاب، تو که آفتاب من می‌باشی، به من رخ ننمایی، من خود را در چاه بابایت (در چاه مزار خواجه اوبان) پرتافتی هلاک می‌کنم. در آن وقت خون من به گردن جوان تو می‌ماند..."

ملاپرهان گفت.

من در پایان این غزل خود یک بیتی را که گوینده‌اش معلوم نبوده در آخر مکتوب‌های معشوقانه نوشتن آن در بین "عشقبازان بخارا" عادت شده بود، نوشتم و آن بیت این است:

روا مدار جوانی بمیرد از غم تو، تو هم جوانی و از خود امیدها داری
همان روز در نزدیکی فرو رفتن آفتاب ستاره آمد. من از وی پرسیدم: خط و سواد داری؟ "نی"، گفت دختر خانه.

من از بی‌خط و سواد بودن او خوشحال و یک درجه خاطر جمع شدم، چونکه می‌ترسیدم می‌دادا سزا بواسطه این دختر فاش گردد. مادام که خط و سواد نداشته‌است، غزل مرا خوانده نمی‌تواند، تا که از مضمون آن غزل به واقعه عشقبازی ما واقف شده فاش کند. البته نظر به عقیده من یک دختر ۱۲ ساله صحرایی نه دل‌مرا و نه دل‌دختر زیبا را خوانده نمی‌توانیست تا اینکه با این راه راز دل ما را فهمیده آشکارا نماید.

من از آن دخترک پرسیدم:

— پاشاخانت خط و سواد دارد؟

— دارند. — گفت او در جواب: — "گاه خط می‌نویسند و بسیار کتاب می‌خوانند."

من غزل خود را به ستاره سپرده ایستاده برای احتیاط به او تأکید نمودم،

— این غزل مرا به کسی نشان نده و به پیش من آمده از من به پاشا خان خط بردنت را به کسی نگوئی.

— از شما پیشتر، این گپها را به من پاشا خانم تعیین کرده اند." گفت او تبسم گنان.
— تو به پاشا خانم وعده دادی که به کسی نخواهی گفت و نخواهی فهماند؟
— بی وعده دادن هم من یگان گپ آن کس را و یگان کار آن کس را به کسی نمی گویم." — گفت دخترک با قطعیت تمام و علاوه کرد — "پاشا خانم مرا بسیار دوست میدارند دوستداری می کنند و شبها در یک جاگاه می خوابیم، من هم آن کس را بسیار دوست میدارم و از گیشان نمی برآیم."

ستاره کاغذ مرا گرفته برد. من در دل خود گفتم:
آها این دخترک ۱۲ ساله بی خط و سواد صحرائی هم "به شرافت درگاه خواجه اوبان"، بوی بغل را شمیده بوده است. ما باشیم با وجود خط و سواد داشتن و شاعر بودن، بیهوده در مدرسه خاک لیسیده خوابیده بودیم.

مگر دل دختر صاحب جمال (من او را نادیده صاحب جمال تصور می کردم) از دل من هم زیاده تر بی طاقت بوده است که از میانه ده دقیقه گذشته گذشته ستاره باز آمد و از تبسم گنان آمدن او پی بردن ممکن بود که وی برای من یک خبر خوش می آورد. من به چله خانه آمده در آمدن او را منتظر نشده بی اختیار به در حجره دویدم، تا که آن خبر خوش را زودتر فهمم. اما دخترخانه سر دستان نازک خود را بر سینه ام نهاده، مرا نرم نرم به پس، به درون چله خانه، تپله داده: "بی صبری نکنید، درون در آئید، کسی پی نبرد"، گفت.

من در خجالت مانده در دل خود گفتم: آها این دخترک صحرائی ساده دل در عشق بازی از من داناتر بوده است و من از وی بی خبر مانده ام. حیف از آن عمر ۲۰ روزه که به سب بی جرئتی و نادانی من در درون چله خانه در تنهایی با خون دل خوری گذشت". من رفته در جای خود نشستم و شرم می داشتم که به روی دخترخانه ای که معلمه عشق من شده بود، سر برداشته نگاه کنم. او کاغذی را از درون آستین خود بر آورده به طرف من دراز کرد و من بی آنکه سر بردارم، آن کاغذ را از دست او گرفتم. او به خواننده دیدن من آن کاغذ را نگران شده با آواز پست: "بعد از تاریک شدن شب به تکر در پرتو مزار بر آئید. من آمده شما را گرفته بجایی می برم"، گفت و زود بر آمده رفت.

من دستخط یار مهربان خود را، چنانکه قاضی کلان به دست خط امیر می کند، اول از سرم بالا تر برداشتم، بعد فر آورده به چشمانم مالیدم، بعد از آن به لبانم آورده تا تر شدن کاغذ بوسیدم و پس از آن گشاده خواندم. آن یار مهربان، در آن کاغذ نوشته بود:
"که ملا، خط من بد خوان است، بنابراین همه گپها را ننوشتم، عیب نفرمائید و هر چیزی

که ستاره گوید، به همان عمل نمائید."

من تاریک شدن هوا را منتظر نشده - چونکه از بی طاقتی در درون حجره نشسته نمی توانستم - به درِ پرتو مزار برآمدم و در دم در به این سو، آن سو قدم زده گشتم. بعد از تماماً تاریک شدن شب ستاره آمد. در آن وقت آسمان هم پر از ستاره شده بود. من او را از دور دیده به طرف او رفتن خواسته قدم پرتافتم. اما او با دست خود به ایستادنم اشاره کرد و خود به پیشم رسیده آمده: "بی صبری نگنید"، گفت.

با شنیدن این سخن از ترس و ناامیدی قریب بود دلم ترکد، زیرا من "مگر وعده به وقت دیگرمانده است و ستاره برای خبر دادن آن به من آمده است" گفته پنداشتم. اما او سخن خود را دوام داده گفت:

- من رفتن می گیرم، شما ۲۰ قدم پستراز من بیائید.

من دوباره شرمند شدم. زیرا از سخن آخری دخترخانه معلوم شد که این "بی صبری" من "هم مانند آن" "بی صبری" بوده است که یک ساعت پیشتر در پیش همین دخترک کرده از وی تنبیه دیده بودم. باز همان حرکت سزاوار تنبیه از من سر زد.

دخترخانه رفتن گرفت، من قدمهای او را یگان یگان با دقت شمرده ایستادم. وقتی که او قدم دوازدهم را از زمین برداشت، من هم قدم یکم خود را برداشته برابر او بر زمین نهادم و احتیاط می کردم که قدمهای من از قدمهای او زیاد و کم، تنگ و وسیع نشوند و برابر از زمین برداشته شده، برابر بر زمین گذاشته شوند. من در اینگونه راه روی به سربازان امیرمانند شده بودم که آنها در وقت مشق به قدم پرتائی سردار خود نگاه کرده راه می رفتند. من گمان داشتم که آرام جان من مرا در خانه؛ خود مهمان خواهد کرد. اما ستاره به طرف در درآمد مقرر ریابط متولی نرفته و آن در را در طرف دست چپ خود گذاشته شرق رویه راه رفته در پس ریابط گذشت و از آنجا تماماً به طرف شرق رو آورده، در میانه خامه های ریگ رفتن گرفت، من هم از پی او. گاها خامه های ریگ او را از من پنه می کردند و من قدم گذاری او را ندیده می ماندم. در آنگونه وقتها از ترس در بدم لرزه می افتاد که مبادا به وی نزدیک نرفته، یا اینکه از وی دور مانده باشم که سوم باره سزاوار تنبیه شوم.

آخر اوبه یک پسخمی رسیده ایستاد. من هم در جای بوده ام برابر او ایستادم. او این کار مرا دیده، به پیش رفتنم اشاره کرد. من مانند گنجشک رشته بریائی که ناگهانی بند وی کشاده باشد، به پرواز آمدم و خاطر جمعانه از شنیدن طعنه "بی صبری" در یک ثانیه به او رسیده گرفتم.

او به من آهستیک: "شما در اینجا، در پسخمی خامه ریگ دراز کشیده خوابید که هیچ رونده و آینده پی نبرد و پاشا خانم همین جا می آیند"، گفت و خود زود برگشته رفت.

ستاره در دو ثانیه از نظر من پنهان شد. برابر از نظر غایب شدن او ستاره‌های آسمان هم کم‌شدن گرفتند، چونکه از طرف شرق مانند النگه از دور نماینده سوختار یک روشنائی پیدا گردید و این روشنائی کم‌کم پهن‌تر، بلندتر و کم‌رنگ‌تر شدن گرفت. از پس آن روشنائی از همان طرف، یک لعلی مس صندلی‌گی کلان برین که در آتشش تفسانده سرخ کرده باشند، یک چیز نمودار گردید. این، ماه ۱۸ یا ۱۹ روزه بود که طلوع می‌کرد. بعد از دقیقه‌ای ماه رنگ لعلیچه، نقره‌گین درخشان را پیدا کرد. در این وقت روی ریگ سرخ بشکل خام قیماق سخت بسته، به نظر عکس انداخت. اکنون فضای بیابان هم یک بحر پُر شیر برین می‌نمود.

ماه بلند می‌شد، اما از آفتاب من هنوز درک نبود. من دل‌تنگ شدم، هزارگونه وسوسه‌ها در دلم پیدا شدن گرفت. احتمال، پدرش از شهر ناگهانی آمده باشد. احتمال، در خانه‌اش یگان مهمان ناخوانده شوم قدم آمده باشد. خدا نکرده احتمال در وی یگان بیماری ناگهانی رویداده باشد. هرچند از عقل دور باشد هم، احتمال مانند بعضی دختران حیل‌گری که در افسانه‌ها حکایه میکنند، مرا بازی داده خود دخترخانه‌اش را در بغل کشیده "آرزوی دوغ را در مهتاب شکسته"، خنده‌کنان مرا مسخره داشته بحضور در جایگاهش خوابیده باشد و من در اینجا "آرزوی آفتاب را با مهتاب شکسته" تا روز ستاره‌شماری کنم و مانند اینها...

من بی‌آنکه قد راست کنم، گوک‌گشان از پس خمی خود را بر بالای خامه ریگ گرفتم. در آنجا دیوار رباط متولی را از نظر گذرانیدم. دیوار هم با پرتو شیرمهتاب، شیر برین می‌نمود. دقت کردم که در آنجا یک درِ خردترک می‌نماید. من در دل مقرر کردم که "وی درِ پرتو رباط است و درآید من هم باید همین در باشد". بنابراین مانند گربه‌ای که چشم خود را از درِ موشخانه نمی‌کند، من هم مژه نزد چشم‌انم را به آن درآید دوختم.

نمیدانم باز نیم‌ساعت، یا چند ساعت گذشت (در هر حال به من شب یلدا برین دراز می‌نمود)، ناگاه درآیدم گشاده شد، دل من هم سخت سخت زدن گرفت. دل تقاضا می‌کرد که سینه را در چیه‌وار شکافته از آنجا برآمده به طرف آن در رود و آرام جان خودش را پیشوازگیرد. اما همه امیدهای من و دل بر باد رفت. ناامیدانه دیدم که کسی از در برآینده یک کسی قد پست بود، و حال آنکه آرام جان و دل من "بالا بلند و عشوه‌گر و سرو ناز" بود. خوب دقت کردم، آن برآینده ستاره برین نمود، و حال آنکه من نگران برآمدن "آفتاب" بودم. من در دل خود گفتم. "آنه آمد آن دخترک ساده‌نمای دروندار که امروز و امشب با دروغ‌های خود مرا فریب داده در عذاب انتظاری گذاشته بود. باز می‌خواهد با یگان بهانه دروغ مرا گول زده در آتش ناامیدیم گذارد. در آن صورت... در آن صورت برای من خود

را سرنگون در چاه مزار انداختن، بهتر از آن است که ناامیدانه سر خم کرده به چله خانه روم."

اما دخترخانه به طرف من نیامد، بلکه تگ تگ دیوار رباط به طرف جنوب، به طرفی که مرا آورده بود، رفت و در گوشه شرق جنوبی رباط ایستاده به طرف درِ پرتو مزار که من از آن در برآمده بودم و به طرف درِ درآمد رسمی رباط بادقت نگریست و بعد از آن با همان تگ تگ دیوار رباط به طرف شمال پس گشت و از پیش درِ پرتو رباط گذشته همچنان راه خود را به طرف شمال دوام داد. وقتی که به گوشه شرق شمالی رباط رسید، در آنجا ایستاده هر طرف را با دقت از نظر گذرانیده بازگشت و به درِ پرتو رباط رسیده از وی درون درآمده غایب شد.

من امیدوار بودم که برابر غایب شدن "ستاره"، از آن در "آفتابم" می برآید و من او را در زیر فرنجی شاهی پرتا ووسی و با روبند داکه سفید تصور می کردم. اما از آنجا به جای "آفتابم" یک نور سفید نمایان شد که از زمین به طرف آسمان قد کشیده بود و این "نور روان"، پیش پیش به طرف من آمدن گرفت. چون نزدیکتر رسید، فهمیدم که آن آدم است آن آدمی است که در زیر لباس سفید همرنگ شیر مهتاب شده است و اگر کسی مانند من منتظر آمدن کسی نباشد، آدم بودن او را پی نمی برد، بلکه او را پرچهای از شیر مهتاب گمان می کند.

چون آن نور روان باز هم نزدیکتر رسید، در من هیچ شک نماند که این همان "بالا بلند و عشوه گر و سروناز من" بوده است. قامت آن سروناز در راد رفتن به نونهالان نازک تنه بلند قد مانند بود که در زیر باد به هر طرف میل می کرده باشند، یا یک گلبن پر گلی بود که شاخهای وی از غایت خوشباری به هر طرف خم می خوردند، یا او از شراب غرور حسن، یا اینکه از باده شادمانی مست شده بود که مستانه قدم می نهاد.

چون آن محبوبه دلارام نزدیک رسید، من از سر خامه ریگ شاریده فرآمده در پسخمی ای که ستاره به من نشان داده بود (باید ستاره هم آنجا را به من با نشاندار آن آفتاب تعیین کرده باشد) درازتر کشیدم. اما بسیار دیر نگشید که آن آفتاب عالمتاب بر سر بالین انتظاریم رسید و گویا بخت بلند به من میگفت که "ای بر سرت آفتاب آمد، برخیز" من فرمان بخت بلند را رد نکرده بی اختیار از جایم جسته خیستم و در روبه روی او راست ایستادم.

در تن آن سروناز کرته شاهی سفید بوده ولی نه مانند کرته دختران دوشیزه پیش بسته، بلکه به طرز کرته های زنان طفل دار پیش کشاده بود و از آنجا صفحه سینه بلورینش در پرتو مهتاب، مانند صفحه سفید درخشانی در نظر من می تافت. در حقیقت آن بخت

سفید من بود که پیشش گشاده می نمود. آستین‌های کتره‌اش تا بالاتر از آرنج‌هایش برزدگی بوده ساعده‌های سفیدش در فضای ماهتابی مانند شیرماهی زنده‌ای که در درون آب باشد، دلبرانۀ جنبش نموده گویا "ما برای بوسه تو آمده‌ایم" گویان هوس کس را آهنرباوار به طرف خود می‌کشیدند. بر سر آن سرو سرانداز یک سراندازشاهی سفید بود که موی سیاه‌دراز دل‌آویز او را سر تا پا میپوشید و معلوم بود که او اینگونه سرانداز را برای همرنگ کردن تمام بدنش با ماهتاب و پنهان داشتن خود از رقیب ناخلف احتمالی، به سر گرفته بود. از تک دو طرف پیش آن سرانداز سفید، دو ملله موی سیاه بافته زلف مانند نمودار بود که آن دختر خود آرای عشوه‌پیرا آنها را از دو بنا گوشش بر روی رخساره‌اش گذرانیده، به نزدیکی‌های گوشه‌های دهان خود آورده کج کرده گذاشته بود و این وضعیت هیئت او را باز هم دلریاتر و خوشنما تر کرده بود.

من نمی‌دانم روی سفید گلایی تاب او را به چه مانند نمایم؟ من آن روی را آفتاب گویم هم نمی‌شود، ماه گویم هم نمی‌شود، گل گویم هم، آئینه گویم هم، نمی‌شود. زیرا اینها چیزهائی‌اند که هرکس، هر روز، هرکدام آنها را می‌بیند و شاید به سبب بسیار دیدن باشد، بیننده به آنها یگان اهمیت فوق‌العاده‌ای هم نمیدهد. آخر آن روئی را که آدم به یک دیدنش تا نثار کردن جان خود تیار است، چگونه و با کدام انصاف به این چیزهای عادی مانند می‌کند...

من همینقدر گفته می‌توانم که آن روی زیبا، با آن بینی لطیف دلریا، با آن چشم‌های سیاه محبت‌نگاه مهرافزا، با آن مژگانهای دراز دلنواز شوق‌انگیز، با آن ابروان مشکین موی نوک تیز، با آن پیشانه مهربانی‌نشانه لطف‌آمیز، بسیار شینم، بسیار دلکش و بسیار خوشنما افتاده بود که آدم از دیدنش سیر نمی‌شد.

من می‌لرزیدم، او مستانه قدم مانده به من نزدیک رسید. من بی‌اختیارانه با دو دستم از بند دودست بلورینش گرفتم. اوبی هیچ ابا و بی‌هیچگونه ناز و استغنا به من نزدیکتر آمد. از او در ضمن بوی خوش دلکش عطر، یک بوی بیگانه هم آمد. این، بوی شراب بود که از طرف دهان او می‌آمد. من در حال پی‌بردم، از آن مثلث شرعی که پدرش برای "درطاعت قوت" هر صبح و شام، بلکه علی‌الدوام می‌نوشید، او امشب برای جسارت پیدا کردن در ملاقات عاشقانه و بی‌باک گشاده پرتافته توانستن دفتر عشق‌بازی خود در پیش یک عاشق نو گرفتار بیگانه، دو سه پیاله نوشیده برآمده است.

در تصویر این حالت و هیئت او، در زیر آن پیراهن پیش‌گشاده و آستین‌های بر زده، سه بیت صائب اصفهانی به خاطر من رسید و آن بیت‌ها اینها بودند که درون درون مزمه کردم.

آن مهلقا برآمد، از خانه می کشیده
 مائل به اوفتادن، چون میوه رسیده
 ناز بهانه جو را، بر یک طرف نهاده
 شرم ستیزه خورا، در خاک و خون کشیده
 مالیده آستین را، تا بوسه گاه ساعد
 تا ناف پیراهن را، چون صبحدم دریده

پاشا خان من حقیقتاً هم یک میوه رسیده ای بود که آن شب به دست من افتاده بود. او مانند شفتالوی شلیل آبدار بود که از سر تا پای بدنش آب لطافت و طراوت می چکید. دو بندهای دستان لطیف او هنوز در دستانم بودند، دستان من می لرزیدند و دستان نرم و نازک او هم از دستان من کمتر نمی لرزیدند، من دستان ملایم او را نرم نرم می مالیدم، اما سخنی نمی یافتم که به او گویم. او یکباره دستان خود را از دستانم کشیده گرفت و آن دستان را در دو طرف یازانده، سر سینه صافش را بیرون دمانده خمیازه ای کشید و با آهنگ جسورانه: "آخر در یک جا بنشینیم"، گفت.
 در آهنگ او علامتی بود که گویا برای بی جسارتیم با آن آهنگ به من طعنه میزد.
 — بچشم، گفتم در جواب او.

او در همانجائی که ایستاده بود، نشست و من هم به او پیروی کرده در رو به رویش جای گرفتم. در میانه من و او از دو وجب زیاد تر فاصله نبود. من هنوز سخنی نمی یافتم که به او بگویم، یا اینکه مانند گنگ و لال سخنهای در دل داشته ام را به او گفته نمی توانستم باز او به گپ درآمده پرسید:

— شما را چرا "بسلم" می گویند و معنی این سخن چیست؟

— معنی بسمل، گشته شده می باشد. من که گشته شده عشق می باشم، به همین مناسبت مرا "بسلم" نامیده اند، گفتم در جواب، با جسارتی که او به من با پرسش خود داده بود.
 — عشق کدام محبوبه؟ نامهربان شما برین یک جوان مهربان دلکش را گشته است؟
 گویان باز پرسید آن معشوقه مهربان.

— از گفتن نام آن معشوقه مهربان و به قول تو "نامهربان" می ترسم، گفتم من در جواب ترسان و لرزان.

— مگر گشته شده عشق را دوا بی نیست که با وی دوباره زنده شود؟ اگر باشد، آن دوا کدام است و از کجا یافتن آن ممکن است؟

این پرسشهای سرپیچ که حقیقتاً کلید راز دل سربسته من بودند، مرا چنان بی طاقت کردند که دیگر در من نه بی جسارتی ماند و نه شرم و حیا. "هست"، گویان پیشتر آن

محبوبه، مهربان غیژیده رفتم و دستانم را به زمین نهاده و به آنها تکیه کرده خود را راست تر گرفته لبانم را به لبان او نزدیک برده ایستاده: "بوسه آنه همین لبان حیات بخش دوی زنده کنندۀ گشتگان عشق است"، گویان لبان لرزان خود را به لبان تفسان او چسپاندم. دیدم که او از این حرکت من نرمید، باز هم جسورتر شده دستانم را از زیر بغلش گذرانیده خواستم در آغوشش تنگ گشتم، اما آن دختر جسور در حالتی که من پی میبردم، خون جوانی اش در غلیان آمده است، با یک حرکت سرکشانه دو دست خود را به سر سینه من تیر کرده مرا با شدت پَسناکی تیله داد و خود را از جای نشستگی اش یک قدم پس کشیده با همان وضعیت اولیش در روبروی من نشسته سرخم کرد و صدای پیق پیق گنان گریستن از وی شنیده می شد.

النگه آتش در گرفته ایستاده بدن من یکباره پست شده سر تا پایم هنوز هم می سوخت اما مانند هیزم تر نمی سوخته که از هیزم خشک شعله ور دور افتاده باشد، کور دودگنان می سوخت و دود این سوزش در دماغم زده مغز سرم را می ترکانید.

دختر آرام نمی گرفت و گریه گلوگیرش را دوام می داد. سرور به غم، سرور به ماتم بدل یافت. من که او را دوست داشتم و مقصد من از هر چه پیشتر خرسندی و رضامندی او بود به این حالت او طاقت گردن از اقتدارم بیرون بود پیشترش رفتم و در مقام عذر گفتم:

— ای جان عزیز، من به مهربانی های تو فریفته شده، به یک حرکت گستاخانه نیت کردم. تو سرکشانه مرا تنبیه کرده جاده ام را به من نشان دادی. من از این جهت از تو منتدارم. اما از آنجا که سبب غم و اندوه تو شده ام و بجای آنکه ترا خندانم، گریانده ام، خود را گنہگار می شمارم و از تو بخشایش می طلبم و نیز از تو می پرسم که گوی من چه کنم که سبب خرسندی تو شود و این غم و اندوه ترا برطرف نماید.

گریه دختر کمتر شد و پیدا شدن اندک آرامی را در وی حس نمودم. اما به پرسش های من جواب نمی داد و همچنان در زیر بار غم سرش را بر زمین خم کرده می نشست. من دوباره به سخن در آمدم:

— ای معصومه پاکدامن من اگر خرسندی تو با نیست شدن من میسر میشده باشد، من تیارم که در حال خود را هلاک نموده نیست کنم، هیچ نباشد همین حال حاضر سرم را گرفته از اینجاها غایب شوم، به طریزی که بعد از این هیچ کس نام و نشان مرا از اینجاها نیابد و اگر مرده خاک شوم، گرد من به دامان پاک تو ننشیند...

من خاموش مانده تأثیر این سخنان خود را به او ملاحظه نمودم. او خود را از گریه بازداشته بود، اما سر خم گنان در اندیشه فرو رفته با سرانگشتان چیلان مانند خود بر روی

ریگ سرخ خط میکشید. من سخن خود را دوام دادم:

— آخر من ترا دوست میدارم، برای تو بر ضرر خود، به برداشتن هرگونه عذاب و عقوبت‌ها تیارم و هر نوع بلا، قضا، اندوه و الم که از عشق تو و از طرف تو به سرم آید، منتدارانه می‌بردارم. اما به اندوهگین شدن تو، به دلگیرگردیدن تو، خصوصاً که این اندوه و دلگیری به سبب من پیدا شده باشد، طاقت ندارم...

من باز خاموش ماندم و چشمان خود را به امید جواب به او دوخته ایستادم. دختر با تمکین، بعد از فرصتی بی‌آنکه سرش را راست کند و به طرف من نگرد، به سخن درآمد:

— این خفگی، غمگینی و گریه من از شما و به سبب حرکت گستاخانه شما نیست" گفت او و علاوه کرد، — "البته حرکت گستاخانه شما به من نفارید و خود را از دست شما رهانیدم. اما آنگونه حرکتی که خلاص شدن از وی دردست خودم باشد و من اقتدار داشته باشم که در هرگونه مورد خودداری کرده توانم، آنگونه حرکت‌ها چرا سبب اندوه من شوند؟ اگر حرکت گستاخانه شما به گریه من سبب میشد هم، من شما را در آن حرکت عیب‌دار نمی‌کردم و به عیب‌دار کردن حق هم نداشتم، چونکه شما را تا به این اندازه خودم دلگیر کرده بودم. سبب حقیقی اندوه و الم و گریه و غم من بخت سیاه من است که مرا به همین درجه بی‌باک و بی‌اها کرده است و در شرائطی که شریعت و ملاها حتی آواز زن و دختر را نامحرم می‌شمارند، من شبانه با یک مرد بیگانه در خلوت با روی گشاده صحبت می‌نمایم.

دختر قدری خاموش مانده و در اندیشه فرو رفت و بعد از ثانیه‌ای یکباره سرش را بلند کرده و به من چشم دوخته ایستاده پرسید:

— شما مرا چند ساله تخمین می‌کنید؟

به این پرسش او بزودی جواب ندادم. او را ۲۱-۲۲ ساله تخمین می‌کردم. اما از بسکه زنان و دختران گلانسال شدن را و گلانسال گفتن را بدمی‌بینند، من در اظهار تخمین حقیقی خود اندیشه‌مند ماندم و برای خرسند نمودن او، خردسالتر نشان دادن او را لازم دانسته: "من ترا ۱۷ یا ۱۸ ساله تخمین می‌کنم"، گفتم.

او نیم‌خندی کرده:

— شما مرا با گپ دروغ خرسند کردن می‌خواهید"، — گفت و علاوه کرد، — "من در

حقیقت ۲۸ سالم را پر کرده‌ام..."

در گفتن این سخن آن شکفتگی که در روی وی، به سبب تخمین بردروغ من پیدا شده بود، برهم خورد و اوضاع او را دوباره پرده سیاه اندوه الم پیچانده گرفت و بعد از لحظه‌ای خاموش ماندن دوام نمود:

— من ۲۸ ساله‌ام، اما هنوز دختر می‌باشم. بخت سیاه من اساساً همین است. اما

سبب به این بخت سیاه گرفتار شده ماندن من دور و دراز است. اگر شما به شنیدن درد و الم جانگداز طاقت داشته باشید، من به نقل سرگذشت سیاه‌بختی خود تیاریم.

— به جان منتدارم و همه تن گوش گردیده میشنوم "، گفتم من در جواب آن دختر ناکام.

— من از مادر ۱۸ ساله ماندم "، گویان گپ سرگرد دختر ناکام — "در خاندان پدر و مادرم فرزند یگانه می‌باشم. مادرم خط و سواد داشت، مرا خود خوانانده خط و سواد ناک کرد. از غیراین، پخت و پز و درز و دوز برین همه هنرها را که در خانه داری یک دختر لازم باشد، به من یاد داد. بعد از ۱۶ ساله شدنم او می‌خواست مرا به شوهر داده طوی و تماشا کند و با این واسطه آرزوی و هوس یگانه خود را که درباره فرزند یگانه‌اش دارد، شکند.

او در انتظار یگان جوان دامادشونده دو سال آخر عمر خود را گذرانید. اما داماد شونده‌ای نبر آمد.

دخترک در اینجای سخنش از من پرسید: "یا می‌دانید که سبب این چیست؟"

— نی، نمی‌دانم و از کجا می‌دانستم؟ "، گفتم من در جواب.

— البته شما نمی‌دانید و دانستان هم ممکن نبود "، گویان دختر جواب مرا تصدیق نمود و خود به جواب پرسش خود دوام کرد:

— خواجگان و از این جمله خواجگان خواجه‌آبانی دخترهاشان را به زنی، به غیر از هم نژادان خود به کس دیگر نمی‌دهند. اما از خویشاوندان ما جوانی یافت نشد که به من کس ماند. مادرم مهربانم آرزوهای خود را به خاک برد. بعد از آن سال مادرم، پدرم زن دیگر گرفت.

گویان دختر الم دیده مصیبت نامه خود را دوام داد:

— من در وفات مادر پرشغفتم چقدر سوخته باشم هم، مصیبت حقیقی طاقت ناپذیر بعد از زین نو گرفتن پدرم به سر آمد.

گریه گلوی دختر را گرفته خاموش ماند. اما او سرش را بلند کرده بعد از یک دم سرد دراز کشیده راه شش و گلویش را باز کردن، باز سخنش را دوام داد:

— مصیبت سخت و جانگداز بود. در آن وقت در خاندان پدرم دو خدمتگار زن بود. اما مادر شوگی همه کارهای سخت و چرکین خانه را به من می‌فرمود. خانه می‌روفتم، روی حولی می‌روفتم و حتی جاهای ناگفتنی را که روزی دو بار روفتن آنها لازم است، تازه می‌کردم. خدمتکارزان تنها به آشپزی و نان‌پزی مشغول میشدند. جامه‌شویی را باشد من با آنها همراه می‌کردم. در طعام باشد خوراکیهای بدترین و دلناکش‌ترین را به من می‌داد و

بعضاً سرقوت خدمتگاران - که آنها هم آن قدر چیز بزمه نمی خوردند - نصیب من می شد. اگر دید که من از کارها فارغ شده در گوشه ای نشسته کتاب خوانده ایستاده ام، بعد از آنکه مرا "دختر کتابخوان" ویران و کاته باز می شود "گویان حقارت میگرد، مخفی برای دور کردن من از کتابخوانی، یک کار یافته به من میفرمود. به بالای اینها من شبانه از پس در میشنیدم که به پدرم از من شکایت کرده: "دخترتان غزلهای بی شرمی را بسیار می خواند، او ویران می شود، سر آیش را گیرید، او را نگذارید که کتاب خواند و زود به شوهر داده از من دور کنید که من به دیدن یک دختر سبک پا طاقت ندارم"، می گفت. پدرم از خویشاوندانش دامادشونده یافت نشدنش را سبب گشاده نشدن بخت من نشان داده به او عذر میگفت...

دختر بعد از خاموش ماندن کوتاهی باز دوام کرد:

- من هم می خواستم که اگر مرد هفتاد ساله باشد هم، مرا زودتر به شوهر دهند، تا اینکه از شکنجه این مادر ثوگی جوان نابکار خلاص شوم. اما الهی ذات و ذریات (ذریه) این خواجگان خشکیده رود، از اینها یگان داماد شونده ای یافت نمی شد. نمی دانم، اینها چه بلا دارند که در اولادشان از پسر دیده دختر زیاده تر است. پسرانشان باشند، به بالای اینکه از خویشاوندان خودشان زن می گیرند، دختران مرید و مخلص هاشان را هم که نذر گویان در قطار گاو و گوسفندان نذری آورده میشدند، هم خوابه خود می کنند. در این شرایط به من سیاه بخت که در یک بیابان ریگزار نشسته ام، از خویشان خود شوهر از کجا یافت میشد؟

با شنیدن قصه های پر درد این دختر سیاه بخت محبت با رحم آمیخته ام نسبت به او چه اندازه ای که زیاد شود، نسبت به آن مادر ثوگی بدکردار همان قدر هم آتش غضبم بالا می گرفت. من در دل خود می گفتم: "دست یابم که آن ظالمه را بسته سرنگون به چاه زار اندازم" و از شدت غضب سخن آن دختر مظلومه را بریده از او پرسیدم:

- حالا آن مادر ثوگی هست؟

- نی - گفت او در جواب و دوام کرد - "بعد از ۴ سال با پدرم زندگانی کردن، با بیماری حصبه وفات کرد. بعد از پنج ماه وفات او پدرم باز زن دیگر گرفت. اما این زن از اولی هم بدتر برآمد. او در کار فرمودن من در کارهای پست، در خوراک و در منع کردن از کتابخوانی و در حقارت کردن من با ویرانی از مادر ثوگی پیشتره ام بدتر و سخت تر به من معامله می کرد. به بالای اینها او نه تنها از بازار کرتواری آورده به من دادن پدرم را منع می کرد، حتی برای فائده بردن من از لباسهای مادر مرحومه ام هم راه نمیداد. "میراث زن، از آن زن میشود، نه از آن دختر"، گویان پوشاکهای از مادرم مانده را در صندوق انداخته قفل زده ماند و برای من پوشاکهای مرده شوئی کهنه را نمی دانم از کجا یافته آورده مرا به پوشیدن آن چیزهای دل ناگش مجبور می کرد. و حال آنکه در زمان مادر ثوگی اولیم، از لباس

های مادرم فائده میبرد." - دخترک به کرته سفیدپیشکشاده زنانه خود اشاره کرده علاوه نمود: "نه همین کرته ام هم از آن مادر مرحوم می باشد..."

- این ظالمه حالا در کجا است؟ "گویان باز سخن او را بریدم.

- حالا در کجا بودن او را نمی دانم. اما همین قدرش به من معلوم است که او چیزهای خانه پدرم را دزدیده به خانه خویشاوندان خود بردن گرفت. پدرم که بسیار مال دوست است، به این کار او طاقت کرده نتوانسته از وی جدا شد و او را از خانه اش برآورده پیش کرد و من یگانه "بانوی خانه" شده ماندم. کارهای خانه را دو خدمتگاز زن می کنند. من برای دستیاری خود ستاره را که می شناسید و در آن وقت ها ۹ ساله وی پدر و مادر بود، یافتم. او را مانند خواهرم دوست می دارم. حالا یگانه محرم راز و یار دلنواز من اوست.

- معلوم می شود که حالا زندگانی بخوبی می گذرد؟ "گفتم من با آهنگ سوال.

- ظاهراً بخوبی می گذرد " گفت در جواب و آهی کشیده دوام نمود.

- من عمر جوانی خود را، عمری را که در آن وقت جوانان عموماً و دختران خصوصاً از غلیان خون و آرزوهای جوانی دیوانه برین می شوند، در زیر شکنجه مادران اوگی گذرانده دل مرده شده بودم. بعد از آنکه خود بانوی خانه شدم، گاهی در دلم می گذشت که "کنون من به شوهر روم بد نمیشود، چونکه پدرم پیر شده است و هیچ کس درد دنیا ابدی زنده نمی ماند. اگر من از آن شوهر موهومی فرزندان یا هیچ نباشد یگان فرزند یابم، بعد از سر پدرم تنها وی کس نمی مانم". این فکر من نه به خواهش آرزوی جوانی (زیرا چنانکه گفته گذشتم، آنگونه خواهش های من گپها مرده بودند)، بلکه برای تدبیر زندگانی آینده ام بود. در این صورت البته که بودن آن شوهر به من فرق نداشت. اما یک واقعه روی داد که به این خواهش من راه ندادن بخت سیاه خود را دانستم.

دختر بیچاره یک خاموش مانده نفسش را راست گرفته باز دوام کرد:

- آن واقعه به این طریقه روی داد. از خواجه اوبانی های شهر، خازا یک کس ۵۵ ساله هست که زن او مرده بود. او مرا طلب کرده خواستگار فرستاد. من در پی در ایستاده جواب به خواستگار داده پدرم را شنیدم. پدرم در جواب طلب او گفت: "من پیر شده ام، فرزند دیگر ندارم و زن هم ندارم. این دختر یگانه فرزند من است که سروانی خانه مرا می کند. من او را به کسی می دهم که به من خانه داماد شود". خواستگار برای سروانی خانه زن گرفتن را به پدرم مصلحت داد. پدرم از بدکرداری و دزدی زنان شیهه (بیوه) شکایت ها کرده: "اگر یگان دختر خردسال چشم ناگشوده، مثلاً ۱۲ ساله یافت میشد، می گرفتم"، گفت و علاوه کرد: "در آن صورت هم دخترم را به شوهر داده از خانه دور کرده نمی توانستم". پدرم در آخر سخنش به خواستگار قطعی کرده گفت: "شرط یکم من، به داماد شونده قبول

خانه دامادی است."

دختر بعد از نقل سخنان به خواستگار گفته پدرش دوام نموده گفت:
- البته آن دامادشونده که در شهر حولی دارد، دستگاه ایشانی و دیوانه خوانی
دارد و فرزندان برکمال هم دارد، خانه دامادی را قبول نکرد. بعد از این واقعه به من معلوم
شد که من از دنیا در تنهایی و بی کسی خواهم گذشت. زیرا از خواجهاوبانی ها کس دیگری
هم نیست که شهر را گذاشته به این بیابان ریگزار آمده به در خانه پدر خسیس اسکیت من
خانه داماد شده نشیند.

دختر سیاه بخت ناکام سخنان آخرینش را، خصوصاً آن کلمه را که "از دنیا در تنهایی
و بی کسی گذشتن خودش" را افاده می کردند، در زیر بار غم و اندوه گران می گفت. بعد از
تمامیت سخنش هم او به آفتابی مانند می نمود که در زیر ابر سیاه مانده باشد.
اما بعد از فرصتی در چهره دختر آثار شادمانی پیدا شد و تبسم گنان از نو گپ
سر کرد:

- من در عمر خود یگان بار باشد هم، نه تنها به نظر محبت، حتی به نظر عادی
هم به روی مردی نگاه نکرده بودم" - گفت دختر و ایضاً داد - "زیرا، چنانکه در سرگذشت
خود گفتم، دل مرده شده بودم و چنانچه مردم می گویند: دوجه نشده غولونگ شده بودم"
دختر قدری خاموش ماند و تابش شعله شادی در چهره اش زیادتر شدن گرفته دوام
نمود:

- اما در این میان کاری شد که من به یک مرد محبت پیدا کردم. روزی کسی پیدا
شد که به بعضی عاداتهای عنعنوی خواجهاوبانی ها مقابل برآمد. من که قربان عاداتهای
خاندانی خود بودم، در دلم نسبت به آن قهرمان یک محبت غایبانه بیدار شد و آرزوی
دیدن او در دلم گذشت. من این آرزوی خود را از پس در و دیوار بجا آوردم و دیدم که
آن مرد یک جوان زیبا است، محبت من به او زیادتر شد. بعد از آن کوشش کردم که او را از
نزدیکتر بینم و آواز او را شنوم. خوشبختانه این آرزویم هم نه یکبار، بلکه چندین بار به
وقوع آمد و در هرباری که او را میدیدم، محبت من نسبت به او از پیشتره زیادتر می شد. آخر
رفته رفته این محبت به درجه ای رسید که وی را شاعران "عشق" می نامند و از دست سوز
و گذار وی چون مار گزیده می نالند...

دختر ماه پیکر اندکی خاموش ماند. ظاهراً یادآوری اولین پیدا شدن عشق اولینش
دل او را به هیجان آورده بود که دو کف دست خود را از دو طرف به زیر بغلش برده به
پهلوهایی خود گذاشت و سخت مالش داده به سر صندوقه سینه خود آورده به هم پیوند
داد، بعد از آن کفهای دستانش را با پنجه هایش به هم پیچانده یک دوبار فشار سخت داده

به سخن خود دوام کرد :

— محبت — گفت او . — "به فهم من در دل هر جوان هست ، اما وی مانند آب پیش بسته در پس دمه افتاده آرام می ایستد . معلوم است که اینگونه آب اگر به طرفی میل کند و راه حرکت خود را یابد ، اول کم کم جاری می شود و رفته رفته جریان او به درجه ای میرسد که کسی دوباره پیش وی را بسته نمی تواند و او همه بندها و مانعها را برداشته می پرتاید . همچنین محبت من نیز به آن جوان اول یک میل عادی قلبی باشد هم ، کم کم و با دیدن های پی در پی به درجه کمال رسید و رفته رفته به اندازه برداشته پرتافته توانستن همه مانعها قوت گرفت . . .

دختر روح شناس خاموش ماند و این خاموشی او دراز کشید ، اما مانند آنکه به من چیزی گفته از من نگران جواب باشد ، چشمان خود را به من دوخته می ایستاد . من به این ملاحظه او پی برده در مقام جواب از او پرسیدم :

— آن مرد خوشبخت که بود ؟

دختر با همان وضعیت اولیش به من چشم دوخته ایستاده و تبسم دندان نمائی کرده

گفت :

— اگر تا حال از حرکت های من و از سخنان در اینجا گفته ام ، که بودن آن جوانمرد را نفهمیده باشید ، من آشکارا می گویم که آن ، شما بودید ، شما بودید که حیل های "گفش پیشمانی های خواجه و بانی های ما را" ، کشاده با جسارت تمام بیدرم معلوم کرده ، او را مسخره نموده در دام خود کشیدید ؛ این کار شما بود که مرا درباره بواسطه شما امکانیت ویران کرده شدن بعضی عنعن های دیگر خواجه و بانی ها امیدوار کرد و به این سبب من به شما محبت پیدا کردم و رفته رفته این محبت به درجه کمال رسید ؛ این ، شما بودید که مرادوباره زنده دل کرده ، دوباره در دل من آرزوهای جوانی را بیدار گردانیدید ؛ این ، شما بودید که من ۲۸ ساله را دوباره به ۱۸ سالگی آوردید ؛ خلاصه ، این ، شما بودید که عشقتان مرا به ویران کردن و از پیش برداشته پرتافتن همه مانعها وادار کرد ؛ نهایت ، این ، شما بودید که من از غلیان خون جوانی مجبور شدم که در پیش شما سر رضا و تسلیم خم کنم . . .

با شنیدن این سخنهای مهر انگیز عشق من به آن دختر و الا نظریکی برصد افزوده هیجان قلبی مرا به جادهای رسانده بود که چه گردنم را و چه گفتنم را نمی دانستم و فقط همین را می دانستم که او را دیوانه وار دوست داشته بودم و از غلیان سوزش عشق و شوق چون موی آتش دیده به خود می پیچیدم . در این وقت آن دختر ماه سیما به نظر من نه آن دختر بود که در اول ملاقات من دیوانه وار میل داشتم که هر چه زودتر به او نزدیک شوم و با بوس و کنار آتش دل سوزان خود را تسکین دهم . راست گپ این است که من در اول ملاقات

او را یک دختر سبک پای هرجائی گمان کرده بودم که آن شب نصیب من شده است. در این وقت آن دختر به نظر من یک حسی مجسم مینمود که درضمن زیبایی صورت، کمال معنوی را در برگرفته بود. باگر خلاصه کرده گویم، محبت من نسبت به او دراول ملاقات عشق حیوانی باشد، حاضر به درجهء عشق انسانی بالا رفته بود...

دختر در اندیشه فرو رفته مرا گرفتار هیجان و آشفتهگی دیده باز خودش به سخن درآمد:

— آری، عشق شما مرا مجبور کرد که سر تسلیم و رضا به پیش شما خم کنم. — گفت او و دوام کرد. — "لیکن معنی تسلیم و رضای من آن نیست که من حالا حاضر به هر گونه حرکت‌های گستاخانهء شما برداشت کنم. این کار دختران هرجائی سبک پای است. من می‌خواهم که اگر تقدیر رفته باشد، من با شما با نکاح رسمی روی راست زندگانی نمایم. وگرنه من در تنهایی در زیر غم و کلفت و اندوه هلاک شوم هم، به آنگونه حرکت‌های بی‌ناموسانهء سبک پایانه تن نخواهم داد.

— من نه تنها راضی، بلکه از جان و دل و دیوانه‌وار راغب می‌باشم که محبت قلبی ما با هم، در ظاهر هم با رشتهء نکاح بسته شده ما با هم انسان‌وار زندگانی نمائیم" — گفتم من در جواب و علاوه کردم: — "اما این کار را نظر به فکر تو با این پدر یکرههء تو چگونه به وقوع می‌آوریم؟"

— یک راه هست — گفت — "اما با آن راه رفتن و پدرم را به آن راه درآوردن، وابسته به گوشش جدیانهء شما می‌باشد." *دیده*
— کدام راه است آن؟ — گویان من با هیجان پرسیدم.

زیرا نظر به فکر من یگان راهی به نظرم نمینمود که من با وی رفته به خواجه‌اوبانیها داماد شده توانم و علاوه کردم: "من تیارم که در آن راه با سرم روم و اگر سرم رود هم، از آن راه بر نگردم."

دختر تبسمی کرده گفت:

— اگر آن راه، راهی باشد که در وی احتمال رفتن سر شما باشد، پس آن راه برای من چه در کاری دارد. آخر سر شما در پیش من نه تنها از خواهشهایم، از جانم، از دلم و از همهء هستی خودم هم عزیزتر است. راهی که من فکر کردم، راه عادی است. اما پدرم را به آن راه درآوردن قدری دشواری دارد که آن به گوشش شما وابسته است."

دختر در ایضاح آن راه گفت:

— من شنیده‌ام که بعضی خواجگان شهری، وقتی که از خویشان وندان خودهاشان داماد شونده یافت نشود، دخترهاشان را به ملاها می‌داده‌اند و ملاها را در شرف برابر خواجگان

می‌شماریده‌اند. شما یگان کس را یافتنتان در کاراست که این راه را به پدرم معقول کنند و شما را برای خانه دامادی تقدیم نماید.

او خاموش مانده منتظر جواب من شد. من در اندیشه افتاده بودم که کدام روباه را یافته به پیش این گرگ پیر فرستانم، تا که او را به این راه درآورده تواند. دختر از فکر کرده ماندن من پنداشت که در اندیشه بعضی ملاحظه‌های بعد از نکاح افتاده‌ام، او آن "ملاحظه‌ها" را به طرز احتمال بیان کرده در راه برطرف کردن آنها گفت:

— احتمال شما به خانه داماد شدن و به اینجا آمده در این بیابان ریگزار زندگانی نمودن راضی نباشید، لیکن شما این شرط را تا نکاح قبول کرده‌استید، بسنده‌است؛ بعد از نکاح من کنیزک شما می‌شوم، در آن وقت اختیار من موافق شریعت به دست شما می‌شود، خواهید اینجا می‌نشینید، خواهید از یگان جای یگان کلبه یافته مرا آنجا می‌برید.

من دهن راست کرده می‌خواستم جواب دهم، اما او با دست خود مرا به خاموش ایستادن اشاره کرده در پی بیان یک ملاحظه احتمالی من و دفع آن افتاده دوام نمود:

— عجب نیست که در خاطر شما ملاحظه دشواری روزگار افتاده در فکر فرو رفته باشید. اما من در این باره پیشگی گفته می‌مانم که اگر شما مرا به شهر برید، هیچگونه وزنینی من به شما نمی‌افتد، چونکه من در مدت این ده ساله تنهایی تا فرصت یافتن کتاب خوانده سواد خود را بلند کردم و هرگاه که کتابخوانی دلگیرم کرد، به درزدوزی مشغول شده این هنر را هم به کمال رساندم. من در شهر می‌توانم که دختران آدمان را خوانانده، یا اینکه درزدوزی گساره کرده یک لب نان یابم.

هرچند من در راضی شدن پدر او شک داشته باشم هم، به او باوری دادم که پدرش را به راه درآورده می‌توانم: "اول خود دیده‌درائی کرده دل او را به دست می‌گیرم و بعد از آن آدم صاحب نفوذی را یافته به او به خواستگاری می‌فرستانم".

در این وقت که ماه از بالای سر ما گذشته به طرف غرب میل کرده بود، در طرف شرق سفیدی مناره مانندی عکس خود را به آسمان گبود انداخته وی را سفیدچه‌تاب میکرد. دختر از جای خود خسته ایستاده گفت:

— شما مرا دوباره زنده دل کرده آرزوهای جوانی را در دل من بیدار نمودید. من دوباره به زندگانی خوشبختانه امیدوار شدم. بعد از این در این امید زنده ماندن من در دست شما است، چنانکه در یک بیاض خوانده بودم:

تا چه خواهد کرد با من دورگیتی زین دوکار دست تو درگردنم، یا خون من درگردن تو که برابر او از جا خسته در رو به رویش راست ایستاده بودم، دستان لرزان خود را به گردن لطیف اطلس سفید مانند او انداختم. او دستان تفسان خود را از بغلم گذرانیده

ما پیش کشید. لبان تفسان مانند دوسیم ایلکتریکی چنان به هم سخت چسپیده بودند که از هم جدا شدن آنها دشوار می نمود. در این وقت روشنائی روز چون بخت سفید ما به سر ما پرتو افکنده بود. اما بخت ما را سیاه کردن این روشنائی هم ممکن بود. باید به همین ملاحظه باشد، دختر: "وای رسوایی نزدیک رسید"، گویان مرا سرداد و گریخت. من یک وقت از خود خبردار شدم که مانند یک هیگل بی جان شیخ شده مانده ام. اکنون سفیدی روز به درجه ای رسیده بود که از صد قدم دورتر آدم آدم را شناخته می توانست. من بی آنکه به رباط نزدیک شوم، از طرف جنوبی وی، از پسخمی های خامه های ریگ گذشته به مزار رسیدم و به چله خانه خود درآمده در را بر روی آشنا و بیگانه بستم و در آن کلبه احزان با خیال جانان راز و نیاز کرده نشستم...

روز دیگر متولی از شهر آمد. از همه پیشتر به زیارت او من رفتم، به او با خوشامد گوئی های منافقانه دیده در آیی ها کردم و برای در وقت مانده شده آمدنش او را زیاده تشویش ندادن، از پیش او زود برگشتم. بعد از آن به هر مناسبتی پیش او می درآمدم و در صحبت، در وقت سخن گپ را درباره احوال خصوصی و عائله وی او آورده کنجگاو می کردم. اما در هر بار آن روباه پیر به پرسشهای من جوابهای کوتاه داده احوال خانوادگی خود را نمی کشاد که من به او "مصلحتها" دهم.

وقت می گذشت. اما در کار من گشایشی نمی نمود. ستاره زود زود پیش من آمده از "آفتابم" سلام می رساند و از چگونگی احوال من می پرسید. معلوم بود که آن ماه مهربان، به رفتن گوشه های من و نتیجه آن بی صبرانه نگران است. اما آن پیر کی به جایی نمیرفت که من به دل آرام خود واخورده با سخنهای راست، یا دروغ دل او را آرام دهم...

آخر واقعه ای روی داد که آن گرگ پیر بی اختیارانه احوال عائله وی خود را، لیکن با حيله گری های روباهانه در پیش من کشاده پرتافت، روزی از خواجگان بهاء الدین از یک خواجه ۶۰ ساله زن مرده به دختر او خواستگار آمد. او طلب آن خواستگار را رد کرده فرستاد. من از این واقعه فائده بردن خواسته به پیش او درآمده خود را از رد شدن آن خواستگار بی خبر نشان داده او را با طوی دخترش مبارکباد گفتم. او در جواب رد شدن طلب خواستگار را به من نقل کرده درباره سبب رد کردنش گفت:

— اجداد ما به حضرت عثمان که یار سوم پیغمبرند، می رسند. خواجگان بهاء الدینی باشند، نام خواجگی را بعد از بهاء الدین نقشبند به خود بسته اند. اما که ها بودن باباهای بهاء الدین نامعلوم است. عجب نیست که سلسله بهاء الدین به آتش پرستان پیش از اسلام بخارا رفته رسد. در این صورت بهاء الدینی ها در شرف چگونه با ما برابر شده می توانند که ما به آنها دختر دهیم.

— از روی شنید من — گفتم به او — "سن کریمه مستوره (دختر) شان خیلی گلان شده است. از روی شریعت یکی از حقهای دختر به پدر آن است که بعد از به بلاغت رسیدنش زود او را به شوهر دهد. هر چه زودتر آن عزیزه را به شوهر می‌دادند، بهتر بود".

— ما در مدرسه کم خوانده باشیم هم، شریعت را می‌دانیم — گفت متولی. — "شریعت همیشه در وقتهای ضرورت از قاعده‌های خود استثنا می‌کند، چنانچه در چارکتاب در موردی گفته شده است که "گر ضرورت بود روا باشد".

متولی درباره "ضرورتی" که طوی دخترش را دیر مانده است، اول یافت نشدن داماد "برابر شرف" را، بعد از آن آن احوال عائله‌وی را که من از پاشا خان شنیده بودم، با تفصیلات دزدی زن آخرینش یگان یگان گفته در آخر سخنش:

— ما خواهش داریم که اگر از خواجگانی که به ما در شرف برابر می‌باشند، داماد شونده‌ای یافت شود، عاجزه (دختر) مان را به اوداده او را خانه داماد کنیم، اما همین‌گونه داماد شونده یافت نشده ایستاده است. همه کار به تقدیر و نصیبه وابسته می‌باشد — گفت و قدری خاموش مانده باز دوام کرد — "سن عاجزه را به شما مگر بسیار گلان نشان داده‌اند. اما او در حقیقت اکنون به ۱۸ درآمده است. درست است که از روی شریعت دختران را در ۹ سالگی‌شان به شوهر دادن ممکن است و برای بستن چشم دختران از نامحرمان، این، یک تدبیر گلان است، اما به سبب‌هایی که عرض کرده شد، بخت همشیره‌تان بزودی گشاده نشده ایستاده است.

— از روی شریعت — گفتم من — "ملاها هم در شرف با خواجگان برابرند. مادام که از خواجگان خانه داماد شونده یافت نمی‌شده است، یگان ملای باب یافته خانه داماد کنند هم می‌شود.

من یک دم خاموش مانده کوشش کردم که به او چگونه تأثیر کردن سخن آخرین خود را در چهره او مشاهده کنم. بدبختانه در چهره‌اش روشن دیدم که علامت ناراضائی غضب آلودی پیدا شده بود. با وجود این سخن خود را دوام دادم:

— اما به هر ملا باور کردن درست نیست، باید ملای به جنابشان خانه داماد شونده در این خاندان غلام وار خدمت کند، او باید مسافر باشد، در شهر حولی نداشته باشد، تا که در استقامت این درگاه ثابت قدم ماند. به بالای این، باید آن ملای خانه داماد شونده از سرکشف و کرامات این درگاه خبردار باشد که در "اظهار کرامات" به جنابشان یاری رساند. اگر جنابشان التفات کنند آن نوع ملائی که این صفت‌ها را دارا باشد، به آسانی یافت می‌شود. البته جنابشان به دولت‌مند بودن داماد شونده محتاج نیستند. دولت خودشان، خدا زیاده کند، بسنده است. خانه داماد قشاقی که به صفت‌های مذکور دارا باشد، به زیاده‌شدن

این دولت خداداد سبب هم می‌شود.

البته من با این سخنان آخرین خود را به خانه دامادی تقدیم کرده بودم، چونکه همه آن شرطها به خودم راست می‌آمدند، من مسافر گولایی بودم، دربخارا حولی نداشتم، از "سرگش پیش مانی" هم که از جمله کرامات آن درگاه بود، خبردار بودم. به بالای این ها قشاق هم بودم، حریف حيله‌گر هم مقصد مرا فهمیده از چهره‌اش آن علامت نارضائی غضب‌آلود را در حال برهم داده، نقاب شادمانی ساخته را به روی خود کشید. اما در زیر آن نقاب ساخته هنوز نهفته بودن نارضائی غضب‌آلود از چشمان گنجگاو من پوشیده نماند. با همه اینکه آن گرگ باران دیده، "من" بودن آن داماد شرطی را فهمیده بود، خود را به نادانی زده با آهنگ همان شادمانی ساخته جواب داد:

— گاشکی تقدیر رفته باشد و همین گونه یگان ملا یافت شود. ما تیاریم که در حال از کیسه خود طوی گلان کرده عاجزه خود را به او داده یک فرزند خود را دو نمائیم، — گفت او و علاوه کرد، — "در اینجاها با ملاها ملاقات کم می‌افتد، چه می‌شود که شما در این کار به ما یارمندی رسانید و زودتر به شهر رفته یگان ملائی را که صفت‌های مذکور در وی راست آیند، یافته، در نظر مردم از جانب او به فرستادن یگان آدم مشهور معتبر برای خواستگاری سبب شوید."

سرتاسر این گفته‌های گرگ سالخورده پر از حيله و نیرنگ بوده مقصد حقیقی او از غیر رنجاندن من، زودتر راندن من از خاندانش بود، چونکه او بودن یک جوان زن خواه را در نزدیکی یک دختر گلانسال شوهر طلب تهله‌کناک میدانست. برای خواستگاری طلب کردن یک آدم "مشهور معتبر" برای یک ملا بچه قشاق پایلوچ خواستگاری را قبول نمی‌کرد و به این سبب طلب من به او نرسیده معلق می‌ماند.

من بعد از این صحبت در دشواری سختی مانده بودم. من می‌بایست "برای به او داماد باب یافتن" زودتر به شهر میرفتم و حال آنکه نتیجه کوشش خود را به دل آرام ناکام خود نفهمانده چگونه رفته می‌توانستم. پیر سیاه ضمیر باشد هیچ از خانه دور نمی‌شد که من با دخترش فرصت ملاقات یابم...

آخر، روزی متولی به تومن جاندار برای طوی یکی از میردانش رفت. من منتظر آمدن ستاره شده از چله‌خانه نبرآمده نشستم. ستاره مرا بسیار نگران نکرده آمد و گفت:

— پاشاخانم به شما سلام دارند. متولی با بام امروز طوی رفتند، شبانه می‌آمده‌اند، پاشاخانم تعیین کردند که در اول تاریک شدن شب شما به پیش در پرتو رباط روید بوده است. خودشان در پیش آن در به شما نگران شده می‌ایستاده‌اند.

ستاره سعادت شراره خبر خوش را به من رسانده رفت. اما من در میانه حس‌ها

و هیجان‌ها مانده چه کار کردن خود را نمی‌دانستم. یکم آنکه من، بعد از گذشتن مدت دراز از ملاقات اولی، باز امشب در تاریکی با آن ماه تابان ملاقات می‌کردم. این، لذتی بود که مرا از هیجان به نشیمنگاههای جنت خوشبختی میبر آورد، دوم من میدانستم که این ملاقات ملاقات آخرین ما خواهد شد. تصور کردن این بدبختی مرا به دوزخ ناامیدی و محرومی می‌انداخت؛ سوم من می‌بایست در این ملاقات دل بی‌آرام محبوبه، دل‌آرام خود را با سخن‌های دروغ آرام می‌دادم، در صورتی که می‌دانستم پدرش طلب مرا رد خواهد کرد؛ سخت‌ترین دشواری‌ها این بود که اگر دختر روزی فهمد که پدرش طلب مرا رد کرده‌است، سلامتی او، حتی زندگیش در زیر خوف می‌ماند. با تصور این حال من می‌ترسیدم که امشب در وقت ملاقات، در پیش او خودداری کرده‌توانم. با این ملاحظه‌ها من آن شب دیرتر آمدن تاریکی شب را خواهان بودم. اما بدبختانه آن تاریکی مانند بخت سیاه من و آن دختر زود آمد و من هم آهسته آهسته، تک تک دیوار رباط به طرف وعده‌گاه روان شدم.

من در پیش درِ پرتو رباط رسیده بودم که آن در گشاده شده از آن یک پری‌ای که تصویر آن گونه پری‌ها را در کتابهای افسانه‌وی بسیار خوانده بودم، برآمد. این آرام جان من، بلکه خودجان من بود که به شکل وقیافه پریان افسانه‌وی ظاهر شده بود. در تن گرفته اطلس سیاه تاب داشت که او را با تاریکی شب همرنگ می‌داشت. بر سرش نه گله‌پوش بود، نه سرانداز، به جای آنها مویهای سیاه مشکین فام نابافته‌اش از گرداگرد سرش به دورا دور کمرش پریشان گذاشته شده بودند که نوکهای آن مویهای دل‌آویز آویزان از خم‌گشت زانو هایش پائین گذشته به بالا خم خورده، حلقه‌های قطار دامهای موئین را به نظر نمایان می‌کردند. حقیقتاً هم آن حلقه‌هایی بودند که مرغ دل‌بیننده غیر از گرفتار شدن به آنها چاره‌ای نداشت. یک قسم آن موهای مرغوله‌دار پرشکن، از دو طرف روی آن پری‌سیما، به کنارش فرو افتاده سیمای او را حقیقتاً هم به پری افسانه‌وی مانند کرده بودند. معلوم بود که او سرش را شسته، موهایش را شانه زده، اما به بافتن فرصت نیافته به پیش من برآمده بود، یا قصداً نبافته برآمده است که با نشان دادن آن زلفان پریشان در حالت طبیعی‌شان، مرا ضیافت وداعی نماید.

آن پری‌سیما با یک چابکی پریانه از دربرآمد و پیش از آنکه من دستان او را داشته بیوسم، او از بند دستانم گرفته مرا در زیر دیوار رباط کشید. ما هر دو مانند صورت دیوار بی حرکت رو به روی هم ایستادیم. او مرا با یک هیجان شادمانی تبریک نموده:

— شنیدم، همه‌اش را از پس در شنیدم، شما به پدرم عجب ماهرانه گپ زدید. من پی‌بردم که او مقصد شما را فهمید و در دل خود راضی هم شد. اما از شرمش خود را به نادانی زده ضمناً بواسطه خواستگار پیشنهاد کردن مطلبتان را طلب کرد. این موی سفید پر دیده

در فهمیدن ضمیر دل آدهان تای ندارد. خوب، کی شهر می‌روید، کی خواستگار شونده‌تان را یافته می‌فرستاید؟ تا حالا چرا نرفتید؟ اگر در روز دوم آن صحبتی که با پدرم کردید، می‌رفتید، گیها خواستگارتان آمده کار را پخته می‌رفت. کار خیر را دیر ماندن درست نیست. "در تأخیر آفت‌هاست" گفته‌اند.

از طرز گفتار او معلوم بود که وی سخنان به من گفته پدرش را تماماً باور کرده‌است. اوبی صبرانه می‌خواست که من زودتر شهر رفته خواستگار فرستاده کار را بزانم. نظربه عقیده وی "کار خیر" (نکاح) فقط به آمده رفتن خواستگار نگاه کرده مانده بود. همین که خواستگار آمده رفت، در حال طوی و نکاح شده ما روی راست با هم می‌پیوستیم.

من به همه پرسشهای او جواب نداده تنها برای زود به شهر نرفتنم سبب نشان دادن را مناسب دیدم و گفتم:

— من هم می‌خواستم که زودتر رفته خواستگار فرستانم. اما ترا ندیده، از تو اجازه نگرفته و وداع نکرده چگونه رفته می‌توانستم؟...

— خوب، اکنون مرا دیدید، اجازه هم می‌گیرید، وداع هم می‌کنید. بعد از آن کی می‌روید؟ گویان سخن مرا بریده پرسش اولین خود را تکرار کرد.

— پدرت که آمد، از وی رخصت گرفته به راه می‌برایم.

— پدرم حاضرمی‌آیند. من ستاره را در رهرو بیرون ماندم که هروقت پدرم از دروازه درآیند، او دویده آمده به این در نزدیک شده سرفه کند، تا که پیش از به حولی درون در آمدن آن کس من خود را در درون رباط گرفته در را از درون بندم "—، گفت و علاوه کرد، — "حالا یک خبر خوش دیگر را من به شما نگفتم. پدرم برای شما یک جامه روی پوشی نو دوزانده یک کله‌پوش و یک سله نو هم تیار کرده ماندند. معلوم می‌شود که موی سفید دور اندیش داماد شونده‌اش را به پیش خواستگار شونده راست کرده (آراسته) فرستادن را لازم دانسته است.

معلوم می‌شد که محبوبه ساده‌دل من، برای من سر و پا (لباس) تیار کردن پدرش را "برای آراستن داماد شونده" پنداشته، آن حادثه را یک "خبر خوش" گویان به من می‌رساند. و حال آنکه آن سر و پا برای بستن دهان من از فاش کردن "سرگش پیش‌مانی" بود که او را پدرش در روزهای اول آمدنم به من وعده کرده بود. اما من هم، برای بی‌قوت نکردن دلیل‌های امیدواری او، آن خبر را "یک خبر خوش" شمردم و برای به من رساندنش به او تشکر بیان نمودم و درباره جواب سوال آخرینش: "اگر پدرت امشب آید، منم فردا پگاهانی از وی رخصت گرفته به شهر می‌روم"، گفتم و درحالتی که در چشمانم آب چرخ می‌زد، داستان را که هنوز در دستان او بودند، کشیدن خواستم، که پیش از گلوگیر شدن گریه‌ام از وی دور

شوم تا که با حالت پریشان خود او را درتشویش و شبهه ناندازم. اما اودستان مرا سرنداده بالا برداشته به من نزدیکتر شد. طبیعی است که من هم به او نزدیک رفته خود را به او چسپاندم، دستان بالا برداشته شده از هم جدا گردیده از گردنهای بغلها گذشتند. اما گریه من شدت کرده آب دیدهها شاریده فرآمده روی و ریشم را ترکردن گرفت و صدای هقاس زنی گلوی گرفتهام به دختر شنیده شد. او با آهنگ تعجب گفت:

— آخر چرا گریه می‌کنید. وقت گریه ما گذشت، زمان خنده و شادمانی عمریمان نزدیک رسید. مگر در این وقت گریه مناسب است؟

— من چرا گریه نکنم که؟ — گفتم من — "از تو جدا شده دور رفته ایستاده‌ام؟ در وقت‌هایی که من اینجا بودم، از تو دور باشم هم، به درت نزدیک بودم، اکنون من باید به جایی بروم که از در تو پنج فرسخ دور است.

البتة این سبب که من به گریه خود نشان دادم، برای پنهان داشتن سبب حقیقی گریه‌ام بود، از آن دلبر دلنواز ساده‌دل. اما در حقیقت من برای آن می‌گریستم که نظر به دریافت خودم از وی به طرز ابدی جدا شده ایستاده بودم. از این هم زیاده‌تر مرا احوال آینده او درتشویش انداخته بود، زیرا اگر او به رد کرده شدن طلب من یقین پیدا کند، به فکر من در تهلکه ماندن حیاتش مقرر بود. این ملاحظه مرا به جایی رسانده بود که برای زودتر خلاص شدن از این عذاب به هلاکت خود طالب بودم.

آرام جان من با مهربانی تمام روی و موی خود را به چشم و روی ترم مالیده ایستاده می‌خندید و دید که خنده‌اش مرا از گریه باز نمی‌دارد، جدیانه گفت:

— آخر بس کنید شما بچه خردسال که نیستید. در دور رفتن شما گریه کردن حق من بود، لیکن من به امید آینده خندان از همین وقت سر کرده خندیده ایستاده‌ام. من شما را به این درجه بی‌صبر نمی‌پنداشتم. درست است که درد هجران زور است، اما زوری وی از شما زیاده‌تر به گردن من افتاده ایستاده است. با وجود این من این بار و زنین موقتی را بایاری قوه امید آینده درخشان برداشته ایستاده‌ام. شما که مرد می‌باشید، مردانه شوید. چون او دید که من با آنگونه تسلی‌دهی‌ها تسلی‌یاب نمی‌شوم، از جدیگی به هزل و شوخی گذشته عشوه‌بازی را سر کرده و با آواز گریه ساخته:

— اگر آرام نگیرید، من هم گریه میکنم. انه گریه‌ام آمد. بینم گنی به گریه من چطور تاب می‌آرید؟ "گفت و مرا تنگ در بغل کشید. در همین وقت صدای سرفه ستاره برآمد. دختر مهربان مضطربانه بالای هم بر رویم دو سه بوسه زده دلگشالانه مرا پرتافت: "خیر، تا دیدن در پناه خدا باشید مرا فراموش نکنید. خواستگار را زودتر فرستانید. از پی وی خودتان هم زودتر بیائید"، گویان به رباط درآمده در را بست و من به دیوار تکیه کرده

خشکیده ماندم. برای من همه چیز تمام شده بود... بعد از فرصتی آهسته آهسته، تگ تگ دیوار رفته به مزار درآمده خود را به زور به چله خانه گرفتم و در آنجا بی آنکه آواز برآرم، با دلخواه خود درون درون تا روز گریستم. بعد از روز شدن به سفر شهر تیاری دیدم.

من بعد به شهر آمدنم با وجود اینکه می دانستم طلب من از طرف آن پیر سگ رد خواهد شد، در پی خواستگار فرستانی افتادم؛ چونکه اگر خواستگار نمی فرستادم، دختر مقرر می کرد که من او را فریب داده گریخته ام. در آن صورت از این الم غصه مرگ شدن اوممكن بود. به بالای این، من در نزد او یک فریبگر بی وجدان شده می ماندم. بنابراین ملا حظها هر چه با داباد خواستگار فرستادن را لازم دانستم.

خواستگار شونده هم یافت شد. این یک خواجه ای بود از خواجهگان شیخ رنگریزی که دو خواهر خود را، به سبب از خواجهگان داماد یافت نشدن، به دو ملا داده هر دوی آنها را هم خانه داماد کرده بود. یکی از این ملاها داملای درس خانگی من بوده دیگری از آنها داملای گنجگیم بود. من به خانه داملا می برای درس خوانی و دیگر کارها بسیار رفت و آی می کردم و با این مناسبت با آن خواجه هم آشنائی پیدا کرده بودم. من با مصلحت داملای خود و با یارمندی آنها آنه همین خواجه را که "آدم مشهور و معتبر" بوده به طلب متولی موافق می آمد، به خواستگاری فرستادم.

خواجه خواستگار روز دوم رفتن خود به سر مزار خواجه و بان برگشته آمد. اما او مانند گاو به فروش نرفته ای که از بازار گشته می آید، بسیار لکات شده آمده بود. لکاتی او تنها به سبب ماندگی راه نبوده، بلکه متولی او را با جواب حقارت آمیز خود شلپر کرده گردانده بوده است.

نظر به قول خواستگار وقتی که او در صحبت با متولی کرده اش در درآمد سخن به طرز مثال دو ملا را خانه داماد کردن خودش را نقل نموده، بعد از آن مرا به خانه دامادی وی تقدیم کرده او را به تقلید کردن به خودش دعوت نموده است، متولی در جواب "نه برده، نه آورده" (بی هیچ مقدمه):

— من اینگونه کارهای احمقانه را نمیکنم و به شما افسوس می خورم که به همین نوع کار احمقانه میانه روی کردن را به گردن گرفته نام خواجهگی را به... زده اید — گفته است و علاوه نموده است — "به من خانه دامادی در کار است که یک هفته به اطراف طوی داده آبروی مرا در میانه مردم بردارد".

من از رد شدن طلب خود آن قدر دیگرگون نشدم، چونکه همین طرز شدن کار را پیشگی می دانستم، اما در نتیجه این رد به سر آن دختر ناکام چه بلاها آمدن را به یاد

آورده در آتش غم و الم جانگداز افتادم. چونکه می دانستم او در پس در ایستاده جواب پدرش را تماماً می شنود و در آن حال، بعد از آنهمه امیدواری های شیرین حیات، درنومیدی مرگ آور افتادنش مقرر بود. به این ملاحظه با شنیدن این خبر شوم به زور به حجره خود رفته توانستم و در آنجا در بستر بیماری افتادم.

این بیماری پنج ماه دراز کشید. بعد از آن قدری قوت یافته به کوچه برآمدم. در کوچه اولین کار من با خواجه اوبانی های شهری علاقه بستن شد، تا که از عاقبت کار آن دختر سیاه بخت خبری یابم. یافتن آنگونه خبر مرگ آور بسیار دیر نگشید. نظر به نقل خواجه اوبانی ها دختر متولی در آخرهای تابستان گذشته به ناگاه دیوانه شده است. در همان شب اول دیوانگی در دهلیز خانه خود خود را آویخته گشته است. متولی که یگان دختر خرد سال را یافته به خود زن کردن می خواسته است، بعد از خودکشی دخترش، ستاره نام دختر خانه ۱۲ ساله او را به زیر چشم گرفته است و بعد از گذرانیدن مراسم چل دخترش آن دخترخانه را به خود نکاح کرده است. دخترخانه در شب نکاح خود، دیوانه شده: "پاشا خانکم مرا از دست متولی بابام خلاص کنید" گویان فریاد می کرده است، او هم در روز سوم نکاح خود در همان جایی که دختر متولی خود را گشته بوده است، خود را آویخته گشته است.

با شنیدن این خبر هلاکت اثر، دیگر در من طاقت حیات نماند و زود خود را به حجره کشیده، "آمد به سرم هر آنچه می ترسیدم" گویان فریاد می کردم. درست است که من بعد از رد شدن طلبم از طرف متولی به سر دختر آمدن یگان فلاکت گران را همیشه نگران بودم، اما دل امیدوارم، با همه نومیدی ها امیدها ساخته برآورده خود را تسلی می دادم: "شاید به کاری مشغول شده رد شدن طلب مرا شنیده باشد هم، شاید این حادثه به او چنان که من گمان می کنم، آنقدر گران نافتاده باشد و این را هم مانند رد شدن طلب های داماد شوندگان پیشتره یک چیز عادی شمارد، اگر این حادثه به اندازه ای که من می پندارم، به او گران آمده باشد هم، شاید فقط او را مانند پیشتره دلمرده کند و او مانند پیشتره زندگانی مایوسانه جسمانی خود را دوام دهد...

اما امروز فاجعه طاقت ناپذیری در پیش نظرم مانند یک حقیقت مجسم با کمال دهشت به من تیغ کشیده نگاه کرده می ایستاد، این فاجعه مانند گوه کلان سنگینی با همه گرانیهای خود مرا زیر می کرد، فاجعه ستاره، فاجعه آن دختر ذکاوت پیشه صاف دل خرد سال معصوم، به بالای بار آن گوه گران به گردن من آرمزده سر باری بود.

من این دفعه، چنانکه در شنیدن رد شدن طلب خود شده بودم، بیمار نشدم، اما می خواستم سروپا برهنه در کوچه ها برآمده مجنون وار نوحه کنان گردم. این سر اخبار دیوانگی

بود. من آنگاه عقل خود را به کار انداخته: "برای مجنون وارگشتن کوچه‌های بخارا تنگی می‌کنند"، گفتم. برای آزادانه فریادگشیده گشتن کوهستان خودمان را مناسب‌تر دیده و زود به آنجا رفتم و در آنجا در یک سال به افاقه آمده در سال دوم قوت یافتم. این است که باز به بخارا آمده به جماعه (صنف) خودمان در قطار شمایان درآمدم.

ملابرهان در آخر سرگذشت خود گفت:

هنوز یک طرف دل من به ریگزار خواجه‌اوبان بند است. بنا بر این از هر کس آنجا رفته آمده از احوال آن طرفها میپرسم. بعد از به بخارا آمدنم از کسی شنیدم که سال گذشته رباط متولی را دزدان زیر کرده همه چیزهای پرقیمت و نقدینه‌اش را برده‌اند. او به این الم تاب نیاورده غصه مرگ شده مرده است، بقیه مال و اشیايش بنا بر بی‌وارث بودنش از طرف قاضی آن تومن پادشاهی کرده شده است و به جای او یک خواجه‌اوبانی دیگر متولی شده پیشه "گفتش پیش‌مانی" را به صفت "گرامات بزرگوار" دوام‌کننده است.

در نتیجه شنیدن آخر حکایت ملابرهان، اهل مجلس را گرانی مصیبت‌مانندی فرو گرفت. ملارحمت سرتراش به سخن درآمد گفت:

— من یک واقعه آب نارسیده خنده‌آور دارم که امسال تابستان از سر خود گذرانیده‌ام. می‌خواهم برای سبک نمودن گرانی‌ای که از سرگذشت بسمل پیدا شد، آن واقعه را نقل نمایم.

ملارحمت با طلب اهل صحبت آن واقعه را نقل کرد و من در اینجا به آن واقعه از طرف خود سر لوحه مانده از زبان ملای سرتراش مذکور، با تحریر خود کوچاندن وی را مناسب دیدم.

زن مرد گردیده

ما، — گفت ملارحمت — این تابستان یکی از بایه‌های بخارا که برای پله‌خوری به مرغیلان میرفت، به خود میرزا (روی خط‌نویس) کرده همراه خود برد. کارخانه پله‌خشکانی خوجه‌نین من در شهر مرغیلان در کنار یک جوی آبشاری واقع شده بود. در درآمد کارخانه، خانه ایوان و بالاخانه‌ای بود که ما در آنها خواب و خیز می‌کردیم. دیگر طرفهای کارخانه را بوغخانه پله بوغدهی، انبارهای پله‌گذاری برین بناها فرا گرفته بودند. در میانه‌جای کارخانه رفچه‌های بالای هم که در زبان آنجا وی را "سوچهک" می‌نامند، بنا یافته بود. در آن رفچه‌ها پله‌های بوغداده را برای خشکانیدن پهن می‌کردند.

در آن کارخانه یک جوان بخاری دیگر بود که شب و روز در آنجا در بالای پله‌های خشک و تر پاسبانی میکرد. غیر از من و آن جوان پاسبان، دیگر همه کارگران و کارگران آن کارخانه مرغیلانی بوده بیشترین کارگران (مرد گاران) را زنان، دختران و پسرچکان خرد

سال تشکیل می‌کردند. کارگر مردان در پله‌یو غده‌ی و بارکشانی مشغول بوده، زنان، دختران و پسر بچگان خردسال از صبح تا شام در زیر و بالای رفچه‌ها کار کرده پله‌ها را به خیل‌ها جدا می‌کردند و پله‌های آفت زده را از میان پله‌های درست چیده می‌گرفتند.

در وقت‌های گرمی کار از بخارا یک بای که با خوجه‌ئین ما آشنا بوده‌است، به مرغیلان رفته در کارخانه، ما منزل کرد. او روزهای بازار مرغیلان بازار رفته از آنجا شاهی، اطلس و بی‌قصی‌های باب بخارا را خرید می‌کرد و دیگر وقت‌ها همیشه با ما بود. خوجه‌ئین ما باشد در کارخانه هفته‌ای از یک شب بیشتر نمی‌خوابید و هر روز به بازارهای اطراف فرغانه برای خرید پله رفته شبانه هم در همان بازارها می‌خوابید. در کارخانه من، جوان پاسبان و آن بای مهمان همیشه در یک جا بودیم.

کارگر زنان و دختران گل‌نسالتر برای کار از خانه‌شان با فرنچی آیند هم، در وقت کار، فرنچی‌هاشان را به میخ‌های ستون‌های رفچه‌ها آویخته می‌ماندند و به سرشان یک سر انداز گرفته کار می‌کردند. البته این سرانداز روی آنها را تماماً نمی‌پوشید و در وقت کار از سر کارگر زن به گردنش می‌فرآمد که دقت کننده روی آن زن را تماماً دیده می‌توانست.

بای مهمان هر روز در بالاخانه نشسته از آنجا روی آن زن‌ها را از نظر می‌گذرانید و این کار خود را به ما "شوخی‌های پیرانه" گفته توصیف می‌کرد. ظاهراً جمال یکی از آن زنان دقت آن پیرمرد ۶۰ ساله را به طرف خود زیاد کشیده است که کم‌کم "شوخی‌های پیرانه" او به جدیت‌های جوانانه بدل یافت و او از بالاخانه پائین فرآمده در نزدیک‌تر رفچه‌ها برای خود نشستگاه ساخته از آنجا آن زن را در زیر چشم خود گرفت.

یک بیگانه‌انی، بعد از کار وقتی که ما سه نفر در یک جا نشسته آش می‌خوردیم، پیر "جوان گردیده" آب دهانش را چکانده چکانده حسن و جمال آن زن را توصیف کرد و در رفت سخن خود گفت:

— روی زیبا و چشمان سیاه پر خمار آن زن جوان مرا دوباره جوان ۲۵ ساله گرداند. اکنون کسی در کار است که میانه‌روی نموده عرض محبت مرا به او رساند و او را راضی کند که هیچ نباشد، یگانه شب تن خود را در آغوش من اندازد.

من به این آرزوی آن پیر سالخورده مقابل برآمده گفتم:

— کدام زن جوان، هرچندی وی هرجائی و سبک‌پای باشد هم، تن گرم خود را در

آغوش سرد شما می‌اندازد؟

— این زنان و دختران در این کارخانه از سفید شدن روز تا تاریک شدن شب کار

کرده ۷ تین مزد می‌گیرند که از نیم تنگه بخارا هم کمتر است. اگر به آنها ۵۰ یا صد تنگه را نشان دهید، آغوش سرد من آن سواستد، در یخ‌برچه هم می‌درآیند" — گفت او در

جواب و علاوه کرد - "فقط میانه رو هنرمندی در کار است که این معنی را به آن زن صاحب جمال فهماند". موی سفید خاموش مانده به فکر فرو رفت و ناگهانی سرش را برداشته به جوان پاسبان روی آورده :

- دادر، تو از جانب من به همین زن یک گپ پرتافته بینی چی؟" گفت .
- من مگر به شما دله گی می گنم؟". گفت جوان پاسبان آتشیانه .
من در حال پای آن جوان را که در پهلوی من نشسته بود، به اشارت "آرام ایستا" زیر کرده خود به صفت اصلاح کننده^۶ بین آن پیر و جوان به گپ درآمده :
- دله کسی را می گویند در میانه^۷ زنان و مردان ویران میانه روی کرده مزد می گرفته باشد و این کار پست را کسب همیشگی خود کرده گرفته باشد "، گفتم و بعد از آن به جوان رو آورده دوام نمودم :

- تو که از جانب این موی سفید پدر مانندت به آن زن گپ می پرتائی، هیچگاه "دله" شماریده نمی شوی، چونکه تو از این پدر به مقابل این کارت مزد نمی گیری و این چنین این کار را به خود کسب کرده هم نمی گیری. نهایت تو این کار را یکبار به خاطر موی سفید این کس میکنی. اگر این کس از این کار تو خرسند شوند، در حق تو دعا می کنند و بس. دیگر چیزی نمی دهند.

جوان زهر خندی کرده خاموش می ایستاد. موی سفید سخنان مرا تصدیق کرده در باره^۸ من گفت :

- "قربان آدم دانا شو" میگویند که این تماماً درست است. ملا رحمت ما از سرتراش خانه برآمده باشند هم، به شرافت مدرسه دانشمند گذرا و قدر شناس پیرسالان شده رفته اند موی سفید به جوان پاسبان رو آورده :

- برادر، تو نصیحت اکه ملات را به گوشت گرفته دعای این پیر غلام را گیر. اگر از جانب من به آن زن یک گپ پرتافته بینی، کارت پیش نرود هم، تا زنده ام در حق تو دعا می گنم "، گفت .

جوان مانند آنکه او را گزدمی نیش زده باشد پیچ و تاب می خورد، اما با اشارت من خودداری می کرد و زهر خنده مینمود. من بعد آن صحبت، جوان پاسبان را در خلوت دیده به او تعلیم دادم که، خود را به آن موی سفید دل سیاه به میانه روی راضی برین کرده نشان دهد. اما به آن زن چیزی نگفته و گپ نزده از نام او با این پیرسگ سودا کرده یک مبلغ پول او را به دست درآورد و بعد از آن من باز راه چه کار کردن را نشان می دهم .

در روز دوم آن جوان "برای آن زن" از آن مرد ضد تنگه رویانید. من به آن جوان نشان دادم که از آن پول یک فرنجهی بخل نو، یک چشم بند نو، یک کرته لازمی زنانه^۹ اطلس

نورا با یک گفش و مسحی زنانه گلان پای نو، از گجا باشد، برای یک شب گرا (اجاره) کرده گرفته بیارد و یک شیشه چه عطر خوب هم بخرد.

جوان آن چیزها را یافته آورد. ما این اشیا را در یک خانه پایانی پنهان کرده ماندیم. جوان با تعلیمات من به موی سفید در همان شب "آمدنی شدن زن" را خبر داد. بای آن شب از پول خود برای ضیافت آن زن طعامهای گوناگون فرمود. از بازار قورس و کنفیت هم خریده آورده دسترخوان را آرا داد و یک شیشه شراب خوب هم خریده آورده ماند. وقتی که روز به بیگاهی نزدیک رسید، من به موی سفید گفتم:

— من امشب به مدرسه رفته می‌خواهم تا که به عیش شما خلل نرسد. این جوان به شما خدمت می‌کند و از بسکه او میانه‌رو است، زن از وی نمی‌رمد. من که بیگانه‌ام و به بالای این قیافه ملایی دارم، از من رمیدن او مقرر است.

پیرگی باز به تحسین و آفرین من لب‌گشاد:

— قربان آدم الفت شو، گفته‌اند که درست است، "گفت او و در حق من هم دعا

کرد.

من دعای او را گرفته از بالا خانه پائین فرآدم و در آن خانه که لباسهای زنانه را پنهان کرده بودیم، درآمده خودم هم پنهان شدم، به جوان هم درباره آن شب چه‌ها کردنش تعلیمات لازم را دادم.

شب شد، تاریکی همه جا را فرا گرفت. زن هنوز نمی‌آمد. موی سفید بی‌طاقتی می‌کرد. جوان او را تسلی می‌داد که زن شوهرش را به یگان جا گسیل کرده بعد از آن خواهد آمد. موی سفید برای تسکین دماغ‌سوزی خود، که از دیر ماندن زن پیدا شده بود، هر زمان یک پیاله شراب می‌نوشید. بخار شراب به دماغش زده بی‌طاقتی او را باز هم زیاده‌تر می‌کرد.

چون بی‌طاقتی موی سفید از حد گذشت، به حال تباه او رحمم آمد، زود لباس زنانه را در برگرده خود را به شکل یک زن جوان فرنجی‌دار ساختم. عطر را هم سر تا به پایم زده خود را خوشبوی هم کردم، فرنجی را به سر گرفته چشمنبد را بر رو کشیده با هزار گونه ناز و کرشمه از زینۀ بالا برآمدن گرفتم. صدای غرچ غرچ گفش و مسحی قزانی‌ام باید دل موی سفید را بی‌طاقت کرده باشد که از جایش جسته خسته به شِگِو بالا خانه برآمد. دامن‌کرته اطلسم که دراز بوده است، از زیر دامن فرنجی جوانانه‌ام بیرون برآمده زمین را رفته می‌رفت. مگر این حال هوس پیر سالخورده زن بازار را بالا کرد که آب دهان به لبانش شاریده فرآمده را لذت گیرانه با لبان خود لیسیده و مکیده می‌گرفت.

ظاهرا بوی خوش عطر دامنم از خودم پیشتر به موی سفید رسیده او را به طرف

خود کشیده بود که او بی اختیارانه به طرف من پیش دوید. اما جوان پاسبان او را با اشارت به آرام ایستادن فرمان داد. من به بالا خانه درآمده به گوشه‌ای رفته در کنار دسترخوان هم چنان در زیر فرنجه نشستم. "عاشق دلسوخته‌ام" مرا گشته برگشته به طعام خوری تکلیف نموده ایستاده دست دراز کرد که روی مرا گشاید. اما من با دستانم از درون فرنجه و چشم بندم را محکم پیچانده گرفته به گشادن رویم راه ندادم.

جوان از روی شبکه به یارمندی من رسیده، موی سفید بی طاقت شده را با اشارت بیرون طلبیده برآورده به او گفت:

— چیزی که شما به او پیشگی دادید، حق‌القدم او بود. با آمدن او آن پول شما تمام شد. اکنون باید با روی‌نمایی او را راضی کرده بعد از آن فرنجه‌اش را از سرش گیرید. کار زن بازی با زوری نمی‌شود. در این کار زر در کار است، زر. هر چگونه زن سرکش باشد هم، با دیدن زر رام می‌شود. زر بر سر فولاد نهی نرم شود، گفته‌اند.

من از پس چشم‌بند می‌دیدم که موی سفید دستان خود را بر سینه‌اش نهاده در جواب فرمایش‌های جوان "بچشم، بچشم" گویان به بالا خانه درآمده و در پهلوی من نشسته از کیسه‌اش پنج صوم برآورده با آداب تمام به پیش من گذاشته التماس کرد که اجازت دهم تا رویم را گشاید.

من با ناز و استغنائی مغرورانه دستم را به فرنجه پیچانده آن پول را به دور تیله دادم. جوان به موی سفید به زیاده کردن مبلغ اشاره کرد. موی سفید باز ۵ صوم ضم کرده ده صوم را پیش من گذاشت، من همچنان تا به ۲۵ صوم رسیدن آن پول را رد کردن گرفتم. چون دیدم در هر باره که از کیسه‌اش پول می‌برآید، جانش هم از دهانش برآمدن می‌خواهد، به آفت و بشره، پراضطراب موی سفید رحمم آمده، ۲۵ صوم را رد نکرده آرام ایستادم. موی سفید دید که "زن سرکش رام شده‌است"، دستان خود را دراز کرده بی طاقتانه فرنجه و چشم‌بند را از سرم برداشت که از همه جای من پیشتر چشمانش به ریشم افتاد. موی سفید یکباره: "وای این چه حال؟ من در عمر خود بار یکم زن مرد گردیده را دیده ایستاده‌ام"، گویان خود را پس کشید و خنده، من و جوان پاسبان بلند گردید. موی سفید هم اول با ما همراه شده خندید و بعد از آن در گریه درآمده: "شیطان مرا رسوا کرد. لعنت خدا باد به شیطان"، گفت.

— اینچنین لعنت خدا به کسی هم باد که به اغوای شیطان می‌درآید"، گویان من سخن او را پُرده کردم.

بعد از آرام یافتن خنده، ما و گریه، موی سفید، او به سخن درآمده:

— هر چیزی که من تا حال به شما می‌دانم، حق حلال شما می‌باشد. باز به شما می‌دانم.

۲۵ صوم "مُهرانه" میدهم که دهان خود را مُهر کرده این سَر را به کسی نگشاییتان و رسواتر شدنِ منِ پیر سال را روا نبینیتان"، گفت و خود به غون داشتن و بستن چیز و چاره‌هایش درآمد و سحر بروقت به ما باز ۲۵ صوم دیگر داده راه بخارا را پیش گرفت.

ملارحمت در آخر حکایت خود گفت: "بعد از تمام شدن موسم پله غون‌داری من به شهرآمدم که او دربخارا نیست و دل موی‌سفید درون سیاه به وعده ما که درباره فاش نکردن راز خود از ما گرفته بود، پُر نشده ازبخارا به سمرقند کوچیده رفته است (من در آن وقت حکایه ملارحمت را باور نکرده بودم. لیکن در سال ۱۹۱۲ خودم در مرغیلان در همان زاود پله که ملارحمت حکایه کرده بود، مانند همین یک واقعه را دیدم، بعد از آن سخنان ملارحمت را باور کردم و در وقت تحریر کمبودی‌های حکایه او را با چیزهایی که خودم دیده بودم، پُر کردم).

این مجلس تا ساعت دوی بعد نیم شب دراز کشید. من در بخارا بار یکم صحبت آدمان زنده دل و ادبیات دوست را دیده ایستاده بودم که از حیات تا آن وقت در آن مدرسه دیده‌ام بسیار فرق داشت. داملای کنجکی‌ام و هم‌آشان او در پیش اینها به نظر من مرده برین می‌نمودند. درست است که اینها هم در قطار مهمانان خود در موردهای خنده می‌خندیدند، اما خنده آنها مانند خنده "خرس بابازاده" بی حس کردن سبب خنده بود. (من حکایت "خرس بابازاده" را در قسم‌های آینده یادداشت‌هایم نقل خواهم کرد). آری در بین مهمانان هم ملا عاقل برین کسی که "میان مرده شهید" نامیده شده است، یافت می‌شد. اما او هم به سبب "شهید" بودنش از دیگر مرده‌ها فرق داشت.

وقتی که مهمانان برای رفتن از جایشان خیستند، شریف‌جان مخدوم به من اشاره کرده به داملام گفت:

— اگر این بچه در پیش برادرش تنگ شود، به حولی ما برده مانید، در آنجا خدمت کرده درس خوانده می‌گردد.

— خوب"، گفت داملام در جواب و من در روز دوم آن ضیافت به حولی شریف جان مخدوم به خدمت درآمدم. (یادداشت‌های حولی شریف‌جان مخدوم، در اول قسم سوم "یادداشت‌ها" می‌درآیند).



بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۲

ماگدالین ششما



جلد سوم

بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۲



بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۲

حَولی شریف جان مخدوم

حولی شریف جان مخدوم در گذر چارخراس شهر بخارا بود که در بین مدرسهء گاو کشان و گذر عازیان واقع است .

در قسم بیرونی این حولی یک خانهء کلان رو به بالا (به شمال) بنا یافته بود ، این خانه یازده بالار ، دهلیز و مدان دار بود که مهمانخانه بشمار رفته ، جای استقامتی اساسی صاحب حولی ، شریف جان مخدوم ، هم همین خانه بود . دهلیز این خانه جای نگاهداری اسباب و لوازم دستورخان بوده مدانش اساسا کتابخانه بشمار میرفت .

در طرف شرقی روی حولی در پهلوی مدان یک خانه چه پیشایواندار بود که در وی دادر شریف جان مخدوم ، غفور جان ، زندگانی میکرد . در طرف شمال روی حولی یک خانه چه پستک آفتاب رویه بود که در وی خدمتگاران زندگی می کردند ، در طرف غربی در پهلوی دروازه خانه یکایوان عادی بود که در وی اسپان را در وقت تازه کردن زین زندشان بطرز نمایش بسته می ماندند .

در پشت مهمانخانه یک روی حولی وسیع ساباطناک بود که اساساً اسپ خانه بشمار می رفت و در طرف پیشگاه این روی حولی یک چاه آبش شور تلخ نما بود که ازوی برای سُست و شوی اسپان و آبزدن روی حولی فائده می بردند .

در طرف شرقی حولی بیرون ، حولی درون واقع شده بود که دروی چندین خانه بوده در آنها مادر شریف جام مخدوم ، زن و بچگانش و همشیره اش ، هم خدمتگار زنان زندگانی می کردند .

من در اولهای سال تحصیل ۱۸۹۱-۱۸۹۲ (در آخرهای ماه سناتبر) آنه به همین حولی خدمتگار شده در آمدم . در اینجا غیر از من باز سه نفر خدمتگار مردینه بود . کلانترین

اینهامیرزا بدیع نام داشت که یک آدم میانه قدر میانه ریش گندمگون یک چشمه بوده تخمیناً ۳۰ ساله می نمود. میرزا بدیع صاحب خط و سواد بوده خط میانه خوانایی داشت. او خواهر زاده میرزا شمس الدین داعی تخلصی شاعر بوده در خردسالی در خانه او تربیه یافته است. میرزا بدیع یک بیاض داشت که دروی بعضی شعرهای تغائیش - داعی - و بعضی شعرهایی که در خانه شریف جان مخدوم شنیده است، با خط خودش نوشته شده بود. هر چند او ذوق شعر فهمی نداشته باشد هم با تأثیر تربیه گر خود، داعی، و خوجه ثین خود، شریف جان مخدوم در شعر جمع کنی جدی مشغولی می کرد.

وظیفه میرزا بدیع در خانه شریف جان مخدوم وکیل خرجی (زاوخوزی) بوده همه چیزهای روزگار، خوراکی و پوشاکی را او خریده تیار می کرد.

دوم این خدمتگاران میرزا عبدالواحد نام داشته یک جوان گندمگون خشک بدن بود که از من یک سال کلان بود. او صاحب خط و سواد بوده، خط را در غایت خوبی می نوشت و در وقتهای فراغتش از درس و کار همیشه خط مشق می کرد. چنانکه ما در آخر قسم یک "یاد داشتها" دیده گذشتیم، او به زیرکی و شعرفهمی خود از بودش زیاد بهای داد و یک درجه به خود مغرور بود.

وظیفه ملا عبدالواحد در خانه شریف جان مخدوم اساساً خدمت کردن در مهمانخانه بود. او به مخدوم و به مهمانان وی چای کشیده می داد، دستور خان پهن می کرد و می غونداشت و مانند اینها.

سوم عبدالکریم نام یک کسی بی خط و سواد بود که با لقب "ایشانچه" به او خطاب می کردند، او یک جوان کوتاه قد گلچه تخمیناً ۲۵ ساله بود. او از دیده رازماز ریان و ابکند بوده خصوصاً برای نگاهوبین اسپ (سیسی) از آنجا به خانه شریف جان مخدوم آمده است و وظیفه او نگاهوبین اسپان بود.

وظیفه من اساساً به همین سه خدمتگار مردینه یاری دادن بود. من مهمانخانه و روی حولی را می روفتم، در وقت مهمان آیی و عموماً برای مهمانخانه چای تیار می کردم، در وقت دستور خان پهن کنی آش و نان و چای و دیگر چیزها را به میرزا عبدالواحد می رساندم، در وقت اسپ شوئی به سیس یاری می دادم و بعضاً تک پای اسپان را هم سیس به من می روپاند و میرزا بدیع از بازار هر چیز که بخرد، من برداشته می آمدم.

از غیر اینها من دستیار حولی درون هم بودم. برای آتشدان هیزم شکسته می دادم، پاشایی بی، مادر شریف جان، هر جارود، دستور خان او را من برداشته می رفتم و برداشته می آوردم. در وقتهای برف باری بامهای این حولی کلان را با سبس من می روفتم و مانند اینها.

شریف‌جان مخدوم و همصحبتان او

شریف‌جان مخدوم پسر دوم داملا عبدالشکور قاضی کلان است که او از بخارا بوده پدر و برادرانش به کسب شسته‌گری مشغولی داشته‌اند و خود عبدالشکور هم در خردسالیش چندی در این پیشه شاگردی کرده‌است.

شریف‌جان مخدوم آدم بلندقامت سفیدروی میش چشم و خرمایی ریش بوده در وقتی که من به خدمت او در آدم ۲۷ سال عمر داشت.

شریف‌جان مخدوم در خوش‌خطی، خوش‌سوادی، شعرفهمی و معارف دوستی‌دربین ملازادگان بخارا قریب یگانه بود. عادتاً فرزندان ملاهای کلان بخارا به دولت و شهرت پدر مغرور شده در خردسالی بی‌تربیه می‌ماندند و یا اینکه تربیه بد می‌گرفتند و در کلانسالی از هیچگونه کارهای احمقی و بداخلاقی خودداری نمی‌کردند و با وجود این به واسطه نام پدر به منصب‌های کلان می‌رسیدند و بیشترینشان منصب خود را سوء استعمال می‌کردند. سبب همین بود که مردم بخارا در حق مخدومان لطیفه‌های غلطی بافته‌اند و شعرها گفته‌اند. یکی از آن شعرها این است:

از دوصد سر قند مخدوم ساختند

نکنه دانه‌ها خورده می‌گفتند "فج"

یا اینکه:

طرح عالم را چو می‌انداختند

از دوصد مغزابه مخدوم ساختند

در بین این‌گونه مخدومان کلان دانشمندان کم یافت می‌شدند که یکی از همان کم

یابها شریف‌جان مخدوم بود.

خانه شریف‌جان مخدوم در هر هفته سه شب تعطیل سه‌شنبه، چهارشنبه و پنجشنبه عادتاً رنگ انجمن شاعران، شعرشناسان، لطیفه‌گویان و شیرینکاران را می‌گرفت. من که در قطار میرزا عبدالواحد وظیفه پیشخدمتی را ادا می‌کردم، در آن‌گونه شب‌ها همیشه در درون مهمانخانه بوده از آن‌گونه صحبت‌های ادبی آزادانه استفاده می‌کردم. من می‌توانم گویم که متریالهای ابتدائی، لیکن مهم ادبی خود را، از آن حولی گردآورده‌ام.

من در آن حولی با ملاذکرالله لطفی، عبدالمجید ذوقنون، یحیی‌خواجه، صادق‌خواجه گلشنی، حامد بیگ‌حامد، عبدالله‌خواجه تحسین، ملابرهان مشتاقی، قاری عبدالکریم آفرین "دوزخی"، میرزا عظیم سامی بوستانی، ملا رحمت سرتراش، عزیزخواجه عزیز و دیگرها که اکثر آنها شاعر و یا شعرشناس بودند، شناس و حال‌دان شدم.

من در آخرهای قسم دوم یادداشتهای خود از این نام برده شدگان ملاذرالله لطفی، ملارحمت سرتراش و ملابرهان مشتاقی را به خوانندگان خود شناسانده بودم و در اینجا درباره باقیمانده اینها، به طرز کوتاه هم باشد، معلومات داده گذشتن لازم می آید.

عبدالمجید ذوفنون - در نجوم از شاگردان احمد دانش بوده در شعر و ادبیات و در فنهای رسمی مدرسه های بخارا نیز مهارت داشت. از بسکه او فنّها و علمهای گوناگون را می دانست، همزمانش به او "ذوفنون" لقب داده بودند که "صاحب فنّها" گفتن است. در نظریات و عملیات طب قدیم حذاقت کلان داشت. از بسکه فکر و چشم او در صحبت احمد مخدوم کشاده شده بود، به زمان و اهل آن و خصوصاً به امیر و درباریان او و به علماء رسمی به نظر تنقید نگاه می کرد و اگر شنونده ای یابد، کردارهای بد آنها را بیرحمانه کشاده می پرتافت!

امارفتار و کردار شخصی ذوفنون دیوانه وار بود. او همیشه دستش را به درون کرتهاش کشیده و از گریبانش برآورده با نوک انگشتانش بینی اش را کافته می ایستاد و بعضاً تارهای موی لب و ریشش را با شدت تمام کنده می پرتافت. در کوچه ها تنها می گشت و به کسی نگاه نمی کرد و گپ نمی زد، گویا که درباره چیزی، یا مسئله مشکلی فکری کرده باشد، به ابروانش چین آورده و به سرسینه اش چشم دوخته قدم می پرتافت. در روزهایی که بارش نباشد، البته او به لب حوض دیوان بیگی که یگانه سیرانگاه بخارای امیری بود، می رفت و در آنجا بربل بام یکی از سرتراش خانه ها که از صحن خانقاه دیوان بیگی یک گز بلندی داشت، بینی اش را کافته می نشست و اگر یگان کسی به خودش مقبول از پیشش گذرد، او را جیغ زده آورده به پهلوی خود می شیناند و با او قدری صحبت می کرد. هرگاه که صحبت دلگیرش کرد، به آن آدم می گفت: خوب اکنون بروید پناhtان به خدا.

اما خواه آشنا باشد و خواه بیگانه، هیچ کس جسارت نمی کرد که از غیر دعوت او پیش او رفته به پهلوی نشیند. رنگ روی سیاه چهتاب پر ریش، ابروان براق پر چین و چشمان براق خشم آلود او با وضعیت دیوانگی به دل بیننده یک نوع دهشت و بیم می انداخت. ذوفنون به خانه شریف جان مخدوم کم می آمد و منتها روزانه می آمد، اگر کسی نباشد با صاحب خانه قدری صحبت کرده می نشست و اگر آدم بیرونه باشد و صحبت موافق طبع او، در شکایت درباریان، یا علما رفته ایستاده باشد هم قدری اشتراک میکرد. اگر آدم بیرونه موافق طبعش نباشد، بعضاً از دهلیز گشته می رفت و اگر به خانه درآید هم از یک دقیقه زیاد نمی نشست و به هیچ کس "خیر و خوش" نگفته، زود برآمده می رفت.

شریف جان مخدوم می گفت: "دیوانگی ذوفنون ساخته است، وگرنه خود او دانشمند

بزرگ همه فهم است. اما او برای از طرف امیر بازخواست نشدن خود را به دیوانگی زده می گردد.

یحیی خواجه با شکل و خصوصیت‌های دیگر روییده، عبدالمجید ذوفنون بود. او هم خود را به دیوانگی زده می‌گشت، اما دیوانگی او فعالانه و با غیرتانه بود. او آدم‌های به خودش نامقبول را با الفاظ قبیح دشنام می‌داد. ملاهای کلان رسمی و درباریان کلان هرگاه او را در راهی و کوچه‌ای ببینند به پسکوچه‌ای درآمده رفته خود را از وی پنهان می‌کردند، تا که حقارت‌های او را نشنوند.

یحیی خواجه آدم بلند قامت، کم گوشت، سفیدروی و میانه‌ریش بوده در وقت‌هایی که من درخانه شریف‌جان مخدوم بودم، سفیدی ریشش از سیاهیش زیادتر شده بود و با این نشانه عمر او نزدیک به شصت می‌نمود.

یحیی خواجه از جماعه خواجه‌گان میرکانی بخارا بود که پدر و باباهایش در منصب های کلان علمی و خواجه‌گی منصوب شده گذشته‌اند. نظر به عادت عنعنوی امیران بخارا اولاد اینگونه خواجه‌گان را حرمت کردن لازم بود. بنابراین از دیوانگی‌های او چشم می‌پوشیدند و او را بازخواست نمی‌کردند. او باشد این حرمت اولادی خود را به تنقید علما، امیر و درباریان او کاری فرمود.

در همان روزها از کارهای یحیی خواجه چند حکایه شنیدم و چند واقعه را خود دیدم که اینها طبیعت او را تماماً روشن کرده نشان می‌دهند. در اینجا بعضی آنها را یاد کرده می‌گذرم.

در همان وقتها قاری سمیع نام یک ملای کلان بود که سَلَه کلانی بسته و تسبیح صد دانه را از آستینش برآورده، پچر پچر کنان تسبیح‌گردانه راه می‌گشته‌است و او با این حرکتش به مردم نشان دادن می‌خواست‌است که گویا او همیشه با ذکر خدا مشغول بوده ترک دنیا کرده می‌باشد. اما در حقیقت او فریب‌گرت‌ترین فریب‌گران و مال مردم خورترین حرام‌خوران بوده‌است. اینگونه رفتار و کردار قاری سمیع از نظر یحیی خواجه پوشیده‌نمانده‌است و او خواسته است که او را دُرُسَنگ تنبیه دهد. یحیی خواجه به همین نیت حجت‌های ساخته شرعی تیار کرده قاری سمیع را به قاضی‌خانه کشیده‌است که "حولی نشست او از آن من می‌باشد" در نتیجه چندین روزه مرافعه، دعوای یحیی خواجه در پیش قاضی کلان اثبات یافته، او حکم کرده‌است که قاری سمیع ۱۵ هزار تنگه (۲۲۵۰ صوم) که بدلِ حولی است، به یحیی خواجه بدهد.

یحیی خواجه طلب کرده‌است که "قاری سمیع ۱۵ هزار تنگه را نقد آورده در حضور قاضی

به من سپارد، در آن صورت من به صلح نامه راضی می شوم. وگرنه به قبول او اعتماد کرده نمی توانم و از فریب او خود را ایمن نمی پندارم."

قاری سمیع مبلغ مذکور را نقد کرده، به قاضی خانه آورده در حضور قاضی به یحیی خواجه سپاریده است.

وقتی که قاضی به تمام شدن دعوا و تسلیم پول، دعاوگر و جوابگر را اقرارکنانده، می خواسته است خط ابرا (صلح نامه) را مهر کند، یحیی خواجه قاضی را از مهر کردن بازداشته گفته است:

— من این مبلغ را موقتاً بطرز امانت به جوابگر برگشته میدهم، شما همه حجت های مرا به من بازگشته دهید. اگر او قول دهد که بعد از این در کوچه ها تسبیح گردانده مردم را فریب داده نمی گردد، از دعوی من ایمن باشد و کدام روزی که او باز حرکت های فریبگرانه کند، من دعوی خود را تکرار و بدل صلح را طلب خواهم کرد.

قاری سمیع موافق طلب یحیی خواجه قول داده از دست او مجاناً (بی بدل صلح) خلاص شده است. در حقیقت هم قاری سمیع تا زنده بود به کوچه نمی برآمد و اگر براید هم به قیافت آدمان عادی شده می برآمد و با وجود این از زبان مردم خلاصی نمی یافت. مردم "ذکر خدا و تسبیح را به ۱۵ هزار تنگه فروخت" گویان، او را مسخره میکردند.

باری یحیی خواجه به پیش قاضی کلان، قاضی بدرالدین، درآمده است. قاضی او را منافقانه حرمت نموده و تعظیم کنان پیشواز گرفته، به امید خوش آمدن به او از او در حق خود "دعای خیر" طلب کرده است، تا که با این تملق های ریاکارانه از زبان او ایمن ماند.

یحیی خواجه در جواب دستان خود را به هوا برداشته گفته است: "الهی، خدایا خداوندا، قاضی بدرالدین را به جای خود خدا کنی."

قاضی از این دعا در حیرت افتاده. "ای... ای... ای قباحث شد"، گفته است. — هیچ جای قباحث هم نیست، عجابت هم"، گفته است یحیی خواجه در جواب "تو امروزها در بخارا از امیر هم کلانتر می باشی، اختیار مرده و زنده همه مردم مملکت بخارا در دست تو است، تو خواهی کسی را می سوزی و خواهی کسی را می سازی و هیچ کس به تو "چون و چرا" گفته نمی تواند. اکنون غیر از سرتبه خدائی مرتبه ای نماند که تو آرزوی رسیدن به او داشته باشی.

مرافعه چیان و ملازمان اطراف یحیی خواجه و قاضی کلان را احاطه نموده از سخنان یحیی خواجه به ذوق کردن درآمده اند. قاضی کلان به امید تمام کردن این تماشا: "خوب، خوب، گفته شما شود" گویان، خواسته است که گریبان خود را از دست این خصم بی ایمان رها کند، اما حریف شوخ چشم تیز زبان به قاضی کلان امان نداده سخن خود را دوام کنانده است

"خدا شدن برای تو فائده‌ناک است. زیرا احوال دهقانان خانه‌ویران شده، یتیمان بی‌پدر مانده، مال میراثی‌اشان از طرف توضیط گردیده، به روز سیاه زنان بیوه و بچگان بی‌پرستار که شوهر و پدرانشان در زندان تو خوابیده‌اند، تو جوابگر می‌باشی. احتمال از بازخواست خدا ترسیده در عیشت خلل رسد. اگر خدا شوی، از همه طرف خاطر جمع شده کارداری کرده می‌گیری و بی‌هیچ بیم بازخواست، خزینه بر بالای خزینه می‌اندازی، چونکه خدا هیچگاه خود را بازخواست نمی‌کند.

یحیی‌خواجه با لباس ملایانه عادی، با جامه زه‌باریک می‌ده‌نقش و با سله سفید خُرد می‌گشت. اما روزی به حولی شریف‌جان مخدوم در حالتی که به سرش فوته‌کبودی را آلفته‌وارانه زنبری‌کرده بسته‌بود و در پایش کفش پاشته‌بلند داشت، آمد. شریف‌جان مخدوم این قیافت از عادت بیرون او رادیده، "این قیافتِ قماربازانه به شما مبارک شود" گفت.

— در حقیقت اینگونه لباس‌پوشی من سزاوار تبریک است، گویان، سخن سرکرد و "امروز از خانه برآمدم که" — گفت او — "عبدالکریم چینی فروش سله و جامه ملایانه پوشیده به دوکانش رفته ایستاده‌است. من سبب تغییر لباسش را از او پرسیدم، او در جواب گفت: — امروز امام گذرمان بعد از نماز با مدام مردم را وعظ و نصیحت کرد و در قطار سخنان خود گفت: "هرکس در دنیا در لباس کدام طبقه‌ای که زندگی کند، فردا، روز قیامت، در قطار همان طبقه از گور سر می‌برآرد و خدا به همان طبقه جایی را که نصیب کرده باشد، خواه جنت باشد، خواه دوزخ، در قطار همان طبقه به همانجا می‌رود... " من خواستم که در لباس علما درآیم، تا که در روز قیامت در قطار این عزیزان سر برداشته و با همراهی آنها به جنت روم".

یحیی‌خواجه سخن خود را دوام‌کنانده گفت:

— من در دل خود گفتم که "اگر برای به جنت رفتن در قطار همین علما بودن شرط باشد، من از بهر جنت هم گذشتم. مرا که تقدیر در دنیا در قطار همین علما درآورده بد نام کرد، بس است، من نمی‌خواهم که در روز قیامت هم در قطار اینها باشم"، بنابراین لباس آلفتگی و قماربازی را پوشیدم که در روز قیامت در قطار همین‌ها سر بردارم و اگر با اینها به دوزخ می‌رفته باشم هم، از علما دور بودن برای من جنت معنوی است".

بعد از این واقعه یحیی‌خواجه بیشتر سروپا برهنه می‌گشت.

یحیی‌خواجه در روزهای تعطیل هر روزه، هیچ نباشد روز در میان به حولی شریف جان مخدوم می‌درآمد. از دروازه که درآمد "ای شسته‌گر چه کار کرده نشستی؟ درآیم یانی؟" گویان، آوازی داد. شریف‌جان مندموم، من یا میرزا عبدالواحد را می‌فرمود که "گوئید درآید".

او به روی صفا می‌آمد، اما به مهمانخانه نمی‌درآمد و از درِ روی‌خانه سرش را درون کرده در در آنجا بودگان را از نظر می‌گذرانید و بهر کدماشان دوسه دهن گپ پرانده از حولی برآمده میرفت.

باری یحیی‌خواجه به حولی شریف‌جان مخدوم آمد که در خانه چند نفر شاعران نشسته بودند. او بعد از نظر گذراندن آنها به صاحبخانه خطاب کرده گفت:

— تو گول هستی که این غول‌ها را به اطرافت غونداشته می‌نشینی. تو گمان میکنی اینها در خانه توجع شده مشاعره نموده از یکدیگر چیزی می‌آموزند. اما در حقیقت این طور نی. اینها برای آتش و نان ترا خوردن غون میشوند. وگرنه به خانه من چرا نمیروند، چونکه در آنجا آتش و نان بر زیاد نیست.

شریف‌جان مخدوم گفت:

— خوب، من بامر حمت شما "گولی" را به گردن گرفتم، اما شما این بیچارگان را که به کسی ضررشان نرسیده است، چرا غول مینامید؟

— هرچند که — گفت یحیی‌خواجه، — حالا اینها بنظر کس فرزند آدم برین نمایند هم درآینده غول میشوند. همین که ختم درس نمودند، در پی منصب‌گیری افتاده امیر و وزیر و قاضی کلان را مدح گوئی می‌کنند. کدام اینها که در دروغ‌گوئی هنرمندتر برآیند، در جایی قاضی، یا رئیس میشوند، در آن صورت نه غول عادی، بلکه غول بیابانی میگردند.

— در اینگونه غولی من هم با اینها شریک میباشم — گفت شریف‌جان مخدوم و سخن خود را دوام داد، — "زیرا قاضی، یا رئیس شدن اینها احتمال باشد، من بعد از ختم درس بی شک و شبهه در جایی قاضی میشوم.

— من ترا هیچگاه از قطار غول‌شونده‌ها بیرون نکرده‌ام و بیرون نمی‌کنم — گفت یحیی‌خواجه و علاوه نمود، — "فقط تو که از قدرت مال و اشیای بسیاری میراث گرفته‌ای عجب نیست که مردم را کمتر تاراج کنی، اما اینها که بتازگی منصب می‌بینند، بیرحمانه تاراجگری کردنشان مقرر است. چونکه گرگ گرسنه نسبت به گرگ سیر رمه را زیاده‌تر میدراند."

روزی یحیی‌خواجه به حولی شریف‌جان مخدوم آمد که در مهمانخانه جوهر بیگ عربف نام یکی از سوداگران کلان بخارا می‌نشست. یحیی‌خواجه سر تاپای این سوداگر را از نظر گذرانیده به او گفت:

— خوجه‌ئین، شما با عربزاده بودن تان فخر کرده نمیتوانید، زیرا حجاج ظالم که بواسطه گماشته خود قتیبة بن مسلم ماوراءالنهر ما را خون گریاند، عربزاده و یکی از کلانان عربها بود، اینچنین شما با سله و جامه قیمت بهایتان، با حولی قصر مانندتان، با اسب‌های قطارتان، با خروسهای بی‌شمارتان فخر کرده نمیتوانید، با پولهاییکه در بانک

دارید، نیز فخر کرده نمی‌توانید. من می‌شنوم که شما ده سراسپ کوبکاریگی نگاه داشته به چندین نفر چاپ‌اندازان هم آتش و نان می‌دهید، ۲۵ عدد خروس جنگی نگاه داشته برای نگاه و بین آنها چند نفر میرشکار را هم پروا میکنید. اینچنین من شنیدم که شما حولی از این ۵ سال پیش عمارت کرده‌تان را ویران کرده صد هزار تنگه (۱۵ هزار صوم) خرج نموده از سر نو عمارت کرده اید که با اینها هم فخر کرده نمی‌توانید. زیرا اگر از کجا پیدا شدن آنهم ثروت و دارائی‌ای را که سبب اینهمه احمقی شما شده است بنظر گیرید، بجای فخر کردن شرم می‌دارید...

از تک دستارچه مثقالی که جوهر بیگ بر روی کله‌پوش کندل به سرش بسته بود، عرق شاریده، زه کلان گریبان جامه شاهیش را تر کردن گرفت و یحیی خواجه یک سکوت کرده به او سؤال داد:

— خوجه‌ئین شما سواد دارید؟

— کم کم خوانده و نوشته می‌توانم "، جوهر بیگ در حالتی که با رومالچه‌اش عرق رویش را پاک میکرد، غور و نگاس زنان بزور جواب داد.

— بیدل را خوانده‌اید؟ - دوباره سؤال داد یحیی خواجه.

— در مکتب خوانده بودم.

— معنی شعرهای بیدل را می‌فهمید؟ "، گویان یحیی خواجه سؤال داد و به جواب

جوهر بیگ منتظر نشده خود بجای جواب گفت:

— نی، نمی‌فهمید، اگر مرده باشد مرحوم و اگر زنده باشد ملعون، داملای مکتبتان

هم بیدل را نمی‌فهمید. اما بیدل شعرهای همه فهم هم دارد که شما آنها را ندیده‌اید، یا دیده باشید هم، خود را نادیده می‌شمارید، چونکه آنگونه شعرهای بیدل به شما ضرر میکند...

یحیی خواجه ثانیهای سکوت کرده باز دوام نمود:

— بیدل در یکی از شعرهای عامه فهمش گفته است:

کیسه هیچکس ندید پُری تا نکرد ارتکاب کیسه بُری

یحیی خواجه بعد از خواندن این شعر از جوهر بیگ رو تافته و به شریف جان مخدوم

نگاه کرده گفت:

— من به رئیس و میرش بخارا حیرانم که یک بیچاره پای برهنه را با گناه کیسه‌بری

دستگیر کرده تعزیر (دَره‌زنی) نموده حبس میکنند، و حال آنکه اگر کار کیسه‌بری وی برار گیرد،

پنج یا ده تنگه کسی را از کیسه‌اش میگیرد. بسیار میشود که بدست آنگونه کیسه‌بر بجای

تنگه ناسکدو می‌افتد که در بازار تیز هم ۴ پول نمی‌خرند. اما به اینگونه کیسه‌برهائی که بیدل

دو صد سال پیش از این به پیشانه اینها تمغه کیسه‌بری را زده است و از این پیشه صدها هزار

طلا یافته‌اند، کار ندارند. نه تنها کار ندارند، حتی اینها را حرمت هم میکنند.
یحیی‌خواجه قدری خاموش مانده.

— دیروز واقعهٔ عجیبی را دیدم،— گویان باز دوام نمود،— به لب حوض دیوان بیگی رفته بودم، پیشتر از نماز پیشین، رئیس بخارا آمده به در مسجد پلاسی پرتافته نشست و آدمان خود را برای یافته آمدن "گنه‌کاران" فرستاد. آدمان رئیس ساورخانه‌های لب حوض را دور زده کسی را داشته آوردند و به رئیس تقدیم کردند که "او کیسه‌بر است". رئیس برای کیسه‌بری او از آدمان خالص گواهی پرسید. این خوجه‌ئین مان (به جوره بیگ اشاره کرده) که بقول بیدل کیسه‌بر کلان میباشند، از میانۀ گروه تماشا بینان برآمده به رئیس روبرو شده گواهی دادند که آن آدم کیسه‌بر است و این کس کیسه‌بری او را به چشم خود دیده‌اند.
رئیس این گواه "خالص" را حرمت‌کنان از جایش نیم‌خیز شده "مرحمت‌کنید!" گویان به پهلویش شنانید و به ملازمان خود فرمود که آن کیسه‌بر را برهنه کرده به پشتش یک کم چل (۳۹) دره‌زند و بعد از تنزیر رئیس فرمود که آن "گنه‌کار" را به رئیس‌خانه برده در زین‌خانه نگاه دارند و از وجه او به جناب عالیش عرض خواهد کرد.

یحیی‌خواجه سخن خود را دوام داده گفت:

— مسئله روشن است، به جناب عالیش عرض کردن احوال آن کیسه‌بر چارهٔ آخرین رئیس است. اما اگر آن کیسه‌بر دارائی ارزنده‌ای داشته‌باشد، مسئله بی‌عرض کردن به‌امیر حل میشود، آن "گنه‌کار" همهٔ چیز خود را به رئیس و ملازمان او سپرده آزاد شده میرود و بعد از آن دزدکلان و راهزن میشود؛ و اگر چیزی نداشته‌باشد، به جناب عالی عرض‌شده به زندان می‌افتد و مانند صدها "گنه‌کار" بی‌چیز در آنجا تا آخر عمرش پوسیده می‌خواهد.
یحیی‌خواجه را من از آن پیش‌هیچگاه به آن‌گونه پرغضب ندیده بودم و در وقت گفتن سخنان آخرین خود از چشمانش آتش میبارید و مانند دیوانگان حقیقی از دهانش کف می‌پرید و در آخر سخن خود

— توف به این کیسه‌بران که کلان‌شان جناب عالی است — گفت و از صفهٔ مهمان‌خانه فرآمده رفت.

یحیی‌خواجه شاعری را به خود کسب کرده نگرفته بود. اما میگفتند که مهارت بلند شاعری دارد و طبعش در شعر خصوصاً در هجویات بغایت روان است. در این باره از او شعرها نقل میکردند که کلانان زمان خود را در روبرویشان با بدیهه هجو کرده است. از آن جمله جان میرزا قوش‌بیگی (سر وزیر) بود که به هجو یحیی‌خواجه گرفتار شده است. جان میرزا که ریش‌کلانی داشت باری به امید خوش آمدن به یحیی‌خواجه به او گفته است:
— در زمانهای پیش شاعران بزرگ در حق وزیران زمان خود شعرها گفته‌اند که از

آنها به یادگار مانده است. چه میشود که جناب شما هم در حق این کمینه چیزی گوئید، تا که سبب افتخار من و یادگاری برای پس آیندگان شود.

یحیی خواجه بداهتاً گفته است:

میرقوشبیگی در آئینه بوبیند ریش خویش،

با دل خویش بگوید انه ریش و منه ریش!

گر بوبیند ریش پر جنگله قاری سمیع

با دل ریش بگوید، انه ریش و منه ریش!

یحیی خواجه بعد از گفتن این بیتها به قوشبیگی گفته است:

— میرقوشبیگی! می بخشید که شما غیر از ریش کلان چیزی قابل مدح ندارید که سبب

افتخارتان شود. افسوس که این ریشتان هم در پیش قاری سمیع قدر و قیمت خود را گم کرد.

اینچنین یکی از سرکردگان کلان امیر در مجلسی برای خوش آمد از یحیی خواجه

شعر طلب کرده است. یحیی خواجه در همان مجلس و در حضور آدماں بسیار در حق آن سرکرده

در وزن شاهنامه فردوسی ۵ بیت شعر هجوی گفته است (از بسکه شعر سر تا پا بی آدابانه

و با الفاظ دشنام کوچگی بود، نمونه ای از وی آوردن مناسب دیده نشد).

یحیی خواجه از دوستان نزدیک احمد مخدوم دانش (احمدگلّه) بوده از هم صحبتان

دائمی او بشمار میرفت. احمد دانش در "نوادرا الوقایع" نام اثر خود حاجی بابا نام کلان ترین

حکایتش را که راماں مانند است، از زبان یحیی خواجه نقل میکند.

صادق خواجه گلشنی از فاضلان آن زمان بود. در وقتیکه من در خدمت شریف جان

مخدوم بودم، تخمیناً ۳۰ ساله مینمود. او یک آدم سفید چهره چشم و ابرو سیاه و کلوته ریش

خوش قد و بست بود که با زیبایی هیکل او آدم کم دیده میشد. او لباسهای نه قیمت بها

ولیکن بسیار آزاده می پوشید. حکایه گوی، تاریخدان و شیرین زبان بود. هر چند در وقت

گپ زدن زبانش قدری می گرفت، شیرینی سخن هایش آن گرفتگی را باز هم شیرین تر کرده

نشان میداد.

او در زبان روسی را از خود کردن اولین کس بود از بین طلبه های مدرسه های

بخارا. او با احمد مخدوم دانش همگزر بوده هفته ای چند بار به صحبت او می رسیده است.

می گفتند که احمد مخدوم او را به آموختن زبان روسی تشویق کرده است و در آن میان سببی

یافت شده است که او به آموختن این زبان کامیاب گردیده است و آن سبب به این طریق

روی داده است.

گلشنی، تغائی (برادرمداری) داشت که در مهرکئی و زرگری بغایت ماهر بوده در بین مردم بالقب حاجی مهرکن مشهور بود. او در زمان امیرمظفر به گناهی تهمت زده مجبور شده است که از بخارا به سمرقند گریزد و در آنجا خانه و جا کرده به رعیه کی دولت روسیه درآمد زنگانی نماید.

صادق خواجه جوان هر سال تابستان به سمرقند رفته چندماه در حولی تغائیش استقامت کرده می آمده است. انه در همان ماهها به وی فرصت یافت شده است که توصیه احمد مخدوم را بعمل آورده زبان روسی را آموزد.

از بسکه صادق خواجه نه در مدرسه، بلکه در حولی زندگی می کرد و هم صحبتانش هم مانند شریف جان مخدوم نسبت به زمان خود آدمان گشاده فکر بشمار می رفتند، زبان روسی آموختن بلایی را که به سر ملا تراب آورده بود، به سر او نیاورد. حتی شریف جان مخدوم زبان روسی آموختن او را یکی از فضیلت های وی شمرده، در تذکره خود این خصوصیت او را با بیت زیرین بیان نموده است:

... بدان پایه داند زبان رسی،

بدان پایه دانش تو خود کی رسی؟

صادق خواجه به درجه ابتدائی هم باشد علوم زمانی را آموخته بود و جغرافیه را بغایت دوست می داشت، بعد از ختم کتب او به منصب های علمی میل نکرد، قشاقانه، اما همت بلندانه و آزادانه زنگانی میکرد.

شریف جان مخدوم این صفت او را در تذکره خود با بیت زیرین یاد میکند:

تهی دستی و بذل مال و درم،

از وی یاد گیر از ندانی کرم.

اما امیر عبدالاحد اینگونه زنگانی آزاده را به او رواندیده (چنانکه به شاهین و به قاری کرامت دلکش رواندیده بود) به صفت ندیمی به دربار خود کشید. صادق خواجه بنام ندیم (هم صحبت) بوده اما در حقیقت مانند نوکران بیسواد امیر مجبور بود که در تابستان و درستان در ریانه و ولایت های بخارا با اسپ سفر کند، امیر او را به بهانه خدمتی هر روز به هر جای دوردست دشوار سفر می فرستاد.

صادق خواجه از این سرسری گردیهای خود فائده برده ولایت ها و ریانه های مضافات بخارا را مساحت کرده و نقشه کشیده به زبان تاجیکی جغرافیه مفصلی نوشته بود. اما صادق خواجه که به زنگانی آزادانه و معارف خواهانه عادت کرده بود، در زنگانی درباری بخارا که ردیل ترین زنگانی ها بود، تاب آورده نتوانسته در سال ۱۹۱۰ وفات نمود.

صادق خواجه شعر راروان می نوشت، اما اسلوب و تشبیه های همگی کهنه و آب شسته

بوده از نقطه نظر شعرشناسی امروزه او را شاعر خوب گفتن ممکن نیست. می‌گفتند که صادق خواجه در زبان روسی، اما با وزن عروض شعرها گفته است. از آنگونه شعرهای او یک مصرع بخاطرمانده است که در اینجا نقل میشود:

نیخاچو میسننی وینا دیتی مینی روسکی وه دی.

این مصرع با همه کمیودیهای زبانی و املائییش به خوانندگان زمان ما، در آن زمان به زبان روسی چقدر شوق و هوس داشتن جوانان کشاده فکر را نشان می‌دهد.

حامد بیگ حامد - پدر حامد بیگ در اولهای دور امیر مظفر در تاشقورغان نام موضع افغانستان امروزه که آن وقتها به بخارا تابع بود، حاکم بوده او در همانجا تولد یافته است. و در ۱۶ سالگی خود با نوکران پدرش در جنگ امیر مظفر و پادشاه روسیه اشتراک نموده است. در آن جنگ بیمزگیهای امیر و درباریان او و در مقابل آنها انتظام و کارداریهای سلداتهای روس و عملداران او اولین بار چشم او را کشاده است.

حامد بیگ بعد از آن جنگ در بخارا مانده در حالت به دربار منسوب بودنش کسب کمال کرده است و طالع او را به همصحبتی احمد مخدوم دانش رسانده است که از آنجا او یک آدم آزاد فکر شده رسیده است. او خود می‌گفت که "احمد مخدوم در تاریخچه خود جنگ امیر مظفر را با رومیه در اساس نقل‌های من تقریر نموده است ...

حامد بیگ یک آدم بلند قامت سفیدگون دراز روی بود که رویش به روی اسپ مانندی داشت، ریشش سیاه سرخچه تاب بوده تارهای سفیدش کم کم مینمود و به این علامت و قتهائیکه من در خدمت شریف جان مخدوم بودم، او را از ۶۰ ساله اندک بالاتر تخمین کردن ممکن بود. او بغایت سخنور بود، اما در وقت گپ زدن زبانش را مکیده مکیده گپ میزد، به درجه ای که بیننده گمان میکرد، مگر او لونده قندی را مکیده ایستاده است. در صحبت‌ها بیشترین ورد زبان او نقل مجلس‌های احمد مخدوم بود.

او شعر را کم مینوشت ولیکن اکثر نوشته‌هایش در هجو و تنقید درباریان بود

عبدالله خواجه تحسین - آدم تخمیناً ۳۰ ساله بلند قامت سبزینه چهر کم ریش بوده خیلی سبک صحبت بود و از دوام کنندگان خانه شریف جان مخدوم بوده چنانکه در "نمونه ادبیات تاجیک" گفته‌ام شعرشناسیش نظر به شعر گویش بلندتر بود.

قاری عبدالکریم آفرین (دوزخی) - آفرین در وقت هائیکه من در خانه شریف جان مخدوم بودم، تخمیناً ۴۵ ساله می‌نمود. او آدم بلند قامت پُراپر پیکر سبزینه چهر ریش کلان

بود. آفرین خوشخط بوده زندگانی خود را با روینویسی کتابها میگذرانید. او به هم جنگ انداختن آدمان را مایه دلخوشی خود کرده گرفته بود. هرچند این عادت او را همه می دانستند، باوجود این با اغوای او بسیار دوستان با هم می جنگیدند و دشمن یکدیگر میشدند. آفرین شاعری را بخود کسب کرده نگرفته بود، اما برای جنگاندن دوشاعر هر کدام آنها را از زبان دیگر هجو میکرد. چنانچه شاهین که از شاعران مشهور آن زمان بود، با استاد خود قاضی قربان خان فطرت با شعرهای ساخته او جنگیده است و در میانه این دو شاعر در نتیجه آن رنجش خیلی هجویات گذشته است که هر دو ناگپ شده از دنیا گذشتند. آفرین یکی از ناراضیان وضعیت زمان خود بوده از دوام کنندگان مجلس احمد مخدوم دانش بود. بسبب اغواگری های او لقب "دوزخی گی" را به او دانش داده است.

میرزا عظیم سامی بوستانی - سامی در بوستان نام دیهه ریان قزلب تپیه حاضره، که از شهر بخارا ۴۰ کیلومتر بطرف شمال شرقی در راه کرمینه واقع است، تولد یافته بود. او مکتب ابتدائی را در دیهه خود تمام کرده تربیه علمی و ادبی خود را در بخارا گرفته است. او بعد از ختم درس اول به حاکمها میرزائی (کاتبی) کرده بعد از آن به دربار امیر مظفر به خدمت منشیگی (فرمان نویسی) کشیده شده است و در وقت جنگ امیر مظفر و پادشاه روسیه به صفت وقایع نگاری در جنگ اشتراک نموده است. فکر و چشم سامی در آن جنگ کشاده شده به قطار مخالف های دربار امیر گذشته است.

"تحفه شاهی" نام اثر خود را که به تاریخ امیران منغیت عائد است، و "دخمه شاهان" نام اثرش را که برای پره کردن "دخمه شاهان" نام اثر میرزا صادق منشی تألیف نموده است تماماً با روح مخالف کاری و تنقید دربار نوشته است.

در دور عبدالاحد که بی مزگی های امیر و اهل دربار باز هم زیاده تر و اهالی باز هم خانه ویرانتر گردیدند زبان تنقیدی سامی نیز درازتر گردیده عاقبت از دربار رانده شده بی معاش در گوشه ناکامی افتاد.

در وقت هائیکه من به خدمت شریف جان مخدوم درآمده بودم، عمر سامی قریب به شصت مینمود. او آدم کوتاه قامت، میانه گوشت، سبزینه چهره بوده ریش میانه ای داشت که سفیدش از سیاهش بیشتر مینمود. او اثرهای خود و اثرهای کمیاب دیگر را با فرمود شریف جان مخدوم به وی کتابت کرده داده با مزد خدمت اینگونه کارها زندگانی فقیرانه ای میکرد. عائله اش کلان بوده "قوت لایموت" (خوراک از مردن نگاه دارنده) آنها را با صرف نور چشم پیرانه خود در کتابت، تأمین مینمود.

چشم پیر شده سامی به اینگونه محنت طاقت فرسا که مجبور بود در شبانه روز ۱۵

۱۶ ساعت کتابت کند، تاب نیاورده عاقبت کور شد و ۴ ۵ سال آخر عمرش را با بسیار سختی گذرانده آخر در سال ۱۹۰۷ در سن ۷۲ سالگی وفات نمود.

شریف جان مخدوم در تذکره خود (تذکره صدرضیا) بعد از شمردن فضل و کمال او درباره قشاقیش میگوید:

... عجب اینکه از خوان الوان دهر، نصیبی نشد مرورا غیر زهر...
درین عصر و آوان خود اوزنده است، ولی زنده بدتر از مرده است.
بلایی بود پیری و نیستی، بالاتر از آن میری و* نیستی...
سامی از دوستان نزدیک احمد مخدوم دانش بوده در زمان زنده بودن دانش هیچ نباشد هفته‌ای یکبار به صحبتش میرفت.

عزیز خواجه عزیز - تولدگاه عزیز موضع قندز از ولایت بلخ بوده در خرد سالی به بخارا آمده در اینجا کسب کمال نموده است. عزیز از شاگردان قاضی عبدالواحد صدر صریب بوده از کهنه شریک درسان شریف جان مخدوم بود. عزیز قامت بلند، گندمگون، خشک بدن و کمزیش بوده همیشه تبسم کرده می ایستاد. او شیرین سخن، گرم صحبت و نرم گفتار بوده در صحبت های عادی هم همیشه نازکیهای زبان تاجیک را با مهارت و بطرز طبیعی کار میفرمود. به علمای رسمی، به چه چشم نظر کردن عزیز از بیت زیرین معلوم است که در حق قاضی کلان زمان خود گفته است.

گر بوبینم چهره قاضی کلان کوزه آچار آید در نظر

بدبینی عزیز به یک قاضی کلان مخصوص نبوده، او به همه قاضی کلانان و علمای عملدار با یک چشم نگاه میکرد. چنانچه در وفات قاضی کلان بدرالدین که از جهت تنگی چشمش مردم او را "کور" میگفتند و بجای او قاضی کلان شدن قاضی بقاخان که گوشش وزنین بوده او را "کر" مینامیدند، عزیز بیت زیرین را گفته بود.

از بخارا کور رفت و کر بجای او نشست،

در بخارای "شریف" این، کر بلای دیگر است.*

* از بسکه سامی از عملداران سابق بود، از روی عادت مجبور بود که ظاهر احوال خود را مانند میران (عملداران) کرده گردد. صاحب تذکره به همین اشاره میکند.

* شاعر با کلمه "شریف" که ظاهرا صفت بخارا است به شریف جان مخدوم اشارت میکند که در این صورت جمله اضافی میشود. اینچنین او کلمه "کر بلا" را هم به دو معنی کار میفرماید که در معنی دوم "این کر - بلای دیگر است" خوانده می شود.

انه همین‌ها بودند گل سرسبد مجلس‌های شریف‌جان مخدوم که من از صحبت آنها بوی خوشی رامی‌شمیدم. درست است که اینها از جهت سویه فکری، جهان‌بینی‌شان، از هم زمانان خود کم فرق می‌کردند، اما هرکدام آنها کم یابیش به ساخت زمان خود علامت ناراضیگی داشتند که این خصوصیت آنها هم به من بی‌تأثیر نمانده بود.

در مجلس‌هاییکه در خانه شریف‌جان مخدوم برپا میشد، چنانکه از بدکرداریهای راهبران حکومت و کلانان همان زمان شکایت میرفت، اینچنین خوبیهای بعضی کسان نمایان هم ذکر می‌یافت که من غائبانه به آن‌گونه آدمها دعوت پیدا کرده بودم. من بطریق مثال در اینجا یادکردن یک چند نفر این‌گونه کسان را مناسب می‌شمارم:

میرزا حیات صهبا - صهبا در ریان و ابکند بخارا تولد یافته در بخارا برای خواندن آمده است. پیش از ختم درس به دربار عبدالاحد که در آن وقت‌ها (در زمان پدرش) در کریمینه حاکم بود، کشیده شده است. عبدالاحد بعد از امیر بخارا شدنش نیز او را در دربار نگاه داشته به منصب‌های گوناگون منصوب کرده است.

نظر به قول حاضر شوندگان مجلس‌های شریف‌جان مخدوم، صهبا همیشه کمبودیهای دربار امیر را فاش می‌کرده است، حتی بعضاً در حضور امیر هم از حقگوئی باز نمی‌ایستاده است.

این خصوصیت‌های صهبا را شریف‌جان مخدوم در تذکره خود با بیت‌های زیرین عکس‌کنانده است:

فضیلت شعاری غیور و دلیر	بگفتار و کردار چون نره شیر
به نیروی بازوی آن پاک‌دین	درین عصر نامد به روی زمین
به اظهار حق آشکار و نهان	ندارد حذر از کیان و مهان
به حدی که در پیش‌ش هم‌زین نسق	کند دائماً نشر اعلان حق ...

این فضیلت‌های صهبا به امیر بی‌عکس تأثیر نماند. در وقت‌های نزدیک بودنش به امیر دربار حضور امیر بود. وقتیکه امیر از او رنجید به میرابی شهررود تعیین نمود؛ چونکه او میرابان را به آبرووشی، به خیانت کردن در حق دهقانان عیب‌دار میکرد. اما میرابی معاش رویراست نداشت، باید وی هم برای تأمین معیشت خود آبرووشی میکرد؛ لیکن صهبا اینکار ردیلا نه را نکرد و دو سال بخود سختی را روا دیده به دهقانان خالصانه خدمت کرد.

امیر دید که صهبا محبت عامه دهقانان را بخود جلب کرده ایستاده است. او را از روی کار گرفته به شهر میرشب (سردار پلیتسیه) تعیین نمود. اما میرشبی منصب از میرابی

هم بدتر بود، چونکه اگر میراب از دهقانان پاره‌خورده تأمین معیشت نماید، باید میرشب با دزدان و قماربازان شریک میشد و از همین کار مُردار تأمین معیشت خود نموده به امیرهم سالی چندبار پیشکش میفرستاد.

صهبا در این کار هم باکمال پاکی خدمت کرد، تمام اشیای خانه‌اش و اسباب زینتی ریش را فروخته فقیرانه زندگانی نمود، اما با دزدان و قماربازان شریکی نکرد و به امیرهم پیشکش نفرستاد. در زمان میرشی وی شهر و اطراف آن آسوده گشته حادثه دزدی هیچ واقع‌نشد به‌ضمّ این او اهالی گذرها را وعظ و نصیحت نموده با خرج اختیاری آنها شهر را شهری را که از اول بنا شدنش بازشبانۀ تاریکستان می‌شد، چراغان کرد.

چون امیر با این کار هم از صهبا انتقام معنوی گرفته نتوانست، او را تماماً از کار خالی کرده با اندک معاش عملداری به خانه نشینی مجبور کنانید.

صهبا در وقت گوشه‌نشینی خودش، زبان تنقیدی‌اش را باز هم درازتر کرد، ناراضیان دربار به‌گرد او عوّن شده بازار شکایت امیر و وزیر را گرم میکردند، حکومت هم در آزار و اذای او فرصت می‌جست و این فرصت هم یافت شد. در سال ۱۹۱۵ با سپارش گماشته سیاسی دولت روسیه پادشاهی، قوشبیگی او را بحضور خود آورده به بهانه گزیده خوانیش تنبیه نمود و از او دستخط گرفت که بعد از آن گزیده نخواند. در اولهای ریوالوتسیه فیورال بنا بر خیرخواهی او به ریوالوتسیه حکومت او را در ارگ بخارا محبوس و بعد از چندی به قبادیان (میکایان آباد حاضره تاجیکستان) بدرغه و در واقعۀ کالیسوف در سال ۱۹۱۸ در آنجا مقتول گردانید.

شمس الدین مخدوم شاهین - شاهین از شاعران مشهور همان زمان بوده در وقت‌هایی که من در خدمت شریف‌جان مخدوم بودم، میگفتند که او ۳۳ ساله است. شاهین در آنوقت‌ها در دام ندیمی امیر افتاده بود که آزادانه با کسی رفت و آی کرده نمی‌توانست و بنا بر این به‌خانه شریف‌جان مخدوم هم نمی‌آمد. و گرنه میگفتند که تا به دربار بسته‌شدنش هفته‌ای یکبار به آن مجلس‌ها اشتراک میکرد. اما شعرهای شاهین همیشه در آن مجلس‌ها خوانده میشد و هر سحر که او گوید در روز دوم گفته‌شدنش به آنجا می‌آمد. همصحبتان شریف‌جان مخدوم همگی او را به نیکی یاد میکردند. به من شعرهای شاهین از شعرهای همه آن شاعرانی که در آن مجلس‌ها میدیدم زیاده‌تر تأثیر میکرد و با اشتیاق تمام آرزو داشتم که آن زبردست‌روزگار را هیچ نباشد یگان بار بینم.

روزی در ریگستان بخارا یکی از خویشاوندان شریف‌جان مخدوم که هوسکار شعرگویی بود، به من شاهین را از دور نشان داد. شاهین بنظر من یک آدم میانه‌قد لاغر بدن سفیدچه تاب میانه ریش چشم و ابروسیه نمود. افسوس که او را از نزدیک دیده و سخناش را از زبان

خودش شنیده نتوانستم. بعد از دو سال همان واقعه او در رکاب امیر، در قرشی وفات نمود.

احمد مخدوم دانش (احمدکله) - یک کسی غایبی که ذکر او در آن مجلس ها دقت مرا بخود بسیار کشید، احمد دانش بود. هرکدام اهل آن مجلس ها این ذات بزرگ را در عیبش هم با "شما - شما" نام می بردند و در حق او با احترام گپ میزدند. و حال آنکه در مدرسه میر عرب از ملاهای باشنده آنجا در حق او بسیار سخن های بد می شنیدم. انه همین نقطه حیرت و تعجب مرا بسیار می افزود. حقیقتاً هم در یک شهر، در یک زمان، از یک طبقه (همه آنها قطع نظر از سویه فکری شان به طبقه علما منسوب بودند) در حق یک آدم با این درجه توصیف های ضدیکدیگر شنیدن آدم را در حیرت می اندازد، یک قسم این طبقه احمد مخدوم را در بدی شاگرد شیطان شمارد، قسم دیگرش او را در نیکی به درجه فرشته می برآورد. این، حقیقتاً بمن بسیار عجیب می نمود. از بسکه من از روی دریافت خود، اهل مجلس های شریف جان مخدوم را آدمان درست و راست کردار می دانستم، از روی گفته های آنها محبتم در حق احمد مخدوم روزتاروز زیاده تر و هوسم به فهمیدن خصوصیت های احوال او ساعت بساعت افزونتر می گردید. بنابراین در مورد های مناسب از هرکدام آنها درباره احمد مخدوم چیزها می پرسیدم.

نظریه قول شریف جان مخدوم با باهای احمد مخدوم از تومن پیرمست (در تقسیمات حاضره یک قسم این تومن سابق به ریان غجدوان، قسم دیگرش به ریان شافرکام و باقیمانده اش به ریان و ابکنده همراه گردیده "پیرمست" به صفت نام ریانی برهم خورده است) از دیهه سفد بوده اند که آنها در آنجا دهقانی میکرده اند.

پدر احمد مخدوم در خرد سالی در مکتب دیهه خود خوانده بعد از آن به بخارا آمده مدرسه را تمام کرده است و پس از ختم درسها در یکی از گذرهای بخارا امام شده و بطرز دائمی در شهر مانده از گذر کوچه سنگین بخارا به خود حولیچه ای تهیه نموده در آنجا خانه دار شده است. احمد مخدوم در گذر کوچه سنگین آن در همان حولیچه تولد یافته است. ترتیب خواندن و ختم درس کردن احمد مخدوم را شریف جان مخدوم بطرز زیرین حکایه کرد که اینها را نوشته های خود احمد مخدوم هم تصدیق میکنند.

پدر احمد مخدوم او را به مکتب گذرش داده نیت داشته است که به اوقرآن را حفظ کنانده قاری کند. اما "احمد یکرهه" به این کار سر نفر آورده هر روز از مکتب گریخته به ریگستان و لب حوص دیوان بیگی رفته به معرکه های قصه خوانان نشسته از آنها قصه ها و افسانه ها را شنیده از خود میکرده است.

داملای مکتب به پدر احمد مخدوم همانده است که پسر وی، احمد، در زبانش

لکنت دارد، در وقت گپ زدن و خواندن زبانش می‌گیرد و اگر او قرآن را حفظ کند قاری بد می‌شود. بنابراین از بهر حفظ قرآن گذشتن مناسب است. پدر احمد مخدوم به این تکلیف ناچار راضی شده است.

احمد مخدوم بعد از خط و سواد برآوردن از مکتب برآمده به درسهای مدرسه دوام نموده است و در وقت‌های درس خوانش به حسن خط و به لوح و جدول‌کشی هم مشغولی کرده در اندک وقت خوشخط‌گذرا، لوحه‌کشی هنرمند شده است.

احمد مخدوم تا به دستش درآوردن این هنرها درعائله پدرش که خیلی فقیرانه بوده است، زندگانی کرده بعد از آنکه به تأمین معیشت خود امکانیت یافته است، در مدرسه‌ای از مدرسه‌های بخارا حجره‌ای یافته در آنجا به سر خود و مستقلانه روز می‌گذرانیدگی شده است. او در این دوره حیاتش بیاض‌های خوشخط نوشته و آنها را با لوح و جدول زیبا زینت داده به طالبانش فروخته تأمین معیشت میکرده است.

احمد مخدوم در یکی از نوشته‌جات خود میگوید (مضموناً): "من اولها بسیار خسیس بودم، هر چیزی که از کثابت و لوح و جدول‌کشی به دستم درآید اندکش را با صرفه‌کاری به احتیاجهای ضروری خود خرج کرده بقیه‌اش را ذخیره می‌نمودم و به پول غونداشتن بسیار حریص بودم. در آن میان حادثه‌ای روی داد که من از بهر پول ذخیره‌کنی گذشتم. من در صحرا پسر عمی داشتم که یک جوان پر زور تنومندی بود. او در وقت از صحرا به شهر آمده ایستادنش هنگامیکه از دریای زرافشان می‌گذشته است غرق شده تلف گردید.

این حادثه به من بسیار تأثیر کرد و دردل خود گفتم که بناگاه تلف شده نابود گردیدن آدم ممکن بوده است، در این صورت پول جمع‌کنی چه درکاری دارد، خوش‌خورده، خوش پوشیده، خوش گذرانیدن بهتر است. بعد از آن حادثه من هر چیزی که به دستم درآید، در خود همان روز صرف می‌کردم، خود می‌خوردم و دوستانم را ضیافت مینمودم." من در یک دفتر با دستخط خود احمد مخدوم دیدم که او در آنجا طرز به علم نجوم (ستاره‌شناسی) مشغولی کردن خود را بطرز زیرین حکایه میکند (مضموناً).

"شوق داشتم که آئینده خود را بدانم و معین کنم. با همین نیت به علم نجوم شغل کردن را خواستم. اما استادان این فن بسیار بخیل بودند و با آسانی چیزی از این فن یاد نمی‌دادند. من دور و دراز به استادان این فن خدمت کرده و مطالعه شخصی خود را به تعلیمات آنها ضم نموده این فن را به دست درآوردم. از بسکه بخیلی استادان، بسیار بجانم می‌رساند، دردل خود مقرر کرده بودم که اگر من این علم را به دست درآرم، هر کسی که پیش من آمده آموختن این فن را خواهش کند، بی‌مزد و منت و بزودی به آن طلبه می‌آموزم." احمد مخدوم در آن دفتر در آخر این یادداشت خود میگوید: "بعد از آن که علم

نجوم را به دست درآوردیم ، موافق عهد قلبی خود هرکسی که این علم را آموختن خواست ، او را به شاگردی قبول نمودم . اما افسوس که اکثر آنگونه طلبه ها نااهل برآمدند و پیش از آنکه از این چیزی به دست درآرند ، فالبین شده هم خود را و هم مرا نابود کردند .

در اساس اثرهای خود احمد دانش و همزمانان او پره نوشتن ترجمه حال او را به آینده موقوف گذاشته می خواهم آن چیزهایی را که درباره احوال و زندگانی شخصی او ، در خانه شریف جان مخدوم شنیده ام و آنها تا بحال در جایی نوشته نشده اند ، در اینجا قید کرده گذرم .

درباره فهمیده گرفتن احوال خصوصی و روزگزرانی شخصی احمد مخدوم ، حامد بیگ حامد که ذکرش در بالا ، در قطار هم صحبتان شریف جان مخدوم گذشت ، به من بسیار یاری داد . حامد بیگ که از بیست سالگی تا به آن روزها که من با او ملاقات نمودم ، در صحبت احمد مخدوم دوامت کرده بود ، درباره او بسیار چیز میدانست و از بسکه او احمد دانش را بسیار دوست میداشت ، درباره وی بسیار با ذوق و شوق گپ میزد و اگر در خصوص احمد مخدوم به او یک سؤال داده شود ، در جواب به یکدیگر وابسته کرده چندین مسئله ها را کشاده می پرتافت .

نظر به قول حامد بیگ احمد مخدوم بعد از قاضیگی استعفا داده از دربار امیرکناره گرفتن ، به او بطرز نفقه (پینسیه) کتابخانه داری مدرسه جعفرخواجه داده شد (از بسکه در کتابخانه های مدرسه های بخارا کتابی نمانده بود ، کتابخانه دار وقف از آن راه آینده را حقیقتاً هم مانند نفقه حساب میکرد)

اما درآمد اساسی احمد مخدوم از راه محنت خودش بود ، او بسیار خوش خط و لوح هنرمند بوده درآمد این پیشه خراجات "ولی نعمتانه" او را می برداشت . او نه تنها لوح و جدول کش بود ، بلکه رسام هنرمند هم بود که رسمهای بسیار زنده می کشید . حامد بیگ یک لوحه مضحکه آمیز او را به من نشان داد که من در حقیقت بحیرت افتادم . میرزا نور نام یک کوکناری چندی در بخارا میرشب شده بود ، دانش رسم او را بطرز زیرین کشیده است . میرزا نور چارزانو نشسته و پینک رفته در کاسه ای کوکنار را غجیم میکند ، و در منظره دوم در وقت کوکنار غجیم کرده ایستادن او کسی آمده به وی خبر می دهد که از کوچه یک دزد گذشت . میرشب با شنیدن این خبر "وای مردم" گویان پشتناکی می افتد و پاهایش دراز شده به کاسه کوکنار می رسند که وی بر روی گلیم غلیظه می شکند و آب کوکنار با غوزه های بچق شده اش بر روی گلیم پاش می خورد .

احمد مخدوم در زیر این رسم با خط خود نوشته مانده است : "اگر این کوکناری یک سال دیگر در بخارا میرشبی کند ، شهر از دزد پر میشود" .

احمد مخدوم هنر رسامی خود را در کتابت "لیلی و مجنون" و "یوسف و زلیخا" برین قصه‌های عشقی افسانگی کار میفرمود. من یک "یوسف و زلیخا" را با خط، لوح، جدول و رسم احمد مخدوم دیده‌ام که در همان وقت، به قیمت سه صد پود گندم فروش شده بود. نظر به قول حامد بیگ احمد مخدوم همه درآمدهایش را که از راههای دربالا بیان یافته می‌آمد - هر روزهاش را هر روز خرج میکرد و یگان چیز از آنها ذخیره کرده نمیگذاشت. احمد مخدوم در عمر خود یکبار خانه دار شده است. در وقتهایی که حامد بیگ با او علاقه پیدا کرده است، از همان زن اولینش یک پسر و یک دختر داشت (شاید فرزندان دیگر وفات کردگی هم داشته باشد، اما از آنها حامد بیگ خبری نداشت) زنش را باشدگی‌ها از خود جدا کرده است که وی در آن وقت‌ها مُردگی بود.

پسر احمد مخدوم که در آن وقت‌ها ۶ ساله بود، خانه دار و از پدرش جدا بوده او هم با راه کتابت و لوح و جدول کشی تأمین معیشت مینمود. اما برای دخترش یکی از شاگردان خود را خانه داماد کرده بود که در عین زمان داماد، وکیل خرج و دختر بانوی خانه حساب می‌یافت.

از غیر اینها احمد مخدوم یک زن خادمه در حولی درون، قاری نعمت نام یک جوان آشپز در حولی بیرون، یک باغبان برای نگاه و بین باغچه داشت. اینچنین قاری کرامت دلکش شاعر طنابوری که در شعر و موسیقیه شاگرد خود احمد مخدوم بود، بسیارترین وقتش را در خانه او میگذرانید.

آنه همین‌ها بودند اعضای دائمی عائله احمد مخدوم دانش.

طرز زندگانی شبانروزی و هفتگی احمد مخدوم

از روی قول حامد بیگ احمد مخدوم هر روز سحر از خواب خسته بعد از شست و شوی به مطالعه و یا کتابت مشغول میشد، بعد از بامداد و پیش از برآمدن آفتاب چای می‌نوشید و یک کولچه روغن زردی را با نیمکاسه چای قیماقی می‌خورد و باز به کار می‌نشست. نشستگاه دائمی وی بالاخانه‌ای بود که از آنجا دروازه در آمد حولی و پسکوچه بیرون دروازه‌اش نموده می‌ایستاد.

هرگاه که دوستان نزدیکش آیند، راست به پیش او می‌برآمدند و با او صحبت میکردند و میرفتند (به کسان نافرمان چگونه معامله کردن احمد مخدوم در قسم دوم یادداشت با مثالی که خود دیده بودم تصویر یافته است).

گاه‌ها میشد که کس بسیاری از دوستانش جمع می‌شدند و بعضاً اینها روزانه تماماً در

خانه، او میماندند که این حال بیشترین در روزهای تعطیل (چارشنبه، پنجشنبه و جمعه) واقع می شد. در اینگونه وقتها مهمانان، با ذوق خود وقت میگذرانیدند. بعضیها مشاعره، بعضیها تخته بازی، بعضیها موسیقهنوازی و موسیقهنوئی میکردند. بعضیها با شراب دستی صاحبخانه شیر کیف هم شده میگرفتند.

اما صاحبخانه مانند آنکه تنها باشد به کار تألیف، یا کتابت ویا لوح و جدول کشی خود مشغولی میکرد. احمد مخدوم در یک جای از نوشتههای خود این حال را تصدیق کرده میگوید (مضمونا): "من تنها مانم بسیار دلتنگ میشوم، بحدی که کاری و فکری کرده نمیتوانم؛ اما وقتی که دوستان به خانه من غون شده در صحبت و بازی مشغول میشوند، راه تفکر و کار به من کشاده می شود و من در اینگونه وقتها آزادانه کار میکنم".

احمد مخدوم هفتهای یک شب در خانه خود شبنشینی تشکیل میکرد که اشتراک کنندگان اینگونه شبها با دعوت مخصوص حاضر میشدند. اینگونه شب بیشترین با بزم و موسیقی و رقص میگذشت و در وقت دمگیری نوازنده و خوانندگان، مشاعره و یا لطیفه گویی سر می شد. اما صاحبخانه در اینگونه شبها هم در گوشه ای نشسته به کار خود مشغولی میکرد. چیزی را که در اینجا درباره زندگانی خصوصی احمد مخدوم از حامد بیگ نقل یافت، شریف جان مخدوم در تذکره خود با بیت های زیرین تصدیق میکند:

... پسند آمد او را قلندر وشی،	شب و روز مشغوف عیش و خوشی،
به وجهی معیشت، به رنگی سلوک	نمودی که رشک آمدی بر ملوک
... شب و روز در مجلس یکطرف	مهیای بدی نای و طنبور و دف
... به طرعی دگر فاضلان زمان	یکی بذله گوی و یکی شعرخوان
گروهی مقید بدندی مدام	به شطرنج بازی و شرب مدام ..
... جوانان آزاده نکته دان	به خدمتگری بسته هریک میان ...
درین نوع غوغا و جوش خوشی	شعارش نبودی بجز خامشی ...

آب گنده به خندق

در شرق عادتاً منجم (ستاره شناس) را معین کننده، پیشامد و طالع آدما و داننده رواج و کساد نرخ مالهای تجارتی میپنداشتند. احمد مخدوم که در ستاره شناسی نام برآورده بود، بعضی کسان در خصوص مسئله های مذکور به وی مراجعت میکردند. در اینگونه موردها او نه تنها آنکس بخودش مراجعت کرده را از حضورش میراند، حتی چنان دلگیر میشد که چند روز کسی را قبول نمی کرد.

حامد بیگ در این خصوص واقعه زیرین را حکایه کرد: من روزی به خانه احمد مخدوم رفتم که، گفت او - خدمتگار مرا به در آمدن به پیش آنکس رخصت نداد و "هیچکس را به پیش من نگذار گفتند"، گفت. اما من که به آنکس گستاخ بودم، به منع خدمتگار گوش نانداخته به خانه در آمدم، آنکس در گوشه پیشگاه خانه جامه را به سر پیچانده می خوابیدند، من سرفه کردم. اما از طرف آنکس حرکتی نشد و بعد از آن - "تقصیر!، خیر است، به شما چه شد؟" - گویان صدا دادم.

- یک افغان احمق مرا به درجه دیوانگی رساند، برو پی کار خود و مرا به حال خودم آرام گذار"، گفتند.

اما من در پرسش سست نیامدم و گفتم:

- جواب افغان احمق را من داده می توانم، چونکه من در همسایگی آنها زائیده شده ام و به آنها بخوبی خالدان می باشم و شما دلگیر نشده "جواب احمق سکوت" گویان به آسایش خود مشغول باشید. اما به من گوئید که آن احمق به شما چه کرد؟

احمد مخدوم بی آنکه جامه را از سر کشایند و از جا خیزند، به من گفتند:

- به گوشه پائین نگاه کن که در آنجا چه می بینی؟

من به آنجا نگریستم، در آنجا در یک خلته سفید یک مقدار چای کبود، یک سر قند یک پودی، یک پوستین پاچه و در یک کاغذ پیچ ۵۰۰ تنگه (۷۵ صوم) پول نقد بود.

من این چیزها را نامبر کرده، "همین ها هستند" گویان، صدا دادم.

احمد مخدوم وضعیت اولی خود را تغییر نداده ایضاح دادند:

- همین پگاه یک افغان خوش لباس با دو خدمتگارش همین چیزها را آورده در گوشه

خانه گذاشت و خود با احترام تمام به من سلام داده دویده آمده به پیش من زانو زده نشسته با من واخوری کرد و در وقت واخوری خواست که دستانم را ببوسد. من بانفرت از او دست کشیده به او "بابا مطلب را گوی، از من چه می خواهی؟"، گفتم. او با صدای زاری کنانه گفت: "من در مهلک های مانده ام، حیات و مماتم به مرحمت شما وابسته است. شما به من لطف کرده گوئید که من به افغانستان روم، یا نروم؟". من به او جواب دادم: "بابا، تو برادر من، یا فرزند من و یا اینکه یگان کسی به من دخلدار نیستی. من چه کار دارم که تو به افغانستان می روی، یا نی؟". او سؤال خود را روشن تر کرده گفت: "شما مهربانی کرده به من فهمانید که به افغانستان رفتنم برای من خیر است، یا نرفتنم؟". من به او گفتم: "من غیب دان نیستم، اگر مقصدت راست است یا دروغ، یگان فال کشایندن باشد، برو به کوچها، فالبینها بسیارند، فالت را به آنها کشایان". افغان، "بغیر از فال شما فال کسی راست نمی برآید" گویان خود را به پای من پرتافت و "بمن رحم کنید" گفته خواست که پاهای مرا ببوسد. من

او را پس تیلہ دادم و "این کارت برای من حقارت است ، دفع شو!" گفتم . افغان ، "اگر کُشید هم از پیش صاحب حضرت دور نمی شوم" گویان در زیر پای من میغلیید. خدمتگاران افغان و آشپزمن با باغبان در پیش در ایستاده این حال را تماشا میکردند . من به خدمتگاران خود فرمودم که افغان را کُشاله کرده از پیش من برآورده به کوچه پیش کنند . آنها آمده از گریبان افغان گرفتند . خدمتگاران افغان آمده خواستند با خدمتگاران من درافتند . اما افغان به آنها خطاب کرده گفت : "زنقابه‌ها (زن قحبه‌ها) به نوکرانِ ایشان صاحب دست نرسانید که دستتان می خشکد ، ما و شما سگ این درگاه می باشیم" . خدمتگاران او از خدمتگاران من دست کشیدند و او به خدمتگاران من گفت : "عزیزان گریبان مرا رها کنید که من به امر حضرت صاحب اطاعت کرده موقتاً به اختیار خود میروم" و به من نگاه کرده گفت : "من تا بیگاهی از پیش حضرت دور می شوم و در بین عصر و شام بازمی آیم . در آن وقت یا به من یک جواب صریح می دهید و یا مرا کشته مرده ام را از این درگاه دور می کنید" .

حامد بیگ گفت : حکایت را به اینجا رسانده به من گفتند :

— اکنون توفکر کن که من به این درد بیدوا چه کار کرده می توانم ؟ و بغیر از جامه را بسر گرفته خوابیدن چه چاره دارم ؟ داد از دست نادانی !".

— چاره این کار را با آسانی من می کنم ،— گفتم ،— که بودن آن افغان و چه بودنِ درد او را من فهمیدم و جواب سئوالهایش را هم من می دهم . شما بیهوده خود را دلگیر کرده غم نخورید و تشویش نکشید ، و بعد از این من نمیگذارم که او به شما روبرو بشود . مخدوم قدری آسوده شده جامه را از سردور کرده به بالشها پهلوی داده نشسته از من تعصیلات پرسیدند . من عرض کردم :

— آن افغان وکیل تجارتی حکومت افغانستان است در بخارا و برادر بزرگ او در بلخ نایب الحکومت است . در روزهای آخر در اینجا آوازه شده که حکومت افغانستان آن نایب الحکومت را حبس کرده به گردنش زولانه انداخته به کابل برده است . اما راست یا دروغ بودن این آوازه هنوز به این وکیل تجارت معلوم نیست . او میخواهد که بواسطه فال ، راست یا دروغ بودن همین خبر را فهمد ؛ اگر راست باشد دیگر به افغانستان نرفته به جای دیگر گریزد و اگر دروغ باشد ، نگریخته به افغانستان رود ، تا که به سبب گریختن وی برادرش در تشویش نافتد و به بازخواست حکومت گرفتار نشود .

— خوب ، تو به این احمق چه جواب می دهی ؟" گویان مخدوم از من پرسیدند و من جواب دادم :

— دیروز از تاشقورغان یکی از قدردان زاده های پدرم به خانه آمد . خبر نوی که او آورد حبس شده رفتن نایب الحکومت بلخ بود . من به وکیل تجارت این خبر را رسانده

میگویم که تا میتواند هرچه زودتر به درون روسیه به یگان جای دوردست گریزد .
 - وقتی که آن جاهل آمد این چیزهایش را بدست او سپر که این مرداریها در خانه
 من نمانند " . گفتند مخدوم .
 - این چیزها نه مال شما است و نه مال آن افغان دزد است ، - گفتم من - مادام که
 من به سوال او جواب میدهم ، اینها مال من می شوند .
 - مگر تو این چیزها را برده با زن و بچگانت میخوری ؟ " . گفتند مخدوم با آهنگ
 ناراضیانه .
 - نی ، - گفتم من ، - اما اینها را صرف کرده در همین جا ضیافت تشکیل میکنم و
 با دوستان میخوریم .
 من البته اشتراک نمیکنم " ، گفتند مخدوم .
 - اختیار دارید " ، گفتم و همان وقت چای و قند را به قاری نعمت سپردم که در
 ضیافت آینده ما صرف کند و از قند مربا ، نشلا و حلوائی تر بزد . پول و پوستین را به داماد
 احمد مخدوم که وکیل خرج بود ، سپردم تا که روغن ، برنج ، گوشت و دیگر درکارهای ضیافت
 را مهیا کند و خودم رویخطی ترتیب داده خوانندگان ، نوازندگان ، رقاصان و دیگر دوستانی
 را که به اشتراک نمودن به اینگونه بزم و ضیافت سزاوار بودند ، خبر کناندم . ما یک هفته
 هر شب بزم و ضیافت تشکیل کردیم .
 احمد مخدوم در گوشه ای نشسته به مطالعه و کتابت خود مشغول بودند و هرگاه که
 چشمان افتد و ببیند که ما طعامها را با ذوق تمام خورده ایستاده ایم :
 - خورید ، خورید ، آب گنده به خندق ، آب گنده به خندق " ، می گفتند .

سیاحت سالانه احمد مخدوم

احمد مخدوم سالی یکبار به تومنهای بخارا سیاحت میکرد که مدت این سیرو گشت
 به دوماه می کشید . وقت سیاحت او هر سال در ماه آوگست و سنتابر راست می آمد که در آن
 ماهها از روی عادت خربزه ها ، انگورها و در آخرتر این ماهها انجیر و انارها و دیگر میوه های
 تیره ماهی می پختند که صحرا پر از نعمت الوان میگردد .
 احمد مخدوم با دو عرابه کپه پوش به سیاحت می برآمد که در آنها اسباب سفر ،
 نوازندگان ، خوانندگان ، خدمتگاران و دوستان نزدیکش جایگیری شدند و خود گاها به اسب
 سواری شد و گاها در عرابه می نشست . در اینگونه سیاحتها تمام خراجات از کیسه خود
 احمد مخدوم صرف می شد .

از شهر بخارا از دروازه سمرقند برآمده تا دیهه سغد که باشگاه خویشاوندان پدری احمد مخدوم بوده از شهر تا آنجا ۳۲-۳۴ کیلومتر می آمد، در راه در باغهای دهقانان منزل کرده به یک هفته می رسید.

در سغد در حولی عمکهای در خانه ای که برای خود بنا کرده بود، پانزده روز منزل میکرد و از آنجا به دهه کاتیان تومن شافرکام که در آنجا از خوانندگان و نوازندگان دوستانش بودند، میرفت و یک هفته ایستاده بعد از آن به غجدوان میگذاشت.

در غجدوان در حولی عشور بایچه نام کسی، در خانه ای که وی را هم خود بنا نموده و بدست خود نقاشی کرده بود، قریب یکماه می ایستاد و بعد از آن از سر پل ایشان زرافشان را گذشته در بوستان، وغانزه، عزیز آباد، خوسبودون و غوریون یک شبی، یا دو شبی مانده از دروازه مزار به شهر درآمده به حولی خود بر می گشت.

در این سیاحتها احمد مخدوم به کتابت و تألیفات مشغول نشده فقط روز خود را با سیر و گشت در درون پالیز و باغها، با مطالعه یا با شنیدن ساز و سرود و گاه با نواختن طنبور که خود به وی متخصص بود، میگذرانید.

برای درست تصویر کردن سیاحت او و باشگاههای او معلومات زیرین را دادن ضرور مینماید.

از ریان وایکند یک راه نه آنقدر کلان از جنوب به شمال راست به دیهه دهنو عبدالله جان میرود و از مرکز ریان غجدوان از شرق به غرب یک راه راست به خواجه عارف که مرکز ریان شافرکام میباشد، کشیده شده است. دیهه سغد در جایی واقع شده است که همین دوراه یکدیگر را بریده می گذرند. در بُرشگاه همین دوراه، در گوشه شرق و جنوبیش یک کول کلان هموار بی آب واقع شده است که وی را کول جوبار می نامند. از شمال تر این کول رود سلطان آباد، از شرق شمالی به غرب جنوبی جاری شده آمده در وقتی که به گوشه شمال غربی کول رسید، راست بطرف جنوب میرود و بعد از نیم کیلومتر رفتن راست بطرف غرب میگردد.

دیهه سغد در همین گردشگاه رود در طرف راست آن واقع شده است و حولی باباهای احمد مخدوم باشد در گردشگاهی که رود از جنوب به غرب بر میگردد، بنا یافته است. خانه ای که احمد مخدوم برای خود ساخته است، تماماً در گوشه بیرونی آن حولی بوده درهایش بطرف رود کشاده می شدند و باشندگان از آن درها از بالای رود نظر انداخته کول را هم دیده می توانستند.

در پیش این خانه در لب رود و در زیر قطار بیدهای پرسایه صفه بلندی هم بود که در وقت گرما بر آن صفه نشستن و به آب روان رود نظر دوختن به کس راحت می بخشید. در

کول بیشترین خربزه و تربزه‌های میان‌سالی و تیرماهی کشته‌میشدند که پالیزهای وسیع حاصلشان رسیده به نشینندگان آن خانه و آن صفا باز حلاوت دیگر می‌بخشیدند .
احمد مخدوم ۱۵ روز ایام سیاحت خود را در همین خانه و صفا می‌گذرانید که عمک بچگانش به او خدمت می‌کردند و هم آنجا باشگاه گذشتگان او بود .

رود پیرمست از شرق شمالی به غرب جنوبی جاری شده آمده در قریبی گوشه شرق شمالی قلعه عجدوان آب آن رود به دو تقسیم می‌شود . یک قسم آن راست به جنوب جاری شده از طرف شرقی قلعه می‌گذرد . در کنار چپ این قسم رود حولی باغچه‌داری بود ، از آن عشور بایبچه نام کسی . احمد مخدوم با کدام راهی که باشد ، با صاحب این حولی علاقه پیدا کرده در لب رود یک خانه پرنقش و نگار بنا کرده بود که دو در آن بطرف شرق ، بطرف باغچه حولی و دو در دیگرش بطرف غرب ، بطرف رود و قلعه کشاده می‌شد .
احمد مخدوم قریب یکماه سیاحت خود را در همین خانه می‌گذرانید .

در سالهای اولی که احمد مخدوم به اینجا برای دمگیری می‌آمد ، آشنای دیرین او قاضی عبدالواحد صدر صریر در عجدوان قاضی بود . قاضی مذکور هر شب از آب رهه قلعه فرآمده از یک چوب رو درآ گذشته به پیش احمد مخدوم می‌آمد و هر دو صحبت‌های دوستانه میکردند و موسیقی می‌شنیدند .

برای پره‌کردن شرح احوال خصوصی احمد مخدوم از قول آشپز او قاری نعمت پارچه زیرین را نقل نمودن مناسب مینماید :

قاری نعمت در گذر خواجه اسپ‌گردان بخارا (در بین لب حوض دستور خانچی و مدرسه مادرخان) حولی داشت و بر بالای راهرو حولیش یک بالاخانه‌چه بنا یافته بود که وی مهمانخانه بشمار میرفت .

نظر به قول قاری نعمت در وقت‌های در عجدوان قاضی بودن قاضی عبدالواحد صدر صریر او با عادت مقرری هر سرماه به بخارا به رکاب امیر می‌آمد . از بسکه رویاراست با احمد مخدوم صحبت کردن او ممکن نبود ، آنها مخفیانه به همین حولی آمده در همین بالاخانه صحبت میکردند . عیسی مخدوم عیسی هم که خانه‌نشین بود ، در آن صحبت‌ها اشتراک مینمود . یک‌قسم آن صحبت‌ها با بزم موسیقی می‌گذشت که در آن بزم صریر با لعلیچه اصول نگاه میداشت ، احمد مخدوم طنبور مینواخت و عیسی سرود میخواند .

شعرهای هجوی احمد مخدوم

معلوم است که اثرهای مهم احمد مخدوم دانش تاحال چاپ نشده باشند هم بیشترین آنها در کتابخانه‌های استالین‌آباد و تاشکند موجودند؛ تحقیقاتچیان مطالعه کرده‌اند و مطالعه کرده می‌توانند. اما بعضی پارچه‌های شعریش که در زمان ما بی‌آدابانه بشمار می‌روند در جایی نوشته نشده‌اند. از بسکه آن‌گونه شعرها در زمان دانش بی‌بیکد تند و تیز بودند بعضی از آنها را در اینجا نقل نمودن مناسب دیده شد.

در دربار بخارا عادت بود که معزول‌های منصبی (از عمل افتادگان) در سفرهای امیر ازدنبال او می‌رفتند که آنها را استقامتچیان یا استقامتیان می‌نامیدند. کدام معزولی از دنبال امیر، بی‌رخصت مخصوص او نرود، گنهگار عظیم بشمار می‌رفت و تا کشته شدن جزا دیدنش ممکن بود.

باری امیر مظفر به نیت سفر قرشی از شهر بخارا برآمده در چیت اریق نام موضعی که در دامن چول قرشی است، قریب هفتاد روز ماند. احوال استقامتچیان که احمد مخدوم هم از جمله آنها بود بسیار تنگ شد. در روزهای زمستان در زیر برف و باران در درون یک چادر کرباسین مدت دراز ماندن خود را به کشتن دادن بود.

استقامتچیان در یک عریضه مشترک سختی احوال خود را به امیر نوشته از وی رخصت پرسیدند که به بخارا به خانه‌هایشان بروند. احمد مخدوم آن عریضه را خوانده گفت: — با خواندن این عریضه این خانه خراب (امیر) مارا رخصت نمی‌دهد. احتمال "این مغروران را خوب جزا دادم" گویان شادی‌کند و باز هم زیاده‌تر در این دشت مانده مارا به مردن رساند.

او در پایان عریضه بیت زیرین را در بدیهه (فوری گفته) نوشت:

ترا چه غصه ز غوغای استقامتیان

هجوم پشه چه آرد خلل به خایه فیل.

امیر بعد از خواندن آن عریضه همه‌شان را از رکابش پیش کرد که مطلب هم همین بود.

اینچنین احمد مخدوم با دوبیت زیرین طبقه حکمران زمان خود را شهر آشوبانه

هجو کرده است:

اول به ریش میرشب و در بازه‌بان ر...م،

وانکه به ریش مفتی و قاضی کلان ر...م،

چندان ر...م، ر...م که ز...م، کوهها شود،

بالای آن برآمده بر ریش خان ر...م.

این بیت‌ها (اگر بی‌آدابانه بودنشان را بنظر نگیریم) چنان پر مضموند و شاعر طبقه حکمران را به درجه‌ها تقسیم نموده چنان رسوا کرده است که خواننده از اقتدار شعری شاعر در حیرت می‌افتد. ما از شعرهای هجوی احمد مخدوم برای نمونه همین دو بیت را بسنده می‌دانیم.

خصلت‌های خصوصی شریف‌جان مخدوم

شریف‌جان مخدوم بی‌شبهه از جمله معارف‌پروران و ترقی‌خواهان زمان خود بود. شعر را بسیار خوب می‌فهمید و اقتدار شاعریش پست باشد هم شعر میگفت. خصوصیت بنظر نمایان شریف‌جان مخدوم در اینجا بود که او قابلیت جوانان را زود معین کرده می‌توانست و قابلیت‌های بلند را بسیار خوب تقدیر می‌کرد و برای انکشاف قابلیت آن‌گونه جوانان به واسطه‌هایی که از دستش می‌آمد، یاری می‌داد. با وجود کلان‌زاده زمان فتودالی بودنش با آدم‌ها خاکسارانه معامله میکرد و به هیچکس به نظر تحقیر نمینگریست. یامن، میرزا عبدالواحد و میرزا بدیع که خدمتگاران او بودیم، باهم در یک طبق آش میخورد. خصوصاً از من که لباسهای صحرایی در زیر خدمت چیرکین شده و دریده داشتم، هیچ نفرت نمی‌کرد، و حال آنکه او در زندگی و خصوصاً در طعام خوری و نگاه داشتن چیزهای خوردنی بسیار آزاده بود. بر روی چیزهای خوردنی همیشه تورهای سیمین سیاه می‌پوشاند که مگس ننشیند و اگر در مهمانخانه مگسی درآید، گویا که به آنجا گرگی درآمده باشد، "بیاییتان، مگس را برآریتان" گویان فریاد کرده مارا جیغ میزد.

با همه این خصلت‌های خوب از بعضی خصلت‌های بخودش نامناسب هم خالی نبود. از بایه‌های شهر و صحراهای بخارا چندین نفر آشناهش بودند که بعضی آنها کوپکاری تاز، بعضی شان مرغ‌باز و بعضی هاشان همه اینگونه بازی‌ها را میکردگی بودند. وقتیکه آنها بمپیش آیند، همیشه سخن درباره مشغولات آنها میرفت و اوهم مثل آنکه یک نفر از آنها باشد درباره بازیهای آنها ذوق‌کنان کپ میزد. بعضاً به تماشاهای کوپکاری اشتراک میکرد و اسب خود را هم می‌دواند. در شیرینکاری و شوخی‌های عوامانه هم گاه‌ها اشتراک میکرد و بعضاً در خانه خود اینگونه شوخی‌ها را تشکیل مینمود.

خصلت بسیار بد شریف‌جان مخدوم در این بود که او خسیس بود. اما کسانی که از بیرون نگاه کنند این خصلت او را پی نمی‌برند. چونکه در ضیافت‌ها دسترخوانش خیلی باتکلف و پر از چیزهای خوردنی بود. من حس میکردم که او اینگونه دسترخوانداری را فقط برای نام‌خود را به "ولی نعمتی" شهرت دادن میکند که اینهم یکی از عاداتهای فتودالیست.

با همه اینها شریف‌جان مخدوم یکی از بهترین آدمهای زمان خود بود.

احوال من در حولی شریف‌جان مخدوم

احوال من در حولی شریف‌جان مخدوم هم خوب بود، هم بد. خوب بود، برای اینکه من در آنجا هفته‌ای سه شب با اهل شعر و ادبیات، با کسانی که دانشمند و آزاد فکر همان زمان بشمار میرفتند، با لطیفه‌گویان و سخنوران زمان که از شنیدن گپ‌های آنها خزینه دانش کسی از لفظ و معنی پرمیشد، هم صحبت می‌شدم. خود شریف‌جان باشد، در وقت تنه ماندنش دیوانهای کلاسیکها و کتابهای حکایه را بسیار مطالعه میکرد و جاهای فوق‌العاده دلچسب آنها را به من و میرزا عبدالواحد شرح داده به ذوق خود مارا هم شریک می‌نمود. بعضاً کتابها را به ما خوانده خطاهایمان را اصلاح میکرد و جاهای نفهمیدگی ما را ایضاح داده می‌فهماند.

کتابخانه شریف‌جان مخدوم بهترین و بایترین کتابخانه‌های خصوصی شهر بخارا بود. دروی نادرترین کتابها را با خط خوب و خوانا و با کتابت بزمان تألیف نزدیک و بعضاً با دستخط مؤلف یافتن ممکن بود، که خود این حال برای یک طلبه معنی جوی یک خزینه معلومات بی‌انتها بود.

خصوصاً به شخصیت خدمتگار نرسیدن خوجه‌بین و با من برین خدمتگار صحرایی نواز شکارانه معامله کردن او، در زمانی که خوجه‌بینان به خدمتکاران خود بی‌دشنام و نفرین کوچکی یک دهن نان نمی‌دادند، دل مرا برده بود.

در آنجا احوال من بد بود، برای اینکه بسیاری خدمت مخصوصاً خدمت‌های وزنین از فرصت و طاقت من زیاد بود. من روزانه برای درس خواندن و درس تیار کردن هیچ وقت نمی‌یافتم، بنابراین سه‌درسی را که سال پیش در وقت مدرسه میرعرب بودم داشتم به یک درس فرآوردم. از گذر چارخراس تا مدرسه میرعرب که قریب یک کیلومتر راه بود، دوان دوان رفته با حواس پریشان در پیش ملا عبدالسلام یک درس از کافیه خوانده می‌آمدم و باز کتابم را به تاقچه مانده بخدمت مشغول میشدم. و حال آنکه مقصد اساسی ام از استقامت بخارا و کشیدن دشواریها درس خوانی بود.

به بالای این شرایط پوشاک از حد زیاد بد بود، من با همان لباسهایم که از صحرا پوشیده آمده بودم، خدمت میکردم. در زیر خدمتهای سخت بسیار لباسهایم تمام از کار برآمدند. از سه کُرته لازمی درویش دریده یکیش ماند. در وقتیکه کُرته لازمی از حد زیاد چرکین شود، در وقت نبودن خوجه‌بین به طرف اسپ‌خانه گذشته در ستیل آب گرم کرده

اول کرته را شسته گرفته خشکانده می پوشیدم ، بعد از آن ، اگر فرصت باشد، همان روز ، وگر نه در کدام روزی فرصت شود ، لازمی را شسته خشکانده می گرفتم .

یک جامه پخته ناک عجدوانی می ده لنگه داشتم که روی پوشی و هم ته پوشی بشمار میرفت . این جامه در زیر تراشه کفانی ، حولی روبی و باربرداری تماماً دریده جیفده جیفده شد و آستین هایش چنان دریده چرکین شد که خود از خود نفرت می کردم .

اما خوجهئین نازک طبیعت من که با مگس مبارزه اعلان کرده بود ، از آن جامه من نفرت نمی کرد ، نهایت می گفت که "آستین هایت را تا آرنج برزن ، دستانت را با صابون پاکیزه شوی و بیا با ما آش خور" . اما هیچ نباشد به من یگان جامه آشخوری کرده نمی داد که در وقت با خودش همطبق شدنم پوشم .

هنوز من بی مسحی بودم و کفش سرپایی محلی آبگذرم گیها دریده رفته بود که پنجه های پایم از نوکش برآمده می ایستاد . در وقت های باران و برف ولایگری با وکیل خرج روزی چند بار به بازار با همان کفش می برآمدم که خریده های او را برداشته بیارم .

با آن کفش در کوچه های بی سنگفرش و بی پیاده گرد بخارا راه رفتن بسیار دشوار بود . گاهی یک پای آن کفش در لای بند شده از پایم جدا گردیده از خودم یک قدم پس می ماند ، گاهی یک پایش در وقت باشدت و تیزتر قدم پرتافتم از پایم برآمده پریده از خودم چند قدم پیش میرفت . رفته رفته کار بجایی رسید که در کوچه های پر لای من کفش هایم را از پا کشیده به دست گرفته از دنبال وکیل خرج پا برهنه می دویدم .

مگر این حال را وکیل خرج به خوجهئین گفته است که روزی اوبه کفشم نظر دوخته ایستاده :

— کفشت از کار برآمده است ، مگر کفش دیگر نداری که پوشی ؟" ، گفت و به دهلیز درآمده کفش نیمداشت سرپائی خود را از تاکچه گرفته به من داد :

— خوب ، کفش دیگر نداشته باشی این کفش را پوشیده گرد .

اما او فکر نکرد که کفش آدم ۲۸ ساله به پای بچه ۱۴ ساله راست می آید ، یانی؟ البته من آن کفش را پوشیده نتوانستم و به اکهام برده دادم . اکهام کفش کهنه مرا به کهنه دوز یماق کنانده داد و وعده کرد که اگر پول یابد به من یک کفش خریده میدهد و آن کفش را خودش پوشید .

در این میان زن خوجهئین زائید . در بخارا عادت این بود که اگر زن کلانان زاید ، خدمتکارهاشان را به دوستانشان برای مژده رسانی میفرستادند ، آن دوست به آن خدمتگار یگان چیز مژدگانی (سیونچی) میداد .

خوجهئین مرا به تعابی حاجی سلطان نام یک آشنایش برای مژده رسانی فرستاد .

این حاجی سلطان یک بای شکستگی بود که بیکار شده مانده بود و خوراک هر روزهاش را از خانه آدم‌ها بواسطه شیرینکاری‌اش می‌خورد. او شیرینکار عهده‌براهم نبود. شیرینکاری وی عبارت از همین بود که به آواز مرغان و حیوانات درنده تقلید کرده صدا می‌برآورد و شیرینکاربازان با همین روده‌گنانه خندیده دلکشائی میکردند.

خوجه‌ئین من هم در وقت‌هائیکه از مطالعه و مشاعره دلگیرشود، خصلت فتودالیش بحرکت آمده تغایب حاجی را کس مانده می‌آورد و به تقلیدهای حیوانانه او خوب خندیده شکم او را با یگان چیز سیر کرده گسیل میکرد.

من آنه به همین کس خبرخوش به خوجه‌ئین پیدا شدن مهمان نو (زائیده شدن فرزند) رارساندم. او که همان وقت در تنش یک جامه ریسمانی روی پوشی نیمداشته بود، کشیده مؤدگانی گویان به من داد. من آن جامه را آورده به خوجه‌ئین تقدیم کردم. اما اونگرفت: — این جامه از آن توست، خودت پوش، گفت.

اما یک جامه وسیع دراز برای یک آدم کلان دوخته شده را پوشیدن من ممکن نبود. این را هم برده به اکاهام دادم. همین دوچیز بود مزد خدمت من از شریف‌جان مخدوم بعد از دریدن همه لباس‌هایم در خانه او و در زیر کار او.

بعدها من فهمیدم که همه خدمتگاران در آنجا بیمزد و بی‌لباس کار می‌کرده‌اند. وکیل‌خرج میرزا بدیع برای آن بیمزد کار میکرده‌است که خوجه‌ئین بعد از ختم درس‌هایش (که یک سال مانده بود) درجایی قاضی میشود و در آن وقت او ملازم قدردان و صاحب‌اختیار قاضی شده پول بسیار خواهد یافت. با همه این حس کردن ممکن بود که او در وقت خرید کم‌کم هم باشد، دزدیده مزد خدمتش را می‌برآورد. این را من در وقت خرید از پنهان کردن او حساب‌ها و نرخ چیزها را ازمین و در وقت حسابی با خوجه‌ئین از تند و تیز شدن آنها حس میکردم.

میرزا عبدالواحد مثل من بی‌پدر و مادر بوده است که یکی از قدردانهای پدرش بواسطه آشنا بودنش با شریف‌جان مخدوم او را آورده به خدمت این کس سپاریده است، تا که در کوچه‌ها سرسری گشته نابود شده نرود. در اینجا باشد، بضم محافظه یافتنش از کوچه‌گردی، یگان چیز هم خواهد آموخت. بنابراین او در بیرون به همان قدردان پدرش یک درس خوانده آمده در خانه خوجه‌ئین در وقت فراغتش از خدمت، که کار او خیلی سبک بوده تنها خدمت درون مهمانخانه به گردن او بود، به خط مشق‌کنی، به انشانویسی و به مشق کردن وثیقه و مکتوب‌نویسی مشغولی می‌کرد؛ تا که در وقت قاضی شدن خوجه‌ئین به میرزاخانه او صاحب‌شود. لباسش را که خیلی آزادانه و شهریارانه بود از میراث پدرش میکرده است که به دست یک آدم خالص سپرده مانده بوده‌اند.

برادر کلان سیس، عبدالکریم، با شریف جان مخدوم همدرس بوده‌است و او به امید بواسطه شریف جان مخدوم دهیک گرفتن به مکافات علمی صاحب شدن، دادرش را به این خدمت پست آورده مانده بوده است و لباس سیسانه او را که چندان قیمت نمی‌افتاد، همان برادرش گرفته می‌داده است.

تنها من بودم که در این خانه‌دان بی‌مزد و منت و بی‌هیچ مقصد آینده تنها به مقصد شکم را سیر کرده به درس خوانی مشغول شدن کار میکردم.

وقتی که بسیاری کارم به درس خوانیم مانع شد، و بی‌لباس گشتن طاقت فرسا گردید، من در فکر خلاص شدن از این درگاه افتادم. خصوصاً بعد از آنکه برادر سیس دهیک (مکافات علمی) گرفت و بعد از حاصل شدن مقصدش برادرش را از خدمت سیس گریزند، کار من باز هم دشوارتر شد، چونکه من مجبور بودم به دو اسب هم خودم نگاه و بین کنم.

من در فکر خلاص شدن از خدمت شریف جان مخدوم افتادم. درین خصوص با اکاهام مشورت کردم و ازاو پرسیدم که مرا درجائی خدمتگار ماند که کارش کمتر و از غیر خوراک پوشاکی هم دهد. اکاهام در آن وقت‌ها در مدرسه عالمجان که به حولی شریف جان مخدوم نزدیک بود، با دادرش استقامت می‌کرد. در آن مدرسه میر صالح نام از حجره داران آنجا بود که با اکاهام شریک درس بوده به وی حجره را هم او یافته داده بود. اکاهام از خصوص من با او مشورت کرد.

او وعده داد که مرا در همان مدرسه فراش (روفت و روب‌کننده) کند، لیکن دو ماه دیگر صبر کردن در کار است.

— حاضر درین مدرسه یک ملا بچه قشاق کولابی فراش است. او بعد از دوماه به کولاب رفتن می‌خواهد. در آن وقت من میتوانم که ترا بجای او گذرانم.

من دوماه دیگر دندان به دندان مانده در حولی شریف جان مخدوم ایستادم و در وقت معین کرده شده به مدرسه عالمجان فراش تعیین شده بی آنکه به صاحبخانه خبر داده از وی رخصت گیرم به کار نورفتم، چونکه برای رخصت گرفتن دلیل به خوجه‌ئین معقول شونده‌ای نداشتم، اگر بسیاری کار و بی‌لباسی را سبب نشان دهم، به او معقول نمی‌شد و از من میرنجید و حال آنکه من او را رنجاندن نمی‌خواستم، چونکه هرچند من از وجه مادی از وی ناراضی باشم هم، معناً او را حرمت میکردم و او را اولین تربیه‌گر معنوی خود میدانستم. بعد از به مدرسه عالمجان آمدنم روزی از پیش دروازه شریف جان مخدوم میگذاشتم، او در تکر در راست ایستاده بوده‌است، مرا دیده جیغ زد به پیشش رفتم:

— بی‌صبری کردی، از پیش ما رفتی. من برای تو لباس تیارکنانده بودم. از نوکش یک یکتَه (جامه بی‌استر) تیار شده بود، بیا گرفته‌بر، پوش"، گفت و مرا به حولی درآورده

از مهمانخانه یک یکتۀ چیت را برآورده به من داد. معلوم شد که دهن بدهن سبب گریختن مرا فهمیده بوده است.

من به مدرسه آمده آن یکتۀ را پوشیده دیدم که از قد من یک وجب درازتر است. معلوم بود که وی برای من دوخته نشده تصادفاً از جایی بدست خوجه‌نین افتاده بوده است. این بود حساب آخرین من با خوجه‌نین در بدل خدمت هشت ماهه.

در مدرسه عالمجان

بنای مدرسه عالمجان به بناهای عنعنوی مدرسه‌های بخارا هیچ مانندی نداشت و صاحب مدرسه هم آن بنا را دراول برای مدرسه نساخته بوده است. این بنا دراول حولی عالمجان نام یک بایی بوده است که او این را بعدتر به مدرسه گردانده است. در این مدرسه بالا- پایین همگی ده در حجره بود که آنها بواسطه دیوار کشیده به خانه‌چه‌ها جدا کرده شدن خانه‌های نشست پیدا شده‌اند.

آشیانه یکم این مدرسه سنگین خشت پختگی بوده، آشیانه دومش چوبین بود، پیش یک ایوان پایانی را دیوار کشیده مسجد و پیش یک ایوان بالائی را دیوار کشیده درس‌خانه ساخته‌اند.

بنابر این حجره‌های این مدرسه مانند کتک مرغان تنگ و تاریک و مسجد و درس‌خانه اش مانند یک دونه‌ای باریک دراز بود، خصوصاً در حجره‌های پائین طرف شمالیش که پیش ایوان داشت، در روز روشن آفتاب‌ناک هم چیزی را دیدن و خواندن ممکن نبود.

برادرم با دادم در یکی از همین حجره‌های پائین زندگی میکردند و در روزهای من در اینجا فراش تعیین شدنم، برادرم مثل پارساله به چول‌کرکی برای معلمی رفت و من در جای او در همان حجره تنگ و تاریک با دادم ماندم.

این مدرسه در چارسوی شهر بخارا یک سرای وقف داشت که نام آن هم سرای عالمجان بود. از درآمد همین سرای به سهم فراش هر ماه ده تنگه (یک صوم و پنجاه تین) میرسید که ما هر دو برادران با همین مبلغ زندگی میکردیم.

خدمت اساسی فراشی این مدرسه آن قدر زور نبود، روزی یکبار روفتن یک مدرسه حولی مانند در وقت‌های برف پاک کردن بامهای آن به مانند من یک جوان کارکوفته آن قدر دشواری نمیکرد. لیکن خدمت‌های علاوگی فراشی از حد زیاد بسیار بوده مرا از درس تیار کنی و مشغولی کردن به ادبیات باز میداشت.

در دو حجره از ده حجره این مدرسه دوتفر عاریت نشین، یکی من و دیگری مؤذن

مدرسه بودیم و در هشت حجره باقیمانده این مدرسه کسانی می‌نشستند که حجره هاشان "ملک خصوصی" و زرخرید خودهاشان بود و همه اینها بخارایی بوده تابستان و زمستان در مدرسه بودند و خانه‌دارهاشان هم روزی یک‌بار به اینجا آمده می‌رفتند و علاقه‌شان را از مدرسه هیچ نمی‌کنند.

یکی از این حجره‌داران شریک درس برادر من میر صالح بود. میر صالح یک آدم بلند قامت باریک بدن سفیدروی مَلّه‌موی گمریش بوده، بینی کلانی داشت. او آدم خوش‌گپ نرم‌گفتار بوده اما قدری با پیشگاه دماغش گپ میزد که سخنانش مَنَقّه‌مانند می‌برآمد. میر صالح در درس از خوشفهمان هم‌درسانش بوده ادبیات را دوست میداشت و خط را بسیار زیبا می‌نوشت. فضیلت از همه‌صفت‌هایش نمایانتر میر صالح این بود که او آدم پرور بود؛ با وجود درآمد زیاد نداشتن و بعضاً در خرجهای ضروری دست‌کوتاهی کشیدنش به افتادگان و براه‌ماندگان، خصوصاً به ملاپچگان قَشّاق با یگان راه یارمندی رسانده می‌ایستاد.

میر صالح پدر و مادر و برادران داشت که در همان گذر چارخراس، در حولی، زندگانی میکردند. بنا بر این بعضی وقت‌های میر صالح در حولیش می‌گذشت.

دیگری میر قادر مخدوم نام داشته که از شریک درسان من و از خویشانان میر صالح بود. میر قادر یک جوان بلند قامت قاق‌بدن سیاه‌چهره بوده طبیعت نه‌آنقدر معتدل داشت. او درگفتار و کردارهایش یک قدر تند مزاجی نشان داده می‌ایستاد. او در درس خوانی بسیار حریص بوده ذهنش پست‌تر باشد هم، خود را از خوشفهمان زمان می‌شمرد. اما با همه این اگر خط‌هایش با اُستائی نشان داده شود، قبول میکرد. او در سن دو سال از من کلان و در درس برابر من بوده به زودی با من هم‌مکالمه (همراه درس تیارکننده) و دوست شد.

میر قادر در روبروی مدرسه یک حولیچه داشت که با تغائیش مشترک بوده، در یک خانه آن مادرش می‌نشست. بنابراین او روزانه و شبانه هم تا ساعت‌های ۱۰-۱۱ در مدرسه بوده وقت خوابش را در حولی در پیش مادرش می‌گذراند. (میر قادر در حرکت‌های انقلابی هم اشتراک کرد که در پایانتر "یادداشتها" ذکر خواهد یافت).

دیگر در آن مدرسه سه برادران بودند که آنها را با تورچه‌ها میگفتند. اینها پسران ملا با تورچه نام کسی بوده‌اند که وی در قدیستی، سر خُردی و سَلّه کلانی در بخارا مشهور بوده است. یحیی‌خواجه که ذکرش در بالا گذشت، باری به او در کوچه دچار آمده بیت‌زیرین بیدل را به او خطاب کرده خوانده است:

یک نخود کله و صد من دستار؟

این کم و بیش چه معنی دارد؟

و سلهٔ او را از سرش چنگ زده گرفته به کولمک آب داده است.

دو نفر باتورچه‌های کلانسال هم مانند پدرشان قدیست، خُردکله، روی باریک و کم‌ریش بوده سله‌هاشان مانند سایه‌بان کلانی بود که به سرچوب باریک نشانده باشند. اینها ختم‌کرده، هرکدام درگدري، امام، خانه‌دار و ازگذر سیاه‌کاران بخارا حولی دار بوده، اساسا درحولی زندگانی میکردند. اما هر دوی آنها در مدرسه دو حجره را بند کرده مانده. روزی یکبار به آنجا آمده میرفتند.

باتورچهٔ خردسال، نو درس‌خوان و ساخت بدنش نسبت به برادرانش معتدل‌تر، در رفتار و کردار به برادران خود مقابل بود و همیشه آنها را مسخره داشته میکشت. اما هر سه این باتورچه‌ها هم کورسواد بوده یک‌سطر خط‌بزیان تاجیکی نوشته‌شده را بی‌خطا خوانده نمی‌توانستند و خط‌هیچ نداشتند.

از حجره‌داران آنجا یکی استا جوهره‌بای نام سرتراش بود که روزانه به لب حوض دیوان‌بیگی رفته دردکانی نشسته سرتراشی میکرد و شبانه در حجره‌اش خفت و خیز مینمود. این آدم تماما بی‌خط و سواد بوده در نام هم به ملاها هیچ علاقه نداشت و در خردسالیش هم درس نخوانده است، باوجود این باشندهٔ مدرسه بوده از حقوق وی در قطار دیگر حجره داران برابر فائده میبرد؛ چونکه حجره‌اش زر خرید خودش بود.

باز چند نفر ملانماها بودند که در آن مدرسه دائمی در حجرهٔ خود زندگانی میکردند. اما به درس‌خواندن و درس‌گفتن هیچ علاقه نداشتند و غیر از وقف حجره‌شان درآمد دیگر داشتنشان هم معلوم نبود. میرقادر مخدوم و باتورچهٔ خُردی که معصوم‌خان نام داشت، میگفتند که آنها میده‌سود خوری میکنند و به بقالهای میده با فائده پول قرض میدهند. خدمت علاوگی‌ای که بمناسبت فراشی‌ام به‌کردن من افتاده بود خدمت‌انه همین گروه بود. از این حجره‌داران میرقادر مخدوم به من هیچ کار نمی‌فرمود و دیوانه یا نه باشد هم، مرا حرمت میکرد، باتورچهٔ خرد معصوم‌خان باشد کاری نداشت که به من فرماید. میر صالح مخدوم بی‌مزد کاری نمی‌فرمود و حتی بی‌هیچ خدمت به من با چای و نان و با لباس کهنه یارمندی کرده می‌ایستاد. او لباسهای کهنهٔ خود را موافق قد من در خانهٔ خود از سر نو دوزانده آورده به من می‌داد. باقیماندهٔ حجره‌داران به من چنان معامله می‌کردند که گویا من غلام پدر آنها باشم. روفتن حجره‌هاشان، کفاندن تراشه‌هاشان را به من می‌فرمودند

و حolidارهاشان برف رویی و تراشه کفانی حولی‌هاشان را هم به گردن من بار میکردند. با همه این با یگان برده نان و یگان پیاله چای یارمندی نمی‌کردند. حتی جوهره‌بای سرتراش هم حجره‌اش را به من می‌روانده که این، به من بسیار الم میکرد.

متولی مدرسه یک آدم بیسواد بوده موافق شرط واقف دهیک (ده فائض) وقف مدرسه را می‌خورد. او در حولیش زندگی میکرد. اگر در حولیش یگان کار زورتر برآید، او هم مرا برده کردن آن کار را به من می‌فرمود.

در ایام تابستان سرای عالمجان را که وقف این مدرسه بود تعمیر نمودن و شکست و ریخت‌هایش را درست کردن لازم شد. متولی مرا برده به بالای عمارت بصفت سرکاری کار فرمود و خودش که بی‌خط و بی‌سواد بود روی خط خراجات را هم به من می‌نویساند.

من در آنجا در گرمی آفتاب مینه‌سوز بخارا در میانه لای و خاک و چنگ و خشت و کج و آهک دومه کار کردم. اما متولی به من یک پول هم حق خدمت علاوگی (غیرماهانه) فراشی) نداد.

کلانان حجره‌داران و امام و مدرس به من تعیین کردند که پنهانی خراجات حقیقی تعمیر را تفتیش کرده ایستاده روی خط علیحده‌ای ترتیب نموده به آنها دهم، تا که مقدار دزدی متولی را آنها بفهمند.

من برای اجرای این وظیفه پنهانیم از مردکاری پرسیدم که متولی او را روزی به چند پول قرار کرده آورده است. او گفت:

— هر کدام ما ده نفر را روزی یک تنگی (۱۵ تینی) قرار کرده آورد.

و حال آنکه متولی در روی خط خراجات هر مردیکار را روزی دو تنگی (۳۰ تینی)، جمعشان را روزی ۲۰ تنگه (۳ صوم) می‌نویساند.

لیکن متولی در بین مردکاران جاسوس داشته است که بواسطه آنها یا اینکه به واسطه فراست خود تفتیش پنهانی مرا فهمیده است و او مرا به گوشه‌ای برده گفت:

— تو از پی تفتیش کردن خراجات تعمیرات نگرد. من میدانم که این کار را به تو وقف خوران مدرسه فرموده‌اند. اما اگر من خواهم ترا در یک روز از فراشی بر میدارم و آن "کلانان" هیچ‌کار هم کرده نمیتوانند. تو در پی خاطرخواهی من باش!

من این حال را به میر صالح که حامیم بود گفتم. او گفت:

— متولی راست می‌گوید. تو در پی تفتیش کار او نگرد. دزدی مردم را ما و تو بر طرف کرده نمی‌توانیم. بیشترین آدمان دزدند. اگر یکی از این آدمانی را که دزدی متولی را پیشگیری کردن می‌خواهند، به بالای عمارت مانند، دهبابر متولی دزدی میکنند.

من هم دیگر در پی تفتیش خراجات نگشتم. اما برای من در آن سرای تفتیش کارهایی برآمد که برای خودم هوسانگیز بودند، در آن سرای هندوهای سورخور می نشستند که من در پی تفتیش کسب و کار معیشت آنها افتادم...

هندوهای سودخور

هندوهای سودخور آدمان بسیار چیرکین و بدبوی بودند و هرچند هر پگاه سروتن خود را یک بار می شسته باشند هم، به بوی بدنشان طاقت کردن ممکن نبود. (میگفتند که آنها به بدنشان هر روز بعد از شستشو روغن مخصوص میمالند). بوی بد جای استقامتشان باشد از پیش در درآمدگاه نفس کس را میگرداند.

کسب و کار آنها از زیست زندگانشان چیرکین تر بود. آنها به افتاده ترین و به کم بغل ترین مردم شهر و صحرا با فائده بسیار کلان پول قرض میدادند. زیرا آدمی که از یگان جای دیگر پول قرض کرده تواند به آنها مراجعت نمی کرد. گروه کلان قرضداران آنها -ربازان امیر بودند. اینها از ده تنگه تا ۲۰ تنگه (از یک صوم پنجاه تین تا ۳ صوم) قرض میگرفتند و این مبلغ را به هفته ها تقسیم نموده در یک یا دوماه دوچند کرده میدادند.

هندوها داد و گرفت خود را به دفتری نمی نوشتند. قرضدارانشان هم همگی آدمان بی خط و سواد بودند. آنها حساب معامله خود را با "خط چوب" نگاه می داشتند. "خط چوب" عبارت از یک چوب نیم آرشینی چاررخ بود که پهنی هر رویش دوسانتی متر می آمد. به هر یک قرضدار یک خط چوب مخصوص بوده هندو نام قرضدار و مبلغ قرض را بر سر آن چوب با خط هندوگی نوشته میماند، از بسکه او پول خود را از قرضدار با تقسیمات معین می ستاند، در ستاندن هر قسم قرض، به آن خط چوب یک خط می کشید.

هندوها هر روز تا ساعت های ۱۲ در حجره هاشان می نشستند (غیر از آن رورهائیکه امیر به سربازان خود ماهانه می داد. اما در روز ماهانه گیری سربازان از اول پگاه به ریگستان به در ارگ امیر می رفتند که از سربازان قرضدار پول خود را رویانند) در این میان قرض طلبان آمده قرض میگرفتند.

قرض دهی هندوها به این طریق بود: مثلاً یک محتاج اگر ۲۰ تنگه قرض خواهد، هندوها این مبلغ را باده تنگه فایده بشرط در دوماه گردانده دادن میدادند و در خط چوب این مبلغ را ۳۰ تنگه قید میکردند و این ۳۰ تنگه را به هشت قسم تقسیم مینمودند و قرضدار مجبور بود که هر هفته یک قسمت آن مبلغ را به قرضخواه گرداند.

هندوها ساعت های ۱۲ روز جامه میدهند نقش سیاهی را که برای آنها از طرف حکومت

بخارا بنا بر "کافر" بودنشان تعیین کرده شده بود از روی میپوشیدند، از روی آن جامه یک ریسمانچه گَنبی را به میانشان می بستند، به سرشان هم یک تیلیکچه چارُخ بی لَنکی را می نهادند، ۴۰-۵۰ خط چوب را موافق عدد قرضدارانشان در یک خَلته چرکین انداخته در بغلشان جای میکردند، خَلته خط چوب را در بغل چنان جای میکردند که قسم نام قرضدار نوشته شده چوبها از بغل بیرون و نمایان شده می ایستاد، تا که قرض خواه در وقت وا خوردنش به قرضدار خط چوب او را به آسانی یافته برآرد.

هندوها در همین قیافت و حالت تابیگاه روزی در کوچه های شهر و در سرای هایی که قرضدارانشان زندگی میکردند، گردش کرده پول میچیدند و بعد از آن به منزل خود برگشته سبزابنوشی مینمودند.

سَبَزاب یک نوشاکی مستکننده بود که هندوها وی را از یک علفِ برگ کَنَب مانند می کشیدند. این علف را تر کرده در او غورچه کوفته مانند آب کوکنار از لَنته صافی می گذرانیدند و بعد آن آب صافکاری شده را در قدهای فلزی هندوستانی ریخته می نوشیدند. ظاهراً قوه مستکنندگی این آب خیلی بلند بود که در وقت نوشانش بعضاً در بین حریفان جنجال و زنازنی برپا می شد.

در آن سرای بای ارجی نام یک هندو بود که نسبت به دیگران یک درجه کمبوی تر و آزاده تر و حجره اش هم آنقدر بوی بدِ دل بیجاکن نداشت. او خط خوب تاجیکی داشت که با الفبای عرب مینوشت و سواد تاجیکش هم برابر بود. او هرگونه کتابها داشت؛ از کتابهای ادبی تاجیک "گلستان مسرت"، "دیوان میرزا مظفر جانان" و "تذکره خزانه عامره" را که همه اینها چاپ هندوستان بودند، اولین بار من در حجره او دیدهام. اما از کتابهایی که بازبان و خط هندوگی نوشته شده اند، یا چاپ کرده شده اند، بسیار داشت. او هر وقت یا کتابهای تاجیکی را، یا اینکه کتابهای هندو را مطالعه کرده می نشست و برای مطالعه کردن کتابهای تاجیکیش به من هم رخصت میداد.

بای ارجی سودخوری نمی کرد؛ کسب معلوم او جواهر فروشی بود. اما سنگهای پر قیمت نداشت و سنگهاییکه او می فروخت، همگی ارزان بها و عادی بودند که زرگرها، یامسگرها خریده به نگینهای ظریفکار میفرمودند.

او در جواهرشناسی مشهور بود؛ بنا برین سنگهای قیمتبهایی را که در بخارا در بین آدماں خرید و فروش میشد به وی نشان داده نرخ می کناندند، و او به بدل این خدمت خود از فروشگار و خریدار دلالتی میگرفت. حکومت بخارا هم اگر سنگ پر قیمتی را از جایی بدست درآرد، به او نرخ میکنانید.

بای ارجی روزی درباره هموطنان سودخورش که من به وضعیت زیست و زندگانی

آنها با نفرت تعجب بیان کردم گفت :

"اینگونه آدمها در هندوستان میلیونها هستند، هر سال از آنها صدها هزار کس از گرسنگی و از چرکینی جای زندگی می میرند . این نتیجه کارداری انگلیسها است ؛ از آن جمله بعضی ها اگر توانند برای لب نان یافته خود را از مرگ معین خلاص کردن به هر طرف میگریزند . اینها تیکه تو در بخارا می بینی از همان جمله اند . اینها غیر از یک لب نان یافته شکم خود را سیر کردن و سبزاب نوشیدن مقصد دیگری ندارند . چونکه اینها از باری که از مادر روئیده اند نه روی آزادی رادیده اند و نه زندگی آدمیانه را بخود تصور کرده اند . زیرا در هندوستان شرائطی نیست که آدم به اینگونه فکرها افتد . وقتی که اینها به بخارا آمده و دیده اند که کسب از همه آسانتر و بی تشویش تر میده سود خوری است ، به همین کار مشغول شده اند". بای ارجی از چلیم خود کوهی را قلیان مینامید ، بعد از یک دو قلاب کشیده دودش را از دماغش برآوردن سخن خود را دوام کنانده گفت :

"در حقیقت به احوال نفرت انگیز اینها در نوبت یکم ، حکومت انگلیس و در بخارا حکومت بخارا جوابگر است . زیرا اگر حکومت امیر به این کار اینها که سبب خانه ویرانی رعیمهای کمبغل خودش است ، راه نمی داد ، اینها مجبور می شدند که با حمالی و مزدوری شکم خود را سیر کنند".

در شهر بخارا سه سرای هندوها بود که در هر کدام آنها از صد تا ۱۵۰ نفر هندوهای سودخور زندگانی می کردند . حکومت بخارا به بالای اینها یک مأمور گذاشته بود که وی را "یساول هندوها" می نامیدند . یساول هندوها بضم اینکه کارهای هندوها را نظارت میکرد ، به واقعه نویسان (جاسوسان) امیر سرداری هم مینمود . یساول در نوبت اول صفت سرجاسوسی خود را به کارداری هندوها کار میفرمود ، او فهمیده می ایستاد که هر هندو چقدر پول یافته است و چقدر پول به کما قرض داده است .

یساول و عموماً مأموران حکومت بخارا به نسوزانده رویاندن قرض هندوها یاری می دادند . چونکه دارایی هندوها و پیدا و پستانداز آنها را از آن حکومت بخارا میدانستند . در حقیقت هم اگر هندویی بمیرد و در پیش خود وارث معینی نداشته باشد ، همه دارایی او و نقد و نسیه او از طرف حکومت بخارا ضبط می شد . از بسکه یساول همه دارایی او را تفتیش کرده می ایستاد ، او در وقت مردنش پولش را به یگان هموطنش هم گذرانده نمی توانست .

این احوال همین را روشن نشان می داد که در سود خوری هندوها و در خانه ویران کردن آنها کمبغلان بخارا ، حکومت امیر بیواسطه منفعت دار است .

در ربانها ، در عجدوان ، و ابکند ، قرشی و در دیگر جاهای مضافات بخارا هم سرای

هندوها بوده آنها در زیر حمایت حکومت امیر مردم را تاراج میکردند . درجه تاراج آنها در ریانها بازهم پرفاجه تر بود . (من متریالهای باب های "قرض هندو" و "هندوی سله ناک" "داخونده" را در همان وقت آموختم) .

مشغولیات علمی و ادبی من در مدرسه عالمجان

تحصیل سال ۱۸۹۲ - ۱۸۹۳ سر شد . در این سال شرح ملاخوان شدن من، یعنی شرحی را که عبدالرحمن جامی در متن "کافیه" درباره نحو زبان عرب به زبان عربی تألیف کرده است ، خواندن من درکار بود .

برای این درس غیر از داملائی کنجکی به پیش یگان داملائی درس خانه گی هم رفتن لازم بود . این داملا هم معین کرده شد . این داملا اکرامچه بود که یکی از مشهورترین مدرسان آن زمان بوده برادر کلانم و داملاهای کنجکی ام ، ملا عبدالسلام و ملا بازار ، هم در پیش آن کس درس میخواندند .

داملا اکرامخواجه آنوقتها یکی از ۴۰ نفر مدرس مدرسه جعفرخواجه بود ، که آن مدرسه باوجود بسیاری مدرسانش درس خانه نداشت . بنابراین داملا درحولی خود در گذر خواجه بلغاری درس می گفت .

درپیش داملا اکرام شریک درسان ما از ۷۰ نفر بیش بوده در هر روزه درس از ۶۰ نفر زیاده تر اینها حاضر میشدند . حولی داملا اکرامخواجه بسیار تنگ بوده بر بالای بام خانه نشست درونیش بالاخانه ای بنا کرده وی را به خود درس خانه قرار داده بود .

ما ۶۰ نفر در وقت درس خوانی درهمین بالاخانه مانند حاضران معرکه مداحی پس و پیش باهم جفس شده می نشستیم . درمیانه جای حلقه درس ، در صف پیش ، قاری جماعه می نشست و عبارت درس را به زبان عربی از روی کتاب خود میخواند ، داملا اول ترجمه و بعد از آن شرح کرده آن درس را به ما فهماندن میخواست . اما بیشترین شاگردان فهمیده نفهمیده دو به دو سه به سه فریاد می کردند و گویا آنها با هم در مناظره افتاده بودند .

اما داملا که به اصول درس گوئی بخارا ماهر بود ، با آواز عفس و بلند خود وبانگاههای تیز چشمان پراشش تأثیر ناکش آن غوغا را خاموش کرده اختیار سخن را به دست خود گرفته ، با ایضاح و تمثیل های استادانه به کسانی که قابلیت داشتند ، مقصد مؤلف کتاب را با زبان ناجیکی می فهماند و با همین یک ساعت وقت گذشته درس یکروزه مان تمام می شد . اما من حس میکردم که هشتاد فائض آن طلبه گان چیزی را نفهمیده بودند . با همه این وقتیکه به کوچه برآمدند ، مناظره های را که با زوری داملا بس کرده بودند ، از سر نو سر می کردند ، هرگاه

بجاهای سیر آدم کوچه می‌رسیدند، آوازشان باز هم بلندتر و یکدیگر را دشنام دادندشان باز هم تیز و تندتر شدن میگرفت. معلوم که آنها با این حرکت خود ملاپچه "خوشفهم" بودن خود را به آدما فهمانده میخواستند.

از روی عادت درسخانه‌های بخارا در هرگروهی که درشان یک‌بوده در پیش یک مدرس میخوانده‌باشند، یک‌نفرشان قاری‌جماعه تعیین میشد. قاریان جماعه عادتاً از ملازاده‌ها معین کرده میشدند. در یک جماعه اگر چند نفر ملازاده باشد، کدام آنها که پدرش نامدارتر و منصب کلانتر باشد، او قاری جماعه میشد. در جماعه ما غفورجان مخدوم که دادر شریف جان مخدوم بوده قاضی کلان‌زاده بود، قاری تعیین شد.

اما غفورجان برعکس برادرش و مانند بیشترین ملازاده‌های بخارا تماماً بیسواد بوده حتی "الف" را از "با" فرق کرده نمی‌توانست، من به او در وقت درحولی شریف جان مخدوم بودن حال‌دان شده بودم که او وقت خود را به مرغبازی و ورتش (بیدانه) بازی صرف میکرد، هم‌محببتان او هم مرغبازان و بیدانه‌بازان بخارا بودند که از کوچه سواد هم نگذشته‌گی بودند. او بعضاً با قرته قماربازی هم میکرد. انه همین مخدوم از من خواهش کرد که هرپگاه به خانه او روم و پیش از درس با او درس همان روز خوانده شدنی را "مکالمه" کنم، البته او به مکالمه که معنیش گفت و شنید دونفر در بالای یگان مسئله علمیت، هیچ قابلیت نداشت. مقصد وی از این تکلیف آن بود که من هر روز رفته عبارت درس همان روز خوانده شدنی را به او یاد دهم، تا که او در پیش داملا و شریک درسان رسوا نشود.

من این تکلیف او را بطرز قطعی رد کردم، "خدمت فراشی و مدرسه در گردنم است، دستم نمی‌رسد" گفتم. اما سبب حقیقی رد کردنم اول این بود که این کار برای من بسیار دشوار و بی منفعت بود، حقیقتاً هم به یک آدم بی سواد تاجیک عبارت عربی را راست یاد دادن کار آسان نبود؛ دوم اینکه من اگر تکلیف او را قبول میکردم باید هر روز به حولی شریف جان مخدوم رفته از پیش نظر او گذشته به خانه دادرش می‌درآدم. و حال آنکه من از او شرم می‌داشتم، چونکه از خانه او بی‌رخصت گریخته بودم.

غفورجان مخدوم مگر از بین شریکان یگان کس دیگر باب را نیافت که باز در پی من افتاد و این دفعه خود به من مراجعت نکرده داملا را واسطه کرد. داملا اکرام که از شاگردان پدر او بود و از روی عادت بخارا فرزندان استاد را به درجه پدرش حرمت کردن به گردن شاگرد لازم بود، مرا مجبور کرد که تکلیف او را قبول کنم. من هم که سخن استاد خود را رد کرده نمی‌توانستم، این کار را قبول کردم.

من که چندین سال باز قاعده‌های زبان عرب را می‌خواندم، یک‌درجه به آن زبان آشنا شده بودم، به بالای این از روی عادت بخارا که درس درسخانه‌گی را پیش از درسخانه

رفتن درپیش داملای کنجکی می خواندند، من هم درسی هرروزه را یکروز پیش درپیش داملای کنجکی خوانده خوب از خود می کردم. بنابراین آن چیزی را که به مخدوم یاد دادن می خواستم، می دانستم. اما او در آموختن درس یک دیوار پاخسه برین تماماً بی حس بود و یک ساعت زور زده عبارت درس خوانده شدنی را که از دو سطر زیاد نبود، به او به زور طوطی وار یاد می کناندم.

اما از رفت و آمد به حولی شریف جان مخدوم و از روبرو شدن با او به من هیچ شرم عائد نشد، چونکه شریف جان مخدوم به شرم کردن من راه نگذاشت؛ در وقتی که من با او روبرومی شدم با نوازش حرمت آمیزانه به من معامله میکرد و آثار یک نوع خجالت درچهره او پیدا می شد. من حس می کردم که قاضی کلان زاده شده ایستاده به یک ملاپچه صحرایی (مردم بخارا عموماً قشلاقی ها را "صحرائی" گفته تحقیر می کردند) پایلوج محتاج شدن دادرش، برای او ناگوار بود و رگ فتودالی او را به لرزش آورده او را سرخ میکرد.

اما دادرش از این کار هیچ شرم نمی کرد، با وجود اینکه او به من محتاج بود، حالا هم روفتن خانه اش را به من می فرمود و گویا که حالا هم من خدمتگار برادرش باشم. هرچند دشوار باشد هم من به این کار عادت کردم؛ اما از این کار به من یک دشواری دیگر روی داد که به وی من طاقت کرده نمی توانستم. غفور جان مخدوم به من تعیین کرد که من هر روز از ناوایخانه گذر یکنه نان گرفته درآرم، او چای تیار کرده میماند. ما هر دو در وقت "درس تیارکنی" آن چای و نان را با هم می خوردیم.

من عادت داشتم که هرپگاه به ۵ پول (یک تین و چاریک) دوتنه نان می خریدم و با دادرم با چای می خوردم. وقتی که مخدوم نان آوردن را به من فرمود، من باز مثل پیشتره دوتنه نان خریده یک تماش را به او که ام داده دیگرش را برده با "مخدوم جان" می خوردگی شدم. وقتی که این کار دو ماه دوام کرد بجانم رسید، چونکه یکنه نان پگاهیم به نیمته آمده بود؛ حتی من از روی آداب آهسته آهسته می خوردم، مخدوم باشد بی پروایانه برده های نان را به دهانش میتقاند، به این حساب حقیقتاً یکنه نان پگاهیم به چاریک فرآمده بود. این، به صحت و قوت من بی تأثیر نماند.

روزی میر صالح از احوال غفور جان مخدوم جويا شده به من یارمندی کردن و نگرندش را پرسید. من اینحال را به او حکایه کردم. او به من چیزی نگفت. اما معلوم شد که او این واقعه را به یگان کسی که پیش مخدوم رفت و آمد داشته بوده است گفته است.

روزی مخدوم قدری سرخ شده از من پرسید :

— مگر تو هر روز نان را از پول خودت خریده می آیی؟!

— آری، گفته تصدیق کردم من.

— بیجا کردی، برادرم (شریف‌جان مخدوم) به نانوایخانه گذر تعیین کرده مانده است که نان درکاری مرا دهد و خود او ماه به ماه پولش را خواهد داد. بعد از این تو از نانوایخانه یک نان را برای مخدوم گفته گرفته آمدن گیر و پول نده.

با این من از خرج بر زیاد خلاص شدم و هر روز مثل پیشتره با دادرم چای و نان را میخوردگی شدم و به مخدوم نان بی پول را از نانوای برده می‌دادم. اما مخدوم پول نان دو ماهه گذشته را که یک صوم و پنجاه تین میشد، نداد.

من غیر از درس درس‌خانه‌گی، چنانکه در بالا گفتم، درس را پیشگی در پیش داملای کنجکی‌ام، ملا عبدالسلام، میخواندم. به پیش این داملا از متن کافیه هم باب‌های نا آن وقت نخوانده‌ام را میخواندم. ملا عبدالسلام مثل پیشتره در مدرسه میرعرب بود، بعد از درس درس‌خانه به آنجا رفته و درس مذکور را خوانده می‌آدم.

غیر از این یک درس "خاطرخواهی" در مدرسه عالمجان هم می‌خواندگی شدم، این درس مختصر وقایه بود که با میرقادر مخدوم در پیش تغایی او میخواندیم.

تغایی میرقادر مخدوم یک آدم بلند قامت میانه‌گوش سیر ریش بود که دستارش را بسیار کلان کرده می‌بست، او تخمیناً ۵۰ ساله بود. او در گذری امام بوده غیر از برای ۵ وقت نماز به جای امامتیش رفته آمدن، کار دیگری هم نداشت. او با هیچ‌کس رفت و آمد نمی‌کرد و در راه رفتن غیر از پیش پایش به جایی نگاهی هم نمیکرد. او در حولیچه‌ای زندگی میکرد که بیرون و مهمانخانه نداشت.

انه همین آدم در هوای درسگویی افتاده است، اما یکان‌کس نیافته است که به خود شاگرد کند، بنابراین همشیره‌اش را در میان مانده است که پسرش (میرقادر) را گوید که در پیش او یک درس خواند. میرقادر مخدوم که به من شریک و دوست شده بود، از من التماس کرد که با او در پیش تغائی او یک درس خوانم.

من قبول کردم و درس "مختصر وقایه" (عاید به علم فقه) را که دو سال پیش از آن، در مدرسه میرعرب به پیش ملا عویض خجندی سر کرده بودم و ناتمام مانده بود، در پیش این داملای شاگرد طلب خواندنی شدم و با میرقادر آن درس را در پیش آن داملا سر کردیم.

اما این داملای بیچاره در مدرسه حجره‌ای نداشت و جای دیگری هم نداشت که در آنجا نشسته درس ما را گوید. بنابراین قرار داده شد که او هر روز بعد از پیشین به مدرسه عالم جان آمده در حجره خواهرزاده‌اش، میرقادر، نشسته ما را درس میگوید.

در وقت درسگویی او من فهمیدم که او آنقدر ملای بد نبوده است و درسی را که می‌گفت، خود می‌دانست و نغز فهمانده هم میداد. از این واقعه من همین را پی بردم که

برای دربخارا شهرت یافتن و شاگرد جمع کردن آنقدر ملای خوب بودن شرط نبوده بلکه یک درجه هنرمند و فربگیر تاب بودن و خودستایی کرده خود را ملان نشان داده، یا اینکه حجره بسیاری را بدست درآورده به ملاچگان بی حجره داده آنها را به این واسطه به خود شاگرد کرده گرفتن شرط بوده است.

برآدم در آن سال بعد از چول کرکی آمدنش بواسطه ملا عبدالسلام باز از مدرسه میرعرب حجره یافته در آنجا به تنهایی استقامت کرد و دادرم در پیش من ماند. اما او بی سواد بود، بنا براین من هر روز یک دوساعت وقتم را صرف کرده او را الف با خواناندم و تابهار سوادش را نیمکاره برآوردم.

در مدرسه عالم جان غیر از میر صالح کسی نبود که از ادبیات خبر داشته باشد. او هم به ادبیات بطرز جدی مشغولی نمی کرد، از کتابهای ادبی در حجره او فقط دیوان حافظ و دیوان کمال خجندی بود. غیر از اینها او یک بیاض بسیار کلان داشت که در وی از شاعران گذشته و زمانی بینهای دلچسب را با خط خودش که خیلی زیبا بود، نوشته مانده بود و آن بیاض ورقهای خالی هم داشت که اگر بیت نازه ای را از جایی بدست درآرد در همان جاهای خالی می نوشت. من هرگاه به حجره او می درآدم بقدر فرصت از آن بیاض و دیوانها فایده می بردم.

من گزیت را یکبار در همین مدرسه عالم جان دیدم. این "ترجمان" نام گزیت بود که نیمش در زبان ناناری قریمی و نیمه دیگرش در زبان روسی که ترجمه همان مندرجه های ناناری بود، از باغچه سرای نام موضع قریم برآمده می آمد. این گزیت را به من میرقادر مخدوم نشان داد که او این را از سید احمد نام خویش خود گرفته بوده است.

سید احمد از خویشاوندان نزدیک میر صالح و میرقادر بود؛ او بعد از ختم درس به منصب های ملایی میل نکرده به تجارت کتاب شغل کرده است. به این کار او شریف مخدوم معتصم که یکی از گریزان بخارا بوده در روسیه و تورکیه به نشر کردن کتابهای درسی مشغولی میکرد (تفصیلات احوال معتصم در پایانتر خواهد آمد) سبب شده است.

سید احمد تخمیناً ۴۰ ساله بوده قامت میانه، رنگ سرخچه تاب و ریش و موی خرما بی داشت، اما همیشه ریش خود را کنده میگشت بحدی که هیچگاه نوکهای انگشتان دست او از تارهای ریشش دور نمیشدند و هر تاره ریش که به نوک انگشتانش واخورد کنده می پرتافت. نظر بقول میرقادر مخدوم او هر سال یکبار برای کتاب خریده آوردن بطرف روسیه تا قران و به تورکیه سفر میکرد و او در آنجاها لباس آروپائی پوشیده ریش خود را

تراشیده می‌گشته است و در بخارا که ریش خود را تراشیده‌گشتن یک آدم مسلمان ممکن نبود، او ریش خود را کنده می‌گشته است. اما آدمان بی‌رویه می‌گفتند که او دیوانه است و به بلای ریش‌کنی گرفتار شده است.

سید احمد در همین سفرهای خود به باغچه‌سرای وارد شده بقطار خوانندگان گزیده "ترجمان" درآمده است و آیونه شده است که در وقت‌های به بخارا بودنش به نام خودش به حولیش می‌آمده است.

میرقادر بعضی شماره‌های آن گزیده را از سید احمد گرفته پنهانی به مدرسه می‌آورد. (چونکه آن وقتها در مدرسه‌های بخارا روی راست گزیده خواندن ممکن نبود). آن وقتها من زبان ترکی را نمی‌فهمیدم، میرقادر دعوا داشت که او در گزیت خوانی‌های خویش بسیار اشتراک کرده آن زبان را خوب از خود کرده است، بنابراین او آن گزیت را جمله جمله خوانده به من به زبان تاجیکی ترجمه کرده می‌داد.

یک روز در گزیده کلمه "پارلمنت" برآمد. من با عادت خود که معنی کلمه‌های نامفهوم را با دقت پرس و کاو کرده فهمیدن می‌خواستم، معنی کلمه مذکور را از معلم گزیتان خود پرسیدم. او ایضاح کرده گفت:

— در میانه جای روی دنیا یک شهر عظیم هست که وی را پاریژ، یا اینکه پاریس می‌نامند و در میانجای آن شهر یک بنای بسیار کلان هست که نام وی "پارلمنت" است. در پارلمنت آدمان بسیار دانشمند روی جهان جمع شده نشسته‌اند، هر کس در کدام گوشه دنیا که باشد در مسئله‌ای، خصوصا مسئله‌های سیاسی درمآند، حل آن مسئله را با تیلگراف از پارلمنت می‌پرسد، اعضا‌های پارلمنت هم با تیلگراف به او جواب می‌دهند.

آن وقتها امیر عبدالاحد به بخارا اندرآمده بسیار تر وقتتش را در کریمینه و اطراف آن می‌گذرانید. در این باره در بین مردم گپ‌گپ بسیار بود. بعضی‌ها می‌گفتند که قوشبیگی دعاخوانی‌کننده دل امیر را از شهر بخارا سردکنانده او را به اینجا نمی‌درآمدگی کرده است، تا که خودش در جای او مستقلانه حکمرانی کند.

بعضی‌ها می‌گفتند که امیر در وقت به روسیه سفر کردن به یک زن زوری کرده در پیش حکومت روسیه "بی نوبت" شده است. پادشاه روسیه برای جزا به امیر حکم کرده است که به پایتخت (به بخارا) ندرآمده دشت به دشت گردد، بنابراین امیر به شهر بخارا نمی‌درآید. میرقادر به طرز مثال آن همین مسئله به بخارا ندرآمدن امیر را گرفته گفت:

— مثلاً یک مشکاب بخارا به تیلگراف خانه رفته به پارلمنت تیلگراف کرده از وی پرسد که "هوی، پارلمنت، چرا امیر بخارا به شهر بخارا نمی‌درآید؟". پارلمنت در حال سبب حقیقی به شهر بخارا ندرآمدن امیر را به آن مشکاب خبر می‌دهد.

من به این جواب معلم خود شبهه کرده گفتم :

— کارهای امیربخارا همگی به دولت روسیه وابسته است، تیلگرافخانه که مال دولت روس است، چرا مسئله به امیر و دولت روسیه دخلدار را به پارلمنت رساند و چرا جواب پارلمنت را به یک مشکاب آورده دهد؟
میرقادر جواب داد :

— پارلمنت چنان زور است که — گفت او — "نه تنها تیلگرافچی از وی می ترسد، اگر فرض کنیم کسی به پارلمنت تیلگراف کردنی شود، در همان وقت خود پادشاه روس هم در سر تیلگراف باشد، از ترس لرزیده "پچالسکه، پچالسکه" گفتن می گیرد . . . (من بعدها فهمیدم که معلم ادبیات جدید به من نه تنها معنی کلمه های مانند "پارلمنت" خارجی را حتی معنی بیشترین کلمه های تورکی و تاتاری را هم ندانسته بیهوده وقت خود و وقت مرا به این کار صرف می کرده است) .

شریف مخدوم معتصم و شکور بیگ "دزد"

باید من در اینجا موافق وعده ای که در پارچه بالا کرده ام، درباره شریف مخدوم و بمناسبت سرگذشت او درباره شکور بیگ دزد معلومات دهم .
شریف مخدوم معتصم پسر قاضی ملا عبدالرحیم بلخی بود که در بخارا تولد یافته کسب کمال کرده است. او دانشمند جوان زمان خود بوده، قوه شعری بلند داشته است. شریف مخدوم در اولهای زمان حکومت امیر مظفر در تومن وایکند رئیس محتسب (نظارت کننده بازارها و کارهای دینی) شده است. او طبعاً آزاد فکر بوده است و بعد از آنکه مأمور حکومت شده از کارداریهای عملداران واقف گردیده است، به آنها سخت نفرت پیدا کرده است.

در آنوقت ها عبدالستار نام کسی در وایکند املاکدار (غوندارنده اندازهای زمین) بوده است که به مردم دهقان بسیار ظلم می کرده است. از بسکه رئیسها از روی عادت دربار بخارا حق داشته اند که نادرستکاریهای هم منصبان خود را پنهانی به امیر معلوم کرده ایستند معتصم هم جور و ظلم به فقرا کرده ایستاده املاکدار را چندین بار به امیر عرض کرده است. اما امیر در جواب عریضه های او در حق عبدالستار کاری نکرده است و او را تنبیهی داده از ظلم باز نداشته است.

از این حادثه معتصم بخوبی فهمیده است که آب از بالای لای بوده عیبدارتنها خود املاکدار نبوده است.

در آن وقت‌ها در دیهه کاسه‌گران و ابکند شکور نام یک دهقان بوده است که در اول‌ها بطرز آسوده‌حالی زندگی میکرده است. اما رفته رفته به سبب ظلم حاکمان و برای زمین‌های او را به دست خود درآوردن به حاکمان یاری دادن بایه‌های دیهه تمام زمین‌ها، اسباب دهقانی و حتی حولی نشستش هم از دست رفته، خود در دست خدیروندونام یک سودخور سیر زمین یتیم (بترک) شده مانده است.*

شکور بعد از دست رفتن حولیش عائله‌اش را که عبارت از یک زن و دختر بوده‌اند، در یک کازه شانده خود کار هرکس را کرده می‌گشته است. اما زنی که در اصل بیمارنا بوده است به زندگانی کازه، خصوصاً در روزهای برف و باران تاب آورده نتوانسته تماماً برجامانده شده است.

وقتی که شکور به خدیروندو یتیم شده است زن و بچگان خود را به قسم مالخانه حولی بای کوچانده آورده در آنجا در گوشه یک کاهخانه زندگانی سر کرده است. اما بیماری زن برجا مانده‌اش روز تا روز وزن‌تر شده در اندک وقت او وفات نموده است.

شکور مصیبت زده بعد از مردن زنش با دخترش در خدمت بای دوام نموده است. شکور در کارهای دهقانی و نگاه و بیی چارپاهای بای مشغول شده، دخترش در حولی درون بای دستیاری میکرده است؛ و وقت خواب پدر و دختر در همان کاهخانه می‌خوابیده‌اند. دخترشکور در زیبا جمالی در همان دورو پیش مانند نداشته است، او در زیر لباسهای کمیغلان مانند با قوتی مینموده است که در میانه خسرو به افتاده باشد. بای با وجود سه زن داشتش این دختر را کدمن را در زیر نظر مردارانه خود گرفته است، اولها به او با نوازشکاری عادی معامله کرده، کم کم طلب حیوانانه خود را به وی اظهار نموده است.

دختر آن طلب بای را اولها با شرمگینی دخترکانه رد کردن گرفته است؛ چون طلب بای با حرکت‌های تجاوزکارانه سخت تر شده است، دختر با هر الفاظ بدی که میدانسته است، بای را دشنام داده این واقعه را به پدرش معلوم کرده است.

شکور با شنیدن این حادثه فوراً از یک دیهه دور دست برای خود کلبه‌ای یافته خواسته است که از خدمت بای برآمده تماماً به آنجا کوچیده رود، اما بای به بردن دختر به شکور راه نداده است.

— در بیماری و مرده زنت تو از من هزار تنگه (۱۵۰ صوم) قرض دار شده‌ای. پول مرا بده بعد از آن دخترت را به تو می‌سپارم"، گفته است و دختر را در حولی درون درخانمای درآورده در را از بالای او قفل زده مانده است.

* در بخارا سودخوران بسیار نا انصاف را به هندوهای سودخور مانند کرده به نام او کله "هندو" را علاوه می‌نمودند.

شکور به قاضی واکند آمده احوال را عرض کرده از بای گرفته دادن دخترش را و مزد دوساله خدمتش را طلب نموده است .

قاضی بنابر مسئله غصب دختر درمیانه بودن به این کار اهمیت کلان داده همراه ملازم خود میرشب تومن را هم فرستاده فرموده است که این کار را درجایش تفتیش نموده اگر ممکن باشد، درهمانجا اصلاح نمایند ، وگرنه به قاضیخانه بیاورند .

دروقت به خانه بای آمدن ملازم قاضی و میرشب تومن، املاکدار، عبدالستار هم که برای انداز اندازی به دیهه برآمده بوده است، همان روز در همانجا مهمان بوده است . بای ملازم و میرشب را ضیافت کلان کرده و به آنها از چشمداشتشان زیاده تر خدمتانه داده برای قاضی هم بواسطه ملازم مُهرانه درستی تقدیم نموده بواسطه آنها کار را به منفعت خود حل کردن خواسته است و در جواب دعوی شکور گفته است که "حق خدمت اورا زنش و دخترش خوردند و پوشیدند . خراجات مرده زنش که من کرده ام درگردن او می باشد . با همه این من دختر اورا غصباً (با زوری) نگاه نداشته ام، بلکه به آن سبب نگاه داشته ام که دختر مرا بخود پدر خوانده است و نمی خواهد که با پدر سرسری گردش در کوچه ها سر و پا برهنه گردد" .

ملازم و میرشب جواب بای را معقول شمرده خواسته اند که مسئله را به نفع بای حل کرده روند و این معنی را به قاضی معلوم نموده درباره حل شدن جنجال خط ابراء (صلحنامه) قاضیخانگی نویسانده به قاضی مهر کنانده به بای رسانند .

اما از یک طرف شکور به اینگونه اصلاح راضی نبودن خود را معلوم نموده فریاد و فغان سرکرده و "درخانه بای به اختیار خود ماندنی بودن دخترم درپیش آدماں حاکمان از خود او پرسیده شود" گفته است و از طرف دیگر املاکدار که تعریف حسن و جمال دختر شکور را شنیده درپی بدست خود درآوردن او بوده است، ظاهراً طرف شکور را گرفته گفته است : — از روی شریعت درباره یک دختر به بلاغت رسیده از خودش نپرسیده حکمی برآوردن درست نیست، بنا براین من تکلیف می کنم که طلب شکور را قبول کرده دختر را برآورده خودمان ازخودش پرسیم .

نه بای و نه ملازم و میرشب تکلیف املاکدار را رد کرده نتوانسته دختر را برای پررش به مهمانخانه برآورده اند . البته دختر گفته های بای را با شدت و بغرت رد کرده "مرا ازین پلید خلاص کنید" گویان به دامن پدرش چسبیده است .

بای هم فریادکنان خانه را به سرش برداشته "دختر از شرم روی پدر این کپها را میکوبد، وگرنه از شوم شکل پدرش بیزار است" گفته است .

املاکدار خود را خالص نشان داده باز تکلیف درآورده است :

— من آدم خالص می باشم، نه بای را ونه پدردختر را روی نمی بینم، بنابراین صلاح درهمین است که من دختر را به خانه خود برده نگاه می دارم. تا آن وقت دختر این جنجالها را از یاد برآورده و آسوده شده چه بودن تکدیش را در غیب بای و پدرش به من میگوید و در آن وقت موافق خواش دختر عمل خواهیم کرد.

بای دلیلی نداشت که تکلیف املاکدار را که یکی از چارحاکم تومن است، رد کند. اینچنین ملازم و میرشب را هم که حق خدمت خود و مهرانه قاضی را پیشکی ستانده بودند، لازم نبود که تکلیف املاکدار را رد کرده در میانه خودشان، او و قاضی اختلاف اندازند. بیچاره شکور صاعدل به این تکلیف راضی شد و در نتیجه املاکدار مانند قصابی که گوسفند را از چنگال گرگ رهانده به کشتن برده باشد، دختر را از دست بای گرفته به خانه خود برده است.

بای که موافق مقال زبان مرغان را مرغان میدانند مقصود املاکدار را فهمیده بوده است، کی ها از دختر امید خود را کنده در دل خود "خس دزد را راهزن زد" گویان دیگر از پس دختر به خانه املاکدار رفته است. اما شکور مظلوم که املاکدار را "خالص" گمان کرده است، بعد از یک هفته به خانه املاکدار رفته دختر خود را طلب کرده است.

املاکدار اول شکور را بادلایل های ساخته قناعت کنانده یک چندروز دیگر در خانه خودش مانند دختر را به او صلاح نشان داده است. شکور بعد از آنکه چند روز دویده از املاکدار دختر خود را گرفته نتوانسته است به او سخت تر معامله کرده با شدت تر دختر را طلب کرده است.

املاکدار هم او را دشنام داده "دزد" گویان از خانه خود پیش کرده است و به آدمان خود فرموده است که او را زده زده به کوچه برآورده می کنند و دوباره وی را به املاکدار خانه راه ندهند.

اکنون از چارحاکم تومن تنها رئیس مانده بود که هنوز شکور به او مراجعت نکرده بود. هر چند شکور از رئیس به کار خود یارمندی ای امید نداشته باشد هم "هر چه با داباد" گویان به پیش او رفته فاجعه از سر گذرانیده ایستاده خود را به او حکایه نموده از وی یارمندی التماس کرده است.

این واقعه در وقت هائی روی داده بود که رئیس معتصم بواسطه عریضه های پنهانی خودش به امیر از بد کرداری های هم منصبان خود، قاضی، املاکدار و میرشب، به هیچگونه نتیجه نبر آمدن قناعت حاصل کرده بود؛ حتی از معامله در ستانه امیر به خودش پی برده بود که عریضه شکایت وی از ظلم حاکمان به امیر نمی فارد. بنابراین رئیس بعد از شنیدن درد دل شکور به او بطرز زیرین جواب داده است:

— برای علاج کارتو از دست من هیچ چیز نمی آید، ما در زمانی زندگی کرده ایستاده ایم که هیچکس غم دیگری را نمیخورد و خورده هم نمی تواند. از ظلم ظالمان به حاکمان حتی به خود امیر شکایت کردن هم هیچ فائده ندارد. هرکس باید دوی درد خود را خود کند. برای ستاندنِ حقت و حفظ ناموست اگر از دستت آید، خودت کاری کن وگرنه به تقدیرت تن ده.

از این جواب رئیس رگ انتقام جوئی شکور الهام یافته به حرکت آمده است و بعد از دقیقه ای فکر کردن، از رئیس پرسیده است:

"اگر یک مظلوم ظالمی را کشد، در پیش شریعت گنهکار میشود، یانی؟"

رئیس جواب داده است:

— وقتی که ظالم ظلم کردن میخواهد، هیچگاه از یگان مفتی نمی پرسد که ظلم در شریعت رواست، یانی؟ آن مظلوم احمق است که انتقامگیری خود را به شریعت موافق کردن خواهد، مظلوم با عقل آنست که "دوی قوروت آب گرم" گویان خود به فکر خود عمل کرده کاری میکند، نه به فکر مفتی.

این جواب رئیس تشویق رویراست شده است شکور را به انتقامگیری، و شکور هم از پیش رئیس در حالتی برآمده است که دلش نسبت به ظالمان با آتش غضب و انتقام جوئی التکه می زده است.

من در اینجا پیش از آنکه طرز انتقامگیری شکور را حکایه کنم، میخواهم آنچیزی را که درباره ترجمه حال ایام جوانی او در دیهیه و بعد از آن بمناسبت ذکر یافتن احوال معتمم، در مدرسه عالم جان شنیده بودم، نقل نمایم.

شکور در وقت های جوانی خود، در زمان زندگی پدرش، با جوانان آلفته تومن وایکند الفت شده به هرگونه ماجراها اشتراک میکرد، از بسکه او یک پسر بود، پدرش هم به حرکت های وی مانع نمی شود و "بگذار پسر من در وقت زندگی من وقتش را خوش کند"، میگفت. شکور اول به گوستی گیری شغل کرده یک پهلوان جوان نامدار شده بعد از آن به هوای طرفبازی افتاده یکی از جوانان پیشگرد وایکند گردیده در مقابل غجدوانیان در طرفبازی های طرفانه اشتراک می نمود.

چون از شهرت و شجاعت وی رشک کرده به مقابل وی حریفان بسیار شدند، او به مشق سنگ دستی درآمد که این هنر در آن زمانها یک واسطه مبارزه بود در جنگ های بین جوانان

شکور در سنگ اندازی چنان ماهر گردید که تا آن زمان مانندش را کسی ندیده بود.

او با سگ نشان را مانند صیادان ماهر بیخفا می‌زد. میگفتند روزی در میدان آزمایش بزی را آورده درپیشش علف پرتافتند، بز کله‌اش را بلند و پست برده علف میخورد، شکور به روبروی آن بز در مسافه، پنجاه قدم ایستاده سگی را که برابر تخم مرغ می‌آمد پیشانه بز را نشان گرفته با دست هوا داد و سگ به نشانه بیخفا رسیده بز جابجا اعتاده مرد. شکور در اینگونه بازیهای زور آزمایانه بسیار دوام کرده نتوانست، بزودی پدر و مادرش مردید، او زن گرفته گرفتار دهقانی وزندگی گردید.

شکور چون ارزن، فرزند و از زمین و حولی جدا شد، (چنانکه در بالا دیدیم) بهمان حیات جوانی مجردانه بازگشت. فقط فرق در اینجا بود که اگر در وقت جوانیش هنرهای زور آزمایی خود را برای بازی و دلخوشی کار میفرموده باشد، اکنون برای استقامتگیری از دشمنهای پر زور کار فرمودن خواست. او در نوبت اول فرصت یافته سر خدی رهندو را با سگ کوفته کار او را تمام کرد و بعد از آن تماماً از مردم روی پنهان کرده در پی املاکدار افتاد.

اما او در تمام کردن کار املاکدار هیچ فرصت مناسب نمی‌یافت. در وقت این سرسری و گریزه گردیها او به تأمین معیشت محتاج شد، یگانه راه تأمین معیشت در شرایط زندگانی او دزدی بود. اما او مانند دزدان عادی هر مال به هر جا راست آمده را دزدیدن نکرقت؛ در دزدی خود هم یک مضمون استقامت و اظالم را داد. بنابراین او مال ارباب حکومت، بایهای کلاں و سودخوران را راست آورده می‌دزدید و از مالهایی بدست در آورده‌اش هر چیزی که از خوراک و پوشاک زیادت می‌کند، به کمبل‌ترین آدمانی، که به آنها دلش می‌رسد، تقسیم کرده می‌داد.

بنیاد اندیشه

از بسکه ارباب حکومت تومن‌ها اردست او بجان آمده از بیم هجوم او سیاه بدجانی رفته نمی‌توانستند، و روزانه هم از راههای کم‌آدم ابا میگردید و بایتهای کلاں هم از اجل نرسیدگی برین از او می‌ترسیدند، عامه مردم حاکم حقیقی تومن‌ها او را شمردند بد نام او کلمه "بیگ" را همراه کرده او را "شکور بیگ" گفتی گرفتند. اما ارباب حکومت او را "درد" می‌گفتند بنابراین او در تمام شهر و صحرا با نام "شکور بیگ درد" مشهور شد.

دختر شکور بیگ به املاکدار کردن بفرآورد. املاکدار که بعد از خوشامد کوئیهای منافقانه از دختر کامش حاصل نشد، او را بد ضرب و کت کردن و شکنجه و عذاب دادن درآمد. دختر در سه ساله عذاب و عقوبت تاب بیاورده آخر وفات نمود. شکور بیگ که این خبر مصیبت ثمر را شنید، غضبش نسبت به املاکدار باز هم زیادتر گردید.

در این میان املاکدار از کار گرفته شده به شهر بخارا کوچید، شکور بیگ هم فعالیت استقامتجویانه خود را از صحرا به شهر کوچانید. اما در آنجا هم املاکدار را در جای مناسب

راست آورده نتوانست. لیکن در آنجا هم مأموران حکومت و بایها را تاخته به کمبغلان شهر تقسیم کرده داده می‌گشت. در شهر نام شکور بیگ همه بایها و ارباب حکومت را لرزه انداخت. امیر به میرشب فرمود که با همراهی که باشد شکور بیگ دزد را بدست درآورد. میرشب به زنده دارنده شکور بیگ ده هزار تنگه و به کشنده پنج هزار تنگه پول وعده کرده این وعده اش را بواسطه خرجی در شهر اعلان کرد. اما خود میرشب در وقت‌های گردش شبانه اش در شهر تمام آدمهای خود را مسلح کرده اسب سوار می‌گشت و با همه این، وقتی که غرش سنگ شکور بیگ را از دور می‌شنید، پس گشته با کمال سرعت می‌گریخت.

گاه بعضی کسان به وعده میرشب فریفته شده در هوس دستگیر کردن یا کشتن شکور بیگ می‌افتادند، اینگونه آدمیان از غرش سنگ او ترسیده بطرف او می‌رفتند. اما شکور بیگ اینگونه کس را به‌شان نکرده تا بخودش روبرو شدنش صبر کرده می‌ایستاد؛ وقتی که آن زور آرمای بخودش نزدیک رسید، به وی مجال هجوم نداده از میانش آزاد برداشته به زیر خود می‌کرفت، اول کلوی او را یک نفس بوغ می‌کرد، بعد از آن بر سر سینه اش یک دو کنده زانو می‌زد. و قتی که آن پهلوان تراش از حال رفت، خنجر را به گردن او مالیده از وی مقصدش را می‌پرسید. حریف مغلوب در ترس و لرز افتاده هم اقرار می‌کرد که وی به امید گرفتن مکافات میرشب به این کار جسارت کرده است.

شکور بیگ آنکس را از اینگونه کار پرتله که توبه‌کنانده و به وی خرجی گویان یک مبلغ پول داده می‌گفت:

— این پول را کیر و ار این شهر بدر رو، زیرا اگر در اینجا مانی، عجب نیست که دوم باره به اینگونه جسارت قدم گذاری، در آنوقت من به جانت امان نمی‌دهم. عموماً شکور بیگ آدمکشی نمی‌کرد، "آدمان بد کردار را با کشتن تمام کردن ممکن نیست" می‌گفت. او فقط ارباب حکومت و بای‌های ناانصاف را تاراج کرده به کمبغلان تقسیم می‌کرد. او تنها خدیر همدو را کشته بود و اکنون در پی کشتن عبدالستار املاکدار می‌گشت. لیکن وی را هیچ راست آورده نمی‌توانست. چونکه اواز ترس شکور بیگ هیچ به‌کوچه نمی‌برآمد و هر شب جای خوابش را هم دیگر می‌کرد.

شریف مخدوم معتصم، به سبب عریضه‌های شکایتش از هم‌منصبان خود به غضب امیر گرفتار شده از کار گرفته شده بود، او بعد از معزولیش به شهر بخارا آمده در مدرسه عبدالله خان در حجره خود ملا بچه‌وار (لا بالانه) زندگانی می‌کرد. شکور بیگ بعد از کوچانیدن فعالیت خود اصرار به شهر الهام دهنده خود معتصم را یافته با او علاقه‌بست. گاه شبانه بعد نیم شب به حجره وی آمده در آنجا آتش پخته خورده میرفت و عموماً هر شب بیشترین در قوش

مدرسه در اطراف مدرسه‌های عبداللہ خان و مادرخان گردش میکرد. چونکہ حولی عبدالستار ملاکدار در قوش مدرسه در پهلوی مدرسه محمدعلی حاجی بود.

یک شب اول شب، هوز کوچہ‌ها پرآمد و دوکانهای سر بازار قوش مدرسه کشادہ بودند کہ عبدالستار از حولیش برای گوشت خری برآمد و از دوکان قصابی قوش مدرسه خریدش را کردہ زود بہ خانہ اش برگشتہ و در وقت برگشتن در میانہ دو مدرسه، در حالتی کہ صحن‌های هر دو مدرسه را ملاپچگان پر کردہ درس تکرار نمودہ نشستہ بودند، بہ شکوربیگ راست آمد. شکوربیگ ہم کہ دشمن خود را دریگان جای خلّا راست آورده نتوانستہ گشتہ بود، از همین تصادف فائدہ بردن خواست، بہ بسیاری آیندہ وروندگان و اہل سربازار نگاہ نکردہ "ہرچہ بادا باد" گویان بہ او هجوم کردہ، اما نہ با سنگ، بلکہ با دستان پر زور او را از میانش گرفتہ بہ هوا برداشتہ بہ زمین زد. عبدالستار با ہمین ضربہ بہ مردن رسیدہ بود، لیکن شکوربیگ بہ این قناعت نکردہ خنجر خود را از غلاف کشیدہ بہ سِر دل او تا گلبدنش (گلویش) فرو بردہ کشیدہ گرفت و خنجر خون آلود را بہ جامہء مقتول پاک کردہ قد راست کرد. عامہء مردم شکوربیگ را شخصاً نمی شناختند و در ہر کوچہ کہ صدای غرش سنگش را شنیدند، می دانستند کہ در آنجا شکوربیگ هست و بہ او و برو ناسدہ میگریختند. در اینجا کہ شکوربیگ سنگ نہ اداختہ با دست و خنجر هجوم کرد، او را قاتل عادی پنداشتہ از دو طرف کوچہ بہ وی هجوم آوردند و "دزد را نمان - دزد را نمان" گویان غوغا برداشتند.

شکوربیگ برای بہ خود راہ کشادن بہ عامہ هجوم آوردن را مناسب ندید، "مبادا بہ آدمان بیگناہ ضرری رسد" گفتہ ملاحظہ کرد؛ بنابراین بہ ہیچ طرف آن کوچہ کلان نرفتہ بہ مدرسهء عبداللہ خان درآمد و در آنجا بہ حجرہء معتصم کہ در آشیانہء دوم بود، برآمدہ بہ معلم خود واقعہء حاضر از سرگذرانیدہء خود را حکایہ کرد.

معتصم باشنیدن این خبر در تشویش و اندیشہ افتاد، او فکر میکرد کہ "البتہ ملاپچگان درس تکرار کنندہ و اہالی مدرسه بہ حجرہء من درآمدن این آدم را دیدند، ہمین زمان آدمان حکومت با عامہء تماشا بینان برای دستگیر کردن جنایتکار بہ حجرہء من هجوم خواهند کرد. در آنوقت من ہم مثل شریک قاتل دستگیر خواہم شد". معتصم با این ملاحظہ راہ خلاصی خود و مہمان خود را می جست.

دیری نگذشتہ از روی مدرسه آواز آدم بسیاری شنیدہ شد. معتصم بہ رواق پیش حجرہ اش برآمدہ دید کہ روی مدرسه پر از آدم است و بہ آنها ملاپچگان زینہء برآمدہ حجرہء او را نشان دادہ ایستادند.

معتصم فرصت ندادہ شکوربیگ را از پس خود گرفتہ بہ سر زینہ ای کہ غیر از زینہء حجرہء خودش بود، رفتہ پائین فرآمد و از آنجا ہر دو بطرف خلا جی مدرسہ گذشتہ، از دیوار چہ

پستک وی خودها را به کوچه پشت مدرسه هوا دادند. شکوریگ در آنجا به دو کوچه دوستگ غراند، تا آنکه آذمان رونده و آینده کوچه را خالی کنند و از آنجا هر کدام با کوچه دیگری گریخته رفتند.

معتصم چند روز درون شهر بخارا در خانه یکی از دوستانش پنهان شده خوابید و بعد از آنکه کافت و کاو حکومت بسنده شد، پنهانی از مضافات بخارا برآمده راست به مملکت تورکیه رفت. در آنجا به خدمت یکی از مطبعه‌ها درآمد، کتابهای درسی عربی را تصحیح نموده به چاپ تیار کرده می دادگی شد. از بسکه او دانشمند زبردست بود، کتابهای در زیر دست وی چاپ شده به مدرسه‌های شرقی - اسلامی شهرت پیدا کردند و کتابفروشان بخارا همه با او علاقه بستند.

چون رغبت کتابفروشان بخارا را به محصولات خود دید، بعضی کتابها را به قزان آورده در مطبعه خریتوف چاپ می کرد که از آنجا به بخارا فرستادن آنها آسانتر بود. معتصم که با پدر سید احمد ریشکن دوست و خالदान بود، به او خط و خبر فرستاده وی را هم به پیشه کتابفروشی کشید. سبب همین بود که سید احمد برای کتاب آوردن به روسیه و تورکیه سفرها کرده گزیتخوان شد (یک منظره از کارنامه‌های شکوریگ با عنوان "دزد شکوریگ" در "نوادرالوقایع" نام اثر احمد مخدوم دانش درج شده است و ذکر معتصم با نمونه اشعارش در صحیفه‌های ۳۵۰ - ۳۵۱ "نمونه ادبیات تاجیک" قید یافته است).

بنیاد اندیشه

نگاح دختر نه ساله

در مدرسه عالمجان ملا عبدالفتاح نام یک ملای کولابی مؤذن بود. او یک آدم بلند قامت پُر اُپر بدنِ برنجی روی و سرخچه موی بود. او میش چشم بوده، اما چشمان او نه بانور ذکا و زیرکی بلکه با آتش قهر و غضب همیشه درخشیده می ایستادند، از چشمان او بیننده گمان میکرد که وی یک آدم را حاضر کشته است و یا کشتن می خواهد. گپ زدن او هم خشمگینانه بود و در وقت سخن از دهان او به هر طرف کفک می پرید.

او تخمیباً ۴۰ ساله باشد هم با برادر کلان من و میر صالح همدرس و در پیش داملا اکرامچه شریک درس بود. میگفتند که او در کلانسالگیش از کولاب به بخارا برای درس خواندن آمده بود. بنابراین با بچگانِ نوخوان شریک شده درس را دوام داده است. او خط و سواد تاجیکی داشت و کتابهای درسی اش را خود از روی کتاب شریکانش روی نویس کرده میگرفت. در وقت از کولاب به بخارا آمدنش اولین بار با میر صالح شریک درس شده است، از بسکه او تماماً قشاق و بیجای بوده است، میر صالح خیر خواه او را در مدرسه عالمجان مؤذن کرده

از همین مدرسه به او حجره استقامتی یافته داده است .

میرصالح می گفت که : "اودروقتِ نو به بخارا آمدنش بسیار ساده و هم بسیار خسیس بود . بعد از مؤذن شدنش هم درآمدِ خود را کم خرج میکرد و شکم خود را با چیزهای بسیار ارزان پرمی کرد . حتی پوستهای سبزی و شلغم را که آدمان برآورده می پرتافتند ، از زمین چیده گرفته شسته تازه کرده گاو برین چلیپاس زنان میخورد " .

او یکروز اشتی گجین را که بقالان برای بازی بچگان زغامهها را پر کرده میماندند ، دیده یکچیز خوردنی ارزانیها گمان کرده ۴دانه وی را به چارپول (یکتین) خریده آورده به میرصالح نشان داده از وی "این چه نام دارند و چه طرز کرده میخورند ؟" گفته پرسیده است .

میرصالح که آدم شوح مزاج بود به او گفته است : "این را قوروت فرنگی میگویند که از قوروت جایداری قدری سخت تر است . با آب در دیگ می اندازند و قلنفر بسیاری همراه می کنند و جوشانده می گیرند ، و قتیکه پخت میخورند که بسیار بلذت میشود " .

عبدالفتاح این تعریف را شنیده "شکرآب" کوهستان بیادش آمده گجلوندها را با قلنفر جوشاندن گرفته است ، اما از پگاهی جوشانده باشد هم آنها نرم نشده اند . بیگانه ای یک لونده از آنها را به تعائی میرقادر نشان داده سبب بزودی نپختن آنها را از او پرسیده است .

تعائی میرقادر که آدم راست صافدل ساده بود و چه بودنِ هزل را نمی دانست ، چیزهای ناخوردنی بودن آنها را به او رو برآست گفته است .

بعد از چندساله استقامت بخارا ساده دلی عبدالفتاح تماماً برهم خورده ، حتی فریبگر گذرا شده باشد هم خسیسی اش برهم نخورد و حتی به درجه اسکیته رسیده است . او پولهای از مؤدنی درآمد شده را به بقالان میده با فائده به قرض داده صاحب چندین هزار تنگه گردیده است .

دروقتیایی که من در مدرسه عالمجان بودم ، اواز شرم مردم پوست سبزی و شلغم را غونداشته نخورد هم ، طعام اساسی وی سبزی خام بود که در بازار بخارا از وی چیز خوردنی ارزان بهاتر بود و اگر دلش طعام گرم خواهد شلغم را در آب خالص جوشانده قدری نمک پاشیده میخورد . در دیوار مسجد مدرسه از بیرون یک سیدچه آویزان کرده مانده از اهالی مدرسه النماس کرده بود که هرکس چاپنیکش را تازه کردن خواهد شَمَاش را در همین سیدچه ریزد . او شَمَهای در آن سیدچه غون شده آبش از تک سیدچه چکیده رفته را هر روز یکبار بر روی یک تخته ریخته در شمال و آفتاب خشکانده میگرفت . و هرگاه که چای نوشیدن خواهد ، از آن شَمَ خشکیده یک کف در چایینک انداخته چای دم کرده مینوشید . می گفتند که او شَمَهای

خشکیده از خودش برزیادمانده را به بازار برآورده به دهقانان از صحرا آمده "چای" گفته میفروشد. در وقت هائیکه من در آنجا بودم میگفتند که پول نقد او به ده هزار تنگه رسیده است که در دست قرضداران همیشه فائده زائیده ایستاده است.

عبدالفتاح که دارائیش به یک مبلغ کلان رسیده بود، خواست که زن گیرد. او به هر دختر که کس میفرستاد، صاحبان آن دختر مهر کلان میپرسیدند و به دامادشونده خسیس نرخ آن دختر گرانی کرده باز در پی دختر دیگر می افتاد.

در این میان بخت عبدالفتاح کشاده شده کسی دختر نه ساله اش را به بدل هزار تنگه به او تکلیف کرد. این کس کلانسالترین باتورچه ها بود. این کار را از همه پیش من فهمیدم. هر وقت من به حولی باتورچه ها برای برفروبی یا تراشه کفانی می رفتم، یک دخترچه از من نمی گریخت و بازی کرده می گشت. یک روز دیگر که من برای تراشه کفانی رفتم و دخترچه هم مانند پیشتره در ایوان بازی کرده نشسته بود، پدرش او را جیغ زده به خانه درآورد و زنش را دشنام داد که او چرا دختر "قَدَرَس" به شوهر برآینده را به سرخود گذاشته است که در پیش جوانان نامحرم بازی کرده میگردد.

من به این حال تعجب کردم. تعجب من در این نبود که پدر دختر مرا نامحرم شمرده وی را از من گریزانید، زیرا آن وقتها دختران نه ساله را در زیر فرنجی گرفته از نامحرمان گریزانیدن عادت بود. اما تعجب من در این بود که پدرش وی را "قَدَرَس" و به شوهر برآینده گفته بود. و حال آنکه شریعت رخصت داده باشدم، مردمان بخارا دخترهاشان را پیش از چارده سالگی به شوهر نمی دادند.

من این تعجب خود را به باتورخواجه خُرد، معصوم خان، که با من آشناسده بود معلوم کرده سبب آن سخن برادرش را او وی پرسیدم. او گفت:

— حقیقتاً هم برادرم دخترچه اش را به شوهر دادنی است. حتی دامادشونده هم معین گردیده گفت و شنید مهر و اسباب طوی هم قرار یافته است و بنزدیکی طوی و نکاح هم میشود.

من به این خبر او حیران مانده، که بودن دامادشونده را از او پرسیدم. چون او عبدالفتاح بودن دامادشونده را گفت، تعجب من باز هم زیاده شده هوش از سرم پرید. زیرا من اول گمان کرده بودم که دختر نه ساله را به یگان پسر بچه ۱۲ ساله می دادگی اند؛ از گفته او فهمیدم که یک آهوبره شیرمک را به خرطوم یک فیل وحشی می پیچانده اند.

به معصوم خان گفتم:

— مگر برادرت دیوانه شده است که این کار را میکند و مگر شما دو برادر چنان سنگدلید که به برادرزاده شیرمکتان رحم نمی کنید و میگذارید که پدرش او را به دست جلاد سپارد؟

— برادر کلانم بسیار خسیس و خام طمع است — گویان معصوم خان سخن سرکرد ،
 - "او پیش از نکاح هزار تنگه نقد میگیرد که این را یک خزینه از آسمان افتاده می شمارد. دیگر
 اینکه چقدر پول داشتن عبدالفتاح را می داند و می داند که او حولی ندارد و حولی هم
 نمی خرد ، خانه داماد می شود و برادرم گمان می کند که عبدالفتاح خانه داماد شده ، همه
 دارائی وی به خانه او میرود و از آن او میشود . به بالای این ، عبدالفتاح کولابی است وقاضی
 کلان هم که کولابی است ، بعد از ختم درس او را به منصب های علمی کلان میرساند و در آن
 وقت برادر من به داماد با آبرویی صاحب میشود ، عجب نیست که خود او هم بواسطه دامادش
 به منصب های کلان علمی رسد .

معصوم خان درباره مانع شدن و ناشدن خودش و برادر دیگرش گفت :
 — ما بسیار مانع شدیم و "اگر این کار را کنی علاقه مان را از تو می کنیم " ، گفتیم .
 اما او به ما گفت : "من کاری که مخالف شریعت باشد نکرده ام ، مادام که شریعت به شوهر دادن
 دختر نه ساله را رخصت داده است من می دهم . این دختر من است ، نه دختر شمایان ، دختر
 یابید ، تابیه شدنش در خانه تان نگاه دارید ، من کار ندارم . . . "

دیری نگذشت این طوی و نکاح به وقوع آمد ، ملاهای مدرسه مؤذنهان را داماد برین
 کرده در خانه پدر عروسش مانده آمدند . او خانه داماد شد ، شبانه به خانه عروس می رفت
 و اول صبح ، در وقت اذان بامداد به مدرسه آمده تا خوانده شدن نماز خفتن در اینجا میماند .
 از پگاهانی یکی که داماد از خانه عروس آمد ، بعد از نماز بامداد ملاچکان شوخ
 به گرد او غوغا شده از چگونگی عروس و از کیفیت خانه داریش می پرسیدند . او هنوز بوقوع نیامدن
 یگان "کاری" را معلوم میکرد ، پرسندگان او را به بستنی نسبت داده مسخره می داشتند ؛ در
 پگاه پنجم به پرسندگان عبدالفتاح گفت :

— این یک دخترچه بی حال رنگ کنده بوده است ، هنوز مزه بوی بغل را نمی فهمد ،
 در کوهستان ما دختران نه ساله حامله می شوند . این باشد ، هروقت که من به او دست کاوم ،
 چنانکه از دیو ترسیده باشد ، غش کرده خود را به در و دیوار می زند و فریادکنان از خانه
 گریخته برآمده خود را به بغل مادرش می اندازد ، پولم میسوختگی برین مینماید .
 پگاه هفتم داماد خندان و شکوفان بود ، همه مهمیدند که او امشب کام دلش را حاصل
 کرده است ، با وجود این "سخن از دهان لقمان خوش" گویان چگونه گذراندن شب را از
 وی پرسیدند .

— من امشب مسئله را به پیش پدر عروس قطعی ماندم — گفت او — "به او گفتم که
 یا دخترش را راضی کند که به من سرفرآرد و یا اینکه هزار تنگه مرا با خراجات طوی برگشته

دهد که من از دعوای زنداری گذرم .

— یک شب دیگر صبر کنید"، گفت او در جواب و شبانه وقت خواب به خانه عن ۴ دانه میخ چوبین را با تیشه آورده در چارگوشه جای خواب به زمین زد و دست و پاهای دخترش را با چار رویمال به چار میخ بسته به دست من سپرد انه با همین تدبیر پدرش کام دل حاصل کردم . دختر هم بعد از ساعتی خاموش ماند .

همان روز ساعت ۱۲ معصوم خان به مدرسه آمده اهالی مدرسه را به حولی خودهاشان به جنازه خبر کرد . دخترچه دلگف شده مرده بوده است .

در تابستان سال ۱۸۹۳ (۱۳۱۰ هجری) در بخارا باز وبا پیدا شد (وبای یکم که عائله ما هم فلاکت وی را کشیده بود ، در سال ۱۸۸۹ (۱۳۰۶) بود که در قسم یکم "یادداشتها" تصویر یافت) . در درون یک هفته در کوچهها آدم تندرست کم دیده میشد و در هفته دوم از هر گذر هر روز یکچند جنازه برآمدن گرفت . در وقت نماز پیشین خانقاه دیوان بیگی و بالای حوض که عادتاً مردم بخارا مردههای خود را در وقت مذکور همانجاها برده جنازه می خوانانند ، دوطرف صحن مسجدها از جنازه پر میشدگی شم ، به حدی که امام نمی دانست به کدام مرده جنازه خوانده ایستاده است . بنا برین علمای بخارا فتوا دادند که مانند میدان جنگ مردهها را قطار مانده در هر گروه یک بار جنازه خوانده شود ، رواست .

چون این احوال مردم بخارا را در دهشت انداخت ، از جمع شدن دهها مرده در یک جا آذمان تندرست هم در خوف افتاده بیمار شدن گرفتند ؛ حکومت فرمان برآورد که هر مرده را در پیش مسجد گذر همان مرده جنازه خوانند و در خانقاه دیوان بیگی و بالای حوض نه بیاورند .

حکومت بخارا در مقابل وبا چاره‌ای دید که خیلی خنده آور بود . حکومت بواسطه قاضی کلان فرمان برآورد که مؤذن‌های گذرها و قاری‌های خوش‌آواز ، چارچار و پنج پنج به گروهها تقسیم شده هر شب بعد از خفتن تا سحر کوچههای شهر را گردش کرده در هر سر گذرها و دوراها با یک آواز اذان بيمحل گفته گردند ، تا که "خداوند کریم بشفاعت آن اذانهای بيمحل وبا را از سر مردم بر دارد" .

مأموران روسیه پادشاهی که در کاگان می نشستند ، در این کار بیطرف نماندند ، آنها در کاگان که بواسطه در تحت تصرف خودهاشان بود ، بیمارخانه و یایی تشکیل نمودند و در وگزال راه آهن قاعده گرتینه را جاری کردند . به حکومت بخارا هم تکلیف نمودند که

بیمارخانه و بایی کشاید و در راههای کاروانی کرتینه برپا کند.

دربخارا ذاتاً یک بیمارخانه بود که دروی یک دوکتور روس، یک ترجمان از آدمان محلی و یک فیلدشیر کاشغری کار میکرد. این دوکتور و فیلدشیر هم در بیمارخانه و هم در امبولاتوریه که در درون بنای همان بیمارخانه بود، کار می‌کرد. این بیمارخانه در نزدیک دروازه، شیخ جلال واقع شده بود که در افلاسی ارهمه، قطعه‌های شهر بخارا پیشی می‌کرد. آدمان خالدان میگفتند که آن دوکتور چندان مهارت ندارد و معلوماتش از معلومات یک فیلدشیر بیش نیست. بنابراین بای‌های کلان بخارا اگر بیمار شوند از چارجوی، یا از سمرقند دوکتور جیغ می‌زدند و اگر بیمارشان به سفر ماع نباشد، به شهرهای مذکور رفته‌معالجه می‌کناندد.

تقدیر و بازندگان بخارا به همین دوکتور و فیلدشیر سپرده شد و بیمارخانه و بایی هم در زیر نظارت همین‌ها تشکیل یافت.

بیمارخانه و بایی را در بیرون دروازه شیخ جلال که به بیمارخانه شهر نزدیک بود، برپا کردند. اما در آنجا نه بنا بود، نه درخت بود و نه آب جاری. در آنجا یک کول وسیع بود که در زمستان پر آب گردیده در تابستان جاهای بلندش می‌خشکید، اما در یک طرف آن کول که خندق لایخانه، دیوار قلعه، شهر بود آب بدبوی سبز سرخچه‌تاب جمع شده می‌خوابید و در طرف غربی این کول یک پشته (تیپه، پستک) بود که در وی مزار شاعر مشهور خواجه عصمت بخارائی واقع شده بود و در آن پشته اهالیی که به آنجا نزدیک بودند، مرده، خود را می‌گورانیددند.

بیمارخانه و بایی در همین کول خشکیده که طرف شمالش خندق زهکشی زیر دیوار قلعه، عربش مزار خواجه عصمت، شرقش راه کلان و جنوبش زمین چیمتال ناکارم بود، تشکیل داده شد.

"بنای بیمارخانه" عبارت بود از کپه‌های بوریایی و چادرهای عادی جوکیکی که این "بها" به آفتاب مینه‌گذار بخارا را نگاه می‌داشتند و نه تفیاد جگر سوز وی را.

در هفته اول تشکیل داده‌شدن این بیمارخانه مأموران بخارا، ملازمان قاضی کلان و رئیس، شاکردپیشگان قوشبکی و آدمان میرشب بیماران تصادفاً در کوچه‌دچار آمده را داشته، به این بیمارخانه که حقیقتاً گشخانه آدمان بود، در دست دوکتور و فیلدشیر مذکور سپردن گرفتند. اطراف بیمارخانه را سربازان امیر پاسبانی میکردند که برای کریختن به بیماران راه نبود. اما در هفته اول دهها بیماران که در آنجا بودند یکی هم سلامت یافته نیر آمد. هر کدام آنها در آنجا از یک شبانه‌روز تا سه روز زندگی میکردند و بعد از آن از مرده و زنده آنها کسی خبر نمی‌یافت و میگفتند که مردگان را شبانه در همان مزار خواجه عصمت که در

پهلوی بیمارخانه بود، پنهانی میگوراندند.

بمقابل این احوال مردم بخارا غوغا برداشتند، کسی سرش را بسته به کوچه نمیبرد آمد، و رنگ‌کنندگان هم که بیشترین مردم بخارا را تشکیل می‌کردند، خانه‌نشین شدند؛ بازارها بسته شد و ازقطعه و گذرها آذمان بجزئی‌تر تندرست گروه‌گروه جمع شده به ارگ امیر رفته به قوشیگی با فریاد و فغان از این احوال شکایت کردن گرفتند.

عاقبت حکومت امیر به بیمارخانه بردن رعیه‌های بخارا را منع کرد. اکنون وظیفه بیمارخانه و بایی فقط کشتن رعیه‌های روسیه شده‌مانده بود. دوما مور حکومت بخارا دوک‌زاک سواره از پاسبانان گماشته سیاسی دولت روسیه و یک خادمه طبیب بیمارخانه کوچه به کوچه شهر را گردش می‌کردند و هر بیماری که دچار شود، حجت‌های شخصی وی را تفتیش نموده و رعیه دولت روسیه بودنش را معین کرده بعد از آن به بیمارخانه می‌بردند.

روزی من به واقعه زیرین راست آمدم:

دو مأمور بخارا با یک خادمه طبیب یک زن را که از قیافتش ارمنی زن می‌نمود، در یک فایتون دواسپه زیر کرده بطرف بیمارخانه می‌بردند. کزاکان سوار در دو طرف فایتون پاسبانی می‌کردند. رنگ "من مسلمان شده‌ام من رعیه جناب عالی شده‌ام" گویان فریاد میکرد و او چنان پرزور بود که از تک دست سه نفر در درون فایتون راست خسته خود را از فایتون پرتافتنی شده از میان بالایش را به زمین خم کرده بادستان پرزورش زمین را خنجال میکرد و سواران کزاک با قمچین به دست و سر او میزدند، اما او هیچ پروائی نداشت و فریاد می‌کشید که "من مسلمانم من رعیه جناب عالی می‌باشم، حق ندارید که مرا به کشتن برید..."

کرنترین خانه‌های حکومت بخارا یکی در راه قرشی در موضع چیت‌اریق، دیگری در راه کرمینه، در موضع خام رباط (خان رباط) تشکیل شده بود. در آنجاها که در دامن دشت واقع شده‌اند، در هر کدام یک طبیب محلی بخارایی و یک دسته نوکران سواره امیر می‌ایستادند و در آنجاها هم کپه‌چه‌های بورئی ساخته بودند و در پهلوی آن کپه‌چه‌ها در دو سه دیگ کلان مس آب جوشیده می‌ایستاد، به دهانهای دیگ بجای سرپوش بوریا پوشانده بودند.

نوکران راهگزاران را از راه و بیراهه داشته می‌آوردند، طبیب نبض آنها را دیده به تندرست بودن آنها حکم میکرد، بعد از آن راهگزارها هر کدام لباسهایشان را کشیده به کپه درآمده از سرشان یک ستیل آب می‌ریختند و لباسهایشان را مأموران بر روی بورئی سر دیگ پهن کرده بوغ می‌دادند. اما تن شوئی راهگزاران هم از آب همان دیگها بود. با همین مراسم دیزینفیکسیه (تطهیرات) تمام شده راهگذر لباس با بوغ نم‌گرفته خود را پوشیده به راه خود میرفت.

گرفتار شدنم به بیماری وبایی

از وبازدگانِ مدرسه، عالم جان دونفر مرد، میرقادر باتغائیش و دیگر اهالی مدرسه که بیمار شده بودند، درخانه‌هاشان می‌خوابیدند؛ مؤذن، عبدالفتاح، بیمار شده به کدام صحرا برآمده رفته بود. من، دادرم و میرصالح سلامت بودیم. لیکن سلامتی من دیرنکشید. روزی با عادتِ مقرریم از خودشوربا که طعام گرم ارزانهای بخاراست یک کاسه آورده با دادرم خوردیم. بعد از خوردن وی به من یک گرانی روی داده خواب پخش کرد. خوابیدم و بعد از ساعتی از خواب بیدار شدم که دلم بیجاست، بروی مدرسه برآمده قی کرده و افتادم؛ دیگر از خود بیخبر شدم و همینقدر را می‌دانم که به من این واقعه در اولهای ماه ایول روی داده بود.

یک روز چشم‌کشاده دیدم که در راهرو حویلی نشسته‌ام و دامنم پر از کلوخ پاره است، دادرم راست ایستاده زاری میکند که کلوخ پاره‌ها را از دامنم ریزم (من در آن وقت دامنم را با دودست سخت پیچانده گرفته بودم). چون هوشیار شدم، شرم کردم که چرا در دامنم کلوخ انداخته‌ام و ریختم، اما باز از هوش رفتم.

روزی اولِ پگاهی چشم‌کشادم، در پهلویم دادرم خوابیده بود. خانه بیگانه بود، به چارطرفش نظر دوختم در نزدیکی در پیشگاه یک مرد هفتادساله کتابت کرده نشسته بود. شناختم - این پدرِ میرصالح میرعظام نام یک پیر نورانی و آن خانه مهمانخانه او بود. وقتی که من به آن پیر که با دست چپش خط می‌نوشت با حیرت چشم دوخته ایستاده بودم، او قلمش را به لاسدان پاک کرده در گوشه سلّه خود از پیش گوشش خلانده مانده و صحیفه کتابتی‌اش را بر روی بالشت گذاشته به من نگاه کرده گفت:

- مبارک شود، خلاص شدی، و در حال میرحکمت نام پسر خودش را که همیشه در خدمت حویلی‌اش مشغولی میکرد، جیغ زده:

- گوی در خانه شیرچای پزند - و به من نگاه کرده دوام نمود - آسوده بخواب، امروز شیرچای میخوری.

من دادرم را بیدار کردن خواستم.

- مان کمتر خوابد - گفت پیرمرد - امشب احوال تو بد شده بود، هیچ نخوابیده است. بحران سختِ بیماریت بود، هرچه باشد بخیر گذشت.

در نیمساعت شیرچای را تیار کرده آوردند. پیرک از آن چای در یک پیاله ریخته به من داد که بنوشم. من دم کشیدم.

- اکنون تا پیشین چیزی نمی‌خوری، گفت بیمار دارم.

بعد از آن دادرم را بیدار کرد که شیرچای سرد نشده نان پاره کرده خورد .
 بیماردار تجربه کار در ساعت ۱۲ روز هم به من یک پیاله شیرچای نوشانید . من
 میخوام نان خورم ، سخت منع کرد . شبانه هم طعام من یک پیاله شیرچای شد .
 روز دیگر پگاهانی موی سفید در نیمکاسه شیرچای یکپارچه نان تُنکِ گرمقاق خانگی
 پزی را که بجای سوخاری میگذاشت پاره کرده به من داد ، اما نان را به خوردن راه نداد .
 — امروزه مزه نان بسنده است " ، گفت .

در پیشین وبیگاهی کمتر کمتر آب شور بای با گوشت بی روغن پخته شده را که در
 وی یک کف برنج هم همراه کرده بودند ، به من خوراند و در روز سوم به همان شور با قدری
 نان گرمقاق پاره کرده خوردن را به من رخصت داد .

از روی گفته دادرم در روز اول بیماری و بیهوشیم میر صالح انسان پرور مراد مدرسه
 نگذاشته با دادرش به زنبَر انداخته به حولیش آورده به پیش پدرش گذاشته است و دادرم
 را هم اینجا آورده است که در نگاهوبین من یاری دهد . از روی حساب آنها من ۲۹ روز
 بیهوش خوابیده ام .

بعد از یک هفته که قدری قوت گرفته بودم و خواستم به مدرسه روم ، موی سفید
 انسان پرور نگذاشت :

— خود را کنده کرده نابود میکنی " ، گفت و مرا باز یک ماه دیگر در خانه خودش
 نگاه داشت و دادرم را هم نگاه داشته او را هم خوراندیده ایستاد .

مخدومان بیتا

میر عظام آدم بلند قامت رنگ رویش گندمگون سیاهچه تاب کم ریش ، با وجود هفتاد
 ساله بودنش سیاهی ریشش از سفیدیش بسیار تر بود . او آدم خیلی پرقوت مینمود . نظر بقول
 خودش پسر میر عالم مخدوم اورا تپکی بوده در آنجا تولد یافته است . در ایام درس خوانی
 وی جنگ امیر مظفر و پادشاه روس سر شده است . او پیشه ملایی را پرتافته به امیر نوکر شده
 در جنگ اشتراک کرده است .

او سبب با دست چپ نوشتنش را به این طریقه حکایه کرد :

— در جنگ جزخ از بی تدبیری سرکردگان امیر ، ما در درون قلعه ، در محاصره
 ماندیم ؛ دروازه های شهر را سرکردگان چنان خاکریزه کرده بودند که در وقت شکست از آنها
 گریخته برآمدن ممکن نبود . و قتیکه عسکران روس سخت هجوم آورده دیوار قلعه را از چند
 جای رخنه کرده وبا نردبان از دیوار گذشته به کوچه های شهر درآمدند ، بیشترین عسکران

امیر و غزاطلبان خود را از بالای دیوار قلعه بیرون پرتافتند، هیچ نباشد دست و پایشان شکسته از کار برآمدند. بعضی کسانی که یکنوع جسارت داشتند، استاده‌گری نموده قدری جنگ کوچکی کردند و من هم در قطار همین جنگاوران بودم.

— وقتی که من باشمشیر می‌جنگیدم — گفت میرعظام سخنش را دوام داده — "یک عسکر شمشیردار روس با شمشیر به دست راست من حمله نموده پنجه‌دستم را قلم کرده پرتافت. شمشیر هم از دستم پریده رفت و دوسلدات دیگر از پشت آمده مرا اسیر کرده گرفتند. میرعظام در اینجای حکایه‌اش کف دست راستش را به من نشان داد که تماماً بی پنجه بود و به نقل خود دوام نمود:

— مرا به بیمارخانهٔ حربی تاشکند بردند و طبابت کردند. بعد از سلامت یافتن به من برای خرج راه پول داده گفتند: "کجا که می‌خواهی برو، تو آزاد می‌باشی". میرعظام گفت: "من در آنوقت چه بودن انسانیت را فهمیدم. آنوقت یگان روس، هرچند حربی نباشد هم، اگر به دست آدمان امیر می‌افتاد، می‌کشتند. هیچ نباشد غلام کرده می‌فروختند. اما روسها با وجود اینکه مرا در میدان جنگ در حالتی که آنها را می‌کشتم، گرفتند، نه تنها مرا نکشتند و غلام نکردند، بلکه مرا طبابت کرده حیاتم را نگاه داشتند و بضم این به من خرج راه هم داده به خانه‌ام گسیل کردند.

میرعظام بعد از نقل این سرگذشت خود علاوه نموده گفت:

— من از آن روز سرکرده به خود مقرر کردم که دیگر در قطار نوکران امیر خدمت نموده به پیشرفت خود با این راه کوشش نخواهم کرد و معیشت خود را اساساً با دست رنج خود که کتابت است، تأمین خواهم نمود. اما در این پیشه واسطهٔ اساسی من پنجه‌دست راستم بود، و حال آنکه آن پنجه از دست رفته بود. لیکن من از این فلاکت به خود ناامیدی را واه ندادم، "آنچیزی را که دست راست کردن می‌توانست، چرا دست چپ نتواند" گفتم و با دست چپ خط نویسی را مشق کردن گرفتم. در اندک وقت در نوشتن خط با دست چپ چنان ماهر شدم که در وقت‌های بادست راست نوشتنم به این درجه بامهارت نوشته نمی‌توانستم. مگر دست چپ آن قوتی را که در وقت جوانیم دم گرفته در خود نگاه داشته بود، در ایام کلان‌سالیم با یک حوصلهٔ جوانانه به صرف کردن درآمد.

میرعظام خاموش ماند و من از او پرسیدم:

— مگر شما از تاشکند به اوراتیپه نرفته راست به بخارا آمدید؟

— "نی" — گفت او و ایضاً داد — "اول به اوره‌تپه آمدم، دیدم که در آنجا از نزدیکان

من کسی نیست. پدر، مادر و برادرانم در وقت از طرف روسها اشغال شدن اوراتیپه به بخارا کوچیده‌اند و من هم به بخارا آمدم و در همین حولی در سایهٔ پدر زندگانی سرکردم.

پدر میرعظام میرعالم مخدوم نام عالمی بوده است که پیش از اشغال شدن اوراتیپه از طرف عسکران روسیه پادشاهی در آنجا اعلم بوده است. او در عرقه این اشغال با عائله اش به بخارا کوچیده است و در این سفر مادیانی را که در آرامی و خوشرفتاری بهترین اسپانیش بوده است، خود سوار شده است و با همان اسپ به شهر بخارا درآمده است.

از بسکه مردم بخارا مادیان سواری را عیب می شمردند، به نام میرعالم یک لقب "بیتل" را هم که "مادیان" گفتن است علاوه نموده اند. با همین، اولاد و اقربای میرعالم مخدوم اعلم در بخارا با عنوان "مخدومان بیتل" شهرت یافته اند.

در آنوقت هائیکه من در مدرسه عالم جان بودم، در بخارا مخدومان بیتل یک جماعه بسیار کلان بودند، در هر کدام گذرهای پاچاقل حاجی، گاوکشان، چارخراس و غازیان چند خانه واری از اینها زندگانی میکردند. همه اینها آدمان محنت درست، خاکسار و صاحب خط و سواد و بعضی هاشان خیلی خوش خط و صاحب فضل و کمال بودند.

میرعظام چارپسر داشت که نام کلانترین اینها میرنظام بوده در قطار نوکران عادی امیر بود. او با اندک معاش گاها در سرحد خوارزم، دراوچ اوجاق، گاها در راه قرشی، در قراول بازار در قطار دیگر نوکران پاسبانی میکرد (طرز کرنیتینه حکومت بخارا را در وقت وبا به من او حکایه کرده بود که آن وقت او در خام رباط باسیان راه بوده است). میرنظام صاحب زن و چند فرزند بوده در گذر غازیان از عائله پدر جدا می نشست.

دوم حاجی عطا نام داشت که او هم عائله دار بوده در همسایگی پدر در یک حولیچه در گذر چارخراس زندگی میکرد. او مأمور عادی قوشبیگی بوده در بازارهای غوزه تومن ها به تفتیش ترازوها مشغول بود.

سوم میرصالح بوده که هنوز خانه دار نبود و در مدرسه عالم جان استقامت نموده در وقت های تحصیل درس میخواند. او خیلی خوشخط بوده در تابستان در میرزاخانه قوشبیگی نیمنویسی (به کاتبان رسمی قوشبیگی یاری دهنده) میکرد.

چهارم واز همه خردتر کش میرحکمت نام داشت که در آنوقت ها ۲۰ ساله بوده همیشه در خدمت پدر و عائله بود.

خود میرعظام از دربار امیر عمل قراول بیگی داشت که این عنوان به او در وقت های جنگ داده شده تا آنوقتیکه من دیدم برقرار بود و از آن راه یک مقدار معاش میگرفت که به خراجات اسپش نمی رسید.

در این خصوص میرعظام به من گفت :

— این عمل به گردن من همین را بار کرده است که باید همیشه یک اسپ نگاه دارم و در آنرا از این رهش دنی به همین اسپ نمی رسد. با همه این من این عمل را برای این ترک

نکرده گشتهام که میرحکمت اسپ را دوست می دازد و اگر از عمل استعفا دهم باید اسپ را هم نیست کنم که به این کار پسرچه دوست داشتهام راضی نمی شود .
میرعظام علاوه نموده گفت: "اساس روزگار مرا همین کتابت تأمین میکند که هنوز در شبانه روز ۱۴ - ۱۵ ساعت کار میکنم".

میرعظام با ملاها، با بایها هیچ رفت و آمد نمی کرد و اینگونه آدمان را بد می دید و از شیخها بسیار نفرت میکرد؛ به خانه او فقط خویشاوندانش، مخدومان بیتل، آمده میرفتند که اوکلانسالترین این جماعه بود. از ملاها گاهگاه تنها ملارحمت سرتراش به پیش او آمده میرفت که من با او بواسطه شریف جان مخدوم شناس شده بودم .

استرخوانیه بایها

روزی ملارحمت سرتراش به حولی میرعظام در آمده آمد. میرعظام که با آمدن هیچ کس کتابت خود را ترک نمی کرد، با آمدن ملارحمت قلم را پاک کرده در قلمدان و کاغذ کتابتی اش را بر روی بالشت گذاشته دوزانو نشست و "داملا گپ زنید، کجا بودید و چه آوردید؟"، گفته پرسید .

ملارحمت - "به چارجوی برای سیاحت رفته بودم"، گفت .
- "کرای مفت آواره ولایت می کند" گفته اند . باید یگان کرای مفت یافته باشید که به اینگونه سیر و سفر حوصله کرده اید؟

- البته، گفت ملارحمت و به تفصیلات سیاحت خود در آمده رفت .
- شما میدانید که من با داملا بای در وقت خردسالی او شریک درس و آشپزی بودم . او بعد از بای شدنش هم مرا فراموش نکرده است و گاهها سراغ گرفته می ایستد . چند روز از این پیش او در رسته به من واخورده "به خانه من بیایید همراه به سیاحت چارجوی میرویم" گفت . من قبول کردم و همراه به چارجوی رفته در دیوانه باغ که شهر روس، استنسه چارجوی و استنسه پارا خود دریای آمویه میباشد، فرآمدیم و در آنجا در سرای داملا بای که یک بنای بسیار وسیع بوده است، منزل گردیم . روی سرای از پخته های تابی بسته پر بود . ما در یک خانه بسیار آزاده در آمدیم . در آن خانه نمازهای عصر و شام و خفتن را با امامتی داملا بای که

* در بخارا یک بای بسیار کلان میلیار بود که در خردسالی چند روز در مدرسه خوانده است . بنابراین مردم بخارا او را نام نبرده "داملا" یا اینکه "داملا بای" میگفتند .

خود را خیلی پرهیزگار می‌شمارد، ادا نمودیم. بعد از طعام و قتیکه از شب یک پاس گذشته بود، داملا بای به من گفت.

— بیائید شریک، به روی سرای برآمده قدری گردش کنیم و هوا خوریم.
ما از خانه برآمدیم. در روی سرای یکچنددیگ مسی گلابی یک من را شنانده، پر آب رده می‌جوشانند. خدمتگاران پخته‌های تائی بسته را به بالای چوبها قطار می‌چینند. وقتی که آب دیگها جوشید، چند خدمتکار با سطلها آب جوش را گشانده به بالای تائیهای پخته ریختن گرفتند. من در این کار تعجب نموده:

— چرا پخته‌های خشک را تر می‌کنید، گفته از داملا پرسیدم.

— سبب دارد، بعد می‌فهمید، گفت او.

خلاصه این کار تا سحر دوام کرد. بعد از تمامیت کار ما درآمده خوابیدیم، اما مرا خواب نمیبرد و فکر در سبب ترک کردن پخته‌های خشک بند بود. روزانه وقتی که آفتاب پهن شد، داملا بای به خدمتگاران خود فرمود که تائیهای پخته را در آفتاب رویه‌ها گذاشته خشکانند. تعجب من باز هم زیاده‌تر شد و از او پرسیدم:

— آخر اول ترک کردن و بعد از آن خشکانیدن پخته‌ها چه معنی دارد. من این کار را بیپه‌وده و تشویش بر زیاد می‌دانم.

او تبسم‌کنان — "صبر کنید، بعد می‌فهمید"، گفت.

وقتی که تائیهای پخته خشکیدند، بای به یکی از آدمهایش فرمود که رفته گنتور را خبر کند که آمده پخته‌ها را قبول کرده گیرد.

بعد از نیم ساعت یک چند آدما ن روس مانند با دفترها آمده تائیهای پخته را بر کشیده وزن هر کدام را جداگانه به دفتر نوشتند و یک کس بالیف و رنگ سیاه بر روی هر تائی رقم می‌گذاشت و پخته‌های برگشیده شده را به عرابها بار کرده می‌فرستادند.

در بیگانه‌های کار پخته‌برگشی و پخته‌گشائی تمام شد، آدما ن گنتور از روی دفتر برگش کاغذی را به زبان روسی نوشته به بای داده برآمده رفتند.

ما به خانه درآمدهیم. بای به هیچ‌کار (حتی به نماز خوانی هم) مشغول نشده چوت و دفتر را پیش خود گرفت. او هی چوت میزد، هی دفترها را با خط و رقم سیاه می‌کرد. در این میان خدمتکار آش‌کشیده آورده پیش ما ماند. اما بای به آش هم نگاه نکرده کار خود را دوام داد.

من گرسنه مانده بودم و به او گفتم

— بیائید اول طعام را خوریم، اول طعام وانگه کلام، گفته‌اند.

شما خوردن گیرید — گفت او بی‌آنکه چشمش را از دفتر و دستش را از چوت جدا کند،

— "من بعد از حساب کرده شدنم میخورم".

من که بسیار گرسنه مانده بودم رخصت او را غنیمت شمرده یک طرف طبق را خالی کردم و باز به کار او چشم دوخته نشستم.

عاقبت او حسابی خود را تمام کرده یک کاغذ را به من نشان داد که در یکطرف آن ۱۵۵۰۰ صوم و در طرف دیگرش ۱۶۵۰۰ صوم نوشتگی بود و از من پرسید:

— کدام یک از این رقم‌ها زیاده‌تر است.

— البته ۱۶۵۰۰ صوم از ۱۵۵۰۰ صوم هزار صوم زیاد است"، گفتم من.

— من در همین سفر خود وبسبب ترک‌کرده خشکانیدن پخته‌ها هزار صوم فائده کردم"

گفت او.

تعجبم باز هم زیاده‌تر شد. در حیرت افتادم که چرا ترک‌کرده خشکانیدن یکچند تایی پخته هزار صوم فائده میداده باشد؟ به او گفتم:

— شریک، از برای خدا زودتر به من فهمانید که شما این هزار صوم را به چه راه یافتید، وگرنه من دل‌تنگ شده از عقل بی‌گانه میگردم.

او به ایضاح دادن درآمد:

— در میانه سوداگران روس "استرخوانیه" نام یک کار هست، استرخوانیه همین است که کسی مال و چیزی را به بدل یک حق ناچیز در عهده خود می‌گیرد که اگر آن مال، یا چیز تلف شود، به صاحب وی توان آن مال و چیز را می‌دهد. حولی، سرای، مال تجارتي و مانند اینها را استرخوانیه گناندن ممکن است. به استرخوانیه گیرندگان، عادتاً شرکت‌های کلان بای هستند که به هرگونه مال پر قیمت در صورت تلف شدنش توان داده می‌توانند. از این جمله "گافکاز میرکوری" نام یک شرکت هست که وظیفه اساسی وی مالهای خام را به مراکزهای روسیه گشاندن بردن و مالهای از فبریک برآمده را به اطراف گشاندن رساندن است که به این خدمت خود او موافق وزن مال حق میگیرد. همین شرکت بارگشانی در عین زمان بار به خودش سپرده شده را به استرخوانیه هم می‌گیرد. مثلاً در هر هزار صوم مال غیر پول گرای گشاندنش باز چند صوم گرفته متصدی میشود که اگر این مال گم شود، سوزد، یا کم برآید وی توان می‌دهد. من خواستم آنه از همین کار به خود فائده یابم...

ملاحظت گفت.

— من هنوز حیران بودم که شریک درس سابق من از این کار چگونه فائده می‌یافته باشد

و تائیه‌های پخته را ترک‌کرده خشکاندن به اینکار چه دخل داشته باشد، اما همصحبت من با سخن‌های زیرینش مرا یک درجه به کار خود شناس کرد.

من پیشتر در جیلی‌کول، سرای کمر، ترمذ و کرگی پوست‌های ارزان بها و پخته تیار

کرده آن چیزها را با بهای بلند نرخ مانده، از روی آن نرخ غیر از پول کرا مبلغی برای استرخوانیه داده به همین گنتور میسپردم. گنتور آن مالها را از جاهای مذکور به قایق‌های تورکمنان بارکرده به چارجوی میفرستاد. من در بین قایق‌چی‌های تورکمن آدمان داشتم که آنها قایق را در یگان جای مناسب دریای آمو غرق میکردند و من در چارجوی پول مالهای پست تلف شده‌ام را با بهای بلند نقد میگرفتم. چون این کار تکرار شدن گرفته گنتور تاوان دادن گرفت، او به من معلوم کرد که مالهای مرا در دریای آمو به استرخوانیه نخواهد گرفت، و او میتواند که در چارجوی مال را قبول کرده با راه آهن به بحرکاسپی و والگه به روسیه رساند بنابراین من هم از استرخوانیه با راه پنهانی فائده بردن را در اینجا تشکیل نمودم...

ملار حمت میگفت.

— حالا هم معنی ترکرده خشکانیدن پخته را نفهمیده و با این راه چگونه فائده بردن را نمی دانستم. بنابراین به شریک درس سابق خود سؤال دادم:

— پس در اینجا با راه پنهانی فائده بردن را چه نوع تشکیل کردید و سبب ترکرده خشکانیدن پخته چیست؟

— همه گپ در همین ترکرده خشکانیدن است، گفت هم صحبت من و ایضاح داد:

— تایهای پخته‌ای که در روی سرای بودند به من همگی به ۵۵۰ صوم افتاده بودند و بعد از ریختن آب جوش وزن آنها به مقدار یک هزار صوم زیاد شد، چون پخته خشک آب جوش را به مغز خود مانند کلوخ آفتاب خورده میکشد، هر چند ما تایهای پخته را به آفتاب مانده خشکانده باشیم هم آبیت مغز تایها هیچ نرفته و فقط گندیر و سمهای به نظر نمایان آنها خشکیدند. این کار رویه‌گی خشکانیدن بوده فقط برای بستن چشم آدمان گنتور است.

— اگر یکی از آدمان گنتور پی میبرد، چه میکردید؟، گویان سؤال دادم.

— هیچکدام آدمان گنتور سهامداران آن شرکت نیستند که به من تاوان میدهد. اگر یکی از این‌ها فهمیده میماند هم با نیم شیشه عرق دهان او را بستن آسان بود. گفت داملابای و سخن خود را دوام داد.

— این تایها تا به مسکو رسیدن خشکنیده به وزن اصلی خود می‌فرایند. وقتی که در مسکو گماشته من این پخته‌ها را از گنتور برگشیده میگیرد، به بدل آن آبهایی که گنتور از من در قطار پخته برگشیده گرفته‌است و آنها در راه بخار شده به هوا پریده میروند، تاوان میستاند.

شریکم به فریبگری خود معرورانه خنده‌ای کرده علاوه نمود:

— تنها با خرید و فروش آدم بای شود هم بای بسیار گران نمی‌شود. برای بای درست شدن باز بسیار هنرها را دانستن لازم است. مثلاً من یک گروه میرزا (کاتب) و گماشتگان

دارم، به هر کدام آنها از ۲ تنگه (۳ صوم) تا ۴۰ تنگه (۶ صوم) ماهانه می‌دهم. معلوم است که یک آدم عاقله‌دار با این مبلغ‌ها زندگانی کرده نمی‌تواند. با همه این، آنها بخوبی زندگانی می‌کنند. با کدام درآمد زندگانی خوب می‌کنند؟ روشن است که با دزدی. البته آنها از من دزدیده نمی‌توانند، بلکه در خرید و فروش از خریدار و فروشنده می‌دزدند که آنها آدمان ساده‌صحرائی، یا کوهستانی‌های "نادان" می‌باشند. من از این کار آنها تا مال و ثروت به نظر نمایانی جمع کردنشان چشم می‌پوشم. وقتی که آنها خوب سیر شد، فربه شدند، یک بهانه یافته به جویگری می‌گش و همه بود و نابودشان را از دستشان گرفته لوبلوچ کرده برآورده پیش می‌کنم که دادشان به فریادشان نمی‌رسد. آری من گماشتگان درست هم دارم که به آنها درست حق می‌دهم. اما شماره آنها بسیار نبوده در کارچلانی از خودم ماندنی ندارند، آنها در حقیقت به من شریک دولت می‌باشند.

— داملا انه همین‌هاست راه بای‌کلان شدن،" گفته داملا بای سخن خود را تمام کرد.
— برگ سبز از چارجوی آورده‌تان بد نیست،" گفت میرعظام به ملا رحمت و بعد از قدری خاموش ماندن علاوه کرد: "بیشترین بایها دزدند. اما افسوس که امیر، فیضی اولیا را "دزد" گویان از منار می‌پرتاید و پادشاه روسیه باشد، یگان پای برهنه را که شاید از گرسنگی چیزی را دزدیده باشد، به سیر می‌فرستاد، لیکن خواه پادشاه روسیه باشد، خواه امیر بخارا بایها را حرمت می‌کنند*"

مهدی آخر زمان

بنیاد اندیشه

یک روز پگاهانی، هنوز آفتاب نبرآمده بود، میرعظام در پیشگاه ایوانی که رو به شمال در بین در بالای مهمانخانه و راهرو حولی درون واقع شده بود، نشسته کنایت می‌کرد؛ ما برادران هنوز از مهمانخانه نبرآمده بودیم، میرحکمت زنجیر دروازه کوچه را کشاده آمده به اسب علف داد و بعد از آن به قشو و جاروب کردن وی مشغول شد.

در همین وقت از راهرو دروازه کوچه اول صدای سرفه و بعد از آن یک آدم پیداشد. قد این آدم پست، مانند اوغور غفس و فربه بود. سرو روی لوبلونده زرد چمنابش با گردن باریک مرغابی شکل او بر بالای آن تنه غوله دینگش به آن ماند بود که چوب کدوی کج دسته‌ای را بر بالای اوغور شنانده مانده باشند. ریش زرد پر جنگله نمودار پخش خورده‌اش بادستار کلاوه مانند پیچانده‌اش به خوسه کشتزارها شباهت داشت که برای ترسانده رماندن پرنده‌ها

* فیضی اولیا دزد مشهوری بود از دیبهه رازماز تومن و آیکند بخارا. او همیشه مالهای امیر را می‌دزدید. امیر مظفر او را دستگیر کرده از منار پرتافته کشته بود.

به شکل آدم ساخته مانده باشند. آستین های جامه اش مانند آستین های همان خوسه ها دراز بوده از دو آستین دوتسبیجی که یکی از دانه خرما، دیگری از شبه چشم سیاهچه تاب ساخته شده بود برآمده بطرف زمین آویزان شده می ایستاد. رنگ جامه این کس هم مانند رنگ روی و ریشش مَلّه بود.

این آدم با همین شکل و شمایل کلانوارانه آهسته آهسته قدم مانده، بر روی صفه برآمده به میرعظام سلام داد، میرعظام بی آنکه کار خود را واگذارد، با سر جنبانی ای به سلام او جواب گرداند و کتابتش را دوام دادن گرفت. مهمان باشد، با همان حرکت کلانوارانه کفشش را آهسته در پایان ایوان کشیده راست به پیشگاه رفته در پهلوی صاحب خانه دوزانو نشست و بعد از آنکه دستان تسبیح دارش را از آستین هایش برآورده در حالتی که دوتسبیج از دو نیمه اش آویزان بود کف های دستش را به رویش مالید، دستانش را بر روی زانوهایش گذاشته، پیچر پیچر کنان دانه های تسبیح را گرداندن گرفت.

میرعظام در حالتیکه به کتابت مشغول بود، با گوشه چشمش به حرکت های این آدم نظر دوخته تبسم کنان گفت.

— حضرت ایشان، شیخ های دیگر نام خدا را تکرار کرده در هر بار یک دانه تسبیح را می گردانده باشند، شما در هر بار با دودستان در دو تسبیح دو دانه رامی گردانید، با این کار تان صدار "یا الله" گفتن را دو صد بار حساب کرده مگر خدا را فریب دادن میخواهید؟ ایشان یک نفس پیچر پیچر خود را باز داشته جواب داد:

— اگر شیخ های دیگر تنها کام و زبان شان ذکر خدا را میگفته باشند، این فقیر (خودش را میگوید) به جادهای رسیده است که همه اعضای بدنش و هر تاره مویش ذکر میگوید. در این صورت اگر من صد تسبیح را هم یکباره گردانم، باز شماره ذکرم را چنانکه هست بحساب گرفته نمی توانم.

شیخ، باز پیچر پیچر و تسبیح گردانی خود را دوام داد. میرعظام دید که من از درون مهمانخانه از پیش در بالا به حرکت های این آدم عجیب بادقت نگاه کرده ایستاده ام، به من گفت:

— بیا، دادر را هم گوی، اینجا آمده نشسته از صحبت "پربرکت حضرت ایشان بهره یاب" شوی تان.

ما آمده در پایان ایوان نشستیم. در این وقت میرحکمت نگاه و بین اسپ را تمام کرده دست و رویش را شسته در روی حولی راست ایستاده با روپاک روی خود را پاک می کرد. پدرش به او گفت:

— رو فرما که چای قیماقی را زود تیار کنند، برادرت را هم خبرده، دسترخان بیار.

میرحکمت رفت، میرعطا و میرصالح آمده در ایوان جا گرفتند. میرنظام هم که با وجود حولیش در گذر دیگر بودن هر نگاه به سلام پدرش می‌آمد، آمده او هم در ایوان نشست. دسترخوان، نان، چای کبود و چای قیماقی هم آمد.

میرحکمت اول به پیش مهمان، بعد از آن به پیش پدرش و دیگران یک کاسه گی چای قیماقی مانده خود از همه پائین تر نشسته در پیش خود هم یک کاسه چای گرفت. میرعظام قلم و کاغذ را به یک سو مانده به طعام خوری تیار شد. ایشان هم بعد از دستانش را به رویش مالیدن تسبیح‌هایش را در پیش دو زانوی خود در دو طرف کاسه چایی که در پیش خودش گذاشتگی بود، بطرز عجیبی بر روی دسترخوان گذاشت. تسبیحی که از دانه خرما ساخته شده بود، در روبروی دست راست او به شکل یک مار مژه سیه‌خال حلقه زده می‌خوابید و دانه کلان تسبیح که عادتاً وی را "امام" مینامند، از یک چوب سیاه سرخچه‌تاب بوده به شکل سر مار به هجوم تیار شده از زمین برداشته شده می‌ایستاد.

تسبیح دوم هم مانند سر مار سیاهی در روبروی دست چپش بشکل کاسه گرداگرد پیچ خورده بود و امام این تسبیح هم از زمین برجسته می‌ایستاد که خالهای میده‌اش مانند چشم مار تنگ و غضب‌آلود مینمود.

کاسه‌های چای منتظر خورندگان بودند، اما کسی به طعام دست دراز نمی‌کرد؛ میرعظام هم، که عادتاً در وقت طعام زود زود خورده و دیگران را هم به زود خوردن تشویق می‌کرد، این بار سکوت کرده خاموش ایستاده بود.

ایشان بعد از قدری سرخم کرده خاموش ایستادن کاسه چای خود را برداشته پیش میرعظام گذاشت و کاسه او را پیش خود کشید و میرعظام به چای خود نان پاره کردن گرفت. دیگران همچنان خاموش و آرام می‌ایستادند.

ایشان باز کاسه چای خود را برداشته به پیش پسرکلان صاحبخانه، میرعظام، گذاشته کاسه وی را پیش خود کشید و میرنظام هم به کاسه‌اش نان پاره کردن گرفت و دیگران حالا هم آرام بودند.

ایشان به همین طریقه با همه پسران صاحبخانه کاسه تبدیل نمود (اما با من و دادرم کاسه تبدیل نکرد) از همه آخر، وقتی که با میرحکمت کاسه خود را تبدیل کرد، "اعوذ بالله من شر الظالمین" (پناه می‌طلبم به خدا از بدی ظالمان) گویان به کاسه خود نان پاره کرده به خوردن شروع نمود.

دروقت طعام خوری میرعظام به تسبیح‌های بر روی دسترخوان خوابیده ایشان چشم دوخته به او گفت:

— حضرت ایشان! تسبیح‌های شما مار مانند می‌باشند، همین که به آنها چشم کس

می افتد ، گمان می رود که ماران بر روی دسترخوان خوابیده اند و در آنوقت آدم قدری دهشت می کشد و هم روح کس می کاهد .

— حقیقتاً اینها وظیفهء ماران را ادا میکنند — گفت ایشان و دوام کرد — اینها در اصل ملائکه های موکل من هستند که مقصدشان نگاهداری حیات من است از شر دشمنانم . در عین زمان اینها وقتی که من ذکر گویم ، وظیفهء تسبیحی را بجا می آورند ، و وقتی که من اینها را به جایی گذارم ، شکل مار را گرفته می ایستند ؛ اگر کسی در حق من بد قصدی ای کند ، اینها مانند مار افعی (به تسبیح دانک خرمایی اشاره نموده) و آن (به تسبیح شبه چشمی اشاره کرده) مانند تیرمار به آن بدکردار هجوم آورده دمار از روزگارش می بر آرند .

— تسبیح هم ملائکه ، هم مار . . . این عجیب است . — گفت میر صالح تبسم کنان .
— هیچ عجابت ندارد جبین ! — گفت ایشان به میر صالح — در صورتیکه عصای موسی از دها شده تواند ، تسبیح مهدی آخر الزمان چرا مار افعی و تیرمار شده نتواند ؟
بعد از طعام ، ایشان تسبیح های خود را برداشته به حولی درون آمد و بعد از دقیقه ای از آنجا برگشته آمده بی آنکه به صاحب حولی " خوش باشید " گوید ، به کوچه برآمده رفت .

بعد از جای همه از ایوان خسته پراکنده شده بودند و تنها من در آنجا مانده دربارهء این آدم و حرکتهای عجیب او با حیرت و تعجب فکر میکردم . بعد از حولی درون برآمده رفتن او میر عظام چشمانش را به چشمان در حیرت ماندهء من دوخته فهمید که من در هوس فهمیدن معنی حرکتهای دیوانهوار آن آدم افتاده ام ، اما از پرسیدن ابامی کنم ، به من گفت :
— تو باید این آدم را شناسی و سبب کاسه بدّل کنی او را هم نفهمیده باشی ؟
— من این کس را از این پیش ندیده ام ، البته از حرکتهای او هم چیزی نفهمیدم ؛
گفتم در جواب .

— این آدم دادر عروس من میشود — گویان گپ سرکرد موی سفید — " مادر فرزندان من همشیرهء از خودش کلان این کس میباشد . او در خرد سالی از مکتب کورسواد شده برآمده در گذر شان که جنفر نامیده می شود ، دوکان بقالی کشاد . اما در این کار پیش نرفت و نان هر روزهاش را هم نیافت . بعد از آن من به او مصلحت دادم که به یک هنر مشغول شود . به موزه دوزی ، یا بافندگی شاگرد شده در آید ، در اندک وقت نان خود را می یافتگی میشود . او قبول نکرد ، " من ملاشدن را می خواهم " گویان به مدرسه در آمد ، همشیره اش با خوراک و پوشاک یاری داده ایستاد که چند سال خواند ، اما چیزی یاد نگرفت . روزی آمده به همشیره اش خبر داده است که : " من به ایشان چوقماقی مرید شدم و همیشه در خدمت او و در خانقاه او می شوم . دیگر به من یاری تو لازم نیست " . بعد از چند سال شنیدم که از خانقاه چوقماقیها خطا را شاد گرفته

برآمده خود به مریدگیری درآمده است، اما از بسکه من ایشان را بدمی بینم، دیگر به خانه من نیامد. بعد از دو سال دیگر شنیدم که درگذر خودش، جنفر، امام شده آنجا را به خود خانقاه قرارداد دهه نشینی و دیگر مراسم ایشانی را بالاگیرانده است و درپیش مریدانش که همگی صحرائی و بیسواد می باشند، خود را "مهدی آخرزمان" می گفته است. چون این دعوای او بنظر من عجیب نمود، روزی او را کس مانده آوردم که به حقیقت حال وی واقف شوم، عجب نیست که دیوانه شده باشد. او آمد. من از وی غیر از احوال پرسی عادی چیزی نپرسیدم، در دلم "گنی مانم، خودش در حق خودش چه میگوید؟" گفتم. در مهمانخانه چند کس دیگر هم بود. در خانه شور با پخته بودند. شورا را در کاسه ها کشیده درپیش مهمانان گذاشتند. او چنانکه امروز در جای کرد، کاسه خود را با همه کاسه های مهمانان بدل کرده آخر کاسه ای را که در پیش میر حکمت بود، گرفته شور بایش را خورد. من از او سبب این کارش را پرسیدم. او گفت: — من مهدی آخرزمان می باشم. من باید همه حاکمان را نیست کنم و از آن جمله امیر بخارا را و دنیا را باید مسلمان آباد حقیقی نمایم. طبقه حاکمان البته به این نیت من واقف شده اند. بنابراین مرا نیست کردن می خواهند. شامی که یک وقت ها به امیر نوکر شده اید و پسر کلانتان که حاضر نوکر امیر است، عجب نیست که با فرموده امیر به من زهر دهید. بنا بر احتیاط من کاسه ها را بدل می کنم و چنان بدل می کنم که کاسه زهر دار در میان گم شود. در آن وقت اگر حقیقتاً در میان کاسه زهر دار باشد، البته شما آدم ها را از خوردن باز می دارید، تا که دوستانتان و فرزندان عزیزتان زهر زده نشوند.

— از این پیش هم در عالم اسلام بسیار مهدی ها برآمده بودند، اما دروغگوی بودن هر کدام آنها در وقتش معلوم شد که رسوا شده رفتند. بنابراین باری شما بسیار آبله شده و از دهن افتاده می باشد، برای فریب دادن مردم یگان نیرنگ نمی یافتید، بهتر بود" گفتم من. — مهدی های گذشته هم دروغگوی نبودند" گفت او. — اما آنها مهدی زمان خود بودند، بنابراین آنها را "صاحب الزمان" می گفتند. و قتی که عمرشان به آخر رسید، مهدی گی آنها هم تمام شد، چونکه زمان آنها گذشته بود. چنانکه پیغمبر ما پیغمبر آخر زمان شده آمده دین اسلام را تا روز قیامت پایدار کرده رفتند، من هم مهدی آخر زمان می باشم که دنیا را از ظلم و اظالم پاک می کنم و این پاکی دنیا تا روز قیامت پایدار می ماند.

میر عظام بعد از نقل مصاحبه خود با "مهدی آخر زمان" از طرف خود گفت:

— بعدها من فهمیدم که فریبگری این مهدی ماخللی اساستاک و با فکر دور و دراز یافته برآورده او بوده برای خودش بسیار پر منفعت بوده است. اول اینکه، او به خود "مهدی آخر زمان" نام داده از مهدی تراشان گذشته خود را فرق کنانده است. دوم اینکه به مریدان خود برهم دادن ظلم و ظالمان را وعده می دهد که این وعده برای کسان ظلم دیده بسیار گوارا

است. سوم اینکه، این فریبگر دهقانان بیسواد صحراهای بخارا را به خود مرید کرده گرفته است که آنها ظلم دیده‌ترین رعیمه‌های بخارا بوده، از جهت سادگی و بیسوادیشان زودباورترین آنها می‌باشند. بنابراین آنها به امید درآینده از ظلم خلاص شدن هرچیزیشان را که از تاراج حاکمان ظالم خطاخورده مانده باشد به اومی سپارند. حالا من می‌شنوم که او صندوقهای پر تنگ و طلا، بقچه‌های پر لباس، انبارهای پرغله غونداشته است. حتی میگویند که دردشت‌ها رمه‌های گوسفندان او چریده می‌گشته‌اند.

من از خوف دوباره بیمار شوی تمام خلاص‌شده از حولی میرعظام برآمده به مدرسه عالم‌جان آمدم. مرا مری کمتر شده بیماری و بایی هم سست تر گشته بود. اما خدمت فراشی را که به کارهای درسی‌ام بسیار خلل رسانده بود، پرتافتم و از مدرسه بدل‌بیگ‌نو با کوشش یک شریک دیگر برادر کلانم حجره یافته به آنجا کوچیدم. آن شریک برادرم به من وعده داد که مرا بخودش آشپز خواهد کرد و به دادرم هم یگان کار یافته میدهد.

در مدرسه بدل‌بیگ

مدرسه بدل‌بیگ‌نو در شمالی مسجد کلان بخارا بنا یافته بود که در بین این مدرسه و مسجد کلان کوچه کلانی که از پیش مدرسه میرعرب گذشته به ریگستان می‌رفت، واقع شده بود. صحن و دروازه در آمد این مدرسه بطرف غربیش بود که در پیشش میدانچه پیش دروازه پرتو حولی پایان امیر واقع شده بود، آن به نام صاحب اولیش حولی میرزای خرد مشهور بود. این مدرسه عموماً با اصول معماری عنعنوی مدرسه‌های بخارا ساخته شده باشد هم، بنابر تنگی‌اش در درون دروازه در آمدش میان سرای وسیع نداشت، و حجره‌هایش هم تنگ بودند. پیش این مدرسه دو آشیانه بوده سه طرف دیگرش یک آشیانه بود. در این مدرسه همگی ۳۵ حجره بوده حجره‌های معلقه‌گیش (حجره‌هایی که در گوشه‌های خالی مانده بالائی بین حجره‌ها بنا یافته‌اند) باز هم تنگ‌تر بودند.

در گوشه شمال غربی این مدرسه یک راهرو بوده از وی بطرف خلاجا گذشته میشد. حجره‌ای که برای من نصیب شد، بر بالای همین راهرو بوده در درآمدش بطرف پشت هشت زینه بالاتر از زمین کشاده می‌شد و در طرف درون مدرسه یک دریچه کاغذگیرناک داشت که به درون حجره روشنی از آنجا می‌افتاد. در این حجره نه آشدان بود و نه جای دست و روی شویی. اما این حال برای من آنقدر اهمیت نداشت، چونکه من در حجره خود آشنمی پختم و دست و روی را برآمده در روی مدرسه شستن ممکن بود. برای من دشواری در اینجا بود که

بر روی حجره راست گشته نمی شد، از در خم شده درآمده و در روی حجره هم خم شده گشتن درکار بود. در این حجره یک سال برادرم زندگی کرده بود و با آمدن من در مدرسه بدل بیگ او از میر عرب حجره یافته کوچید و من در آنجا جایگیر شدم.

این حجره مال قاری نورالله نام آدم بود که از طبقه ملاها بوده در پشت مدرسه، در بالا کوچه حولی استقامتی داشت. کسب اساسی این آدم قاریگی، قرآن فروشی، بوده خط نستعلیق خوبی داشت و به این واسطه به خود شاگردان خط مشق کننده قبول میکرد.

این کس هم به هوس درسگویی افتاده بوده است که حجره اش را به من بشرط شاگرد شدنم به خودش داده است. بنابراین من از همه پیشتر در پیش او درس "مختصر و قایه" را سر کردم که نظر به عادت های مدرسه های بخارا درس از هر چیز بی اهمیت بود. "مختصر و قایه" درس دینی بود، با وجود اینکه مدرسه های بخارا دردینیگی مشهور بودند در آنجا به درسهای دینی اهمیت داده نمی شد.

قاری نورالله یک آدم میانه قد فربه روی پره سفیدگون بود که ریش سیاه پهن کلانی داشت و از بشره اش او را ۴۵ ساله تخمین کردن ممکن بود. او آدم خوشوقت خندان روی بود. هیچگاه پیشانه خود را ترش نمیکرد. البته او درسی را که میگفت نمیدانست، اما به ندانستن خود رو بر است اقرار میکرد و مانند بعضی ملا تراشان جاهل در جهل مرکب نافته بوده (ندانستن خود را ندانستن، جهل مرکب است). در وقت درس اگر من از وی یگان چیزی به درسم عائد را پرسم، "ای برادر اینگونه مسئله ها را از یگان کسی دیگر پرس. برای من نام شاگردیت بس است. از من آموختن چیزی را امید نکن!" می گفت.

بیشترین اهالی این مدرسه شافرکامی ها، نورائاتی ها بوده قسم دیگرشان از شهر بخارا و اطراف آن بودند. از بعضی مضافات های دیگر بخارا هم در اینجا یگان یگان آدمان دیده می شدند.

از بخارائیه حجره دار اساسی این مدرسه برادرزادگان عبدالله خواجه تحسین بود که پدر آنها در مضافات های بخارا قاضیگی میکرد. دیگر ظهور مخدوم و علام مخدوم نام دو برادران بخارایی بودند که دو حجره داشته به تحسین خویش دور وبه او شاگرد بودند. ظهور مخدوم شریک درس برادر کلانم و میر صالح بود که مرا برای آشنایی خود آورده بود. او یک جوان تخمیناً ۲۴ ساله بوده میانه قد، روی سرخچه پر خون و قامت میانه زیبایی داشت. با وجود ۲۵ ساله بودنش هنوز خط و ریش آنقدر نمایان نبود. در درس هم شریکانش او را از خوشه همان جماعه شان می شمردند و در پیش داملا اکرامچه قاری جماعه هم او بود که در جماعه های درس خوان این قدر قاری خوش سواد کم نصیب می شد. او با برادر من هم مکالمه بوده خیلی دوست نزدیک بود.

علام مخدوم تخمیناً ۲۰ ساله بوده قامت باریک بلند، تن و بدن قاق سیاه بی گوشت و روی سیاهچه باریک دراز داشت که ریش و موی لب به تازگی تار تار نمایان شده اش، لب و منہ اورا مانند مورچگان به دیگ سیاه چسبیده پوشانده می ایستادند. این جوان سل بود که سه سال باز عذاب این درد رامی کشیده است.

به ضم آشپزی و جامه شوئی این دو برادر نگاه بین کردن به این بیمار سل هم به گردن من بار شده بود. نگاه و بین کردن به بیمار به من آنقدر دشواری نکند هم، وضع تند و تیز او و معامله در شانهاش به جان من می رساند. یکبار از اینگونه معامله بد او به برادرش، ظهور مخدوم، شکایت کردم. او گفت:

— دادم در اصل بچه بد نبود، بعد از گرفتار شدنش به این بیماری تند مزاج شد که این حال از خصوصیت های بیماری سلی است. چه باید کرد؟ یک نوع مواسا کن.

ظهور مخدوم دادم را به حولی قاضی جان مخدوم نام قاضی معزول که برادر از خود کلان عبدالله خواجه تحسین بود، به دستیاری ماند. حولی قاضی جان در گذر تکبند با فان بخارا بود که در طرف شمال مدرسه بدل بیگ بوده در بین مدرسه و آن گذر یک کوچه راه بود. عبدالله خواجه تحسین هم که حولی خود نداشت باز نش و دادر عروس زن دارش در همان حولی برادرش زندگانی می کرد. پسر قاضی جان مخدوم، عبدالرحیم مخدوم، هم زندار بوده در همان حولی استقامت داشت. دستیاری اینگونه حولی سیر آدم به نظر اول خیلی دشوار نماید هم به دادم آنقدر وزنی نیکرده، چونکه قاضی برای خدمت و زنین، سپس و ملازمان امیدوار روز قاضی گیش داشت که آنها کارهای سخت او را می کردند. به بالای این آن عائله هر چند از جمله کلان زادگان بخارا و اولاد مولانا شریف باشند هم طبیعتاً آدمان بیچاره و خاکسار بوده خود هاشان هم خدمت خود را کردن می گرفتند و نگاه و بین آنها هم به خدمتگار خوب بود. طعام را دادم با خود قاضی موی سفید خوردن می گرفت. لباسش را هم آدمیانه کرده دادند و جامه شوئی را در قطار جامه شوئی خود هاشان در خانه شان می کنانند.

دادم که نوسود و نودر سخوان شده بود، در پیش عبدالله خواجه در سهای ابتدائی مدرسه گی را می خواند و خود قاضی به او خط مشق می کنانند که در خانه او دادم خط بر آورد و خوش سواد شد.

زن عبدالله خواجه تحسین دختر شاعر مشهور، عبدالقادر خواجه سودا، بوده یک بیاض کلان سودا هم در دست او بود. من هم روزهای تعطیل اگر وقت یابم، به خانه آنها رفته آن بیاض را مطالعه می کردم. خود عبدالله خواجه هم که من با او در خانه شریف جان مخدوم شناس شده بودم، به من از ادبیات گپ میزد و کتابهای ادبیش را به شرط در خانه خودش نشسته مطالعه کردن می داد.

اما پسر سودا که با لقب اکه ایشان به او خطاب می‌کردند و دادر عروس عبدالله خواجه بود، نه خط داشت و نه سواد. فقط بعضی خصوصیت‌های پدرش را زبانی به من نقل میکرد و بعضی شعرهای او را که در بعضی موردها گفته‌است، به من از یاد خوانده می‌داد. نظر به نقل او پدرش آدم قشاق و لاابال بوده به بعضی عرف و عاداتهای زمانی و مراسم‌های دینی عمل نمی‌کرده‌است و زندگی خود را با زرگری و نقاشی که در این دو پیشه خیلی مهارت داشته‌است، تأمین می‌نموده‌است.

وقتیکه امیر مظفر اورا به دربار خود کشیده به خود ندیم (همصحبت) قرار داده‌است، احوالش خیلی تنگ شده‌است، چونکه در دربار او مجبور شده‌است که دواسپ و یک سیس نگاه‌دارد. به بالای این امیر موافق عادت دربار خود به او معاش نمی‌داده‌است و گاهی به بهانه کاری اورا به یگان‌جای حاکم نشینش می‌فرستاده‌است که آن حاکم به او بانام خدمتانه چیزی می‌داده‌است. (سودا در یکی چنین خدمت‌ها که به کوهستان سفر کرده بود، در پیش پل نارک در سال ۱۸۷۳ در ۵ سالگی به آب و خش غرق شده‌است) این در آمد صدقه‌مانند نامعین نه تنها روزگار اورا حتی اسپان و سیس در دربار داشته‌اش را هم سیر نمی‌کرده‌است. به بالای این اهل دربار با همه ویرانیها و فسق و فسادها مجبور بوده‌اند که پنج‌وقت نماز را در مسجد پیش دربار با جماعت ادا کنند.

سودا در یک وقتیکه امیر در شیریدن نام موضع سیر نوروزی را می‌گذرانیده‌است، احوال خود را خلاصه نموده رباعی زیرین را گفته‌است.

ای چرخ فلک جفا به جانم کردی
محتاج به یک برده نامم کردی
من عاشق رند بی‌نمازی بودم
در شیریدن نماز خوانم کردی

دیگری از نقل‌های پسر سودا این بود که امیر باری به شهر سبز رفته‌است. در آنجا عادت این بوده‌است که هرکس به کسی دعوائی داشته‌باشد، عریضه نوشته آورده به یکی از درباریان می‌داده‌است که به امیر رسانده حکمی برآرد.

روزی در پیش دربار امیر در شهر سبز سودا بالباسهای رسمی خود به لب صفحه‌های نشسته بوده‌است، یکی از امامهای دهات عریضه‌ای را با روایت مقتی ولایت به او سپرده‌است که به امیر رساند. مضمون عریضه این بوده‌است که یک دهقان با این نام در وقت طلب حق امامتی نزاع کرده اورا "به حلقه فلان" گفته حقارت کرده‌است و مضمون روایت این بوده‌است که اگر عوامی ملایی را "حلق" گفته حقارت کند کافر میشود و کشتن او از روی شریعت لازم است.

سودا بعد از مطالعه عریضه و روایت به آن ملا گفته است :

— کسی کسی را "حلق" گفته حقارت کند کافر نمی شود. چونکه حلق تابع شکم است، شکم باشد پر از نجاست است. همین طرز فرض کنید که آب گنده ای به خندق رفته است. اگر باور نکنید، من هم "به حلقان فلان کنم" دیده ایستاده اید که با این الفاظ من کافر نشدم، پس آن دهقان چرا کافر شود. خیزید، دفع شوید !

ملا که از آدم رسمی دربار این معامله را دیده است عریضه و روایت خود را پرتافته گریخته است .

افسوس که من در آن روزها بنابر تنگی وقت از بیاض سودا چیزی گرفته نتوانستم و فقط به مطالعه سرسری قناعت کردم، وگرنه دروی بیاض هجوهای پرمضمون اجتماعی بسیار بود که سودا با آنها احوال زمان خود را شرح داده بود .

فعالیت علمی و ادبی من در مدرسه بدل بیگ

من تحصیل سال ۱۸۹۴ - ۱۸۹۵ را سرکردم. در این سال مانند پارساله درس در سخانی جماعه ما در پیش داملا اکرامچه از "شرح ملا" با قاریگی غفورجان مخدوم باید می شد. اما غفورجان یکبار دوساله درس را در میان پرتافته "پیشقدم" شد، تا که زودتر ختم درس نموده به یگان جای قاضی شود. اما اینکار را جماعه قبول نکرد و درش را موافق پراگرامه مدرسه ها با ترتیب دوام دادن خواست. بنابرین غفورجان پیشرفته برای خود جماعه دیگر تشکیل نمود و در جماعه ما دیگر ملازاده ای نبود که قاری شود؛ به همین سبب ملا ابراهیم نام یک بای بیچه بخارائی را که به هوس در سخوانی افتاده بهما شریک شده بود، به قاریگی جماعه تعیین کردند .

من امسال در پیش داملا یکنجکیم ملا عبدالسلام هم درس در سخانه را هم یک درس از "کافیه" می خواندم و در مدرسه بدل بیگ در پیش ملا بازار که از دهنو عبدالله جان بود، نیز از یک جای دیگر "کافیه" درس سرکردم. اگر درس در پیش صاحب حجره ام می خواندگیم را به حساب گیرم، امسال درس من به پنج رسید که از غیر وقت های در راه در سخانه و انتظاری به نوبت درس میرفتی ۵ ساعت صرف میشد، بقیه وقتم به آشپزی و حجر مروبوی خوجه ئین هایم و نگاه و بین بیمار می رفت و شبانه درسهای گذشته را تکرار و درسهای خوانده شدنی را تیار می کردم. روزهای تعطیل به جامه شوئی خواجه ئین ها و به مهمان داری آنها می گذشت. در بین این کارها دیوان صائب را که مال خواجه ئین هایم بود، گاه گاه مطالعه میکردم .

در مدرسه، بدل‌بیک در بین طلبه‌ها و ملاها از ادبیات هیچ‌گپ نمی‌شد. شیخوشتی طلبه‌ها در شب‌های تعطیل در یگان‌حجره جمع شده صوتخوانی (سرودخوانی) کردن، گه‌چه بازی نمودن و پادشاه بازی کردن بود. در سرودخوانی هیچگاه شنوندگان به معنی بیت خوانده‌شدنی دقت نمی‌کردند و نمی‌فهمیدند، فقط از آواز خواننده ذوق می‌بردند که آنها همگی هوسکار بوده آواز خوبی نداشتند و هواها را هم درست نمی‌دانستند.

گه‌چه بازی همین بود که اهل مجلس دو تقسیم شده روبروی هم می‌نشستند. یک سنگ‌چه یا شبه را "گچه" نام می‌دادند، آدم‌های یک‌طرف مقابل گچه را در بین خود گرفته دستانشان را در زیر کوریه، صندلی می‌درآوردند، یکی از آن‌آدم‌ها گچه را در مشت خود پنهان می‌کرد، اما همگی مشت‌هاشان را کرده‌کرده از زیر کوریه برآورده به طرف مقابل دست‌هاشان را دراز کرده با یک آواز فریاد کردن می‌گرفتند که:

گه‌چه در دست من است.

به کدام دست من است؟

آدم‌های طرف مقابل دست‌های دراز شده را یگان‌یگان گرفته داشته به چهره آنها بادقت چشم میدوختند. در آخر یکی از آنها به کدام دست بودن گچه را تخمین کند آن دست را محکم داشته فریاد می‌کرد:

گه‌چه در دست تو است!

به همین دست تو است!

این آدم اگر حقیقتاً گچه را یافته باشد طرف او بردگی و گرنه بای دادگی بشمار می‌رفت. اگر شماره برد یک‌طرف به صد رسد مره‌پره و بازی تمام می‌شد و طرف بردگی از طرف بای دادگی دوتنگه (۳۰ تین) می‌گرفت. مغلوب شدگان این پول را از بین خود غون‌داشته می‌دادند. اما بای بردگان این پول را میان خود تقسیم کرده نگرفته سحر همان شب به وی از خودپزی شوربای‌نخود خریده آورده غالب و مغلوب در یک جا با هم می‌خوردند.

پادشاه بازی همین بود که طلبگان در یک حجره جمع میشدند. در میان‌شان یک بُجُل هم بود. بُجُل را از یک سر با نوبت در میان، دوره بازی می‌پرتافتند، بجل هرکس که اسپه برآید - پادشاه، خره برآید - وزیر، چیککه برآید - دزد و پوککه برآید - رئیس، یا میر شب می‌شد. در میان یک روی مال را دوتا به کرده "درّه" ساخته می‌ماندند. و قتیکه پادشاه و وزیر و میر شب یا رئیس معین شد، دزد برآمده را رئیس یا میر شب داشته می‌ایستاد، وزیر به پادشاه "عالی‌حضرت یک دزد دستگیر شد" گفته عرض می‌کرد. پادشاه از وی می‌پرسید: "دزدت فربه است، یا لاغر؟"

اگر وزیر در جواب گوید که "فربه است"، پادشاه می‌فرمود:

— گوشت و روغنش را کمتر کرده سرده که به کار "بیچارگی خود" رود .
 در این صورت وزیر بواسطه میرشب ، یا رئیس از دزد گویا یک چیز می ستاند و به آزاد کردن می فرمود .

اگر وزیر گوید که لاغر است ، پادشاه می فرمود :
 — به رئیس یا میرشب فرما که آن دزد را یک کم چل ، یا ۷۵ ته زده به زندان فرستاد که عمرش در آنجا پوسیده رود .

در این وقت "دزد" را با رومال تافته شده زده جزا میدادند .
 این بازی به ذوق من خیلی گوارا آمده بود ؛ چونکه وی ترتیب حکومتداری امیر را پره افتاده میکرد . درحقیقت هم مأموران بخارا دزدان "قربه" (سیرپول) را پاره گرفته سر میدادند که کار خود را دوام میدادند و دزدان ناعهد برای بی پول را زده به زندان میکردند .

در مدرسه بدل بیگ ملاروزی نام کسی بود که او شعر را دوست می داشت و میفهمید .
 ملاروزی یک آدم تخمیناً ۴۵ ساله بوده قدمیانه کم گوشت چهره ریش ، چشم و ابروی سیاه جوگی مانند داشت . اودریکی از حجره های برادرزادگان عبدالله خواهه تحسین استقامت میکرد .
 ملاروزی با وجود ختم کرده کهنه بودن و سواد تاجیکی و عربی داشتن به یگان منصب ملایی برسیده بود ، هیچیک در آمد دیگری هم نداشت و با بسیار قشاقی زندگانی میکرد . جای توند وی دیهه ، قوبله کرمکاران بخارا بود که در طرف شمال شهر نزدیک به ستاره مه حاصه بوده در مسافه ۴ کیلومتری شهر واقع شده بود . پدر او زنده و ۷۵ ساله مینمود . اودر دیهه خود نیم طناب (هشت یک گینگار) زمین داشت که هر سال در وی لبلبو میکارید . تیره ماه که سر شد ، هر روز از آن لبلبو یک کجاوه سیدی را پر کرده آورده در خاکستر گرم حمام گور میکرد و روز دیگر آن لبلبوهای پخته را در پیش مدرسه بدل بیگ نشسته با کارد پوست کنده ، "لبلبو شیرین" گویان قلم قلم کرده به خواهش کنندگان می فروخت و از پول به آن راه به دستش در آمده پول یکنان را به پسرش داده بقیه اش را برای خوراک خودش و کمپیش در خود نگاه میداشت .
 من به قشاقی ملاروزی رحم کرده جامه شوئیهای او را در قطار لباسهای خوجئینهای شسته میدادم . در روزهای تعطیل حجره اش را میروفتم . اودر حجره اش پلاس کار آبی هم نداشت . کتابهای درسی نداشت . "من درسهایم را کتابهای عربیت خوانده تمام کرده ام" ، می گفت . از کتابهای ادبی تنها یک دیوان چاپه حافظ داشت ، که آنهم فرسوده بود . هر وقت که حجره او را رویم ، قدری در آنجا مانده آن کتاب را مطالعه میکردم .

یگانه مشغولی ملاروزی بزمگردی بود . اگر در آن دور و پیش بزمی واقع شود ، شبانه میرفت و بعد از تماشا ، گاه نیمه های شب ، گاه سحر به حجره اش آمده می خوابید .

بزم‌های بخارا و بزم‌گردی

در بخارا عادتاً در طوی‌ها بزم‌های دایرگی تشکیل میشد. در طوی‌های بایها بزم را همیشه در بسته میکردند که در آنجا غیر از مهمانهای مخصوصاً خبر کرده‌شده دیگری نمی‌آمد. اما بزم‌های عامه مردم در کشاده و عاموی بوده با شنیدن آواز دایره هرکس حق داشت که به آن بزم برای تماشا رود و اینگونه تماشا بینان را "دایره‌خبر" می‌گفتند.

غیر از این بزم‌های طویی بزم‌های جماعتی هم تشکیل می‌شد. بزم‌های جماعتی را جوانان یک‌گذر، یا یک‌دیهه اطراف شهر در میانه خود قدری پول جمع کرده برپا مینمودند. اما اینگونه بزم‌ها را هم بزم طوی آن‌کسی مینامیدند که این بزم در حولی وی برپا میشود. همه اینگونه بزم‌ها رسمی بوده سازندگان را هم با خط رسمی میرشب و بانام "بزم طوی فلانی" گویان می‌آوردند. سازندگان رسمی عادتاً به دسته‌ها تقسیم‌یافته بودند. هیئت هر دسته بطرز زیرین تشکیل می‌یافت. یک دایره دست سالخورده سردسته و استاکار بشمار می‌رفت، در زیر دست او یک جوان رقاص، ۳ یا ۴ نفر دایره دست داده می‌شد. این دسته‌ها با خوش‌آوازی خوانندگانشان، باز بردستی دایره دست‌هایشان و با هنرمندی رقاصانشان از یکدیگر فرق میکردند. بنا بر این برای بدست درآوردن دسته‌های نغز، خیلی جنجال و خرخشه، واسطه‌های با آبروی، پاره و "هدیه" بکار میرفت.

عادتاً اختیار سازنده‌های رسمی در دست میرشب بوده بی واسطه به بالای آنها یک مأمور با عنوان "غالب" از طرف امیر نظارت میکرد و از درآمد سازنده پنجیک به حساب حکومت برآورده شده یک قسم این مبلغ به غالب و قسم دیگرش به میرشب می‌رسید.

هرکسی که بزم کردن خواهد، خواه طوی باشد، خواه غیر طوی، به میرشب "طوی دارم" گویان مراجعت میکرد. میرشب به نام غالب به مضمون زیرین خط می‌داد: "فلانی از فلان کدر (یا از فلان دیهه) امر خیر داشته است، برای او یک دسته سازنده فرستاده در حق جناب عالی دعا گیرید".

غالب، خط‌های یک روز عون شده را بیگاهانی دیده از روی رسم‌هاش دسته‌ها را تقسیم میکرد. اگر خط بسیار باشد، به بعضی کسان سازنده نرسیده می‌ماند. جنجال تقسیم نغز وید سازنده‌ها هم در همین جا سرمی‌شد.

بایها در آخر بزم‌هایشان به سازنده‌ها جامه و پول نقد داده کسبل می‌کردند. اما در بزم‌های عاموی و جماعتی صاحب بزم به سازنده‌ها چیزی نمی‌داد و در میانه‌های رفت بزم "سرکردانی" اعلان کرده میشد. دایره دست‌ها در پیش خود یک رویمال پهن کرده‌مانده دایره‌ها را هم با هوای مخصوص می‌نواختند و تماشا بینان خواه از آن خودی باشند، خواه

بیگانه دایره خبر هر کدام یا هر گروه یک تنگه یا دو تنگه به بالای آن رویمال می‌پرتافتند. ملابچگان قشاق و عموماً کمبغلان به سرگردانی چیزی نمی‌دادند. حق خدمت سازندگان همین پول از عامه جمع شده بود که بعد از برآوردن پنج یک آن مبلغ به میرشب، باقیمانده اش را در میانه خود با ترتیبی که در بین خودهاشان رسم است، تقسیم می‌نمودند. صاحب طوی، یا صاحبان برم (اگر جماعتی باشد) غیر از شمع و جای آوردن سازنده دیگر خرجی و تشویشی نمی‌کشیدند و تنها سازندگان را در آخر شب با طعام سیر می‌کردند.

اما سازندگان در بزم‌های پادشاهی که امیر در کدام حولی باشد، در پیش آن حولی تشکیل می‌یافت، یا در سیرهای نوروزی که هفته‌ها دراز می‌کشید، بی پول خدمت می‌کردند خوراک و خرجهای دیگرشان هم در اینگونه بزمها از خودشان می‌شد.

بزمگردان دایره خبر هم به هر بزم رفتن نمیگرفتند، بلکه هر گروه به بزم آن دسته‌ای می‌رفت که رقاص و خوانندگان وی به خودش معقول شده باشد.

وقت‌هاییکه من در مدرسه بدل‌بیگ بودم، ملاروزی به بزم احمدخواجه یکشکی نام رقاص می‌گشت که در رقاصی خیلی هنرمند و در خوانندگی در زمان خودش بی‌همتا بود و در بین دایره‌دستان این دسته توله عجدوانی و ایرکش ملایانی نام دایره‌دستان بودند که ضرب دستهایشان را آسمان کف می‌نامیدند.

ملاروزی در بزم گردیهای خود مرا به پهلوی خود کشید، من که طبیعتاً سرود و رقص را دوست میداشتم، کم‌کم به این تماشا عادت کرده رفتم و هفته‌ها تعطیل در بزم گردی همراه او را ترک نمی‌کردگی سدم (من اولین شعرهای خود را در تصور همان بزم‌ها گفته‌ام که حالا نمونه‌های آن شعرها نیست).

از ملاهای برم‌گرد ملا عبدالعزیز نام کولابی دقت مرا به خود بسیار جلب نمود. او از کولاب برای خواندن به بخارا آمده چندین سال خوانده است. مگر از خواندن بهره‌ای نبرده است، یا به دلش زده است که وی را ترک نموده به شیخی مرید شده در خانقاه منزل کرده است. از بسکه این کار هم به دلش زده است، سرسری گرد و بزمی شده است. او بسیار قشاق بود و می‌گفتند که با صدقه مردم زندگانی میکند. او در مدرسه جعفرخواجه که بنابر جوبین، ویرانه و در یک گوشه شهر بودنش حجره‌هایش همیشه خالی بود، استقامت میکرد. اما نه شب‌های تحصیل و نه تعطیل از بزم احمدخواجه یکشکی نمی‌ماند. در وقتیکه خوانندگان اوج گیرند او شتروار مست شده از جا می‌جست، مانند شتر مست نعره‌زنان از دهانش کفک می‌پاسید و در آخر بیهوش گردیده می‌غلطید. او را برداشته در یک گوشه بزم خانه می‌خواباندند. بعد از ساعتی هوشیار شده می‌خیست باز در وقت اوج یا رقص همین حالت به او روی می‌داد. در آخرتر برم او غائب شده می‌رفت و در وقت تمامیت بزم یک کوزه‌چه در دست باز حاضر

می‌شد. در این کوزه‌چه جای قیماقی پخته‌می‌آورد که وی را به سازندگان تقسیم کرده می‌نوشانید و "این، آواز شما را بازهم پرتأثیرتر میکند"، می‌گفت.

آلفته‌های بخارا

من در بزم گردیهایم با همه مردم شهر بخارا و اطراف آن خالدران شدم. بیشترین اینها کاسب، سیس، عرابه‌کش، مشکاب، گلکار، درودگر و مانند اینها بودند. اینها عموماً آدمان خاکسار، خوش‌معامله و خوش‌گپ بودند. البته همه افراد این گروه‌های مذکور بزم‌کرد و بزمی نبودند. اما آنهایی که از این گروه بزمی و بزم‌گرد شده بودند، قریب همگی گپ‌دان حاضر جواب و با وجود بیسوادی شعرخوان و بعضی‌هاشان شعرگوی هم بودند؛ سخن‌هاشان همیشه دوخوره، دومعنی‌دار، و دشنام‌هاشان قریب همیشه با کنایه و استعاره بود.

مثلاً کسی لاف زند، یکی از آنها می‌گفت: "بسیار بالا نرو که از بلندی افتادگان از جایشان خسته نمی‌توانند". کسی اگر بیمعنی‌گویی کند: "دم‌شین که دهنت را کلوش کهنه میکنم" (در این جمله پیش از عمومی شدن کلوش، "کفش" کار می‌فرمودند، بعد از دیدن کلوش کهنه این کلمه را مناسب‌تر شمردند).

بعضی از اینها در پیس رقص در تعریف رقص و سرود خوانان طرفانه‌شعرها می‌خواندند و بعضی‌ها در پایان شعرخوانی کاسه و طبق، حتی کوزه را برداشته به سرشان زده می‌شکستند که این کار در گذشته مهارت داشتن آنکس را نشان می‌داد.

این آدمها در مردی‌گری خیلی عالی‌جناب بودند. اگر در بزم‌هاشان از گذرهای دوردست یگان جوان بیگانه آمده باشد، در آخر بزم او را به خانه‌اش می‌رساندند که از آلمان میرشب، یا ازدزدان به او ضرری نرسد. در دوستی تا قربان کردن جان‌شان تیار بودند و در دشمنی هم بی‌امان ولیکن مردانه‌وار بودند. اگر در بین یکی از اینها و شوره‌پشتی (خولیکانی) دشمنی افتد، او را بیرحمانه جزا می‌دادند. اگر در بین دو نفری که هر دو هم در مردی با ناموس باشد، دشمنی افتد، مسئله بطرز دوئیل اروپائیه با جنک تن‌به‌تن حل می‌شد. فقط در بین دوئیل اروپائیه و جنک تن‌به‌تن اینها فرق در اینجا بود که دوئیل در بین اصل زادگان واقع میشد اما جنک تن‌به‌تن در بخارا در بین کاسبان آلفته و زورآزما بوقوع می‌آمد. سبب جنک تن‌به‌تن اینها هم مانند سبب دوئیل لکه‌دار شدن ناموس یکی بود از طرف دیگر، لکه‌دار شدن ناموس هم عبارت از رد شدن یا انکار کردن زوری یکی از اینها بود از طرف مقابل.

لقب عمومی این قسم آدمان "آلفته" بوده فرق مرتبه آنها از پوشاکشان معلوم

می‌شد. جوانان نورس که در مرتبه‌ی شاگردی باشند، کفش پاشنه‌بلندی بی‌مسحی می‌پوشیدند و فشه‌شان را کوتاه (دم‌موشی) مانده سله‌هاشان را سفته‌می‌بستند و میان‌شان را با روپاکچه بسته در وی یک جفت کارد نه آنقدر کلان می‌آویختند. کُرتَه اینگونه جوانان پیش‌بسته و رهدار می‌شد، عنوان این "نیم‌تیار" بود. هرگاه که اینها هنرهای کله‌زنی، لنگ‌زنی و زانو زنی را آموزند و عموماً در زورآوری هنرها پیداکنند که از همه مانده خودهاشان پیشی‌گزینند، به اینها عنوان "تیار" داده می‌شد.

تیاران موزه پاشه‌بلند می‌پوشیدند و میان‌شان را با فوطه بسته در وی یک کاردی را که تیغش نیم آرشین باشد، می‌آویختند. اینها یکنه‌کُرتَه پوشیده گریبان‌شان را کشاده می‌ماندند. فشه‌شان را نسبت به جوانان اندک درازتر مانده سله‌هاشان را زنبیری می‌بستند، یعنی پیچ‌های سله را چنان تاب داده به سر می‌پیچانند که شکل زنبیر از خیمچه بافته‌شده را می‌گرفت.

عنوان مرتبه آخرین "مردمردان" بود، این در هر دور و زمان از یک نفر بیش نمیشد. مردمردان کفش بی‌پاشه نوک‌تیز را که از چرم زرد پست دوخته می‌شد و در بخارا به نام "کفش الک" مشهور بود، بی‌مسحی می‌پوشید. سله‌اش را خردمی بست و مانند افغانان فشه را دراز می‌گذاشت. در تابستان و زمستان یکنه یکنه کُرتَه پوشیده گریبان‌شان را همیشه بسته می‌ماند و از روی وی باروپاکچه ساده ارزان بها میان‌شان را بسته در وی یک قلم‌تراش را با غلاف آویخته می‌ماند.

قسم آلفته‌ها "ستار" بود. اگر یک آلفته: "ستار" که فلان کار را می‌کنم" گوید، اگر سرش رودهم باید آن کار را میکرد. اگر نکند و قسمش را شکند، از میانه آلفته‌ها رانده شده به "نامردی" مشهور میگردد.

تیاران گویا نامزدان مردمردان بودند. اگر مردمردان بمیرد، یا یگان کار خلاف مردی کرده از میانه رانده شود از تیاران یکی را که در مردی ممتاز، در زوری بی‌همتا، به دزدی و سوره‌پشتی تهمت زده نشده باشد، انتخاب می‌کردند.

گاه می‌شد که بسبب کاری در میانه یگان تیار و مرد مردان جنگ تن به تن واقع می‌شد. در این وقت اگر آن تیار غلبه‌کند، عنوان مردمردانی را او میگرفت و اگر مرد مردان غلبه‌کند، تیار تماماً از میانه آلفته‌ها رانده می‌شد، چونکه او با وجود قوتش نرسیدن به مردمردان بی‌حرمی کرده‌است. گاه در میانه دوتیار هم جنگ تن به تن واقع می‌شد. مغلوب

یکته-کُرتَه، اساساً یکته (جامه بی‌استر) بوده به درون وی مانند گریبان کُرتَه یک‌گریبان علاوه می‌کردند که این گریبان را کشاده مانند و با تکه بستن ممکن بود. اگر بسته شود، بیننده گمان می‌کرد که از زیر یکته کُرتَه پوشیده است.

شده اگر به غالب تسلیم شود، یا نام "تیاری" اش می ماند و اگر تسلیم نشود، از میانه آفتها رانده می شد.

حک مخدوم محمدی و برناتیار

دروقت هائیکه من در مدرسه بدل بیگ زندگانی میکردم، مردمردان آفتهاگان بخارا مخدوم محمدی نام کسی از گذر مارکش شهر بخارا بود. سن مخدوم محمدی بالاتر از پنجاه بود، با وجود این ریشش سیاه توسی بود که یگان تارهم سفیدی نداشت. او آدم میانه قد قاق بدن کم گوشت بود. رنگ رویش گندمگون بوده ابروهای بلندموی و چشمان سیاه کلان درخشان داشت.

پیشه مخدوم محمدی شاهی بافی بود که در یکی از کارخانه های شاهی بافان جوبار خلیفه کاری (کارگری) می کرد. از بسکه دکانهای شاهی بافان تاریک سیرتم بوده بافنده در وقت کار تا میان در درون چاهچه می نشست، این شرایط به تندرستی شاهی بافان بی تأثیر نمی ماند. مخدوم محمدی هم که از بجگیش در این کسب کار کرده است، احوالش همیشه پژمرده، رنگش کیده و مانند بیماران سل بی درمان می نمود.

مزد کار این کسب هم کارگران را با سیری و پری تأمین نمی کرد. می بایست خلیفه (کارگر) هر هفته بمقدار معین مال بی عیب برآورده دهد و در بدل آن در آخر هفته سهم کار (مزدکار) ناچیزی گیرد. کارگران بافنده که در کارخانه کسی کارکنند، مانند کارگران کسبه های دیگر یک هفته شب و روز کار می کردند، خوابشان هم در همان کارخانه می شد. فقط روز پنجشنبه ساعت ۱۲ روز از کار آزاد شده به خانه هاشان و به سیر و گشت میرفتند. روز جمعه در سر شام باید به کارخانه حاضر شده کار سر می کردند.

سیرانگاه خلیفه کاران کارخانه های بخارا مانند عامه اهالی آن شهر لب حوض دیوان بیگی و جای باهم نشسته صحبت کردنشان سما و خانه های آنجا بود. شب جمعه گروه گروه در حولی یکی از خودشان غون شده شب نشینی می کردند و یا اینکه بزمی تشکیل می نمودند و روز جمعه را هم با همین گونه سیر و گشت می گذرانیدند، اگر هوا خوب باشد، به گلزارهای بیرون شهر می برآمدند.

مخدوم محمدی در وقت های آخر به این گونه سیر و گشت ها، شب نشینی ها و بزم ها اشتراک نمی کرد. او از کارخانه که برآمد، راست به حولیش می آمد، حولی او عبارت از یک رهرو چارگنجه بود که بر بالای وی یک بالاخانه چه بنا یافته بود.

مخدوم محمدی زن و فرزند نداشت و در همان بالاخانه با همسیره از خود کلانسال

بیوه بی‌فرزندش زندگانی میکرد از کارخانه آمده به همشیره‌اش یگان طعام گرم می‌فرمود، اگر هوا بد باشد، خود به بالاخانه درآمده می‌خوابید و کوفت کار یک‌هفتگی را از خود دور می‌کرد و اگر هوا خوب باشد، به لب حوض غازیان می‌رفت که از گذر خودش یک گذر آنسوتر بود.

لب حوض غازیان خوش‌هوا و سیردرخت بود، اما سماورخانه نداشت. بنابراین مخدوم محمدی از سماورخانه سربازار غازیان یک چایک جای آورده به سرزینه حوض می‌نشست و اگر هوا گرم باشد پاهایش را تا زانوهایش در آب فرومیداد. در پهلوی خود یک دسترویمالش را پهن کرده مانده بر روی وی یکنه‌نان گرم را شکسته می‌گذاشت، گاه‌گاه یک‌دهن‌نان خورده و یک پیاله چای نوشیده به فکر فرومی‌رفت. اما معلوم نبود که او درباره کار خودش فکر می‌کرد، یا درباره زندگی و زمانش و یا اینکه روزهای از سرگذرانیده‌اش را بخاطر آورده ذوق می‌برد، یا حسرت می‌خورد.

اما اگر یگان آشنای قدردانش بنظرش نموده ماند، او را جیغ زده یک پیاله چای می‌داد و با او دل و بیدلان دوسه دقیقه صحبت میکرد و بعد از رفتن او باز به فکر فرومی‌رفت. روزی از روزها وقتی که مخدوم محمدی به سرزینه حوض غازیان نشسته بوده است، بابای کفش‌دوزان که وی هم از گذر غازیان بود آمده به پهلوی محمدی مخدوم می‌شیند و در وقت صحبت از بعضی جوانان شوره‌پشت آن دور و پیش شکایت میکرد و در وقت به بازار رفته آمدن دادرش به او گپ پرانده بعضی حرکت‌های نالایق کردن شوره‌پشتان را حکایه میکند و در آخر سخن خود از محمدی مخدوم التماس میکند آنگونه شوره‌پشتان را نصیحت کرده‌ماند، تا که بعد از این به دادر او بد حرکتی نکنند.

— من عادت لب حوض دیوان بیگی رفتن ندارم —، میگوید مخدوم محمدی — "اما بخاطر شما حاضر می‌روم. دادرستان را فرمائید که تا به لب حوض دیوان بیگی رفته آمدنم از پشت من گردد. با همین دست و دهان شوره‌پشتان بسته می‌شود".

همان زمان دادر بابای کفش‌دوزان آمده به مخدوم محمدی همراهی میکند، مخدوم پیش به پیش او یک قدم از وی پست‌تر براه می‌درآیند. مخدوم محمدی از گذر چارخراس، گاوکشان سه‌سو، رسته بزاز و طاق صرافان گذشته به لب حوض دیوان بیگی از گوشه جنوب غربی می‌درآید و بادست راست لب حوض را یک دور زده از گوشه شمال غربی برآمده با رسته چایفروشی، بازار کلاوه، عطاری، غولونگ و مویرفروشی رفته از بازار کدوفروشی و طاق خواجه محمد پیران گذشته با رسته چیلانگری، گذر سپاهکاران مادرخان، بازار نو، محمدغزالی

* در بخارا اهالی هرپیشه یک‌نوع متشکل بوده هر کدام از بین خود بابا و پایکار داشتند. بابا بجای رئیس بوده پایکار در وقت لزوم همه‌شان را به یک‌جا جمع میکرد.

و دبیان به حوض غازیان می آیند. از آنجا دادرِ بابا به خانه اش می رود و محمدی مخدوم در لب حوض غازیان می نشیند.

با همین در شهر در بین آلفتگان و شوره پستان آوازه می افتد که دادرِ بابای کفشدوزان در زیر حمایت مخدوم محمدی در آمده است. دیگر یگان شوره پست به او بد حرکتی کردن آن طرف ایستد، لاقفل چشم کشاده بطرف او نگاه هم نمی کند.

برنا تیار از گذر پانابیان* بوده کسبش گلکاری بود. او یک آدم ۲۸ - ۳۰ ساله بوده قد بلند، دست و پای دراز پرمشک و بدن پرپر سیرگوش داشت. رنگ رویش سفیدچه بوده ریش، موی و ابرویش سیاهچه تاب به سرخی مایل بود، چشمش میخی اما نور گرمخونی وتند مزاجی از وی برق زده می ایستاد.

او موافق عنوان "تیاری" خود موزه پاشنه بلند می پوشید، سله زنبری کوتاه فش می بست. در زورآوری او از دیگر تیاران بالا بوده همه به او گردن داده بودند. فقط درجه او از مخدوم محمدی که مرد مردان بود، پست می ایستاد و به طبیعت شهرت پرست و به غرور زورآوری او این گرانی میکرد. او میخواست که بهانه ای یافته با مخدوم محمدی جنگ تن به تن کند، تا که به او غالب آمده مرد مردان شده در بین آلفتگان شهر درجه از همه بالاتر را گیرد. حادثه در زیر حمایت مخدوم محمدی در آمدن دادرِ بابای کفشدوزان به دست برنا تیار آن "بهانه ای" را که چنگدگاه باز او در پی جستجوی وی بود، می دهد. در این میان در یکی از حولی های گذر غازیان طوی شده بزم تشکیل مییابد در آن بزم برنا تیار با نفران خود حاضر می شود. در بزم بنابر همکدریگی دادرِ بابای کفشدوزان هم با بچه های گذر می آید. در رفت بزم برنا تیار مناسبتی یافته به دادرِ بابای کفشدوزان می گوید:

— اوکه، شما به حمایت مخدوم محمدی غره نشوید. او پیر شده از قوت فر آمده است. "نوبت فرهاد رفت و نوبت مجنون رسید" گفته اند. اکنون دوران از آن کسان دیگر است. این خبر پگاهانی فردای همان بزم به مخدوم محمدی می رسد. این سخن برنا تیار از روی قاعده آلفتگی مخدوم محمدی را به جنگ دعوت کردن بود. مخدوم محمدی این طلب رابی جواب مانده نمی توانست، چونکه در آن صورت ناموس ۴۰ ساله آلفتگی خودش پایمال می شد. بنابراین او به جواب تیار می شود.

* پاناب دهه ای است از پایان آب تومن رامیتن که دهقانان بی زمین و یا کم زمین آنها به کسب گلکاری مشغول شده یک گروه از هنرمندترین آنها به شهر بخارا کوچیده آمده گذری را تشکیل کرده نامش را همانم جای اصلی خود پانابیان (پایان آب) مانده اند. معمار مشهور، استاشیرین، هم از همان گذر است.

مخدوم محمدی در اولین روز پنجشنبه بعد آن بزم به لب حوض دیوان بیگی رفته در لب یک کتِ سماورخانه‌ای نشسته یک چایک‌چای را به پیش خود گرفته به تنهایی نوشیده می‌نشند. دیری نگذشته برنا تیار هم از دور نمایان می‌شود. وقتی که او به پیش مخدوم محمدی رسید، با احترام دست‌راستش را به سرسینه‌اش مانده به‌وی سلام می‌دهد و واخوردی می‌کند. مخدوم محمدی بعد از جواب سلام و پرس و پاس به او یک پیاله چای دراز می‌کند. برنا تیار راست‌ایستاده چای را نوشیدن می‌گیرد. مخدوم محمدی در وقت چای‌نوشی برنا تیار به او سؤال می‌دهد:

— کی؟

— فردا روز جمعه". جواب می‌دهد برنا تیار.

— چه وقت؟". باز می‌پرسد مخدوم محمدی.

— بعد از صلات (بعد از نماز جمعه).

— در کجا؟

— در پشته خواجه محمد تورکجندی

— خدا به شما قوت دهد و ارواح مردان مدداری کند". می‌گوید مخدوم محمدی

به برنا تیار بعد از شنیدن جواب آخری او.

برنا تیار چای در دست داشته‌اش را نوشیده، لب پیاله را به سرسینه خود، بر

روی جامه‌اش مالیده پاک کرده به مخدوم می‌دهد و:

— "سلامت باشید، عمر دراز بینید، اکه مخدوم"، گویان در راه خود می‌رود.

من این واقعه را از شراف‌جان نام یک جوان که در پیش‌مدرسه بدل‌بیگ در یک دوکان ریخته‌گری شاگردی می‌کرد، شنیدم. شراف‌جان آلفته‌باز بوده به دانستن حادثه‌هایی که در بین آنها می‌رفت هوسمند بود. او از گذر مارکش، همکدر محمدی مخدوم بوده به وی خوب حال‌دان بود.

شراف‌جان هم مانند کارگران دیگر کارخانه‌ها هر هفته شش روز در دوکان ریخته‌گری کار کرده هر شب بعد از تمامیت کار در همان دوکان در بین کوره و سندان می‌خوابید. گاهی من به دوکان ریخته‌گری رفته با وی صحبت می‌کردم و گاهی او، در وقفهای بیکاریش بر روی صحن برآمده در پهلوی من نشسته با من گپ می‌زد.

او که آلفته‌باز بود، موضوع سخنانش را همیشه آلفتگان تشکیل می‌کردند و من که کنج‌کاو و به فهمیدن هر چیز هوسمند بودم، سخنان او را با ذوق تمام می‌شنیدم و در میانه‌های گپ‌اوسئوالها داده جاهای ناروشن مانده حکایه‌های او را تا ریش‌هاش فهمیده می‌گرفتم.

یک روز پنجاه و دو ساعت ۱۲ شراف جان از کار آزاد شده به خانه خود رفت و آن شب باید در خانه اش می خوابید، لیکن بعد از شام به پیش دوکان در بسته ریخته گری پیدا شد و مرا دید که در لب صحن مدرسه نشستام. یک خیز زده به پیش من برآمد و در پهلویم نشسته واقعه آن روز در بین محمدی مخدوم و برناتیار گذشته را حکایه کرده گفت:

— فردا بر بالای پشته در بین آنها جنگ می شود، اگر به تماشا هوس داشته باشی،

همراه می رویم.

من قبول کردم. فردای آن روز در وقت نماز جمعه من با شراف جان رفته به بالای پشته مذکور برآمدم. آن پشته مزار بوده در سه طرف قبر خواجه محمد تورک جندی واقع شده بود. در میانه های پشته یک میدانچه نسبتاً چقرورتر بود که در وقت بارش آب برف و باران مزار در آنجا جمع می شد. جای جنگ آلفته ها هم همان میدانچه چقرور بوده است. ما هر دو در گوشه بلندی ای که میدان از آن به خوبی دیده می شد، نشستیم. هنوز در آنجا کسی نبود. بعد از چند دقیقه مخدوم محمدی پیدا شده به همگذر خود شراف جان سلام داده از پیش ما گذشته به میدانچه فرآمد و در یک گوشه آن سر دو پا نشست. بعد از آن یک یک، دودو تماشا بینان هم که آن واقعه را شنیده بوده اند، آمدن گرفتند و تماشا بینان کم کم دورادور میدانچه را از بلندی احاطه نمودند. از همه آخرتر از طرف شرقی پشته که گذر پانابیان هم در همان طرف بود، برناتیار نمایان شد. او آمده به میدانچه فرآمد و راست پیش محمد مخدوم رفت و مخدوم هم از جایش خیست. هر دو با هم سلام و علیک و واخوردی و پرس و پاس کردند. بعد از آن جامه های خود را کنسیده به یک سو ماندند و سله هاشان را از سر گرفته بر بالای جامه هاشان گذاشتند.

بعد از آن هر دو به میانه جای میدانچه رفته دست هاشان را پیش گرفته روبروی هم ایستادند. برناتیار در روبروی مخدوم مانند سفیداری می نمود که در پیش درخت بیدایستاده باشد. برناتیار به مخدوم، "اکه مخدوم سر کنید" گفت.

— نی، از شما،" گفت مخدوم.

— از شما سر شود، شما کلان ما می باشید" گفت برناتیار.

— نی،" گفت باز مخدوم، — "شما طلب کرده اید، طلبکار اول سر می کند. قاعده

مردان همین است."

برناتیار به هجوم تیار شد. او دست راستش را تمام یازانده و پس برده کشیده و کشاده به گوشخانه مخدوم یک تار سکی زد. اما مخدوم مانند کنده درختی که به وی با پاشنه کفش زده باشند، هیچ نجنبید و رویش هم لرزش نخورد.

بعد از آن برناتیار دست پیش گرفته.

— خوب، اکه مخدوم، حقتان را گیرید!"، گفت.

— نی، تیار" - گفت مخدوم — "الف، ب، تا ث" گفته‌اند. باید شما سه بار هنر خود را نشان دهید".

— ای ولله"، گویان برناتیار گفته مخدوم را تصدیق کرد و به هجوم دوم تیار شد. این دفعه دست چپش را یازانده به گوشخانه راست مخدوم زد. این دفعه هم مخدوم نجنبید. در هجوم سوم برناتیار به لنگ زنی تیاری دید. در پای او موزه غس بلغاری پاشنه بلند بود. اما ساقهای پای مخدوم موافق مرتبه اش برهنه و بر نوک پایش یک کفش آلک شپیک مانده بود. برناتیار دستان خود را به پشت خود برده پنجه دست چپش را درمیانه پنجه راست خود گرفت و لنگ راست خود را به هوا برداشته بی آنکه پای چپ خود را از جایش جنباند تنه خود را بطرف راستش میلان داد و بعد از آن تنه خود را چابکانه تیر ماروار راست گرفته با ساق پای موزه دارش به ساق پای برهنه مخدوم محمدی زد.

مخدوم باز از جانشنبید. برناتیار دست پیش گرفته به ضربه خوردن تیار شده ایستاد. مخدوم به او: "رخصت دهید و هوشیار باشید، تیار"، گفت و دست راستش را کشیده و کشاده به گوشخانه برناتیار یک تازسکی زد.

برناتیار مانند درخت سفیداری که از بیخش با تبر تمام بریده شده باشد، به طرف دست راستش پریده به زمین دراز غلطید. در همین وقت از پشت سانه ای سه آدم که در دست هر کدام آنها یکه کارد برهنه بود، دسته خسته از طرف پشت به مخدوم هجوم آوردند و به کجای بدنش که راست آمد کارد زدن گرفتند.

مخدوم به این هجوم ناگهانی خائنه تیار نبود، بنابراین یک تانیه بی سرشته شده بی حرکت ایستاد و بعد از آن حواسش را جمع کرده به قفا گشت و با دودستش از بند دستان دونفر کاردزنان گرفت و بایک پایش دیگری را زده از خود دور کرد. اما برناتیار که از جایش خسته بود، از قفای مخدوم آمده با دودست از بند دو پای او گرفته با زور تمام کشید. مخدوم که پی در پی زخم های هلاکت آور خورده از بدنش خون بسیاری رفته ایستاده بود، با کشیدن برناتیار از پاهایش رو به زمین افتاد.

دروقت هجوم کاردداران به مخدوم یک قسم تماشا بینان: "مخدوم محمدی را کشتند"، گویان و فریادکنان به طرف کوچه دویده رفته بودند و بعضی تماشا بینان پرجسارت برای پیشگیری خونریزی دویده رفته خود را به بالای مخدوم پرتافته، از هجوم کاردزنان که می خواستند در وقت به زمین افتادن او کارش را تمام کنند، محافظه نمودند و دیگر تماشا بینان از این حادثه خونین ناگهانی در حیرت افتاده گرنگ شده مانده بودند.

با فر آمدن تماشا بینان به کوچه آدمان حاکمان که برای تفتیش در کوچه ها می گشتند،

حادثه خونین را از آنها شنیده با تماشا بینان نو دوان به بالای جنایت آمدند. اما تا آن وقت برناتیار ونفراش گریخته بودند. آدمان حاکمان مخدوم محمدی به خون آغشته بیهوش افتاده را به تماشا بینان بردارنده از پشته به کوچه فرآوردند و از آنجا عرابه‌ای یافته او را به دوکتورخانه فرستادند.

بعد از یک هفته این حادثه شیندم که برناتیار دستگیر گردیده به بدرگی حکم شده است و در زیر شکنجه هم باشد، که‌ها بودن رفیقان جنایت خود را نگفته است. مخدوم محمدی باشد، بعد از ۴۰ روز به بیمارخانه خوابیدن جراحتهای بدنش بهم آمده برآمد. اما او تماماً تندرست شده نرفت و بعد از دو ماه از بیمارخانه برآمدنش درخانه خود خون پرتافتنه مرد.

شرافجان خبر مرده او را به من رسانده خود از کارخانه اش جواب گرفته برای جنازه رفت. دل من بسبب با یک فاجعه مردن آن مرد مردان بسیار سوخت و برای تعزیه به خانه اش رفتم. درپیش حولی او آقسال گذر و یک دو نفر دیگری نشستند. من در قطار آنها پشت به دیوار سر دویا نشسته "خدا رحمت کند" گویان دست بر رو کشیدم.

در همین وقت جلیل ورثش باز ریگستانی، که تیار مشهور بوده در عین زمان سردار ورثش بازان ریگستان بود و کسب چرمگری داشت و من با او درخانه غفور جان مخدوم شناس شده بودم، برای تعزیه رسانی آمد و در قطار ما پشت به دیوار سر دویا نشسته خود بخود به گپ درآمد: "محمدی مخدوم مرد بود، در کوچه مردانگی همیشه به آدمان نیکی می کرد و فایده می رساند. او پیشخیزی کرده با کسی جنگ نکرده است. تا به سرش مشت رسیدن صبر می کرد و بعد از آن جزای دشمن خود را می داد. خدا رحمت کند و در روز قیامت در قطار مردان روی سرح سر بردارد!"، گویان دست بر رو کشید و از جایش خسته به آقسال گذر نگاه کرده، - "من رفته رفته بچه‌ها را (الفته‌ها را) برای مرده برداری غون داشته می آورم" - گفت و روان شد.

من که برای خوجه نین‌هایم آش پخته دادم دزکار بود به مرده برداری نایستاده از جایشستم و همراه جلیل به راه درآمد و با اوتا گذر بابای نانکش گپ زنان رفتم. من در رفت گپ از جلیل سبب حرکت نالایق برناتیار را در حق محمدی مخدوم که مخالف قاعده‌های مردانگی بوده باعث نابود شدن خودش هم شد، پرسیدم.

- آدم تنها با زور بازو آدم نمیشود"، - گفت در جواب، جلیل - "آدم باید دل آدمیت هم داشته باشد و با آدمان ضرر رساندن را روا نبیند. از همه پیستر آدم باید خاکسار باشد که آدمان او را حرمت کنند و او را به خود سردار بردارند، نه اینکه خود او برای حرمت و

مرتبه بلند یافتن تلاش کند."

جلیل بعد از این مقدمه فیلسوفانه سخن خود را دوام داده گفت:

— برناتیار در اصل درمیانه ما برغلط درآمده مانده بود، طبیعت او به شوره پستی مایل بود. فقط خود را برای مرد میدان شدن از شوره پستی نگاهداری میکرد. وقتی که او به این مقصد خود بزودی نرسید، یک قماربازی کرد. در این بازی او یا می برد، یا بای می داد، اگر بای می داد، البته او از میانه مردان برآمده می رفت. در آنوقت بی آبرو شدنش یک درد باشد، زنده گشتن حریفش، مخدوم برای او درد بازهم سخت تر بود؛ بنابراین او "اگر من نابود شوم، حریفم هم نیست شود"، گفته دوسه شوره پستان را که نیست شدن مخدوم را از خدا میخواستند، نامردانه به خود همراه گرفته این کار را کرده است.

بعد از وفات مخدوم محمدی بجای وی مرد مردان انتخاب کرده نشد. درمیانه آلفته‌ها اختلاف افتاد. ریگستانی ها جلیل ورتش باز را پیشنهاد کردند. چارسوگی ها به او مقابل برآمده اولیاقل ورتش باز دروازه سلاح خانگی را پیشنهادند. از بسکه در بین این دونامزد در ورتش بازی ضدیت بود، طرفدارانشان هم به یکدیگر سخت مقابلیت کردند. در میانه بی طرفان قزاقخواجه جواری را پیشنهاد کردند. به این نامزد اکثریت آلفته‌های دوطرف هم مقابل برآمدند، "وی خواجه زاده، کلانگیر به عامه رهبری کرده نمی تواند"، گفتند. بنابراین مرد مردان انتخاب کنی تا از میانه تیاران رسیده برآمدن یک آدم مقبول عام موقوف گذاشته شد. پیشتر عموماً آلفته‌های بخارا شراب نوشی نمیکردند و اگر در شب نشینی‌های مخصوص بعضاً شراب دستی (مثلاً) نوشند هم، نوشانش را به درجه مستی نمی‌رساندند. وقتی که در بخارای امیری دوکانهای شرابفروشی کشاده شده عرق بسیار شد، کم کم آلفته‌ها به مستی گرفتار گردیدند. صافیت و مردانگی اولی شان نماند و بیشترین آلفته‌ها شوره پست شدند. بعضی ها صافیت خود را نگاه داشته باشند هم "کارنامه‌های آنها کارنامه‌های شخصی شده ترتیب و گرفتن درجه‌های "نیم تیاری"، "تیاری" و مرد مردانی برهم خورد. (بعضی "کارنامه" این یک تازان در آینده "یادداشت‌ها" یادآوری کرده خواهد شد).

شیخ ریخته‌گر و کارخانه او

مدرسه بدل بیگ در یک بلندی ای واقع شده بود که این بلندی در پشت آن مدرسه، در طرف شرقیش تا یک گذر و در پهلوی شمالیش تا یک گذر دوام میکرد. (طرف جنوبی و غربیش پستی بوده این پستی تا ریگستان باز هم نشیب تر شده می‌رفت) و سه کوچه ای را که در

این بلندی واقع شده بود، بالاکوچه می نامیدند.

مدرسه بدل بیگ و مزاری که در طرف شرق مدرسه بوده وی را قدمگاه عتیبه بن مسلم (فاتح بخارا از طرف عربها) می گفتند و در بین دو بالاکوچه افتاده بودند که اینها از راه کلان پهلوی مسجد کلان جدا شده از نشیب به فراز بالا می رفتند.

درس بالاکوچه پشت مدرسه حولی ای بود که دروازه اش از بالاکوچه و پشتش به مزار عتیبه می پیوست. صاحب این حولی باباخواجه نام داشته، کسب اساسیش ریخته گری و "کسب" علاوگیش شیخی بود. بنابراین او را شیخ ریخته گر می گفتند.

شیخ ریخته گر در زمان جوانیش در حولی خود دوکانچه ای ساخته ریخته گری می کرده است و در عین زمان خود را جارو کش مزار قتیبه نامیده از زیارت کنندگان آن مزار نذر و نیاز هم می ستانده است.

وقتی که شیخ از دوراه خصوصاً از نذر خوری پول بسیاری می غون دارد، در فکر به یک کارخانه ریخته گری تبدیل کردن دوکانچه خود می افتد و به این مقصد حولی خود را ویران کرده از سر نو می سازد. در تعمیر دوم زمین حولیش را برابر زمین راه کلان ریگستان چقور کافته اطرافش را با خشت پخته دیواری کشد و در میانه های این خانه وسیع زیر زمینی ستونهای غسی چوب گوجومی گذاشته بالایش را می پوشاند و آن خانه زیرین را برای کارخانه تخصیص می کند. بالای این خانه زیر زمینی را دو تقسیم کرده نیمه وی را حولی درون خود و نیمه دیگرش را چله خانه و جای عبادت خود قرار می دهد.

شیخ، ریخته گران بی دوکان و دستگاه را به دم خود کشیده کارخانه خود را رواج میدهد. کم کم ریخته گران یکده دست که در راه ریگستان دوکانچه ای داشته خود کار کرده محصول خود را می فروختند، با شیخ سیردستمایه رقابت کرده نتوانسته، آنها هم به کارکنان شیخ تبدیل یافته به او با ترتیب "کارمزد" (کار بیع) کار می کردگی شده اند.

در وقت هائیکه من در مدرسه بدل بیگ بودم، در پهلوی مسجد کلان و در کنار راه چار دوکان ریخته گری بود که در هر کدام آنها یک استاد و چند شاگرد کار کرده محصولاتشان را بطرز کارمزد به شیخ می سپاریدند. این استاها نه تنها محصولات مالیشان را به شیخ میدادند به بالای این آنها مجبور بودند که شاگردان اُستاشده به وایه رسیده شان را هم به شیخ سپارند که با اینها کارخانه وی باز هم رونق گیرد.

دوست من شراف جان هم هنر آموخته به درجه استایی رسیده بود که به کارخانه شیخ کوچید و من هم برای دیدن وبا او صحبت کردن به کارخانه رفته می آمدمگی شدم.

در کارخانه شیخ ده کوره و ده سندان بود که در آنها تخمیناً ۴۰ نفر آدم کار می کرد. بعضی آنها دم پخش کن، بعضی شان گدازگر، قالب گیر، سوهانگر، بوته ساز و مانند اینها شده

کار می‌کردند. مال خام در این کارخانه صرف شدنی مس، برنج، روحی، قلعه‌گی و قورغاشیم برین فلزات بود.

انگشتش انگشتِ قندم که انگشت‌گران چوب درختان میوه‌دار را سوخته انگشت‌کرده آورده می‌دادند. قالب‌های چیزهای ریخته‌شدنی را از ریگ‌سیاه می‌ساختند و از یک خاک مخصوص کوهی که وی را گلبوته می‌نامیدند، بوته می‌ساختند. بوته‌ها بشکل قدح خُرد وکلان ساخته می‌شدند که فلزات را بقدرِ درکاری و موافقِ طلبِ چیزهای ریخته‌شدنی می‌ده‌کرده به‌هم آمیخته دربوته انداخته به‌کوره نهاده می‌گذاختند و آن فلزات آمیخته‌گذاخته شده را به قالب‌های چیزهای ساخته‌شدنی می‌ریختند. این فلزات آمیخته بعد از گداخته شدن نام هرکدام اجزای ترکیبی خود را گم کرده یک نام نومی گرفت که وی را "خوله" می‌گفتند.

محصولات کارخانه ریخته‌گری گوناگون بوده از همه بسیار ترش زنگوله، شتر بوده در شرایط بخارای سابق که همه نقلیاتش خواه در داخله و خواه در خارجه (چول قزاق، خیوه، افغانستان، دشتهای ترکمن‌نشین) با شتر بود و عموماً در آسیای میانه خصوصاً در زندگانی بادیه‌گردان کوچمنچیان که شتر یگانه واسطه نقلیات بود، زنگوله از مالهای سیر مصرف بشمار می‌رفت.

غیر از این، اسباب فلزی اسپ، حلقه‌ها و کوبه‌های دروازه و درها و مانند اینها در ریخته‌گری از خوله ساخته می‌شد.

بنیاد اندیشه

شیخ ریخته‌گر که تخمیناً ۶۰ ساله بود، قدبلند، بدن قره روی سفید پره داشت. تارهای زردچهای که درمیانه ریش روی سفیدش می‌نمود، در جوانی مله‌موی بودن او را نشان می‌داد. چشم سرخچه رنگش مژگان و پیشانه وسیع پرچینش قریب ابرو نداشت. شیخ دستار سفیدکلان شیخانه میبست و جامه بنارس ملایانه می‌پوشید و در دستش تسبیح گرفته بسیار تر و قش را پچر پچر کنان در چله‌خانه‌اش می‌گذرانید. او نه‌خط داشت و نه سواد، با وجود این در نمازهای جماعتی که در چله‌خانه‌اش ادا می‌یافت، خود امامتی میکرد. شیخ مرید نمی‌گرفت. اما مخلصانش (اخلاصمندان) بسیار بودند. به زیارت قدمگاه قتیبه آمده به او نذر می‌دادند. او در یازدهم هر ماه قمری برای یادآوری غوث‌الاعظم (عبدالقادر جیلانی) "یازدهم" می‌کرد.

در "یازدهم" جهری‌ها آمده در چله‌خانه او جهر می‌کردند و اخلاصمندان و یا تماشا بینان آمده از آن جهر "برکت می‌بردند" و یا تماشا می‌کردند.

هرکدام اخلاصمندان برای "یازدهم" یازده تنگه هدیه می‌آوردند که این شماره مخصوص نذر غوث‌الاعظم بود و زنان فرزند طلب هم برای به "یازدهم" خرج کردن یازده

تنگه‌گی ندرمی دادند. شیخ یک‌قسم این پولها را خرج کرده پلو پخته به "یازدهم" آمدگان را ضیافت میکرد و باقیمانده آن مبلغ هوایی به سرمایه عمومی شیخ ضم می‌شد.

یگانه سخاوت شیخ این بود که به دردچشم‌شدگان بی‌پول دارو می‌داد. آن دارو را خودش می‌ساخت. او سوخته روح را که طوطیا می‌نامند، در سرکا خوابانده می‌خشکاند و خاکهای درست می‌کرد و به طلب‌کردگان یک مقدار آن خاک را به‌کاغذ پیچانده می‌داد.

من به بهانه داروی چشم طلبی، اما حقیقتاً برای شیخ را از نزدیک دیده به او حالدان شدن، باری خود را آزار چشم‌ناک ساخته به چله‌خانه آورفتم. وی درپیشگاه چله‌خانه پشت به یک دریچه که به طرف مزار کشاده می‌شد، بر روی جابینماز مله‌ای که بر بالای چارقیبت کورپه‌چه سیرپخته پهن کرده شده بود، تسبیح گردانده می‌نشست. او با درآمده سلام دادن من پچرپچرش را مانده دست‌هایش را بر رو کشیده به سلام من جواب گرداند و "چه خدمت؟"، گفته از من پرسید.

من آزار چشم خود را حکایه کرده از وی داروی دردچشم پرسیدم.

— "فقیربه خدمت فقرا حاضراست"، گویان صندوقچه‌ای را که درپهلوش بود کشاد و ازدرون وی یک‌کاغذپیچ دارو را برآورده به من داده طریقه کارفرمودن وی را بطرز زیرین تعلیم داد:

— رو به هوا می‌خوابی. با انگشتان دست چپت پلک‌های چشمت را می‌گشایی و با نوک دوانگشت دست راست از این دارو یک‌چمدی گرفته "یا شافی" (شفادهنده یعنی خدا)، به حرمت امام قتیبه، به چشمان من شفا ده! "گویان به چشمت می‌ریزی. با همین درد چشم تو برطرف می‌شود.

بعد از آن شیخ:

— این فقیر بر تقصیر، هرچه یافتم از شرف خاک روبی مزار پر آثار حضرت امام قتیبه یافتم. در زمان جوانیم در جوار (همسایگی) این درگاه در یک دوکانچه ریخته گری می‌کردم. باری دردچشم شده یک‌هفته از کارماندم و داروی و دوا ی طبیبان فائده نداد. بعد از آن به روحانیت حضرت امام قتیبه التجا بردم. شب در خوابم حضرت امام حاضر شده ساختن این دارو و کارفرمودنش را به من تعلیم دادند و به من وصیت کردند که این دارو را به دردچشم‌شدگان بی‌پول دهم. (در حقیقت این دارو اختراع آن شیخ، یا "تعلیمات قتیبه" نبوده در کتابهای طب قدیمی از روح سوخته ساختن این را تصویر کرده به او "طوطیا" نام داده‌اند و در ادبیات هم هرچیز چشم روشن‌کننده را به طوطیا تشبیه می‌کنند).

من برای شیخ را بازگپ‌زناندن از وی پرسیدم:

— آفت و اندام و لباس امام قتیبه چگونه بوده‌است؟

شیخ در جواب این پرسش من قتیبه و لباس او را چنان تصویر کرد که تماماً به آفت و بشره و قیافه خودش برابر می آمد.

من برای شیخ را شرمنده کردن به آهنگ اعتراض به او گفتم :

— عربهایی که هر سال از عربستان به بخارا می آیند همه شان سیاه چهره جنگله موی و چشم کلان می باشند، لباسشان هم به لباس اهالی بخارا مانندی ندارد، معلوم میشود که امام قتیبه نه در آفت و اندام و نه در لباس به عربها مانندی نداشته اند.. اما در چهره شیخ هیچ دیگرگونی ای پیدا نشد و مانند کسانی که به گفته خود تماماً باور دارند، به من جواب داد :

— یک درخت سیب چند خیل حاصل می دهد. بعضیش کلان پره، بعضیش مجماروق آفتاب زده، بعضیش کج و کلیب و بعضیش کرم خورده و ها کذا. مثل همین آدمان یک مملکت هم یک رنگ نمی شوند، در خصوص لباس باشد، همین طرز گفتن ممکن است که امام قتیبه عجب نیست برای به مردم محلی هم رنگ شده آنها را به دین اسلام کشیدن لباس محلی پوشیده باشند.

من باز به آهنگ شبهه آمیز و با سؤال انکاری گفتم :

— مگر هزار سال از زمان ما پیشتر هم مردم بخارا مانند حاضره لباس می پوشیده اند؟
— عجب نیست که هزار سال پیش هم باباهای ما مانند ما لباس می پوشیده باشند."
- گفت شیخ. اما او پی برد که من از جوابهای او قناعت حاصل نکردم، بنابراین رفت سخنش را دیگر کرده به من با زبان شیخهای جاهل در مناظره ملزم گردیده کپ زده مرا خاموش کردن خواسته سخن خود را دوام داد :

— اگر پیرشده از عمر برخوردار شدن خواهی، شکاک نکن، جوانان شکاک و بی آداب جوانمرد می شوند"، گفت در حالی که به پیشانه اش و به رویش خون دویده بود.
البته اکنون جای کپ نمانده بود. من به دوی بی پول داده اش تشکر کرده از جا خیستم. شیخ در حالتی که چشم سرخچهایش با آتش غضب باز هم سرختر گردیده بود، نافارمانه سر جنبانده مرا گسیل کرد.

شیخ به کارخانه ریخته گریش کم می درآمد، فقط روزی یک بار درآمد مالهای تیار شده را حساب کرده گرفته به انبارش می گذرانید. از بسکه همه کارکنان وی کارمزد بودند، در بودن و نبودن او یک دلیل کار می کردند. وی فروش محصولاتش را در چله خانه می کرد. از بسکه خریداران او که همه و افروشان (جلا بان) بودند، به چله خانه به پیش وی درآمد سودا را برابر کرده پول میدادند و شیخ مال فروشنده را از انبار با دست خود گرفته به آنها میداد.

شیخ فرزندانداشت. اعضای عائله‌اش تنها یک زن کمپیش بود که او فالبینی کرده به سرمایه شوهرش پول ضم میکرد.

من که به کارخانه شیخ پیش شرافجان هروقت رفتن خواهم شبانه می‌رفتم که فرصت بیکاری‌ام فقط در شب‌های تعطیل یافت می‌شد، اما در آنجا از نیم ساعت زیاده نشستن ممکن نبود. دود تیز انگشتِ قندم که از ده‌کوره پیچیده بر می‌آمد، با بوی تند فلزات گداخته بهم آمیخته دماغ و شش و دل آدم را از حرکت باز می‌داشت. کارکنان آنجا تا درون گوش و بینی‌شان تماماً سیاه شده رفته بودند که رنگ اصلیشان معلوم نبود. آنها را تنها با کلانی و خردی جسدشان از یکدیگر فرق کردن ممکن بود. همگی سخت سخت سرفه می‌کردند و بعد از سرفه بجای بلغم از دهانشان یک چیز سیاه چسبک می‌پر تافتند. از این معلوم می‌شد که تا پیشکه دماغ و درون حلق و شش‌شان همگی سیاه شده رفته‌است. کارخانه شبانه هم، روزانه هم تاریک بود، چونکه دروی غیر از دو روزی نکشفتی که بطرف کوچه کشاده می‌شد، جایی نبود که از آنجا روشنی درآید. این روزنها هم همیشه با دودها که از آنها پیچیده می‌برآمدند، بند بودند؛ کارخانه موری دودکش نداشت. بنابراین در آنجا شبانه و روزانه در پیش هر کوره و سندان یک شمع جای‌داری می‌سوختند. از بسکه لمپه هنوز در بخار اعمومی نشده بود و ملاها درباره از روی شریعت روا بودن و یا روانبودن لمپه‌سوزی هنوز در مناظره بوده به یک قرار نیامده بودند، شیخ هم برای "احتیاط" در کارخانه خود هنوز لمپه ندرآورده بود. بوی دود و شمع چربوگی با دود انگشت و بوی فلزات گداخته آمیخته یک مزه دل‌بی‌جا کننده پیدا می‌کرد.

کارکنان این کارخانه تا نیمه‌های شب در اینجا کار کرده وقت خواب در بین اسباب و ایزال کارشان می‌خوابیدند و در وقت خواب بوی دود و فلزات را که کارخانه همیشه با وی پر بود، مدهوشانه به درون خود می‌کشیدند.

شرافجان که نو به ۱۶ درآمده بود، در ۱۵ روز از قوت رفته به زور راه رفتگی شد. او که استای قالب‌گیر بوده در دوکان بیرون کارخانه یک قالبش هم ویران نمی‌شد، در اینجا دستش لرزیده از هر دو قالب گرفتگی شده‌اش یکنه‌اش می‌شکست و پاش می‌خورد.

من این احوال او را دیده به وی گفتم:

— در اینجا در آمدن تو درست نبود و دوکان بیرون برای تو از اینجا بهتر بود.

— اگر اختیار در دست خودم می‌بود، به یگان کسب دیگر می‌درآمدم، از همه بهتر

بود، — گفت او با تبسم زهر آمیز و بعد از دوسه بار سرفه کردن سخن خود را دوام داد، — "من

از پدر ۱۲ ساله ماندم. مادرم در زندگی محتاج شده از شیخ ۵۰ تنگه بونک (پیشکی مزدکار)

گرفته مرا بدو به شاگردی داد. شیخ مرا برای استا کردن به دوکان بیرونش ماند. آن استا آدم خوب است، در بدل چار سال به من همه هنرهای ریختهگری را یاد داد. من به وی شاگرد باشم هم از سمکار خودش در روزهای کار مرا سیر کرده می ایستاد. لیکن برای مادرم و برای لباس از شیخ باز پیش پیش بونک گرفتم که قرضم به صد تنگه رسید. اکنون من مجبورم که تا تمام شدن قرضم از شیخ در اینجا کار کنم.

— قرض شیخ بابرکه است، هیچ تمام نمیشود، گفت خنده کنان یک استای کلانسال که در نزدیکی ما در پیش یک سندان نشسته با خایسجه برای زنگوله‌ها زبانک میساخت. بعد از آن این استا وضعیت جدی گرفته سخن خود را دوام داد — من ۲۰ سال باز در این کارخانه کار می‌کنم، اما قرضم از شیخ تمام نمی‌شود، بلکه سال تا سال زیاد می‌شود. چونکه مزد کار به خرج ضروریم نمی‌رسد، باز ناچار پنج و ده بونک می‌گیرم. من سخت جان بوده‌ام که در مدت ۲۰ سال در میانه این بوی ودود زهر آلود تا حال نمرده‌ام، و گرنه در این مدت منه بسیار جوانان همکارم را به دست خود بستم (یعنی مردند). شیخ بجای اینکه در حق بیچارگان دعای و فاتحه کند، "پول مرا خورده رفتند" گفته هنوز آنها را دعای بد می‌کند.

سخنان این استای سالخورده را کارکنان دیگر سرشان را پس و پیش جنبانده تصدیق می‌کردند. اگر رنگ آنها را دوده انگشت سیاه نکردگی می‌بود، از دهشت این سخنان که از تلف شوی بی‌محل آنها خبر میداد، در روی آنها علامت مرگ را مشاهده کردن ممکن میشد. اما با شنیدن این سخنان در تمام اعضای بدن جوان نورس ناکام (شریفان) علامت ناامیدی از حیات ظاهر شده لرزش پیدا شد. بنیاد اندیشه

من با مقصد تأثیر سخنان استای سالخورده را سست تر کرده ضمناً به شراف جان تسلی دادن، "هیچ کس بی‌اجل نمی‌مرد"، گفتم.

در پیشانه سیاه استای سالخورده چین پیدا شد و او آتشیانه گفت:

— ای صحرایی، به بام مدرسه برآمده خودت را به زمین پرتافته آزموده بین که می‌میری یا نمی‌میری!

شرافان ۶ ماه در آن کارخانه کار کرد، روز تاروز احوالش گران تر و سرفه اش زیاد تر شدن گرفت. آخراز حرکت بازمانده در خانه اش افتاده خوابید و بعد از یک ماه در خانه خوابیدنش خبر مرگ او را به من استای سابقش رسانید. من با او برای تعزیه رسانی به خانه شرافان رفتم. به نوحه وفغان مادرش طاقت کرده نمی‌شد. استای سالخورده هم با چند نفر کارکنان کارخانه شیخ به جنازه رسیده رفت. مرده را برده به پیشته تورک جندی گوراندیم. در بازگشت من، استای سالخورده و استای سابق شرافان همراه شدیم. مرگ جوان نورس به همه مان

بد تأثیر کرده بود، هیچکس به هیچکس چیزی نمی گفت. و قتیکه به کوچه طرف غرب مسجد کلان، به منزل خود نزدیک رسیدیم، استای سالخورده آهی کشیده و به کسی نگاه نکرده خود بخود گفت:

— این شیخ بدمر که همه را بی اجل می کشد، خودش کی بی اجل مرده باشد؟
باز خاموشی سر شد و در گوشه غرب شمالی مسجد کلان ما از هم جدا شدیم و هر کس به جای خود رفت.

سوختار

بعد از یک ماه وفات شرافان یک بیگاه جمعه من و ملاروزی بزم رفته بودیم. ساعتی یک شب به مدرسه برگشته آمده هر کدامان به حجره خود در آمده خوابیدیم. چقدر خوابیدم را نمی دانم، اما همین قدر را می دانم که با فریاد دهشتناک آدم بسیاری که با صدای ضربه خوردن چیزهای مسینه آمیخته می آمد و صدای طبل ریزه و طبل قطارک که به هوا می پیچید، از خواب سخت بیدار شدم. دهشت غلغله، چنانکه خواب دیده ایستاده باشم، دوام می کرد؛ اما مانند سیاهی (کابوس) پخش کردگان دست و پایی حرکت نمی کرد و از جایم جنبیده نمی توانستم بعد از ثانیهای حواس خود را جمع کرده چشم کشادم. درون حجره روشن بود و به در پرده کاغذین مانند پرتو آفتاب روشنی تیزی عکس می کرد، اما آن روشنی مانند پرتو آفتابی که در روز شمال سخت تر از بین برگ های درختان گذشته آمده باشد، با سایر پرچه ها آمیخته، در جنبش و بی قرار بود.

من لباسهایم را پوشیده زود از حجره فر آمده به روی مدرسه رفتم. بامهای حجره های طرف شرقی مدرسه از آدم پر بود و از همان طرف، نزدیک به مدرسه شعله آتش دود آلود پهن شده زبانه زده به هوای پیچید و مانند تیروکمان هوایی (قوس قزح) زبانه آتش گوناگون رنگ می یافت. کاشین های گنبذهای مسجد کلان و مدرسه میر عرب با عکس شعله آتش، چشم خیره کنانه می درخشیدند.

من هم به بام مدرسه بر آمدم. کوچه کلان بین مسجد کلان و مدرسه و بالا کوچه شرق شمالی مدرسه، بامهای همسایه ها پر آدم بودند. آدما از کوچه و بامها "شهر سوخت"، یاری رسانید!، گویان فریاد می کردند و در بامها دیگ های مس و لعلی ها را با چوبک ها با قوتی که داشتند، می زدند. در کوچه کلان شبگردان با طبل کوبها طبل های ریزه و قطارک را با بانگ خطر می نواختند.

آتش در سرتاسر حولی شیخ ریخته گر النگه می زد. بعضی ها با سِتل ها و مشکابان با

مشک‌هاشان از حوض قاضی کلان که یک‌گذر آنسوتر از جای سوختار و در چقوری ۴ متری واقع شده بود، آب می‌کشاندند. آدمان بر بالای بام ایستاده، سیل و مشک‌ها را از دست آبکش‌ها به بام کشیده برآورده به طرف آتش می‌پاشیدند. آب‌های بروی آتش پاشخورده مانند آبی که در دیگ روغن داغ در گرفته‌ایستاده باشد، آتش را بازهم شعله‌ورتر می‌کردند.

— یکطرف این حولی را ویران کرده راه آتش را بریتان!، گویان فریاد کردند، کسانی که بر بام مدرسه بودند، به‌کسانیکه بر بام همسایه‌طرف شمالی حولی شیخ می‌ایستادند. آدمان در آن بام بوده که ازدهشت سوختار گَرنگ شده چه‌کار کردنشان را ندانسته‌ایستاده بودند، با این ندا هوشیار شده کلند‌ها، تیشه‌ها و تبرها یافته‌آورده یک‌طرف آن حولی را غلطانده چوب‌هایش را کشیده‌گرفته از حولی شیخ جدا کردند.

با این تدبیر خوف به‌حولی همسایه‌ها پهن شده‌رفتنی آتش برهم خورد، چونکه‌طرف شرقی و جنوبی حولی شیخ کوچه و طرف غربیش مزارخاکی و درپس وی مدرسه‌خشت پختگی بود. سوختار در حولی شیخ دوام می‌کرد، تا رفت آدمن‌های آبکش بسیاری شدند، اما آب‌های پاشیده به آتش تأثیرنمایی نمی‌کردند. روز شد، بازهم تماشا بینان و یاری‌دهندگان بسیار شدند. شاید بسبب سوخته‌تمام شدن چیزهای سوختنی باشد، النگه آتش پست شدن گرفت. در این میان آدمان نمد‌های بسیاری را آورده آب‌زده تر کرده بر روی آتش پهن کردن گرفتند. با همین شعله آتش تماماً خاموش گردید. اما از همه‌جای نمد و از ج‌های بی نمد مانده، کور دود با بخار آب آمیخته برآمده می‌ایستاد. آب‌پاشی هنوز دوام می‌کرد. در ساعت‌های ۱۲ روز دیگر دود نمی‌برآمدگی شد، فقط بخار بدبوی غلیظ برآمده می‌ایستاد.

هیچ‌کس نمی‌دانست که در این سوختار چقدر آدم تلف شده باشد. همه تصدیق می‌کردند که در اول از خانه شیخ النگه‌زدن آتش، زن سوخته ایستاده‌او را خلاص کرده بر آورده به حولی خویشاوندانش فرستاده‌اند. اما تقدیر خود شیخ و کارگران اورا کسی نمی‌دانست و آنها را کسی در وقت سوختار ندیده بود.

روز دیگر آدمان حاکمان شهر جوانان را به‌حشر آورده از یکسر جای سوختار را کلند گردان کردن گرفتند. از بسکه خانه نشست و چله‌خانه شیخ بر بالای کارخانه بنا یافته و تمام چیزهای سوخته در درون دیوارهای خشت‌پختگی کارخانه ریخته‌بودند، کلند گردان کردن آنجا بسیار دشوار بود. با وجود این تازمین کارخانه کلند گردان کرده دیدن لازم شمرده‌شد، ناکه مرده‌های سوخته آدمان برآورده شوند.

اما در کارخانه غیر از فلزات سوخته سیاه‌شده ایزال‌های ریخته‌گری، ظرف‌های مسینه حولی، طبق‌ها و بوته‌های شکسته دیگر چیزی دیده نشد.

بعد معلوم شد که به‌سبب بی‌گاه‌جمعه بودن آن شب در وقت سوختار در کارخانه یگان

نفرهم استا و کارگزین بوده است. اما یافت نشدن نشانهٔ مردهٔ شیخ همه را در حیرت می انداخت. بعضی ها به طرز هزل و شوخی و بعضی ساده دلان جدیانه: "عجب نیست که در وقت سوختن شیخ به هوا پریده رفته باشد"، می گفتند.

لیکن همهٔ حشرچیان یکجایه شده خاکستر، انگشت و خاکهای جائی را که چله خانه در آنجا فرو رفته بود، تماماً به طرف دیگر کشیدند. اما از مردهٔ شیخ هنوز نشانه ای نبود. در این وقت چشم یکی از حشرچیان به یک سوراخی ای که به طرف دیوار مزار واقع شده بود، افتاد. این سوراخی جای دریچه ای بود که به دیوار مزار نشانده شده بود. حشرچیان به بالای خاک توده ای برآمده به درون آن سوراخی نگاه کردند در آنجا چیزی دیده نمی شد. بعد از آن نردبان نهاده شمع گیرانده به آن سوراخی برآمده به درون درآمدند. آنجا یک خانه چهٔ خشت پختگی سقفش رواقی بوده است که شیخ کمر خاک مزار را کافته ویرا ساخته بادرچه ای به چله خانهٔ خود پیوند داده آنجا را گنجینهٔ خود (جای گذاشتن چیزهای پرقیمت) قرار داده بوده است.

به درون درآمدگان در پیشگاه آن گنجینه یک چیز سیاهی را می بینند، چون معاینه می کنند، معلوم می شود که جسد سوختهٔ شیخ یک صندوق سوخته را در بغل گرفته خوابیده است. جسد سوختهٔ شیخ را پس کشیده درون صندوق سوخته را می بینند. در آنجا طلاها و تنگه های با دود سیاه شده بوده اند.

به همه معلوم می شود که شیخ با سر شدن سوختن از خانهٔ خوابش، خسته دویده رفته به آن گنجینه درآمده است که صندوق نقدینهٔ خود را برداشته برآورد از سوختن خلاص کند. اما از جهت پیری به برداشتن آن صندوق قوتش نرسیده است، یا اینکه زبانهٔ دود آلود آتش از دنبال او از دریچه به درون گنجینه زده او را به برداشته برآمدن صندوق امکان نداده است، هر چه باشد شیخ صندوق در بغل در آنجا سوخته مانده است.

موافق مَثَلِ "آب گنده به خندق" تنگه و طلای شیخ بی وارث پادشاهی شده قدمگاه قتیبه به خاکستر توده بدل یافته بود.

دربارهٔ سبب سوختن در میانهٔ مردم آوازهٔ عجیب افتاد. می گفتند که: "شیخ خشتک مُردار بوده است که به یکی از زنان فرزند طلب حرکت ناشایسته کرده است. بنابراین ارواح امام قتیبه او را زده با خانه و جای و کارخانه و اسبابش سوزانده نیست کرد".

اما بعد از گذشتن چند هفته و بعد از آنکه سوختن خانهٔ شیخ و خود او از خاطرها برآمده رفت، سبب حقیقی آن سوختن را فهمیدم. من در این خصوص با اُستای سابق شرافان صحبت کردم. او اول با خندهٔ استهزا آمیز سبب سوختن را "حرام خشتگی" شیخ نشان

داد و علاوه کرد :

— "ناشهری نسوزد، کباب درویشی نیزد" گفته‌اند. سبب سوختار هرچه باشد باشد، با این کار دمه‌ها ریخته‌گران که هر کدام از شیخ پنجصد تنگه، هزار تنگه بونگدار بودند و پیش از ادا کردن این قرض در آن کارخانه پردود زهرآلود بی‌اجل مرده می‌رفتند، همگی از غلامی آزادناشدنی یکباره آزاد شدند.

— نظر به فکر شما در این کار باید دست کارگران او باشد؟"، گفتم به استا با آهنگ سؤال.

— من این را روشن گفته نمی‌توانم"، گفت او — "اما اگر در خاطر داشته باشی روزمُرده شرافجان آن استای سالخورده که مرادلوچک نام دارد، گفته بود که "این شیخ بدمر که همه را بی‌اجل می‌کشد، خود کی بی‌اجل می‌میرد باشد؟".

"مرادلوچک یک آدمیست که یگان چیز را آرزوی خشک کرده نمی‌ماند و آرزوهای او همیشه با کارهای عملیش یکند و بوجود می‌آیند. او از آلفته‌های کهنه بخاراست، فقط بعد از آنکه در دام شیخ افتاد، ششش دود زده شد و بسبب پرقت بودن دلش نمرده باشد هم، دیگر کارهای آلفنگیش را دوام‌کننده نتوانست. وقتی که شرافجان جوان مُرد، دل او به وی و مادرش بسیار سوخت. در وقت آن سخن‌ها را گفتن او من دردل خود گفته بودم که "او در حق شیخ یگان کار خواهد کرد". عجب نیست در این کار دست او باشد..

استا بعد از قدری خاموش ایستادن باز دوام کرد :

— در شب جمعه واقع شدن این کار که در آن وقت در کارخانه کسی نبود و در کوره آتش هم نبود (چونکه آتش‌کوره‌ها را عادتاً ساعت ۱۲ آن روز می‌کشند) قصداً و با ترتیب معین آتش داده شدن کارخانه را نشان می‌دهد. حریقان این کار را به‌ترتیبی کرده‌اند که آتش در سحر، در وقت به‌خواب شیرین بودن همه شهر از همه جای کارخانه یکباره در گرفته همه‌جای حولی شیخ را یکباره پیچانده گیرد.

خانه‌داری شاعر

من در حجره ملاروزی با ملاوفا نام شاعر "وحشی" تخلص شناس شدم. او آدم تخمیناً ۴۵ ساله، بلدقامت، قاق‌بدن سفیدچهره رنگ‌کنده بوده ریش‌ماش و برنج‌شده‌اش تارنار از هم جدا شده می‌ایستاد. او آرام نشسته نمی‌توانست. همیشه گاه‌کیفت خود، گاه بازوهای خود، گاه سرسینه و میان خود و گاه زانوهای خود را جداگانه جداگانه جنبانده می‌ایستاد. او کم‌گپ‌میزد و پیش از گپ‌سرکردنش دستانش را یک‌جنبانده و مژگانهای خود

را افشانده به همصحبیت خود وحشیانه نگاه میکرد.

شعرهایش بسیار، لیکن غم‌انگیز، خیلی پست و عبارت از تکرار بی‌موفقیت مضمونهای آب‌شسته، مرثیه‌نامه‌ها بودند. او هفته‌ای یک‌بار به حجره ملاروزی می‌آمد و در هر آمدنش خود را از شعرهای در همان هفته گفته‌اش پرکرده آورده آنها را از یک سرخواندن می‌گرفت. اما شنوندگان به شعرهای او گوش می‌دهند، یا نی، این مسئله برای وی اهمیت نداشت.

لقب او "بی‌زن" بود که این، دقت مرا بسیار جلب میکرد. چونکه در بین ملاها بی‌زنان بسیار بودند، با همه این چرا این لقب به او مخصوص شده است؟ سبب این را از خود وی پرسیدن ممکن نبود. زیرا اگر کلمه "زن" یا "بی‌زن" را در پیش او گویند، در حال شوریده و دشنامهای قبیح داده همه اعضاها را یکباره جنبانیده خسته می‌رفت.

در اولین ملاقات کردم با او در حجره ملاروزی در وقت صحبت (حالا در خاطر ندارم که به چه مناسبت باشد) کلمه "زن" از دهان من برآمد. او یکباره شوریده تمام اعضای بدنش را جنبانده به من گفت:

— "حالا که خردسال می‌باشی، به گردن تو تکلیفهای آداب معاشرت (آداب زندگی) را بار کردن ممکن نیست. وگرنه در جزای این سخت زبانت را از دهانت کشیده می‌پرتافتم".
— او بعد از قدری آتشینی خود را پست کردن علاوه نمود: "اگر با آداب شوی و عمر دراز بینی، از من به تو نصیحت تجربه‌کارانه این است که خانه‌دار نشو".

هر وقت که شنیدن شعرهای بی‌مزه وی به دل ملاروزی زند، به او می‌گفت:
— شریک، بهتر این است که تو شاعری را پرتا و یک زن گرفته آسوده زندگانی کنی."
او می‌شورید و در حال همه اعضایش را لرزانده از جایش می‌خیست:
— ای لبلبوفروش! (پدر ملاروزی لبلبوفروش بود) من ترا آدم گرفته پیش تو آمده بودم، اما ندانسته‌ام که تو سگ‌عکاسی شده بودی" گویان از حجره برآمده می‌رفت. اما هفته دیگر باز آمده شعرخوانی سر می‌کرد.

من از ملاروزی پرس و کاو کرده ترجمه حال و سبب لقب و نفرت او را از کلمه "زن" فهمیده گرفتم.

نظر به قول ملاروزی پدر ملاوفا ملامرد خدا نام غرمی بوده در خردسالی به بخارا آمده در مدرسه‌ها درس خوانده بود، و بنابر قشاقیش درس خوانی خود را تا آخر دوام داده نتوانسته به غجدوان رفته در دیهه ابدی امام شده و بعد از چند سال در آنجا خانه دار شده بود که از آن زن همین ملاوفا تولد یافته است.

ملا مرد خدا آدم خوش‌سواد بوده پسرش را خوانانده خوش‌سواد کرده بود. پسرش ملاوفا چند سال در مدرسه غجدوان درس خوانده بعد از وفات پدر و مادرش به بخارا آمده

در اینجا درسش را دوام داده با ملاروزی شریک درس شده بود.

جای استقامت ملاوفا در بخارا در مدرسه شادم‌بی بوده شاعر جوان مشهور شاهین هم در آنجا استقامت داشت. از بسکه ملاوفا به شعر و ادبیات هوسمند بود، با شاهین علاقه بسته در حجره او با دیوانهای کلاسیک‌ها و با شعرهای خود شاهین آشنا شده خودش هم به شعرگویی درآمده و برای نام خود کلمه "وفا" را تخلص قرار داده بود.

ملاوفا از شعرهای شاعران گذشته بیشترین شعرهای عاشقانه را خوانده از موضوع و مضمون آن شعرها برای خود و در خیال خود یک دلبر زیبا جمال وفادار دلارام را بار آورده و معشوقه خیالی خود قرار داده مانده بود.

نظر به تصور و تصویر ملاوفا معشوقه آورده او رساقامت، سفید بدن، باریک میان، غنچه دهان، رنگ رویش گندمگون به سفید مایل، چشمانش سیاه آبدار پر عشو و ناز، مژگانهایش دراز نوک خم خورده، ابروانش سیاه توسی نوگ‌تیز، گوشهایش لاله نوشکفته برین تروتازه، بیاض گردنش دراز سفید دلربا، موهای سیاه مشکینش تا خم گشت زانوهایش فرآمده می ایستاد. ملاوفا هر وقت او را در خیال خود خوشامد می گفت و نوازش می کرد او با چشمان درخشان نیم پوشیده شده، با روی از سرمگینی سرخچه گردیده، با تبسم شیرین دلنواز به وی جواب میداد. هرگاه وی دست معشوقه را گرفته از نوک پنجه تا ساعدهایش می بوسید، معشوقه دل آرام دست دیگرش را به گردن وی پرتافته چنان پیش می کشید که لبها به لبها می رسید و هکذا.

در آنوقتها روی یگان زن یا دختر قد درس را دیدن ممکن نبود. بنابراین ملاوفا هر وقت که به کوچه برآید، معشوقه خیالی خود را از بین زنان و دختران رو پوشیده با نشانه فرنجی و پوشاک آنها معین می کرد. نظر به گمان ملاوفا هر زن و دختری که در کوچه با فرنجی کهنه و با کفش و مسحی فرسوده برآید، او بدنما بود. معشوقه وی از بین آن زنان و دختران یافت شدنش ممکن بود که فرنجی شاهی و کفش و مسحی امیرکانی نوپرداز پوشیده برآمده باشند. اگر یکی از اینگونه زنان و دختران خوش پوشاک در راه رفتن جلوه کرده قدم گذارد، صدای خشرخشر فارم کرته‌های آه‌ری وی به گوش رسیده ایستد و بوی خوش عطر و مشک، چنانکه از گلزار در وقت شمال می آید، در هر جنبش او از وی وزد، معشوقه بجان برابر ملاوفا او بود. او از دنبال اینگونه زنان از دور هم باشد، نگاه‌کنان و حسرت خوران می رفت و در دل خود می گفت: "آه! اگر شرایط راه می داد، پیش راه این معشوقه را گرفته چشم بندش را از رویش برداشته عرض نیاز عاشقانه خود را می کردم و به پیش پای او افتاده، چشمان اشکبارم را به کفش‌های مشکین بویش می مالیدم..."

ملاوفا جانانه آورده خود را با علامت‌های برادران دختران هم انتخاب میکرد.

هر پسر بچه دوست روی زیبا را که دیده‌ماند، راهی یافته با وی شناس می‌شد و با پرس و کاو می‌فهمید که وی همشیره دارد، یا نی؟ اگر آن پسر بچه همشیره قدرسی هنوز به شوهر نبرآمده داشته‌باشد، او را معشوقه غایبانه خود قرار می‌داد. موافق مقال مشهور که می‌گویند "عروس چگونه است؟ - دادر عروس نمونه است"، آن پسر بچه را نمونه همشیره‌اش فرض کرده در خیال خود به او موهای دراز سیاه مشکین می‌بست و لباسهای خوب زنانه پوشانده در تصور خود او را پرستش عاشقانه می‌کرد.

اما ملاوفا به یگان معشوقه خیالی و غائبانه خود نیت خواستگار فرستاده بخود طلب کردن نداشت. چونکه همه آنگونه دختران خوش لباس عشوهرگر، دختران بایان، ملاهای کلان و سرکردگان بودند که آنها نه به صفت دامادی حتی به صفت گدائی هم او را به خانه خود راه نمی‌دادند. "رقیبان شوم بدکردار" که ملاوفا در شعرهای شاعران گذشته میخواند و همان رقیبانی که خودش هم در شعرهای خود به آنها لعنت و نفرین می‌فرستاد همین پدران و دامادشوندگان آنها بودند.

ملاوفا قشاق بود، از پدر و مادرش میراث به خرج او کفایه‌کننده نمانده بود. از آنها پرچه پلاسی و یک حولی ویرانه قشلاقی مانده‌باشد هم همه آنها را وی فروخته در اولهای اقامتش در بخارا صرف کرده بود. بنابراین بعد از ریش و موی لب برآورده کلانسالتر شدنش هر تابستان به دیهه‌های تومن‌ها رفته امامتی میکرد و هر چیزی که از آن امامتی به دستش در آید، زمستان در مدرسه ایستاده خرج کرده میخواند.

پکسال او در قلنتی نام دیهه که در طرف شمال شهر بخارا بوده، در مسافه ۱۶ کیلومتر از شهر دورتر و در طرف غرب راه و ابکند واقع شده‌است، امام شد. آن دیهه آبشار و خوش‌هوا بوده آدمانش هم با او خوب سازش کردند. از بسکه دهقانان آنجا در وقت‌های بیکاری‌شان به صفه‌چه پیش مسجد جمع شده به شعرخوانیهای امام خود سرجنبانده اظهار ناثر و خوشنودی می‌کردند، امام هم آنها را دوست داشت. خصوصاً وقتی که ملاوفا شعرهای خود را به آنها خوانده می‌داد و از آن خودش بودن آن شعرها را معلوم می‌کرد، دهقانان به او مفتون می‌شدند و درحیثیت می‌افتادند، چونکه تا حال آنها امام خط و سوادناک را ندیده بودند، این امام که به عقیده آن دهقانان "از درون خود شعر می‌برآورد"، به نظر آنها پیغمبر برین می‌نمود و شعرگویی او را معجزه می‌شمردند.

جوانان سرودخوان دیهه پیش امام آمده از وی التماس میکردند که غزل‌های خود را به آنها یاددهد، تا که در شب نشینی‌ها چیزهای نو خوانده شنوندگان خود را در حیرت اندازند.

بنابرین ملاوفا غزل‌های خود را به آن جوانان یادکنانده و وقتی که جوانان سرودخوان شعرهای امام را خوانده با تخلص "وفا" تمام می‌کردند، غلغله تحسین و آفرین نسبت به گوینده آن غزل و خواننده وی از مجلس برمی‌خاست که طبع امام از حد زیاد می‌بالید و "سوراخ شعر براری او" باز هم وسیع‌تر می‌شد.

ملاوفا در قنّتی هم معشوقه خیالی و غائبانه یافت. این دختر ارباب نعیم نام ارباب دیبه بود. آن دختر با هر دو علامت هم به ملاوفا شاعر معشوقه شده می‌توانست. از هر چیز پیشتر ملاوفا پوشاک آن دختر را از نظر گذرانید. در دیبه وقتی که همه زنان و دختران با کمرته‌های چرکین دریده، با کفشهای فرسوده به سر خود یک‌جامه‌چه را گرفته می‌گشتند، او یگانه دختری بود که با فرنجی راه‌راه می‌ده نقش سرخ شاهی، و از چرم بلغار دوخته شده باشد هم با کفش پاشنه بلند لک‌زده پرداز کرده شده، با مسحی قیراقی پاشنه‌اش گلدوزی کرده شده می‌گشت. او سرسینه خود را به پیش برآورده سرخود را اندکی پس و پیش جنبانده تنگ‌تنگ قدم مانده، نازکانه راه می‌رفت و به قول شاهین:

"پای میماند چو نازک صمان قدقد جو".

در راه رفتن از لباسهای وی بوی خوش عطر و مشک و گلاب نمی‌وزید. لیکن این حال برای ملاوفا اهمیت نداشت. چونکه اگر طالع نازد و او به آن دلبر دلارام واصل شود، به دو تنگه یک شیشه عطر اعلا از بخارا خریده آورده این کمبود وی را اصلاح کردن ممکن بود.

کمبودی اساسی این دختر پستی قامتش بود. اما ملاوفا فکر میکرد که "شاید پستی قدش از خردی سالیس باشد، اگر او حالا ۱۴ ساله باشد تا به ۱۸ در آمدنش سرو برین بلند بالا، شمشاد برین زیبا و صنوبر برین رعنا خواهد شد".

علامت دوم هم در جایش بود. آن دختر یک برادر از خود کلانسال داشت که ریش و مو به لب برآورده باشد هم، از رخساره و چشم و ابرویش حسن و جمال دخترکانه نمایان می‌ایستاد.

ملاوفا هرباری که آن دختر را در کوچه می‌دید، عشق غائبانه‌اش نسبت به وی زیاده‌تر می‌گردید. اما هیچگاه به او در زندگی واصل شدن خود را گمان نداشت. ارباب دیبه که صاحب زمین بسیار بوده جفت گاوه‌های قطار و گوسفندان بیشمار دارد، چرا دخترش را به امامی که لااقل خانه نشست ندارد، بدهد؟ شاعر حتی جسارت نمی‌کرد که در کوچه در پیش آدمها به طرف آن دختر نگاه کند. زیرا عجب نبود که از نگاههای حسرت‌آمیزش و از پریدنهای رنگش مردم به عشق او پی برند و این حال را به پدر او خبر دهند. در آن وقت البته ارباب این حالت امام را نسبت به خود و دختر خود تجاوز جنایتکارانه شمرده‌ا و را زده زده از دیبه پیش می‌کرد. در آن صورت عاشق ناکام بیچاره از نزدیکی کوی معشوقه دل آرام

محروم و به هجران جانگذار گرفتار می گردید .

بنابر این ملاوفا کم کم در کوچه ها از بی دیدن معشوقه خود نمی گشتگی شد . یگانه تسلی او در پیش مردم شعرهای عاشقانه را با سوز گذار خوانده در خیال خود آن معشوقه غائبانه را به خود مخاطب تصور کردن و در تنهایی از آخر یک بند ترجیع بند عبدالرحمن جامی سه بیت زیرین را با آواز بلند (هرچند بدآواز باشد هم) سرودن بود :

زینسان که ره امید بسته است ،

بر من غم عشق تو ز هر سو ،

آن به که به کنج ناامیدی ،

پا در دامان و سر به زانو

بنشینم و با غم تو سازم ،

پنهان ز تو با تو عشق بازم

وقتیکه ملاوفا از دیدن محبوبه خود در کوچه ها دست کشیده شبهای دراز هجران در خیال روی جانان با آه و ناله و افغان در غمخانه خود می نشستگی شد، آن محبوبه در خیال او باز هم صاحب جمالتر و زیبا تر نمودن گرفت. حتی پستی قامت او، به درجه پوشاک دختران شهر زیبا نبودن فرنجی، چشمبند و کفش مسجی او هم از نظرش در گشته، آن معشوقه مانند پری ای که در افسانه ها بالباس نور تصویرش مینمایند و یا مثل حوری که با حله های بهشتش زیب و زینت می دهند، دلربای بی همتا نیست در جهان او گردید .

شاعر در این حال به هجران آن معشوقه طاقت آورده نمی توانستگی شد و قریب بود که مجنون وار سر برهنه فریاد کنان به دشت و بیابان برآید. در این وقت واقعه ای روی داد که به سبب آن به وصول جانان امیدوار گردیده قریب بود شادی مرگ شود .

روزی دو سه نفر از موی سفیدان دیهه به حجره مسجد به پیش او در آمده بعد از مقدمه تکلیف کردند که خانه دار شود و آنها به او دختر خوب پا شکسته ای (پاکدامنی) را یافته خواهند داد .

ملاوفا گمان کرد آنها یگان نفر از آن دهقانان دختران را که با لباسهای دریده چرکین به سرشان جامه چه گرفته به کار دهقانی و گاوچرانی می روند ، به او به زنی می دهند، بنابراین تکلیف آنها را بصورت قطعی رد کرد و به رد کردن خود سبب نشان داده گفت :

— من حالا خواندن خود را تمام نکرده ام، بنابراین تا ختم درس مدرسه خیال خانه دار شدن ندارم و دیگر اینکه من خانه و جای ندارم و اگر خانه دار شوم زن خود را در کجا بنشانم ؟.

موی سفیدان در راه رد کردن سبب های او گفتند :

— علمی که شما حاضردارید، از علم صدها ملای ختم کرده زیاد است. در ما ملاحی

ختم کرده‌ای امام شده بودند که یک خط‌ازیگان جای آمده را خوانده نمی‌توانستند. از زبان ما خاک‌پاشان (دهقانان) بجای دعای و سلام (مکتوب) نوشتن آنسو ایستد، به نوشتن نام خودشان هم قادر نبودند. اما شمانه‌تنها خط و سواد دارید، حتی از درویشان غزل می‌برآرید که این هنر شما مرد و زن دیهه ما را به شما عاشق کرده است.

ملاوفا با شنیدن سخن‌های آخرین دهقانان دردل خود میگفت: "چه میشود که آن معشوقه غائبانه ام هم به من عاشق میشد. در آنوقت پدرش ندهدم، خودم گرفته‌گریخته برده درپیش یگان قاضی نکاح کرده‌می‌گرفتم و بسبب این عشق دوطرفه خوشبخت‌ترین آدمان دنیا می‌گشتم".

موی سفیدان در راه رد کردن سبب دوم امامشان که بی‌خانه و جای بود گفتند: — از وجه خانه و جای شما غم نخورید. ما شما را به کسی داماد می‌کنیم که خانه‌های تیار دارد. شما خانه داماد شده کدام از آن خانه‌ها را که خوش کنید، در همان خانه با عروس زندگانی میکنید".

ملاوفا فکر کرده دید که در آن دیهه غیر از ارباب نعیم کسی نیست که حولی سیر خانه داشته باشد. حولی‌های دیگر همه ویرانه بوده، یک یا دو خانه آغل‌مانند دارند که در یکی از آن خانه‌ها تمام اعضای عائله نشینند، در دیگرش گاو و گوساله می‌بندند، بنابراین به موی سفیدان گفت:

— پرسیدن عیب نیست، شماها به پدر عروسی من که را مناسب دیدیتان؟
— به دامادی شما همه دختر ناک‌ها طالب می‌باشند، لیکن ما کسی را پدر عروس می‌کنیم که به شما مناسب باشد. مثلاً اگر ما ارباب نعیم را به پدر عروسی شما مناسب بینیم، چه می‌گوئید؟

از این تکلیف هوش‌آزر ملاوفا پرید. او به طالع خود هیچ باوری نداشت که آن معشوقه غائبانه با او هم‌خانه شود. او در دل خود می‌گذرانید: "عجب نیست که این موی سفیدان به من شوخی کرده مرا بازی می‌داده باشند". بنابراین به آنها گفت:

— ای... هه... من که و ارباب نعیم که؟ آن کس دخترشان را به کسی می‌دهند که باخودشان در مال و دولت و آبروی هم‌کجاوه (برابر) باشد. آنکس هیچگاه به من برین ملای پایلوچ دختر نمی‌دهند.

— هرچند "از من نگوینان" گفته باشند هم، — گفت یکی از موی سفیدان — "ما برای دل شما را پر کردن راست‌گپ را می‌گوئیم که خودشان ما را به همین مقصد به پیش شما فرستادند. آنکس ما راجیغ زده برده ضیافت کرده به ما گفتند که: "من از دولت دنیا هیچ کمی ندارم. اکنون می‌خواهم یگان ملا را به خود خانه داماد کرده دولت آخرت را هم بدست

درآرم. هرچند فکر کردم، از امام خودمان بهتر ملایی بنظم ننمود. بنابراین شمایان را تصدیع (دردسر) داده جیغ زده آوردم که میانه روی کنیتان تا که آنکس عاجزه ای را به کنیزی (به زنی) قبول کنند. اما برای بعض ملاحظه ها از طرف من شدن این تکلیف را به آنکس نفهمانده از طرف خودتان کار را برانیتان".

یک موی سفید دیگر علاوه کرده گفت:

— شما برای طوی هیچ تشویش نمی کشید، همه خراجات را برای خورسندی شما و دخترشان خود ارباب می کند.

— کار اینطور باشد، "گفت ملاوفا، "سخن ارباب برین صاحب همت علم دوست را شکستن بی حرمتی و کفران نعمت میشود. شمایان قبول و سلام مرا به ارباب رسانیتان. من وعده میدهم که به آنکس نه تنها فرزندوار، بلکه غلام وار خدمت کرده با این راه کم هم باشد، منت داری خود را معلوم نمایم".

موی سفیدان رفتند. اما هنوز ملاوفا به خودش رو آوردن این خوشبختی ناگهانی را باور نمی کرد و در دل خود، "این که می بینیم به بیداریست یارب یا به خواب" می گفت. چشمان خود را مالیده و کلان کلان کشاده به هر طرف نگاه می کرد. همه چیز را می دید باز باورش نمی آمد. "عجب نیست که خواب باشد. خوب اگر خواب باشد، الهی از این خواب شیرین تاقیامت بیدار نشوم، تا که تلخی هجران را دیگر نجشم"، می گفت.

درحالی ارباب طوی کلانی برپا شد، به داماد هم آتش طوی با لعلی های پرحلوا و سروپای دامادی (یک رخت لباس پُره) آمد. اکنون هیچ شک و شبهه نماند که خوشبختی عاشق دلسوخته در بیداری بوده است.

شب ملاوفا را با لباسهای نو آراسته جوانان دیبه هالیلی، لیلی، لیلی "گویان و غزلخوانان به حولی عروس بردند. بعد از مراسم نکاح و سلام نامه خوانی او را به پیش عروس درآوردند. عروس درپس پرده (چمیلیق) راست ایستاده بود. چشم داماد همینکه به هیکل درزیر پرده پیچانده شده عروس افتاد، به لرزه درآمده مدهوشوار به زمین غلطید. اما بی مناسبتی این حالت را حس کرده و از زنان تماشا بین که هریک حرکت داماد را با دقت از نظر گذرانده ایستاده بودند، شرم داشته، برای اصلاح کردن خطای بی اختیارانه خودش روی خود را به پای مسحی دار عروس مالید؛ گویا که او نه بی طاقت شده، بلکه برای اظهار حرمت عاشقانه کردن به اختیار خود به پای عروس افتاده بود.

عروس در جواب این حرکت شاعر لیریک سر او را با پایش دورتر تیله داد. هرچند این کار عروس یک درجه دغلانه و از طرف یک دلارام نازنین نامناسب بود، داماد این حرکت

او را به بی‌تبرگی و خردسالیش حمل کرده به دل خود گران نگرفت و از جایش خسته به پهلوی عروس راست ایستاده با دودستِ پَرآداب خواست که پرده را از روی او بردارد، تا که زودتر جمال جهان‌آرای او را دیده چشم در الم‌هجران خون‌گریسته خود را آب دهد. اما عروس با دودست خود پرده را به‌رویش چنان محکم پیچانده نگاه‌داشته بود که برای کشادن زور دست داماد نرسید و درپیش خود قرارداد که "ازنوک خمیر فطیر" گویان امشب به بوسیدن دست او قناعت کند و بوسید.

فردای آن شب به حجره مسجد اهالی دیهه یگان‌یگان آمده امام را تبریک میکردند، میان‌روان و بعضی جوانانیکه به او گستاخ بودند، بعد از تبریک چگونه‌بودن عروس را از وی می‌پرسیدند.

اوشرم میکرد که به این پرسش، "امشب روی عروس را کشاده‌نتوانستم و هنوز ندیده‌ام" گوید. بلکه در جواب معشوقه خیالی خود را به طرزی که در خیالش صورت بسته‌بود، تصویر میکرد. اما شنندگان، خصوصاً جوانان با شنیدن این جواب تبسم استهزا آمیزی کرده می‌ماندند.

شب دوم داماد به دیدن روی عروس کامیاب شد، لیکن کاشکی کامیاب نمی‌شد. همین که چشمش به روی او افتاده قریب بود که غصه‌مرگ شود، رویی پراز داغِ نرگ و مانند روی مرده بی‌نور، بینی پستِ پچ‌پوچ و مانند چشمانی مانند چشمان از شیشه تیره ساخته‌شده بی حرکت و بی‌مژگان، به نظرش نمایان شد.

به بالای اینها استخوان صندوق سینه‌اش تا چنبرگردن به سبب کدام بیماری به طرف پیش برجسته برآمده بود که سرش را راست گرفته و پیش‌خم کرده نمی‌توانست، بنابراین کله او همیشه به قفا خم خورده جنبیده می‌ایستاد. سبب پستی قامتش هم همان بیماری بوده است، نه خردسالی. و گر نه از زوری دستش معلوم شده می‌ایستاد که سنش از ۲۵ هم گذشته است. ملاوفا همان زمان از پیش برآمده راه‌بخارا را پیش‌گرفت و به شهر درآمد از مدرسه شادم‌بی که جای استقامتِ ایام جوانیش بود حجره‌ای یافته در آنجا زندگانی از سرنو سرگرد. لیکن این زندگانی مجردانه آزادانه ملاوفا جوانانه نبود. اکنون او به خواندن شعرهای عاشقانه هیچ هوس‌نداشت، معشوقه‌های خیالی را هم هیچ‌به یادش نمی‌آورد، حالا هم او بسیار شعر می‌خواند، لیکن شعرهایی را یافته می‌خواند که مضمون آنها شکایت از فلک، از زمان، از بخت و طالع باشند.

شعرگویی ملاوفا از سرنو سرشد، لیکن مضمونهای این شعرهای نوّش مانند مرثیه‌نامه‌ها همگی شکایت از فلک و از بخت و طالع و از بی‌وفائی دنیا بودند.

از بسکه ملاوفا عموماً از مردم خصوصاً از زن و نام او وحشیانه می‌گریخت، دردوره

دوم شاعریش تخلص را هم "وحشی" گذاشت.

سبب این بود که به ملاوفا آدماں بی پروای بی درد "بی زن" لقب دادند و او از این لقب و عموما از کلمه "زن" چنانکه از مار گریزند، میگریختگی شد.

دزدی

در اولهای سال ۱۸۹۳ در مدرسه بدلیبک به من نسبت به احوال آن روزهام یک ضررکلانی رسید. من آن وقتها در دست خود از کتابهای ادبی "محمود و ایاز" نام دیوانچه بیت برکی (چگونه به دست من درآمدن آن کتابچه در قسم دوم "یادداشتها" قید شده است)، یک منتخبات غزلیات نوایی با دستخط پدرم و از کتابهای درسی یک متن "کافیه" امانت مؤذن مدرسه عالم جان، عبدالفتاح کولابی، و اینچنین یک "شرح ملا" امانت ظهورمخدوم داشتم. من "شرح ملا" را برای مطالعه برداشته پیش بیمار سل، غلام مخدوم، رفتم که هم او را خبرداری کنم (چونکه بیماری او وزنین شده بود) و هم درس را از نظر گذرانم...

شب درپیش بیمار خوابیده سحر وقت اذان بامداد به حجره خود آمدم که در درآمد کسادگی است. اول گمان کردم که در وقت رفتنم از خاطر فراموش کرده در را نبسته رفته‌ام، چون به حجره درآمده شمع را در گرانده آن سَفَانه زندگان را از نظر گذراندم، دیدم که در آنجا دیوانچه بیت برک، منتخبات نوایی و "کافیه" امانت نیست.

معلوم شد که کدام خس دزد نانا انصاف در حجره‌ام را که از طرف خلاجا بود، کشاده آن کتابها را برده است، و حال آنکه همه آنها را در بازار تیز پنج تنگه نمی گرفتند، اما برای من آن دو کتاب خزینه نایاب بود و گم شدن کتاب امانت باشد، سبب خجالت می شد.

با همه این شکر کردم که خیریت "شرح ملای" امانت را همراه خود برده بوده‌ام و در حجره پلاس و لباسی کارایی نداشتم که دزد برد. اما پریشانی حواس دقیقه به دقیقه زیادتر می شد، چونکه مرا فکر به ملا عبدالفتاح چگونه جواب گفتن پریشان حال میکرد. او یک آدم خسیس به بالای این درشت معامله بود. من پول نداشتم که او را با وی راضی کنم.

این "حس پیش از وقوع" درست برآمد. هنوز آفتاب نبرآمده ملا عبدالفتاح به مدرسه درآمده آمد. من در آن وقت درپیش بیمار بوده به او خوراک میخوراندم. عبدالفتاح لب‌هایش را لرزانده به آنجا درآمد و بی هیچ مقدمه، با آهنگ جنگ طلبانه، "کتاب مرا یافته ده!" گفت.

هوش از سر من پرید، من در حیرت افتادم که او چگونه از همه پیشتر گم شدن کتابش را فهمیده است؟

— خوب"، گفتم من — "بیمار را آرام کنم به حجره رفته وجهش را به شما می گویم".
— من هیچ وجه پچه را نمیشنوم، برای من کتاب خودم در کار است"، گفت او باز هم با آواز بلندتر و شوریده تر.

من در پیش بیمار با آن عناد کار گفت و گذار کردن را مناسب ندانسته، زود از جایم خسته از حجره برآمدم و او هم از دنبال من برآمد. من در روی مدرسه به او:
— یک کار ناشدنی شد، امشب حجره ام را دزد زد و در قطار کتابهای خودم کتاب شما را هم برده است. به کدام راهی که شما راضی شوید، من به جواب گفتن تیارم...
او آوازش را باز هم بلندتر کرده و از دهانش کفکها پرانده گفت:

— من میدانم که تو آن کتاب را در کجا باشد، پنهان کرده مانده ای و می خواهی که وی را از آن خود کنی، خودت دزد می باشی، دزد دیگری در این میان نیست. اگر خوش بخوشی ندهی من میتوانم که از تو کتاب را زده گیرم"، گویان بطرف هیز می که در آفتاب رویه چیده ماندگی بود، دوید و از آنجا یک تراشه را گرفته به طرف من هجوم کرد. من گریختم او مرا پیش کرده من در دویدن از او جابکتر بودم، من گریزان مدرسه را دور می زدم و او هم از دنبال من می دوید.

همه باسندگان آن مدرسه از حجره هاشان برآمدند. ظهور مخدوم به او ملایمانه مراجعت کرد:

— شریک! (اوبا برادرم و ظهور مخدوم در پیش داملا اکرام شریک درس بود) آرام شوید، به حجره من در آئید، یک اصلاح می کنیم.

اما او گوش نمیداد. از میان ملاپچه ها ملا بابا با مراد نام دیهنو عبدالله جانی بود که او هم با او و برادرم شریک درس بود. او یک آدم قامت پست کوزه پست در پهلوانی مشهور بود. او "خرس ملامی شود از ضرب چوب"، گویان پیش راه عبدالفتاح را گرفت. عبدالفتاح دست یازاند که با تراشه به سر او زند، اما او فرصت نداده با دو دستش از میان عبدالفتاح بلند قامت گرفته بالا برداشت و از سرش یک چرخ زنانه بر روی فرش خشت پخته گین مدرسه پشتناکی سخت زد. با همین بابا مراد از او دست کشید.

اما ملاپچگان دیهنوی که همسایه دیهه تغائیهای من بوده بعضیشان با من شریک درس بودند، برای قد راست کردن به عبدالفتاح فرصت نداده، به بالای او هجوم آوردند و او را با مشت و لگد زدن گرفتند. او مانند خرس کلتک خورده ایستاده بانگ می زد.

در این وقت برادرم به مدرسه درآمده آمد که او هر روز بیش ظهور مخدوم آمده همراه وی به مدرسه می رفت. او این احوال را دیده ملاپچگان را از بالای عبدالفتاح دور کرد. اکنون خرس کوهی "ملا شده" رام گردیده بود. برادرم او را از جایش خیزانده به حجره

ظهور مخدوم برد. او سر خم کرده بی آنکه چیزی گوید و به کسی نگاه کند نرم نرم قدم می نهاد و در هر قدم دستش را به میانش برده جاهای ضرب خورده اش را میمالید .
در حجره ظهور مخدوم برادرم به او از مخدوم دوتنگه گرفته داد. او بعد از چای نوشیدن اظهار راضیگی کرده با آنها به درس رفت. اما در راه رفتن هیچگاه از ملا بابا مراد پیشتر قدم نمی گذاشت و می ترسید که باز او به سرش مشت نماند .

باشندگان مدرسه میگفتند که آن دزدی کار خود عبدالفتاح است. به این دعوی خود دلیل کرده همین را نشان می دادند که هنوز از دزدی در این مدرسه هیچ کس خبر نیافته چه نوع می شود که او در مدرسه دورتر از اینجا فهمیده پگاهانی برای طلب کتاب دزد برده خود می آید، در این صورت بی شک و شبهه روشن است که خودش کتاب خودش را با کتابهای دیگر دزدیده برده به جایی پنهان کرده مانده برای طلب تاوان آمده است .
اما من این فکر را باور نمی کردم و در دل خود میگفتم : "آدمی که دوهزار تنگه پول نقد دارد برای جنایتکارانه بدست در آوردن دوتنگه چرا همینقدر دل سبایی و بی آبرویی کند؟".
وقتی که من به زندگی زیاده تر آشنا شدم و دانستم که آدم حریص، خصوصا اگر او سودخور باشد هر قدر که بای تر شود حریص تر، نظریست تر گردیده برای به دست در آوردن اندک چیز از هرگونه جنایت و بی ناموسی روی نمی گرداندگی می شده است، فکر بالایی را تصدیق کردم که دزد خود عبدالفتاح است .

بنیاد اندیشه

فصل ۱۳۹۲

سیاحت صحرا

در تابستان سال ۱۸۹۳ احوال بیمار وزنین تر شد برادرش و خویشاوندانش قرار دادند که او را در ایام گرما به یگان صحرا فرستانند که هوای صاف گیرد، شاید این تغییر هوا به صحت او فائده رساند .

با این مقصد برادر بیمار صحرا رفته در دیهه دیشیخ (دیهه شیخ) باغ یکی از قدردانان پدرش را برای استقامت تابستانی بیمار معین کرده آمد و ما را به آنجا کوچانیده برده ماند. این باغ در کنار جوی دیشیخ بوده خیلی آبشار و خوش هوا بود. ما در مهمانخانه سایه رو آن باغ جا گرفتیم که پیشش گلزار و از پس گلزار سر حوض و در آن طرف سر حوض درختان میوه دار و تالارهای انگور بود .

من در پیش سر حوض آتشدانی ساختم که در آنجا خوراک پگاهانی را پخته، جای می جوشاندم. از غیر این در بیرون باغ در کنار جوی دیشیخ در زیر قطار بیده های سایه دار

صفه‌ای درست کرده در پایان صفه هم یک آتشدان احتیاطی ساختم .

ما روزانه در وقت شدت گرمی هوا برآن صفه به آب روان چشم دوخته می‌نشستیم و طعام پیشینی را هم من در آنجا تیار می‌کردم . در آن طرف جوی کشت‌های سبزوآبی (سبزی و پیاز و کرم) و پالیزی (خربزه ، ترَبُز ، زامچه وکدو) پهن شده رفته منظره دلکشایی را در پیش نظر جلوه می‌دادند .

من در آن وقت این دو مصرع زیرین را نوشته بودم :

سایه بید و لب جو ، پیش کشت

طرفه مکانیست چو باغ بهشت .

(من در وقت‌های کتاب‌خوانش نوشتن خود - در سالهای ۱۹۰۸-۱۹۱۰ "حسن دزد"

نام داستانی نوشته این دو مصرع را دوباره کار کرده به آن کتابچه درآورده بودم - نام آن کتابچه "تهذیب الصیبان" بود) .

ما در آن باغ پگاهان ، و بیگاهانی در سرحوض نشسته شبانه بر روی صفه مهمانخانه

پیش گلزار خوشبویی می‌خوابیدیم .

صاحب باغ که نورمحمد نام داشت یک آدم قریب ۶۰ ساله بوده چهره سیاهچه‌تاب ،

ریش کلوته سیاه کم سفیدی و چشمان سیاه آبدار لیکن اندوهگین ، پیشانه وسیع لیکن پرچین

داشت . در تنش یک جامه کاری نیم پخته سرتا پا دریده بود که از بالای ایزار پیرماق پوشیده

میانش را باریسمانی از روی بستگی بود . سرسینه اش برهنه بوده از دیدگیهای جامه اش دیگر

جاهای بدن سیاه تابش هم نموده می‌ایستادند . پاهایش هم برهنه بوده نوک و روی کف و پاشنه

پاهایش همگی یک رنگ سیاه ، چرکین و کفیدگی بود . پاهایش به نظر چنان مینمودند که گویا از

لای شته سیاه قالب پای را ساخته در آتش خشکانده باشند که همه جایش درز و چاک پیدا

کرده باشد ، دستان فراخ کف دراز پنجه این آدم پر از غوزه آبله (غوز - آبله) خشکیده

بود که بیننده گمان میکرد کف‌های دستش را با انگشتانش مرض آغر پیچانده گرفته است .

نورمحمد سه پسر داشت که کلان آنها تخمیناً ۳۰ ساله ، میانه شان ۲۵ ساله بوده هر

دو آنها هم خانه دار بودند . پسر کلانش سه فرزند دختر داشت که از ۸ تا ۲ ساله تخمین

کردن ممکن بود . پسر میانه اش یک پسرچه دوساله داشت . پسر از همه خردش ۱۸-۱۹ ساله

می‌نمود که هنوز خانه دار نشده بود . اما همه فرزندان و بنبرگان نورمحمد در پوشاک از خود

او فرق نداشتند . رنگ روی و بدنشان هم مانند خود او سیاهچه‌تاب بوده ، فقط فرقشان از

یکدیگر در کلانی و خردی سالشان ، درد خترچه ، یا پسرچه بودنشان بود .

نورمحمد دو طناب (نیم گیگتار) باغ داشت که در یک طرف این باغ حولی بیرون

و درونش بنا یافته بود و چنانکه درهای مهمانخانه به طرف باغ گشاده می‌شدند درهای

خانه‌های نشست حولی درونش هم به طرف باغ کشاده می‌شدند. چنانکه پسر خردش به من نشان داد، در بیرون باغ در کنار جوی دیشیخ ۸ طناب (دوگیتار) زمین کرم هم داشت. از چارپا یک گاو جوشایی، یک جفت گاو کاری و یک سر خر داشت.

اعضای این عائله همه کاری و پرکار بوده در همان شب‌های کوتاه تابستان در تاریکی روز کلند، داس و بیلچه‌های سیزوات خشاوه‌کنی را به دست‌ها گرفته به کشتزار می‌رفتند. بعد از راست شدن آفتاب و شدت کردن گرمی هوا، به خانه‌شان آمده چیزی خورده، بجای استراحت برای کار به جاهای سایه‌رو باغ می‌برآمدند و گشت روز باز به کشتزار برآمده تا تمام تاریک شدن شب کارشان را دوام می‌دادند.

پسرکلان نورمحمد که جفت‌ران بود در ساعت‌های ده شب گاوها را جفت‌بسته به کار می‌رفت و برابر برآمدن آفتاب جفت‌رانی را تمام کرده آمده بعد از خوراک بجای خوابیدن باز به کار کلند یا داس می‌برآمد. فقط به کار گشت‌روزی نبرآمده تا وقت جفت‌رانی می‌خوابید. پسر خردش بیشترین با خر به شهر میوه و سیزوات میکشاند که هر روز سه چار بار رفته می‌آمد.

زمینهای کنار جوی دیشیخ و از این جمله زمین‌های نورمحمد ملک خر بود که به پادشاهی انداز زمین، مالیات، نمی‌دادند. خراجات زمین تنها حشر جوی، شهرود، دوآبه و حشر قلعه، شهر بود که این خراجات به آن زمینهای آبشار حاصلخیز آنقدر گرانی نمی‌کرد. با وجود این اعضای عائله این خاندان همگی بی‌پوشاک یا بدپوشاک و پابرنه بوده، یگان طعام گرم گوشتدار خوردنشان هم معلوم نبود. آنها فقط با شیر و جفرات، یا خوراکی‌های شیری که از گاو خودشان حاصل می‌شد و به نان که از دهقانیشان می‌روئید، قناعت می‌کردند. من گمان می‌کردم که شاید نورمحمد و فرزندان او خسیس گذرا باشند که فائده از دهقانی یافته‌شان را نخورده، نهوشیده ذخیره می‌کرده باشند. بعضی حرکتهای اعضاهاى آن عائله این فکر مرا نادرست می‌برآورد، چنانچه هرکدام اعضای این عائله که در وقت طعام خوری ما بنظر نماید هرچند با زاری و زوری التماس نموده به طعام دعوت کنیم هم، نمی‌آمد "سلامت باشید، ذوق کنید، نوش‌جانتان شود، من حاضر خوراک خوردم"، گویان عذر گفته می‌رفت.

هرگاه که ما آش پلوپزیم یک کاسه پر کرده به حولی درونش می‌دادیم. البته ما از وی زیاده‌تر داده نمی‌توانستیم، لیکن من "اعضاهاى این عائله کلان، این یک کاسه آش را در بین خود چگونه تقسیم می‌کرده باشند؟"، گفته خود بخود خجالت می‌کشیدم.

روزی رگ کنجکاویم دست داده از ننبیره پنج‌ساله نورمحمد پرسیدم:

— از آش پلو من برده‌دagi به تو هم دادند می؟

— "هه"، گفت دختر بچه.

— به آی طوطیت و به ئوکیت هم دادندمی؟

به این سؤال من دخترچه جوابی داد که دیگر به پرس و کاو کردن احتیاج من نماند. — کلانها نخوردند. بابام همه‌اش را به من، به آی طوطیم، به ئوکیم، به اکرم (پسرچه، پسر میانه، نورمحمد) خورانیدند"، گفت. آنه همه این کارها خسیس نبودن نور محمد و اعضای عائله، اورا و هم به بچگان خردسال مهربان بودن آنها را نشان می‌داد.

روزی به من با نورمحمد صحبت دور و دراز کردن راست آمد که با آن مصاحبه حقیقت احوال آن عائله را تماما فهمیده گرفتم.

یک پگاهانی نورمحمد با همان جامه، کاری‌اش از حولی برآمده رفت و روزانه نه در باغ و نه در کشتزار هیچ ننمود. شب شد، هوا صاف آرام پرمهتاب بود. شبنم بسیار ریخت. سرفه بیمار زیاد شد. من اورا به درون مهمانخانه درآورده خواباندم و خود به روی صفا برآمده به ماه ۱۲-۱۳ شبه که تمام پرتوش را بر روی صفا و گلزار مانند شیر ریخته بود چشم دوخته نشستم. درحقیقت هم گویاهمه، روشنی مهتاب مخصوص نشیمنگاه من بود، درخت های شاخ به شاخ پیچیده، سر حوض و باغ در تاریکی مانده بودند.

دراین وقت کسی سرفه‌کنان از دروازه حولی درآمد و نزدیک رسید، دیدم که نور محمد است.

— "عمک امروز ننمودید، کجا بودید؟"، گفته پرسیدم.

— "ای سرگردانی، دیبه، پسر"، گفت و آمد به نزدیکی من به لب صفا نشسته پاهایش را به پائین صفا دراز کرده سخنش را دوام داد، — "به گله آسیا به نائب خانه رفته بودم".

— در آنجا چه گپ بود، چه کار داشتید؟"، گفته باز پرسیدم.

— در نائب خانه چه گپ می‌شود؟ جنجال دیبه.

— خوش، چگونه جنجال؟

— ای پسر، شما نپرسید و من نگویم، سرگذشت من دورودراز و دردمن بی‌دواست. شنیدن آن گپ‌ها شما را دردسر و دلتان را سیاه میکند.

— من به شنیدن دردسره‌ای زندگی آدم‌ها بسیار طالب می‌باشم. اگر گفته دادنش به شما ملال نیبارد، مرحمت کنید، می‌شوم.

— این باغ، حولی و زمین‌های کارم را که در دست من می‌بینید، از پدر و عمکم به من میراث مانده است، پدرم و عمکم، هر دو دیوکار بودند، آنها از کار کردن مانده نمی‌شدند، من هم در پهلوی آنها درآمد کاری کردم. لیکن وقت خوشی هم می‌کردم. با ملا

بچه‌های شوخ و مخدومهای بزمی بخارا هم آشنا شدم. پدر این مخدوم شما (به طرف بیماری که در خانه خوابیده بود اشارت کرد) هم همان وقتها با من جوړه شده بودند. آن کس یک مخدوم بزمی بودند، هر تابستان دوسه بار با شریکانشان از بخارا دسته‌های سازنده آورده در باغ ما بزم میکردند، من هم گاهی به حجره‌های آنها رفته پلو مدرسه‌گی می‌خوردم . . . نورمحمد قدری خاموش مانده سرسینه‌اش را دمانده سرش را به قفا خم داده چشمانش را به ماه دوخته یک دم سرد درونی کشید و بعد از آن سخنش را دوام داد .

— آه آن دور و دوران گذشت، آن روزها گشته نمی‌آیند، من نمی‌بینم و فرزندان روزسیاه من هم آن روزها را نخواهند دید . . .

آواز هم صحبت من تا رفت لرزش پیدا کرده پست تر شده می‌رفت و درگپ زدن علامت خشکی حلقش نمایان میشد. من حس کردم که او هم تشنه است و هم گشنه، بنابراین دسترخانی را که بانان برده‌ها در آنجا ایستاده بود کشاده به پیش او کشیدم و از چاینک با رومال پیچاندگی یک پیاله چای شیرگرم کشیده به او دراز کردم. او دوسه لقمه نان خورده چای را نوشید و باز به گپ درآمد .

— من یکه پسر بودم . عمکم هم فرزندداشت، بنابراین پسر او هم من بودم . مرا در وقتش خانه دار کردند . آنها از دنیا چشم پوشیدند، مادرم و زن عمکم هم وفات کردند . این ملک و اسباب همگی به من ماند. پسر کلانم به پهلوی من درآمد. ما دیوکاری پدران را زنده کردیم. باغ را از پیشتره آباد کردیم. من از چارباغهای بایهای شهری و پادشاهی نهالهای میوه‌دار ذاتی آورده شانده سبز اندم ونوده‌ها آورده نهالهای خشک باغ را پیوند کردم. زندگانی ما پادشاهانه می‌گذشت. درست است که بعد از روزگار به سرم افتادن من بزم نمی‌رفتم و بزم نمی‌کردم، اما خود کار دهقانی و باغداری از هر گونه بزم کیف مرا چاق تر میکرد . من از کار مانده نمی‌شدم .

اما آن روزها دراز نکشید، پسرکلان را خانه دار کردن در کار شد. ارباب شدند، آقسقال شدند، کلان و خرد به میانه درآمدند. مهر و طویانه عروس را از حد زیاد کلان کردند. به بالای این بین فاتحه و سرطوی نکاح را سه سال کشال دادند. در مدت این سه سال هر عید و هر سیری که می‌آمد، در بُرد و آورد به خانه عروس از من برابر آن خرجی که پدرم به خانه داری من صرف کرده بود، پول خرج می‌شد. از من در آن طوی ده هزار تنگه پول رفت که ۳ هزار تنگه آن قرض بود. قرض من از یک فائده خور گله آسیایی بود. به سه هزار تنگه همراه ۷۵ تنگه فایده می‌دادم، این مبلغ به من که آن وقتها نیمچه (۵۰۰ گرام) انگور را یک پول (چار یک‌تین) می‌فروختم، گرانی کرد. در آن میان به من یک "رحم خور" برآمد که اورا علاء الدین گاوچگر مینامند . . .

— ایستید!، گویان من سخن نورمحمد را بریدم، — "این علاءالدین گاو جگر همان کس نیست که در شهر چای فروشی میکند؟"
— خود همان کس است که در پیش مدرسه مخدومان شما دوکانچه‌ای دارد

علاءالدین گاو جگر

در حقیقت من علاءالدین گاو جگر را می‌شناختم. او در روبروی گوشه غرب جنوبی مدرسه بدل بیگ پیوسته به دیوار مسجد کلان دوکانچه‌ای داشت که دروی چای فروشی میکرد. دوکانچه‌اش بسیار تنگ و به دیوار مسجد چسبیدگی بود که خودش در آنجا بزور جایگیری شد و به بالای سرش تا شفت دوکان از تخته یک قطار رفچه‌ها بستگی بود که در آنجا چایهای نیمچه‌گی در کاغذ پیچانده شده را چیده میماند.

او یک آدم قدیست فربه غلجه بود. رویش سفید، چشمانش تنگ کبود تاب، ریشش مله‌مانند کم که فقط نوک مناش را پوشانده می‌ایستاد. هر کس که پیش او بطرز آشنایی یا برای کاری آید، به پیش دوکان راست ایستاده گپ‌زنان میکرد. درستش گپ‌های هیچ‌تمام ناشدنی صاحب دوکان را می‌شنید. علاءالدین به آینده یک پیاله چای داده گپ سرمی‌کرد. آواز او باریک و جرنگاسی بود و کلمه‌ها را از دهانش برا ولیکن چنان تیز می‌برآورد که شنونده برای از پیش او رفتن مجال نمی‌یافت.

او هیچ‌گاه به پول نقد چای نمی‌فروخت و از نیمچه (۵۰۰ گرام) کم هم نمی‌فروخت. هر وقت که در رفچه‌ها جای کم‌ماند، دوکانش را نبسته به همسایه‌اش استای ریخته‌گر تعیین میکرد که - "هر کس آید تا آمدن من ایستد، من زود می‌آیم"، و یک خلته وسیع صوف را گرفته می‌دوید و بعد از چند دقیقه آن خلته را از چایهای در کاغذهای نیمچه‌گی بسته شده پر کرده گرفته می‌آورد و با آدمیکه به دستش افتد، به گپ می‌درآمد. موضوع سخن او همگی ترجمه حال قرض‌داران و اطوار و کردار آنها بود. او هر یک قرض‌دار خود را خواه در آنجا باشد، خواه نباشد با خصوصیت‌هایش می‌شناساند. که در قرضداری تنتی (تنده)، که بد معامله، یک به یک گفته می‌ایستاد.

می‌گفتند او سود خوریست که فائده را "موافق شریعت کرده" می‌خورد. بنابراین او به کسی پول نقد قرض نمی‌داد و هر کس که از وی پول قرض گرفتن خواهد، با نرخ بلند و با وعده معین به او چای می‌داد. آن قرض‌دار آن چای را فروخته پولش را به احتیاج خود صرف می‌کرد. مثلاً به کسی ۵ تنگه پول قرض گرفتن لازم آید، او نیمچه چایی را که ۵ تنگه ارزش دارد، به وعده در دوماه گردانده دادن به او ده تنگه نرخ کرده می‌دهد. هر قدر که قرض

طلب پول را بسیار تر خواهد همانقدر نرخ جای را ارزان تر می کرد، تا که خریدار به دام یگان سودخور پول نقد قرض دهنده نافتد.

محتاجی که به بدل پول، جای گرفته است، در فروختن وی تشویش می کشید. بنا برین علاءالدین گاوجگر فروشی جای قرضداران را هم خود تشکیل کرده بود. او در سرای پوست که به پیش دوکانش نزدیک بود، حجره ای را اجاره گرفته در آنجا کسی را شنانده به دست وی پول نقد سپاریده مانده بود. قرضدار که از او جای را به بدل پول گرفت، او به وی آن حجره را درک میداد که چایش را برده به همان حجره به کسی که در آنجا هست به آسانی فروخته میتواند. قرضدار نیمچه چایی را که در حقیقت ۵ تنگه ارزش دارد و از خوجهین ده تنگه بها کرده گرفته است، برده به آدم خود او به چار تنگه می فروخت. بنا برین همیشه صد و صد نیمچه جای در بین دوکان و حجره گاوجگر گردش کرده می ایستاد. قرضداران او همگی صحرائیان اطراف گله آسیا بودند.

جای تولد و باشگاه علاءالدین دیهه یه پهلای بود که به دیشخ نزدیک است. او هرگاه از آنجا اسپ سوار به شهر آمده بیگاهانی به دیهه اش بر می گشت. او در مدرسه بدل بیگ با قاری عبدالقیوم نام شهری دوست بسیار نزدیک بود. میگفتند که قاری عبدالقیوم پیشتر در شهر میده سودخوری میکرد. بعد از آنکه، با کدام مناسبت باشد، با علاءالدین شناس شده، به او تکلیف کرد که پولهای او را به صحرا برده در میانه دهقانان محتاج چلانند، فائده بسیار میشود و خودش هم از یک لیش میخورد.

علاءالدین آن وقت دین دار بود و سودخوری "به شریعت راست نمی آید" گفته این تکلیف را رد کرد. بعد از آن قاری عبدالقیوم به او همین حيله شرعی را یاد داد که مال را با دوچندر نرخ بها کرده به قرضدار دهد که این کار تجارت میشود، نه سودخوری. علاءالدین که آن وقت ها جای فروش کم دستمایه بازارگرد بود، این کار را بواسطه جای به عمل آورد. چون سرمایهاش زیاد شد، از دزدان ترسیده در شهر دوکانچه و حجره گرفته کارش را به اینجا کوچانید و همه چیز پر بها و پول نقدش را در همان حجره گذاشت و در آن حجره کسی را پاسبان کرد که وی در خریدن چایهای به قرضداران بها کرده داده شده به او گماشتگی هم می کرد.

علاءالدین با قاری عبدالقیوم شریک دولت شده هر دو دوست بسیار نزدیک گردیدند. قاری هر روز پیشین در حجره اش پلو می پخت و علاءالدین دکانش را نبسته به خودش نگران شده ایستادن آیندگان را به استای ریخته گر تعیین کرده سراسر به حجره قاری در آمده آش را خورده می برآمد.

علاءالدین هم هفته ای یک بار دوبار قاری با آشناهایش را به صحرا برده ضیافت

می‌کرد و بزم کرده می‌داد.

درباره به علاءالدین لقب شدن کلمه "گاوجگر" میگفتند که سودخوران دیگر به کسی پول قرض‌دادنی شوند، اول ملک و اسباب او را تفتیش کرده می‌دیدند و اگر به نظرشان پول آن آدم قرض می‌دادگیشان نمی‌سوختگی برین نماید، یعنی اسباب و اسکنه وی به قرضش میرسیدگی برین باشد، پول قرض میدادند. اما علاءالدین در پی تفتیش ملک و اسباب یگان قرض‌دارش نمی‌گشت، او، "به من اسباب و اسکنه کسی درکار نیست، به من آدم در کار است"، می‌گفت و به هر آدمی که راست آید هرچند او چیزی نداشته باشد هم، از سوختن پولش نترسیده قرض‌دادن می‌گرفت. بنابراین سودخوران دیگر به او کلمه "گاوجگر" را، که ناترس گفتن است، لقب دادند.

علاءالدین درحقیقت از این کارش ضرر نمی‌دید به او خود همان آدم قرض‌دار کفایه میکرد. اگر یگان قرض‌دارش قرضش را داده نتواند و چیز فروخته‌دادنی هم نداشته باشد، او آن آدم را برده به یگای بای سیرزمین یتیم مانده پول خود را می‌رویانید. اگر ارزش میانه خدمت یک‌ساله یک یتیم پنج‌صد تنگه باشد، او به سه صد تنگه می‌ماند، تا که بای زمین‌دار برای یتیم را ارزانتر کارفرمودن به علاءالدین پول را پیشکی دهد.

نورمحمد سخنش را از جمله بریده‌شده‌اش گرفته دوام داد.

— علاءالدین گاوجگر به من "رحم‌خوری" کرده گفت که "من شنیدم شما هر سال به سه‌هزار تنگه قرض ۱۲۰۰ تنگه فائده می‌داده‌اید. این به حال شما جور است، ظلم است و من می‌خواهم که به شما سه‌هزار تنگه یافته‌داده شما را از قرض خلاص‌کنم. لیکن به آن پول از شما فائده نمی‌گیرم. چونکه از روی شریعت فائده‌خورنده هم، فائده‌دهنده هم، در آتش دوزخ می‌سوزد. فقط شما زمین‌هاتان را به من حاصل‌گرو می‌کنید و من حاصل هر ساله آنها را به خود شما هر سال به هزار تنگه می‌فروشم. در این صورت شما هر سال بجای هزار و دوصد، هزار می‌دهید که ۲۰۰ تنگه به فائده شما می‌ماند. هم کار من هم کار شما به شریعت آراسته شده هر دویمان از آتش دوزخ خلاص می‌شویم و "نه‌سیخ می‌سوزد، نه کباب". فقط شما به من یک نیکی کردنتان درکار است. میدانید که من دهقانی ندارم، وقت میوه با ترخوری مرا ضیافت کنید، گاه‌به‌اسم جو و بیده دهید. من که باغ ندارم، اگر مهمان شهری‌ای آمده ماند به باغ شما بیارم، شما مهمان را با پیشانه‌کشاده قبول کنید البته خرج مهمان‌داری از خودم میشود". نورمحمد میگفت:

— من نادان "هر سال به من دوصد تنگه فائده می‌شود" گفته، تکلیف او را قبول کردم و درباره یارمندی‌های او پرسیدگی گفتم که "من جو و بیده و میوه‌چیوه را از بازار

نمی‌خرم. اگر از چیزی که خدا از دهقانی به من داده است، اندک به شما آدم‌گری‌کنم، ضرر ندارد". دربارهٔ مهمانداری گفتم که "من مهمان را نون دیده‌ام، در وقت زنده‌بودن رحمتی پدرم خودم هر هفته از شهرمهمان می‌آوردم. اگر شما مهمان بیاورید بالای دیده "خرجش را خودم می‌کنم" نگوئید. این، برای من عیب می‌شود. می‌گویند که رزق مهمان پیش از خودش می‌آید، هرکس درهرجا رزق خودش را می‌خورد".

نورمحمد باز سخنش را دوام داد: "همین طریقه‌شده زمین‌های من به علاءالدین گاوچگر، دربیش نایب درگله‌آسیا بوده قاضی کلان، میرزاخواجه باوثیقه قاضی خانگی حاصل گرو شد. سال یکم معامله من با خوجه‌ئین نو بخوبی گذشت. من به او غیر از هزار تنگه یک من جو، صدبند بیده دادم. هر هفته به خانه‌اش یک سبدی انگور فرستاده‌ایستادم. سه بار ۴ نفری مهمان آورد که با آب و یوغان ضیافت کردم". نورمحمد یک پیاله چای شیرگرم نوشیده باز دوام کرد، "در سال دوم مادر بچه‌ها گفت که: در وقت چشمان کشاده بودن پسر میانه را هم خانه‌دار کنیم. من قبول کردم. برای این کار، صاحب مصلحت یکم من علاءالدین شد. او به قول خودش یک‌جای با آبروی را از کوشک عمر یافت. زمانه هم وزنین شده بود. برد و آورد بسیار شد. علاءالدین بزمی بوده است، غیر از سازنده‌های شهر از واکند و عجدوان سازنده آورده بزم کلان کرد. من بدبخت سرگرم طوی شده هیچ چیز را به حساب نگرفته‌ام. در آخر علاءالدین حساب داد که غیر از چیزهای از خانه خودم و پولهای از کیسه خودم صرف شدگی، از علاءالدین پنج‌هزار تنگه قرض‌دار شده‌ام".

نورمحمد سست شد و حلقش خشکید. چای دادم، نوشید و سخن خود را دوام داد: — علاءالدین مرا تسلی داده، "هیچ‌کپ نیست. من به شما برادروار خدمت می‌کنم. تا حال همه زمین‌ها تا به ۳ هزار تنگه حاصل گرو باشد، اکنون به آنها باغ و حولی همراه شده هم‌هاش به ۸ هزار تنگه حاصل گرو می‌شود"، گفت و پول حاصل یک‌ساله زمین، باغ و حولی را یعنی فائده ۸ هزار تنگه را برابر نرخ فائده‌خوران دیگر ۲۴۰۰ تنگه حساب کرد. "حاضر پول قیمت شده است، فائده‌خوران هر هزار را سالی به ۴۰۰ تنگه مانده ایستاده‌اند که با آن نرخ به هشت‌هزار تنگه باید سالی ۳۲۰۰ دهید. من به شما ۸۰۰ تنگه گذشت کردم" گفته مرا منت‌دار هم کرده ماند. چه‌چاره؟ دندان به دندان مانده قبول کردم و در پیش نائب وثیقه را نوکردیم که به‌وی هم خیلی خراجات شد. اما انگور فروخته، سبزی‌پیاژ فروخته در یک سال ۲۴۰۰ تنگه یافته‌دادن آسان نبود. ما با پسران محنت را باز هم زیادتر کردیم. کیلین‌ها را هم به‌کار برآوردیم. حاصل خوب شد لیکن علاءالدین "نغمه‌های تازه" برآوردن گرفت...

نورمحمد خاموش ماند. من در دل خود گفتم: "عجب نیست که اوشنیدن سرگذشتش

را برای من ملال آور گمان کرده حکایه خود را ناتمام گذاشته باشد. بنابراین به آهنگ هوسمندانه پرسیدم :

— بعد چه شد ؟

— بعد چه میشود؟ همه چیز بر باد رفت ، گویان دوام نمود ، — "نغمه های تازه علاءالدین همین شد که او جو وبیده را بقدری طلب کرد که در یک سال به یک اسپ رسد. اول آنکه آنقدر جو وبیده از دهقانی من نمی روئید، دوم اینکه جو وبیده یکساله یک اسپ از دوهزار تنگه زیاد می شود. او با این قناعت نکرده هر روز یک سبد انگور و در تیره ماه ۳ من (۲۴ بود) انگور زمستانی و ۵۰۰ خربزه تیره ماهی طلب کرد که — "این از طاقت من بیرون" گفتم من به او. او خنده کنان جواب داد : "از طاقت بیرون بودنش را در وقت وعده مکردنتان باید به یاد می آوردید. اکنون وقت گذشت". غیر از این هر هفته پنج شش کس مهمان آوردن گرفت. در هر بار، چنانکه به خانه خودش مهمان آورده باشد، — "مهمانان آدماں کلانند. اول شب توشبیره، نیمه شب اوگرا پلو و پگاهانی شیربرنج و حلوائی ترکنید" میگفت. در یک تابستان سه بار بزم خانگی (بی دایره خبر و بی سرگردانی) کرده مهمان بسیاری آورد که همه خرجها از من شد. من در آن احوال نه تنها به خودم و به بچگان پوشاک گرفته نتوانستم. همان دو هزار و صد تنگه به فائده قرض دادنی شده ام را هم پر کرده نتوانستم و از پول فائده و به قول علاءالدین "از پول حاصل زمین و باغ" هم هزار تنگه به گردنم ماند. ناچار به در سودخوران دیگر رفتم که "هر هزار تنگه سالی ۴۰۰ تنگه باشد هم، میلش، میگیرم و از قرض علاءالدین خلاص شده بار جو وبیده و میوه چپوه و ضیافتها را از گردنم دور می کنم". اما یگان سودخور پیش نآمد. "وقتی که زمین و باغ و حولیت به گاو جگر حاصل گرواست، ما پول داده نمی توانیم. اول آنها را از وی خلاص کن، بعد از آن از بالای آن چیزهایت به تو قرض می دهیم"، گفتند. من پیش نائب میرزا خواجه رفته عرض کردم که : "من موافق آن چیزی که در وثیقه نوشته شده است، به علاءالدین هر سال ۲۴۰۰ تنگه میدهم، اما بیده و جو، میوه و مانند اینها چیزهای سرگرم را که به یک مقدار معین قرار داده نشده است، داده نمی توانم و اینچنین به مهمانداری قوت نمی رسد. من یک آدم عیالمند خاکپاش می باشم، به من جو ره بازی را که مانده است؟ خصوصا من با علاءالدین جو ره شده نمی توانم او قرض خواه و من قرضدار می باشم، در این حال جو ره گی من با او مانند جو ره گی گوسفند با گرگ می شود که این ممکن نیست".

به این سخنان من نایب اول خندید و بعد از آن گفت : "تو نادان می باشی شریعت را نمی دانی، در وقتش که زمینها و باغ و حولیت را به علاءالدین حاصل گرو کردی، همه حاصلات زمین و باغ و حق اجاره، حولی، همگی از آن او میشود. وی حق دارد که در وقت رسیدن حاصلات همماش را غونداشته گیرد. برای حولی هم حق دارد گوید > سالی ۵۰۰ تنگه ده شین،

وگرنه خیز، من به دیگرکس اجاره میمانم. . حالا هم علاءالدین به تو گذشت کرده از تو کم گرفته ایستاده است. یک گپ تو معقول است که چیزهای داده شدنی سرگم میگویی. در حقیقت هر چیزی را که دادنش لازم باشد، معین کرده در وثیقه درآوردن درکار است، من بخاطر تو فردا علاءالدین را اینجا جیغ زده می آورم، تو هم بیا، همان چیزهای سرگم را با مصلحت و با راضیگی طرفین به پول نقد گردانده به وثیقه داخل می کنیم".

نورمحمد میگفت:

— من فردای آن روز که همین روز بود، به نایب خانه رفتم. علاءالدین آنجا بود. در وقت گفت و گذار علاءالدین به نایب گفت: "زمین و باغ هر سال کمش ۱۰ هزار تنگه درآمد دارد. اما من به هشت هزار راضی میشوم، درحولی مفت نشستن گیرد. لیکن اکنون دل من از نورمحمد بدبرد. در وثیقه نویسد که اگر تیره ماه همه پول را یافته ندهد، من همه زمین و باغ و حولی را صاحبی کرده او را می برآرم". نایب "صلح" کرده طلب او را به هفت هزار فرآورد. جمع قرضم درخود همین سال ازوی ۱۵ هزار تنگه شد. در وثیقه نوشتند که اگر در تیره ماه همین ۱۵ هزار تنگه را یافته ندهم زمین و باغ و حولی را می سپارم.

نورمحمد آه جانکاهی کشیده از جایش خسته:

— در این منزل من هم مانند شمایان مسافر و مهمان می باشم. در تیره ماه مجبور می شوم که کوچ خود را به کوچ برآرم. چونکه ۱۵ هزار تنگه آن طرف ایستد پنج هزار هم یافته داده نمی توانم، گویان هقاس زده به طرف حولی درونش رفت. گریه گلوی او را گرفته بود.

بنیاد اندیشه

من لب لب جوی دیشیخ یک روز به بالا، به طرف شرق شمالی، یک روز دیگر به پایان، به طرف غرب جنوبی تا دو دیهه آنسوتر از منزل خودمان سیر کردم. عموما آنجاها آبشار و زمین ها شان حاصلخیز بود. در هر دیهه دوسه باغ خوب بنظر می نمود، در هر کدام آن باغها سایه نشین ها (کسانی که سایه باغی را اجاره میگیرند، نه میوه اش را) بودند. این سایه نشین ها بخارائی نبوده، سوداگران کفکزی، ایرانی، افغان و هندوستانی ها بودند. هر کدام اینها آدما می بودند که از سوداگری خوب فائده میبردند و در دوماه چله تاپستان به گرمای جانسوز بخارا طاقت نکرده به هوا خوری برآمده بودند. از اینها هر گروه یک باغی را اشغال کرده بودند، در اکثر گروهها یک دونفر بیماران هم بودند، آنها در زیر سایه درختان بید، از شاخ و نوده های به تازگی بریده شده بید کازها ساخته به زمین کازه هم نوده های باریک خوشبرگ بید را پهن کرده بیمارها شان را در این کازها خوابانده بودند. تندرستان در لب آب روان در سایه درختان قلیان کشیده می نشستند. افغانان و هندوستانیان بنگ، ایرانیان تریاک هم میکشیدند. از چشمان بنگ کشیدگان آتش می بارید، خودها شان گاه گریه میکردند

گاه‌خنده، رنگ تریاک‌کشان مانند رنگ‌مرده بی‌نور و خودهاشان هم‌مرده‌واری‌بی‌درمان بودند. آنها با پول کلانی سایه باغ را به‌اجاره گرفته‌بودند، یک گروه ۵ نفری سایه یک باغ را در دوماه هزار تنگه، یک گروه چار نفری یک باغ را به هفصد تنگه اجاره گرفته‌بودند. میوه و سبزوات را باشد، با پول نقد خریده‌می‌خوردند. حتی هیزم را هم که در صحرا فراوان بود، با نرخ شهر می‌خریدند.

من این‌حال را دیده در دل خود "دهقانان باغ‌دار اینجا در تابستان خوب‌فائده می‌کرده‌اند" گفتم. اما ثانی فهمیدم که سایه این پول هم به دهقانانی که بیواسطه در باغ کار می‌کنند، نمی‌رسیده است. من در یک باغ از یک دهقانی که او را صاحب باغ گمان کرده بودم، از سایه باغ چقدر درآمد داشتش را پرسیدم.

او اول خندید و بعد از آن گفت: "از سایه باغ فائده من همین که در وقت دم گیری همین‌جا آمده می‌نشینم".

— مگر این باغ از آن خودتان نیست؟"، باز پرسیدم.

— پیشتر از آن خودم بود"، گفت او آه کشیده، — "بعد از آن به دست یک بای شهری گذشت، من خدمتگار شده ماندم".

— بای به شما چگونه نگاه و بین میکند؟

— بطریقی که نمرده از خاک بیرون گشتیم، ما چار نفر که به باغ و کشتزار بای کار می‌کنیم"، گفت او، — "از باری که به اینجا مهمانان (سایه‌نشینان) آمدند مصالحی را هم که بای برای طعام گرم ما هفته‌به‌هفته می‌داد، نداده ایستاده‌است، "مهمانان آش‌زیادتی خود را می‌دهند همان بس است"، می‌گوید".

ما دوماه شدت گرما را در دیشخ گذرانده در آخرهای آوگوست به شهر کوچیدیم. هر چند هوای باغ و صحرا به بیمار فائده‌ای نرسانده باشد هم، به من منفعت کلان رسانید. من که تأثیر و بازدگی پارساله را هنوز در خود حس می‌کردم، در آن دوماه خوب فربه شده و از پیشتره پرقوت‌تر گردیده به شهر برگشتم.

در تیرماه آن سال آن بیمار مرد. بعد از دفن او برادرش ظهورمخدوم خانه‌دار شده از مدرسه به حولی کوچید که کوچ‌کشانی او را هم من کردم.

در وقت کوچ‌کشانی ظهورمخدوم "از جامه‌ها یا از کتابهای دادرم یگان ته اش را برای یادگاری خواسته گیر"، گفت.

من یک دیوان صائب را که هر وقت مطالعه می‌کردم، خواستم.

— چرا یگان چیز قیمت‌بهاتر را نگرفتی؟ اگر این کتاب را به بازار فروشی پنج تنگه

نمی‌گیرند"، گفت او تعجب کنان.

— من این کتاب را برای فروختن نگرفته‌ام"، — گفتم من، — "اما خود این برای من از هر چیز پربه‌تر است".

— "خوب، میل‌ت. دردست ما بیکار ایستاده‌بود. شاید تو خوانی، همین کتاب به تسبیح می‌درآید، خوب می‌شود"، گفت او (این دیوان صائب هنوز در دست من است).

در سال تحصیل ۱۸۹۵-۹۶ درس درس‌خانگی جماعه ما در پیش داملا اکرامچه با قاریگی ملا ابراهیم بای‌بچه دوام نمود. ابراهیم سواد تاجیکی خوب و خط‌خوانا داشت، دوستدار ادبیات بود، حتی خودش هم شعر مشق می‌کرد. اما سواد عربی پست بود، قاعده را کم میدانست و دانستگی‌هایش را هم به عمل تطبیق کرده نمی‌توانست. سال گذشته از شریکان یک کس بی‌قوت‌تر درس او را تیار کرده می‌داد که فائده‌اش کم می‌رسیده است. امسال او مرا برای درس تیارکنی به خودش جلب کرد.

پدر ابراهیم که جوهره‌بای نام داشته در میانه سوداگران بخارا و خیوه دلالتی می‌کرد، مرده بود. ابراهیم با نعمت نام برادرش مانده بود. هردو در یک حولی زندگانی می‌کردند، نعمت‌خانه‌دار بود و سودا گری می‌کرد، ابراهیم میراث پدرش را خرج کرده می‌خواند. پخت و پز و شست و شوی در خانه دادرش می‌شد.

ابراهیم یک جوان میانه قامت سفیدروی نوریش بود که ریشش سیاه مله تاب مینمود. چشمانش میخی آبدار بوده در نگاههای او آثار وحشیکی دیده می‌شد.

او در شعر عاصم تخلص می‌کرد. در ادبیات ملاخالی نام یک آوره تیگی استاد او بود. اما من حس می‌کردم که در فضیلت هر دو از یکدیگر کم فرق داشتند. ملا قربان نام یک شاعر کانیبادامی هم آنجا آمده می‌رفت که تخلص او جانی بود. فضیلت این شاعر از دو شاعر اولی هم پست‌تر بود.

هر چند تخلص خالی به "خال" و جانی به "جان" منسوب باشد هم، ملا نذرالله لطفی "خالی" را "تهی از معنی" و "جانی" را "جنایتکار شعر" معنی داد می‌کرد.

من هم آنوقت‌ها کم‌کم شعر می‌گفتم. اما شعر خود را به کسی نشان نمی‌دادم. قباحث هر شعری که گفته‌ام، بعد از ۱۵ روز یا یکماه به خودم معلوم میشد و در حال سوخته می‌پر تا فتم. من بدی شعر خود را از بدی شعرهای ملاخالی و جانی می‌فهمیدم. شعر خودم به نظر خودم در اول گفتنم خوب مینمود، چون شعرهای آنها را می‌شنیدم که بد است، در دوباره خواندن آن بدیها را در شعر خودم هم می‌دیدم.

ابراهیم غیر از درس درس‌خانگی که در جماعه ما می‌خواند، درس‌های دیگرش را هم

(هرچند در آن درس‌ها من با وی شریک نباشم) بامن تیار می‌کردگی شد. بنابراین او به خوراک من تماماً متصدی گردید و برای آن زمستان پوشاک هم داد.

رفت و آمد به‌خانهٔ ابراهیم به‌من دشواری نمی‌کرد، چونکه در آنجا آتش نمی‌پختم، خانه نمی‌روفتم و جامه‌شوئی نمی‌کردم، زیرا همهٔ اینگونه کارهای او را زن دادرش و خدمتگار زنک او میکرد. من در آنجا تنها به‌کارهای علمی و ادبی مشغول میشدم.

خانهٔ او مانند خانهٔ شریف‌جان مخدوم مرکز ادبیات‌چیان نباشد، از اهل ادبیات و هوسکاران آن خالی نبود. به بالای این شبهای تعطیل موسیق‌چیان هم می‌آمدند که در آنگونه شب‌ها اگر من بجایی به بزم نروم، آنجامی رفتم. نصرالله‌بای نام یک شش‌مقام‌خوان شصت ساله بود که وی هر شب تعطیل به آنجا می‌آمد. او دیگ‌فروشی می‌کرد و از این کسب روزگارش نمی‌گذشت، از بسکه ابراهیم به‌او یارمندی‌مادی میکرد، پایش را از خانهٔ او نمی‌کند. و گرنه او سرودخوان کسبی و جای‌رو نبود.

البته به اینگونه خرج بی‌درآمد، میراثی که از پدر نیمچه‌بایش (بای خرد) مانده است، کفایه نمی‌کرد. چون در دست او پول کم مانده بود، او می‌گفت: "با آخرین مبلغی که در دستم مانده است به‌بهانهٔ حج دنیا را یک تماشا کرده می‌آیم و بعد از آن مانند ملا بچکان قشاق یک حجرهٔ عاریت یافته گوشه میگیرم".

او در آخر همان سال حج رفت و در روز به سفر تیار شدند که من برای خوش‌باشی و گسلی‌کنی به‌خانه‌اش رفته‌بودم، به‌من یک دیوان چاههٔ عبدالرحمن جامی را بطرز یادگاری داد (این دیوان جامی هنوز در دست من است).

ابراهیم بعد از آمدنش از سفر حج حقیقتاً هم گوشه‌گیر شد. او در حجره‌ای در پیش مسجد پاچاقل‌حاجی زندگانی سرکرد. زندگانش تماماً قشاقانه بود، چونکه در دست خودش از میراث پدر چیزی نمانده بود و دادرش هم همهٔ چیزهایش را، حتی حولی نشست شریکی‌شان را هم فروخته در راههای بد نابود کرده به‌یکی از حاکمان امیر شاگرد پیشه شده از شهر برآمده رفته بود. ابراهیم با یارمندی صدقه‌مانند آشناهای پیشتره‌اش زندگانی می‌کرد. با وجود این خورسندی اظهار کرده می‌گفت: "دادرم میراث پدر و باز یافت خودش را در راههای بی‌هوده نابود کرده خودش هم بدنام و نابود شده رفت. اما من هرچه داشتم در راه آدم‌گری خرج کردم و هرچند حاضر چیزی ندارم، مردم مرا حرمت میکنند".

اما در وضعیت ابراهیم آثار جنون ظاهر شده بود. شعرهایش نسبت به پیشتره‌اش خوب‌تر شده باشند، تعبیر و تشبیه‌هایش دیوانه‌وارانه گردیده بود. عاصم در سال ۱۹۱۵ در همان حجره، در حالتی که از همه علاقه‌اش را بریده بود وفات نمود.

بعد از به حج رفتن ابراهیم در جماعه ما در پیش داملا اکرام ، حامدخواجه نام یک جوان بخارایی را که بتازگی به ما شریک شده بود ، به قاریگی انتخاب کردند. حامدخواجه در سال برابر من بود. او یک جوان سفید روی چشم و ابرو سیاه آزاده بی آزار نرم معامله بود. او در همه جا همیشه تبسم کرده می ایستاد، بحدی که آثار تبسم در رخساره و چشمانش هویدا بود، او دارایی و درآمد درستی نداشت. بنابراین اول او قاریگی جماعه را که خرج بر زیاد طلب می کرد قبول ننمود. اما از آنجا که او قبول عامه شده بود ، شریکان قراردادند که به گردن او خرج زیادی بار نکنند و از وی ضیافت "قاریانه" که قاریان جماعه هرسال یک بار به شریکان خود می دادند، طلب نمایند و در افتتاحانه (خرج درس سرکنی - حق تحصیل "اختیاری") او را در قطار شریکان عادی میانه حال شمارند و اوهم با همین شرطها قاریگی را قبول نمود.

حامدخواجه پسر میرزا عبدالوهاب نام خوشنویس کاتب بود که پدرش در زمان خود زندگیش را با کتابت و کاتبی قاضیها گذرانده است. حامدخواجه یک برادر از خود کلان داشت که نامش احمدخواجه بوده از فاضلان جوان آن زمان بشمار میرفت او هم از شاگردان داملا اکرام بوده در آن وقتها ختم درس نمودگی بود. او در قطار درسهای رسمی مدرسه های بخارا در حساب (مهتیمه تیکه) تخصص درست داشت. وی یک آدم میانه قد، مانند برادرش سفید چهره، سیاه چشم و ابرو بوده، ریش سیاه کلوته ای داشت. او هم مانند برادرش خندان روی، نرم گفتار و بی آزار بود. او خانه دار بود و هر دو برادر در گذر لب حوض ارباب در حولی ای که از پدرشان مانده است، زندگانی می کردند. احمدخواجه در درون با زن و بچه هایش، حامدخواجه در بیرون، در بالاخانه.

از پدر اینها در مدرسه تورو سونجان یک حجره مانده بود که احمدخواجه وقف آن را به دادرش بخشیده بود و خود با درآمد مدرسی یک مدرسه خرد که درس خانه نداشت، فقیرانه زندگی میکرد و در بالاخانه ای که دروی دادرش استقامت داشت، درسگوئی مینمود. در پیش او از درسهای رسمی زیادتر به درسهای مهتیمه تیکه شاگردها جمع شده بودند.

این دو برادر چنان به یکدیگر مهربان و به آن درجه یکدیگر را حرمت میکردند که من در زندگی آنگونه برادران را ندیده و تاحال هم ندیده ام. احمدخواجه دادرش را نه تنها پدروار دوست میداشت و نوازش میکرد، حتی پسروار احترام و خاطرخواهی هم مینمود. حامدخواجه سواد تاجیکی خوب، خط خوانا داشت؛ اما سواد عربییش سست تر بود لیکن برادرش درس او را خوب تیار کرده میداد که در پیش داملا در خواندن عبارت عربی در خجالت نمی ماند.

حامدخواجه هم مانند طلبگان نودرسخوان بخارایی هوسگار شاعری بوده "مهری"

تخلص میکرد. اما قابلیت شاعری اش کم بود، پیش نمی رفت و پیش نرفت. او از روز اولی که با من شریک درس شد، دوست نزدیک هم شده و تا آخر عمر او این دوستی در بین ما برقرار بود. (حامدخواجه در حرکت های معارف پروری و انقلابی با ما اشتراک کرد. در آخر در سال ۱۹۱۸ به مناسبت واقعه کالیسوف درهمین راه در زندان امیر وحشیانه کشته شد که در آینده "یادداشتها" به هرمناسبت احوال او یاد کرده خواهد شد).

مردگاری

در آن تابستان من در مدرسه بدل بیگ بودم، آشپزی و جامه شویی هر کدام اهالی آنجا را که خود به اینگونه کارها شغل نمی نمودند، می کردم و با این راه یک حیات از گور بیرون نگاه دارنده ای را به خود تأمین می نمودم. اما در میانه های تابستان در مدرسه کسانی که به من کار فرموده یارمندی می کردند، نماندند. در آنجا قاری عبدالقیوم مانده بود که او سودخور بوده آش خودش را خود می پخت، ملاسلیمان نام یک دیهنوی مانده بود که او در آن مدرسه مؤذن بوده معیشت خود را بزور تأمین میکرد و یک کسی هزاره گی هم بود که او را مخدوم هزاره گی میگفتند. او پسر یک شیخ بوده پدرش به او پول بسیار میفرستاد. اما او به مدرسه کم می آمد و همیشه در بیدردستان بخارائیش می گشت.

در همان روزها من یک روز را تماماً چیزی نخورده گذرانیدم. روز دوم سله ملاجگی را پرتافت و به قیافه مردکار بچگان درآمد به ریگستان بخارا که بازار مردکار هم در آنجا بود، رفتم؛ و در قطار مردکاران خریدار طلب، پشت به دیوار داده در پیش مسجد جامع پائیده نشستم.

به بازار مردکار صاحبکاران آمده، گروه های مردکاران را از نظر گذرانیده آنها را که به چشمشان کارکن تر و پرزورتر نمایند، سودا کرده گرفته می بردند. اما به طرف من که به سبب گشنگی دیروزه رنگ کنده و هم خردسال بودم، کسی نگاهی هم نمی کرد. در این میان به بازار مردکار به صفت خریدار مخدوم هزاره گی پیدا شد و مرا دیده، "برای که مردکار می بری؟"، گفته پرسید.

— من اینجا برای مردکاربری آمده نشسته ام"، گویان جواب دادم.
— مگر خودت به مردکار رفتن می خواهی؟" — گفته پرسید او با آهنگ تعجب و به جواب من منتظر نشده علاوه کرد — "این کار برای ملاجه عیب است".
— برای ملاجه مگر از گرسنگی مردن یا گدایی کردن عیب نیست؟". جواب دادم

با استفهام انکاری.

او به این سخن جواب گردانده نتوانست و شرمگینانه گفت:

— خوب، اینطور باشد، همین جا ایست، من دو مردکار می‌گیرم و ترا هم در قطار آنها به عمارت یک آشنای خودم می‌برم. خوجه‌ئین کسی خوبی است. قدرملایان و ملابچگان رامی‌داند. بجای بیگانه‌ای نرو که ترا تحقیر می‌کنند. حقارتی که به یک ملابچه رسد، به همه ملایان و ملابچگان میرسد.

— خوب". گفتم من در جواب، ذاتاً به من خریداری نبرآمده بود و نبرآمد. ناچار تا آمدن مخدوم هزاره‌گی او را نگران شده نشستم.

مخدوم هزاره‌گی بعد از سودا و تلاش بسیاری دو مردکار را، هر کدام روزی به دو تنگه‌گی راضی کرده آورد (بعد از وبا آدمان کاری کم مانده، نرخ مردکار دو چند زیاد شده بود) و مرا هم در قطار آنها گرفته، به عمارت دوستش که در گذر لب حوض چوب‌باز بوده است، برد.

در آنجا بر روی صفه حولی درون یک استای گلکار با دو مردکار در سر دسترخوان نشسته شیرچای می‌خوردند، ماهم در پهلوی آنها جای‌گرفتیم. استای گلکار مرا از نظر گذرانیده به مخدوم هزاره‌گی گفت:

— این بچه را چرا آوردید؟ به بام لای کشیده نتواند.

— اگر به بام لای کشیده نتواند، از لب بام به پیش شما برده دادن می‌گیرد یا اینکه از لایخانه باستیل لای برده به شما چنگچه بند کرده به لایکش می‌دهد. هر کسی را که من آورده‌ام، بقدر قوه‌شان کار فرمودن گیرید". گفت مخدوم هزاره‌گی با آهنگ ناراضیانه و خودش از پیش ما غائب شد.

بعد از چند دقیقه مخدوم هزاره‌گی برگشته آمده مرا از پیش استا و مردکاران با ایما خیزانده به رهرو برده، از آنجا با زینه بالا برآورده به بالاخانه‌ای درآورد.

در پیشگاه آن بالاخانه بر روی چار قبت کور به چه یک آدم میانسال میانه قامت گندمگون که چشم و ابروان سیاهی داشت و خود رنگ‌کنده بیمار مانند بود، یازیده می‌خوابید.

من سلام داده در روبروی آن آدم نشستم و مخدوم هزاره‌گی - "انه همین است"، گفت و از بالاخانه برآمده از زینه فرآمده رفت.

آن آدم بعد از به سلام من جواب گرداندن از من پرسید:

— خط دارید؟

— کم کم می‌نویسم". جواب دادم من.

— بسیار خوب، اینطور باشد، شما امروز در قطار مردکاران کار نکنید. من به شما

یک کار مناسب خودتان را می‌فرمایم". گفت خوجه‌ئین واز جایش نیم‌خیز شده از تاکچه بالاخانه یک دفتر را گرفته پیش من گذاشت و علاوه کرد:

— شما این دفتر را کشاده از یکسر خوانید، من شوم .

من دفتر را کشاده از نظر گذرانیدم، دروی رویخط دادوگرفت خوجه‌ئین بی ترتیب نوشته شده بود. او از که چه و به چه نرخ خریده است، به که و به کدام نرخ فروخته است، از خریدارانش چقدر پول و در چند دفعه رسیده است، در آنجا با هم آمیخته نوشته شده بودند. پولهای از نسیمها رویانده‌گیش نه با تاریخ روز رسیدن پول، بلکه با عنوان "دفعه ۵ تنگه"، دفعه ۱۰ تنگه، دفعه ۱۵ تنگه"، به نام یک کس در جاهای گوناگون دفتر قید شده بود. رویخط چنان بد نوشته شده بود که بیشترین آنها را من خوانده نمی‌توانستم و جاهایی که تمام خوانده نمی‌توانستم و بعضی حرف‌های کلمه‌ها را ناتمام می‌گفتم به یاد خوجه‌ئین بی‌سواد اما خوش حافظه من می‌رسید و او آن جمله‌ها را تماماً گفته می‌داد که به آن نقش‌های خوانده‌ناشدنی برابر می‌آمد.

بعد از دو سه صحیفه خواندن:

— بس کنید اکنون، معلوم شد که دفتر مرا تمام ویران کرده است. کار شما رویخطهای در این دفتر نوشته شده را به دفتر دیگر خوانا کرده گذرانیدن است"، گفته خوجه‌ئین و از تاکچه یک دفتر دیگر را که هنوز در وی چیزی نوشته نشده بود، گرفته به من داد و از همان تاکچه یک قلم نین را با دوات سفالین گرفته به پیش من گذاشت.

من به دفتر کهنه دلگیرانه نگاه کرده ایستاده از خوجه‌ئین پرسیدم:

— مگر اینهارا مخدوم هزاره‌گی نوشته‌اند؟

— آن کس خط ندارند" — گفت خوجه‌ئین و علاوه کرد — "مکتب دار گذر نوشته بود. خانه سوخته کار مرا خراب کرده است. حیف آتش و نانی که برای این کارش به او خوراندیم؛ من کار سر کردم. صدای "گوم گوم" و "توق توق" آمده حواس مرا پریشان می‌کرد و به کار خلل می‌رسانید. اول من آن صداها را کار استای گلکار گمان کردم. بعد شنیدم که صداها ی گوم گوم و توق توق بسیاری یکباره می‌آمد و کار یک استای گلکار آنقدر صدا داده نمیتوانست. هر چند باشد، از کجا بودن آن صداها را از خوجه‌ئین نپرسیدم و خود را به ناشنوایی زده کوش می‌کردم که آن صداها به کارم ضرر نرسانند، تا که دفتر ویران نشود و من هم در قطار "خانه سوخته‌ها" ندرآیم.

از رویخط چیزهای خرید و فروش شده معلوم شد که خوجه‌ئین چرچین فروش بوده است، چونکه در بین رویخط چیزها نامهای پاشنه‌های کفش و موزه، میخچه‌های چوبین و آهنین شرش، لاک، یلیم، موم سفید و موم سیاه برین چیزها بسیار دیده می‌شد.

یک چیز دیگر که به فروشنده یا به خریده چیزهای دربالا ذکر شده هیچ مناسبت نداشت دقت مرا بخود جلب کرد. این کلمه بنک بود که در جاهای گوناگون دفتر درپیش نامهای آدما گوناگون دیده می شد و آن آدمهای از خوجهئین بنک گرفته بوده اند. رگ کنجکاو من به حرکت درآمده از خوجهئین برای چه به آدما بنک دادن او را پرسیدم.

— من غیر از دوکان چرچین فروشی، استاخانه پای ازال دوزی هم دارم — گفت او و علاوه کرد، — "این صداهای توق توق که جان من بیمار را به حلقم رسانده گوشم را کر کرده ایستاده اند، از همان استاخانه ام می آیند" — خوجهئین نفس دراز بیمارانه کشیده ایضاح داد: — "دیوانه بچگانی (کارگران استاخانه های هنرمندی را "دیوانه بچه" می نامیدند) که به یک استاخانه رفته کار کنند، بی بنک کار نمی کنند. می بینید که خرج من چقدر زیاد است. این بنک سبیل مانده خراجات بی درآمد است"، او در گپ زدن مانده شده دقیقه ای خاموش مانده دم گرفته باز سخن خود را دوام داد: — "بعضی ها به کار من حسد برده میگویند که فلانی هم از دوکان، هم از استاخانه از دو جای فائده گرفته بای کلان شده رفته ایستاده است. اما نمی دانند که شتر کلان و ریش پشتش هم موافق خودش کلان است. آدم هر قدر که کارش را وسیع کند، خراجاتش هم همانقدر زیاد می شود".

خوجهئین خاموش مانده چشم خود را پوشانده به فکر فرو رفت. عجب نبود که او درباره خرج و دخل دوکان استاخانه خود فکر می کرده باشد. بعد از چند دقیقه به لب های او یک تبسم دندان نمایی پیدا شد و گویا که خود بخود لیکن به من شنوانده گفت: — خدا روزی کند که آدم هیچ خرج نکرده پول بند ننموده از دوکان و استاخانه فائده کردن گیرد، انه در همان وقت صاحب دولت بی پایان می شود.

من درخانه این خوجهئین سه روز کار کردم. آش و نان را همانجا می خوردم و هر روز بیگانه ای وقتی که کار را تمام کرده به حجره ام می رفتگی می شدم خوجهئین به من دو تنگه مزد خدمت می داد که در سه روز به شش تنگه (۹۰۰ تن) صاحب شدم. در مدت همین سه روز من مندرجات دفتر کهنه را بایک ترتیب معین (خرید در دیگر جای، فروش در دیگر جای و مانند اینها) به دفتر نو گذرانیده، به خوجهئین روی خط با ترتیب خود را خوانده شنواندم.

طبعش چاق شد "بر پدرتان رحمت!" — گفت: — "شما از صحرا، از عکه خانه بلبل روئیدگی برین ده انگشتان ده هنر شده آمده بودید"، و علاوه نمود: — "حاضر کارمان تمام شد. بیائید با شما برای آینده یک شرطنامه دهانکی بندیم".

— خوب، مرحمت کنید!" گفتم من.

— من گمان میکنم بعد از سه یا چهار روز دیگر قوت یافته به دوکان می‌روم. کار شما هم همان وقت سر می‌شود. لیکن تا آنوقت هم هربیگاهی اینجا آمده خوراک شبانه را خرید روید.

— خوب!" گویان من از پیش خوجه‌ئین برآمده رفتم. اما تا سر شدن کارنو برای آش‌خوری به‌خانه‌ او رفتم، چونکه من در کیسه‌ خود شش‌تنگه پول داشتم و برای خوراک هرروزه‌ام که دوتنه‌ان و یک‌کاسه نخودشوربا بود، ۱۰-۱۵ تین کفایه می‌کرد و به‌مفت خوردن آش خوجه‌ئین احتیاج نداشتم.

بعد از پنج روز مخدوم هزاره‌گی خبر داد که خوجه‌ئین قوت یافته به دوکانش رفته‌است. من هم از همان بیگاهی به‌خانه‌ او رفته کار نوم را سر کردم.

استاخانه‌ کفش‌دوزی

در پیش بالاخانه‌ خوجه‌ئین چرچین‌فروش که مهمانخانه بشمار میرفت، یک شبگاه (روی حولی بالای بامی بالایش کشاده) بود که باشندگان آنجا شبهای گرم تابستان را در آنجا گذرانده و در هم‌اجا می‌خوابیدند.

در یک‌طرف این‌شبگاه یک در یک‌طبقه‌گی که راغهایش نمودچسبانده محکم کردگی بود، کشاده‌میشد. از آن در به یک بالاخانه‌ وسیعی درآمده می‌شد که وی به بالای بامهای خانه‌ درونی، ایوان درون و آشخانه واقع شده بود. این بالاخانه غیر از در درآمدش نه در داشت و نه دریچه و به شفتش چار روزن هرطرفش یک آرشینی چارکنجه به‌بام کشاده شده بود که به بالای آنها چارچوبه‌های سه‌کنجه‌شکل را قفسه‌وار نهاده به اطراف آنها کاغذروغنین چسپانده بودند. به این خانه وسیع که در درآمدش نمودپوش کرده شده بود روشنایی خیره‌ای از همان روزنها افتاده آنجا را کورمه‌تاب‌وار (مهتاب شبهای ایرناک‌برین) نیم‌روشن میکرد. در آن بالاخانه تخمیناً ۴۰ نفر استا و شاگرد کار میکردند که هرکدام آنها به بالای صندوقچه‌ پستی نشسته و در میان خود از طرف پیش پیشگیر می‌شگی بسته، کار خود را دوام میدادند. همه آنها با وجود جوان یا میان‌سال بودن، رنگ‌کنده، پیشانه‌هاشان پرچین و اندوهگین بودند. آنها باهم با آواز پست و کم گپ می‌زدند و گپ‌های به کارشان دخل‌دار را می‌گفتند و یا از یگان همکار خود چیزی می‌پرسیدند.

در میان آنها یک جوان تخمیناً ۲۵ ساله بود که همیشه با گوشه چشمش استا و شاگردان آنجا را از نظرش گذرانده می‌ایستاد.

او هم مانند دیگران رنگ‌کنده و چشمانش به درون فرورفته بود. او به کسی هیچ گپ نمی‌زد، اما اگر دید که دونفر از همکارانش در بین خود گپ زده‌ایستاده‌اند، کارش را بازداشته با نوک بیگیز بن گوشش را خاریده ایستاده به گپ آنها با دقت گوش می‌داد و هر گاه که آنها خاموش مانند باز کار خود را دوام می‌کنانید.

این جوان از کارکنان دورتر از خودش هم باهمدیگر گپ‌زدن آنها را پی‌برد، آهسته از جایش خسته، گویا که یگان چیز درکاریش را از پیش دوزنده‌ها می‌جسته باشد، به هرجا بادقت نگاه‌کنان به پیش کارکنان گپ‌زده ایستادگی می‌رفت. آنها دیدند که به بالای سرشان آن جوان راست ایستاده است، از گپ باز می‌ماندند.

— گپ‌هاتان را زدن گیریتان. به من یک قالبِ شِرقَت (مثلاً) درکار شد، همان را کافته گشته‌ام"، می‌گفت و بعد از قالب‌های درپیش آنها بودگی را از نظر گذرانیدن، به جایش باز می‌گشت، یا به یگان طرف دیگر استاخانه می‌رفت.

بیگاهانی یک روز چارشنبه خوجه‌ئین به من گفت:

— فردا، روزپنجشنبه وقتِ پیشین به اینجا رسیده بیاید، من هم ازدوکان می‌آیم. در اینجا یک ساعته کارداریم. به دیوانه‌بچه‌ها سم‌کار دادیم درکار است، من که با هر کدام اینها حسابی کرده پول دهم، شما دررُو به دفتر می‌نویسید. حساب اینها چنان چلکش است که هم‌ماش در خاطر نگاه‌داشته بیگاهانی نویساندن ممکن نیست.

خوجه‌ئین یک ثانیه خاموش مانده تبسم‌کنان باز به گپ درآمد:

— این یکساعته کار البته در قرار بین ما و شما نبود، این کار به گردن شما سرباری است. اما اگر آدم از بازار صد دانه خربزه خرد، دو دانه خربزه را بر زیاد "پرتو" گویان می‌دهند. این کار بر زیاد هم "پرتو" کارهای مقرری‌تان میشود.

من قبول کردم و فردا ساعت ۱۲ روز به آنجا رسیده رفتم. خوجه‌ئین هم از بازار آمده در جای سایرو شبکه کورپه‌چه پهن‌کرده نشسته بوده است. درپیش خوجه‌ئین یک چوت بوده، دفتر و قلم و دوات هم در آنجا می‌نمود.

من در روبروی خوجه‌ئین بر روی شالجه نشستم. او دفتر و اسباب خط‌نویسی را به پیش من تیله‌داده به در استاخانه نگاه‌کرده:

— "رجب‌جان! دیوانه بچه‌ها را گوی، یکته یکته آمده حسابشان را شنیده سم کارشان را گرفته روند"، گویان صدا داد.

با شنیدن این‌آواز یک چندنفر شاگردان خردسال تیراس‌زده از استاخانه برآمدند و در روبروی خوجه‌ئین راست ایستاده به او سلام دادند.

— شماها حولی درون را با تَه‌خانه‌ها و آسخانه پاکیزه روبیتان، بعد به مقداری که در یک هفته رسد، هیزم شکسته مانیتان، بعد از آن به شماها جواب". گفت خوجه‌ئین به شاگردان.

شاگردان از زینه تپراس‌زنان پائین فرآمده رفتند و از استاخانه همان جوان بیست و پنج‌ساله دَم‌دُزد و یک استای میانسال برآمده آمده بریک لب شالچه درو بروی خوجه‌ئین نشستند.

— استامراد، شما این هفته چند جفت کفش مردانه برآورید؟"، گفته خوجه‌ئین از استای میانسال پرسید.

— پنج جفت". گفت آن استا در جواب.

خوجه‌ئین به جوان ۲۵ ساله نگاه سئوال آمیزی کرد و آن جوان رموز فهم :

— همه این ۵ جفت را این کس نبرآورده‌اند. درست است که همه‌اش از دست این کس برآمد، لیکن دستکهای همه آنها را شاگردان بخیه کرده دادند"، گفت.

— رجب جان، خدا را حاضر بین. جان جوان داری، دروغ نگوی. من چرم‌های ریزگی بچگانه باب را به شاگردان داده دوزاندم که آنها دستک‌دوزی را یادگیرند، چونکه برادرت یاد دادن چارشاگرد را هم به گردن من سرباری کرده بار کرده‌اند.

— من چیزی را که دیدم، گفتم. من با برادرم شریک دولت نیستم. اکنون شما می‌دانید و خوجه‌ئین". گفت رجب جان پیشانه‌اش را ترش کرده.

— اگر شاگردان به حساب شما کارکنند در استاخانه من و برای من چه کار میکنند؟ شما استامراد موی سفید شده‌اید، بسیار هم از تَک‌دنیا نگیرید. این دنیا به‌که وفا کرده‌است که به ما و شما وفا کند؟". گفت خوجه‌ئین و به من نگاه کرده سخنش را دوام داد :

— میرزا، شما از دفتر نام استامراد را یابید!

من دفتر را ورق زده نام آن استا را یافتم که ۵۰۰ تنگه بنک داشت.

— سم کار پنج جفت کفش مردانه دو تنگه‌گی، ده تنگه. از این مبلغ برای خدمت شاگردان دو تنگه برآریم، هشت تنگه به فائده بنک، عتنگه سم کارت‌ان میماند. اکنون از این پول به حساب تِن بنک چند پول می‌گردانید؟"

استامراد سرش را خاریده خاریده فکرکنان گفت :

— خوب دو تنگه بردارید.

خوجه‌ئین به من نگاه کرده :

— در تک نام این کس نویسید که استامراد دفعه ۲ تنگه از بنک داد و چار تنگه سم

کار گرفت.

من "دفعه"های خوجه‌ئین را پرتافته مضمون گفته‌های او را به ترتیبی که خود می دانستم در دفتر قید کردم.

استامراد از دست خوجه‌ئین چارتنگه را گرفته، آن پول را از یک دستش به دست دیگرش بازی‌کنان گذرانده از جایش خیست.

— این قرومساق به کدام درد من دوا می‌شود؟" گویان، خودبخود غور غور کرده به طرف زینه رفت.

— غم نخورید، استا، من زنده باشم، شما را بی پول نمی‌مانانم، اگر دردتان زورتر باشد، بنک‌تان پنجصدنی و، ششصد. من صد تنگه دیگر را از شما دریغ نمی‌دارم." گفت خوجه‌ئین به او.

— باز هم زولانه گردن تو را وزن‌تر می‌کنم، باز هم برای فائده بنک و تن بنک از تو بسیارتر پول نگاه داشته سم کار ترا به فیس میری (به مبلغ ناچیز) می‌فرآرم، گوئید - گفت استامراد از زینه فرآمده ایستاده و علاوه کرد - "این پیر، گرگ باران دیده است. دیگر به رویاها بازیها فریب نمی‌خورد".

به پهلوی رجب‌جان استای دیگری آمده نشست. خوجه‌ئین با وی هم، چنانکه با استامراد کرده بود، حسابی کرد. بنک این آدم در دفتر ششصد تنگه بود، خوجه‌ئین از سم کار او برای فائده بنک ۳ تنگه جدا کرد. آن استا راضی نشده گفت:

— گفت و شنید ما در پنجصد تنگه بنک هر هفته دو تنگه نگاه داشتن بود که این در یک ماه ۸ تنگه می‌شود. وقتی که بنک صد تنگه زیاد شد، چرا شما پول فائده را یک تنگه زیاد نگاه داشتید؟ در این حساب پول فائده صد تنگه در یک ماه چهار تنگه میشود، که این از فائده‌گیری سود خوران هم قریب دوچند زیاده است. آخر، خوجه‌ئین، انصاف کنید، دو تنگه را ۵ تقسیم کرده پنج‌یکش را به حساب صد تنگه هفته گذشته گرفتیم زیاد کنید، دیه. — ای مسلمان ساده! — گفت خوجه‌ئین به آن استا، — "شما صد تنگه هفته گذشته گرفته‌تان را گردانده دهید، من باز مثل پیشتره برای پنجصد تنگه دو تنگه نگاه داشتن می‌گیرم. این کار من برای استاها یک یارمندی است، یک خیر بی‌ریاست. کدام کس که آرزوی وهوس را زیاد کرده بنکش را وزن‌کنند، فائده بنک هم زیاد تر شدن میگیرد. اگر درست ذهن مانده فهمید، این هم به فائده شما است که فائده بنک کلان را وزن‌ین دیده کمتر قرضدار میشوید و آرزو وهوس را کمتر میکنید".

— آرزو وهوس؟" — گفت استا تعجب‌کنان - "آرزو وهوس به ما برین بی‌روزی‌ها در کجا است، به صد تنگه بام‌خانام را که در بازار نگری بهاری فروخته بود، از سرنو درست‌کناندم، بالار و وسه و نی و بوریا خریدم، به استای گلکار و درودگر مزد دادم، در لای کاری در

قطار خودم دو مردکار درآوردم، به استا و مردکاران آش و نان دادم. مگر این آرزو وهوس است؟ به دخترم و مادرش دوکرته وار گرفته دادم که هر دویشان هم لوبلوچ شده مانده بودند. مگر این آرزو وهوس است؟ مگر من می بایست در زمستان با زن و بچهام در زیر برف و باران می نشستم؟ مگر دختر وزن را در پیش همسایه ها مانند خودم می بایست برهنه کرده میماندم. . . " خوجه ئین گپ اورا بریده: - کوته کنید! بس است. این کارهاتان به من دخل ندارد. من به شما "خانهات را عمارت کرده می دهم، به زن و بچهات لباس گرفته می دهم" گفته وعده نکرده ام. شما یک گپ زنید. به صد تنگه برزیاد گرفته تان هر هفته از سم کار یک تنگه گردانده می دهید، یا خود همان صد تنگه را گردانده می دهید؟ دیگر گپ نیست. هه یا نی؟

— خوب، گردانید. به شما شود. — گفت استا.

— "بچینگ این گشنه پرزور را ببینید، ئه". گفت خوجه ئین خود به خود و به من نگاه کرد.

— نویسید میرزا. وقت رفت. . .

حسابی با کارگران دوام کرده سم کار استاهای درجه دوم بازهم کمتر و بنک هاشان بازهم وزنین تر بود که بیشترینشان به بالای بنک قرض نو ضم کنانده، بزور به دوتنگه صاحب شده می رفتند.

در وقت دوام کرده ایستادن حسابی. شاگردان کار فرموده شده را تمام کرده از حولی درون برآمده، "خوجه ئین، همه اش را کردیم" گویان از او برای رفتن رخصت پرسیدند.

— خوب، رویتان! — گفت خوجه ئین در جواب.

من گمان کردم که خوجه ئین در حسابی کارگران کلانسان سرگرتنگ شده به شاگردان مزد دادن را از یادش برآورده باشد. بنابراین به حال بچگان رحم آمده به خاطر خوجه ئین رساندم: "مگر شاگردان سم کارشان را نگرفته میروند".

— به آنها چه سم کار میدهم؟ — گفت خوجه ئین پیشانه اش را ترش کرده، — "آنها چه کار کردند که مزد گیرند. از روی انصاف باید آنها به من مزد دهند که در دوسه سال از استاخانه من استا شده می برآیند. اما از آنجا که آنها بچگان بی پدر و مادر و بی پرستار میباشند من به حالشان رحم کرده بی پول به آنها هنر یاد دهنده ایستاده ام. طالعشان تازد و استا شده برآیند، میانشان را بندانده توانند و در استاخانه من یک دوسال با نیم مزد کار کنند، در آن صورت "از گاو غدود" برین نیمه پولی که من در استا شدن آنها خرج کرده ام می برآید. لیکن حالا این "لگلک در هوا"، فائده نسبه. نقدش همین است که حالا من برای استا شدن آنها محنت مفت کشیده ایستاده ام".

حسابی دوام کرد و این کار "سرباری یکساعته" من تا وقت شام کِشال یافت. همه

کارکنان رفتند. اکنون درپیش خوجهئین تنها رجب جان مانده بود. رجب جان سر خم کرده با ناخنش شالچه را خرت خرت خاریده و بازی کرده می نشست.

خوجهئین به او نگاه کرده ایستاده پرسید:

— خوب دادر! تو چه میگویی؟ در دلت یگان گپ داشتگی برین می نمایی، کو؟

— خودتان میدانید. گفت رجب جان بی آنکه سرش را از سینه اش بردارد و ناخنش

را از شالچه جدا کند.

— من چه را میدانم، من دل ترا چه می دانم؟ — گفت خوجهئین: — "فرض کردیم

چیزی را پی برده باشم هم، سخن از دهان لقمان خوش، گفته اند. خودت گویی بهتر میشد.

— من هم می خواهم به لب حوض دیوان بیگی رفته یک دور زنم، درساورخانه نشسته

یک چایک جای نوشم، و بوی بد این استاخانه را که حلق و شش و دل و جگر را مانند موری

دوکانهای آهنگری کرده است با نسیم آب حوض کمتر باشد هم، از دماغم برآرم و فردا در

روز بیکاری به مادرم یک کرته وار خریده دهم که کمپیر لوبلوچ مانده است. — گفت رجب جان

و او هنوز سر خود را راست نمی کرد و بطرف خوجهئین نظر نمی انداخت.

— دردت زور بوده است، کو! — گفت خوجهئین و از کپسه اش یک تنگه برآورده بطرزی

که به پیش سگ استخوان هوا دهند، به پیش رجب جان پرتافت: "حاضر همین را گرفته یک

تماشا کن، کرته باشد در یگان وقت دیگر حسابش را می یابیم."

رجب جان آن تنگه را با نوک انگشتانش بطرف خوجهئین غیلانده فرستاده گفت:

— شش ماه باز شما حساب کرته مادرم را یافتن می خواهید لیکن هیچ نمی یابید.

معلوم میشود که هیچ یافته نمی توانید. هیچ نباشد، به من در قطار دیوانه بچه های دیگر

حق دهید.

— "در قطار دیوانه بچه های دیگر حق دهید؟" — تکرار کرد خوجهئین سخن رجب

جان را و از خود علاوه کرد، — "آخر برابر دیوانه بچه های دیگر کارکن، من دو برابر آنها به

تو حق دهم. هر کدام آنها همین هفته از چار جفت، تا شش جفت کفش برآوردند. تو باشی

دو جفت هم برآورده نتوانستی."

— "دو جفت هم برآورده نتوانستی؟" — گویان رجب جان سخن آخرین خوجهئین را

تکرار کرد و یکبار سرش را راست گرفته انگشتانش را از شالچه جدا کرده دست چپش را بر روی

زانوی چپش نهاد و دست راستش را به طرف خوجهئین دراز کرده چشمانش را به چشم او

دوخته دوام نمود:

— شما دیدبانی استاخانه را و از دنبال دیوانه بچه ها گپ چینی کرده به خودتان

خبر کشی کردن را از گردن من بردارید، من یک نیم برابر دیگران کار کرده برآورده دهم.

من حالا یک بیگیز به تنه وار خلانده ام را به کشیدن فرصت نیافته مانندسگ شکاری استاخانه را یک دور زده "بوی بوی" کرده میبرآیم. اگر من نمی بودم، از طرف شاگردان دوخته شدن دستکهای کار استامراد را به شما که خبر می داد؟

— دیدبانی میکرده است. خبرکشی میکرده است، با همین به من فائده رسانده است که کیسه مرا خالی کرده گرفتنش درکار بوده است"، — گفت خوجهئین خود به خود با آهنگ پچینک و به رجب جان خطاب کرده دوام نمود، — "آخر تو دیدبانی کرده به من چه فائده رسانده توانستی؟ ... حالا هم مانند پیشتره دوکانهای کهنه دوزان از ریزگیهای چرم استاخانه من پرند که همه آنها بواسطه همین استاها و شاگردها از اینجا برآورده برده فروخته شده اند. از خبرکشی تو به من چه فائده رسید؟ صفر و حاتم که هرکدامشان از من هزار تنگه گی بنک گرفته اند، مگر بی مصلحت استامراد گریخته اند، میگوئی نی؟ آنها بی مصلحت این پیرسک گریز با یک پیاله آب نمی نوشند. اما تو بر بالای آنها گپ چین شده ایستاده هیچ چیز را نهمیدی، یا فهمیده باشی هم با آنها شریک شده به من خبر ندادی!"

— "تهمت کنید، همین کم بود"، — گفت آتشینانه رجب جان — "شما تهمت کرده به خوردن حق آدمان عادت کرده اید"، — او آوازش را باز هم بلندتر کرده به خوجهئین خطاب کرد، — "به من برابر بیگانگان حق می دهید، یا نی؟ گپ آخرینتان را زنید".

"استغفرالله" گویان، خوجهئین به کیسه خود دست زد و از آنجا یک تنگه دیگر برآورده با آن تنگه پیشتره همراه کرده به پیش رجب جان پرتافت.

رجب جان تنگه ها را گرفته از جای خیست و آنها را به طرف خوجهئین هوا داده جامه اش را از میح پیش در استاخانه گرفته به یک کنفش آویزان کرده به طرف زینه روان شده: — اگر بعد از این پایم را در همین حولی مانم، کوچک شوم!"، گویان از زینه فرآمده رفت.

خوجهئین سرخم کرده به فکر فرورفت وبعد از دقیقه ای سرش را برداشته به من نگاه کرده به گپ درآمد:

— او باز می آید، هیچ گور نمی رود جای میرفتگی هم ندارد"، — او باز خاموش ماند وبعد از ثانیه ای دوام نمود، — "مگر شما نمی دانید، او دادر من است، دادر سببی باشد هم، دادر است. بعد از وفات مادرم، پدرم مادر او را گرفته بود که این آن وقت بچه دو ساله بود و همراه مادرش به خانه ما آمده در اینجا خورده، پوشیده کلان شد. مادرش از خانه ما خوب دزدی کرد. بعد از وفات پدرم، مادرش میراش را پره گرفته با چیزهای دزدی اش از خانه ما به یک حولیچه ویرانه ای که از پدر این بچه مانده بود، کوچیده رفت. این بچه در آن وقت ده ساله بود. "مال مرده پس مرده" و "مال دزدی برکه ندارد" میگویند، راست

است. زنک میراث از پدرم گرفته‌اش و هم چیزهای دزدیده‌اش را در دو سال خورده تمام کرد. این بچه سربرهنه، پای برهنه، گشنه و در کوجه‌های گشتگی شد. رحم آمد و او را به استاخانه خود آورده شاگرد کردم. کلان شد، استاشد. من او را به بالای استاها سرکار برین کرده ماندم که آبرو یابد، هرچه باشد دادر است. اما او در وقت‌های آخر به من چنان معامله می‌کند که گویا شریک دولت من باشد."

روز تماماتاریک شده بود. خوجه‌ئین به بالاخانه درآمده شمعدان و کوکرد برآورده، در شبکه شمع را درگیراند:

—"خوب حسابیمان را کنیم، وقت رفت" گفت. من دفتر بعد از حسابی استاخانه پوشانده ماندگیم را دوباره کشادم و با ملای خوجه‌ئین حساب خرید و فروش آن روزه دوکانش را به دفتر قید کردن گرفتم.

بابای پانی ابدال دوزان

خوجه‌ئین بعد از تمام شدن حسابی به حولی درونش فرآمده آش و دسترخان برآورد. ما به سر طعام نشستیم. هنوز خوراک را خورده تمام نکرده بودیم که از رهرو آواز پا برآمد و بعد از آن از زینه بالا برآمده ایستادن یک کس معلوم شد. خوجه‌ئین "که باشد؟" گویان به سر زینه چشم دوخته ایستاد. اما تا به پیش شمع نزدیک آمدن آینده که بودن او را ندانست، همین که آن آدم نزدیک آمد، خوجه‌ئین: "ای... بابا، کو" گویان از سر دستر خان جسته خیست و به آینده نزدیک رفته او را به بغل کشیده و اخوردی کرد.

هر دو با هم آمده در کنار دسترخان نشستند، خوجه‌ئین او را به آش خوری تکلیف کرد. اما او به طعام دست دراز نکرد: "حاضر از خانه طعام خورده آمدم"، گفت.

خوجه‌ئین هم دوباره به طرف طعام نگاه نکرد. هر چند هنوز سیر نشده باشم هم، من نیز دیگر به طعام دست دراز نکردم و گفت و گذار این دودوست نزدیک را در زیر دقت گرفتم.

—"خوب، گپ زنید، گنی. شیرید، یا روباه؟"، گویان خوجه‌ئین از آن آدم پرسید.

—"از دولت خدای و پیر، این غلام همیشه شیر است". جواب داد او.

—"به دست درآوردید؟"

—"به دست درآوردم."

—"آوردید، یا فروخته آمدید؟"

—"آوردم، چونکه خریدار درست یافت نشد."

—"این، باز هم نغزتر، چونکه چشمان دیگرهاشان به جایش می‌افتد و می‌دانند که از

گریختن به آنها فائده‌ای نبوده است. خوب، اکنون همه‌اش را گفته دهید، چی؟"

— به شهر سمرقند فرآمدم، — گویان آن آدم به‌گپ درآمد، — "از یک کهنه‌دوزی که در کوچه شهر کهنه به‌چشم واخورد، گذر خانه بابای پای ایزال دوزان آنجا را پرسیده گرفته راست به آنجا رفتم و خود را شناساندم و کارکردگی صفر و حاتم را حکایه کردم". بابا در سمرقند بودن آنها را، در یک استاخانه کار کرده ایستادنشان را و تاحال استاکار (صاحب) آن کارخانه به آنها بنک‌ندادنش را گفته داد. آن آدم در اینجا حکایه خود را بریده به خوجه‌ئین با آهنگ شوخی آمیز گفت:

— آستان را، کونخوردم، مگر یک پیاله‌چای تلختان را هم از من دریغ می‌دارید؟ — می‌بخشید، بادیدن شما من همه‌چیز را فراموش کرده‌ام، حتی آدمگری را هم!".

گفت خوجه‌ئین با آهنگ خجالت‌مندانه، و از جایش جسته خسته به حولی درونش درآمد و از آنجا در دودستش دوچاینگ چای را گرفته آورد و — "در خانه دوچاینگ چای تیار بوده هر دویش را هم یکباره آوردم" گویان به جایش گذشته نشسته به مهمان یک پیاله چای کشیده داد:

— خوب بعد چه شد؟" گفته پرسید.

مهمان چای را نوشیده ایستاده دوام نمود:

— از گفته‌های بابای پای ایزال دوزان سمرقند معلوم شد که صفر و حاتم آنجا رفته به بابا واخورده‌اند، "ما از بخارا، در آنجا از یگان استاخانه‌ای بنک‌نگرفته‌ایم. برای تماشای سمرقند آمدم، اگر استاخانه خوبی یافت شود، در اینجا می‌مانیم، نباشد، بعد از تماشا کردن شهر باز به شهر خود می‌رویم. لیکن تا وقتی که اینجا باشیم، کار کرده ایستادنمان در کار است. تا که پول چای ونان را یافته‌ایستیم"، گفته‌اند. وی آنها را به یک استاخانه برده به‌کار مانده خواسته‌است که کم‌هم باشد از آن استاخانه به آنها بنک‌گرفته‌دهد، تا که "بابایانه" زیاده‌تر روید. لیکن استاکار نداده‌است، "اینها دوماه اینجا کارکنند، اگر گریزه نباشند و از پستان کسی کافته نآید، در آنوقت بنک‌دادنم ممکن" گفته است. بابا از بالای کارشان پنج تنگه "بابایانه" گرفته آنها را به آن استاکار سپرده است.

با طلب مهمان، خوجه‌ئین به او باز چای کشیده داده.

— می‌بخشید، به حکایه شماغرقه شده چای کشیده دادن را از خاطر برآوردم" —

گفت با آهنگ عذر آمیز.

مهمان پیاله دوم را خالی نموده دوام نمود:

— فردای آن روز من همراه بابا به استاخانه‌ای که صفر و حاتم کار می‌کرده‌اند، رفتم. آنها مرا دیده مانند مرغی که شغال را دیده باشد، شخ‌شده ماندند. من مقدار بنک از شما

گرفته آنها را با خراجات راه و حق "بابایانه" ام حساب کرده به استاکار گفتم: "اگر اینها به شما درکار باشند، همین مبلغ را دهید و خودشان را به خدمت خودتان نگاه دارید"، اما استاکار قبول نکرد و "این نرخ به من گرانی میکند، شما اینها را برده به جایی که نان و نمک خورده اند سپارید" گفت. همین طور شده من آن گریزه های احمق را گرفته آوردم.

خوجه ئین به مهمان چای کشیده داده به گپ درآمد:

— بارک الله! شما خدمت کلانی کردید. من این نیکی شما را هیچ از خاطر نمی برآورم. اگر یگان دیوانه بچه به کدام گوشه مضافات بخارا گریخته رود، هرچقدر دور دست باشد هم به دست درآوردن او ممکن و آسان بود، چونکه اینجا مملکت خودمان بوده در سایه دولت جناب عالی در هرکجا گپ ما و شما را می شنیدند. وقتی که من شنیدم صفر و حاتم به سمرقند گریخته رفته اند، امیدم را تمام کنده بودم، چونکه آنجا خاک روسیه بوده کارداران حکومتی آنجا به گپ ما و شما گوش نمی انداختند. بنابراین من این کمیابی را محض از غیرت و کاردانی شما میدانم. سلامت باشید.

مهمان پیاله خالی شده را به طرف خوجه ئین دراز کرده:

— من که ریش خود را در این راه سفید کرده ام، چه کار کردم رامیدانم و نانی را که از این راه میخورم، حلال کرده، میخورم". — گفت با آهنگ مغرورانه و بعد از آن به آواز خود نوعی آهنگ خاکساری ساخته را آمیخته دوام نمود. — "لیکن خروس در همه جا برابر جیغ میزند، میگویند که تماماً درست است. در سمرقند هم (چنانکه در بخارا است) همه دیوانه بچه ها در زیر دست بابا، همه آنها با بنک به استاخانه ها بند، استاکارها بی مصلحت بابا یگان کس را به کار نمی گیرند و حاکمان روس به این کارها هیچ دخل نمی کنند، میرشب شهر به بابای آنجا "در رساله تان (قاعده های نوشته شده کسبه ها) چه چیزی که نوشته شده باشد، به همان عمل کنید، ما کار نداریم" گفته است. انه اگر در سمرقند "خروس برابر خروس بخارا جیغ نمیزد" اگر در آنجا دیوانه بچه ها در زیر دست بابا ندرآمدگی می بودند، من گرد پای اینها راهم از آنجا آورده نمی توانستم."

— خوب، چقدر خراجات شد؟"، گفته برسید خوجه ئین.

— تا خراجات رفت و آمد، خراجات راه گریزه گان، خراجات که در سیر سمرقند کردم و حق بابایانه بابای پای ابرال دوزان سمرقند، همگی پنجدستگه شد.

— ضرر ندارد". — گفت خوجه ئین. — "من آن مبلغ را به شما خدمت کرده (داده) از

طرف خودم هم صدتنگه بابایانه می دهم که همگی ششصدتنگه میشود. روز شنبه که گریزه ها را اینجا آوردید، در پیش خود شما این مبلغ را دو تقسیم کرده به بنک هر کدام آنها سه صدتنگه می همراه می کنیم و قرض هر کدامش هزار و سه صدتنگه می شود. در آن وقت دیگر

گریختن رابه یادشان نمی‌آورند و تا مردنشان کارکنندهم آن قرض را ادا کرده نمی‌توانند". این آدمی که قد دراز، ریش‌ماش و برنج‌پهن، روی سفید، بینی بلند و نوک خم، سله کلان سفید ملایانه داشت، بابای پای‌ابزال دوزان بخارا بود.

بابا "تا روز سه‌شنبه دریناه خدا باشید!"، گویان ازپیش خوجه‌ئین خیست، من هم از جایم خیسته به او همراه شده از آنجا برآمدم. من می‌خواستم درراه از او درباره دیوانه بچه‌ها (هنریشگان) و درباره رساله آنها معلومات گیرم. اما او به پرسش‌های من جواب درستی نداد، وقتی که من بالای هم به او سؤال دادن گرفتم:

— دادر، شما ملا بچه، در آینده ملای کلانی خواهید شد، شما هیچگاه موزه دوز یا کفش دوز نمی‌شوید که این گپ‌ها به شما درکار شوند"، گویان از جواب دهی قطعاً باز ایستاد. از این حرکت او من به فهمیدن قاعده‌های هنریشگان بخارا و سبب "دیوانه‌بچه" نامیده شدن آنها باز هم حریص‌تر شدم، چونکه "انسان به کاری که منع کرده شده است، حریص می‌شود" می‌گویند.

من در زیر طاق زرگران از بابا جدا شده به طرف مدرسه بدل بیگ رفتم و او به طرف حولی خودش روان گشت. من آمده در حجره خود خوابیدم. اما فکر و ملاحظه احوال دیوانه‌بچگان به خواب بردن راه نمی‌داد. "این چه کار است که همه هنرمندان یک پیشه به یک بابا تابع باشند و او آنها را به کجائی که خواهد برده و به کدام استاخانه‌ای که سپارد، حق داشته باشد؟"، این فکرها مرا آرام نمی‌گذاشتند.

بعد از پیشین یک روز پنجشنبه استا مرا دکش دوز را در لب حوض دیوان بیگی دیدم و من هم از سماوارچی یک چایک چای پرسیده در پهلوی او نشستم و به همه سؤالهای خود درباره پیشه‌وران بخارا از او جواب یافتم که در پایان در باب علیحده گفته‌های او را خلاصه کرده خواهم نوشت.

جمعیت‌های پیشه‌وری بخارا

در بخارای امیری همه کاسبان و پیشه‌وران جمعیت داشتند، اهل هر پیشه به جمعیتی که به پیشه خودش دخل‌دار است، داخل حساب می‌یافت؛ اما برای داخل شدن به جمعیت عریضه دادن یا حق اعضاگی دادن برین شرطها نبوده، مادام که او (مَثَل) بافنده است، اعضای جمعیت بافندگان، یا کفش‌دوز است اعضای جمعیت پای‌ابزال دوزان بشمار میرفت. پیشه‌وران هر پیشه با تلقین روحانیان یکی از آدمان تاریخی یا افسانوی دینی را به خود "پیر" (راهبر) قرار داده‌اند، چنانچه پیر بافنده‌ها امام اعظم، پیر پای‌ابزال دوزان

بابای پاره‌دوز بخارایی که در زمان خود کهنه‌دوزی کرده بوده‌است؛ پیر مشکابان عباس که در واقعه کربلا به گروه امام حسین از فرات با مشک آب کشانده است؛ پیر آهنگران، داود پیغمبر است که او در زمان خود گویا زره‌سازی کرده بوده است؛ پیر سیسان قنبر است که سیس علی (یار چارم پیغمبر) بوده است و مانند اینها.

روحانیان برای پیشه‌وران هرپیشه قاعده و قانونی نوشته نام آنرا "رساله" مانده‌اند. در رساله دعا‌هایی نوشته‌اند که پیشه‌ور در سرکردن کار، در رفت‌وکار، در مورد‌های معین و در تمامیت کار باید آن دعاها را خواند. مناسبت پیشه‌وران با بابا (یا آقسقال)، با استادان خود و با صاحب‌کار در آن رساله‌ها تعیین کرده شده است.

البته آن مناسبت‌ها به نفع بابا، آقسقال استاد و صاحب‌کار بوده، بر ضرر پیشه‌ور بودند. کدام پیشه‌وری که یکی از قاعده‌های در رساله نوشته‌شدگی را ویران کند، به بابا (یا به آقسقال) مبلغی با نام "بی‌قاعدگی" می‌داد که این بجای جریمه بود.

بابا، یا آقسقال یک‌قسم آن پوهای از "بی‌قاعدگی" جمع‌شده را خرج کرده هر سال چندبار (به مقدار پول جمع‌گردیده نگاه‌کرده) با نام "ارواح‌پیر" ضیافت میداد. آن ضیافت در شکل دینی تشکیل یافته با ختم قرآن می‌گذشت. خورندگان ضیافت هم، اول روحانیان، دوم استاکاران (صاحبان کارخانه)، استاهای کلان و وافروشان (کسانی که محصولات آن پیشه را خریده می‌فروشدند - سوداگران و جلایان) بوده، وظیفه پیشه‌وران عادی در آن ضیافت خدمت کردن بود. اگر چیزی از خورندگان کلان زیادتی کند، به قدر رسم‌هاش می‌خورند و گرنه از آن ضیافت خشک‌لب می‌رفتند.

شاگرد هرپیشه هرچقدر هنرمند شده باشد هم، تا ضیافتی تشکیل داده میانش را نبنداند از مرتبه شاگردی به مرتبه استایی گذشته نمی‌توانست. در ضیافت "میان‌بندی" عادتاً استای بیواسطه آن شاگرد یا کلان‌شوندگان آن پیشه، با بابا و آقسقال حاضر میشد و البته دوسه نفر روحانی‌ها هم پیشگاه مجلس ضیافت میان‌بندی را اشغال میکردند.

شاگرد در آخر ضیافت به استای بیواسطه خود پیشکش کلانی می‌کشید؛ روحانیان، بابا و اگر شاگرد شاگرد استاخانه باشد، استاکار هم از پیشکش خالی نمی‌ماند.

استاکار بعد از گرفتن پیشکش یک رویمال را به میان شاگرد می‌بست، به دست او از ابرالهای آن پیشه یگان چیز را (اگر درودگر باشد، تیشه یا اره؛ گلکار باشد، انداوه؛ سرتراش باشد، پاکو یا قیچی و مانند اینها را) می‌سپرد و به او به شرط موافق رساله رفتار کردن، به سرخود (مستقلاً) کارکردن را رخصت و فاتحه می‌داد. روحانی‌ها قرآن خوانده به ارواح پیر آن پیشه می‌بخشیدند و با همین ضیافت "میان‌بندی" تمام می‌شد.

در هر جمعیت پیشه‌وری یک بابا (یا آقسقال) بود که کارهای آن جمعیت را بی‌واسطه

او اداره می‌کرد و اینچنین یک پایکار بود که او در وقت درکاری اهل آن جمعیت را خبر داده در یک جا جمع میکرد، یا دیگر کارهای میدیچویده جمعیت را با فرمایش بابا (یا آقسقال) ادا می نمود .

عادتا در هر یک جمعیت بابا (یا آقسقال) انتخاب می شد، لیکن در انتخاب (غیر از دو جمعیتی که خصوصیتشان در پایان بیان کرده خواهد شد) فقط استاهای کلان، استا کارها و وافر و شان اشتراک میکردند. درست ترش، این "انتخاب کنندگان" بین خود مشورت میکردند و پایکار را باشد، خود بابا یا آقسقال تعیین میکرد. پیشه‌وران عادی خواه در مجلس "انتخاب" حاضر شده باشند، خواه نی وظیفه شان "که انتخاب شدن" را شنیدن بود .

کلانترین این جمعیت‌های پیشه‌وری جمعیت پای ابدال دوزان، مشکابان، سیسان و بافندگان بودند. از این جمعیت‌های کلان سیسان و مشکابان با وجود با روح دینی نوشتگی بودن رساله‌ها شان یک درجه منفعت پیشه‌وران را رعایه می کردند، و انتخاب اینها هم به شکل عمومی بود .

چنانچه آقسقال مشکابان هر حوض را عامه مشکابان آن حوض به طرز کشاده انتخاب می کردند، مشکابان حوض‌های خرد که شماره شان کم باشد، در انتخاب آقسقال به مشکابان یگان حوضی کلانتری که به خودشان نزدیک باشد، همراه می شدند .

وظیفه اساسی آقسقال مشکابان مدافعه کردن حقوق مشکابان بود نسبت به آب خوران. مثلا یک مشکاب با یک صاحب حولی با مزد معین سازش میکند که هر روز یک مشک، و یا دو مشک آب کشانده میدهد. اگر در بین صاحب حولی و مشکاب جنجال برآید، مثلا صاحب حولی حق مشکاب را پره‌ندهد، مشکاب دیگر به آنجا آب نمی کشاند و این حال را به آقسقال خبر می داد. در این مورد، هر چند صاحب حولی پول زیاد دهد هم، یگان مشکاب دیگر به آب کشانده نمی داد. اگر یگان مشکاب به پول فریفته شده در آنگونه حولی آب کشاند، آقسقال از او به نام بی قاعدگی پول می ستاند (استراف می گرفت) و منع می کرد که دیگر به آنجا آب نکشاند. اگر آن مشکاب باز قاعده را ویران کرده دوباره به آنجا آب کشاند، آقسقال او را از حقوق آب کشانی محروم کرده از قطار مشکابان می برآورد. خلاصه تا صاحب حولی مشکاب اولی خود را راضی نکند، مشکاب دیگری به او آب نمی کشاند. بعد از سازش کردن صاحب حولی با مشکاب اولیش حق به آن حولی آب کشانی در مرتبه اول از همان مشکاب اولی بود. اگر او به آنجا آب کشانی را نخواهد، مشکاب دیگر حق داشت که به آنجا آب کشاند .

با همین ترتیب مدافعه کردن حقوق مشکابان در رساله آنها نبود، لیکن زندگانی آنها را مجبور کرده بود که در مدافعه حقوق خود این قاعده را نوشته را بین خود جاری کنند. وظیفه دیگر آقسقال نظارت کردن به طرز آب کشانی بود. مشکاب را لازم بود که مشک

را به زمین نگذارد و در وقت آب پرکردن که روی زینه حوض گذاشتن یک طرف مشک لازم می آید، مشکاب می بایست اول جای مشک گذاری را شوید و بعد از آن یک طرف مشک را به آنجا نهاده آب پر کنند. اینچنین دُولچه چرمین را که باوی به دهان مشک آب می ریزند، به زمین گذاشتن ممنوع بود. مشکاب بعد از آب پرکردن مشک خود می بایست دُولچه را به میخ یا درخت آویخته می ماند. اگر مشکاب یکی از این قاعده ها را ویران کند، آقسقال از وی دوتنگه به نام "بی قاعدگی" (اشتراف) می ستاند و مبلغ از این راه جمع شده را در ضیافت "ارواح پیر" صرف می کرد؛ ضیافت ارواح پیر مشکابان هم با روح دینی می گذشت.

جمعیت گلکاران و درودگران هم یک درجه حقوق اعضایان خود را مدافعه میکرد. اگر بین یک استا و صاحب کار ویران شده استا بناکاری را ناتمام پرتافته رود، استای دیگر حق نداشت که آن عمارت را تمام کند. بعد از راضی کردن صاحب کار استای اولی را، اگر آن استا دوباره در آنجا کار کردن را نخواهد، استای دیگر می توانست که در آنجا کار کند؛ اما "ارواح پیر" این جمعیت هم با روح دینی می گذشت.

دیموکراتی ترین جمعیت های پیشه وران جمعیت سیسان بود که عرابه کشها هم به همین جمعیت داخل بودند. بابای جمعیت سیسان از بین کهنسالترین سیسانی انتخاب می شد که آنها فعلا در همان کسب مشغول بوده درجایی کار می کرده باشند. اینچنین در انتخاب بابا عموم سیسها فعالانه اشتراک می کردند، سیسان هم رساله در روح دینی نوشتگی داشتند، لیکن آنها مندرجات آن رساله را هیچگاه بعمل نمی آوردند و ضیافت "ارواح پیر" هم نمیدادند. شاگردان این پیشه "نوجه" نامیده می شدند که بعد از هنر سیسی را بدست در آوردن بی مراسم "میان بندی" مستقلا کارگردن می گرفتند.

پولی که در این جمعیت جمع می شد، از راه بی قاعدگی و اشتراف اعضایان نبوده با راه بکار در آوردن اعضاها بود. در هر کارخانه (اسپ خانه) سیس درکار شود، به بابای سیسان مراجعت می کرد. بابا یک سیس، یا چند سیسی که در کار باشد به کارخانه داده ماهانه او را و آذوقه هر روزه او را معین می کرد، در وقت هر سیس را به کار ماندن، بابا از صاحب کار دوتنگه و از سیس دوتنگه می گرفت. لیکن او این پول را نه برای خودش و نه بجای دیگری صرف نمی کرد. اما هرگاه یگان سیس بیکار ماند و یا با صاحب کار سازش نکرده کار را پرتافته برآید، به پیش بابایم آید و بابا او را تا به کار نو جایگیر کناندن می خوراند و آن مبلغ در همین کار صرف می شد.

اگر بین یکی از سیسان و صاحب کار ویران شده آن سیس کار را پرتافته برآید، دیگر هاشان هم کار را پرتافته از آنجا میبرد آمدند و همه شان به بابا خانه آمده خورده می خوابیدند. تا وقتی که صاحب کارخانه بواسطه بابا آن سیسان را راضی نکند، سیس دیگری در آنجا کار

نمی‌کرد. اگر یگان کسی که کسبش سیسی نبوده هوسکارانه به آن کارخانه رفته کار کند، سیسان دیگر او را مرده وار میزدند و مجبور می‌کردند که دیگر در آنجا کار نکنند. این ترتیب به اسپخانه‌هایی مانند اسپخانه‌های سرکردگان اهل دربار جاری بود که آنها چند سراسپ داشته سیس‌های کسی را از باباخانه می‌گرفتند. اما کسان خصوصی که یک اسپ داشتند، یگان هوسکار سیسی را به کار می‌گرفتند و به آنها کسی دخل نمی‌کرد).

اما جمعیت‌های دیگر پیشه‌وران تماماً بر ضرر پیشه‌وران عادی تشکیل یافته بود. خصوصاً بافندگان و پای‌ابزال دوزان عادی تا مُردنشان از چنگال بابا و استاکار رهایی نمی‌یافتند. قاعدهٔ بنک هم بیشترین در بین پیشه‌وران همین دوپیشه جاری بود، چونکه بابا و استاکار مزدکار را به آن درجه پست قرارداد داده بودند که معیشت پیشه‌ور عادی با آن مزد تأمین نمی‌یافت. بنابراین آن پیشه‌ور مجبور بود که بانام "بنک" از استاکار قرض کند. اگر پیشه‌ور از استاکار یک‌بار بنک گیرد، مبلغ بنک در اندک وقت کلان شده می‌رفت، چونکه مزد کار پیشه‌ور با بنک کارکننده از مزد کار پیشه‌ور آزاد کم‌تری شد، بنابراین زود زود به بنک نو گرفتن محتاج می‌شد و در نتیجه بنکش وزنین شده به درجهٔ ادا کرده ناشدنی می‌رسید.

کلمهٔ "بنک" در زندگی پیشه‌وران بجای "مزدپیشگی کار" (اوانس) کار فرموده می‌شد. اما کلمهٔ "بنک" را مخصوصاً به معنای "مزدپیشگی کار" استعمال کردن برای این است که همین مزدپیشگی برای استاکار بن‌کار را (بیخ‌کار را) تأمین می‌کرد. زیرا هر استاکاری که به کارکن استاخانهٔ خود مزد پیشگی را گذرانده تواند، در عمل کار آن پیشه‌ور را به منفعت خود تا مردن وی تأمین کردگی می‌شد.

بنابراین استاکاران هر چند در شهر جداگانه زندگی کنند و یکدیگر را نشناسند هم، کارکن بنک‌دار یکدیگر را به استاخانهٔ خود نمی‌گرفتند و اگر ندانسته گرفته باشند، با معلوم شدن بنک‌داری‌اش او را به خوجه‌ئین اولیش می‌سپردند.

اما اگر استاکار دوم طالب و استاکار یکم راضی باشد، استاکار دوم بنک پیشه‌ور گریزه را با خراجاتی که در کافته یافتن او شده است، به استاکار یکم داده آن پیشه‌ور را به اختیار خود می‌گرفت و طبیعی است که در این صورت با ضم حق بابایانه در تبدیل استاخانه بنک آن پیشه‌ور گریزه باز زیاده‌تر و وزنین‌تر می‌گردید.

بعضاً دو استاکار با رضای یکدیگر، مثلاً یکی از آنها استاخانه‌اش را خورد کردن یا بستن خواهد، این استاکار یک پیشه‌ور، یا یک چند پیشه‌وران بنک‌دار خود را به آن استاکار طالب با گرفتن مبلغ بنک از وی می‌سپرد و به سبب حق بابایانه که بابا در این رد و بدل می‌گرفت، بنک پیشه‌ور در وقت گذشتن به استاخانهٔ دیگر وزنین‌تر می‌گردید. اگر خلاصه کرده گوئیم، پیشه‌ور بنک‌دار مثل حیوانات‌کاری در بین دو خوجه‌ئین خرید و فروش می‌شد

و حق بابایانه مانند حق دلالی بازار حیوانات به کیسه بابا می‌درآمد.

همه این کارها در حضور بابا و با ادا کردن حق بابایانه او بعمل آورده می‌شد و هرکاری که بی‌حضور بابا کرده‌شود، رسمی بشمار نمی‌رفت. از بسکه بابا به اطاعت کناندن کارگر پیشور به‌استاکار، به‌یافته‌دادن او در وقت گریختنش و به رویانده‌دادن بنک درمورد تبدیل جای کار آن پیشور متصدی بود، لازم بود که او از هر کاری خبردار شده و در هر مورد حق بابایانه گرفته ایستد.

سبب "دیوانه‌بچه" نامیده‌شدن پیشه‌ورانی که در یک استاخانه با سم‌کار (با مزد) کار می‌کردند، این بود که آنها از شدت تضییق و به‌سبب بیرحمانه استثمارشدن به بیماری عصب گرفتار شده بودند و بنابراین پیشه‌وران بی‌بنک کارکننده در یک استاخانه از یک هفته زیاد کار نمی‌کردند و مقابل استثمار استاکار با نفرت جواب داده کار او را پرتافته می‌رفتند و به استاخانه دیگری درمی‌آمدند.

پیشه‌وران بنک‌دار هم با وجود اینکه میدانستند آخر بدست افتاده بارشان وزنی‌تر خواهد شد، به شکنجه و استثمار بیرحمانه تاب نیاورده می‌گریختند و چند روز در گریزی آزادانه‌گشتن را غنیمت می‌شمردند.

بنابراین استاکاران، بابایان، وافروشان و عموها کسانی که از آن پیشه‌ها بی‌محنت فائده می‌بردند، آنها را با تحقیر "دیوانه‌بچه" نامیده بودند. رفته‌رفته خود آنها هم این نام را قبول کرده در وقت‌های با استاکار جنجال کردن، کار استاخانه را پرتافته برآمدن و درمورد گریختن "ما دیوانه‌بچه می‌باشیم، ماهرکاری که خواهیم می‌کنیم خواه از آن به ما ضرر رسد، خواه فائده، تا درد درد، تا دارد دارد، بلا به‌پس دنیا، همین دم غنیمت است" می‌گفتند.

من تا تیره‌ماه به کار روزی یک‌ساعتی خوجه‌ئین چرچین فروش دوام کردم. چون به مدرسه‌کسانی که به‌من آشپزی یا جامه‌شویی می‌فرمودند، آمدن گرفتند، من آن‌کارا ترک کردم. خوجه‌ئین اول زبان بازی بسیار کرده بسیار زور زد که مرا درکار یک‌ساعته خود دوام‌کناند، چون من قبول نکردم، پیشانه‌اش راترش کرده.

— خوب روید، بهیودی کارتان را بینید. این را دانسته مانید که کسی از خانه نمک‌خورده بی‌رضای آن صاحب‌خانه رود، نمک کور میکند،" گفت.

— کورشدن برای من بهتر از آن است که هرروز روی شما و استاخانه شما را بینم — گفتم من هم پیشانه خود راترش کرده، بعد از آن واقعه هرگاه که من از رسته، از پیش دوکان او می‌گذشتم، او خود را به نادانی زده رویش رامی‌گرداند و به کاری مشغول می‌شد، یعنی

در میانه ما سلام علیک عادی هم برهم خورده بود .

تحصیل سرشد و در درسخانه ما درپیش داملااکرام ، عبدالخلیل مخدوم نام پسر برادر از خود کلان شریف جان مخدوم به ما شریک شد . از بسکه عبدالخلیل مخدوم قاضی زاده و نبیره قاضی کلان بود ، حامدخواجه قاریگی جماعه راه او سپرد .

عبدالخلیل مخدوم یک جوان سرخچه روی چشم وابرو سیاه ، میانه قامت قاق بدن و در سال برابر من بود . از بسکه پیشتر پدر او در ریانهای دور قاضی بوده او هم درپیش پدرش بود ، من در وقت های درخانه شریف جان مخدوم بودم او ران دیده بودم .

عبدالخلیل مخدوم سوادتاجیکی خوب و خط زیبایی داشت ، ادبیات را خوب می فهمید و دوست می داشت . او با وجود کلان زاده بودنش بسیار خاکسار بود و به ملاپچه های عادی پیلوچ هم حرمت کارانه معامله میکرد .

عبدالخلیل مخدوم بعد در جماعه ما قاری شدنش مرا به درس تیارکنی تکلیف کرد . من هم قبول کردم . درس تیارکنی من با او مانند درس تیارکردنم با غفورجان مخدوم عبارت یاددهی خشک نبوده با مکالمه حقیقی با گفت وگذار طرفین معنی درس را فهمیده گرفتن بود .

حولی عبدالخلیل مخدوم درگذر غازیان ، درپس مدرسه ملا محمد شریف و حمام غازیان بود . او پدر و دو دادر داشت که آنها در آن حولی زندگانی می کردند . خودش خانه دار بوده شبهای تعطیل در حولی و شبهای تحصیل در حجره بود . حجره او بر بالای دروازه مدرسه غازیان بود که درپچهاش به طرف حوض غازیان کشاده می شد و در شرایط بخارای آن روزه آن حجره ، حجره خوش هوا بشمار میرفت .

من هرگاه آنجا می رفتم ، با او درس تیارکرده همراه به درسخانه می رفتیم . او در درسهای داملائی کنجکی هم با من شریک شده به ملا عبدالسلام شاگرد شد .

عبدالخلیل مخدوم برخلاف عمک هایش ، شریف جان مخدوم و غفورجان مخدوم خیلی باهمت بود . او با خوراک ، با پوشاک به من خوب یارمندی میکرد . در حجره او قریب همه دیوانهای شاعران مشهور گذشته و بیاضهای گوناگون اشعار شاعران زمانهای آخر یافت می شدند که من از آنها بی ملال فائده می بردم .

افسوس آن جوان بیماری سل داشت . هرچند آن وقت ها آن بیماری در وی ظاهر نشده و به قوت بدنش ضرر نرسانده باشد هم ، از کوتاه کوتاه سرفه کردنش تجربه کاران پی می بردند که در طبیعت او آن بیماری هست .

تخلص انتخاب کنی

من باید در اینجا درباره تخلص‌های ادبی خود یک‌چند کلمه نویسم. در سالهای اولی که من در شهر بخارا بودم، مردم (با استثنای بعضی کسان)، خصوصاً ملاها به من به نظر بسیار پست می‌نگریستند و با آهنگ تحقیرآمیز مرا "صحرائی" می‌نامیدند. من به همین مناسبت برای خود کلمه "سفلی" را که "پست" گفتن است به خود تخلص قرار دادم. اما ثانیتر این تخلص به خودم معقول ننمود؛ "مردم مرا پست می‌شماریده‌اند، این کار آنهاست. اما خودم چرا خود را پست شمارم. فرق من از دیگران در این است که من قشاق و محتاجم، آنها دارا و از هر چیز مستغنی" گفته فکر می‌کردم.

چون درد لیل‌های رد کردن کلمه "سفلی" را به صفت تخلص، به "قشاق" و "محتاجی" خود اقرار کردم، به نظر خودم کلمه‌های "محتاج" و "محتاجی" برای تخلص مناسبت‌تر نمودند و بعد از آن در شعرهای خود به گنجایش وزن نگاه‌کرده گاه "محتاج" و گاه "محتاجی" تخلص گذاشتم.

رفته‌رفته این کلمه‌ها هم به صفت تخلص به من معقول نشدند و در دل خود: "درست است که من محتاجم، اما چرا بواسطه شعر محتاجی خود را به آلمان اعلان کنم؟ من هرچند محتاج باشم هم، باید خود را به مردم چنان نشان دهم که به چیزی محتاج نیستم" گفتم و این تخلص را هم رد کردم.

من با تأثیر آن زندگانی سختی که در خردسالی به سرم‌افتاده بود، عصبی شده بودم و از زندگی بسیار دل‌تنگ می‌شدم و بعضاً در شب‌های تنهایی بعضی شعرهای مرثیه‌مانند شاعران گذشته را خوانده برای خالی کردن دل خود می‌گریستم. مردم به این خصوصیت من پی برده "بچه" قابل است اما قدری دیوانگی دارد" می‌گفتند. من هم به این فکر مردم تابع شده برای خود کلمه "جنونی" را که منسوب به دیوانگی گفتن است به خود تخلص قرار دادم. رفته‌رفته این تخلص هم معقول نشد: "آخر من دیوانه نیستم" گفتم در دل خود "من هرچیز را می‌فهمم و فرق می‌کنم پس چرا خود را به دیوانگی نسبت دهم؟ مردم مرا به دیوانگی منسوب می‌کرده‌اند، کردن گیرند، این به من دخل ندارد".

بعد از این ملاحظه‌ها به فکر انتخاب تخلص معقولی افتادم. در آن وقت‌ها بعضی ملا بچه‌ها، خصوصاً ملا بچه‌های بخارایی و ملازاده‌ها در هوس شعر گوئی می‌افتادند؛ حتی بی سواد الفبائی بودنشان هم به این آرزوی آنها مانع نمی‌شد. اما پیش از آنکه شعر مشق‌کنند و بیتی را به میدان برآورد، برای خود تخلص می‌جستند و هر کدام کلمه‌ای را انتخاب‌نموده به خود تخلص قرار می‌دادند و به یکدیگر با آن تخلص خطاب کرده ذوق می‌بردند، معنی

تخلص یکدیگرشان را می‌پرسیدند و بر بالای مناسب، یا نامناسب بودن آن کلمه برای تخلص مناظره می‌کردند و هر کدام به عقیده خود تخلص خود را افضل می‌شمردند. دلیل یکم افضلیت تخلص آنها کمیاب، عجیب و از طرف شاعران زمانی یا گذشته به صفت تخلص گرفته نشده بودن آن کلمه بود.

با همه این بیشتر تخلص آنها یا تکرار تخلص‌های از جانب شاعران دیگر گرفته شده بود، یا بی‌معنی و یا با معنی نامناسب می‌برآمد. حتی میرقادرمدوم بیتل هم که به ادبیات هیچ‌هوس نداشت، شعرخوانی را یدمی‌دید و در صحبتی که شعرخوانی سرشود، در زو برآمده می‌رفت، از این جریان عمومی تخلص‌کاوی بیرون نمانده بود. او در این گونه صحبت‌ها می‌گفت: "اگر من شاعر شوم، تخلص خود را «گمبوسک» قرار می‌دهم، چونکه این کلمه به صفت تخلص از طرف هیچ شاعر قبول کرده نشده است."

از این مناظره و مباحثه‌ها و از این تخلص‌کاویهای عمومی من به چنین فکر آمدم که "باید تخلصی یا بم که پر معنای مناسب به تخلص و در عین زمان از طرف شاعران به صفت تخلص ادبی گرفته نشده باشد. من با این ملاحظه روزها و شب‌ها کتابهای لغت را ورق زدم و در آخر کلمه "عین" را یافتم که اهل لغت به وی ۴۸ و بعضی زیاده‌تر از این معنی داده‌اند و در قطار معنی‌های مشهور این کلمه چشم، چشمه، چرم، گلوله گذار کمان‌گولک را شمرده‌اند، که آن کلمه را با هر کدام این معنی‌ها برای تخلص گرفته خود را به وی نسبت دادن ممکن است. اکنون در پیش من همین سؤال آمده بود که این کلمه به صفت تخلص از طرف شاعران دیگر گرفته شده باشد، بانی. من برای به این سؤال خود جواب یافتن از کتابخانه عبدالخلیل مخدوم تذکره‌های "آتشکده" و "دولت‌شاهی" را گرفته فهرست نامهای شاعران در آن کتابها درج شده را از نظر گذرانیدم. اما با وجود این برای احتیاط از یگان آدم پُردان پرسیدن این مسئله را لازم دانستم.

در همان وقت روزی به ملا خالی آورده تپه‌گی که ذکرش در بالا گذشت، و اخوردم. او با همه پستی شعرش به تاریخ و ترجمه حال شاعران و عالمان گذشته خیلی واقف بود. از او به صفت تخلص از طرف کسی گرفته شده یا نشده بودن این کلمه را پرسیدم. او جواب داد: — من این کلمه را به صفت تخلص یگان شاعر ندیده‌ام و تنها در مصر یک عالم گذشته است که او صحیح بخاری را شرح کرده است و لقب علمی آن آدم "عینی" می‌باشد. چون درباره از طرف شاعران معلوم به صفت تخلص گرفته نشدن این کلمه قناعت حاصل کردم، خود را به کلمه "عین" به معنای چشم، چشمه و یا به معنای جای تیر گذاری کمان‌گولک نسبت داده تخلص خود را "عینی" قرار دادم.

و قتیکه شاعری من و تخلصم به جوانان شاعر تراش آن زمان معلوم شد، آنها بی آنکه

از من شعر پرسند و معنی وی را جستجو کنند، معنی تخلص را می پرسیدند و من در جواب :
 - این کلمه ۴۸ معنی دارد. خودتان کتابهای لغت را مطالعه کرده معنی های این
 کلمه را آموزید و من به شرح دادن وقت ندارم " ، می گفتم .
 این جواب من نسبت به آن پرسندگان یک جواب حیرت آور بود و با تقاضای جوانی
 خودم از این جواب خود ذوق می بردم .

در اینجا همین را قید کرده گذشتم ضرور است که یگان شعر مرا با تخلص های سفلی
 محتاجی ، محتاج و جنونی کسی ندیده است و یگان غزل با آن تخلص ها نوشته شده ام راحلا
 خود هم دریاد ندارم و نسخه های آن شعرها باشند ، چنانکه در بالا قید کردم ، بعد از ۱۵ روز
 یا یکماه به دنیا آمدنشان با تنقید خودم و از طرف خودم نیست کرده شده اند . حتی شاعران
 و شاعر تراشان برای من یک وقتها تخلص شدن آن کلمه را نشنیده بودند .

چون دوستی من با حیرت ، که ذکرش در پایان می آید ، نزدیک شد ، من اولین بار
 به او واقعه تخلص انتخاب کنی خود را حکایه کرده در آن ضمن کلمه های به صفت تخلص
 مرده رفتگی را نام برده بودم و از آن کلمه ها به صفت تخلص من "جنونی" در خاطر او مانده
 بوده است که در یک قصیده "واسوخت" مضمون خود یاد میکند .

حیرت در بیماری آخر عمری اش که از حیات امیدش راکنده بود ، یک قصیده نوشته
 است و در آن قصیده به مناسبتی مرا نام بردن خواسته است و به طرزی نام بردن خواسته است
 که به شنندگان آن بیت من معلوم نشوم ، بنابراین مرا با تخلص گم شده رفتگیم یاد کرده است .
 سه بیت آن قصیده که به این مطلب دخل دارد ، به طرز زیرین است :

... مدت کین این قدر مدت نمی کردی کمال

گر نه از ما دلکشان دلکشی داشتی

چون نگریم خون به حال تلخکامان ، پیش ازین

طرز شکرخندی و شیرین مقالی داشتی

با "جنونی" می کشادی گاه طومار عتاب

که خطاب حرف شیرین با "کمالی" داشتی ...

خر گراکش و بیماری

من در اولین سال به مدرسه بدل بیگ آمدم در آخرهای تابستان چندروزه به غجدوان
 رفته آمده بودم (من این واقعه را برای آن درجای خودش یاد نکرده بودم که به اینجای
 یادداشت هایم دخل داشت) . نقشه سفر خود را به طرز زیرین قرار داده بودم : از بخارا روز

بازارِ وایکند خر کرا کرده به وایکند می‌روم و از آنجا با عرابه بارکشانان غجدوان به غجدوان رفته و از آنجا به دیهه خود، ساکتری، می‌گذرم.

من موافق این پلان خود یک روز یکشنبه پگاهانی به دروازه امام شهر بخارا که کرا کشان بین بخارا - وایکند در آنجای ایستادند، برآمدم. در آنجا از بین خرهای کراکشی که مستانه هنگاس‌کنان هلاس زده استاده بودند، یک خر سفید کلان توقوم‌قالینی را که به قول خرکاران بخارا "بوزبینی چاک" بود، برگزیدم. این خر دقیقه‌ای آرام نمی‌ایستاد. نفس نگذرانیده هنگاس می‌زد، عرعر میکرد، به هر طرف لگد می‌زد و به قول ناظم‌هراتی:

... به شوخی‌های الوان دست می‌زد

به‌این دندان به آن عرست می‌زد

گاهی با شیر می‌سجید خود را

گاهی چون اژدها می‌دید خود را ...

من این خر را بهترین خرها و دوندترین آنها گمان کرده به یک‌تنگه و ۸ پول تا وایکند کرا کردم و حال آنکه کرای خرهای دیگر از شهر تا وایکند یک‌تنگه بود. من ۸ پول را برای آن بر زیاد خرج کردم که به وایکند زودتر رسیدم و از آنجا یگان عرابه‌کش غجدوانی را یافته به غجدوان رفتم در کار بود.

عادت خرکاران بخارا این بود که در دو منزل که در بین آنها کراکشی کنند همه‌شان دو تقسیم شده هر قسمی در یکی از آن منزلها می‌ایستادند. هر رونده‌ای که به یکی از آن منزلها آمده خر کرایایی طلب‌کند، خرکاران در آنجا بودگی خواه خر خودشان راست آید، خواه خر رفیقان در منزل دیگر بوده‌شان، سازش کرده داده پول کرا را نقد می‌گرفتند و رونده آن خر را به اختیار خود تا منزل کرا کرده‌اش سوار شده می‌رفت و در آنجا خرکاران دیگر آن خر را از رونده قبول کرده می‌گرفتند.

من آن خر جو مست را سوار شده به راه درآمدم. کراکش به جای خله چوب به دست من یک خیمچه داده از جای ایستادگیش "هی حرام‌گوشت، هوشیار باش!" گویان خله چوبش را به زمین سخت زد. خری که با سوار شدن من هلاس زنان خیز می‌زد، با شنیدن آواز کراکش و صدای چوب مانند پرنده‌ای تیزپیر به پرواز درآمد. وی با همان پرواز از بازار اسپ، گله‌جوی گذشته هیچ پیش‌پا نخورده و سست نشد تا دوراهه ستاره‌مه‌خاصه و گله‌آسیا رسید و در آنجا گویا که از زمین از بین ته‌پور خاک چیزی را می‌جسته‌باشد، یکباره از دوش ایستاده تومشوقش را به خاک راه خلانده، خاک را به هر طرف پاش داده بوئیدن گرفت.

من دقیقه‌ای صبر کردم تا که خر لذت عادتیش را از خاک راه برد در آن وقت به راه‌نداختن وی آسان می‌شود. اما وی از خاکپاشی و بوئیدن آن هیچ سیر نشد. من دیدم وی

فکر به راه درآمدن ندارد، با خیمچه یک آرشینی ای که کراکش به جای خله چوب به دستم داده بود، به گردن وی زدن گرفتم. اما خر به آن ضربه های من هیچ پروانکرده کار خود را دوام دادن گرفت؛ گویا که به خواهش من با عناد کاری خراشه جواب می داده باشد، با پاهای پس و پیشش خاک راه را به هر طرف به پاش دادن درآمد. دیدم که وی با ملایمت راه نمی رود، با خیمچه خود به میانه دوگوش کشیده و کشاده زدم.

خر با خوردن این ضربه بی آنکه تومشوقش را از زمین بردارد در جای ایستادگیش پریک برین یک چرخ زده خود را به زمین با یک پهلویش چنان باتیزی پرتافت که من از بالای وی مانند سیبی که در روز شمال سخت از درخت کنده شود، به کنار راه پریده افتادم.

خر بعد از دوسه بار در خاک تیور غیل زده همه جا را خاک طوفان کردن، پاهایش را دراز کرده به حضور خوابید. من بعد از قدری نفسم را راست گرفتن از جا خسته لباسهای خاک آلوده شده ام را افشاند و چنگ و غبار رویم را بادستم پاک کردم خیمچه را به دست گرفته به سر خر آمدم، اما هر چند "خیخ خیخ" می گفتم و با خیمچه می زدم، خر پروانمی کرد و در سر هر چند گاه از این پهلوی به آن پهلوی غلیظه با پاها و تومشوقش خاک بازی می کرد.

آخر از دم خر داشته با تمام قوتم بالا برداشتم، وی تنبلانه نالشی کرده بزور از جا خسته بدنش را یک افشاند به قدری می توانست: خاکهای گوش و یالش را از خود دور کرد. من خاکهای به توقوم نشسته را با خیمچه زده کمتر کردم و توقوم یک طرفه شده را راست کرده ائیل را از سر نو کشیده سوار شدم و سر خر را به راه گله آسیا راست کردم که به و ابکند از همان راه رفته می شد.

خر راه رفتن نمی خواست، با زدن پی در پی و "خیخ خیخ" بسیار بزور از جا می جنبید و قدمش را گویا شمرده می پرتافت به پشت، چیده چیده پای می ماند. با همه این سست گردی در هر سر چند قدم پیش پا می خورد. مقصدش از این پیش پا خوری های قصدی معلوم بود. مرا از پشت خود دور کردن می خواست. اما من که خر سوار بد نبودم و در خرسواری دست خود را شکسته (به قسم اول "یادداشت ها" نگاه کرده شود) خیلی تجربه حاصل کرده بودم، گویا که مرا به بالای توقوم بیلیم کرده مانده باشند، در آن پیش پا خوری های فریبگرانه خر از جا نمی جنبیدم.

لیکن خر برای دور کردن من از پشت به آن پیش پا خوریها قناعت نمی کرد و در هر جا که تیور خاک خشک را دید، یکباره خود را به پهلوی پرتافت به خاک می غلید و من هم مثل او له از بالای وی پریده می رفتم و درخیزاندن وی باز همان تشویش اولی را می کشیدم. با همین حال در مدت چار ساعت به یلنگی نام موضع رسیدم، و حال آنکه بین شهر بخارا و یلنگی به خرهای میانه گشت دوساعته راه بود.

در آن گونه راهروی در آن مسافت ۱۶ کیلومتری البته خر مانده نشده بود. با وجود آن گویا که وی راه دوری را در تاز طی کرده باشد، در آن منزل برای دم گرفتن در پیش یک سماورخانه آمده ایستاد و دیگر از جایش نجنبید. من که در هوای گرم، در راه چار ساعت را با تشویش و خرابی و دم برداری گذرانیده بودم، در خود ماندگی از حد زیاد حس می کردم. بنا بر این در آنجا خورا به حال خود گذاشته به سماورخانه در آمده یک چایک چای گرفته به نوشیدن سر کردم و در وقت چاینوشی واقعه خرسواری آن روزهام را با چند بیت تصویر نمودم. از همان بیتها یک چند مصرع تا امروز در یادم مانده بود به طرز نمونه شعرهای آنوقتیهام در اینجا قید می کنم :

... نجنبیده از جای دم می گرفت

چنین دم به هریک قدم می گرفت ...

تپور خاک هر جا بود بیشتر

به خوابیدن آغاز می کرد خر

به خیزاندنش می گرفتم ز دم

همی گفتمش "حَیَّ قُمْ حَیَّ قُمْ".

بعد از دمگیری یلنگی باز دو ساعت دیگر خربرداری کرده به سر بازار سر پل مهتر قاسم رسیدم که آن پل به بالای زرافشان کشیده شده بود. اما خر از آن منزل گذشتن نخواست. هر چند من وی را با خیمچه می زدم، وی آن ضربهها را مانند خار و مال بدنش حساب کرده سر خود را خم نموده می ایستاد.

— مگر این خر کراکش است؟"، گویان آدم میانسالی که در سماورخانه آنجا چای نوشیده نشسته بود از من پرسید.

من با سرجنبانی به پرسش او جواب تصدیق دادم، چونکه از دلتنگی به گپ زدن حوصله ام نمانده بود.

— خر کراکش با آن خیمچه راه نمی رود"، گفت آن آدم و علاوه نمود - "صبر کنید، من وی را "ملا" کرده می دهم"، گویان او از جایش خسته از سر بازار بر آمده رفت و بعد از دودقیقه یک نوده تر درخت توت را بریده آورد که درازیش یکمتر و عقی اش برابر دسته تیشه ای می آمد. او یک ارغمچین آورده خورا به ستون دوکان سماورخانه استوار بست و به کف دستش توف گفته آن چوب را به دست گرفته خر را نوبت به نوبت به سگری و گردنش با آن چوب زدن گرفت.

خر چنانکه در کراکش خانه پیش دروازه امام بود، هلاس و عراس می زد. اما آن آدم - "اکنون نیمچه ملا شدی ترا تا ملای کلان شدنت زدن درکار است"، گویان از زدن

باز نمی‌ایستاد. آخر به "ملای کلان‌شدن خر" مگر قناعت حاصل نمود که زدن را بس‌کرد و بیکه‌کاردش را از غلاف کشیده نوک آن چوب را مانند نوک گل میخ آهنی تیز کرده به من داد.

— اکنون سوار شده به‌راه‌درآئید — گفت آن‌کس — "دیگر به زدن احتیاج نمی‌افتد سایه‌همین چوب برای ازیادنبرآوردن سبق حاضرگرفته‌اش بسنده‌است. اگر فرض کردیم رگ خری‌گری‌اش جنبیده درراه رفتن باز شانه‌شانه‌کند بانوک تیز همین چوب سر شانه‌اش را یک خاریده مانید، با همین خوابش پریده هوشیار می‌شود".

من به راه‌درآمد. خر چنانکه‌درپیش دروازه امام در اول سوارشدم کرده بود، به‌پرواز درآمد اما این دفعه پرواز خود را تا واکند که ۵ کیلومتر است، هیچ سست نکرد؛ حتی به "خاریدن سرشانه‌اش" هم احتیاج‌نافتاد. وقتی که به‌کراکش‌خانه واکند نزدیک رسیدم، خر رفتار خود را باز هم تیزتر کرده اگر پیش پرنده‌باشد، به آنوقت تندباد گردید.

در کراکش‌خانه یکی از خرکاران درمیان‌راه ایستاده مرا پیشواز گرفت. من درپیش او از خر فرآمده نخته‌بندش را به دست آن خر کار دادم. او سرتاپای پر عرق خر را از نظر گذرانیده، "کار خر را کردید، کو، ملا"، گفت.

— من خر را تا سرپل برداشته‌امدم، وی مرانهایت از آنجا تا اینجا برداشته‌آورد حالا دروی حق من بسیار است. گفتم من درجواب.

— کوزه هر بار از آب درست نبرآید — گفت خرکار دیگر به او، — "زودتر هنگ کن که به کرای گشت بازار تیار شود".

من پگاهانی از شهر برآمده تا ساعت نه به واکند رسیدن را تخمین کرده بودم؛ اما ساعت دو به‌بازار واکند درآمدم که عرابه‌کشان غجدوان همگی رفته‌اند. احوال را هم بدحس می‌کردم. اما در واکند جایی و شناسایی نداشتم که در آنجا مانم. بی‌قوتی بیماری وبا از سرتو در بدنم پیدا شد. من آن حال را از گشتکی دانسته نان و انکور گرفته خوردم. اما به بدنم قوت باز نگشت. با وجود این غیر از پیاده به راه غجدوان درآمدن، چاره دیگری نداشتم و کفش را به دست گرفته به طرف غجدوان رهسپار گشتم.

* "شانه‌شانه کردن" تعبیریست که از حرکت خران فریگر گرفته‌شده است. هرگاه به‌سبب خر فریگر بار بار کنند، شانه‌هایش را به هر طرف جنبانده بار را از پشت خود غلطابند می‌خواهد. اگر رانده خر بی‌خبر ماند، می‌غلطابد. این تعبیر را ناحیکان مجار در حق کسی کار می‌فرمایند که با بهانه‌های نادرست و با راه فریبگری یک کار را کردن نمی‌خواهد. یا تکلیفی را قبول نمی‌کند. هم صحبت بی‌سواد من باشد. این تعبیر را محار در محار کرده باز در حق خر کار فرموده بود.

عینی بعد از تحمل ضربه‌های شلاق.



میرغضبان از دو طرف، یک، دو گویان زدن گرفتند، آنها مثل آهنگران



عینی در بیمارستان کاگان

به قطار کوچوم نام موضعی رسیده بودم که سر تا پایم گویا که در زمستان با آب یخبرچه شسته شده باشد، به لرزش سخت درآمد و دندانهایم به هم خورده شقراس زنان صدامی برآوردند. مرا ورجه سخت گرفته بود. درجایی به خوابیدن امکان نداشتم، چونکه اگر خوابیده میماندم، آن روز به غجدوان رسیده نمی توانستم. ناچار راه خود را دوام دادم. وقتی که به دیپه ریگزار رسیدم، دیگر قوه پای ماندن در من نماند. اکنون بدنم مانند آنکه در تنور برآشتم انداخته باشند، می سوخت، زبانم کرش بسته از دهانم برآمد. ناچار در آن دیپه دریای دیواریک رباط بلندی که سایه باریکی در آنجا بود خود را پرتافتم. از چشمانم، چنانکه در گرفته ایستاده باشد، گویا آنگه می برآمد.

در همین وقت از دروازه رباط جوانی برآمد که نو موی لب سبز کرده بود. قد این جوان پست تر، بدنش پر گوشت و رویش گندمگون به سبزی مایل می نمود. آن جوان یک دقیقه به بالای سر من نگاه کرده ایستاد و بعد بازگشته به دروازه رباط درآمد و رفت. بعد از یگان دقیقه باز دو جوان دیگر از دروازه رباط برآمده راست به بالای سر من آمدند؛ یکی از این جوانها که قدش برابر قد من می نمود، رویش گندمگون، چشمانش مانند چشم عربها کلان و سیاه، ابروانش سیرموی بوده در تنش لباسهای آزاده داشت. دیگری از این جوانها نسبت به رفیقش قد پست تر، رنگ رویش سیاه چهتاب، بدنش لاغر، چشمانش اندوهگین بوده در تنش لباسهای فقیرانه داشت، لیکن هیچکدام اینها به آدمان صحرا مانند نبودند و از لهجه و قیافتشان شهری بودنشان معلوم شده می ایستاد. آن جوان لاغر گپ سر کرده به من گفت:

— جوره، تواز کجا می باشی؟

من با سر خود طرف غجدوان را اشاره کردم.

— از کجا می آیی؟ "باز پرسید آن جوان.

من با سر خود طرف شهر را نشان دادم.

— چرا گپ نمی زنی؟

من در جواب زبان کرش بسته خود را از لبان خشکیده ورم کرده ام برآورده نشان دادم.

آن جوان در تاز به رباط درآمد و رفته بازگشته در حالتی که در دستش کاسه ای آب بود، آمده کاسه را به پیش من گذاشت.

من سرم را از زمین برداشته به دهانم دوسه بار آب گرفته غره غره کرده پرتافتم و بعد از آن بقیه آب را تمام نوشیده کاسه را به دست او داده باز سر خود را به زمین پرتافتم. هر چند هنوز هم تمام بدنم می سوخت، لیکن با تأثیر آب سرد که شاید از چاه کشیده آورده

باشد، خیلی قوت به بدنم بازگشت.

این جوان مرا تکلیف کرد که به رباط درآمده در سرحوض در سایه درختان بخوابم. قبول نکردم و به راه دور رفته ایستادم را سبب نشان دادم. او تکلیف خود را با آهنگ جدی تکرار کرد: "اگر به این حال به راه درآیی، خود را تلف می‌کنی" گفت.

من باز همان سبب اولی را نشان داده تکلیف او را رد کردم.

این جوان لاغر به آن جوان چشم‌کلان خوش‌لباس فرمود که اوبه بالای سرم ایستد تا که من خسته نروم و خود کاسه به دست باز به رباط درآمده بعد از دقیقه‌ای باز از رباط برآمده آمد. اما پیش‌پیش او یک پیرمرد که خمی قامتش از هفتاد گذشته بودن سنش را نشان می‌داد، می‌آمد. قد این که هرسال مانند قد جوان نومی لب‌سبز کرده پست، ریش کم‌کوسه‌نما، رویش سیاه‌چرده داغ‌کنج‌ناک بوده، با وجود خمی قامتش از سفیدی بسیار بودن ریش سیاه‌پیر بودن او را نشان می‌داد. هر چند هوا خیلی گرم باشد هم این پیرمرد جامه سیر پخته ستین پوشیده میانش را از روی بافوطه سفیدی چندین بار پیچانه بسته بود و بر سرش هم سله سفید پیچانده قشش را مانند ملایان به پیچ سله‌اش خلانده مانده بود.

این پیرمرد به بالای سرم آمده نوازشکارانه مرا تکلیف کرد که به رباط درآمده در سرحوض بخوابم، اگر بهتر شوم، به راهم می‌روم و اگر بیماری دوام کند، در آنجا تا صحت یافتن می‌خوابم.

— مرا مانند پدرت و این رباط را بجای خانه خودت دان، "گفت آن پیرمرد خمیده

قامت.

راست سخن آن است که دل من به آن جوان ناشناس پر نشده به رباط درآمدن را قبول نکرده بودم، چون دیدم که یک پیرمرد پر شفقت اداره‌کننده آن رباط بوده است، تکلیف او را قبول کرده از جا خیزتم، اما قوت پای‌مانی نداشتم. در حال جوان لاغر بدن به پهلوی من درآمده در راه رفتن به من یاری داد، من به کف او تکیه کرده به رباط درآمدم.

داش‌شنی پزی

رباط‌کلان و سرحوضدار بود. چاربیخ درخت گوجوم چینی که از چارگوشه حوض قد کشیده با یکدیگر شاخ‌پیچ شده بودند، روی آب و صفه‌های سرحوض را با سایه‌های غفس خود پیچانده بودند.

پیرمرد بر یک طرف سایه سرحوض کورپه‌چه و بالش مانده برای من جا تیار کرد و

جوان لاغر مرا برده بروی آن کورپه چه خوابانید. پیرمرد یک کورپه بالاپوشی سیرپخته را آورده به بالای من پوشانید. من از گرمی هوا و نفس بدن شکایت کرده نپوشاندن بالايم را از او التماس نمودم.

— به گرمی کورپه یک ساعت صبر کردن درکار است، پسر، گفت پیرمرد با آهنگ نوازشکارانه پدران.

من شرم داشتم که دیگر شکایت کنم. اما از حد زیاد بی آرام بودم. به نفس بدن و درد استخوانهایم طاقت نیاورده ثانیه به ثانیه از پهلوی به پهلوی می گردیدم. پیرمرد — "مقصود جان!" گویان صدا کرد.

جوان نو موی لب سبز کرده که اولین بار در کوچه به سرمن رفته بود. "لبی!" گویان آمد.

— تو پسر به دیگر یک دوقاشوق روغن انداخته داغ کن و دروی دوسریاز را پاره کرده انداخته بریان کن بعد از سرخ شدن پیاز دوسه کاسه آب انداخته دروی ۴ دانه قرنفل همراه کرده جوشان که یک پیاله (پیازآبه) تند شود. به بیمار در همین وقت از این بهتر دوا هم نیست و از این خوبتر خوراک هم. دراین هوای گرم برای خودمان هم طعام خوبی می شود.

موی سفید به جوان چشم کلانی که آنجا، در پهلوی جوان لاغر نشسته بود: — تو، پسر مظهر جان، چای جوش را در آتش داش آویخته جوشانده چای تیار کن،" گفت و خود نمی دانم به کجا بود، غایب شده رفت.

جوان چشم کلانی که از طرف پیرمرد مظهر جان نامیده شده بود، برای چای جوشانی رفت و در نزدیکی من تنها جوان لاغر سیاه چرده ماند. هر وقت که با جنبش و پایک زنی های من یک طرف کورپه از بالايم دور می شد، آن جوان آهستگی می پوشاند و باز بجای خود آرام می نشست.

در اندک فرصت مظهر جان چای دم کرده آورده با پیاله به پیش جوان لاغر مانده خودش از صفه فرآمده رفت. جوان لاغر چای را گردانده اولین پیاله را بر چای کرده به پیش من ماند. من که باز بسیار تشنه مانده بودم، سر برداشته به جوشان بودن چای نگاه نکرده کم کم نوشیدن گرفتم و پیاله را خالی کرده به طرف جوان تیله داده مانده خود باز خوابیدم. جوان پیاله دوم را بر چای کرده به پیش من گذاشت. این دفعه تا قدری سرد شدن چای صبر کردم و به همین طریق سه پیاله چای پر را نوشیدم.

چای گرم در اول نوشیدن مانند آب سرد یکباره تشنگی مرا شکسته باشد هم، بعد از چند دقیقه از آسودگی با آب سرد نوشی پیدا شدگی زیادت و پردوام تر بود.

در این وقت پیرمرد پیداشده از پنجه درخت گوجوم دسترخانی را گرفته آورده به پیش من پهن کرد. جوان لاغر از یک صندوق چوبین دریچه دار که دربین آن درخت ایستاده بود دونان کلان تنک گرم قاق را گرفته آورده بر روی دسترخان نهاد. طاهر جان و مقصود جان، هر کدام دو کاسه گی، چارکاسه پیابه را آورده بر روی دسترخان گذاشتند. طاهر جان در پهلوی جوان لاغر در کنار دسترخان نشست و مقصود جان باز رفت.

موی سفید در یک کاسه پیابه نان گرم قاق را شکسته انداخته با یک قاشوق نینی در پیش من و دو کاسه دیگر را یک یک در پیش جوان لاغر و طاهر جان گذاشته کاسه چارم را به پیش خود گرفت. مقصود جان یک کاسه پیابه را آورده در کنار دسترخان در نزدیکی پیرمرد نشست.

هر کس کاسه خود را با نان گرم قاق پر کرده به خوردن درآمد. من هنوز خوراک خوری را سر نکرده بودم، اما از هوا کشیدن خورندگان به دهان خود بعد از هر لقمه و از جنبش بی ترتیب و بی طاقاته لب و زبان آنها پی بردم که پیابه بسیار تند شده است و من به خوردن آن جسارت نمی کردم.

موی سفید این فکر مرا پی برده گفت:

— ما پیابه را به این درجه تند کرده خوردن عادت نداریم. این را فقط برای توتیار کناندم و خودمان هم در قطار سالی کرمک آب خوردگی 'برین خورده ایستاده ایم. تو هر چند تند باشدهم چشمت را پوشانده این کاسه را خالی کن و بعد از ۱۵ دقیقه می بینی که صحت یافته ای.

من سخن موی سفید را نشکسته به خوردن سر کردم و بعد از هر لقمه در خود سبکی حس می نمودم، هنوز کاسه را نیم نکرده از سر و رویم و از تمام بدنم عرق شاربیدن گرفت. تا به آخر رسیدن خوراک لباسهایم تماماً با عرق تر شدند.

موی سفید مصلحت داد که خواب کنم و به کورپه پیچم. اما من قبول نکردم.

— حالا تماماً درست شدم و قوت پیدا کردم. به خوابیدن دلم تنگی می کند. اگر رخصت دهید، می روم". گفتم.

— حاضر رخصت نیست" — گفت او، — "حاضر به راه بر آمدن برای تو خطرناک است.

اگر به مصلحت من در آیی، امشب اینجا بخواب و فردا هر جا که خواهی می روی، اگر این مصلحت را قبول نکنی، یگان ساعت اینجا ماندن دم گرفتن و عرق های بدن را شمال نداده خشکاندن در کار است. بهتر است که در زیر کورپه در آمده بخوابی".

باز من تکلیف خوابیدن را قبول نکردم، "دلم تنگی می کند" گفتم تکراراً.

— خوب، اینطور باشد، آرام بنشین"، — گفت پیرمرد و خود رفته به خانه ای که

به طرف غرب سرحوض بود، درآمده از آنجا یک کمپل آورده به تن من پیچانده و تکرار کرد.
- "خوب، اکنون آرام بنشین".

جوانان دسترخان و کاسه‌ها را غون داشته بردند و موی سفیدهم بطرف شرق سرحوض که آنجا هم حوض برین چقور بود، فرآمده رفت و بعد از دو دقیقه آواز او شنیده شد:
- مخدوم، مهمانان را به لب صفه بیارید، در آنجا در تنهایی دل وی تنگی میکند.
در اینجا کارهای ما را دیده ساکول شده نشیند.

جوان لاغر آمده به کنار شرقی سرحوض که در عین زمان کنار آن چقوری حوض مانند بود، کورپه‌چهای پهن کرده مراتکلیف نمود که به آنجا رفته‌نشینم، من کمپل را به تن پر عرق خود پیچانده آنجا رفته نشستم.

در چقوری حوض مانند پیوسته به دیواره صفه حوض یک آخور کلان خشت پختگی بود که درونش با گج سفید کردگی می نمود. چقوری این آخور تخمیناً یکنیم متر، بلندیش هم یکنیم متر، درازیش دونیم متر و برش دومتر می آمد. در زیر این آخور یک سوراخ آبگیر بوده به دهن سوراخ از بیرون یک ناوه‌چه چوبین شانندگی بود. در زیر آن ناوه‌چه یک یام سفالین که تخمیناً ده ستیل آب می برد گذاشته شده بود (این آخور، آخور انگور زیرکنی بود که "اسپار" و در بعضی جاها "چارخشت" می نامند).

در کنار جنوبی پیوسته به دیواره آن یک آتشدان پلیته مانند دراز گجکاری بود که بر روی یکنیم متر و درازیش دومتر می آمد. جای آتشدانی آن آتشدان از طرف پیش، از طرف شمالش بوده موزی و دودکشش از طرف پشت و پیوسته به کنار جنوبی چقوری بود. این دودکش از خشت پخته ساختگی بوده بلندیش دومتر می آمد.

بر روی آتشدان پیوسته به موری یک دیگ کلان چوبینی عادی که پنج ستیل آب را گنجایش می داد، شانندگی بود و در پایان این دیگ با فاصله چار انگشتی سه جفت دیگچه‌های دهن پهن شانندگی بودند که جفت دوم از یکم و جفت سوم از دوم خرده تر می رفت.
در پهلوی غربی آتشدان در فاصله‌ای که در بین آتشدان و کنار غربی چقوری واقع شده بود، سه عدد یام پر شربت تا پیش آخور جای گرفته بود. در نزدیکی آتشدان و در کنار شرقی آن دو خم مسین بود که آنها پر از شتی بودند.

موی سفید به میان خود یک پیشگیر بسته آبگردانچه نولداری را به دست گرفته به سر آن خم‌های مسین رفت. جوان لاغر که از طرف پیرمرد "مخدوم" خطاب کرده شده بود، خیکی را گرفته به پهلوی موی سفید راست ایستاده دهان وی را یله کرده داشت. موی سفید با آبگردانچه از خم مسین شتی گرفته به دهان خیک ریختن گرفت. هر خیک که پر می شد،

موی سفیددهان وی را بسته برداشته برده به دیواره چقوری تکیه کنانده راست می گذاشت و مخدوم خیکِ خالی ای را می آورد که باز به وی موی سفید شتی ریختن می گرفت .

مقصودجان و طاهر جان با پنج شاخه های خار تر را آورده، در درون آخور انداخته هموار کردند و بعد از آن با زنبَر از کنار جنوبی سرحوض که در آنجا چاش انگور بود، انگور کشانده آورده به درون آخور از روی خار ریختن گرفتند. تا به خیکها برداشته شدن دو خم شتی، آخور هم از انگور پر شد .

بعد از آن طاهر جان و مقصودجان جامه های دراز خود را از تن کشیده برهای کرته های خود را به درون لازمیهایشان تیقاندند و ایزار با چمه های شان را تا بالای زانو بالا زده باریسمانچه های سخت بسته ماندند و بعد از آن پاهای خود را تا زانو پاکیزه شسته به درون آخور در آمده انگورها را با قوت تمام با پاهای خود زیر کردن گرفتند. شیرۀ انگور که به سبب زیر کردن جدا می شد، از بین خارهای تر صافی شده در تکیه آخور گذشته از آنجا به سوراخ آبگریز وی رفته به واسطه ناوچه به یام ریختن گرفت .

پیرمرد بعد از فارغ شدنش از کار شنی برداری با آبگردان کلان از یام های پر شربت کشانده به دیگ های برآتشدان شانده شده ریختن گرفت. مخدوم با پنج شاخه از خارهای خشک که در کنار شمالی چقوری غون کرده مانده بودند، دسته دسته آورده در پیش آتشدان غون کرده و بعد از آن با آتش کاو آهنین سر پنجه دار یک دسته خار را به درون آتشدان در آورده آتش در گیراند و پیش پیش دسته های خار را با آتش کاو به درون آتشدان تیله میداد و از غرم با پنج شاخه باز دسته های خار را کشانده در پیش آتشدان غون می کرد .

پیرمرد بعد از برکردن دیگها یک جوال شال را به دهانش از دو طرف دوچوب بسته به دو ارغمچین غفسی که از یک شاخ غفس گوجوم بر بالای چقوری آویزان ایستاده بود، از آن دوچوب آویخته در زیر جوال یک یام سفالین گذاشت و لای تکنشین یام از شربت خالی شده را با آبگردان گرفته به درون آن جوال ریخت که شربت از جوال صافی شده گذرنده به درون یام چکیدن گرفت .

موی سفید به سر آتشدان رفته از دیگچه ها از یکی به دیگری با آبگردانچه شربت گذرانیده می ایستاد و با بیلچه کفگیر مانند سفید کرده شده درون دیگچه ها را می کافت. هر وقت مانده شود، به لب صفحه های که در پهلوی آتشدان در پیش دیواره چقوری ساخته شده بود، نشسته دم می گرفت، چای می نوشید و بعد از آن باز مگسوار به اطراف دیگهای شتی پزی دور می زد، شربت می گرداند و دیگ می کافت .

وقتی که شربت یک جفت دیگچه از همه آخرین و از همه خردتر غفس شده در وقت جوشش بر روی خود حبابچه های چشم مرغی پیدا کردن گرفت، موی سفید شربت آن دیگ را

که اکنون شتی شده بود، با آبگردانچه به یام می گرداند؛ به آن یک جفت دیگچه از جفت بالای وی بودگی، به این جفت از جفت سرکه بودگی شربت های نیم پز را گذرانیده، به جفت سرکه از دیگ کلان شربت ریخته و از یام با آبگردان کلان شربت آورده دیگ کلان را پر کرد. به همین طریقه شنی پزی پیرمرد دوام کردن گرفت.

وقتی که با شربت از آخور ریخته ایستاده یام زیر ناوه پر شد، موی سفید شربت آن یام را با آبگردان کلان به یامی که لای تک نشینش پاکیزه گرفته شده بود، گذرانیده ریخت و از آخور به یام خالی شده زیر ناوه باز شربت ریختن گرفت.

شنی پزی تا بیگاهانی دوام کرد. من که به تماشای شنی غرق شده از آنجا رفتن را از یاد برآورده بودم، در بیگاه روزی به راه دور پیاده برآمدن راناسب ندیدم و خود را به ناهمی زده بقیه کار آن کارخانه را در زیر دقت خود گرفتم.

مقصودجان و طاهر جان انگور زیرکنی را تمام کرده از آخور برآمدند و دوباره لباس هاشان را شسته، کفش ها و دیگر لباس هاشان را پوشیدند.

مقصودجان کلوخ های تنبوسی (تموزی) یعنی کلوخ های آفتاب تابستان خورده خوب خشکیده را آورده به درون یامهایی که از شربت نواز انگور جدا شده پر بودند، ریخت و با طاهر جان هر دو در دست هاشان دو چوب دومبتری را که از غنسی شان برابر کلند دسته می آمد، گرفته آن شربت ها را قلاق زدن گرفتند، به حدی که کلوخ ها به شربت حل شده رنگ سفید سبز تاب وی را به رنگ لای آب بهاری گردانند.

وقتی که مقصودجان و طاهر جان از قلاق زنی فارغ شدند، پیرمرد به مقصودجان فرمود که شورا پزد و جای جوشاند و به طاهر جان فرمود که بجای مخدوم در آتش دان شنی پزی هیزم ماند که او شنی کوزه گی را پخته گیرد و به مخدوم گفت:

— مخدوم، شما مانده شدید. اکنون به پیش مهمانان برآمده نشسته دم گیرید و او را نگذارید که به راه برآید، چونکه بسیار بیوقت شد و در روز روشن به عجدوان رسیده نمیتواند. مخدوم آمده در پیش من نشست. موی سفید در چقوری ایستاده به اوصدا زد:

— از درون ناندان کامه گرفته بامهمان خورده نشینتان". اکنون عرق بدنم خشکیده بود. من کمپل را از کتفم پرتافته دورتر از سر حوض به طرف باغ رفته، قدری گشت کرده دست و روی با چنگ راه آلوده شده ام را در جویچه درون باغ شسته آمدم.

مخدوم بر روی صفه سرحوض در پیش جای نشست من دسترخان را پهن کرده بر روی وی یک نیم کاسه کامه را بایک نان ملایم (گرمقاق کرده نشده) گذاشته بوده است. مقصود جان دو چای یک دم کرده آورده با یک پیاله درپیش ما و دیگری را برده بر روی صفه چه دم گیری پیرمرد مانده خود به سر دیگ شورا پزی اش رفت.

من و مخدوم با چای گرم و نان نرم کامه خوردیم (کامه مربای پوچاق تربزی بود که بجای شکر با شنی پخته بودند و هر مربایی که با شنی پزند، کامه نامیده میشود). موی سفید به پختن شنی کوزه‌گی سرکرد، او شربت صاف از جوال گذشته را با یک یام شربت صاف دیگر که وی از لای شربت‌های کلوخ زده با واسطه از جوال گذرانیدن تازه کرده مانده شده بوده است (درین باره مخدوم به من معلومات داد) دیگرهای شنی پزی را پرکرد و طاهر جان آتش ماندن گرفت. موی سفید این شربت را به درجه‌ای جوشانده که حبابهای در وقت جوشش بر روی شنی پیدا شده به درجه کلانی چشم شتر رسیدند. رنگ این شنی هم از رنگ شنی اولی فرق داشت. شنی اولی سیاه‌چنه تاب بوده این شنی رنگ طلایی پیدا کرد. موی سفید این شنی را به یامهای مسین برداشته مانده بعد از سرد شدنش به کوزه‌های سفالی آب نارسیده که گردنهاشان از شکم‌هاشان درازتر بودند، انداخت و دهان کوزه‌های از شنی پر شده را با خمیره گچ بسته محکم کرد. مقصود جان و طاهر جان بعد از خوردن شور با بواسطه پنج‌شاخه‌ها خارهای درون آخور را با تگسها، دانه‌ها و پوست‌های انگور برداشته به زنبیر انداخته برده به کنارهای که از جای نشست باغ دورتر بود ریختند و آخور را پاکیزه‌شسته بر روی وی بویا پوشانده برای کار فردا تیار کرده ماندند. من آنشب در آن سرحوض خوابیده فردا پگاهانی بعد از تعطول (ناشتا) به راه خود رفتم.

شناسائیم با حیرت بنیاد اندیشه

در سال آخرینی که در مدرسه بدل‌بیگ بودم (سال ۱۸۹۶) با تخلص "عینی" شعر گفتنم را بعضی دوستان به من بسیار نزدیک فهمیده بودند. من در آن سالها برای خود بیاضی ترتیب داده در حاشیه وی جمله "سنه افتتاح (سرشدن) ۱۳۱۲ - ۱۸۹۵" را با خط خود نوشته مانده بودم. در آن بیاض شعرهای کلاسیک‌ها و شاعران زمانی را اساساً با خط خود می‌نوشتم و بعضی خوشنویسان قدردان و اخورند، بعضی شعرها را بطرز یادگاری به آنها نویسانده می‌گرفتم. از این جمله چند شعر جامی را به میر صالح که شریک درس برادرم و حامی من در مدرسه عالم‌جان بود، نویسانده گرفته بودم. اولین بار شاعری مرا او حس کرد و خواهش کرد که شعرم را ببیند. من شرمیدم که از چنین آدم انسان پرور نرم معامله قدردان سر خود را پنهان دارم و به او شعر خود را نشان دادم. او با بعضی تنقیدها و مصلحت‌های جزئی شعر مرا توصیف کرد. اما من به این کار او غره نشدم و در پی آن بودم که کسی را یابم، تا به من در این کار مصلحت ویاری دهد.

در بهار سال ۱۸۹۵ شریف جان مخدوم ختم درس کرده به آن مناسبت طوی کلانی تشکیل داده بود. من هم در آن طوی برای خدمت کردن به مهمانان به صفت خدمتگار سابق صاحب طوی دعوت شده بودم و به همین مناسبت علاقه‌ام با او دوباره برپاشده بعضی روزهای تعطیل به سلام او میرفتم و اگر دوستان شاعر او در پیشش باشند، در صحبتشان سامع شده، به قدر قوه و امکان فائده می‌بردم.

از این علاقه دوم فائده بردن خواسته روزی یک شعر خود را به او نشان داده از وی مصلحت پرسیدم. در حضور او غیر از میرزا عبدالواحد کسی نبود. او شعر مرا بی هیچ تنقید تعریف مبالغه دار کرد و در پس آن تعریف به من فرمود که برای پدر مرحومش داماد عبدالشکور قاضی کلان تاریخ وفات نوشته دهم. و حال آنکه پدر او در سال ۱۳۰۶ (۱۸۸۹) ۶ سال پیش تر از آن روز، وفات یافته بود. بعد از ۶ سال وی هم به من برین یک جوان هوسکار تاریخ وفات یک عالم کلان را فرمودن غیر از امتحان چیز دیگری نبود. من حس کردم که از آن خود من بودن آن شعر را او باور نکرد و بنا برین به من آن تاریخ را فرمود، تا که حقیقت حال مرا فهمیده گیرد. من یک هفته محنت کرده تاریخ مذکور را نوشتم. آن پارچه بیعت (۱۲ مصرع) بوده از جهت شعریت پست و پر از عبارات و جمله‌های مدرسگی و از جهت ماده تاریخ بی هنرانه بود. با وجود این شریف جان مخدوم معقول یافت و هیچ تنقید هم نکرد. با همین ضمناً به شاعر بودن من قناعت حاصل نمود.

در زمستان سال ۱۸۹۵-۱۸۹۶ در مدرسه بدل بیگ بعضی ملا بچگان همسایه حجره‌ام که در شان ازمین پست تر بود، به پیش من در آمده بعضی چیزهای درسی شان را می‌پرسیدند. از این جمله ملا ایشان قل نام یک ملا بچه شهر اسلامی (دیه‌ایست در طرف غربی شهر بخارا، نزدیک به دریای قراکول) به من همسایه حجره بوده بیشتر به حجره من می‌درآمد و درسی را می‌پرسید. او چندین بار از یاد شعر نوشتن مرا دیده‌پی برد که شعر می‌گویم و به من گفت:

— من پارسال در مدرسه محمد علی حاجی استقامت می‌کردم و در همسایگی من مخدوم حیرت نام یک ملا بچه بخارائی خوش فهم بود. به حجره وی بسیار در آمده درس خود را می‌پرسیدم. وی هم مانند شما از درون خود غزل بر آورده می‌نوشت.

— او حالا هم ترا می‌شناسد؟ من پرسیدم.

— چرا شناسد؟ من با او قدر دان شده مانده‌ام، او را دامای خود برین می‌دانم، بعضاً روزهای تعطیل به حجره اش رفته حال پرس می‌آیم.

— این طور باشد، یگان روز تعطیل او را به حجره من گرفته بیار، "گفتم من به او. ایشان قل در روز اولین همان هفته مخدوم حیرت را پیش من گرفته آورد. حیرت یک

جوانِ قدش از من پست‌تر گردن کوتاه لاغر بدن سیاه‌چهره چشمش سیاه بوده لیکن چنانکه می‌گویند "راغ‌راغ میرفت"، یعنی به هرچیز با حیرت و خاموشانه نگاه کرده می‌ایستاد. تخلص "حیرت" چنان به شخص او مناسب افتاده بود که من با دیدن وی و ملاحظه معنی تخلص از این مناسبت پُرده تخلص با شخص شاعر در حیرت افتادم.

دروقت ملاقات و پرس و پاس به چهره و چشمان او دقت کردم و بنظرم چنین می‌نمود که گویا از این پیش او رادیده باشم. اما بزودی به خاطر منمیرسید. در وقت گفت و گذار نمی‌دانم از کدام حرکت او باشد، ناخواست به یادم آمد که این همان جوان لاغر بدن مخدوم خطاب یافته بود که من او را دو سال پیش در دیهه ریگزار در شنی‌پزخانه دیده بودم و او آن وقت در حالت بیماری به من بسیار غمخواری‌ها کرده بود. اگر آن دلسوزی‌های آدم پرورانه او نمی‌بود و پیرمرد قامت خمیده پرشفت را به سر من آورده مرا به رباط نمی‌درآورد، همان روز در راه در خاک خاری تلف شده رفتم ممکن بود.

با وجود شناختنم از راه احتیاط تخمین خود را به او نقل نموده همان جوان مهربان بودن یا نبودن او را از خودش پرسیدم.

— من در اول به حجره‌تان در آمدنم شما را شناخته بودم که همان جوان بیمار یک ره‌می باشید. اما شما مرا مگر دیرتر شناختید؟، گفت او در جواب.

من از همه پیشتر که بودن و چه بودن آن پیرمرد مهربان را هم آن جوانان را و به خودشناسی آنها را پرسیدم.

نظر به جواب او معلوم شد که آنها به او هم‌گذر و موی سفید پیرمرد قدر دان پدرش بوده ملا دولت نام داشته‌است. کسب او حلواگری بوده هر سال وقت انگور پزی به دیهه ریگزار رفته از آنجا انگور یک دوباغ را خریده شنی‌پخته به شهر می‌کشانده‌است و آن شنی‌ها را با دست خود حلواهای گوناگون پخته می‌فروخته است.

مقصود جان نام جوان پسر کلان او بوده سواد عادی داشته‌است اما طاهر جان پسر خرد او با حیرت همسال و هم‌مکتب، خوش سواد شعر فهم بوده‌است و با همین مناسبت‌ها با او جوره و دوست نزدیک بوده‌است. از بسکه پدرش او را بسیار دوست می‌داشته‌است، به شعر خوانی و برای مشغول شدن او به موسیقه رخصت داده بوده‌است. حالا او از اسبابهای موسیقی دوتار رامش کرده خیلی هواهای شش‌مقام را هم از خود کرده بوده‌است.

همان سالی که من با آنها در دیهه ریگزار و اخوردم، به سال وبا راست می‌آمد. حیرت را هم همان سال و بازده چندی بستری شده خوابیده بوده‌است و بعد از سلامتی یافتنش ملا دولت او را، به مناسبت قدر دان پدرش و جوره نزدیک پسر خردش بودن برای درست‌تر قوت گیراندن در وقت انگور پزی همراه فرزندان خود به دیهه ریگزار برده‌است و او در آنجا

انگور، شنی و کامه خورده دُرستک بقوت شده آمده است .

صحبت ما وحیرت در اولین ملاقات مانند دوستان دیرینه گرم شد و او از من شعر خودم را پرسید. من هم هیچ ابا نکرده به او یک شعر خود را که همان سال به مناسبت سیر گل سرخ* و به سبب نرفته ماندم به آن سیر با تخلص "عینی" نوشته بودم، نشان دادم. این همان شعر بود که در وقت ایجاد کردنم به شریف جان مخدوم نشان داده بودم و او وی را بی تصحیح تحسین نموده حتی درباره آن خود من بودن آن شعر شبهه کرده بود .

حیرت آن شعر را بعد از خوانده شنواندن من به دست خود گرفته و دوباره با ملاحظه های دور و دراز خاموشانه مطالعه کرد و بعد از آن به من با آواز بلند خوانده کمیودی هایش را نشان داده دوباره کار کرده برآدمم را از من پرسید .

من آن شعر را همان وقت با رهبری حیرت درست کرده بودم و در اینجا وی را برای یادآوری آن دوست مهربانم نقل کردن را مناسب دیدم :

راز دل می گفتم ار یک محرمی می داشتم
شکوه ها می کردم از غم همدی می داشتم
در شب هجران نمی شد زخم دل ریش روان
گر ز وصل یک پیرو مرهمی می داشتم
محنت گیتی به تلخی کی ربودی جان من
بوسه ای گر از لب عیسا دمی می داشتم
از تماشای گل سرخ از چه میماندم جدا ؟
گر به کف چون اهل عالم درهمی می داشتم
اینقدر در اضطراب افتاده ام از فکر خود
می شد آرامم اگر از خود رمی می داشتم
چون ترازو کی شدی سرگشتگی با من نصیب ؟
عینی ار فکری نه از بیش و کمی می داشتم .

حیرت در آن ملاقات اولین یک چند غزل خود را از یاد خوانده به من شنوانید و به مناسبت هایی که در رفت صحبت می برآمد، اوقصیده های چهل بیت و ۵۰ بیت استادان گذشته را بی هیچ دکه خوری و ملاحظه از یاد خوانده میداد. از این کردار او معلوم می شد که او قوه

* سیر گل سرخ، سیری بود که هر سال در سر مزار بهاء الدین نقش بند که از شهر در مسافت ۱۰ کیلومتر در طرف شرق واقع شده است، در ماههای اپریل و مای در اول شکفتن گل سرخ تشکیل می شد .

محافظه فوق العاده‌ای دارد.

او در آن صحبت با برآمدن مناسبت از قاعده‌های عروض از صفت‌های شعری و دیگر نازکی‌های ادبیات با تفصیل و آسان فهم کرده گپ می‌زد و از شعرهای استادان گذشته به مهر قول خود بطرز مثال شاهد و نمونه می‌آورد.

من در همان ملاقات اولین به قابلیت و معلومات فوق العاده او پی بردم و نظریه عقیده خود آن کسی که من برای رهبری خود در شعر از بین شاعران و شعرشناسان کلانسال آن زمان می‌جستم، همین خردسال خردجته بود. او با من همسال و همدرس بود، با همه این من او را از همان روز سرکرده استاد خود قرار دادم و در دل خود گفتم:

"یار درخانه و ما گرد جهان می‌گردیم،

آب در کوزه و ما تشنه لبان می‌گردیم"

من در آن صحبت از شعرهای خودش که او در همان وقت خوانده بود، یک غزل را گرفته‌ماندم. اما او با همه آن قوت و اقتداری که داشت، نمی‌خواست که مردم او را به صفت "شاعری" شناسند. بنابراین از من التماس کرد که آن شعر او را به کسی، خصوصاً به شاعران ندهم و شاعر بودن او را به کسی نفهمانم.

لیکن من نخواستم که آن گوهر نایاب در قعر بحر عمیق گمنامی ماند و آن لعل بدخشان پربها در شکم کوه‌های دشوارگذر پامیر پنهان ایستد. خواستم که گروه پیشواز ادبیات دوستان آن زمان که هر کدام خود را بی‌مثل و مانند جهان می‌شمردند از این یکتای زمان و نادر دوران خبردار گردند و به او بهای سزاواری دهند. بنابراین آن غزلی را که از او نگاه داشته بودم، برخلاف توصیه او به شریف‌جان مخدوم نشان دادم. آن غزل این بود:

ای سرو بی‌آبا به چمن سرکشیده‌ای

مانا که سرو قامت او را ندیده‌ای؟

آرام سرو من بود از جویبار چشم

ای سرو اگر تو بر لب جو آرمیده‌ای

او سرو دلبر است و روان است و در خرام

تو سرو بی‌بری و به کنجی خزیده‌ای

او ریشه در دل است و زدل آب می‌خورد

تو ریشه در گل استی و از گل رسیده‌ای

او نازپرور است و بود شاخ شاخ لطف

تو باغ‌پرور از دو سه شاخ بریده‌ای

حیرت، زیاده معتقد سرو ناز او

گشتی، مگر مناظره ما شنیده‌ای

این غزل به بالای‌اینکه روان، ساده، همه‌فهم و همه کلمه‌هایش دلچسب و با کمال مهارت برگزیده شده و در جای خود مانند نگینه‌کاریهای نادره کارانه چیده شده است، یک اعلان مبارزه بود به تشبیه‌های غیرطبیعی آب‌شسته گذشته که تا آن زمان از طرف تقلید چنان آن تکرار می‌یافت. معلوم است که شاعران هر جا که قامت یار آید، البته وی را به سرو، به شمشاد، به طوبی افسانوی، حتی به عرعر که یک درخت دراز بسیار بدنماست مانند می‌کردند حیرت در مناظره خود از آن درختان سرو را که بهترین آنها حساب می‌یافت گرفته محل بحث خود قرار داده بود و با صنعت شعریه درپیش قد یار هیچگونه زیبایی نداشتن وی را با موفقیت تمام اثبات کرده بود.

شریف‌جان مخدوم هم به خوبیهای آن شعر پی برد ولیکن درباره ازطبع یک جوان خردسال سرزدن آنگونه شعر لطیف شبهه خود را پوشیده نداشت:

— من گمان نمی‌کنم که یک جوان خردسال زمان ما اینگونه شعر بلند گفته تواند؟
— گفت. با همه این به من تعیین کرد که او را به خانه وی برم، تا که یک امتحان کرده بیند و به من تأکید کرد که شبهه درباره شعر او کرده‌اش را به خود شاعر جوان نفهمانم.
میرزا عبدالواحد که در آن صحبت بود، قطعاً انکار کرد که این شعر از آن یک جوان از خودش یک سال خردتر باشد و گفت:

— بی‌هیچ امتحان من باوری دارم که این شعر از آن جوان ناشناس نیست، بلکه از شعرهای یگان شاعر نامعلوم گذشته دزدیده به نام خود بسته‌است.

من در آن وقت فهمیدم که حیرت چرا شاعری و شعر خود را از آدمان، خصوصاً از شاعران و شعرشناسان آن زمان پنهان می‌داشته‌است.

هر چه باشد، من به حیرت فهماندم که شعر او را به شریف‌جان مخدوم نشان دادم و به حولی او کی رفتنی بودنش را پرسیدم.

حیرت از این کار من نرنجید، بلکه اظهار خوشنودی کرد:

— با شریف‌جان مخدوم که فاضل مشهور زمان ما بوده حولی او مکتب ادبیات همین دوره است، علاقه‌بستن و شناس شدن بد نیست" — گفت، — "من با وی شناس بودن شما را نمی‌دانستم و گرنه خود تکلیف می‌کردم که با آنکس مرا شناسا کنید".

حیرت درباره کی رفتن اختیار را به من ماند. من او را در یکی از روزهای تعطیل همان هفته به خانه شریف‌جان مخدوم بردم.

دروقتی که ما به خانه شریف‌جان مخدوم در آمدیم، در آنجا از شاعران لطفی و عبدالله خواجه تحسین حضور داشتند و میرزا عبدالواحد در چایکشی خدمت میکرد.

شریف‌جان مخدوم با اشارت از من "حیرت" بودن همراه مرا فهمیده گرفت و به هم صحبتانش شناساند. اما بآدیدن قیافه خردترکِ نظرناگیر حیرت ناباوری او درحق وی باز هم زیاده‌تر شد. باوجود این شعر دربالا نوشته شده را به وی نسبت داده به همصحبان خود خوانده‌شنوانید؛ من مشاهده‌کردم که باشنیدن آن شعر درچهره همه‌شان آثار ناباوری پیدا شد.

صحبت درازکشید، اما حیرت چیزی نگفت و فقط می‌شنید. ذاتاً او کم‌گپ بود، خصوصاً در اینجا که خانه یکی از کلان‌زادگان شهر و صحبت شاعران مشهور بود، به‌گپ همراه شدن را مناسب ندید.

در آخر صحبت که ما برای رفتن رخصت پرسیدیم، شریف‌جان مخدوم یک غزل و بیتی به‌تقلیدِ بیدل نوشته را که به پدرش منسوب بود، به حیرت داده مخمس کرده‌دادن آن غزل را به او فرمود.

ما برای رفتن به کوچه برآمدیم. "این آزمایش است"، گفت حیرت و در روز دوم آن غزل را مخمس کرده آورده به من سپرد که به شریف‌جان مخدوم رسانم. شریف‌جان مخدوم بعد از دیدن مخمس به قوه شعری حیرت قائل و او را یکی از ناداران دوران شمرد.

من در اینجا سه بند آن مخمس را به طرز نمونه نشان دادن را مناسب دیدم:

رفیق و حشتم از دانش و الفت به فرسنگم ،
 خرد دست و گریبانم به نام و ننگ درجنگم .
 می‌رس ای دوست از تحقیق حال حیرت آهنگم ،
 "به‌تقلید جنون دان دشمن ناموس و فرهنگم ،
 که شاید آن پریرو از سر شوخی زند سنگم " *
 بیا، ای جان ، که جان بربل رسید از بهر تشریفت
 سراپا گشته‌ام شوق و امید از بهر تشریفت
 به چشم خون فشان بر دم نوید از بهر تشریفت
 "مصفا منطری کردم سفید از بهر تشریفت
 بیا بنشین به چشم گر ملولی از دل تنگم "
 دویدم هر طرف چون باد در کوی هوس عمری .
 شدم نالان، ره بیحاصلی پی‌موده بس عمری .

* بیتی که در ناخنک گرفته شد، از آن پدر شریف‌جان مخدوم بوده سه مصرع بالایی از آن حیرت است.

مبادا هرزه‌گرد یأس چون من هیچ‌کس عمری ،
 "زبس بی‌مطلبی زینگونه افغان چون جرس عمری ،
 نشد روشن چه می‌گویم ، ندانم درجه‌آهنگم" .

اسلوب مصرع‌هایی که حیرت درین مخمس همراه کرده‌است، ضد اسلوب خوداوست. اوشعر را بسیار ساده و بی‌طمطراق می‌نوشت. اما از آنجاکه شعر مخمس کرده شدنی با اسلوب بیدل نوشته شده بود، او مجبور شده‌است که در مخمس آن شعر اسلوب همان شعر را پیش گیرد. کمال مهارت حیرت در این است که به این تقلید کامیاب شده‌است، زیرا به اسلوب غیر اسلوب خود چیز نوشتن بسی دشوار است.

با تأثیر صحبت (صحبتی که حیرت در غیب خود از شریف‌جان مخدوم تحسین بلند شنید) میرزا عبدالواحد که تا آنوقت فقط به مشق نثر، به انشائویسی مکاتبات مشغولی میکرد، به شاعر شدن هم کوشش نمود. او شعرها نوشت و به خود کلمه "منظم" را تخلص قرار داد. اما از آنجاکه او یک درجه به خود مغرور بود و در کارهای ادبی خود با کسی مشورت نمی‌کرد، در قبول تخلص هم با یگان کسی عربی دان مشورت نکرده‌است و از بسکه خودش در عربی کم‌قوت بود، خطای این کلمه را پی نبرده‌است و گرنه در عربی منظم به معنای ناظم و نظم‌نویس نمی‌آید. حتی این شکل به صفت شاخه‌های نظم و انتظام در عربی نیامده‌است. با وجود این او این کلمه را به معنای نظم‌کننده قبول کرده‌است. ثانی‌ها این خطای خود را فهمیده باشد هم به سبب شهرت یافتن آن تخلص تغییر دادن وی ممکن نشد.

همین‌طریقه شده حیرت با من و دوستان من دوست و جوړه شده و بواسطه ما با همه ارباب ادبیات آن زمان شناس و رفت‌و‌آی‌کننده شد. با عبدالخلیل مخدوم، میرزا عبدالواحد و حامد خواجه دوست نزدیک گردید و همه آنها او را حرمت می‌کردگی شدند و با من همیشه به خانه شریف‌جان مخدوم می‌رفت و مشاعره شاعران در آنجا غون شده را تماشا می‌کرد. اما خود به آن مشاعره‌ها اشتراک نمی‌نمود.

جای استقامت حیرت پیش‌تر در مدرسه محمدعلی حاجی بود که وی در نزدیکی قوش مدرسه واقع شده‌است. آنجا از مرکز شهر دور بوده رفت‌و‌آمد حیرت از آنجا به مرکز شهر، چارسو، که در عین‌زمان مرکز ادبیات هم بود، دوری کرد. بنابراین او در تابستان همان سال در مدرسه چه سوزنگران که در مرکز شهر واقع شده‌است کوچیده آمد.

ترجمهء حال حیرت

نام حیرت محمد صدیق بوده و در گذر عروسان بخارا که در زبان عامه با نام گذر اوروسان مشهور است، در عائلهء مؤذن آن گذر، در سال ۱۸۷۸ تولد یافته است. او با دادرش که از خودش دوسال خرد بود، در ۸ سالگی از پدر و در ۱۲ سالگی از مادر یتیم مانده است. به حیرت از پدر و مادر یک حولیچهء بی بیرون یک خانه ناک و یک حجره از مدرسهء محمد علی حاجی و یک حجره از مدرسهء سوزنگران میراث ماند. حیرت با درآمد از وقف آینهء آن حجره ها که بسیار ناچیز بود، زندگی نموده دادرش را هم پرورش کرد.

حیرت که صاحب استعداد بلند بود، در مکتب گذر خوانده خوش سواد و خوش خط شده برآمد و در سهای مدرسه هم با وجود اهمیت ندادنش همه وقت از شریک در سانش پیش بوده هر درس را با یک دیدن و با شنیدن از خود می کرد. بنابراین به انتخاب استاد هم آنقدر اهمیت نداده به اولین مدرسی که به او واخورده است، فقط برای رسمیت شاگرد شده است و بیشترین درسها را با مطالعهء خود از خود کرده است. از استادان رسمی داملای گنجکی اش ملا عبدالکریم بلخی و داملای درس خانه گیش ملا حامد عرب بود که هیچکدام آنها شهرت علمی نداشتند و با ادبیات هیچ علاقمند نبودند (حیرت هر چند با من همدرس باشد هم ما در پیش یگان مدرس، با هم شریک درس نشده ایم). با وجود این او در صرف و نحو زبان عرب و در منطق مهارت تمام پیدا کرده بود.

حیرت بعد از ۱۵ ساله شدن مانند ملا بچگان دیگر از حولی به مدرسه کوچیده اولین بار در مدرسهء ملا محمد علی حاجی که به حولیش نزدیک بود، استقامت کرده است و بعد از آن چنانکه در باب بالا قید شد، به مدرسهء سوزنگران به حجرهء میراثی خود کوچید.

در آن وقت ها دادر حیرت که کور سواد بود، بنا بر خواهش اهل گذر به سبب قدردانی پدرش به مؤذنی گذر خودشان تعیین شده بود. بنابراین او از برادرش جدا شده مستقلانه زندگانی سر کرد. به همین سبب دو حجرهء میراثی در بین دو برادر تقسیم شده حجرهء مدرسهء سوزنگران به خودش رسیده، حولی در میانهء هر دویشان مشترک ماند و دادرش به سبب در گذر مؤذن شدنش از مدرسه به گذر به حولی میراثی کوچید.

حیرت با وقف همان حجره که در مدرسهء سوزنگران بود و در یک سال دو صد تنگه (۳۰ صوم) درآمد داشت، با سختی زندگانی می کرد، کتابهای درسی و ادبیش همگی امانت و عاریت بوده به خریده گرفتن کتابی اقتدار نداشت.

حیرت در وقت مکتب خوانیش به شعر کوی سر کرده، چنانکه در باب بالا قید شد،

بخارا در آستانه انقلاب





تصویری از عینی

در مدت دویاسه سال مهارت ادبی پیدا کرد. اودر خردسالی از حاجی حامد جان نام همگذرش که مرد دارا بوده کتاب باز بود ودر خانه او هرگونه کتابهای دستخط و چاپه عائد به علم و ادبیات یافت می شد، کتاب به عاریت گرفته مطالعه میکرد وهر کتاب را که از مطالعه گذراند، وی را به صاحبش برده داده دیگرش را می آورد. از بسکه قوه حافظه بلند داشت، با یک مطالعه مضمون مندرجات آن کتاب دریادش میماند و شعرهای دلچسب هر چند دراز باشند هم عیناً به خاطرش چسبیده، نقش بسته میماند، در رفت و آمد با دوستان سیر کتاب هم اودر رو یک کتاب از آن پیش ندیده اش را یافته گرفته در گوشه ای نشسته به مطالعه مشغول می شد و در پایان مطالعه اگر اهل صحبت پرسند، مضمون مندرجات آن کتاب را گفته و شعرهایش را از یاد عیناً خوانده می داد.

او در پیش یک دوست خودش که زبان روسی را می دانست چند روزی مشغولی کرده این زبان را بقدر افاده مرام و خطر روسی را بقدر عنوان (ادریس) نویسی آموخته بود. در سال های ۱۸۹۸ تنگی مادی به او تأثیر بد کرد و لاغری بدنش باز هم زیاده تر شد. بنا برین به عشور بیگ نام دلال پوست قراکولی، میرزا (کاتب) شد که هرتابستان، در موسم پوست قراکولی، از ماه مارت تا ماههای آوگوست به او خدمت میکرد. در بازار پوست همراه اومیرفت هر خرید و فروش پوست را که با دلالتی عشور بیگ به عمل می آمد، روی خط می کرد و شبها در خانه او نشسته دفتر او را می نوشت. خوجه ثین در بدل این خدمت او به او همراه ۲۰ تنگه (۳ صوم) مزد خدمت می داد.

این مزد خدمت که در ۵ ماه تابستان ۱۵ صوم میشد احوال مادی حیرت را بهتر نکرد و او روز تاروز لاغر شده رفته در سال ۱۹۰۰ آثار بیماری سل در وی ظاهر شده به کوتاه کوتاه سرفه کردن گرفتار گشت.

آنوقت ها طبیبان محلی به بیماری سل دودوای یگانه داشتند که یکمکش شراب، دوم سیاحت بود. آن طبیبان بیماری سل را از دلتنگی و از اندوه گینی دانسته این دو چیزها را که نظر به عقیده آنها "وقت خوش کننده آدم" بود، دوا ی یگانه می دانستند. پسر عشور بیگ، رحمت الله بیگ نام که با حیرت بمناسبت خدمتش دوست شده بود، بعد از بی بردنش به بیماری او به وی همین دواها را تطبیق کردن خواسته است. هر چند مقصد طبیبان از شراب، شراب طبیعی، می دستی انگوری باشد هم، او به وی به صفت دوا، عرق نوشانده است.

این "دوا" احوال او را بدتر و بیماریش را وزنین تر کرد. بعد از آن رحمت الله بیگ به او دوا ی دوم، سیاحت را تطبیق کردن خواسته تابستان سال ۱۹۰۰ بعد از موسم بازار پوست در ماههای آوگوست او را همراه خود به سیاحت فرغانه برده آورد. البته این دوا هم تأثیر نکرد

وبیماری اودرزمستان سال ۱۹۰۰-۱۹۰۱ بازم وزنین‌ترشد. با وجود این او درزمستان به درس و صحبت‌های ادبی ودرتابستان در خدمت بازار پوست دوام نمود. درزمستان ۱۹۰۱ او ازهرگونه حرکتِ برزباد، اذدرس روی وملاقات دوستان بازمانده درحجره خوابید. مدرسهٔ سوزنگران خردترین وبدترین مدرسه‌های بخارا بوده اطرافش را رسته و بازار وسرایهای تجارتی وحولیه‌های دواشیانه چنان احاطه کرده گرفته بودندکههمان شمال بدبوی بخارا هم بهدرون وی نمی‌وزید. حجرهٔ حیرت‌باشد، دو متر مربع بوده پایان حجره سیرتم و یک دره بود.

من زندگانی حیرت را درآن حالت درچنین حجره درشرایطی کهغیر از چای و نان چیز خوردنی نداشت، برای او هلاکت‌آور دانسته در اندیشهٔ دور ودراز افتادم. اما ازطرف خود هیچ‌امکان نداشت‌م که به‌او یاری‌ای رسانم. بنابراین مسئله را درپیش عبدالخلیل مخدوم، احمدجان مخدوم ومیرزا عبدالواحد که بعداز قاضی شده رفتن شریف‌جان مخدوم درمدرسهٔ ملا محمدشریف مستقلانه زندگی میکرد و همهٔ آنها مانند من به حیرت دوست نزدیک شده بودند، ماندم.

از این‌میان عبدالخلیل مخدوم همت‌کلانی کرد. او همان‌وقتها درحجره‌اش یک پود روغن‌دنبه، سه‌پود برنج و دونیمچه (یک‌کیلو) چای داشت. ازبسکه خانه‌دار بود، در حجره کم‌آش‌میخورد وحجره‌اش بالا حجرهٔ خوش‌هوا ودر روبروی حوض‌غازیان بود. او آن حجره را با همهٔ آذوقه‌اش به‌من وحیرت سپردن خواست. میرزا عبدالواحد گاها درحجره‌اش پلو و روغن کوکنار دانگی که به‌سرفه فائده‌دارد، پخته دادنی شد واحمدجان مخدوم که حولی‌دار بود، گاها درحولیش توشبیره واوگرا برین آشهای خمیری پخته‌آوردن را وعده داد، تا که پیوسته پلوخوری به‌دل بیمار نزد و خودم گوشت هرروزهٔ آش پلو را که نیم‌نیمچه بود، و بادودانه نان بازاری متصدی شدم.

به‌همین طریقه ماحیرت را ازحجرهٔ خودش بهحجرهٔ عبدالخلیل مخدوم کوچانده آوردیم، ازبسکه عبدالخلیل مخدوم هم بیماری‌سلی داشت وهم‌مانند صاحب حجره به پیش بیمارآمدن را مناسب ندیده به پیش ما هیچ‌نمی‌آمدگی شد، من دایم به‌خدمت بیمارماندم و دیگر دوستان هم هروقت خبرگیران می‌ایستادند، حتی میرقادرمخدوم بیتل هم گاها آمده با سخنهای دیوانه‌وارانه‌اش بیمار را خندانده می‌نشست.

با تأثیر طعامهای خوب باید باشد، بیمار بعد از دو ماه درحجرهٔ عبدالخلیل مخدوم ایستادن قوت‌پیدا کرد، حتی در هوس بزم‌گردی افتاده بعضی شب با من ودوستان دیگر به بزم‌های دایره خبرهم میرفتگی شد.

با سر شدن هوای گرم تابستان احوال او خیلی بد شد. طاهر جان که هر هفته یک‌بار،

دوبار آمده اورا دیده احوالپرسی کرده می‌رفت، وزنینی احوال اورا دیده به‌حولیش کوچاندن را مناسب دید، چونکه در آن وقت‌ها بیمار تماماً برجا مانده‌گردیده بیرون درون برآمده نمی توانستگی شده بود.

این مشورت را خود حیرت و دیگران هم قبول کردند؛ در اولهای ماه ایون سال ۱۹۰۲ او را به‌حولیش درگذر عروسان که در وی دادرش مجردانه (بی‌زن) زندگانی می‌کرد، کوچاندیم. هرکدام ما هرروز یک‌بار آذوقه یا طعام تیار و یا اینکه یگان شیرینی برده اورا حال‌پرسی کرده می‌آمدیم. بیماردار دائمی دادرش بود. امان و احمدجان مخدوم هرشب با نوبت درپیش بیمار می‌خوابیدیم، چونکه علامت آخر روزهای زندگی را گذرانیده دیدن او به‌هر کدامان معلوم بود.

در نیمه‌های ماه ایول، در شبی که احمدجان مخدوم درپیش او نوبت‌دار بود، وفات کرد. پگاهانی که من جامه‌شویی سرکرده‌بودم و می‌خواستم این کار را بروقت‌تر تمام کرده به خبرگیری بیمار روم، کسی ازگذر او آمده وفاتش را به‌من خبرداد. هرچند از حیات او امیدم را کنده باشم هم این خبر به‌من ناگهانی برین رسید، چونکه دلم هیچ‌نمی‌خواست که او بمیرد. بنابراین این خبر هلاکت اثر به‌من ناگهانی نمود. در همان وقت یک کرتۀ از آب برآورده‌ام در دستم بود که می‌خواستم به تار پهن کنم، با شنیدن این خبر همان‌طور کشته در دست، دقیقه‌ای در حیرت افتاده ماندم، گویا که شیخ شده بودم.

بعد از دقیقه‌ای حواس خود را غون داشته جامه‌شویی‌های در آب‌ترکرده‌ام را همان طرز باتغاره به‌حجره درآورده‌مانده به‌طرف حولی حیرت نگاه‌کرده‌دویدم و به‌خانه اورسیدم. من که در وقت وفات پدر و مادر نگریسته بودم، بر سر مرده او آواز انداخته با نوحه‌گریستم و همه دوستان به‌گریه درآمدند.

جسد او را در بیرون دروازه تل‌پاچ در راه چاربکر به‌گورخانه پدر و باباهایش گوراندیم. بعد از دفن من راست به‌حجره خود آمدم و با تأثیر این ماتم طاقت فرسا چند روز نتوانستم که به‌کوچه برآیم و دوستان را زیارت نمایم.

شاعران و ادبیات‌دوستان جوان آن زمان بجایی که به‌خانه حیرت‌روند، به‌حجره من آمده به من به‌مناسبت وفات دوست عزیزم تعزیه بیان می‌کردند و مرثیه‌ها نوشته می‌آوردند.

میراث ادبی حیرت

حیرت عادت نداشت که شعرهای خود را به‌دفتری نوشته ماند. بعضی شعرهایش با

دستخط خودش و با خط خودم و میرزا عبدالواحد در بیاض من بود و پرچمهای دیگرش در خانه‌اش در دست دادرش مانده بود. ما خواستیم که هرچه از وی مانده باشد، جمع کرده به دفتری نویسیم، اما دادرش به دادن آن شعرها راضی نشد و بعد از آن راضی شد که هر روز یک غزل یا دو غزل دهد، از آنکه ما وی را روی نویس کرده گرفته نسخه اصلی را به وی برده دهیم، غزل دیگر را دهد. غیر از تابع شدن به فکر او چاره دیگری نداشتیم. هر روز من یا احمد جان مخدوم به حولی وی که از جای استقامت ما قریب دو کیلومتر می‌آمد، رفته از او یک غزل، یا دو غزل می‌آوردیم، میرزا عبدالواحد آن غزل یا غزلها را با خط زیبای خود نوشته میگرفت. همین طرز کرده ما پرچمهای دردست دادرش را نوشته گرفتیم و چیزهایی را که دردست من و بیاض من بود، نیز میرزا عبدالواحد نوشت. تا غزل، قصیده، داستان، قطعه و رباعی همگی ۲۰۰۰ بیت (۴۰۰۰ مصرع) شد.

میرزا عبدالواحد با خط خود از شعرهای حیرت دو نسخه تیار کرده یکی را به من داد و دیگری را برای خود نگاه داشت.

بعد از وفات حیرت شهرت او نظر به زمان زندگیش زیادتر شد. در وقت حیاتش او را تنها دوستانش دوست داشته مدح میکرده باشند، بعد از وفاتش هرکسی که به ادبیات اندک علاقمند باشد، مداح او شد. از این رغبت عموم به حیرت پیدا شده امیر عبدالاحد هم که خود را شاعر می‌تراشید، بیرون نماند. اوبه قاضی کلان بدرالدین فرمود که شعرهای حیرت را یافته به او رساند. قاضی کلان مرا جیغ زده برده طلب نمود که شعرهای حیرت را به اوسپارم. من منکر شدم - "دردست من شعر او نیست و هرچه از حیرت مانده است در دست دادرش بود، او به من نداد" - گفتم. و حال آنکه دادر حیرت با همان بیماری‌ای که از برادرش گرفته بود بعد از دوماه وفات کرده بود.

من از بیم آنکه مبادا حجره‌ام را آدمان قاضی کلان گرفت و کاو کرده آن نسخه را از دستم گیرند، وی را برده در حولی میرزا عبدالواحد با نسخه او هر دویس را در شفت یک مدان تاریک آویخته ماندیم. اما در سال ۱۹۱۸ به مناسبت واقعه کالسوف وقتی که خانه میرزا عبدالواحد تاراج شد، هر دو نسخه هم تلف گردیدند.

حالا یک چند غزل، قصیده، رباعی و یک داستان که به التماس من در سیاحت فرغانه نوشته شده بود، دردست من می‌باشد و بعضی نمونه‌های آنها در صحیفه‌های ۲۶۱-۲۷۱ "نمونه ادبیات تاجیک" درج شده است.

در اینجا می‌خواهم تحقیقاتچیان جوان را از یک مسئله خبردار کرده‌ام. وقتی که قاضی کلان با فرومیش امیر در پی یافتن شعرهای حیرت افتاد، چیزی به دست درآورده نتوانست از چارطرف شاعرچها و شاعر تراشان برای خوشامد به خدمت قاضی کلان میان بسته بسیار

شعرهای پست با تخلص "حیرت" به او برده دادند. بنابراین تدقیقاتچیان را لازم است که هر شعر در آخر تخلص حیرت داشته را بی هیچ تدقیق "از آن حیرت" گفته قبول نفرمایند؛ بلکه هر شعر را اول به شعرهاییکه درباره مال حیرت بودن آنها شکی نیست، اندازه کرده ببینند و بعد از آن به یک قرار آیند.

من در اینجا می خواهم یک مسدس حیرت را که در آخر عمرش نوشته است و میتوان گفت که آن مسدس ترجمه احوال پرملال او را خلاصه میکند، قید نمایم:

چه مضطربم که ز غم لحظه ای فراغ ندارم
 نباشدم به دل از گوشه ای که داغ ندارم
 به راه مطلب عیش و خوشی سراغ ندارم
 به کف ز دور شراب طرب ایام ندارم
 "چنان فسرده دماغم که میل باغ ندارم،
 بحد آنکه گلی بو کنم، دماغ ندارم".*

به دهر آنقدر از وضع روزگار غمینم
 که تیر درد و ستم را زهر کنار کمینم
 فرو گرفته هجوم الم یسار و یمینم
 عذار شاهد مقصد به هیچ یار نبینم

اگر به روز پیرشانیم نزار و حزینم
 اگر شب غم هجرانیم، چراغ ندارم

مرا که ساغر عیش از کف مراد نگون شد
 ولی به محفل مینای دل به گردش خون شد
 ز غصه روز بروزم بچو بر فزود و فزون شد
 نبود اگرچه دل زار خون، تمام کنون شد
 هوا و شوق سر و دل به خاک رفت و برون شد
 کنون سری و هوایی، دلی و داغ ندارم.

چه می گنی به هوس جستجوی پرش حالم.
 چه می روی ره درد سر جواب و سؤالم؟

* این دو مصرع از آن حسرت حساری است که حیرت مضمونش را موافق حال خود یافته تضمین کرده بود.
 شاعر در این دو مصرع از بیمار بررسی مافقانه بعضی کسان که در وقت سختی بیماریش برای او ملال آور بود، شکایت میکند.

چنان گداخته حال از فلک به نحس وبالم
تنی زغصه نزارم ، قدی زدرد هلالم ،
دماغ سوخت به هجرم ، دل آب شد ز ملالم
از آن به سعی نشاطی دل و دماغ ندارم .
به ظلم چرخ جفا جو ، وجور دور ستمگر
به رنج و درد چو حیرت شکسته بالم ومضطر
دلم ز حادثه در قید کلفت است مگدر
غمم چو قافیه در بند محنت است مکرر
ز بخت تیره چو مرغ شکسته بالم وبی پر
که آشیان طلب جز به پر زاغ ندارم .

من در اینجا برای شان دادن اینکه شعرشاسان رسمی خالص وبیطرف در حق حیرت
چه عقیده داشته اند ، پارچه ای را از تذکره صدرضیای شریف جان مخدوم که بعد از وفات حیرت
درباره او از طرف مؤلف کتاب مذکور نوشته شده است ، بطرزمثال آوردن میخواهم (بطریقه
انتخاب) :

جوان خردمند نیکونهاد ،
چون او مادر دهر هرگز نژاد
بنای سخن راست رگنی تمام
یکی صادق القول صدیق نام
به حیرت فرو رفته خلقی از او
ورا حیرت آمد لقب بهر او
سخنهای او بسکه شد دلپذیر
ستایش کند هرکسی ناگزیر
گمندخیالش چنان بد رسا
که صید معانی نمی شد رها
به طرز نوی نکته پرداز شد
چو بلبل نوا سنج این ساز شد
بدان سان که در بدو رشد وتمیز
نماندش ز فضل و هنر هیچ چیز

که منشور ادراک او بر نخواند
 ندانسته یک چیز از وی نماند
 زبردست میدان دانشوری
 ولی بود از عجب و نخوت بری
 همیشه به عینی و منظم بهم
 بدندی به شادی و باهم بهم
 چو حیرت گذر کرد از روزگار
 ز هجرش رفیقان گریستند زار
 درین باب عینی به صدپیچ و تاب
 چوماهی که مهجور ماند ز آب
 به تاریخ فوتش غمین و حزین
 دوسه بیت گفته چو در ثمین
 (جزئیات گزارش احوال حیرت در آینده یادداشت‌ها یادآوری کرده خواهد شد).

میکروبیهای آدم شکل

بعد از وبای آخرینی که در سال ۱۸۹۳ در بخارا روی داده بود، هرچند دیگر وبای عمومی و بیماری گذرنده خوفناک پیدا نشده باشد هم، شهر و اطراف نزدیک آن در تابستانها هیچگاه از بیماریهای بسیار روی دهنده و از مرامریهای برزیاد خالی نبودند. این حال از نظر دقت عالمان طبی روس پنهان نماند و در تابستان ۱۸۹۵ یک کمیسیه مخصوص از پتربورگ آمد که در هیئت وی دانشمندان میکروب شناس و متخصصان بزرگ علم طب زمانی در آمده بودند.

این کمیسیه اول شهر و اطراف وی را گردش کرده همه جا را دیده، کُشخانه‌ها، کوله‌ها، آبریزها، آبگریزها، حوض‌ها، رود و جویها، اینچنین آشخانه‌های بازاری، نخودپزی‌ها، ماهی پزی‌ها، کله‌پزی‌ها، کباب‌پزی‌ها، هم ظرفها و کارهای کسانی را که طعامهای گرم تیار را در لگند و لعلی‌ها گرفته در سر راههای عمومی نشسته می‌فروختند، از نظر گذراند.

کمیسیه به حکومت امیر مراجعت نموده برای برطرف کردن بیماری و مرامری مردم شهر برهم دادن و از سر نو تشکیل کردن هرکار و هرچیزی را که به پاکیزگی و نگاهداری تندرستی ضد باشد، طلب نمود. چنانچه تازه کردن رود، جوی‌ها، حوض‌ها، آبریزها و آب‌گریزها را،

خشکانیدن کولها، کافتن زهکشها، از شهر برآوردن گششخانه‌های حیوانات، تازم کردن آشخانه‌ها و منع کردن طعمافروشیهای سر راهی و دیگرها را به پیش حکومت امیر، وظیفهٔ اولین ناگزیر کرده ماند.

عادت حکومت امیر این بود که برای اجرای هر کار نوی که از طرف روس‌ها تکلیف شود و برای بعمل آوردن آن کار خراجات و تشویش بسیار لازم باشد، رخصت علمای متعصب خود را لازم می‌شمرد. طبیعی است که آنها به هر چیز نو مقابل بودند و رخصت نمی‌دادند که آن کارنو به عمل برآید. در مورد شهر تازه‌کنی هم حکومت رضا و فتوای علما را لازم شمرد. کمیسره این جواب را شنیده خواست که خودش علمای بخارا را با دلیلهای فنی قناعت حاصل کنند که این احوال شهر باعث بیماری هلاکت آور است. بنابراین در بیمارخانه شهر یک لابراتوریه تشکیل کرده آبهای رود، جوی، حوض، کول، طعمامهای آشخانه‌ها و خونهای گششخانه و مانند اینها را آورده تحلیل کرد و از حکومت التماس نمود که یک گروه عالمان دانشمندان شهر را فرستاند تا که بواسطه میکروسکوب جاندارهای بیماری پیدا کننده را به چشم خود دیده به تازه کردن شهر رخصت دهند. کمیسره در هیئت دانشمندان بخارایی احمد مخدوم دانش، قاری عبدالمجید ذوفنون و داملا اکرامچه را که آوازه دانش اینها به گوش عالمان روس هم رسیده بود، لازم می‌دانست.

حکومت بخارا این تکلیف کمیسره را قبول کرد، اما به هیئت دانشمندان بخارایی عبدالرحمن مخدوم رفتار، قیام مخدوم و جنبل مخدوم را که در تعصب جاهلانه، در نادانی و در مناظره‌ها به نافهمیده فریاد کردن نام برآورده بودند، اینچنین یککسی "بقراط" لقب را که دیوانه‌وار خود را حکیم و فیلسوف می‌شمرد، (مردم او را مسخره داشته لقب "بقراطی" را به او مناسب دیده بودند) به هیئت کمیسره همراه کرد.

احمد مخدوم دانش از جهت بیمار بر جا مانده بودنش به کار کمیسره اشتراک کرده نتوانست. ذوفنون با داملا اکرامچه در مقابل چهار نفر جاهل گذرا که آنها برای جاهلانه فریاد کردن و بی‌ترتیبی برآوردن از حکومت تعلیمات مخصوص داشتند، ماندند.

کمیسره دانشمندان روس لابراتوریه را به کار درآورده میکروبهای در آب، در آش و دیگر چیزها بودگی را با میکروسکوب به هیئت کمیسره بخارایی نشان داده ایستاده، ضرر هر کدام میکرب و چگونه بیماریها را بوجود آوردن آنها را شرح دادن گرفت.

داملا اکرامچه و ذوفنون گفته‌های کمیسره روسها را تصدیق کرده و از طرف خود هم برای قوت دادن فکر کمیسره بعضی چیزها میگفتند.

چون عبدالرحمن مخدوم رفتار، قیام مخدوم، جنبل مخدوم و بقراط دیدند که داملا اکرامچه و ذوفنون فکر کمیسره را معقول شماریده ایستاده‌اند، هر چارشان یکبار به فریاد برآوردند.

— ماقبول نمیکنیم، ما ترسیده دین خود را نمی فروشیم؛ خدا را خلاق یگانه، بیماری دهنده و شفا بخشنده می دانیم. ما به این لوطی بازیها که چیزهای موهوم را جاندار کرده نشان داده ایستاده اند باور نمی کنیم و فریب نمی خوریم ...

اعضای هیئت کمیسیه^{*} دانشمندان روس از این فریادها که در زبان تاجیکی میرفتند، چیزی نفهمیده و بواسطه^{*} ترجمان هم از آنها چیزی فهمیده نتوانسته تحلیلات را خوابانده حیران حیران نگاه کرده ماندند ...

یکباره آن چارنفر از جاهاشان برخاسته کفش هاشان را از پا کشیده به دست ها گرفته یساوول^{*} علما را، که عصا بدست در آنجا راست ایستاده بود، زدن گرفتند و او را عیب دار میکردند که چرا آنها را در اینگونه مجالس کافرکننده آورده است.

در این وقت در بیرون بیمارخانه ملاها و ملایچه های بسیاری که از طرف نمایندگان محافظ حکومت بخارا برای بلوایر داشتن شورانده فرستاده شده بودند، بی آنکه چه گفتن و چه خواست نشان معلوم شود، فریاد میکردند. اما مأموران مخصوص حکومت به آنها راه نمی دادند، که به بیمارخانه در آیند.

هیئت کمیسیه^{*} دانشمندان روس دید که یک شورش بیمعنی برخاسته، رنگ بلوای عمومی را گرفته ایستاده است، کار خود را خوابانده به هیئت کمیسیه^{*} بخارا به رفتن رخصت داد. اما آن چارنفر از بنا نمی برآمدند و به رئیس کمیسیه پتربورگی فریاد کرده می گفتند:

— ای توره، یا از زبانت خط ده که دیگر به کارهای دینی ما دخل نمی کنی یا که ما را در اینجا کشته پرتا.

آخر دوما^{*} مور حکومت بخارا آمده آن چارنفر را به برآمده رفتن تکلیف کردند و آنها هم موافق مقالی که میگویند "زبان مرغان را مرغان میدانند" به تکلیف مأموران بخارا زود عمل کرده، بی چون و چرا از بیمارخانه برآمده رفتند.

اعضای کمیسیه^{*} دانشمندان روس البته پی بردند که این کار ساخته خود حکومت بخارا است، بنابر این به گماشته سیاسی دولت روسیه مراجعت نموده پیشگیری کردن اینگونه بی ترتیبی ها را از وی پرسیدند.

در نتیجه مراجعت گماشته سیاسی دولت روسیه حکومت بخارا همه آن بی ترتیبی ها را به گردن همان چارنفر مانده آنها را چند روزی از شهر برآورد و باهمین گویا او پیش بی ترتیبی ها را گرفت. اما از میانه بسیار وقت نگذشته بود که آن چارنفر را به شهر دعوت کرده

* یک مأمور عادی حکومت بود که در هر جا علما بصورت رسمی عون شوند، او در آنجا حاضر می شد و به مجلس های رسمی علما را دعوت میکرد. این مأمور را یساوول علما و کوتاه کرده "عالمیان" می نامیدند.

به هر کدام آنها از جای اولیشان کلانتر و سیر در آمدتر مدرسی ها داد . تازه کردن شهر و برهم دادن افلاسی ها به بهانه قبول نکردن علما و سبب شدنش به بلوا به عمل آورده نشد. تنها در بیرون شهر و در جنوبی نمازگاه عمارت چوبینی ساخته گشخانه های حیوانات را به آن بنا بر آوردند که این کار به حکومت ضرر نداشت، بلکه فائده داشت؛ چونکه حکومت از هر حیوان کشته شونده یک مقدار معین پول می گرفت که آن مبلغ در سال اول خرجش را تأمین کرده در سالهای دیگر یک درآمد بی خراجات داده می ایستاد .

از شهر بر آورده شدن گشخانه ها را بعضی آدما ن ساده دل علامت به دست حکومت پادشاهی روسیه گذاشتن کارهای حکومتداری بخارا می شمردند و یک ملا که آرزوی قاضی شدن داشت، به بیرون شهر کوچانده شدن گشخانه ها را شنیده می گفت: "دولت روس فرصت می داد که من دوسه سال قاضی شده زندگی آینده ام را تأمین می کردم، بعد از آن بخارا را به روسیه همراه می کرد، میلش بود. اکنون من تا آخر عمر برهنه و گرسنه خواهم ماند. افسوس". چون واقعه بلوای میکروبها و جنجال از شهر بر آوردن گشخانه ها در شهر آوازه شد، حیرت گفت:

— میکروبیهای حقیقی همین علمای جاهل و همین حکومتداران تاراجگر می باشند. اگر دانشمندان روس برای برهم دادن میکروبها به اهالی بخارا یاری دادن را خواهند، باید اول برای برهم دادن همین "میکروبیهای آدم شکل" یاری دهند که اینها در بین مردم بیماری های روحی را پهن می کنند. در آن وقت برهم دادن میکروبهای پهن کننده بیماری های جسمانی آسان می شود .

دانشمند نابینا

چنانکه در بالا قید شد، دادرمن، سراج الدین، در حولی قاضی جان مخدوم دستیار شده درآمد بود. بعد از آنکه قاضی جان مخدوم به یک ریان قاضی شده از شهر رفت، دادر مرا دانیال خواجه نام برادر کلان او به دستکاری خود گرفت .

دانیال خواجه یک آدم هفتاد ساله بوده عمر خود را در قاضیگی مضافات های بخارا گذرانده در وقت های آخر به سبب پیری از آن کار استعفا داده گوشه نشین شده بود. او سعدی خان نام یک پسر کلان داشت که وی در آن وقت ها هنوز طلبه بود .

از بسکه دانیال خواجه و پسرش، مانند برادر و برادرزادگان شان خاکسار و نرم معامله بودند، دستکاری آنها به دادرمن دشواری نمی آورد و درسش را هم خود پیرکی و پسرش درست

کرده می دادند. از غیر این هرهفته روز جمعه در خانه او دوستانش جمع شده صحبت های علمی و دلکشایی میکردند که این هم به یک دستیار سبب ساکول شدن می گردید. نظر به نقل دادرم در روزهای جمعه در آنجا موسی خواجه نام یک کورما در زاد می آمده است و ملاهای در آنجا جمع شده با او مناظره های علمی میکرده اند که در نتیجه او به همه غالب می آمده است.

من این واقعه را شنیده در حیرت افتادم. "چگونه یک کورما در زاد همانقدر دانشمند می شده است که به همه غالب می آمده است؟" گویان فکرمی کردم و با شنیدن به آن واقعه باور کردن دشوار بود. بنابراین یک روز جمعه در وقتیکه مناظره بینایان با نابینای مادر زاد سرمی شد به آنجا رفتم.

در پیشگاه مجلس صاحب خانه دانیال خواجه می نشست و در پهلوی او نابینای دانشمند جای گرفته بود. نابینا تخمیناً چهل ساله می نمود. ریشش سیاه و رندانه باقیچی کوتاه کرده شده بود، رویش پره سفید چه سرخ تاب و چشمان بی مژگان پوشیده و خشکیده رفته اش در آن روی سرخچه تاب به دو جای بد در آن رفته پارچه حریر گلابی مانند بود که آن جاها را بطرز رفو دوخته مانده باشند، ابروهایش سیاه سیرموی بودند. لباس این نابینا فقیرانه، لیکن بسیار آزاده و بی جزک و غبار بود. سله اش داکه سفید اما مانند سله های ملاها کلان و ویران بسته شده نبوده خورد و با ترتیب خوبی پیچاندگی بود.

در دیگر طرفهای خانه ۸ نفر ملا بودند که من اکثر آنها را از آن پیش ندیده بودم، اما همه شان میانسال و خوش لباس بودند.

مناظره سر شد. یکی از آن ملاها یک مسئله منطق را از نابینا پرسید. نابینا تبسم کنان و جایهای چشمان خشکیده اش را تیز تیز جنبانده، روی خود را به هوا کرده چشمان کورش را چنانکه یگان چیز را دیدن میخواست باشد، به شفت خانه دوخته به گپ درآمد و بعد از با زبان تاجیکی خوب شرح دادن آن مسئله مانند حجت گفته های خود، یک صفحه برین عبارت عربی را از یک کتاب معتبر منطق نقل کرده از یاد خواند، و آن عبارتهای عربی را به تاجیکی ترجمه کرده داد. بعد از آن در حالتیکه هنوز به شفت "چشم دوخته" می ایستاد به پرسنده خطاب کرد:

— حالی شد (فهمیدید) یا باز گپ زنم؟

— حالی شد" گویان جواب داد آن ملا.

دیگری از ملایان از حکمت طبیعی گپ کشاده درباره آن مسئله فکر ابوعلی سینا را از نابینا پرسید. نابینا اول از دانشنامه ابوعلی سینا جمله هایی را که به آن مسئله دخل دار بودند، در زبان تاجیکی از یاد خوانده داد بعد از آن از اثرهای عربی آن مؤلف هم پارچه ها خوانده

ترجمه کرد و در آخر سخنش مثل پیشتره به پرسنده "حالی شد؟" گویان سؤال داده بعد از گرفتن جواب تصدیقی آرام یافت و به پرسشهای دیگر منتظر شده ایستاد.

یکی از ملاها که از نابینا جوان تر بود، به او گفت:

— اکه ایشان، به دانش شما هیچ جای گپ نیست، فقط افسوس که یک چیز را که دانستن

آن به چشم بینا وابسته است، نمی دانید.

— آن چیز چه بوده است؟" گفت نابینا با آهنگ تعجب در حالتیکه هنوز به شفت

چشم دوخته ایستاده تبسم دندان نما میکرد.

— آن چیز فرق رنگهاست، البته کسی که چشم نداشته باشد، رنگها را از یکدیگر

شان فرق کرده نمی تواند،" گفت آن ملا.

نابینا سر خود را تبسم کنان پشتناکی خم کرده و دستانش را به بالای رویش بلند

برداشته با دوسر انگشت دست راستش انگشت خرد دست چپش را داشته جنبانده ایستاده گفت:

— انه همین رنگ سفید است، خود رنگ برف برین. اگر به این نگاه کرده ایستید،

چشمتان را می برد.

بعد از آن نابینا انگشت چارم دست چپش را داشته جنبانده ایستاده باز به گپ درآمد:

— انه این رنگ سیاه است. اگر به این بسیارتر نگاه کرده ایستید چشمتان خیره

میشود. اگر درخانه ای یک هفته نبرآمده ایستید که دیوارها و درهای وی تماماً با پرده های

سیاه غفس پیچانده گرفته باشند، بعد از آنجا به روشنایی برآمدنتان در حال چیزی را نمی

بینید، حتی در اول برآمدنتان چشمتان را بطرف روشنایی کشاده نتوانسته از من بدتر

کور می شوید، چونکه من کور باشم هم دلم تنگی نمیکند، اما شما دلتنگ شده به مردنتان

راضی می شوید.

به همین طریقه نابینا به هر کدام رنگها نسبت به بیننده خصوصیتها بیان کرده

فرق آنها را از یکدیگرشان شرح داد.

کسی از ملایان (شاید یاد کرده آمده باشد) چند جمله عربی را از "شفا" نام اثر

ابوعلی سینا خوانده ترجمه و شرح وی را از نابینا پرسید.

نابینا در وقتی که آن ملا آن جملهها را میخواند، مانند همیشگی سرش را به پشتناکی

خم کرده چشمهای کورش را به شفت دوخته دست راستش را از سرش بالا تر برداشته و پنجههایش

را کشاده، به چپ و راست جنباندن گرفت که این علامت "نادرست خواندی" گفتن او بود.

بعد از آنکه ملا جملههای پرسیدنی اش را خوانده تمام کرد، نابینا گفت:

— شما برادر غلط خواندید، خطای یکمندان در این بود که قول شیخ الرئیس (ابوعلی

سینا) را ویران کرده نقل نمودید. از بین جمله‌ها کلمه‌های جداگانه را پرتافتہ خواندید که باهمین کار شما قول حکیم بزرگ بی‌معنی شده‌ماند؛ خطای دوم شما در کار فرمودن قاعده‌های زبان عرب بود، در فلان کلمه زبر خواندن درکار بود، زیر خواندید، در فلان کلمه که پیش خواندن درکار بود، زیر خواندید"، گویان آن نابینا خطاهای صرفی و نحوی خواننده را یگان یگان نشان داده بنا بر کدام دلیل خطاب کردن آنها را با آوردن حجت‌ها از کتابهای صرف و نحو زبان عرب اثبات نموده سخن خود را دوام داد:

— این فقیر در کوجهای "کتاب شفای" شیخ الرئیس تپر کلوخ بازی کرده است. اگر شما در پیش من دهن کشائید، کلوخهایی که در وقت بازی از دست و پای من می‌پرد به دهان شما درآمده کام و زبان‌تان را به‌گپ زدن راه نمی‌دهند. هوشیار باشید.

نابینا خاموش ماند. آن ملا سرخ شد، از سر و رویش عرق خجالت چکیدن گرفت. نابینا باز به‌گپ درآمد: "اندهانه سرخ شدید" گویان به آن ملا خطاب کرده و بعد از آن به‌ملایی که فرق رنگها را پرسیده بود مراجعت کرده گفت:

— دادر، دیدید من چگونه سرخ شدن رنگ روی رفیق‌تان را دیده‌توانستم. استغفرالله خطا گفتم. رنگ این کس سرخ بلند و پستی گل سرخ برین شد، بلکه رنگ گلابی برین سرخچه شد.

مناظره دوام کرد اما کسی نابینا را بند کرده نتوانست. خواه در علم معانی و بیان باشد، خواه در فقه و خواه در علمهای دیگر که آن وقت در میانه عالمان زبردست بخارا مشهور بود. او دانش خود را ناترسانه اظهار میکرد و از کتابهای عائد به آن علم از یاد صحیفه‌ها خواننده مدعای خود را اثبات میکرد.

در آخر مناظره صاحب‌خانه اهل مجلس را ضیافت کرد. بعد از آن مهمانان مناظره‌گر یگان یگان رفتن گرفتند. وقتی که نابینا رفتن خواسته از خانه برآمد، من هم از دنبالش برآمده و او را در پیش دروازه حولی نگاه داشته با او دوبه‌دو در کجا صحبت کرده‌توانستم را پرسیدم. — من، — گفت او. — "هر روز بعد از پیشین در گذر حمام چوبین درساور خانمی نشینم. اگر لازم دانید، کدام روز که آنجا بیایید، مرا می‌یابید".

کوچه گذر خواجه اوبانی‌ها از شمال به جنوب می‌رود. هرگاه که گذر مذکور تمام شود، کوچه از شرق به غرب برمی‌گردد. گذر حمام چوبین در همین گردشگاه کوچه واقع شده است. در همان گردشگاه در طرف جنوب کوچه به‌غرب رونده یک حوض، مسجد و سماورخانه بود که من نابینا را از همان سماورخانه یافتم.

بعد از او خوردی کردم با او خواستم در کجا از وی وعده ملاقات گرفتیم را به یادش

رسانده خود را شناسانم . اما وقتی که من باهمین مقصد گپ سرکردم ، اودستش راجنبانده مرا به خاموش ایستادن فرموده گفت :

— من از صدای پایتان دانسته بودم که شما همان جوان کنجکاو می باشید . مقصدتان را گفتن گیرید .

من از او با وجود نابینائیش باکدام راه به دست درآورده توانستن این همه علم و دانش را پرسیدم .

— من از خواجهان جوباری می باشم که نامم موسی خواجه است " ، گویان او به گپ درآمد - " یک قسم خواجهان جوباری زمین دار ، عملدار و ثروتمندار باشند هم ، قسم دیگرشان قشاق می باشند . احوال قشاقان خواجهان جوباری از احوال قشاقان عامه مردم بدتر است ، چونکه قشاقان عامه مردم به یگان کسب و کار مشغول میشوند و هیچ نباشد ، با حمالی و مزدوری با سختی باشد هم ، روز می گذرانند ، اما به خواجهان جوباری کار کردن ، پیشه و رشدن ، خصوصا مردکاری کردن عیب است ، عار است . از روی عادت های عنعنوی اینگونه کارها به شرف خواجهی آنها ضرر می رساند " .

هم صحبت من از چاینگ با رومال پیچانده ماندگیش یک پیاله چای کشیده نوشید ، آخرین پیاله چای را کشیده به من داد و چاینگ را با شقراس زنانین سرپوشش که علامت چای تازه پرسیدن است به لب تر گت تیله داده به سخن خود دوام کرد :

— پدر من از همین قبیل خواجهان " بی پل بدهوا " (مفلس متکبر) ، " تند خله خور " بود . او به کاری دست نزده میراث از پدرش مانده را پیش پیش فروخته خورده بوده است که در دستش تنها یک حولی ویرانه مانده بود . در آن میان من نابینا تولد یافته ام که این برای وی " بالای مرده صد چوب " شده است . زیرا در روی دنیا بی هیچ ثروت گذاشته رفتن یک فرزند نابینا برای یک پدر خصوصا که آن نابینا فرزند یگانه او باشد ، یک عذاب طاقت فرسا است . پدرم در غم آینده سالها عذاب کشیده گشته آخر مانند دیگر پدران فرزندان نشان نابینا ، مرا به قاری خانه داد که در آنجا قرآن حفظ کنم و در آینده با چلیک خوری سرمزارها و با قرآن فروشی زندگی نمایم .

نابینا چای تازه را گرداند . (اودر حالتی که رویش به هوا بود ، چای را چنان ماهرانه و احتیاط کارانه می گرداند که یگان چکره به بیرون چاینگ نمی چکد و حال آنکه من تا حال به بیرون چاینگ نریخته نچکانیده ، چای گردانده نمیتوانم) . بعد از آن یک قولت برین چای برای خود کشیده نوشید و پیاله را نیم پر کرده به من داد و رومالچاهش را چارفت کرده به بالای چاینگ پوشانده باز به گپ درآمد :

— من در آن وقت ۶ ساله بودم . در مدت دو سال قرآن را با تجوید (موافق قاعده های

لهجه وتلفظ عرب) یاد کردم. در آن وقت پدرم وفات نمود، مادرم مرا به "چلیک خوری" ماند. من هشت ساله هر بیگاه جمعه ودوشنبه سرمزارها می رفتم. در سرمزارها کورهای دیگر حتی بیناهای قرآن خوان هم مینشستند. زنانی که شوهرشان یا فرزندشان ویا یگان خویش نزدیک دیگرشان به تازگی مرده باشد، طبق طبق چلیک و لعلی لعلی نان وکلچه برداشته می آمدند. نابینا و بینایان برابر به قرآن خوانی سرمیکردند و من خردسال هم به آنها همراهی می نمودم. "زنان رحمدمل میشوند" میگویند. خصوصا در سر مزار و به بالای قبر نزدیکان نشان دل آنها باز هم نرمتر می شود، آنها در وقت تقسیم کردن چلیک و نان به من هشت ساله رحمشان آمده نظر به کلانسال حصه مرا زیاده تر می کردند. بینایان کورباطن که از غیر قرآن فروشی با یگان راه دیگر هم رزق و روزی خودشان را یافتنشان ممکن بود، این حال را دیده یکباره فریاد میکردند که چرا زنان نا انصافی کرده به یک بچه خردسال نسبت به آدما ۳۰ ساله و ۴۰ ساله زیاده "حق" داده ایستاده اند. نابینایان کلانسال هم با فریاد بینایان از این تقسیمات "ناانصافانه" خبردار شده به فریاد آنها بازهم با آوازه های بلند تر کورانه همراهی مینمودند. سر مزاری که یکدقیقه پیشتر با نوحه های دل آّب کننده زنان مانند یک سرود محزونانه به دل کس اندوه فارمی القا میکرد، با فریاد وحشیانه قرآن فروشان به بازار کلاوه بدل میشد که در آنجا کیسه بری را داشته باشند. اما زنان آنها را "شما سنگ دل، شما بچه زائیده کلان نکرده اید، شما قدر بچه خردسال را نمی دانید" گویان، طعنه زده خاموش میکردند.

نابینا از چایک چایش دم خورده یک پیاله کشیده مره کنان نوشید و به من یک پیاله کشیده داده دوام کرد:

— من تا ۱۲ ساله شدنم با چلیک و نان های سرمزار شکم خود و مادرم را بخوبی سیر کردم. از بسکه خوش آواز بودم و قرآن خوانی من به گوش شنوندگان مانند سرود خوانی تأثیر می کرد، به خردسالیم نگاه نکرده مرا به ختم قرآنهای خانگی هم خبر می کردند. در هر ختم قرآن از غیر نان و چلیک به من یک تنگه دوتنگه پول نقد هم می دادند. ما با آن پولها لباسان را هم که چندین سال بازبایماق می پوشیدیم، نوکرده گرفتیم. مادرم: "زندگانیان از وقت بودن پدرت بهتر شد" گویان اظهار خورسندی می کرد. اما روزهای خورسندانه او بسیار دیر نکشید. در وقت به ۱۳ سالگی قدم ماندن من او وفات کرده مرا تنها گذاشت. بعد از گورانبیدن آن مرحوم به فکر کار خود افتادم. من "یک عمر را با قرآن فروشی و با جنگ و جدال بالای تقسیمات چلیک و نانهای سرمزارها گذرانیدن زندگانی نیست" میگفتم در دل خود. پس به فکر افتادم که علمی حاصل کرده با ناموسانه زندگی کنم. به دل من این فکر از زندگی محمدطاهر خواجه ضریر که شش سال از این پیش وفات نموده است، القا کرد. محمدطاهر

خواجه هم از خویشاوندان ما خواجه، جواری بود. او هم مانند من کورمادرزاد بود که به همین سبب تخلص خود را ضریر (کورمادرزاد) مانده است. او با وجود این یکی از عالمان بزرگ زمان و شاعران زبردست شد. درست است که ضریر زمین دار و سیردرآمد بود لیکن او درآمد خود را مانند دیگر خواجگان جواری در راههای بیهوده صرف ننموده در راه تحصیل کمال صرف کرد، حتی یک چند طلبگان پر استعداد را از این جمله شمس الدین مخدوم شاهین را با خرج خود تربیه کرده به وایه رسانید.

گوینده، نابینا چایینک را دست دست کرده دید که سرد شده است. از آن چای سرد شده یک پیاله را پر کرده با دوهورت نوشید و به سماورچی جای گرم فرموده سخنش را دوام داد:

— من در دل خود فکر میکردم، "من مانند ضریر ثروتمند نیاشم هم، میتوانم بجای مادر مرحومم یک ملاپچه خوشفهم را سیر کرده بواسطه او تحصیل کمال نمایم. قرآن فروشی موقتی ای که سبب علم حاصل کردن من شود، بهتر از آن قرآن فروشی ایست که تا آخر عمر سبب زندگانی من گردد". در رو این فکر خود را بعمل آوردم. یک ملاپچه را یافته با وی قرار دادیم که او هر روز دو ساعت با من مشغولی کند و من خوراک و پوشاک او را می دهم. با این ملاپچه اول صرف عربی را بواسطه کتابهای تاجیکی آموختم، در این ضمن او هر روز از حفظ دو سه غزل خوانده به من می فهمانید. من در یک سال صرف زبان عرب را از خود کرده، سواد شعر فقهی خود را هم بلند کردم. در سال دیگر صرف ونحو عربی را بواسطه کتابهای عربی، و شعرهای سعدی و جامی برین شاعران مشهور را بواسطه دیوانشان آموختم و بعد از آن به درسهای عقائد و منطق و حکمت گذشتم. در آنوقت استاد خود را هم از ملاهای کلانتر خوشفهم قشاق انتخاب کردم. در این ضمن به درس خانه های ملاهای مشهور رفته در قفای جماعه نشسته سامع (شنونده) هم شدم. اصول مناظره آنها را آموختم و رفته رفته خودم هم به آن مناظره ها اشتراک کردم و همیشه غالب آمدم.

در این وقت سماورچی جای تازه دم کرده ماند. نابینا از آن چای اول خود نوشید بعد از آن به من داد و چایینک را پوشانده مانده به من تأکید کرد که هرگاه خواهم چای کشیده نوشم و "خودم که به جای آنقدر طالب نیستم، به گپ زدن کرم شده رفته چایکشی را فراموش میکنم و چای سرد شده نابود شده میرود" گفت و سخن خود را دوام داد.

— مگر شما می دانید که اصول مناظره، ملاهای بخارا چیست؟ — کویان اوسئوال داد و خودش به جواب درآمده دوام نمود: — "پیش از همه، پیش از اثبات کردن مدعای خود با دلیل های موافق منطق، خصم را (طرف مناظره را) با سخنان تیز و پراستها ترسانده گرفتن است و اگر این اصول را با اصطلاح منطق، که در مناظره علمی نادرست شمرده شده است، تعبیر

نمائیم، "مکابره" (بریکدیگر کلانی کنی) و "مغالطه" (یکدیگر را در غلط اندازی) می باشد. درست است که من در مناظره ها پیش از همه به مکابره و مغالطه نمی درآیم و از همه پیشتر دعوای خود را با دلیل های منطقی اثبات میکنم، لیکن میدانم که این ملاها را تنها با راه منطق و با راه علمی خاموش کردن ممکن نیست، در آخر کار سخنان آبدار به جان رساننده زده، حریف را به خاموش ماندن مجبور میکنم. "دوای قوروت آب گرم" گفته اند که بی سبب نیست. نابینا با وجود اینکه "من آنقدر چای طلب نیستم" گفته بود، پیاله را از جای دم خورده پر کرده لذت کنان نوشید و "چای کفشیر گپ است، سخنان پراکنده را با هم پیوند می دهد. بنابراین قاضی قربان خان شاعر:

کسی که چای کبود از لب پیاله ننوشد،

به هیچ وجه دماغش به نظم و نثر نکوشد

گفته است. اگر آدم چای ننوشد نظم و نثر آن طرف ایستد، سرگذشت خود را هم فراموش میکند. حالا گپ من در کجا بود؟ هه، بر بالای فائده بردن از درس خانه ها و آموختن اصول مناظره آنها را بود "گویان نابینا سخن خود را از جایی که بریده بود سرکرد:

— در سهای مدرسه های بخارا را که طلبه ها در ۱۸-۱۹ سال خوانده تمام میکنند، من در شش سال خواندم و نظریه طلبه های دیگر زیاده تر چیزها آموختم و بعد از آن در مطالعه خانگی نشستم. در مطالعه خانگی من هم همیشه یک ملای خوش سواد عربی دان با خوانده شنواندن کتاب های عربی و تاجیکی به من یاری میداد. من به این کار هم ۴ سال صرف کردم. درست است که من مانند ضریر شاعر نشدم، لیکن شعرا خواه تاجیک باشد خواه عربی، خوب میفهمیدگی شدم. من بیشتر به منطق، حکمت و فلسفه داده شدم. درین علمها منبع اساسی من تألیفات (اثرهای) ابوعلی سینا شد که آنها را از خود کردم و بیشترین جای آنها چون قرآن به من یاد شده ماند. ذاتاً من با یک بار یاد و بار شنیدن هر چیز علمی را، هر چند دراز باشد هم، از بر کرده (یاد کرده) میتوانستم. من که در خرد سالیم قرآن برین یک کتاب کلان را با وجود معنیش را نفهمیدم، در دو سال یاد کرده بودم، بعد با چیز یاد کنی ورزش یافته به وایه رسیدن قوه حافظه ام (قوه دریاد نگاه داریم) یاد کردن چیزهایی که معنی هاشان را می فهمیدم، دشواری نمی کرد.

هم صحبت من خاموش مانده چاینوشی سرکرد. من از او حالا به چه کار مشغول بودنش را پرسیدم. او جواب داد:

— قاضی دانیال خواجیه که از طرف مادر به من خویشگیری دارد و خودش آدم خوب و دانش دوست است، احوال مرا به قاضی کلان فهمانیده در یک مدرسه بی درس خانه مرا مدرس کنانید که از وی مدرسه سالی هزار تنگه درآمد دارم. از بسکه حولی پدری ام در جوبار و از مرکز

شهر دور بود، وی را فروخته از همسایگی دانیال خواجه از گذر صابونگران یک حولیچه خریدم و در آنجا روزی ۴-۵ ساعت درسگویی می‌کنم و از طلبه‌ها سالی قریب هزار تنگه درآمد می‌شود و با همین روزم بخوبی می‌گذرد. بنابراین بعد از مدرس شدنم، قرآن فروشی را که بسیار بد می‌دیدم، ترک کردم.

من از او خانه‌دار بودن یا نبودنش را پرسیدم.

— من خانه‌دار شدن را نخواستم "، — گفت او در جواب و ایضاً داد - "من ترسیدم که اگر از خانه‌داری من یگان‌فرزند مانند خودم نابینا روید، هم برای خودم، هم برای مادرش و هم برای خود آن‌بچه بی‌گناه تشویش برزید می‌شود. بنابراین به‌گذرانیدن عمر خود در تنهایی دل‌بستم". نابینا در اینجای سخن خود با یک سکوت اندوه‌گینانه‌ای یک‌ثانیه از گفتار باز ایستاده باز دوام نمود - "درست است که تنهایی دشوار است، اما چه باید کرد؟ بنابراین هر بعد از پیشین که از درسگویی فارغ می‌شوم به‌همین سماورخانه که به‌حولیم نزدیک است آمده‌چای نوشیده‌می‌نشینم".

— اینطور باشد، به‌پخت و پز و شست‌وشوی شما که یاری می‌دهد؟"، گویان باز پرسیدم من با آهنگ دلسوزانه‌ای که از شنیدن تنهایی او به من پیدا شده بود.

— این آسان است "، — گفت او - "از شاگردان خودم یک ملا بچه قشاق را تعیین کردم که هر روز بعد از فراغ درسش به‌خانه من آمده آشم را می‌پزد و بعد از آش حولی و خانه را روب و چین می‌کند. هفته‌ای یک‌روز جامه‌شویی‌ام را هم کرده می‌دهد. من خوراک و پوشاک او را پرمی‌دهم. بعضاً برای کتاب خریدن هم با دو تنگه، ۴ تنگه دادن یارمندی می‌کنم".

من در آخر صحبت برای وقت پرقیمت او را گرفتم، به او عذر گفتم.

— هیچ عذر درکار نیست "، — گفت او - "کاشکی هر روز مانند شما کسی به من وا خورده مرا به‌گپ می‌انداخت که گذشته رفتن روز تنهایی را ندانسته می‌ماندم".
ما خوشحالانه از یکدیگر جدا شدیم.

نجیب الطرفین

در جماعه‌ای که حیرت با وی در پیش ملا حامد عرب درس می‌خواند، اسلان خواجه (ارسلان خواجه) نام یک جوان بخارایی قاری بود. چنانکه حیرت با دوستان من آشنا شده بود، من هم بواسطه او با شناساهایش و از این جمله با اسلان خواجه شناس شده بودم. او یک جوان میانه‌قد سفیدروی رنگ‌کنده بوده با هرکس خاکسارانه معامله می‌کرد. پدر او که مختار خواجه نام داشته از ملایان کهنسال و در مدرسه‌ای مدرس بود، نیز خیلی خاکسار می‌نمود.

مختارخواجه، عبداللهخواجه نام یک پسر کلان داشت که او هم ختم درس کردگی بوده در مدرسه‌ای مدرسی داشت. رنگ‌روی او نیز مانند دادرش سفید باشد هم، در قد و قامت، در ریش و در دستار بندی از دادرش بسیار فرق میکرد. عبداللهخواجه چنان قامت بلند بود که مانند در بخارا کم دیده می‌شد، این قد دراز او باشکم کلان به پیش آویزان شده ایستاده اش به سفیداری مانند بود که به تنه‌ای یک خم کلان رابسته مانده باشند. ریش زرد چه تابش آنقدر کلان نبود. اما همین طرزی نمود که آن ریش از بازی که بر روی و منه او روئیده است نه روی قیچی را دیده است و نه روی شانه را. تارهای ریش او پلته پلته با هم پیچیده به پیچک‌ها جدا شده می‌ایستادند و آن پیچک‌ها تاب خورده به پائین آویزان شده نوک‌هایشان به بالا حلقه زده چنان خم خورده می‌ایستادند که به نظر کس کلاه‌های چپک شده را جلوه می‌دادند.

دستار عبداللهخواجه بسیار کلان بوده اما بستش از دستار دیگر ملاهای سله کلان بسیار فرق داشت. پیچ‌های دستار او با یکدیگر زیج پیچیده هریچ از تحت پیچ دیگر حلقه وار به پایان آویزان شده به حلقه‌های ریش رسیده می‌ایستاد. بعضی‌ها میگفتند که از بسکه او به کارهای علمی غوطه خورده رفته است، به خاطرش درست ترک کرده بستن سله‌اش هیچ نمیرسد. بنابراین از یک جامه شویی به جامه شویی دیگر که از میانه کمش ۱۵ روز میگذرد، با یک بستن سله‌اش گشتن می‌گردد. هر شب وقت خواب سله را از سرش گرفته به سرمیخ می‌ماند و فردا باز همان سله را بی آنکه ویران کرده از سر نو بندد از سرمیخ گرفته به سر خود نهاده به کوچه می‌برآمد. بنابراین رفته رفته پیچ‌های سله او ویران شده به پایان آویزان می‌گردند. این سبب در اول شنیدن معقول برین مینمود. اما هیچ‌کس، حتی خود همان مدافعه کنندگان ویرانی سله او هم یگان بار درست تربسته شدن دستار او را ندیده بودند.

قیافه عبداللهخواجه را چشم و بینش اندک نفرت انگیز تر کرده بودند. از چشمان او کم کم آب میرفت که آن آبها به روی سفیدی نورش شاربیده فرآمده بعد از خشکیدن شوره زده می‌ایستادند و در گوشه‌های چشمانش باشد، آن آبها بسته مانده مانند دریم از ریش برآینده زرد چه می‌نمودند. از سوراخهای بینش هم همیشه آب شاربیده به طرف لبش می‌رفت. اما او به این حالت پروایی نداشت. فقط گاها از بینش خوراس زنان به بالا هوا کشیده یگان ثانیه شاربیدن آن آب را بازی داشت. طرفداران او میگفتند که: "از بسکه فکر او همیشه به معنی‌های عالی بند است، افشاندن پاک کردن بینش به خاطرش نمی‌رسد".

عبداللهخواجه خود را شاعر می‌تراشید و در شعرهایش عیدی تخلص می‌کرد. او مانند پدر و مادرش خاکسار و نرم معامله نبود. وقتی که در کوچه‌ها می‌گذشت به کسی نگاه نمی‌کرد و با کسی (هر چند شناسای دیرین هم باشد) سلام علیک نمی‌نمود. اگر کسی

به او هر چند با آواز بلند سلام دهد هم، او جواب نمی‌گرداند، حتی به طرف او با گوشه چشم باشد هم، نگاه نمی‌کرد. در راه رفتن چنان تیز قدم می‌پرتافت که گویا از مردم گریخته رفته ایستاده باشد.

درباره کلان‌گیری عبدالله‌خواجه اهالی مدرسه کولتاش که اعضای این عائله از حجره داران با نفوذ آنجا بودند، حکایت‌های عجیب می‌کردند.

وقتی که عبدالله‌خواجه در مسجد مدرسه در نمازهای جماعت با پدرش در صف پیش می‌ایستاده است، در وقت شروع کردن به نماز از پدر خود یک وجب پیش‌تر می‌رفته است. بعضی شوتقه‌ری (شوخی)‌های مدرسه خود را به نادانی زده در صحبت‌های بعد از نماز می‌انصراف می‌پرسیده‌اند:

— تقصیر، اگر من خطا نکرده باشم، جنابشان در صف نماز از حضرت قبله‌گاه یک وجب پیش‌تر ایستادگی برین نمودند و حال آنکه از روی شریعت صف نماز را برابر داشتن در کار بود. البته جنابشان که عالم بزرگ می‌باشند، هیچ کار را به شریعت آراسته نکرده نمی‌کنند. اما سبب شرعی این کار در پیش ما برین نادانان پوشیده است. اگر سبب شرعی این کار را می‌گفتند، از مرحمتشان فیض یاب می‌شدیم. اگر در بینش من سهو کرده باشم و در حقیقت در صف نماز از حضرت قبله‌گاهی پیش‌تر ایستاده باشند، امیدوارم که مرا ببخشید، چونکه خدای کریم هم سهو بنده را می‌بخشد...

تقریر این پرسش به گوش بزرگواری عبدالله‌خواجه بسیار می‌فاریده، قد او از بودش زیاده‌تر بطرف بالا یازیده، لنگش از باد خنده مغرورانه می‌دمیده است، اما از آنجا که خنده به آدم کلان نمی‌زیید، او خود را بزور از وی نگاه داشته به جواب دادن می‌درآمده است:

— شما سهو نکرده‌اید که من در حقیقت در صف نماز از پدر پیش‌تر ایستادم (او هیچ گاه پدر خود را با عنوان احترامی مانند قبله‌گاهی نام نمی‌برد. اما کسی در پیش او پدر او را با عنوان احترامی یاد نکند، در غضب می‌شد. چونکه از طرف یک آدم دیگر تحقیر یافتن پدرش را بنا برین که خودش یک جزء پدرش می‌باشد، تحقیر خود می‌شمرد). این کار من موافق شریعت و عادت است، چونکه علم من از علم پدرم زیاد است که در این هیچ شک و شبهه نیست. در نسب هم از پدر برتر (بالتر) می‌باشم؛ زیرا پدرم از یک طرف، تنها از طرف پدرش، سید و اصل زاده است اما من هم از طرف پدر سید می‌باشم و هم از طرف مادر. زیرا مادر من از اولاد سامانیان می‌باشد که در سید بودن این سلاله کسی شک ندارد. بنا برین من "نجیب‌الطرفین" می‌باشم. در این صورت من از پدر، هم از جهت حسب (علم و دانش) هم از جهت نسب (اصل زادگی) افضلیت دارم. معلوم است که بر هر کس حفظ شرف خود لازم و واجب است. برابر داشتن صف نماز باشد، سنت است. هرگاه که سنت و واجب بر یکدیگر مقابل آیند، آدم عاقل

و عالم البته واجب را رعایه میکند. بنابراین دلیل‌ها من دیده‌ودانسته از پدر پیشتر ایستادم. بیشترین در آنجا حاضر بودگان سید (اولاد پیغمبر) نبودن سامانیان را، حتی اولاد عرب نبوده، بلکه تاجیکان بلخی بودن آنها را دانند هم، این معنی را در پیش او اظهار نمی‌کردند و نمی‌خواستند که محل بازی خود را رنجانده خود را از دلخوشی فصل عصری (بین نماز عصر و نماز شام که صحبت میانسرائی ملاهای مدرسه اکثر در همان وقت گرم میشد) محروم کنند.

اهالی مدرسه کولک‌تاش بارها این "دلیل‌های نجیب‌الطرفین" را از او شنیده بودند. با وجود این هرگاه یگان دلکش‌ایند هوس‌انگیزتر نیافتند، بواسطه یگان کس شوتقه‌ری این پرسش چندین بار تکرار یافته را به او داده این جواب آب‌شسته را، اما در هر بار با آب و رنگ دیگر، می‌شنیدند و ذوق می‌کردند

نمی‌دانم به چه مناسبت باشد، روزی اسلان‌خواجه من وحیرت را به حولی خود به مهمانی دعوت کرد. ما رفتیم. در پیشگاه آن خانه عبدالله‌خواجه می‌نشست. در آن خانه غیر ما باز چند نفر مهمان بودند.

ما با احترامی که به یک آدم کلانگیر خوش آید، به عبدالله‌خواجه سلام دادیم. اما او در جواب بزور لبش را جنبانده ماند که صدایی از وی شنیده نشد. ما از رفتن به آنجا پشیمان شده در گوشه‌ای نشستیم. از بسکه میزبان دادر او بود، خود او هم صاحب‌خانه حساب می‌یافت، صاحب‌خانه هر چند در کلان هم باشد به مهمان اینگونه معامله‌کردنش درست نبود. همه چنانکه در حلقه شیخان باشند، خاموش می‌نشستند. اسلان‌خواجه در هر در آمده برآمدنش (برای چای، نان و دیگر چیزها را آوردن) "گپ‌زده شینیتان" گویان به همه خطاب کند هم، کسی دهن وانمی‌کرد.

آخر کلانترین مجلس عبدالله‌خواجه به حیرت نگاه کرده گپ سر کرد:
 — "دادر، شما را شاعری گویند، آیا راست است؟". این سؤال نسبت به حیرت سؤال‌ی بود که او را با خنجر زخم زدن از اینگونه سؤال دادن بهتر بود. با همه این او خودداری کرده آداب را از دست نداده، "تقصیر" گفته ماند.
 اما از این سخن او نه تصدیق کردن پرسش پرسنده و نه انکار کردنش معلوم نمیشد. عبدالله‌خواجه باز به سخن دوام کرد:

— اگر حقیقتاً اینگونه هوس داشته باشید، از من به شما نصیحت عاقلانه همین است که این سودا را از سر خود دور کنید. برای شاعر شدن بسیار چیزها را دانستن و به استادان این پیشه چندین سال خدمت کردن لازم است. شما که هنوز قدمات از زمین نخسته است،

این هوس را در دلتان پروردن بسیار نامناسب است .

حیرت به او چیزی نگفت :

عبدالله خواجه شاید برای فهمیدن درجه تأثیر سخنش باشد ، به حیرت باز سؤال داد :

— مگر همین طور نیست ، دادر ؟

— "احتمال همین طور باشد ؟" . گفت حیرت .

— البته همین طور است . گویان عبدالله خواجه به سؤال خود جواب قطعی داد

و علاوه کرد :

"تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف

مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

گفته اند که بسیار درست است " .

با همین صحبت تمام شد . باز مجلس رنگ مجلس مردگان را گرفت . نه من و نه حیرت

به آتش دست دراز نکردیم . به خوراک تکلیف کنی از جان بیزار کنانه اسلان خواجه هم به ما تأثیر

نکرد . با غون داشته جمع شدن دسترخان ما از آن خانه برآمدیم . حیرت همراه من راست به

حجره من آمد و قلم و کاغذ را در دست گرفته در بدیهه در حق عبدالله خواجه یک هجویه

۵۰ بیتی نوشت که چند بیت اولهای آن هجویه را بطرز نمونه در اینجا نشان دادن مناسب نمود .

ای هر خم دستار تو بازار کلاوه

ریش تو به بازار کلاوه ست علاوه

رخسار تو یک شته زمین نیست پراز زه

بینی تو در زهکش آن قطعه چو ناوه

سر همچو گدو خالی واز هرزه دهان پر

قامت چو شتر نوجه و اشکم چو کجاوه

یا قامت طولانی تو چوبه بیرق

دستار بر آن چون یلو بیرق کاوه

در گوشه چشمان تو چرکابه حمام

در تیشوک بینی تو لای آبه چاوه

اطوار تو چون وحشی و اندام تو منفور

کردار تو بی معنی و گفتار تو یاوه . . .

حیرت این شعر را تمام کرده پاکنویسی نموده در همان ساعت برده به اسلان خواجه

داده گفت که :

— این شعر شکریه است به مقابل مهمانداری برادران .

اسلان خواجه که از حرکت برادرش دلتنگ و غمگین شده نشسته بود، این شعر را به صفت انتقام‌گیری خودش زود برده به او داده است.

عبدالله خواجه با دیدن این هجویه سرکلاوه خود را گم کرده به دادارش با التماس والتجا چسبیده است که چاره‌ای بیند تا که این شعر در شهر پهن نشود، وگرنه او رسوای جهان خواهد شد.

فکر عبدالله خواجه درین باره درست بود، چونکه آنوقت‌ها به سبب نبودن مطبوعات دربخارا شعر جدی بزودی پهن نشود هم، شعر هجوی خواه بمزه باشد، خواه بیمزه، دست به دست و دهن به دهن از کوچه‌ها و سماورخانه‌ها گرفته تا مهمانخانه‌ها در یکروز همه جای شهر را گردش کرده می‌برآمد.

اما اسلان خواجه در اول کار به برادرش هیچ راه چاره و تدبیر را نشان نداده است. وقتی که التماس و التجای او "من رسوا شدم" گویان به گریه وزاری بدل یافته است، اسلان خواجه به او مصلحت داده است که به من (به نویسنده این سطرها) مراجعت کند، من که دوست نزدیک حیرت می‌باشم، شاید به او تأثیر کرده آن شعر را از پهن شدن به شهر باز دارم.

فردای آن روز پگاهانی هنوز آفتاب نبرآمده عبدالله خواجه به حجره من آمد. این منظره بسیار عجیب بود. بزرگواری که به سلام بزرگواران شهر جواب نمی‌داد و خودش را از پدرش هم کلان تر می‌دانست، به یک ملا بچه پایلوچ صحرایی گریه‌کنان زاری می‌کرد که علاج کار او را کند.

من دیدم که بی‌یگان وعده دادن از دست او خلاص شدن ممکن نیست، وعده قطعی دادم که آن شعر را از پهن شدن باز دارم.

حیرت هم که به صفت شاعری مشهور شدن خود رانمی‌خواست، نسخه آن شعر را غیر از من به کس دیگری نداد.

با همین عبدالله خواجه با من آشنا شده ماند و به هر دیدن معامله حقیرانه اش را از من دریغ نمی‌داشت. حتی مرا با عنوان‌های "پُر دیده" و "تجربه کار" خطاب کرده در بعضی کارهایش از من فکر می‌پرسید.

اما به دیگران مانند پیشتره اش عظمت و کلان‌گیری فروختن می‌گرفت.

دوستی دو کلا نگیر

عبدالله خواجه که همیشه در کوچه‌ها تنهایی گشت و هیچکس، هیچوقت او را در راهی همراه کسی ندیده بود، در وقت‌های آخر به خود یک رفیق از خود جدا نشدنی یافت. این آدم

خویش من، پسر استاعمک، پروردگارخواجه بود که خوانندگان باوی در قسم یکم "یادداشتها" شناسایی پیدا کردند.

سید اکبرخواجه که به سبب کلان گیری اش از مردم "پروردگارخواجه" لقب یافته بود، در بخارا اولها به آخوند بخارا، عارف خان کفش برداری میکرد، بعد از وفات آخوند مذکور به زندگانی مستقلانه گذشته، در نمود ظاهرش هم خیلی "بزرگواری" پیدا کرده بود. قد او میانه باشد هم خیمچه و راست، رویش پر آبله باشد هم دایم تر و تازه، چشمش تنگ تر باشد هم همیشه با نگاه پُردقتانه پر، لبش تنگ باشد هم هر وقت به تبسم شفقت آمیزانه مایل بوده، ریشش میانه و میگون تاب باشد هم از بسیاری صابونشویی و شانه زنی تارتار از هم جدا شده چون لاس ابریشم یک نوع تابندگی به خود مخصوصی داشت.

کفش و مسحی، سله و جامه، او تازه و بی غبار بوده کمرچه های جامه، روی پوشی اش را که دوتوف سفید ابریشمی در دونوک آنها پیوند یافته بود، بطریقی بسته میماند که توفها بر سر سینه اش به نظر بیننده جلوه کرده می ایستادند. سله او کلان باشد هم، برخلاف سله عبدالله خواجه سفته (هموار) بسته شده بود.

عمر پروردگارخواجه هنوز از سی نگذشته باشد هم در کوچه گردیهایش به دست عصایی میگرفت که قدش از قامت خودش چار انگشت بلندی داشت. او در راه رفتن برعکس عبدالله خواجه بسیار با آهستگی و وزنیانه قدم میبردافت و برخلاف عبدالله خواجه به سلام دهندگان شفقت کارانه معامله میکرد. او به سلام دهندده بقدر ثانیهای از راه باز ایستاده دقت کارانه و تبسم آمیزانه نگاهی کرده پس از آن با صدای بسیار پست به سلام وی جواب می گرداند و اگر سلام دهندده سزاوار التفات مخصوصی باشد، بعد از جواب سلام وی "سلامت هستید می؟" هم گفته میماند.

سید اکبرخواجه در کوچه عموماً خود را چنان نشان دادن می خواست که او پیر سالخورده، هشتاد ساله، پُردیده است و همه کسانی که در کوچه به او دچار می آیند، به اندازه کلانی و خردی و سن و سالشان، فرزندان، نبیرگان و عبیرگان اومی باشند و اواز کمال پیری اولاد خود را نمی شناسد. کدام از آنها که به او سلام دهد، با دقت بسیار بزور می شناسد و بقدر قوه جسمانی اش به وی التفات هم میکند؛ یعنی به آدمها نگاه نکردنش و پیش سلام نشدنش از جهت بی مروتی و بی شفقتی نبوده بلکه از جهت پیری و به سبب نشناخته ماندنش میباشد، و گرنه او با همه اصل زادگی، با همه علم و فضلای که دارد و با همه کلانی سالش به آدمان مهربان و شفقت کار می باشد.

پروردگارخواجه هم پیش از دوست شدنش با عبدالله خواجه در کوچهها تنهایی گشت و او را هم کسی در کوچه ای با کسی همراه ندیده بود.

وقتی که این دو کلان گیر با هم دوست شدند، دقت کاران پی بردند که اینها با هم سازش کرده برای پایدار داشتن دوستی بین خود بعضی خصلت های مخصوص خودشان را به یکدیگر گذشت کرده اند. چنانچه، هر کدام اینها که از همه شریف تر، از همه فاضل و عالم تر و از همه بزرگوارتر بودند، در کوچه ها و عموماً در پیش آدمها بر یکدیگر کلان گیری نمی کنند و عظمت نمی فروشند، در کوچه ها از یکدیگر پیش نمی گذرند و در مجلس ها از یکدیگر بالا نمی شینند و مانند اینها.

خصلت در کوچه ها تیز گردی عبدالله خواجه نظر به عقیده پروردگار خواجه مخالف بزرگواری بود، بنابراین عبدالله خواجه این خصلت خود را بخاطر دوستش پرتافتہ ماند. اوبا تمکینانه قدم می پرتافتگی شد، اینچنین خصلت به سلام دهندگان شفقت کارانه معامله کرده با جواب سلام آنها را سرافراز کردن پروردگار خواجه را عبدالله خواجه ضد شرافت و عالیگی نسب دریافت، بنابراین سید اکبر خواجه این خصلت خود را برای خاطر خواهی دوست خود ترک کرد.

اما درباره عصای سید اکبر خواجه چند روز در بین این دو دوست مناقشه دوام کرد. عبدالله خواجه عصای رفیقش را نپسندید:

— این علامت شیخی و خانقاه نشینی است و حال آنکه من شیخ ها را بد می بینم. من شاعر، فیلسوف و حکیم می باشم. بنابراین من عصا به دست گرفته گشتن را نمی خواهم. اما در حالت بی عصابودن من، شما عصا به دست در پهلوی من باشید، مردم نادان شما را شیخ گمان کرده از من بزرگوارتر می شمارند. این کار به عزت نفس من خلل می رساند.

پروردگار خواجه باشد ترک کردن عصا را هیچ به کردن نگرفت و به رفیق خود گفت: — شما یک قامت بلند بر هوایی دارید که اگر من بی عصا در پهلوی شما گردم، مردم ظاهر بین جسد خرد مرا در پیش قامت شتر مانند شما دیده مرا یا شاگرد شما و یا اینکه دادر شما گمان می کنند، این کار را هیچگاه شرف ذاتی من نمی بردارد.

بعد چند روز با هم مذاکره کرده گشتن آخر راه حل این مسئله به نظر حل ناشدنی را عبدالله خواجه یافت. به خاطر اورسید که "احمد کله (احمد مخدوم دانش) به سبب خود را دانشمند، حکیم و فیلسوف شماریدن در دست خود عصای روسی (پلک) گرفته میگردد. من که در دانش، در حکمت و فلسفه از او چند درجه پیش دست می باشم، چرا به دست خود عصای روسی نگیرم؟ اگر یک پلک خوش شکل مار کردن یافته گیرم که به خاطر بینندگان عصای ازدها شونده موسی را رساند، این عظمت و بزرگواری مرا باز چند چند می افزاید."

عبدالله خواجه چون این فکر سازشگرانه خود را به سید اکبر خواجه گفت، به او هم معقول شد. بنابراین هر دو قرار دادند که هرگاه به کوچه بر آیند، عبدالله خواجه با پلک روسی

و پروردگارخواجه با عصای دراز شیخی می برآیند .

اما هر کدام آنها در دل خود به عصای خود نسبت به عصای رفیقشان فضیلتی می دیدند و خورسندی میکردند که خیریت، رفیقشان به این فضیلت پی نبرده است، و گرنه سازش به میان نمی آمد. عبدالله خواجه در دل خود میگفت: "شعر، حکمت و فلسفه فضیلت هایی اند که نام آدم را ابدی زنده می دارند، نام سعدی، حافظ، جامی و ابوعلی سینا برین شاعران، فیلسوف و حکیمان را مردم تا حال با حرمت یاد میکنند. دورنرویم احمد کله باهمه، ناتمامی شعرش و نقصان حکمت و فلسفه اش، با وجود اینکه به بی دینی شهرت یافته است، کلان و خرد او را حرمت میکنند و حاکمان از وی می ترسند. این فضیلت او به عامه از کجا معلوم شد؟ از همین عصای روسی مار کردن. هر چه این صحرائی نادان (پروردگارخواجه) همین فضیلت عصای مرا نفهمید و گرنه این یک ره هیچ راضی نمی شد که من این عصا را به دست گرفته همراه او به کوچه برآیم .

سید اکبر خواجه درباره فضیلت عصایش در دل خود میگفت: "این عصا به بالای اینکه کهنسال سزاوار حرمت بودن مرا می فهماند، اینچنین یک شیخ خانقاه نشین بودنم را هم به عامه اعلان میکند، حرمتی که از نام شیخ به آدم نصیب می گردد، یک "حلوی بی دود" است. شیخی در زمان ما فضیلتی است که نه تنها سزاوار حرمت، حتی لایق پرستش عامه گردیده است. چارملای پایلوچ فیلسوف تراش شیخها را حرمت نکنند، هیچ ضرر ندارد، آخر حکومتداران که حکیم و فیلسوف را بد می بینند، به شیخها بنده وار اظهار اخلاص مینمایند. این عصای دراز آنه همین فضیلت شیخی را به من بسته مرا سزاوار حرمت عامه حتی حکومتداران میگرداند خیریت، این دراز کم عقل (عبدالله خواجه) چنانکه میگویند هر دراز احقاق است، از احقاقی این فضیلت عصای مرا پی نبرد، و گرنه در این باره باوی سازش کردن دشوار بود و من مجبور می شدم که مانند پیشتر به تنها گردی خود دوام کنم . . ."

در کوچه ها باهم گشتن این دودوست کلانگیر بسیار تماشا داشت. هر دو در پهلوی همدیگر قدمهاشان را چنان برابر برداشته به زمین می گذاشتند که اگر وزنیانه قدم ماندن آنها نمی بود و در تنشان لباسهای نظامی می بود، بیننده آنها را دوسر باز نظامی بسیار مشق دیده گمان میکرد .

اگر در راه از پیش یکی از اینها مانعای برآمده به باز ایستادن مجبور کند، در حال آن دیگر هم مانند سایه رفیق خود برابر وی بازمی ایستاد و هرگاه که آن مانعه بر طرف شده آن رفیق به راه درآید، آن دیگر هم سایه وار قدم می گذاشت .

اما وقتی که در کوچه از پیش راهشان عرابه برآید، آن دودوست به دشواری دچار می

شدند. زیرا از یک طرف کوچه‌های شهر بخاراتنگ باشد، از طرف دیگر عرابه‌های محلی‌ایکه برای بارکشانی در آن کوچه‌ها ساخته شده بودند، بسیار سیربَر بودند به‌دلی که در وقت حرکت هر دو گویچک آن عرابه‌ها به‌هر دو کنار کوچه قریب می‌رسیدند. بنابراین مردم بخارا به آن عرابه‌ها "قالب‌کوچه" لقب داده بودند.

درینصورت این دودوست درپهلوی هم برابر قدم گذاشته از یک طرف آن عرابه قالب‌کوچه گذشته نمی‌توانستند. در پس و پیش شده‌گذشتن باشد، شأن یکی از آنها شکسته این کار به‌برهم خوردن یک شرط اساسی دوستی و به این واسطه به برهم خوردن خوددوستی سبب می‌شد.

اما آن دوستان دشوارهم باشد، حل آن مسئله را یافتند، نظریه سازشی که در این مورد بین خود کردند، هر دو ی آنها در روبروی عرابه برابر از هم جدا شده و برابر قدم پرتافته هر کدامشان از یک طرف عرابه می‌گذشتند و بعد از گذشتن، مانند آب روانی که در پیش یک خشکی بلند به دوجدا شده بعد از گذشتن از روی آن بلندی هر دو قسم با هم پیوسته روان میشود، اینها هم برابر آمده پهلوی یکدیگر شده کوچه‌گردی خود را دوام می‌دادند.

خلاصه این دودوست کلان‌گیر شرط‌های سازش بین خودهاشان را چنان با احتیاط و پره رعا می‌کردند که هیچکدامشان به صداقت آن دیگر شبهه‌ای نمی‌کرد و هر دو هم کوشش جدی می‌کردند که شبهه خلاف دوستی بوجود نیاید. چونکه تنها گردی به دل هر دویشان هم زده بود، در شهر کسی یافت نمی‌شد که به یکی از آنها خردوار اطاعت کارانه همراهی کند و هیچ کدام آنها هم یگان کسی را شایسته همراه برابر حقوق نمی‌دانستند. بنابراین این دوستی که محض برای خلاص کردن هر دو ی اینها از تنها گردی از طرف خدا به آنها داده شده بود، یک نعمت بی‌منت بود. این نعمت را با هرگونه فداکاری طرفین که به شأن و شرف هیچکدام آنها خلل نرساند، نگاهداری کردن در کار بود و نگاهداری می‌کردند.

دوستی و رفاقت دو کلان‌گیر - عبدالله‌خواجه و پروردگارخواجه - یک سال زیاده‌تر دوام کرد. اما روزی در شهر یکباره آوازه شد که در بین آن دو دوست اختلاف افتاده از هم جدا شده‌اند. این آوازه بسیار دیر نکشیده از حرکت یک‌گردانه آنها بزودی تصدیق یافت. سید اکبرخواجه مانند و قتهای تنها گردی پیشتره‌اش در کوچه‌ها و زنینه‌گردیده از سلام‌دهندگان جواب التفات کارانه و تبسم شفقت‌آمیزانه‌اش را که بخاطر دوستش در و قتهای رفاقت‌وی ترک کرده بود، دریغ نمی‌داشت. عبدالله‌خواجه هم مانند پیشتره در کوچه‌ها دویده می‌گشت و به هیچکس نگاه نمی‌کرد. تنها فرق وی از زمان تنها گردی پیشتره‌اش در این بود که در دست عصای روسی (پلک) گرفته می‌گشت. البته او این عصا را به صفت یک یادگاری از آن دوستی برهم

خورده نمی گرفت، بلکه او این را برای این ازدست خود نمی پرتافت که وی شاعری، حکیمی و فیلسوفی او را به مردم اعلان میکرد.

چون مردم این دوستان سابق را تنها وبا خصلت مخصوصی پیشتزه شان دیدند، در هیچکس شبهه ای نماند که در بین آنها جدایی سخت افتاده است، اما هیچکس سبب این جدایی را نمی دانست و هرکس همینقدر را می دانست که هر دوی آنها دوستانه باهم به چارجوی برای سیاحت سفر کرده اند و از آنجا جدا جدا برگشته اند.

من کنجاو بی فهمیدن سبب این جدایی آرام گرفته نمی توانستم. بنا برین روزی به خویش خود، پروردگار خواه، و اخورده سبب این جدایی را ازوی پرسیدم.
وی بعد از ثانیهای به من با دقت نگریسته ایستاده، مرا با تبسم مهربانانه اش سرشار کردن:

— خویشم، تو هنوز خردسال می باشی، در پی کنجاوی احوال کلانان نگرد. این خاصیت ندارد، کنجاو کلانان عمر دراز نمی بیند. تو در پی از خود کردن درس خود و دعا گیری از کلانان گرد. برای تو همین کار فائده ناک تر است "گویان، قطعاً درباره سبب جدایی لب نکشاد.

بعد از آن من در این باره به عبدالله خواه مراجعت کردم زیرا او از خوف از طرف من پهن کرده شدن شعر هجویه، و خصوصاً در این وقت که ممکن بود من آن شعر منحوس را به دوست سابق و دشمن حاضرهای (پروردگار خواه) دهم، مرا بسیار حرمت می کرد به خشنود کردن من میکوشید.

در حقیقت هم مراجعت من بهاو برای من پرنتیجه برآمد و او سبب جدایی را با تفصیل گفته داد:

— خویشان مانند شما آدم راست قول نبوده است"، — گفت او. — "و آدم درون دار، بدطینت سیاه باطن بوده است. من و او دوستانه به چارجوی سفر کردیم. در آنجا بعد از زیارت "قدمگاه شاه مردان، مرتضی علی" درباره به پیش حاکم در آمدن ولایت در میانه خود دوستانه قراردادیم (چونکه ملاها به هر ولایت با کدام بهانه که روند، حاکم آنجا را ندیده نمی گردند و حاکم هم بها آنها خرج راه و هدیه های دیگر می دهد). ما به پیش حاکم در آمدیم. موافق سازی که در بین ما بود در خانه حاکم هر دویمان در روبروی هم در دو طرف خانه نشستیم (چونکه اگر هر دویمان در یک طرف می نشستیم، بالانشستن یکی از دیگری لازم می آمد، که این را عزت نفس و شرف نسب هیچکدامان بر نمی داشت). اما در وقت صحبت ناگاه چشم افتاد که خویشان آهستیک غیژیده از روبروی من قریب یک و جب بالاتر رفته است. این کار او به نفس من بسیار سخت رسید. من هم به فکر تقارگیری افتادم و آهسته غیژیده بالاتر رفته تخمیناً یک

وجب از روبروی او بالا گذشتم. او هم در نوبت خود این کار را تکرار کرده باز یک وجب از روبروی من بالا رفت. ما هر دو برای حفظ عزت نفس خود عنادکارانه این کار را دوام دادیم. در آخر زانوی من رفته به زانوی حاکم رسید که دیگر من بالاتر رفته نمی توانستم، اما او باز غزیده بالاتر رفته در گوشه پیشگاهی آن طرف خانه که خود نشسته بود، جای گرفت و در نتیجه جای نشستِ او از جای نشستِ من بقدر جای نشستِ یک آدم بالاتر و برابر جای نشستِ حاکم شد. من به این حال طاقت نیاورده به غضب آمدم و به او فریاد کردم:

— او، صحرایی نوری کش، تو را که راه داد که از من بالاتر و برابر حاکم ولایت می نشینی و حال آنکه تو خودت را خود سید نام نهاده گشته ای، که می داند، عجب نیست که تو غلام زاده باشی. همینقدرش به من معلوم است که پدر تو درودگر و پدر من یک عالم کهنسال مشهور می باشد. قطع نظر از دیگر فضیلت های من، خود همین فرق به تو راه نمی دهد که با من همسفر و هم مجلس باشی! ...

او سخن مرا بریده مرا دشنام صحرائیانه داد. من از جا جسته دویدم که او را از گریبانش گرفته از پیش حاکم برآرم. اما او پیشدستی کرده از محاسن من (از ریشم) پیچانده گرفت. در حالتی که گریبان او در یک دست من و ریش من در یک دست او بود ما هر دو به سر و گردن همدیگر مشت کوبی را سر کردیم. حاکم به آدماں خود فرمود که ما را از هم جدا کرده از خانه، از پیش او، برآرند. آدماں حاکم که اگر به آنها "سله" کسی را بیارید" گفته فرمان دهد، آنها کله را می آرند ما را از هم جدا کرده هر دویمان را زده زده از حاکم خانه برآورده به کوچه پیش کردند. از بسکه در پیش عامه مردم در کوچه با هم دست به گریبان شده همدیگر را دشنام دادن به شرف هر دویمان هم بر می خورد، ما خاموشانه از هم دور شده هر کدام به سرحد جدا جدا راه بخارا را پیش گرفتیم. این بود سبب جدا شدن ما از همدیگر."

در سال ۱۸۹۶ در بخارا در گذر سرپل روغنگران حاجی زاهد نام یک بای یک مدرسه چه بنا کرد. از آن مدرسه در قطار ملاپچه های بی حجره به برادرم یک حجره رسید. در خود همان سال شریک و دوست من عبدالخلیل مخدوم از مدرسه کولکلتاش یک حجره خریده در آنجا استقامت کردن را به من تکلیف کرد.

از بسکه برادرم کلانسال بوده و آدم شونده تر زندگانی کردنش لازم بود، من استقامت حجره مدرسه کولکلتاش را به او وا گذاشته خودم در مدرسه حاجی زاهد در حجره ای که به سهم برادرم رسیده بود، استقامت کردن را مناسب دیدم (قسم چارم "یادداشت ها" از زمان استقامتم در مدرسه حاجی زاهد سر می شود).



بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۲

پاور شمس



بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۲



بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۲

مدرسه حاجی زاهد

در آخر قسم سوم "یادداشتها" در سال ۱۸۹۶ در شهر بخارا در گذر سرپل روغنگران از طرف حاجی زاهد نام کسی یک مدرسه نو بنا یافته به آنجا کوچیدم را یادآوری کرده بودم .

این مدرسه همگی دارای ۲۲ حجره بوده طرف پیش دو آشیانه و سه طرف دیگرش یک آشیانه بود . دروازه صحن تنگی هم داشت که در آن طرف صحن بعد از یک کوچه پیاده گرد رود شهر میگذشت . میانسرای راهرو و مسجد این مدرسه هم تنگ بوده بر بالای اینها آشیانه دوم بنا یافته بود .

در طرف شرق این مدرسه مدرسه حسین بای ، در طرف شمالش حولی صاحب مدرسه و در طرف غربش راهرو حولی صاحب مدرسه واقع شده بود .

حجره های من در وی استقامت می کردم ، بر بالای دروازه خانه مدرسه بنا شده بود ، در درآمدن این حجره از طرف درون به راهروچه تنگی کشاده میشد که وی به بام شرقی مدرسه پیوسته از آنجا با زینهای پایین فرآمده میشد ، در روبروی آن در دیگری به طرف صحن ، کوچه ورود کشاده میشد . از بسکه در دو کنار رود درختان توت سبزیده بودند و در هر هفته یا ۱۵ روز از رود آب میگذشت ، باشگاه من در شرائط آنوقت بخارا منظره خوبی داشت ، از بسکه من تا آنوقت در شهر بخارا در جای پیش درختنای زندگی نکرده بودم ، آن حجره بنظرم خیلی دلچسب مینمود .

درون حجره خیلی تنگ بود ، بعد از پایگه ، کفشکن ، جای نشست سر می شد که وی چار کُنج برابر بوده ، از کدام طرفش که یک آدم بلند قامت دراز کشیده بخوابد ، پایش یا به پایگه و یا به دیوار می رسید . در میانه جای این چار کُنجه جای صندلی بوده در هر کدام سه کاداک (سه طرف) که به دیوارها و به در طرف کوچه می پیوست ، یک آدم بزور می نشست ،

اما در کاداکر پایانی که به پایگه می پیوست و پشتش کشاده بود، آدم آسوده تر نشسته می توانست.

در یک طرف پایگه خُم، یا کوزه آب می ایستاد و در طرف دیگرش پیوسته به دیوار آتشدان بوده دودکشش (موریش) در مغز دیوار بود. از بسکه دودکش بین این حجره و حجره همسایه مشترک بود، در روزهای شمال در هر کدام آتشدان این حجره ها که آتش درگیرانده شود، دودش به حجره همسایه میگذشت. من در هر هفته، یا ده روز یکبار دم گرمی می پختم که وی هم اگر دیرمانده در یک ساعت به انجام می رسید، اما همسایه حجره ام که یک قزغز گوشت اسپخور بود و برای پختن آن گوشت سخت گمشت هر روز سه ساعت آتش در می گیراند، حجره من در روزهای شمال همیشه وظیفه دودکشی حجره همسایه را ادا می کرد.

بر خلاف حجره های دیگر مدرسه های بخارا حجره های این مدرسه جای دست و روی شوئی نداشت که در بام یا در روی حولی شست و شو کردن لازم می آمد.

حجره من مانند حجره های دیگر این مدرسه تیریزه نداشت، بنابراین در درآمد را همیشه پوشانده مانند درکارمیش. و در طرف کوچه یک کاغذگیر داشت که کشاده پوشانده نمیشد و هرگاه که کشادن لازم شود، آن کاغذگیر را از جایش گرفته به درون حجره مانند راست می آمد و من هر وقت که از برگان پُرچنگ و خاک درختان لب رود چشمان خود را "آبدادن" می خواستم، همینطور می کردم.

وسعت و طرز بنای حجره من نمونه بهترین حجره های این مدرسه بوده بعضی حجره هایش که در گوشه ها واقع شده بودند، از اینهم تنگ تر و حجره های آشیانه یکمشت همگی یک دره بودند که آدم هم، روشنایی هم، تنها از همان یک در می درآمد.

این مدرسه وقف نداشت، صاحب مدرسه همراه به امام ۲۰ تنگه و به مؤذن ده تنگه دستی می داد.

صاحب مدرسه

صاحب مدرسه یکی از بایه های میانه حال بخارا بود، او آدم قامت پست غُفس بدن فربه ریش کلان بوده تخمیناً شصت ساله می نمود. او فرزند نداشت ظاهراً این مدرسه را برای آن ساخته بود که بعد از مردنش یک قسم مال و ملکش به نام خودش باقی ماند. بنابراین، هر چند او این مدرسه را برای طلبگان وقف کرده باشد هم و از روی شریعت این بنا از تصرف او تماماً برآمده باشد هم مالکیت خود را از اینجا برهم دادن نمی خواست. او به مؤذن تعیین کرده مانده بود که بعد از خفتن، دروازه مدرسه را قفل زده مانده به طلبگان باشنده

اینجا هم، به بیگانگان هم به در - برا کردن راه ندهد.

این ترتیب سخت که در هیچ یک مدرسه بخارا نبود، برای طلبگان دشواری می کرد، زیرا طلبگان در شبهای تحصیل برای درس تیارکنی و در شبهای تعطیل برای شب نشینی با طلبگان مدرسه های دیگر که آشنایان بودند، به رفت و آمد کردن مجبور بودند، از بسکه اکثر حجره های مدرسه های بخارا تنگ و طلبگان قشاق کوریه - بالشت برزیاد نداشتند، بعد از درس تیارکنی، یا شب نشینی هر طلبه مجبور بود که به حجره خود بازگشته رفته بخوابد. این سخت گیری صاحب مدرسه باشندگان اینجا را از این آزادگردی عموم طلبگان محروم کرده بود.

یکی از ضرر دیدگان این سخت گیری من بودم، من که در مدرسه بدل بیک در شبهای تعطیل به بزم می رفتم و یا به شب نشینی های شریکان اشتراک می کردم، در این مدرسه نو تماماً خانه نشین شده مانده بودم. از بسکه حجره نشینان اینجا هر کدام از جایی آمده بودند به آنها شناسایی و الفتی نداشتم.

همسایه حجره من، چنانکه در بالا قید شد، یک قزغز بود، که به من هیچ شناسایی نداشت. این قزغز از قزغزهای اوره تیپه بوده ملا تویچی نام داشت، او یک جوان بلند قامت زردپنه روی تنک موی تنگ چشم پر خشم بود. سن او از من تخمیناً ۸ - ۹ سال کلان بوده در درس هم از من ۴ سال پیشی داشت. من که از دود شور بای گوشت اسبی او ملالت داشتم، شکل و شمایل خشمگین او را هم نمی پسندیدم. بنابراین هیچ میل نداشتم که با او علاقه مند شوم. اما او یک روز با عادت مدرسه حجره ام را تییق تییق کرده رخصت گرفته در آمده نشست و بی هیچ مقدمه گپ را از مقصدش سر کرد.

— من از بین قزغزهای دشتی به بخارا برای علم آموختن آمدم، نه مثل بعضی ها برای پلوخوری — گفت او — "اما در علم آموزی قوه درستی ندارم. برای آموزش من یاری دهندای در کار است. این وظیفه را یکی از شریکان خوشفهم که وی هم اوره تیپگی بوده از تاجیکان است و در مدرسه رشید استقامت می کند، به گردن خود گرفت. بنابراین مرا لازم است که هر شب بعد از خفتن پیش او رفته درس تیار کنم، اما این سخت گیری صاحب مدرسه به کار من مانع شد، من یک هفته باز از درس تیارکنی محروم ماندم. شما به من مصلحت دهید که چکار کنم؟

— من با مؤذن گپ می زنم، شاید به در را برای شما مانع نشود،" گفتم.

او حرسند شده زود از پیش من برآمده زفت و من هم موافق وعده خود مؤذن را دیده از خصوص او گپ زدم و التماس کردم که به طریق استثنا به او رخصت دهد که برای درس تیارکنیش رفته آمده تواند.

اما مؤذن، چنانکه چشم داشتم، التماس مرا رد کرد، چونکه او یک جوان میانکالی (از خطرچی، یا از ضیالالدین) بوده، تماماً بیسواد بود، اونه درس را می دانست و نه درس تیارکنی را، اوفقط صاحب مدرسه را می دانست که از کجا باشد او را یافته آورده به او حجره داده در مدرسه اش به بدَلِ ده تنگه هم مؤذن کرده است، هم فراش، به بالای این مانند همزم کفانی کارهای سختِ حولیش را هم به او می فرمود.

چون مؤذن طلب مرا رد کرد، من برای قزغز یک راه "غیرقانونی" یافته دادم که آن بیچاره علم دوست از درس تیار نماند. این راه یک راه خیلی آسان بود که بیشتر به خاطر منرسیده بود، اما احوال مضطرانه ملاتویچی مرا مجبور کرد که به این کار فکر دوانم و یابم. بعد از یافت شدن آن راه به خودم هم چند وقت کار داد.

چنانکه در بالا قید کرده شد مدرسه حاجی زاهد در پهلوی مدرسه حسین بای واقع شده بود، در گوشه غربی آن مدرسه در آشیانه دوم یک ملابچه حصارِ زندگی می کرد که او با من شریک درس و شناس بود. حجره او از طرف غرب یک دریچه داشت که بعد از بنا یافتن مدرسه حاجی زاهد در پهلوی مدرسه حسین بای و پیوسته به او، بام آشیانه یکم این مدرسه نو به دریچه حجره طلبه حصارِ همروی شده مانده است.

من از شریک درس خود، از آن ملابچه حصارِ التماس کردم که رخصت دهد، تا که قزغز از درس تیار کنی آمده به مدرسه حسین بای در آمده از آنجا بواسطه حجره او به بام مدرسه حاجی زاهد گذشته به حجره خود در آید.

حصاری با خرسندی راضی شد و ملاتویچی قزغز هم به آن راه درس تیار کنی خود را دوام داد و در وقت ضرورت من هم شبانه از آن راه می آمدم، یا می رفتم.

اما مؤذن از کجا باشد، فهمیده است که قزغز با راه "مخفی" رفت و آی دارد، در پی دستگیر کردن او افتاده یک شب کمین گرفته، در پنهانی نشسته، از آن دریچه برآمدن او را نگران شده است.

وقتی که ملاتویچی از دریچه گذشته بر روی بام نمایان شده است، مؤذن دوان رفته از گریبانش گرفته او را برای آنکه ترتیب صاحب مدرسه مقرر کرده را ویران کرده است، دشنام داده است.

آتش غضب قزغز که همیشه از چهارماش نمایان بود، با این کردار و گفتار مؤذن یکباره شعله ور شده است و با دودست از میان او گرفته به هوا برداشته به دودکش یک حجره که از روی بام تخمیناً یک مِتر بالا برداشته شده بود، زده است. سختی ضربه را از همین قیاس کردن ممکن است که دودکش از خشت پخته با گچ ساخته شده با ضربه به خودش بر خوردن بدن مؤذن از میانش شکسته پریده رفته است.

من که هنوز خوابیده بودم، با شنیدن آواز زد و خورد از حجره دوان برآمده به پیش جگره‌گان رسیده رفتم، که مؤذن مانند موش در چنگال گربه افتاده در زیرپای قزغبه زمین مالش می‌خورد و قزغز او را لگدکوبی کرده با زبان قزغزی دشنام‌های قبیح می‌داد و مؤذن با زبان خودش خوراس زنان توبه کردم گویان نالش می‌کرد. طلبه حصار که بعد از دست به گریبان شدن مؤذن و قزغز از دریچه برآمده به بالای سر اینها رسیده آمده است با زبان تاجیکی آنها را نصیحت می‌داد و زورمی‌زد که مؤذن را از چنگال قزغز رهایی دهد، اما نمی‌توانست.

من رسیده رفتم همان از دست ملاتویچی گرفته او را از بالای مؤذن به دور کشیدم. اول او به کشاله کردن من اهمیت نداده به مالش دادن مؤذن دوام کرد. من با آواز قطعی و "تو-تو" گویان به او خطاب کردم:

— مگر تو دیوانه شده‌ای؟ سرده او را او به مردن رسیده است.

قزغز از بالای مؤذن پس آمد و به من تیغ کشیده نگاه کرده ایستاد و پس از آن به زمین توف کرده به گپ درآمد:

— در حقیقت هم من او را کشتن می‌خواستم، اما به خاطر تو موقتاً از خوش در گذشتم، لیکن سرده که من او را توبه داده از وی قول گیرم، گفت او به من با خطاب "تو" تو.

— من راه می‌دهم، اما اول خودت به من قول ده که دیگر او را نمی‌زنی، گفتم با همان قطعیت اولی.

— قول می‌دهم که بخاطر تو حاضر او را دیگر نمی‌زنم، گفت قزغز.

من دست او را سر دادم، او دوباره به سر مؤذن رفت و دستان خود را به پشت خود گردانده قدش را خم کرده قدری به مؤذن چشم دوخته ایستاد و پس از آن به او "تغای قل" گفته نام گرفته خطاب کرد:

— له بیهی، گفت مؤذن با آواز مگسی که به تار تارتُتک درمانده باشد.

— اول اینکه، این حادثه را به خوجه‌ئینت نمی‌گوی، دوم اینکه، به درای برای من به مدرسه خلل نمی‌رسانی، اگر یکی از این شرطها را ویران کنی، همان ساعت می‌کشم، بعد از آن مرا هر چه کنند، کردن گیرند.

— بخدا قسم که این حادثه را نه به بای، نه به کس دیگر نمی‌گویم، نه به درای برای شما و نه به دیگران مانع نمی‌شوم، گفته مؤذن شرطهای قزغز پیشنهاد کرده را دو برابر زیاده نموده به گردن گرفت.

— این طور باشد خیز به حجرهات در، گفت قزغز به مؤذن.

اما در مؤذن قوت از جا جنبیدن نبود، هر چند برای خیستن کوشش کند هم نیم خیز می‌شد و تماماً راست شده نمی‌توانست. قزغز به او یاری داده از جا برخیزانده از بغلش گرفته برده به حجره‌اش درآورد و خودش هم به حجره خود درآمده در رابست. شریک درس من طلبه حصارى هم "گوشت خر - دندان سگ، گفته‌اند که تماماً درست است"، گویان و خنده‌کنان از دریچه به حجره خود گذشت و من هم به حجره خود رفته درآمده در را بستم و در فکر خوابیدن افتادم ...

اما هنوز چشم را گرمی نبرده بود که در حجره‌ام تیق تیق شد. دوباره از جا خیزسته چراغ را درگیرانده در حجره را کشادم که به در حجره میرزای بای (کاتبش) راست ایستاده است:

"مرحمت‌کنید"، گویان او را به حجره درآوردم. او به پایگه درآمده اما کفشهایش را نکشیده به لب جای نشست حجره نشست و:

— کاری که به صلح درنیاید، دیوانگی‌ای در او بیاید گفته‌اند"، گویان به‌گپ درآمد، "خوجهائین ما یک احمق درون سیاه است. تکر گپ در اینجاست که او از مدرسه بناکردن خود پشیمان است، اما اکنون چاره‌ای ندارد که وقف‌نامه را ویران کرده مدرسه را به ملک خصوصی خود گرداند، ناچار مانند آنکه "آرزوی دوغ را در مهتاب میشکسته باشد" طلبگان را تنگ کرده هر روز یک قاعده نو برآورده حاکمیت و مالکیت خود را به مدرسه معلوم کرده می‌ایستد. برای اصلاح او و اصلاح کاسه‌لیس او مؤذن که از او هم احمق‌تر است گپ تأثیر نمی‌کرد. برای اصلاح اینها دیوانگی‌ای درکار بود. این دیوانگی را نه من، نه شما و نه دیگران نمی‌کردند.

هرچه باشد خواهسته یا نخواسته، دانسته یا ندانسته این قزغز دیوانه این دیوانگی را کرد، بعد از این همه باشدگان اینجا، هم از دست بای و هم از دست مؤذن او خلاص میشوند.

— به فهم من مؤذن ترسید، این حادثه را به بای خبر نخواهد داد، شما هم خبر ندهید، کار خود به خود خوابیده می‌رود"، گفتم من به میرزا.

— چرا من خبرندهم؟ من این کار را از خودش زیاده‌تر کرده خبر می‌دهم. خوجه‌بین چه قدر احمق باشد، چه قدر درون سیاه باشد، همانقدر هم ترسان‌چک است. با شنیدن این حادثه چنان می‌ترسد که "طلبه‌ها مرا زده می‌کشند" گفته دیگر به طرف مدرسه نگاه نمی‌کند" — گفت میرزا، "می‌بخشید شما را از خواب ماناندم"، گویان از حجره برآمده رفت.

میرزای بای میرزا نعمت نام داشته یک آدم ۳۰ ساله خوش‌خط و سواد بود. او حولی

و جای استقامت نداشت. بای او را با شرط جای استقامت یافته دادن در هر ماه به ۲۰ تنگه (۳ صوم) به خدمت گرفته است. از این مدرسه که "در راه خدا برای طلبه علوم دینی بنا کرده است" یک حجره را به او داده است و او در حجره‌ای که در پهلوی دیگر حجره من بود، استقامت می‌کرد. او از زد و خورد قزغز و مؤذن از اول کار خبردار شده باشد هم برای شاهد نشدن و خالص ایستادن به سر جنجال نبرآمده بوده است.

میرزا هر روز پگاهانی همراه بای به تجارخانه اومی رفت، در آنجا نقد و نسیه‌های خوجهین را به دفتر مینوشت، برای غونداشتن نسیه‌های مهلتش رسیده خوجهین رسته به رسته، دوکان به دوکان میگشت. کدام دوکاندار که پُل مهلتش رسیده را ندهد، بای میرزا را به سست‌کاری و بی‌بُرش‌ی عیب‌دار کرده به او گپ‌های سخت میزد.

میرزا بیگاهانی همراه بای از بازار آمده به حجره به خودش داده شده می‌درآمد. به سبب بند و بست سخت مدرسه او نه به جایی رفته می‌توانست، و نه به حجره خود یار و دوستان خود را آورده می‌توانست. او به بدل هر ماه ۲۰ تنگه گرفتن مجبور بود که از پگاه تا بیگاه کار کند، از بای گپ‌های سخت شنود و شبانه در این حجره گور مانند تماماً محبوس ماند.

بنابراین دیوانگی قزغز به او هم خیلی خوش آمده بوده است که بعد از تمام شدن کار پیش من آمده خورسندی خود را اظهار کرده از برداشته شدن بند و بست زندانی بشارت داد.

در حقیقت بعد از واقعه جنگ قزغز با مؤذن بای دیگر به مدرسه ندرآمد و اگر دلش به دیدن "ملک خود" کشال شود، در روزهای تعطیل، در وقت هائیکه طلبگان به سیر و گشت رفته باشند و در مدرسه کس نباشد، یا اینکه کس کم مانده باشد یک درآمده دور زده می‌برد و اگر ناخواست به طلبه‌ای واخورد، چیزی نمی‌گفت و سر خود را خم کرده از مدرسه برآمده می‌رفت.

اما پیش از جنگ قزغز با مؤذن روزی دوبار، هم پگاهانی پیش از به بازار رفتنش، هم بیگاهانی بعد از بازار گشته آمدنش به مدرسه می‌درآمد و روی مدرسه را دور زده خشت به خشت از نظر می‌گذرانید، اگر یگان خشت را خسته شده، یا از جایش اندک بیجا شده می‌دید، از دهانش کفک‌ها پُرانده طلبه‌ها را تنبیه می‌داد و گپ‌های سخت می‌زد.

یک روز به واقعه زیرین شاهد بودم. صاحب مدرسه از بازار آمده پیش از درآمدن به حوله‌ی به مدرسه درآمد، با عادت مقریش مدرسه را از نظر گذرانید. همان روز یک طلبه جامه‌شویی کرده آب جامه‌شویش را بر روی حوله مدرسه ریخته بوده است. او داغ آب جامه‌شویی را دیده،

— امروز در اینجا که جامه‌شویی کرده بود؟"، گویان فریاد کرد.

آن طلبهای که جامه‌شویی کرده بود، از حجره‌اش برآمده:

— من جامه‌شویی کرده بودم"، گفته جواب داد و دیگر طلبگان هم از حجره‌هاشان

برآمده نگران شنیدن بیهوده‌گوئیهای بای شده ایستادند.

— شما داملا"، گفت بای به آن طلبه با آهنگ پیچینگ اما دوغ‌زنانه، "میان‌تان درد

نکرده است، نمی‌دانید که در بنای این مدرسه چقدر پول صرف شده است و آن پول از کجا

و با چگونه محنت به دست درآمده است، بنابراین به مدرسه آن معامله را می‌کنید که به

خانه پدرتان می‌کرده باشید. آخرباید دانید که با آب جامه‌شویی خشت‌ها سست شده از

جاشان بیجا می‌شوند و در نتیجه مدرسه خراب می‌گردد.

بای گفت وگذار خود را با آن طلبه به آخر رسانده و به همه طلبگانی که در آنجا

حاضر شده بودند، با آهنگ قطعی فرمان داد:

— بعد از این هر کس که جامه‌شویی کند، آبش را به یک ستیل اندازد و هر گاه که

ستیل از آب جامه‌شویی پر شود برداشته از مدرسه برآورده برده به رود ریزد، گپ همین.

در میانه طلبگان ملاسم نام یک طلبه کولابی بود که او یک درجه دغل باشد

هم شیرین‌سخن و شوخ‌طبع بود. او بعد از شنیدن سخنان صاحب مدرسه به او رو آورده:

— عمک‌بای"، گفت. — "شما پیر شده‌اید آدم در دنیا ابدی زنده نمی‌ماند، بعد از

سر شما که نگاه و بین مدرسه را به گردن گرفته این بنا را از ویرانی نگاه میداشته باشد؟

— خدا نگاه می‌دارد، خدا"، گفت بای. — "من که این بقعه خیر را در راه خدا بنا

کردم، خود خدا نگهداری می‌کند و کسانی را که به ویران کردن این بنای خیر کوشش کند،

خودش جزا خواهد داد."

— به فهم من"، — گفت طلبه کولابی. — "برای آنکه شما در راه خدا مدرسه بنا

کردم‌اید، او قزاولی مدرسه شما را به ذمه خود نمی‌گیرد. آخر خدا تغای‌قل نیست که به

شما فرمان برداری کند. بهتر آن بود که شما مدرسه بنا نمی‌کردید و اینگونه کار پست را به

خدا هم حواله نمی‌نمودید.

— ایواهِ — گفت بای، — "دریغ، صددریغ که من مدرسه بنا کرده یک کار بیهوده‌مکرده

بودم‌ام، من گمان کرده بودم که در اینجا ملاچه‌ها استقامت کرده علم‌های دینی می‌خوانند

و ندانسته بودم‌ام که در اینجا کسان خدا‌ناشناس هم خواهند راه یافت. بای روی خود را

از طلبگان گردانده و خود به خود:

— "بهتر آن بوده است که اینها پرچه پلاسهاشان را به پشتشان برداشته کوچه به

کوچه جای سرپناه کافته گردند"، گویان و غورغور کنان از مدرسه برآمده رفت و طلبگان

همگی هم آواز شده خنده بلند کرده او را گسیل کردند .
 بعد از جنگ قزغز، چنانکه در بالا قید شد، نه تنها بای به مدرسه نیامد، چنانکه
 میرزایش بشارت داده بود، قفل و بند را هم از درمدرسه برداشت . همین طریقه شده طلبگان
 مانند طلبگان مدرسه های دیگر بخارا به درا - برا، به هیزم کفانی و جامه شویی اختیار پُره
 یافتند . در این قطار من هم، قزغز هم، میرزا هم از بند و بست زندانی رهایی یافتیم و شریک
 درس من طلبه حصارى هم از گذرگاه کردن حجره خود خلاص شد .

زندگانی و مشغولیت من در مدرسه حاجی زاهد

زندگانی من در مدرسه حاجی زاهد مستقلانه بود، من در اینجا برای تأمین معیشت
 به خدمت سیاه کسی محتاج نبودم، چونکه عبدالخلیل مخدوم، چنانکه در قسم سوم قید کرده
 شده است، به مقابل خدمت علمی و یاری معنوی من به او، به من یاری مادی می کرد، خورد
 و خوراک من از طرف او به طرز میانه تأمین میشد و گاه لباس هم می داد، هر چند او به من
 برای تأمین معیشت پول نمیداده باشد هم (چونکه با عادت آن وقت به مقابل خدمت علمی
 از شخصان خصوصی پول نقد گرفتن یک نوع ذلت حساب می یافت نسبت به خادم علمی)،
 هر روزه طعام پیشینی که بیشترین وقتها پلو بود، به من کفایه می کرد؛ در آنجا به صفت
 خدمتگاری من آش نمی پختم و حجره نمی روفتم، این خدمتهای او را قاری نورالله نام یک
 طلبه که درسش از ما پستتر بود، میکرد . درست است که گاه من هم آش می پختم، اما این
 آشپزی من به طرز آشنایی بود، نه به صفت خدمتگاری . این کار را در حجره او گاه میرزا
 عبدالواحد منظم هم می کرد، او دعوا داشت که آش پلو را از من بهتر می پزد؛ اما من هم
 در مسابقه از وی نمی ماندم و از بسکه بواسطه آشپزی کردنم به آدمای گوناگون تجربه ام در
 این کار از وی بیشتر بود، خود را از وی هنرمندتر می شمردم و شریکان هم این دعواى مرا
 تصدیق می کردند .

از بسکه شریف جان مخدوم قاضی شده از شهر بیرون رفته بود، میرزا عبدالواحد برای
 دوام دادن تحصیل از خدمت او جدا شده در مدرسه ملا محمد شریف در یک حجره خیلی
 خوب بالای دروازه آن مدرسه که از آن شریف جان مخدوم بود، استقامت میکرد . از بسکه
 میرزا عبدالواحد از میراث پدر درآمد داشت، زندگانی او در مدرسه بد نمی گذشت .
 او با ما شریک درس بوده در درس تیارکنی که موافق اصطلاح مدرسه مکالمه میگفتند،
 با ما همراه بود . درس تیارکنی هر روز، روزانه وقت پیشین تا تیار شدن آش و دربین درسها
 و بعد از درسها در حجره عبدالخلیل مخدوم تشکیل می یافت .

حجره عبد‌الخلیل مخدوم، چنانکه در قسم سوم "یادداشتها" قید شده است، در مدرسه غازیان بر بالای دروازه آن بود، حجره او با حجره میرزا عبدالواحد روبرو بوده در میانه تنها حوض غازیان و راه کلان جوبار و میرکان واقع شده بود که اگر درختان کنار حوض غازیان حایل (مانع) نمی‌بودند، باشندگان این دو حجره یکدیگر را دیده و با ایما و اشارت سخنان یکدیگر را فهمیده می‌توانستند.

در میرزا عبدالواحد مغروری پیشتره‌اش نمانده بود، اکنون او به من به نظر استهزا نگاه نمی‌کرد، در شعرگویی و شعرفهمی مانند پیشتره دعوای کلان نداشت، در درس موزی باشد، تماماً به من تسلیم شده بود. او در درس موزی کُندفهم‌تر باشد هم بسیار حریص بود. جاهای دشوارتر درس را تماماً نفهمد، از من دست نمی‌کشید، اکنون او تنها در آشنایی خود را از من هنرمندتر می‌شمرد که اینهم با آهنگِ هزل و شوخی بود.

میرزا عبدالواحد در خوشنویسی و در انشانویسی رسمی آن زمان از همه شریکان و از اکثر همسالانمان پیش بود. اما از آنجا که او خیلی کمال اخلاقی پیدا کرده بود، در این باره دعوایی و غروری ظاهر نمی‌کرد. لیکن در طبیعت او همان خصلت "خوددانی" که در خردسالی‌هایش هر زمان نمایان شده می‌ایستاد، در پرده پنهانی باشد هم، هنوز وجود داشت. او کوشش داشت یگان کاری کند که دیگران در حیرت مانند او از دردن آن کار عاجز باشند.

چنانچه باری او را در روزهای تعطیل بهارانی یک هفته گم کردیم، من، عبد‌الخلیل مخدوم و قاری نورالله روزی چند بار حجره او را خبر می‌گرفتیم، اما در او را بسته می‌یافتیم. ما از آن سبب در حیرت بودیم که اگر او چند روزه از شهر برآمده میرفت، البته به ما خبر می‌داد، در درون شهر در خانه آشنایانش البته اینقدر دیر نمی‌ماند، ذاتاً او در شهر از ما نزدیکتر آشنا هم نداشت. "و اعجابا به او چه شده باشد؟" گویان ما در تشویش بودیم.

در درآمده حجره او در آخر آن زینه تاریکی بود که من در "داخونده" در باب "مدرسه" تصویر کرده‌ام. روزی من برای خبرگیری (فراموش کرده‌ام که بار چندم بود) از همان زینه برآمده به پیش در حجره او رسیدم، از درون حجره صدای خیسیر خیسیری، مانند آنکه موش چیزی را می‌خاییده باشد، شنیده شد، اما بعد از رسیدن من به در حجره آن صدا خاموش گردید. در را کوفتم، اما جوابی نیافتم، هر چند گوش کردم دیگر صدای خیسیر خیسیر هم نبرآمد.

من در دل خود گذراندم، باید او در حجره بوده به کار "مخفی‌ای" مشغول باشد. چونکه اگر آن خیسیر خیسیر موش می‌بود، اینقدر دور و دراز خاموش نمی‌گردید. من برای تفتیش کرده دیدن این تخمین خود بار دیگر صدای پایم را نبرآورده

به درِ حجره رسیدم و صدای خیسیر خیسیر پیشتره را شنیدم و چند دقیقه دیگر آرامانه گوش داده ایستادم، صدا دوام کرد. بعد از آن در را کوفتم، اما نه تنها جواب نشنیدم، بلکه آن خیسیر خیسیر موشانه هم بریده شد. یقین کردم که او در حجره هست و به کاری مشغولی می‌کند. پس از آن در پی دستگیر کردن او افتادم. روز دیگر سحر یک ساعت پیشتر از برآمدن آفتاب به حجره او رفتم و مانند روز پیش شرفه پایم را نبر آورده از زینه تاریک بالا برآمده به در حجره‌اش رسیدم. در کشاده بود. در دهلیز که خیلی وسیع بوده آشخانه، هیزم خانه و انگشت‌خانه حجره در آنجا بوده زمینش خشت فرش بی‌پلاس بود، چراغ می‌سوخت. برخلاف عادت مدرسه بی‌هیچ آگاهانی و صدای پایم را نبر آورده به دهلیز درآمدم روی زمین دهلیز از ریزه‌چهای چیزهای زردچه و سفیدچه چسپک که پاشخورده بودند، پر بود و در راه رفتنم به زیر کفشهایم می‌چسبیدند.

به پیش درِ میانه که از آنجا به جای نشست حجره درآمده می‌شد، همچنان آهسته رفتم، در درون یک لمپه آویزه سی‌ام می‌سوخت که حجره را مانند روز روشن کرده بود. میرزا عبدالواحد پشت به در درآمد سر دو پا نشسته نمی‌دانم چه چیزها را از روی حجره می‌چید.

من همچنان صدا نبر آورده کفشم را در دهلیز کشیده به حجره درآمدم. بر روی گلیم حجره گردهای سفید می‌نمودند، اما چسپک نبودند، در هر جا، هر جا ریزه‌چهای زرد و سفیدی که مانند آنها را در دهلیز دیده بودم، نیز به نظر وامی‌خوردند. اما من "باید این ریزه‌چها چسپک باشند"، گفته آنها را زیر نکرده آهسته‌آهسته به سر میرزا عبدالواحد رفتن گرفتم.

وقتی که من از زیر لمپه آویزه گذشتم و سایه‌ام به دیوار مقابل افتاده به نظر او نمایان شد، او از آمدن کسی که هیچ چشم نداشت، ناگهانی خبردار شده یک قد پریده از جایش خيست و مانند عسکری که فرمان "به پشت برگرد" کمندیر (فرمانده) را شنیده باشد، با چالاکي به پشت برگشته در روبروی خود مرا دیده لحظه‌ای بی‌حس و حرکت ماند و بعد از آن به گپ درآمد:

— آبا، کنجا و بی‌امان ای، من از این کارم آخر تو خبردار خواهی شد، گفته‌می ترسیدم. آمد به سرم هر آنچه می‌ترسیدم، گفت و علاوه کرد: "بیا بنشین که من سرگذشت یک هفتگی خود را حکایه کنم".

من می‌خواستم بنشینم، او گوشه‌ای را که از گرد و غبارهای زرد و سفید تازه کرده شده بود، نشان داده گفت:

— انه در اینجا بنشین، در جای دیگر این حجره نشینی، ممکن است که لباس‌ت آلوده

شود.

من نشستم، اما او ننشسته،

— من در را بسته چراغ دهلیز را خاموش کرده‌ایم، روز شده ایستاده است، باز یگان کس دیگر آمده ندرآید"، — گویان رفته در را بسته چراغ را کشته آمد و در روبروی من نشسته گپ سر کرد:

— اکنون که تو مرا ببالاتی این کار که نسبت به کسان دیگر بی‌ضرر هم باشد، نسبت به خودم جنایت است، دستگیر کردی، باید هم‌ماش را به تو حکایت کرده دهم، لیکن شرط آنکه به هیچ کس نگویی. اگر به عبدالخلیل مخدوم گویی، اختیار داری؛ چونکه "نگوی" گویم هم، البته به او خواهی گفت؛ اما به آدماں دورتر از ما نگوی که مرا خنده‌زار می‌کنند.

— به حیرت چه؟" من پرسیدم.

— به او هم گویی میلت، چونکه به او هم البته خواهی گفت، لیکن تأکید کن که او به کسی نگوید. او جوانِ راست‌قولِ سنگین است، سرِ دوستان را بعد از قول دادن فاش نمی‌کند.

— خوب" — گفتم من، "خودم می‌دانم که به که گفتم در کاروبه که نگفتم. تو اینجا های کار را به خود من حواله کرده زودتر حکایتت را سر کن.

حلوای صابونی پزی میرزا عبدالواحد

— آیا حلوای صابونی شافرکامی را می‌دانی؟"، گویان از من میرزا عبدالواحد پرسید.

— البته می‌دانم، کیست که نداند؟ خوب چه شده است؟"، گفتم من.

— من خواستم که همان حلو را در حجره خود خودم بپزم...

من پیش از آنکه سرگذشت حلوای صابونی پزی میرزا عبدالواحد را از زبان او نقل کنم، درباره حلوای صابونی، و از این جمله در خصوص حلوای صابونی شافر کامی معلومات کوتاهی دادم در کار است. حلوای صابونی حلوایست که آن را از آرد، روغن و شکر پخته به لونده‌های چارمغز مانند جدا کرده به فروختن و خوردن تیار می‌کنند.

اینگونه حلوای صابونی را در بخارا، در سمرقند و در هر جای آسیای میانه که حلو

گری باشد، می‌پزند.

حلوای صابونی شافرکامی هم عیناً از همان مصالح، یعنی از آرد و روغن و شکر تیار کرده می‌شود، اما طرز پختن آن دیگر گونه بوده این کار را در ریان شافر کام بعضی آدماں مخصوص می‌دانند. لیکن آنها این کار را کسبِ اساسی خود کرده نگرفته‌اند و برای در بازار

فروختن نمی‌پزند، بلکه برای خوردن خود و یا با سپارش بعضی آدمهای جداگانه می‌پزند. حلوی صابونی شافراکام را به لونده‌چه‌ها جدا نمی‌کردند، بلکه در وقت گرمیش به طبقه‌های پهن سفالی بی سر نو می‌ریختند و بعد از سرد شده بستنش در میانه یک پرچه کاغذ سفید مانده هر دو طبق را بر روی هم میگرداندند و به هر کجا برند هم همین طرز طبق‌ها را جفت‌جفت می‌بردند.

حلوی صابونی شافراکام از حلواهای صابونی عادی چنانکه در شکل فرق داشت، اینچنین در طعم هم فرق کلان داشت، هر چند وی هم از آرد و روغن و شکر پخته می‌شد، اما در وقت خوردن از وی مزه هیچکدام این چیزها نمی‌آمد، بلکه یک طعم گوارای ناشناس داشت و در وقت به دهان انداختن مانند مروژنی قیماقی زود آب میشد.

در حق حلوی صابونی شافراکام افسانه‌ای بود. چنانکه افسانه‌پرستان می‌گفتند "حلوی آب نبات بخارا غیر از بخارا، نان آسیائی سمرقند غیر از دیهه، گله آسیای سمرقند، حلوی کوفته ورسته قرشی غیر از شهر قرشی و جغرات زرمیتن غیر از دیهه، زرمیتن بخارا درد دیگر جا نمی‌شود". اینچنین همان افسانه‌پرستان حلوی صابونی شافراکامی را هم مخصوص تومن شافراکام بخارا می‌پنداشتند (و حال آنکه بعد از ریوالیوتسیه یک حلواگر بخارایی به سمرقند آمده حلوی آب نبات پخت که از حلوی آب نبات بخارا ماندنی نداشت، اینچنین یک زن سمرقندی، با وجود گله آسیایی نبودنش، در استالین‌آباد یک نان آسیایی پخت که از نان آسیائی سمرقند به هیچ وجه کمی نداشت، حتی از بعضی جهت از وی بهتر شمردن ممکن بود). پزندگان حلوی صابونی شافراکامی هم این هنر خود را یک نوع کرامات میراثی خود وانموده مخصوص خود و اولاد خود به قلم می‌دادند و پختن آن را به کسی نشان نمی‌دادند و "اگر چشم بیگانه افتد، این حلوا ویران می‌شود" می‌گفتند.

بعد از این مقدمه چه اکنون من به سرگذشت میرزا عبدالواحد می‌آیم.

میرزا عبدالواحد نقل سرگذشت حلواپزی خود را دوام داده گفت:

— مقصد من از پختن این حلوا از یک طرف دروغی به شافراکام مخصوص بودن آن را اثبات کردن باشد، از طرف دیگر این هنر را که حلواگران ماهر بخارا هم یاد گرفته نتوانستند، به دست درآورده همه را در حیرت انداختن بود. من هر چند التماس کردم یگان شافراکامی که این هنر را می‌دانست، به من پخته نشان نداد، هرکدامشان مصالح برای وی در کاری را و طرز پختنش را گفتند و بس.

از روی قول میرزا عبدالواحد که از متخصصان این کار شنیده است، روغن دمیبه را داغ کرده آرد بیخته را در وی بریان نموده شکر را قیام گرفته به وی همراه می‌کردند. در اول کار آرد بریان با قیام آمیخته شده سرخچه می‌شده است و بعد از کف زنی و مشت مالی بسیاری

رنگ سفید پیدا می کرده است.

میرزا عبدالواحد گفت:

— من آرد، روغن و شکر را تیار کرده در رابسته کار سر کردم، چونکه "اگر نتوانم خنده خورش می شوم" گفته میترسیدم؛ بنابراین "کسی نفهمد و از این کار من خبردار نشود" گفته بسیار احتیاط کردم و به پنهان کاری درآمدم.

میرزا عبدالواحد موافق نشان داد صابونی پزان شافرکامی آرد بریان با شکر آمیخته را یک روز از پگاه تا بیگاهی و شبانه تا زیر کردن خواب هر چند کف زده است و مشتکاری کرده است، رنگش سفید نشده است و طعمش هم یک نوع دل بیجا کننده شده است.

— من فکر کردم که، — گفت او — "شاید شافرکامیها مرا فریب داده باشند، شاید آرد را بریان نکرده به روغن و قیام همراه کردن در کار باشد، تا که سفید و خوش طعم شود"، بنابراین ترکیب اولی را به یکسو گذاشته آرد خام را به روغن آمیخته به قیام همراه کردم. این دفعه رنگش سفید چه شده باشد هم، طعمش مانند مزه خمیر خام بود که به دهان گرفته نمی شد. بعد از آن فکر کردم که "شاید قیامش کم شده باشد". بنابراین باز کمتر شکر را قیام گرفته به وی همراه کردم. این دفعه مزه خمیر خام باقی مانده به وی یک تیزی گلو سوز ضم شده بود که به مزه آن چه نام دادن را نمی دانستم...

روز سفید شده آمده ایستاده بود، و در کوچه یگان یگان راه گذران می نمودند؛ بنا براین میرزا عبدالواحد از نقل سرگذشت باز ایستاده،

— راه گذران شناسا روشنائی لمبه را دیده در حجره بودن مرا پی برده نایند —

گویان از جایش خسته لمبه را خاموش کرده، باز آمده نشسته سخنش را دوام داد،

— من فکر کردم که، — گفت او — "شاید روغنش کمی کرده باشد، اگر قدری روغن

دیگر همراه کنم، عجب نیست که بدمزگی خمیر خام و تیزی قیام بر هم خورده طعمش گوارا شود"، بنابراین باز کمتر روغن دمبه را داغ کرده به خمیر خام گلو سوز خود آمیختم، اما روغن آمیزش نیافت و بر روی خمیر مانند آنکه بر روی شوله سیر روغن برآید، برآمده می ایستاد. طعمش هم از اوله بدتر شد که به نشد. آیوای که به نشد بدتر شد گویان این ترکیب را به یکسو گذاشتم و باز به سترکیب اولی که از متخصصانش شنیده بودم، آمدم. اما فکر کردم که شاید در دفعه اول آرد را از قدر درکاریش زیاده تر بریان کرده باشم، بنابراین این دفعه آرد را نیم بریان کرده به قیام آمیختم، لیکن باز نشد...

خلاصه نقل میرزا عبدالواحد آنست که گاه روغن را زیاد کرده، گاه قیام را زیاد کرده،

گاهها آرد بریان، یا آرد خام را زیاد کرده یک هفته شب و روز به این کار زور زده است، از کف زنی و مشت مالی دستان خود را از کار برآورده است. در آخر به نتوانستش قناعت

حاصل کرده در وقت غوغا داشته ماندنش این کار را، من او را "دستگیر کردم".
 - اگر امروزتا ساعت ده نمی‌آمدی"، - گفت او در آخر نقل سرگذشتش - "من گلیم را از گرد آرد و ریزه‌های خمیر تازه کرده و دهلیز را که بیشترین کار شبانام آنجا گذشته زمینش از خمیر و قیام و روغن یک‌مال شده است، شسته و به دهانم کلوخ مالیده، خودم به کوچه می‌برآمدم و این سَرِ احمقانم در قعر دلم گور شده از همه پنهان می‌ماند...
 او قدری خاموش ایستاده باز دوام کرد:

- لیکن آمده مرا دستگیر کردند از یک جهت نغز شد"، - گفت او - "زیرا من این سَر را به کسی نمی‌گفتم، اما این کار چنان به دلم ریخته بود که غده شده مانده رفته رفته زرداب گردیده مرا بیمار بستری کردنش ممکن بود. وقتی که تو آمدی، من مجبور شدم که همماش را حکایه کنم، حالا دلم خالی شد و خود را خیلی سبک حس می‌کنم.
 من چیزهای با این مشقت تیار کرده‌ام را دیدن خواستم، او مرا به رواق حجرماش از یک دری که از وی به آنجا برآمده می‌شد، برآورده نشان داد. در آنجا یک تغاره سفال خمیرگیری و دولکن تونوکه‌گی سردار که در بخارا قره‌بایی می‌نامیدند، از خمیرهای گوناگون رنگ و قیام و روغن‌آلود پر بود. من مزه هر کدام آنها را دیدم، هیچ کدامشان قابل خوردن نبودند.

این خصلت میرزا عبدالواحد که عبارت از دانسته‌ندانسته به کردن هر کار چسپیدن، کردن آنگونه کار عجیب را از ترس آنکه می‌خندند، یا منع می‌کنند از آشنایان نزدیکش هم پنهان داشتن و میل "اختراعچیگی" بود، تا آخر عمرش در او باقی ماند.

هرچند از جهت ترتیب تاریخی از این جاهای یادداشت‌ها خیلی دیر واقع شده است، اما برای اثبات مدعای بالا و پُر نشان دادن خصلت خصوصی میرزا عبدالواحد منظم واقعه زیرین را در اینجا نقل نمودن مناسب نمود.

وداپرا و ادسازِ میرزا عبدالواحد

بعد از ریوالیوتسیه بخارا، در سال ۱۹۲۰، میرزا عبدالواحد که آبهای بد بوی و مکان تخم رشته بودنِ حوضهای بخارا را نمی‌پسندید، در فکرِ شهر بخارا و داپرا واد گذراندن افتاده است. هر چند این فکر خیلی فکر خوب باشد هم، در شرایط آنوقت بخارا این فکر را بعمل آوردن ممکن نبود، چونکه در مملکت هنوز جنگهای گراژدانی دوام میکرد. زاودها و فبریک‌ها کار نمی‌کردند، بیشترین کارگران در فرونت بودند و آن مؤسسه‌های

صناعتی هم که کار می‌کردند، به تیار کردن اسباب مدافعه ریوالوتسیه و به برآوردن مالهای ضروری هر روزه مشغول بودند.

میرزا عبدالواحد هم این احوال را می‌دانست. اما این شرایط در راه به عمل آوردن این فکر خوب اومانع نشد، او فکر کرده است که: "اگر توره‌های چوینی، یا سیمینتی نباشد، چه ضرر دارد؟ آخر ما می‌توانیم از غلبه (قبور) های سفالین که تیار کردن آنها در خود بخارا آسان است، فائده ببریم."

او این "فکر برجسته" تا حال به خیال یگان کس نیامده خود را "با هیچکس مشورت نکرده به عمل آوردن خواسته به کلالگران بخارا غلبه‌های سفالین ساختن را سپارش داده است و در اندک وقت چند خمدان قبور پزانده گرفته سه هزار دانه آن را در پیش خمدانها انبار کرده مانده است.

بعد از آن به کاگان رفته از یک اینژینیر را آمان که در دیبای پرواز ریمانت کنی کار می‌کرده است: - "اینژینیریا تیخنیک و داپراواد گذرانی را از کجا یافتن ممکن است؟"، گفته پرسیده است.

- اینگونه اینژینیر یا تیخنیک برای شما به چه کار لازم است؟ کارتان را گویند، شاید آن خدمت از دست خودم آید.

- من می‌خواهم در شهر بخارا واداپراواد گذرانم، اگر خودتان از عهده این کار برآید و این زحمت را به گردن گیرید، بضم اینکه مزد خدمتتان را پره می‌دهم از شما منت دار هم می‌شدم.

- این کار را حکومت بخارا پیش گرفته است و شما با من به صفت نماینده حکومت گپ زده ایستاده‌اید، یا یگان شرکت این کار را کردنی است و شما وکیل آن شرکت می‌باشید؟ - حکومت جوان ما حالا به پیش گرفتن اینگونه کارها فرصت ندارد، اوبه دفع کردن باقیماندگان امیر، به تشکیل و مستحکم نمودن حکومت ساویت‌های خلقی بخارا مشغول است. شرکت بایها هم غم خلق را نمی‌خورد، من شخصا می‌خواهم برای منفعت خلق با خرج خود این کار را به انجام رسانم.

اینژینیر از این سخنان میرزا عبدالواحد در تعجب افتاده در دل خود فکر کرده است "این که باشد؟ اگر یگان بای میلیونیر می‌بود، چنانکه در حق شرکت بایها خود گفت، هیچ دربی اینگونه کارها نمی‌گشت، چونکه بایهای بخارا حاضر از ترس عاقبت ریوالیوتسیه بخارا در فکر ذخیره و پنهان کردن دارایی خود و با راه اسپیکولاتسیه در پی زیاد کردن ثروت خود می‌باشند، اگر این آدم یک آدم عادی خیرخواه خلق باشد، در این کار بزرگ مبلغ و اسباب را از کجا می‌یابد؟ عجب نیست که به عقل این آدم خلل رسیده باشد؟ خوب،

ضرر ندارد. با پرس و واکاو از خود این آدم حقیقت حال را فهمیده گرفتن ممکن است"، گویان به او مراجعت کرده می‌پرسد:

— شما که هستید؟ و به این کار مبلغ و اسباب را از کجا می‌یابید؟

— من ناظرنگاهداری تندرستی حکومت ساویت‌های خلقی بخارا میباشم" — گویان میرزا عبدالواحد برای اثبات این گفته خود و درست‌تر جلب کردن دقت اینژینیر به خود شهادت‌نامه از طرف حکومت به خودش داده شده را به او نشان داده دوام کرده است: — "من به واسطه دوکتورها و دواهائیکه حکومت به اختیار من گذاشته است بیماران خلق را معالجه کنانده ایستادم، با یاری خلق شهر را بقدر امکان از افلاسی‌ها تازه کرده کوش دارم که بیماری‌ها را پیشگیری کنم. اما به فکر من یک منبع اساسی بیماری‌ها همین آبهای حوضهای بخاراست و برای نیست کردن این منبع و داپراواد لازم است، حالا که این کار را حکومت کرده نمی‌تواند، من خواستم با خرج خود یک خط و داپراواد کشیده به شهر آب تازه درآرم. وقتی که مردم دیدند، این کار ممکن و آسان بوده است، خودهاشان از بین خود پول جمع کرده خطهای و داپراواد را کلان و زیاد نموده تمام شهر را با آب تازه تأمین خواهند کرد.

اینژینیر از این سخنها و از آن شهادت‌نامه رسمی فهمیده است که عقل این آدم خلل‌دار نیست، یعنی دیوانه نیست، بنابراین او سوال اولیش را با آهنگ جدی و تعبیرهای دیگر تکرار کرده است:

— در اینکار از اینژینیر و تیخنیک بیشتر اسباب لازم است، در بخارا پیش از این و داپراواد نبود که شما اسبابهای کهنه وی را ریمانت کنانده فائده برید. بعد از مهیا شدن اسباب باز مبلغ بسیار کلان لازم است، من گمان نمی‌کنم که یک ناظر حکومت ساویتی با خرج مبلغ شخصی خود از عهده این کار برآید.

— یک قسم اسباب اساسی که توره است، کیها تیار شده است"، — می‌گوید میرزا عبدالواحد — "من همه دارایی خود را جمع کرده چیزهای برزیادم را فروخته به قدر هزار صوم طلا صرف نموده سه هزار دانه توره سفالی پزانده گرفتم که درازی هر کدام آنها یک متر، قطرشان بیست و پنج سانتیمتر و غفیشان دو سانتیمتر است. اگر آب انبار را در پیش پنجه جوی زرمناخ سازیم، تا به شهر آورده درآوردن آب این توره‌ها کفایه می‌کنند. برای آب انبارسازی و توره شینانی اگر باز هزار صوم طلا لازم شود، من می‌توانم که از یار و دوستان خود قرض درازمدت گرفته این مبلغ را هم تهیه نمایم. بعد از به شهر درآمدن خط و داپراواد ما، از وی چه نوع کرده فائده بردن، چنانچه در بالا گفتم، کار خلق است، من به خلق فقط یک نمونه نشان می‌دهم.

اینژینیر از این سخنان میرزا عبدالواحد پی میبرد که او دیوانه نباشد هم، عقلش کوتاه، نادان، با همه این صمیمانه خیرخواه و خواستار سلامتی خلق می باشد. بنابراین خنده از شنیدن این سخنان آمده اش را با زوری نگاهداشته، برای قناعت کناندن او به ناممکن بودن این کار لیکسیه دور و دراز علمی می خواند و در لیکسیه خود چه مقدار آب چه قدر تضییق داشتن را، آب هر قدر که از بالا آید و حجمش کلان باشد همانقدر تضییق زور پیدا کردنش را با راه علمی اثبات کرده در آخر می گوید:

— آنه در اینگونه تضییق آب که بعضاً توربه های چوینی و سیمنتی اندک تُنکتر تاب نیاورده کفیده می روند، توربه های سفالین شما ممکن نیست که تاب آورند، بنابراین به شما مصلحت می دهم که به عمل آمدن این فکر سزاوار تحسین و تبریک خود را تا به کار درآمدن زاودهای چوین ریزی حکومت ساویتی موقوف گذارید و توربه های سفالین تا آنرا اگر طالبش یافت شود، فروشید. هرگاه که شرایط و اسباب تیار شود، این کار را حکومت ساویتی بی تشویش و بی خرج شخصی شما خواهد کرد (در حقیقت در سالهای ۱۹۲۳-۲۴ آبهای کولهای درون و اطراف شهر بخارا خشکانیده شده به واسطه کافتن زهکشها آبگریزها تیار گردیده پیش بیماریهای و رسته یکدرجه بسته شد و در سالهای ۱۹۲۶-۲۷ و داپراواد گذرانیده شده منبع بیماری از شهر بخارا تماماً نیست کرده شد) ...

اما میرزا عبدالواحد از پیش اینژینیر ناراضی شده می برآید و او را با محافظه کاری عیب دار می کند. بعد از آنکه از اینژینیر یافته و داپراواد گذرانیدن ناامید می گردد، به طرز شکایت از اینژینیر این حکایه را به بعضی از دوستان نزدیکش نقل می کند، اما هر کسی که این سخنان را می شنود، مانند اینژینیر آرامانه به او جوابهای علمی و منطقی نداده او را مسخره داشته خنده می کند و در اندک وقت بیچاره میرزا عبدالواحد در شهر با خیالات پرستی مشهور شده خنده زار دوست و دشمن می گردد.

آنه در همان وقتها، در وقتی که میرزا عبدالواحد از و داپراواد گذرانی امیدش را کنده از خنده های بیجای آدمان بجان آمده دلتنگ شده میگشت، اگر فراموش نکرده باشم، در آخرهای ماه می سال ۱۹۲۱ بود، من از سمرقند به بخارا به طرز مهمانی رفتم.

از همه پیشتر پیش من میرزا عبدالواحد آمده الم هائی را که از وجود داپراواد گذرانی در دلش غون شده بود، به من کشاده داده همه واقعه های در بالا قید شده را یگان یگان نقل کرد. او از دوستان خود و عموماً از آدمان بخارا که به این فکر او خنده کرده او را مسخره داشته بود مانند آنقدر ترنجیده بود،

— اینها نادانند، عقلشان به هیچ چیز نمی رسد، بنابراین من از خنده و مسخره داشتن اینها آنقدر نمی رنجم و معذورشان میدارم که عقلشان نمیرسد. اما همه اندوه و الم

من از دست اینژینییران و عالمان تخنیکه‌دان است که آنها محافظه‌کارند و جسارت ندارند به اینکه از دایره دانش نظریه‌وی خود قدمی بیرون نهند، خصوصا به فکر ما برین آدمانی که در مکتب‌های تخنیکه زمانی نخوانده‌ایم اهمیت نمی‌دهند و نظرشان نمی‌گیرد و از ماتریالهای محلی فائده بردن را نمی‌خواهند و گرنه در وقتی که ما به جای پیاله‌های چینی در پیاله‌های سفالی جای می‌نوشیم، حتی کلالگران ما چاینیک‌های سفالی ساخته دادماند که ما در آنها جای دم کرده ایستاده‌ایم، چرا با توره‌های سفالی و داپراواد گذرانیده نشود؟

من می‌دانستم که با خنده و مسخره داشتن میرزا عبدالواحد را از فکرش گرداندن ممکن نیست، بالعکس در اینگونه معامله‌ها او در فکر خود عنادکارانه استوارتر گردیده مقابل برآمدگان رابه نادانی و احمقی حمل می‌کند، اینچنین او را، چنانکه اینژینییر راه آهن قانع کناندن خواستفاست، با دلیلهای نظری تخنیکی و فیزیکی که خود او نمی‌داند، قانع کناندن هم امکان نداشت؛ برای او را از فکرش گرداندن دلیلی و حجتی در کار بود که خود او داند و دیده باشد، خوشبختانه اینگونه دلیل درپیش من حاضر بود و بی آنکه به فکرهای او خندم و او را مسخره دارم، با صبرانه سخنان او را شنیدم و بعد از آن آن دلیل را بمیاد او آورده او را از آن فکر خطا گرداندم، آدمان را هم از تهمت بی عقلی و احمقی و اینژینییران را از عیب محافظه‌کاری رهانیدم.

بنیاد اندیشه

آبکشک سازیِ خودم

آبکشک ساختن خودم

برای به خوانندگان معلوم کردن آن دلیلی که میرزا عبدالواحد یکرهه با شنیدن آن از فکر خطای خود برگشت، تفصیلات زیرین را دادن لازم است. در خاطر خوانندگان باید باشد، که من در قسم یکم "یادداشت‌ها"، به خودم آبکشک ساخته دادن استا عمک را یادآوری کرده با آنگونه آبکشک کلان از حوض به بالای بام مسجد آب برآوردنِ بابا کلانم را از زبان استاعمک نقل نموده بودم.

دریک تابستانی که دربخارا بودم، کم آبی روی داده درختان، گلزارها و سبزوات کاریهای اطراف شهر پژمرده شده از طراوت برآمده از ریش بازماندند. در یکی از همان روزها من به چارباغ خوجهیین پیشترمام شریف‌جان مخدوم رفته بودم، او از بی‌آبی شکایت کرد.

من به او واقعه به بالای مسجد آب برآوردنِ بابا کلان را نقل کرده:
— اینگونه یک آبکشک ساخته، بواسطه آن از چاه آب کشیده هیچ نباشد گلزار و

زمین‌چه‌های سبزوات کشته شده را آب دادن ممکن است"، -- گفتم. -- "اگر رخصت و اسباب دهید، من به ساختنش تیارم".

شریف‌جان مخدوم همه این فکرهای مرا قبول کرده برای توره چوب غُفسِ راست فرست دراز یافته دادن را، برای بستن وی ریسمان و سیمهای باریک مهیا کردن را متصدی شد. اما به آهنگران حلقه‌های آهنین سازانده گرفته چیلانگر آورده آن حلقه‌ها را به توره گذرانده مستحکم کناندن را به گردن نگرفت:

-- این کار از یک طرف بسیار خرج و تشویش طلب کند، از طرف دیگر این کار ما که هنوز موافق مطلوب نتیجه خوب دادنش معلوم نیست در شهر آوازه شده در بین مردم خنده زار می‌شویم"، گفت.

من هر چند می‌دانستم که بی‌گذرانیدن حلقه‌های آهنین آن توره چوبین بابتدینه ریسمانی و سیم به تضییق آب تاب آوری کرده نمی‌تواند، با وجود این برای نشان دادن امکانیت آن کار و راست بر آوردن دعوای خود ساختن آبکش کلان را سر کردم. چوب سفیدار دراز فرست را رجه کشیده با اره دوسره راستنکی به دو تقسیم برابر برانده جدا کردم، طرف درون هر قسم آن چوب را با اسکنه و ناوه تیشه کافتم. در بالا و پایان آن چوب سوراخ‌های درکاری را هم کشادم، از یک خاده راست دراز دسته آبکشی پرمدار را ساخته به پره‌های وی و سوراخ پایانی آبدرای توره پرده‌های چرمین را پرچین کردم، بعد از آن در جای با اره بریده شده چوب به قدری که جای دم اره را پر کند، پخته گذاشتم هر دو قسم چوب را با هم پیوند داده با ریسمانها و سیمها محکم بستم و توره را به درون چاه راست فرآورده در سوراخ بالایی آن ناوه آبریزی شانده دسته را به درون توره فرستاده به سردستمیک چوب را کوندلنگ گذرانیده کار خود را تمام کردم.

بعد از آن دو باغبان را فرمودم که از دو طرف چوب بر سردسته شانده شده گرفته آن را بالا، پایین حرکت دادن گرفتند. اما همین که آب از زیر چاه تا دهان وی بواسطه توره بالا شده از ناوه آبریزی تخمیناً یک ستیل به بیرون چاه ریخت، یکباره ریسمانها و سیمهای بجای حلقه آهنین به توره بسته شده شتر اس زنان‌کننده رفته دو قسم توره از هم جدا شده آبی که در درون وی بود، برگشته به چاه ریخت.

هر چند آن کار بی‌موفقیت برآمد، اما بینندگان به ممکن بودن آن باوری فطمی پیدا کردند، حتی شریف‌جان مخدوم هم راضی شد که به آهنگران حلقه‌های آهنین سازانده گرفته و چیلانگر آورده آن حلقه‌ها را به توره گذرانیده مستحکم کنانده آن اسباب را دیگر باره به کار در آورد، اما باغبانان قبول نکردند:

-- در بر آوردن آب تا دهان توره و تا به بیرون ریزاندن یک ستیل آن قریب بود

دستان ما از بازو جدا شوند، از این کار با ستیل از چاه آب کشیدن هزاربار آسانتر است"، گفتند.

میرزا عبدالواحد یکی از شاهدان آن کار بود. من آنه همین واقعه را به یاد او آورده گفتم:

— آن ریسمانها و سیمها که از توربه‌های سفالین شما خیلی سختتر بودند (ما در آنوقتها خودهامان را آدم‌ان کلان با نزاکت فرض کرده از "تو - تو" گفته به یکدیگر خطاب کردن به "شما - شما" گفتن گذشته بودیم)، به تضییق پنج ستیل آب که از زیر چاه پنج گزی تا دهانش بالا شده بود، تاب نیاورده کنده پاشخورده بودند، به تضییق آب کلانی که با آن تأمین کردن یک شهر را در نظر دارید، آن توربه‌ها چگونه تاب می‌آوردند؟ ...

اگر چه میرزا عبدالواحد به سبب به یاد آوردن واقعه آبکشک به خطا بودن فکر و داپراواد ساختن خودباوری پره حاصل کرده باشد هم، من برای تماماً ریشه‌کاو کرده پرتافتن اینگونه فکرهای او و عموماً برای باورکناندن او به قاعده‌های تیخنیکی و فیزیکی یک حادثه دیگر را که همان روزها واقع شده بود، به یادش آوردم.

از استاعمک که تفصیل احوالش در قسم یکم "یادداشت‌ها" ذکر یافته است داودخان نام یک پسر شیرمک مانده بود، این پسر در روزهای ریوالیوتسیه بخارا یک جوان ۱۷-۱۸ ساله شده بود. اونی دامن به طریقه میراث، یا بواسطه شنیدن از مادرش، فکرهای رسا و هنرآموزی پدرش را به خود عکس کنانده بود. اما او هم مانند پدرش هر هنر خود را به بالای چوب کار می‌فرمود و هر چیز را از چوب ساختن می‌خواست.

او بعد از ریوالیوتسیه بخارا برای خواندن در کورس معلم‌ها به شهر رفته است، در آنجا ویلوسپید را دیده تیخنیکه وی را تماماً آموخته است. در وقت تعطیل بعد از به صحرا برگشته آمدنش با ابدالهای از پدرش میراث مانده از چوب گجوم که سخت‌ترین چوب‌های محلی است یک ویلوسپید مکمل ساخته است و بجای زنجیری که چرخچه خرد ویلوسپید را به حرکت می‌آورد و به هریکبارگشتن آن چرخهای کلان چندین بار می‌گردند چیلبری از پشم بوزیافته و در وقت بافتن در وی حلقه‌چهای تماماً به پره‌چهای چرخچه برابر آینده گذاشته، کار فرموده است.

بعد از آن این ویلوسپید چوبین را سوار شده آهسته، آهسته حرکت کنانده به سر کوچه برآمده است، با سرعت حرکت کنانده است، چرخها با تیرهای چوبینشان یکجایه شکسته پاش‌خورده رفته‌اند.

من این حادثه را به میرزا عبدالواحد نقل کرده گفتم:

— اگر شما با توربه‌های سفالینتان و داپراواد می‌ساختید هم به سرتان آن فلاکتی

روی می‌داد که به سر ویلوسپید چوبین داودخان روی داده بود. اگر خیال با توره‌های سفالین و داپراواگذراندن را با مقال خلق تعبیر کنیم، مانند "از برف مناره ساختن" یک خیال خام است.

میرزا عبدالواحد بعد از شنیدن این حکایت‌های من به خطاهای خود اعتراف کرده گفت: "کار حلوی صابونی شافرکامی پختن من نسبت به خودم یک جنایت کلان بود، لیکن من با وی هوشیار نشده نسبت به خودم یک چندجنایت‌های خرد کرده بودم. خیال با توره‌های سفالین و داپراوا سازی من باشد، نسبت به خودم جنایت خیلی کلان شد که همه دارائیم از دست رفته به بالای این در پیش تمام اهل شهر خنده خریش و مسخره شدم. امیدوارم که بعد از این از من اینگونه کارها سر نزنند".

لیکن این امیدواری میرزا عبدالواحد مانند خیال‌های "اختراع کارانه" اش بی‌اساس برآمد و تا آخر عمرش بسیار وقت، محنت و پول خود را در پی بوجود آوردن خیال‌های خام خود برباد داد که ما از آنها مثال آوردن را لازم نمی‌دانیم.

قاری نورالله

قاری نورالله که وظیفه آشپزی عبدالخلیل مخدوم را ادا می‌کرد، یک جوان عجیب بود، پدر او یک آدم پیرسال قشاق بود که در یکی از بای‌های بخارا خدمتگاری می‌کرد، قاری نورالله پسر یگانه او بوده در بستر ناز پدر و مادر پرورش یافته بود. پدرش با هر دشواری یک‌ه باشد، پوشاک او را خیلی خوب تأمین می‌کرد، اما خوراکش از حجره عبدالخلیل مخدوم بود که در اینجا وظیفه آشپزی و حجره‌روی را ادا می‌نمود؛ او آواز خوبی داشت، شش‌مقام را موافق قاعده سروده نتواند هم، چندی از صوت‌ها را بد نمی‌خواند. از غزل‌های هلالی، جامی، حافظ و بیدل‌برین کلاسیک‌ها چندی را یاد کرده گرفته بود که در وقت سرود آنها را می‌خواند.

او عنوان "قاری" را از آنجا گرفته بود که پدرش او را در خردسالیش برای قرآن را حفظ کردن در قاریخانه مانده بوده است؛ هرچند در آنجا قرآن را یاد نکرده باشد هم، عنوان "قاری" به نامش همراه شده مانده است.

او درس می‌خواند، در درس یک چند سال از ما پست‌تر و با دادر من همدرس بود، اما خط و سواد درست نداشت؛ از درس مدرسه چیزی را هم نمی‌فهمید و در پی فهمیدن هم نبود. کتاب را از تاکچه گرفته به درس می‌رفت و بازآمده آن کتاب را در همان تاکچه می‌گذاشت و تا روز دیگر آن کتاب را یکبار هم گرفته کشاده نمی‌دید. معلوم شده می‌ایستاد که به درس

رفته آمدن اوفقط برای این است که درقطار طلبه‌ها باشد و او را "ملا بچه" گویند، والسلام. یک روز در بین من و عبدالخلیل مخدوم درباره همینگونه احوال او گفت و گذار شد، مخدوم گفت:

— حتی به جای کتابِ او یک کتاب دیگر گذاشته شود هم گرفته به درس می‌رود و بعد از درس آورده باز به جایش می‌ماند و پی نمی‌برد که کتاب دیگری را برده آورده است. من تا این درجه بی‌حس بودم و او را باور نکردم، مخدوم با یک آزمایش سخن خود را اثبات کرد. قاری نورالله همان روزها "کافیه" می‌خواند که به نحو عربی عائد است؛ عبد الخلیل مخدوم آن کتاب را از تاکچه کتابگذاری او گرفته به جایش "شمسیه" را ماند، که به علم منطق عائد است. قاری در وقت درس رفتنش بجای "کافیه"، "شمسیه" را گرفته برد و بعد از درس باز همان کتاب را آورده در همان جای مقریش گذاشت. چیزی هم نگفت. مرا بی اختیار خنده آمد، اما مخدوم ایما می‌کرده مرا از خنده بازداشت، من خودداری کردم، در نبودن او مخدوم به من گفت:

— اگرما، یا یگان کس دیگر نفهماند، او هیچگاه نمی‌فهمد که بجای "کافیه"، "شمسیه" را برده آورده است. بنابراین نخندیدن و نفهماندن در کار است که بینیم تا کی این کار را دوام می‌دهد.

درحقیقت هم چندین روز "شمسیه" را بجای "کافیه" به درس برده آورد، اما یک روز یکی از شریک درسانش تصادفاً کتاب او را دیده "شمسیه" بودن آن را فهمیده به او خبر داده است که به جای "کافیه"، "شمسیه" را آورده است. همان روز قاری از درس آمده خشمگینانه از مخدوم پرسید:

— که به کتاب من دست رسانده به جای کافیه، شمسیه را مانده است؟
— شاید سهواً این کار را من کرده باشم، گفت مخدوم با آهنگ عذرخواهانه.
— مادام که "شمسیه" را از "کافیه" فرق نمی‌کنید، التماس می‌کنم که به کتابهای من دست نرسانید، — گفت قاری با همان آهنگ خشمگینانه — "من خدمتتان را میکنم اما به کتابم دست رساندن تانرا نمی‌خواهم."

اما او هیچ فکر نمی‌کرد که چندروز خودش "شمسیه" را از "کافیه" فرق نکرده به درس برده آورده است، با همه این مخدوم را با فرق ناکردن طعنه می‌زد.
در وقت شوریدن و خشمگین شدنش او را به اصلاح آوردن آسان بود، در اینگونه مورد ها علاج او به سرود خوانی انداختن بود. در این مورد هم که خیلی شوریده و از مخدوم رنجیده بود، مخدوم به او با آهنگ عذرخواهانه:
— انسان بعضاً سهو می‌کند، مرا ببخشید که سهو کرده‌ام، بیا بید، یگان غزل خوانید،

فرصت غنیمت است، بلا به پس دنیا"، گفت.

اوهم در حال لعلی چه را به دست گرفته یک غزل هلالی را که مصرع اولش "بیا، بیا که دل و جان من فدای تو باد" می باشد، به سرودن سر کرد. در وقت سرود خوانیش آثار خشم و غضب از چهره اش تماماً زایل شد و بعد از سرود هم دیگر اثر اندوه در وی نمی نمود، درس، کتاب و به جای "کافیه" "شمسیه" بردنش را و اینچنین به جای "کافیه" او سهوا یا قصداً "شمسیه" گذاشتن مخدوم را تماماً فراموش کرده بود. حتی در وقت آش پختنش هم در سر آتشدان سرود خوانیش را دوام داد.

با همه کم سواد و بی فرقیش اگر گمان کند که کسی او را کم سواد، یا بی حس می داند، از وی سخت می رنجید و خود را از هر وجه از همه بالاتر و داناتر می پنداشت. عبدالخلیل مخدوم ذاتاً جوان نرمدل، نرم سخن و شکسته نفس بود، طبیعتاً شوخ باشد هم، به آدما با کمال نزاکت شوخیهای خیلی پرمعنا می کرد، او که عادت و خصلت های قاری نورالله را خوب می دانست به او با کمال نزاکت معامله می کرد، به درجه ای که بیننده قاری نورالله را صاحب حجره و خوجه بین، مخدوم را خدمتگار گمان می کرد. در نبودن قاری نورالله اگر در همین باره سخن رود مخدوم می گفت:

— با همین گونه معامله که وقت او چاق شود، مانید که خرسندی کردن گیرد. او خود را از همه و از آنجمله از من هم کلانتر داند، دانستن گیرد، از من چه می رود. حیرت مقال خلقی را به نظم در آورده خیلی خوب گفته است که: "بیا امروز یک گپ کوتاه و عالم گلستان به" من هم به همین عمل کرده به کلان گیریهای قاری نورالله چیزی نمیگویم. با همین وی هم خرسند میشود و خودم هم خرسند می مانم."

چمدان قاری نورالله

یک خصلت قاری نورالله این بود که هر چیز نو برآمد را محض برای نو برآمد بودنش دوست می داشت و در کجا کار فرموده شدن آن چیز را فکر کرده نمی نشست. چنانچه باری ما چند نفر دوستان به سیاحت صحرا برآمدن خواستیم که یکی از همسفران ما همین قاری نورالله بود. خط گردش ما وابکند، دیهه کاتیان، خوجه عارف، غجدوان و از آنجا از بالای وابکند، بخارا بود. در آن سفر سواری ما خر می شد، یا اسب.

موافق سازش رفیقان یک پگاهانی باید همه مان پیش از برآمدن آفتاب در دروازه امام شهر بخارا حاضر می شدیم، تا که از آنجا از همه روندگان پیشتر خرهای خوب کراکشان را به دست در آورده پیش از گرم شدن روز به وابکند رسیده گیریم.

همه در وقت معین به وعده‌گاه رسیده آمدند، در دست هر کس یک خورجین بود که در وی لباسهایش و دیگر چیزهای سفریش را جای کرده بود. اما در دست قاری نورالله یک چمدان بود.

با وجود اینکه من عادت او را می‌دانستم، خود را به نادانی زده از او پرسیدم:
— قاری، شما به کجا رفتن می‌خواهید؟

او از این پرسش من یک لحظه در حیرت مانده ایستاده با طرز زیرین به من جواب

داد:

— مگر شما وعده آنروزه را فراموش کردید که با هم به سیاحت صحرا برآمدنی بودیم؟

— من وعده را فراموش نکردم، اما در دست شما چمدان را دیده در دلم گذشت که شاید شما از بهر سیاحت صحرا گذشته برای سیاحت به سمرقند رفتن خواسته باشید.
— مگر به سیاحت صحرا با چمدان رفتن ممکن نیست؟"، او زیاده‌تر در تعجب افتاده پرسید.

— ممکن است، اما دشوار است، چونکه هر کدام ما در این سفر خورجین را به بالای اسب، یا خر پرتافته به بالایش سوار شده رفتن می‌گیریم، اما شما چمدان‌تانرا به اسب، یا خر چه نوع بار کرده به بالایش سوار می‌شوید؛ لیکن کسی که به سمرقند، یا عموماً به جایی با راه آهن می‌رود، برای او چمدان خوب است که بر رُفچه و گان گذاشته رفتن می‌گیرد.

— ما تا کی با عادت پدر و بابا و به آن چیزهایی که از گذشتگان در ما مانده است خود را بسته می‌مانیم، ما باید از چیزهای نو برآمد فائده ببریم. من بعد از مقرر شدن سیاحت صحرا و با خر و اسب سفر کردنمان را دیده و دانسته ایستاده دیروز کاگان رفته محض برای همین سفر این چمدان را خریدم. چه نوع گرفته بردنش را باشد، من خود می‌دانم.

رفیقان دیگر می‌خواستند در این باره به او گب زنند، اما با ایما کردن من خاموش ماندند.

با کراکشان گفت و گذار کرده هر کدامان خر را به کرا گرفته خورجین‌هایمان را بر روی توقوم خر پرتافته به بالایش سوار شده براه درآمدیم. قاری نورالله هم به خر کرا کرده خود سوار شد و با خواهش او خرکار، کراکش، چمدانش را به پیشش داد؛ عادتاً کراکشان خرها شانرا در کراکش‌خانه، یعنی درجایی که رونده خر را کرا کرده سوار می‌شود، از عادت بیرون می‌دوانند، خرهاشان هم این عادت آنها را خوب می‌دانند و از ترس خله‌چوب آنها با بلند کردن آوازشان از حد زیاد می‌دوند.

همین که خرهای ما گویا که بحث، مه بحث می‌دویده باشند، گوش و گردن و بال و

دم یکدیگر را گزیده به همدیگر لگد پرانده عراسکنان و هلاسزنان در تاز در آمدند، قاری نورالله که دودستش به نگاهداشتن چمدانش بند بود، در اولین هلاسی خر خود با چمدانش از بالای خرچّه شده غلطید. خر که از زیر بار آزاد شد، دو طرفه لگد هوا داده از رقیبانش از خران دیگر، پیش گذشته رفت.

خیریت ما هنوز از کراکش خانه دور نشده بودیم که خرکار این حال را دیده به ما آواز داد که خرها مان را از رفتن بازداریم. ما از نوخته‌هاشان کشیده خرها مان را نگاهدائیم. کراکش دوان آمده به خر گریخته رفته ایستاده آواز داده به ایستادن امر فرمود. خر هم بی چون و چرا فرمان صاحب خله‌چوب در دست خود را اجرا کرد. خرکار پیش‌رفته خر را داشته پس گردانده آورد، قاری نورالله سوار شد، خرکار وقتی که چمدان را به پیش او می‌داد به او خطاب کرده،

—اگه قاری، این بارنکوه (نکاو را) از کجا یافته برآوردید؟ آخر این ذیلین متاع نیست در جهانه در وقت با آتش عرابه سفر کردن با خود می‌گیرند، دیبه"، گفت.

خرکار در وقتیکه چمدان را به پیش قاری به روی توقوم نهاد، به او توصیه کرد که خبردار شود، تا که چمدان غیثیده از روی توقوم به گردن خر نفوذ آید.

—وگر نه خر خوسیده می‌رمد و شما با این بارنکواتان باز می‌افتید"، گفت و علاوه نمود —"داملا یخه (یخ را) کی می‌خورند؟ مگر شما دیخه زمستان می‌خورند، می‌گویید، دیبه" ما دوباره براه در آمدیم، خرکار برای قاری نورالله را دوباره نفلطاندن خرها را دشنام داده آواز نبر آورد و به دویدن تیز نکرد. خرها هم که از کراکشانه برآمده بودند و آواز زننده خود را هم نشنیدند، قدم مانی خود را سست‌تر کردن گرفتند.

با همه این قاری نورالله در عذاب بود، چونکه عادتاً کراکشان توقوم خرها را خود را تنگ می‌کنند تا که روندگان بعد از دور شدن از کراکشانه خر را دو گسه نکنند. در پیش آن توقوم تنگ که چمدان جایگیر شده بود در باقیمانده آن خود او نمی‌گنجید، هر چند تقیم‌هایش را به دو طرف توقوم زیج می‌کرد باز هر زمان لغزیده بر سفری خر می‌فرآمد، آخر خود تماماً بر سفری خر نشسته چمدان را بر روی توقوم آزادانه نهاده نگاهداشت.

بعد از کراکش ما را براه انداخته برگشته رفتن، یکی از رفیقان به قاری گفت:

—کراکش خدا بی‌خبر شما را خوب باب کرد، نه؟

—چه باب کرد؟" — گفت قاری شوریده، "اگر وی یک آدم گپ فهم می‌بود، من به

او خوبی چمدان را و عموماً نغزی هر چیز نو را فهمانده او را شرمند می‌کردم. به یک عوام چین نادان گپ زدن را من به خود عار می‌دانم. بنابراین، صدقه گپ شود، گفته جواب ندادم، وگر نه من هم او را ساز می‌کردم."

— مگر خودتان در این سفر از چمدان گرفته برآمدنتان راضی هستید؟ — دیگری از

رفیقان پرسید.

— البته. — گفت قاری با آهنگ قطعی لیکن (شاید با تأثیر دشواریهای طاقت‌ناپذیر

کشیده ایستادنش باشد) آوازش را قدری نرم‌تر کرده علاوه نمود:

— درست است که خر سوارانه با چمدان سفر کردن قدری دشواری دارد، اما کار

فرمودن هرچیز نو در اول سخت و دشوار می‌نماید، لیکن رفته رفته، آدم عادت کرده می

رود و همه دشواری آسان می‌گردد...

قاری نورالله لحظه‌ای خاموش ایستاده باز دوام نمود:

— اگر آدم ازدشواری کار فرمودن هر چیز نو برآمد ترسد، در دنیا یگان چیز نو نمی

برآمد و بعد از برآمدن رواج نمی‌گرفت.

اگر کسی مورد گپ را که، خر سوارانه با چمدان سفر کردن بود، از یاد برآورده

این سخن‌های قاری نورالله را شنود، به اعتراف کردن پر حکمت بودن این سخن‌ها مجبور می

شد، اما به ما که موضوع مسئله را دیده ایستاده بودیم، سخن‌های او خیلی خنده‌آور می‌نمودند.

من گمان می‌کردم او این سخن‌ها را درباره چیزهای نو برآمد و کار فرمودن آنها از

یگان دانشمند نوگرای دوست شنیده است و طوطی‌وار یاد کرده گرفته است، اما خودش که قوه

امتیاز کننده نداشت، جای تطبیق کردن آن سخن‌های پر حکمت را نمی‌دانست.

ما از کراکش‌خانه دور شده از بازار اسپ بخارا گذشته به گلمجوی رسیدیم. خران

کراکش که تا آنجا آهسته، آهسته قدم پرتافت رفته ایستاده بودند، با عادت مقریشان یک

باره و همگی یکجایه از راه باز ایستاده تومشوقه‌هاشان را در ریگ و تپور خاک راه تفقاندند گویا

که از آنجا یگان چیز گمشده خود را کافته می‌یافته باشند، بوییده مالش دادن گرفتند.

من که به طرز در باب "خر کراکش و بیماری" قسم سوم "یادداشت‌ها" قید کرده

شده چگونه براه انداختن خر کراکش را پیشتر آموخته بودم، در حال پیاده شده از درخت

توت خله‌چوبهای یک گزی بریده گرفته نوک‌هاشان را تیز کرده یگان یگان به رفیقان داده

یکی از آنها را به دست قاری نورالله هم دادم. هر کدام از رفیقان با خلم‌چوب خر سواری

خود را بی‌رحمانه زده و خله کرده براه انداختند. اما قاری نورالله که دو دستش به نگاه

داشتن چمدان بند بوده خر خود را نه زده می‌توانست و نه خله کرده، خرا و همچنان به

زمین گاوی و خاک‌بویی مشغول شده در جای خود ایستادن گرفت.

یکی از رفیقان خر خود را پسگردانده به دنبال قاری گذشته خرا او را از سفری‌اش

چوب‌گازی کردن گرفت. خر که شته از جوشن جاننش گذشت، یکباره لگد پرانده و هلاس‌زده به

راه درآمد. لیکن برابر لگد پرانده هلاس زدن خر، قاری هم با چمدان خود از بالای وی

پریده رفته در تپور خاک راه غیلزد ...

بعد از قاری را به خر سوار کرده چمدانش را به پیشش داده به راه انداختن باز در بین رفیقان وقاری نورالله بر بالای "دشواری خر سوارانه با چمدان سفر کردن" و "افضلیت به هر دشواری که باشد کار فرمودن هر چیز نویر آمد در هرجا"، مناظره سر شده اوج گرفت. یکی از رفیقان دید که آخر این مناظره به جنگ و جدال و دلسیاهی عائد خواهد شد، به رفیقان خطاب کرده:

— بسنده است اینهمه گفت و گذار بیهوده بر بالای خر و چمدان، گفت — "اگر طالب باشتیان من یک افسانه حکایه می‌کنم که با شنیدن آن همدتان این ماجرای بی‌معنی را از یاد می‌برآید.

همه به یک زبان (غیر از قاری نورالله) حکایه کردن آن افسانه را از آن رفیق طلب کردند، او هم قبول کرد.

شاهزادهٔ رمال

— "بود است، نبود است یک پادشاه بود است، که یک پسر احمق داشته است"، گویان رفیق افسانه‌گوی ما گپ سرکرد — "او فکر کرده است که پسرش بعد از سر او پادشاه شده مملکت را اداره کرده نمی‌تواند، بنابراین به او هنری یاد دادن در کار است که بعد از رانده شدنش از پادشاهی بواسطه آن هنر یک برده نان یافته خورده تواند، تا که از گشنگی نمرد. "اما کدام هنر را به او یاد دادن در کار است؟".

پادشاه به این سؤال خود خود جواب یافته نتوانسته است، چونکه پسر احمقش را قابل هیچ یک هنر نمی‌دانسته است، ناچار رمالان شهر را جیغزده آورده فرمود ماست که رمل انداخته معین کنند که پسرش به کدام هنر قابلیت دارد تا که او را برای آموختن آن هنر به شاگردی دهد.

رمالان بعد از رمل انداخته دیدن، برای پسر پادشاه را بخودهاشان هم پیشه کردن به یک زبان گفته‌اند که "شاهزاده به رمالی قابلیت دارند".

پادشاه از آنها، "آیا به یاد دادن این هنر به پسر من شمایان متصدی می‌شوینان؟" گفته پرسیده است.

آنها با یک زبان، "منتدارانه این خدمت پرشرف را به عهده می‌گیریم"، گفته‌اند پادشاه پسر خود را برای آموختن رمالی به رمالان سپرده. حق تعلیم آنها را هم پیشگی ادا کرده است و وعده داده است که بعد از این هنر را یاد گرفتن پسرش به آنها باز

انعام خواهد کرد.

رمالان پسر پادشاه را مدت ششماه با خود داشته و به او هنر رمالی را یاد داده به پیش پادشاه "پسران رمالی را به خوبی آموخت" گویان آورد ماند.

پادشاه پسر خود را امتحان کرده دیدن خواسته در حضور رمالان و اهل دربار چیزی را در دستش پنهان کرده به پسرش فرموده است رمل انداخته باید که در دست او چیست؟ پسر بعد از دانه‌های رمل را چندین بار انداخته دیده اشارت‌های آنها را نوشته گرفتن به پدرش گفته است که، "در دست شما یک چیز گرده میان سوراخ هست که در یک جای کنارش اندک برآمدگی دارد".

پادشاه خرسند شده گفته است که، "شکل چیز پنهان کرده‌ام را تماماً یافتی اکنون گوی که آن چیز چه چیز است؟"

شاهزاده بعد از لحظه‌ای اندیشه کرده ایستادن گفته است که، "شما در دست خود سنگ آسیا را پنهان کرده‌اید".

با شنیدن این جواب شاهزاده‌شان اهل دربار بی اختیار قهقاس‌زنان خندید ماند.

اما پادشاه در غضب شده مشتش را کشاده به رمالان نشان داد ما ست که در دست او انگشتی بوده است و خشمگینانه به رمالان گفته است، "کجا است آن علمی که شما به پسر آموختید؟ شما مرا فریب دادن خواستید، شما یان را جزای سخت دادن لازم است".

رمالان با آهنگ عذرخواهی گفته اند: "اعلی حضرتان، آنچه که علم رمالی بود، ما به شاهزاده آموختیم و یاد هم گرفت، که شکل چیزی را که شما در دست پنهان کرده بودید، یافت. در حقیقت هم سنگ آسیا یک چیز گرده میان سوراخ است که در یک جای کنارش اندک برآمدگی دارد و جای اندک برآمدگی سنگ آسیا همان جویست که در کنار سنگ وضع کرده‌اند، تا که در وقت گردش سنگ آرد از تک وی برآینده را آن چوب غون داشته آورده به خلته آرد دان ریزاند. اما برای یافتن چه چیز بود آن چیز هیچ نباشد، همین قدر عقل و تمیز در کار است که در کف دست آدم ننگیدن سنگ آسیا را فهمد. ما به شاهزاده علم آموختیم، اما به او عقل و ادراک و تمیز آموختن از دست ما نمی‌آید".

با شنیدن این افسانه رفیقان ما هم مانند اهل دربار آن پادشاه افسانه‌وی همه با یک آواز قهقاس زنان خندیدند، چونکه آنها فهمیده بودند که رمز این افسانه به قاری نورالله عائداست، زیرا او هم مانند پسر آن پادشاه نغز بودن چیزهای نوبر آمد را طوطی وار یاد گرفته است، اما آن عقلی را ندارد که بواسطه وی کدام وقت و در کجا کار فرمودن آن چیز نوبر آمد را دریابد.

اما قاری نورالله هیچ نمی‌خندید و آتشین هم نشده بود، زیرا او نفهمیده بود که رمز این افسانه بخودش عائداست. احتمال او به این حکایه گوش هم نانداخته و به فهمیدن

مضمون آن هوس هم نکرده باشد. او همچنان افتان و خیزان به نگهداری چمدان خود مشغول بود (بیچاره قاری نورالله با "گناه همین قدر نوپرستی" اش در سال ۱۹۱۸، در واقعه کالیسوف از طرف امیر کشته شد).

احوال عمومی و مشغولیات علمی و ادبیم در مدرسه حاجی زاهد

احوال من عموماً از جهت زندگانی، هم از جهت مشغولات علمی و ادبی در سالهای استقامت کردم در مدرسه حاجی زاهد نسبت به پیشتره خیلی بهتر بود. من در آن وقتها در مدت ماههای تحصیل رسمی، از اول میزان تا اول حمل، یعنی از ۲۴ سنطبر تا ۲۲ مارت (با حساب نو) اساساً دو درس میخواندم که یکی از آنها را در سه جای، دیگرش را در یک جای. درس در سه جای خوانده شدنی درس درس خانگی بوده این را اول به صفت داملاي کنجکی در پیش ملا عبدالسلام، دوباره همین را به صفت داملاي درس خانگی در پیش داملا اکرامچه، باز همین درس را سه باره در پیش قاضی کلان قاضی بدرالدین با طلب زمان می خواندیم.

در همه این درسها قاری جماعه، ما عبدالخلیل مخدوم بود؛ میرزا عبدالواحد، میر قادر مخدوم که ذکرش در باب "در مدرسه عالم جان" قسم سوم گذشت و حامد خواجه که ذکر او نیز در قسم سوم گذشت همراه، شریک درس و رفیق دایمی بوده شماره شریکان دیگر در پیش داملاي کنجکی با ما همگی ده نفر، در پیش داملا اکرامچه از ۷۰ تا صد نفر و در پیش قاضی کلان نیز تخمیناً همینقدر بود.

معنی با طلب زمان بودن درس پیش قاضی کلان این بود که قاری جماعه، ما، عبد الخلیل مخدوم قاضی زاده بوده بعد از ختم درس خود نیز مقصد قاضی شدن داشت؛ در بخارای آنوقت به یگان منصب علمی رسیدن، خصوصاً در جایی قاضی یا رئیس شدن بی شناسایی قاضی کلان زمان هیچ ممکن نبود، بنابراین عبدالخلیل مخدوم درس درس خانگی را در پیش قاضی کلان خواندن را نیز لازم دانسته ما را، که شریکان و رفیقان نزدیک او بودیم، با خود کشید و ما هم برای خاطر او این کار به شخصان بی فائده را قبول کردیم.

هر چند درس قاضیخانه از جهت علمی یگان پوله فائده نداشته باشد هم، برای من برین آدم کنجکا و هنگامه طلب تماشا زار خوبی بود، اگر چه در همه درسخانههای بخارا بیشترین طلبگان، چنانکه احمد مخدوم دانش نیز در "نوادرالوقایع" نام اثر خود تأکید کرده است، نافهمیده غلاغلا کنند هم، در پیش قاضی کلان برای خوب شناساندن خود به او، باز هم زیاده تر و بلندتر فریادهای فلک پیچ می کشیدند. طلبگان آنجا، چنانکه در "مرگ

سودخور" نام اثر خود نیز تصویرکردم، در وقت به پیش قاضی کلان درآمدن، مانند چپ اندازانی که در توده بزکشی درآمدن می‌خواهند، یکدیگر را زده، پس تپله داده، از گریبان یکدیگر گرفته عقب کشیده تنومند و زور بازویان شریکان کم‌قوت‌تر خود را باکتف و بازوی خود به پهلودری در درآمد فشرده به مردن میرسانیدند و به همین طریقه هر کس به قدر قوه خود کوشش می‌کرد که بیشتر درآید و در بالاتر مهمانخانه قاضی کلان که در عین زمان درس‌خانه‌اش هم همین بود، درجایی که قاضی کلان او را درست‌تر دیده و نغزتر شناخته تواند، جایگیر شود، تا که بعد از ختم کتب قاضی کلان او را فراموش نکنند.

درس دوم از متن‌ها (مثلاً، متن "شمسیه"، متن "عقایدنسفی") درس غیر رسمی و بیرون از پراگرامم مدرسه بود که آن را در پیش ملا عبدالسلام با شریکان به دل نزدیکمان که در بالا نامبرده شد، می‌خواندیم.

چنانکه در بالا قید شد، درس تیارکنی ما روزانه در حجره عبدالخلیل مخدوم تشکیل می‌یافت که اشتراک کننده دائمی آن من، عبدالخلیل مخدوم و میرزا عبدالواحد منظم بودیم، در بعضی درسهای مهمتر و دشوار حامد خواجه و میرقادر مخدوم هم اشتراک میکردند.

روزهای تعطیل در آنجا مجلس ادبی و سرود خوانی تشکیل می‌یافت، در مجلسهای ادبی زینت بخش دوره دوستان، مانند "گل سرسید" بوستان محمد صدیق حیرت بود. در صحبت‌های ادبی شعرهای کلاسیکهای تاجیک خوانده محاکمه کرده میشدند. بعضی شعرهای شاعران زمان نیز تحلیل و تنقید می‌یافتند. بنیاد اندیشه در مجلسهای سرود غزلخوان دائمی آنجا، چنانکه در بالا قید شد، قاری نورالله بوده بعضاً ملاحامد صوفی غجدوانی و زین‌الدین خواجه هم که ذکرشان در قسم سوم "یاد داشتها" قید شده است، اشتراک می‌کردند.

بعضی شبهای تعطیل در همانجا غون شده بزم هم می‌رفتیم که در آن بزم‌گردیها گاه‌ها حیرت هم اشتراک می‌کرد. چنانچه اوشی با ما بزم رفته در بازگشت آن بزم، بزم‌کاوی بزم‌یابی و بزم تماشاکنی ما را در قطعه‌ای تصویر کرده بود که بیت‌های اولین آن قطعه بیت‌های زیرینند:

شب دوشینه تعطیل به چند از شرکا
بیدرک بزم طلب گشته بهر کوچه دوان
پیش، پیش همه فانوس به قادر مخدوم
از قفا کمبغل عینی مسکین لنگان
رفت از یک طرف آواز "سفالک" به فلک
تا رسیدیم پس مدرسه "مادرخان"

پیش از پرسش ما شد به قرائن معلوم
 بزمِ تویِ پسرِ "حضرت ایشان کلان"
 هم به تعجیل دویدیم درون تا گیریم
 بهر خود جای از آن مجلس "پرشوکت و شان"
 ما نشستیم در آن صفا که بزم آنجا بود
 بین که این حادثه، رخ کرد ز یکسو باران
 لمپه و منقل آتش به درون خانه
 برگرفتند و گرفتیم به یک گوشه مکان ...

من در آن وقتها غیر از شریکان در بالا ذکر یافته درس تیارکنندگان دیگر هم داشتم، یکی از آنها ملاکامل نام غجدوانی بود که در مدرسه میرعرب استقامت داشت، او با من شریک درس نباشد هم همدرس، یعنی درسهای ما از روی پروگرامم مدرسه‌های بخارا برابر بوده او در درسخانه‌های دیگر و در پیش داملاهای دیگر می‌خواند.

ملاکامل در درس فهمی بسیار کند ذهن باشد هم در فهمیده گرفتن درس و طلب علم زیاده حریص بود، اما از آنجا که او بسیار قشاق بود از شریک در سانش کسی یافت نشده است و قبول نکرده است که درس او را بی‌مزد و منت تیار کرده داده به او یارمندی معنوی رساند. او از بسکه با من به مناسبت هم تومن بودنمان شناس و حالدان بود، به من مراجعت کرده التماس نمود که هر هفته دو، یا سه بار در درس تیارکنی‌اش به او یاری دهم.

من، هم از جهت هم تومن بودنمان و هم از جهت بسیار قشاق و از یاری معنوی دیگران ناامید بودن او البته طلبش را با خرسندی و به طرزی که دل او برداشته شود، قبول کردم.

اما از آنجا که حجره او دور بود اونی نمی‌توانست که بعد از تیار کردن درش برگشته رفته در حجره خود بخوابد و اینچنین در حجره من هم خوابیده نمی‌توانست، چونکه من کورپه بالش بر زیاد نداشتم که در وقت خوابش به او بدهم، او نیز کورپه بالش بر زیاد نداشتم که آورده در حجره من بگذارد و در شبهای درس تیارکنی‌اش از وی فائده برد. او در حجره خود تنها یک کورپه داشت که نیمه وی را در زیرش و نیمه دیگرش را بر بالایش گرفته و به جای بالش جامه سیر پخته غجدوانیگی خود را در زیر سر نهاده می‌خوابید.

ناچار او در شبهای درس تیارکنی‌اش آن کورپه خود را برداشته به حجره من می‌آورد و در وقت خواب در وی می‌خوابید و سحر باز کورپه‌اش را برداشته با خود میبرد. غیر از ملاکامل من باز دو نفر در درس تیارکنندگان دیگر داشتم که آنها برداران همدیگر

بوده حولیشان در گذر میردوستوم و حجره‌هاشان هم در مدرسه‌چه پیش مسجدی آن گذر بود. پدر آنها ملازم قاضی کلان بوده، میانه حالانه زندگانی می‌کردند.

کلانترین این برادران نصرالدین مخدوم نام داشته با من شریک‌درس نو بوده همان سال در پیش داملا اکرامچه در درس ما اشتراک کننده شده بود. او خوشخط و سواد درست داشته دوستدار ادبیات بود، اما در خرد سالیش بنا بر اهمیت ندادنش به درسهای مدرسه بسیار بی‌قوت مانده بود و برای درس او را تیار کرده دادن و درست فهماندن از درسهای سالهای گذشته هم بعضی مسئله‌ها را یادآوری کردن در کار می‌شد که این برای من خیلی دشواری می‌کرد.

خرد ترک آن برادران صلاح‌الدین نام داشت که نو در سخوان بوده خواندن صرف و نحو زبان عرب را اکنون سر کرده بود.

موافق سازشمان با نصرالدین مخدوم من باید هر هفته دو، یا سه شب به حجره او می‌رفتم و از بسکه حجره او از باشگاه من بسیار دور و یک قسم راهش بسیار بد بود، بعد از درس او را تیار کرده دادن در آنجا می‌خواهیدم. معین کردن هر کدام آن شبها در اختیار او بود و کدام شب که برای او درس تیار کنی لازم شود، همان روز در وقت درس در سخوانگی به من تعیین می‌کرد که آن شب به پیش او بروم. کار ما با او هر هفته از سه شب زیاد و از دو شب کم نمی‌شد.

ملاکامل که هر هفته دو، یا سه شب معین (در شبهای تحصیل) پیش من می‌آمد، اگر شب به پیش من آمدن او به شب تعیین کرده نصرالدین مخدوم راست آید، او کورپاش را در حجره من گذاشته با من به حجره او می‌رفت و در آنجا سه گسه درس تیار می‌کردیم و در همانجای خوابیدیم. سحر ملاکامل تا حجره من با من آمده و از آنجا کورپه خود را برداشته به حجره خود می‌رفت.

در روزها و شبهای تحصیل تیار کرده دادن در صلاح‌الدین برای من ممکن نبود، بنابراین قراردادیم که او در روزهای تعطیل هفته‌ای دوبار، پگاهانی روزهای چارشنبه و پنجشنبه به پیش من می‌آید.

البته درس او را تیار کرده دادن من مانند درس تیار کنی ام با شریک‌درسانم ننوده مثل مدرسان به شاگردان به او درس می‌گفتم، اما نه مانند مدرسان رسمی سرسریانه، بلکه در دو درس درسهای هفته آینده خواندنش را به او به خوبی می‌فهماندم. قابلیت او از برادرش زیاده تربوده درسها را زود از خود می‌کرد و با یاری من در پیش داملاهای رسمی اش از همه شریک در سانش پیش می‌ایستاد.

این برادران به مقابل یاری معنوی من به من یار مندی مادی می‌رساندند. لباسواری،

قند و جای و بعضاً روغن و برنج آورده می دادند. این چیزها را به طرزی آورده می دادند که گویا به آنها از جایی تحفه آمده است و از وی به من هم حصه برآورد مانند. اما با پول خودشان خریده برای خدمتِ علمیم به من آورده داد نشان معلوم بود.

نصرالدین مخدوم، چنانکه در بالا قید شد، خط و سواد خوب داشت، دوستدار ادبیات بود، شعر را خوب می فهمید، اما یک مصرع هم باشد شعر گفته نمی توانست، با همه این آرزو داشت که نامش با شاعری شهرت یابد. من این آرزوی او را در کار زیرین اویی بردم. او گاهایگان غزل غیر مشهور یگان شاعر گذشته را (بیشتر از جامی، حافظ، یا سعدی) در کاغذی بی تخلص نوشته گرفته در وقت ملاقات به من نشان داده:

— این غزل کیست؟ "، گفته می پرسید.

من آن شعر از آن کدام کس باشد به همان کس نسبت داده مثلاً:

— از جامی، یا از حافظ، یا از سعدی "، گفته جواب می دادم.

چون این کار او چندین بار تکرار یافت، تخمین کردم که اگر من از کدام شاعر گذشته بودی آن شعر را ندانم، عجب نیست که به خود نسبت دهد. برای معین کردن خطا، یاد درست بودی این تخمین خود باری شعری را که به من نشان داده از آن که بودی آن را پرسید. من، با وجود اینکه می دانستم آن شعر از آن جامی است،

— نمی دانم، اما شعر خیلی خوب بوده است "، گفته جواب دادم.

او تبسمی کرده:

— از آن خودم است، اما آنقدر خوب نیست، اگر شما پسندیده باشید، من تا فردا

به این غزل مقطع (بیت آخری تخلص دار) بسته باز به شما نشان می دهم "، گفت.

البته من خوبی آن شعر را پسندیدم. فردای آن روز از مقطع آن غزل تخلص "جامی"

را برداشته بجای وی "نصری" نوشته به من نشان داد.

از بسکه این احوال بسیار تکرار یافت و در هر بار من خود را به نادانی می زدم، او

هم به هیچ ابا و ملاحظه آن شعر را از آن خود می کرد. من این عادت او را به دیگر آشنایانم

که به شعر و شاعری علاقمند بودند، خبر دادم، تا که دیگران را فریب ندهد.

صلاح الدین بعد از یک سال در پیش من درس خواندن در سن ۱۶ سالگی در وبای

تابستانی نوبتی بخارا، در وقتی که من در شهر نبودم، وفات یافت. دل من در مرگ بی محل

او بسیار سوخت، چونکه هم جوان بود و هم قابلیت فوق العاده داشت. نه تنها دل من سوخت،

بلکه همه کسانی که آن برادران را می شناختند، در وفات او دل خون گردیدند.

محمد صدیق حیرت مانند ترجمان دل همه دوستان در وفات او مرثیه ای نوشت

که چار بیت آن مرثیه هم به صفت یادگاری حیرت، هم برای یادآوری آن جوان پرقابلیت در اینجا قید کرده می شود :

صلاح الدین به هنگام صبا با داغ حسرت رفت ،
صبا بر صفحه گلشن کشید از لاله تاریخش ،
برآید از زمین با چهره تر تا گل و ریحان ،
نویسد ابر بر خاک چمن از زاله تاریخش ،
به فوت او زبس احباب را خون شد جگر از غم
نمودند از اسف دنباله بر دنباله تاریخش
یکی پرسید ایام وفات او زمن ، گفتم :

بگو بعد از "هموم آه وفان و ناله" تاریخش .

در وفات صلاح الدین برادرش نصرالدین که او را از حد زیاد دوست می داشت ، بسیار غصه خورد ، سالها مانند ماتمزدگان همیشه اندوهگینانه می گشت ، به درس و درس تیار کنی رسماً دوامت کند هم آن شوق و هوس پیشترهاش نمانده دیگر در پی نام خود را به شاعری برآوردن هم نمی گشت .

او چار ، یا پنج سال دیگر به همین طرز مرده مانند زندگانی کرده عاقبت او هم وفات نمود .

بنیاد اندیشه

مدرسه چه لب حوض ارباب و باشندگان آنجا

در سالهایی که من در مدرسه حاجی زاهد استقامت داشتم ، غیر از حجره عبد الخلیل مخدوم و میرزا عبدالواحد برای من باز یک رفت و آمدگاه دیگر پیدا شد . من در این رفت و آمدگاه نو خود با جوانان گوناگون و با آدمای عجیب و غریب ، شناس ، آشنا و حال دان شدم .

این جا یک مدرسه چه کهنمای بود که در گذر لب حوض ارباب بخارا بنا یافته بود . گذر لب حوض ارباب به مدرسه حاجی زاهد بسیار نزدیک بوده در طرف شرقی آن واقع شده بود . در بین استقامتگاه من و آن گذر تنها مدرسه حسین بای بود که مدرسه حاجی زاهد ، چنانکه در بالا قید شد ، در پهلوی غربی آن مدرسه بنا یافته بود . گذر لب حوض ارباب باشد ، در طرف شرقی مدرسه حسین بای بوده در بین سرحد آن گذر و این مدرسه تنها یک تنگ کوچه کوندلنگ واسطه بود . از کنار این تنگ کوچه تا مسجد گذر مذکور تخمیناً صد قدم راه بود .

مسجد، مدرسه چه و حوض لب حوض ارباب دربین شهر رود و کوچه کلان واقع شده بود که رود از شمال آن حوض و مسجد، کوچه کلان از طرف جنوب آنها می گذشت. مسجد در کنار رود بنا یافته حوض به طرف شرق آن و پیوسته به ایوان آن کافتی شده بود؛ مدرسه چه باشد، در گوشه جنوب غربی مسجد و در شرقی مزارخواجه روشنایی بنا یافته بود که به وی از طرف جنوب مسجد درآمده میشد.

این مدرسه چه خیلی کهنه بنا و فترات بوده حجره های آنرا که از ۵ یا ۶ در بیش نبود، بعضی جوانان بی حولی، یا تنگ حولی آن گذر تعمیر کرده نشسته بودند. یکی از آن جوانان که یکی از این حجره ها را تعمیر کرده نشسته بود، قاری عبدالوهاب نام کسی از باشندگان آن گذر بود که حولی چه میراثیش را برای خرج مرده پدر و مادرش فروخته خود بی حولی مانده یکی از این حجره ها را تعمیر کرده زندگانی می کرد. عنوان به نامش همراه شده "قاری" باشد هم، او از قاریگی درآمد نداشت. ظاهراً قرآن فروشی کرده نان خوردن را همتش نمی پسندید و با سختی با شده با کتابت (با نسخه برداری کتابها) روز می گذرانید. دیگری قاری عثمان نام داشت که بعد از مردن پدر و مادرش حولی چه میراثیش را اجاره مانده خود یکی از این حجره ها را تعمیر کرده می نشست. قاریگی او به نام بود. در خرد سالی پدرش او را با مقصد قرآن را یادکناندن به قاری خانه داده بوده است، اما او این کار دشوار را به گردن نگرفته آخر از قاری خانه گریخته بوده است. آنه از همین چند روزه دوامت قاری خانه عنوان قاریگی به او همراه شده مانده است. او هنر دیگری هم نداشت، اساساً با بدل اجاره حولی چه اش قشاقانه زندگانی میکرد.

قاری عثمان خط و سواد عادی داشت، ادبیات را می فهمید، ضرب المثل و مقالهای تاجیکی را بسیار می دانست، شیرین سخن و مجلس آرا بود، سخنان خود را با ضرب المثل و مقالها زینت و قوت می داد.

قاری عثمان در میانه دوستان با لقب "غازیانی" مشهور بود، من اول گمان می کردم که باید او اصلاً از گذر غازیان باشد که به این سبب او را غازیانی می گفته باشند. اما ثانی تر فهمیدم که سبب به او داده شدن این لقب دیگر بوده است، او از طعنه دین داران و از ترس سیاست رئیس شهر که بی نمازان را با درّه میزد، گاهی به نماز پنج وقتی مسجد برآید هم به نماز جمعه هیچ نمی رفته است. اگر دینداران کنجکاو از او، "قاری، شما امروز در مسجد جامع ننمودید، کجا بودید؟" گفته پرسند، او در جواب:

— من نماز جمعه را در جامع غازیان خواندم"، می گفته است.

از بسکه غازیان از آن گذر دور بوده یگان نماز خوان آن گذر برای نماز جمعه به آنجا نمی رفت، در نماز جمعه در آنجا بودن، یا نبودن او را هیچکس معین کرده نمی توانسته است.

بنابرین دوستانش به او "غازیانی" لقب داده‌اند .
این حادثه رفته، رفته در شهر چنان آوازه شد که هر کس به جامع نرفته را "این
کس نماز جمعه را در جامع غازیان خوانده‌اند" می‌گفتند .
سوم میرزا ابراهیم نام جوانی بود که پدرش مکتب‌دار بوده حولیش تنگ، بنابرین
او یکی از این حجره‌ها را تعمیر کرده در وی زندگانی می‌نمود . میرزا ابراهیم خوش‌خط بوده
عمرش را با کتابت می‌گذرانید، هوس شعرگویی هم داشت، تخلص خود را "صبحی" قرار داده
بود .

چهارم قاری شریف نام داشت که پدرش کاردگری میکرد . خود این جوان هم هنر کارد
گری را آموخته بود . اما پدرش او را به کسب خود نکشیده می‌خواست که قاری قرآن کند، بنا
برین او را به قاریخانه داده بود . لیکن او این کار را نمی‌خواست . به سبب آنکه اگر در خانه
باشد بعد از قاریخانه آمدن شبانه هم در زیر نظارت پدر به قرآن تکرار کردن مجبور می‌شد،
به بهانه، اینکه "در مدرسه به تنهایی قرآن تکرار کردن آسانتر است" از پدرش رخصت
گرفته یک حجره را تعمیر کرده نشسته بود . و حال آنکه در اینجا یگان بار هم قرآن را به
دست نگرفته با باشندگان این مدرسه آزادانه صحبت کرده می‌گشت .

پنجم اشرف‌جان نام صندوق‌ساز بود که او را میرزا اشراف هم می‌گفتند . او اصلاً
از این گذر نبوده بعد از مردن پدر و مادرش، در خردسالی به این گذر به خانه همشیره‌اش
آمده است و به شوهر همشیره‌اش که صندوق‌ساز بود شاگرد شده این هنر را به دست درآورده
است .

اشرف‌جان صندوق‌ساز هنرمند بود، از این کسب زندگی شخصیش به خوبی می‌گذشت .
بعد از کلانسالتر شدنش یکی از حجره‌های این مدرسه چه را عمارت کرده در اینجا زندگانی
میکرد .

اشرف‌جان خط و سواد خوب داشت . شعر را نغرمی فهمید و به قول بخارا ئیان "شاعر
باز" بود، یعنی شاعران را حرمت می‌کرد و به آنها علاقه میبست، سخنور و گیدان بود . از
بسکه هنوز جوان (برابر من و حامد خواجه) بود زن و فرزند نداشت، بنابرین باز یافتش را
به لباس خود خرج کرده بای‌بچه مانند می‌گشت .

اشرف‌جان بمناسبت هم پیشگی با صندوق‌سازان سمرقند آشنایی و رفت‌وآمد داشت .
در رفت و آمد سمرقند با گفت و گذار قدری زبان روسی را هم میدانست .

انه همین پنج نفر بودند باشندگان اساسی این مدرسه چه، اما شماره، با اینها و در
اینجا رفت و آی کنندگان از خود اینها خیلی زیاد بود .
یکی از آنها حامد خواجه بود که در همین گذر حولی داشت و در بالا خانه آن حولی

می‌نشست، اما شب‌نشینی‌های او همیشه درهمین مدرسه‌چه و با باشندگان اینجا به وقوع می‌آمد. او، چنانکه در بالا گذشت، با من شریک درس بوده هوس شرگویی هم داشت و به خود کلمه "مهری" را تخلص قرار داده بود.

دیگری از اهالی همین گذر حاجی عبدالسلام نام درزی بود که کسبش درزدوزی بوده، دلش را در اینجا می‌کشاد و کوفتگیهای از درزدوزی پیدا شده‌اش را در اینجا برطرف میکرد.

غلام‌جان نام از بای بچگان همین گذر بود که به منع پدر و عمکش نگاه نکرده به اینجا رفت و آئی داشت.

حولی قاری کمال حافظ هم اولها درهمین گذر بود، او هم در شبهایی که به‌جایی به مهمانی نرود، اینجا آمده خاطر دوستان را با غزلی و سرودی شاد می‌کرد، قاری کمال به مناسبت هم پیشگی قاری نجم حافظ را که از گذر دیگر بوده در یک بای خدمتگاری می‌کرد، گاه‌ها همراه خود اینجا می‌آورد و هر دوی اینها صوت خوان مشهور ملا حامد صوتی عجدوانی را نیز با خود می‌آوردند. در آن وقت بزم قشاقانه این مدرسه جمشیدی می‌شد.

من هم در این جمع آمدگاه بواسطه حامد خواجه مهری علاقه‌یستم و بیشترین شب‌های تعطیل را اینجا می‌گذرانیدم و من محمد صدیق حیرت را با اینجایی‌ها شناسا کرده علاقه بنداندم که او هم با وجود دوری منزلش هفته‌ای یک یا دو شب اینجا آمده می‌رفت. صحبت‌ها و گفت‌وگوهای اینجاء عادی بوده جای به ادبیات علاقه‌داشت‌اش بیت برک بود. اما به بیت برک اینجا با تکلیف قاری عثمان یک نوع نویگری داده شده بود که طرفی که به طرف دیگر با بیتی جواب دهد، به وی یک ضرب‌المثل، یا مقال خلقی راهم علاوه کردنش لازم بود.

قاری عثمان این تکلیف را برای آن به میان آورده بود که (چنانکه در بالا فید شد) خود او به ضرب‌المثل و مقال خلقی بسیار هوس داشت. بعد از قبول شدن این تکلیف هر گاه که این بازی تشکیل کردن خواهند، اشتراک کنندگان مجلس دو تقسیم شده مقابل هم می‌نشستند، در وقت تقسیم مرا با قاری عثمان در یک طرف نمی‌گذاشتند، باید هر کدام ما به طرف دیگر می‌گذشتیم. این کار را برای موازنت دادن به طرفین می‌کردند. در آن وقت‌ها من ضرب‌المثل و مقال را آنقدر بسیار ندانم هم بعد از قاری عثمان از دیگران بیشتر می‌دانستم، بنابراین با گذشتن هر کدام ما به یک طرف دیگر برابری طرفین نزدیک می‌شد.

قاری عثمان این تکلیف را فقط برای قناعت‌مند کردن هوس خود به میان آورد؛ باشد هم این بازی برای بای شدن ذخیره زبانی من فائده بسیار کلان داد. زبان دیگر اشتراک کنندگان آن مجلس هم بی‌آنکه خودشان باشعورانه مقصد کرده گرفته باشند، روز تا

روز بای‌تر و پره‌تر می‌شد، زیرا هر کدام آنها در هر بازی اینجا ضرب‌المثل و مقالهای نو یاد می‌گرفتند، برای به همین بازی خرج کردن خودهاشان هم هر روز از موی سفیدان و کم پیران پرسیده چیزهای نو بمنو آب‌نارسیده یافته می‌آوردند و این چیزهای نو هم به‌ذخیره زبانی عموم اشتراک‌کنندگان آن بازی ضم میشد.

کاردیگری که شب‌نشینان اینجا گاه‌به‌وی مشغولی می‌کردند، "هه بازی" بود. در این بازی اشتراک‌کنندگان به طرفین تقسیم نشده هرکسی به سرخود جوابگر بود. طریق این بازی همین بود که هر کس در وقت صحبت و گفت و گذار در مورد تصدیق، یا قبول سخن هم صحبتش به جای "هه" باید "آری" یا "بلی" می‌گفت.

هرکسی که در وقت این بازی در مورد تصدیق و قبول سخن یکی از اشتراک‌کنندگان "هه" گوید، این کس بای دادگی حساب می‌یافت؛ دیگران چپ‌ک‌زده "ثویت، ثویت" گویان او را مسخره می‌داشتند.

در وقت این بازی قاری عثمان هیچ بای نمی‌داد، میرزا ابراهیم صبحی کم بای می‌داد، دیگران بسیار بای می‌دادند. من هم اولها کم هم باشد، بای می‌دادم، رفته رفته هیچ بای نمی‌دادگی شدم.

من این بازی را در مجلس‌های حجره عبدالخلیل‌مخدوم هم جاری کردم. در آنجا به این بازی میرزا عبدالواحد هم اشتراک می‌کرد، اما تا تمام شدن بازی هیچ گپ نمی‌زد به سخن کسی جواب نمی‌داد، تا که بای داده شرم‌نده نشود؛ قاری نورالله باشد، در بازی اشتراک نمی‌کرد، "من در اینگونه بازیهای احمقانه همراهی نمی‌کنم"، می‌گفت. رفته رفته این بازی در شهر شهرت یافت، جوانان در بین خود دوکسه، سه کسه، چار کسه گرو می‌بستند که در مدت دور و دراز و بی‌مصلحت در هر ملاقات به جای "هه" "آری" یا "بلی" گویند.

باری من با سه نفر دیگر گرو بسته بین خود عهد کردیم که مدت دور و دراز "هه" نگوییم، حریفان من در هر ملاقات، یکبار، دو بار بای می‌دادند، اما من سه سال بای ندادم. در آخر حریفان مرا فریب داده با تدبیری یکبار هه گویاندند (اگر موردی پیدا شود در یگان جای "یادداشت‌ها" آن واقعه را نقل خواهم کرد).

من معین نمی‌دانم که در بین لب‌حوض‌اربابیان این بازی را اول سر کرده که بر آورده است. اما همین معلوم بود که این بازی برای نزدیک کردن زبان گفتگو به زبان ادبی کم هم باشد خدمت میکرد.

یکی از شب‌گذرانی‌های این جمع آمد غزلخوانی و سرودگویی بود، گاه‌گاه هم باشد، این وظیفه را، چنانکه در بالا قید کرده شد، قاری کمال، قاری نجم و ملا حامد صوتی ادا می‌کردند. بعدها رحمت‌خواجه که در طنبور نوازی یگانه همان زمان بود و حاجی عبدالرحمان

که شاگرد او بود، نیز اشتراک کننده شدند.

در اینجا باید همین را قید کنم که من اولین بار با حاجی عبدالعزیز سمرقندی در همین جا شناس شدم، نغمه، دو تار و آواز دلنواز او را در اینجا شنیدم. بهمین مناسبت می‌خواهم قسم یکم آچرکی را که بخشیده به وفات صنعتگر مذکور دژ سال ۱۹۳۶ نوشته بودم و در همان سال در شماره ۲ ژورنال برای "ادبیات سانسالیستی" چاپ شده بود، فقط سرلوحه‌اش را دیگر کرده، بعضی جاهایش را پرتافته کوتاه نموده تحریرش را به اسلوب تحریر "یادداشت‌ها" موافق گردانده در اینجا نقل نمایم.

اولین ملاقات من با حاجی عبدالعزیز سمرقندی

ما اشتراک کنندگان شب‌نشینی‌های مدرسه‌چه لب حوض ارباب همگی موسیقی دوست بودیم، اکثر خواننده و نوازندگان بخارا را دیده نغمه ساز و مرغوله آواز آنها را شنیده بودیم. اما حاجی عبدالعزیز صنعتگر سمرقندی را ندیده تنها تعریف و توصیف او را از دوستان موسیقی شنیده بودیم؛ خصوصا اشرف جان صندوق‌ساز که بارها در سمرقند او را دیده و در بزمهای اشتراک کرده بود، در هر مورد او را تعریف کرده شوق دیدار و هوس شنیدن نغمه دو تار و آواز فرح‌بار او را در دل ما بیدار می‌کرد.

اما ما بضاعتی نداشتیم که برای دریافتن بزم او به سمرقند رویم و ثروتی را صاحب نبودیم که با صرف آن او را به بخارا دعوت کرده نغمه ساز و آواز دلنواز او را شنویم. در همان وقت‌هایی که ما حسرت می‌خوردیم آوازه شد که یکی از بایهای کلان بخارا طوی می‌کرده است و در طویش در قطار سازندگان مشهور نزدیک و دور حاجی عبدالعزیز سمرقندی مشهور را هم می‌آورده است.

این آوازه به ما امید تازه و شادمانی بی‌اندازه بخشید که در قطار "دائرة خبران" باشیم هم، به آن بزم رفته او را خواهیم دید و با امیدواریهای دل‌افروز نگران آن روز فیروز شدیم...

عاقبت آن روز فیروز رسید و شبانه از آن طویخانه آواز دایره به فلک پیچید. ما هم در قطار عامه بزم‌گردان شهر بی‌هیچ دعوت، موافق رسم و عادت بخارا با شنیدن خروش دائرة "دائرة خبر" شده به آنجا رفتیم.

حولی بای بسیار کلان بود، اما از بسیاری تماشا بینان در آن حولی کلان حای سوزن ردن نبود. در میانه‌های حولی او غوری را نهاده درون وی را پراز روغن زعیر کرده، لنه‌های کهنه را پلته‌وار در درون آن گذاشته آتش در داده بودند که سام حولی را مانند روز روشن

کرده بود، اما مانند روز گردبادناکِ پرغبار و خاک چشم کشادن و نفس کشیدن ممکن نبود، چونکه دود غلیظ روغن زغیر ولته‌های کهنه با بوی بد تند و تیز خود چشمها را می‌سوزانید و دماغها را می‌ترکانید.

از هجوم تماشابینان در دور اوغور بزور دایره تنگی را خالی نگاهداشته بودند که دریک کنار آن دایره دستان قطار نشسته آسمان کف دایره می‌نواختند و رقاصان گویا که رقص می‌کرده باشند (شاید برای از آن دود زهرآلود گریزگاهی یافتن باشد) چشمان خود را مالش داده در دور اوغور می‌تاختند...

ما در قطار "دایره خبران" دیرآمده در گوشه‌ای راست ایستاده نگران برآمد حاجی عبدالعزیز بودیم. از بسکه همه حواس و گوش و چشم ما به خیال او بند بود، بیشترین وقت هر چند شورانگیز باشد هم، آواز دایره و سرود دایره دستان را ناشنیده و هر قدر طرب خیز باشد هم رقص رقاصان را نادیده می‌ماندیم...

یک بیت بزم تمام شد، اوغور را از میان برداشتند، "روز پردود و غبار جانگاه" به شب سیاه بی‌ماه میدل گردید. اکنون وقت رفتن ما برین مهمانان ناخوانده "دایره خبر" رسیده بود.

— پس حاجی عبدالعزیز کجاست؟ — گفتم من به رفیقانم که مهیای رفتن شده ایستاده

بودند.

— باید در مهمانخانه باشد. — گفت یکی از رفیقان.

— هیچ نباشد آفت و اندامش را می‌دیدیم؟ — گویان من آرزوی خود را بیان نمودم.

— از حولی راست نبرآمده روی صفا را گردش کرده از پیش مهمانخانه گذشته می

برآئیم — گفت یکی از رفیقان — "اگر در آنجا باشد، از تیریزه نگاه کرده از دور هم باشد،

می‌بینیم.

ما از جای چقور حولی که بخارائیان "تعفدان" می‌نامند و بزم دور اوغور آنجا

تشکیل یافته بود، بر روی صفا بلند برآمدم و گویا که از روی صفا گذشته به سرزینه طرف

دیگر رفتد از آنجا به تعفدان می‌فرآمده باشیم، از تک تک دیوار مهمانخانه روانه شدیم.

وقتی که به پیش تیریزه رسیدیم، در آنجا از رفتن باز ایستاده بد درون مهمانخانه چشم

دوختیم. در سفت‌خانه لمبه‌های چهل‌آمیزه قطار می‌افروختند، در دروازه مهمانخانه بایها

و بای‌بچه‌ها با لباسهای پر قیمت به خود زینت داده مغرورانه می‌نشستند که آنها بخارایی

بوده ما همه آنها را شخصاً می‌شناختیم. اما در پیشگاه خانه یک آدم قامت پست باریک منه

خرد روی سیاه چهره تنگ چشم که ریش سناه نیک و کوتاه بوده اربشانداش ترشی کلانگیری

و خود پسندی می‌بارید، مینشست. ما او را نمی‌شناختیم و از آن بیش ندیده بودیم. لباسهای

ته به ته و قبت به قبت این آدم خیلی قیمت بها بوده با وجود آنقدر سرد نبودن هوا و با لمپه‌های چهل‌م حمام‌وار گرم شدن خانه، آن کس یک پوستین پاچه‌سیاه اعلا هم برتن داشت که ابرماش از شاهی قرشیکی "کارملا" بود. شاید آن آدم از گرمی خانه به تنگ آمده باشد که یک آستین پوستینش را کشیده می‌نشست و با این کار او بر قیمتی لباسهای زیرینش هم نمایان شده می‌ایستاد. شاید برای "جیزجیزک" دادن به بایهای مغرور خودآرای بخارا باشد، آن کس بر پوستین آستینش از دست بیرون کرده‌اش را چپه کرده مانده بود که موبینه پرقیمت آن به نظر بینندگان نمایشکارانه جلوه می‌کرد.

این آدم چارزانومی‌نشست، بایها و بای‌بچه‌های بخارا که دو زانو نشسته بودند، چشم‌های خودهاشانرا از آن آدم نمی‌کنند و به هرنگاه او و به هر حرکت و سخن او با همه مغروری‌اشان دست پیشگرفته سر خم کرده به او احترام خود را نشان می‌دادند. از بسکه بر بالای سر آن آدم در تاکچه مهمانخانه یک دوتار جلددار راست به کنج دیوار تکیه کنانده ماندگی بود، یکی از رفیقان: "باید حاجی عبدالعزیز همین کس باشد" - گفت.

اما دل من این تخمین را قبول نمی‌کرد، چونکه آفت و بصره گرگانه، چشم تنگ بد خواهانه، پیشانه ترش غضب‌ناشانه، قیافه متکبرانه و خودآرایی خودپسندانۀ او در دل من ننشسته بود و دل من نمی‌خواست که حاجی عبدالعزیزی که ما سالها باز سیمای او را غائبانه مثل یک سیمای صنعت روح‌افزا در خیال خود مجسم کرده گشته بودیم، همین آدم نفرت‌انگیز باشد و دردل خود گذرانیدم "اگر حاجی عبدالعزیز همین آدم مغرور باشد، من از وی دست کشیدم و به قول سعدی شیرازی، عطای او را به لقای او بخشیدم".

درهمین وقت پیشخدمت بای صاحب‌طوی نمدهای روی صفا را غون‌داشت‌هایستاده بود به ما نزدیک شد. من او را با اشارت پیش خود آورده و آدم پیشگاه‌نشین را به او نشان دادم: "مگر حاجی عبدالعزیز دوتاری سمرقندی همین است؟"، گفته از او پرسیدم.

- نی، نی، گفت پیشخدمت مدکشیده با آهنگی که گویا مرا به این غلط‌فهمی‌هایم طعن می‌زده باشد: "یک سازنده این قدر شان و شوکت و زینت را از کجا می‌یافت؟" گویان او آهنگ طعنه‌آمیز خود را شرح داده روشن‌تر کرد.

پیشخدمت با این سخنان آخری خود گویا گفتن می‌خواست که "نخاد تو همینقدر بی‌تمیز باشی که سازنده هرجایی را از یک آدم بزرگ دبدبه‌دار فرق نکنی؟" بعد از آن پیشخدمت علاوه نموده گفت:

- این کس محمد رحیم تایچه سمرقندی می‌باشند که از بایهای مشهور دنیا بوده حاجی عبدالعزیز برین چند نفر یتیم و خدمتگار دارند، اینکس مهمان عزیز خوجه‌ئین ما

می باشند که برای به طوی خبر کردن این کس پسر کلانشان را به سمرقند فرستاده با عزت و حرمت بزور آورده اند.

من هر چند از سخنان طعنه آمیز آن کاسه لیس بای بسیار رنجیده باشم هم، با سخنان اخیرینش مانند کسی که در وقت خواب پر هول دیده ایستادنش ناگهانی بیدار شده بی اساس بودن آن هول و ترس را فهمیده شاد شده باشد، از آن پیشخدمت خرسند شدم و در دل خود شکر کردم که "هر چه این آدم بدبشره حاجی عبدالعزیز شده نبرآمد" و در حال از پیشخدمت پرسیدم:

— پس حاجی عبدالعزیز در کجاست که میگفتند او هم در این طوی با دعوت مخصوص

آورده شده است؟

— آری آورده شده است،" گویان پیشخدمت از تیریزه به طرف پایگه مهمانخانه نگاه کرده کسی را که ما او را از تیریزه ندیده بودیم و در طرف پایگه نشستن حاجی عبدالعزیز را هیچ گمان نکرده به آن طرف چشم هم نانداخته بودیم، نشان داده: "حاجی عبدالعزیز همان آدم"، گفت.

ما به آدم، مانند داماد شونندگان زمان پیش که به عروس شونندگان از بالای دیوار یا ترقش در با شوق هوس نگاه میکردند، از شیشه تیریزه با کمال شوق، هوس و دقت چشم دوختیم. آن آدم یک شخص خرمایی موی سفید روی کشاده پیشانی ای بود که گویا چشمان آبدار مهرانگیزش برابر لبان خنده آمیزش تبسم می کردند. او در زیر لباسهای عادی تازه آزادانه خندان، شکوفان نشسته پهلونشینانش رانمی دانم با چگونه سخنها شیرین میخنداند.

— چرا او در این بزم نخواند و ننواخت؟"، گویان من از پیشخدمت با تعجب پرسیدم.

کاسه لیس بای پس از آنکه به من یک نگاه استهزا آمیزی کرد:

— اکه قاری شما یک آدم ساده می نمایید"، گفت. — "آخر، خوجه بین یک مبلغ کلان

خرج کرده او را نه برای آن آورده اند که به پای برهنگان سر از کجا پای از کجا دایره خبر بزم کرده دهند، برای آنها همین بزم دایرگی دور او غوری هم بس و بر زیاد است، خوجه بین ما این قدر خرج و تشویش را برای آن کشیده اند که به بایها و بایچه های بخارا بزم خاصی خانگی کرده دهند.

دیگر در خانه این بای امید شنیدن آواز دلنواز حاجی عبدالعزیز در ما نمانده بود، "دایره خبر"ها هم قریب برآمده تمام شده حولی از آدمان بیگانه خالی شده آمده بود، اگر دیر مانیم یا در برآمدن سستی کنیم، صدای "مهمانان" عزیز ناخوانده خوش آمدند، را شنیدنمان مقرر بود. بنابراین ما هم با دلهای کشال از آن بزمخانه پرملال برآمده رفتیم.

طبیعی است که در راه و در حجره قاری عثمان که بعد از بزم برگشتن در آنجا نشسته بودیم، همه گفت و گذار ما حسرت و ندامت از دیدن بزم حاجی عبدالعزیز محروم ماندن بود. ما در آن وقت به تشنه‌ای مانند بودیم که به سر چشمه آب گوارا او را برده‌اما به نوشیدن راه نداده از آن سر چشمه‌اش دور کرده باشند، یا مثل آن گشته‌ای بودیم که بعد از به پیش نهادن طعام بلذت او را از خوردن باز داشته باشند...

اشرف‌جان صندوق‌ساز که بنا بر بند بودنش به مهمانداری شوهر همشیره‌اش آن شب با ما به آن بزم نرفته بود، در وقتی که ما در حجره قاری عثمان حسرت خورده نشسته بودیم، او هم از مهمانداری فارغ شده آنجا آمد و افسوس و ندامت کرده نشستن ما را دیده گفت: — افسوس خوردن و حسرت کشیدن در کار نیست. درست است که حاجی عبدالعزیز را از سمرقند آوردن دشوار بود. اکنون که او در اینجا است، یک ضیافت تیار کنی تا من او را گرفته می‌آرم و یک بزم خانگی خاصگی جمشیدی می‌کنیم. بزم خاصگی خانگی بای سرش را خورد.

— ضیافتی را که سزاوار حاجی عبدالعزیز باشد، ما با این بی‌سروسامانی چگونه تیار کرده می‌توانیم؟ — گفت یکی از رفیقان.

— برای حاجی عبدالعزیز تکلف بر زیاد لازم نیست، هر کس طعامی را که هر روز به تنهایی، یا در پیش پدر و مادرش می‌خورد، در یکجا جمع کرده پزیم، کفایه است، — گفت اشرف‌جان، — "من که با او در سمرقند شناس و خالداں شده‌ام، اگر گویم که چند نفر ملا بچگان قشاق صنعت‌دوست که در بین آنها شاعران هم هستند، در آرزوی دیدن شما می‌باشند، او آمدن می‌گیرد."

— پس حق قدم او را چه می‌دهیم و که می‌دهد؟ — گفتند من پرسیدم.

— در اینگونه مورد به او حق قدم دادن در کار نیست، — گفت اشرف‌جان، — اگر

چیزی دهیم نمی‌گیرد هم، حتی می‌رنجد.

با این مصلحت و بشارت اشرف‌جان امیدهای مرده ما گشته زنده گردیدند و دل‌های از مایوسی پژمرده شده دوباره سبز شدند و شکفتند و در خود همان مجلس هر کدام از رفیقان چیزی برای ضیافت وعده کردند. ضیافت و بزم شدنی را در حجره قاری عثمان که وسیع‌ترین حجره‌های آن مدرسه چه بود، تشکیل کردند. معین کردن وقت تهیه اسباب ضیافت به وعده حاجی عبدالعزیز وابسته ماند. اشرف‌جان وعده داد که در نخستین شب فراغت حاجی از طوی بای برای به اینجا آمدنش از او قول خواهد گرفت.

نهایت آن روز فیروز رسید، اشرف جان مژده رسان شده همان شب حاجی را خواهد آورد. رفیقان هم موافق وعده خود اسباب ضیافت را مهیا کردند، تنها قاری شریف کار دگر که گوشت آوردن را وعده داده بود، هنوز نیاورده بود، اما او وعده خود را تکرار و تأکید کرده گفت که بعد از شام خواهد آورد. بایچه غلام جان که قند وعده کرده بود نیاورد خودش هم نیامد. وقتی که یکی از رفیقان به خانه او رفته وعده اش را به یادش رسانده است، او گفته است:

— من امشب به کار ضروری بند می باشم، خود رفته نمی توانم. مادام که خود نمی روم، گمان می کنم که چیزی دادنم لازم نیست.

این خبر را شنیده رفیقان در غضب شدند. اما من گفتم:

— شوریدن لازم نیست، بایها اگر همین طرز صرفه کاری نمی کردند، بای نمی شدند. در من قند تیار هست که حاضر می آرم.

— تنها با صرفه کاری هم آدم بای نمی شود"، — گفت قاری عثمان که از این کار غلام جان بسیار خشمگین شده بود، — "صرفه کاری و دزدی نمی کردند بای نمی شدند، گوئید"، — گفته سخن مرا تصحیح کرد.

من بیت مشهور بیدل را که در عرفان می گوید:

کیسه هیچکس ندید پری تا نکرد ارتکاب کیسمبری

بیاد آورده تصحیح او را قبول کردم و در حال به حرامم رفته قندی را که همان روز به من تحفه گویان نصرالدین مخدوم آورده بود، گرفته بردم.

از سر شام در تیار کردن آشپلو در آمدم، ما باید تا آمدن مهمانان گوشت و پیاز را بریان کرده سبزی را انداخته و برنج را در آب جوش ترکرده می ماندیم و بعد از آمدن مهمانان برنج را انداخته دم می کردیم، بنابراین من به سبزی را نرگسی کنی مشغول شدم و قاری عثمان روغن را داغ کردن گرفت...

روغن داغ شد، اما هنوز از گوشت درک نبود و بیم آن بود که روغن درگیرد، بنا برین قاری عثمان آتش را از زیر دیگ پس کشیده ماند...

ما باز فرصتی منتظر شدیم، هنوز از گوشت درک نبود. بعد از آن خواستیم که به خانه سیخ کباب پز رفته از وی به نسبه گوشت گیریم و فردا حساب او را یا با گوشت و یا با پول برابر کنیم.

ما هنوز به مقصد گوشت یابی از حجره نبرآمده بودیم که آواز پای کسی شنیده شد و آینده بی آنکه با عادت مدرسه تیق تیق کند، جانسرك در را كشاده سراسیمه وار به حجره

درآمد. این قاری شریف کار دگر بود که به ما گوشت وعده کرده بود، اما در دستش گوشت نبود.
 - گوشت چه شد؟- گویان قاری عثمان از وی پرسید با آهنگ ناخشنودانه.
 - بلا به پس گوشت، قریب به دست افتاده بودم،" گفت قاری شریف.
 - مگر به جایی برای گوشت دزدی رفته بودی؟" گویان قاری عثمان تعجب کنان پرسید.

- نی، به هیچ جا برای گوشت دزدی نرفته بودم و نمی رفتم هم -" گفت کار دگر
 پسر: "اما از خانه خودمان هم بی دزدی گوشت را به دست درآوردن ممکن نبود. زیرا پدر
 و مادرم گوسفندی را که دستی پروا کرده کشته گوشتش را تارکشیده بودند، می خواهند آن
 گوشت را تا بهار به روزگار رسانند، در این صورت البته روی راست به من یک پرچه گوشت را نمی
 دادند که جایی برده با جوره هایم پخته خورم...
 - مگر پدر تو هم مانند پدر غلام جان بای شدن می خواهد؟" گویان قاری عثمان
 سخن او را بریده باز پرسید و دوام کرده گفت: "بعد چه شد؟"

- بنا برین من منتظر شدم تا که شب تاریک شود و از خانه به مقصد به مدرسه رفتن
 برآمده اول به ته خانه درآمده گوشت را بردارم و گریه وار به در گریزم. وقتی که تاریک شد،
 از خانه برآمده بی آنکه صدای در را برآرم، به ته خانه درآمده گوشت را از تار گرفتم و در
 وقت از ته خانه برآمده در را پوشانیدن مگر از سراسیمگی آوازش را برآورده ام که مادرم،
 شنیده "کیست؟ کیست؟" گویان چراغ به دست از خانه درتاز به روی صغه برآمد، من هم خود
 را به اونشان نداده به رهرو بیرون گریختم. در همین وقت پدرم که از کوچه آمده ایستاده
 بوده است با من روبرو و اخورد و آواز مادرم را که هنوز "کیست؟ کیست؟" گویان فریاد می
 کرد، شنیده با هیجان از من: "چه گپ؟" گفته پرسید

هنوز من به او جواب نداده بودم که مادرم آواز پدرم را شنیده چراغ به دست به
 رهرو بیرون برآمده به پدرم:

- در ته خانه ترقی کرده رفت، مبادا ناخلفی به آنجا درآمده پنهان نشده باشد،
 مادرم مرا در آنجا دیده از من پرسید، "تو هنوز اینجا بودی؟"
 - اینجا بودم،" گویان خلا جا را نشان دادم.

- برای همین همیشه از سر شام دروازه را بندیتان، می گویم " گویان پدرم از
 دست مادرم چراغ را گرفته پیش درآمد و ما از دنبال او همگی به در ته خانه رفتیم. در
 حقیقت من در ته خانه را چنان سخت پوشانده بوده ام که با ضرب خود دوباره نیم کاف شده
 مانده بوده است، ما به آنجا درآمدیم. بر روی خاک یک پرچه گوشت می ایستاد، اما در آنجا
 کسی نبود. مادرم گفت:

— معلوم می‌شود که من زنجیر کردن در ته‌خانه را فراموش کرده بودم که، گریه درآمده از تار دو پرچه گوشت را فرآورده یک پرچماش را گرفته گریخته بوده است .
 باهمین پدر و مادرم خاطر جمع شدند و من هم خاطر جمع شده از حولی برآمده آمدم .
 — آخر بی‌گوشت آمده گویی چه؟ "، گفت قاری عثمان خشمگینانه .
 — نی، آوردم " گویان رفیق گوشت دزد ما کیسه جامه تهپوشی و کیسه بغلش را خالی کرد که از آنها دو ایلک شیر گوشت با یک پرچه گوشت لخم ران برآمد . . .
 بعد از آش را آب و روغن کرده ماندنمان قاری کمال وقاری نجم آمدند. آنها هر چند از آمد و رفت کنندگان اختیاری آنجا باشند هم ، امشب به شرف حاجی عبدالعزیز مخصوصا دعوت شده بودند .

بعد از ساعتی اشرف جان حاجی عبدالعزیز را با دو تارش گرفته آورد، آن شب تا دمیدن صبح حقیقتا بزم جمشیدی شد، اما بزم جمشیدی کم بغلانه بود، چونکه از خوردنیها تنها آشپلو با نان جواری دسترخان ما را "زینت" می‌داد و از نوشیدنی‌ها فقط چای کبود و فاملی را با قند مهیا کرده توانسته بودیم و از روشنایی دهنده تنها لمپه هفتم می‌افروخت، هر چند قاری کمال و قاری نجم در وقت دمگیری‌های حاجی بعضا غزلخوانی کنند هم، اساسا او با نواختن دو تار و با سرودن غزل‌های آبدار رشک آور بلبلان گلزار بود .
 حاجی آنشب تماما از شعرهای کلاسیکان تاجیک خواند. از آن جمله یک غزل لیریکی ردیفش "ناز" بیدل را سرود که یک بیتش دریادم مانده است و به یادگاری آنشب در اینجا قید میکنم .

چشم مستش عین ناز، ابروی مشکین ناز محض

این چه طوفان است، یارب، ناز بر بالای ناز؟

اینچنین از لیریکه‌های کمال خجندی چند غزل خواند که از یک غزل ردیفش "نتوان

کرد" سه بیت در خاطر من نقش بسته مانده بود که آنها را نیز، برای یادآوری آن مجلس، در اینجا نوشتن مناسب دیده شد .

... مگر تیغ زند دشمن و گر طعنه زند دوست ،

قطع از تو و سودای تو قطعا نتوان کرد .

در دولت خوبی به گدایان در خویش —

لطفی بکن امروز، که فردا نتوان کرد .

دردی ز تو در جان کمال است که آن را —

الابه وصال تو مداوا نتوان کرد .

این بود اولین ملاقات و شناسائیم با حاجی عبدالعزیز .

نیت خانه

کلانان گذرلب حوض ارباب مدرسه‌چه آنجا را "غیبت‌خانه" مینامیدند، بنا برین فرزندان خود را به آمد و رفت کردن به آنجا راه نمی‌دادند. از بای‌بچگان آنجا گاه‌ا غلام جان می‌آمد که وی هم از پدر سختگیر و عمک سخت دیندارش اینجا آمدنش را پنهان میکرد. فرزندان دیگر کلان‌شوندگان آن‌گذ که پدرهاشان آنها را از رفت و آی این "غیبت‌خانه" منع کرده بودند، در شبهای دراز زمستان از دلتنگی در سماورخانه گذر غون می‌شدند. سماورخانه گذرچایخانه نبود و قابل نشستن هم نبود، بلکه یک خانه سیاه دودآلود افلاس بود که وظیفه صاحبان آن تنها آب‌جوش‌فروشی بود، نه چای تیار. این سماورخانه از رهرو تنگ‌وتاریک حولی صاحبش یک در درآمد داشت که در درآمد آن رهرو هم به یک‌پس کوچه تنگ تاریک بالایش پوشیده کشاده می‌شد. غیر از این سماورخانه از طرف لب‌رود که وی هم یک پیاده‌گرد کم‌رو و آی بود، دریچه پستک تنگ داشت که آب‌جوش‌خرندگان چلینیک هاشان را از همان دریچه داده آب‌جوش گرفته می‌بردند.

به همین‌طریقه این سماورخانه برای کردن هرگونه کارهای مخفی قابل‌بود و صاحب سماورخانه کوکناری‌بوده اولین کار اوجوانان را به کوکنارنوشی عادت‌کناندن بود، کار دیگرش این بود که در دوکانش غون شدگان را به قماربازی و قرته‌بازی تشویق کرده در وقت بازی آنها خود چوتل میگرفت.

خلاصه کلانان و دینداران گذر فرزندان‌شان را از رفت و آمد کردن به این "غیبت‌خانه" منع کرده بی‌شعورانه با دست خود "تور دیده‌ها" شان را به لایدان قماربازی، قرته‌بازی و کوکنارنوشی تیله می‌دادند.

"غیبت‌خانه" نام‌نهادن مدرسه‌چه لب‌حوض ارباب یک درجه درست‌هم بود، زیرا باشندگان و آیندگان آنجا در قمار مشغولیت‌هاییکه در بالا قید کرده‌شد (بیت‌برک بازی، هه‌بازی، سرود و موسیقی و مانند اینها)، یک قسم مهم وقت‌هاشان را به "غیبت" صرف می‌نمودند. فقط بیشترین "غیبت‌های آنها" غیبت‌های شخصی نبوده شکایت‌های اجتماعی بود، چنانچه از میرشب، از قاضی و رئیس و از امیر و اهل دربار او و عموماً از حاکمان شهر و صحرا و از کردارهای بد به عامه ضررناک بایها و ایشان و ملاها شکایت می‌کردند.

در آنوقت‌ها در شهر بخارا عبدالرحیم بیگ نام میرشب بود که به قول آدمان سالخورده شهر بخارا از او بدتر میرشب را ندیده بود، بلکه او بدترین میرشب‌ها بود. عموماً مأثوران امیر (قاضی‌ها، رئیس‌ها، حاکم‌ها و دیگرها) از خزینه‌ها هانه نمی‌گرفتند و با یگان راهی که از زمان پیش عادت شده آمده است، معیشت خود را تأمین کرده به امیر

هم پیشکش می کردند. درست است که آن مأموران هم بسیار پاره و رشوه می خوردند و بر سر اهالی جنجالها خیزانده خانه هاشان را خراب می نمودند، با بایان و سودخوران یک شده مردم را تالان و تاراج می کردند، با بهانه اندازگیری خلق را حتی به فروختن دختر و پسر هاشان وادار می نمودند؛ در این میان آنها منبع درآمد رویراست عادت می داشتند.

اما میرشبها یگان درآمد رویراست نداشتند. وظیفه اولین آنها دزدان را دستگیر کردن بود. لیکن آنها با دزدان شریک شده مردم را تاراج می کردند؛ وظیفه دیگرشان قمار بازی را منع کردن بود، اما آنها در قراولخانه های خود قمارخانه کشاده نام آن را "پاتیوغ" مانده بودند که از نیمه زیاد برد و بای قماربازان با نام چوتل به کیسه آنها می درآمد و مانند اینها.

اما عبدالرحیم بیگ که از ۱۵ سال زیادت در بخارا میرشب شده بود، برای تاراج کردن مردم هر روز اصولهای نو به نو می برآورد. مثلاً او شبانه آدمان خود را فرموده به دروازه آدمان با ناموس مرداری می مالانید و فردای آن شب صاحب حولی را برده به حبس می کشید و می گفت:

— اگر تو، یا زنت، یا دختری آدمان پاک می بودیتان، هیچگاه به دروازه تومرداری نمی مالیدند. پس ترا به جناب عالی عرض کرده به زندان فرستادن لازم است. آن بیچاره اگر با فروختن حولیش هم باشد به میرشب پول داده زودتر خود را خلاص می کرد.

میرزا عبدالواحد منظم در همین مورد رباعی زیرین را گفته بود:

ایمین همه را حق از عس، گرداند

وز بوی بد او که نفس گرداند

گرکه نبود عس چرا این مقدار —

دروازه خلق را نجس گرداند؟

عبدالرحیم بیگ میرشب یک آدم کوتاه قامت فربه بود که گردن و شکم و رانش قریب هموار و برابر بودند، بنابراین مردم او را "غوله دینگ" می گفتند و در پیش آدمانش و جاسوسانش او را به این "عنوان" نام برده دشنام می دادند.

پس او که دوران بیگ نام داشت، از خودش هم بدتر، سخت دلتر و ظالم تر بود، او شب و روز مست شده با جلوداران سه بند (کلنگ) دارش سواره می گشت و آدمان بیچاره به سببی به دستش افتاده را به بهانه ای و گاهی بی هیچ بهانه می فرمود که آدمانش دست گرفته ایستاده کلنگکاری می کردند و خودش بر بالای اسب ایستاده به سر آنها با تازیانه می زد و دشنامهای قبیح می داد و در حالتی که خودش مست بود، آنگونه آدم را بعد از "چوبکاری" کردن "مست به دست افتاده" گویان به اختیار پدرش می فرستاد و پدرش آن بیچاره را حبس

نموده شکنجه کرده پول می گرفت، اگر پول نروید و یا آن آدم پول دادنی نداشته باشد "دزد" گویان به زندان میفرستاد، یا به سربازی امیر می داد که این کار هم از خوابیدن در زندان بدتر بود.

حیرت کار این پدروپسر را در رباعی زیرین تصویر کرده بود :

فریاد و فغان من زدست پسرت

واژونیم از قد فرست پسرت

ای شحنه به منع ما ز می کوشی چند

نا کرده نظر به چشم مست پسرت ؟

در "غیبت خانه" در حق میرشرب "غوله دینگ" باری یک قطعه هجویه نوشته شد که ایجادکننده آن (با تعبیر امروزه) کاللیکتیف بود. در ایجاد کردن کاللیکتویانه آن هجویه حامدخواجه مهری، میرزا ابراهیم صبحی ومن اشتراک کرده بودیم. اما در شب دیگر آن شعر را حیرت تصحیح نموده بود.

آن قطعه هجویه این است :

غوله دینگا بر سر زین می نشینی خوک وار

این عجب گرگان آدمخوار در فرمان توست

خوک را فرمانده گرگان ندیده هیچکس

این "شرف" با خصلت گرگانها شایان توست

خواه باشی خوک، خواهی گرگ، ما را شد یقین

خوکبان گرگ طبع زشت پشتیبان توست

دزد کاوی چند؟ ای سردسته دزدان، بشرم

اینهمه تالان که می بینیم، از دزدان توست

بعد ازین، یک خانه آباد نتوان یافتن

دور، اگر دور تو و، "دوران"، اگر "دوران" توست.

آن دو رباعی در بالا قید شده و این قطعه هجویه از "غیبت خانه" بیرون رفته در میانه "غیبت دوستان" پهن شده بود، فقط رباعی ها با نسخه برداری دست به دست یکدیگر گذشته پهن شوند، این قطعه دهن به دهن پهن می شد، چونکه مؤلفان قطعه هم، اشتراک کنندگان اساسی غیبت خانه هم، غیبت دوستان هم، به سبب ذکر یافتن "اوصاف امیر" در وی، نوشته نگاهداشتن و برداشته گشتن آن را خوفناک می دانستند.

رعیه روسیه

در همان سالها درمیانه جوانان یک جوان جسارتمندی پیدا شده پدرش در زمان خودش از ملایان مشهور بخارا بوده است، به همین مناسبت او را هرکس "مخدوم" می‌گفت. این جوان با آلفتگان بخارا جوهره آشنا بوده به آنها رفت و آمد داشت. به قول آلفتمهای بخارا دهان آن جوان "بی‌فراویز" و به قول عامه بخارائیان او "پورتنکی گوی" بود، یعنی چیزی را که حق داند و یا سخنها، تنقیدی را از هر کس که باشد و به هر کس که باشد، بی‌آبا می‌گفت.

این جوان از اشتراک‌کنندگان دائمی "غیبت‌خانه" نبوده گاه‌گاه می‌آمد و در هر آمدنش یگان کار عجیبی را که خود کرده باشد، یا یگان واقعه هوسانگیزی را از جایی شنیده باشد، به اشتراک‌کنندگان "غیبت‌خانه" می‌گفت و زود برآمده می‌رفت. اگر سخن گفتنش کوتاه باشد، آمده حتی بر روی حجره نگذاشته کفشش را نکشیده بربل پایگه نشسته می‌گفت و خسته می‌رفت.

او با خصلت "دهان‌بی‌فراویزی" یا "پورتنکی‌گویی" اش به میرشب هم گپ پرانده می‌گشت؛ هر قدر که بدکرداری میرشب زیاد می‌شد، همانقدر هم نسبت به او پورتنکی‌گویی مخدوم هم اوج می‌گرفت. او در وقت‌های همینگونه اوج گرفته رفتن پورتنکی‌گوئی‌هایش شبی به "غیبت‌خانه" آمده بر روی حجره گذاشته نشست و: "من رعیه دولت روسیه شدم" گویان‌گپ سر کرد.

پیش از آنکه من حکایه "رعیه دولت روسیه" شدن مخدوم را نقل کنم، باید چه اهمیت داشتن رعیه دولت روسیه را در پیش حکومتداران بخارا به طرز مقدمه‌چ گفته گذرم.

موافق سازشنامایکه در بین حکومت روسیه وامیر بسته شده بود، حکومت‌داران بخارا حق نداشتند که رعیه روسیه را با گناهی و عیبی دستگیر نمایند. اگر حکومت‌داران بخارا یگان رعیه دولت روسیه را بر بالای جنایت کلانی بینند، در همان وقت هم به او چیزی نگفته این حال را به قوشبیگی خبر می‌دادند و او به گماشته سیاسی دولت روسیه، که در کاگان می‌نشست، می‌نوشت. گماشته سیاسی اگر آن رعیه جنایتکار خود را از نقطه نظر خود (نه از جهت جنایتش) سزاوار جزا داند، به او جزا داده به قوشبیگی خبر می‌داد، و اگر نه به قوشبیگی "مکتوبتان رسید و مضمونش به معلومات گرفته شد" گویان مکتوب جوابی کوتاهی می‌فرستاد و با همین مسئله تمام می‌شد.

بنابراین بعضی کسان با وجود بخارایی بودنشان برای نگاهداری کردن خود از هجوم

حکومت‌داران امیر رعیه دولت روسیه می‌شدند. و بعضی بخارانیان هم بودند که برای بی بازخواست و خاطر جمعانه دوام کناندن بدکرداریهای خود به رعیه‌گی دولت روسیه می‌درآمدند.

ما که این حال را میدانستیم، به رعیه دولت روسیه شدن مخدوم تعجب نکردیم. چونکه آنگونه آدم "دهان بی‌فراویز" و نسبت به حاکمان، خصوصاً نسبت به میرشب "پورتنکی گوی" بی‌رعیه دولت روسیه شدن از دست عملداران امیر جان به سلامت برده نمیتوانست. اما وقتی که حکایه مخدوم را شنیدیم، "رعیه" دولت روسیه شدن او تماماً چیز دیگر شده برآمد.

نظر به قول او و قتیکه وی هجوم خود را به میرشب، به پسرش دوران و به آدمان نزدیکش با سخنان نیشدار نیشتر مانند خود زیاد کردن خواسته است، برای حمایت، خود را رعیه دولت روسیه نشان دادن را هم مقرر نموده است. بعد از آنکه چنین حامی پر زوری به خود مهیا کرده است، درچند جا چندین بار قطعه هجویه در بالا قید شده را به آدمان نزدیک میرشب شنوانده خوانده است.

از بسکه ملاهای کلان و فرزندان آنها مانند خواجهگان جویباری و میرکانی درپیش امیر و درباریان حرمت مخصوص داشتند، آدمان میرشب جرئت نکرد ماند که به او چیزی گویند، یا دستگیر کنند. فقط آنها هم در قطار دیگران که با شنیدن آن بیتها ذوق‌کنان می‌خندید مانند، زهر خندمای کردماند مانند، لیکن به میرشب مضمون آن بیتها را با آهنگ خوانش مخدوم و خنده مردم خبر داد مانند.

میرشب در جواب این خبر آدمانش هر چند به دستگیر کردن مخدوم فرمان نداده باشد هم، به آنها: "هرکار وقت وساعت دارد، هرگاه که همان وقت وساعت رسید، او جزای سزاوارش را خواهد دید. حرمت ملازادگی هم یک حدود دارد"، گفته است.

آدمان میرشب از این سخنان او روشن فهمیده اند که اونیت دستگیر کردن مخدوم دارد، اما فرصت مناسب می‌کاود، بنابراین آنها هم برای بوجود آوردن آنگونه فرصت تیار شده گشته اند.

در آن روزها ایام سیرنوروزی که درپیش شیربُدن نام چارباغ پادشاهی در بیرون شهر در دیپه شیر بدن تشکیل می‌یافت، رسیده است. در روزهای آن سیر عادتاً میرشب روزانه در درون قواله نام دروازه شهر می‌نشست که روندگان سیر از آن دروازه درآید، برای می‌کردند.

در درون دروازه در وقت برآمدن از شهر در دست چپ یک ایوان و در پیشگاه ایوان یک حجره چه بود. میرشب گاها در ایوان و گاها در درون آن حجره چه می‌نشست و آدمانش

در دو طرف کوچه از ایوان اندک دورتر، مانند صیادان کمین گرفته می‌ایستادند. آنها اگر کسی را ببیند که رویش سرختر است و از جمله آدمان "صاحب حرمت" هم نیست، "مست" گویان او را دستگیر کرده به میرشباخانه می‌فرستادند. یا دو کس "بی‌حرمت" را ببیند، که با هم بلندتر گفتگو کرده خندیده رفته ایستاده‌اند، "اینها با هم جنگیده ترتیب را ویران کرده ایستاده‌اند"، گویان دستگیری کردند، اینچنین یگان پسر برهنه‌رویی را ببیند که بی حامی پر زوری به سیر رفته ایستاده‌است "این برای بدگشتی رفته ایستاده‌است، او را تربیت کردن لازم است" گویان به دام می‌کشیدند، اگر میرشب در ایوان دروازه‌خانه نشسته باشد، برای "حرمت او" سوارگان را پیاده می‌کردند که به میرشب تعظیم‌کنان سلام داده از دروازه برآمده بعد از آن سواری خود را سوار شود.

آنه در همین‌گونه یک روز مخدوم با یک رفیق خود از بازار علف فایتون سوار شده رفتگار سیر گردیده به دروازه قواله می‌رسد. هر چند میرشب در درون حجره بوده در آن وقت برای "حرمت او" هیچ کس را از سواری فرآوردن لازم نباشد هم، آدمان او به مقصد جنجال برآورده از آن فرصت مناسب دستگیری را مهیا کردن پیش راه فایتون را گرفته مخدوم و رفیق او را مجبور می‌کنند که "برای حرمت میرشب" از فایتون فرآمده از دروازه برآیند...

در میانه جنجال می‌خیزد و مخدوم هم بی‌ایا نسبت به میرشب و آدمان او ناسزا گفتن می‌گیرد. غلاغلا را شنیده دوران که در درون حجره درپیش پدرش نشسته بوده‌است، به ایوان برآمده به جنجال همراه شده به مخدوم گفته‌است:

— شما دائم به پدر مرحومتان غره شده به حکومت‌داران بی‌حرمتی می‌کنید، حرمت حکومت‌داران را در قطار فقرها (رعیه‌ها) بجای آرید، و گر نه به شما چگونه معامله کردن لازم می‌آید که در این‌گونه موردها به دیگر فقرا یان کرده می‌شود.

— بیگی جان — می‌گوید مخدوم با آهنگ استهزا کارانه — "حالا شما به چگونه معامله کردن خردی می‌کنید، کدام وقت که مانند پدرتان "غوله‌دینگ" شدید، در آن وقت ممکن است که این طرز گپ زنید و چگونه معامله کنید.

مخدوم بعد از آن به پشت فایتونچی نیخته کرده، "هی کن" می‌گوید. دوران هم به آدمانش اشارت می‌کند که راه دهند، تا که او از دروازه برآمده رود.

بعد از گذشته رفتن مخدوم، دوران به پیش پدرش درآمده‌است. پدرش به او گفته‌است:

— من همه سخنهای بدبوی آن شوره‌پشت راشنیدم، تو آن سخنها را شنیده ایستاده چرا راه دادی که او برآمده رود، چرا نفرمودی که دستگیرش کرده به میرشباخانه برند؟ تو با این نرم‌دلی و سهل‌کاریت حق نداری که عملدار جنابعالی شوی و از این راه نان خوری.

— فایتونچی رعیه روسیه بود — گفته است دوران — من ترسیدم که اگر مخدوم را دستگیر کنانم و فایتونچی رفته به کونسول خانه شکایت کند و گوید که: میرشب و آدمان او مرا به کراکشی کردن راه نمی دهند، آدمان مرا در نیمه راه از فایتونم فرآورده می گیرند و مرا از پول کرا محروم می کنند، برای ما خوب نمیشود. مخدوم را باشد، دریگان مورد دیگر دستگیر کردن ممکن است. حالا وی از بخارا گریخته نمی رود.

— این فکر درست — گفته است میرشب، از شست واولیش فرآمده — به رعیه گان دولت روسیه احتیاط کارانه معامله کردن درکار است. اما برای دستگیر کردن آن شورپشت مورد دیگر را نگران شده ایستادن لازم نیست. مورد دیگر را نگران شده ایستادن به شنیدن دشنامهای از اینهم قبیحتر منتظر شده ایستادن است. آدمان را گوی پیش من درآیند. دوران آدمان درکوچه کمین گرفته نشسته پدرش را جیغ زده آورده است. میرشب به آنها گفته است:

— شمایان چارنفر، چارنفر در بازار علف نوبتدار شده ایستیتان. هرگاه که آن شوره پشت از سیر برگشته آمده در کراکشانه بازار علف از فایتون فرآید، در حال دستگیر کرده به میرشبخانه بریتان. کسی را هم که به او همراه باشد با او گیریتان. چونکه آدم راست و درست با آدم بد دوست و همراه نمی شود. جوړه او هم باید مثل خودش شورپشت باشد؟ میرشب بعد از دادن این فرمان پسرش، دوران را در جای خود در پیش دروازه گذاشته خود اسپش را سوار شده به میرشبخانه رفته است.

بنیاد اندیشه

وقتی که مخدوم با رفیق پگاهانی خود از سیرگاه با فایتون برگشته آمده در بازار علف که در جنوب مدرسه دیوان بیگی، نزدیک به لب حوض دیوان بیگی بود، فرآمده است آدمان میرشب او را دستگیر کرده به میرشبخانه برده اند:

مخدوم در وقت نقل سرگذشت خود گفت:

— من می توانستم که به آدمان میرشب اطاعت نکنم، لیکن برای درست ترتیبه دادن میرشب و رسوا کردن او، با رفیق خودپیش پیش آنها درآمده مردانه وار (نه بندی وار) به میرشبخانه رفتم.

وقتیکه آدمان میرشب مخدوم را با رفیقش در روبروی میرشب شنانده اند، او اینها را با دشنامهای کوچکی، با الفاظهای قبیحی که در آوان بجگی و میرشبی خود آموخته بوده است، حقارت داده است.

مخدوم همه این سخنها بدبوی او را با صبرانه شنیده، آرامانه خاموش ایستاده است. اما وقتی که میرشب به آدمان خود:

— برید این شوره پستانرا در زینخانه اندازید، بگردنشان جیل وبه پاهاشان اشکیل زنید، من ازوجه اینها به جناب عالی عریضه نوشته بعد از رخصت عالی را گرفتم به زندان می فرستانشان که در آنجا پوسیده بمیرند" گفته است، مخدوم از بغل خود دو کاغذ را بر آورده به میرشب نشان داده ایستاده:

— ما رعیه دولت علیّه روسیه می باشیم، انه این کاغذها پاسپورت ما است. نه شما ونه امیرتان حدناریتان وحق نداریتان که ما را دستگیرکنیتان، اما برای آن بی حرمتی ایکه آدمانتان به ما در وقت دستگیر کردن و آوردن ما کردند و برای این دشنامهایی که شما ما را دادید، درپیشی سود روسیه یگان یگان جواب خواهید داد.

میرشب با شنیدن این سخنها رنگش کنده چون برگ بیدلرزیده با آهنگ عذرخواهی و توبه زبانش گرفته گرفته گفته است:

— مخدوم جان از سرتان کردم، هر بی آدابی ای که از من گذشته باشد، بخشید. آدمانم را به سبب به شما بی حرمتی کردنشان زده به زندان میفرستام. من بمپدر مرحومتان شاگرد می باشم. از روی قول پیغمبر و حضرت علی شاگرد به استاد غلام می باشد. من به پدرتان غلام بی درم (بی پول) خریده، و به شما که فرزند عزیز آنکس هستید، غلام خانه زاد حلقه برگوش می باشم.

میرشب در وقت گفتن این سخنان آخرینش از جای نرمی گوش خود با انگشتان دستش داشته یکرویه شده گوشش را به طرف مخدوم راست کرده دوام نموده است:

— مخدوم جان شما حق دارید که همین طرز از گوش این غلام خانه زادتان داشته به خانماتان برده کار فرمائید، یا به بازار برده فروشید. من نادانی کرده به گپ آدمان در آمده شما را نصیحت کردن خواسته بودم، اما نیت خودم به سبب نادانی خودم به بدی گشت. من از شما می پرسم که به خاطر ارواح پدرتان این نادان هیچمدان را بوبخشید.

میرشب همین که از سخن باز ایستاده است، مخدوم به گپ درآمده گفته است:

— دروغ میگوی، توبی ایمان بی وجدان بی انصاف ترسانچک، تو پدر مرا هم، پیغمبر وعلی را هم به یک پول سیاه نمی گیری، مگر به پدر من شاگرد بودنت بعد از دیدن پاسپورت دولت روسیه به یادت آمد؟ توهیجکس را نمی شناسی وبه هیجکس حرمت آنسواستند. رحم هم نمی کنی. توبی ایمان اما از حکومت روسیه ترسیده این گپهای دروغ را گفته ایستاده ای تو در پیش امیر و حکومت روسیه خر و بر سر آدمان خوک و گرگ می باشی...

میرشب دیده است که به سخنان نیشدار مخدوم تاب آورده نمیتواند، از جایش خسته از دردیگر خانه برآمده به حولی درونش گریخته درآمده رفته است و از آنجا دو جامه شاهی حصار را با محرمش فرستاده است که به مخدوم ورفیقش پوشانده آنها را گسیل کنند.

اما مخدوم جامه‌ها را به زمین پرتافته به بالای آنها توف کرده با پایش مالش داده میرشب و آدمان او را دشنام دهان از میرشب خانه با رفیقش برآمده رفته است . بعد از آنکه مخدوم سرگذشت و ماجرای با میرشب کرده‌اش را نقل کرده تمام نمود، من از وی پرسیدم .

— شما کی رعیه روسیه شده بودید که ما تا حال نشنیده بودیم ؟ پاسپورتان را برآرید ، بینیم که پاسپورت دولت روسیه چه نوع می‌شده است ؟
— من از وقتی که به میرشب مقابل برآمدم برای حمایت خود رعیه روسیه شدن را خواستم . اما برای آسان کردن کار ، به کنسول خانه عریضه نداده از عطاری دو پاسپورت را برای خودم و رفیقم خریدم " ، گویان مخدوم دو کاغذ را از بغلش برآورده به ما نشان داد . ما آن کاغذها را از نظر گذرانیدیم که هر دوی آنها هم کاغذهای صابون پیچانی بوده‌اند . در آن وقت صابونهای خوشبوی قیمت‌بها را در زاودهای صابون‌پزی برای خویتر جلب کردن نظر خریداران در کاغذهای سفید غفس پرنقش و نگار پیچانده به بازار می‌فرستادند . از بسکه آن زاود از طرف دولت مکافاتا بیده شده بوده است ، به آن کاغذها فرمان درباره مکافات صادر شده را با خط جلی روسی چاپ کرده بر بالای آن فرمان تمغه دولت را هم نقش کرده بوده‌اند .

میرشب که خط عربی را به زور می‌شناخت و حرفهای روسی را هیچ نمی‌دانست پاسپورت دولت روسیه بودن آن کاغذهای پرنقش و نگار را باور کرده‌است ، آدمان او باشند ، تماما بی‌سواد بودند که حرف روسی آن طرف ایستد ، حرف عربی را هم که آن وقتها در بخارا در عمل بود ، نمی‌شناختند .

دزدی حاجی مخدوم

مخدوم یک درجه آدم بی‌احتیاط بوده با خواهش خصلت دهان بی‌فراویزی و بی‌پورتگی گوئیش هر سخن را در هر جا بی‌با و جسورانه می‌گفت . او با خواهش این خصلت خود واقعه در بین میرشب و خودش گذشته را در هر جا حکایه کرده آدمان را خندانده گشت . کم‌کم ساخته کارانه خود را رعیه روسیه نشان دادنش به گوش میرشب می‌رسد و او احمقانه فریب خوردن خود را می‌فهمد ، میرشب که در اصل در حق مخدوم کینه سخت داشت ، به بالای وی حقارت های از او در روز دستگیر کردن شنیده‌اش ضم شده و فریب خوردنش به بالای آن کینه‌ها

* این واقعه از اینجا " یادداشت‌ها " یک چند سال دیرتر واقع شده باشد هم بسبب به میرشب و به واقعه در باب بالا نوشته شده علاقه پره داشتنش برای نگاه داشتن رابطه حکایه ها در اینجا فید کردنش مناسب دیده شد .

سرباری گردیده سخت به غضب می‌آید و در پی بیرحمانه نثار گرفتن می‌افتد. مخدوم که این احوال را شنید، دانست که این دفعه دستگیر شود، از دست آن ظالم رهایی نخواهد یافت، بنابراین با مصلحت دوستانش از بخارا تماماً گریخته می‌رود و چند سال در عربستان و هندوستان سرسریانه و با حال تباه قشاقانه می‌گردد.

در این میان جان میرزا قوشبیگی که با تعبیر مملکتهای متمدن سر وزیر حساب می‌یافت، وفات کرده در جای او آستانه قول دیوان‌بیگی قوشبیگی شد، در خارجه گریزه گشتن مخدوم هم دیرکشیده واقعه‌هایی که در بین او و میرشب واقع شده بودند، کهنه‌گردیده قریب از خاطرها برآمدند. بنابراین خویشاوندان مخدوم به او خط نوشته معلوم کردند که با مردن قوشبیگی پیشتره و به روی کار آمدن قوشبیگی نو "در بخارا عدالت جاری شد، اکنون نه میر شب نه آدمان او و نه حکومت‌داران دیگر به اهالی زور و ظلم کرده‌ نمی‌توانند، چونکه قوشبیگی نو عدالت‌پرور بوده راه نمی‌دهد که از مأموران حکومت به اهالی بیداد رسد. . . ."

صاحبان مکتوب به همین طریقه خط تشویقاتی به تفصیلی نوشته از او طلب کرده‌اند که اکنون به وطنش برگردد، به او هیچ ضرر و زحمتی نخواهد رسید.

مخدوم که در خارجه از بی‌بضاعتی در عذاب بود، با گرفتن این مکتوب زود برگشته آمد و در بخارا با عنوان "حاجی مخدوم" ضیافت خوری کرده گشت. با آمدن مخدوم به بخارا کینه‌های کهنه در دل داشته میرشب تازه شده به حرکت آمده باشند هم، در حال به "حاجی مخدوم" هجوم کردن را مناسب نمی‌دید، چونکه او را دوستان کهنه‌اش و عموماً عامه مردم به صفت "مخدوم پورکی‌گوی" (حقگوی) بودنش دوست می‌داشته باشند، ملاهای کلان و عموماً کلان‌شوندگان بخارا به صفت ملازاده و خصوصاً برای "حاجی مخدوم" شده آمدنش حرمت می‌کردند. بنابراین به او بی‌یگان سبب از طرف کلانان قبول شونده دست رساندن دشوار بود.

مخدوم هم "حرمت حاجی‌گی" خود را نگاه داشته به کوچه‌ها بسیار نمی‌برآمد، به بزم‌ها نمی‌رفت، با آلفتگان هم رفت و آیی سبکانه نمی‌کرد. به همین حال تخمیناً دو یا سه ماه زندگانی کرده بود که باز به او با آدمان میرشب روبرو شدن و جنگ وجدال کردن لازم آمد.

این واقعه چنین رویداده که یکی از موی سفیدان گذری که مخدوم در آنجامی نشست طوی و بزم کرده است. مخدوم به مناسبت "هم‌گذریگی" به طوی او رفته باشند هم، در قطار جوانان گذر در بزم اشتراک کردن را به "حاجی مخدوم" مناسب ندیده به بزم نرفته‌است. شبانه در بزم خانه، جوانان گذر، مهمانان پیروته و "دائر مخیران" غون شده‌اند، در عین گرمی بزم چار نفر آدمان میرشب که شهر را گردش کرده گشته بوده‌اند، به بزمخانه

آمده درآمده‌اند و صاحب توی را مجبور کرده‌اند که به آنها پول شراب دهد و یکی از آنها با همان پول ازدوکان لَه‌زهر ارمنی که به رعیه‌گان بخارا شراب فروختنش ممکن نبود، عرق خریده آورده نوشیده‌اند.

آدمان میرشب بعد از آنکه مست شده‌اند، بی‌ترتیبی سر کرده به جوانان گذر و به مهمانان گپ‌پرانی نموده جنگجویی کردن گرفته‌اند.

صاحب‌طوی پی برده‌است که آدمان میرشب می‌خواهند، یک آشوب‌خیزانده‌چندی از جوانان گذر و مهمانان را دستگیر کرده به میرشب خانه برده پول بسیاری رویانند، از کسی پول نروید، به سربازی امیر، یا به زندان فرستانند.

صاحب‌طوی که یک آدم بیچاره کفش‌دوز بوده دانش به جایی نمی‌رسید، می‌دانست که هم‌گذریش مخدوم پیش از حج رفتنش به میرشب غلبه کرده او را بی‌آبروی کرده بود و حالا که از حج "حاجی مخدوم" شده آمده آبرویش زیاده گردیده است، دوان پیش او رفته از وی یارمندی پرسیده است.

— اگر یاری ندهید، طویم را ویران کرده کس بسیاری را به حبس می‌گیرند، عجب نیست که من موی سفید را هم و پسر را هم که دامادش نیست، به حبس گیرند. در آن وقت به بالای بی‌آبرویی، حولیم را فروشم هم خرج میرشب‌خانه را ادا کرده نمی‌توانم"، گفته‌است. با شنیدن این سخنها غیرت مخدوم به جوش آمده جامه "حاجی مخدوم"ی اش را پوشیده همراه صاحب‌طوی به حولی او رفته دیده‌است که حقیقتاً آدمان میرشب طلبها، طب‌لکوبها و سه‌بنده‌هاشان را در گوشه‌ای گذاشته خودهاشان مستی و بی‌ترتیبی کرده نشست‌اند. مخدوم فکر کرده است که آنها را با سخنان نرم، یا با جنگ زبانی از آنجا برآورده فرستادن ممکن نیست، بنابراین یکی از سه بندهای آنها را به دست گرفته بی‌هیچ مقدمه و گپ‌زدن با قوتی که داشته است به سر آنها زدن گرفته است.

آدمان میرشب با تاثیر ضربه‌های جانکاه قدری هوشیار شده فکر کرده‌اند که اگر به ضربه با ضربه جواب داده ایستاده‌گری کنند، عجب نیست که همه اهالی گذر و مهمانان به آنها هجوم آورده تلف نمایند، بنابراین صلاح کار خود را در گریختن دیده طلبها، طب‌لکوبها سه‌بندها و شیشه‌های نیم‌خورده عرق را به جایشان گذاشته خود با سرهای کفیده و روهای خون‌شار شده از حولی برآمده به در کنده‌اند.

مخدوم بعد از گریخته رفتن آدمان میرشب طلبها، طب‌لکوبها، سه‌بندها و شیشه‌های

«سه‌بند، از چوب زرنگ کوهی ساخته میشد که درازیش سه‌گر، غفیش برابر کلند دسته می‌آمد و در سه جایش سه بند برنجی می‌گذرانیدند، این سلاح مخصوص شبگردان بخارا بود.

عرق را به صفتِ حجتِ بی‌ترتیبی آنها به جوانان گذر بردارنده برده در حولی خود، در زیر ایوان گذاشته جوانان را گسیل کرده خود به خانهاش در آمده خوابیده است.

آدمان میرشب یک چند بچه مال دزدی را شبانه از بالای بام حولی مخدوم گذرانده به روی حولی فرآورده درتگ ایوان در پیش اسباب شبگردی خودهاشان (طلبها و طلبکوبها و سه‌بندها) گذاشته شیشه‌های عرق را که یگانه حجتِ بی‌ترتیبی خودهاشان بود گرفته برده اند و در وقت سحر گروه کلان آدمان میرشب، غیر از آنها تیکه شب در بزم مجروح شده بودند، با آدمان قوشیگی آمده حولی مخدوم را احاطه کرده گرفتند و بعد از روز سفید شدن یک قسم آنها از بام به حولی فرآمده چیزهای "دزدی" را به دست درآورده و حاجی مخدوم را هم از خواب بیدار کرده دستگیر نمودند.

گویا آنشب حاجی مخدوم با دسته دزدان از یک جا آن مالها را تاراج کرده آورده ایستاده بوده است که به چند نفر آدمان میرشب راست آمده است. آنها که "برای محافظت شهر از دزدان، کوچه‌ها را گردش کرده گشته بودند" در دست همراهان حاجی مخدوم بُغچه های مال را دیده در شبهه افتاده برای "ادای وظیفه خد"، خواستند آنها را نگاهداشته پُرس و کاو کنند، اما مخدوم به فرمان آنها اطاعت نکرده به دسته خود فرموده است که آدمان میرشب را زده بی‌یراق کنند.

از بسکه دزدان بسیار و آدمان میرشب کم بوده‌اند تا سرهاشان کفیدن ایستاده‌گری کرده مقابلت نموده باشند هم، در آخر مجبور شده‌اند که طلبها، طلبکوبها و سه‌بندها را پُر تافته گریزند. با وجود این از بس کوچه و تنگ کوچه‌ها از بس دزدان پاییده رفته دیده‌اند که آنها مالهای دزدی را با اسباب شبگردها در حولی حاجی مخدوم پنهان کرده خود پراکنده شده رفته‌اند. مخدوم باشد، در خانه خود در آمده خوابیده است. گویا واقعه این بوده است که به میرشب خبر داده‌اند و میرشب برای دستگیر کردن حاجی مخدوم و مالهای دزدی فرمان داده بوده است.

آدمان میرشب این حکایت ساخته و بافته خود را که در ساختن آن اشتراک کردن میرشب بی‌شبهه است، قصداً در پیش حولی حاجی مخدوم با شرح و علاوهای دیگری مردم می‌گفتند، تا که او را درست‌تر بی‌آبروی کنند.

چند نفر آدمان میرشب چیزهای دزدی و اسباب شبگردان را برداشته به پهلوی حاجی مخدوم گذاشتند و دیگران نشان پس و پیش و راست و چپ "دزد" را احاطه کرده گرفتند تا که او نگریزد و با همین طنطنه نمایش مانند به طرف ریگستان رهسپار گردیدند. خرد و کلان و پیر و جوان گذر حاجی مخدوم و همسایه گذرها که چه بودن حقیقت واقعه را میدانستند

از دنبال "نمایش چیان" روانه گردیدند، تا که اگر موردش شود، حقیقت حال را به حاکمان گفته اظهار حق نمایند.

حاجی مخدوم را به ریگستان برده به بالای ارگ برآوردند، اما اهالی از دنبال رفته را، غیر از موی سفید کفشدوز که صاحب طوی و بزم بود، راه ندادند. شاید راه دادن آن موی سفید برای آن باشد که راهی یافته او را هم به پای حاجی مخدوم پیچانند، تا که از وی هم با دلخواه خود نثار گیرند.

آدمان میرشب و قوشبیگی حاجی مخدوم را بالای ارگ برآورده به محکمه قوشبیگی درآورده از بیرون خانه در پیش آن دری که قوشبیگی در پیش آن در از درون می نشست، شناندند. میرشب هم در درون خانه در روبروی قوشبیگی می نشست.

قوشبیگی از آدمان خود و آدمان میرشب صورت حال را پرسید. بساؤل باشی میرشب واقعه را به طرزی که در بالا ذکر یافت، بیان کرد. میرشب سخنان آدم خود را گویا بر سر آن واقعه شاهد باشد، با سرجنبائی و با "انه همینطور" گفتن تصدیق کردن گرفت. بعد از نقل یافتن واقعه از طرف آدم میرشب، قوشبیگی از حاجی مخدوم: "شما چه می گوئید؟" گفته پرسید. حاجی مخدوم از جیب خود مکتوبی را برآورده ایستاده گفت:

— من از بی ترتیبی های بخارا، خصوصا از ظلم و ستم میرشب و آدمان او که به اهالی و از این جمله بر خودم می رفت سر گریز شده به عربستان رفته بودم. در آنجا بعد از حج کردم در مدینه منوره به آسودگی زندگی می کردم. اما امسال به من از بخارا درباره وفات جان میرزا قوشبیگی و به منصب وزارت نشستن جناب شما این مکتوب رفت. گویان حاجی مخدوم مکتوب از جیبش برآورده را به قوشبیگی داد و دوام نمود:

— چون من در این مکتوب خواندم که با عدالت پروری شما از بخارا عرق نوشی ها، بی ترتیبی ها و بدکرداری های آدمان میرشب برهم داده شده است باز به وطنم آدمم اما امشب واقعه ای روی داد که برخلاف آن چیزهایست که در این مکتوب نوشته شده است؛ گویان حاجی مخدوم واقعه آن شب در حولی موی سفید کفشدوز روی داده را تماما با راستی گفته داد.

قوشبیگی آن مکتوب را با دقت خوانده برآمد، مندرجه آن مکتوب که سر تا پا عائد به تعریف و توصیف او (قوشبیگی) بود، به وی بسیار خوش آمد. چونکه نویسندگان آن مکتوب برای آنکه حاجی مخدوم را به آمدن به بخارا تشویق کنند، شهر را به سبب "عدالت این وزیر مانند جنت افسانه وی آباد و آسوده" کرده نشان داده بودند. در یک جای مکتوب عبارتهای زیرین نوشته شده بود: "... این وزیر بی نظیر بدکرداری های میرشب و آدمان او را تماما برهم داد و آنها را چنان سرپست کرد که به کسی چشم الا نموده نگاه کرده نمی

توانند."

مکتوب با یک قوهٔ بلندِ باورکنانندگی نوشته شده بود که قوشیگی هم به کارهای نکردهٔ خود قریب بود، باور کند؛ حتی او در دل خود گذرانید که "عجب نیست این کارهای عدالت پرورانه را کرده و اما از سیرکاری فراموش نموده باشم. در هر حال این شرفِ مفت را در نام خود نگاهداشتن در کار است"، بنابراین به میرشب نگاه کرده:

— حیف به شما توقسه با (عمل میرشب)، گفت — "شما به جای آنکه فرمانهای جناب عالی و سپارشهای مرا به عمل آورده از شهر بی ترتیبی‌ها را برهم دهید و در نوبت اول آدمان خودتان را سرشته کنید، شما آنها را مانند گلهٔ گرگان وحشی به سراهالی سر داده ماندید. شما در حال... نام آنها چه بود؟...".

قوشیگی از سخن باز ایستاده لحظه‌ای خاموش ماند، بعد از آن خودبخود سخنان آخرینش را بر زبان رانده باز قدری خاموش ایستاد. شاید نامهای درکاری را فکر کرده به یاد آورده نتوانسته باشد که به حاجی مخدوم نگاه کرده پرسید:

— نام آن گرگان وحشی که امشب آنهمه بی ترتیبی‌ها را کرده‌اند چیست؟

— کلانشان کل قربان و سه کس دیگر نفران آن" گفت مخدوم در جواب قوشیگی.

— کل قربان"، گفت قوشیگی خودبخود این نام را از زبان حاجی مخدوم گرفته

و بعد از آن به میرشب نگاه کرده سخن خود را دوام داد — "شما توقسه با در حال کل قربان را با همراهانِ دیشبه‌اش دستگیر کرده به زندان فرستانید، تا آدمانتان را به ترتیب ناندازید به پیش من نآیید و به من روبرو نشوید".

میرشب چنان سراسیمه شده بود که چه کارکردنش را نمی دانست، او این گپهائی را که از قوشیگی شنیده ایستاده بود، گمان می کرد که خواب دیده ایستاده است، چونکه این گونه معاملهٔ قوشیگی به خودش فوق العاده بود...

قوشیگی فرمان خود را به طرز کوتاه تکرار کرد:

— زود خیزید، از پیش من دور شوید.

قوشیگی به حاجی مخدوم که بواسطهٔ این مکتوب "نام نیک او را" تا عربستان و هندوستان پهن کرده است، التفات مخصوص کردن خواسته از وی پرسید:

— شما حاجی مخدوم، در عربستان باید زبان عرب را هم آموخته باشید.

— کمی آموختم.

— اینطور باشد مرحمت کرده به پیش مادر آید، ما یک مهمان عرب داریم که زبان

او را نمی دانیم، شما ترجمانی کنید که با وی قدری صحبت کنیم.

حاجی مخدوم به خانه، به پیش قوشیگی در آمد. قوشیگی او را در نزدیکتر خود

شنانده به پیشش دسترخان فرمود.

حاجی مخدوم تا آمدن عرب، در سر دسترخان باز چیز بسیاری را از کردارهای بد میرشب و آدمان او به قوشبیگی نقل کرد. قوشبیگی خود را چنان نشان می داد که گویا این احوال را در عمر خود نخستین بار شنیده ایستاده است و ساخته کارانه افسوس می خورد...

این غلبه حاجی مخدوم به میرشب غلبه بسیار نمایان بود؛ دفعه اول، پیش از گریزگیش اگر به وی ساخته کارانه غلبه کرده باشد، این دفعه روی راست و با راستگوئی غلبه کرده بود که این پایدار بود. بنابراین او خواست که ازین غلبه اش فائده برده میرشب را در پیش مردم رسوا کند و به همین مقصد در کوچه ها می گشت که او دریگان جای سیر آدم راست آرد.

این راست آبی بسیار دیر نکشید. روزی در وقتی که حاجی مخدوم از طرف چارسو آمده به تخت طاق خواجه محمدپران می فرآمد، میرشب هم از طرف رسته سوزنگران و بازارِ کار در حالتی که خود سواره بوده در جلوش قریب پنجاه نفر پیاده می دوید، نمایان شده پیشپیش این پیادگان یساول باشی میرشب تبرزین او را که در شکل ماه پنجروزه بوده مثل ماه می درخشید و دستهای نقره سوادکاری بود، برابر سرسینه خود داشته و به اهالی نمایش داده می آمد.

تخت طاق خواجه محمدپران جایی بود که در آنجا هفت کوچه بهم پیوسته هر کدام آنها با رواقی به زیر آن طاق می درآمدند. در طرف شمال و جنوب این طاق باز دو طاق خرد به همین طاق کلان پیوند یافته بود که در طاق شمالی بازار کتاب و در طاق جنوبی بازار تیلک تشکیل یافته بود و در سر هر کوچه ای که به این طاق کلان می پیوستند، نیز مانند بازار کورپه، بازار ریسمان (ارغمچین)، بازار چوبکدو، بازار کفش و مسحی و رسته صرافان برین بازارهای سیر خرید و فروش واقع شده بودند.

خواننده از همین تصویر مختصر خواهد فهمید که طاق خواجه محمد پران با آئینده و روندگان هفت کوچه و با خریداران و فروشکاران چندین بازار چقدر آدم بسیار را در خود غون می کند.

حاجی مخدوم در میانه جای آنه همین طاق سیر آدم راست ایستاده رسیدن آمدن میرشب را نگران شد. همین که میرشب به نزدیکی او رسیده آمد، او با آواز بلند طنطنه دار غالبانه به او گفت:

— غوله دینگا بر سر زین می نشینی خوکوار

این عجب گرگان آدمخوار در فرمان توست

خوک را فرمانده گرگان ندیده هیچکس
این "شرف" با خصلت گرگانه‌ات شایان توست .
حاجی مخدوم بعد از خواندن دوبیت در بالا قید شده دیگر باره به میرشب خطاب
کرده گفت :

— اوی غولمدینگ، باز نتوانستی اگر باز "هنری" داشته باشی، کار فرما که من نیز
به جواب دادن و برای ترا باز هم رسواتر کردن تیار می‌باشم .
با سرکردن حاجی مخدوم به بیت خوانی آینده و روندگان از راه باز ایستادن گرفتند
و بازاریان اطراف طاق نیز دوان، تازان به زیر طاق کلان آمده غون می‌شدند و از انبوه مردم
گذرگاه بند شده بود .

مردم در وقت بیت خوانی حاجی مخدوم چه بودن واقعه را خوب نفهمیده باشند
هم، از خطاب آخری او روشن فهمیدند که نشانه این تیرهای جانگاہ میرشب است و یکبارہ
با آواز بلند به قهقاس زنان خندیدن درآمدند .
اما بعضی بازاریان نخندیده و از عاقبت این کار ترسیده، هم پهلویان خندان خود
را نیخته کرده :

— دمشین، احتیاط کن، دست این ظالم بم گریبان حاجی مخدوم نرسد هم، اینجا
غون شده ایستادگان را از یاد نخواهد برآورد و از ما وتو بیرحمانه نقار خواهد گرفت" ، می
گفتند . . .

بعد از این حادثه دیگر بار میرشب به حاجی مخدوم روبرو نیامد، او هرگاه که سواره
کوچه می‌برآمد یک آدم خود را پیشتر می‌فرستاد که آن دور و پیش را از نظر گذرانده رفتن
گیرد. اگر در آنجاها حاجی مخدوم را ببیند، با اشارتی خبر دهد، تا که او اسپش را به یگان
کوچه دیگر گردانده رود .

میرشب در کوچه‌های کلان کم آدم هم اگر از دور می‌دید که مخدوم از دور نمایان
است، اسپش را به یگان پس‌کوچه می‌گرداند و اگر پس‌کوچه مناسبی به نظرش ننماید اسپش
را پس گردانده با راه آمدگیش می‌رفت .

البته خوانندگان منتظر آنند که بفهمند، میرشب بعد از فرمان قطعی قوشبیگی به
آدمان خود چه معامله کرد و آنها را چگونه جزا داد؟

با افسوس خبر دادن لازمست که میرشب در این باره هیچ کاری نکرد، در راه اجرا
کردن فرمان قوشبیگی به کل قربان و همراهانش فرمود که چند روز در شهر به نظر مردم ننمایند.
یا در جایی روی پنهان کرده نشینند، یا اینکه به سیاحت صحرا روند . بعد از یگان ماه این

حادثه از خاطر قوشبیگی فراموش خواهد شد.

میرشب یک روز بعد از آن حادثه با بهانه‌ای پیش قوشبیگی آمد، تا که بیند قوشبیگی هنوز از او در غضب است یا از غضبش فرآمده است؛ اما قوشبیگی از او درباره اجرای فرمان خود چیزی نپرسید و حال آنکه او به میرشب دیروز بعد از فرمان دادنش به حبس کل قربان و همراهانش، گفته بود که: "تا آذمانتان را به ترتیب ناندازید پیش من نآیید و به من روبرو نشوید"؛ او در مدت ۲۴ ساعت یا از "سیرکاری" این فرمان و این سخنان خود را فراموش کرده بود، یا اینکه تکرار کردن آن فرمان و آن سخنان را که به ترتیب حکومتداری امیر خلل می‌رسانید، لازم ندید.

نتیجه به نظر نمایان غلبه حاجی‌مخدوم به میرشب همین شد که غیر از واقعه تخت‌طاق خواجه‌محمدپران دیگر میرشب تا مردنش به نظر او ننمود و آذمانش درگذر حاجی‌مخدوم و در همسایه گذرهای او دیگر بی‌ترتیبی نکردند. اما دیگر کردارهای بد میرشب و آذمانش مانند پیشتره دوام کردن گرفتند.

نبیره فیضی اولیا

از تومان وایکند از دیهه رازماز ملا امان نام کسی بود که در خردسالی به بخارا برای خواندن آمده تحصیل علم کرده و در اینجا مانده بود. در وقتی که من با او شناسا شدم ۴۵ ساله بود. با وجود این او بی‌زن و فرزند و بی‌خانه و جای و ده در مدرسه تورسونجان در یک حجره عاریتی استقامت می‌کرد.

اوقات بلند، تنومند، گندمگون، سیاه‌چشم و آبرو و سیاه‌ریش بوده در ظاهر احوالش هیچ علامت بیماری دیده نمی‌شد. اما از بعضی حرکت‌هایش، از گفتار و کردارش بعضی کسان علامت دیوانگی حس کرده او را "دیوانه نما" می‌گفتند.

لیکن به فهم من "دیوانگی او" هم مانند "دیوانگی" یحیی‌خواجه و عبدالحمید ذوفنون که ذکرشان در قسم سوم "یادداشتها" گذشت، ساخته بود، اما در حقیقت او را آدم متین، سالم عقل، پُردان و آدم‌شناس گفتن ممکن بود.

او از بعضی جهت، از جهت به کلانان آن زمان به نظر تنقید نگاه کردن، به یحیی‌خواجه و به ذوفنون مانند داشت باشد هم، از بسیار جهت‌ها از آنها فرق داشت. مثلاً یحیی‌خواجه در هر کجا و هر وقت کلانان را خواه غایبانه باشد، خواه در پیششان دشنام داده کردارهای بد آنها را فاش کرده می‌گشت. ملا امان باشد، کم‌گپ بود و در هر جا هر کس را حقارت داده نمی‌گشت. اما اگر گپ از بدکرداریهای ارباب زمانه برآید علامتهای عصیان و

شورش نشان داده "از دشنام و حقارت هیچ چیز حاصل نمی‌شود، اینها را توبه گرگی دادن، یعنی نیست کردن لازم است" می‌گفت.

او با همین خصلت خود از عبدالحمید ذوفنون هم فرق کلی داشت که ذوفنون با وجود از ارباب زمانه سخت ناراضی و از آنها نفرت داشتنش در اظهار فکر خود پاسیف و احتیاط کار بود.

ملا امان از علمهای مدرسه بیشترین به منطق و حکمت مشغولی می‌کرد؛ علمهای دینی را، قرآن، حدیث و فقه را "اینها علم نیستند، اینها را هرکس می‌تواند آموزد، چونکه همگی در کتاب نوشته شده است. علم آن است که عقل در وی کار کند و میدان فکردوانی کشاده باشد. در علمهای دینی باشد، در چارطرف دیوارهای بلند و سخت کشیده مانده‌اند، اگر از آن دیوارها بیرون برآمدن خواهی ترا این بی‌تمیزان در حال کافر می‌گویند" می‌گفت اودر سبب به علم منطق و حکمت شوق پیدا کردنش می‌گفت که "من در خردسالم در صحرا درباره ابوعلی ابن سینا بسیار حکایه‌های افسانه‌وی و واقعی را شنیدم. من در آن وقتها در وایکند درس مزار میرخرد و میرکلان استقامت نموده در پیش ملاهای آنجا درس می‌خواندم و در دل خود قرارداد داده بودم که هر وقت برای خواندن به مدرسه‌های شهر بخارا روم راه ابوعلی را خواهم پیش گرفت. من آنوقتها چنین می‌پنداشتم که در شهر بخارا پیروان ابوعلی سینا هستند."

او سخن خود را دوام داده گفت: "پدر مرحومم که مرا برای دور نکردن از خود، رخصت نمیداد که برای تحصیل به شهر روم، وفات نمود. من هم آزاد شده به شهر آمدم و در اینجا پرس و کاو کردم که پیروان ابوعلی سینا را یابم، به من ملاحظه‌عرب را نشان دادند که "تنها همین کس دوستدار حکمت و فلسفه است و او را میتوان پیرو ابوعلی سینا گفت". من به آن کس شاگرد شدم، آن کس از علم منطق قدری معلومات داشت، اما از حکمت و فلسفه که مقصداصلی من بود چیزی گفته نتوانست. کم‌کم پی‌بردم که حکیم و فیلسوف بودن داملائی من تنها در این است که خود را به حکیمی و فیلسوفی شهرت دادن می‌خواهد، بنابراین به علوم دینی و عملیات دینی آنقدر اهمیت نمیدهد، تا که ملاپچگان او را "حکیم و فیلسوف" گویند."

او قدری آرام ایستاده باز دوام کرد: "می‌دانی در دنیا بیشترین آدمان از پی شهرت می‌گردند، قماربازان، ورتش‌بازان، مرغ‌بازان و خرگاران هم در عالم خود در جستجوی شهرت می‌باشند. علمای دینی هم با وجود ندانستنشان علوم دینی را، خود را با عنوان "عالم دینی" شهرت داده‌اند که این شهرت در بین گله بیسوادان خیلی به آسانی به دست درآمده‌است. "حضرت استاد من" هم مانند همین علمای دینی، در حالتی که از حکمت و فلسفه

بوئی نبرده است، به آسانی خود را به حکیمی وفیلسوفی شهرت داده توانسته است. در هر حال اگر از نقطه نظر شهرت پرستی نگاه کنیم، داملائی من نسبت به علمای دینی راه درستتر را یافته است، زیرا علمای دینی آنقدر بسیارند که اگر سگ را سنگ زنی به بالای آنها می افتد، اما در بخارای امروزه کسی که در حکمت و فلسفه شهرت یافته است، تنها استاد من است که این شهرت عظیم است."

ملاامان در آخر سخن خود گفت که "چون من از یافتن پیروان ابوعلی و داننده حکمت و فلسفه، اومایوس و نامید شدم، در پی مطالعه افتادم، اما افسوس که نه کتابهای ابوعلی سینا را یافته ام و نه آن کتابهایی را که در آنها گفته های ابوعلی به تفصیل نقل یافته باشد. ناچار به مطالعه همان کتابهایی مجبور شدم که در آنها بعضا مصنف آن "قال الشیخ الرئیس" (گفته است ابوعلی سینا) گویان جمله ای را از آن حکیم یا برای قوت دادن به سخن خود، یا برای رد کردن سخن او (بیشترین برای قوت دادن به سخن خود) نقل میکنند. این کتابها همان کتابهایی که در درساخانه های بخارا یکچند سطر از اول آنها، یعنی خطبه و دیباچه آنها را میخوانند. من باشم درون آنها را سیر کرده گشتم. در نتیجه نه عالم دینی شدم نه حکیم وفیلسوف شدم، بلکه در دنیا یک "بیکارخوجه" شده ماندم که مرا "آواره دودنیا" گفتن ممکن است.

— احمد کله را دانشمند بزرگ می گویند، مگر شما با او علاقه نیستید؟" — من از ملا

امان پرسیدم.

— علاقه بستم، رفت و آی کردم، حالا هم بعضا به حضور او رفته می آیم. حقیقتا هم او بزرگترین دانشمندان زمان ماست. لیکن من در دنیا نادان سرگردان باشم، او دانشمندیست که سرکلا به خود را گم کرده است، — گفت ملاامان در جواب من و در راه تفصیل دادن این سخن خود دوام نمود — "اودر خردسالی بسیار علم و فضل را از خود کرده است. بعد از آن در دربار امیر افتاده است، رذالتها و بی ترتیبی های آنجا را دیده دل تنگ شده است؛ بعد از آن با هیئت سفارت امیر روسیه را دیده آمده خواسته است که در خانه امیر را هم به ترتیب اندازد. البته این خیال خام بود. زیرا به ترتیب انداختن و از مرداریها تازه کردن خر خانه و گاوخانه ها ممکن است، چونکه باشندگان آنها را به آدم اطاعت می کنند، اما به ترتیب انداختن یک گله گاوان و خران که خود را حاکم مطلق و صاحب مرده و زنده آدمان می دانند و تازه کردن باشگاه آنها چگونه ممکن می شود؟

ملاامان دوام کرده گفت:

* در بخارای آن روزه احمد دانش را با عنوان "دانش" قریب هیچ یاد نمی کردند، بیشترین "احمد کله" می گفتند و بعضا "احمد مخدوم".

— چون احمد مخدوم در دربار امیر یگان کار به مردم فائدمناک کرده نتوانست، دلتنگی او به دلگیری انجامیده از آنجا خود را کناره کشیده خانه نشین شد. اما خانم زشینی او مانند بعضی دیوانگان که گویا ترک دنیا کرده گوشه گیر می شوند، مردم گریزانه نبوده خانه او دائما از دوستانش پرمی باشد. او با آنها گرم می جوشد، خندان و شکوفان صحبت می کند. اما کسی که دقت کند، می فهمد که دل او مانند لاله، شکفته پرداغ و جگرش از نیش زمانه سوراخ سوراخ است. این حالت درونی او از نوشته هایش بهر خواننده و شنونده ظاهر می گردد. — مضمون نوشته هایش چیست و شما آنها را خوانده دیده اید؟ "، من پرسیدم.

— او بیشترین وقت خود را به نوشتن صرف می کند، مضمون نوشته هایش شکایت از زمان و از امیر و وزیر است. او کسی را که قابل شنیدن نوشته های خود داند، خوانده می شنواند، یا کاغذ پارچه های نوشته اش را می دهد که خوانده ببیند. به من هم گاه گاه ورقهای پریشان را می دهد که خوانده می برآیم ...

ملامان از سخن باز استاده قدری به فکر فرو رفت و بعد از آن به سخن درآمده

گفت:

— لیکن از آن نوشته های او فائده ای نیست. درست است که اگر در مملکت ما هم مانند مملکتهای دیگر چاپخانه می بود و در وی کتابهای نو و از اینجمله نوشته های احمد مخدوم هم چاپ شده می برآمدند و به خواننده بسیاری دسترس می شدند، عجب نبود که با خواندن آن نوشته ها چشم بسیار ظلم دیدگان و از ظلم نفرت کنندگان کشاده می شد و همه یکجایه سر برداشته این گرگان آدمخوار را توبه گرگی می دادند. اما از این حادثه چه فائده که نویسی، نویسی، نویسی، یو آن نوشته ها را پنج کس، ده کس، نهایت پانزده کس از دوستان نزدیک خوانده ببینند و آن کاغذ پارچه ها در گوشه ای افتاده مانده در آخر خوراکی موشان شوند ...

ملامان لحظه ای خاموش مانده باز دوام کرد:

— چیزی که مرا به آینده خوبی امیدوار می کند دیگرگون شوندگی عالم است که من این را در کتابهای حکمت خوانده باور کرده ام، در قطار این دیگرگون شوی ها عجب نیست که ترتیب مملکت ما هم که عین بی ترتیبی است، دیگرگون شده چاپخانه ها کشاده شود و ممکن است که بعضی نوشته های احمد مخدوم سلامت مانده چاپ شده دسترس عامه گردد، یا در کتابخانه ها گذاشته شود که آدمیان خوانده بهره برند. لیکن در همان وقت هم فائده این نوشته ها از این زیاد نمی شود که خوانندگان آنها را خوانده بفهمند که در همان زمانهای تیره و تاریک هم آدمیان خردمند با فضل و دانش بوده اند که این چیزها را نوشته از خود به یادگاری گذاشته اند.

من ملامان را به مناسبت همسایه‌تومن بودنش دانم هم، اولها با وی شخصاً شناسا نبودم. روزی در گلزار گل‌فروشان بیرون دروازه مزار تصادفاً با او هم صحبت شده شناسا گردیدم. او به نظر من از آدمانی که تا آنوقت دیده بودم، خیلی دیگر نمود. بعد از آن ملاقات، بارها با وی هم صحبت شدم. بیشترین صحبت ما در گلزار مذکور واقع می‌شد. زیرا من عادت وی را فهمیده گرفته بودم که در هواهای نغم‌گشت روزها از شهر برآمده به آن گلزار رفته چایی نوشیده هوای تازه خورده می‌آمد. من هم هرگاه با او صحبت کردن خواهم در همان وقت به آنجا می‌رفتم.

کم‌کم ما با هم خالدران شدیم و گاه با خواهش او دورتر از شهر رفته در کشتزارهای دهقانان گردش کرده به شهر برمی‌گشتیم.

من خواستم او را در صحبت‌هایی که در مدرسه‌چه لب حوضارباب تشکیل می‌یافتند اشتراک کنانم، بنابراین برای هوسمند کردن او آن صحبت‌ها را خیلی دلچسپ و اشتراک‌کنندگان آن مجلس‌ها را جوانان با عقل و تمیز کرده نشان دادم.

او هم گاه به آنجا می‌رفت. اما در آنجا چیزی نمی‌گفت و به کاری اشتراک نمی‌کرد و مانند هیکل بی‌جان در گوشه‌ای می‌نشست و هرگاه که دلگیر شود، خسته می‌رفت. با وجود این پایش را از اینجا نمی‌کند، هفته‌ای یک یا دو بار آمده می‌ایستاد.

بعد از آنکه ملامان به مدرسه‌چه بارها آمده رفت و اهالی آنجا با وی انس و الفت گرفتند، یکی از آنها از او پرسید:

— شما گاه در مجلس‌های کم‌بفلا نه؟ ما اشتراک می‌کنید که ما از این جهت از شما منت داریم باشیم. اما از آنجا که شما در این صحبت‌ها هیچ‌گپ نمی‌زنید، ما از خود در شبهه می‌مانیم و در دل ما می‌گذرد که شاید برای سن شما از ما بسیار کلان و ما خردسال بودن با ما گپ زدن را به خود مناسب نمی‌دیده باشید، یا اینکه طرز صحبت‌های ما به شما مقبول نباشد و بنابراین از گپ زدن خودداری می‌کرده باشید؟

— من اگر خود را کلانسال و شمایان را خردسال دانسته از شمایان ابا می‌کردم به مجلس شما نمی‌آمدم. اما از آنجا که من شمایان را بهترین جوانان حاضره بخارا دانستم با وجود صحبت‌هاتان برای من دلگیرکننده بودن، پام را از اینجا نمی‌کنم، چونکه از خود هاتان دل‌کنده نمی‌توانم.

از آخر سخن ملامان همه اهل مجلس در تعجب افتادند و یکی از آنها این تعجب عمومی را به زبان آورده گفت:

— عجب است که خود ما دلچسپ باشیم و صحبت‌مان دلگیرکننده باشد؟
— سبب دلچسپ بودن شمایان، چنانکه حاضرگفته گذشتم، بهترین جوانان حاضره

بخارا بودندن آن است: من که فرزندان وطن خود را دوست می‌دارم، بهترین آنها را سخت‌تر دوست می‌دارم کدال کنده نمی‌توانم. اما دلگیر کننده بودن صحبت‌های شمایان را اگر به شنیدن رغبت داشته باشی‌تان به اثبات کردن تیار می‌باشم.

صدای "می‌شنویم، می‌شنویم، مرحمت کنید" از هر طرف بلند شد.

ملا امان سخن سر کرد:

— یکی از مشغولیت‌های شمایان در اینجا موسیقه است. موسیقه عموماً خوب است. خصوصاً دوستان سازنده، شما طنبور را خوب می‌نوازند. صدای ناخن حاجی عبدالرحمن و رحمت خواجه بسیار آبدار است. اما به من معقول نیست. چونکه صدای طنبور، خصوصاً از رسیدن ناخن یگان هنرمند به تار برآید، دل شنونده را آب کرده می‌گرایند. من باشم گریه کردن را بد می‌بینم. شاید این از آن سبب باشد که من از خرد سالی در صحرا با شنیدن آواز دایره تربیه یافته‌ام. در دیهه، ما که رازماز است، در تومن ما که وابکند است، در تومن غجدوان که به ما نزدیک است، چنان دایره‌دستان زبردست هستند که از خروشیدن دایره خود شنونده را به آسمان می‌برآرند و دردل او از درد و الم و غم و اندوه گردی نمیگذرانند، خواجه حافظ بی‌هوده نگفته است که:

شنیدم که گر غم رساند گزند خروشیدن دف بود سودمند

ملا امان قدری خاموش ایستاده باز به سخن خود دوام کرد.

— خصوصاً امروزها که با تأثیر احوال زمان خیلی غمگین شده‌ام می‌خواهم که با صدای پر جوش و خروش دایره، جوشان و خروشان به کوچه برآیم و رستم‌وار نعره‌کشان به در ارگ امیر روم و با غرش شیرانه گویم:

— اوی گرگان آدم‌خوار، از شما امید آدم‌گری کردن و آدم شدن شما را چشم داشتن

غلط است، شما را توبه، گرگانه دادن (یعنی نیست کردن) لازم است.

— مشغولیت دیگر شمایان بیت‌برک، ضرب‌المثل، مقال و "هه" بازی است که این در موقع خود خیلی دلچسپ و فائده‌ناک است، زبان را بای و تازه می‌کند، اما در احوال حاضره ما غیر از برای شبگذرانی آدمان بیکار به چیزی کار نمی‌آید، اگر فائده حاضره این بازی‌ها را با تعبیر دهقانان افاده کنیم، «از بیکاری کدوکاری، میشود» — گفت ملا امان و بعد از آنکه چشمان خود را به چشمان اهل مجلس یک‌یک دوخته دقت همه را به طرف خود کشید و همه را به شنیدن سخنان خود تیار دید، دوام نمود.

— خودتان فکر کرده بینید، در احوال حاضره ما، در احوالی که در مکتب و مدرسه

های ما درس زبان نیست و در مملکت ما چاپخانه و روزنامه نیست، از بای شدن و تازه شدن زبان پنج، شش کس و اگر بسیار باشد، از زبان دان شدن ۱۰ نفر شما به خودتان و به مردم

چه فائده؟ اما اگر در مکتب و مدرسه‌های ما درس زبان می‌بود و شما چیزهایی را که در اینجا آموختناید به شاگردان یاد میدادید، یا چاپخانه و روزنامه می‌بود که شما نتیجه و خلاصه‌های هر روزه این صحبت‌های خوب خود را چاپ کرده برآورده به عامه پیشکش می‌کردید، در آن وقت این مشغولیت شما را پر فایده گفتن ممکن بود. حالا چه؟ حالا این کار، چنانکه تو کک گفتم، "از بیکاری کدوکاری" است.

ملامان قدری خاموش ایستاده نفس خود را راست گرفته و تأثیر سخنان خود را سنجیده دید که همگی همه تن گوش به شنیدن سخنان او تیارند، باز دوام نمود:

— مشغولیت بسیار کلان شما که به احوال حاضر، ما وابستگی سخت دارد، شکوه و شکایت شمایان است از احوال زمان. اما اگر دقت کرده بینید، نه بخود هاتان و نه به مردم هیچ فائده نداشتن این کارتان را خود می‌فهمید. چنانکه به ناله و زاری بیوه‌زنان شوهر مرده و فرزند به زندان افتاده هیچ‌کس پروایی ندارد، ازین کار شما هم ابروی هیچ بدکردار خم نمی‌خورد. آری، اگر نصیحت ببید را، چنانکه حاضر یکی از شمایان در بیت برک خواند که گفته است:

با سخت دلان شعار خود سختی کن بردار به آهن آهن تافته را

به عمل آورده گرگان آدمخوار را توبه گرگانه داده می‌توانستید، در آن وقت به مردم فائده کلان می‌رساندید، افسوس که حاضر این کار از دست شما نمی‌آید.

ظاهراً این سخن ملامان به اهل مجلس معقول شد که همه سرجنبانده گفته‌های او را تصدیق کردند و یکی از اشتراک کنندگان آن مجلس "چنانکه حاجی مخدوم به میرشب کرد" گویان بطرز مثال واقعیه‌های در دیو باب بالا گذشته را به یاد اهل مجلس و ملامان رسانید.

ملامان با شنیدن سخنان او تبسم استهزاکارانه‌ای کرده و سرش را با اشارت انکار دو طرفه جنبانده ایستاده به گپ درآمد:

— کار حاجی مخدوم که شما آن را "کارنامه" نامیدید به یک پول پوچک نمی‌ارزد هر کار را از نقطه نظر فائده عامی‌اش سنجیده دیدن در کار است. نتیجه کار حاجی مخدوم باشد، غلبه شخصی اوست به میرشب و نتیجه عملی این کار همین شد که آدماں میرشب در گذر او و درهمسایه گذرهای او بی‌ترتیبی نمی‌کنند، اما در دیگر گذرها بدکرداریهای خود را دوام کنانده ایستاده‌اند و اینچنین میرشب که از شرمندگی ترسیده در کوچه‌ها از حاجی مخدوم می‌گریزد، کارهای ظالمانه و خونخوارانه خود را بی‌هیچ ترس و ملاحظه، مانند پیشتره بی‌شرمانه به عمل آورده ایستاده است. پس، از آن کار حاجی مخدوم به عامه چه فائده رسید؟ این کار به آن مانند است که کسی به گرگ گوید: "به خودم و به اهل خانواده‌ام دست‌نرسان، دیگر همه را درانده خونشان را خوری میل . . ."

ملامان قدری خاموش مانده باز دوام نمود.

— اگر قوشیگی در نتیجه غلبه حاجی مخدوم میرشب را از کار می‌گرفت هم به عامه فائده نداشت، چونکه بجای او یگان کس از وی هم ظالم‌تر می‌آمد، زیرا عادت حکومت بخارا همین است که اگر ناراضیگی مردم از حاکمی و عملداری بالا گیرد او را از کار گرفته به جای وی از وی بدترش را می‌گذارد، تا که مردم ناراضی "رحمت‌باد به کفن دزدان" گویند و از ترس آنکه باز بدترش نآید، دیگر از حاکمان و عملداران شکایت و ناراضیگی نکنند.

اگر فرض کنیم که حاجی مخدوم میرشب را می‌کشت هم باز فائده نداشت، — گویان ملامان سخن خود را دوام داد — "چنانچه محمد شریف دیوان‌یگی را که برای مصادره نمودن مال و ملک کسی به خانه آن کس رفته بود، صاحبخانه به جای کلید صندوق تپانچه را از جیب برآورده از سر دل او زده جابجا کشت. نتیجه چه شد؟ نتیجه همین شد که کشته‌ها را دستگیر کرده از دوپای او با ارغمچین بسته یک نوک ارغمچین را به دست سواری دادند که از تقیم خودگذرانده به قاش زین بست و به همین حال در کوچه‌های شهر درپیش نظر اهالی اسپ دوانید. این حال نه تنها تا مردن آنکس، بلکه تا پارچه پارچه از هم جدا شده در زیرپای و بر جامه‌های مردم پاش خوردن گوشت و پوست و استخوانهای آن آدم دوام نمود. در همان وقت هم از بقیه گوشت و پوست و استخوانهای آن کس دست نکشیدند، بلکه بر آورده در یک کول بیرون شهر پرتافتند که سگان خورده تمام کردند. آذمانی که این وحش‌انیت را دیدند، دیگر جرئتشان نماند که به آن گرگان آدم‌خوار نگاه کنند و مصادره هم دوام کردن گرفت ...

ملامان با تاثیر این حکایه‌ایکه خود کرده بود، فرصتی اندوهگینانه سر خم کرده خاموش ماند و بعد از آن سر برداشته باز به گپ درآمد.

— مرا "نبیره" فیضی‌اولیا می‌گویند، این نسبت را به من برای آن داده‌اند که من از دیهه رازمازی باشم و فیضی‌اولیا هم از همان دیهه بود. با وجود اینکه او دزد مشهور است، من از این نسبت عار نمی‌کنم، چونکه او مقصد خوب داشت. اگر او در دنیا یگان کار نمایانی می‌کرد که از وی به مردم فائده‌ای می‌رسید، من ازین نسبت حتی فخر هم می‌کردم. اما افسوس که او کار فائده‌ناکی کرده نتوانست. پولهای از انداز جمع شده امیر را دزدیده و خانه‌بایها را زده به فقیران تقسیم کرده دادن او کار نبود. با آن کار امیر نه تنها اندازهای دهقانان را سبک نکرد، بلکه زیاده‌تر کرد، تا که پول به تاراج رفته رفته چند کرده از

* فیضی‌اولیا یک درد مشهور رازمازی بود که پولهای از انداز جمع شده امیر را و خانه‌های بایها را زده به فقیران تقسیم کرده می‌داد. امیر مظفر او را دستگیر کرده از منار بحارا پربافته کشته بود.

دهقانان رویاند، با آن کردار او بایهای غارت دیده نه تنها از حنای و سودخوری باز نه ایستادند، بلکه این کردارهای بد خود را بازم زیادتر رواج دادند، تا که جای مالهای در پنهانی به دزدی رفته خود را با تاراج رویراست چندچندکرده پر کنند، فقیران باشند، با آن پنج و دهی که فیضی اولیا از تقسیم مالهای دزدیده خود به آنها می داد، از احتیاج نبرآمدند. نتیجه عملی آن کارهای فیضی اولیا همین شد که خود به دست جلادان افتاده از منار کلان بخارا پرتافته شد.

ملامان در آخر سخن خود گفت:

— بنابراین من به شکایتهای خانگی که آن را "ضعیف نالی" گفتن مناسب تر است، به حرکتیهای بتنهایی، به قهرمانیهای جداگانه مقابل می باشم. من می گویم که اگر ممکن باشد، با خروج عاموی این گرگان آدمخوار را توبه گرگی دادن لازم است.

من باید اقرار کنم که معنی این سخنهاى ملامان را آن وقتها درست نمی فهمیدم و مقصد آن مرحوم را بعد از ریوالیوتسیه او کتابر فهمیدم. این را هم فهمیدم که اوبه آینده خوبی امیدواری قوی ای داشته است، اینچنین او برای نیست کردن "گرگان آدمخوار" (حاکمان ظالم) خروج عاموی (یعنی ریوالیوتسیه) را لازم می دانسته است. اما او در کدام شرایط، باکها و چگونه به وقوع آمدن و به وقوع آوردن آن خروج عاموی را نمی دانسته است و دانستش هم ممکن نبود. حتی او می پنداشته است که اگر چاپخانه و مطبوعات باشد و مردم به طرز عاموی چیزهای نوشته احمد مخدوم و مانند آنها را خوانده چشمانشان کشاده شود، "خروج عاموی کرده گرگان آدمخوار را توبه گرگانه دادنشان ممکن است". البته این خیال او، خیال خام بود.

من چنانکه معنی سخنهاى ملامان را بعد از ریوالیوتسیه او کتابر فهمیدم، خیال خام بودی این فکرهای او را هم بعد از ریوالیوتسیه مذکور دانستم.

جنگ ملایان با عرباه کش

در بخارای امیری، در سر مزار بهاء الدین نقشبند، هر سال در ماه ثور، از ۲۲ اپریل تا ۲۲ ماه می چار هفته و هر هفته یک شب و دو روز، سه شنبه و چارشنبه برای مردان و یک شب و دو روز، پنجشنبه و جمعه برای زنان سیر برپا می شد. این سیر را بنابر تشکیل یافتنش در وقت شکفتن گل سرخ "گل سرخ" می نامیدند.

به این سیر اهالی دهات با سواری خود آیند هم اهالی شهر با سواری کرایه می رفتند، بنابراین در این موسم کراکشی در بین شهر بخارا و مزار بهاء الدین رواج می گرفت.

کراکش‌های این راه دو قسم بوده به خرکارها و عرابه‌کشا تقسیم می‌یافتند. خرکارها با سازش بین خودهاشان به دو گروه جدا شده گروهی در سر بازار مزارو گروه دیگر در کراکش‌خانه "مزار" نام دروازه شهر می‌ایستادند و هر گروه خرهای در اختیار خودشان بوده را، خواه از آن خودشان باشد و خواه از آن گروه دیگر، به روندگان کرا کرده داده پول کرا را پیشکی می‌گرفتند و گروه دیگری که در طرف دیگر می‌ایستادند آن خرها را از روندگان قبول کرده گرفته به رونده دیگر کرا کرده داده پس می‌گرداندند. در عرابه‌های کرائی رونده‌نشین که کپه‌ناک (بالا پوشیده) بوده آنها را در بخارا خوقندی و در فرغانه و تاشکنت سایه‌بان عرابه می‌نامیدند از روندگان بی‌بار در مسافت‌های نزدیک از ۱۰ تا ۱۲ نفر جای‌گیر می‌شدند.

عرابه‌کشان اینگونه عرابه‌ها در موسم سیر گل‌سرخ با نرخ معین بقدر گنجایش عرابه هاشان وقوت اسب‌هاشان آدم گرفته عادتاً پیش‌تر از رسیدن به کراکش‌خانه، در راه از رفتن باز ایستاده پول‌کراشان را از روندگان غون‌داشته می‌گرفتند تا که با رسیدن بمنزل آخرین بعضی روندگان از بسیاری آدماں در کراکش‌خانه، فائده برده پول کرا را نداده از عرابه فر آمده نروند.

در روزهای سیر گل‌سرخ، در یک روز چارشنبه پنج نفر ملا از ملاهای کلان نباشند هم، از ملایان مشهور بخارا در بازگشت سیر از مزار بهاء‌الدین برآمده به کراکش‌خانه آنجا آمدند و بی معین کردن نرخ کرا بر عرابه‌ای که کپماش نقشین و اسپش قره، با پوپه‌کها و شه‌وشوله‌کها زینت داده شده بوده است، برآمده در پیش جای نشست عرابه نشستند.

وقتی که عرابه‌کش پول کرا را معین کردن خواسته است، آنها گفتند:

— از دیگر روندگان چیزی که گیری ما هم برابر آنها می‌دهیم.

— نرخ جای پیش عرابه از پیش فرق می‌کند، شمایان باید یکنیم برابر کسانی که در

پس عرابه می‌نشینند حق دهیتان"، گفته است عرابه‌کش.

— ما هم از دیگر آدماں فرق داریم. ما را برابر دیگر روندگان ندانستنت، از عوام‌ها

فرق کنندنت در کار است"، گفته است یکی از آن ملایان، — "می‌بینی که ما ملایان دعاگوی

می‌باشیم، پنج وقت نماز را ترک نمی‌کنیم، در پس هر نماز در حق اهل مؤمن و مسلمان دعا

می‌کنیم. به مزار حضرت بهاء‌الدین نقش‌بند هم ما مانند دیگران نه برای سیر و سیاحت بلکه

به نیت زیارت آمده‌ایم. در این صورت اگر تو ما را برابر دیگران حساب کنی، این کارت در

حق ما حقارت می‌شود،"

عرابه‌کش چار و ناچار راضی شده است که با وجود درپیش عرابه نشستنتان از آنها

برابر روندگان درپس عرابه نشیننده پول کرا گیرد و فرق نرخ جای پیش عرابه را نسبت به پیش، به خاطر ملائی شان به آنها بخشد.

عرابه کش ۵ نفر دیگر روندگان را به قرار هرکس یک تنگه گرفته باز نگران روندگان دیگر بوده است که ملاها از وی طلب کرده اند که زودتر به راه درآید.

— اسپ من زور و فربه است، — گفته است عرابه کش، هر دفعه من ۱۲ نفر می گرفتم، اگر این دفعه بادمفر روم، غیر از آنچه می که از وجه فرق پس و پیش عرابه به نمایان بخشیدم باز دو تنگه دیگر به من ضرر می شود.

— برای دو تنگه عذاب دادن ما را روا نبین — گفته است یکی از ملایان اگر باز دو نفر گیری جای تنگ شده ما مجبور می شویم که دو زانو نشینیم. در آن وقت تا به شهر رسیدن پاهای ما آزار یافته از کار می برآیند. گپ به بالای دو تنگه باشد، اگر دعای ما را گیری خدا از خزانه غیبش دو تنگهات را چار تنگه کرده می رساند.

عرابه کش دیده است که با این "تند خله خو"های یک ره بحث و جواب کرده نشستن بی فائده است، برای این "سلمه های سقط" را زودتر به منزل رسانده از دستشان رهایی یافتن ناچار به راه درآمده اسپش را چالاکنه رانده است.

در حقیقت هم اسپ عرابه کش فربه، پر زور، چابک رفتار و پر غیرت بوده است که از همه اسبان، خران و عرابگان پیش گذشته چنگ و خاک از پای روندگان خیزنده را به سوارگان خود نرسانده به جوگیخانه نام جای که نزدیک شهر بخاراست رسیده است.

عرابه کش در آنجا اسپ خود را از رفتار باز داشته از عرابه سواران خود با عادت مقرری پول کرا را طلب کرده است. آن پنج نفری که از آدما عادی بوده درپس عرابه نشسته بودند، با اولین طلب عرابه کش موافق سازش در کراکش خانه کرده شان هر کدام یک تنگه گی برآورده به عرابه کش دادند.

اما ملایان با پیچیر پیچیر بسیار هر کدام از کیسه کرته شان پول سیاه برآورده یکنه شمرده ۳۲ پولی، یعنی نیم تنگه گی در یکجا جمع کرده همگی دو نیم تنگه به عرابه کش

* تند خله خور، این جمله در اصل در حق خری کار فرموده شده است که اگر چوب را ببند هلاس می زند، لیکن بعد از سوار شده به راه درآمدن، هر چند خله کنند هم، راه نمی رود. مجازا در حق آدمی گفته می شود که اگر گپ زنید، آتشین می شود، هرگز گپ را نمی برآورد. اما صد بار گفتن هم وظیفه خود را اجرا نمیکند (از مجازهای خلقی بخارا).

* سلمه سقط، در اصل بار در راه افتاده مانده بی فائده ایست که برای برداشته بردن به گردن کسی مجبورا بار کرده اند. مجازا آدم بی فائده ایست که به کسی چسپیده گرفته مونت خود را به او بار کرده است و از او حلاص شدن دشوار است. (از مجازهای خلقی بخارا).

دادماند.

عرا به کش که برای گرفتن پول کرا بر بالای زین اسپ یگرویه نشسته روی خود را به طرف ملایان گردانده بوده است، پراز پول سیاه بودن دو چنگال ملای در پیش نشسته را دیده طاقیه خود را دراز کرده به وی انداخته دادن پول را پرسیده است.

ملا پول را به طاقیه انداخته داده است، عرا به کش گرفته پول را کم تخمین کرده پرسیده است:

— این چند پول است تقصیرم.

— ۱۶۰ پول سیاه است که به دو نیم تنگه نقره سره ضرب بخارای شریف برابر می آید، — ملا جواب داده است.

— این پول کرای چند کس؟، عرا به کش باز پرسیده است.

— برای پنج کس.

— مگر از روی قول و قرارمان پول کرای پنج کس پنج تنگه نمی شود؟

— القول و بلا العمل لایعتبر گفته اند در کتابها، گفته است ملا.

— من این گپتان را نفهمیدم، تقصیر، تاجیکی کرده گوئید، چی؟، عرا به کش گفته

است.

— یعنی مثلاً که قول بی عمل، یعنی مثلاً که گفتاری کردار اعتبار ندارد، گفته اند

در کتاب، ملا گفته خود را شرح داده است.

— من از این گپها هیچ چیز نمی فهمم، من دبیش شمایان درس نخوانده ایستاده ام

که از کتاب گپ زنیان، زود تریول کرا را پره دهیتان که وقت رفت، بیهوده مرا از بیچارگیم، از کرا کشیم نمائانیتان، تقصیرها.

— همماش همین — گفته است ملای دیگر — کم باشد کم ما را بجای پربین. ما در

حق تو و در حق زن و فرزندان دعا می کنیم؟.

— برای زن و فرزندان من از دعا پیشتر نان در کار است. وقت را نگذرانیده حق

مرا دهیتان.

— ای... چه گفته ایستاده است این چنین؟ مگر به دعا شکاکی می کند، این خدا بی

خبر؟، گفته است یک ملای دیگر به همراهان خود و به عرا به کش نگاه کرده سخن خود را دوام

داده است — گیری هم همین، نگیری هم همین، ما پول دیگر به تو می دادگی نداریم.

— خوب نگیرم، نمی گیرم — گفته است عرا به کش و پول را با طاقیه خود بطرف ملایان

دراز کرده ایستاده — اگر من به پول و یا به دعای شماها برین "ذات شریفها" نگاه کرده

می ایستادم، کیه از گشنگی می مردم، خدمت تا به همین جا به شمایان کرده ام را به ارواح

پدر و مادرم بخشیدم. این پولها تان را گرفته برده حلوا پیچک خریده خوریتان. زود عرابه را خالی کنیتان که من به کار بیچارگیم روم.

— چه‌ها می‌گوید این خدانشناس؟ "گفته است یک ملا به همراهانش و به عرابه‌کش نگاه کرده." "تو دوباره به دعا و به خدا شکاکی کردی. ما را هم حقارت کرده ایستاده‌ای. ما از عرابه نمی‌فراییم و ترا با عرابه خودت به پیش جناب شریعت پناهی، قاضی کلان برده دعوای حقارت می‌کنیم. زودتر عرابیات را هی کن.

عرابه‌کش که تا حال خیلی خودداری کرده ایستاده بوده است، این نهمت و بی حیائی ملایان را دیده یک‌باره شوریده پول سیاه در طاقیماش بوده را به راه، به بالای‌ریگ جوگیخانه پاش داده فرستاده به ملایان:

— حاضر از عرابه فرآیتان، نباشد خودم شمایان را مانند انه همان پولها تان به راه هوا می‌دهم"، گفته است.

— در کافر بودن این عرابه‌کش هیچ شک و شبهه نماند" — گفته است یکی از ملایان به همراهان خود، — "در همینجا دست و پای او را بسته زده، زده کشاله کرده به قاضی‌خانه بردن در کار است." گویان به طرف آن پنج نفر عرابه سوار دیگر نگاه کرده — "بچه‌ها شمایان در این کار به ما یاری دهیتان و به قاضی‌خانه همراه ما رفته گواه شده چه‌ها گفتن این کافر را به شریعت‌پناهی گوییتان، تا که شمایان هم به ثواب داخل شویتان"، گفته است.

اما آن روندگان به این جنجال خوفناک همراه و گواه شدن را نخواستند از پس عرابه فرآمده به پسکوچه جوگیخانه درآمده غائب شده رفته‌اند. عرابه‌کش باشد، قمچینش را به میاننش خلانده پاهایش را به ارایش(شاتو) گذاشته راست خیسته:

— کسی را که دست و پای مرا بندد، مادرش هنوز نزائیده است"، گویان از بالای ارایش به درون عرابه رفته ملایان را یگان‌یگان برداشته به راه هوا داده است و اسب خود را با عرابه خالی شده رانده راست به طرف کراکش‌خانه رفته است.

حاجی مخدوم که هر گونه خبرهای عجیب و غریب را به ما میرساند، این واقعه را هم در همان روز واقع شده‌اش به ما آمده گفت. او اول این خبر را تصادفاً از یکی آن پنج نفر روندگان که شاهد شدن را نخواستند از عرابه فرآمده رفته بودماند شنیده است. چون آن کس از عرابه‌کش‌خانه فیض‌آباد بودن آن عرابه‌کش را خبر داده است، حاجی مخدوم که هنگامه طلب و کنج‌او بود، به آنجا رفته همان عرابه‌کش را یافته شخصاً از خود او پرسیده گرفته است. از بسکه عرابه‌کش جنبل مخدوم بودن یکی از آن ملاها را گفته است، حاجی مخدوم به مدرسه دیوان‌بیگی به حجره جنبل رفته از او هم این خبر را شنیده است که

هر سه نقل برابر برآمده به راستی این دیگر هیچ شبهه نمانده است .
 حاجی مخدوم از جنبل که‌ها بودن آن چار نفر ملای دیگر را هم فهمیده گرفته‌است
 که ما در اینجا آنها را یگان یگان نام برمی‌کنیم ، پیش از بیان کردن شخصیت آن ملاها در
 اینجا قید کردن در کار است که هر کدام آنها را خوانندگان "یادداشت‌های" ما از این پیش
 در قسم سوم دیدماند . سه نفر اینها ، جنبل مخدوم ، عبدالرحمن رفتار و قیام مخدوم بوده‌اند
 که ذکر اینها در قسم مذکور "یادداشت‌ها" ، در باب "میکروبهای آدم شکل" گذشته است ،
 چهارم اینها قاری سمیع بوده است که ذکر وی در ضمن ذکر یحیی‌خواجه در کتاب مذکور قید
 یافته است ، پنجم مختار خواجه بوده است وی هم در کتاب مذکور در باب "نجیب‌الطرفین"
 بیان یافته است .

چون در واقعهء عرابه‌کش کار اینها با وحش‌انیت چشم ندیده و فاجعهء گوش ناشیده
 انجام یافت ، لازم است که ما خوانندگان عزیز خود را با اینها درست‌تر شناسا کنیم .
 جنبل مخدوم یک آدم تخمیناً ۳۵ ساله بوده قامت بلند و بدن باریک لاغر داشت
 که به پایهء جواری سفید سخت مانند بود ، او با روی باریک دراز رویهء مله‌تابش به شغال مانند
 قوی داشت . ابروی بی‌موی و چشم تنگ بی‌مژگانش نیز از قیافهء شغالی خبر می‌داد ، چیزی
 که بشرهء او را از شغال فرق می‌کناند ، همین بود که رویش با پیشانهء و بینیش پر از داغ نغزک
 بوده به بینندهء یک حس نفرت بیدار می‌کرد ، ریش تنگی که از منهء باریکش برآمده بود پشم
 گریهء ملهء خود مرده را به یاد کس می‌آورد .
 کسب اساسی جنبل سودخوری بوده پولهای خود را به علافان بازار آرد و به حجره
 داران مدرسهء دیوان بیگی که خود نیز یکی از حجره‌داران آنجا بود ، با فائدهء به قرض می
 داد .

جنبل هر چند از جملهء ختم درس‌کردگان مدرسه‌های بخارا باشد هم سواد درست
 نداشت ، با وجود مسئله‌های دینی را درست ندانستن ، دیندار تر اش سخت بوده خود را
 همین طرز نشان میداد که اگر وی نباشد دین اسلام ویران شده می‌رود .

عبدالرحمن رفتار یک آدم قامت پست فربه بوده به قول اهالی بخارا او را "غوله
 دینگ" نامیدن ممکن بود . اما او در راه رفتن هر کدام اعضای بدنش را جداگانه جداگانه
 جنبانده قدم می‌پرتافت که در وقت رفتارش او رامست گمان کردن ممکن بود . اهالی بخارا
 در راه رفتن جلو و گرانه قدم پرتافتن او را به نظر گرفته به نام او کلمهء "رفتار" را همراه
 کرده بودند .

عبدالرحمن رفتار یکی از ملایان دیندار ثروتمند بوده از مدرسهء کولکلتاش چنددر

حجره و از رسته‌ها چند در دوکان داشت که از وقفهای حجره‌هایش و از اجاره دوکانهایش درآمد کلان را صاحب بود. با همه این از سودخوری و حجره‌جلایی هم ثروت بر بالای ثروت ضم می‌کرد.

او در همان وقتها تخمیناً ۴ ساله بوده در مدرسه‌ای مدرس بود، لیکن بجای به آن مدرسه رفته درس گفتن در مدرسه کولکتاب در میانسرای نشسته گپ فروشی می‌کرد. سخنان او بیشتر به دعوای دینداری و اظهار تعصب دینی عائد بود.

قیام مخدوم از شریک‌درسان عبدالرحمن رفتار بوده از وی قامت بلندتر و درد عوای دینداری و اظهار تعصب دینی از او ماندنی نداشت، در مناظره‌های مضحکه مانند ملایان او هم مانند عبدالرحمن رفتار اشتراک کرده نافهمیده فریاد می‌کشید.

قیام مخدوم هم مانند عبدالرحمن رفتار از مدرسه کولکتاب چند در حجره را به دست درآورده گرفته بود که خرید و فروش حجره‌های این مدرسه، اجاره وقف‌هایش و تقسیم پول وقف بی‌صواب دید این دو شریک به هم نزدیک انجام نمی‌یافت.

ما در اینجا در توصیف قاری سمیع نمی‌ایستیم، چونکه کردار، رفتار و قیافه این آدم دین فروش در ضمن ذکر یحیی‌خواجه در قسم سوم "یادداشت‌ها" گذشته است.

ما باید در اینجا در خصوص مختارخواجه چند کلمه گفته گذریم. این آدم چنانکه در قسم سوم در باب "نجیب‌الطرفین" قید یافت، کهنسال و از کهنه مدرسان بخارا بوده در مدرسه کولکتاب چند در حجره داشت. این آدم میانه‌قد، میانه‌گوشت، ریش‌کلان سبزینه‌چهره بوده مانند عرب‌ها چشمان کلان سیاه داشت، ریشش کلان بوده با وجود سنش بالاتر از شصت بودن در ریش تارهای سفید کم‌مینمود و به همین مناسبت او را مردم "سیاه پیر" می‌گفتند. او در ظاهر آدم بیچاره می‌نمود، آنقدر دعوای دینداری و اظهار تعصب دینی هم نمی‌کرد، خاکساری‌اش به درجه‌ای بود که نسبت به خودش که پدر است خود را اصل‌زاده‌تر، دانشمندتر و به حرمت سزاوارتر شمردن پسرش را هم با تبسمی شنیده چیزی نمی‌گفت و همه حیران بودند که این آدم نرم معامله چرا با عرابه‌کش اینقدر مناقشه کرده است.

از روی خبری که حاجی مخدوم از جنبل مخدوم آورد ملایانی که با عرابه‌کش جنگیده اند قرارداد ماند که او را به قاضی‌خانه کشیده "کافر شدن" او را اثبات کرده "به قتل او حکم برآرند".

در اینجا باز یک جای واقعه را روشنتر کرده گذشتن لازم است. در شرایط امیری، در شرایطی که ملایان حاکم مطلق و تکیه‌گاه حکومت امیری، به شریعت موافق کرده دهنده هرگونه ظلم و بیداد و فسق و فساد امیر بودند، عجب نیست که بعضی‌ها به پنج نفر ملایان

مشهور مقابل برآمده آنها را بی‌آبروی کرده یک عرابه‌کش را از عقل دور پندارند . اما اگر خوانندگان از قسم سوم "یادداشت‌ها" در باب "جمعیت‌های پیشه‌وران در بخارای امیری" جمعیت سیسان و عرابه‌کشان را خوانده‌برآیند ، هرگونه شبهه‌شان برطرف می‌شود ؛ چونکه در آن باب در جمعیت خود نسبت به پیشه‌وران دیگر خیل آزادانه تربیه یافتن سیسان و عرابه‌کشان بیان کرده شده است . به بالای این عرابه‌کشان عرابه‌کشخانه فیض آباد در جسارت ، در گپ‌نبرداری ، در آزادگردی و جنگره‌گی شهرت داشتند . چگونه پرجسارت و آزادگرد بودن عرابه‌کشان فیض آبادی را واقعه زیرین بخوبی اثبات می‌کند :

رئیس سابق پریزیدیوم ساویت عالی اوزبکستان رفیق یولداش‌آخون بابایف مرحوم ، پیش از ریوالیوتسیه اوکتابر یک وقتها در یک بای‌اندیجانی که در بین فرغنه وقچقر سودا گری داشته است ، عرابه‌کشی کرده است . روزی در بین خوجهین و آخون بابایف در ادای حق خدمت نزاع برآمده است . خوجهین خواسته است از آبروی خود در پیش عملداران پادشاهی روسیه فایده برده به گردن عرابه‌کش خودیگان عیب سیاسی بار آورده اورا درسبیر بدرغه کناند .

آخون بابایف از این حرکت خوجهین خود خبردار شده گریخته به بخارا رفته است و در آنجا در بین عرابه‌کشان فیض آبادی جای‌گیر شده چندین سال عرابه‌کشی کرده گشته است .

و حال آنکه موافق سازش در بین امیر و حکومت پادشاهی بسته شده حکومت امیر مجبور بود رعیه‌گان گریزه روسیه را دستگیر کرده به‌گماشته سیاسی دولت مذکور سپارد و اگر آن گریزه عیب سیاسی داشته باشد ، از رعیه‌گان بخارا کسانی را هم که آن گریزه را در خود جای داده‌اند جزای سخت دهد .

عرابه‌کشان فیض آبادی از آنگونه جزاها نترسیده آخون بابایف مذکور را چندین سال در بین خود گرفته با او رفیقانه کار کرده گشته‌اند (این واقعه را در سال ۱۹۳۵ وقتی که من در خانه رفیق آخون بابایف مرحوم مهمان شده بودم ، او شخصاً به من حکایه کرده بود . عطا‌بای سیدوف نام فیض آبادی که از کهنه‌الفتگان آنجا است ، حالا نودساله بوده در استالین‌آباد زندگی می‌کند ، این حکایه آخون بابایف مرحوم را تصدیق کرد و از همان وقت باز با مرحوم آشنا بودن خود را گفت .)

انتظاری به سنگسار کرده شدن عرابه‌کش

در روز دوم جنگ ملایان با عرابه‌کش در شهر آوازه شد که ملایان روایت علما را

درباره کافرشدن عرابه‌کش تیار کرده‌اند، سبب کافرشدن او این بوده است که علما، پیغمبر خدا، همین و شریعت را دشنام داده است. او را دستگیر کرده می‌کشتند، یا سنگسار می‌کرده‌اند."

بعضی‌ها این همه سخنها را کوتاه کرده "یک عرابه‌کش سبّ نبی کرده است، ملایان او را سنگسار می‌کرده‌اند" می‌گفتند. معنی "سبّ نبی" به عامه اهالی بخارا معلوم بود؛ در اصل لغت "سب" به معنای دشنام دادن و بیزارى جستن باشد هم، این کلمه در بخارا به "نبی" اضافه کرده شده به معنای "دشنام دادن و بیزارى جستن از خدا و رسول" کار فرموده می‌شد.

در روز سوم آوازه شد که "قاضی کلان عرابه‌کش را به حبس گرفته با روایت علما به امیر عریضه نوشته است و منتظر فرمان عالی بوده است. هر گاه که حکم امیر صادر شود، در ریگستان، یا در خواجه‌نورآباد، در میدان بازار خر، یا در بیرون شهر در میدان مشق سرباز او را سنگسار می‌کرده‌اند."

با این آوازه مردم هنگامه‌طلب بیکار هر روز پگاهانی در ریگستان جمع می‌شدند، تا که سنگسار کنی را تماشا کنند؛ چون در ریگستان از این کار اثری نمی‌دیدند به بازار خر می‌دویدند و در آنجا هم که از تماشا علامتی نیافتند به بیرون شهر، به میدان مشق سرباز می‌شتافتند. بعد از آنکه در آنجا هم از تماشا ناامید می‌شدند، به خانه‌های خود برمی‌گشتند.

در پی این تماشا این قدر با شوق و هوس دویدن مردم بی سبب نبود، چونکه آنها جزای ۷۵ چوب زدن و گوسفندوار آدم‌کشتن امیر را بارها دیده باشند هم، سنگسار کنی را هیچ ندیده بودند و حتی از پدر و باباهاشان هم شنیده بودند، بنابراین دیدن این کار نادر بسیار مهم مینمود. مردم طرز و طریقه سنگسار کردن را هم نمی‌دانستند، بنابراین چه طرز و چگونه اجرا شدن آن را از یکدیگر می‌پرسیدند. در جمع‌آمدگاه تماشا طلبان در جواب این سؤال اختیار سخن به دست کسی می‌افتاد که چه نوع به عمل آوردن این کار را از ملایان شنیده باشد. اگر در میان گروه واقعه‌طلبان کسی یافت شود که وی درین باره چیزی از ملایان دعوگر، از آن پنج نفری که عرابه‌کش را سنگسار کنانند می‌خواستند، شنیده باشد، دیگر کسی به سخن کس دیگر گوش نمی‌داد؛ زیرا سخن آن پنج نفر از هرگونه سخنان کوچکی پخته تر و کسی که چیزی را بی واسطه از آنها شنیده نقل می‌کرد، قول او معتبرتر به شمار میرفت. ملایان دعوگر هم جویندگان خبر سنگسار کنی و طریقه اجرای آن را بسیار در انتظاری نمی‌گذاشتند، خصوصاً جنبل‌مخدوم کوچه به کوچه گشته بر سر دوکان آشنا و بیگانه نشسته واقعه گذشته را بیان کرده مضمون روایت را شرح نموده همه کار را به خود نسبت می‌داد و خود را تشبیه‌کار اجرای این حکم شریعت نشان می‌داد. نظر به قول او (در حقیقت

هم باید همین طور باشد) اگر اودر وقت کافر شدن عرابه‌کش حاضر نمی‌بوده است، آن کار بد عرابه‌کش مانند "آب به خاشاک" نامعلوم شده می‌رفته است، چونکه به سبب "آخر شدن زمان" نه تنها عوامها حتی ملاها هم بی‌حمیت شده رفته‌بوده‌اند. چون او با حمیت اسلامی که "خدا در طبیعت اوسرشته بوده است" به غیرت آمده است. آن چارنفر همراهان دیگرش هم از دنبال او رفته این کار را به شریعت آراسته کرده‌اند.

جنبل‌مخدوم در وقت بیان‌کردن واقعه هیچ‌گاه مسئله پول‌کرا و نزاعی را که بر بالای این مسئله در بین خودهاشان و عرابه‌کش برخاسته بود به زبان نمی‌گرفت و واقعه را چنان نشان‌میداد که گویا آنها در عرابه آن عرابه‌کش نشسته از مزار آمده ایستاده‌بوده‌اند عرابه‌کش با روندگان دیگر به بالای پول‌کرا جنجال کرده "کلمه‌های کفر" را بر زبان رانده است. وقتی که ملایان او را نصیحت کرده‌اند عرابه‌کش خود اینها را هم دشنام داده "کلمه های کفر" را تکرار و تاکید کرده است. آن روندگانی که با عرابه‌کش جنجال کرده بوده‌اند، بعد از ملایان به میانه در آمدن از عاقبت کار، یا از عرابه‌کش خونخوار ترسیده از عرابه فر آمده گریخته رفته‌بوده‌اند "افسوس که ملاها که بودن آنها را و کجایی بودنشان را نمیدانستند" و گرنه آنها را هم به شاهی کشیده کار عرابه‌کش را دشوارتر و به جزای سخت گرفتار کردن او را آسانتر می‌کرده‌اند. بعد از آنکه آن آدما "نامعلوم" گریخته رفته‌اند، لازم آمده است که خود همین پنج نفر هم دعاوگر شوند و هم‌گواه، بنابراین به شریعت آراسته‌کردن این کار خیلی دشوار شده‌است. لیکن هر قدر تشویش کشیده باشند هم عین راحت بوده است، چونکه "در راه دین آدم چقدر که بسیار عذاب کشد، همانقدر بسیار تر ثواب می‌یافته است".

در روزهای به محکمه کشیده شدن عرابه‌کش سنگسار شدن میانسرای مدرسه کولکلتاش جمع آمدگاه ملایان واقعه طلب شده بود. این میانسرای که در وقفهای عادی غیبت خانه طبقه بالانشین ملایان بوده نشینندگان آنجا از طرف شاعر محمد صدیق حیرت "صنادید قریش" (بزرگان قبیله قریش) عنوان یافته بودند، در آنروزها (اگر این تعبیر تا امروز در زبان و ادبیات داخل نشده را خوانندگان رواییند) شکل "فتواخانه" حربی دینی" را به خود گرفته بود.

در رواق کلان درمیانه میانسرای واقع شده این "فتواخانه" مختار خواجه وقاری سمیع که از جهت پیری‌شان قوت کوچه‌گردی نداشتند، می‌نشستند، در پهلوی راست آنها عبد

* در اولهای اسلامیت بزرگان قریش نام قبیله عرب در خانه کعبه نشسته تقدیر آدم‌ها را حل می‌کردند. درباره کشتن، بدرقه کردن، یا زنده گوراندن آدما جداگانه قرار می‌دادند. اینها در تاریخ عرب "صنادید قریش" نامیده شده‌اند. حیرت بالانشین میانسرای مدرسه کولکلتاش را به همین بزرگان قبیله قریش مانند کرده به آنها هم "صنادید قریش" عنوان داده بود.

الرحمن رفتار و در طرف چپشان قیام مخدوم جای می گرفتند. اینها جوانتر و قوت کوچکتری داشته باشند هم، کوچه به کوچه گشته، مانند جنبل مخدوم شهرت یافتن را به شان و شوکت خود مناسب ندیده در همین جا نشسته به جویندگان واقعه عرابه کش و تقدیر او حساب دادن را باعث شهرت عظیم می دانستند.

در رواقچه هائیکه در پهلوی رواق کلان و در روبروی آن واقع شده بودند، واقعه جویان و فتواطلبان نشسته از کلانان واقعه عرابه کش و تقدیر آینده او را می پرسیدند. بالانشینان طرز وقوع واقعه را چنانکه جنبل مخدوم در کوچمه ها می گفت بیان کرده تشبیه خود را درباره دستگیر کرده حبس کنندگان او، مضمون روایتی که از مفتی ها گرفته اند با شرح و تفصیل حکایه می کردند و در وقت نقل این چیزها هر کدام کوشش می کردند که خود را تشبیه اساسی این کار کرده نشان دهند، بنابراین هر کدام سخن آن دیگر را بریده به طرزی تصحیح و علاوه میکرد که تشبیه اساسی به خودش عائد شود.

درباره تقدیر عرابه کش با اتفاق همه با یک آواز: "اوستگار کرده میشود"، میگفتند از روی قول آنها طریقه به عمل آوردن جزای سنگسارکنی این بوده است که گنه کار را در میدانی تا میانش در زمین می گوراند و مسلمانانی که در آن میدان جمع می شده اند، سنگ هواداده بر سر و روی و سینه و پشت گنهگار زدن می گرفتند. اگر گنهگار در این میان مرده ماند هم تا تماماً در زیر سنگها گور شدن او سنگپرانی را دوام می داده اند؛ در هر حال اولین سنگها را ملایان دعاوگر پرانده ثواب اولین را آنها می گرفتند، لیکن تماشا بینان سنگپران هم از ثواب خالی نمی ماندند.

گروه کلان تماشا طلبان که هرگاه در ریگستان، در بازار خر و در میدان مشق سرباز به امید دیدن سنگسارکنی جمع می شدند، با شنیدن طرز و طریقه سنگسارکنی از آدمان "معتبر" که آنها را از قول ملایان در بالا نامبرده شده نقل می کردند، در بین خود به گفت و گذار می افتادند. یکی از آنها می گفت:

— اینطور باشد، باید در روز سنگسارکنی در میدان چند عرابه سنگ هم آورده ریزند تا که آدمان آن سنگها را گرفته به طرف گنهگار پراندن گیرند.

— تو عجب گپها می زنی در دنیا ثواب مفت در کجاست؟ باید هر ثواب طلب از کوچمه ها دامن سنگ چیده آورده پراند، تا که ثواب یابد، می گفت کسی که طریقه سنگسارکنی را بی واسطه از زبان جنبل مخدوم شنیده آمده بود.

— من نه سنگ چیده می آرم، نه سنگ هوامی دهم، می گفت یکی از تماشا طلبان. —
"که می داند که آن عرابه کش گنهگار است، یا نی؟ ثواب می گیرم، گفته به ناحق کشتن یک آدم شریک شدن چه در کار است؟"

— ملایان کافر شدن او را دیده باشند، مفتی‌ها "سنگسارباب" گفته فتوا داده باشند باز چرا کشته شدن او ناحق می‌شده است؟"، می‌گفت تماشا طلب دیگری.

— از ملایان، کشتن آن عرابه کش ناحق، می‌گفتگی‌ها هم هستند"، گفت کسی که سنگ‌پراندن را نمی‌خواست.

— کدام ملا بوده است آن؟"، گفت کسی که طریقه سنگسارکنی را از ملایان شنیده آمده به ثواب بودن سنگ‌پرانی باوری داشت، — "تا حال من یگان ملا را ندیده‌ام که این کار را ناحق گوید".

— ملامان رازمازی چه؟"، گفت کسی که سنگ‌پرانی را نمی‌خواست، "او از ملایان پیش‌قدم کهنه‌ختم است. دیروز در بازار قیماق بازارنو به کسی ناحق بودن اینکار را می‌گفت که من به گوش خود شنیدم".

— قول ملامان هیچ اعتبار ندارد"، گفت کسی که ثواب بودن سنگ‌پرانی را از ملایان دعوای شنیده بود. — "او را ملایان دیگر، 'نبیره' فیضی‌اولیا، می‌گویند که وی دزد بود...".

— بزرگوار از پای خودش می‌آویزند، گوسفند را هم از پای خودش، گفتند آدمیان تجربه‌کار"، گفت یک آدم زمانه‌شناس زمانه‌سازی کننده گپ آن دونفر را که با هم بحث و جواب می‌کردند بریده. — "اگر ملایان این کار را ناحق کرده ایستاده باشند گور خودشان و اعمال خودشان، به من و تو چه؟" گویان مخصوصا به کسی که ناحق بودن این کار را از ملامان نقل می‌کرد نگاه کرده علاوه نمود، — "اگر ملایان با ناحق‌کاری این بلا را به سر عرابه کش آورده باشند، می‌توانند که ترا هم با این گپ‌های طرف‌گیر عرابه‌کش بوده است گویان به یگان بلا گرفتار کنند. کسی که این کار را ناحق داند، می‌تواند که سنگ نپراند، لیکن از ناحق بودن این کار گپ نزدن بهتر است، چونکه دیوار موش دارد، موش گوش دارد گفتند آدمیان پردیده. در دنیا آدمیان خبرکش بسیارند، احتیاط کردن لازم است...

به همین طریقه گروه‌های تماشا طلبان هر روزیگانه‌ای در میدان‌هایی که سنگسار کرده شدن عرابه‌کش در آن میدان‌ها تخمین کرده می‌شد، غون شده عائد به این "تماشای از این پیش دیده نشده" در بین خود گفت و گذار و بحث و جوابها کرده روزهای بسیاری را گذرانیدند، اما آن "تماشا" به وقوع نمی‌آمد و کی شدنش را هم کسی معین کرده نمی‌توانست... تماشا طلبان رفته‌رفته ازدیدن این "تماشا" امیدشان را کندن گرفتند و در میدان‌ها غون شدن آنها هم روزتا روز کم‌تر می‌شد و گروه‌ها هر روز از روز گذشته خردتر می‌گردیدند. اکنون سخنان آدمیان "معتبر" که از زبان ملایان دعوای "البته عرابه‌کش سنگسار خواهد شد، دو روز پیش نشود، دو روز بعد این کار البته شدنیست" می‌گفتند به تماشا طلبان نا

امید شده تأثیر نمی‌کردند و دوباره آنها را امیدوار کرده نمی‌توانستند.

در بین تماشاطلبان که یک گروه بسیار خرد شده مانده بودند، حالا هم در خصوص اینکار گفت و گذار میشد، اما این گفت و گذارها نه درباره آن می‌رفتند که عملیات سنگسار کنی کی و به چه طریقه به وقوع می‌آید، بلکه همه سخنها عائد به این بود که این کار چرا به وقوع نآمده ماند و سبب نشدن این چیست؟

درین خصوص بعضی‌ها می‌گفتند که: "جناب‌عالی خواستماند که به گپ دو، سه ملا درآمده یک آدم را که به ذات عالی و به دولت ضرر نرسانده است، کشتند".

بعضی دیگری می‌گفتند که "سخن ملامان درست بوده است، این کار را ملایان دعواگر ناحق جنبانده بودند. قاضی کلان نادرستی این کار را می‌دانسته است، از شور ملایان ترسیده در این باره به امیر عریضه فرستاده باشد هم، باز یک عریضه مخفی فرستاده نادرست بودن این کار را به او معلوم کرده التماس نموده است که در این باره فرمان عالی صادر نشود که به حقیقت موافق نمی‌شود".

بعض کسان هم بودند که به نشده ماندن این کار تماماً یک سبب دیگر نشان می‌دادند. آنها می‌گفتند که "امیرهیچ کارش را بی‌رخصت حکومت روسیه کرده نمی‌تواند. کونسل روس این کار را نکنید و به گپ ملاها درآمده عرابه‌کش را نکشید، گفته است. بنابراین امیر هم عریضه‌ای را که قاضی کلان با روایت علما درباره سنگسار کردن عرابه‌کش فرستاده است، بی جواب مانانده است".

سیاستدان‌های بخارا هم همین فکر آخری را قوت می‌دادند. نظر به قول آنها در وقت پادشاه امیر عبدالاحد حکومت روسیه به واسطه کنیرال گوئیرناطور تورکستان و وکیل سیاسی در کاغان بوده خود به او توصیه کرده بوده است که رویراست بسیار آدم‌کشی نکنند. اگر کسی کسی را کشته باشد، یا به ذات عالی بی‌حرمتی کرده باشد، یا به دولت عالی ضرر رسانده باشد در کشتن آن قاتل و گنهگار سیاسی اختیار دارند. اما بسیار احتیاط‌کنند که موافق شریعت شود و گرنه خارجی‌ها جناب عالی را وحشی گفته تهمت می‌کنند، به حکومت حضرت امپراطور اعظم زیان می‌رسانند، در مملکتی که در زیر حمایت خودش می‌باشد، چرا به این وحشانیت راه می‌دهد، می‌گویند.

سیاستچیان به این قول خود در مقام دلیل می‌گفتند که "بنابراین در زمان عبدالاحد روی راست کشتن آدم کمتر شد. البته آنهائیکه در زیر شکنجه و چوب میرغضب‌ها، یا در زندانها، یا اینکه در زیر دست حاکمان ولایت کشته می‌شوند، در قطار رویراست آدم کشی نمی‌درآیند؛ چونکه آنها را نه روسها پرس و کاو کرده می‌گردند و نه خارجی‌ها و حال آنکه در زمان امیر مظفر روزی نبود که در بازار ریسمان ریگستان آدم نکشند، یا در بازار خر

آدمان را به دار نآویزند. در آن وقت‌ها در هر کشتن نه یک نفر، دو نفر، بلکه تا ده نفر را یکباره و یکجایه می‌کشتند، یا اینکه در بازار خر قطار کرده، چنانکه گوسفندها را به قناره می‌کشیده باشند، به دار می‌آویختند. در زمان امیرمظفر حتی در روزهای سیر شیریدن، درپیش نظر تماشاکنندگان سیر، از صد نفر زیاد آدم را یکباره کشته بودند.

درین روزها ملایان دعاگر بسیار در تشویش افتاده بودند، آنها هر چند به کسانی که به خودشان مراجعت کرده از وجه کار عرابه‌کش پرس و کاو می‌نمودند، "البته عرابه‌کش سنگسار خواهد شد، جناب عالی هیچ ممکن نیست که طلب‌ملایان روایت علما را رد کنند" گویان جواب قطعی دهند هم، خودشان از دیرماندن کار در شبهه افتاده بودند. این شبهه دل آنها را مانند ریش کرم کرده شتر به خارش طاقت‌ناپذیر گرفتار کرده بود، اما اینها مانند شتر خارش دار خودهاشان را به هر در و دیوار مالیده برای تسکین دادن آزار خود کوشش کرده نمی‌توانستند، چونکه در آنوقت "به سنگ برخوردن تیر آدمکشی‌شان" به هر کس معلوم شده سبب شکستن شأنشان می‌شد. این کار را باشد، "بزرگواری ملائی آنها" برداشته نمی‌توانست.

در و دیواری که آنها برای تسلی یافتن و تسکین دادن دل خارش‌دار پر آزارشان خود را به آن زده می‌توانستند، تنها حولی قاضی کلان بود. آنها در روزهای پرتشویش خود در هر شب و روز یک چند بار به آنجا رفته در خانه خلوت به قاضی کلان فریاد می‌کشیدند: — نه اینکه جناب عالی طلب ما برین دعاگویان صمیمی را برای یک عرابه‌کش بی‌نماز که در آخر کافر شده است، رد کند، آخر رد شدن طلب ما مگر به بی‌آبرو شدن ما سبب نمی‌شود که این در حقیقت بی‌آبرویی تمام علما است، نه اینکه جناب عالی پادشاه اسلام شده ایستاده روایت علما را رد کنند، و حال آنکه ما می‌شنویم حاکمان سمرقند و تاشکند با وجود روس بودنشان روایت علمای اسلام را رد نمی‌کرده‌اند. مگر رد کردن روایت علمای اسلام به رد کردن شریعت عاید نمی‌شود؟ نتیجه رد کردن شریعت را ما به زبان گرفته نمی‌توانیم، خودتان گویند که چه می‌شود؟ شما که در محکمه شرعی نشسته‌اید، باید این معنی‌ها را کشاد و روشن به جناب عالی عرض کنید.

— هنوز که طلب شمایان را جناب عالی رد نکردماند صبر کردنتان لازم است"، می‌گفت قاضی کلان — "اگر رد می‌کردند، البته به من می‌نوشتند. من گمان می‌کنم که در همین نزدیکی‌ها یگان خبر خوش می‌رسد".

قاضی کلان سبب دیرماندن جواب عریضه خود را داند هم برای "سر دولتی" بودن آن سبب، روبراست به ملایان "دهان بی‌فراویز" گفته نمی‌توانست. در آخر که بسیار تنگ شد، سبب حقیقی را روشن کرده نگوید هم با اشارت و پوشانده گفت:

— جناب عالی هرکار را خوب فکر کرده هر طرفش را درست سنجیده بعد از آن فرمان می دهند، تا که بعد از برآمدن فرمان سبب هرگونه گفتگوها نشود. خردمندی صاحب دولت ما در همین است. شمایان هم بسیار سبکی نکرده چند روز دیگر صبر کنی تا که آخرش "خیر" میشود. به مقال "دیر آید، درست آید" عمل نمایتان.

ملایان با این اشارتها قدری تسلی یافته از پیش قاضی کلان برآمدند. درحقیقت هم چیزی که قاضی کلان "بشارت داده بود" درست برآمد و دیری نگذشته در شهر یک خبر آوازه شد. این خبر رسماً از طرف قاضی کلان اعلان نشده باشد هم آن را کسی آوازه کرده می گشت که او را به سبب پیشکی خبر دادنش کارهای حکومتی را "جبرئیل" می گفتند. به خبر این کس صد فایض نباشد هم، ۵۰ فایض باور کردن ممکن بود.

خبر "جبرئیل" درباره کار عرابه کش

پیش از آنکه خبر "جبرئیل" درباره عرابه کش بیان کرده شود، لازم است که شخص "جبرئیل" را به خوانندگان عزیز شناسانم. "جبرئیل" پسر کلان ملا حامد عرب بود که او به "فلسوفی و حکیمی" مشهور بوده چنانکه در یکی از بابهای گذشته شرح یافت ملا امان رازمازی به امید آموختن حکمت و فلسفه به او شاگرد شده بود.

پسر کلان این "فلسوف" باشد نه برای شهرت دادن خود به "فلسفه دانی" پدر خود تقلید کرد و نه برای مشهور شدن با عنوان "عالم دینی" پیرو علمای دینی گردید، بلکه او با راه دیگری نام خود را "یگانه دوران" ساختن خواست. آن راه همین بود که او خبرهایی را که طبقه علما و سپاه آن زمان به آن منفعت دار بوده به شنیدن آن هوسمند بودند، از کجا باشد، یافته به طالبانش میرسانید. او در این راه یک قسم درآمد پدرش را که از راه مدرسی، درسگویی و مفتیگی می آمد، صرف نموده با درباریان امیر و نزدیکان قوشیگی و قاضی کلان علاقه بسته و بواسطه آنها خبرهایی را که درباره از کار گرفتن و به منصبی منصوب شدن علما و سپاهها پیشکی می شنید، در بدر علما و سپاهیان گشته آن خبرها را به آنها میرسانید. به این مناسبت طالبان خبرهای او را "جبرئیل" نامیدند.

البته همه خبرهایی که او یافته به طالبانش میرسانید راست نمیرآمدند، قسماً راست برآیند هم قسماً بی نتیجه می ماندند. بنابراین بعضی "زبان داناها" تنها کلمه "جبرئیل" را مناسب ندیده او را با عنوان "جبرئیل دروغگوی" یاد می کردند.

از بسکه قد و قامت و شکل و شمایل او از آدمان دیگر فرق داشت، چنانکه می گفتند، "مانند شبهای زمستان دراز و سیاه و خنک بود" و یک چشمش کور بوده چشم دیگر کلان

عربانه اش قوه چشم کور شده اش را هم بخود گرفته چشم گاو کشته شده ایستاده برین در دل کس هراس و نفرت می انگیخت، بعضی ها به او عنوان "شیطان یک چشمه" را مناسب می دیدند. اگر بیطرفانه و خالصانه گپ زنیم، این دو عنوان آخری به او داده شده از تقاضای حس دشمنی و بدبینی خالی نبوده عنوان معلوم و مشهور از طرف علما و سپاهیان قبول یافته او "جبرئیل" بود.

"جبرئیل" دید که افکار عامه، خصوصاً فکر و ذکر علما به مسئله عرابه کش بند است، او خواست یک قسم وقت و مبلغ خود را درین کار صرف نموده درین باره خبرهای حقیقی را و هیچ نباشد به حقیقت نزدیک را یافته در شهر آوازه کرده دقت عموم را به طرف خود جلب نماید.

خلاصه خبری که "جبرئیل" بعد از کوشش چندین روزه از منبع های معتبر به دست درآورده در شهر پهن کرده بود، عبارت از این بود که امیر بعد از گرفتن عریضه قاضی کلان و روایت علما درباره کار عرابه کش بواسطه قوشبیگی به کونسول حکومت روسیه مراجعت کرده از وی مصلحت پرسیده است.

کونسول به این مسئله مهم از طرف خود مصلحت دادن را مناسب ندیده درین خصوص مصلحت پرسیده به گنیرال گوبیرناطور تورکستان مراجعت نموده است.

نظر به قول جبرئیل، گنیرال گوبیرناطور در جواب کونسول گفته است: "سنگسار کردن یک گنهگار دینی از روی شریعت لازم باشد هم، در زمان پدر و باباهای جناب عالی در بخارای شریف بعمل آورده شدن این گونه جزا را کسی نقل نمی کند و اینچنین در دیگر ولایتهای شرق اسلامی هم درین نزدیکی ها به وقوع پیوستن این گونه جزا شنیده نشده است. بنابراین در اجرای این کار بسیار احتیاط کردن لازم است. به این طریق که تنها به مراجعت ملایان دعوای و روایت علما قناعت نکرده محکمه ای تشکیل کردن درکار است که به محکمه های مملکتهای متمدن مانندی داشته باشد. برای تشکیل کردن این گونه محکمه کسی از طرف دولت جناب عالی پراکوروز تعیین کرده شود، یکی از اشتراک کنندگان واقعه دعوای شده دیگر هاشان وظیفه شاهی را بجا آرند و از طرف گنهگار هم کسی وکیل شده حقوق او را مدافعه نماید. جناب شریعت پناهی قاضی کلان ریاست این محکمه را در ذمه خود گیرند و در عین زمان به صفت قاضی القضاتی روایت علما و احکام شریعت را هم اجرا نمایند. گناه گنهگار در اینگونه محکمه ای که هم قوه قانونی دارد و هم قوه دینی به ثبوت رسیده اوبه جزای سنگساری گرفتار گردد، برای بستن دست و دهان مخبران گزینته ها و هر گونه بیهوده گویان که بعد از اجرای این جزا به ذات عالی و به حکومت حضرت امپراطوری تهمت ها خواهند کرد، در دست ما دستک خواهد شد."

وقتی که این خبر نه به ترتیبی که در اینجا تحریر کرده شد، بلکه به یک طرز بی سر و بُنی که همین مضمون را افاده می‌کرد، از طرف جبرئیل در شهر پهن گردید، دیگر باره کوچه‌ها به جوش درآمدند، دیگر باره میدان‌هایی که اجرای جزای سنگساری در آنجاها تخمین کرده می‌شد، از گروه‌های تماشا دوستان هنگامه طلب پر گردیدند، دیگر باره دو و تاز جنبل مخدوم در کوچه‌های شهر سر شد، دیگر باره صنایع قریش (ملایان دعو اگر) در میان سرای مدرسه کولتاش به گفروشی درآمدند.

ملامان رازمازی خبرهای درباره کار عرابه کش از طرف جبرئیل پهن کرده شده را شنیده به غضب آمده اما این غضب پر زور خود را با زهر خنده آمیخته چنانکه شیرین کاری کرده ایستاده باشد، می‌گفت: گنیرال گو بیرونا طور تورکستان در کارهای بخارا وظیفه "خدا"یی را ادا می‌کند، گماشته سیاسی او (کونسول) به جای پیغمبر اوست، در کارهای بخارا، جبرئیل ما که مخابره بین آن "خدا" و این "پیغمبر" را میدان حق دارد که او عنوان "جبرئیل حقیقی" را به خود گیرد، نه چنانکه بعضی‌ها می‌گویند جبرئیل دروغ‌گوی و نه چنانکه بعضی دیگرهای گویند، شیطان یک چشمه. لیکن من از کارهای "خدا"ی بخارا (گنیرال گو بیرونا طور تورکستان) آنقدر خشنود نیستم، زیرا با آنکه خدای مسلمانان و عموماً الله عموم دینداران با "ارحم الراحمین" (بارحمدلترین رحمدلان) بودن شهرت دارد، خدای مملکت ما "الظلم الظالمین" (ظالمترین ظالمان) شده برآمده، او در صورتی که میتواند با نام "جاری کننده مدنیت در بین وحشیان" که همیشه خود را با همین نام به دنیا شناساندن می‌خواهد، این وحشانیت ملایان و حکومت بخارا را منع و برطرف کند، برای به عمل آوردن این وحشانیت ظالمانه راه قانونی و مدنی یافته داد.

بعد از دو یا سه روز در شهر پهن شدن خبر جبرئیل این خبر با کار رسمی قاضی کلان تصدیق یافت. او ملایان دعو اگر را شبانه پیش خود دعوت کرده برده جنبل مخدوم را "مدعی عمومی دولتی" تعیین کرد که این تعبیر را مملکتهای شرق اسلامی با اروپا علاقمند بجای "پراکورور" قبول کرده‌اند؛ مختار خواجه را دعو اگر قرارداد که او میبایست به محکمه عریضه داده دعوائی کرد که: عرابه کش با گفتن این کلمه و آن کلمه کفر کافر شد، قاری سمیع، عبدالرحمن رفتار و قیام مخدوم شاهد قرارداد شده‌اند که میبایست آنها مانع آذمان خالص" که به عرابه کش و مختار خواجه هیچ علاقه ندارند "خالصانه" گواهی میدادند که دعوائی مختار خواجه "حق و راست است".

اکنون از جانب عرابه کش وکیل تعیین کردن در کار بود که او "حقوق جواب‌گر" را مدافعه نماید. درین مسئله ملایان قبول نکردند که با عرابه کش در یک مجلس برای محاکمه

نشینند. "چونکه"، گفتند آنها - "آن عرابه‌کش در اصل کفری بود و در هر کجا هر کس را با الفاظهای قبیح بی‌با دشنام می‌داد، اکنون که آواز زنده ماندن امیدش را کنده‌است، در وقت مرافعه و محاکمه از ما گرفته تا جناب شریعت پناهی و امیر و وزیر همه را دشنامهای قبیح خواهند داد. در آن صورت درپیش عامه مردم که در مرافعه کشاده البته حاضر خواهند شد، همه ما بی‌آبروی می‌شویم. بهتر آن است که او در مجلس محاکمه حاضر نشود و در غیب او در حقش حکم برآورده شود".

قاضی کلان با یک حيله شرعی و قانونی این طلب ملایان را به عمل آوردن خواست، او گفت: "این طور باشد، او را بیمار برجا مانده قرار می‌دهیم و کسی که از جانب او وکیل می‌شود، هم وکیل شخصی او در مرافعه و هم وکیل حقوقی او در مدافعه کردن حقوق او به شمار می‌رود".

این فکر از طرف ملایان هم پسندیده شد و از آدمان میرشب رذیل‌ترین، ظالم‌ترین و در عین زمان گپ‌دانترین آنها، کل‌قربان را، که خوانندگان ما قسمی از احوال او را در بابهای بالا خوانده‌اند، "وکیل با اعتبار" عرابه‌کش قرار دادند. فردای همان شب نائب قاضی کلان کل‌قربان را همراه خود به آبخانه ارگ بخارا گرفته برد که عرابه‌کش آنجا محبوس بود.

نائب قاضی کلان به عرابه‌کش معقول کرد که کل‌قربان را وکیل مرافعه خود گرداند: "اگر خودت حاضر شوی، عجب نیست که شاگردان ملایان بلوائی برپا کنند"، گفت نایب به عرابه‌کش - "در آن وقت برای تو خوب نمی‌شود. بهتر آن است که این آدم گپ‌دان را که از شریعت هم به خوبی خبردار است، وکیل خود قرار دهی".

نائب برای باورکناندن عرابه‌کش به وکیلش، علاوه کرده گفت: "البته این آدم تو را از تهمت ملایان خلاص می‌کند، لیکن بعد از آزاد شده برآمدن خدمتانه او و مرا بخوبی ادا می‌کنی".

عرابه‌کش در اول در شبهه باشد هم، با شنیدن این سخنان علاوه‌گی در دل خود قرارداده است که "البته اینها برای مبلغ کلانی از من رویاندن مرا خلاص خواهند کرد"، و با امیدواری کلان آن شیطان را وکیل خود قرار داده‌است، به اوجنجال بر بالای پول‌کرا شده را تماماً گفته است که اینها را در وقت مرافعه نقل کرده دروغ بودن دعوای ملایان را اثبات نماید.

وکیل‌شونده هم برای دل او را به خودپیرکردن، از او بعضی جایهای درست فهمیده نشده جنجال را تکرار پرسیده گرفته است تا که "در وقت مرافعه حقیقت را آشکار کرده‌تواند". نائب قاضی کلان خط وکالت را بطرزی که در قاضی‌خانه‌های بخارا عادت بود، نوشته

است. در وکالت نامه‌های قاضی خانگی امضا کردن وکیل کننده عادت نبوده فقط با مهر خود تصدیق کردن قاضی کفایه کننده‌هم، به کوپیه این وکالت نامه که به کونسولخانه می‌رفت، نر انگشت عرابه‌کش را به سیاهی غوطانده برکاغذ پخش کنانده دست عرابه‌کش بودن آن نقش را خود تصدیق کرده است.

با همین هیئت ترکیبی محکمه معین گردیده در شهر آوازه شد. عامه مردم شهر به هیچکدام اعضای این هیئت اهمیت ندهند هم ازدواعی آن می‌خندیدند. وکیل عرابه کش شدن کل قربان را "گرگ وکیل گوسفند شده است" گفته خندند، از مدعی عمومی تعیین کرده شدن جنبل مخدوم "سودخور اثبات کننده حقوق خدای و رسول شده است" گفته می‌خندیدند.

از لب حوض اربابیان قاری عثمان که شوخترین و آزادفکرترین آنها بود، مدعی عمومی تعیین کرده شدن مخدوم جنبل را شنیده "اگر اثبات کننده و مدافعه کننده حقوق خدا و رسول، به عبارت دیگر اگر حامی خدا و رسول مخدوم جنبل باشد، از خدا و رسول هم دست شستن در کار می‌شود"، - می‌گفت او - "از خدا و رسولی که حق خود را خود طلب کرده نتوانسته اختیار خودهاشان را به دست جنبل مخدوم برین رذیل سپارند، چه امید کرده می‌شود؟"

قرار "محکمه" و سنگسار کرده شدن عرابه‌کش

تشکیل کرده شدن "محکمه شرعی و قانونی" یعنی "محکمه‌ای که هم قوه شرعی داشته باشد، هم قوه قانونی" خیلی عجابت داشت. قاضی کلان به عادت مقرریش در درون مهمانخانه در پیش در بالایی می‌نشست، در بیرون آن در مانند پیشتره چنانکه در وقت مرافعه های هر روزه شرعی میکردند، بوریائی را پهن کرده بودند؛ فقط فرق در اینجا بود که بوریای هر روزه خردتر و این بوریا کلانتر و وسیع تر بود؛ بر روی این بوریا جنبل مخدوم، مختار خواجه، قاری سمیع، عبدالرحمن رفتار و قیام مخدوم می‌نشستند؛ کل قربان که "وکیل عرابه کش" بود از همه کنارتر جای گرفته بود.

لازم به ترتیب هر روزه عریضه دعا، یعنی محضر شرعی را از دست مختار خواجه گرفته به قاضی کلان داد. قاضی کلان بعد از نظر گذرانیدن محضر، خلاصه آنرا که مختار خواجه "کافر شدن عرابه‌کش را به سبب دشنام دادنش خدا و رسول" را دعا می‌کرد، به دعاگر (مختار خواجه) نگاه کرده از وی پرسید:

- شما در این دعوای خود شاهد دارید؟

— شاهد دارم، "گویان اوقاری سمیع، عبدالرحمن رفتار و قیام مخدوم را که در پهلوی چپش نشسته بودند، نشان داد.

قاضی کلان به شاهدان نگاه کرده، "گواهی دهیتان" گفت.
 هر کدام آن شاهد ها: "گواهی می‌دهم از برای خدا، نه از برای ریا که عرابه‌کش فلان، فلان الفاظ را بر زبان رانده کافر شد" گفتند.
 قاضی کلان از وکیل عرابه‌کش، از کل قربان، پرسید:
 — تو چه می‌گویی؟

— من به گناه وکیل کننده خود اقرار می‌کنم که — "گویان گپ سر کرده الفاظهای قبیح را که نه در محضر بود و نه شاهدان آن الفاظ را به عرابه‌کش نسبت داده بودند، به زبان آورده همه را به وکیل کننده خود نسبت داده گویا عرابه‌کش با همان الفاظ خدا و رسول را دشنام داده باشد، از زبان او نقل نموده تأکید و تصدیق کرد، اما از جنجال ملایان با عرابه‌کش بر بالای پول کرا لب نکشاد.

بعد از آن قاضی کلان روایت علما را به دست گرفته مضمون آن را به "وکیل گنهگار" به دعوای و به شاهدان و به همه تماشا بینان شنوایید، از روی نقل قاضی کلان علما با دلیل های شرعی سنگسار کردن عرابه‌کش را لازم شمرده‌اند. ثانی قاضی کلان به جنبل مخدوم نگاه کرده:

— شما که مدعی عمومی دولتی می‌باشید، به این حکم شریعت که مفتیان اسلام در روایت نشان داده‌اند، راضی هستید یا نه؟ "گویان پرسید.

— من به این حکم شریعت راضی نیستم "گویان جنبل مخدوم گپ سر کرد...
 قاضی کلان با شنیدن این سخن جنبل مخدوم تبسمی کرده خود را به ناهمی زد، شاهدان و دعوای هم به یکدیگر نگاه کرده پیسختن نموده لب زیرینشان را بر روی لب بالایی کشیده شاید از شرمیدنشان باشد، به زمین چشم دوختند، اما تماشا بینانی که بر بالای مراغه کنندگان راست ایستاده بودند، با غرور و غرورنگی که دقت کنندگان شنیده می‌توانستند، به یکدیگر می‌گفتند:

— خودش با گفتن من به این حکم شریعت راضی نیستم، کافر شد، چونکه حکم شریعت را رد کرد.

جنبل در زیر غرور و غرورنگ مردم سخنش را دوام داده بسیار الفاظهای قبیح را که از سخنان کل قربان داشته گرفته بود و به آنها باز چند کلمه های دشنامی را که خود از کوچه ها شنیده بود ضم کرده، به عرابه‌کش نسبت داده در نتیجه گفت که:
 — عرابه‌کش را هم "تشهیر" و هم سنگسار کردن لازم است.

با همین قدر گفت و شنید مرافعه و محاکمه تمام شد. در توصیه گماشته سیاسی حکومت روسیه، در رفت مرافعه عیناً نوشته رفتی گفته های هر کس در زیر نام خودش و در آخر مرافعه امضا کناندن هر کس در زیر گفته های خود باشد هم، قاضی کلان به عمل آوردن این قسم توصیه نامه را لازم ندانست و گفته های هر کس به هوا رفت.

نظربه نقل محرمان قاضی کلان او این کار را برای ازعادت بیرون بودنش به عمل نآورده است و اگر او این کار را به عمل می آورده است، ممکن بوده است مردم گویند که: قاضی کلان محکمه شرعی را به شکل محکمه سوده های روسیه درآورد.

اما قاضی کلان بعد از تمام شدن مرافعه میرزای خود را به پیش خود درآورده سخنان کسانی را که در وقت مرافعه گفته بودند، از زبان آنها خود املاکنانده نویسانده است؛ بعد از آن اشتراک کنندگان مرافعه را جیغ زده هر کس را به زیر آن کاغذی که از نام او نوشته شده بوده است، امضا کنانده است.

لیکن قاضی کلان در املاکناندن سخنان کل قربان به دشواری دوچار شده است، چونکه سخنان دشنامی او را و مانند آنها را خود نمی دانسته که نویساند، بنابراین در این باره با میرزای خود مشورت کردن خواسته به او گفته است:

— من نه سخنان این کل شوم (کل قربان) را، نه مانند آنها را هیچ نمی دانم. اما برای گنهگار کردن عرابه کش سخنان او خیلی مهم است. آن خدا بی خبر چنان دشنامهای بالاخانه دار را از زبان عرابه کش گفت که من مانند آنها را در خواب شبم هم نشنیده ام. در این خصوص چه باید کرد؟

میرزا (کاتب) به این سؤال قاضی کلان جوابی نداده فقط "تقصیر" گویان قلم به دست منتظر املائی او شده نگاه کرده ایستاده است.

— خودتان مگر آنگونه الفاظ را نمی دانید که از زبان کل قربان به عرابه کش نسبت داده نویسید؟، قاضی کلان باز از میرزا پرسیده است.

— من نمی دانم، — گفته است میرزا — "لیکن میرآخورباشی خوب می داند".

— کدام میرآخورباشی؟ همین میرآخورباشی نو ما که حکمت بوز نام دارد؟

— ها، همین حکمت بوز، — میرزا تصدیق کرده است — "وقتی که ملا میرزا با سیس

ها که همه شوره پشت می باشند، معامله کرده نتوانست، مجبور شد که همین حکمت بوز را آورده در سیس خانه میرآخورباشی کرده ماند، چونکه خود این هم شوره پشت و قمار باز گذراست. با سیس ها به چه زبان گپ زدن را می داند، دردشنامهای کوچکی هم از کل قربان ماندگی ندارد.

— خوب، اینطور باشد او را جیغ زده بیارید. . .

میرزا حکمت‌بوز را جیغ زده آورده است. او از زبان کل قربان دشنامهای کوچکی بالاخانه‌دار را به عرابه‌کش نسبت داده گفتن گرفته است، میرزا هم گفته‌های او را در زیر نام کل قربان که با عنوان وکیل جوابگر نوشته شده بود، نوشتن گرفته است. . . .

حکمت‌بوز چنان کلمه‌های دشنامی قبیح کوچکی یافته می‌گفته است که قاضی کلان از خنده خودداری کرده نمی‌توانسته است. در آخر قاضی کلان با پنجه دست خود به کتف او با علامت تحسین تیپ‌تیپ زده ایستاده.

— اکنون بس کن حکمت‌بوز — گفته است، — حالا هم در شماره دو برابر سخنان دشنامی کل قربان و در غلطی ده برابر آن یافته گفتی، آفرین به تو. "

از بسکه حکمت‌بوز هم مانند کل قربان بی‌سواد بود، در زیر سخنهایی که از نام‌کل قربان نوشته شده است، نر انگشت خود را به سیاهی شرکرده از جانب او در جای امضا پخش کرده است.

بعد از مرافعه و آوازه شدن آن در بین اهالی غلغله‌ای در شهر افتاد. اکنون نه تنها بیکارمندان هنگامه‌طلب بلکه قریب همه کسانی که قوه رفتار داشتند، به امید تماشا کردن سنگسارکنی پگاهانی به ریگستان می‌آمدند، در آنجا که از سنگسارکنی اثری نمی‌یافتند، به میدان بازار خر و از آنجا به میدان مشق سرباز به همین طریقه مردم هر روز تا ساعتهای ۱۰-۱۱ از کار و بار خود مانده از میدان به میدان می‌ناختنند و در آخر تشنه و گشنه مانده شده به خانه خود، یا به دوکان و سرکار خود برمی‌گشتند.

از روز مرافعه ۱۵ روز گذشته باشد هم انبوه گروه تماشاطلبان از کوچه و میدان کم نمی‌شد، چونکه اکنون همه یقین می‌دانستند که عرابه‌کش سنگسار کرده خواهد شد، اما سبب دیرمانی و سرگمی روز و وقوع این کار را ندانسته در آتش انتظاری طبعیدند. آنها نمی‌دانستند که برای اجرای محکمه "شرعی و قانونی" نتیجه مرافعه و محاکمه این کار را به امیرعریضه کرده فرمان او را گرفتن و نسخه‌های "حجت‌ها" را که با ساخته‌کاری‌ها به صدخون جگر تیار نموده‌اند، بواسطه قوشبگی به کونسول خانه فرستاده رضای گماشته سیاسی دولت ایمپریاطوری را به دست در آوردن لازم است. . . .

اما چیست که نگذرد؟ به هزار دشواری باشد هم روزهای انتظاری تماشاطلبان گذشت.

* بعد از همین حکایت حکمت‌بوز به قاضی کلان بدرالدین بسیار معقول و نزدیک شد، دیری نگذشته قاضی کلان به امیر عرض کرده او را عملدار کنانید. کم‌کم او امیر شناس شده در آخرهای سلطنت امیرعالم در بخارا میرشب شد و در روزهای ریوالیوتسیه بخارا در پیش دروازه شیخ جلال با تیر دهقانی کشته شد. (حکمت‌بوز به صفت یک شخص تاریخی ریالی در "داخونده" ذکر یافته است).

یک شب شبانه از طرف "جبرئیل" خبر بعد از صادر شدن فرمان امیر به دست درآورده شدن رضای گماشته سیاسی حکومت روسیه، به مشتاقان این خبر رسانده شد. اکنون همه می دانستند که فردا پگاهانی حکم اجرا خواهد شد، اما نمی دانستند که در کجا اجرا خواهد شد. بنابراین هوسمندان این تماشای نادر که امشب را بیدار گذرانیده بودند، با شنیدن اذان بامداد، که بعد از آن در کوچه های بخارا آزاد گشتن ممکن بود، از خانه هاشان برآمده به طرف ریگستان دویدند.

اما تا به ریگستان رسیدن تماشا طلبانی که با شگاهشان دورتر بود، "تماشاگاه" از طرف کسانی که خانه هاشان به آنجا نزدیک تر است، پر شده بود. ناچار کسانی که از چارطرف از کوچه های تنگ و تاریک بخارا مانند سیل های ایام بهاران موج زنان شاریده می آمدند، به شکل آب زمستانی دریای زرافشان پس همدیگر گویا یخ بسته تنبه زده تا رفت پسنای دمیده می رفتند.

به همین طریقه تا سفید شدن روز از انبوه مردم که مرکز در ریگستان بود، از طرف جنوب از طاق تیرگران گذشته به رسته نادافان و مسگران رسید، از طرف جنوب غربی از بازار کاه و طاق علافان گذشته به گذر مرده شویان و سرپل عاشقان تنبزد، از طرف غرب از گذر استاروخی و نقاره چیان گذشته به تخت دروازه اوغلان برآمد و از طرف شمال از گذر میرزا غفور گذشته به دروازه امام و گذر عربان در پیوست...

بنیاد اندیشه

ارکان دولت امیر، قاضی کلان، رئیس کلان و میرشب، در حضور قوشبیگی برای اجرای فرمان صاحب دولت خود در خصوص عرابه کش جمع شدند. موافق قرار محکمه شرعی و قانونی در اساس روایت علما و طلب "مدعی عمومی دولتی" که به اجرای آن امیر فرمان داده و گماشته سیاسی حکومت پادشاهی روسیه رضا داده بود، باید به عرابه کش دو نوع جزا داده می شد: یکم "تشهیر" یعنی گنهگار را در شهر گردانده به رسوایی شهرت دادن، دوم سنگسار کردن.

"ارکان دولت" قراردادند که این دو جزا یکباره اجرا کرده شود، تا که اجرای آن را در کوچه های شهر در وقت گردش دادن گنهگار همه اهالی دیده توانند و گرنه تشهیر را که در شهر گردانیدن است هرکس دیده تواند هم، سنگساری را که هرکس به دیدن آن طالب است بیشترین اهالی دیده نمی توانند؛ زیرا در بخارا میدانی نیست که همه اهالی را، هیچ نباشد بیشترین آنها را گنجانند. به بالای این در وقت اجرای سنگسار کنی در یک میدان به سبب بسیار غون شدن آدمان و زیر کردنشان یکدیگر را تلف شدن کسی بسیاری ممکن است، بنابراین یکباره اجرا کردن دو جزا مناسب است.

برای یکبارہ اجرا کردنِ دو جزا قرار داده شد که گنهگار به شتری سوار کرده شده در شهر گردانده شود و در عین زمان "ثواب طلبان" او را با سنگها زده رفتن گیرند . اما درحالتی که ریگستان و اطراف آن از تماشا طلبان پر بوده در آنجاها جای سوزن زدن هم نبود ، حتی همان روز مشکابها به ارگ آب هم برآورده نتوانسته بودند ، نه شتر را به ارگ برآوردن ممکن بود ، نه گنهگار را پایین فرآورده به شتر سوار کردن ، بنابراین قرار داده شد که اهالی با فریبی از ریگستان دور کرده شوند ، چونکه آنها را با چوبدستِ یساولن و سه بندِ شبگردان دورتر راندن ممکن نبود .

این کار را کل قربان به گردن گرفته سه‌بندِ شبگردی‌اش را به دست داشته دوان از ارگ فرآمد و به گروه آدمان رسیده "به‌من راه‌دهیتان" گویان خواست که از بین آدمان گذشته رود .

اهالی که کل قربان را می‌شناختند و به سبب آدمِ معتبرِ میرشب بودنش در جزا دهی اشتراک کردنش را می‌دانستند ، از هر طرف به او سوال دادن گرفتند :

— اکه قربان عرابه‌کش را کی سنگسار می‌کنند ؟

— در همینجا سنگسار می‌کنند ، یا در یگان جای دیگر ؟

— حاضر گنهگار در کجاست ؟ ...

— عرابه‌کش در میدان مشق سرباز که از همه میدانها وسیع‌تر است سنگسار کرده می‌شود ، — گفت کل قربان در جواب ، — "حاضر او در زندان است . من رفته ایستاده‌ام که او را از زندان گرفته برده به آن میدان رسانم . برای گوراندنِ گنهگار تا میدان ، در میان جای آن میدان چاه‌چه هم‌کنده شده است ، برای کارفرمودن در سنگسار کنی در هر طرف آن میدان سنگ هم توده توده کرده مانده شده است . شماها هر قدر که به من زودتر راه‌دهیتان ، من همانقدر زودتر رفته گنهگار را به میدان جزا می‌رسانم ... " .

با شنیدن این خبر "پخته" از زبان آدمِ معتبرِ میرشب ، حتی به سخنان آخریش گوش نداده همه به یکبارہ از دم ارگ و میدان ریگستان پس گشته به طرف میدان مشق سرباز دویدند . کل قربان هم از میدان خالی شده ایستاده ریگستان دویده گذشته جامع پاینده را یک گردش کرده از طرف قورخانه نو آمده از زینه پهلویی جنوبی تخته‌پل بهارگ برآمد . در میدان ریگستان تنها آن کسانی مانده بودند که نه در زندان ، بلکه در آبخانه ، در راهرو ارگ ، محبوس بودن عرابه‌کش را میدانستند ، از این جمله گروه لب حوض اربابیان بودند که من هم در قطار آنها بودم .

بعد از خالی شدن ریگستان از گروه تماشا طلبان ، شتری را که از گذر ساربانان آورده

در قورخانه مانده بوده‌اند، به بالای ارگ برآورده در روبروی درِ آبخانه‌ای که عرابه‌کش در آنجا محبوس بود، چوکانیدند.

محبوس را از آبخانه برآورده دستش را به پیش بستند، بعد از آن او را به بالای شتر سوار کرده پاهایش را به زیر شکم شتر کشیده از بندهای پا، از پیش جلک، ریسمنهای سخت کنب صابون‌زده را حلقه دوک کرده گذرانیده هر دونوک این دو ریسمن را به هم با گرمه‌های کشاده ناشدنی پیوند دادند، اینچنین از میان بازوهای گنهگار ریسمنهای کنب را حلقه دوک کرده گذرانیده نوکهای آن ریسمنهارا به چوبهای جهازشتر از پس و پیش گذرانیده جاربند کردند و بعد از آن شتر را از جایش خیزانیدند.

کل قربان مهار شتر را در دست گرفت. اولین سنگ را جنبل مخدوم به طرف عرابه کش انداخته اولین دشنام بالاخانه‌دار عرابه‌کش را او به طرز "مکافات" گرفت؛ بعد از آن چارنفر ملای دعو اگر هم یک یک سنگ انداخته "مکافات مناسب خود" را یافتند؛ بعد از آن قاضی کلان یک سنگ زد که به عرابه‌کش نرسید، همینطور باشد هم عرابه‌کش او را نیز از "مکافات آبدار خود" بی نصیب نگذاشت، بعد از آن قوشبیگی، رئیس کلان و میرشب هم سنگ انداخته هر یک به "مکافاتی" سرافراز گردیدند.

بعد از آن "ارکان دولت" امر فرمودند که گنهگار را از ارگ فرآورده به کوچه‌های شهر گردانند، تا که مسلمانان سنگ انداخته به ثواب داخل شوند.

در صف پیش مختارخواجه، قاری سمیع، عبدالرحمن رفتار و قیام مخدوم درآمدند از پس آنها یک دو قدم دورتر از آنها جنبل که مدعی عمومی دولتی و به قول اهالی بخارا وکیل خدا و رسول بود، به راه درآمد و از پس او کل قربان که وکیل باوری نشان داده عرابه کش بود، مهار شتر را کشیده راهی شد.

اطراف آنها و شتر را یک صد نفر آدمان سه بندها را میرشب احاطه‌کنان روان شدند. از دنبال این دسته، یک دسته قریب پنجاه نفری که از ملازمان قاضی کلان و رئیس، از شاگرد پیشگان قوشبیگی و میرشب، از میرگنان، میرغضبان و جلادان دروازه ارگ تشکیل یافته بود و در دست هر کدام آنها یک توره، بیم‌خوری اسپ که پر از سنگ می‌نمود، به راه افتادند. وقتی که وکیلان ملایان با ترتیب وطنطنه‌ای که در بالا تصویر یافت، با گنهگار شتر سوار از ارگ با تخته‌پل به میدان ریگستان فرآمدند، جلادان سنگ دست اطراف شتر را احاطه کرده گرفته به سنگ پرانی درآمدند. عرابه‌کش مظلوم در اینجا فرصت و قوت نیافت که هیچ نباشد به این ظالمان خونخوار جواب دشنامی دهد. زیرا با اولین سنگی که برابر مشت آدم بوده از طرف جلاد سنگ‌زنی انداخته شده بود، سر او کفیده مینه خون‌آلودش به هر طرف پاشخورده از هوش رفته بود...

سنگ‌زنی دوام می‌کرد. هرچند گروه‌های کلان تماشا طلبان با فریب‌کل قربان ریگستان را خالی کرده به طرف میدان مشق سرباز رفته باشند هم، با فرآمدن نمایش جزا از ارگ به ریگستان میدان از آدم پر شد. لیکن هیچ کدام آنها به طرف عرابه‌کش سنگ هوا ندادند و افسوس‌خوران نگاه کرده می‌ایستادند، حتی بعض تماشا بینان با انداخته شدن سنگی که سر و روی عرابه‌کش را می‌کفاند، چشم خود را با دست خود پوشانده از میانه توده پست‌تر می‌رفتند و بعضی‌ها تماماً خود را به کنار می‌کشیدند.

از بین تماشا بینان تنها ۲۵-۲۸ نفر ملا بچه دیوانه مانده بودند که یکی از آنها مؤذن مدرسه حاجی زاهد بود، به سنگ‌پرانی اشتراک داشتند، اما از بسکه در دست آنها سنگ نبود، سنگ‌های جلادان امیری پرانده را از زمین چیده گرفته به طرف عرابه‌کش هوا می‌دادند.

خواه جلادان امیری باشند، خواه آن ملا بچه‌های دیوانه مانند، این کار وحشیانه را چنان با شوق و ذوق اجرامی کردند که گویا شکار یا فوتبال بازی می‌کرده باشند، کسی که سنگش به نشان نرسد، مسخره داشته به او می‌خندیدند، سنگ‌دست‌های نشان‌زن را تحسین و آفرین می‌کردند.

من در عمر خود یکم بار در آنجا دیدم که آدم با تربیه بد و عادات‌های وحشیانه چه نوع از جلد آدم‌گری برآمده از حیوانات درنده هم بدتر می‌شده است.

آری، آنها از حیوانات درنده هم بدتر شده بودند، زیرا حیوان درنده برای سیر کردن شکم، یا مدافعه حیات خود به آدم، یا به یگان حیوان دیگر هجوم کند هم، ازین کار خود شادمان شده نمی‌خندد و حتی علامت خرسندی هم نشان نمی‌دهد. اما این آدم‌ان بدتر از حیوان، در وقتی که با وحش‌انیت تمام یک آدم دست و پا بسته را زده کشته، دست و پای سر و روی و گوشت و پوست او را پاره پاره کرده ایستاده بودند، چنانکه در مراسم دامادبری، یا عروس بیاری اشتراک کرده ایستاده باشند، شادمانی می‌کردند...

تا به تخت‌طاق تیر گران رسیدن نمایش جزا دهی در عرابه‌کش دیگر اثر حیات نمانده بود، او به سبب سخت بسته بودنش از بالای شتر نه غلطیده باشد هم، به یک طرف آویزان شده مانده بود که در سر و صورت وی نه گوش و بینی می‌نمود و نه دهان و چشم و ابروی و پیشانی، همه این اعضا‌های او در زیر سنگ‌های بیداد کفیده پاشخورده بر باد رفته بودند، استخوان‌های سر از چند جای کفیده‌اش از بین پوست کوفته و پاره گردیده به شکل چوب کدوی شکسته به خون آغشته شده می‌نمودند. اما سنگ‌زنی همچنان دوام می‌کرد.

دیگر ما را طاقت نمانده بود که برای فهمیدن عاقبت کار باز با آن گروه وحشیان پیشتر رویم، بنابراین از آنجا، از آن "نمایش" فاجعه بار جدا شده با پسکوچه‌ای راه منزل

خود پیش گرفتیم و بی آنکه به یکدیگر سخنی گوئیم، هر کدامان به حجره خود رفتیم. فردای آن روز فاجعه اندوز از عبدالظاهر نام جوان لب حوض اربابی، که پسر ملازم قاضی کلان بوده با پدرش در آن مراسم جزا با آن گرگان آدم نما همراهی کرده بوده است، خبرهای آخرین را شنیدیم.

نظر به قول او سنگسارکنندگان مرده بر بالای شتر آویزان شده عرابه کش را هم چنان سنگزنان با کوچه کلان ندافان و توقومدوزی برده از بازار نو به کوچه کلان لب رود گذشته از بین مسجد خواجه کلان و مدرسه نو به کوچه سه سو درآمده با رسته بزاری از طاق صرافان و چارسوی بخارا گذرانیده با گذر حله بافان و کوی مرغ کشان تا دروازه قواله رفته اند. از دروازه قواله از شهر برآمده به دست چپ گشته تگ تگ قلعه به دروازه مزار رسیده از آنجا باز به شهر درآمده به دست راست گشته با کوچه کلان گذر جعفر خان، میخچه گران دیگریزان، به طاق زرگران رسیده از آنجا به دست راست گشته با کوچه کلان گذر توپخانه به چاربقالی بازار چوب رسیده، از آنجا به دست چپ، بطرف غرب گشته، با گذرهای مداحان و عربان تا گذر میرزا غفور رفته از آنجا به کوچه کلان دروازه امام گذشته به دست چپ بر گشته به ریگستان رسیده اند و از آنجا جلادان به ارگ برآمد، بخوبی ادا کردن وظیفه جلادیشان رابه ارکان دولت امیر عرض نموده، برای چکار کردن استخوان پاره های عرابه کش سپارش نو بر رسیده اند.

موافق فرمایش ارکان دولت پنج نفر جلادان درجه پایانی بی مراسم سنگیرانی شتر را کشیده از دروازه اوغلان به بیرون شهر برآورده اند که مرده عرابه کش را در قطار لاشه های حیوانات خود مرده برای خوراک سگان پرتابند. در وقتی که جلادان در لاشه زار حیوانات شتر را چوکانیده ریسمانهای عرابه کش بسته شده را بریده مرده او را از شتر فرآورده اند، پنج نفر آدم مسلح که سر و رویشان با رومالهای سیاه بستگی بوده تنها سوراخی در پیش چشمان کشادگی بوده است، از نی زار پیش دیوار قلعه برق وار برآمده به جلادان هجوم کرده اند.

در نتیجه هجوم یک جلاد کشته شده، دیگری مجروح گردیده سه نفر دیگرشان گریخته رفته اند و آدمان مسلح نامعلوم مرده پاره پاره شده عرابه کش را به نمدی پیچانده به درون نی زار درآمده رفته اند.

از روی قول عبدالظاهر اهالی شهر که یک ماه باز در آرزوی دیدن سنگسارکنی از کوچه به کوچه و از میدان به میدان می دویدند، وقتی که در کوچه ها مراسم جزا رامی دیده اند، به دیدن این منظره نفرت انگیز فاجعه آمیز تاب نیاورده از سر راه می گریخته اند، یا با دست خود چشمانشان را، تا دور شده رفتن آن منظره پوشانده می ایستاده اند.

تأثرات ملا امان از سنگسار شدن عرابه‌کش

بعد از یگان هفته گذشتن از تمامیت کار عرابه‌کش یک شب ملا امان رازمازی به مدرسه‌چه^۱ لب‌حوض ارباب آمد. در اول دیدن قریب بود ما او را شناسیم، چونکه او لباس ملایانه را پرتافته مانند عرابه‌کشان پوشاک پوشیده بود. لباس زیرینش یک یکنه^۲ قلمی کبود بود که از روی میانش را با یک فوته^۳ کبود دستی بافته شده بسته، درپهلوی چپش یک یکه کارد استخوان‌دسته^۴ دراز تیغ آویخته بود، به سرش یک سله^۵ کبود چارخانه^۶ ریسمانی دستی بافته شده را پیچانده، فشش را دم موشی، یعنی کوتاه گذاشته بود، لباس رویش یک جامه^۷ سیرپخته^۸ غجدوانی بود. تنها پای ابرالش عرابه‌کشان، چپانه نبوده همان کفش و مسحی^۹ فرتوت ملایانه بود.

با دیدن این قیافه^{۱۰} اوبه خاطر من تغییر لباس کرده لباس ملایانه را پرتافته پوشاک قماربازانه پوشیدن یحیی^{۱۱} خواجه که در قسم سوم "یادداشت‌ها" قید شده است، رسید. یحیی خواجه این گونه کارهایش را به طرز هزل و شوخی می‌کرد، از وی سبب این گونه حرکتش را پرسیدن ممکن بود و پرسیده بودند هم. او در جواب آنگونه پرسشها گاه خود را به دیوانگی زده، گاه با آهنگ هزل و شوخی، لیکن در حقیقت جدیانه، آدمانی را که در جمعیت ضررناک می‌دانست، رسوا کرده فاش می‌نمود.

اما ملا امان با این لباس چپانه‌اش چنان با جدیت و خشمگینانه آمده پیش‌مانشست که کسی هم از رفیقان به پرسیدن سبب تغییر دادن لباسش جرئت نکرد. در هر حال به همه معلوم بود که او با این کار خود کار در قسم سوم "یادداشت‌ها" قید یافته^{۱۲} یحیی خواجه را تقلید کرده است، لکن نه به طرز هزل و شوخی، بلکه به طرز جدی و قطعی تقلید کرده است.

ملا امان با همان وضعیت جدی خشمگینانه یک چند دقیقه خاموش‌نشست، اهل صحبت هم با آمدن او خاموش گردیدند، وضعیت پر صلابت او همه را به خاموش‌ایستادن مجبور کرده بود. بعد از فرصتی او گپ سر کرده گفت.

— شما یان مرا در زیر این لباس چپانه دیده باید تعجب کرده باشید، بعضیتان شاید در دل خود گذرانید که "نبیره" فیض‌ولیا^{۱۳} به یحیی خواجه^{۱۴} میرکانی دیوانه^{۱۵} مسخره

* یکنه‌کرته، یکنه‌ی است که به پیش‌وی یک پرچه نیم‌گریبان‌دار علاوه می‌کنند. اگر تکمه^{۱۶} آن پرچه گذرانیده شود، چنان می‌نماید که پوشنده^{۱۷} او کرته پوشیده از روی وی یکنه پوشیده است، اگر تکمه‌اش کشادگی باشد، مانند یکنه عادی می‌نماید که آدم در تن برهنه پوشیده باشد و سر سینه‌اش نموده ایستد.

باز تقلید کرده است، اما من نه خواجه، میرکانیم، نه دیوانه و نه مسخره باز. عموماً من مسخره بازی و هزل و شوخی را بد می بینم، من که صحرایی دهقان زاده می باشم و به بالای این به قول ملایان "نبیره" فیض اولیای دزد هستم" اگر هزل و شوخی می کردم هم کسی نمی برداشت ...

— یک چای فرما، حلقم قاق شد." گفت ملامان به قاری عثمان، از سخن اساسیش باز ایستاده.

قاری عثمان به چاینیک چای انداخته به قاری شریف کاردگر داده فرمود که از سماور گذر دم کرده آرد. ملامان دوام کرد:

— من هزل و شوخی نمی کنم، همه کار من جدی است"، گفته دوباره تاکید کرد، بعد از آن به اهل مجلس نگاه کرده پرسید:

— شما یان که "غیبتچیان بخارا" می باشید، مگر فکر کرده اید که در این روزهای آخر چه کارها شده گذشت؟

کسی به این سوال او جواب نداد و او باز دوام نمود:

— همه می دانید که جنبل مردار، مختار خواجه مار، قاری سمیع نابکار، عبدالرحمن رفتار من به این مرد فاحشه مانند دیگر صفت نمی دهم، خود همین کلمه "رفتار" که از طرف مردم به نام او همراه کرده شده است، نشان می دهد که او خردسالیش را با کدام مشغولیت گذرانیده است." گفت ملامان در بین سخن اساسی خود بطرز جمله معترضه و دوام نمود، — "و قیام مخدوم هرزه گرد بد کردار، این پنج نفر غدار مردار کار برای خلاص شدن از نیم تنگ پول کرا، بی شرمانه همان قدر ماجرا را برپا کرده اند، آن بس نبوده بی رویی، بی شرمی، بی انصافی، بی رحمی و بی دینتی را بجایی رساندند که از نام دین یک آدم را با وحشانیّت چشم ندیده و با عذاب و عقوبت گوش ناشنیده نابود کردند ...

— همه ما جنبل، قاری سمیع، عبدالرحمن رفتار و قیام مخدوم را می دانیم و از اینها امید آدمگری کردن خطا بود. اما مختار خواجه را چه شد که او به این کار همراه شد؟ من او را آدم نرم دل خاکسار می دانستم. من گمان نداشتم که او به همین قدر رسوایی پرفاجعه همراهی کند"، گفتم من سخن ملامان را بریده به او.

او بعد از آنکه قدری به من با دقت نگاه کرده ایستاد، گفت:

— من ترا تیز ذهنی گپ فهم گمان کرده بودم، اما از جای گفتمام نبرآمدی؛ مگر دقت نکردی که در وقت نام بردن این پنج نفر من به هر کدام آنها یک صفت مناسب دادم و از آن جمله مختار خواجه را "مار" گفتم. مار هم نرم است، نرمی او به درجای است که اگر از زهرزدنش نترسیده به بدنش دست رسانی نرمیش به دست می فارد، اما کار او آدمان را

زهرزده کشتن است. آخر عربها بی سبب نگفتنند که "اغوذ بالله من غضب الحليم" (پناه می برم به خدا از غضب آدم نرم معامله). مثیل خلق کدام خلق که باشد، نتیجهء تجربهء سالیهای بسیار آدما دانشمند است...

قاری شریف چای را آورد، قاری عثمان بعد از گرداندن آن، پیالهء یکم را به ملامان داد. ملامان از چای گرم جوشان به طرزی که گویا مزه اش را چشیده می دیده باشد، قطره ای چند به دهان گرفته خلق خود را ترک کرده پیالهء پر چای را در پیش خود گذاشته سخن اساسی خود را دوام کنانید.

— شاید شمایان گمان می کرده باشید که این همه بیدادگری وحشیانه راهمین پنج سرگران وحشی دوبا کردند. اما در حقیقت این طور نیست، من در وقت این ماجرا به پیش هر کدام ملاهای مشهور در آدمم بیشترین آنها این کار وحشیانهء آن پنج نفر را "حمیت دینی" می نامیدند و به آنها تحسین ها، آفرین های خواندند. حتی استاد خودم، داملا حامد عرب، که خود را فیلسوف و حکیم می تراشید، بدکرداریهای این پنج نفر را شنیده خرسندی می کرد که "در وقتیهای آخر علمای ما را در پیش عوام هیچ اعتباری نمانده بود، با کار اینها عامهء مردم مجبور می شوند که علما را حرمت کنند و در هر کار خود اول رضای آنها را به نظر گیرند" آخر در این فکر استاد فلسفهء من چه می گوئی؟ مگر برای حرمت خود و حرمت هم یوغان خود آدما را کشتن لازم بوده است، دیبه؟ این "فیلسوف نادان" نمی دانست که حرمت مجبوری به غیر از ضرر دیگر باری نخواهد آورد، کسی که کسی را مجبورا حرمت می کند، خصوصا آن مجبوری از بیم کشته شدن آمده باشد، حرمت مجبوری کننده اگر فرصت یابد، آن شخص "محترم" را خواهد کشت، هیچ نباشد تحقیر خواهد کرد...

ملامان چای سرد شده مانده را نوشیده پیاله را به طرف قاری عثمان غیلانده فرستاده باز دوام نمود.

— همهء این چیزهایی که من گفتم، همین را نشان می دهند که آن پنج نفر نابکار در این کار خود تنها نبوده اند و در وقت هجوم کردنشان به "رمه" به گرگان پیشگرد پس ایستادگان شان یاری میداده اند. بنابراین من همیشه می گویم که این گلهء گرگان درنده را "توبهء گرگی" دادن لازم است...

ملامان از چای گرمی که در پیشش گذاشته شده بود، یک لب تر نموده به میرزا ابراهیم صبحی نگاه کرده گفت.

* در زمینرانی دو گاو را جفت کرده در زیر یوغ می گیرند، هر کدام آنها نسبت به آن دیگر هم یوغ حساب می یابد. ملامان با این تعبیر خود علمای زمان خود را به گاو ان مانند کرده بود.

— آن شعر هجویهات را که در حق میرشب گفته بودی خوان (ملاامان گمان می‌کرد که آن شعر را صبحی گفته است، چونکه رفیقان همیشه به او "صبحی" گویان با تخلص خطاب می‌کردند. بنابراین ملاامان او را درین جمع آمد شاعر یگانه می‌دانست).
صبحی قطعه‌ای را که در هجو میرشب کاللیکتیوانه گفته شده بود، خواند. ملاامان از آن قطعه بیت زیرین را (شاید برای یاد کرده گرفتن باشد) خود به خود دوسه بار تکرار کرد:

خواه‌باشی خوک، خواهی گرگ، ما را شد یقین
خوکبان گرگ طبع زشت پشتیبان توست.
ملاامان بعد از تکرار کردن این بیت:

— افسوس که من شاعر نیستم"، — گفت او — "و گرنه این شعر را که در حق شخص میرشب گفته شده است، به شکل جمع می‌درآوردم، تا که در وی ملاهای گرگ طبیعت و دیگرها هم درآیند. اینچنین کلمه "خوکبان" را هم جمع می‌کردم زیرا خوکبانانی که پشتیبان این گرگان می‌باشند، نیز بسیارند...

ملاامان بعد ازین مقدمه یک قولت جای نوشیده حلق خود را تر کرده نفس خود را راست گرفت و به همین مقدمه چه پیوند داده، سخن اصلی خود را دوام کنانید.

— اگرما این شعر را به شکل جمع گرفته در حق گرگان یا خوکان وحشی که عرابه‌کش در چنگال آنها گوسفندوار افتیده درانده شد، تطبیق کنیم، پشتیبانان آنها مفتی‌ها، قاضی کلان و امیر شده می‌آیند. مگر مفتی‌ها نمی‌دانستند که آن درون سیاهان برای روسیاهی ۳۲ پول سیاه (نیم تنگه) عرابه‌کش را به کشتن تیاری دیده‌اند؟ ... نی، می‌دانستند و دیده و دانسته ایستاده روایت آدم‌کشی را که در دست این گرگان درنده و خوکان وحشی وظیفه چنگالی و دندان اشکیگی را ادا می‌کرد، تیار کرده سپردند، چونکه اینها به آنها پشتیبان بودند، مگر قاضی کلان نمی‌دانست که گرگانش به عرابه‌کش تهمت کرده ایستاده‌اند؟ ... می‌دانست و دیده و دانسته آنها را به این دعوا حق دار شمرد، چونکه خودش پشتیبان آن گرگان بود، مگر امیر سبب هجوم آن "پنج سر گرگ" را به عرابه‌کش نمی‌دانست؟ ... البته می‌دانست، چونکه واقعه نویسانش (جاسوسانش) از همه پیشتر حقیقت حال را به او نوشته بودند، لیکن او هم دیده و دانسته ایستاده موافق خواهش آنها فرمان دادن خواست. فقط به او لازم بود که از پشتیبان خود رخصت گیرد، بنابراین چند روز این کار را دیر کشانید، من می‌خواهم اکنون درباره که بودن و چه بودن پشتیبان امیر که بواسطه او و بعضاً بی‌واسطه پشتیبان همه ارکان دولت امیر است دوسه کلمه گپ زنم، اما برای این اول یک پیاله چای گرم نوشیده حلق خود را تر و نفس خود را راست گرفتیم در کار است...

قاری عثمان به ملامان زودیک پیاله چای گرم کشیده داد. او درحالتی که چای گرم را آهسته آهسته می نوشید، فکر می کرد. مگر او از فرصت چاینوشی خود فائده برده سخنان درین موضوع نوگفتنیش را در ذهن خود ترتیب می داد.

ملامان بعد از پیاله را خالی کرده به طرف قاری عثمان دراز کردن به گپ درآمد: — من می خواهم پیش از گپ زدنم درباره پشتیبان امیر یک یادداشت خود را به شما بیان نقل کنم،" گفت ملامان، — "من روزی با یک همراه خود از کاگان به شهر آمدن می خواستم. به کراکشانه پیش و گزال رفتیم که در آنجا تنها یک فایتون یک اسبه ایستاده است، در درون آن یک رونده هم نشسته است. من بعد از معین کردن پُل کرا در درون فایتون در پهلوی آن رونده جای گرفتم و از فایتونچی التماس کردم که با نرخ معینی همراه مرا هم در پهلوی خود گیرد.

اما فایتونچی التماس مرا رد کرد و گفت که: "از روی قانون به فایتون یک اسبه زیاده از دو کس سوار کردن ممکن نیست، چونکه به اسب جبر میشده است. اگر من این قانون را ویران کنم، مرا جزای نقدی (شتراف) خواهند کرد که به ادای آن یکروزه مزد محنت من نمی رسد."

ملامان بعد از نقل این یادداشت خود به سخن اساسیش گذشته گفت:

— وکیل دولت امپراطور "معظم" که به صفت کونسولی در اینجا نشسته است، در حقیقت امیر و ارکان دولتش بی رخصت او یک پیاله چای را نوشیده نمی توانند، او که بادعوی "رحم دلی و شفقت کاری" به اسپان ظلم کردن را راه نمی دهد، نه تنها برای با وحشانیت کشته شدن یک آدم رخصت داد، بلکه این وحشانیت را موافق قانون هم کرده داد، تا که به خودش و به امپراطورش که پشتیبان امیر و کارهای ارکان دولتش می باشند، از مخبران گزیدهها و از روسهای "دهان بی فراویز" (یعنی از روسهایی که بی ابا عیب حکومت داران را فاش می کنند) گپ نرسد...

ملامان چای نوشیده حلقش را تر کرده باز دوام کرد:

— درین احوال آدم به که داد میگوید و از که مدد می خواهد؟ چون من از همه این طبقهها، خصوصا از طبقه ملایان که خودم هم با پوشاک خود در قطار اینها بودم، نفرت کردم و از جهت لباس هم باشد، به عرابه کشان، به سیپسان، به قماربازان که نظریه دریافت خودم بهترین آدمان زمان ما می باشند، مانند کردن خود را بهتر دانستم...

ملامان ثانیهای ساکت مانده نفس راست کرد و باز دوام نموده گفت:

— آری این نامبردگان بهترین آدمان زمان ما می باشند، شما بطرز مثال، از جهت مشغولیت پست ترین این نام بردگان را که قماربازان می باشند، گرفته ملاحظه کنید. او در

قمار بای می دهد و عار به حریف خود "بنده" شدن را می بردارد و تا یافته دادن پول بای داده اش از "بندگی او" نمی برآید و نمی گریزد، اما عار مال مردم خوری را نمی بردارد و "حق حریفش" را که بجل بی شعور به گردن او بار کرده است، منکر نمی شود. البته مقصد من از قماربازان همان قماربازان بجلبازند که خود را "بندگان زرباز خدا" می شمارند. دارایی آنها از ششمار پول (یعنی ۳۶ پول سیاه) نهایت تا ششمار تنگه (یعنی ۳۶ تنگه) می باشد. اما آن بای بچگانی که از پول مستی قماربازی و خلوص بازی می کنند و اگر یگان مبلغ کلانتر را بای دهند، از "بو" گفتن، یعنی از منکر شدن "حق حریف خود" روی نمی گردانند، در مقصد من داخل نیستند...

ملامان قدری به فکر فرو رفته بطرز ایضاح دادن گفته های بالا ئی خود دوام نمود: — شما گمان نکنید که من قماربازی را یک کار خوب می دانسته باشم، بلکه بدترین بازیها قماربازیست؛ چونکه یک بیچاره یکروز دراز محنت سیاه کرده شش نار پول می یابد، از بسکه درین کوی بد (قماربازی) افتاده است، با وجود گشتنه بودنش آن پول را نخورده برده به یک حریف بای می دهد؛ اگر "بختش ناخسته" بای ندهد، آن پول کم کم به نام چوتل به کیسه آدمان میرشد می رود. انه همین است نتیجه قماربازی که این کار را میرشد برای فائده خود رواج می دهد.

ملامان بعد از دادن این ایضاح:

— از مقصد دور افتادیم "— گویان سخن اصلیش را دوام داد، — "جانِ گپ در اینجاست که یک قمارباز یک روزه مزد محنتش را که یک تنگه، یا دوتنگه است بای می دهد، اما حق حریفش را انکار نمی کند و "بو" نمی گوید؛ "صاحبان شریعت ما" که از وقف مدرسه، از سود خوری و از طوی و معرکه آدمها، کوتاه کرده گوئیم، با راههای نادرست هزارها تنگه را صاحب شده اند، ۳۲ پول سیاه عرابه کشی را که گویا آنها را به پشت خود برداشته از مزار تا شهر آورده است، نمیدهند؛ کاشکی آن پول به چیزی نازنده را نداده، مانند قمارباز نامرد "بو" می گفتند؛ در آن وقت عرابه کش هم به آنها چیزی نمی گفت؛ بلکه نمی دهند و بر بالای ندادن جنجال برآورده یک آدم را با کمال وحشانیت می کشند. اکنون خودتان آن قماربازان و این ملایان را روبرو مانده فرق را بینید. آنها از جهت آدمگری به آسمان می برآیند و اینها از نا آدمی و رذیلی در اسفل السافلین درآمده می روند...

ملامان سخن خود را از بالای قماربازان به بالای عرابه کشان گذرانیده گفت:

— عرابه کشان در آدمگری البته ازین ملایان پیشند. من، تا حال ملایی را ندیده ام که با وجود دارا بودنش به ناداری و به بینوایی یارمندی کرده باشد و او هر چقدر بای باشد هم باز مرده خود را به بالای مردم پرتافتنه چشم طمع خود را به کیسه آدمان — آن آدمان

هر چقدر قشاق باشند هم - دوخته می‌ایستد. اما من بسیار عرابه‌کشان کراکش را دیده‌ام که در راه وایکند و غجدوان، آدمان از بینوایی پیاده برآمده در راه مانده را به عرابه خود گرفته به منزل رسانده‌اند و از آنها هیچ چیز، حتی منت‌داری هم طمع نکرده‌اند. . . . ملامان باز سخن خود را درباره عرابه‌کشان دوام کنانده گفت:

— به بالای این، عرابه‌کشان بسیارمرد می‌باشند، در مردانگی و یاری دادن به هم پیشگان خود هیچ چیز را دریغ نمی‌دارند. لیکن افسوس که بسیار ساده‌اند و هنوز آدمان را خصوصا قاضی‌کلان و مفتیان را تمام شناخته نگرفته‌اند. مثال سادگی آنها را من در همین عرابه‌کش مظلوم مرحوم دیدم. وقتی که ملاها از مفتی‌ها روایت گرفته به دستگیر کردن او تیار می‌دیدند، به او خبر داده شد که گریزد و به شهرهای دیگر رفته چندی به نظر ملایان ننماید. اما او قبول نکرد:

— مرا به قاضی‌خانه کشند، کشیدن گیرند. من در آنجا واقعه را با راستی گفته می‌دهم، برای ندادن نیم تنگه همین قدر ماجرا جنبانیدن آن گشنه‌چشمان را در پیش قاضی کلان به رویشان می‌زنم. هیچگاه قاضی‌کلان با تهمت خشک پرغرضانه مرا حبس نمیکند. هرچند به او گفتند که: "به قاضی کلان باور نکنند. او برای بی‌آبروی نکردن ملاهای خود از حبس کردن و جزا دادن او برین کسان روی نمی‌گرداند"، او از ساده‌دلی باز قبول نکرد. "من از دوغها ترسیده‌ام مانند نامردان گریختن را به گردن نمی‌گیرم" گفت و عاقبت به سرش آمد آنچه که دیدید.

بنیاد اندیشه

ملامان باز قدری فکر کرده ایستاده سخن خود را دوام کرد:

— افسوس که "، - گفت او - "من به مردانگی عرابه‌کشان هم از بودش زیادتربها داده بودم. این هم از همین واقعه عرابه‌کش مظلوم معلوم شد. وقتی که او را آدمان میر شب وقاضی‌کلان دستگیر کرده به قاضی‌خانه بردند، به عرابه‌کشان فیض‌آباد مصلحت داده شد که یک چند نفرشان تیار شده در راه بین قاضی‌خانه، زندان و آبخانه ایستند و در وقت از قاضی‌خانه برآورده به حبس‌خانه برده ایستادن عرابه‌کش، در راه، در یگان جای مناسب او را از دست آدمان قاضی و میرشب رها نیده گریزانند.

اما عرابه‌کشان فیض‌آباد به این مصلحت عمل نکردند. "آدم با حبس شدن در حال مردن نمی‌گیرد"، گفتند - "اما اگرما به گریزانیدن او کوشش کنیم، در نتیجه یا به دست افتاده تلف می‌شویم، یا به تورکستان روسیه گریزه شده می‌رویم. در هر دو صورت هم زن و فرزندانمان بی‌کس مانده در خاری و زاری نابود خواهند شد. خودمان از تلف شدن و از گریزه شدن پروایی نداشته باشیم هم، در نابود شدن اهل و عیال تاب آوردن دشوار است. اما اگر او را حبس کنند، ما می‌توانیم که پول خرج کرده او را خلاص کنیم."

آنها از سادگی نفهمیدند که مسئله آن عرابه‌کش در پیش ملایان و حکومت مانند مسئله دزدان، یا آدمان عادی تهمت زده نیست که با پول حل شود؛ در اینجا گپ بر بالای آبروی ملایان و دین و شریعت می‌رفت که این، عیناً آبروی حکومت حاضره بخاراست. در این مورد میرشب هم، میرغضبان هم، آدمان قوشبیگی و زندان بانان هم در پول گرفته گنهگار را آزاد کردن از حکومت و از ملایان می‌ترسیدند...

— افسوس که عرابه‌کشان فیض‌آباد —، گفت ملامان بعد از قدری اندوه‌گینانه فکر کرده ایستادن — "در وقت کار از دست رفتن، در وقتی که آن مظلوم را به اشتر سوار کرده برای سنگسار کردن از ارگ فرآوردند، نتیجه دل خون کننده کار را فهمیدند. اما در آن وقت نه تنها عرابه‌کشان فیض‌آباد، بلکه همه عرابه‌کشان بخارا هم حرکت می‌کردند او را از این فاجعه خلاص کرده نمی‌توانستند و برای زنده خلاص کردن او فرصت هم نمانده بود؛ چونکه او بر بالای شتر در همان پیش تخته‌پول ارگ کشته شده بود و برای خلاص کرده گرفتن مرده او باشد، نظر به قول عرابه‌کشان فیض‌آباد، هیچ حرکت لازم نبود؛ چونکه از روی عادت می‌بایست مرده او را در شهر گردانده آورده در بازار ریسمان ریگستان می‌پرتافتند، از آنجا مرده‌کشان حمام توقوم دوزی آن مرده را در زنبیر انداخته به گلخن حمام می‌بردند و نزدیکانش به آنجا آمده مرده را از آنها خریده می‌بردند...

— اما بعضی دوربین‌ها —، گفت ملامان بعد از لحظه‌ای خاموش ماندن — "عاقبت مرده کشنده محمد شریف دیوان بیگی را به یاد آوردند که آن مرده را به مرده‌کشان نداده به بیرون دروازه برای خوراک سگان پرتافتنه بودند و یکی از آن دوربین‌ها خود پیش درآمده چار نفر دیگر را انتخاب کرده گرفته هر پنج نفر مسلح شده در درون نیزار و دروازه اوغلان بهر احتمال نگران شده ایستادند و مرده آن مظلوم را خلاص کرده گرفتند.

— بعد از با آنهمه وحشانیت و عذاب و عقوبت کشته شدن آن مظلوم —، گفت ملامان در آخر تأثرات خود — "البته برای او فرق نداشت که مرده‌اش در خاک پوسد، یا خوراک سگان شود، لیکن برای به قدر امکان نگاهداشتن شرف انسانیت خلاص کردن مرده او لازم بود؛ آخر مرده انسان لاشه حیوان خود مرده نیست که به پیش سگان پرتافتنشود. این کار را فقط کسی کرده می‌تواند که تماماً از انسانیت دور شده طبیعت سگانه پیدا کرده باشد.

از گفته‌های ملامان اشتراک‌کنندگان صحبت به خوبی پی‌بردند که مصلحت‌دهنده عرابه‌کشان فیض‌آباد درباره گریزانان عرابه‌کش محبوس در راه حبس‌خانه و اینچنین آن دوربینی که گرفته گریختن مرده آن مظلوم را تشکیل کرده است، خود اوست؛ اما هیچ کدامشان نه در پیش او و نه در غیب او از این خصوص لب نکشادند، تا که ملایان و یا حکومت این معنی

را فهمیده او را هم به یک بلا گرفتار نکنند.

زندگی شخصی ملا امان و احوال او بعد از واقعه عرابه‌کش

ما در بابهای بالا از صحرا به شهر به چه مقصد آمدن ملا امان را و در شهر به تحصیل علم چگونه و به چه واسطه مشغول شدن او را، هم در مدرسه توره‌سویجان زندگانی کردنش را قید کرده بودیم.

او در حجره یکی از دوستانش که به طریقه عاریت داده بود، استقامت می‌کرد. زندگانش قشاقانه بود چونکه با وجود کهنه‌ختم بودنش در مدرسه‌ای مدرس نبود که از وی درآمدی داشته باشد و اینچنین با وجود نسبت به زمان و همسالان خود معلومات درست داشتند و درسهای رسمی را از خود کردنش درسگوئی را نیز پیشه نکرده بود که از شاگردان دانش‌طلب به خودش منفعت مادی ای رسد.

از راه ملایی پیش از ختم به او "ده یک" داده بودند که در یک سال ۱۲۰ تنگه (۱۸ صوم) می‌شد. غیر از این برادرانش به او یارمندی می‌کردند که اساس روزگزرانی او را همین یارمندی تشکیل می‌کرد. برادرانش در دیهه رازماز در زمینی که از پدرشان میراث مانده بود، دهقانی می‌کردند و از گندم دهقانی در هر ماه دو یا سه بار نان پخته برای او می‌آوردند، یا می‌فرستادند؛ در زمستان که برای روزگار خود گوسفند پرورایی خود را می‌کشتند، از وی برای او هم حصه می‌دادند؛ پوشاک او را هم آنها تأمین می‌نمودند.

بعد از واقعه عرابه‌کش به او یک حالت بدی رویداد که آن حالت او را به "مردم گریزی" تعبیر کردن ممکن است. او رفت و آیش را با آدمیان، قریب تماماً قطع کرد، به خانه دوستانش هیچ نمی‌رفت و کسی را در حجره‌اش هم راه نمی‌داد؛ به مدرسه چه لب حوض ارباب هم نمی‌آمد. هر روز بعد از پیشین جامه چپانه‌اش را پوشیده سله کبودش را "دم موشی" بسته از حجره‌اش برآمده، از چارسوی بخارا گذشته، لب حوض دیوان بیگی را یک دور زده برآمده راست با راه دروازه مزار رفته به بیرون شهر می‌برآمد.

در بیرون شهر در یکی از گلزارهای گل فروشان نشسته جای می‌نوشید و فکر کرده به اندیشه فرو می‌رفت. البته کسی نمی‌دانست که او در چه خصوص فکر می‌کند و چه اندیشه دارد؟ او به کسی گپ نمی‌زد که از سخنان او به حالت درونیش پی برده شود.

چون گشت روز شده، به گلزارها گل‌خران، یا سیاحت کنندگان آمدن گیرند از آنجا خسته به بالای پشته بهشتیان که قبرستان بسیار وسیع شهر بخارا بود برآمده می‌رفت و بعد از تاریک شدن روز، بیشتر از آنکه دروازه شهر بسته شود، به شهر درآمده راست به حجره

اش می‌رفت . . .

روزی من برای احوال‌پرسی و به امید فهمیدن حالت درونیش او را دنباله‌گیری کرده در گلزار بیرون شهر دریافتم، او در جایی می‌نشست که اولین شناسایی شخصی من با او در همانجا روی داده بود.

من به او سلام دادم، جواب سلام را داد و حال‌پرسی هم کرد. من بعد از جواب احوال‌پرسی او سلامتیش را پرسیدم.

— شکر، از خاک بیرون گشتم، "گفت و در اندیشه فرو رفت.

من یک قدم دورتر از او نشستم و گلزار بان را آواز داده برای خود جای پرسیدم. — جای لازم نیست. چای‌نیک من پر است، فقط یک پیاله نوشیده‌ام، دیگر نوشیدن نمی‌خواهم. اول این را نوشیده تمام کن. اگر تشنگیت با این نشکند، بعد از آن جای تازه می‌فرمایی"، گفت و چای‌نیک را با پیاله به طرف من تیله داد. من چای‌نیک و پیاله را به نزد یکتر خود کشیده ماندم و به مقصدی بردن به احوالش به طرف اونگاه کردم. اوبه چشمان من چشم دوخته ایستاد. من نگران سخن او شدم، چونکه او هرگاه که به کسی چیز مهمی گفتن خواهد، اول قدری به آن کس با دقت چشم دوخته می‌ایستاد و بعد از آن گپ سر می‌کرد. او موافق همان عادت مقرریش بعد از قدری چشم دوخته ایستادن گپ سر کرد:

— اکنون مرا به حال خودم مانیتان بهتر است. از گپ گپ خشک هیچ مراد حاصل نمی‌شود"، گفت.

یک دسته ناز بوی (ریحان) که در بین آن یک دانه گل صد برگ گلابی خوشبوی هم بود، درپیش او می‌ایستاد. او آن گل دسته را از زمین برداشته پیش بینیش برده دو سه بار سخت سخت بویید و به طرف من دراز کرد. من آن دسته گل را گرفته بوییده پس از آن به طرف او برگرداندم. او نگرفت: "در تو باشد" گفت و بعد از آن خود به خود چارمصرع زیرین سعدی را خواند:

دریغا که بی‌ما بس روزگار

بروید گل و بشکفت لاله‌زار

بسی تیر و دی‌ماه و اردی‌بهشت

بباید که ما خاک باشیم و خشت

بعد از خواندن این بیت‌ها از جایش خیست:

— خوب سلامت باشی، عمر دراز بینی، ما خود نرسیدیم تو شاید برسی"، گویان

از میان گلزار به طرف کشتزار فیض‌آباد نگاه کرده رفت.

بیشتر که او اینگونه عادت مردم‌گریزی نداشت، هرگاه که من به او در گلزار وا خورم

ما همراه خود گرفته می‌برد. این دفعه ما به همراهی خود تکلیف نکرد. به همراهی خود تکلیف نکردنی بودنش از جای را مه پیش من گذاشتنش و از "اکنون ما به حال خودمانیتان" گفتنش معلوم بود. لیکن من از التفاتهای بعدینش امیدوار شده بودم که ما همراه خود خواهد برد و دردل خود می‌گفتم در سیر دور و دراز کشتزارها حالت درونیش را خواهم فهمید. اما اینطور نکرد. لیکن من از همین صحبت کوتاه پی بردم که او به مایوسی و ناامیدی سختی گرفتار گردیده نه تنها از دشمنانش، حتی از دوستانش هم دلگیر شده است.

موسوم "ده یک" دهی رسید. عادتاً "ده یک" را در آخرهای سال تحصیل مدرسه‌های بخارا، در اولهای ماه مارت، در یک روز معین در ارگ امیر می‌دادند. همه "ده یک" را که هزار عدد بود، به هزار پارچه لته کرباس بسته در یخدانها (در صندوقهای چرمین سفری) انداخته در پیش دروازه ارگ می‌گذاشتند، قاضی کلان و قوشبیگی بر روی صفحه چه دروازه ارگ مینشستند، خزینه‌چی قوشبیگی در پیش یخدانها راست می‌ایستاد، در پهلوی او یساوول علما که "عالمیان" میگفتند، به عصای جویددی خود تکیه کرده وی هم راست می‌ایستاد. در پهلوی او میرزای دفتر دار قوشبیگی بر روی یک شالچه می‌نشست، در سر زینه طرف جنوبی تخته پل ارگ پیشخدمت عالمیان راست می‌ایستاد.

در طرف جنوب تخته پل دهیک‌گیران که اساساً هزار نفر بودند، جمع شده در زمین سر دو پا می‌نشستند. به این طرز نشستن آنها لای بودن زمین و بارشاک بودن هوا هم مانع نمی‌شد. اینها دهیک‌خورانی بودند که از درون شهر، از مضافات‌های بخارا و از تورکستان روسی در همان روز معین کرده شده رسیده می‌آمدند. اما از دهیک‌گیران آنهایی که درآمد رسمی ملائیشان از هزار تنگه گذشته باشد نمی‌آمدند، چونکه آنها دیگر حق نداشتند که دهیک گیرند؛ اینچنین بعضی کسان از جهت بیماری آمده نمیتوانستند و بعضی کسان از ولایت‌های دور دست آمده ۱۲۰ تنگه گرفتن را بی‌فائده دانسته به اختیار خود نمی‌آمدند.

اگر به بالای این حاضر نشدگان، در مدت یکسال وفات کردگان را هم ضم کنیم، از صد تا ۱۵۰ نفر نمی‌آمدند. و باقیماندگان که ۸۵۰ تا ۹۰۰ نفر بودند در روز معین در ساعت ۷ پگاهانی حاضر شده در آنجا می‌نشستند.

در شرایط بخارای امیری که هیچ یک تماشاگاهی نداشت، مراسم دهیک دهی نسبت به مراسم آدمکشی، تماشای "مدنی" به شمار رفته، بیشترین اهالی بخارا تا وقت کار و بارشان و طلبگان مدرسه تا آخر این مراسم در ریگستان غون شده دهیک دهی را تماشا می‌کردند. یک قسم این تماشا بینان به اطراف ملایان دهیک‌گیر، در طرف جنوب تخته پل، که دهیک گیرندگان در آنجا می‌نشستند، قسم دیگرشان در طرف شمال تخته پل که دهیک گرفتگان از

زینہ در آن طرف بودہ تختہ پل فرآمدہ می رفتند، می ایستادند و پس ماندگان در کجائی کہ جای یابند، میدان ریگستان را پر کردہ می نشستند. قسم اساسی تماشا بینان کہ سحر بروقت می آمدند، بر بالای بام مدرسہ دارالشفاء و بام جامع پایندہ پس و پیش یکدیگر می نشستند. اینہا خوشبخت ترین تماشا بینان بودند، کہ ہم ہمہ دھیک گیرندگان را، ہم بہ تختہ پل بر آمدہ چگونه دھیک گرفتہ بہ قاضی کلان وقوشبیگی چہ نوع تعظیم کردن آنہا را، ہم در وقت گرفتن دھیک بہ ہیجان آمدہ، یا سراسیمہ شدہ بہ کدام کس سلام دادہ تعظیم کردنشان را ندانستہ بہ ہر طرف خم شدہ ہمہ را خندانند بعض دھیک گیران را، ہم از زینہ طرف شمال تختہ پل چہ نوع با شادمانی فرآمدہ و از تماشا بینان نگران سلام و تعظیم و تبریک شدہ از بین آدما گذشتہ رفتی دھیک گرفتگان را بخوبی می دیدند.

ساعت های ہشت با سر جنبانی قاضی کلان و وقوشبیگی کہ این فرمان اشارتی آنہا بود، مراسم دھیک دہی سرمی شد. میرزای دفتر دار دفتری را کہ عبارت از کاغذ دراز بودہ بازوبندوار لولہ پیچانندہ شدہ بود، کشادہ نامگوییہای در آن کاغذ نوشتہ شدہ را از یکسر بہ خواندن سر می کرد.

میرزا ہر نام را کہ از کاغذ با آواز بلند می خواند. پیش خدمت عالمیان بہ طرف پایین، بہ جائی کہ دھیک گیران در آنجا می نشستند، نگاہ کردہ آن نام را با آواز بسیار بلند تکرار می کرد. اگر صاحب آن نام در آنجا حاضر نباشد و سبب حاضر نشدنش بہ حاضر شدگان معلوم باشد، آنہما مثلاً "وفات نمودہ" یا "درآمدش کلان شدہ" یا اینکہ "بیمار" گفتہ جواب می دادند؛ اگر صاحب آن نام حاضر نباشد و سبب حاضر نشدنش معلوم ہم نباشد، حاضر شدگان "نظر" گویان جواب می دادند کہ معنی این سخن نظر بہ اصطلاح مراسم دھیک دہی حکومت بخارا "غایب و سبب غایب بودنش نامعلوم" گفتن بود.

پیش خدمت عالمیان ہر جوابی را کہ دربارہ صاحب آن نام از پایان شنود، بہ میرزای دفتر دار نگاہ کردہ با آواز بلند تکرار می کرد و میرزا آن جواب را در پیش آن نام در آن کاغذ قید می نمود و دیگرش را می خواند.

اگر صاحب نام حاضر باشد "حاضر" گویان از جایش می خیست، جامہ در سُر دو پا نشستن عجیم شدہ اش را ہموار نمودہ کمرچہ اش را بستہ، ریشش را با پنجہ دست خود خلال کردہ بہ "ترتیب انداختہ" از زینہ بر روی تختہ پل می برآمد، در آنجا بہ طرف قاضی کلان وقوشبیگی نگاہ کردہ سلام دادہ تعظیم می کرد. در این وقت خزینہ چی یک لتہ در وی ۱۲۰ تنگہ بستہ شدہ را از یخدان گرفتہ بہ دست عالمیان می داد، عالمیان آن بستہ را بہ دست پیش خدمت خود می داد و او بہ دست ملای دھیک گیر سپردہ با آواز بلند نام او را گرفتہ "گرفتند" می گفت.

میرزای دفتردار در پیش نام آن ملا در آن کاغذ کلمه "گرفتند" را در شکل "گرفت" قید میکرد.

ملای دهیک گیر بعد از گرفتن آن بسته ۱۲۰ تنگه‌گی به طرف قوشبیگی وقاضی کلان نگاه کرده باز تعظیم نموده، از زینه روبرو بطرف شمال تخته‌پل فرآمده میرفت، بعضی ملایانی که خوشامدگویی و نظریستی را به درجه اعلا رسانده باشند، از دست پیشخدمت عالمیان آن بسته یک صد و بیست تنگه‌گی را گرفته اول به لبان خود برده می‌بوسیدند، بعد از آن به چشمان خود برده می‌مالیدند، بعد از آن، تکرار به لبان خود برده بوسیده در بغل خود می‌انداختند و بعد از آن به طرف قوشبیگی وقاضی کلان تعظیم‌کنان از زینه روبرو فرآمده می‌رفتند.

این مراسم بوسیدن، به چشم مالیدن، تکرار بوسیدن و در بغل گذاشتن آن بسته ۱۲۰ تنگه‌گی هم با شکل ظاهریش، هم با افاده صمیمیتش به نظردقت‌کنندگان مانند مراسم صلیب‌کشی دینداران نصارا جلوه می‌کرد.

ملاامان از کهنه دهیک‌خوران بوده ۵ سال پیش از آنکه درسهای مدرسی را ختم کند، استاد "فیلسوفش" داملا حامد عرب این "مکافات علمی" را به او داده بود. اگر در وقت شناسا شدن ما با او از ختم درسش ۱۵ سال گذشته باشد، او بیست ساله دهیک‌خور به شمار می‌رفت. بعد از واقعه عرابه‌کش که او با این مناسبت تغییر لباس کرده از زیر لباس ملایی برآمده بود، هیچکس گمان نمی‌کرد که او باز به مراسم دهیک‌دهی حاضری شود. اما برخلاف چشم‌داشت همه کسانی که او را می‌شناختند، باز به مراسم دهیک‌دهی حاضر شد.

در مراسم دهیک‌دهی آن سال من، مانند سالهای پیشتره برای تماشای این مراسم با دو سه شریک درس‌انم به بالای بام جامع پاینده برآمده از همه پیشتر بربل بام جای گیر شده توانستیم. مراسم دهیک‌دهی سر شده به طریزی که در بالا تصویر یافت، میرزای دفتردار نامهای دهیک‌گیران را خواندن گرفت و هر کدام میرزا نام‌برداران به تخته‌پل برآمده بسته ۱۲۰ تنگه‌گی را گرفتن گرفتند. در این میان پیشخدمت عالمیان "ملاامان رازمازی" گویان فریاد کرد. از پهلونشینان ملاامان یک کس "حاضر" گفته جواب داد. اما خود او چیزی نگفته از جایش خیسته به طرف زینه تخته‌پل روان شد. کسانی که او را می‌شناختند و تغییر لباس کردن او

* در اینجا مراسم دهیک‌دهی و طرز دهیک‌گیری ملایانی که به دهیک خوری حق پیدا کرده‌اند، تصویر کرده‌شد. اما چه بودن دهیک، شرط رسمی به دست درآوردن آن، طرز تیاری برای موافق گردیدن به آن شرط رسمی و چگونه به دست درآوردن دهیک در بخاری امیری و مانند اینها درآینده "یادداشت‌ها" در یگان جای مناسب نقل خواهد یافت.

را می‌دانستند به قیافهٔ او تعجب نکرده باشند هم، با نمود جامهٔ چپانه و سلهٔ کبود "دم موشی" بسته‌اش، در میان عامهٔ تماشا بینان و طلبه‌گانی که او را نمی‌شناختند، "چطور شده این چنین عرابه‌کش مانند دهیک گرفته است؟" گویان غدور غدورکنان گفت و گذار سر شد. ملامان به سر زینه برآمد، به طرف قاضی کلان و قوشبیگی نگاه کرده به طرز عادی سلام داد، اما تعظیمی نکرد. بعد از گرفتن آن بسته به طرف زینهٔ مقابل رفته از آنجا پایین فرآمد.

بعد از به طرف زینه رفتن ملامان قاضی کلان با اشارت دست آدم‌عالمیان را پیش خود جیغ زد. وقتی که اوبه پیش رفت، چه‌ها بود به او گفت. او با آواز بلند "خوش‌تقصیر" گویان دوان دوان از دنبال ملامان از زینه فرآمده رفت و بعد از فرصتی ملامان پیش‌پیش و آدم‌عالمیان از پس آن از سر زینه نمایان شدند، آدم‌عالمیان به‌جای خودش و ملامان به پیش قوشبیگی و قاضی کلان رفته و بستهٔ دهیک را در پیش قاضی کلان گذاشته یک‌چند کلمه سخن به او گفت. بعد از آن نه از زینه‌ای که دهیک‌گیران می‌فرآمدند، بلکه راست به طرف غرب نگاه کرده رفته از تخته‌پل به ریگستان فرآمده در بین گروه آدمان گم شده از نظرها پنهان گردید.

مراسم دهیک‌دهی که با رفتن پیش‌خدمت عالمیان به پیش قاضی کلان باز ایستاده بود، با اشارت کلانان باز دوام کرد. اما میرزا پیش از آن که نامگوی دیگری را نام برد در کاغذ دهیک‌گیران چیزی را قید کرد. ظاهراً او اول در پیش نام ملامان رازمازی کلمهٔ "گرفت" را نوشته بود، بعد از آورده دادن ملامان بستهٔ یک صد و بیست تنگه‌گی را شاید کلمهٔ "گرفت" را خط‌زده جملهٔ "از دهیک محروم کرده شد" را نوشته باشد...

بعد از تمام شدن تماشای مراسم دهیک‌دهی ما پراکنده شده هر کدامان به منزل خود رفتیم و شبانه در مدرسه‌چهٔ لب حوض ارباب در حجرهٔ قاری عثمان جمع شدیم. موضوع صحبت احوال ملامان بود زیرا ما از تغییر لباس کردن اوبه یعنی از برآمدن او از لباس ملایانه و از درآمدن اوبه لباس چپانه، چنانکه در بالا قید کرده شد، گمان داشتیم که او این نوبت در قطار ملایان برای دهیک‌گیری خواهد رفت و زندگانی مردم‌گریزانهٔ او هم‌همین را نشان می‌داد که دیگر او با جمعیت ملایان در جایی حاضر نخواهد شد.

چون برخلاف پنداشت و چشم‌داشت خودمان او را در میانهٔ جماعهٔ دهیک‌گیران با لباس چپانه دیدیم، در حیرت افتادیم و در بین خود می‌گفتیم: "مادامی که او با وجود مردم‌گریزی‌اش در قطار ملایان دهیک گرفتن را لازم دانسته است، باید لباس ملایانه می‌پوشید، چونکه در زیر لباس چپانه به او دهیک نخواهند داد و او در میانهٔ ملایان و عامهٔ

تماشایان در احوال ناگواری خواهد افتاد."

وقتی که به او بی هیچ نکته‌گیری و عیب‌جویی دهیک را دادند، تعجب و حیرت ما باز هم افزود، چونکه این کار کارداران حکومت بخارا برخلاف عادت آنها بود. چون بعد از دادن دهیک او را از راه برگردانده آورده از دستش آن بسته یک صد و بیست تنگه‌گی را گرفتند، ما به احوال او تأسف می‌کردیم و به او حیفمان می‌آمد که برخلاف عقیده ما با یک کار به شأن خودش نامناسب قدر و اعتبار خود را در پیش همه حتی در نظر ما هم گم کرد، به او از حد زیاد و بد تأثیر کردن حادثه امروزه را ملاحظه کرده به حال او رحمان می‌آمد که درین وضعیت دشوار چگونه طاقت کرده می‌توانسته باشد؟...

ما در حجره قاری عثمان در وقتی که تأثیرات آن روزه خود را درباره ملا امان به همین طریقه با هم گفت و گذار کرده نشسته بودیم، او به آنجا در آمده آمد. آمدن ناگهانی او که بعد از واقعه عرابه‌کش ۷-۸ ماه باز نیامده بود، ما را چه قدر در تعجب انداخته باشد، برخلاف پنداشت و تخمین ما خرسند و روح بلندبودن او ما را زیاده‌تر در تعجب انداخت. او آمده نشستن همانا گپ سر کرد.

— البته، شما دوستان عزیز مرا در قطار ملایان با این لباس چپانه، باز هم برای دهیک‌گیری نشستیم را دیده باید تعجب کرده باشید، من برای از تعجب بر آوردن شما می‌خواهم دو سه کلمه گپ زنم، — گفت او و بعد از این مقدمه چه سخن خود را دوام داد. "من وقتی که برای اظهار نفرت خود از ملایان تغییر لباس کردم، در خود مقرر کرده بودم که دیگر دهیک هم نخواهم گرفت، تا که نشانه ملایی تماماً از من نیست شود. لیکن وقتی که روز دهیک‌دهی رسید. در دل خود گفتم که اگر من به دهیک نروم، چنانکه حالا به سبب تغییر لباس گردنم مرا "دیوانه" گفته گشته‌اند، به اختیار خود ترک دهیک‌گیری گردنم هم به عقیده آن آدامان منفور یک دلیل دیگر دیوانگی من خواهد شد. بنابراین در دل خود قرارداد دادم که من با همین لباس چپانه‌ام به بهانه دهیک‌گرفتن به دروازه ارگ می‌برایم. البته در زیر این لباس به من دهیک نخواهند داد. به همین مناسبت شخصاً به قاضی کلان روبرو شده چند کلمه گپ می‌زنم. تا که او و دیگران دانند که من نه به تقاضای دیوانگی بلکه با شعورانه برای نفرت گردنم از جامعه ملایان تغییر لباس کرده‌ام..."

ملا امان لحظه‌ای خاموش مانده باز دوام کرد.

— افسوس که "— گفت او، — به این لباس من نگاه نکرده برخلاف چشم داشت همه ملایان و تماشایان که شما را هم در قطار آنها هستی‌تان، به من دهیک دادند. قاضی کلان که به سلام و تعظیم غلام و اراده ملایان دهیک‌گیر برور سر خود را می‌جنباند، به سلام عادی من آواز بر آورده جواب داد و حتی آن گرگ رویاه طبیعت به من نگاه کرده یک تبسم

مهربانه، ریاکارانه هم کرد. من در آن وقت سهو کردن خود را دانسته از برآمدنم به قطار دهیک گیران پشیمان خوردم. زیرا برای من سببی نبود که به قاضی کلان روبرو شده مده، دل خود را کفانم. ناچار دهیک را گرفته از تخته پل فرآمدم...

ملا امان نفسش را راست گرفته باز سخن خود را دوام داد.

— وقتی که از زینه تخته پل فرآمدم آدم عالمیان از دنبال من رسیده رفته آن "سیاه گوش" به من گفت.

— جناب شریعت پناهی (یعنی قاضی کلان) به شما سلام گفتند و مرحمت کردند که ما به چگونه لباس پوشیده گشتن دلا امان کاری نداریم. لیکن وقتی که برای دهیک گیری در قطار ملایان به ارگ عالی می برآیند، لباس ملا یانه پوشیده برآمدنشان بهتر است، تا که سبب گپ و حرف مردم نشنوند...

ملا امان بعد از نقل این توصیه قاضی کلان سخن خود را دوام داده گفت.

— من با شنیدن این "مرحمت قاضی کلان" چنان خرسند شدم که پایان ندارد، چونکه دیر هم باشد برای به او دو سه کلمه گپ زدنم بهانه یافت شده بود. بنابراین در جواب سخنهای از قاضی کلان به من رسانده آدم عالمیان "بسیار خوب" گفتم و بازگشته از همان زینه به تخته پل برآمده پیش قاضی کلان رفته بسته دهیک را پیش او گذاشته گفتم: "اگر برای گرفتن این متاع که در نظر من برابر یک گف خاک قدر و اعتباری ندارد، لباس ملا یانه پوشیدن شرط باشد، من این را نمیگیرم. چونکه من از ملایان نفرت کرده ام و بیشترین آنها را آدمان رذیل، خود پسند، منافق، در حق مردم ظالم و بیرحم میدانم، بنابراین لباس ملایی را ترک کرده ام و نمی خواهم برای یکصد و بیست تنگه آن لباس شرم آور را در بکنم."

— هر چند قاضی کلان به من جواب دادن خواسته گفت: "ما همین طریزیک مصلحت داده بودیم، اگر به شما معقول نشده باشد، اختیار دارید. اما این دهیک خودتان است گرفته برید"، گفته باشد هم، من سخن او را گوش نکرده و به او جواب نداده از تخته پل فرآمده رفتم، چونکه خوب می دانستم که همه آن معامله های او دروغ است و می خواهد با این معامله منافقانه تا رسیدن فرصت به جزا دچار کردن من از زبان من ایمین باشد.

گفت ملا امان در آخر این حکایه خود. او دیگر در پیش ما نه نشسته. "کم هم باشد،

دلم اندک خالی شد" گویان از حجره قاری عثمان برآمده رفت.

* "سیاه گوش" یک حیوان وحشی خردیست که خود به سر خود از عهده شکار کردن نمی برآید و با پشخورده حیوانات درنده روز می گذراند (ملا امان آدم عالمیان را با "سیاه گوش" توصیف کرده با این تعبیر قاضی کلان و ملایان دیگر را به حیوانات درنده مانند کردن می خواست).

واقعۀ "نمد سیاه پوشان" و عاقبت کار ملا امان

در ولایت قچقه دریای حاضره چراقچی نام ریانی هست که در زمان امیر حکومت آنجا به ولایت‌های اطراف (مثلاً به قرشی و شهرسبز) تابع نبوده بیواسطه به امیر نگاه می‌کرد.

هر چند در همه مضافاتهای بخارا ظلم امیر، حاکم، قاضی رئیس و املاکداران او از حد زیاد باشد، باری ظلم حکومت‌داران چراقچی به درجه‌ای رسید که دیگر به اهالی آنجا طاقت زندگانی نماند.

تا آن وقت ظلم دیدگان هر مضافات که به حکومت‌داران محلی مقابل برآمده علامت‌های شورش و عصیان نشان می‌دادند، حاکمان محلی چندی را به زندان انداخته و چندی سرکش‌ترینشان را به زندان بخارا فرستاده با این تدبیر ظالمانه حرکت عصیان‌کارانه مظلومان را پسندیده می‌کردند.

اگر از ظلم دیدگان کسی برای عرض شکایت کردن از دست حاکمان محلی، به دربار امیر رود، اولاً عریضه خود را به امیر رسانده نمی‌توانست، اگر "بختش تافته" (درست‌ترش بدبختیش روی داده) عریضه‌اش به امیر رسد، به نام آن حاکمی که مظلوم از وی شکایت کرده است، از امیر به مضمون "فلانی چنین گفته شکایت کرد، تفتیش نموده بینید، اگر حقیقتاً به او ظلم رسیده باشد، به دادش رسید"، مبارک‌نامه‌ای می‌برآمد.

وقتی که آن مظلوم آن مبارک‌نامه را به آن ظالم آورده دهد، در نتیجه "تفتیش" البته شکایت آن مظلوم "ناحق می‌برآمد" چنانکه مردم درباره ظلم حکومت‌داران بخارا مقال "به بالای مرده صدچوب" را برآورده‌اند، به آن مظلوم به بالای ظلم و ستم پیشتر کشیده‌اش، به سبب "ناحق شکایت کردنش" جزای ضرب و لوت و زندان بی‌مدت هم ضم می‌شد.

اهالی چراقچی را که "کار به جان و کارد به استخوان رسید" خواستند که شورش عمومی‌ای برپا کرده به قدر توانست‌شان از حکومت‌داران محلی نقار گیرند و بعد از آن به تورکستان روسی یا به یگان مملکت دیگر کوچیده رفته از ظلم امیر و حکومت‌داران او تماماً خلاص شوند.

در آن وقت به آنها مصلحت دهنده‌ای پیدا شده یا از راه دشمنی و یا به صفت دوست نادان مصلحت داد که این کار را نکنند، وگرنه یا غی بشمار رفته همه‌شان کشته خواهند شد. بهتر آن است که به امیر به طرز عمومی شکایت برند. او این حکومت‌داران ظالم را جزای بسزا خواهد داد.

"هیچ پادشاه نمیخواهد که"، گفت آن مصلحت گوی - "با دست آدمان ظالمش مملکت خراب و اهالی که خزینه او را با خراج، انداز و زکات پر می کنند، خانه ویران شده سرگریز شوند. در آن وقت خراج و انداز را که می دهد؟"

اهالی چراقچی سخن آن "مصلحت دهنده" را قبول نموده از بین خود دو صد نفر آدمان با جرئت، لیکن بسیارتر ظلم دیده را جدا کردند که عریضه شکایت عموم اهالی را به امیر رسانند و در وقت پرس و کاو درباریان احوال پرملال اهالی را زبانی گفته دهند. نمایندگان اهالی ظلم دیده دوصد عدد نمذ سیاه تیار کرده میانه هر کدام آنها را سوراخ نموده هریک از آنها یک نمذ را به سر کشیده سرخود را از سوراخ وی بیرون کردند که نشان تماماً با نمذ سیاه پیچانده شده تنهاسر وگردنشان بیرون می ایستاد. از روی عنعنه گذشتگان قدیمی این حال نشانه از حد زیاد ظلم دیدن آنها بود.

نمایندگان به طرزی که نمود پزهری آنها دردل هر بیننده واهمه اندوه آمیزی می انگیخت، پیاده به راه درآمده از بالای کوه قرنب راست به کریمینه رفتند که باشگاه دائمی امیر عبدالاحد آنجا بود...

کریمینه یک شهرچه تنگ بود، با درآمدن آن نمذ سیاه پوشان به آنجا اهالی درواهمه افتاده به یکدیگر می گفتند: "اینها کهها باشند و این چه حادثه باشد؟"

از همه پیشتر خبر آمد آمد آن سیاه پوشان به امیر و درباریان او رسیده بود. امیر به عملداران خود فرمود که آنها را با زبان خوش و سخنهای نغز پیشواز گیرند، اما نگذارند که با اهالی کریمینه هم صحبت شده درد دل خود را به پیش آنها کشایند.

یساولان دربار موافق فرمایش امیر نمذ سیاه پوشان را بخوبی پیشواز گرفته آنها را برده به درچارباغی که امیر در آنجا زندگانی می کرد جای دادند. در آنجا عریضه شکایت آنها را به امیر رسانده در جواب از زبان او "مرحمت بسیاری" هم به آنها نقل کردند. در وقت احوالپرسی هر چیزی که از آنها درباره ظلم و بیداد حکومت داران محلی می شنیدند "افسوس می خوردند" و "همین طرز که بوده است چرا پیشتر آمده به جناب عالی عرض و داد نکردیتان؟" گویان آنها را سرزنش دوستانه می کردند. باز خودشان به این سرزنش خود جواب داده: "خوب ضرر ندارد" می گفتند "دیر آید، درست آید، گفته اند. دیر آمده باشی تان هم عریضه تان را پره درست کرده آورده اید. جناب عالی به قوشیگی می فرمایند که: لنگ آن ظالمان را از آسمان آورده به جای آنها حکومت داران عادل می فرستاند" گویان به آنها بشارت می دادند.

خلاصه درباریان گوش و کیسه آنها را با سخنهای خوب خشک و "چار مغزهای پوچ" پر کرده روز را به شب رساندند و با تعبیر مقال خلق به آنها "از انبار خالی صد من شالی"

انعام نمودند.

وقتیکه شب تاریک شد، به دست آنها "مبارکنامه" امیر را به نام قوشبیگی داده آنها را برای هم صحبت ناشدن با یگان کسی کرمینگی احاطه کرده گرفته از جاهای اهالی نشین گذرانیده به چول ملک سردادند که به بخارا پیش قوشبیگی بروند و قوشبیگی "کار آنها را موافق طلبشان درست خواهد کرد".

واقعۀ "آمد، آمد، آمد، نمد سیاه پوشان" از بودش چندین بار زیاد و با مبالغه های از عقل بیرون در شهر بخارا آوازه شد. گویا تمام اهالی شرقی، از قرشی گرفته تا درواز و غرم از ظلم و بیداد حاکمان نمدسیاه پوشیده به کرمینه به دربار امیر آمده اند و آنها به هر کجا که رسند، آنجا را تالان و تاراج می کرده اند و مانند اینها ...

وقتیکه خبر آنها را از کرمینه به شهر بخارا، به پیش قوشبیگی فرستادن امیر آوازه شد، اهالی شهر را واهمه پخش کرد، خصوصاً سوداگران دوکان نشین در دوکانشان را نیم کشا کرده و مالهای فروشیشان را نمایش نداده در لب صفه چمهای دوکان دوبه دو، سه به سه نشسته خبرهای درباره نمدسیاه پوشان شنیده شان را با هم گفت و گذار و محاکمه می کردند، اما از آنجا که آنها پست پست و با پیچر پیچر گپ می زدند راه گذران نمی شنیدند که چه میگویند؟ سوداگران سرای نشین باشند، دروازه های کلان سرای هاشان را بسته فقط دریچه در یک طبقه آن دروازه ها شانده شده را برای درآمد برآمد کشاده مانده خود هاشان در درون سرای نشسته درباره "نمدسیاه پوشان" صحبت می کردند. در پیش دریچه سرای همیشه سرای بان پاسبانی کرده آدمان ناشناس و "شبهه ناک" را نمی گذاشت که به سرای در آیند. در روز دوم به شهر رو آوردن "نمد سیاه پوشان" این خبر قدری خردتر شد. آوازه اندازان خبر پیشتره را "تصحیح کرده" می گفتند که "در بین نمدسیاه پوشان از جانب شیر آباد، حصار و کوهستان کسی نبوده است، اینها تنها اهالی قرشی، غزار، چراچی، یکه باغ، بایسون، شهرسبز و کتاب بوده اند".

در روز سوم خبر باز هم خردتر شده مردم می گفتند که "در بین آنها قرشی ها نبوده تنها اهالی کینه گس (شهرسبزبان) بوده اند که کینه گسها از قدیم باز به امیران منفیت دشمن می باشند".

با آوازه شدن این خبر، "کینه گسها در پیش منفیتها چه کار کرده می توانند؟ اگر جناب عالی حیدر قل چوچه* را فرمایند در یک ساعت همه آنها را نیست و نابود می کند"

* که بودن و چه کاره بودن حیدر قل چوچه در قسم دوم "یادداشتها" در باب "آدم بدبشره" تصویر یافته است.

گویان سوداگرانِ دوکان نشین خاطر جمع شده دوکانهاشان را کشاده مالهاشان را به نظر خریداران آرا دادند و بایهای کلان سرای نشین هم دروازه های سرایهاشان را کلان کشاده نفسهاشان را راست گرفتند .

دیری نگذشته آوازه شد که "نمدسیاه پوشان" چند نفر گدایان چاقچی کی بوده اند که از بی پوشاکی نمدسیاه را به تتشان پوشانده به گدایی برآمده اند، آنها گدایی کنان تا کرمینه رفته از آنجا به طرف بخارا آمده ایستاده بوده اند .
این خبر را شنیده یکی از سوداگران دوکان نشین چارسوی بخارا خرسندانه موبآهنگ استهزا می گفت :

— بسیار خوب ، خوش آمده اند ، هر قدم که مانند بالای دیده ، یک پول سیاه را از آنها دریغ نمی داریم .

روز دیگر خبر تماماً در شکل دیگر آوازه شد : گویا چند نفر از کلان شوندگان چراقچی با آرزوی دیدن "جمال جهان آرای جناب عالی" با پیشکش های مناسب به دربار "همایونی" به کرمینه آمده بوده اند . جناب عالی آنها را بعد از "به حضور پر نور" درآورده ضیافت کردن خواهش کرده اند که مهمانان ، شهر بخارا را هم تماشا کرده به ارگ عالی برآمده آنجا را هم دیده بعد از آن به ولایت خود برگردند . موافق سپارش عالی ، آدمان قوشبیگی تا خامرباط به پیشواز مهمانان برآمده آنها را آورده به ارگ برآورده ضیافت کرده اند . حالا مهمانان هر طرف شهر را تماشا کرده گشته بوده اند .
از آهنگ و عبارتهای طنطنه دار این خبر آخری معلوم بود که آن را آدمان قوشبیگی در مهمانخانه او ساخته بافته برآورده آوازه کرده بودند .

اما اهالی بخارا چنانکه "نمد سیاه پوشان آشوبگر" را ندیدند ، اینچنین "گدایان از بی لباسی به تن خود نمد پیچانده" را هم ، "مهمانان عزیز امیر و قوشبیگی" را هم ندیدند . این خبر مانند ابرسیای بی بارش بهاران با گولدرگولدر خود عالمی را به دهشت انداخته عاقبت بی نتیجه معلومی گذشته رفت .

بعد از دو سه روز از خاطرها فراموش گردیده روز "نمد سیاه پوشان" ، شبانه ملامان در مدرسه چه لب حوض ارباب به حجره قاری عز . آخرین آمدن او در اینجا بعد از مراسم دهیک دهی بود که در باب بالا قید یافت ، از این دم که ۶ ، ۷ ماه گذشته بود ، دیگر اینجا نیامده بود . از این گونه ناگهانی آمدن او ، رکدام ما حس می کردیم که یگان خبر فوق العاده ای دارد . او بی هیچ احوالپرسی گپ سر کرد :
— در مدرسه میرزا عبید ، مادرگیتی نام یک ملا هست که "— گفت او —" نام اصلیش

ملاحموداست. عمر او از شصت گذشته است، اما او کوسه تمام بی موی است که رویش مانند روی عجوزان کهنسال از پُرجینی پراز جویچه‌های کج و کیلیب شده مانده است. به این مناسبت خوش طبعان بخارا به او "مادرگیتی" نام داده‌اند که بسیار مناسب افتاده است. او با این حنان مشهور شده است که نام اصلیش از خاطرها فراموش گردیده رفته است.

ملاامان درباره ترجمه احوال و خصلتهای خصوصی مادرگیتی گفت:

— مادرگیتی بایسونی است. نظر بقول خودش در جنگهای امیر مظفر با کوهستانیان و شهرسبزیان اواز جانب آنها به مقابل لشکر امیر جنگیده خیلی قهرمانی‌ها نشان داده بوده است. او از کارداریهای امیر و حاکمان او بر بالای رعیه خصوصا در حق کوهستانیان و شهر سبزیان اظهار ناراضی کرده ظالمان را سخت دشنام می‌دهد...

ملاامان نفسش را راست گرفته سخن خود را دوام کرد:

— من با او به همین مناسبت شناس و آشنا شده بودم که او خود را از حکومتداران و ملایان ناراضی نشان می‌داد. اما ثانی‌ها فهمیدم که همه لاف و باد عدالت‌پروری او در خانه تاریک بوده در پیش آدمان و کوچها دیگر گونه رفتار می‌کند...

— «خانه شیر میدان غریب، گویند»، گفت قاری عثمان سخن ملاامان را بریده که در هر مورد یک مقال آوردن عادت او بود.

— این کم است،" گفت ملاامان، "او را «منافق‌گذرای بی‌حیا» گفتن درست‌تر می‌آید، او در حجره تاریک در صحبت‌های یکه به یکه به کسی که او را از کردارهای حکومتداران و ملایان ناراضی داند، از آنها شکایت کرده دشنامهای قبیح داده برخاک سیاه می‌زند، اما در کوچه، یا در دیگر جاها به یگان ملا، یا سپاه و اخوَرَد، چنان تملق و تعظیم بی‌شرمانه و خوشامد گویانه می‌کند که قریب است که کفش مردار آنها را لیسیده پاک کرده دهد...

ملاامان یک لحظه خاموش مانده باز دوام کرد:

— وقتی که من همین خصلت منافقانه او را فهمیدم خود را از وی دور کشیدم. اما در روزهای آوازه شدن خبر آمدن "نمدسیاه‌پوشان" باری او در کوچهای به من راست آمده مرا به حالم نمانده کساله‌کنان به حجره خود برد و در آنجا به من این تابستان تا شهرسبز سیاحت کردنش را حکایت کرده در ضمن نقل سیر و سفرش گفت که "احوال اهالی چراقچی را بسیار خراب و طاقت‌ناپذیر دیدم به آنها مصلحت دادم که نمدسیاه‌پوشیده رفته به امیر از دست حکومت‌داران عریضه شکایت دهند. آنها به مصلحت من درآمدی از بین خود دو صد نفر را جدا کرده به آنها نمدهای سیاه‌پوشانده به گرمینه به دربار امیر فرستادند..."

ملاامان در اینجا از زبان مادرگیتی آن چیزی را که ما در اول این باب نوشتیم نقل

نموده سخن خود را دوام داد :

— چون من از نقل مادرگیتی دانستم که امیر آن مظلومان را فریب داده به طرف بخارا فرستاده است، خواستم آنها را از راه بخارا برگردانم، تا که در اینجا در زندان و در دست جلادان امیر بی نام و نشان مرده نروند.

از روی قول ملامان اوبه مقصد آنها را از راه بخارا گرداندن به پیشوازشان برآمده درخامرباط نام منزل که دردامن چول ملک ودمگوآبادانی واقع شده است، به آنها واخورده است و مبارکنامه‌ای را که امیر به آنها به نام قوشبیگی داده بوده است، خوانده دیده است. در مبارکنامه نوشته شده بوده است که (مضمونا) "به داد این دادخواهان برسید و سپارش مفصل را چاپار (قاصد سواره) می برد".

ملامان به آنها فهمانده است که "چاپار فرمان نیست کردن شمایان را از شما پیشتر به قوشبیگی می‌رساند، اگر به شمایان زندگی درکار باشد، به ولایت خود برگردید و هر کاری که از دستتان آید، در آنجا کنید".

اما آنها به این سخنان گوش نداده‌اند، "امیر و آدمان اوما را نوازش کردند، فریب نمی‌دهند"، گفته‌اند.

در این وقت از طرف بخارا آدمان قوشبیگی با عرابه‌های کپهدار رسیده آمده‌اند و جامه‌های بسیاری هم آورده نمدهای سیاه را از تن دادخواهان کشیده گرفته به هر کدام آنها یک جامه پوشانده به عرابه‌ها ۸ نفری، ۱۰ نفری سوار کرده بطرف بخارا گسیل کردن گرفته‌اند و به هر عرابه‌کش یک دروازه شهر را تعیین کرده‌اند که از آنجا به شهر درآید و به دو عرابه پس و دنبال از یک دروازه به شهر درآمدن را منع کرده‌اند.

آدمان قوشبیگی ملامان را درمیانه دادخواهان دیده در شبهه افتاده‌اند و گمان کرده‌اند که شاید او این مردم را به شور انداخته باشد. بنابراین از این خصوص دادخواهان را پرس و کاو کرده‌اند.

آنها در جواب تأکید کرده‌اند که این آدم را نمی‌شناسند و از این پیش ندیده‌اند، اما به سبب آنکه به جای نمدهای جامه‌های پادشاهی را پوشیده به امیر و آدمان او دلشان پر و باوریشان باز هم زیاد شده بوده است، به گریختن تشویق کردن ملامان را هم پنهان نداشته به آنها گفته‌اند.

ملامان این حال را پی برده از بین دادخواهان برآمده خود را به کناره‌ای کشیده است و بعد از تاریک شدن شب باره دیگر با راهی که با وی از خامرباط به شهر رفتن آدمان قوشبیگی احتمال نداشته است، راه شهر را پیش گرفته است.

نظربه قول ملامان از بسکه هر عرابه از دروازه دیگری به شهر درآمده است، اهالی شهر از آمدن این آدمان نو بی خبر مانده اند. آدمان قوشبکی از هر عرابه ای که به ریگستان رسیده آمده است، دادخواهان را با حرمت و نوازش فرآورده به ارگ برآورده در یکی از حویلیچه های آدم حبس کنی درآورده به "عزت و حرمت آنها" خاتمه داده جامه های پادشاهی را از تن آنها کشیده گرفته به گردنهاشان جیل، به پاهایشان اکیل زده در زیر شکنجه های طاقت ناپذیر کشیدن گرفته اند.

شبانه، بعد از جمع شدن همه دادخواهان در حویلی چمها، از بین آنها جوانتر و جسورترشان را جدا کرده پنج پنج، دهنده به زندان و آبخانه ها فرستاده پیش پیش کشته مرده هایشان را نیست کردن گرفته اند. یک چند نفر پیر و مفلوک را که به مردن نزدیک رسیده بودند به زندان چارجوی و به بدرگاه قباقلی و لوچ اوچاق که در حدود بخارا، خیوه واقع است، بدرقه کرده فرستاده اند.

بعد از آن با فرمان امیر کله جنبانان و اغواگران را یافته پیش پیش دستگیر کرده به زندان بخارا فرستادن در چراغی سر شده است...

ملامان بعد از به ما رساندن این خبرها زود از پیش ما خسته رفت، ما که مانند بیشترین اهالی بخارا از نامعلوم و بی نتیجه پسندیده شده رفتن خبر پر غلغله "نمدسیاه پوشان" در حیرت و تعجب بودیم، با شنیدن این معلومات پخته از او بسیار خرسند و منت دار شدیم. افسوس که این آخرین صحبت و ملاقات ما شد با او.

بعد از این چندین سال دیگر ملامان در بخارا سلامت بود و با همان روش مردم گریزیش زندگانی می نمود. او بعد از مردم گریز شدنش بی مجبوری فوق العاده ای با هیچکس ملاقات و رفت و آی نمی کرد؛ چنانکه در بالا نشان داده شد، به پیش ما هم بی روی دادن یگان حادثه فوق العاده نمی آمد. مگر در آن چندین سال زندگانی آخری او در بخارا یگان واقعه فوق العاده ای به او روی نداد که برای خبردار کردن ما، یا برای خالی کردن دل خود پیش ما دیگر نیامد و در راه و رسته هم به او به طرز تصادفی باشد هم و انخوردیم. اما همین را می دانستیم که او در شهر بخارا هست و در مدرسه تئورسونجان در همان باشگاه پیشتره اش زندگانی می کند و صحت و سلامتش پابرجا است.

اما یک وقت (حالا معین گفته نمی توانم که بعد از چند سال ملاقات آخرینمان بود) آوازه شد که "ملامان گم شده است و از مرده و زنده بودنش اثری نیست".

ما این آوازه را تفتیش کردیم. نظربه قول همسایه حجرگانش او "صحرا، رازماز می روم" گویان از حجره اش برآمده رفته است و دیگر برگشته نیامده است. از قول آنها معلوم

شده است که او به دیهه رازماز نرفته بوده است. دادارش تمام یک سال شهر و صحرای اطراف بخارا و تومانها را جستجو و کافت و کاو کرده باشند هم از او اثری نیافته اند. بعضی ها گمان می کردند که شاید او دیوانه شده خود را در آب یا چاهی انداخته هلاک کرده باشد، بعضی ها تخمین می کردند که عجب نیست او را دشمنانش کشته نیست کرده باشند. در هر حال هیچکس روشن گفته نمی توانست که او چه شده است. من در اینجا بعد از ۵۵ سال گذشتن از ملاقات آخرینمان او را یاد نموده برای ادای حقوق دوستی زنده کردن نامش را وظیفه قدرشناسی شمردم.

رستم اشکی غجدوانی

در بهاران سال ۱۸۹۷ من به صحرا به دیهه خودمان در تومن غجدوان رفتم و بدن و دماغ از هوای بدبوی شهر کوفته شده خود را با هوای تازه کشتزارها و ساحل زرافشان قوت تازه دادن خواستم.

در همان روزها امیر عبدالاحد برای طوی یکی از درباریان از کرمینه به شهر بخارا آمده بود و آوازه شد که او به نیت "زیارت مزار خواجه عبدالخالق غجدوانی" به آنجا آمده ایستاده بوده است.

دهقان بچگان که در عمر خود امیر وطنطنه او را ندیده بودند، سحر بروقت پیاده و سواره به مرکز تومن غجدوان رهسپار گشتند. من که چندین بار امیر را در رهگذرهای شهر دیده بودم، برای این "تماشا" آنقدر شتاب نکردم. اما از آنجا که امیر در هر کجا باشد در پیش دربار او چوکی (بزم عمومی) میشد، برای تماشای رقص و سرود عمومی چاشنگاه خر یکی از همسایگانم را طلبیده گرفته سوار شده به راه درآمد.

چون به دیهه نمودگران که در بین دیهه ما و قلعه غجدوان است، رسیدم جوانان هم دیهه مان از پیش برآمدند و آنها از غجدوان، از تماشای امیر برگشته می آمدند، وقتی که من و آنها با هم روبرو رسیدیم آنها هم، من هم سواریهای خود را نگاه داشتیم.

آنها می خندیدند و من تعجب می کردم. تعجب من اول از آنجا بود که یک گروه جوانان گویا بی سبب برابر می خندیدند، دوم از آن جهت تعجب می کردم که آنها چرا تماشای امیر و چوکی او را پرتافت زود از غجدوان برگشته اند؛ آخر سبب خنده و باعث زود برگشتن را پرسیدم.

— امیر پگاهانی به غجدوان آمده به املاک دارخانه فرآمده و از رستم اشکی نرسیده زود گریخته به طرف شهر رفته است"، گفت یکی از جوانان و خنده عمومی باز هم بلندتر

شد.

— با این ترسانچی امیر نشده مر، ای. گویان علاوه کرد دیگری و خنده عمومی

دوام می کرد.

— خوب — گویان به پرسش خود دوام کردم من،: "ترسانچی امیر معلوم است، عموماً هرکسی که به مردم بسیار بدی کرده باشد از سایه خود هم می ترسد. اما سبب مخصوصاً از رستم اشکی ترسیده گریختن او چیست؟"

— ما سبب این را نمی دانیم و نفهمیدیم — گفت یکی از آن جوانان،: "ما همین قدر را فهمیدیم که امیر با همه سرباز و توپ و تفنگ و دار و منارش از رستم اشکی پای برهنه که به زوری مشهور است، گریخته رفته است."

— اگر شما سبب این را نفهمیده باشیدتان من خواهم فهمید —، گویان خر خود را به طرف غجدوان راندم و جوانان هم به طرف دیبه روان شدند.

من در سربازار غجدوان خر خود را در یک سرای خرخانه بسته راست به چارسو به سردوکان فیضی بای حلو اگر رفته نشستم که او با من آشنا و دوکان او مرکز جمع شده پهن شدن هرگونه خبرها بود. تا نوشیده شدن یک چای نیک چای سبب از رستم اشکی ترسیده گریخته رفتن امیر ۱۰ از صاحب دوکان فهمیدم.

— ربه نقل فیضی بای "نیت زیارت مزارخواجه عبدالخالق غجدوانی" داشتن امیر را اهل دربار به میرزا عبدالقادر بیگ که املاکدار غجدوان بود، پیشکی فهمانده بوده اند. املاکدار با شنیدن این خبر "خوش" در تهیه پیشکش افتاده همه چیز درکاری را آماده کرده است، اما برای به دست درآوردن پسر و دختر که عادتاً رویکش پیشکش به امیر تقدیم شدنی می باشند، خیلی دشواری روی داده است. زیرا دست دراز کردن به فرزندان اهالی ران که به صاحب ناموسی و به قول امیر و درباریانش به "شوره پستی" و "گشنه پرزوری" میبودند، ممکن نبود. از آنجا چنان دختر و پسری را یافتن در کار بود که کسی و حمایه سندهای نداشته باشد، اما این گونه دختر و پسر بی کس یافت نشده است.

اما در آن میان میان روای املاکدار پسر بچه ای را یافته اند که به دست درآوردن آن به نظرشان نسبتاً آسان نموده است.

این پسر بچه ۱۶-۱۷ ساله بوده محمود جان نام داشت که ریسمان (ارغمچین) فروشی می کرد. پدر محمود جان باشنده یکی دیبه های غجدوان بوده پیشتر دهقان میانه حال به شمار میرفت. اما از یک طرف از وجه و زینتی انداز زمین و از طرف دیگر به سبب قرض دار شدنش از سود خوران دیبه از زمینهایش تماماً محروم گردیده خانه نشین شده مانده بود و در

وقتهای آسوده حال بودنش یگانه فرزندش، محمودجان را خوانانده صاحب خط و سواد کرده بود که در وقت پیری و نابودگیش آن پسر پدر و مادر خود را سیر می کرد.

پدر و مادر محمودجان در خانه نشسته چیلیک ریزی و ارغمچین تابی می کردند و پسرشان محمودجان شاخیند و ارغمچین های آنها تیار کرده را هفته ای دو روز شنبه و چارشنبه به بازار غجدوان برده در میدان چارپا فروشی در زمین پلاس پهن کرده مال هایش را به خریداران می فروخت و پول از این کار به دست درآمده را نفقه پدر و مادر می کرد. از بسکه پدر محمودجان در وقتهای قرض داری و از دست رفتن زمینهایش با کلان شوندگان دیهه که آنها سبب بی واسطه خانه ویران شدن او بودند، ناساز بود، بنابراین در مورد فلاکت به او یاری رساندن آنها معلوم نبود.

میانه روان املاکدار از همین احوال فائده برده یک روزگشت بازار، وقتی که محمود جان پلاس خود را به خر بار کرده به خانه خود می رفت، آدمان املاکدار او را در بین راه بازار و حولیش در یک جای خلوت دستگیر کرده به املاکدار خانه برده اند و از این واقعه که خیلی پنهانی و بعد از تاریک شدن شب روی داده بود، عامه مردم بی خبر مانده اند. چون محمودجان تا یک پاس شب به خانه اش نرفته است، پدرش به جستجوی او بر آمده به غبتوان آمده است و در آنجا بعد از پرس و کاو بسیاری عاقبت از یک کسی که به املاکدار خانه علاقمند بوده است، به آنجا افتادن پسر خود را فهمیده است.

موی سفید سالخورده پردیده که همه بازی های حاکمان زمان خود را و به آنها در کدام مورد با کدام راه مقابله کردن را می دانست، به کدام مقصد دستگیر کرده شدن پسرش را پی برده است و برای چاره جویی و یارمندی پرسی راست به پیش رستم اشکی رفته است. رستم اشکی در همان وقتها یکی از آلفتگان مشهور غجدوان بوده در راه محافظت کردن ناموس آدمانی که به خودش التجا برده اند، جان خود را دریغ نمیداشت. او پدر محمود جان را خوش قبول کرده خلاص کردن پسرش را به او وعده داده است، اما تا رسیدن روز خلاص به عمل آوردن تدبیر زیرین را به موی سفید سپرده است.

از روی مصلحت رستم اشکی، میبایست مادر محمودجان به املاکدار خانه رفته به واسطه زنان املاکدار پسر خود را می دید و به او مصلحت می داد که خود را در پیش املاک دار و آدمان اوچنان وانماید که وی از افتادنش به دست املاکدار بسیار خرسند و راضی می باشد و اگر بختش نازد و به دربار امیر افتد، باز هم خرسندتر می شود، از ارغمچین فروشی به درجه محرمی جناب عالی رسیدن دولت نایاب است.

رستم اشکی در آخر صحبت خود گفته است:

— آوازه است که امیر در همین نزدیکیها به غجدوان می آید. محمودجان که با تدبیر

بیان یافته باوری و اعتماد املاکدار و آدمان او را به خود گیرد از املاکدارخانه آزادانه بر آمده می‌تواند. در شبی که فردای آن آمدن امیرمعین می‌شود، بعد از تاریک شدن شب او از املاکدارخانه برآمده راست به دروازه نمازگاه قلعه غجدوان رود و در آنجا مرا با اسب تیار می‌یابد، من او را به پشت خود سوار کرده با راه بیابان از قلمرو بخارا برآورده به خاک روس می‌درآرم و او را در آنجا، در کتفه‌قوغان یا سمرقند، رعیه دولت روس کنانده پاسپورت گرفته می‌دهم و او بازگشت به خدمت شما می‌آید که در آن وقت به او نه امیر گپ زده می‌تواند و نه وزیر.

مصلحت و تدبیرهای رستم‌اشکی به عمل آمده در شب آمدن امیر، محمودجان از املاکدارخانه برآمده با رستم‌اشکی گریخته رفته است.

هرچند املاکدار و آدمان او این خبر را "برای درتشویش ناناختن خاطر مبارک" به امیرنرسانده باشند هم واقعه‌نویسان (جاسوسان) در قطار دیگر خبرها این واقعه را به او نوشته داده‌اند. او بعد از فرآمدنش به املاکدارخانه برای واقف شدن به احوال از همه کار پیشتر نوشتجات جاسوسان را خوانده خبر با رستم‌اشکی گریختن محمودجان را فهمیده هوش از سرش پریده است.

البته امیر از رستم‌اشکی که گریخته رفته است نمیرسد، اما به سبب این واقعه، ناترسی، نافرمانبرداری و شورانگیزی اهالی غجدوان که در این باره از بودش زیاد و با مبالغه خبرها شنیده بود به یادش آمده، از حد زیاد ترسیده است و حتی قاضی و املاکدار، رئیس و میرشب را به سلامش ندر آورده و پیشکش آنها را قبول نکرده و ضیافت‌هایشان را نخورده شتاب کارانه گریخته رفته است.*

خبر وفات احمد دانش

فیضی‌بای‌خلواگر در پایان نقل سبب ترسیده گریختن امیر عبدالاحد از غجدوان، خبری را به من رساند که لذت نقل مذکور را تماماً از من ربوده اوقاتم را تلخ نمود، این خبر وفات احمد دانش بود که او یک هفته از آن پیشتر از بخارا گرفته بوده است. چنانکه در قسم سوم "یادداشت‌ها" ذکر یافته است، احمد دانش هر سال در ایام

* در زمان امیر اهالی غجدوان را "عرا به سوار و زبیرنشین" می‌گفتند. معنی این سخن آنست که هر سال یکچند نفر از آنها به حاکمان مقابل می‌برآمدند، آنها را به عرا به سوار کرده بخارا می‌بردند، زندان می‌کردند و بعضاً می‌کشتند و کشته شدگان را مرده‌کشان به زبیر انداخته می‌بردند. اما اینگونه جزاها به اهالی غجدوان عبرت نمیشد و اگر لازم شود، باز به حاکمان مقابل می‌برآمدند.

آخروهای تابستان به سیر و گشت صحرا برآمده یک قسم روزهای این سیاحت را در غجدوان می‌گذرانید. در آن روزها یک چند نفر از اهالی محلی به منزل او رفت و آی می‌کردند که یکی از جوانترین آنها همین فیضی‌بای بود و فیضی‌بای با کسب خود، حلوگری، به او خدمت میکرد و هر روز در وقت طعام پیشینی به او یخماس (مراژنی) تیار کرده می‌داد.

فیضی‌بای صاحب خط و سواد عادی بود که تنها نقد و نسیمهای خود را به دفتر دوکانش قید کرده میتوانست و او آنقدر دانش وسیع علمی نداشت که فضل کمال احمد مخدوم را تقدیر کرده تواند. اما او به احمد دانش بهای ساده، ساده لوحانه و در عین زمان بهای خیلی کلان داد. او گفت:

— احمد مخدوم آدم بسیار بزرگ بود، بزرگی او نه از جهت ملائیش، نه از جهت سن و سالش و نه از جهت جثه‌اش بود، بلکه بزرگی او در این بود که هر بیننده در زیر صلابت و مهابت اومی‌ماند و در عین زمان او را با محبت تمام، نه از ترس، حرمت میکرد. او با این همه بزرگی و مهابت و صلابت به هر کس هر چند خرد باشد هم، برادروار معامله می‌کرد. فیضی‌بای به این سخنان خود علاوه کرده:

— درد دنیا ملاهای موی سفید جثه کلان خیلی هستند، اما کسی آنها را از تحت دل و با محبت حرمت نمی‌کند و آنگونه ملایان را آدمان برای این و از ترس این حرمت می‌کنند که مبادا بهانه‌ای یافته "تحقیر علما کردی" گویان به قاضی‌خانه کشاله کنند.

مگر در این وقت فیضی‌بای را رگ لافکویی و مغروری غجدوانیکیش به حرکت آمد که گفت:

— به ما غجدوانیان، مقبول و پسند شده توانستن کار هر کس نیست، آخر کلانترین آدمان بخارا امیراست که همه مردم قلمرو خود را غلام خود می‌شمارد. اما ما غجدوانیان او را نه اینکه حرمت نمی‌کنیم، بلکه مسخره میداریم، من گمان می‌کنم که "— گویان دوام کرد فیضی‌بای: "احمد مخدوم را یک قوه به نظر نا نمایان بود و هم صحبتان خود را با آن قوت و با رشته‌های به نظر نا نمایان به خود بسته می‌گرفت."

در این وقت فیضی‌بای را عقیده خرافات پرستی عوامانهاش دسته داده گفت:

— من گمان می‌کنم که او دعاخوان پر زور بود و کسانی را که خواهد، تماماً تسخیر کرده می‌گرفت. اما دعاخوانی را به خود کسب کرده نگرفته بود و دعاخوانان را "فرب‌گر" گویان حقارت می‌داد.

فیضی‌بای در آخر این تأثیرات خود از تحت دل و صمیمانه در وفات احمد دانش افسوس خورده گفت:

— هی دریغ، صد دریغ که این گونه آدم بزرگ وفات کرد" و علاوه نمود — "با

شنیدن خبر وفات اوما چند نفر غجدوانیان که با او اخلاص مند بودیم، سه روز هر بیگاهی به خانهای که او در وقت سیر صحرا کردنش منزل مینمود، جمع شده تعزیه داری و فاتحه خوانی کردیم.

من باشگاه در غجدوان داشتم احمد مخدوم را دانم هم تا آنوقت آنجا رانده بودم. بنابراین از فیضی بای التماس کردم که مرا برده آن خانه را نشان دهد.

آن خانه، چنانکه در قسم سوم "یادداشتها" تصویر نموده ام، در طرف شرقی قلعه غجدوان در باغچه روی در چگی نذر الله بای بچه نام کسی بنا یافته بود و آن خانه را یک شاخاب رود پیر مست و یک کوچه از قلعه جدا میکرد.

خانه نه بالار کبزه فرومان بوده گچکاری و دیوارهایش با نقشهای کنده کاری و کلهای گوناگون زیب و زینت داده شده بود، نقش گلهايش چنان طبیعی می نمود که کنده گرفتن و بوییدن کس می آمد.

در دیوار پیشگاه خانه در زیر سقف در کتیبه بیت زیرین با حل زرین نقش یافته بود.

بیننده، یاد آر از این نقش دلپذیر کلک شکسته رفته میر احمد فقیر از این بیت و هم از نقل فیضی بای معلوم شد که نقاشی و گلکاری آن خانه را خود احمد مخدوم با دست خود به انجام رسانده بوده است.

در مقال "قدر نعمت بعد از زوال" گفته شده است که بسیار درست است. من که در ایام حیات احمد مخدوم آنقدر در پی جستجوی او نبودم و درباره او با شنیدن نقلهای هم صحبتانش قناعت می کردم، با شنیدن خبر وفات او آتش افسوس و ندامت در نهاد من شعله ور گشت، خود را سرزنش کردن گرفتم که "چرا در ایام زنده بودن او راهی یافته به او نزدیک نشدم و چرا فکر و ملاحظه های او را در حق زمان و همزمانان بی واسطه از زبان او نشنیدم؟". در آثای این افسوس و ندامت سخنان صمیمانه فیضی بای را بی اختیار تکرار می کردم "افسوس، هی دریغ، صد دریغ".

در شهر بخارا دوستان و قدر شناسان احمد دانش بسیار باشند هم من با هیچکدام آنها شناسای نزدیک نبودم؛ یکی از دوستداران او که به عقیده من از همه بیشتر به او بهای بلند می داد، شریف جان مخدوم بود و او در همان روزها در تومن پیشکوه قاضی بود. من با او شناسای نزدیک و خدمتگاری پیشتره اش بودم که به پیش او رفته روزی چند درباره مرحوم با او همدردی کردن را قرار دادم و در بین دوسه روز با هم دیهگان خود وداع کرده از بالای غجدوان و واکند گذشته به پیشکوه رفتم.

پیشکوه یکی از تومن‌های کناری ولایت بخارا بوده در سمت غرب شمالی شهر ۳۲ کیلومتر دورتر از آن (دیهه‌های کناری این ریان از شهر تا ۴۰-۵۰ کیلومتر دوری دارد) در دامن ریگزار بیابان خوارزم واقع شده است.

در زمانهای پیش این تومن دردم تاخت و تاز اورگنجیان بوده است و بنابراین در بین هر یکچنددیهه یک تل قلعه مانند بود که در وقت هجوم بیرونه‌ها اهالی بامال‌اشیاشان در آنجا پناه برده خود را مدافعه می‌کرده‌اند. مرکز قدیمی این ریان قلعه زنده‌نی بوده حاضرتاماً درکنار ریگ روان است (کرباس زنده‌نیگی که در ادبیات عرب "زنده‌نیجی" نوشته می‌شود، پیش از استیلای عرب و در اولهای این استیلا مشهور جهان بود).

بعد از به روسیه همراه شدن آسیای میانه آن گونه تاخت و تازهای خودسرانه و غارت گرانه تماماً برهم خورده باشد هم هنوز بعضی از آن قلعه‌ها (مانند قلعه زنده‌نی و قلعه پیشکوه) اهالی نشین بودند.

کاخ اشتوان که در زمان استیلای عرب باشگاه تابستانی بخارا خدات بود حالا با نام قاقیشتیوان مشهور بوده تماماً در بین ریگزار مانده است.

از بسکه این تومن کم آب و با وجود حاصلخیزی زمینهایش اهالیش قشاق بوده، اهالی شهر بخارا به اینجا کم آمد و رفت داشته و سوداگران چار بازار گرد شهر باشند، هیچ نمی‌آمده‌اند، به این سبب قاضی که در شهر همیشه در بین گروه هم‌صحبتان و شاعران روز می‌گذرانید، در اینجا بسیار دلتنگ شده بوده است؛ بنابراین مرا نه مانند خدمتگار پیشتره خود و نه مانند یک طلبه هوسگار شعر و ادبیات، بلکه مانند برادر و خویشاوند نزدیک خود گرم و جوشان قبول نمود.

غیر از آن مصاحبه دور و دراز که هر روز در بین من و قاضی درباره احمد دانش می‌رفت، یک دفتر کلان مسوده‌های او را که با دست خود دانش نوشته شده بود در اینجا دیده سر تا پا مطالعه کرده برآدم. این دفتر در مقاوه میشی سرخ، قدش تخمیناً دو وجب و برش یک ونیم وجب بوده از کاغذ کتابتی جاپرداری خوقندی ساخته شده بود.

این دفتر در دست قاری نعمت نام آشپز قاضی بود که او در وقت زندگی احمد مخدوم به او آشپزی می‌کرد، قاری نعمت از خرد سالگیش تا وفات احمد دانش همیشه در خدمت او بوده بعد از وفات او و گذرانیدن روزهای عزاداری با طلب شریف‌جان مخدوم به خدمت او آمده وظیفه آشپزی را ادا می‌کرد.

نظریه قول قاری نعمت احمد مخدوم آن دفتر را به او "یادگاری" گویان داده بوده است. اما در این باره در دفترچه چیزی نوشته نشده بود. در هر حال برای من در آن روزها مطالعه کرده برآمدن آن دفتر برابر تصادفا دریافتن یک گوهر نایاب بود.

در آن دفتر بعض خاطره‌ها، حکایه‌ها و تأثرات مؤلف از بعض واقعه‌ها به طرز پریشان و کج وکلیب و عموماً نه با سطرهای راست، بلکه اوریب نوشته شده بودند. بعد از آنکه من، چنانکه در باب آینده می‌آید، با کلانترین اثر مرحوم آشنا شدم، معلوم شد که بیشترین چیزهای در این دفتر نوشته شده ماتی‌ریالهای در آن کتاب داخل کرده شدنی بوده‌است؛ معلوم می‌شد که مؤلف اول و پیش‌پیش هر چیز به خاطرش رسیده را در این دفتر به طرز پریشان نوشته‌است و بعد از آن آنها را دوباره کار کرده به یک ترتیب انداخته و به بابها جدا نموده "نوادالوقایع" را به وجود آورده‌است.

البته درین دفتر پارچه‌هایی هم بودند که به "نوادالوقایع" درآورده نشده بودند و اینچنین چیزهایی هم بودند که بعد از تمام شدن تألیف آن کتاب نوشته شده بوده‌اند. یکی از آن پارچه‌هایی که به "نوادالوقایع" داخل کرده نشده بودند، سبب مشغول شدن مؤلف به علم نجوم بود. اودرین باره در آن دفتر نوشته بود (البته من در اینجا نوشته‌های او را مضموناً نقل می‌کنم، زیرا چنانکه حالا آن دفتر در دستم نیست، اینچنین عبارتهای مؤلف عیناً در یادم هم نیستند):

"من در ایام خردسالی در فهمیدن آینده خود و عاقبت کارم بسیار حریص بودم و عقیده داشتم که این مقصد را بواسطه علم نجوم به دست درآورده می‌توانم (معلوم می‌شود که احمد مخدوم به نجوم در اول کارش نه به صفت استرانوم، بلکه به صفت استرالوگ مشغول شده بوده‌است). بنابراین در پیش استادان این فن به امید آموختن آن دوامت کردم. لیکن آن استادان همگی خسیس و بخیل بودند، با وجود خدمت‌های به نظر نمایان مادی و معنوی، به من چیزی رایاد نمی‌دادند، یا چیزی را یادمی‌دادند که به درد من به کار نمی‌رفت. بنابراین من به یافتن و مطالعه کردن کتابهای این فن و به تجربه کرده دیدن چیزهایی که از آن کتابها آموخته‌ام، مشغول گردیدم و در نتیجه به این علم وقوف پیدا کردم."

مؤلف در پایان این خاطرات خود در آن دفتر علاوه کرده بود (مضموناً). "در وقت هائی که من در آموختن علم نجوم مشغولی می‌کردم و در این راه تشویش و عذاب و مشقت از حد زیاد می‌کشیدم، در دل خود عهد کرده بودم که "اگر من این علم را به دست درآورم هر کسی که به پیش من برای آموختن این فن آید مجاناً (رایگان) و به خوشی خاطر خواهم یاد داد". چون به این علم وقوف پیدا کردم، به عهد خود وفا نمودم. اما افسوس که در مدت عمر خود یگان منجم رسانده نتوانستم، لیکن فال‌بین بسیاری را به وجود آوردم. هر کسی که پیش من آمده این علم را می‌خواند، هنوز چیزی نیاموخته، بعد از شش ماه یا یک سال متأسفانه می‌دیدم که در به در سوداگران گشته در سال نو آینده از ارزان شدن کدام یک مال و متاع و گران دیدن کدامی از آنها خبر می‌داد و با این راه ردیلانه کیسه و کاسه

خود را پر می‌کرد."

پارچه دیگری که در آن دفتر دیدم، تأثرات روزهای بیماری مؤلف بود، معلوم است که او در آخر عمرش دور و دراز بیمار برجامانده شده خوابیده بود و از آن نوشته‌جات معلوم شد که بیماریش قبضیت بوده است. او در این خصوص نوشته بود (مضمونا) :

من از بازی که خود را می‌دانم، خود را آزادنگه داشتم، هیچگاه و در هیچ مورد اسارت را به گردن نگرفته‌ام، در وقت‌هایی که به دربار منسوب بودم، مامور و راتبه (معاش) خور پادشاهی بودم نیز آزادیم را از دست نداده‌ام و اسارت را به گردن نگرفته‌ام. مکتوب و عریضه‌هایم به پادشاه هم از هر گونه القاب، تملق و خوش آمد خالی بود.

اما در آخر عمر خود فهمیدم که آزادی مطلق در دنیا نبوده است، در حالتی که پیر، بیمار و برجامانده شده‌ام، برای ادای پست‌ترین حاجت انسانی خود هر روز مجبورم که از طرف شرقی بخارا (حولی مؤلف ص. ۱۰۰) به غربی آن (بیمارخانه ص. ۱۰۰) با یارمندی آدمان روم و در آنجا خود را به اسارت دوکتور و آدمان او سپارم.

میرزای (کاتب) قاضی، میرزا عبدالرحیم نام همانجایی بود. چون او درباره احمد مخدوم حریصانه معلومات جسته گشتن مرادید، روزی به حولیش به مهمانی دعوت کرد و در آنجا یوسف زلیخا نام اثرناظم هراتی را به من نشان داد که با خط احمد مخدوم نوشته شده بود و اینچنین درباره واقعه‌های آن داستان درین کتاب رسمها کشیده شده بود که آنها هم کار احمد دانش بود.

از بسکه من به صنعت‌شناسی وقوف ندارم، به آن هنر احمد مخدوم بها داده نمی‌توانم. اما میرزا عبدالرحیم یک رسم دیگر او را نشان داد که وی دقت مزایه خود جلب کرد. این در موضوع "میرزا انور میرشب و کاسه کوکنار او" یک کار کاریکاتوره مانند آن صنعتکار بود.

نظربه ایضاح میرزا عبدالرحیم امیر مظفر میرزا انور نام کوکناری را در بخارا میرشب کرده بوده است. از بسکه کوکناری‌ها ترسانچک می‌شوند و وظیفه میرشب باشد، ناترسانه با دزدان مبارزه بردن است، احمد دانش این کار امیر را هجو کرده آن رسم را کشیده بوده است.

آن رسم در یک تخته کاغذ جایداری بطرز زیرین کشیده شده بود: در رقم یکم میرزا انور بر روی کورپه‌چمای که بر بالای کلیم پهن کرده شده بود، چارزانومینشست و در پیشش کاسه کلان دوغابی بود که چشمانش را پوشانده در آن کاسه کوکنار غجیم می‌کرد.

در رقم دوم یک آدم میرشب آمده خبری را به او رسانده ایستاده بود و میرزا انور بی آنکه دستش را از کاسه کوکنار بردارد، چشمانش را کلان کشاده با هیجان و تشویش آن

خبر را می شنید .

در رقم سوم میرزا انوربیهوش دراز کشیده می خوابید و در وقت از هوش رفته افتادنش پایش به کاسه کوکنار رسیده بوده است که وی غلیظیده رفته به کنارهای یک پهلوی ایستاد و کوکنار عجیم کرده شده بر روی گلیم پاشخورده رفته بود .

در زیر این رسم رقم سوم از زبان میرشب نوشته شده بود : "میگویند در کدام گوشه ای یک آدم به دزدی شبهه ناک بوده است " .

واژ زبان میرشب نوشته شده بود : "وای مردم " (میرشب گویا باشنیدن کلمه "دزد" "وای مردم" ، گویان از هوش رفته ایستاده کاسه کوکنار خود را زده غیلانده ریزانده بوده است) .

اولین شناسائی من با کلانترین اثر احمد دانش

هرچند شناسائی من با کلانترین اثر احمد دانش "نوادالوقایع" بعد از ۳-۴ سال وفات اودست داده باشد هم، برای با هم مربوط داشتن واقعهها خواستم این حادثه را بی واسطه بعد از قید وفات مؤلف یادآوری نمایم .

آدمان به علم و ادبیات دخل دار میدانستند که احمد مخدوم "نوادالوقایع" نام اثر کلانی دارد، اما نسخه او در دست هیچ کدام از آدمان معلوم نبود . فقط این کتاب را کسانی می دانستند که با مؤلف آن رفت و آمد داشتند و آن را در دست او دیده بودند و در مجلسهای دوستانه از مندرجات آن به صد گونه تغییر و تبدیل ترجمهها نقل می کردند . ثانی ترها معلوم شده که احمد دانش در زمان حیات خود یک نسخه با دست خودش نوشته شده این کتاب را به صدیق خان حشمت تقدیم کرده بوده است .

صدیق خان حشمت دادر امیر عبدالاحد بوده در زمان پدرش، مظفر در چارجوی حاکم بود ، او در وقت بیماری مظفر بی رخمت پدر به بهانه دیدن او به بخارا آمد ، اما در آن وقت پدرش مرده بود و درباریان مردن او را پنهان داشته عبدالاحد را که ولیعهد بود، برای سپردن تخت و تاج از کریمینه آورده صدیق خان را که از وفات پدر بی خبر بود ، به حبس گرفتند .

صدیق خان که از کارهای سیاسی دور کرده شده در یک حولی دورتر از ارگ بخارا محبوس و از جمعیت بیرون کرده شده بود ، به علم و ادبیات شغل نموده و معاش از پادشاهی به خودش داده شونده را به کتاب خری صرف کرد و وقت خود را تماماً به مطالعه داد . او در بین سه چار سال به دانشمندی شهرت یافت و شاعر شده به خود حشمت تخلص گذاشت .

احمد مخدوم که سردار ناراضیان دربار بود، با صدیق خان علاقه مخفی بسته کتاب خود را مجاناً و بی هیچ منفعت مادی و معنوی به او تقدیم کرده بوده است. شریف جان مخدوم که عاشق اثرهای احمد مخدوم بود، با صدیق خان علاقه مخفی بسته برای نسخه برداشتن آن کتاب را از او به طرز عاریت گرفته است و نسخه برداری را به میرزا عبدالواحد منظم که ذکرش در "یادداشت‌ها" بارها گذشت و خوشنویس و پخته کار بود، سپرده است.

میرزا عبدالواحد هم تا تمام کردن کتاب این سر را به هیچ کس، حتی به من هم معلوم نکرد. اما بعد از تمامیت کتاب شریف جان مخدوم مرا جیغ زده آورده واقعه را (مخفی بودن آن را قید کرده) به من حکایه نمود و التماس کرد که در تصحیح و تطبیق نسخه میرزا عبدالواحد با نسخه اصلی دست نویس مؤلف اشتراک نمایم و این کار را با همراهی میرزا عبدالواحد به انجام رسانم.

چنانکه می‌گویند "خوچه می‌خواهد؟" دو دیده بینا "من این خدمت را با جان و دل و با خرسندی تصویر کرده ناشدنی قبول کردم و در خود همان روز کار را سر کردیم. کار در حجره میرزا عبدالواحد که بر بالای دروازه خانه مدرسه ملا محمد شریف (در گذر غازیان) واقع شده بود (در بابهای بالایی همین قسم "یادداشت‌ها" این حجره تصویر یافته است) سر شده دوام کرد.

در رفت کار من نسخه دست نویس احمد مخدوم را به دست گرفته نگاه می‌کردم. میرزا عبدالواحد نسخه‌ای را که خود نوشته بود، با آواز بلند می‌خواند و در هر جا که خطا رفته باشد، من لقمه میدادم و میرزا عبدالواحد از خواندن باز ایستاده نسخه خود را تصحیح می‌کرد. هر گاه که او از خواندن مانده می‌شد، من با آواز بلند از نسخه اصلی می‌خواندم و او از روی خوانش من به نسخه خود غلطی یابد، مرا از خواندن باز داشته نسخه‌اش را درست می‌کرد.

ما در حجره را بسته این سر را به کسی نفهمانده کار را دوام می‌دادیم. اما روزی شاعر محمد صدیق حیرت آمد و ما از او این سر را پنهان نداشتیم، چونکه او مانند خود ما در جایی نمی‌پوکید و سر را افشا نمی‌کرد.

بعد از آنکه حیرت در روز اول با شنیدن این کتاب تأثرات خوب گرفت از ما التماس کرد که هر روز آمده به طرز سامع (شنونده) به کار اشتراک کند. ما قبول نمودیم و به همین طریق تصحیح و تطبیق گویا از دست سه ما گذشت.

دایره نظر و مطالعه من آن وقتها بسیار تنگ بود. بسیار جای "نوادر الوقایع" را که به نجوم، به فلسفه و تصوف عائد بودند، نمی‌فهمیدم، اما آن جاهائی که می‌فهمیدم به

من تأثیر عجیبی می‌کردند.

جاهای به من تأثیربخش "نوادرالوقایع" آنجاها بودند که من آن حادثه‌ها را در زندگی دیده بودم و از آن احوال دلتنگ می‌شدم، اما هیچگاه اصلاح کردن و اصلاح شدن آن احوال درخاطرم نمی‌گذشت و گمان می‌کردم که "دنیا همین طرز آمده است، همین طرز هست و همین طرز هم می‌رود، چه باید کرد؟" و خود را با این بیت بیدل که همان وقت‌ها زبان زد همه از دنیا دلتنگ‌شدگان بود، تسلی می‌دادم:

زندگی در گردن افتاده است بیدل چاره چیست؟

شاد، باید زیستن، ناشاد، باید زیستن.

اما وقتی که من آن احوال فلاکت اشتغال را در مندرجات "نوادرالوقایع" با تصویر ریثالی، با تصویری که خود در زندگی دیده بودم، دیدم، به من حالت دیگر روی داد. در دل خود گفتم: "این احوال را اصلاح کردن لازمست، مادامی که من اصلاح کرده نمی‌توانم، از وی نفرت کردن ضرور است" (انقلاب فکری کم هم باشد، در من آن در همان وقت روی داد).

یکی از جاهای نوادرالوقایع که در همان وقت به من تأثیر کلان بخشید احوال عائله‌وی بود. احمد دانش دانشمند احوال عائله‌وی زمان خود را نغز آموخته سبب‌های جنگ عروس و مادرشوی و اغواگری‌های عائله ویران‌کنی مادر عروس و خواهر عروس را در خانه داماد، چنانکه من بارها دیده و شنیده بودم، تصویر کرده است آن جنگ و جدال را نیز به خوبی نشان داده است.

من در اینجا به طرز مثال بعض فقره‌های آن بابی را که به جنگ کیلین (عروس) و مادرشوی بخشیده شده است از هرجا هرجا چیده با عبارت خود مؤلف نقل می‌کنم، در وقت ضرور بعض کلمه‌های مؤلف را در بین قوسین شرح می‌دهم. اما برای آسان کردن مطالعه سر سطر ویرگول، نقطه، ناخنک و قوسین برین رسم خط حاضر را علاوه می‌نمایم.

در آن باب درباره سبب جنگ عروس و مادرشوی می‌گوید:

... اگر خصومت گریه و سگ را تشخیص توانی کرد وجه نزاع زن و مادرشوی ترا معلوم شود، یعنی سگ این گمان دارد که "گریه استخوان از من می‌برد" و گریه در این حسد که "سگ نان میدهد از چنگ من برباید." فلاجرم (ناچار) نزد ملاقات اظهار عداوت... کنند. در اینجا (یعنی در عائله) نیز... این هر دو (یعنی عروس و مادرشو) دعوی دارند و زبونی همدیگر را می‌خواهند. مادر مدعی این است که "فرزند قطعه گوشتی ضعیف و عاجز بود که به سعی و... تربیت من... کمال یافته و بسی... شب‌ها به روز و روزها به شب آورده‌ام و در تربیتش خونها آشامیده... جزای این احسان (مکافات این نیکی) جز این نیست که

سرانجام... مهمات (کارهای) فرزندی به دست اختیار من باشد و او بی صواب دید و مصلحت من نباید که دم آب بیاشامد.

و زن مدعی اینکه "دامن این مرد به چنگ آورده ام، خود را به زبونی و خادمی به خدمت وی داده و از همه خویش و اقربا جدا گشته... سزای این تفویض و تسلیم غیر از این نیست که کلید... ابواب (درهای) دخل و خرج مرد در قبضه اختیار من بود".

چون این دودعوی به همدیگر معارض (ضد) است اصل خصومت از اینجاست... مادر می بیند که در صدر خانه زن بیگانه نشسته... و در منزل فرزند قهرمان حادث (پیدا) گردیده و حال آنکه خود مدعی این معنی بود که در منزل فرزند قهرمان باشد و فرمان گذار... زن می بیند که زال... چنین برجبین در کنار بساط شوهر نشسته مغل (خلل رسان) آرایش و مانع فرمایش او می شود و در امر معاش (کارهای روزگاری)... خانه... مشارکت (شریکی) می جوید و حال آنکه خود او مدعی استقلال بود... پس از این وجه گرد ملال... بر ناصیه (پیشانه) اش بنشیند.

چون مرد به خانه درآید، آثار غم و گدورت برجبهه گدبانو (زنش) مشاهده کند، بواسطه حب (محبت) زناشویی تفتیش صورت حال کند، بعد از چندین قهر و ناز (از طرف زن) به لابه و نیاز تحقیق کند که این گرد بلا انگیزه محبت بدتر از عداوت مادر است. از جهت حرمت مادری التجا به مادر برد که "تو در امر سرانجام... خانه کلفت مبر و به یک جا بنشین و آسوده باش و به طاعت و عبادت شغل گیر و شکر به جا آر که یک فرزند دو گردی، اکنون وظیفه به یک جا نشستن است و عبادت و دعا کردن و مهام خانه (کارهای خانه) به گدبانو (عروس) گذار و خود را رنجه مدار".

این تلقین مرد... از تعظیم و تواضع مادر است... چه (زیرا) اکثر ازدواج مرد (خانه داری) به سعی و تردد مادر به وقوع می انجامد...

میدان امل (آرزوی) مادر تا آنجا وسعت دارد که... چون فرزند از اوست، زن او نیز از او و خادم او... اگر خواهد این خادم را پیش فرزند می فرستد و اگر نه - نی، و اگر خواهد این نان به او می دهد والا - نه.

گمان فرزندان این است که: این محبت که مادریه من دارد و مرا به تزویج (زنداری) آورده البته این محبت را در حق زن من هم دارد برای خاطر من... از این جهت از راه شفقت صلاح حال مادر را تلقین می کند.

مادر از این سخن... گمان می برد که زن پسر او را از راه برده (بر آورده است) شغف (غوغا) می بردارد، که "من ترا به این امید بزرگ کرده ام که به گفت زن درآیی و مرا از گاسه و نواله (طعام) منع فرمایی... و زیر دست زن بگنی و به دسته نان بدهی؟ و در

هر گوی و منزل مادران بر سر خان (دسترخان) صاحب اختیارند و زنان و خادمان ایشان چاکران و مطیعان."

مرد بیچاره متحیر گردد که این غوغا از کجا افتاده و گوید: شاید راه این باشد وقاعده... همین. پیش زن رود و به نصایح... دلفریب او را از راه شفقت و محبت تلقین کند که: "تو ازین وجه غمگین مباش، به خدا شکر آری که مادرم به سرانجام مهمان خانه از پخت و ساخت متکفل (متصدی) باشد، تو آسوده بنشینی و به زیب و زینت خود بهپردازی و آب و طعام نزد تو تیار آید و تو از همه تشویش نشست و برخاست فارغ باشی."

زن، که حالی این غوغا شنیده بود و گینه زال (مادرشوی) به دل گرفته اگر لثیمه (پست طینت) بود شور و نزاع بنیاد نهد و گوید: "من با مادرت نه نشیمن و او را از من جدا کن... چون از مادر خود می ترسیدی، چرا زن گردی؟ در خانه دان مردان خدمت زنان را جواری و خدمه (کنیزان و خادمان) کنند، نه زالان ظلمه" و اگر کریمه (عالی طبیعت) بود با آنکه مخالف مدعای اوست از جهت حب (محبت) شوهر مرتا (یکباره) دل از تصرف تام (صاحب اختیاری) بردارد و نیز می داند که اگر این صورت متحقق گردد (به عمل آید) آرامش و آسایش او در آن باشد، به فراغ بال (خاطر جمعانه) در صحنه خانه بیاساید و زمام مهمات (اختیار کارها) به دست مادر شو گذارد و به گینه پوشیده... "بینم، چه کار می کند؟" گویان به هیچ کار خانه دست نزنند.

مادر، که از فرط (غایت) نادانی خود بلا به سر خود خواسته بود، امروز یا در روز دیگر، نهایت تا سه روز تهیه پز و ساز (کار) بیرون و درون خانه فرزند میکند، در روز اول یا دوم و البته در سوم نزد هر طعام که پیش زن و پسر نهد، می نالد و می گوید که: "من پیر شده ام و از کار مانده و در امور (کارهای) سرانجام خانه کسی به حال من نمی پردازد و نگاه نمی کند و همه به حضور خواب می کنند و من از پگاه تا بیگاه می طیم"... این سخن که می گوید مشارالیه (جای اشارت) زن پسر باشد، زیرا در خانه غیر او کسی نی که به حضور بخوابد و (مادر) طعام لطیف تر و آراسته تر را پیش فرزند می نهد و مبالغه (زور) می کند که: "شما این را تناول فرمایید، چونکه به رسته و بازار تردد دارید، دیگرها هر زمان در کنج خانه و دهلیز چیز می خورند."

درین تقریر نیز مشارالیه زن پسر بود... زن درین حال از دهای هزار زبان گشته بود و از آن طعام انگشت نیالاید و لب تر نکند. فلا بد (ناچار) بر سر این خان (دسترخان) غوغا و فغان برخاسته بود.

پس مرد به غضب رود و اختیار... امور منزل (کارهای خانه) به قبضه زن نهد و مادر را به قهر (با زوری) نشاند...

مادری بیند که قسم او به کاسه می دهند همچنان غوغا و شور می کند و عیش زن و فرزند تلخ گرداند... تا وقتی که آفریدگار (خدا) کار آسان گرداند، یکی را یا هر دو را بردارد، بلکه هر سه را... (از صحیفه های ۳۹۱ تا ۳۹۷ نوادر الوقایع که در فوند کتابخانه دولتی به نام فردوسی، استالین آباد با رقم ۱۴۰۹ قید شده است، فقره های علیحده چیده شد).

مولف بعد از آنکه حقوق زن و مادر را موافق زمان خود وقاعده شریعت و عرف و عادت فتو دالی بیان می کند، باز به بالای مادرشوی آمده می گوید.

مرد اگر به رضای مادر رود، باید که دایم در اذای زن گوشت. حتی (بسیار مردان) به طلاق راضیند و از غایت حسد و رشک اگر موسر باشند، (یعنی مادران دارا باشند) همه اموال خود را صرف کنند، تا فرزند این زن را طلاق دهد و زن دیگر خواهد و همچنین به وی کند (یعنی مادرشوی به زن نو) و همچنین بعد از وی تا پنج هفت تغییر و تبدیل در امر نکاح فرزندان گردند (یعنی مادران) که شنودیم هیچ خصومت از این که گفتیم کم نشد، بلکه در هر مرتبه زیاده تر گشت...

بعد از آن مولف در بیان شرط خانه داری گذشته می گوید. "... پس شرط بود که مرد گد خدا (شونده) مادر ندارد اگر دارد، در عیال خود ندارد..."

مولف برای خانه دار شدن شرط های دیگر را هم مانند درآمد معین داشتن، خانه و جای داشتن و دیگرها را که در زمان فتو دالی بی اینها خانه داری و زندگانی کردن ممکن نبود، می شمارد.

و یکی از شرط هایی که در جانب عروس می ماند، خویش و تبار ثروتمند نداشتن اوست و درین باره میگوید (مضمونا).

روزگار بی تلخ و شور نمی شود و ممکن است که در بین زن و شوی نزاعی افتد، در این صورت خویشاوندان زن (عیناً): کف بر دهان آرند و دست و آستین برچینند و بر سر مرد گرد آیند و گویند "تو کیستی بدین مهابرت (دامادی) راضی و شاکر نباشی؟ به فرزند ما (یا) به خواهر ما چنین و چنان گویی... بدین حال که داری، چرا زن کردی و آبروی مردان به خاک ریختی؟". و چون اکثر مردم از این تحقیقات و تدقیقات که اشاره کردیم غافلند، به تعصب (عصبیت) با مرد اوفتنند (درافتند) و روزگار وی تیره گردانند، با آنکه می دانند یا نمی دانند که خصومت زنان با مردان از شب و روز تجاوز نمی کند و به یک خار خار هزار پدر و مادر و فرزند را در طاق نسیان می نهند (فراش می کنند)...

مولف درباره خانه داری مادر نداشتن زن را نیز شرط می کند و اگر عروس مادر داشته باشد، باید آن در خانه شوهر خود باشد، نه در خانه داماد. چونکه به عقیده مولف مادر

عروس (مادر زن) به ویرانی میان دختر و دامادش کوشش می‌کند و می‌گوید "ها، حاضر باش که لباس شوهرت متعدد نشود و این کالا که داری منما که بفروشد و به بالای تو زن آورد و مگذار از خانه بیرون بخسپد (بخوابد) تا شاهد (محبوب) آرد و منعش کن که به خلق رفت و آمد نکند که از آن بلا خیزد و مهمان آرد اسراف... کند و توب خشک بنشینی یا طلاق دهد که عریان بیرون آیی و از برای آن روزی که جدایی افتد، اذخار (ذخیره‌گنی) را لازم گیر که بر محبت مردان اعتماد نیست و الفتشان نه بر صدق و سداد (راستی) است."

این تلقینات او (مادرزن) هم از آن محبت ذاتی و دعوی ناحق باشد که اثبات کردیم، یعنی چنانکه مادر فرزند نرینه (مادرشوی) آن دعوی دارد و در مادینه (یعنی مادر عروس) همچنان که چون دختر از اوست، شوهر دختر از او و غلام او... مادرزن تا آنجا که دختر را ارث (میراث...) نرساند، مباد که به شوهرش دهد.

مولف در آخرترین باب می‌گوید: "بنای این مقدمات براکثر و اغلب (اکثریت) است و گر نه در میان مردان باشند که در خبیث و خسارت (در پلیدی و گمراهی) از زنان بدتر باشند و زنان هستند که به عفت و طهارت (در پاکدامنی) از مردان بهتر. اگر مادر زن و مادرشوی از آنها (از پاکان) اند... هیچ مکروهی (ناگواری) نسبت به داماد عائد نشود، مگر رفاهیت (فراوانی) و عطوفت (مهربانی) و اگر به جز این باشند، نیستند، مگر بلای زمان و ازدهای گشاده دهان..."

لیکن به علت عدم وقوف (بسیب واقف نبودن) به مقدمه‌ای که سابقاً اشاره کردیم، مردان گمان کرده‌اند که اینهمه بدی‌ها از زن است، نه (از) مادرشوی و مادرزن... از این جهت است که جهلاً... خاصه کسانی که زن ندارند یا دارند و مادر ندارند یا اینها در عیال (در عائله) ندارند اعتراضات ناموجه (بی‌اساس)... رسانند و گویند "فلان زبون زن است و محکوم مادرزن و به مادر خود عاصی و عاق است. آخر زن چه قدر داشته که او را زنند و یا نکشند، یا ترک و طلاقش نگویند؟". ایشان ندانند که زن (هم) مثل ایشان نفسی دارد و خود را عدیل (برابر) مرد می‌پندارد...

طلاق را شارع (صاحب شریعت) میزانی نهاده... به اغوای ناحق مادرشوی را نتوان رنجانید و درین باب عقاق و شقاق متصور نیست (یعنی اگر مادر طلب کند از فرزند که زنش را طلاق کند و او این طلب را اجرا ننماید و مادر ناراضی شود، در این صورت فرزند عاق مادر نمی‌شود)، (همان کتاب از صحیفه‌های ۳۹۸ تا ۴۱۰ چیده گرفته شد).
مولف دربارهٔ معاملهٔ مردان با زنانشان و به مسئلهٔ طلاق می‌گوید:

اما آداب معاش (معاشرت) با ایشان یکی خوی نیک با زنان پیش گرفتن است، معنی این، آن بود که ایشان را رنجاند و بر محالات (طلبهای از امکان بیرون) و ناسپاسی (ناشکری)

آنها صبر کنند و رنج ایشان بگذرد

و دیگر تا تواند، طلاق نکنند. وقتی که کار به گفت وگو و جدال رسیده بود و وقاحت (سطاحی) زن از حد گذشته، مرد باید که در این حال هم از جا نرود (خودداری کند) و به خشم و استخفاف (بی حرمت کنی) طلاق ندهد، بلکه به تلافی (زبان خوش) عذری آورد و اگر زن قبول نکند (عذرش را) . . . آن گاه به طلاقش گوید و اگر خود طالب فرقت (جدایی) باشد اولاً به هدیه دل زن خوش کند و عذری گوید که "من ناگزیر از تو جدایی می طلبم بنا بر مصلحتی" تا زن ساکت شود، آنگاه افتراق (جدایی) جوید .

مرد باید که سر زن با هیچکس نگوید و ظاهر نکند که به چه عیب و علت طلاق می دهد؟ یکی را پرسیدند که "زن را چرا طلاق می دهی؟" گفت: سر زن خویش آشکارا نتوان کرد: و چون طلاق داد، گفتندش: چرا (زن را) طلاق دادی. گفت: "مرا با زن مردم چه کار تا حدیث وی کنم؟" (یعنی گپ وی را گویم)، (از همان کتاب از صحیفه ۴۱۴ تا ۴۱۹ پیچیده گرفته شد).

احمد مخدوم در قسم دوم "وصیت فرزندان" نام باب "نوادالوقایع" درباره کسب و پیشه ها گپ زدن خواسته اول بر بالای درس خوانی و درسگویی می ایستد و در این خصوص از یادداشت ها و تاثرات خود پارچه ها می آرد . . . "من از علوم رسوم (رسمی) به قدر وقوف به عربیت (زبان عربی) . . . اکتفا . . . نمودم و درس و تدریس و گرد آوردن شاگردان را بالمره (تأما) نگاره بودم (ناگوار می شمردم) و به حال استادانی که پیش آنها تلمذ می کردم (درس می خواندم) ترحم می آوردم (رحم می آمد) که "اینهارا چه داعیه (سبب) برین تشویش و غوغا راضی داشته؟" منافع دنیوی و اخروی ایشان را از کتابها می جستم همه را در خسران (گمراهی) و زیان میدیدم و در تشخیص معانی وعده ها که در فضیلت علم و اهل آن آمده است، متردد میشدم (در شک می افتادم) که "العلم عزالدنیا و شرف الاخره" (علم عزت دنیا و شرف آخرت است) گفته اند، مراد از این علم کدام علم باشد؟ جمع آمدن مهملی چند نادان، بی ادبانه و ناهمیده غوغا برداشتن و هر سرچندگاهی چند طبق مویز و حلوا و تنگه که از طالب علم فقیر (قشاق) ستانند و به استاد دهند و وی به شادی و فرح در کیسه کند، استاد از بسیاری سخن کردن و حرف زدن دل مرده باشد و قوت هاضمه و دندانها سست شده به دندان شکستن نتواند و به خوردن هضم کردن، (شب) به جای خواب کتاب بیند و روز از پگاه تا بیگاه غوغا آرد و غلغله شود و سیر بیرون و درون (کردن) نتواند و به طعام خوردن و حرکت کردن فرصت نیابد و در درون گنبد فراخ وسیع (درسخانه) در سرما و گرما محبوس و مسجون (زندانی) باشد

... چون عزم خانه کند دو مهمل (جلودار و گفش بردار ملاهای کلان، ص.ع.) رگابش را بگیرند و هم عنانش (در جلو اسپش) بدونند تا استاد از اسپ نیفتد و گردنش نشکند، درین و مایشابه آن (مانند اینها) چه عزت تحصیل توان کرد که بسی از عوانان ملوک (سرهنگان پادشاه) مانند عس (میرشب) و ایشک آقا باشی در دواندن ابلهان در رگاب با این عزت حضرت داملا شریک... اند... با ملازمت ابواب سلطان (دربار پادشاه) و رضا به ظلم و عدوان (دشمنی باستم) او... شرف آخرت چه نوع دست دهد؟

مولف در اینجا درباره طلبگان مدرسه از پیغمبر حدیثی نقل می کند که مضمونش این است. "کسی که غبار آلود گرداند قدمهایش را در طلب علم، حرام (محفوظ) می گرداند خدا جسد او را از آتش دوزخ". مولف بعد از نقل اصل این حدیث می گوید. "غبار آلود گردانیدن قدم در خواندن خطبه های کتاب و شب فسق و فساد کردن... چگونه جسد را از آتش دوزخ محفوظ دارد؟..."

"بالجمله (خلاصه) این اندیشه ها مرا از حفظ درس... مانع می آمد... چون چشم من بر ظاهر باز بود همه اهل ظاهر را از مشایخ (شیخ و ایشانها) فریب گر می دیدم و علما را رشوت خوار... ("از همان کتاب از صحیفه ۷۰۶ تا ۷۱۱ چیده گرفته شد).

احمد دانش در "رساله نظم تمدن و تعاون" نام اثرش که در اول "نوادرالوقایع" درج شده است، بی ترتیبیهای دربار امیر بخارا را یگان یگان شمرده اصلاح آن را طلب می کند، به پادشاه و به هر کدام منصب داران او وظیفه ها تعیین می کند، مثلاً پادشاه را مزدور و خادم اهالی می شمارد و درین باره می گوید. "پادشاه فی الحقیقت مزدور و خادم فقر است، چنانکه اگر در قریه (دیبه) ای از غلبه دزدان و شریان (بدگرداران) خوف بود و مردم شخصی را به قزاولی و نگهبانی اتخاذ کنند (گیرند) و متصدی آب و نان نشوند تا شب را پاس دارد و بیدار نشیند و متصدی دفع خصم گردد، اینچنین رعایا (رعیه ها) که تفویض و تسلیم عشر و خراج و زکات به سلطان می کنند، برای آن است که "نگهبانی ما کن و آب ما را برسان و راه های ما را از اشوار (راهزنان) پاک دار تا ما را فراغت باشد و اگر تو فارغ نشینی با ما فراغت کجا دست دهد"، پس کسی که متصدی مشغله جمعی باشد او را کجا جای آرامش و آسایش تا به کبر و غرور پردازد؟ فی الحقیقت سلطان را از دولت آن مقدار حق است که... مایکفی صد رمق (به قدر ضرورت زندگی) باشد و بر ما زاده بر آن (و بر زیاده بر آن) مالک نیست. از آن گسانست و از دیگران" (از همان کتاب صحیفه ۱۰۲).

و در جای دیگر همین رساله درباره اهل دربار امیر می گوید. "... جمعیت این طبقه در درگاه ملوک (شاهان) هم از آنست که ایشان از کمال کاهلی (تنبلی) و کسالت (سستی)

دیدند که از سرانجام هیچ کسب و کار بر نمی آیند و در گذارش... پیشه‌ها از عقل جزوی اندک چاره نیست و آن (عقل) در ذات ایشان مفقود الاثر است (اثر عقل هم در آنها نیست) گمان کردند که نان مفت... در خدمت سلطانست، چونکه خدمت سلطان منضبط نیست (بی ترتیب است) و هر کس آنجا رود صاحب اسب و جامه خواهد شد و اسپی را سوار شدن و به دارالاماره (به درگاه امیر) رفته سلامی دادن را هر لایعقلی (هر بی عقل) سرانجام تواند داد. یا همراه مدعی (دعواگر) و مدعا علیه (جوابگر) به دیهی برآمدن که قطع نزاع خصمین (طرفین) غالباً (اکثر) به واسطه امین و ارباب بود، کاری صعب (سخت) و دشوار نبود..."

"... دولتخواهی و جانسوزی این طبقه جاهل تا آنجاست که اگر شهر آتش گیرد و خانه‌ها براقند، سلطان از حرمسرای تفرس کند (پی برد) که در شهر غوغایی افتاده بوی دود به مشام می‌رسد، عرض کنند که "هیچ غائله‌ای (فلاکتی) نیست کلان آتش در خمدان نهاده‌اند و این شعله آنهاست".

"و اگر در شب حرامیان (دزدان) به حرم مسلمانان در روند و مالش ببرند و خونها بریزند و بانگ بیداد مسموع سلطان شود، رسانند که "هیچ باکی نیست، زنی با شوهر عربده کرده".

"و همچنین در صحراها در آبی که به مصارف شهر کفایه نکند، گویند که "همه زمین‌های مزارعین (دهقانان) سیراب گشته، زیادتی آب به دنگیز (به بحر) می‌رود" و این چنین در بازارها به سبب تفاوت نرخها، غله‌ها و متاعها رو به نقصان آورده (کمیاب شده) گویند "همه اجناس ارزان است که کسی چیزی نمی‌خرد" الحق راست گفته باشند که از جهت گرانی کسی چیزی نخریده".

"و در دیاری که از رفتن سلطان و عسکریه به ستوه آمده (تنگ شده) و پایمال گشته، گویند "چشم مردم آن دیار در راه است و انتظار مقدم (قدم‌گذاری) سلطانی می‌برند" (از همان کتاب از صحیفه ۹۴ تا ۹۶ چیده گرفته شد).

احمد مخدوم در آن وقت هیچگاه مملکت بی پادشاه را تصور نمی‌کرد و تصور کرده هم نمی‌توانست، نهایت آرزوی وی مملکت‌داری پادشاهاناک با انتظام بوده در این خصوص سرمشق او دولت روسیه بود که وی در تمدن، در انتظام و در ترقی هزار درجه بالاتر از مملکت داری امیر بخارا بود.

حتی خیال و آرزوهای او درین باره یک درجه بالاتر رفته پادشاه را خادم خلق و نفقه‌خور به قدر ضرور خزینه خلق می‌شمایید. این فکر در شرایط امیری آن وقته بخارا که نه تنها دارایی مملکت، بلکه مرد و زن تمام اهالی هم غلام و کنیز شخص امیر شمرده می‌شد، خیلی فکر عالی بود.

این فکرهای احمد دانش به من که آن وقتها بی‌ترتیبی‌های مملکت و دربار امیر را "همین طرز آمده است و همین طرز هم خواهد رفت، چه باید کرد؟" گویان فکر می‌کردم بی‌تاثیر نمانده بود.

یک جای دیگر "نوادرالوقایع" که در آن وقتها به من تأثیر بخشید، تصویر حرص اهل بازار در راه ثروت غون‌داری بود، درین باره به من تصویر بقالی که همسایهٔ مولف بوده حرص ثروت جمع‌کنی خود را با دین‌داری آمیخته پیش می‌برد، تأثیر عجیبی بخشیده بود. من در اینجا همان پارچه را هم با زبان مؤلف اما کوتاه کرده و بعضی لغت‌هایش را در بین قوسین شرح داده و علامتهای کتابت امروزه را زیاده نموده نقل کردن می‌خواهم:

مؤلف در یک جای باب "وصیت به فرزندان و حقیقت کسب‌ها و پیشه‌ها"ی نوادر الوقایع فرزندان خود را توصیه می‌کند که البته به کسب و کاری مشغول شوند، احتیاج زندگی خود را با دسترنج خود تأمین نمایند، اما در حرص مال غون‌داری و ذخیره‌کنی نافتند.

مؤلف دربارهٔ احوال بد به حرص مال غون‌داری افتادگان بقالی را مثال آورده به فرزندان خطا می‌گوید: "... می‌دانید که در جوار (همسایگی) شما بقالکی است صاحب ضیاع و عقار (زمین و آب و باغ و بوستان) و اسباب و مال و مواشی (چارپایان) و دوگانی آراسته دارد پر حلو و شیر که چون چشم شما در آنها افتد، آب در دهانتان گردد آید و مرا از تصور حال او آب در دیده".

"و این دوگان دو در دارد و همهٔ ما محتاج مردم (همهٔ آن چیزها را که مردم احتیاج دارند) در (آن) دوگان جمع نموده و خود در میان انار و انگور و هجوم مگس و زنبور بنشسته و خود پیر و خرف (فرتوت) که اگر به فراغت بنشیند و به ... اسراف اموال صرف معیشت خود کند، از بقیهٔ العمر او (از عمر باقی مانده اش) زیادتى کند".

"می‌بینید که در این دوگان دودر تابستان و زمستان عمر به سرمیبرد، در زمستان این دوگان سرد بود، به سبب عبور (گذشتن) باد و برف و در تابستان گرم بواسطهٔ مرور سموم (تفباد)".

"در سرما طبقی سفال پر آتش در پیش خود نهاده لمح به لمح (لحظه به لحظه) دست به گیل (منگ) و ترازو و سبزی و شلغم می‌زند سرد می‌گردد و بر آتش می‌دارد و هنوز تاب آتش به دست او نرسیده یکی می‌آید که "مرا فلان چیز می‌باید" (علی الفور) (فورا) برخیزد و نانشسته باز دیگری آید و چیزی خواهد و نانشسته باز دیگری آید و (آتش) همچنان خاکستر شود و دست و پای او همچنان یخ بسته".

"و چون طعامش از خانه آید، دستی به کاسه و لقمه‌ای به دهان یکی کند، لقمه فرو

نبرده و دست نبرداشته دیگری آید، دست آلوده و نان در دهان چند طواف (گردش) به گرد دوکان کند، تا آنچه آنکس خواسته، یافته دهد."

"در این اثنا وقت نماز در رسد و چون مرد منصف (دیندار) است سراسیمه به یک گنج دوکان بالای سنگ و ترازو و سبزی و پیاز نمازی سرکند. تکبیر اول ناگفته یکی آید و چیزی خواهد، فاتحه و قرائت ناکرده دیگری رسد... به هر کدام به دست، یا به سر اشارت می کند که "بنشین تا نماز تمام کنم" و گاهی که به مسجد جماعت حاضر شود، تکبیر و قرائتش اینک "مبادا گربه از سیخ گوشت را برباید" و ذکر و تسبیح آنکه مبادا بچگان جوز (چارمغز) را از زیر زغامه برچینند."

"در ایام تابستان با وجود آنکه صاحب باغ و چارباغ باشد، از آن تمتع (بهره) نتواند گرفت و شمر فواکه آن (میوه های آن) نتواند دید و درین دوکان گرم که از تف سوم چون غرفه ای (حجره ای) از غرفه های جهنم می شود، فرصت دم آب سرد آشامیدن نیافته مانند اسپ جواز و خراس (آسیای آسی) گرد دوکان هزار بار طواف می کند و جامه ها از عرق پوشیده و خود گرگین و متعفن (بد بوی) گشته، وقت خواب اگر سر به بالین نهد، زانو در آغوش باشد، چونکه جای خالی نباید که پای افرازد (دراز کند)."

"و چون اسباب و ادوات بقالی رو به کمی و نقصان نهد، گاهی سواره و گاهی پیاده جوالی بردوش به بازار می رود و نفس کشان دانه و بقله به دوکان می آرد گرمی هنگامه دوکان را (برای گرم کردن سودای دوکان خود)". (از همان کتاب از صحیفه های ۶۹۵-۶۹۷ گرفته شد).

این تصویر احمد مخدوم به من آنچنان تاثیر کرد که بقال مذکور از نظرم هیچ دور نمی رفت و خواستم در زندگی مانند آن بقال را یافته تماشا کنم. بقالانی را که در رسته و بازار در دو طرف کوچه در دوکانهاشان نشسته مالهاشان را می فروختند دور و دراز پیششان ایستاده تماشا کردن برای من ممکن نبود.

آخر روبروی گوشه جنوب غربی صحن مدرسه کولک تاش بقالی را یافتم که از جهت قیافه ظاهری هم به بقال احمد دانشمانندی داشت. او هم پیرفروت بود. اگر بقال دانش دیندار نماز خوان باشد، این شیرین کار خوش زبان بود؛ به هر کس خطاب کند، البته در اول سخنش "گرم از سرتان" می گفت و دوکانش هم گذرگاه تفبادهای ناپستانی و تند باد زمستانی بوده پیشش تماماً کشاده می ایستاد بحدی که در وقت بارش گردبادناک روی کار مال و کالایش با همراهی خودش در زیر برف می ماندند، در پیش او بجای طبق آتش تفرچه آتش بود که اگر فرصت یابد، دست و پایش را بر وی گرم می کرد.

از بسکه در روی صحن مدرسه به کوچه نگاه کرده نشستن عادت عمومی طلبگان مدرسه های بخارا بود، به نشستن من در روبروی آن بقال هیچکس تعجب نمی کرد و من هر روز ساعتها در گوشه صحن نشسته کار و کردار آن بقال را در زیر نظر دقت می گرفتم و همه کار او را موافق کردار بقال احمد مخدوم می یافتم و در این حال به نظر زندگی بین وبه قلم حقیقت نگار مولف "نوادر الوقایع" تحسین بر تحسینم می افزود.

روزی این بقال جوانی را به بغل گرفته و پیش دوکانش را پرده کشیده بازار رفت. من برگشته آمدم او را منتظر شده همچنان در گوشه صحن نشسته ماندم.

بقال بعد از ساعتی آمد، او یک جوالچه برنج را پشته کرده برداشته آورد و همراه او یک دهقان هم بود که یک جوال سبزی به او فروخته اش را به خر خود بار کرده می آورد. بقال بعد از جابجا کردن برنج، سبزی دهقان را به زغامه های سبزیدان پیش دوکانش خالی کردن گرفت.

در روی جوال سبزی های کلان کلان باشند هم سبزیهای زیر جوال میده تر و ریزه تر برآمدند. بقال این حال را دیده غور غور کنان سبزی را جابجا کرد و در وقت پول دادن از مبلغ در بازار به دهقان وعده کرده اش کمتر داد و آن کمی را برای پر کردن جای سبزیهای ریزه برآمده، زیر جوال حساب کرد. دهقان راضی نشد و گفت:

— عادت همین است که در روی کش جوال سبزی و پیاز کلانتر را می گذارند و در زیر جوال ریزه هایش را. اگر شما در بازار می گفتید که: "اگر زیر جوال میده برآید، مالت را نمی گیرم، یا پولت را کم می دهم"، من سبزی خود را به شما نمی فروختم، حتی، بعد از اینجا آمدن هم همین شرط را میکردید، من مال خود را گردانده بازار می بردم، اکنون که سبزی مرا با سبزی های کهنه تان آمیخته راه اقاله (برگرداندن سودا) را بستید، من پول خود را پُرّه طلب می کنم.

بقال باشد، به این سخنها گوش نمی داد و "گرم از سرتان انصاف کنید، نا انصافی خاصیت ندارد، گرم از سرتان، پولی که با فریب گری به کیسه کس درآید، وفا نمی کند"، گویان فریاد می کرد.

آخر کار از جنجال بازی به جنگ و جدال و دست به گریبانی گذشت و بقال آتشین شده "گرم از سرتان" گویان از دوکان به کوچه فرآمد و از گریبان دهقان با یک دست گرفته "گرم از سرتان" گویان با دست دیگرش به سر او مشت ماند.

دهقان هم با دست چپش از گریبان بقال گرفته با دست راستش به گوشخانه او شلاق زدن گرفت و شلاقهای دهقان چنان با ضربه بودند که گوش و روی بقال چنانکه به

لعلی مس زده باشند، صدا می داد و رنگ رویش هم مانند مس در آتش تفتانده سوب، سرخ شد.

بقال موی سفید فرتوت و دهقان جوانتر تنومند بود. عاقبت پیرکی به ضربه های دهقان تاب نیاورده، "گردم از سرتان به حال من پا به لب گور رسیده رحم کنید" گویان خود را از دست دهقان خلاص کرده به دوکان جسته برآمد. اما در پول دهی عناد کاریش درهای کم نشده بازهم پول کم را به دهقان دادن خواست و "گردم از سرتان اگر گیرید همین اگر نگیرید دادتان را به قاضی، به امیر یا به خدا گویند، گردم از سرتان من فریب شما را نمی خورم" می گفت.

دهقان میخواست بقال را از روی کار دوکانش کشاله کرده فرآورده دوباره مشتکاری کند. اما آدمانی که به سر جنجال رسیده آمده بودند، به این کار راه ندادند و به دهقان: — این موی سفید را کشی هم یک پول دیگر نمی دهد. بیا به خدا حواله کن، خدا به کشتت برکه دهد، گویان او را نصیحت و تسلی دادند.

دهقان ناچار جوال و پول به رضای خود داده بقال را گرفته و به خرش سوار شده رفت.

بقال بعد از دور شدن دهقان گویا هیچ کاری نشده باشد، یا یگان کار عادی ای به وقوع آمده باشد، خنده کنان به آدمان نگاه کرده:

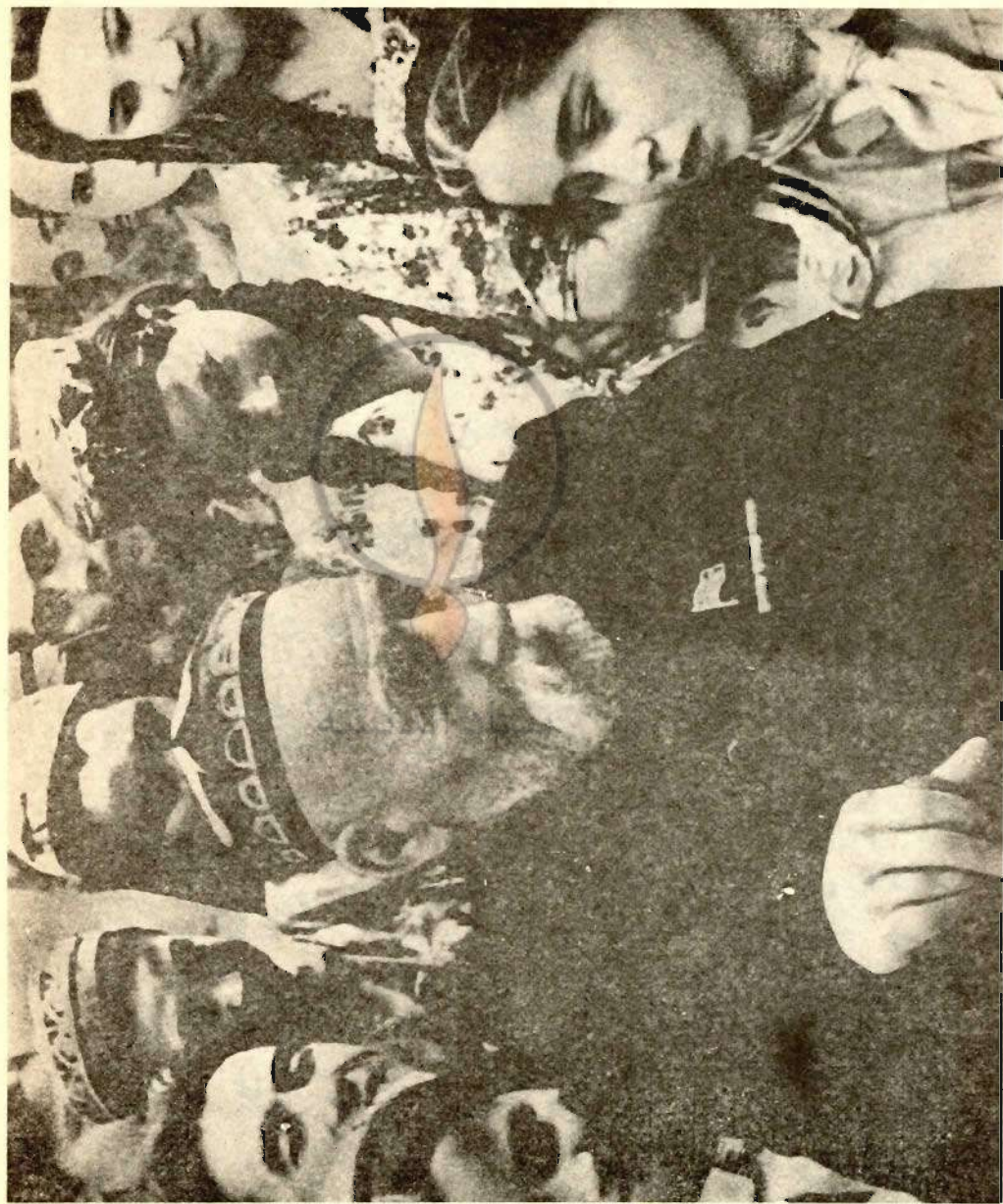
— گردم از سرهاتان، آدم با یک فائده ای که از خرید و فروش به دست می درآید بای نمی شود، برای بای شدن از سنگ و ترازو، از حساب خریدار و فروشنده گرفته نش و با قتی کردن مالهای پست به مالهای نغز هم فائده بردنش لازم است.

او این سخنها را چنان با خوشزبانی می گفت که گویا هزل و شیرین کاری می کرده باشد. بعضی شنوندگان به این سخنان او خنده می کردند و بعضی ها به او دشنام و نفرین داده از پیش دوکان او دور می شدند. خود او هم "گردم از سرهاتان، پیش دوکان را خالی کنیتان از سودا نمانم" گویان مردم جمع شده را پراکنده کردن می خواست.

دو واقعه ای که در یک موضوع باشند، در یک جا به طرز حکایه آوردن، خصوصاً که دومی از نخستین از جهت بدیعیت پست باشد، کار بسیار بد است. اما من در اینجا بانقل احوال "بقال احمد دانش" و "بقال خود" این کار بد را کردم. من این کار را برای آن کردم که خوانندگان با اندازه کرده دیدن تصویر احوال این دو بقال قوه قلم احمد دانش را به خوبی روشن دریابند.

جای دیگر "نوادرالوقایع" که در آن وقتها به من تأثیر کرده است، نظر خرده بین

دانش آموزان مدرسه‌ای که در پایتخت تاجیکستان (شهر دوشنبه) به افتخار عینی نامگذاری شده است، در استقبال از عینی



مناسبت بخت بسجده

عبدالله سمرقند بهشتی شاه
 جز بهشتش بطراوت نتوان یافت شاه
 زرشا رسد ز منتهی چو کف ابرو کم
 فیض باریست هوش چو ده این کمال
 بزه زاریست بهر بزه عیار رنگاراب
 چشمه باریست زهر چشمه روان آب
 میرد که کس نیست اصحاب عی
 گروزد بادشاه از طرف باغ شاه
 این سمرقند همان است که ^{مطابق قیود} ~~مطابق قیود~~ دارد ازین شهر باورنگ همایون جاه
 این سمرقند همان است که ^{مطابق قیود} ~~مطابق قیود~~ میرزا زدا ازین خطه بانش علم استقدال
 این سمرقند همان است که بولند فقیه اردصیت شرفی تا عربستان اعیان
 غمزدایست سمرقند حار افراتیک نزارایم غم بجان بخارا رضایا
 گریزد و بر بندم نرود از خاطر یاد در واره قرشی دهلوی و گزاه
 این بجا ملک بخارا است ز محمد امین منبع علم با سواد نه چندین ساله
 این بجا ملک بخارا است امام اسماعیل زدا ازین خطه با قطار حیا کوسکاه
 این بجا ملک بخارا است علی بنیاد و رتبه داد که نادره کسی تا این ماه

مولف بود به جمعیت دویاریانی (اعیانی) و اریستوکراتی (اشرافی) روسیه، چونکه من با اندازه بسیار خرد باشد هم این احوال را در بین بایها و کلانان بخارا می‌دیدم. مؤلف در نقل یکی از سفرهای در روسیه کرده‌اش بعد از آنکه مجلس بالی (بزم) در حضور امپراطور تشکیل کرده شده را تصویر می‌کند و طنطنه‌های عقل خیره کننده را با قلم و سخن به پیش نظر خواننده تجسم کنانده نشان می‌دهد، به معنی باطنی آن جمعیت گذشته می‌گوید:

"... بعض طبایع... (کسان) را گمان افتد که آنها (یعنی طبقه عالی روسیه) در دنیا به غایت محظوظ (بهره‌یاب) و مسرور باشند و هیچ غم... گرد خاطر ایشان نگردد و دایم به رفاه (فراوانی) و تنعم (با ناز و نعمت) زیست دارند... (در حقیقت) اینچنین نیست... راقم حروف (مولف) در سفر اول در بادی‌الرأی (در نظر اول) دریافتم (حقیقت حال را)، چونکه نظرم بیشتر بعبثت باز بود، حزن (محزونی) و یاسی (ناامیدی) که در اکابر... آن دیار (روسیه) ملاحظه کردم (از حد بیرون بود)... هر کدام آنها به مافوق خود متعصب باشند و به ماتحت مباهی (یعنی هر کدام آنها به کسی که در شان و شوکت از خودشان بالا بود، حسد می‌بردند و مانند او شدن را می‌خواستند و به کسی که از خودشان پست‌تر باشد، فخر می‌کردند و غرور نشان می‌دادند) کسی در دنیا نبود که به همه مرادات و مشتهیات (طلبات نفسانی) کامیاب باشد، البته (هر کس) از یکی (دون) (پست) و از دیگری فوق (بالا) باشد. پس دایم به حسد و تعصب مایوس و محزون گردد. مثلاً در بزم مجلس امپراطور در جشنی که به تصور آوردن او از محالات می‌نمود و توان گفت که هیچیک از سلاطین گذشته و آینده را اینچنین دستگاه کمتر دست داده باشد (و کمتر دست دهد) و در هیچ جزو و رکن این مجلس قصوری، کمبودی و فتوری بازدید نمی‌گردید. بهیشتی مجسم به حور و مزین به قصور (قصرها) می‌آمد.

(اما) من درین مجلس همه را می‌دیدم که ملول و مایوس بودند، بواسطه اینکه درین مجلس اسباب نشاط یکمال بود و زن و مرد مست بودند، هر مردی می‌خواست که به همه زنان آید و هر زنی واله بود که به هر مردی رود. (اما) ازین جهت که مجلس سلطان (امپراطور) بود، علانیه (روبراست) راه کام جویی به هر کس مسدود (بسته) می‌نمود. الا آنکه هر کدام آه سرد می‌کشیدند. زن زید (نام آدم شرطی— ص. ۱۰۷) می‌دید که زن عمرو (اینهم نام آدم شرطی) به قیمت یک هزار دینار حلی و حلل (لباس، اسباب آرایش و زینت) پوشیده و همراه مردی وجیه (خوش‌روی) از اعظم (کلانان) دست به گردن و کمر رقص می‌کند، لباس او دون (پست) و عدیل او (هم رقصش) بد منظر (بد نما)، محزون و ملول چرخ می‌آورد و رقصی بگروه (زور به زورکی) می‌کرد، و بشیر (این نیز نام آدم شرطی) می‌دید که زن با جمال

او با همراهی خالد دست به گردن رقص می‌رود و زن بدشکلی خالد با وی عدیل (هم‌رقص) شده به اکراه (زور به زورگی) پای می‌گرفت .

"زنانی که پیرتر بودند مردان به آنها التفات نمی‌کردند و مردانی که کهن سالتر بودند، زنان ایشان را (التفات نمی‌کردند). پیران از جوانان و خوبتران از عدم دستگاه و قدرت به حسد و غیرت (رشد) همدیگر گرفتار حزن و الم بودند... خود پادشاه نیز بواسطه اینکه از فقرایان ولایت استمتاع (گامیابی) نتواند کرد مگر به خفیه (پنهانی) آب هوس هر زمان از دهانش می‌ریخت. زن پادشاه نیز از جهت کهنسالی و پیری از جوانان مجلس بیشعور قدمی در میان می‌نهاد."

و بالجمله (خلاصه) هیچکسی را ندیدم که غمی دامن‌گیرش نبود و دود آه گبود از دماغش بر نمی‌آمد...

مؤلف اینحال را در کوچه‌ها و تماشاخانه‌های پیتربورگ نیز دیده است که به تاثرات بزم پادشاهی علاوه کرده به طرز زیرین نقل می‌نماید. "و همچنین در رسته و بازار و تماشا خانه‌ها هیچ تنی آسوده و بی‌غم به نظر در نمی‌آمد. مثلاً، در رسته بزرگ (مؤلف در اینجا یک کوچه بزرگ پیتربورگ را که در دو طرفش عمارت‌های عالی با حشمت و مگزینه‌های پر ثروت بنا یافته بوده است، به تفصیل تصویر میکند و در آخر می‌گوید) "... همه مردم را... مغموم (غمگین) و محزون می‌دیدم. از آنکه زن زید را می‌دیدم که بر عرابه شش اسبه سوار و مقدار ده هزار دینار حلی و حلل پوشیده و قیمت عرابه نیز نزدیک به هزار تنگه با ردیفی (هم سواری) مطبوع (دلکش) نشسته، زن عمرو در لباس و عرابه و ردیف دون او، یا اینکه با وجود کمال اسباب با ردیف نامطبوع نشسته و دیگری با کم اسبابی با همراهی ردیف مطبوع افتاده هر کدام (آنها) به اسب، عرابه و لباس همدیگر رشک و حسد می‌بردند و به حالتی که داشتند، هیچکدام راضی و شاکر نبودند، از این جهت هر روز در اسب، عرابه و لباس و آرایش تکلف به کار می‌بردند که مافوقش (بالا تر از آن) متصور نشود .

باز روز دیگر به نوعی جلوه می‌کردند که آرایش روز گذشته (در پیش آن) ناچیز می‌نمود. از کمال تعصب و تکلف با همه رنگ و زیب و زینت دائم رنگ زنان و مردانشان زرد و کبود می‌تافت، چونکه از حسد و غیرت (رشک) همدیگر... بسیار غم می‌خوردند. همچنین در بزمخانه‌ها مدام در رفتار و گفتار و کردار همدیگر ناظر بودند و در صدر (پی) عیب و قدح (خرده‌گیری) همدیگر (می‌افتادند) " (از صحیفه‌های ۵۴۲-۵۴۷ همان کتاب چید گرفته شد) .

در نخستین بار دیدن و خواندن "نوادرالوقایع" جاهای به من تاثیر کرده‌اش خیلی بسیار بود، اما با نقل پارچه‌های در بالا ذکر شده (به طرز مثال) قناعت کردن مناسب دیده

شد. در آخر این یادداشت خود همین را هم باید قید کنم که شناسائی من به "نوادرالوقایع" در من تنها انقلاب فکری را بیدار کرده نماند، بلکه به سرم سودای نثرنویس‌شوی را هم انداخت. در همان وقت‌ها من آرزومی کردم که "باید کس نثرنویس شود و اگر این مقصد به دست درآید، مانند احمد مخدوم نثرنویس شود که واقعه‌ها را در پیش خواننده بازبان ساده مجسم‌کننده نشان داده‌تواند" (این آرزوی من تنها بعد از ریوالیوتسیه کبیر ساتسیالیستی اوکنابر بوجود آمد و با شناس شدنم با اثرهای نویسندگان کلاسیک و ساویتی روس سودای در ساده‌نویسی از احمد مخدوم گذشتن به سرم افتاد).

آری فکر ساده‌نویسی هم در من بعد از شناس شدنم با "نوادرالوقایع" پیدا شد، چونکه زبان این کتاب به خوانندگان زمان حاضره خیلی دشوارنماید هم (و درحقیقت خیلی دشوار هم هست) در آن زمانها که من به این کتاب آشنا شدم، نسبت به دیگر کتابها و از آن چیزها که انشانویسان همان زمان می‌نوشتند، خیلی آسان بود.

محمد صدیق حیرت که در کار تصحیح و تطبیق کردن "نوادرالوقایع" به طرز سامعی اشتراک می‌کرد نیز از این کتاب بی‌تأثیر و تأثر نماند. او افسوس می‌خورد که چرا در زندگی مؤلف با وی علاقه بسته فیض‌یاب و فائده‌بردار نشده است. او این افسوس خود را در قطعه تاریخی که در همان روزها، در روزهایی که با "نوادرالوقایع" آشنا شد، یعنی بعد از ۳-۴ سال از دنیا چشم پوشیدن مؤلف بخشیده به وفات او نوشته بود، اظهار کرده است.

آن قطعه این است:

بنیاد اندیشه

فریاد کز سموم بناوقتِ روزگار
از باغ سینه غنچه آلام و اشکفت
یعنی به دهر فضل و هنر آنکه طاق بود
دهری ز مرگ او به غم و درد گشت جفت
میر احمد منجم اوراق آن که زو
رمز فنون فضل نبودیش در نهفت
سرد از بهار عالم آشوب کرد دل
هم در حمل به محمل تنگ لحد بخت
گر زین فراق چاک زخم پیرهن سزاست
غافل شدیم و دامش از دست رفت مفت
کردم سؤال سال وفاتش زیر عقل
"گویا برقت رونق علم نجوم" گفت.

احمد مخدوم در "نوادر الوقایع" در مورد تصویر نمودن طوی دختر پادشاه روسیه، در آن طوی پاتی نام یک فرانسوی زن سرودخوان اشتراک کردنش را و در همان وقت به امریکا دعوت کرده شدن آن سرودخوان را نقل کرده در تعریف و توصیف او مبالغه می کند و درباره او یک قطعه شعر لیریکی هم مینویسد. در همان وقت همان شعر در پیش ما رفیقان سه گانه (حیرت، منظم و من) مؤلفش را مانند یک شاعر لیریک جلوه گنانه بود. در آخر این باب یادآوری کردن همان شعر مناسب دیده شد. آن قطعه این است:

پاتی پاریسی آن سروقده زهره جبین
در تبسم سوی دامن ز دهن گل می ریخت
زلف پرچین خم اندر خم او در بین گوش
آبروی تری از جبهه سنبلی می ریخت
دیدنش آنهمه کیفیت حیرت می داد
گو ز صهبای نگه در کف جان مل می ریخت
لحن و آواز وی آن سان که به گوش عشاق
گه هس صعوه و گه چه چه بلبل می ریخت
از پیتربرخ عزیمت چو به امریکا گرد
ناله ها از سر و پای همه غلغل می ریخت.

(همان کتاب ص ۵۲۰)

کوچیدن من به مدرسه کولکلتاش

چنانکه در آخر قسم سوم "یادداشتها" نقل شده است، شریک درس من عبدالخلیل مخدوم از مدرسه کولکلتاش حجره ای خریده استقامتش را به من داده بود، اما من استقامت آن حجره را بنا بر حرمت به برادرکلان خود داده حجره ای را که از مدرسه حاجی زاهد به سهم او افتاده بود، به خود گرفته بودم.

چون برادرم خانه دار شده به حولی اجاره کوچید، من به مدرسه کولکلتاش کوچیدم. این واقعه در اولهای سال ۱۸۹۹ راست آمده بود.

مدرسه کولکلتاش کلانترین مدرسه های بخارا بوده دو آشیانه و دارای ۱۵۳ حجره استقامتی است و حجره های او هم نسبت به حجره های مدرسه های دیگر در استقامت باب تر بودند. بیشترین حجره های آشیانه یکمشی بکه رواق بوده در پشت جای نشست گنجینه داشته در وی از یک روزن زیر سقفی اش روشنایی می درآمد.

بیشترین حجره های آشیانه دوش دو رواقه بوده رواق درون مدرسه گیشان گذرگاه

همسایگان و رواق بیرونی هر حجره مخصوص خود آن بود .

حجره‌ای که من در اول به مدرسه کولکلتاش کوچیدم استقامت می‌کردم ، در گوشه شرق جنوبی ، در آشیانه دوم بوده بی رواق ، اما سه نشستگاه داشت : نشستگاه یکم در زیر گنبد فراخ بلندی بوده از دریچهای که به طرف شرق به پشت مدرسه کشاده می‌شد ، روشنایی می‌گرفت ؛ دوم بر بالای راهرو عمومی گوشه درآمد واقع شده بود که سقف پستک داشت و از دریچهای که به درون مدرسه کشاده می‌شد ، روشنایی می‌گرفت و به وی از نشستگاه یکم با چند پاغنده زینه برآمده می‌شد ، سوم در پهلوی جنوبی نشستگاه یکم بنا یافته بود که به وی هم با زینه برآمده می‌شد و این نشستگاه اساساً بر بالای انگشت و هم‌خانه آن حجره واقع شده بود که از طرف شرق مدرسه از دریچهای روشنایی می‌گرفت .

من که پلاس کم داشتم نشستگاه یکم را باشگاه خود قرارداده در دوشستگاه دیگر بورای سفید نو پهن کرده ماندم .

مدرسه کولکلتاش را برادر شیرخورده و عملدار از همه کلانتر عبدالله خان شیبانی ، قلبابا کولکلتاش در وقتهای درهوات حکومت داشتنش در سال ۹۸۶ هجری (۱۵۷۸ میلادی) بنا کرده یک چند سرای و بازارها را از درون شهر بخارا و یک ریان گندم‌کاری دشت قرشی را به وی وقف کرده است .

بعد از آنکه عبدالله خان در نزاع بین خود و پسرش عبدالموئن غصه مرگ شده در سال ۱۰۰۶ هجری (۱۵۹۷ میلادی) وفات کرد ، عبدالموئن در قطار عملداران کلان پدرش قلبابا کولکلتاش را هم با عذاب و عقوبت‌های وحشیانه کشت . به این سبب در بین مردم با تلقین روحانیان افسانه‌ای پیدا شد که گویا هر کسی که در مدرسه کولکلتاش استقامت کند یا ملای بزرگ ، یا بای کلان ، یا شهید و یا همه اینها می‌شده است ؛ چونکه بنا کننده این مدرسه ، قلبابا کولکلتاش هم دانشمند ، هم بای کلان بوده ، و هم در آخر عمرش شهید شده است .

از بسکه مدرسه کولکلتاش سیر وقف و حجره‌هایش هم برای استقامت باب بود ، قریب همه حجره‌هایش مال خصوصی بای بچگان ، مخدومان کلان و قاضی زادگان شده بود . حتی بای بچگان از دهات و از ولایتهای دور برای تحصیل علم (یا پلوخوری و عیش و نوش) به بخارا آینده هم کوشش می‌کردند که از مدرسه کولکلتاش حجره‌دار شوند . بعض ساده لوحان یا ریاکاران افسانه بالایی را هم به این کوشش خود سبب نشان می‌دادند .

بعضی از بای بچگان شهر بخارا هم که به درس خوانی و مدرسه هیچ علاقه نداشتند یک حجره را از این مدرسه صاحبی کرده تعمیر و زینت داده و همه اسباب عیش و نوش را

مهیا کرده مانده بودند و دروقتهای دلگیرشدنشان ازکارهای خرید و فروخت وعیش ونوش خانگی شبی را اینجا بی تشویش زن و فرزند با دوستان خاصشان گذرانیده عیش میکردند. صاحب پیشتره حجره من هم رسول قل بای بچه نام کسی بود که با وجود در شهر حولی دواشیانه پر زیب و زینت داشتنش این حجره را خریده گرفته، نشستگاه سوش را شه نشین دار ونقاشی وگلکاری کرده بوده و هر هفته یک شب، دوشب آنجا آمده شب نشینی می کرده است. چون به کارهای تجارتیش شکست روی داده است، به فروختن این حجره مجبور شده است.

آنه با همین سببها نرخ حجره های این مدرسه نسبت به سیر وقفیش گرانتر بوده به طالبان پول مست عیش طلب به دست درآوردن آن خیلی دشوار بود و بیشترین با رشوه دادن به کلانان اینجا این مطلب به دست آنها می درآمد.

درمدرسه کوکلتاش فسق و فساد وعیش ونوش قریب عیب بشمار نمی رفت وحجره داران عیش طلب آنجا قریب روی راست به آنگونه کارهای نالایق که عامه مردم هیچ گمان نمی کرد، مشغولی مینمودند. در بیشترین گنجینه ها و میان بسترهای حجره های وی خم های شراب مویزی جوشیده می ایستاد.

در آنجا کاردکشی و آدم کشی هم گاه گاه روی می داد که به آن کار نه کلانان مدرسه ونه حاکمان شهر اهمیت نمی دادند. یک واقعه آدم کشی در آن مدرسه روی داده را من در قسم دوم "یادداشتها" نقل کرده بودم. اما در وقتهایی که من در آنجا بودم، یک طلبه "بای بچه" تورکمن را که از جماعه ایرساری بود، یکی و یا یکچند نفر خود همان تورکمنان کشتند.

طرفهای مقتول به حاکمان "خون پلی" داده، "ما در دشت تورکمن حساب خود را با هم برابر میکنیم و شما به کار ما تداخل نکنید" گویان حاکمان را که ذاتاً غیر از بولگیری کاردیگری نداشتند، ساکت کردند وکلانان مدرسه باشند، آش به مقتول بخشیده داده شده را با لذت تمام پست و رسا خورده به لبشان کلوخ مالیدند.

به یکدیگر هجوم خصمانه وحشیانه کردن، در حجره های جمع شده قرته بازی نمودن، در شبهای درس خوانی آشوبهای مستانه برپا نموده آداب عمومی مدرسه های بخارا را ویران کردن ومانند اینها درین مدرسه از کارهای عادی بشمار می رفت.

هرچند در بخارای امیری ملایان و نان ریزگان آنها (ملا بچگان) به اعتبار اکثریت از همه اهالی آزادتر و به عامه مردم غالب تر باشند هم، آزادی مدرسه کوکلتاش در کار های بی معنی آزادی مطلق بود.

البته این چیزهایی که در اینجا درباره اخلاق و کردار اهالی مدرسه کوکلتاش

نوشته شد، به اعتبار اکثریت است، وگرنه، در اینجا ملایان و طلبگانی هم یافت میشدند که در بین همین قدر شور و غوغا به علم جویی خود مشغولی می کردند.

در این مدرسه عاریت نشین (کسی که خود حجره دار نبوده در حجره کس دیگری نشیند) کم بود و آنهایی هم که حجره خود نداشتند، یا به یکی از حجره داران بای خدمتگار یا به یکی از ملاهای کلان اینجایی شاگرد و یا اینکه مانند من به یکی از کلان زادگان علاقه پیدا کرده و به اینجا راه می یافتند. بنابراین عاریت نشینان این مدرسه هم در زیر حمایت حامیان خود در اینجا آزاد بودند.

اما حمایت آن حامی حجره دار به عاریت نشین وقتی نفع می کرد که در میانه آن حامی و "کله جنبانان این مدرسه" علاقه دوستی، هیچ نباشد علاقه بی طرفی باشد. اما اگر در میانه حامی و کله جنبانی کدورت پیدا شود، خصوصاً بعض کردارهای عاریت نشین به آن "کله جنبان" پسند نیفتد، البته آن عاریت نشین در زیر هجوم و سوء قصد میماند. مانند همین واقعه در وقتهای زندگانی کردن من در آن مدرسه روی داده بود. در همان وقتهای در بخارا غیاث مخدوم نام یک ملای کلان به منصب اعلی منصوب بود. معنی این عنوان فخری "داناترین علما" گفتن است. نتیجه عملی این منصب همین بود که اگر در بین مفتیان در مسئله حقوقی اختلاف افتاده طرفی به دعاوگر و طرف دیگر به جوابگر فتوای ضدهم دیگر دهند قاضی مجبور بود به قول طرفی حکم کند که اعلم در همان طرف باشد.

غیاث مخدوم اعلم پیش از به منصب اعلی رسیدنش چندی در غجدوان قاضی شده بود و در وقت قاضی گیش یکی از مداح زادگان آنجایی را به خود رام کرده گرفته در وقت از قاضیگی به اعلی گذشتن آن مداح زاده را به "نیت خوانانده ملاکردن" به خود محرم قرار داده همراه خود به شهر آورده بود.

این کار غیاث مخدوم به غجدوانیان سخت رسید، هر چند مداحان و مداح زادگان غجدوان به بی ناموسی مشهور باشند هم، محض به سبب غجدوانی بودن آن مداح زاده غجدوانیان از اینکار اعلم عار کرده هم به او و هم به آن مداح زاده دشمنی پیدا کردند. اعلم موافق وعده خود از مدرسه کوکلتاش حجره ای را خریده آن مداح زاده را در آنجا استقامت کناند و یکی از شاگردان معتمد خودش را که بخارایی و با آن مداح زاده شریک درس بود، تعیین کرد که هر شب به حجره مداح زاده رفته با او درس تیار نماید هم در آنجا خوابیده به او سراوانی و نگاهبانی کند.

این کار اعلم به غجدوانیان عار طلب باز هم سخت تر رسید و آنها در بین خود می گفتند: "بینیم، کنی اعلم محرم خود را با حمایت یک بخارایی چگونه محافظت می کند؟"

در آن وقتها در مدرسه کولکلتاش از "کله جنبانان غجدوانی" ملافیضی نام پازه ریز زندگانی می کرد. او خواست که به آن مداح زاده بدقصدی کند. هرچند دیگر غجدوانیان باشند، آن مدرسه به کار قصد کرده ملافیضی شریک نشدند، اما معانعت هم نکردند. زیرا به عقیده آنها "به آن کار مانع شدن به ناموس غجدوانیان رخنه زدن" می شد.

ملافیضی برای به عمل آوردن بدقصدی خود دو ملابچه بی باک غجدوانی دیگر را که در مدرسه های دیگر زندگانی می کردند، پیش کشید و حاجی منان نام ملابچه قرشیگی را که به خودش شریک درس بوده به بالای حاجی بودنش مرید ایشان خاصی هم بود، به این کار همراه کرد. چونکه حجره حاجی منان به گذرگاه مداح زاده بوده در آنجا نشسته او را تعقیب کردن آسان بود.

شبی که به عمل آوردن سوء قصد را مقرر کرده اند، ملافیضی با دونفر رفیقان بی باک خود در حجره حاجی منان که در آشیانه یکم بود، نشسته چراغ را خاموش کرده در را کشاده مانده راه مداح زاده را پاییده اند. بعد از نیمه شب مداح زاده با نگهبان خود از حجره اش که در آشیانه دوم بود، فرآمده فانوس در دست می خواسته اند به طرف خلا روند. آن سه نفر از دنبال مانند بلای ناگهانی به سر آنها ریخته دونفرشان هردوی آنها را از پشت بغل کرده برداشته با یک دست دهان آنها را محکم داشته اند تا که فریاد نکشند و سومی شمع فانوس را خاموش کرده شکارهاشان را به حجره حاجی منان در آورده اند.

در آنجا آن سه نفر با حاجی منان چارنفر شده در حق دستگیرشدگان چه کار کردندشان را هیچ کس با چشم خود ندیده است. اما همین قدر معلوم بود که در وقت آزاد کردن اسیران به دست مداح زاده یک مکتوب داده اند و در آن مکتوب نوشته شده بود: "به اعلمت گوی، اگر با ما شاخ به شاخ مانند خواهد، (مبارزه کردن خواهد) خود به میدان برآید. یک طلبه بخارایی را که هنوز بوی شیر از دهانش نرفته است، بیهوده به میدان انداخته به بی آبروی شدن این گونه جوانان سبب نشود." (کله جنبانان غجدوانی).

البته اعلم از این کار به قاضی کلان، به قوشبیگی و به امیر شکایت نکرد و شکایت هم کرده نمی توانست؛ زیرا هرکاری کند، سبب بی آبرویی خودش می شد. ناچار فردای همان شب مداح زاده را از مدرسه کولکلتاش کوچانده برد و بعد از چند روز از مدرسه میر عرب که نسبتاً آرام تربود، حجره های خریده او را در آنجا استقامت کنانید. اما این کار در شهر از بودش زیاده تر آوازه شد بی آبرویی اعلم هم از چشم داشت خود او زیادتر گردید.

در آخر تأثرات خود از احوال معیشتی مدرسه کولکلتاش، واقعه زیرین را که هرچند جزئی است، اما خصلت عمومی اکثریت باشندگان آنجا را نشان می دهد، باید قید کنم:

پدرم در وقت استقامت کردنش در مدرسه‌های بخارا برای روغن‌دان کردن خمچه سفالینی خریده بوده است، در وقت وفات او آن خمچه در دیپه در خانه ما بود. وقتی که من به مدرسه آمدم، آن خمچه را برای روغن‌دان کردن از صحرا به شهر آوردم. در وقت به مدرسه کولکلتاش کوچیدم مرا میسر شد که برای روغن انداخته ماندن ظرف تنگه سفید خرم. چون آن خمچه بیکار شد، صوفی (مؤذن) مدرسه از من خواهش کرد که آن را به او دهم تا که روغن‌دان کند. من دادم. ثانی‌تر فهمیدم که یک طلبه باشد، آن مدرسه از مؤذن برای شراب انداختن یک خمچه روغن خورده سفالین یافته دادنش را پرسیده بوده است و مؤذن آن خمچه را از من طلبیده گرفته به او با نرخ تمام فروخته است.

درباره این واقعه قطعه زیرین را نوشته بودم :

میراث من ز مال پدر بود خمچهای
 آنهم بوبین به مدرسه وقف شراب شد ،
 اینهم شنیدنیست که صوفی مدرسه
 در خدمت شراب‌پزان ظرف‌یاب شد .

عبدالخلیل مخدوم که از این احوال آن مدرسه خبردار بود ، بعد از من به حجره‌اش کوچیده آمدن ، خود آمده در باشگاه من یک چند نفر کلانان اینجا را ضیافت کرد و مرا به آنها شناسانده گفت :

— این کس را عاریت نشین شمارند و این حجره را من برای او خریده‌ام و به او سپردم . بنابراین باید این کس یکی از حجره‌داران اینجا حساب یابد .

از غیر این چند نفر حجره‌داران "کله‌جنبانان" اینجا غجدوانی‌ها بودند که آنها هم مرا حرمت و حمایت می‌کردند ، به همین طریقه من در این مدرسه پر شور و آشوب آزاد و آسوده زندگانی می‌کردم .

در خوانی من در وقت‌های در این مدرسه بودنم خصوصا بعد از شناسائیم به "نوادیر الوقایع" احمد دانش خیلی سست شد و درسهای درسخانی را چیزهای بی‌فایده و وقت‌های به آنها صرف شده را بر عبت رفته می‌شردم . اما از روی رسمیت کتابی می‌برد ا شتم و به درس خانه‌ها رفت و آیی می‌کردم و در بین دوستان خود از لزوم اصلاح پروگرامه درسخانه‌های بخارا گپ می‌زدم .

این تلقینات من به خیرت ، میرزا عبدالواحد منظم ، عبدالخلیل مخدوم ، حامد خواجه مه‌ری و حتی به میرقادر مخدوم برین شریک درسانم که به دیوانگی مشهور بود ، مقبول می

افتاد و این فکر مرا قوت می دادند، لیکن به عمل آوردن این فکر را در بخارای آن روزه غیر ممکن می شماریدند.

اما یک قسم از شریک درسام که مقصد اساسیشان زودتر ختم کرده قاضی شدن، رئیس شدن، مدرس شدن و هیچ نباشد درگذری امام شدن، یا اینکه به دیهه خود رفته در بین عامه دهقانان بی سواد "صاحب شریعت" گردیدن بود، به این گونه سخنان گوش نمی دادند و مسخره می داشتند.

در مدرسه کولک تاش مشغولات اساسی من مطالعه نمودن کتابهای ادبی و تاریخی بود و هر چند خودم به این گونه کتابها مالک نبودم، دوستان سیر کتابم کتابهاشان را بی ملال به من عاریت داده مرا در این خصوص "تشنه شکن" کرده می ایستادند.

وقتی که از مطالعه دلگیر شوم، پیش دوستان در بالانا میرده شده رفته به شب نشینی های ادبیشان اشتراک میکردم، یا آنها پیش من می آمدند.

بزم گردی ام که چند گاه باز کم شده بود، بعد از دلسرد شدنم از درسهای مدرسه باز زیاد شد. با شنیدن آواز دایره، یا خبر برپاشدن بزمی در جایی "دایره خبر" شده رفته دلکشایی می کردم.

این عادت من که نظر به عقیده ملایان آدم شونده یک کار پست بشمار می رفت، به دوستان نزدیکم بی تأثیر نماند. آنها اول به خاطر من و به من همراه شده به بزم میرفته باشند، کم کم خودهاشان هم عادت کردند و در شرایط بخارای امیری که هیچ سیرانگهی و تماشاخانه ای نداشت، برای دلکشایی این کار را لازم می شمردگی شدند، حتی ما به بزمهای صحراهای اطراف شهر که یکی از ما با دهقانان آنجا شناسایی داشته باشد، می رفتیم و شب را در آنجا گذرانیده می آمدم.

جنگ حاجی مخدوم با اعلم بخارا

در محیط ویران بخارای امیری پسر بچگان بیکس در سلامتی زندگی کرده نمیتوانستند آن گونه بچگان از شور و پشیمان شهر و از بی باکان مدرسه سلامت مانند هم از دست میرشب و امیر محفوظ نمینامند. بلکه خود میرشب شور و پشیمان را بر میانگیخت که به بالای آن گونه جوانان بی کس هجومی کرده جنجالی برآرند، تا که به این بهانه او آن جوانان را دستگیر کرده برای "تربیه" به امیر پیشکش کند.

چنانچه صدیق جان نام جوانی بی پدر ماند و تغائی هایش آدمان بیچاره لب پست بودند، چند بار با بهانه گوناگون آدمان میرشب او را دستگیر کردن خواستند، تغائی هایش

پاره داده خلاص کردند. اما آنها دیدند که این کار دوام خواهد کرد و در راه پاره دهی ثروت آنها تمام خواهد شد و در آخر باز میرشب خواهرزاده آنها را دستگیر کرده به امیر خواهد فرستاد. بنابراین آنها در پی حامی یابی افتادند.

در همانوقت‌ها به میرشب غالب آمدن حاجی مخدوم که یک قسم سرگذشت وی در بابهای بالایی همین قسم "یادداشت‌ها" گذشت، شهرت یافته بود. تفائی‌های صدیق جان هم ازین غلبه حاجی مخدوم فائده بردن خواسته خواهرزاده‌شان را به حمایت اوسپردند. حاجی مخدوم خواست که آن جوان را تربیه نماید. ازبسکه در آن وقت‌ها یگانه راه تربیه درس خواندن بود، او را به درس خوانی ماندن خواست و خودش که به غیاث مخدوم اعلم شاگرد بود، او را هم برده به وی شاگرد کرد.

اعلم به بهانه اینکه آن جوان در خانه حاجی مخدوم "ویران می‌شود"، او را از رو و آوی کردن به آنجا منع نمود و به تفائی‌های او معقول کرد که "در خانه خودم ایستد، و من او را از هر گونه هجوم‌ها محافظت خواهم کرد".

از بسکه مرتبه و شأن و شوکت اعلم از حاجی مخدوم چند درجه بلند بود و معلوم بود که هیچگاه میرشب جرئت نخواهد کرد که خواهرزاده آنها را از خانه اعلم دستگیر کند، تکلیف اعلم را قبول کردند و صدیق جان را به حمایت او سپردند.

حاجی مخدوم که از آلفته‌های کهنه بود، این کار اعلم به او الم کرد و خواست که از وی نقار گرفته او را در میانه عامه خلق بی‌آبرو نماید و برای به عمل آوردن این کار در پی راست آوردن فرصت مناسب افتاد و به زودی چنین فرصت هم یافت شد.

یک روز عید قربان بود. ما چند نفر دوستان عادت داشتیم که روزهای عید پگاهانی از دروازه نمازگاه بخارا بیرون شده در آنجا به صفحه‌چه چارباغ پادشاهی می‌نشستیم. از بسکه شهرنسبت به بیرونش خیلی بلندی داشت، به عیدگاه روندگان از دروازه شهر برآمده از فراز به نشیب حرکت می‌کردند و ما که در نشیبی نشسته بودیم، کمر و فر به عید روندگان را یگان یگان تماشا می‌کردیم.

در روبروی ما اما پنجاه قدم پایین‌تر از ما حوضی بود و در صفحه‌چه آن حوض هم گروهی می‌نشستند که آنها هم مانند ما تماشا طلبان کمر و فر و شان و شوکت روز عید بودند. ازبسکه سرحوض از جای نشست ما باز هم در نشیب‌تر بود، ما نشینندگان آنجا را دیده می‌توانستیم و می‌دیدیم که حاجی مخدوم هم در بین آن گروه نشسته است.

قطارهای روندگان عیدگاه کنده نشده پی‌درهم از شهر برآمده از پیش ما گذشته به طرف نمازگاه می‌رفتند. درحقیقت هم دیدن آنها تماشایی داشت. پایان و بای‌بچگان از قبت به قبت پوشیدن لباسهای رنگارنگ قیمت‌بها در زیر آب عرق مانده به زور راه می

گشتند وبا همه این همصفاي خودبايان و باي بچگان ديگر را کنجکاوانه از نظرمي گذرانيدند اگر لباس آنها را نسبت به لباس خود پرفيمت تر، زيباتر و بسياتر يابند، آثار کدورت در جبهه شان پيدا مي شد و اگر از آن آنها پستتر باشد، به لباسي خود تا زه و فرا ويزش بازيکبار ديگر نگاه کرده (شايد بار صدم باشد) به پرفيمتي و زيبايي لباس خود قناعت حاصل کرده شادي کنان از افتخار و غرور گل گل مي شکفتند.

منصب داران کلان اميرکه غير از آنها ديگر کس در راه عيدگاه به اسب سوار شدن حق نداشت، باز تماشاگاه ديگر بودند. زينت آنها زينت رسمي بوده همه پوشاکهاشان زربفت، زردار و زردوزي بود. اينچنين همه اسباب و ابزال اسپهاشان نيز زرین و نگينه کاری بوده در تابش آفتاب چشم بينندگان را می برد.

وقتي که يگان منصب دار کلان از دور نمايان شود، راهداران راه را خالي مي کردند که تماشا طلبان در دو طرف کوچه نشسته او را وا و تماشا بينان را بخوبي ميديدند. منصب دار که خود را با آن کروفر يگانه آدم صاحب احترام مي پنداشت، به اميد قبول سلام و حرمت آدمان به هر طرف راه نگاه ميکرد.

اما تماشا بينان که فضيلت آن منصب دار را از آدمان عادي تنها در همان لباسهاي پر کروفر مي دانستند، به شخص او اهميت نداده پوشاک و ابزال اسب او را از نظرمي گذرانيدند.

منصب دار که از مردم معامله چشم داشته اش را نميديد، "شايد در کروفر من يگان کمبودي باشد" گويان برها و آستينه اي جامه اش را با دقت از نظر مي گذرانيد.

بعض تماشا بينان رموز فهم از اين حال به سر دروني منصب دار پي برده ميخنديدند و منصب دار با ديدن آن خنده باز سراسيمه تر شده به سر خود دست برده دستار خود را دست دست کرده ميديد که مبادا يگان پيچ وي کج افتاده يا نوک زيرين آن کشاده شده به طرف پشت مانند دم بادبرک بچگان آويزان گرديده خنده آور شده باشد.

انه درهمين گونه وقت گرمي تماشا از طرف شهر سه کس در يك صف نمودار شدند که در دو پهلوي دوشاگرد آلفته تراشي اعلم بخارا و در ميانه صديق جان بود و هر کدام آنها با لباسهاي عيدانه خود را آراسته بودند و در کمر بند آنها دو جفتي کارد هم آويزان بود که غلافهاي نگينه کاری داشته از تک جامه هاي رويشان نموده مي ايستاد.

آن سه نفر از پيش ما گذشته به روبروي سر حوض رسيده بودند که حاجي مخدوم از بين گروه راست خيسته دريک جست وخيز به ميانه کوچه رسيده از گريبان جامه ها، کرته و کمزول آلفته تراشي که از پهلوي راست ميرفت، گرفته حقارت کنان پيش کشيد، ظاهرا در دست او کاردچه کج نوک کج کارد مانند بوده است که با همين کشيدن گريبان هاي جامه ها، کمزول

و کرته آلفته تراش تا به میان چاک شده رفت.

با سرشدن جنجال مادیان دوان به سرشمشه رسیده رفتیم، تماشا بینان و راه گذران هم گرد آمده در سر راه انبوه کلان مردم پیدا شد.

آلفته تراش دیگر که از پهلوی چپ میرفت، تحقیق شنیدن و دریدن لباسهای رفیقش را دیده کاردش را از غلافش برآورده به هوا بلند کرده نمایش کارانه به مخدوم نشان داد، اما برای زدن پیش نیامد.

حاجی مخدوم که کار دکشیده لیکن به پیش آمدن جسارت نکردن آلفته تراش را دید، خود سر سینه خود را کشاده "بیا زن" گویان پیش رفت. آلفته تراش این حال را دیده از کارد زدن و از نزدیک شدن به دشمن ترسیده باز هم پست تر رفت.

حاجی مخدوم با الفاظ قبیح کوچکی آن آلفته تراش را حقارت داده:

— مادام که با کارد زده نمی توانی، چرا کارد می آویزی، کارد می کشی؟ اوی نامرد یا با کاردت مرازن، یا به من ده که چگونه کارد زدن را به تو یاد دهم، گویان باز هم پیشتر رفت.

آلفته تراش پس روی خود را به گریز شناکارانه تبدیل نموده زور می زد که در بین آدمیان در آمده پنهان شود، اما گروه انبوه مردم به نیت او راه نمی داد.

در همین وقت آدمیان قاضی کلان و قوشبیگی که در روزهای جمع آمد اهاالی برای نگاهداری ترتیب در کوچه ها می گشتند، به سر جنجال رسیده آمدند و حاجی مخدوم را که در وضعیت هجوم بود نگاه داشته:

— مخدوم عیب است، مخدوم عیب است، آرام شوید، گردن شیطان شکنند، گویان

جنجال را پسندیده کردن می خواستند...

در وقت حاجی مخدوم را نگاه داشته به او نصیحت داده ایستادن آدمیان قاضی کلان و قوشبیگی، از طرف شهر صدای "پشت، پشت، به کنار کوچه برآید، راه را کشایید" گویان به گروه مردم به سر جنجال غوغا شده خطاب کردن راه داران برآمد. آدمیان بقدر امکان خود را کناره کشیده راه را به قدری که یک سوار گذشته می توانست کشادند.

از رخنه کشاده شده گروه انبوه غیاث مخدوم اعلم نمایان شد، در تن او جامه کوندل (زربفت اعلا)، به سرش دستار و کلاه زردوزی، به پایش کفش و مسحی زردوزی بود؛ زینت اسپ سواری او هم از خودش کمی نداشت. گردن بند، قوتاس و قویوشقون وی طلاکوب عقیق شنانده شده، دوری اش زردوزی زمین دوزی، زین پوشش مخمل اعلا گل دوزی، لجامش طلاکوب دوازده زلفه بوده زلفهای طلاکوب آن همراه موی یال شان زده اش به گردن وی زیب نو عروسانه می داد.

اعلم به بالای جنجال در وقتی رسیده آمد که آدمان قاضی کلان وقوشبیگی "عیب است، عیب است" گویان حاجی مخدوم را نصیحت میدادند. چون حاجی مخدوم از راه کشاده شده رسیده آمده ایستادن اعلم را دید، در وضعیتی که خودش را آدمان حاکمان نگاه داشته می ایستادند دست راستش را به طرف اعلم یازانده:

— عیب به این آدم است — گفت او — "سروتنش را با ده سیر طلا پوشانده اسپش را هم در زیر پنبج سیر (یک پود) طلا کشیده خود را اعلم بخارا و صاحب شریعت شمرده شاگردان خود را به شوره پستی می آموزد و با این کار خود آدمان با ناموس را وادار می کند که به شوره پستان او با شوره پستی مقابلت نمایند.

اعلم، که برای به مردم نشان دادن کرف و فر عیدانه خود تا اینجا آهسته آهسته اسپ رانده با تمکینانه می آمد، به طرف خودش دست یازانده به گپ در آمدن حاجی مخدوم را دیده سر خود را خم کرده به سفری اسپش تازیانه زده شتابکارانه به طرف نمازگاه اسپ دواند. گروه مردم گپ های زهر آلود آبدار مخدوم را شنیده و حالت خنده زار و فرار اعلم را دیده، قهقاس زنان خندیده پراکنده شدند.

تیا تر بازی حاجی مخدوم

حاجی مخدوم بعد از آنکه در بین گروه انبوه مردم و در حضور آدمان حاکمان، اعلم شهر را که آنهمه حقارت بالا خانه دار کرد، اگر روی راست می گشت، حکومت برای نگاهداری حرمت منصب دار کلان و اعلم علمای خود البته او را دستگیر کرده جزا می داد، بنابراین او با پراکنده شدن مردم به نمازگاه نرفته با تنگ کوچه و پس کوچه ها به جایی رفته در خانه یکی از دوستان خود روی پنهان کرد.

اما چنانکه در حکومت داری فتو دالی عادت شده آمده است، منصب داران، حاکمان و درباریان امیر نیز در تاراج کردن اهالی و در زبون کنی با هم یک زبان و یک دل باشند هم، در منصب تلاشی و جاه طلبی دشمن قتال یکدیگر بودند.

چنانچه قاضی کلان قاضی بدرالدین که پسرش برهان الدین در بخارا رئیس بود، آرزو داشت که بعد از سرش او به جای خودش قاضی کلان شود؛ اما وجود غیاث مخدوم برین ملایان مشهور قاضی کلان شونده به این آرزوی او خلل می رسانید، بنابراین ضمناً اعلم و دوستان او را دشمن خود و دشمنان او را دوست خالص خود شمرده در آزار آنها کوشش نمیکرد.

به این سبب با عرض حقارت طلبی اعلم از حاجی مخدوم، هر چند با خبر دادن جاسوسان خود جای پنهان شده او را داند هم، به اعلم "هنوز در کجا بودن گنهگار معلوم

نیست، ما کافت و کاو جدی کرده ایستاده‌ایم، البته به دست خواهد افتاد. در آن وقت ما او را چنان جزای نمونه‌وار می‌دهیم که به دیگران عبرت شود؛ گویان با وعده‌های گرم و جوشان آتش غضب او را پست کردن می‌خواست و در حقیقت با چارمغزهای پوچ دامن او را پرمینمود. درین میان هنگامه‌طلبان "جنگ حاجی مخدوم را با اعلم" با شرح و علاوه‌های مبالغه‌دار در مهمانخانه‌ها، در سماورخانه‌ها و در سر کوچه‌ها نقل و حکایه می‌کردند که در بین مردم ذره‌ای آبروی اعلم نمی‌ماند و حتی دوستانش هم از او نفرت و به او طعنه می‌کردند. به این سبب احتمال قاضی کلان شوی او تأرفت کم شده قاضی کلان و پسر او را خرسند می‌کرد.

بعد از سه روز آن واقعه، شبانه برهان‌الدین رئیس مخفیانه به جای پنهان شده حاجی مخدوم کس فرستاده او را به حضور خود طلب کرد و به او رساند که می‌خواهد جنگ با اعلم کرده‌اش را از زبان خود او شنود، چونکه سخن از دهان لقمان خوش گفته‌اند. حاجی مخدوم که ضدیت بین قاضی کلان و رئیس و اعلم را پره می‌دانست، طلب برهان‌الدین را خوش قبول کرده شبانه به خانه او آمد. رئیس با فرزندان، داماد و برادرش و با گروه ملازمانش برای شنیدن حکایت مخدوم انتظاری می‌بردند.

چون رئیس از حاجی مخدوم حکایت جنگش را پرسید، او گفت:

— تقصیر، من در وقت به حج رفتنم در مملکت روسیه و خارجه تماشاخانه‌ای را دیدم که وی را تیاتر می‌نامیدند و در آنجا حکایت‌ها را با اشتراک آدمیان مجسم کرده نشان می‌دادند که آن حکایت خیلی دلچسب شده می‌برآمد. اگر شما رخصت دهید من در اینجای نمونه همان بازی را ساخته حکایت جنگ خود را مجسم کرده نشان می‌دهم که از حد زیاد ذوق می‌کنید.

رئیس قبول نمود و حاجی مخدوم هم کار سر کرد. او از شخص رئیس، اعلم ساخت، دوپسرش را در لباس دوشاگرد آلفته‌تراش اعلم درآورد. داماد رئیس را به جای صدیق جان گذرانید، چند نفر ملازمان را آدمیان قاضی کلان، قوشبگی و راهداران گردانید و باقیمانده ملازمان را گروه مردم تماشا بین فرض کرد.

حاجی مخدوم همین طریقه کرده، خود "ریژیسور" شده ارتستان خود را مشق (ریپیتیتسیه) کنانید، و بعد از آن حکایت خود را به طرز صحنگی نمایش داد. لباس یک پسر رئیس را که رول آلفته‌تراش پهلوی راست را بازی می‌کرد، درانید و پسردیگر قاضی کلان را که رول آلفته‌تراش پهلوی چپ را بازیده کارد کشیده بود، چنانکه در باب بالا گذشت حقارت‌های بالاخانه‌دار کوچکی داد.

رئیس، که به طرف دهلیز ایستاده این تماشا را دیده ذوق می‌کرد، با اشارت "راه

داران "پیش آمد و حاجی مخدوم او را اعلم فرض کرده معامله درباب بالابه اعلم نموده اش را چند درجه قبیح تر گردانیده با خاطر خواه خود او را دشنام ها داد .
رئیس این تماش را دیده به درجه روده کن شدن می خندید و التماس می کرد ، که حاجی مخدوم تماشا را تکرار کند و به همین طریقه رئیس چندین بار بازی را تکرار کننده خوب حقارت شنید و پسرانش را هم موافق طبع مخدوم حقارت شنواید .

همان شب ما در مدرسه تورسونجان در حجره حامد خواجه مهری شب نشینی داشتیم حاجی مخدوم ساعت های یک شب ناگهانی در آمده آمد ، کارنامه امشبه اش را به ما با تفصیل حکایه کرده علاوه نمود :

— این احمق (یعنی رئیس) که در خود پسندی و منصب پرستی از اعلم گذرانیده است ، خود و پدر خود را حاکم مطلق بخارا شمرده زن و مرد اهالی این مملکت را غلام و کنیز خود می پندارد ، خوب ذوق کرد ، که من دشمن او را بی آبرو کردم . اما من از حد زیاد خرسندم که فرصت را از دست نداده ازین مردار و پسرانش به قدر توانستم انتقام مردم زیر دست را گرفتم ، یعنی با یک تیر دو شکار را زدم .
یکی از حاضران شب نشینی ما سخنان حاجی مخدوم را قوت داده کردار او را تحسین کرده : "چه خوش بود که برآید به یک کرشمه دو کار" گفت .

بنیاد اندیشه

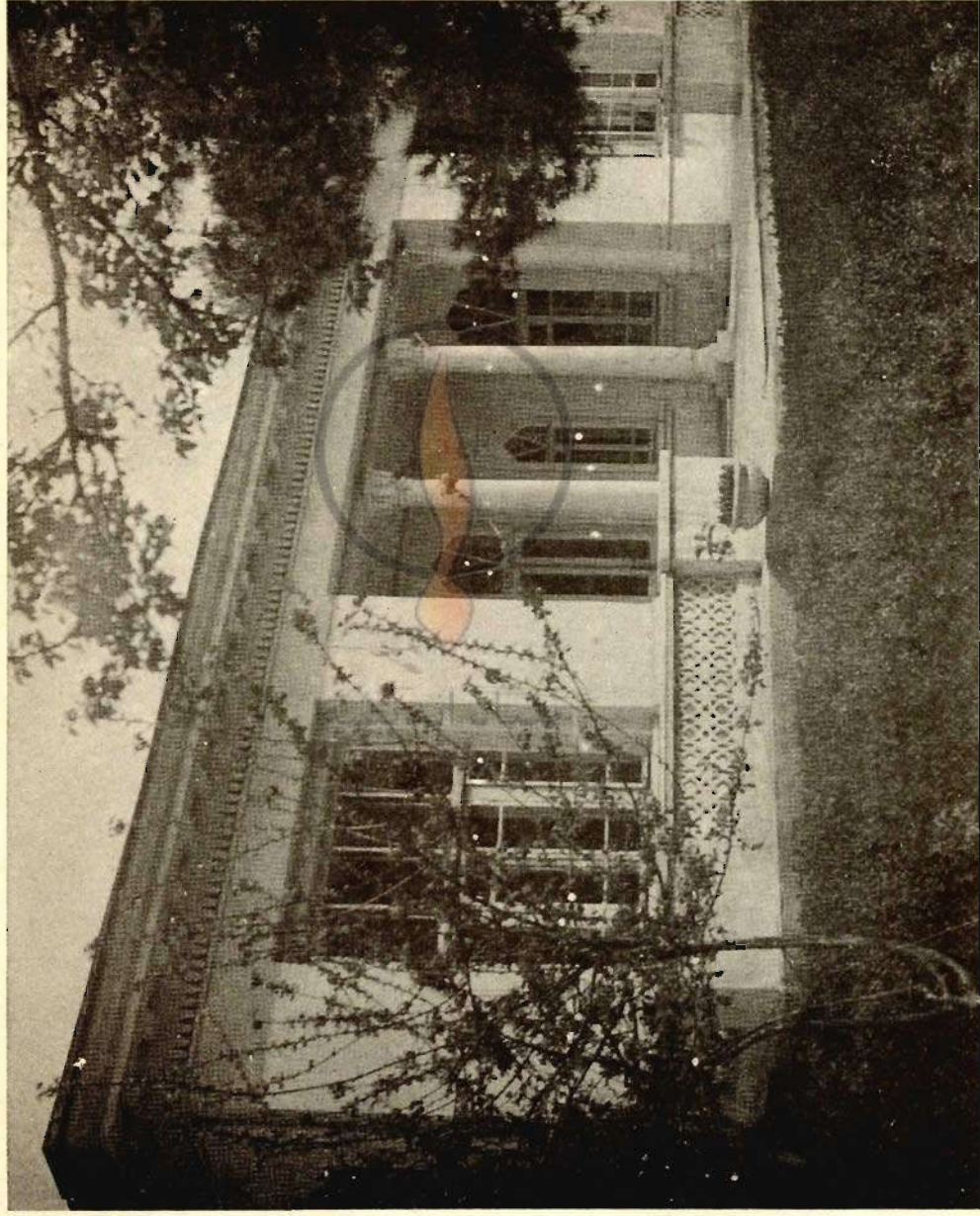
فصل ۱۲۹

ماه رمضان بخارا و بازار شب

ماه رمضان بخارا یک ماه بسیار مرکب بود . وی از یک طرف با عنعنه های دینی ماه مبارک ، ماه طاعت و عبادت ، ماه بخشایش و مغفرت بشمار میرفت و موافق این عنعنه مسلمانان روزه می داشتند ، به بالای نمازهای پنج وقتی مقرر هر شب نماز تراویح می خواندند و در اکثر مسجدها در ضمن نماز تراویح قرآن را از اول تا آخر خوانده یا شنیده شب زنده داری می کردند ، در خانقاهها شیخها با مریدانشان در ده روز آخری این ماه دهه می نشستند و مانند اینها .

از طرف دیگر ، این ماه برای آدمان شکم سیر و یا سرسری گرد ماه بیکاری ، ماه شکم سیرکنی ، عیش و نوش ، ماه قمار بازی و ماه جنگ و جدال بین خود حساب می یافت .
عجابت در اینجا بود ، که اکثر کارهای بی معنی در فقره دوم نشان داده شده ، در ضمن کارهای دین دارانه در فقره یکم بیان یافته به عمل می آمد . اگر این معنی را خلاصه کرده افاده نمودن خواهیم ، ماه رمضان بخارا ماه ریا ، ماه فتنه و فساد ، ماه بیماری و عذاب

خانه‌ای که از طرف جمهوری تاجیکستان در ۱۹۵۱ به عینی (رئیس آکادمی علوم تاجیکستان) اهداء شد و هم اکنون مؤسسه شرق شناسی آن آکادمی در اینجا متمرکز است .



عینی در دفتر گارش در سمرقند



و مشقت بود، گفتن لازم می‌آید.

سرشدن این ماه هم با ریای رسمی علمای دین به عمل می‌آمد. از روی شریعت سر شدن و تمام شدن ماه رمضان را با حساب استرانونومی اثبات کردن درست نیست، باید سر شدن و تمام شدن این ماه با دیدن مسلمانان ماه نور را ثابت شود. از بسکه همه مسلمانان ماه نور را دیده نمی‌توانند باید دونفریا زیاده از آن "مسلمانان خالصی دین دار که در عمرشان دروغ نگفته‌اند"، ماه نور را دیده آمده پیش قاضی گواهی دهند که آنها ماه نور را دیده‌اند. اگر قاضی گواهی آنها را موافق شریعت دریابد، "فردا رمضان" یا اینکه "فردا عید" گویان رسماً اعلان می‌کند.

این قانون شریعت است. اکنون ببینیم که این قانون در بخارای شریف که عنوان شریفی را به سبب مرکز دینی آسیای میانه بودنش به خود گرفته بود، به عمل چگونه تطبیق کرده میشد. "حساب دان" های عادی علما که ماه در میان شش ماه قمری هر سال را ۳۰ روزی و شش ماه دیگرش را ۲۹ روزی حساب کرده همیشه ماه رمضان را ۳۰ روزی قرار می‌دادند، پیشکی معین می‌کردند که فلان روز ماه رمضان سر می‌شود.

موافق همین قرارداد شب عرفه همان روز مفتیان، قاضی کلان و رئیس شهر بخارا در ریگستان به در مسجد پاینده قریب وقت نماز شام جمع می‌شدند. خلیفه رئیس دو سه نفر گواهان خریده و ساخته خود را به بالای مدرسه میر عرب می‌بر آورد. آنها از آنجا خواه ابر باشد، خواه روشن، بی واسطه فرو رفتن آفتاب ماه نور را می‌دیدند و دوان دوان به ریگستان می‌آمدند که درباره دیدن ماه نور گواهی دهند.

تا آن وقت علما و قاضی کلان نماز شام را ادا کرده برای قبول کردن گواهی "بینندگان ماه نور" تیار شده می‌نشستند. خلیفه رئیس "گواهان خالص" را در روبروی قاضی شنانده: — اینها ماه نور رمضان را دیده‌اند و می‌خواهند که در حضور شریعت پناهی گواهی دهند، گویان تقدیم می‌کرد.

قاضی کلان از آنها ضروریات دینی و دیگر چیزها را که از روی شریعت دانستن آنها به گواهی دهنده لازم است، می‌پرسید.

آنها هم همان جوابها را که ۱۵-۲۰ سال پیش از این برای بدست در آوردن این کسب (گواهی ناحق دهی) تیار کرده مانده هر سال در پیش قاضی کلان تکرار می‌کردند، می‌دادند.

بعد از آن قاضی کلان آنها را به گواهی دادن تکلیف می‌کرد. هر کدام آنها در نوبت خود: "گواهی می‌دهم از برای خدا نه از برای ریا، که ماه نور را در طرف غرب در وقت فرو رفتن آفتاب در شکل کمانی در وضعیتی که یک لینکش بالا و یک لینکش پایین اوریب می

ایستاد، دیدم "گویان گواهی می دادند.

قاضی کلان ازمفتیان از روی شریعت قابل قبول بودن، یا نبودن آن گواهی هارامی پرسید. وقتی که مفتیان با سرجنبانی قابل قبول بودن آن گواهی ها را تصدیق کردند، قاضی کلان حکم می کرد که فردا رمضان است، رسماً اعلان کرده شود.

خلیفه رئیس با شنیدن این حکم پیش تخته پل ارگ آمده به نقاره چیان که بر بالای دروازه ارگ در نقاره خانه نقاره ها شان را تفسانده ترنگ کرده، چوبکها در دست تیار می ایستادند، اشاره می کرد، که نقاره زنند و یکباره ده دوازده نقاره با کوس کلان خم مانند به صدا می درآمدند.

با همین مردم شهر رسماً می فهمیدند که فردا رمضان بوده است. خلیفه رئیس به گواهی خالص دادگان دو تنگه کی حق "خدمت" داده با تشکر گسیل می کرد.

درباره ساخته دروغ بودن این گواهی و اثبات دربین اهالی بخارا لطیفه ای مشهور است، اما این لطیفه موافق مقام ساخته و بافته برآورده یگان شیرین کار نبوده حکایت واقعی است. از قاضی کلان بخارا داملا عبدالشکور شسته گر، که از قاشاقاش گفتن حيله و رباهای شرعی هیچ ابا نمی کرد، از یکی آن گواهان، که پیر فرتوت و چشمان آبرو سرخ شده از کار برآمده داشته است، پرسیده است:

— پدر، ما، که از شما جوانتر و چشمانمان تیزترند، به بالای بام ارگ که از بام مدرسه میرعرب بلندتر است، برآمده هر چند چشم دوختیم، ماه نو را دیده نتوانستیم، شما در این کهنسالی با این چشمان از بینش مانده چگونه دیدید؟
گواه کهنسال جواب داده است:

— من ۱۵-۲۰ سال باز ماه نو را دیده دیده عادت کرده ام، اگر چشمم را پوشانده ایستم هم ماه نو مانند ماه شب ۱۴ به چشمانم روشن می نماید.

در ماه رمضان شبانه همه دکانها، سرایها و تجارتخانه ها و اینچنین سماورخانه ها آشخانه ها و سرتراشخانه ها تا نیمه شب کشاده بودند. مردم خرید و فروش غیرمالهای آذوقه وی را شبانه می کردند.

در رسته و بازارها و چاپخانه ها حافظان سرودخوانی می نمودند و در بعضی جاها قصه خوانی میشد. آنه همین کار عمومی شبانه را "بازار شب" می نامیدند.

اهالی خواه کاردار باشند، خواه بیکار، گروه گروه در کوچه ها گردش می کردند. کوچه گردی بعد از بسته شدن بازار شب، یعنی بعد از نیمه شب هم ممنوع نبود. برای اهالی بخارا، که یازده ماه سال از سرخفتن، یعنی بعد از یکنیم ساعت فرورفتن آفتاب، تا اذان بامداد،

یعنی تا وقتی که به برآمدن آفتاب یکنیم ساعت مانده باشد، به کوچه برآمدنشان رسماً ناممکن و به خانه نشینی محکوم بودند، این امکان آزادگردی فرصت غنیمت و نعمت پر قیمت بشمار می‌رفت. بنابراین بیشترین آدمان خواه کاری داشته باشند خواه نی، کوچه گردی می‌کردند.

در بیشترین مسجدهای گذرها ختم قرآن سر می‌شد. کوچه‌گردان به آنجاها هم سر تیققانده می‌گرفتند. در مسجدی، که قاری‌اش جوان نورس خوش‌آواز باشد، رو و آی "قرآن شنوندگان" در آنجا بیشتر می‌شد و در وقتی که قاری جوان قرآن می‌خواند شنوندگان وی: چه خوش است صوت قرآن ز تو دلربا شنیدن به رخت نظاره کردن، سخن خدا شنیدن

گویان در بین خود زمزمه می‌کردند.

یک قسم آدمان، خصوصاً بعد از بسته شدن بازار شب در خانه، یکی از دوستانشان جمع شده با بزم و سرود، با قماربازی، یا با یگان بازی دیگر شب را می‌گذرانیدند. در ماه رمضان همه، اهالی بخارا رسماً روزه‌دار بودند، حتی چیز خوردن یهودیان در پیش مسلمانان نیز منع کرده شده بود، تا که هوس مسلمانان روزه‌دار به خوراک رفته‌تشویش نکشند و به روزه‌شان خلل نرسد. آنهایی هم که روزه نمی‌داشتند، به نظر مردم خود را چنان نشان میدادند که روزه‌مند، خمیازه می‌کشیدند، از سستی بدن و از دشواری روزه‌داری شکایتها می‌نمودند.

اکثریت اهالی خواه روزه‌دار حقیقی باشند، خواه ساخته، شب را تا قریب صبح صادق بیدار می‌گذرانیدند و در آن وقت طعام سحری خورده می‌خوابیدند و این خواب تا ساعت ۱۲ و دوی روز دوام می‌کرد. بعد از خیستن از خواب دست و روشته به کوچه می‌برآمدند، دوکان‌داران و سوداگران دوکان و تجارتخانه خود را می‌کشادند.

اما بازار روزانه غیرمالهای خوراکی و خوراک‌واری آنقدر گرم نمی‌شد، این دوکان و تجارتخانه‌کشائیه فقط از برای روزگردانی بود. بنابراین پیشتر از نماز عصر دوکان و تجارتخانه‌ها را بسته همه به لب حوض دیوان بیگی می‌رفتند. بیکاران و سرسری‌گردان باشند، با خیستنه‌شان از خواب کوچه‌ها را یک گردش کرده راست به آنجا رهسپار می‌شدند.

گروه انبوهی که در لب حوض دیوان بیگی جمع می‌شدند، در مرکز مداحی، یا نیرنگ بازی، یا اینکه در دوره قصه‌خوانی می‌نشستند، یا این طرف و آن طرف حرکت می‌کردند. رئیس بخارا هم گشت روز به لب حوض دیوان بیگی آمده در رواق در پهلوی خانقاه می‌نشست و آدمان او در اطراف پراکنده می‌شدند، آدمان بیچاره و پای برهنه را، یکی را "روزه خور"، دیگری را "قمارباز" گویان و یا به یگان گناه دیگر نسبت داده دستگیر کرده می‌آوردند

رئیس گناه هر کدام آنها را "تحقیق نموده" بعضی را به جزای یک کم چل درّه، بعضی را به پانزده یا نه دره حکم می‌کرد. آدمان رئیس محکوم‌شدگان را پشت برهنه کرده یکی از آنها آن "گنه‌کار" را به پشتش برداشته می‌ایستاد و دره‌دست با دره‌به‌پشت اوموافق فرمایش رئیس می‌زد. بعد از آن آن آدم رئیس که او را داشته آمده است و دره‌دست از وی به قدری که رویانده توانند، "خدمتانه" می‌گرفتند. درحقیقت خدمت به آن بیچاره کرده آنها همین بود که او را دستگیر کرده آورده زده بودند.

کاررداری رئیس برای روزه‌داران به لب‌حوض دیوان‌بیگی گرد آمده تماشای "خیلی ذوق‌آور بود" که در غیر ماه رمضان کمتر وامی خورد. رئیس در غیر ماه رمضان هفته‌ای یک روز روزه‌های پنجشنبه به لب حوض دیوان‌بیگی می‌آمد و در آن آمدنش یک کس، یا دو کس را می‌زد؛ در رمضان باشد، هر روز می‌آمد و در هر آمدنش ده دوازده کس را جزا می‌داد.

چگونه به مردم تأثیرکردن اینگونه جزادهی را یک واقعه‌ای که بعد از ریوالیوتسیه بخارا روی داده بود، بخوبی روشن نشان میدهد (هرچند از جهت تاریخ جای نقل‌کردن آن واقعه اینجا نباشد هم، بنابراین علاقمندبودنش به کاررداری رضانی رئیس و آدمان او در همین جا یاد کردن آن واقعه مناسب دیده شد).

بعد از ریوالیوتسیه بخارا در یکی از ماههای رمضان من در بخارا بودم، هنوز طنطنهٔ رضانی لب‌حوض دیوان‌بیگی دوام می‌کرد. فقط رئیس و آدمان او بصف‌ت جزادهندگان مردم برهم خورده بودند. در همان روزها یک وقت عصری در صحن خانقاه دیوان بیگی گردش می‌کردم. علاءالدین نام دره‌دست سابق رئیس زمان امیری نیز در بین مردم حرکت داشت. یک پسر بچه تخمیناً ۹-۱۰ ساله پیش پیش او رویش را به او کرده پشت‌ناکی راه رفته:

— ایشان خلیفه دره‌تان کجا باشد؟ چرا اکنون آدمان را نمیزنید؟ اکنون هم آدمان را زنید چه؟ گنی بینم چه تو (چه طور) می‌زنید "گویان آن دره‌دست را مسخره می‌داشت و مردم می‌خندیدند. این کار آن بچه خردسال ترجمان زبان حال تمام اهالی بخارا بود. تماشای دیگر جمع‌آمدگان لب‌حوض دیوان بیگی جنگ وجدال بین خودی روزه‌داران ساخته بود. روزه‌داران ساخته گویا که آنها را خمار چلیم یا ناس گرفته باشد، در بین خود سرخ و سفید شده اول نزاع زبانی می‌کردند و بعد از آن دست به گریبان شده یکدیگر را مشت کاری می‌نمودند و بعضی موی سفیدان ساده‌دل آنها را روزه‌دار حقیقی گمان کرده در بینشان درآمده از یکدیگر جدا می‌کردند:

— رضانی، دییه، ضرر ندارد، آدم روزه‌دار با خمار چلیم و ناس دیوانه‌ترین عیشود. لیکن شیطان را هی گفته گپ یکدیگر را برداشتن و جنگ نکردن در کار است. چونکه به سبب با یکدیگر جنگ کردن ثواب روزه‌داری می‌رود"، گویان آنها را نصیحت می‌کردند.

جنگ دریکجا پیدا شده هنوز پسندیده نشده از چند جای دیگر باز همین طرز نزاع و جنجال می‌خیست. به همین طریقه این‌حال هم برای گردش‌کنندگان لب‌حوض دیوان بیگی یک تماشا بود.

جنگِ جای‌نماز پهن‌کنی در رمضان بخارا

در ماه رمضان بخارا درسهای مدرسه‌ها تماما تعطیل می‌شد. در این ماه طلبگان قشاقی که به صحرا علاقمند بودند، به دیهه خود رفته به کارهای دهقانی پدر و با یگان خویش نزدیکی‌شان یاری میدادند، اگر این گونه طلبه‌ها به صحرا علاقه زمینی نداشته باشند و سنان کلانتر باشد، به دیهه‌ای رفته امام می‌شدند و به این واسطه در آنجا شکمشان را سیر کرده در آخر ماه فطر روزه (صدقه عیدی) دهقانان را غن‌داشته برای خود قوت لایموتی (خوراک‌واری از مرده نگاه‌دارنده‌ای) ذخیره کرده می‌آمدند.

اما طلبگان دارا، بخارایی و آن قشاقانی هم که به صحرا علاقه نداشته به بالای این به امامتی هم گردن نمیدادند، در مدرسه می‌ماندند. سرسری‌گردان بازار شب و "ختم تماشاکنان" را بیشترین همین طلبگان دارا و قشاقان بیکار مانده تشکیل میکردند. این گونه طلبگان هر روز بعد از خواب خیستن گروه‌گروه (اعضای این گروه‌ها البته دوست یکدیگر بودند) به لب حوض دیوان بیگی آمده جای‌نماز پهن کرده بی‌نشستند و در دوره خود با هرگونه گفت و گذارهای بی‌معنی و بامعنی مشغولی میکردند. در این گونه گروه‌ها بعضی کسان بخارایی هم که با وجود طلبه نبودنشان با یگان کس نفوذدار آن گروه یا بیشترین اعضای وی دوست و نزدیک بودند، اشتراک می‌کردند.

جای جای‌نماز پهن‌کنی این گروه‌ها بالای بام سرتراشخانه‌ها بود. این سرتراشخانه‌ها از گوشه غرب جنوبی حوض دیوان بیگی تا گوشه شمال شرقی وی پهلوی هم رو به سوی حوض بنا یافته بودند. پشت این سرتراشخانه‌ها به صحن خانقاه دیوان بیگی، یا به گذرگاه آن می‌پیوست. از بسکه صحن و گذرگاه وی از زمین سرحوض پنج شش زینه بلندی داشت، بامهای مذکور از طرف پشت از زمین صحن و گذرگاه آن به قدر یک متر بلندی داشته جای برآمدن آمد آن بامها از همان طرف بود.

قدر و منزلت بامهای سرتراشخانه‌ها در نظر "جای‌نماز نشینان" (البته این تعبیر شرطی بوده به خانقاه‌نشینان و مسجدنشینان علاقمند نیست) به نسبت نزدیکی به صحن خانقاه بود، یعنی هر بامی که به صحن نزدیکتر باشد، بقدرتر بشمار می‌رفت. بنابراین هر کدام از گروه‌های جای‌نماز نشین کوشش می‌کرد که بام نزدیکتر به صحن را "صاحبی" کند

خوشبختانه برای صاحبی کردن بامی اساس عنعنه‌وی‌ای حکمران بود که برابر حجت قانونی قوت داشت، این اساس عبارت از آن بود که هر گروه هر بام را که از اول رمضان، حتی از رمضانهای سالهای گذشته اشغال کرده آمده باشد، آن بام از آن همان گروه بشمار میرفت. اما برای فائده بردن از این "حقوق عنعنه‌وی" همین شرط بود که آن گروه بسیار دیر ماند تا ساعت ۳ روز جای نماز خود را پهن کرده ماند. بنابراین هر گروه هر روز یکی از اعضایان خود را نوبت دار تعیین می کرد که از ساعت ۳ پیشتر جای نمازهای آن گروه را به بام او دخیل دار پهن کرده می ماند. اگر همین عادت عنعنه‌وی نمی بود، ممکن بود که هر روز بر بالای اشغال کردن بامهای نغز جنگ و جدالهای خونین برپا شده چندین سر و گردن شکنند.

با همه این در بین گروههای جای نماز نشینان با بهانههای گوناگون زد و خورد شده می ایستاد و بعضی این زد و خوردها به جدالهای خونین عائد می گردید. چنانچه باری نویسنده این سطرها شاهد یکی از این گونه زد و خوردهای خونین شده بود.

دو گروه جای نماز نشین شورپشت به مدرسه منسوب بودند که هر کدام آنها را یکی از شورپشت ترین ملازادگان بخارا سرداری می کرد و جای نمازهای این دو گروه پس و پیش پیوسته به همدیگر پهن کرده می شدند.

شریف مخدوم نام یک قاضی زاده بخارا که لقب او "دوره پیلته" بود گروه پیش نشین را اداره می کرد و "مخدوم شدگار" لقب یک ملازاده بخارا یاری دهنده او بود (از بسکه روی این ملازاده به سبب داغ نغزک راش راش برجسته و دغربوغورهای شدگار مانند داشت، مردم بخارا به او این لقب را مناسب دیده بودند و بیشترین آدمها، از این جمله نویسنده این سطرها، نام او را نمی دانستند و او را با آن لقب یاد می کردند).

سردار گروه پس نشین مخدوم محمود نام یک ملازاده بوده "مخدوم امیرکانی" لقب داشت (سبب این لقب آن بود که در نخستین بار آمدن چرمهای لاکه از روسیه او از آن چرم پای ابدال دوزانده پوشیده بود) و یاری رسان او نیز از ملازادگان بخارا بوده و "مخدوم خوشروی" لقب داشت (از بسکه روی او به سبب "ریشهای افغانی" پارچه پارچه فرورفتگیها و داغهای سرخ نفرت آور بدنما داشت، مردم بخارا با علاقه ضدیت معنا به او این لقب را داده بودند).

روزی از روزهای رمضان نوبت دار گروه مخدوم دوره پیلته دیرمانده جای نمازها شان را تا ساعت سه پهن نکرده است. گروه مخدوم امیرکانی که چند گاه باز آن بام را زیر چشم کرده گشته بوده است، از این فرصت فائده برده جای نمازهای خود را پیش کشیده آن جای را اشغال کرده است.

در وقتی که همه بامها با جای نماز نشینان پر بود، مخدوم دوره پیلته با گروه خود آمد

و چون جای خود را از طرف گروه دیگر اشغال کرده شده دید، با نفران خود بالا جسته بی هیچ مقدمه و گفت و گذار گروه "غایب" را که نفران وی بی خبر و آسوده بر روی جای نمازها چارزان نشسته بودند، در زیر هجوم گرفت و تا از احوال خبردار شدن گروه "غایب"، نفران دوره پلته اول سردار آن گروه، مخدوم امیرکانی را، دوم یاری رسان او مخدوم خوشروی را برداشته به زیر، به طرف لب حوض هوا دادند.

تا آن وقت نفران آن گروه نیز خود را داشته گرفته از جا خیسته با هجوم کنندگان دست به گریبان گردیدند، نفران این دو گروه یکدیگر رامشت کاری میکردند، با ناخن و چنگال روی و گردن همدیگر میخراشیدند و لباسهایشان را می درانیدند. دو نفر از دوطرف را به بغل گرفته هر کدام می خواست که هم جنگ خود را برداشته از بام به لب حوض هوا دهد. اما هیچکدام بمقصد نرسیده هردو با هم به لب بام رسیدند. در آنجا پای یکی از بام لغزید و حریفش خواست که او را تماماً به پائین تپله دهد، او هم دید که با یک پای بر لب بام ایستاده گری کرده نمیتواند خصم را با خود پایین کشید و هر دو معلق زنان به پایین افتادند.

این حال را دیده هر کدام از طرفین کوشش می کردند که جنگ را در میانه بام و لب پستک آن دوام دهند. اما خمار این جنگران وحشی را که از غضب تماماً دیوانه شده بودند، جنگ مشت و چنگال شکست و هر کس در فکر آن افتاد که حربه (سلاحی) یافته دشمن خود را تماماً مغلوب کند و به این مقصد به هر طرف چشم می انداخت.

در پشت دوکانه های سرتراشخانه یک قطار کهنه دوزی می کردند و چاک و پاره های پای ایزال مردم را دوخته میدادند. در وقت جنگ آنها از کار دست کشیده راست شده جنگران را تماشا میکردند. در دست یکی از آنها کوبه کفش دوزی بود. یکی از جنگران سلاح طلب آن کوبه را دیده از دست کهنه دوز کشیده گرفته با آن به سر مخدوم دوره پلته زد که سراوتارس کفیده خود بر روی جای نماز غلطید. این حال را دیده همه جنگران یگان یگان به طرف کهنه دوزها دویده از سر کار آنها یکی کوبه، دیگری بالقه، سومی انبور، چارمیشان موزه و مسحی را کشیده گرفته جنگ را دوام دادند.

گروه انبوه تماشا بینان اطراف جنگران را حلقه وار فرا گرفته بودند، اما کسی جسارت نمی کرد که به میانه درآمده این گرگان وحشی را از هم جدا کند، چونکه در اول کار یک دو نفر به مقصد جدا کنی به میانه درآمده از دوطرف هم مشت خورده دست افشانده خود را کنار کشیده بودند. بعد از آن هر کس که می خواست به میان درآید، دیگری فریاد می کرد که "گوشت خردندان سگ، گفته اند، دیدی که نشد، مان که این سگان گوشت یکدیگر را به جای گوشت خر نوش جان کنند".

در آخر آردمان قاضی کلان و قوشبیگی که در جمع آمده های کلان متصدی ترتیب نگهداری

بودند، به سرکار رسیده آمدند و در این وقت بیشترین از طرفین مجروح شده به زمین افتادگی و دوام کنندگان جنگ هم سر و روی کفیده و خون‌شار شده بودند.

آدمان حاکمان دوام‌دهندگان جنگ را دستگیر کرده از همدیگر جدا نمودند و عرابه آورده مجروحان سخت را به بیمارخانه گسیل کردند و زخمیان سبک را به قاضی‌خانه برای حبس کردن بردند.

این بود احوال ماه "رمضان مبارک" در بخارای "شریف".

البته، این احوال ماه رمضان بخارا که در دوباب بالایی ذکر یافت، به عامه اهالی محنت‌کش این شهر هیچ دخل ندارد و در ماه رمضان عذاب‌کشیدگان هم همین عامه بودند. مثلاً، گیریم مشکابان را. مشکابان از سفید شدن روز تا تاریک شدن شب مشکهای پر آب هفت هشت ستیلی را به دوش خود برداشته به حولی قرار می‌هاشان تا هزار، دو هزار قدم می‌بردند و در آشیانه‌های دوم کوکلتاش، دیوان بیگی و میر عرب برین مدرسه‌های کلان با زینه‌های ۴۰-۵۰ پاغندگی بالا می‌برآوردند.

در غیر ماه رمضان نیز این کار خیلی زور طلب باشد هم مشکابان در بین کار گاه با یک لقمه نان یک پیاله‌چای نوشیده قدری دم گرفته به انجام می‌رساندند. اما در ماه رمضان در ظرف ۱۴-۱۶ ساعته گرسنگی این گونه کار را دوام دادن قریب طاقت‌ناپذیر بود، به بالای این به مناسبت رمضان و مهمانداری در خانه‌دانه‌ها صرف آب زیاد تر می‌شد که وی به بالای مشکابان سرباری بود.

بنابراین مشکابان وقت شام به خانه خود مانده و خسته شده می‌آمدند و با همه این شکم گرسنه‌شان را مجبور بودند به آب و یوغانی که زنشان تیار کرده است، پر کنند، تا که برای فردا قوت کار پیدا شود. بعد از پر کردن شکم در حالت ماندگی خوابیدن باز آنها را افسرده‌تر می‌کرد. با همه این مجبور بودند که سحر خسته طعامی خورند و از بیم گرسنگی دور و دراز روزانه خواه دلشان کشد خواه نکشد، چیزی را به دهانش تیقاندند فرو می‌بردند و روز سفید شدن همان به کار می‌برآمدند.

بعضی پیرتر، حتی میان سال‌تر آنها در دهه اول رمضان، بسیار دیر کشد، تا ۱۵ آن ماه از کار برآمده بیمار بستری شده می‌خوابیدند.

احوال پای‌ابزال‌دوزان هم نزدیک به همین بود، آنهایی که در استاخانه‌ها با بنک بسته شده بودند، اگر در غیر ماه رمضان در شب و روز ۱۲ ساعت کار کنند، در رمضان ۱۶ ساعت کار می‌کردند، چونکه استا کارها (صاحبان استاخانه) به مناسبت ماه رمضان سپارش عیدانه بسیاری می‌گرفتند و بهای سپارشهای عیدانه از سپارشهای عادی (درازمهلت) قیمت‌تر باشد

هم مزد کار خلیفگان مانند پیشتره می شد .

خلیفگان مجبور بودند که تا نماز شام کارکنند و در وقت افطار (روزه کشایی) چیزی خورده بازکار را تا وقت طعام سحری دوام می دادند و بعد از طعام سحری که خیلی دلنا کشانه می خوردند، با همان شکم زور به زورکی پرکرده شده می خوابیدند. اما بعد از چند ساعت خواب استاکار آمده همه شان را بیدار کرده به کار میانداخت و بعد از آن خود به خانه درویش درآمده تا بیگاهی بحضور می خوابید .

پای ایزال دوزان در دهه آخرین رمضان حتی تا ۲۰ ساعت کار می کردند، چونکه بواسطه نزدیک آمدن عید، طلب سپارش دادگان سخت تر و جدی تر میشد و استاکار هم خلیفه های خود را به بسیارتر کار کردن مجبور می کرد .

آنها سه روز آخر رمضان تا پگاه عید قریب نا خوابیده کاری کردند، تا که سپارشهای عیدانه به انجام رسد، بنابراین بیشترین پای ایزال دوزان جوان هم یا درمیان ماه رمضان و اگر بسیارتر تاب آوری کنند، در روز عید بیمار شده می افتادند .

پای ایزال دوزان یک دست که در خانه خود، به سر خود "آزادانه" کار می کردند نیز از این تشویش آزاد نبودند. از یک طرف آنها را به مناسبت ماه رمضان و نزدیک آمدن عید وافر و شانی که مالشان را خریده می فروختند، به بسیارتر برآوردن کار مجبور کنند، از طرف دیگر خود آنها مجبور بودند که در این ماه سپارشهای بیرونه گران نرخ را بسیارتر گیرند تا که خراجات برزیاد رضانی را تأمین کنند؛ چونکه در ماه رمضان آنها مجبور بودند که هر روز برای افطار هیچ نباشد، یکتا نان بازاری کنجی، یک کاسه نیشللا و آب نبات گرفته پیش زن و فرزندان شان گذارند و تا روز عید برای بچگان و زنشان لباسی توی تهیه نمایند .

احوال دیگر هنرپیشگان مثلاً بافندگان هم همین طرز بود .

احوال گلکاران، درودگران و نقاشان هم در ماه رمضان تنگ می شد، چونکه در این ماه عمارت سازی تماماً تعطیل می شد و بناکاران مجبور بودند که خرج بر زیاد ماه رمضان را با قرض گرفتن از بالای کار آینده شان تأمین نمایند .

از همه سخت تر و بدتر احوال مردکاران بود. عادتاً کم بغلان بی زمین صحرا و پای برهنگان شهر هر روز در ریگستان بخارا جمع می شدند و آدمان طالب آمده آنها را روز قرار به کارهای سیاه می بردند. در رمضان که کارهای بناکاری و هر گونه کارهای سیاه دیگر می خوابید، مردکاران بیگار می ماندند .

اگر احياناً به کسی مردکار در کار شود هم به مناسبت ماه رمضان یکی، یا چند نفر آنها را نیم روزه و بی خوراک می برد و مزد نیم روزه بی خوراک که آنها می گرفتند، به نان خشک یک روزه خودهاشان هم نمیرسید و زن و فرزندان شان تماماً گرسنه می ماندند. به همین

طریقه برای مردکاران که تا دستشان نجنبید دهانشان نمی جنبید، بیکاری رمضان یک بلای عظیم بود.

درماه رمضان احوال گجکوبان، خاک و خشت کشانان که به بناکاری وابسته بودند، از احوال مردکاران بهتر نبود و برای خاک و خشت کشانان در یک ماه بیکاری رمضان سیر کرده، ایستادن خراهای بار کشان خراجات سرباری بود.

انه همین احوال عمومی رضانی عامه محنت کشان را به نظر گرفته یکی از شاعران همان زمان:

رمضان را رمضان خوانم از آن روز بیمارم و شب بدتر از آن
گفته است و باین دو مصرع ساده ترجمان زبان حال عموم محنت کشان گردیده است.

عید نوروزی و سیر شیربُدن

عید نوروز که در سر سال شمسی، در اول حمل سر می شد، یکی از عیدهای پیش از اسلامیت است. بنابراین خلق تاجیک در حالتی که عید رمضان و قربان برین عیدهای دینی را یک روز برپا می داشت، عید نوروز را هفته ها دوام می داد.

به سبب در اول بهار در وقت به حرکت درآمدن تمام رستنی ها راست آمدن این عید طبیعت انسان هم به حرکت می آمد، از این جاست، که تاجیکان "حمل، همه چیز در عمل" می گویند. در حقیقت، این عید به حرکت آمدن کشت های غله دانه و سرشدن کشت و کار دیگر حاصلات زمینی بود که انسان را سیر کرده سبب بقای حیات او میشدند.

در زمانهای پیش دهقانان تاجیک پیش از سال نو، پیش از حمل در هر دپیه به میدانها جمع شده گوستی گیری و دیگر حرکت های بدنی کرده گویا به تن از سرمای زمستانی افسرده شده شان قوت نومی دادند و در اول حمل سه روز سیر و گشت عمومی کرده به کشت و کار می درآمدند.

اما روحانیان به این عید رنگ دینی داده "هفت سلام" تر کرده خوردن را رسم کرده او را یک منبع درآمد خود قرار دادند، حتی بی حیاترین ملایان "درباره شرف این عید" از نام پیغمبر حدیث ها ساخته بافته بر آوردند.

امیران آخری بخارا باشند، این عید را در راه دور و دراز مشغول داشتن خلق به کارهای بی فائده ضرر مادی ناک استفاده کرده به این واسطه خود آسوده زندگانی کردن خواستند.

از امیران بخارا آن کسی که از شکل خلقی بر آورده به وی رنگ رسمیت داد، امیر

مظفر بود، او هم این کار را بعد از شکست خوردنش در جنگ روسیه کرد. از روی قول آلمان که نسال حقیقت بین که به نویسنده این سطرها گفته بودند، امیر مظفر را بعد از شکست خوردن در جنگ در پیش مردم آبرویی نماند، خصوصاً بعد از آنکه او مردم را ناراج کرده خزینه در جنگ خالی شده خود را پر کردن خواست، نفرت مردم از وی باز هم زیادتر شد. بنابراین او در هرجا که منزل کند، چوکی (بزم عمومی) برپا کرده مردم را به تماشای وی مشغول میکرد، تا که به این واسطه عامه خلق را وادار کند که از کردارهای ناپسندیده او چشم پوشند و یا اینکه به دیدن آن کردارها فرصت نیابند.

از این جمله او در شیر بُذَن نام چارباغ خود که در طرف شرقی شهر و دو کیلومتر دورتر از وی بود، هر بهار سیر نوروزی تشکیل می داد. این سیرهای او تا دوماه حتی تا هفتاد روز دوام می کرد. او در این سیر از تومن ها (ریانها) ی بخارا همه سازندگان و پهلوانان خلق را بطرز مجبوری می آورد و آنها را چار حاکم تومن (قاضی، رئیس، املاکار و میرشب) غون داشته می آوردند. آنها در اطراف چارباغ شیریدن در حولی های دهقانان منزل کرده از اول تا آخر سیر با خرج خود زندگی نموده سیر امیر را زینت می دادند. در این مدت دور و دراز اول بهاری همه کارهای دهقانیشان می ماند و وقت کشتهای بهاری می گذشت.

در این سیر نه تنها آنها از کار می ماندند که از طرف امیر مجبوراً آورده میشدند، بلکه بسیاری دهقانان و دهقان پسران خواه خواه برای تماشای سیر آمده خراجات می کشیدند و از کار میماندند.

امیر مظفر در این سیر تنها به مشغول داشتن خلق قناعت نکرده ترساندن آنها را نیز مقصد کرده گرفته بود، بنابراین با فرمان او در سیرگاه در جایی که هر تماشابین از آنجا یکبار دوبار می گذشت خندقی کافته مانده بودند و در کنار آن خندق پیش نظر تماشا بینان هر روز یک چند بندی را از زندان آورده می کشتند، تا که به مردم عبرت شده دیگر در پی عصیان نافتند، در حق امیر بدگویی نکنند و از فرمانهای او سر نیچند. مرده های آن مقتولان یک روز دراز در لب آن خندق می ایستاد و روز دیگر جای مرده های کهنه را مرده های نومی گرفتند.

امیر در آن سیر به آوردن اهالی تومن (ریان) های بخارا قناعت نکرده پهلوانان و اهالی مانند قوشی، شهرسبز، خطرچی، کرمینه و نوراتا برین مضافاتهای بخارا را هم جلب می کرد. از این بلا تنها اهالی کوهستان خلاص بودند که برای دوری راه آوردن آنها امکان نداشت.

در وقت عبدالاحد از ترس روسها در سیرگاه آدم کشی کردن بر هم خورده مدت سیرهم تا یک ماه و ۱۵ روز کوتاه شده بود، اما در بدل این کوتاهی در ستاره مه خاصه نام

چارباغی که اوساخته بود و در کریمینه که بیشترین خود اودر آنجا بود، بعد از سیر شیر بدن ۱۵ روزی یا یکماهی باز سیر میشد و مدت این سه سیر با حساب اندر یک برابر مدت سیرهای پدرش می گردید .

عبدالاحد در سیر کریمینگی خود راه آدمها را به یکدیگر جنگ انداختن را "اختراع" کرده بود که ما درباره آن کار در باب دیگر گپ می زنیم .

در شیربُدن سیرگاه اساسی در دوطرف راه کلانی که از پیش چارباغ امیر میگذشت ، بنا یافته بود . در وقت از شهر رفتن در دست چپ میدان اطرافش احاطه کرده شده ای بود که وی را چل طنابی (ده گیکتاری) می نامیدند و در او با دروازه کلانی درآمده میشد . در درون این احاطه اول مسجد جامع ، بعد از آن میدان های چوکی (بزم عمومی) و دیگر تماشاخانه ها واقع شده بود و دیگر جاهای آن را آذوقه فروشان ، قصابان و آشخانه داران اشغال می کردند .

از آخر این میدان با یک دروازه به راه کلان برآمده می شد و در طرف جنوب این جای راه دروازه چارباغ امیر و در پهلوی دروازه چارباغ ایوانهای پیشکشاده بنا یافته بود که در آنجا برای تماشا درباریان می نشستند . در طرف شمال راه ایوان درازی بود که در وی در ایام سیر بزازان ، حلواگران ، عطاران و دیگر دوکانداران جای می گرفتند .

بعد از این دوکانهای این دوکانداران در طرف دست چپ راه میدانی بود که وی را پنج طنابی (از یک گیکتار زیاده تر) می نامیدند و در وی مسجد پنج وقتی بنا یافته بود که در آنجا در روزهای سیر ایشان های جهری جهر کرده نشسته "دوکانداری" می نمودند . اداره کننده سیر قاضی کلان ، یا رئیس بخارا هم در همین میدان چادر زده می نشست .

بعد از آن در دست راست یک میدان وسیعی بود که وی را هفتاد طنابی (تخمیناً ۸ گیکتار) می نامیدند . در قسم پیش این میدان سرکردگان و سوداگران کلان چادر می زدند و قسم پسین آن علاوه چارباغ پادشاهی بشمار می رفت که وی را درختان میوه دار و سایه دار فرو گرفته زمینش پر از سبزه و سه برکه بود .

تماشاگاه اساسی سیر پیش دروازه پادشاهی بود که جای تنگترین این سیرگاه همان جا بود . هر پگاه در آنجا اول چوکی و بعد از آن معركة گوستی گیری تشکیل می یافت . این تماشاها را در اینجا اول درباریان با آسودگی و بعد از آن دوکانداران با نیم آسودگی می دیدند .

اهالی شهر و صحرا که گروه گروه می آمدند ، چیزی را نمی دیدند ، چونکه یساولان برای نگهداری میدان بزم و گوستی آنها را با چوب دست خود زده پس شانندن می خواستند

و گروه‌های نو که از پس می‌آمدند، آنها را زیرکرده پیش گذاشتن می‌خواستند. بنابراین اهالی عادی تماشا بین نه پیش رفته می‌توانست و نه پس و به بالای این هر ساعت بیم‌آن بود که در زیر گروه انبوه مانده پایمال شود.

نویسنده این سطرها در اول بار دیدنم آن سیر و سیرگاه را تأثرات خود را در شکل داستان به نظم درآورده بودم و می‌خواهم آن داستان را انتخاب و اصلاح نموده به خوانندگان پیشکش‌نمایم. از بسکه در آن وقت‌ها "شاهنامه" فردوسی را بسیار می‌خواندم، شکل و اسلوب وی به این داستان بی‌تأثیر نمانده است.

زمستان گذشته شده، نو بهار،
فلک بی‌غبار و زمین سبزه‌زار،
هوا بود فارم نه سرد و نه گرم،
نسیمش چو انفاس محبوبه نرم.
چه بید سیاه و چه بید سفید
همه گشته خوشبوی چون مشک‌بید.
درختان سه سبزه میوه‌دار،
شکفته، زمستی چو روی نگار.
ز پس جشن فیروز نوروز بود،
همه چیز گویا که فیروز بود.
شده جشن برپا به نوروز گاه،
به یک شیریدن نام ماوای شاه.
روان گشته مردم هزاران هزار،
به آن جشن، سرور یاران به یار.
فرحناک بودند و خرسند و شاد،
مرا لیک یک کس نمی‌کرد یاد.
در آن روز بیرون ز بیت‌الحزن
شدم، یکه رفتم به آن انجمن،
که اسباب عشرت مهیا همه،
ره و رسته‌ها خوب و زیبا همه،
فروشنده هر قسم گویی تو هست،
اگر کسب اعلا، اگر کسب پست.

خوراکی مهیا ز هر گونه آش،
 پلو با چلو هر طرف چاش، چاش،
 به پولدار روزی کباب و شراب،
 ولی "بی پولان خورده دودکباب".
 امیران عسکر به جایی وسیع،
 زده خرگه و خیمه‌های رفیع.
 به یک سوی خرگاه تجار بود،
 به یک سوی دلال بازار بود،
 کشیده به خیمه بریزین به سر،
 که تا برف و باران نسازد اثر.
 بساط حریر و گت زرنگار،
 به هر خیمه آماده سه، تا چهار.
 به دربارشاهی نشسته به صف،
 سپاهان زرین کمر هر طرف.
 که در نزدشان بزم برپای بود،
 به ساز و به آواز و رقص و سرود.
 ز انبوه مردم در آن انجمن،
 نبود لیک یک جای سوزن زدن.
 به مردم نبود راه آسایشی،
 نه جایی که یابند آرامشی.
 به پا راست ایستاده می‌گرد گوش
 تماشاگر آن سازها، نی بهوش،
 همه هوش در بند آنکه مباد،
 بیفتد دهد جان شیرین به باد.
 بلی، گس بیفتد در آن رستخیز،
 شود پیگرش بی‌گمان ریزریز.
 من خسته ایستاده در گوشه‌ای،
 دهن وا، دو دیده به هر گوشه‌ای.
 ز بیم فتادن تنم بیم‌دار،
 بناگاه یک توده نابکار.



بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۲

به سویم چو ترمه دوان آمدند ،
 دل و دست و پایم به جان آمدند .
 غرض اوفتادم زپا بر زمین ،
 به طرزی که مقتولی از روی زمین .
 به یک سو تن خویش را در زمان ،
 کشیدم به صد زور از هول جان .
 ولی بیم آن بود در عین حال ،
 به انبوه دیگر شوم پایمال .
 در آن حال یک مرد نیکوسیر ،
 رهاندم از آن ورطه پر خطر ،
 به دوگان خود برد و جایی شناند ،
 ز قید پریشانیم وارهاند .
 میرسیدم از نام آن نیک مرد ،
 ولی بود او را لقب حاجی زرد .
 ز اهل زمان مرد غمخوار گس ،
 توان گفت یک حاجی زردست و بس .
 بسی سال گردیده گرد جهان ،
 سخن سنج و هزال و شیرین زبان .
 خرید و فروشش همه جای بود ،
 زهر جنس چه فاملی چه کبود .
 میسر مرا شد چو جایی چنان ،
 نشستم ز غم دور و آسوده جان .
 به حاجی بگفتم ز شکران سخن ،
 تماشاکنان طرح آن انجمن .
 شد آخر چو هنگام سازندگان ،
 دف و نای بردند از آن میان .
 پی گوشتین معرکه ساز شد ،
 سوی گوشتین دیده ها باز شد .
 همه پهلوانان زور و دلیر
 قدم مانده ناترس چون نره شیر .

رونده چو رستم پی کارزار ،
 چو سهراب در جنگ خصم استوار .
 همه چست و چالاک و صاحب هنر ،
 هنرها نشان داده بر یکدیگر .
 به دسپیچ و قلماقی و قاقمه ،
 زند آن یکی آن دگر را به ته
 چو هنگامهء گوشتین در گذشت ،
 تماشاگران هر طرف هفت و هشت ،
 خرامان گروهی سوی سبزه زار ،
 به هم گرم هر گونه گفت و گذار .
 گروهی شده در پی آتش و آب .
 گروهی سوی چوکی چل طناب
 من آنکه تماشاگهی گافتم ،
 به دروازهء سیرک ره یافتم .
 چو بیلت گرفتم شدم در درون
 که آن جای بوده است اعلا و دون .
 به پیش استل لوژگی بود و پس ،
 زده تختهء پیروای ها ز پس .
 پس آن زده تختهء افتروی ،
 به ترتیب نعز و به طرح نکوی ،
 به سوم مکان نیز جای نشست ،
 تماشاگران راست از تخته بست .
 چو بود بیلتم چارمین جایها .
 به حال زبونی پس تخته ها ،
 به پا راست ایستاده کردم نظر ،
 همه کار آن سیرک را سر به سر .
 نخستین کشیدند سیمی دراز ،
 برآمد زن روسی سیم باز ،
 به بالا ، چنان لعب آغاز کرد ،
 تو گوئی که مرغیست پرواز کرد .

به تحسین او جملگی هم زبان ،
 همه آفرین خوان ، همه گفتن .
 پس آنگاه یک اسپ شبرنگ خوب ،
 نموده زن اسپ بازی رگوب -
 برآمد چنان سخت مهمیز گرد ،
 که توسن گهی ریز و ، گه خمیز کرد .
 نه بود پیشش از زینه فرق رگاب ،
 به او بود بالای زین جای خواب ،
 پس آنگاه دو روس بسیار شوخ ،
 سخن کرده آغاز با نام بوخ .
 نمودند با هزل گفت و شنود ،
 ز بانیشان به من لیک روشن نبود .
 دیگر پهلوانی به سان هزبر ،
 سر و سینه و دست و پاها ستبر ،
 برآمد ، دوسه سنگ وزن ز جا
 به سر برد و گرداند وزد زیر پا .
 دیگر نازنیان روسی نژاد ،
 دل و هوش و طاقت دهنده بباد ،
 به آواز ساز و به آهنگ کوس ،
 بسی رقص کردند در راه روس .
 در آن بین دخترچه ای نینه نام ،
 به آواز خوب و به حسن تمام ،
 سرودی سرایید و رقصی نمود ،
 به صنعت تو گویی که مثلش نبود .
 به آواز او هر کسی گوش کرد ،
 دیگر سازها را فراموش کرد .
 پی رقص پیچید بر خود چنان ،
 که گفتند او هست بی استخوان .
 پس آنگاه اجازت شد از آن مقام ،
 که بیرون برآید ، بازی تمام .



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۲

چو بیرون شدم دیدم از روی کار ،
 که ساعت گذشته است خیلی ز چار .
 مرا بود در شهر کاری ضرور ،
 گذشتم ز سودای سیر و سرور ،
 به دروازه چل طناب آمدم ،
 نه آهسته ، با صد شتاب آمدم .
 چو دیدم یکی فایتونی بجا ،
 مهیاست ایستاده بهر کرا ،
 ز چندی و چونیش گفت و شنود ،
 نکرده ، نشستم به زودی زود .
 ز دنبال سه کس دوان آمدند ،
 سوی فایتون دپ کنان آمدند -
 که : "این فایتون است بسته به ما ،
 فرا زود و بگذار چون و چرا " .
 یکی زان سه کس لیک خاموش بود ،
 به چشم من او نیک مردی نمود .
 بدو گفتم : "ای مرد نیکو عمل ،
 دیگر فایتون نیست در این محل .
 دهیتان در اینجا مرا نیز جا
 دهم بی گم و گاست حق کرا " .
 بدینگونه یک دو سخنهای گرم ،
 دل آن کسان گشت فی الجمله نرم
 ولی فایتونچی شوم دغل
 مرا دید بیچاره و کم بغل .
 "قویونگ شپله نی" گفت ، "ملا توشونگ"
 نمی زد به من حرف ، الا "توشونگ"
 فرود آمدم پس به صد اضطراب ،
 دلی پر ز خون ، دیده ای پر ز آب ...

در وقتی که نویسنده این سطرها در سیر شیریدن سرکِ روسی را اولین بار دیدم و چنانکه در داستان "سیر شیریدن" یاد کرده شد، از بازیگران سرک نینه نام دخترچه دقت همه را و از آنجمله دقت مراجلب نمود، من پیش از نوشتن داستان مذکور درباره آن دخترچه غزلی به طرز موشح تسوید نموده بودم. در آخر این باب در اینجا نوشتن همان غزل هم مناسب دیده شد که این سویه سیر ادبی مؤلف را در ژنرهای گوناگون شعر نشان میدهد. آن غزل این است:

نازک بتی را در سیرگه دوش -

در سرک دیدیم، گشتیم مدهوش.

یوروپا زادی، روسی نژادی،

نسرین بر و دوش، صافی بناگوش.

نوبر نهالی، دو هفتسالی،

نتوان طمع کرد، زو بوس و آغوش.

هر کس که دیده آن نورسیده،

از دست داده صبر و دل و هوش.

جان و سر و دین در راه او بین،

تا هست ممکن در وصل او گوش.

آرام جانی، جان جهانی، بنیاد اندیشه

آزاد سروی، سروی قباپوش،

نامی گذاری تا یادگاری،

با نام آن شوخ عینی قدح نوش.

۱۳۱۷ هجری (۱۸۹۹ میلادی).

عاقبت کار مخدوم گو

من در قسم دوم "یادداشتها" یاد کردن عاقبت پرفاجعه مخدوم گو و رستمجه را وعده کرده باشم هم این واقعهها در وی نگنجیدند و نوشتن آنها به این قسم راست آمد. می خواهم در این باب و در باب آینده به آن وعده خود وفا کنم.

من بعد از کوچیدنم از مدرسه میرعرب از احوال مخدوم گو و پیرک بی خبر ماندم و با آنها دریگان مجلس هم صحبت شدن زاست نیامد؛ با پیرک در رسته و بازارها در حالت راهگذری گاهاروبرو آمده باشم با یک سلام علیک سر زبانی از همدیگر گذشته می رفتیم،

چونکه در کوچه‌های تنگ شهر بخارا در بین انبوه رونده و آیندگان فرصت احوال‌پرسی یافت نمی‌شد.

مخدوم گورا باشد در کوچه‌ها هم راست نیاورده بودم. اما درباره او گاه‌گاه از ملا حامد صوفی غجدوانی و زین‌الدین خواجه چیزهای عجیب عقل قبول نکننده می‌شنیدم. نظر به قول آنها او اول کوکناری گذرا شده از مردم روگردانده با کوکناریان انس و الفت گرفته است و خواب و خیز خود را هم در کوکنارخانه‌ها کرده است.

بعد از آن از آنها هم روگردانده به ایشان شایخصی دست داده، مرید شده، خانقاه نشین شده است و در آخر (در وقت‌هایی که من به مدرسه کوکلتاش کوچیده بودم) از خانقاه و شیخی هم دلگیر شده در مزار پشته بهشتیان در یک گورخانه استقامت گزیده از تمام مردم خود را کنار گرفته است و تنها برادرش پیرک هر روز یکبار پیش او رفته خوراک و نواله نشکاش را برده می‌داده است.

چون این حالت آخرین او را من شنیدم خواستم با او ملاقات کنم. روزی همراه خود محمد صدیق حیرت را گرفته هر دویه قبرستان پشته بهشتیان که در طرف شرقی قلعه شهر بود، برآمدم. در آنجا به گورخانه محمد شاه قوشبیگی رسیدیم که بنای وی نسبتاً قابل استقامت بود. چون درون گورخانه درآمدم در یک حجره کشادگی بوده از آنجا صدای سرفه کسی را شنیدیم. اما هر چند در آن حجره را کوفتیم، جوابی نشنیدیم و با وجود این به آنجا درآمدم. انه در همین حجره مخدوم‌گو خوابیده بوده است.

در وقتی که ما به آن حجره درآمدم مخدوم‌گو مرده مانند بی حرکت می‌خوابید. مگر از صدای پای ما آگاه شده که سر برداشته بالش را در زیر پهلوی خود کشیده، به همان وضعیت یک‌پهلوی نشست. معلوم بود که او قوت دو زانو یا چارزان‌نویستن نداشت. در بدن او از آن تنومندی و گوشت‌داری پیشتره‌اش اثری نمانده است و گفته می‌شود که "چارچوب قاق شده است". ریش سیاه کلوته‌اش مانند یک پرچه نمد سیاه چرکینی به من و رویش چسپیده است. رنگ رویش که پیشتر سیاه‌چه‌تاب بود، به خاکستری با سیاهی دیگ آمیخته شده مبدل گردیده است، اما چشمانش هر چند پژمرده، خیره و به درون کاسه‌خانه فرو رفته باشند هم، مانند ستاره از تک ابر ناگهان نمایان شونده، گاه‌گاه شعله نوری می‌درخشاندند و لبانش هر چند خشک و قاق شده باشند هم تبسم دائمی اوله خود را هنوز برهم نداده بودند.

او مرا شناخته و با شناساندن من با حیرت شناس شده از ملاقات ما خرسند گردیدنش را معلوم کرد و به خرسندی خود به طرز زیرین دلیل آورد:

— چونکه — گفت او — من تا حال به آدمی و انخورده‌ام که بامن حقیقتاً دوستانه و خالص واخورد. تو که — گفت اوبه من خطاب کرده (هر چند در آن وقت‌ها من خیلی

کلان شده حتی خوجهیین پیشترهام هم به من "شما، شما" گویان خطاب میکرد، او "تو، تو" گفت معلوم شد که او مرا مانند برادر خود میدانسته است) - "تو که با برادرم دوست خالص بودی دل من دریافت، که با من هم دوست خالص می باشی و این رفیق عزیزت (حیرت را نشان داده) باید هم فکر تو باشند.

مخدوم گو سخن خود را دوام داده گفت:

- واقعه های درسالهای آخر از سر من گذشته را هر کس داندهم، دراین مدت در دل من چها گذشتن راهیچ کس، حتی برادرم هم نمی داند، چونکه او ازهر کدام آن کارهایی که من در وقتهای آخر کردم، مرا منع می کرد، اما من قبول نمی کردم. چون می دیدم که تکلیف او درست بوده است شرم می کردم که سردل خود را به وی کشایم. اکنون که پایم به لب گور رسیده است، می خواهم درد دلم را به شما جوانان قابل کشایم، تا که این سرها با من به گور نروند و هم شما از احوال من عبرت گرفته در دنیا قدمتان را دانسته مانید.

او چاینیک را که در خاکستر آتش قوردار گلخن تا دهن و نولش گور کرده شده بود از آنجا برآورده گرفته به پیاله کمتر چای ریخته حلق خود را ترک کرد و بعد از آن در مقام عذر گفت:

- من از این جای به شمایان نمی دهم، چونکه قابل نوشیدن شمایان نیست، چاینک و پیاله بسیار چرکینند (حقیقتاً هم چرک پیاله و چاینک نفرت آور بود).
او بعد از ترک کردن حلقش سخن خود را دوام داده گفت:

- مخدومان وقاضی زادگان بخارا به من غلبه کرده نتوانستند. این "ذاتهای شریف" که از حد زیاد مغرور و درباره آدما بی پروا بودند، با نوشاندن و کشاندن عرق و بنگ از حدفزون هم نتوانستند که مرا دو زانو شانند. اما در آخر خودم، خودم را خراب کردم و دیده ایستاده اید که عاقبت به همین حال افتادم.

او بعد از این مقدمه چای نوشیده نوشیده تمام واقعه های در سالهای آخر از سر گذرانیده اش را و حالت های از دلش گذشته را حکایه کرد.

نظربه قول مخدوم گو روزی اسدجان مخدوم که داماد قاضی سراج بود، برای همراه خود صحرا بردن او را به خانه اش جیغ زده است. اما در وقت مخدوم گو به خانه او رفتن خود او در آنجا نبوده است و اسحاق عطار نام برش پز می خواسته است یک قوتی برش کهنه را از نو قیام گرفته تازه کند.

در اینجا همین ایضاح را دادن لازم است که قاضی سراج دادرقاضی بدرالدین بوده

* برش یک معجون سیرافیون است که آدم را مست می کند و بعد از عادت کردن از وی خلاصی ممکن نیست.

او برش خور گذرا بود و در این کار چنان حریص بود که هر وقت در خانه خود چندین قوتی برش را انبار کرده می ماند؛ چونکه برش هر چه قدر کهنه تر شود، همان قدر زورتر می شود. برش کهنه را در وقت به کار بردن از نو قیام گرفته قدری نرم می کرده اند.

اسحاق عطار مخدوم گو را فرموده است که برش کهنه و سخت شده را بابلچه از قوتی کنده به دیگر عسل دار اندازد و خود او به رسته عطاری رفته از دوکانش خبر گرفته آمده قیام خواهد گرفت.

اسحاق عطار رفته است و مخدوم گو کار سر کرده است. او در این باره گفت:

— من یک بیلچه برش را کنده به دیگر اندازم، بیلچه دوم را به دهان خود می انداختم، چونکه طعم وی شیرین تنده کک بوده به دهانم فارید و از تاثیر هلاکت آور او در آن وقتها خبر نداشتم.

این تعبیر مخدوم گو مبالغه ناک باشد هم همین معلوم است که او در همان روز از حدافزون برش خورده است و تا آنوقت صاحب خانه آمده و مهمانان دیگر حاضر شده همه شان عرابه سوار راه صحرا را پیش گرفته اند.

تا نیمه راه مخدوم گو در حالتی افتاده است که چشمش جایی را نمی بیند و سر تا پای بدنش گویا النگه برآورده می سوزد. در این وقت به لب جوی کلانی رسیده اند که عرابه کش اسب را به آب مانده است. مخدوم گو به این واسطه از آب خبردار شده خود را بالباس خود به جوی زده است. آن روزها ایام زمستان بوده بر روی آب شوشه های یخ می آمده اند. بعد از قدری در آب ایستادن چشم مخدوم گو کشاده گردیده دل و بدنش هم قدری آسوده شده اند. در این وقت او گفت:

— شوشه های یخ که بدنم را خراشیده می گذشتند، به من چنان می فارید که گویا در حمام خادم چی تنم را خلته مالش داده صابون زده ایستاده باشد.

خلاصه بعد از ساعتها در آب ایستادن بدن مخدوم سردی را حس کرده او از آب برآمده است. بعد از صحرا آمدن مخدوم گو این واقعه را به اسحاق عطار حکایه کرده است و او در جواب گفته است:

— نیمه آن برشی که شما خوردید اگر کس دیگر می خورد جابجا می مرد. بدن و مزاج شما که فوق العاده زوراست، به آن زهر قاتل تاب آورده است. اگر شما هم به یخاب نمی درآمید مردنتان معین بود. اما اگر برش را با اعتدال موافق فرموده طبیبان خورید، از دیگر نشئه ها تماماً دست می کشید، چونکه کیف نازک این را نه شراب می دهد و نه بنگ.

مخدوم گو حکایت خود را دوام داده گفت:

— من که عرق و بنگ به دلم زده بودند، برش خوری را آزمودم و دیدم که در حقیقت

کیف نازکی دارد، این کار را دوام دادم.

نظریه قول مخدوم گو او اولها کم کم برش خورده است و بعد از عادت شدن دیده است که تأثیر نمی‌کند کم کم زیاد کرده است و در آخر به درجه‌ای رسیده است که دیگر زیاد کردن ممکن نیست، چونکه بعد از خوردن او مرده برین شده می‌خوابیده‌است، اما تأثیری نمی‌یافته است و او ترسیده است که اگر باز زیاد کند، ممکن است که بمیرد.

در این میان کوکناری‌ای به او راست آمده این حالت او را فهمیده گفته‌است:

— بهترین نشئه‌ها کوکنار است.

مخدوم گو این "توصیه" را آزموده دیدن خواسته، بضم برش کوکنار هم نوشیده است. چونکه او شنیده بوده است که خواه برش باشد، خواه کوکنار بعد از عادت شدن ترک کردن ممکن نیست. هرکسی که این کار را کند، بدنش ریش‌ریش گردیده عذاب کشیده خواهد مرد.

چون در اول کار کوکنار کیف خوبی داده‌است. او به این کار تماماً داده شده منزل خود را در کوکنارخانه‌ها کرده است. او در این باره گفت:

— کیف برش و کوکنار به هم آمیخته مرا تماماً از دنیا بیرون کرد. من بعد از خوردن برش و نوشیدن کوکنار سر خود را خم کرده و چشمانم را پوشیده ساعت‌ها در دریای خیالات فرومی‌رفتم. در آخر به همین قرار آمدم که: من تماماً از دنیا بیرون شده‌ام، حتی به من اثری از آدمیت هم نمانده است و من چرا به این حال افتادم؟ پس چه باید کرد؟ — او دوام نموده گفت: — "هرچند فکر کردم راه دوباره به دنیا در آمدن را نیافتم. باز خیالاتم بالا رفت و در نظر من آخرت را، جنت و حور و غلامان را جلوه داد و در آن حال در خود فکر کردم: مادام که دنیا از دست رفت آخرت را به دست درآوردن در کار است. و با این خیال به شیخ دست دادن، از همه گناهها و از همه کارهای دنیا توبه کرده به خدا داده شدن را پیش خود قرار دادم...

او بعد از جرعه‌ای چای نوشیده حلق خود را تر کرده دم گرفتن باز سخن خود را

دوام داد:

— من این خیالات و این قرار خود را به هم کاسه‌هایم به کوکناریهای دیگر نگفتم چونکه بارها من مقصد و آرزوهای آنها را آزموده دیده بودم. آنها هم از غم دنیا و هم از فکر آخرت فارغ بودند. به نظر آنها کوکنار نوشیده سر خم کرده چشم پوشیده به یکدیگر گپهای شیرین گفته نشستن، از همه دولت دنیا و "نعمت آخرت" بهتر بود. بنابراین بی آنکه به آنها چیزی گویم، به کلان‌ترین خانقاه بخارا که خانقاه شایخصی می‌باشد، رفتم و به مشهورترین شیخ زمان که ایشان شایخصی است دست دادم و از همه کارهای دنیا توبه کردم، غیر از برش

و کوکنار که برای نگهداری حیات از آنها دست کشیدن ممکن نبود. شیخ هم برشخوری و کوکنارنوشی را بی‌ضرر شمرده به من رخصت داد که این کار خود را دوام دهم. از مریدانش چند نفر کوکناریها بوده‌اند که یکی از حجره‌های خانقاه را به خود کوکنارخانه اختصاص کرده گرفته بوده‌اند. با آنها همکاری‌اش را به من مصلحت داد. برش باشد درم قوتی قوتی برده می‌داد که از این راه هم تنگی نمی‌کشیدم. بعد از کیف را به جایش آوردن به امید زود به خدا رسیده آخرت را به دست درآوردن ورد و اوراد شیخ تعلیم داده را تکرار میکردم و هر گونه کارهای سیاه خانقاه و خانه شیخ را هم بجا می‌آوردم.

نظربه قول مخدوم‌گو او یک سال در خدمت خانقاه و شیخ دوام کرده است، اما هر چند کوشش نموده است، راه به خدا و آخرت رسیدن را نیافته است. بالعکس در آنجا از طرف شیخ و مریدان نزدیک او به عمل آورده شدن پست‌ترین کارهای دنیا را پی برده‌است.

مریدان نزدیک شیخ که از چار، یا پنج نفر زیاده نبوده در حرمسرای و در حجره خاص محرم او بودند، همیشه کوشش می‌کردند که مریدان بی‌رویه همه بود و نابودشان را به شیخ سپرده خود ترک دنیا کنند، یعنی از حاصل دسترنج خود که از راه دهقانی، حیوان‌پروری و از کسب و پیشه‌های دیگری آید، خود بهره نبرند، فقط به خوراک و پوشاک به قدر ضرورت قناعت کنند. مریدان مقرب بی‌حیایی را به جایی رسانده بودند که از عامه مریدان کسان دختردار را دلالت می‌کردند، تا دختر خود را به شیخ هدیه کرده آورده به حرمسرای او سپارد.

صاحب جمال‌ترین این گونه دختران اول نصیبه شیخ، بعد از آن روزی مریدان مقرب میگرددیدند. هرگاه که به حرمسرای دختران آب نارسیده تازه‌تر پیدا شوند، شیخ کهنه‌ها را "پدری کرده" به مریدان درجه دوم نکاح نموده میداد. دختران بدنام و دل ناکش در خدمت آشخانه، خمیرخانه و جامه‌شویی خانه شیخ، که این "خانه‌ها" باید در شب و روز برای صدها نفر خانقاه‌نشین کار میکردند، می‌پوسیدند.

مریدان مقرب برای وادار کردن عامه مریدان ساده‌دل به این فداکاریها در پیش آنها درباره "کشف و کرامات" شیخ حکایت‌ها ساخته و بافته می‌گفتند.

مخدوم‌گو این احوال را می‌دید، میشنید، پی می‌برد و در نتیجه در دل خود قرار میداد که "باید راه به خداری و آخرت بدست درآری این نباشد". او در نتیجه این تفکر در حق شیخ و خانقاه در شک و شبهه می‌افتاد. چونکه او در تاراج کردن مردم از امیر و حاکمانش تا شیخ و مریدانش هیچ فرق نمی‌دید. فرقی که در این بین دیده می‌شد، یکم همین بود که اگر امیر و مأموران او تاراجگری خود را در تمام قلمرو بخارا به عمل آرند، تاراجگری شیخ و مریدان مقرب او در دائره تنگتر، در بین عامه مریدان که از هزار تا پنج هزار نفر

بودند، به عمل می‌آمد. اما همه شیخهای خانقاه‌نشین قلمرو بخارا بنظر گرفته شوند. دایره تاراج اینها به دایره تاراج امیر و مامورانش برابر می‌آید.

فرق دوم در این بود که اگر امیر و مامورانش مردم را با زور و ظلم، بازدن و زندان کردن تاراج کنند، شیخ و مریدان مقرب او با نیرنگ و فریب این کار را به عمل می‌آوردند. مخدوم‌گو از جهت دختر غون‌داری، فائده‌بری و به دیگران انعام‌کنی هم در بین این دو گروه فرق نمی‌دید. چونکه امیر هم دختران حاکمان و ماموران خود و دیگران را به دست درآورده اول خود فائده می‌برد و سرقت خود را به اهل دربارش انعام می‌کرد. مخدوم‌گو در اینجای سرگذشت خود گفت:

— من همه چیز خود را بای داده باشم هم هنوز عقل و ادراکم را تماماً بای نداده بودم، اینچنین در من نشانه‌های ظاهری انسانیت نمانده باشد هم حس انسانیت هنوز بود، بنابراین می‌بایست، من بعد از پی بردنم به این احوال دقیقه‌ای هم در آنجا نمی‌ایستادم اما فریب‌گری شیخ به عقل ضعیف شده من، که با تأثیر برش و کونکار به خیالات گرفتار گردیده بود، غلبه کرده باز یک سال دیگر در آن لایدان ماندم.

نظریه نقل مخدوم‌گو شیخ هر روز چندبار، هیچ نباشد یک بار، بعد از ورد و اوارد مقرر خانقاهی، مریدان را وعظ و نصیحت می‌کرد. موضوع وعظ و نصیحت شیخ "وسوسه شیطانی" بود، در این باره شیخ می‌گفت:

— مرید را از رسیدن "به خدا" و از صاحب شدن به کشف و کرامات، وسوسه شیطانی باز میدارد. شیطان دردل او جایگیر شده نسبت به شیخ، نسبت به خانقاه و عموماً نسبت به سلوک مشایخ شک و شبهه می‌ریواند؛ هرکار شیخ را که به چندین حکمت پوشیده الهی وابسته است مخالف شریعت، حتی فسق و فساد کرده نشان می‌دهد. مریدی که در این مرتبه ماند، یعنی شک و شبهه را از دل نیست کرده به وسوسه شیطانی غلبه نکند، گمراه ابدی می‌شود. شرط اعظم مریدی و سلوک مشایخ (رفتن با مسلک شیخ‌ها) با زور و قوت شک و شبهه را از دل رفته پرتافتن است، یعنی کار شیخ را راه راست دانستن است. معنی تصفیه باطن (پاک کردن درون) هم همین است.

مخدوم‌گو بعد از نقل ترتیب وعظ و نصیحت شیخ گفت:

— اما من بعد از یکسال دیگر روشن فهمیدم که "وسوسه شیطانی" عبارت از همین گونه وعظ و نصیحت‌های شیخ بوده است، برای از نکته پنهانی شیخ و خانقاه خبردار شدن مریدان مقرب (نزدیک) شیخ به من "یاری" دادند.

نظریه قول مخدوم مریدان مقرب شیخ بعد از یک سال به او نزدیک شدن گرفته‌اند، درباره "تا حال کشایش روی نداده به کشف و کرامات صاحب نشدنش" افسوس خود را نشان

داده‌اند و هر بار در پس این گونه گفت و گذارها می‌گفته‌اند: "در بیشترین ما بعد از یک سال و در بعضی‌ها بعد از یکنیم سال کشایش شده کشف و کرامات روی داده بود. در شما که در بدل دو سال چیزی روی نمی‌دهد، جای افسوس است". بعد از آن با آهنگ غمخواری و راه نشان‌دهی علاوه می‌کرده‌اند: "به فهم ما دیر ماندن قبضیت باطنی در شما به سبب ناقص بودن خدمت شما است به شیخ، بنابراین ما مصلحت می‌دهیم که خدمت خود را به شیخ زیادتر کرده با صدق دل ادا نمایید".

مخدوم‌گو که آن تا وقت رفتن خانقاه و اطراف آن را خود به گردن گرفته کس دیگری را به این کار راه نمی‌داد، مانند هیزوم شکنی و آبکشانی آشخانه، عمومی و خانه، شیخ را هم خود می‌کرد، در پی باز هم زیاده‌تر خدمت کردن افتاده است. مثلاً وکیل خرج شیخ به بازار برای چیز خریدن رود، او سر و پا برهنه همراه رفته همه چیزهای خریده شده را به دوش خود برداشته می‌آورده است. در زمستان برف بام خانقاه و بامهای حرامسرای شیخ را خود می‌روفته است. او شنیده بوده است که بهاء‌الدین نقش‌بند در شبهای زمستان آفتابه، پر آب سفال را به سینه خود چسبانده گرم کرده سحر برای طهارت به پیر خود میرکلال تقدیم می‌کرده است.

او هم به بالای کارهای در بالا یاد کرده شده، در شبهای سرمای سخت زمستان آفتابه را با نفس سینه خود گرم کرده به شیخ آب طهارت تیار نموده دادن گرفته است. اما گفت و گذار مریدان مقرب به او در موضوع لزوم درست‌تر خدمت کردنش به شیخ و خانقاه مثل پیشتره دوام کردن گرفته است.

در آخر مخدوم‌گو از این گفت و گذارهای بی‌سر و بن و از این غمخواریهای بی‌نتیجه و سرگم بجان آمده به مریدان مقرب گفته است:

— من، خصوصاً بعد از تلقین شمایان کاری که از دستم آید و چیزی که به یادم رسد، در راه خدمت حضرت ایشان (شیخ) و خانقاه دریغ نداشته کرده آمده ایستاده‌ام. کاری و چیزی که از غیر اختیار من از من فرو گذاشت شده باشد، شمایان به من فهمانید، تا که در ادای وی هم به قدر قوتم کوشش نمایم.

مریدان گفته‌اند:

— در خدمت جسمانی شما نسبت به شیخ هیچ کمبودی نیست، حتی یک قسم آن بر زیاد است. با این همه این کفایه نمی‌کند. در خدمت شیخ کاری کردن در کار است که درآمد مالی خانقاه زیاد شود، تا که مؤنت شیخ و مریدان را بر دارد. شما دیده ایستاده‌اید که دایم صد و صد کس خداجوی از دسترخوان شیخ آش و نان می‌خورند، در رمضان شماره خورندگان از هزار نفر می‌گذرد. آخرین دنیا عالم اسباب است، باید مبلغ به این قدر خراجات صرف

شونده بواسطه ما و شما به درست درآید .

— من دارای چیزِ برزیدانیستم که آورده در خدمت شیخ و خانقاه نثارکنم . من تنها یک در حجره دارم که وقف وی را دادم گرفته به آب و نشئه من صرف می نماید . حتی بسیار وقت می شود که یک قسم وقف حجره خود را هم به من صرف نماید . به شما یان معلوم است که بی آب و نشئه ، من یک روز هم زنده نمی مانم . در این صورت من چگونه به شیخ خدمت مالی کرده می توانم ؟ " می گوید مخدوم در جواب مریدان :

یکی از مریدان گفته است :

— هیچکس از شما طلب نمی کند که از کیسه خود به خانقاه و شیخ یاری مالی رسانید . اگر شما دارای مال و اشیا می شدید هم هیچکس از شما این طلب را نمی کرد ، چونکه شما ملا و ملازاده می باشید . به ملا و ملازادگان همیشه یاری مالی رساندن لازم است ، نه اینکه از آنها نذر و نیاز طلب کرده شود . اما ما به شما راهی نشان می دهیم که اگر شما با آن راه روید ، به ضم اینکه در آمد مالی خانقاه را خیلی زیاد می کنید ، خودتان هم با آسودگی زندگانی مینمایید . آب نشئه شما هم به حساب خانقاه تهیه شده وقف حجره تان برای خودتان ذخیره ، یا برای خراجات دادرستان صرف میشود و او هم در دنیا آسوده زندگی می نماید و ثمره خدمت های را که به شما کرده است ، در همین دنیا می بیند .

مرید مقرب دیگری علاوه کرده است :

— اگر شما با راه نشان داده ما روید ، بزودی خانه دار شده به یک دختر صاحب جمال شوهر می گردید که همه ما از دولت شیخ با دخترانی که به حرمسرای شیخ به طریقه هدیه و نذر آورده شده اند ، خانه دار گردیده ایم . در آن صورت شما در یکی از حویله های خانقاه منزل می کنید ، زن نازنینتان تنها خدمت محرمی تن شما را بجا می آرد ، جامه شویی ، خانه رویی ، آش و نان پزی برین دیگر خدمت های روزگاریتان بواسطه خادمان خانقاه و خادمه گان حرمسرای شیخ ادا می یابد .

مخدوم گو در اینجای نقل سرگذشت خود به ما گفت :

— اکنون درمن هیچ شک و شبهه ای نمانده بود که شیخ و مریدان مقرب او همه فریبگر رذیل بوده اند ، با وجود ضعیف شدن عقلم من یقیناً فهمیده گرفته بودم که این راهبران خانقاه همه صیادان آدم شکار بوده " راه خدا ، به دست درآوردن آخرت ، نعمت های الزان جنت " دام و دانه آنها است . با وجود این ، من خواستم چه بودن آن راهی را که آنها به رفتن وی مرا تکلیف کرده ایستاده اند ، از زبان خود آنها شنوم ، بنابراین از آنها پرسیدم :

— آن راهی که اگر من با وی روم هم در آمد مالی خانقاه را زیاد می کنم و هم خودم

آسوده می شوم ، کدام است ؟

گفتند .

— این راه معلوم وآسانست — و شرح دادند — "به شما معلومست که از شهر و صحرا به پیش شیخ مریدان ساده دل بسیار می آیند ، خصوصا دهقانان صحرایی از حد زیاد ساده لوح می باشند ، آنها گمان کرده اند که با آمده به شیخ دست داده از گناههای گذشته شان توبه کردن در رو به خدا می رسند و آخرت را به دست می درآرند . آنها نمیدانند که برای این کار جان سپاری و مال سپاری لازم است ، آخر تا کس از بهر مال دنیا نگذرد به آخرت چگونه می رسد ؟ انه همین شرطهای مریدی را به آنها فهماندن لازم است .

هر کدام ما هم به قدر توانستمان مریدان را به فدای جان و مال و زن و فرزند دلالت می کنیم . اما از آنجا که ما چله سواد میباشیم ، بعضی شکاکان به گفته ما آنقدر اعتبار نمی دهند . شما که ملا و ملازاده می باشید ، سخنان شما زود قبول می یابد ، یک زبان شدن شما با ما گفته های ما را هم قوت می دهد . خصوصا که درباره "کشف و کرامات شیخ" در پیش مریدان بیرونه حکایت ها کنید ، هیچگاه گپ شما در زمین نمی ماند و مانند وحی آسمانی شنیده میشود .

مخدوم گو نقل سرگذشت خود را دوام داده به ما گفت :

— من برای بازهم روشن تر فهمیدن راه فریب گری خانقاه نشینان به آنها گفتم : "من که در مدت دو سال یگان کشف و کرامات از شیخ ندیده ام درباره کشف و کرامات به مریدان چه گفته می توانم ؟"

آنها جواب دادند :

— در کتابخانه شیخ مانند "تذکره الاولیا" و "مناقب" (ترجمه احوال) شیخهای گذشته حکایت ها بسیارند . شما که سواد خوب دارید ، آنها را می خوانید و هر روز از آنها یک دو حکایت را موافق همین زمان ساخته به شیخ خود نسبت داده به مریدان بیرونه نقل می کنید .

دیگری از آن مریدان مقرب علاوه نمود :

— وقتی که به شما کشایش روی داده قبضیت باطنی تان برهم خورد ، خودتان هم از شیخ کشف و کرامات ها می بینید و به خدا می رسید .

مخدوم گو در اینجا سرگذشت خود به ما گفت :

— چون همه فریب و نیرنگ خانقاه نشینان را فهمیده گرفتم وظیفه من آن بود که ردالت کاری های آنها را بر روی خودشان زده بعد از آنجا برآیم . اما ترسیدم که مبادا آنها برای پوشیده نگاه داشتن سر خود مرا تلف نمایند . بنابراین در ظاهر به آنها "آری ، بلی" گفته همان شب از خانقاه گریختم و درحالتی گریختم که هم از دنیا و هم از آخرت محروم

و ناامید شده بودم، اگر پیشتر من خود را "دنیا را از دست داده و به راه آخرت درآمده" گمان کرده باشم، اکنون به من شکی نمانده بود که راه آخرت را هم یافته نمیتوانم. به همین طریقه از نیک و بد آدما تماماً نفرت کردم، بنابراین در مزار منزل گزیدم، تا که هیچ نباشد بقیه عمر خود را در میانه مردگان گذرانم که به کسی ضررشان نمی رسد و خودم هم اینجا به کسی ضرر نرسانم.

خواننده باید در خاطر داشته باشد که مخدوم گو در اول ملاقات سر مزاری مان در مقدمه نقل سرگذشت خود به ما گفته بود که "... خودم خودم را خراب کردم و دیده ایستاده اید که عاقبت به همین حال افتادم".

این سخن مخدوم گو نادرست بود. او خود خود را خراب نکرده بود، بلکه او را محیط پوسیده، فیئودالی از حد زیاد رذیل شده، بخارای امیری خراب کرده بود؛ آن محیط نه تنها مخدوم گو برین پهلوان آدم دوست را خراب کرده بود، بلکه صدها و هزارها فرزندان قابل پراستعداد خلق را نیست و نابود گردانده بود. خراب و هلاک شدن مانند محمدی مخدوم مرد مردان، برنا تیار، شرافجان هنرمند، استامراد زبردست و دیگر اهل کسبه ای که در "یادداشت ها" یاد کرده شدند و آنهایی که مانند رستمچه و عظیم دهچگی یاد کرده می شوند، شاهین، حیرت برین شاعران که در "یادداشت ها" و تذکره ها مذکورند؛ حتی خراب، هلاک و مأیوس شده از دنیا چشم پوشیدن احمد مخدوم برین متفکران، مثال همان خرابی و هلاکت عمومی دوره پوسیده امیری است، اینها همان قابلیت و استعداد های نامردنی خلق بودند که در بخارای امیری نه تنها تربیه و انکشاف نیافتند، بلکه سوخته خاکستر گردیده به باد فنا رفتند.

اگر آن فرزندان پراستعداد خلق در زمان ساویتی می بودند، هر کدام قهرمان خلق، قهرمان محنت سوتسیالیستی، ادیب و ادبیات شناس گذرا، متفکر و فیلسوف جهانی، خادم پرمفعت جماعت، اختراع گر روی دنیا و مانند اینها میگردیدند.

خواننده باید از سرگذشت مخدوم گو و دیگران سرسری نگذرد و باید دقت کند که اینها از تاریخ جمعیت و ساخت زمان امیری پرچه هایی اند که در هیچ کتاب تاریخ نوشته نشده اند.

گشته شدن پرفاجعه رستمچه، وفات مخدوم گو و پیرک

من بعد از ملاقات یکم سر مزاری ام با مخدوم گو در بهار و تابستان و تیره ماه (اگر در شهر باشم) هفته یکبار به بازدید اوبه پشته بهشتیان میرفتم و در روزهای زمستان وقتی

که هوا خوب باشد، کمش در هر ۱۵ روز یکبار از احوال او خبر می‌گرفتم. او در نظر من چنان می‌نمود که روز تا روز لاغر و بی‌مدار شده به لب گور نزدیک رفته ایستاده است.

در وقتیهای درپیش مخدوم‌گو بودنم دو سه بار با دادر او پیرک ملاقات کردن هم راست آمد. احوال جسمانی و روحی پیرک به نظر من از احوال برادرش هم بدتر نمود. پیرک که در اصل آدم خردجسته، باریک بدن و قاق بود، اکنون مانند موی در آتش افتاده به خود پیچیده میانش خم خورده رفته بود. او که برادرش را از حد زیاد دوست می‌داشت، در احوال پرفاجه‌ء وی تاب نیاورده به این حالت افتادنش طبیعی می‌نمود.

عقل، هوش و ادراک پیرک تماماً در جایش بود، او بخوبی می‌فهمید که برادرش امروز نباشد فردا از دنیا چشم خواهد پوشید، او که یگانه دلخوشیش در دنیا همین برادرش بود، با تصور این حال تماماً از روح افتاده و از خوشیهای زندگی ناامید شده مانده بود.

به من هم احوال پیرک از احوال برادرش بدتر تأثیر کرد. چونکه من فکر می‌کردم اگر پیرک پیش از برادرش وفات کند، پس احوال این "مرده" جان‌ناک چه می‌شده باشد، لقمه، طعام و آب و نشئه هر روزهاش را به او که تیار کرده می‌داده باشد؟ من هرچند فکر می‌کردم در خود آن اقتدار، شرایط و قوه مادی را نمی‌یافتم که بعد از وفات پیرک به جای او گذشته خدمت او را به برادرش بجا آورم. بنابراین احوال پیرک به من نه تنها بصف دست خوب اولین من در بخارا بودنش بد تأثیر میکرد، بلکه به این بعد از وفات او تأثیر بد، تصور باز هم بدتر و بی‌علاجتر شدن حال برادرش ضم می‌شد.

چنانکه در قسم دوم تفصیلاً بیان کرده شده است در سرشدن بهار ان یک ماه پیشتر از سال نو در فیض‌آباد هفته‌ای یک روز (در روز جمعه) سیر خلقی برپا می‌گردید. در یکی از همین گونه روز جمعه من و حیرت، هر دو به سیر فیض‌آباد برآمدم. هوادر غایت خوبی بود، نسیم فارسی از کشتزارها و چارباغها وزیده بوی خوش میسه‌های گندم و جو، نکبت سبزه‌های خودروی لب جویی و رایحه شکوفه‌های درختان زردآلو را به دماغ کس مانند یک جان تازه می‌رسانید.

ما در این گونه هوا در بین گروه سیر کنندگان در ساورخانه‌ها و در صحن خانقاه نشستن را مناسب ندیده در جای جوشی که در دست داشتیم، از ساورخانه چایی دم کرده کمتر دانه شورک گرفته از انبوه سیاحت کنندگان کنارتر رفتیم و در زیر درخت زردآلوی سرتاسر شکفته‌ای که در کنار کشتزار گندم بود، کمپل پهن کرده هر دو روبروی همدیگر یک پهلویازیده به دانه شورک خوری و چای نوشی درآمدم.

حیرت را قوه حافظه چنان بلند بود که قصیده‌های دور و دراز و پرچم‌های پرمضمون

شاعران کلاسیک تاجیک را از یاد می دانست؛ او از این ذخیره تمام نشونده خودگوهرهای نایاب را شده شده برآورده در میان می گذاشت. در تعریف بهار، در توصیف سبزه و سه برگه های کنار جویبار و کشتزار، در تصویر شکوفه های گوناگون درختان میوه دار قصیده ها و قطعه های مناسب و دلچسپ را می خواند و من همه تن گوش گردیده خواندهای او را شنیده با "هی هی" و "بی بی" تحسین می کردم.

در آخر حیرت به خواندن شعرهایی گذشت که آنها با بیان بردوام بودن طبیعت از ناگذیر بودن وفات انسان خبر می دهند و آدم را در مأیوسی می اندازند، چونکه در آن وقتها در مزاج او آثار بیماری سل نمودار شده بود و حیات خود را در زیر خوفِ هلاک حس می کرد و با خواندن این گونه بیتها گویا چگونگی احوالِ صحتی خود را افاده می نمود.

او در همین قطار چار مصرع زیرین سعدی را هم خواند:

دریغا که بی مابسی روزگار،

بروید گل و بشکفتد لاله زار،

بسی تیر و دیماه و آوردی بهشت

بیايد که ما خاک باشیم و خشت.

من با شنیدن این بیت سیاحتی را که چندین سال پیشتر از آن در آنجا کرده بودیم، به یاد می آوردم؛ در آن وقت هم در این کشتزار و باغات سبزه و سه برگه ها به چشم کس نور و به دل کس حضور می بخشیدند، بوهای خوش شکوفه ها دماغ آدم را چاق می کردند، ما در اینجاها هوای تازه خورده قوت بر قوت خود می افزودیم. اما از آن رفیقانی که در آن وقت (چنانکه در قسم دوم "یادداشت ها" شرح یافته است) با ما بودند، دو نفر بهترینشان، مخدوم گو و پیرک به لب گور رسیدگی می نمودند. رفیق حاضرهم حیرت هم حیات خود را در زیر خوف میدید؛ سبزه و سه برگه ها و شکوفه ها و میسه ها باشند، مانند هر ساله می سبزدند، می رسیدند، می شکفتند و در سالهای آینده هم مانند پیشتر و حاضره خواهند سبزد، رسید و شکفت. . .

هجوم خیالات و وزش شمالِ فارمِ بهاری ما را در زیر پرده پتک گرفته بود. یک وقت هوشیار شدیم که گشت روز شده در یکی از زمین های یونوچقه دورتر از ما معرکه گشتی گیری برپا گردیده است.

ما هم چای خوش و پیاله به دست و کمپل را در بغل گرفته به همان طرف روانه شدیم. در معرکه گشتی گیری مانند پیشتر اهالی نایب نشین مزار در یک طرف و اهالی نایب نشین گله آسیا در طرف دیگر با هم مقابل می نشستند، اهالی شهر باشند در یک طرف بی طرف نشسته برای یاری رسانی منتظر مغلوبیت طرفی از طرفین بودند. ما هم به صفت بی طرفان

در قطار اهالی شهر جا گرفته نشستیم .

معلوم می شد که ما دیرمانده بودیم و از هر طرف زورآزمایان برآمده یکی از دیگری غلطیده یا حریف خود را غلطانده بودند . در معرکه تنها یک جوان طلبگار حریف شده راست می ایستاد ، قد او کوتاه ، بدنش کم گوشت ، رویش سوب سرخ می نمود . او در میدان به غایت شرمگینانه می ایستاد ، چنانکه در صف نماز ، یا در پیش یگان آدم کلان باشد ، دو دستش را پیش گرفته و سرش را به طرف زمین خم کرده بود .

پهلونشینان مابه ما معلوم کردند که آن جوان از گله آسیائیان ۵ نفر را پشت به زمین خوابانده است ، اکنون منتظر حریف ششم است ، در همین وقت یکی از سرکاران معرکه اعلان کرد که :

— به رستمچه شورکولی ، عظیم دهچگی طلبگار است ، همین حاضر هر دوی اینها تماشا خواهند داد . تماشا بینان هوشیار باشند .

من از این اعلان دریافتم که آن جوان خردجنه شرمگین رستمچه شورکولی بوده است که در قسم دوم "یادداشتها" در باب "سیر فیض آباد" ذکرش گذشته است و چنانکه در همان جا قید شده است ، او در وقت ۲۰ سالگی به مخدوم گو طلبگار شده برآمده بود . مخدوم گو به او رحم آورده قصد او را نه غلطانده بود . در وقتی که رستمچه از جهت جسارت خود به مخدوم گو عذرگفت ، او وی را نصیحت کرده بود که بسیارتر مشق کند ، به زور وقوه خود مغرور نشود ، در آینده پهلوان خوب خواهد شد .

معلوم می شد که رستمچه آن توصیه های مخدوم گو را به عمل آورده است ، هر چند قدش از اوله نیازیده و بدنش غفس نشده باشد هم دست و بازوهایش با ساق وزانوهای پاهایش سیرموشک تر مینمودند . از مغروری باشد در وی اثری نبود ، با وجود پنج پهلوان را غلطاندنش در معرکه چنان می ایستاد که کس گمان می کرد همین زمان او از شرمگینی آب شده به زمین خواهد ریخت .

به مقابل او عظیم دهچگی برآمد . قد او از قد رستمچه بلندتر ، بدنش غفس سیر گوشت و سنش هم از وی بالاتر مینمود . او مغرورانه معرکه رایک دور زده آمده بر روبروی رستمچه ایستاد و بعد از با هم "سلام ، علیک" کردنشان دهچگی دودستش را بطرف رستمچه یازاند ظاهراً اومی خواست که پنجه های خود را به کتفهای حریفش گذاشته با یک زور او را به زمین شناند .

اما رستمچه به این راه نداد ، بندهای دستان یازانده حریفش را پیش از آنکه به کتفانش رسند با دو پنجه خود محکم داشت و نگذاشت که خصم پیش آید و با لنگهای درازش به پاچه های حریفش ضربه زند .

عظیم دهجگی کوشش می‌کرد که دستانش را از دستان حریف خلاص کرده گیرد و با او با یگان هنر دیگر گوستی‌گیری مبارزه نماید. اما رستمچه به این نیت او راه نمی‌داد، پنجه‌های دستان او به بند دستان دهجگی چنان سخت چسپیده بود که تماشا بین گمان می‌کرد گیرای آهنینی آهنی را سخت داشته است و این را از آن جدا کرده گرفتن ممکن نیست. رستمچه دستان حریف را محکم داشته هر زمان پس تیله می‌داد و پیش میکشید و بعد از چند بار این عمل را به کار بردن، او را به طرف دست راست و چپ الوانج داده باز در روبروی خود نگاه می‌داشت. بعد از چند بار این کار را تکرار کردن، او دید که در حریف مداری نماند، باز یکبار دیگر وی را به طرف دست راست خود الوانج داده و خود با یک چابکی حیرت‌انگیز به طرف دست چپ خود خم خورده خصم را مانند جوالچه پُرگندم به سرش برداشت سرخود را اندک خم کرده او را برگردانده پشتناکی به زمین زد و اما در وقت گردانده به زمین زدن چنان آهستگی و آستایی به کار برد که حریف به زمین سخت برنخورد، و گر نه استخوانهای مهره پشنتش ریزه‌ریزه شده احتمال هلاک گردیدن داشت.

این هنرگوستی‌گیری را که "دست‌بیج" مینامند، میگویند رستمچه تنها در مبارزه‌اش با دهجگی به کار برد، چونکه حریف بسیار زور بوده تا آن وقت کسی پشت او را به زمین نرسانده بود.

در نتیجه این مبارزه فریاد تحسین و آفرین از تماشا بینان به آسمان رسید. حتی موی سفیدان طرف مقابل هم رستمچه را به میانه گرفته "شاباش" (شادباش) گویان نوازش کارانه بد کتف و پشت اومی‌زدند و با همین معرکه گوستی‌گیری هم تمام شده آدمان بهر طرف پراکنده گردیدند.

من و حیرت از معرکه گوستی‌گیری به طرف شهر روانه گردیدیم، راه ما از بالای خانقاه فیض‌آباد می‌افتاد. ما آهسته‌آهسته قدم می‌ماندیم و تا رسیدنمان به خانقاه در ایوان آنجا کسی نمانده بود و ساوورچیان هم از روی صحن نمد و پلاسهای خود را غون داشته برای به شهر رفتن تیاری می‌دیدند.

حیرت گفت:

— عادتاً در ایوان و دیوارهای خانقاه به اینجا آدمگان چیزها می‌نویسند، خواندن همان چیزها هم خالی از تماشایی نیست. بیا ما هم ایوانهای خانقاه را گردش کرده چیزهای نوشته شده را خوانده بینیم.

من قبول کردم و به صحن برآمده به ایوان خانقاه که باخست پخته در شکل رواقها ساخته شده است درآمدیم. حقیقتاً نوشته‌های آنجا تماشا داشت. بعضی کاتب‌های خوشنویس

با خط خوب و زیبا یک، یا دوبیت را از شاعران گذشته به دیوار نوشته بودند، اما آنها چنان خطها و کلمهها را تغییر داده نوشته بودند که از بیسوادی آن کاتبان خوشنویس کس در تعجب فرو می‌رفت.

بعضی‌ها به بالای تغییر دادن کلمهها و خطهای املا شعرهای گذشتگان را چنان با خط بد نوشته بودند که برای خواندن آنها بودن خود همان نسخه نویسان شرط بود. بعضی‌ها شعر بد بی‌مضمون و فج خود را با خطی که از شعرشان ماندنی نداشت، نوشته در زیرش امضا هم گذاشته بودند. معلوم بود که آن‌گونه "شاعر تراشان" نه از شعر خبر داشتند و نه از خط و املا، با همه این به شعر و خط خود عقیده خوبی داشته‌اند که برای "تحسین و آفرین شنیدن" از خوانندگان ناشناس خالص در اینجا نقش کرده‌اند.

بعد از یک سر دیده برآمدنمان آن نوشته‌جات را حیرت گفت:

— مرا در وقت برآمدنمان از معرکه گشتی‌گیری تا آمدنمان به اینجا در موضوع بهار رباعی به خاطر رسید که می‌خواهم وی را در همینجا نویسم، شاید آدم سواد ناکی اینجا رسیده این رباعی را خوانده و قتش خوش شود.

او بعد از گفتن این سخنها به روی صحن به جایی که سماور چیان سماور می‌جوشاندند رفته یک لونده انگشت یافته آورد و یک جای دیوار گج‌کاری خانقاه را که سفید بوده هنوز در آنجا چیزی نوشته نشده بود، پسندیده با سر لوحه زیرین رباعی زیرین را نوشت.

رباعی ربیعیه (بهاریه)

ای طالع من از طلعت رویت فیروز،

هر روز من از بهار وصلت نوروز،

با یاد تو آوان من، آوان شتاب،

بی روی تو ایام من، ایام عجز.

ما از صحن خانقاه فرآمده راه خود را دوام دادیم، مردم همه دودو، چارچار از پس و پیش میرفتند. من در قطار از پیش روندگان دیدم که عظیم دهجگی بارستمچه پهلوه به پهلوه می‌روند و هر دوسرگرم صحبت و چق‌چق می‌باشند. من این حال را دیده خیلی خرسند شدم، زیرا آن پهلوانان نامدار بعد از آنکه در معرکه در پیش مردم هنرنمایی کرده مانند جنگاوران معرکه محاربه به هم کارزار نموده زور خود را نشان دادند، باز مانند دوست دیرینه با هم میرفتند، معلوم بود که در دل خود کینه‌ای از هم پیدا نکرده‌اند. خصوصاً من از عظیم دهجگی خرسند شدم که او با وجود غلطیدنش از جوان خردسالتر از خود، از او نرنجیده بود. این حال در بین پهلوانان و آلفتگان آن زمانی بخارا دیده نمی‌شد، یا کم دیده می‌شد.

ما راه خود را دوام دادیم و به سر دو رهمای که یکی از آنها راست بطرف جنوب به

جوگیخانه می‌رود، دیگری به دست چپ برگردیده به طرف غرب نگاه کرده رفته از بالای قلندر خانه به طرف دروازه شهر می‌گذرد، رسیدیم. ما راه خود را راست به طرف جنوب دوام دادیم، زیرا نیت باز دید مخدوم گو را داشتیم که به باشگاه او با این راه زودتر رسیده می‌شد. رستمچه با عظیم دهچگی هم در میانه روندگان با همین راه پیش‌پیش ما رفته ایستاده بودند. در همین بین نمی‌دانم به چه سبب چشم من از آنها کنده شده به طرف دیگر افتاد و در همین وقت از بین مردم با فریاد جانگاہ صدای "گشت‌گشت" برآمد و روندگان پس و پیش دوان و تازان به جایی که رستمچه و عظیم دهچگی می‌رفتند، غون شدند.

ما هم چابکانه به همان طرف شتافتیم و در بین حلقه مردم دیدیم که جسدرستمچه در خاک و خون آغشته شده به زمین خوابیده است و بکه کار در از تیغی که دسته سفید استخوانی داشت، به سر دل او تا گلبدن فرو رفته است و از دور دور تیغ کارد خون سیاه فواره زنان برآمده به هر طرف پاش می‌خورد. اما عظیم دهچگی در آن میان نبود.

یکی از حاضران سر مجروح را جنبانده از وی پرسید:

— ترا که زد؟

مجروح بی آنکه چشم خود را کشاید:

— عظیم دهچگی با کارد زد، گفت و علاوه نمود: "وای". دیگر صدایی از وی نبرآمد.

بیشترین غون شدگان نه مجروح را می‌دانستند و نه عظیم دهچگی را. من درباره رستمچه و عظیم دهچگی معلومات کوتاهی به گرد آمدگان دادم و افسوس خوردم که عظیم دهچگی نامرد گریخته رفته است.

بعد از چند دقیقه سه جوان دیگر پیدا شدند که در دست هر کدام آنها بکه کارد خون‌آلودی بود. آنها به کسی چیزی نگفته به سر رستمچه گذشتند. هر چند او را این طرف آن طرف جنبانند و گپ پرسیدند و اثر حیاتی نشان نداد، اما چشمانش که در وقت زندگیش پوشیده بودند، حالا کشاده شده بی نورانه هم باشند به کسانی که به بالای سر مقتول حاضر می‌شدند، گویا نگاه می‌کردند.

وقتی که در بین مردم از گریخته رفتن قاتل افسوسها پیداشد، آن جوانان به دست افتاده به جزای سزای خود رسیدن او را خبر دادند. نظر بقول آنها واقعۀ این طور شده بوده است:

وقتی که عظیم دهچگی رستمچه را به همراهی خود تکلیف کرده به راه در آمد، این جوانان شورکولی در شبهه افتاده‌اند، بنابراین گاها از پیش و گاها از پس حرکت عظیم دهچگی را زیر چشم گرفته همراه آنها روانه شده‌اند و در دل خود قرار داده‌اند که اگر عظیم دهچگی به رستمچه حمله نامردانه کند، او را مدافعه و حمایت خواهند کرد.

اما افسوس که در وقت به عمل آمدن جنایت آنها از قاتل و مقتول یک دو قدم پیشتر بوده‌اند و از وقوع جنایت مانند آذمان بیرونه راه‌گذر با شنیدن صدای "کشت‌کشت" خبردار شده‌اند، آنها با شنیدن این صدا همین که پس‌گشته‌اند، قاتل هم از پیش آنها گریزان گذشته رفته است.

هرچه خوب شده است که آنها هوشیاری کرده نه به طرف مقتول برای خبر گرفتن از احوال او، بلکه از دنبال قاتل برای دستگیر کردن او دیده‌اند. قاتل (شاید از خوف دستگیر شدن از طرف آذمان راه‌گذر از پیش آینه‌ها باشد) با راه راست گریخته رفتن را مناسب ندیده (برای پنهان شدن) به یک دروازه کشاده جوگی‌ای گریخته درآمده است و تعقیب‌کنندگان هم رسیده رفته برای پنهان شدن به او فرصت نداده او را میانه گیر کرده هر سه‌شان از سه طرفش با یک کاردها هجوم نموده در یک حمله کار او را تمام کرده‌اند.

— خوشبختانه — گفت یکی از جوانان شورکولی — قاتل سراسیمه شده کاردخود را از بدن مقتول کشیده نگرفته گریخته است که در وقت هجوم ما او تماماً بی‌اسلحه بود و ما بی آنکه از طرف او ضرری بینیم، انتقام دوست خود را گرفتیم.

دو نفر از جوانان شورکولی به سرمرده مقتول به طرز پاسبانی ایستاده سومی برای عرابه یافته آورده جسدر را به دیهه بردن به عرابه کشانه رفت. ما هم دیگر در آنجا ایستادن را کار بر زیاد دانسته خواستیم به پشت به برآمده به بازدید مخدوم‌گو رویم.

اما حیرت با آن احوال پریشان که از واقعه ناگهانی پرفاجعه در ما روی داده بود، به پیش بیمار برجامانده رفتن را مناسب ندید.

— احتمال این حالت ما به مخدوم‌گو تأثیر بدکند — گفت — "بنابرین جایی نشسته قدری آسوده شده، بعد از آن به بازدید بیمار رفتن موافق است".

من این تکلیف او را قبول کردم و هر دو به گورخانه قاضی صدرالدین که در آنجا نزدیک بود، درآمدیم. از یکی حجره‌نشینان آنجا آب سردی پرسیده گرفته دست و رویمان را شستیم و نوشیدیم.

حیرت قلمی و کاغذی از کیسه بغلی خود برآورده حرفهای سخنان رستمچه را که در آخر عمرش برای نشان دادن قاتل خود، "عظیم دهچگی با کارد زد" گفته بود با حساب ابجد شمرده دید و این شماره ۱۳۰۶ برآمد، این رقم از تاریخ هجری همان سال که ۱۳۱۸ بود، ۱۲ عدد کمی داشت. بعد از آن به این رقم سخن واپسین مقتول را که "وای" بود، حساب نموده ضم کرد. این رقم ۱۳۲۳ برآمد که از تاریخ مطلوب ۵ عدد زیاد بود، پس از آن او حرف آخرین سخن واپسین را که "ی" باشد به "ه" تبدیل کرده "وای" را "واه" ساخت، در نتیجه عدد مطلوب برآمد و این دو سخن معنای دیگر فرقی نداشتند. به همین طریقه

تاریخ کشته شدن رستمچه از زبان خود او "عظیم دهچگی با کارد زد، واه" گردید .
 شاعر روان طبع بدیهه گوی فوراً چند مصرع دیگر ترتیب داده یک قطعه تاریخی به
 وجود آورد . من یک چند مصرع آن قطعه را هم برای یادآوری رستمچه که زوری، شجاعت و
 خاکساری او را خیلی دوست داشته بودم و هم برای یادآوری حیرت که دوست عزیزمن بود،
 در اینجا نقل می کنم :

... فغان از دست چرخ بی مروت ،

که رستمچه به صد امید همراه .

به روز جمعه بیرون رفته باشد ،

قیامت گرددش آن جمعه ناگاه .

یکی افتد ، دگر از جا نخیزد ،

به خون خویشتن آغشته در راه .

پی تاریخ قتل خویش گوید .

"عظیم دهچگی با کارد زد، واه"

عظیم دهچگی هم نیست ایمن

قصاص دهر را ، الحمدلله ۱۳۱۸ هجری (۱۹۰۰ میلادی) .

ما بعد از آسوده شده آرام گرفتن از همان جا به بالای پشته برآمده راست به گور
 خانه محمدشاه قوشبیگی رفتیم که مخدوم گوانجامی خوابید . چون به گورخانه مذکور در آمیم
 در آنجا به منظره ای راست آمیم که در فاجعه وی بودن از منظره قتلگاه رستمچه فرق نداشت .
 در گوشه ای پیرک مرده مانند بی حس و حرکت می خوابید ، در گوشه دیگر جسد مخدوم گو را
 به کفن پیچانده به تابوت گرفته از روی تابوت یک جای پوش سیاه را پوشانده مانده بودند .
 در مراسم جنازه و دفن مؤذن مدرسه میرعرب ، فراش آنجا و آشنایان کهنه مخدوم گو
 ملاحامد صوفی غجدوانی و زین الدین خواجه میرکلالی اشتراک داشتند .

با آمدن ما عدد اشتراک کنندگان مراسم دفن غیر از پیرک که هم صاحب مرده بود
 و هم خود مرده مانند افتاده بود ، به شش نفر رسید .

اشتراک کنندگان مراسم دفن فراش مدرسه میرعرب را به پیش پیرک ماندند که به
 روی او آب سرد زده و به گلوش آب سرد ریخته او را هوشیار گرداند و برای زودتر دور کردن
 مرده برادر عزیزش از پیش نظر پیرک ما ۵ نفر تابوت را برداشته به سر قبر بردیم که به آنجا
 نزدیک بود .

مؤذن مدرسه برای موافق عرف و عادت مرده را در قبر گذاشتن به درون لحد در
 آمد . ما چار نفر با یاری دو نفر گورگا و مرده را از تابوت برآورده به میانش فوته گذرانیده

دست به دست به درون قبر فرو فرستادیم .

بعد از مراسم دفن بازگشته به گورخانه محمدشاه قوشبیگی آمدیم که پیرک به هوش آمده است ، اما به کسی چیزی نمی گوید ، به هرکس و به هرطرف مرده مانند تیغ کشیده نگاه می کند ، درچشمانش اثر اشک وگریه هم نیست . گویا آتش الم پر شدت او آب چشمانش را تماماً خشکانیده بود .

فراش برای یافته آوردن فایتونی به کراکشانه فرستاده شد ، ما پیرک را از بغلش گرفته گویا که او را برداشته آهسته آهسته از پشته به راه کلان فرآوردیم . فایتون هم آمد . مؤذن ، فراش و زین الدین خواجه که هنوز در مدرسه میرعرب استقامت داشت ، با پیرک در فایتون نشستند که او را نگهداری و نگهبانی کرده به منزلش رسانند . ملاحامدصوتی که در آن وقتها در مدرسه کولکلتاش زندگانی می کرد با ما همراه شد وراه شهر را پیش گرفتیم .

مرا طاقت آن نبود که با پیرک روبرو شوم ، چونکه احوال او از حد فزون الم انگیز بود ، بنابراین به مراسم تعزیرسانی و سرخاک نرفتم و دردل خود قرار دادم که بعد از یک هفته یا ده روز که او قدری تسکین و تسلی یابد ، پیش او رفته اظهار همدردی خواهم کرد . اما این مقصد من به عمل نیامد . بعد از یک هفته خبر رسید که او هم مرده است و مرده او را در پهلوی برادرش گورانیده اند .

بنیاد اندیشه

بیماری رشته در بخارای امیری وگرفتاری نویسنده این سطرها به آن درد "بی دوا"

یکی از بیماریهایی که در زمان امیرها دواپی نیافت ، بیماری رشته بود . نویسنده این سطرها ، من ، از سال چارم استقامتم در بخارا به این درد بی دوا گرفتار شده باشم هم ، یاد کردن وی را تا این قسم "یادداشتها" موقوف گذاشتم ، چونکه تماماً خلاص شدنم از این بلا تا سالهای ۱۹۰۱ دوام نموده بود . قیدکردن این عذاب پرالمی که من ۱۱-۱۲ سال گرفتار وی بودم ، در این جای "یادداشتها" چه بودن و از چه پیدا شدن این درد را که حالا اثر وی در بخارای ساویتی نیست و علاج قطعی وی را به خواننده به خوبی نشان می دهد .

من دریکی از روزهای تابستان که درمدرسه بدل بیگ استقامت داشتم ، دریک جای بی موشک و بی رگ و بی از میان پایان بدن خود خارش حس کردم . چون کشاده دیدم در آنجا به قدردانه ارزن دانه چه سفیدچه تابی نمودار است و گمان کردم که ریش خردترکی

است پخته، بنابراین برای پاک کرده گرفتن ریم و فسادوی پخته‌ای به دست گرفته آن دانه‌چه را کندم.

اما از جای کنده شده دانه‌چه به جای ریم یا فساد چیز سفیدی نمودار شد که به سر کرم لایخورکمانندی داشت، تنها فرق در رنگ بود، چنانکه معلوم است کرم لایخورک سرخچه می‌شود و آن چیز سفید بود. گمان کردم که یگان غدودچه‌ای در اینجا پیدا شده بوده است و با کشیده گرفتن وی جایش پاک میشود، و کشیدم. چون به قدر ۳-۴ سانتیمتر از بدن برآمد، غفسی به غفسی طناب چرخ ریمان ریمی دستی رسید، اما با وجود از مغز بدن گرم برآمده ایستادنش سردیش قریب به درجه یخ بود. لیکن نه در وقت کشیدن و نه در وقت ایستادن، نه از خود وی و نه از جای برآمد وی آزاری حس کرده نمی‌شد و آن خارش هم که پیش از کنده شدن دانه‌چه حس کرده می‌شد، تماماً برهم خورده بود*.

من کشیده برآوردن آن "طناب" را دوام دادم، در آخر هم‌ماش از بدن برآمد و نوک آخرینش هم مانند سر کرم لایخورک باریک بود، درازیش از یک آرشین زیادتر می‌آمد. من گمان کردم آن کرمیست که از بدن من برآمده است و ترسیدم که نتیجه آئنده وی چه می‌شده باشد؟

من آن چیز کرم‌مانند را به دست خود گرفته از حجره برآمدم، تا که به آدما نشان داده چه بودن وجه شدن عاقبت آن را دانم. در روی مدرسه در کنار گلزار ملاروزی با مؤذن مدرسه ملاسلیمان می‌نشستند. من آن چیز را به آنها نشان داده چه بودن وی را پرسیدم گفتند:

— رشته است، از کجا یافتی؟

باشنیدن این جواب سخت ترسیدم، چونکه از این درد پر عذاب چگونه عذاب کشیدن اهالی شهر بخارا را شنیده بودم و می‌دانستم که کسان به این بیماری گرفتار شده یک ماه، دو ماه تا سه ماه بستری برجا مانده شده می‌خوانند، بعضاً لنگ، حتی بعضاً بی‌پا شده سلامتی می‌یابند. من می‌ترسیدم که در این بی‌کسی و بی‌پرستاری که غیر ازدود دست و دو پای خود یاری رسانی ندارم، اگر یک ماه، دو ماه برجا مانده شده بخوابم حالم چه می‌شود؟

مرا ترس عاقبت این درد چنان از خود برده بود که به سوال "از کجا یافتی؟" ملاروزی و ملاسلیمان جواب دادن را فراموش کرده‌ام. احوال پرتشویش و پریشان مرا دیده ملاروزی پرسش خود را تکرار کرد.

* غفسی آن رشته‌ای که اولین بار از بدن من برآمد، مانند غفسی طناب میانه چرخ ریمان ریمی تخمیناً قطرش دو میلیمتر بود. تجربه‌های آخرین به من نشان داد که قطر رشته از یک میلیمتر تا سه میلیمتر می‌شده است.

— آخر این رشته تازه نواز بدن برآمده است، از کجا یافتی؟
 — از بدن خود کشیده برآوردم. "گفتم در جواب و درباره چگونه معلوم شدن و به چه طرز کشیده گرفتن آن تفصیلات در بالا قید شده را به آنها بیان کردم.
 آنها مرا مبارکباد نمودند که به آن آسانی از آن بیماری پرعذاب خلاص شده‌ام و ملاروزی علاوه کرد:

— دیگر برآمدگاه وی نه فساد میکند، نه درد میکند و نه ترا آزار می‌دهد.
 من آن کرم دراز طناب مانند را که در آخر رشته بودی وی به من معلوم شد، در کنار گلزار به زمین گذاشته بودم، وی اندک‌اندک جنبیده اثر حیات نشان می‌داد، اما رنگش نسبت به وقت نواز بدن کشیده شدنش تیره‌تر سفید (زردچه‌تاب) شده گرمی بدنش هم از یخابگری برآمده به درجه آب سرد تابستانی رسیده بود.

من وی را از سایه گرفته به روی سنگ آفتاب رویه گذاشتم. سنگ در آفتاب تفسیده دست‌سوز بود. رشته بر روی آن سنگ جنبش خود را زیاده‌تر کرد، مانند کرم لایخورک راه نمی‌رفت، اما هرجا هر جای بدنش به بالا خم خورده از سنگ جدا می‌شد. بعد از دقیقه‌ای جنبش وی کمتر وسست‌تر شد و بعد از چند دقیقه تماماً از جنبش بازماند. معلوم بود که وی به گرمی آفتاب تاب نیآورده زود مرده بود.

ملا سلیمان رشته در آفتاب مرده را که در آن وقت زردچه‌تابی رنگش هم زیاده‌شده بود به سایه کشیده گرفته با قیچی کاغذبری که با وی نوده‌های پهلویی‌گل‌های ریحان را می‌پیراست از میانه‌های بدنش برید. از درون بدن رشته آب سفید شیر مانند برآمد که غلیظی (قویوقی) آن آب هم برابر شیر غفس (قویوق) بود.

ملاروزی گفت:

— زهر رشته همین آب شیر مانند است که از درون بدن رشته می‌برآید و هر بلا از همین آب می‌خیزد. اگر در وقت کشیده گرفتن رشته در درون بدن کند یا اینکه به سبب بدی جای برآمدش کشیده گرفتنش ممکن نشود در درون بدن پوسد، در هر صورتی که همین آب به گوشت بدن پهن شود، عذاب طاقت‌ناپذیر می‌دهد، دوماه، سه ماه می‌خواهاند، گاهی لنگ و یا بی‌پا می‌کند.

ملاروزی دید که از این تفصیلات او من ترسیدم علاوه کرد:

— لیکن رشته هیچگاه آدم نمی‌کشد. بنابراین درد رشته را "در دِ بِخیر" می‌گویند. با این تسلی ملاروزی ترس من کم نشد، چونکه من از مردن نمی‌ترسیدم، اما از یک ماه، دوماه برجامانده شدن و از بی‌پای شدن می‌ترسیدم. با آسانی کننده شدن یا نشدن رشته را آزموده دیدن خواسته یک قسم بریده شده وی را از زمین گرفته با انگشتان دو دستم به

دو طرف کشیده دیدم. وی مانند پیه‌های باریک از درون گوشت گوسفند برآینده کشیده شونده (مانند تارهای ریزینی)، اما به دشواری کنده شونده بود. از این حال رشته تسلی یافته در دل خود گفتم. اگر بعد از این رشته برآرم و اگر از جای ناباب هم برآید، آهسته آهسته و ناکنده کشیده خواهم گرفت و به همین واسطه از عذاب وی خلاصی خواهم یافت. اما واقع‌های آئینده نشان دادند که این امید من امید خشک پوچ و این خیالم، خیال خام بوده است.

بعد از چند روز کشیده گرفته شدن رشته اولین، حرکت چیزی را در میان خود حس نمودم و دست دست کرده دیدم که در مغز گوشت چیزی طناب مانند در وقت مالش بدن به دستم معلوم می‌شد، اما آن چیز در یک جا حلقه حلقه و به هم پیچیده می‌ایستاد و گاه جنبشی می‌کرد.

من این حال را به ملا روزی گفته از وی مصلحت پرسیدم. — من در عمر خود یگان بار هم رشته نبر آورده‌ام، "گفت او — "بنابرین من معین کرده گفته نمی‌توانم که وی رشته است، یا نه و چه کار کردن لازم است؟، اما سر تراشان بخارا همگی رشته کش می‌باشند. بهتر آن است که تو به لب حوض دیوان بیگی رفته به یکی از آنها نشان دهی، وی رشته بودن، یا نبودن چیز در مغز بدنت پیدا شده را و اگر رشته باشد وقت مناسب کشیده گرفتنش را به تو معلوم می‌کند. . . . ملا روزی ثانیه‌ای فکر کرده علاوه نمود:

— اگر در حقیقت آن چیز در بدنت پیدا شده رشته باشد، بهتر آن است که به یگان سر تراش رشته کش هنرمند کشانده گیرانی، تو خیال نکن که این باز هم خود کشیده می‌گیری. آن تصادفیست که برای بی گوشت و بی رگ و پی بودن جای برآمد رشته به تو یک بار راست آمده است.

— من هنرمندترین سر تراشان رشته کش را از که می‌پرسم و از کجا می‌یابم؟ — بیشترین سر تراشان لب حوض دیوان بیگی رشته کش و جراح می‌باشند و درجه هنر آنها در رشته کشی از بسیاری و کمی آن رشته‌هایی معلوم می‌شود که به یک میخ درون دوکانشان آویخته می‌مانند. تو به صفه چه پیرون دوکانی هر سر تراش نشسته به درون دوکانش به میخ‌های درد یوار زده مانده اش چشم دوز، در کدام دوکان که در میخ آن رشته کشیده شده بسیارتر باشد، صاحب آن دوکان در این کار هنرمندتر است. . . . ملا روزی قدری سکوت کرده باز دوام نمود:

— می‌گویند که استاحکیم بهترین رشته کشان است. اما من نه شخصاً خود او را می‌دانم و نه در کجا بودن دوکانش را. در کدام دوکان که رشته کشیده بسیارتر آویخته شده

باشد، صاحب وی باید استاحکیم باشد. لیکن ازهیچ سرتراش که بودن استاحکیم را نپرس. چونکه هرکدام آنها برای رشته تراکشیده یا کشیده نتوانسته یک تنگه گرفتن خودش را "استا حکیم" می گوید.

بعد از چند روز چیزی که رشته بودن وی را گمان می کردم، آهسته آهسته پایین فرآمده به ران رسید. اکنون حلقه های وی کشاده شده جای ایستش درازتر گردیده و به رویتر گوشت برآمده بود. با دیدن این حال در من شک نماند که وی رشته است.

بعد از چند روز دیگر سر آن بر روی عینک زانوی پای چپ رسیده نوک داد. از بسکه روی استخوان زانویی گوشت است من گمان کردم که به آسانی کشیده گرفته می شود، بنابراین تجربه تصادفی دفعه اولی خود را به کار برده دانه چه را کنده گرفته نوک رشته به دست درآورده را کشیدم. بعد از دو یا سه سانتی متر به دستم درآمدن رشته دیگر نبرآمد.

من روزی به لب حوض دیوان بیگی رفته از روی علامتهائی که ملاروزی به من گفته بود، دوکان اوستاحکیم را یافته عملیات رشته کشی او را دیده بودم. استاحکیم بعد از آنکه پوست ران یک آدم رشته دار را به قدر نیم نخود با چستک گزانده بالا برداشته، با پاکو بریده گوشت آنجای را با دندان خلال (دندان کاوک) کافت و آن آدم رشته دار را خیلی عذاب داده این عملیات را سه بار تکرار کرده باشد هم طناب رشته را به دست درآورده نتوانست، به او گفته بود که تا فردا همین وقت خوب پیاده گردد و درجائی که حرکت رشته معلوم شود، روغن شمع مالیده خوب مالش دهد؛ اگر تا فردا از یگان جای دیگر رشته به روی تر برآید، او آن را کشیده می گیرد.

از تعلیمات اوستاحکیم به آدم رشته دار الهام گرفته شمع جایداری تیار کرده مانده بودم، درحالتی که نوک رشته در بین انگشتان دست راستم بود، با دست چپ به جاهائی که حرکت رشته معلوم می شد، روغن شمع مالیده مالش داده ایستاده باز کشیدم و گمان کردم که یک سانتی متر دیگر برآمد. اما بعد از دقت کرده دیدم معلوم شد که دیگر رشته از بدن نبرآمده، همان مقدار اولی کشش یافته دراز شده بوده است، چونکه رشته به دست درآورده شده از اولیش باریکتر شده بود.

اما من از کشیده گرفتن آن امیدم را سکنده عملیات رشته کشی خود را دوام دادم. در همین وقت به قدر دوسانتی متر رشته در بین انگشتانم مانده دیگرش کنده به درون بدن درآمده غایب شد. همان زمان حس کردم که یک چیز آبکی سرد به درون گوشت پهن شده رفت و بعد از ۵ دقیقه در تمام روی پوست بدن خارش سختی پیدا شد نه دانه چه بلکه پرچه هائی که پهنیشان به قدر روی ناخن انگشت دست می آمد، به سرتاپای بدنم دمیده برآمدند،

رنگ این چیزهای دمیذگی سرخ بلند بوده خاریدن را طلب می کردند. هرچقدر که می خاریدم طلب خارش همان قدر زیاده تر می گردید. رفته رفته شدت خارش به درجهای رسید که نفسم به درون افتید و سوزش درونی هم شدت کرده خود را در درون تنور پر آتش خارش انگیز حس می کردم. آزادانه نفس کشیدن تماماً برهم خورد و در س دقیقه، یا چند ثانیه فریاد جانگاهی می کشیدم که این به جای نفس کشی می گذشت.

در آنوقت فهمیدم که چرا آدمیان رشته دار دیده و دانسته خود را به دست استاد حکیم قصابانه بی رحم می سپرده اند و او در نتیجه تن به تقدیر دادن آنها در اول موسم رشته بر آری صدها رشته های سلامت کشیده گرفته اش را در میخهای دوکانش نمایش داده آویخته مانده است.

آخر فریادهای جانگذا مرا ملاروزی و مؤذن مدرسه شنیده آمده به پیش من در آمدند (به سبب تابستان بودن در مدرسه کس کم مانده بود و آنهایی هم که هنوز در مدرسه بودند در آن وقت در حجره های خود نبودند).

ملاروزی خارش بدن مرا دیده :

— این اسپرمه است، گفت — این دمیذگیهای خارش دار در وقت ویران شدن خون پیدا می شوند و وقتی که رشته گیرد، یعنی آب وی به گوشت و خون آمیزد سخت ترین اسپرمه می دهد و خارش آنهم طاقت گداز می شود. چاره اولین این درد نخاریدن است، کسی که مانند تو خاریدن گیرد، به روز تومی افتد. چاره دوم و تسکین دهنده خارش روغن مالیدن است. پس از آن ملاروزی مؤذن را فرمود که روغن شمع برای رشته کشی تیار کرده ام را به بدنم مالیده مالش دهد. در وقت مالش با گرمی تب بدن روغن شمع آب شده به درون پوست فرو رفتن گرفت و با این عملیات خارش قدری تسکین یافته نفس کشی آسوده تر شد.

اما سوزش درونی و بلندی تب به درجهای رسید که کام و زبانم خشکیده با هم می چسبیدند و تشنگی چنان زیاد شد که آب خام سرد را با آفتابه برداشته از نولش می نوشیدم و طاقت نداشتم که تا به پیاله ریختن انتظاری کشم.

ملاروزی از آب، خام نوشی هم مرا منع کرد :

— در شدت تب نوشیدن آب خام، خصوصاً آب حوضهای بخارا ممکن است که سبب هلاک شود، گفت و مؤذن مدرسه را فرمود که از سماور خانه آب جوش آورده دهد.

ملاروزی بعد از آن در پی دوا کردن اسپرمه افتاد، تا که وی تماماً برهم خورده بیم دوباره سر شدن خارش بر طرف شود، برای این مؤذن را فرمود که از عطاری چند مثقال گل محضر و از بقالی یک کاسه جفرات یا چکه بیارد. بعد از تیار شدن این چیزها ملاروزی گل محضر را به یک کاسه جفرات آمیخته همهاش را یکباره به من خورانید و از بالای وی آب جوش

نوشیده ایستادن را فرمود.* بعد از این معالجه ملاروزی و مؤذن به بالای من دو قبت کوربه سیرپخته پوشاندند و در وقت آمدن عرق، شمال ندادن را به من فرموده برآمده رفتند. بعد از یک ساعت خارش تماما برهم خورد و دمیدگی های اسپر مه هم پست و کم شدن گرفتند. اما بدنم چنان عرق کرده بود که گویا من در درون آب خوابیده بودم، لیکن این آب آب سرد نبوده، آب جوشان بود.

بی گاهانی ملاروزی و ملاسلیمان آمده بدنم را از عرق پاک کرده خشکانده لباس تازه پوشاندند. تب طاقت گداز و تشنگی بی اندازه زیاد بود. آب جوش در وقت نوشیدن حلق را ترمی کرد، اما تشنگی رانمی شکست. چای کبود تلخ تیار کرده دادند که این از آب جوش بهتر نمود.

شدت تب به درجهای بود که من گاه گاه از هوش می رفتم، خوابهای پریشان عجیب و غریب می دیدم، به جاهای پر خوف می رفتم، گاها دردربای خروشان عرق می شدم گاها در آتش شعله ور سوزان می افتادم. برای خلاص کردن خود جندله نموده حرکت می کردم و در وقت شدت حرکت به هوش می آمدم که درجایم خوابیده ام و چقدر وقت باز خوابیدن خود را از یاری دهندگان می پرسیدم.

— هیچ وقت نگذشته است، یگان دقیقه چشم پوشیده کشادی، اما در خوابت شاید سخت ترسیده باشی که بسیار جست و خیز کردی و فریاد کشیدی"، می گفتند.

در آن وقتها نه من و نه آن کسانی که من می شناختم تیرمومتر و سنجیدن حرارت بدن را نمی دانستیم، بنابراین من معین کرده گفته نمی توانم که در آن وقت درجه حرارت بدن من به چند رسیده بود. اما به تب های زمانهای شناس شدنم به سنجش حرارت قیاس کرده گفتن ممکن است که در آن شب و روز سوم حرارت من به آن درجه رسیده بوده است که به بالاتر از آن درجه زنده ماندن بیمار تیدار ممکن نیست. آن شب که درازتر از سال بود، در همان تب سوزان گذشت، بعد از روز سفید شدن چشم مرا بی دیدن خواب پریشان گرمی برده است. چشم کشادم که آفتاب برآمده است و جائی که از آنجا رشته نوک داده بود، مانند کاردرزده ایستاده باشند درد میکند. کشاده دیدم که زانوی چپم از بالا تا نیمه ران و از پاییان تا نیمه ساق پای ورم سرخ سوزانی پیدا کرده است. هنوز بدن و درونم از شدت حرارت می سوختند، اما بیهوشی مانند دیشبه روی نمی داد.

ملاسلیمان مؤذن از سرتراشان رشته کش مرهم آورده به جای ورمیده پای مالیده از

* گل محضر، برگ گلی است تار تار زعفرانند که از زعفر سرخ تر و بویش پست تر است (من تر این گل را ندیده ام، این تصویر خشکیده آن است که عطاران بخارا می فروختند).

روی آن لخته و یک پارچه پخته غفسی را گذاشته بست. بعد از ساعتی آزار "کاردخلانی" به لوق لوق "گوشت کوبی" بدل یافت، گویا که زانویم را بر روی گوشت کوب گرفته با چندین کارد آتش از چند جای برابر می کوفتند.

مرهم درهرشب وروز یکبار تازه کرده میشد، در روز یازدهم روی پوست جای رشته زردی پیدا کرد، گفتند: "پخته است، اگر به کفیدن خود به خود جراحات انتظاری برده شود، بسیار وقت می گذرد و زیاده عذاب میکشی. بهتر آن است که جراح آورده نیشتر زنایم". من قبول کردم، همان ستراشی را که مرهم داده بود، آوردند، او ازدو جای آماس کرده پای نیشتر زده شکافت، چرک و فساد برآمدن گرفت.

در مدت یازده روز گذشته من غیر از آب تربوز چیز دیگری نخورده بودم. از روز کفاندن جراحات خوراک خوری سرشد، اول نان را درچای ترکرده خوردم و بعد هادیکر چیزها را هم خوردن گرفتم. حرارت خیلی پست شده قریب به اعتدال رسیده بود، جراحات کمتر آزار می داد و ورمهای بالا وپایین جراحات فرآمد. اما ازجا جنبیده نمی توانستم، از روزگرفتن رشته سرکرده من برجا مانده شده بودم و هنوز برجا مانده بودم. در روزدهم بعد از کفاندن، فسادآبی تمام شد کم زردآب و ریم می آمد. جراح آمده دید، این دفعه مرهم "انزورت گوشت خور گوشت برآر" مالیده رفت. وظیفه این مرهم آن بوده است که گوشتهای فاسد شده را زودتر به فساد گردانده کشیده می گرفته است و جاهای خالی مانده گوشت های فساد شده برآمده رفته را با گوشت تازه پر می کرده است.

من هر روز یک بار جراحات را پاکیزه کرده مرهم تازه می بستم، در هر تازه کردن اندک فساد با زردآب و ریم آمیخته می برآمد، اما جاهای چغور شده جراحات با گوشت نو پر شدن می گرفت.

در ده روز دیگر جراحات تماماً تازه شد، اما هنوز پوست ندویده بود و من امکان یافتن که بعد از ۳۱ روز برجا مانده شده خوابیدن به عصا تکیه کرده بیرون و درون برآمده درآمده توانم و بعد از ده روز دیگر به عصا تکیه کرده لنگان لنگان به کوچه برآمدم. چونکه در آن وقت جراحات تماماً به هم آمده پوست دوانده باشد هم هنوز پای چپ را قوت آزادانه حرکت کردن نبود.

سال دیگر از پای راستم رشته برآمد. من در بدن خود پیدا شدن رشته را دروقتی که وی در سر سینهام بود، حس کردم، اما خیلی در مغز گوشت و در بین استخوانها بود که در مالش دادن پوست بدن به دست معلوم نمی شد، لیکن جنبش و حرکتش را پی میبرد. این رشته بی آنکه بر روی ترگوشت برآید، تا ران فرآمد و در آنجا در مغز موشک های

ران تماماً غایب شده رفت، دیگر حرکتش را هم حس نمی‌کردم و بعد از چند روز دیگر در گرداگرد عینک زانو نمایان گردید و به زودی در یک روز دیگر سر آن بر روی ساق پای فرآمده از آنجا نوک داد.

این دفعه من (با تجربه پارساله) وظیفه رشته‌کشی را به گردن خود نگرفته به پیش اوستا حکیم رشته‌کش رفتم. او "در وقتش آمدید" گویان مرا پشت بزمین در صفحه‌چه به یازیده خوابیدن امر فرمود، چونکه رشته در طرف زانو و ساق بود، اما من یازیدن را قبول نکردم. — پایم را یازانده مینشینم، هر کاری که می‌کرده باشید، کردن گیرید"، گفتم. — می‌ترسید؟" گفت.

— من نمی‌ترسم"، گفتم.

مقصد من از این یکره‌گی و لاف‌زنی عملیات رشته‌کشی را از نزدیک در بدن خود دیده تجربه آموختن بود. البته، آزار، خواه دراز کشیده خوابم، خواه نشینم برابر بود. من پایم را یازانده نشستم، اوستا کار سرکرده از پهلوی بیرونی عینک پای راست جایی را بریدن خواست. من از او:

— چرا از جای نوک داده رشته (روی ساق پایم را نشان داده) نبریده اینجای بدنم را بریدن می‌خواهید؟"، گفته پرسیدم.

— در روی ساق پای چاریک رشته هم ترفته است، قسم بسیار وی در اطراف عینک زانو پیچیده خوابیده است. اگر از جای نوک داده‌اش کشیدن خواهم به قدر یک انگشت هم نمی‌برآید، چونکه دنبالش در اینجا بند است. اوستا هنرنمایی کرده علاوه نمود:

— استاهای نادان. یا رشته‌دارهای کم تجربه در کجا بند بودن دنبال رشته را به نظر نگرفته وی را از جای نوک داده‌اش با سانی کشیده گرفتن خواسته دانه‌چه را کنده نوکش را به دست درآورده به قدر قوتشان می‌کشند، رشته می‌کند و رشته‌دار دو سه ماه عذاب می‌کشد.

من که با تجربه پارساله این حال را از سر گذرانیده بودم، در دل خود گفته‌های اوستا را تصدیق کردم، دیگر به کار وی تداخل نکرده به او تسلیم نشستم.

اوستا از جای مذکور از پهلوی بیرونی عینک زانو جایی را با چستک برداشته برید، رشته ننمود. دوباره برید، رشته سفید از بین خون سرخ نمودار گردید. اوستا دندان خلال را گرفته از تک رشته به مغز گوشت خلانده بالا برداشت. عذاب جانگداز بود، اما من شرم داشتم که به نزد اوستا و به پیش چشم تماشا بینان بی درد که درد و کان را احاطه کرده ایستاده بودند، فریاد و فغان برآرم و گریه کنم. ناچار دندان به دندان مانده صبر کردم.

استا حلقه به دندان اندرمان شده بیرون برآمده رشته را به دست خود گرفته اول قسم به طرف ساق پای دراز شده رفته وی را کشید و آن به آسانی تماماً برآمد. اما او هرچند کوشش کرده کشید و روغن شمع مالیده مالش داد از قسم به اطراف عینک پای پیچیده آن چیزی نبرآمد.

— زور بیهوده میان رامیشکند، گفته اند. کندن رشته از شکستن میان هم بدتر است، گویان، اوستا دستش را یازانده از روی رفچه دوکان قیچی موی لب گیری را به دست گرفت. او از طرف به بدن بند شده استاده رشته به قدر نیم انگشتش را در بین انگشتان دست خود محکم داشته ایستاده باقیمانده اش را با آن قیچی بریده پرتافت. اوستا قسم در بین انگشتان خود نگاه داشته ایستاده رشته را با پخته پاک کرده آب سفیدش را پاکیزه کشیده گرفته جای بریده شده را با بریشم سفید سخت بسته سر داد. رشته در حال به درون بدن رفت.

من از این حال "مبادا عذاب پارساله روی دهد" گویان دردل خود بسیار ترسیدم. اوستا این ترس مرا پی برده:

— نترسید، "گفت - رشته کنده یا بریده شده به درون بدن رفته وقتی خوفناک است که آبش به گوشت و خون پهن شود. آب جای بریده شده را پاکیزه کرده گرفتم و از جای بسته شده آب رشته بیرون زهیده نمی تواند".

او بر روی پوست عینک پای و اطراف آن روغن شمع مالید و خون جای بریده شده را با پخته پاک کرده گرفته چقورچه بدن را با سوخته پر کرده با لته سفید تازه ای که خود برده بودم بست.

اوستا توصیه کرد که تا فردا چند بار روغن شمع مالیده پیاده بسیار گردش کنم و فردا در همان وقت پیش او آیم.

من به او یک تنگه مزد دادم، نگرفت.

— اگر فردا رشته را تماماً کشیده گرفته توانم، بعد از آن نذر شما را می گیرم، اگر رشته خدا نکرده نبرآید، شما بسیار عذاب می کشید. عذاب داده مزد گرفتن عیب و ناانصافی گذراست"، گفت.

توصیه اوستا را به عمل آورده روز دیگر در وقت معین کرده شده پیشش آمدم. رشته را دیده از طرف پهلوی درونی عینک زانو جایی را بریده حلقه رشته را به دست درآورده کشید. هرچند عذاب طاقت ناپذیر و از دیروزه سخت تر بود، رشته تماماً برآمد و من از عذاب رشته گیری خلاص شدم.

در سالهای آینده دیگر هم هر سال دو سه رشته برآورده گاها کشانده گرفته، گاها خود کشیده گرفته، گاها بنا بر بد بودن جای برآمدش به کشاندن و کشیدن موفق نشده یک ماه، دو ماه بستری گردیده عذاب این درد بیدوای دور امیری را چندین سال کشیدم. آخر سبب پیدا شدن این درد را فهمیده به دفع آن سبب کوشیده خود را از آن بلا رهانیدم.

سبب و طرز پیدا شدن رشته

و "علاجی" که حکومت امیری به مقابل آن دیده بود

آن عذاب و عقوبت به سرخودم از رشته آمده که در باب بالا تصویر یافت، هر سال کمش به سر نیمه اهالی شهر بخارا و استقامت کنندگان آنجا می آمد. البته سبب این گونه درد عمومی را هر کس کافت و کاو و جستجو می کرد. آدمانی که اندک هوشی در سرداشتن، سبب این را در آب حوضهای شهر می دانستند. در حقیقت آب حوضهای بخارا خصوصا در ایام بهاران که همه طبیعت به حرکت می آمد، پر از گیجه می شد. گیجه آب حوضهای بخارا عبارت از کرمچه های سرخچه رنگ حلقه چه شکل بود و گاها کرمچه های راست بدن دراز رویه هم به نظر می نمود.

بنابرین بعض آدمها آن آبها را از داکه گذرانیده صافکاری کرده بعد از آن کار می فرمودند، لیکن با همه این به آنگونه آدمها هم رشته می برآمد. کسانی که به تقدیر سخت عقیده داشتند، از این حالت فائده برده می گفتند:

— از آب پیدا شدن رشته کپ بیکار است، ما آب را صافکاری کرده نوشیدیم، با وجود این رشته برآورديم. پس معلوم می شود که اگر خدا به کسی از رشته عذاب کشیدن را تقدیر کرده باشد، به این درد بی دوا گرفتار می شود و اگر نی، نی.

تقدیر چنان به دعوای خود به طرز زیرین نیز دلیل می آوردند:

— در یک خاندان — می گفتند آنها — بعض کس رشته می برآورد و بعض کس نی، این چنین اعضای عايله بعض خاندان همگی رشته می برآرند و در خاندان دیگر یگان کس هم این درد را نمی بیند و نمی داند.

تقدیر چنان باز هم پیشتر رفته می گفتند:

— فلانی تابستان گذشته با وجود همیشه در صحرا بودنش و یگان بار هم آب حوض بخارا را ننوشیده دو ماه عذاب رشته را کشید و بالعکس فلان صحرائی که تمام تابستان را در شهر گذرانید و همیشه از همین حوضها آب نوشید، یگان ته هم رشته نبرآورد.

حتی از این عقیده مردم ساده دل بعض کسان فریبگر بیرونه فائده برده یک سال کیسه خود را باتنگه های مفت خوب پر کردند. ذاتا مردم بخارا که از بیماری های گوناگون

بسیار عذاب کشیده از طبیبان و دعاخوانان خودی (بخارایی) فائده‌ای نمی‌دیدند، به‌اطراف کسی که از بیرون از جاهای دور دست و مملکت‌های بیرون آمده خود را طبیب، یا دعاخوان اعلان کند، زودغون می‌شدند. بنابراین از سوداگران چای فروش و نیل فروش پشاور بعضیشان خود را طبیب و بعضی دیگرشان خود را دعاخوان وانموده با این راه هم محنتکشان بی‌سواد بخارا را تاراج می‌کردند.

یک تابستان در وقتی که قریب نیمه‌ا اهالی شهر گرفتار بیماری رشته بود، یکی از همین قبیل سوداگران چای فروش بخارا خود را دعاخوان، رشته‌خوان اعلان کرد. باشگاه آن سوداگر در سرای سیف‌الدین بود که در طرف جنوب لب حوض دیوان‌بیگی، در جنوب کوچه کلان بنا یافته بود. آدمان رشته‌دار سحر بروقت پیش از آنکه در سرای کشاده شود، در پیش دروازه آن غون شده کوچه کلان را پرمی‌کردند، تا که در نوبت اول و هیچ نباشد پیشتر به پیش دعاخوان درآمده رشته خود را خوانانند.

چون این دعاخوان آوازه بسیار پیدا کرده از حد زیاد فائده مفت به دست‌درآورد، در سرای رشید نیز یک سوداگر نیل فروش پشاور دوکان رشته‌خوانی کشاد، "خریداران" دوکان وی هم از "خریداران" دعاخوان نخستین کم نشد.

آدمان هنگامه طلب بی‌رشته هم به پیش آن رشته‌خوانان رفته ترتیب دعاخوانی آنها را دیده، یا ندیده به طرزهای گوناگون نقل نموده سبب گرمی بازار آنها می‌گردیدند. این هنگامه طلبان بیکار مبالغه را به جایی رساندند که یکی از آنها می‌گفت:

— من به چشم خود دیدم که دعاخوان دعاخوانده بر روی پوست جای رشته‌ناک آدم رشته‌دار "کوف، سوف" می‌کرد، رشته مانند کرم لایخورک از لای برآینده سرش را بالا کرده از تنک پوست بدن می‌برآمد و دعاخوان رشته از بدن برآمده را پیش‌پیش بریده به کاغذی می‌پرتافت. وقتی که تمام رشته با زوری دعا برآورده بریده شد، رشته‌های بریده شده را به کاغذ پیچانده به دست رشته‌دار می‌داد و نذر دعای خود را به همین طریقه "حلال" کرده می‌گرفت.

من که طبیعتاً کنج‌کاو و شکاک بوده این گونه کارهای از عادت بیرون را تا به چشم خود نبینم، باور نمی‌کردم، روزی در قطار رشته‌داران (با وجود اینکه آن وقت رشته‌نداشتم) به سرای سیف‌الدین به پیش دعاخوان نخستین رفتم. در نوبت من در مرتبه چارم بودم. دستیار دعاخوان بیماران را چار نفری به حجره می‌درآورد. من با سه نفر در پیش خودم ایستاده نفر چارم شده به پیش سوداگر رشته‌خوان درآمدم. او در میانه جای حجره بر روی قالینچه‌ای چارزانومی نشست. در پیش او در یک طبق تنکه کلان سردار که در بخارا "قره‌بایی" می‌نامند به قدر چار زواله خمیر لای سقیچ (لای چسپک از خاک سرخ تیار کرده

شده) بود.

دعاخوان آدم رشته‌دار درپیش ایستاده راه‌پیش خود خوانده فرمود که جای رشته ناک بدنش را کشاده به او نشان داده دراز کشیده بخوابد. رشته‌دار این فرمان را به عمل آورد. رشته‌ء او در ران پایش بوده است.

دعاخوان از لای یک لونده‌اش را کنده گرفته در دو کف دست خود مالش داده مانند پبلته تافته دراز لوله شکل کرد و آن را به روی پوست جای علامت رشته معلوم شده بدن بیمار گذاشت و کارد گند تیغک مانندی را به دست گرفته به دعا خواندن درآمد. زبان دعای او نه عربی بود و نه تاجیکی، شاید زبان اردو یا یگان زبان دیگر هندوستان باشد که در بین جمله‌هایش گاه‌گاه بعض سخنان به تاجیکی مانند هم شنیده می‌شد.

دعاخوان در هر بند دعای خوانده ایستاده‌اش از خواندن باز ایستاده بر روی بدن یک "کوف" و "سوف" می‌کرد و با کاردش از لای پلته مانند تافته شده اندکش را بریده بر روی کاغذی می‌نهاد و باز دعاخواندن را دوام می‌داد.

دعاخوان به همین طریقه دعا خوانده لای را تماما بریده بر روی کاغذ می‌پرتافت بیمار را به خسته نشستن می‌فرمود و بیمار که خسته نشست لای‌های بریده شده را به آن کاغذ پیچانده به دست او داد و گفت.

— این را از شهر برآورده به یگان جوی کلان بر آب پرتابید که نیست شود رود" و با آهنگ تأکید علاوه کرد — "احتیاط کنید که یگان گرد هم از این لای در شهر و در بین مردم نافتد، زیرا با زوری دعا تخم رشته از بدنتان برآمده به این لای آمیخته است، اگر در بین مردم افتد، عجب نیست که یگان مسلمان دیگر به این درد گرفتار شود".

بیمار کاغذ پیچ را گرفته در کیسه خود نهاده از آنجا تنگ‌های سفید را برآورده به دعاخوان پیشکش کرد. دعاخوان پول را به دست نگرفته رویمالی را که در پهلوی پهن کرده شده بود نشان داده به آنجا پرتافتنش را اشاره کرد. بیمار این اشارت را به عمل آورد. در وقتی که من در آنجا بودم، بر روی رویمال قریب دوصد تنگه برین "تنگ‌های نقره سره" ضرب بخارای شریف "پهن شده خوابیده بود.

من دعاخوانان رسته‌دار دوم را هم از نظر گذرانیدم، که دعاخوان به این بیمار نیز همان معامله را کرد که به رشته‌دار یکم کرده بود. این بیمار شاید از بیمار یکم دارا تر باشد که صدای جرنگاس زنی تنگ‌های بر روی رویمال پرتافتند او از اولی بلندتر به گوش رسیده بسیار تر نذر دادن او را به بیماران معلوم کرد.

چون نوبت به بیمار سوم رسیده به من نزدیک آمده بود، من خود را مانند آدم تنگ شده به نظر وانموده پیچ و تاب خورده از حجره برآمده رفتم.

وقتی که موسم رشته‌برآری به آخر رسیده این بیماری در بین مردم کمتر شدن گرفت، هر دو دعاخوان سوداگر پشاور یکباره از بخارا گم شدند. آنها که به رشته کسی فائده نرساندن دعای خود را از همه خوبتر می‌دانستند، شاید با عیب فریبگیشان از هجوم مردم الم‌دیده به خودشان ترسیده کار تجارت خود را غون داشته یا به هم پیشگان خودشان سپرده از شهر بدر کنده رفته باشند.

در دوسه سال آخری ایام رشته‌برآری من از پیتربورگ و مسکو عالمان میکروب شناس روس در موسم رشته‌برآری به بخارا پی‌درپی آمده رشته‌های تازه کشیده شده را از دست سر تراشان رشته‌کش گرفته برده در لاباراتوریه‌های خود تحلیل کرده دیدند. هر چند نتیجه تدقیقات آن دانشمندان به اهالی شهر بخارا رسماً معلوم کرده نشده باشد هم بواسطه کسان معتمد به من معلوم شد که آنها سبب اساسی رشته را در آب حوضهای بخارا یافته‌اند و این هم معلوم شده است که بعد از صافکاری کرده از داکه گذارنیدن آب هم تخمهای به نظر نانمایان رشته می‌مانده است.

چون من این نتیجه را باور کردم خواستم این فکر را به آن حادثه‌هایی که در رفتاری این درد از سر گذرانیده‌ام، تطبیق کرده دیده آن باوری خود را مستحکم نمایم و به آن عقیده عمل نموده از این درد تماماً خلاصی یابم.

از روی تجربه خودم به من معلوم شد که آب حوضهای بخارا در وقتی سبب بر آوردن رشته می‌شود، اگر مزاج آدم قابل رسیدن این کرم باشد. در مزاج کسی که به مقابل تخم وی مبارزه نموده به وی غالب آمده تواند به وایه نمیرسد، مرده می‌رود و آن کس رشته نمی‌برآرد. سبب همین است که از نوشندگان آب حوضهای بخارا بعضها رشته می‌برآوردند، بعض دیگران، نی.

اینچنین آب زمستانی حوضهای بخارا (شاید در سرما و دریخاب تخمهای کرم رشته مرده می‌رفته باشند) سبب رشته‌برآری نمی‌شد، بنابراین کسانی که زمستان در بخارا استقامت کرده از آن آب می‌نوشیدند و در اول بهار از شهر برآمده رفته تابستان را در صحرا، یا در یگان شهر دیگر می‌گذرانیدند، رشته نمی‌برآوردند.

نوشندگان آب تابستانی حوضهای شهر بخارا در خود همان تابستان رشته نمی‌برآوردند، بلکه کسی که آب تابستانی حوضهای بخارا را نوشد و مزاجش به رسیدن تخم کرم رشته قابل باشد، در تابستان آینده رشته می‌برآورد، در آن وقت خواه او در شهر بخارا باشد، خواه در صحرا و خواه در شهرهای دیگر از این درد خلاصی نمی‌یافت.

از روی تجربه خودم رفت پیدا شدن، رسیدن و برآمدن رشته به طرز زیرین بود.

کسی که مزاجش قابل رسیدن کرم رشته بوده در تابستان آب حوضهای شهر بخارا را نوشد، در سال آینده از اول بهار، در وقتی که همه رستنیها از زمین به روییدن سر می کنند، کرم رشته نیز به حرکت می آید. از تجربه خود همین معلوم شد که اول این کرم در قسم از میان بالای بدن آدمی، بیشتر در سینه و اطراف آن به حرکت می آید، اما در آن وقت در زیر پوست چیزی حس کرده نمی شود که به دست و مالش معلوم شود. من که بسیار رشته بر آوردم و همیشه عملیات کرم آن را از زیر نظر دقت خود نمی گریزاندم، بی می بردم که چیزی در درونترین مغز گوشت جنبش دارد و از بالا به پایین بدن نگاه کرده حرکت می کند.

وقتی که این کرم از میان پایانتز فرآید، جنبش آن زیاده تر و حرکتش معلوم تر می گردد. لیکن بسیار کم راست آمده است که از زیر ناف تا رسیدنش به قدکشک پای از تک پوست به دست معلوم شود. اگر در این قسم بدن بر روی برآمده نوک دهد، کشیده گرفتنش بسیار آسان، حتی خود آدم رشته دار هم بی یاری رشته کش کشیده گرفته می توانست. اما رشته بیشترین وقت در این ساحة بدن بر روی نمی برآمد و اکثر بعد از گذشتنش به طرف ران تا رسیدنش به عینک و خم گشت زانو حرکت بر روی برآبی و نوک دهی می کرد. در این ساحة بدن باشد، بریدن بدن و کشیده گرفتن رشته بسیار خوفناک، دشوار و پر عذاب بود.

اگر رشته از خم گشت زانو تماما گذشته در ساق پای تا بجولک، حرکت روی برآبی کند باز کاریک درجه به آسانی به انجام می رسد، اما در خود بجولک پای و اطراف آن پیچ خورده حرکت بر روی برآبی کند، باز کاری به دشواری می انجامید.

در اینجا باید همین را قید کنم که یک رشته در پای راستم برآمد، از زانو، از ساق پای و از بجولک گذشته به کف پای رسید، اما بر روی نبرآمد و نوک نداد. پیش رشته کش رفته نشان دادم، او بعد از دست کرده دیدن گفت:

— در جای چقرورترین مغز گوشت است، پوست و گوشت کف پای بسیار سخت است، اینجا را بریده رشته را سلامت کشیده گرفتن ممکن نیست. اکنون به تقدیرتن داده صبر کردن لازم است، اگر بر رویتر برآید، یا نوک دهد بیا یید، برای کشیده گرفتن یک کوشش کرده می بینم، اگر در جای ایستش عمل کند، گوشت را پوسانده و خود پوسیده فساد شده می برآید.

در آن وقت یک ماه، دو ماه برج مانده شده عذاب می کشید، اما چه چاره؟

این حادثه ماههای ایول بود. تا سرشدن سردیهای روزهای تیره ماه رشته جنبش کرده حرکت نمود، اما بر روی نبرآمد و بعد از سرشدن سرما آرام گرفت. در سال آینده از اول بهار باز به جنبش و حرکت درآمد، اما تا تیره ماه بر روی نبرآمد و در زمستان باز آرام گرفت. به همین طریقه تا ده سال هر تابستان حرکت و جنبش پر قوت می کرد، اما بر روی نمی برآمد و نوک نمیداد. بعد از آن حرکت و جنبش آن سال تا سال کمتر شدن گرفت، اما در وقت مالش

به دست معلوم می‌شد که حلقه زده خوابیده است.

خلاصه تا ۱۵ سال پیش از این (یعنی تخمیناً چهل سال) هرتابستان آن رشته سست هم باشد، جنبش و حرکت می‌کرد و بعد از آن تماماً آرام گرفت و تا ۱۰ سال پیش از این، به دست معلوم می‌شد، بعد از آن تماماً نامعلوم شده رفت. شاید بی‌آنکه کفیده آب زهردار خود را به گوشت و خون آمیزد، مرده و یک جزء گوشت کف پای شده رفته باشد.

چون من باوری قطعی حاصل کردم که رشته از نوشیدن آب خام حوضهای بخارا پیدامی‌شده است، آب خام نوشی را تماماً ترک کردم و از این درد هم تماماً خلاصی یافتم. این حادثه در سال ۱۹۰۳ بود. درست است که بعد از هفت سال دیگر در سال ۱۹۱۰ من باز یک دانه رشته برآوردم، اما ثانیه‌ها با اقراری یک دوستم معلوم شد که او برای آزمایش یک تابستان به من دو یا سه بار آب خام را "آب جوشانده شده" گفته نوشانده است؛ او خود رشته‌نمی‌برآورد و به عقیده پیدا شدن رشته از آب حوضهای بخارا باوری هم نداشت، در این خصوص همیشه با من مناظره می‌کرد. او خواسته است که به من آب خام نوشاند و به عقیده او البته من رشته نمی‌برآوردم، بعد از آن این حادثه را بر روی من زده مرا در مناظره مغلوب می‌کرد.

اما با یکبار دیگر عذاب کشیدن من هم باشد مجبور شد که از عقیده خود برگردد و در مناظره مغلوب من شود.

بنیاد اندیشه

البته باید دانشمندان روس در نتیجه تحقیقات علمی خود از آب حوضهای بخارا پیداشدن رشته را به حکومت امیرفهمانده تازه نگاهداشتن حوضها را به او توصیه کرده باشند. لیکن حکومت امیرنه اینکه به تازه نگاهداشتن حوضها هیچ‌کوشش نکرد، حتی بواسطه آلمان با نفوذ در بین اهالی تشویقات هم نبرد که آب خام ننوشند، تا که از این درد بی‌امان ایمین مانند.

یگانه "چاره" ای که حکومت امیر به مقابل رشته می‌دید، این بود که هر سال در موسم شدت رشته‌برآری از خزینة هزار یا دو هزار تنگه (۱۵۰ یا ۳۰۰ صوم) تخصیص کرده می‌شد، تا که به طلبه‌های قشاق مدرسه‌ها که از درد رشته برجامانده شده‌اند ده تنگگی (یک صوم پنجاه تینی) تقسیم کرده دهند.

یک آدم قوشبگی با یک نفرکاتب آن مبلغ را برداشته مدرسه به مدرسه می‌گشتند: مؤذن مدرسه یا که یگان باشند "معتبر" آنجا هر کس را که "طلبه" قشاق از درد رشته بر جا مانده شده گفته نشان می‌دادند ده تنگه به نام اونوشته داده می‌شد. آن مؤذن، یا آن

باشنده معتبر و یا اینکه آن طلبه قشاق از درد رشته برجا مانده شده هم در نوبت خود از آن ده تنگه یک تنگی به آدم قوشبیگی وکاتب، "خدمتانه وکاتبانه" گویان، داده هشت تنگه باقیمانده را در بین خود تقسیم می کردند.

برای مثال یک واقعه ای را که در مدت ده دوازده سال رشته برآری ام درمن درباره "تقسیم پول رشته" روی داد نقل می کنم. بار اولی که من در آتش تب رشته سوخته گاه ها هوشیار و گاه ها بیهوش در حجره خود خوابیده بودم، مؤذن ملاسلیمان به پیش من درآمد و در دست او یک چند تنگه می نمود. او به من گفت:

— به مدرسه رشته پولی آمد، غیر از شما در اینجا رشته دار هم نبود، حتی یگان طلبه دیگر هم نبود. در وقت شدت تب به پیش شما در آوردن آدمان حکومت را مناسب ندیده خود را در قطار "طلبگان قشاق از درد رشته برجا مانده شده" به روی خط گذرانیده ده تنگه گرفتم، از این مبلغ دو تنگه اش را به آدمان حکومت دادم. از هشت تنگه باقیمانده چقدرش را شما خواهید به شما می دهم و باقیش پیش من می ماند.

— همماش پیش شما ماند، گفتم من — "چونکه شما به من در این بیماری بسیار یاری دادید و یاری داده ایستاده اید، من که چیزی ندارم به شما خدمت (هدیه) کنم، هیچگاه پول از هوا خودتان به دست در آورده را از دست شما نخواهم گرفت. دیگر اینکه حاضر من به چیزی احتیاج ندارم، چونکه دلم چیزی نمی طلبد، حق مرهم را شرافان به طریق قرض داده ایستاده است، دیشب ملاروزی از چراغ واره های مسجد کلان که آدمان برای ارواح گذشتگان در گیرانده مانده بوده اند، شش دانه شمع چیده آورد که اگر من یک سال در بیماری رشته خوابم هم برای مالیدن همین شمعها کفایه میکند.

مؤذن درباره زود سلامتی یافتنم دعا کرده خرسند شده رفت. اما ثانی شراف جان (ذکرش در قسم سوم "یادداشت ها" گذشته است)، که گاه ها برای احوال پرسی پیشم می آمد، به من گفت:

— مؤذن غیر از شما باز ۳ طلبه غایب را "طلبگان قشاق از درد رشته برجا مانده شده" گویان به روی خط حکومت گذرانیده برای چارنفر چل تنگه گرفت، آدمان حکومت هم که "خدمتانه" و "کاتبانه" گرفتند، در پی تفتیش ناقتاده گفته های مؤذن را تصدیق کردند. در سالهای دیگر، که من در درون حجره از درد رشته عذاب کشیده می خوابیدم، می شنویدم، که بر بالای تقسیم پول رشته در بین "طلبگان قشاق از درد رشته برجا مانده شده" و مؤذن و باشندگان معتبر مدرسه جنجال و خرخشه ها می خیست و یکدیگر را دشنامها می دادند، اما مرا کسی به یاد هم نمی آورد که "فلانی از درد رشته عذاب کشیده خوابیده است". این بود "چاره یگانه" حکومت امیر به مقابل درد "بیدوای" رشته. (اهالی بخارا

از درد رشته بعد از ریوالبیوتسیه بخارا، وقتی که حوضها خشکانیده شده، آبِ نوشایی با وداپراواد داده شد، تماما خلاص شدند. حالاجوانان چه بودن رشته را هیچ نمی دانند و پیران کهنسال مانند خواب پریشان هول انگیز گاهها به یاد می آرند).

در آخر این باب یک واقعه وابسته به رشته برآری ام را که از سرگذرانیده ام و باعث نوشتن یک شعر در موضوع رشته شده است می خواهم یاد کنم.

باری یک رشته در ساق پایم نوک داد. استاحکیم برای بیمار بودنش به دوکانش نمی آمد، ناچار من برای کشاندن رشته ام به پیش سرتراش رشته کش دیگر رفتم. او بعد از نظر گذراندن جای رشته:

— برای کشیده گرفتن رشته بریدن بدن لازم نیست، استاحکیم بیهوده آدمان را عذاب داده گشته است، "گفت و علاء نمود: "من برای نبریده کشیده گرفتن رشته مرهمی یافته ام که به سبب دو سه بار مالیدن، رشته خود به خود از بدن برآمده می رود، بی یاری رشته کش خودتان هم کشیده گرفته می توانید".

اوستا بعد از گفتن این سخنها به کار دوکانش مشغول شد، آب موندی شوللوک دان را تازه کرد، شاخ حجامت (از بدن خون کشی) را با رویمالچه بینی پاک کنی خود پاک کرد... اما به طرف من و رشته ام دیگر نگاهی هم نکرد. آخر من دلتنگ شده به سخن درآمدم:

— مگر از آن مرهم آزموده شده تان به من نمی دهید؟

— دادن وی ممکن نیست، "گفت اوستا: "چونکه در یک شب و روز کهنه، حتی ضررناک میشود، اما هر روز یکبار مالیدن خودم ممکن است".

اوستا باز به کارهای دوکانش که در نظر من خیلی بی اهمیت بودند، مشغول شد و به جای رشته ام مرهمی ننماید.

باز من سخن سر کردم:

— خوب، اینطور باشد خودتان مالید، گفتم.

— به چشم - گفت اوستا - "اما نرخش قدری قیمت است".

— چند پول می ایستد؟

— به دیگران هر مالش دو تنگه می ایستد، اما شما که ملاحظه می باشید، یک تنگه گذشت

کرده در هر مالش یک تنگه میگیرم (و حال آنکه در آن وقت یک تنگه مرهم به یک رشته دار در یک ماه می رسید).

من راضی شدم، اوستا به قدر دانک، زردآلو مرهمی را به ساق پای من مالیده مالش

دادو یک تنگه گرفته مرا کسپل کرد .

نمی دانم به سبب مرهم بود ، یا سازبودن جایش ، درهرحال در روز سوم مرهم مالی رشته را خودکشیده گرفتم و اوستا برای زودتر پرکردن جای خالی کرده رشته باز دوبار مرهم مالیده دو تنگه دیگر گرفت که من همگی با پنج تنگه خرج کردن از آن رشته خلاص شدم .

درخودهمان سال در وقتی که تهیه صحرای داشتم در ران پایم یک رشته معلوم شد . من دردل خود فکرکردم " درصحرا نه استای رشته کش هست و نه مرهم رشته ، هرچند حاضر در شهر هم مانند استاحکیم رشته کش ماهر نیست ، اما مرهم از تجربه برآمده هست ، مادام که تیار آن مرهم در یک روز کهنه و ضررناک می شده است ، بهتر آن است که برای فائده بردن از آن مرهم در شهر مانم " .

اما ثانی به خاطر م رسید که " روی خط مرهم را از اوستا گرفته اجزاء خام وی را از بازار خریده به صحرا بردن ممکن است و در وقت در کاری درصحرا کم کم پخته کار میفرمایم . برای این کار ، در وقت حاضره که موسم خربزه و انگور پیزی است ، در شهر مانده بدن مانده شده را از ذخیره شیر ، یکساله محروم کردن درست نیست " .

پیش اوستا رفته روی خط اجزاء مرهمش را پرسیدم . به صد ناز و نوز بعد از پنج تنگه گرفتن روی خط مرهمش را داد که نسخه برداشته گرفتم ، در آن روی خط طرز ترکیب و پختن وی هم نشان داده شده بود .

بعد از خریدن اجزاء مرهم از عطاری که همگی یک تنگه قیمت داشت صحرا رفتم . در آنجا دیر نکشیده رشته به حرکت درآمد ، من هم مرهم را پخته مالیدن گرفتم . در وقت کار فرمودن مرهم حس کردم که این ، غیر آن مرهم است که استا به پایم مالیده بود ، چونکه وی پوست پایم را نرم می کرد ، این باشد سوزانده پوست را سخت کرده ایستادگی برین می شد .

هرچه باشد مرهم مالی را دوام دادم ، بعد از چند روز رشته نوک داد ، اما باکشیدن از جایش نمی جنبید و به گوشت بدن یک شده ماندگی برین می نمود . عاقبت در یک وقتی که برای کشیدن سختتر و عصبیانه کوشش کردم رشته کنده ، من درحالتی افتادم که در سال اول رشته برآریام افتاده بودم .

حتی بعد از ستم کرده پختن آماس و کفاندن مده هم از جراحت نه فساد بیرون می رفت و نه رشته پوسیده ، چونکه پوست و گوشت آنجا مانند بیلیم خشکیده سخت شده مانده بود . آخر بعد از دو ماه بستری شده خوابیدن امکان یافتم که به شهر برگردم .

در همان مورد شعر زیرین نوشته شده بود که در اینجا نقل مینمایم :

من که مرا دائمی است عادت رشته ،
 پیش که آیا برم شکایت رشته ؟
 من که رفیقم به رشته روز و مه و سال ،
 از چه بود بر من این عداوت رشته .
 بر نسق کهنه ام شبی همه اعضا
 سوخت ، نمودار شد علامت رشته .
 پای ورم کرده بود ، قبله زد آخر ،
 دل طپش آورد از حرارت رشته .
 بسکه همه عمر من به رشته گذشته ،
 نیست "طبیعی" چو من به بایت رشته .
 بود به یاد از مجربات دو سه چیز ،
 زان شدی از پا برون تمامت رشته ،
 ساخته مرهم نهادم آن همه اجزا ،
 چشم از آن داشتم سلامت رشته ،
 گر چه ورم گشت و بعض رشته برآمد ،
 کند و شدم مبتلای آفت رشته .
 پوست چنان سخت گشته بود ز دارو
 راه نمی یافت زو روائت رشته
 گر چه کنون "مرهم رسول" * بمالم
 می نتواند کند "هدایت" رشته
 حال رفیقم به درد و محنت بی حد ،
 از ستم بی حد و نهایت رشته .
 کرده طبابت به رشته درد کشیدم ،
 من که نمودم بسی رعایت رشته .
 کرد رقم خامه شگسته عینی
 از پی تاریخ آن "طبابت رشته" ۱۳۱۹ هجری (۱۹۰۱ میلادی)

مرهم رسول . نام این مرهم در اصل "مرهم ناسور" (مرهم ریش روان) است . اما در تلفظ عامه شکل "مرهم رسول" گرفته است . در شعر به اساس تلفظ عامه لفظ بازی کرده شد . هدایت - رهبری (این کلمه به مناسبت "مرهم رسول" کار فرموده شد) .

سویه مهارت دوکتور و طبیبان بخارای امیری

و وفات ملا حامد صوتی

چنانکه در قسم سوم "یادداشتها" در باب وبا بیان کرده شده است، در بخارا یک بیمارخانه بود که در عین زمان وظیفه امبولاتوری را هم ادا می کرد. درجه حذاقت (مهارت طبی) دوکتور آنجا که در عین زمان، هم سروچ، هم یگانه ورج آن موسسه بود، نیز در اساس دیده و شنیده‌هایم در قسم مذکور تفصیل داده شده بود.

همین را قید کرده گذشتن در کار است که حکومت امیر و علما از ترس آنکه مبادا به پایه رسم و عاداتهای دینی یگان ضربه‌ای رسد، دربخارا بودن دانشمندان و دوکتورهای ماهر را نمی‌خواستند و آنها را قصداً راه نمی‌دادند. دوکتوراین بیمارخانه برین دوکتورهای بی‌سواد، که از نادانی آبروی دوکتور و دوکتوری را در پیش نظر مردم می‌ریختند، از یک طرف در نظر علما "خوفناک" نباشند، از طرف دیگر، حتی برای تشویقات و کردارهای ضد علمی آنها بهانه و دستک می‌شدند. بنابراین این گونه دوکتورهای نادان بعضاً دربخارا افتاده می‌ماندند.

در اینجا، در اساس آن معالجه‌هایی که دوکتور خودم را کرده است، می‌خواهم "مهارت طبی" او را به پیش خوانندگان روشنتر کرده نشان دهم. چنانکه دراول همین قسم یاد کرده شد، من در مدرسه حاجی‌زاهد در سال اول بنا یافتنش (یعنی در وقت نم و تر بودن دیوارهایش) استقامت سرکردم. در سال دوم استقامتم در آنجا، مرا آزار پای پرشدتی پیدا شد که به دشواری قدم می‌گذاشتم.

از بسکه به عالمان و دانشمندان روس باوری کلان داشتم، برای معالجه پیش طبیب نرفته پیش آن دوکتور رفتم و بواسطه ترجمان درد خود را به او فهماندم. او بی آنکه پای مرا، نبض و حرارت بدنم را ببیند، یا به شش و دل گوش داده حرکت آنها را معین کند، (آن وقتها برای معالجه لزوم این کارها را خودم هم نمی‌دانستم) فیلدشیر خود را که یک آدم بد مست بدجهل قچقری بود، فرمود تا به پاهای من "یاد" مالد.

آن فیلدشیر در همان وقت جراحی کسی را می‌بست. برای معین نمودن سویه اخلاقی آن فیلدشیر همین را نگفته گذشتن درست نیست که او در وقت تازه کردن و بستن جراحی بیمار، اگر آن بیمار نالشی کند دشنامهای قبیح کوچکی به زبان تورکی داده به پشت کردن و شانه‌اش یک دوشمست زده به آرام ایستادن امر می‌فرمود.

فیلدشیر بعد از فارغ شدنش از آن بیمار مرا دوش زده فرمود که پاهای آزاردارم را برهنه کرده در جای آن بیمار به تخته کت خون و چرک آلود بخوابم.

من از دشنام و شلاق آن بدمست ترسیده به خون و فساد آلوده شدن لباسهایم

نگاه نکرده به جایی که او نشان داده بود، دراز کشیدم. فیلدشیر از قدکشک تا بجولک هر دو پایم را یاد مالید.

من از جایم خسته از دوکتور بواسطه ترجمان پرسیدم:

— باز کی آیم؟

— تا برطرف شدن آزار هر روز یکبار آمدن در کار است". گفت دوکتور، توروبکه

تماکو کشیش را از دهان نگرفته، در جواب بواسطه ترجمان.

من شش روز دوام کردم، هر روزه معالجه همان یاد مالی بود. شاید یاد، کم آب و زور باشد که در این روزها پاهایم پست پرتافتن گرفتند، بنابراین هر روزه تأثیر یاد از روز گذشته زورتر، شدت و سوزش زیادتر می شد؛ در جاهای نرمتر بدن، در نزدیکی های قدکشک جراحات‌ها هم پیدا شدند. اما آزار اساسی پاهایم مانند پیشتره، به ضم سوزش از یاد پیدا شده دوام می کرد.

ناچار من پیش دوکتور روی را ترک کرده پیش ملا قربان نام طبیب رفتم. او به من فرمود که از لای به شکل چراغهای سیاه قدیمی چیلیمی سازم. عادتاً جای روغن و پیلته‌دان چراغ سیاه ناوه مانند کشاده می‌ایستد، من باید همان جای این چیلیم را با لای پوشانده در نوکش نایچمای را شنانم.

طبیب بعد از تعلیم دادن ساختن چیلیم لایین یک خلته کاغذی را ازخس و خاشاک کوفته پر کرده به من داده گفت:

— باید هر روز سه بار یک کف از این دارو به سر خانه چیلیم لایین انداخته به بالایش دوجوغ آتش نوشکفته درخت زردآلو را گذاشته به زمین خوابیده از نایچه دودش را به درون فرو کشیده از بینی برآری. بعد از چل روز درد پا تماماً برطرف می‌شود. من فرموده‌های طبیب را بجا آوردم، اما بعد از چل روز نه تنها آزار پا برطرف نشد، بلکه به ضم این تنگی نفس و سرفه شدید پیدا شد که به زینه برآمده نمی‌توانستم (ظاهراً دود غلیظ دارو راه نفس کشی و شش را مانند موری دودکش بند کرده بود).

بعد از آن به پیش یک طبیب دیگر مشهور بخارا که حکیم چه لقب داشت، رفتم. او ملا قربان طبیب را به نادانی عیب کرد و فرمود که تماکوی مقرری را در چلیم کدوکی آبی مقرری کشیدن گیرم، در یک ماه، یا دوماه و اگر دیرماند در سه ماه آزار تماماً برهم می‌خورد. من یک سال چلیم کشی کردم، اما درد پا با شدت اولیش دوام کردن گرفت (در این میان من از مدرسه حاجی زاهد به مدرسه کولکلتاش کوچیدم، در آنجا هم چلیم کشی را دوام دادم). بعد از شش ماه دیگر آزار پا برطرف شد (من اولها این را از تأثیر تماکومی دانستم. اما ثانی‌ها از دوکتورها فهمیدم که آزار پای درمن در مدرسه حاجی زاهد بنابر نم وتر بودن

بنا پیدا شده بوده است، بعد از کوچیدنم به مدرسه کولکناش و باشگاه خشک خود بخود برهم خورده رفته است).

در وقتیهای شدت رشته برآریام باز یکبار دیگر به پیش همان دوکتور رفتن به من راست آمد. این واقعه بعد از به بخارا آمده رفتن ٹیکسیدیتسیه فنی دانشمندان پیتربورگ و مسکو روی داد. چون به من معلوم شد که دانشمندان مذکور سبب پیدا شدن رشته را معین کرده اند، من دردل خود فکر کردم که "شاید آن دانشمندان برای رشته در بدن آدمی پیدا شده دوائی هم یافته به دوکتور بیمارخانه تعلیمات داده رفته باشند".

بنابراین در وقتی که در رانم علامت بودن رشته معلوم شد، به دوکتورخانه رفتم و بواسطه ترجمان درد خود را به آنها فهماندم.

دوکتور مانند پیشتره بی آنکه جای رشته مرا ببیند، به فیلدشیر خود فرمود که بر رانم یادمالد. من به رشته در وقت هنوز درد درون بدن بودن آن نفع نکردن یادارمیدانستم، با وجود این از ترس دشنام و شلاق فیلدشیر بدمست راضی شدم که یاد مالد. اما دیگر بار نرفتم.

در همان وقتیها در شهر بخارا یک دوکتور زن پیدا شد که او را روسها دوکتور شه و تاجیکان دوکتور شاه می گفتند، او تخمیناً ۵۰ ساله بود، اما خود را چنان آرا داده و به رویش سرخی و سفیدی مالیده میگشت که بینندگان او را یک زن ۳۰-۳۵ ساله گمان می کردند.

او در گذر گاوکشان خانه های را اجاره گرفته از نو به طرز یوروپاکی ساخت. اما در خانه خود بیمار قبول نمی کرد. او را بایها و بای بچه ها فایتون فرستاده بیشترین شبها برده خود را معالجه می کنانند.

جوره کاروان نام کسی بود که ده دوازده فایتون و پنج شش عرابه را صاحب بوده بواسطه آدمان اسباب نقلیات خود را کار می فرمود و خود خوجه بین شده می گشت.

یک بیمار به دوکتور شاه خود را معالجه کناننده همین جوره کاروان بود. چون دوستی اینها مستحکم شد، دوکتور شاه دواسپ بدو (دونده) خریده آنها را به زین و ابزال انگلیسی آراسته در سیس خانه جوره کاروان بست و سیس های کاروان به آن اسبها نگاه و بین میکردند. جوره کاروان هر روز ساعتی سه تا چار (کدام ساعتی که دوکتور شاه تعیین کرده باشد) یکی از آن اسبان را خود سوار شده و سیس بچه های را به دیگرش سوار کرده به در خانه دوکتور می آورد.

دوکتور شاه با جوره کاروان آن دواسپ را سوار شده هر دو در بیرون شهر به گردش می رفتند، شبانه در وقتی که ساعت به دوکتور شاه فایتون فرستادن بایها و بای بچه ها نزدیک می رسید، از صحرا برگشته می آمدند.

روزهای ماه رمضان بود، من بازار شب‌گردی کرده و به بازدید دوستان رفته دیر آمده بودم. خوابم نبرد. بعد از نوک دادن آفتاب از حجره خود بر روی حولی مدرسه فرامدم که قدری گردش کنم، شاید خوابم آید. در وقت گردش چشمم به پیش رواق حجره‌ای که در وی ملاحامدصوتی غجدوانی استقامت داشت، افتاد. به نظرم زمین آنجا خون‌آلود نمود، درست دقت کردم. این خون از در حجره درون رواق تا به کنار قسم یکم صحن درونی مدرسه ریخته رفته بود. در قسم دوم صحن درونی که از یکم چقرتر است، در مساحه دو متر مربع خون سیاه بسته لخته‌لخته می‌ایستاد.

در حجره باشگاه ملاحامد کشاده و در پرده‌اش پوشاندگی بود. به آنجا رفته در را "تیق تیق" کردم، صدایی وجوابی نشنیدم، ناچار بی‌ریخت در پرده را کشاده به درون حجره درآمدم. پایگه حجره هم خون‌آلود بود و ملاحامد در کنار پایگه به دیوار حجره تکیه کرده چارزانومی نشست، از دو سوراخ بینیش به کنار و لباس او خون می‌ریخت و چشمانش، چنانکه خوابیده باشد، پوشیده بودند.

سرفه کردم، چشم کشاد، احوال پرسیدم گفت:

— نمی‌دانم چه وقت شب بود که از بینی‌ام خون آمد، به کنار تفراره پرهیزی (دست و روی شویی) نشستم، تفراره که آب داشت زود با خون پر شد، فراش را جیغ زدم، تفراره را بیرون برده خونش را ریخته آورده گذاشت. خون آبی دوام کرد، فراش چندین بار از سرم آب سرد ریخت، آمد خون تسکین نیافت و کم نشد، بعد از چندین بار تفراره را خالی کردن و به سرم آب ریختن فراش رفت. من سست شده در کنار تفراره و پایگه نشسته نتوانستم، ناچار به دیوار تکیه کرده انتظار مردن را کشیده نشستم.

من از یکی لوله بالش‌های ملاحامد پخته برآورده به سوراخ بینی‌هایش جای کردم و به او گفتم:

— من رفته از دوکتور دوا، یا اینکه خودش را می‌آرم، تا که خون روی نگاه داشته شود، همین که آمد خون باز ایستد، شما زود به قوت می‌آیید، نترسید.

او در حق من دعا کرد. به حجره خود برآمده لباس پوشیدم. من از دوکتور بیمار خانه امیدی نداشتم، زیرا از تجربه گوناگون آدمان دوکتور باز (آن وقت‌ها به دوکتور باوری داشتگان را در بخارا دوکتور بازمی‌گفتند) و به خودم هم معلوم شده بود که او جاهل محض است، بنابراین یگانه امید من به دوکتور شاه بود.

من بسیارها شنیده بودم و می‌دانستم که در سمرقند و تاشکینت دوکتوران روس برای نگاه‌داری حیات کسی که در خوف مانده باشد، هیچگونه یاری را دریغ نمی‌دارند. من دردل خود گفتم "مادام که دوکتوران مرد برای یاری در خوف‌ماندگان همین قدر فداکاری

کنند، دوکتورشاه که زن است وطبیعتا زنان نسبت به مردان نرم دلترند، باید او با دلخوشی به این بیمار به مردن رسیده یاری رساند."

من با همین عقیده به خانه دوکتورشاه رفتم، دروازه اش کشادگی بود به رهرو در آمدم و قبه چه زنگ در دهلیزخانه اش را که بستگی بود، زیر کردم. بعد از دقیقه ای دوکتور شاه از خانه درونش به دهلیز برآمده به تک درآمده در را نیم کشا کرد. با وجود آنقدر گرم نبودن هوا و اول پگاه بودن روز در دست او بادبیزک خطایی بود که خود را بی ایست باد کرده می ایستاد. او تاجیکی دان بود و به من با زبان تاجیکی، تو تو گویان خطاب کرده با آهنگ درشت دغلانه گفت:

— چه می گویی و از من چه طلب داری؟

من احوال بیمار را به طرز کوتاه نقل کرده از او پرسیدم که یا دوی خون را نگاه دارنده نویسد، یا اگر راضی باشد، من فایتون آرم به سر بیمار رفته او را ببند. دوکتورشاه با همان آهنگ درستانه اوله اش:

— من به این گونه کارها و بیمارها مشغول نمی شوم و فرصت مشغول شوی هم ندارم" گفت در دهلیز را سخت پوشانده از درون کلید را تافته قفل کرد.

من برگشتم و هنوز به دروازه اش نرسیده بودم که دوباره در دهلیز را نیم کشا کرده از درون آواز داد:

— به سبب آمده در آمدن تو به دهلیز دوسه دانه مگس درآمده است. من باید برای بیرون برآوردن آنها خیلی زحمت کشم، این است فائده ای که تو به من رساندی. من دروازه حولی را کشاده برآمده مانند صاحب وی در را ترققاس زنان صدا دهانده پوشانده به کوچه فرآمدم. اما مرا روی آن نبود که به پیش بیمار دست خالی روم، زیرا در آن صورت او به مایوسی افتاده عجب نبود که از وقت مقریش چند ساعت پیشتر بمیرد. با همین اندیشه در کوچه خیلی راست ایستادم...

در این میان فکری به خاطرم رسید و در پی اجرای آن افتادم. در همان وقتها در بخارا طبیبی شهرت پیدا کرده بود که او را ملا محمد امین حکیم می گفتند. پدر این آدم از سوداگران پشاور و مادرش بخارایی بوده در بخارا تولد و نشا و نما یافته بود.

او در وقت زندگی پدرش چندین بار با او هندوستان رفته در آنجا شش ماه، یکسال ایستاده آمده بود. او در سفرهای خود گویا در هندوستان علم طب را خوانده هم اصول طبابت یونانی (قدیمی) و فرنگی را "به دست درآورده بود". بعد از وفات پدرش که از وی

سرمایه کلانی نماند، او در رسته عطاری بخارا دوکانی کشاده بیماران را به خواهش آنها نگاه کرده بعضی را با اصول یونانی و بعضی دیگر را با اصول فرنگی طبابت می کرد. از بسکه نام دواها را با الفبای لاتینی نوشته می توانست، موافق سازی که با آپتیک شهر بخارا داشت، ریتسپتهای او در آنجا قبول می یافت.

اما تجربه های گوناگون بیماران نشان می داد که او نه اصول طبابت یونانی را درست می دانست و نه فرنگی را، با وجود این برای از اودوایی گرفته بیمار را تسلی دادن به حولی او رفته درش را کوفتم. او برآمد و واقعه بیماری ملاحامد را نقل نموده از او دوا پرسیدم. او ملاحامد را خوب می شناخت، چونکه او بضم "علم دوگانه طب" شاعری را هم به دست درآورده بود. او غزلی گفته به ملاحامد داده بود که آن غزل را یاد کرده به وی هوایی بسته در مجلسهای شب نشینی خواند.

از بسکه غزل او بی مزه بود و به آهنگ موزیکه هم هیچ راست نمی آمد ملاحامد این خواهش او را، امروز فردا گویان بی آنکه وی را رنجاند، دیرمانانده می آمد. به همین مناسبت به طبیب شاعر تراش فرصت مناسبی یافت شده بود که از بیمار صنعتکار فائده برده شعر خود را بگوش سرودشوندگان رساند. بنابراین پرسش یاری مرا خوش قبول کرده:

— دواى این درد را در بخارا تنها من میدانم، شما اندک منتظر شده ایستید، من حاضر دوا را تیار کرده می برآرم. گفت و به حولی درونش درآمده رفت.

طبیب بعد از چند دقیقه در یک شیشه چه تخمیناً ۲۵ گرام روغن (چگونه روغن بودن آن را من ندانستم) و دو نوکچه در نوک هاشان پخته پیچانده شده را گرفته برآورد. نوکچه ها از گوگرد جایداری که از چوب بورس (ارچه) تیار کرده به نوک هاشان آلتون گوگرد مالیده می شد، سفته تراشیده قسم دارودار چوبچه ها بریده پرتافته شده، بودند.

طبیب شیشه روغن دار و نوکچه های پخته دار را به من داده گفت:

— هر دوی نوکچه ها را به این روغن تر کرده در گرانیذ و هر کدامش را به یک دست گرفته هر دویش را برابر در نزدیکی دوسوراخ بینی بیمار نگاه دارید که دودش به دماغ رود. هر وقت که روغن نوکچه سوخته تمام شود، دوباره در روغن شیشه تر کرده گرفته در گرانیذ. این کار را تا وقتی دوام دهید که جریان خون بینی باز ایستد، بسیار دیر کشد، تا سوزانده تمام کردن روغن شیشه، باز می ایستد.

من خواستم به داروی طبیب پول دهم. او قبول نکرد و گفت:

— هر وقت بیمار سلامتی یافته برخیزد، پول دارو را از خودش می گیرم، لیکن من برای در مجلسها سرودن به او یک غزل خود را داده ام، اگر به آن غزل هوای مناسبی بسته در شب نشینی ها سراید پول دارو را نمی گیرم، حتی به او داروهای به قوت آورنده را هم بی

پول می دهم، چونکه او البته از این بیماری در نتیجه ضایع شدن خون بسیار بی قوت شده خواهد خیست و به داروی قوت احتیاج خواهد پیدا کرد.

من از جانب بیمار به طبیب تشکرگویان از پیشش برآمده دوان دوان به مدرسه رسیده به پیش بیمار درآمدم. او هنوز به دیوار تکیه کرده می نشست و آمدن خون هم دوام داشت. اما از بسکه سوراخهای بینی اش را با پخته بند کرده رفته بودم، خون از دهانش می آمد.

بیمار حرکت مرا پی برده چشم کشاد. من او را به یافت شدن دواي آزموده شده تبریک نموده کار سرکردم، من که شب هیچ خوابیده و روز در کوچه ها از پی دوکتور و طبیب و دوا دویده بسیار مانده شده بودم، بعد از دوسه بار روغن نوکچه ها را تازه کرده سوزاندن خواب غلبه کرده آنها از دستم افتادن گرفتند. پس ناچار کار را خوابانده از حجره برآمده فراش را یافته آمده کار نوکچه درگرانی را به او سپرده خود به حجره رفته خوابیدم.

تخمیناً بعد از یگان ساعت از خواب بیدار شده زود پایین فرآمده به حجره بیمار رفتم که از وی خبرگیرم. به پایگه حجره درآمدم که فراش از بیمار دورتر و در روبروی وی نشسته است. از او با اشارت احوال بیمار را پرسیدم. او با آواز پست جواب داد:

— بعد از نیم ساعت نوکچه ها را سوختنم خون باز استاد و خواب بیمار هم برد. من کار را خوابانده خبردار نشستم، که اگر مبادا باز خون آید، باز نوکچه سوزی را سرکنم. من خرسند شده بر روی حجره گذشته به بیمار نزدیک شدم. بیماری که از سستی همیشه چشمش را پوشیده می نشست، حالا چشمش را کشاده است و اوگویا به من تیغ کشیده نگاه می کند. او مرده بود، اما با وضعیت اولی به دیوار تکیه کرده مانده بوده است.

استقامت درون گریه گی

بعد از ۴ سال در مدرسه کولکتاب در یکی از بهترین حجره های زندگی کردم مرا باز لازم آمد که تماماً بی حجره مانده خانه بردوش گردم. عبدالخلیل مخدوم که شریک درس و صاحب حجره من بود، پدرش در مضافاتهای بخارا قاضی شده می گشت. او از قاضیگری معزول شده چندانگه بیکار خوابید. بعد از آن او را در یک مدرسه مدرس کردند که امیدش را از قاضیگری تماماً کند. وقف مدرسی آن مدرسه به خرج روزگارش که عائله اش بسیار کلان بود، نمی رسید. بنابراین عبدالخلیل مخدوم مجبور شد که حجره را فروخته به خرج روزگار صرف نماید.

فروش حجره در میانه های زمستان واقع شده بود. در آن وقت از هیچ مدرسه حجره یافتن ممکن نبود. اما صاحب نو حجره مرا مجبور کرد که در همان وقت سال حجره را خالی

کرده به او سپارم .

سراج‌مخدوم نام یک‌طلبه غجدوانی بود که درسش از من دوسه سال بالاتر بوده در مدرسه کولکلتاش در حجره‌های یکی از دوستانش استقامت داشت ، باشگاه او از حجره‌های روی صحنی بوده در آشیانه یکم و بسیار هم تنگ بود . آن حجره میان بست داشت . یعنی بلندی حجره دو تقسیم کرده شده در میانه بالار و وسه یک پوشش دیگر بوجود آورده شده بود . قسم زیرین آن میان بست مانند ته‌خانه بوده در آنجا هیزوم ، انگشت ، خم‌آب ، دیگ و آتشدان ، ظرفهای آشپزی و آشخوری و دیگر کالاهای می‌ایستادند ، قسم بالایی استقامت‌گاه بوده به وی با یک زیننه چند پاغندگی برآمده می‌شد و روشنایی را از یک دریچه به روی صحن بیرونی مدرسه کشاده می‌شدگی میگرفت .

یک قسم باشگاه برای گذاشتن کورپه‌بالشها ، پوشاکی‌ها ، خوراکی‌ها و کتابها مخصوص بوده قسم زیر دریچه‌گی‌اش برای نشستن و خوابیدن معین کرده شده بود .

سراج‌مخدوم در آن حجره با دادرش و با دادرخواهر دامادش سه کس زندگانی می‌کردند . تنگی جای خواب حجره به درجه‌ای بود که اگر آن سه نفر جای خوابشان را پهلوی هم پهن کرده یازیده پا دراز کرده بخوابند ، برای کس چارم جای نشستن هم یافت نمیشد . با وجود این سراج‌مخدوم تنگی احوال مرادیده تکلیف کرد که چیزهایم را در حجره او مانم و شبی که یکی از دادرانش ، یا خودش نباشد ، در آن حجره بخوابم و اگر هر سه شان هم باشند ، به حجره یکی از شریکانم رفته شب گذرانم .

چاره دیگری که نبود ، من این تکلیف را قبول کردم . پرچه‌پلاس و دیگر چیزهای برزیاد را برده در زیر میان بست در قطار انگشت و هیزم گذاشتم ، کورپه‌بالش ، پوشاکیها و کتابها را در قسم بالا در قطار چیزهای صاحبان حجره نهادم و خود در کوچه‌ها گشتن گرفتم .

از بسکه آن وقت از درسهای مدرسه دلسرد شده بودم و به درسخانه‌ها فقط برای رسمیت می‌رفتم ، برای من کتاب بینی و درس تیارکنی لازم نبود و وقت درس که نزدیک رسید ، به حجره سراج‌مخدوم رفته کتاب درکارایم را می‌گرفتم و بعد از درس برده باز به جایش می‌گذاشتم و باز به کوچه می‌برآمدم .

همه شناساهایم تماماً بی حجره ماندن مرا شنیده بودند ، بنابراین هر کدام آنها که در کوچه‌ای به من راست آیند ، بعد از حال‌پرسی :

— حجره یافتید ؟ " گفته می‌پرسیدند .

— نی .

— حالا استقامتتان در کجا است ؟

— در درون کرتهم " می‌گفتم .

از اینجا است که آن وقتها در بین دوستان و شناساهایم تعبیر "استقامتگاه درون کرتگی" شهرت یافته بود.

من آن وقتها شبها را گاهی در مدرسه غازیان در حجره عبدالخلیل مخدوم که بنا بر بندشدن مهمانخانه اش از جانب پدرش همیشه با دادرانش در حجره میایستاد، گاهی در مدرسه ملا محمد شریف در حجره میرزا عبدالواحد، گاهی در مدرسه تورسونجان در حجره حامد خواجه مهری، یا میر عبدالقادر بیتل میگذرانیدم. اگر بزمی یافت شود، به بزم رفته در وقت بازگشتن در باشگاه یکی از بزم گردان "قدردان هم پیشام" (در بزم گردی) میماندم.

در بهاران همان سال دادران سراج مخدوم به صحرا رفتند، حجره تنها به من و صاحب اساسیش سراج مخدوم ماند. اما با رسیدن ماه مای آن حجره قابل استقامت بودن خود را کم کرد، چونکه وی روبه جنوب بوده هم از در درآمدش و هم از دریچه اش آفتاب میدرآمد. در درآمدش را بسته ماندن ممکن بود، اما اگر دریچه اش بسته شود، هم دم می داد و هم سیاه و تاریک می شد. از تأثیر آفتاب و تفباد بی امان بخارا دیوارهایش مس برین تفسیده تا نیمه های شب نفسی کس را می گرداند و به آنجا درآمده نشستن از امکان بیرون بود.

بنابراین من بیشترین شبها بزمی یافته می رفتم، یا تانیمه های شب در صحن نشسته بعد از قدری سیرون شدن هوای حجره به آنجا درآمده می خوابیدم. سراج مخدوم هم گرمی شب را در خانه های دوستانش، یا با من در بزم و یا اینکه در صحن مدرسه گذرانیده بعد از نیمه شب به حجره می درآمد.

در یکی از همان شبها که من در صحن مدرسه نشسته بودم، سراج مخدوم بزمی یافته آمده تکلیف کرد که "همراه برویم" (در بخارا در ایام تابستان، خصوصا در درون شهر طوی و بزم کم میشد). من قبول کردم، هر دو به بزم خانه رفتیم، در آنجا دایره و نقاره و سورنی می نواختند، اما نه سرود خوان بود، نه رقص. لیکن حولی تازه عمارت کرده شده بسیار زیبا بود.

پس معلوم شد که سه برادران از بایه های بخارا همان سال حولیهاشان را تعمیر خیلی اعلا کرده اند. ذاتا بایه های بخارا در عمارت حولی پول بسیار صرف می کردند، نه برای آنکه در آنجا آسوده زندگانی نمایند، بلکه برای این آن خراجات کلان را به گردن می گرفتند، که عمارت هاشان را به مردم نشان داده فخر و غرور کنند، واسطه خوب به مردم نشان دادن عمارت هم طوی و بزم بود. بنابراین هر بای بعد از عمارت نو حولیش البته بهانه ای یافته بزم و طوی می کرد.

این سه برادر که در عمارت حولی مبلغ کلان صرف کرده اند و دیده اند که اگر طوی

و بزم کنند عجب نیست همه، سرمایه‌شان صرف شود و حال آنکه به مردم نشان دادن عمارت هم ضرور است، و گرنه آنهمه خراجات بی‌فائده می‌رود، برای بنا را به مردم نشان داده فخر کردن راه آسانی یافتن است. حولی را با اسباب و پلاس زینت داده، دو سه یار و دوستانشان را دعوت نموده یک دایره دست، یک نقاره‌چی و یک سوریچی را هم آورده‌اند که در همه اینها از ده تنگه زیاد خرج نمی‌شود و با همین سازها صدای "بزم" را بلند کرده‌اند. عامه مردم با شنیدن آواز دایره به آنجا آمده، هر چند بزم نباشد هم بنا را از نظر گذرانیده خمار فخر و غرور خوجه‌بین‌ها را شکسته رفته‌اند.

سراج‌مخدوم آنه همین "بزم" را از کجا باشد، شنیده مرا همراه برد و ما زود برگشته آمدیم و من در تصویر حیات آن شهام و بنا و "بزم‌بای" شعر زیرین را نوشتم:

شب دوشینه که در گوشه صحنم جا بود،
 سر پر از غلغله و سینه پر از غوغا بود.
 در بر من بنشست آمده مخدوم سراج،
 آنکه در هر بدی و نیکی من همراه بود.
 گفت: "برخیز اگر طالب بزمی، برویم -
 به مکانی که همه اهل طرب آنجا بود..."
 العرض هر دویمان خسته جایی رفتیم،
 که همه خانه مصفا، همه جا زیبا بود.
 وسعتی داشت فضایش که چو صحرا خرم،
 رفعتی داشت بنایش که بسی اعلا بود.
 "جنتی" بود به تعمیر ولیکن "بی‌حور"،
 لیکن یک چند گو و خر عوض "حورا" بود.
 نه ز خواننده نشانی، نه ز رقاص اثری،
 فقط آوازی و سورنی و دف بالا بود.
 صد دوصد استول و کت بود مرتب آنجا،
 غیر اسباب طرب هر چه بود پیدا بود.
 گولکی چند نشسته همه بر استول‌ها.
 "این چطو بزم نکو" گفته دهانشان وا بود،
 خوب جا بود ولیکن ز طرب خالی بود،
 بزمکی بود خنک یا کره سرما بود.

بعد یک چاینگ از جای به مخدوم گفتم .
 "حجره تنگ تو صد بار ازین اولا بود ..."

(درنظر اول خواننده، این یادداشت و این شعر من مانند موضوع خودشان خیلی خنک می نمایند، اما اگر درست دقت کرده شود، آنها روح و معنای جمعیت دورامیری را بخوبی نشان می دهند. در صورتی که من و مانند من هزارها طلبگان و محنتکشان بی سرپناه در "استقامت گاه درون کرتگی" زندگی می کردند، بایها بناهای سر به فلک رسیده خود را به مردم به طریقه "جیز جیزک" نشانده از غرور و افتخار ذوق می کردند) .

در ایام تابستان سیار تک و دو وجست و جو کردم، اما حجره مناسبی برای استقامت خود نیافتم، درست است که از کنارتر شهر و از مدرسه های خرابتر حجره یافتن ممکن بود، لیکن من در آن گونه جاها زندگانی کردن را نمی خواستم، زیرا من چندین سال باز در مرکز شهر بودم و در اینجاها عادت کرده بودم، اکنون به کنار شهر رفتن به نظرم به یک جای بیگانه افتادگی برین می نمود. دیگر اینکه در آن وقت کار اساسی علمی و ادبی من مطالعه بود، خود که کتابهای کارآیی ای نداشتم، دستنویسهای قیمت بها را از دوستان خود به عاریت (برای استفاده موقتی) میگرفتم، در کنارتر شهر و در مدرسه های خرابتر آن گونه کتابها را دزداندم ممکن بود، از واقعه دزدی مدرسه بدل بیک (قسم سوم یادداشت ها) عبرت گرفته در این راه هوشیارانه و احتیاط کارانه قدم ماندن را لازم می دانستم .
 انه در همان سال، در سال ۱۹۰۱ رباعی زیرین را در حسب حال بی حجرگی خود نوشته بودم .

آن رباعی این است :

در مدرسه حجره قوله ی نیست مرا ،
 در میکده وجه نقل و می نیست مرا ،
 تا کی گویم که این و وی نیست مرا ،
 بالجمله به دهر هیچ شی نیست مرا .

ماه سننابر رسید، دادران سراج مخدوم از صحرا آمدند، مرا باز "استقامت درون کرتگی" سر شد. در نیمه های زمستان از مدرسه داملا شیر که در گوشه شرق شمالی مدرسه کوکلتاش واقع بود، حجره ای یافت شد. اما آن مدرسه هم از جهت دزدی ایمن نبود. بنابر این لباسهای بر زیاد و کتابهای کسانه را در حجره سراج مخدوم گذاشته، فقط پرچه پلاسی برده در آنجا برای خود جای مطالعه و خوابگاهی تیار نمودم. کدام کتابی که در مطالعه وی مشغول باشم، آنجا برده می خواندم و شبانه برای احتیاط در زیر سر خود گذاشته می خوابیدم .

آن حجره تنگ، زمینش از زمین کوچه‌ای که از پشتش می‌گذشت، قریب یک متر چاقور بود. از بسکه آن کوچه مانند بسیار کوچه‌های بخارای امیری آب گریز نداشت، آب برف و باران در وی جمع شده به این حجره و به حجره‌های هم‌قطار وی زهیده می‌گذشت، بنابراین زمین آن حجره پر نم بوده از دیوار پشتش هم به جای نم به شکل چکره‌های عرق بدن آب زهیده می‌ایستاد.

در استقامت آن حجره به من سستی‌ای روی داد که از خواب سر برداشته نمیتوانستم و کم‌کم اشتها هم بسته شده علامت بیماری روی دادن گرفت. بدی در این بود که آن حجره را شبانه خالی گذاشته به منزل دوستان هم رفته خوابیده نمی‌توانستم، چونکه در آن صورت پرچه و پلاسهایم را دزدیدنشان ممکن بود.

در آنجا از ترس دزد از بزم گردی هم محروم مانده "گوشه‌نشین" گردیدم. یک شب در پشت همان حجره در حولی یکی از شناساها بزم شد. من که در بزمهای بیگانه "دائره خبر" شده می‌رفتم، با وجود دعوت مخصوص صاحب بزم به آنجا نرفتم. بعد از یک پاس شب صاحب حولی از پشت حجره که روزن تنگی به طرف کوچه کشاده می‌شد، مراجع زده التماس نمود که یکسر قدم به بزم او بروم. من رفتم، تخمیناً یک ساعت نشسته زود برگشته آمدم که کپها قفل حجره را تافته سماور چهم را برده‌اند. شاید فرصت نیافته باشند، یا از بزم زود برگشتن مرا خبردار شده‌اند که به پرچه پلاس دست نرسانده‌اند.

بنیاد اندیشه

بعد از این حادثه من بصورت قطعی در فکر تبدیل مکان افتادم. در وقت تک و دو و جست و جو یکی از دوستانم که حولی‌نشین بود، بالاخانه خود را موقتاً به من داد. این بالاخانه در داخل حولی نبوده در پشتش بود، زیر آن بالاخانه به حولی داخل بوده به خود وی از پس کوچه پیش بسته‌ای با زینه برآمده می‌شد. این بالاخانه روشنایی را از حولی مسجدچه‌ای می‌گرفت که روی حولی آن انبار کلال گران و جای تنور و آفتابه و کوزک و خمچه گذاری آنها بود.

اینجا هم از خوف دزدان ایمن نبود، اما خشک و آفتاب رویه بوده برای نگاه داری تند رستی خیلی موافق بود. این منزل در گوشه غرب شمالی مدرسه کوکلتاش واقع بوده، رسماً در گذر پای آستانه داخل باشد هم نام خلقی همان گوشه تک‌شور کلالگری بود. این منزل نوم یک درجه باب باشد هم من در آنجا از دو کار به تنگ آمدم، یکی از اینها هجوم موشان بود. نمی‌دانم در نزدیکی‌های آن بالاخانه انبار غله یگان کس یا یگان چیز دوست داشته موشان بوده‌است که آنها در آنجا بسیار شده‌اند و یک قسم آنها در میانه دیوارهای آن بالاخانه که یک طرفش دو سنجه بود، خانه مانده‌اند. کتابهای من که همگی در

مقاوه محلی بوده جزء بندی‌هاشان با شیرش بود، موشان به زدن و خوردن سر کردند. من دیدم که موشان کتابها را نابود خواهند کرد، هر چار یا پنج کتاب را در یک رویمال بسته به میخهایی که در نزدیکی شیفت بالاخانه زده بودم آویخته ماندم. اینچنین نانهای قاقی که از صحرا از خانه اکهام می‌آمد، از دست آنها ایمن نمی‌ماند. این جانوران بی‌روی که "وحشیان خانگی" نامیده شدنشان سزاوار است، در روی خانه در پیش نظرم دویده گشته کتاب و نان قاق می‌جستند، بعضی بی‌رویتریشان به کتابی که در دستم بوده به مطالعماش مشغول بودم، چشم دوخته ایستاده گویا مقصدشان این بود که چشم مرا خطا کرده به آن کتاب هجوم آرند و شیرش را بخورند.

چون بهاران سرشد، آن موشان بچه آورده به گروه کلانی رسیدند و بر روی خانه آنچه بچه، گروه گروه دویده گشته همه جا را بوی گیراندند و خانه را از قابلیت استقامتیش برآوردند.

کار دیگری که مرا به تنگ آورد ولی تراشی یک ملا بود. صاحب خانه یک برادر از خود کلانسال داشت که در مدرسمای مدرس بوده دعوی کشف و کرامات می‌کرد و هر روز پیش من برآمده از "کشف و کرامات" اولیاهای گذشته نقل‌ها کرده در آخر سخن رابه بالای خود آورده چند "کشف و کرامات" را به خود نسبت می‌داد.

اولها سخنان او را مثل افسانه‌های خواب‌آور گوش می‌دادم و در اثنای حکایه‌شنوی خواب غلبه کرده، گاه‌ها پینک می‌رفتم. اما رفته‌رفته این کار به دلم بسیار زد. در حقیقت هر روز ساعتها سخنهای بیهوده را شنیده نشستن و از مطالعه کتابهای دلچسپ محروم ماندن دلگیر و تنگ کننده است.

بنابراین من باز در پی حجره‌کاوی افتادم. در اثنای همین گونه حجره‌کاوی، یکی از دوستانم به من مصلحت داد که به نام اعلم بخارا غیاث‌مخدوم قصیده‌ای نوشته از وی حجره پرسم؛ چونکه او در مدرسه کولکلتاش حجره‌ای داشت و بعد از جنجالی که بر بالای باشنده آن حجره مداح‌زاده عجدوانی برآمد، و در نتیجه او را از آن حجره کوچانده به مدرسه میرعرب فرستاد (تفصیلاتش در همین قسم "یادداشت‌ها" در باب "کوچیدن من به مدرسه کولکلتاش" ذکر یافته است)، تا حال چارپنج‌سال باز آن حجره خالی و درش قفل می‌ایستاد.

من که تا آن وقت به کسی قصیده‌ای نوشته از وی چیزی نپرسیده بودم به این کار گردنم یاری نداد. اما طلب ودلالت دوستانم بسیار شد. آخر من مضمونی یافتم که در تشبیب، در آمداگو قصیده، بی‌حجره بودنم را می‌فهماند و قرار دادم که قصیده‌ای نویسم، اما در آخر قصیده که قصیده‌گویان کسبی در آنجا طلب خود را اظهار می‌کنند، چیزی نگویم و آخر قصیده

را که قسم دعائیه آن است، با یک دعای وابسته به طرز مناظرهای مدرسه تمام نمایم .
 من درد دل خود گفتم . "خودم که شاگرد اعلم می باشم ،عجب نیست که به مناسبت
 این قصیده استقامت آن حجره بیکار و خالی ایستاده رابه من دهد .اگر ندهد هم ضرر
 ندارد ،زیرا من از او حجره طلب نکرده ام که به سبب آن ،یا به سبب رد شدن آن به من
 خواری ای عاید شود .

آن قصیده این است :

بی حجره و بی گویم و بی جامه و دستار ،
 بی نقل و می و چنگم و بی مونس و غمخوار .
 پس چون بود اندر نظر خلق مرا قدر ؟
 پس چون شود آن شوخ جفاکار مرا یار ؟
 گیم که اگر حجره مرا گشت میسر ،
 اسباب طرب نیست ،پس آن حجره چه در کار ؟
 اسباب طرب گر همه تیار مرا گشت ،
 از ناز نخواهد رسد آن دلبر عیار ،
 از ناز و غرور ار گذرد ،پای گذارد -
 در حجره ام ،
 اغیار بگویند که : "مگذار"
 گر گفته اغیار به گوشش ندر آید ،
 آید به در مدرسه بی زحمت اغیار ،
 خوابانده همه غلغل "تکرار" ، بگویند
 "آیا به کجا می رود این دولت بیدار ؟"
 القصه که آید ز در حجره در آید ،
 یکباره ز پا افتم و از دست رود کار .
 در من نه خرد ماند و نه هوش و نه آرام ،
 نه تاب رخس دیدن و نه طاقت گفتار .
 از غمزه پرفتنه چشم همه نازش ،
 تاراج شود دین و دل و هوش به یکبار .
 برباد رود هر چه که آموختم از علم ،
 در خدمت استاد زمان اشرف اختیار ...

به همین طریقه این قصیده دوام نموده در آخر درمورد دعای عنعنه‌وی گفته میشود:

... در روی زمین تا اثر بحث و جدل هست ،

باد از تو حل عقده هر معنی دشوار .

این قصیده را تمام کردم ، اما خود به حضور اعلم نبرده به اقبال نام خدمتگارش داده به او رساندنش را پرسیدم .

لیکن از میان ششماه گذشته باشد هم این قصیده نتیجه‌ای نداد و حجره اعلم در مدرسه کوکلتاش خالی و در بسته ماند و من هم همچنان بی حجره و دربدر گشتم . لیکن اعلم آن قصیده را به هر کسی که از شعر خبری داشته است ، فخر کنان خوانده است و شنوندگان بی برده‌اند که مقصد من از آن قصیده طلب حجره است و بعضیشان مقصد مرا که از آن شعر بی برده‌اند به اعلم فهمانده‌اند . با وجود این به اوتاثیری نکرده است و در فکردادن حجره ناقتاده است .

قصیده در مدح اعلم نوشته شده از طرف او بی نتیجه گذاشته شده باشد هم ، عموماً بی نتیجه نماند . یکی از شعرشناسان همان زمان که در یکی از ولایتهای تابع بخارا قاضی بود ، این قصیده را شنیده است و به من خط مخصوصی نوشته نسخه قصیده مذکور را طلب کرده گرفت .

بعد از خواندن آن قصیده در فکردن آن افتاده است که از یگان مدرسه بخارا حجره‌ای خریده استقامتش را به من دهد . در همان روزها واقعه‌ای روی داده است که قاضی آن فکر خود را به آسانی به عمل آورده است . در همان ولایت سوداگری بوده است که در مدرسه کوکلتاش حجره‌ای داشته‌است و در کار تجارتش شکست افتاده مجبور شده است که آن حجره را با نرخ معلوم بها کرده دهد . اما قرض‌خواه بی وثیقه قاضی خانگی این کار را قبول نکرده است ، هر دو برای وثیقه کردن به قاضی‌خانه آمده‌اند و در وقت مهرکنان و وثیقه قاضی از واقعه خبردار شده از قرض‌خواه پرسیده است که به جای حجره پول نقد گیرد .

قرض‌خواه هم که از جهت پول نقد نداشتن قرض‌دار ناچار گردیده بوده است پرسش قاضی را خوش قبول کرده ، بجای حجره از قاضی پول نقد گرفته است و حجره از آن قاضی شده است .

آن قاضی استقامت آن حجره را به من داد که ۱۵ سال تا دستگیر شدنم از طرف آدمان امیرمن در وی خاطر جمعانه زندگی کردم ، و حال آنکه من در حق آن قاضی شعر دوست نه پیش از به من حجره دادنش و نه بعد از آن مدحیه‌ای ننوشته‌ام .

(این حجره در گوشه شمال غربی مدرسه کوکلتاش بوده در وی از یک دایره بالا

پوشیده درآمده می‌شود، در آن دایره چار درج‌ه بوده حجره من از دست راست دوم بود و در کوچه از شمال مدرسه گذرنده دریچه، تیریزه، هم دارد).

گرفتار شدنم بدام امیر عبدالاحد و زود خلاص شدنم از وی

حیرت بسیار احتیاط می‌کرد که در دام امیر یافتد، بنابراین به قدر امکان شاعری خود را پنهان می‌داشت. در احتیاط کردن حیرت از شهرت و به گریختن از افتادن به دام امیر اولین بار به او سرگذشت شمس‌الدین مخدوم شاهین تأثیر کرده بود. او در دام دربار گرفتار شده در خواری و زاری طاقت‌ناپذیر افتاده عاقبت سل شده در وقت در رکاب امیر در مسافرت و در سفر قرشی بودنش مرده بود.

شاهین سرگذشت پرفاجعه خود را در ایاجادیات گوناگون خود حتی در همان شعر هائی که به نام امیر گویا در مدح او نوشته از نظر وی گذرانیده است نیز با شعورانه عکس کنانده با این راه جوانان را می‌ترساند که از دام امیر گریزند.

شاهین خصوصاً این مقصد خود را در "تحفه دوستان" نام مثنوی خود که به تقلید "بوستان سعدی" تألیف کرده است، روشن بیان نموده پس‌آیندگان خود را (جوانان را) دعوت می‌کرد که از دام امیر گریزند.

شاهین در یک جای مقدمه آن اثر خود اول چگونگی احوال خود را در رکاب امیر به طریقه عبرت با مصرعهای زیرین بیان می‌کند (کوتاه کرده گرفته شد):

... به رحمت ستایندم اندر حضور
که "در چشم دانش چو او نیست نور"
ولی مورد کینه چون دشمنم
بلی دشمن مرد نادان منم
چرا دل‌نهم بر سفیهی چنان
که دانا همان است و نادان همان؟
ندانم تفاوت سفیه از فقیه
کدام است پنبه، چه سان است پیه؟ ...
... فعان زمین حریفان کین آزمای
به مهر اندر آرند خلقی زپای
چو فرزند از انت همی پرورند
که چون گربه فرزند خود می‌خورند ...

شاعر در پایان شکایت از دربار و بیان احوال خود به جوانان پسنیده خود خطاب نموده سخن خود را دوام می دهد :

مرا بین و بوزن به عبرت دهل ،
 پس آندگان راست پیشینه پل ،
 از آن روزگیتی شکایت زدم ،
 زگیتی شکایت بغایت زدم ،
 که دستور باشد به آندگان ،
 به ابنای گیتی ستاندگان ،
 که این شیوه دایمی بود صیدگیر ،
 که گر شیر افتد در او ، گو "بمیر"
 درین دام عاقل نیفتد بخواست ،
 چو افتد ، مجال طعیدن کجاست ؟
 ازین دام بی دانه دوری گزین .
 سر خویشتن جای دانه مبین .
 من ادبار دیدم تو فیروزباش ،
 ز احوال من عبرت آموز باش .

البته ، این شکایت شاهین از دربار ، شخصی است . اگر امیر قدر او را می دانست ، به او موافق فضل و کمالتش بها می داد ، حرمت می کرد و زندگانی او را باید و شاید با آسودگی تأمین می نمود ، عجب نبود که او از امیر و دربار او شکایت نمی کرد و از تحت دل مداح وی می گردید . دربار امیر را "دام بی دانه" نامیدن شاعر هم همین احتمال را قوت می دهد ، یعنی اگر آن دام "دانه" می داشت ، ممکن بود که شاعر به اسیری تن میداد . او جوانان را هم از دربار برای محافظت شخص آنها می ترساند .

اما شکایتهای احمد دانش از دربار اجتماعی بوده خواننده خود را از امیر و وزیر برای ظالم و تاراجگر خلق بودنشان نفرت می کنانید . بنابراین اگر حیرت با خواندن اثرهای شاهین برای محافظت شخصی خود ، از دربار می گریخته باشد ، بعد از شناسا شدن با "نوادر الوقایع" احمد دانش ، از دربار گریختن او یک مقصد اجتماعی شده ماند .

برای از دربار محفوظ ماندن حیرت ، شاعران درباری همان زمان هم یاری دادند . در آن وقتها کهنسالترین شاعران درباری ملا شریف عنبر بود که سویه شعری او در صحیفه های ۴۳۰-۴۳۱ "نمونه ادبیات تاجیک" (نشر سال ۱۹۲۶) قید یافته است ، دیگری ملا دوست محمد نادر مفتی بایسونی که هیچ اقتدار شعری نداشت (کتاب مذکور ص ۴۹۷) . اینها هیچگاه

نمی‌خواستند که حیرت برین یک جوان پراقتدار به دربار راه یافته "مس‌آنها را برآرد". بنا براین درپیش‌امیر و درباریان حیرت را نشان نمیدادند و خبر نمی‌دادند که چنین استعداد جوانی به میدان آمده‌است.

ثانی‌ها دو شاعر جوان مقرب درگاه شدند. قابلیت شاعری اینها نسبت به آن زمان خیلی درست بود. لیکن هر دوی اینها از خردسالی خود را باب دربار می‌ساختند. هر دوی اینها هم از کلان‌زادگان بخارا بوده با تعبیر همان زمان، استخوانهاشان با نان و نمک جناب‌عالی سخت شده بود و به دربار نزدیک شدن مقصد طبیعی اینها بود. اینها اول لفظ بازیها، معماها، قصیده‌های تمام تاریخ، قصیده، از حرف بی‌نقطه تمام شونده برین کارها را که در زمان پوشی فیثودالیزم "صنعت" به شمار می‌رفت، به دست درآوردند، بعد از آن در دربار امیر زمان، عبدالاحد که فحشیات رواج یافته بود، موافق شدن را مشق کرده شعرهای بی‌آدابانه‌گویی را سرکردند.

خصوصاً یکی از اینها که نعمت‌الله مخدوم نام داشت اول "نازک" و بعد از آن "محترم" تخلص کرده بود، حج رفته چندگاهی در عربستان ایستاده زبان عرب را از خود کرده آمد. او در مدح امیر عبدالاحد مخمس ترتیب داد که بندهای اولش تماماً به زبان عرب، بعضی مصرعهای بخدهای پایانترش نیز به زبان عرب بوده قسم اول مخمس عموماً به حمد خدا، نعمت پیغمبر و توصیف چارپار بخشیده شده است، شاعر بی‌واسطه از این مقدمه، دین‌دارانه به تصویر ساقی می‌گذرد و او ساقی را چنان تصویر می‌کند که اگر انسان از درجه آدمیت تماماً فرآمده به مرتبه گاو و خری قرار نگرفته باشد، از بودن آن گونه "ساقی" در بزم خود شرم می‌دارد، به عبارت دیگر او "کمال دینداری" را به کمال فحشیات آمیخته حقیقتاً باب دربار شده بود.

دوست نزدیک محترم، ادریس‌خواجه راجی، در "صنعتکاری" از رفیق خودماندنی نداشت. آنه همین دو جوان در وقت‌های به کمال رسیدن حیرت به دربار منسوب گردیدند. اینها هیچ‌گاه تصور کرده نمی‌توانستند که حیرت، یا یگان جوانی که قابلیت شاعری دارد، از دربار دوری می‌گزیند. بنابراین آنها می‌ترسیدند که مبدا حیرت به دربار راه یابد و بازار آنها کساد شود، چونکه آنها قابلیت فوق‌العاده حیرت را می‌دانستند. به این سبب آنها هم کوشش می‌کردند که نام و شهرت حیرت در دربار شنیده نشود، تا که امیر بوالهوس او را به آنجا کشیده به مقابل آنها رقیب دهشتناکی را نگذارد.

این دشمنی آنها به حیرت که در حقیقت در حق او "دوستی غیرقصدی" بود، با موفقیت دوام کرد و نام حیرت تا وفاتش، تا تابستان سال ۱۹۰۲ که در قسم سوم "یادداشتها" ذکر یافت، شنیده نشد. اما بعد از وفات حیرت و اوایلایی در بین شاعران جوان، ادبیات

شناسان و هوس‌کاران شعر و ادبیات برخاسته در شهر غلغله انداخت. این حادثه بواسطه واقع‌نویسان (جاسوسان) به گوش امیر هم رسید.

امیر با شنیدن این واقعه میراث ادبی حیرت را به دست خود درآوردن خواست و این کار را به قاضی کلان بدرالدین فرمود. چنانکه در قسم سوم "یادداشت‌ها" قید شده است، من میرزا عبدالواحد و یک رفیق دیگرمان با سعی و کوشش بسیاری از دادر حیرت یک قسم اشعار او را به دست درآورده به ترتیب انداخته بودیم. اما دست‌نویس‌ها در دست دادرش بود که او هم زود مرده همه آن چیزها گم شده رفته بودند.

جاسوسان به قاضی کلان خبر داده‌اند که شعرهای حیرت در دست عینی و منظم است. ما پیش از آنکه قاضی کلان شعرهای حیرت را از ما طلب کند، این واقعه را شنیده بودیم و این را هم می‌دانستیم که اگر آن مجموعه چه از دست ما رود، دیگر آثار حیرت در میان نخواهد ماند، بنابراین آن مجموعه چه را در گوشه شفت یکی از خانه‌های میرزا عبدالواحد پنهان کردیم و به طلب قاضی کلان تیار شده نشستیم.

دیری نگذشت که ملازم قاضی کلان آمده ما را به پیش او دعوت کرد. ما رفتیم. او شعرهای حیرت را از ما از نام امیر طلب کرد. ما منکر شدیم و گفتیم:

— حیرت از شهرت می‌ترسید، بنابراین بعضی شعرهای نوشته‌اش را به ما نشان دهد، به نسخه برداشتن رخصت نمی‌داد. دادرش باشد هم بیمار و هم دیوانه بود. بعد از وفات برادرش به ما چیزی نداد، "او پیش از مردنش همه نوشتجاتش را سوخته بود" گفت.

با همین جواب قاضی کلان از ما دست کشید، زیرا اومی دانست ما دام که انکار کردیم، البته باید چیزهای از حیرت در دست داشته‌مان را در یگان جای کس‌میاب پنهان کرده باشیم، بنابراین کافت و کاو کردن منزل ما را بی‌فائده دانست و کافت و کاو هم نکرد. اما طلب امیر و قاضی کلان را شنیده (چنانکه در قسم سوم قید شد) "حیرت شناسان بسیاری" یافت شدند که به نام حیرت شعرها بافته و بسته آورده به قاضی کلان داده طلب او را بجا آوردند.

به مناسبت وفات حیرت و دو بالا شده به گوش عبدالاحد رسیدن شهرت او بعد از وفاتش، نام من هم به صفت دوست و پیرو حیرت در بین درباریان و امیر ذکر یافته‌است. در آن وقتها یکی از شناساهای دیرین من ملاذر الله لطفی تخلص به صفت ندیمی (همصحبی) به دربار بسته شده بود او هم به من "دوستی بوزینگی" کرده به نزد امیر از بودم زیاد بهای بلند داده است. عادتاً آدمیان به دیگران موافق سویه فکری خود خصلت می‌بندند. لطفی که از وابسته شدنش به دربار خرسند بود، گمان کرده‌است که باید من هم به آن کار خرسند می‌شده باشم.

همه این سببها دریک جا شده امیر به همین فکر آمده است که مرا به دربار خود کشد. برای او فرق نداشت که یک جوان با استعداد به دربار بسته شوند یا طاعت کار می برآید یا نه؟ زیرا اگر آن گونه جوان طاعت کار برآید، امیر او را درلایدان خود درآورده، از جمعیت دور می کرد؛ و اگر سرکش برآید او را در قمارگاه و خران دربار فرآورده شب و روز عذاب جسمانی و روحانی داده عاقبت محومیکرد (چنانکه از شاعران شاهین را و از صنعتگران موسیقه شناس قاری کرامت طنابوری را به همین طریقه محو کرده بود). به بالای این فخر هم میکرد که "جوانمرگ" مغرور کورنمک از جانب خدا جزای سزاوارش را یافت.

به همین طریقه امیر به دربار کشیدن مرا مقرر کرده این کار را به رئیس کلان بخارا برهان الدین که پدرش بدرالدین در همان وقتها در بخارا قاضی کلان بود، فرموده است. روزی دو آدم رئیس پیش من آمده مرا به پیش او دعوت کردند. دو آدم خود را برای آوردن کسی فرمودن حاکمان بخارا از دو حال بیرون نبود. یا برای آوردن جنایتکاری دو کس می فرستادند که خوف گریختن او را پیشگیری کرده توانند، یا برای دعوت یک کس محترم برای حرمت دو کس می فرستادند. من که در خود از جانب رئیس حرمتی حس نمی کردم در پی کافتن "جنایتکاری خود" افتادم و در حال در خاطر رسید که باید دعوت من برای باز طلب کردن دیوان حیرت باشد؛ اگر من باز انکار کرده دیوان را یافته ندهم در آن وقت حبس یا بدرغه خواهند کرد. برای همین دو کس فرستاده اند که مبادا من عاقبت "جنایت خود" را پی برده گریزم.

من برای فهمیدن درست، یا نادرست بودن این ملاحظه خود یک آزمایش کرده دیدن خواسته به آدمان رئیس: "شمایان رفتن گیریتان، من بعد از ساعتی میروم" گفتم. آنها این تکلیف مرا قبول کرده از پیشم برآمده رفتند. اکنون در من در فرستادن دو کس برای دعوت من احتمال حرمت قوی تر گشته بود. لیکن من در خود یگان سبب حرمت نمی یافتم. بنابراین مرا "احتمال حرمت" از "احتمال جنایتکاری" زیاده تر در تعجب و تشویش انداخت.

هر چه باشد بعد از یک ساعت به پیش رئیس برهان الدین رفتم. او بی هیچ مقدمه: — شما را با رسیدنتان به دولت عظمی (بزرگترین دولت) مبارکباد می کنم" گفت. تعجب من از این تبریک بی محل و بی سبب باز هم زیاده تر شده از او پرسیدم: — چه چیز بوده است آن "دولت عظمی"؟

رئیس از تک زانویش از بین کورپه چیهایی که بر روی آنها نشسته بود، کاغذ پارهای را برآورده و از نظرش گذرانده:

— جناب عالی حضرت من به این دعاگوی دستخط همایونی فرستاده امر نموده اند که شما

راه رکاب عالی فرستادم"، گفت در جواب و علاوه نمود، "شما تیاریتان را بینید، همین روز، اگر امروز تا وقت پایزد کرمینه تیار شده نتوانید، فردا به کرمینه (جای باشگاه اساسی امیر عبدالاحد کرمینه و اطراف آن بود) میروید".

— من به این مرحمت عالی شکرانه و منتداری میکنم،" گفتم، "لیکن من یک ملاحظه لالابال (بی قید و به هرچیز بی پروا نگرنده و معامله کننده) می باشم و در خود قابلیت خدمت رکاب عالی را نمی بینم، میترسم که آداب دربارهمایون را بجا آورده نتوانسته سبب رنجش خاطر مبارک عالی گردم؛ دیگر آنکه من بیماری خفقان دارم که نزدیک به صرع رسیده است، با اندک سبب و گاهی بی سبب خفقانم میگیرد و فریادکنان بیهوش گردیده میغلطم و ازدهانم کفکها آمده ساعتها می خوابم (این راست بود که آن وقتها از دنیا سخت دلگیر شده عصبانی گردیده حالت های بیماری صرع* مانند از خود نشان می دادم). در این حال من هیچگاه صلاحیت خدمت دربار عالی پیدا کرده نمی توانم".

گفت و گذار من با رئیس به طرز مناظره در این باره بسیار دیر کشید، اما مضمون تکلیفهای رئیس و رد کردن من عیناً تکرار می یافت. عاقبت این گونه گفت و شنید به دلم زده یکباره از جایم خسته به رئیس؛

— من این کار را نمی توانم، سببش را چندین بار به شما عرض کردم و از جانب شما التماس دارم که عذرهای مرا با یک زبان قبول یابنده به جناب عالی عرض کرده مرا از این کار آزاد گردانید". گفتم و دیگر به "صبر کنید، گوش کنید" های او گوش نداده برآمده رفتم. البته رئیس هم گمان نداشت که من این کار را که دیگران با جان و دل و با واسطه و وسایط می خواهند، رد می کرده باشم. او باید از همین رد کردن من این "دولت عظمی" را فهمیده باشد که "مزاج من سالم نیست و نزدیک به دیوانگیست". اما از آنجا که امیر به دربار فرستادن مرا به او فرموده بود، به قدر امکان کوشش می کرد که فرمان را بجا آورد. بنابراین دو نفر را که به عقیده رئیس من از سخن آنها نمی برآمدم یافته به پیش من فرستاد.

قریب نماز عصر همان روز آن دو نفر پیش من آمدند، یکی از این دو نفر خویشمان سید اکبر خواجه بود که ذکر او با عنوان "پروردگار خواجه" در "یادداشت ها" بارها گذشته است. او موافق خواهش طبیعت خود رد کردن من این "دولت عظمی" را یک نوع دیوانگی می شمرد، دیگری نصرالدین خواجه نام هم دیهه مان بود که به ما خویش دور و همسایه نزدیک بوده آدم همه فهم بود. او پروگرامه مدرسه های بخارا را به خوبی گذشته بود، اما دعوا و

* صرع، بیماری ای است که گرفتار این درد گاهی بی حس و حرکت شده میغلطد و ازدهانش کفک می رود، اگر نگهبانی نداشته باشد، ناگاه در آب یا در آتش افتاده تلف شدنش ممکن است. اساس این بیماری، بیماری روح و عصب است.

دغدغه ملایی نداشت، آدم خاکسار بوده به دهقانان بیسواد برادروار معامله می کرد.
 پروردگارخواجه مرا خوب طعنه کرد که: "نان از پیشم برآمده را پیش پازده پایمال
 کرده گذشتن می خواهم" و گفت:

— کاشکی همین طلب را ازم می کردند که اگر دیگران به رکاب عالی با پای روند،
 من با سرمی رفتم. اگر شما همین خبر را به من می رساندید، من همه چیزهایم را به شما به
 مزدگانی این خبر خوش می دادم...

اما نصرالدینخواجه چیزی نگفت و سخنان او را تبسم کنان شنیده نشست، چونکه
 طبیعت خود او هم از دربار نفرت داشت.

چون پروردگارخواجه طلب، تکلیف و طعنه را از حدگذرانید و به عذرهای من هیچ
 گوش نداد، موافق مضمون "کاری که به صلح درنیاید، دیوانگی ای درو بیاید" من به او،
 — اندک صبرکنید، من به شما جواب قطعی می دهم" گفتم و از جایم خسته اول در
 حجره را از درون بستم، بعد از آن کتابها و یک قسم پرچه پلاسها را به پایگه حجره غرم کردم،
 کره سیندان (ظرف روغن لمپه) و گوگرد را پیش آورده ماندم و سخن خود را دوام دادم،
 — اگر شما حاضر مرا به حال خود گذاشته برآمده نروید، به بالای همین چیزها روغن
 لمپه ریخته آتش می دهم. در این میان من هم، شما هم و در کثافت ما و شما این همسایه و
 خویش عزیزمان هم سوخته خاکستر می شویم و از بسکه در از درون بسته شده است کسی هم
 از بیرون برای آتش کشی آمده به ما یاری رسانده نمیتواند.

بنیاد اندیشه

او ترسید و از جایش خسته:

— در را کشاید، ما می رویم" گفت و در وقت از در برآمدن به نصرالدین خواجه
 خطاب کرده سخن خود را دوام داد: "ایشان رئیس، خویشان اندک دیوانگی داشتنی برین
 گفته بودند. اما من سخن آن کس را رد کرده جوان عاقل و بافهم و ادراک است گفته بودم،
 لیکن امروز فهمیدم که او دیوانه شقه بوده است."

فردای آن روزی که با "پروردگارخواجه" ملاقات کرده بودم، خدمتگارداملا حاجی
 اکرام که بهترین استادان من بود و من هرچیزی که در مدرسه های بخارا از درسهای رسمی
 آموخته ام، از آن کس آموخته بودم، آمده مرا به حضور داملا دعوت کرد.

من رفتم. در پیش داملا اکرام دولای دیگری نشستند، یکی از آنها ملا بازار و دیگری
 ملا عبدالسلام بوده هر دوی آنها هم از شاگردان کهنه داملا اکرام، هر دویشان هم مدرس و
 هر دویشان هم داملا کنجکی من به شمار می رفتند.

داملا اکرام بعد از مقدمه و درآمد سخن گپ را بر بالای فرمان امیر و طلب رئیس
 آورده مراد لالت کرد که آن طلب را قبول نمایم.

داملاهای کنجکیم هم درنوبت خود مرادلالت کرده وبه شاعر نبودن خودهاشان افسوسها خورده و سخن را بر سر "نصیحت" آورده گفتند :

— امرپادشاه زمان واجب است ، اگر خودنمیخواسته باشی هم ، باید به فرمان جناب عالی اطاعت کنی . دل ما بهتومی سوزد ، زیرا سرکشی از امرپادشاه سبب حبس و بدرغه شدنش هم ممکن است .

چون این تهدید را شنیدم ، دیگر طاقت کرده نتوانستم و فریادکشان :

— اگرما به دارآویزند و ازمناپریتایند هم این کار را قبول نمیکنم " گفتم . گریه گلوگیرم شده عصبها ویران گردید و خفقان گرفته به زمین افتادم . . .

داملا اکرام این حال را دیده سخن را تماماً به رنگ دیگر گردانید :

— به دربار امیر رفتن و نارفتن در اختیار خود توست اگر نمیخواسته باشی ، نرو و با ردکردن تو طلب امیر و رئیس را تراهیجکس هیچکارکرده نمی تواند . اینها (به ملا بازار وملا عبدالسلام اشارت کرده) نافهمیده گپ زدند . مرا که رئیس برده دلالت کردن ترا از من التماس کرده بود ، من خالصانه گفته او را بجا آوردم . اگر تو این طلب را قبول می کردی ، من از تو می رنجیدم ، زیرا دربار امیر باشگاه آدم نیست ، تکرار میکنم که با ردکردن تو این طالب را به تضرر رسانده نمی توانند . اگر فرضاً به تو آسیبی رساندن خواهند ، من همه منصب وآبروی خود را به سر خلاص کردن تو صرف می کنم ، یا ترا خلاص می کنم ، یا برابر تو محو می شوم . رو ، آسوده گشتن گیر .

این گپهای داملا مرا از اولی هم قوی دلتر کرد و بیرون برآمده با آب سرد دست و روی خود را شسته بجای خود رفتم .

بعد از واقعه خانه داملا اکرام من تا ده روز آسوده گشتم ، دیگرکسی ازطرف رئیس به من آمده طلب او را تکرار نکرد . اما بعد از ده روز ملا میرزا نام کسی که کلانترین آدمان درگاه قاضی کلان بدرالدین بود وقاضی کلان همه کارهایش را با مشورت اومی کرد ، پیش من آمده مرا به حضور او دعوت کرد .

من "بازاین چه بلا بود که آمد به سر من" گویان به پیش قاضی کلان رفتم . او مرا با حرمت قبول کرده گفت :

— پسر من ، رئیس غلط فهمی کرده چند روز هم ترا ، هم آدمان دیگر را درتشویش انداخته است ، او مقصد جناب عالی را خوب نفهمیده است . قاضی کلان قدری سکوت کرده باز سخن خود را دوام داد — "حقیقت کار این است که جناب عالی شاعر و شاعر دوست می باشند . اما آن کس مثل شمایان آزادانه با شاعران هم صحبت شده مشاعره کرده گشته

نمی‌توانند، چونکه منصب پادشاهی به این کارمانع است. بنابراین جنابعالی شاعران طالب خدمت دربار را به گرد خود غون می‌کنند و شعرشاعرانی را که با عذری خدمت دربار را نمی‌خواسته باشند، دیده ایستادن می‌خواهند."

قاضی کلان مرافعه‌ای را که درپیش درنشته‌اش تیار شده بود پرسیده شده باز سخن خود را به من دوام داد:

— آری، رئیس کوتاه‌اندیشی کرده مقصد عالی را نفهمیده‌است، بنابراین جناب عالی این کار را به من فرمودند. مقصد جناب عالی همین است که اگر تو به رکاب عالی رفتن را نمی‌خواسته باشی، شعرتازه‌ای که گویی، آورده به من می‌دهی و من آن شعر را به رکاب عالی می‌فرستام". قاضی سکوتی کرده باز دوام نمود: "البته این کار را هر روز نمی‌کنی و هیچ آدم عقلناک از یک شاعر هر روز یک شعر نو طلب نمی‌کند. در هر هفته، یا در هر ده روز یگان شعر آورده دهی کفایه است و اگر در آخر بعضی غزلها نام جناب عالی را با خواهش خود به نیکی یاد کنی، سبب خرسندی هم جناب عالی و هم باعث سرافرازی همه‌مان می‌شود.

این طلب را رد کردن ممکن نبود، اما من این کار را به طرزی ادا کردن خواستم که به "آداب دربار" مخالف باشد. عادت همین بود که هر کس به کدام سبب که باشد، به امیر علاقه پیدا کند، باید سله‌اش را کلان می‌کرد، همیشه کمرچه‌های جامه‌اش را بسته و به قدر امکان در کوچه‌ها مانند "پروردگار خواجه" کلان گیرانه می‌گشت و با آدمان "طبقه پست" علاقه نمی‌بست و اگر به آن گونه آدمان و اخوردن لازم آید در "بلندی استاده" با گوشه چشم نگاه می‌کرد.

من که طبیعتاً به این گونه رفتار و روش مخالف بوده لاابالانه می‌گشتم، بعد از به دربار شعر فرستاننده شدنم این روش خود را زیادتر کردم و بسیار شبها به بزمها می‌رفتم و با چنان کوچکی الفت می‌گرفتم و مانند آنها در بزمها "عروعر" می‌کردم. بیت‌های زیرین نیز در همان روزها گفته شده‌اند:

الفت شدم از بهر تو با مردم اشار،

در رغم من این لطف به ابرار چه لازم؟

رفت از خاطر من دغدغه ملایی،

دیدم آن شوخ چو با یکدو چپن می‌آید.

این کارها را برای آن می‌کردم که زودتر به دل امیر زنم و با من علاقه داشتن او در نظر خودش "پست کردن آبروی دربار" نماید.

به امیر شعر فرستانی من از شش ماه زیاده‌تر دوام کرد. در این مدت چنانکه با قاضی

کلان قرار داده شده بود، در هر هفته یا در هر ده روز من به او شعری برده میدادم، او به امیر میفرستاد. من بیشترین شعرهای پیشتره نوشته‌ام را دوباره کار کرده "امیرباب" نموده می‌فرستادم. موافق توصیه قاضی کلان در آخر بعضی شعرها امیر را با عنوان "شاه" یا "سلطان" یاد می‌کردم (سبب همین است که دستنویسهای کهنه من به نظر بیننده با واریانتهای گوناگون و بعضاً بی‌منطق می‌نماید).

در میانه بعضی شعرنوی هم نوشته می‌شد. در این شعرهای نو گاهی به طریقه تصادف، گاهی قصداً بعضی مضمونهای اجتماعی هم می‌درآمد. چنانچه یک قصیده در وصف امیر نوشته شد که در مقدمه (تشبیب) برای دهیک همه بود و نابودشان را صرف کردن طلبگان، تصویر یافته است.

از بسکه شعر پاره‌خوری و دهیک‌فروشی علما را بواسطه قاضی کلان فرستادن ممکن نبود "قطعه" فصل و باب "را که در باب دهیک گذشت به او نبردم و نشان ندادم، اما به پیش درباریان گوناگون که شاعر نبودند، ولی هر شعر نوی که یابند، به امیر می‌رساندند، خواندم و آنها نوشته گرفتند.

دردرون یک شعرنوی که اولهای کار به امیر فرستاده شد، مصرعهای زیرین بودند،

خیزید، رفیقان، می‌گلرنگ بیارید،

طنبور و نی و دائره و زنگ بیارید...

... با زاری و زر کیست که در بزم نیاید؟

زنهار که بی‌منشه و بی‌جنگ بیارید...

در آخر این غزل ملا دوست نادر که از کهنه شاعران درباری بود، به مسابقه دعوت

کرده شده بود:

... بس قافیه تنگ است به عینی، خبر دوست

از لطف درین قافیه تنگ بیارید.

در حقیقت قافیه این غزل خیلی تنگ و بهوی جواب موافق گفتن دشوار بود. بنابر

این وقتی که امیر این غزل را به ملا دوست نشان داده از وی جواب طلبیده است، وی از جواب دادن عاجز بودن خود را در مقام عذر به او عرض نموده است.

ناچار خود امیر به جواب گوئی درآمده یک چیز بی‌مزه‌ای ترتیب داده بواسطه

قاضی کلان به من فرستاد (افسوس که نسخه آن در بین کاغذپاره‌ها گم شده رفته است). از

غزل جوابی امیر دو مصرع اندک درستتر بود که در خاطر مانده است و در اینجا نقل می‌نمایم:

... ما هیچ نترسیم ز گفتار رقیبان،

گیرید سر راهش و با جنگ بیارید...

این در جواب بیت زیرین من بود :

با زاری و زر کیست که در بزم نیاید ،

زنهار که بی منشه و بی جنگ بیارید ...

من از این بیت امیر پی بردم که او مقصد مرا فهمیده است و تیر به نشان رسیده است . چونکه در همان وقتها میرشب بخارا به بالای اهل صنعت جوان و دیگر جوانان بناموس جنگالی برآورده آنها را بدنام و "گنهگار" کرده به حبس می گرفت و برای "برهم دادن فتنه" و "تربیه کردن آن گونه جوانان" آنها را به دربار امیر می فرستاد .

من در بیت خود به همین اشاره کرده بودم . امیر در جواب خود از گفت و گذار و شکوه و شکایت مردم نترسیدنش را دلیل کرده نشان داده در همان راه شور و پشیمان دوا کردن خواستنش را با یک غرور بیان می نماید .

بعد از شش ماه زیاده تر دوام کردن به امیر شعر فرستایم ، در یک روزی که نوبت شعر بردنم بود ، پیش قاضی کلان در آمدم . آن روز شعری تیار نشده بود ، مقصد من از این و اخوری به قاضی کلان از تیار نشدن شعری عذر خواستن و در نوبت دیگر تیار کردن شعر را وعده دادن بود . اما نه به عذر و نه به وعده احتیاجی نافتاد . قاضی کلان به من مانند پیشتر معامله گرم و جوشان نکرد و شعر نوی هم نپرسید . من پی بردم که علاقه به امیر شعر فرستانی من بریده شده است . قاضی کلان بعد از کاغذ پارهای در پیشش بوده را این رو آن رو گرداندن از جایش خسته به مدان مهمانخانه اش در آمد و آنجا یک جوهره (یک جامه وار) الاجه ریسمانی نورانی را برآورده آورده به پیش من گذاشت و به جای خود رفته نشسته گپ سر کرد :

— این الاجه را جامه کرده پوش ، حاضر حوصله جنابعالی از شعر خوانی گرفته است . تا دوباره سراغ کردنشان شعر آوردن لازم نیست .

به من یقین حاصل شد که امیر از من رنجیده است و از این جهت بسیار خرسند بودم . اما از "انعام" قاضی کلان (الاجه) بسیار رنجیدم ، چونکه آن متاع را در بازار ده تنگه یک صوم و پنجاه تین می گرفتند . "انعام کردن آن چیز" مرا تحقیر طاقت ناپذیر بود . اول فکر کردم که الاجه را در پیش قاضی کلان پرتافته نمایشکارانه برآمده روم . اما بعد ملاحظه کردم ، خلاص شدنم از این علاقه دولت بزرگ است ، در وقتی که امیر از من رنجیده است رنجانیدن قاضی کلان برای من نتیجه خوب نمی دهد ، دیگر آنکه در نظر قاضی کلان و امیر که از وی هم خسیس تراست ، همین یک جوهره الاجه یک چیز کلان می نماید . سبب همین است که شاهین دربار امیر را "دام بیدانه" نامیده است . بنابراین مقصد قاضی کلان از این انعام نباید تحقیر من باشد .

با همین ملاحظه ها من الاجه را به دست گرفته اما تشکری نکرده به دهلیز برآمدم .

همان روز در دهلیز از محرمان قاضی کلان اکرم خواجه نام آدم میانسال عیالمند نوبتدار بود. آن الاچه را به او داده :

— این الاچه انعامی ایشان کلان را شما به یگان مصرفتان صرف کنید، چونکه برای من درکار نیست، اما به ایشان قاضی کلان نفهمانید". گفتم و به خوشی خاطر از آنجا برآمده رفتم.

از تمام شدن شعرفرستانی من به امیر دیری نگذشته اوبه سیاحت روسیه یالتا رفت. ملاندرالله لطفی که ندیم (همصحبت) و شاعر دربار بود، از خدمت فارغ شده به شهر بخارا درخانه خود برای استراحت آمد. من با او ملاقات کردم، او هر گفت و گذاری را که درپیش امیر به بالای من و شعرهایم شده است، به تفصیل به من نقل کرد. او در این باره گفت :

— از بسکه من ترا به امیر تعریف کرده بودم، هر شعرت را به من نشان می داد، از من خوانانده شنیده اولها بسیار تحسین می کرد. چنانچه شعر فصل و باب و شعری که درموضوع دهیک در مدح او گفته بودی، به من نشان داده بسیار تحسین کرد و گفت :

— به قاضی کلان فهماندنم لازم است که به عینی دهیک دهد.

من در جواب گفتم : عینی سال گذشته دهیک گرفته است.

— اگر داملا همین خبرتان دروغ برآید و به سبب دروغگویی شما عینی از مرحمت دولت محروم ماند، به خودش می فهمانم، در آن وقت شما را یک هجو بالاخانه دار می کند. آن هجو را به خودتان خوانانده غیلزده خوب می خندم". گفت امیر در جواب.

— اگر سخنم دروغ برآید هر چه که کنید، کنید، من راضی می باشم". گفتم به او.

ملاندرالله نقل خود را دوام کنانده گفت :

— در آخرها از تو یک غزل رفت که در درون آن بیت زیرین بود :

برکمبغلان این همه آزار نمودن،

از بهر دل یک دو سه پولدار چه لازم.

امیر مرا درپیش خود درآورده تمام شعر را نشان نداده تنها همین بیت را خوانده

گفت :

— عینی در این بیت مرا حامی بایان و پایمال کننده کمبغلان گفته است. او اغوا

گر است، او با این گونه بیتها کمبغلان را به مقابل من شوراندن می خواهد.

و حال آنکه من مضمون این بیت را از قاضی خانهها گرفته بودم که بایان را طرفداری کرده کمبغلان را تاراج می کردند و در وقت گفتن این بیت شوراندن کمبغلان به مقابل امیر هیچ به خاطر نگذشته بود و سویی سیاسی من هم در آن وقتها به این درجه نرسیده بود.

اما چنانکه می‌گویند "دزد از سایه خود می‌ترسد" امیر با این بیت از خود ترسیده است. ملاندرالله نقل صحبت خود را با امیر دوام داده گفت :

— در آخر سخنان دربالا گفته‌اش امیر علاوه نمود . "همه شعرهای عینی را دوباره از نظر گذرانیدن در کار است" و مرا رخصت داد که از پیشش برآیم .

ملاندرالله لطفی در نقل خود دوام نمود :

— امیر بعد از ۳ یا ۴ روز دیگر مرا باز به پیش خود درآورد . در پیش او کاغذپاره‌ها ایستاده بودند که در آنها چیزهای نوشته شده می‌نمودند . امیر گپ سر کرده به من گفت :

— من دوباره دقت کرده‌دیدم ، همان شعرهای "فصل و باب" و دهیک که شما "های های" گویان خواندید ، خالص نبوده‌اند . درست است که اگر او دهیک نمی‌داشت ، این شعرها را از المثنی نوشته است ، می‌گفتم . مادامی که دهیک داشته است ، این شعرها را برای آن نوشته است که ملابجگان را به مقابل قاضی کلان ، رئیس ، آخوند ، اعلم و مفتی‌ها که همه علمای دین بوده منصبداران دولت می‌باشند خیزاند .

ملاندرالله گفت : امیر سخن خود را دوام داده علاوه نمود :

— شعر "دهیک" گویا در مدح من نوشته شده است ، اما در وی مرا چنان حقارت کرده است که من از پدرم ، از جناب عالی مرحوم هم صد یک این گونه حقارت را نشنیده بودم .

لطفی می‌گوید :

— امیر قدری سکوت کرده ایستاد ، معلوم بود که باز در دل خود دردها دارد و فکر می‌کرد که گوید ، یا نگوید ؟ شاید به گفتن قرار داده باشد که از بین کاغذ پاره‌ها کاغذی را به دست گرفته دوام نمود :

— شما می‌دانید که بعضی محرمان کهنه خدمت جوان تراش هستند که ریش خود را تراشیده ، یا به موی چپنک چیده روی خود را شفته کرده می‌گردند . البته این عیب نیست ، همه روسها ریششان را تراشیده می‌گردند . اگر فرضاً این عیب باشد هم ، به من دخل ندارد . عینی انه همین حال را با یک شکل بی‌شرمانه تصویر کرده عیبش را به گردن من بار کردن می‌خواهد .

نظر به قول لطفی امیر بعد از همین مقدمه از قصیده "دهیک" بیت زیرین را خوانده است :

... هوشیارش از ساده دلی باز نیاری ،

آن را که شده ساده رخ از زرنیخ و آهک .

نظریه قول ملاندرالله لطفی امیر بازیک چندبیت‌های مرا بر ضرر و هجو خودش شرح

داده در آخر گفته است :

— قطع نظر از همه اینها عینی آن کسی نیست که شعرا و در قطار شاعران زمان منظور ما گردد، او یک آدم سر و پا برهنه، شوره پشت بزم گرد است و کس در خواندن شعرا و از شاعران دیگر شرم می دارد.

از همه این نقلها به من معلوم شد که همه تیرهای تخمینی حتی تصادفی پرانده ام هم به نشان رسیده من از قید شعر فرستادن به امیر به طرز ابدی خلاصی یافته ام.

دهیک گیری طلبگان مدرسه

من در بالاترین قسم یادداشتهایم ترتیب دهیک دهی حکومت امیر را به طلبگان دهیک خور" به مناسبت ذکر ملامان رازمازی نقل نموده وعده کرده بودم که در آینده طرز دهیک گیری، یعنی به قطار "دهیک خوران" درآمدن طلبه های مدرسه های بخارا را بیان کنم در این باب می خواهم آن همان وعده خود را وفا نمایم.

"دهیک" هزار عدد بوده هر کدامش یک صد و بیست تنگه بخارا بود. سبب "دهیک" نامیده شدن این مبلغ معین انعامی آنست که منبع این مبلغ محصول زمینهای بود که از حاصلاتشان به حساب همین مبلغ دهیک گرفته می شد.

در زمانهای پیش درآمد حقیقی از همان زمینها روییده را به هزار قسم تقسیم می کرده اند که گاها زیاد و گاها کم می شده است. چون امیران بخارا مانند اندازهای زمینهای املاک، محصول زمینهای به "دهیک خوران" تخصیص شده را هم سال تا سال به طریقه صنعتی زیاد کردن گرفته اند، برای به فائده خود نگاه داشتن آن قسم محصولات به طریقه صنعتی زیاد کرده شده، هم آن قسمی که سال تا سال به سبب بلند رفتن نرخ غله دانه و دیگر حاصلات زمینی زیاد می شود، سهم "دهیک خوران" را به یک مبلغ معین صد و بیست تنگی (۱۸ صوم) قرار داده اند.

به گرفتن این مبلغ معین آن طلبگانی حق پیدا می کردند که کتاب "هدایه" را موافق قاعده زبان عرب راست خوانده و به تاجیکی ترجمه درست زبانی کرده توانند و هم در ختم درسهاشان، در تمام کردن پروگرامه مدرسگیشان بیش از پنج سال نمانده باشد، یعنی هر طلبه به دهیک گیری "حق پیدا کرده" می توانست پیش از پنج سال ختم درسهای مدرسی کردنش تا یک سال، دو سال بعد از ختم این انعام معین را به دست درآورد.

اگر آنه همین شرط درسالهای گوناگون آخرهای درس خوانی به دست درآورده شدن این انعام دولتی در میان نمی بود، ما می توانستیم "دهیک" را به اثر دیپلومی مکتبهای عالی زمان خود مانند کنیم، زیرا هر طلبه مدرسه که لااقل تا یگان سال بعد از ختمش در قطار

دهیک‌خوران درآمده نتواند، ختم درسهای مدرسه کردن وی اعتباری نداشت؛ مدرسی، امامتی جاهای کلان، قاضیگی و رئیسی برین منصبهای معتبر علمی را به دست درآورده نمی توانست. بنابراین هر طلبه با هر راهی که ممکن باشد، در سالهای آخرین تحصیلش کوشش می کرد که دهیک را به دست درآورد.

ترتیب در قطار دهیک خوران داخل کرده شدن طلبه پیشقدم و از طرف که داخل کرده شدن آن به طرز زیرین بود:

هر سال از هزار عدد دهیک به دهیک‌خوران داده شونده به سبب مردن، به سبب به منصبهای کلان علمی که درآمدش دو هزار تنگه، یا زیاده‌تر از آن باشد رسیدن، به سبب به اختیار خود از بهره‌دهیک گذشتن بعضی دهیک‌خوران، صد، صد و پنجاه عدد دهیک خالی می شد. این دهیک‌های خالی مانده را شخصاً خود امیر در بین قاضی کلان، رئیس کلان، اعلم، آخوند و مفتی‌های دیگر تقسیم می کرد که به شاگردان به دهیک‌گیری حق پیدا کرده‌شان بدهند. البته از دهیک‌های خالی مانده سهم کلانترین به قاضی کلان میرسید و به دیگر منصب داران علمی که در بالا نام برده شدند به اندازه منصبشان نگاه کرده زیادتر و کمتر داده می شد، به درجه‌ای که به مفتیهای عادی بی عمل دو یا سه عدد می رسید.

دهیک‌دهندگان "ممیز" یعنی سنجنده و امتحان گیرنده نامیده می شدند. هر کدام آنها در روز سنجش سه چار نفر مدرسان بالادرجه را نیز به پیش خود دعوت می کردند، تا به طلبگان به امتحان داخل شده با مصلحت آن "آدمان خالص"، "بهای جقانی" داده شده "حق در جای خود قرار گیرد".

امتحان، موافق شرط و قفنامه دهیک، چنانکه در بالا قید کرده شد، از کتاب "هدایه" گرفته می شد. هدایه در موضوع فقه (حقوق) اسلامی تألیف یافته است. این کتاب دو دفتر یعنی دو جلد بوده در وی طهارت، نماز، روزه، حج، زکات برین از عبادت‌های اسلامی گرفته، تا نکاح، طلاق، خرید و فروش برین معاملات بین خودی مسلمانان، عشر، خراج و زکات چارپا برین معاملات بین اهالی مسلمانان و حکومت بیان یافته است.

در امتحان دهیک به طلبه عادتاً از اول بابها و فصلهای جلد اول "هدایه" می دادند. اگر آن طلبه یگان صحیفه جای نشان داده شده را موافق قاعده زبان عربی بی غلط، هیچ نباشد با یک یا دو غلط خوانده نیم صحیفه برین از جای خوانده اش را به زبان تاجیکی ترجمه کرده تواند، او حق پیدا می کرد که به روی خط دهیک گیرندگان داخل کرده شود.

هر "ممیز" به قدر عدد دهیکی که به که داده شدن وی به اختیار خودش گذاشته شده است، از شاگردان خود از سنجش گذرانیده به قوشبیگی (سروریز) می فرستاد. قوشبیگی آن روی خطها را به امیر می فرستاد و امیر آن روی خطها را تصدیق کرده با فرمان مخصوصی به

قوشیگی برمی گردانده که "به آن نامبردگان دهیک داده شود". قوشیگی بعد از گرفتن فرمان دهیک خوران نو را در روز معینی به ارگ پادشاهی دعوت کرده دهیک هاشان را می داد و آن روی خطها به روی خط عموم دهیک خوران علاوه کرده می شد.

طالبان دهیک هر سال دو یا سه ماه پیشتر از موسم دهیک به "فصل و باب کردن" مشغول می شدند، یعنی اولهای هر باب و هر فصل دفتر اول هدایه را به تیار کردن سر می کردند، تا که اگر طالعشان تاخته یگان ممیز آنها را در امتحان داخل کند، مبادا "مجروح" شوند، یعنی در سنجش افتند.

عادتاً سه یا چار نفر طلبگان به یک دیگر حال دان هر شب در حجره، یکی از آنها غون شده اولهای فصلها و بابها را هم از جهت قاعده، زبان عرب و هم از نقطه نظر ترجمه تاجیکی دیده می برآمدند، یکی از آن هم فصل و بابان که در سواد عربی و تاجیکی اش باوری باشد، به آن گروه رهبری می کرد؛ یکی از آنها اول فصلی، یا بابی را می خواند، دیگران گوش می دادند و خطای خواننده را اصلاح می نمودند. اگر در بینشان اختلاف و مناظره واقع شود، رهبر فکر خود را می گفت و فکر او خواه موافق فکر یکی از مناظره کنندگان باشد، خواه مخالف همه، از طرف همه قبول می یافت.

من که پنج سال پیشتر از ختم درس دهیک گرفته بودم، در سالهای دیگر تا ختمو یک سال بعد از ختم مجبور بودم که در مجلس فصل و باب شریکان قدر دانم اشتراک کنم، زیرا یک قسم آنها آن شریک در سامم بودند که در سالهای اول درس خوانی من با آنها درس تیار می کردم و آنها به من یاری مادی می رساندند، بنابراین معنای من خود را از آنها قرض دار حساب می کردم و دیگر هاشان به سبب با استعداد بودنشان سزاوار یاری و بتایر قشاق بودنشان از هر گونه یاری آدمها محروم بودند. من به این گونه شریکانم یاری معنوی رساندن را وظیفه انسانی و جمعیتی می شمردم.

از بسکه آن وقتها برادر بزرگم درس مدرسه را تمام کرده برآمده در دیهه خودمان امام، خطیب هم مدرس شده صاحب درآمد درستی گردیده بود، به من نیز، کم هم باشد، یاری مادی می رساند، من با قناعت زندگی می کردم و برای یاری مادی نه خدمت جسمانی و نه خدمت معنوی کسی را نمی کردم (به فصل و باب کنندگان با استعداد قشاق سزاوار یاری معنوی تا وقتی که در بخارا بودم، یاری رسانده ایستادم).

تا اینجا هر چیزی که درباره دهیک گیری، دهیک دهی و شرطهای وقفنامه نوشتم، چیزهای رسمی و قاعده هایند که هیچگاه پره به عمل نیامد ماند و در حقیقت همه کار با پول، با رشوه و با واسطه که اساس این هم پول است، به انجام می رسید.

اما هیچ کدام از ممیزها روی راست از کسی چیزی گرفته نمی توانستند. زیرا طالبان

دهیک قشاق که "کاربه جان وکارد به استخوانشان رسیده است" و شب و روز درحولی ممیز را گرفته می‌نشستند، ممکن بود که رشوه دهندگان و گیرندگان را دستگیر کرده بی‌آبروی نمایند. بنابراین پولداران از بین زنان واسطه (میانہ رو) یافته به حولی درون ممیز فرستاده رشوه خود را به واسطه زن ممیز به او می‌رساندند.

درست است که در آن میان بعضی طلبگان قشاق هم دهیک گرفته می‌ماندند، اما اینها آدمانی بودند که در دانش شهرت کلانی داشتند و میزانی که امیر به اختیار آنها دادن بسیارتر دهیک را گذاشته است برای رویکش‌کنی و چشم‌بندی یکی، اگر دهیک در اختیار شان ازده عدد زیاد باشد، دو نفر طلبه قشاق در دانش شهرت پیدا کرده را خود کس مانده آورده می‌گفتند که "تیار شو و در روز کتاب‌دهی (سنجش) اینجا حاضر باش که من به تو کتاب می‌دهم (به امتحان می‌درآرم)، اگر از آزمایش برآیی من به تو دهیک می‌دهم".

اگر در روزهای دهیک‌دهی طلبگان قشاق از دهیک مانده در حق ممیز زبان درازی کنند، یا درکوچه و پس‌کوچه‌ها نام ممیز را به رشوه‌گیری شهرت دهند، ممیز درباره "خالصا لله" و بی‌ملاحظه هیچ‌گونه منفعت مادی دهیک دادنش، همان طلبه، یا طلبگان قشاق در دانش مشهور را مثال نشان می‌داد و می‌گفت: "آخر در وقفنامه دهیک ننوشت‌اند که به هر طلبه قشاق دهیک داده شود، بلکه شرط اول به دهیک‌گیری حق پیدا کردن اینست که "هدایه" را آب برین داند. آن طلبگان قشاقی که به این شرط راست می‌آمدند (مثلاً، فلانی و فلانی)، خودم بی‌واسطه کسی کس مانده آورده در حضور آدما و ولایان خالص از امتحان گذرانیده دهیک دادم، همه می‌دانند که آنها چیزی ندارند که خورند، چه جای آنکه برای دهیک‌گیری پاره دهند".

ممیز برای قوت دادن سخن خود علاوه می‌نمود: "آخر من صدقه تقسیم‌کننده جنابعالی نیستم که به هر طلبه قشاق صد و بیست تنگی برآورده دادن گیرم". من در همان وقتها با کدام راهها به دهیک‌گیری "حق پیدا کردن" طلبگان دارا را در شعری درآورده بودم، می‌خواهم همان شعر را در اینجا به خوانندگان پیشکش نمایم:

نزدیک گشته موسم دهیک چوای شریک،

تحصیل علم و فضل نکن، "فصل و باب" خوان.

معنی فصل - واسطه، معنی باب - در،

تحصیل این دو حاصل از فصل و باب دان.

یعنی در سرای ممیز رو و نشین،

از بهر خویش واسطه هم یاب و برنشان.

لازم بود که واسطه‌ات باشد از درون،

زیرا درون باب بود فصل را مکان .
این است فصل و باب که کردم بیان منش ،
گر معنی دیگر بود او را ، نما بیان .

پیش از تمام کردن این باب همین را هم باید قید کنم ، "دهیک" که خود یکصد و بیست تنگه بود و به دست درآورنده وی از پنج سال ، یاشش سال زیادتر وی را گرفته نمی توانست ، هزارها تنگه طلبگان دارا را برباد می داد . آنها غیر از پاره‌ای که امتحان گرفته دهیک‌دهنده را و واسطه شونده را می دادند ، بعد از رسماً به دست درآورندگان این مبلغ را یک چندروز دسترخوان مبارک‌بادی کشاده به هر کدام آورنده و روندگان شناس یا ناشناس ، یک سرقند دوکیلائی ، هیچ نباشد ، یک قوتی نبات یک کیلائی را با یک ویا دوتا نان تفتان میدادند . به دهیک‌دهنده هم "مبارک‌بادی" گویان یک دیگ آش‌پلو ، نه دانه نان تفتان و یک سرقند یک‌پودی می‌بردند . از بسکه دهیک به دستشان درآمده بود ، این پیشکش به ممیز برده‌شان رشوه حساب نمی‌یافت .

غیر از این یار و دوستان نزدیکشان را جمع کرده ضیافت می‌دادند و بزم تشکیل می‌کردند . بعض طلبگان میان حال با همین دهیک‌گیری حجره استقامتیشان را فروخته خرج کرده و همه واسطه مادی زندگیشان را هم از دست داده مدرسه را ترک نموده به صحرا ، یا به ولایتشان می‌رفتند .

طلبگان قشاق تصادفاً دهیک گرفته هم ازخراجات مبارک‌بادی خلاصی نمی‌یافتند و به اندازه احوال خودیگان چیزشان را فروخته ، یا فرضی کرده ، دسترخوانی کشاده ، تبریک مبارک‌بادی کنندگان را قبول نموده هیچ نباشد ، یکتا نان تفتان و یک کف قندآلات میدادند و به ممیز هم یگان طبق آش کرده می‌بردند . وگرنه در زیر طعنه و لعنت آدما می‌ماندند . در این خصوص هم شعری دارم که می‌خواهم از مقدمه آن یک چندبیت را در اینجا نقل نمایم :

باز آرزو بازار ، شریک ، از پول "دهیک"
حلوا و مربا و کباب و می و شورک .
یک خلته پر از سایگی و پسته و بادام ،
یک قوتی پر از کوفته و رسته و پشمک .
تبریک نمایند ترا مردم عالم ،
حاتم شو و سرقند بوبخشای به هر یک .
اسباب طرب ، چنگ و دوتار و نی و طنبور ،
لازم بود امروز رباب و دف و غجک .

در یاب دهلزن که اگر نیست نقاره ،
 مطرب نتوان یافت ره زیر و بم و بک .
 آواز نی و دایره و نغمه گرمان ،
 گر جور شد ، از چرخ رسد زهره به قرصک .
 گرمان غلام اینهمه آهنگ ندارد ،
 تیار کن امروز عشور قاضی و دمبک .
 بی یار نکو نیست طرب ، زود خبر کن ،
 یک دلبرک خردترک ساده شوخک .
 نورسته نگاری که بجز بوسه تمنا ،
 از وی نتوان گرد ، چو نوباوه ترک .
 هوشیار شو ، از ساده دلی باز نیاری ،
 آن را که شده ساده رخ از زرنخ و آهک .
 در شهر مهیا مکن این بزم ، که گردیم ،
 از تهمت این مدعیان ما و تو سرتک .
 صحرا به تماشا و طرب نیک بود ، لیک ،
 اندر ره صحرا نتوان رفت به کوتک .
 کوتک نتوان کرد سواری به چنین روز ،
 تشویش مبادا دهد از دگ دگ غلتک .
 باید که ز بازار علف زود بیاری ،
 دو اسپ نگوناک ، دوسه چارچیلالک .
 گر تنگه دهیک نرسد ، هیچ مخور غم ،
 گامروز نمائی به جهان بی پول و لچچک .
 سودخوار برای تو مهیاست ، دهد قرض ،
 هم حجره و هم خانه ستاند ز تو یک یک ...
 (قصیده در اینجا با یک بیت گریزی به توصیف امیر می گذرد) .

خر- گرگان و روباهان

در سالهای دهیک گیری شریکان (هم صنف هاما) در پیش اعلم بخارا ، غیاث مخدوم
 د جماعه ما (گروهان) یک شریک نوپیدا شد . این آدم سر و لباس خیلی آزاده اعلای داشته

بخارایی بود.

پیدا شدن این آدم نو، خصوصا که سر و لباسش دارا بودن او رانشان میداد، طالبان دهیک را خیلی درتشویش انداخت. طلبگان قشاق می ترسیدند که این آدم بای بازیک دهیک را از میان زده می گیرد. حتی طلبگان دارای دهیک گیریشان معین شده هم از این آدم می ترسیدند، آنها احتمال جاری می کردند که "عجب نیست این آدم از ما بایتر باشد و نرخ دهیک را از ما زیادتر کرده گیرد و ما در سال آینده مانیم".

لیکن رفته رفته آن ترس و تشویش طالبان دهیک برهم خوردن گرفت، چونکه این آدم نه با قاری جماعه (سروصف) و نه با دیگر شریکان پیشتر دهیک گرفته علاقه ای نبست و حال آنکه طالبان دهیک با کدام راهی که دهیک می گرفته باشند، با این آدمان، خصوصا با قاری جماعه علاقه بستنشان لازم بود.

طالبان دهیک که همیشه در خانه ممیز را دیدبانی کرده، "که آمدن و که رفتن" را در نظرمی گرفتند و با این کار هم می خواستند که طالب گذرای دهیک بودنشان را به ممیز نشان دهند و هم پاره دهندگان را به دست درآرند، به پیش اعلم یگان بار درآمده برآمدن این آدم نورا خبرندادند. این هم یک دلیل علاوگی شد، برای برطرف شدن ترس و تشویش طالبان دهیک.

اما در روز امتحان گیری (به رویخط درآری) این آدم نودربین طالبان بیشمار دهیک و تماشا بینان پیدا شد. نمودار شدن او در آن روز هم سبب تشویش طالبان دهیک نشد، چونکه هر کس او را "تماشا بین" گمان کرد و او مانند طالبان دهیک "تقصیر، به من کتاب دهید، مرا آزموده بینید، اگر مجروح شوم (در امتحان افتم)، از طالعم می دانم" گویان فریاد هم نمی کرد.

اما وقتی کتاب دهی (امتحان) سر شد، اعلم از همه پیشتر او را جیغ زده کتاب داد و به چگونه خواندن او هیچ اهمیت نداده و لقمه های از طرف تماشا بینان و طالبان دهیک به او داده شده را ناشنیده و انموده او را به رویخط دهیک گیران درآورد.

او بعد از گرفتن دهیک هم عرف و عادت در این کار جاری بوده را نکرد، یعنی دسترخان مبارک بادی نکشاد، مبارک بادی گویان به کسی لب نانی هم نداد، به ممیز اعلم هم سرقند یک پودی آن طرف ایستد، آشی و نانی هم نبرد. خلاصه، چنانکه ناگهانی دهیک گرفتن او به نظر دهیک گیران، دهیک خوران، طالبان دهیک و طلبگان مدرسه عجیب می نمود، یگان عرف و رسم مراسم دهیک گیری را بجا نیاوردن او از وی هم عجیبت می نمود.

از بسکه او در میانه جماعه ما نو پیدا شده بوده با کسی علاقه و شناسایی نداشت "قاعده دانان" و "عرف و عادت نگهدارندگان" راهی نمی یافتند که زبان خود را دراز

کرده او را "توف ولعنت" و "سرزنش وطعنه" نمایند. فقط درغیب او در بین خود می‌گفتند که "قندشه خورد، همه را قایل ومات ومبهوت کرد". این باشد درحق او طعنه نبوده تحسین و آفرین گذرا بود.

آدم نو بعد از گذشتن موسم دهیک وخاموش گردیدن گفت و گذار این مراسم به ما، به گروه ما که ازیک چند نفر شریکان نزدیک فکرتشکیل یافته بود، بهانه‌ای یافته علاقه بسته، راه شناسایی وآشنایی کشاد. چنانکه ازشرح احوال شخصی او معلوم شد، اوقاری عباد نام داشته (این غیرآن قاری عباد است که در "جلادان بخارا" با عنوان شوره‌پشت دزد قید شده است)، حولیش درگذر تحت زندان بخارا بوده است، و به این مناسبت او را "قاری عباد تک زندانی" می‌گفته‌اند. برادر کلان او از عاملان زکات بوده است، اما این، به او علاقه نداشته است و اینچنین او از درباریان کلان همان زمان خواهرزاده رحمان قلی‌بی دادخواه اودیچی (وزیرتشریفات) بوده است، لیکن با وی هم علاقه نداشته است. به مناسبت قاری قرآن بودنش مقصوره درستی (وقف مخصوص قاریان) به دست درآورده با درآمد آن زندگانی می‌کرده است.

چون رفته‌رفته علاقه او با ما بسیار نزدیک شد، من از او برای دهیک‌گیری چند پول خرج کردنش را پرسیدم. او گفت:

— آدمان احمق برای دهیک‌گیری پول صرف می‌کنند، خدا را شکر من آنقدر ادراک دارم که خنده‌زار و ابلهی بودن برای یکصد و بیست تنگه بر باد دادن هزارها تنگه را بفهمم. — پس چگونه به طرز ناگهانی و اسرار انگیزانه دهیک را به دست درآوردید؟، باز پرسیدم.

— کلانان ومنصبداران زمان ما خواه از جمله سپاه باشند، خواه از طبقه علما "خر، گرگانند"، گفت او و این تعبیر سر بسته وعجیب خود را به طرز زیرین شرح داد — "یعنی در پیش امیر و درپیش آن کسانی که در منصب از خودشان بالانشین هستند، مانند خر بار بردار وآرام می‌باشند، اما به بالای زیرستان، به بالای کسانی که در عمل ومنصب آنها تابع آنها نیستند و به بالای اهالی عادی گرگ درنده وحشی‌اند" (من این مضمون را در رومان "علامان" کار فرموده‌ام).

او خاموش ماند و من پرسش خود را دوام دادم:

— این تعبیر شما برای کلانان زمان ما توصیف کوتاه بسیار پره است، که در زبان تاجیکی برای آنها از این بهتر، روشنتر وهمه‌فهم‌تر تعبیر یافتن ممکن نیست. آفرین اما برای ناگهانی دهیک گرفتن شما "خر، گرگان" بودن کلانان چه مناسبت دارد؟

— صبر کنید" گویان به جواب خود دوام کرد قاری عباد — "در مقابل خر، گرگان
 "روباهان" هم هستند که بی آنکه با آنها جنگ و جدالی کنند، راه با آنها مبارزه بردن را
 می دانند و من از جمله همان "روباهان" می باشم."
 — پس برای دهیک را به دست درآوردن چگونه روباه بازی را به کار بردید؟ — باز
 پرسیدم من که از آهسته آهسته و دانه دانه سخن رانی کردن او دلم تنگ شده بود.

— یک روز درس که اعلم در درس خانه بود و دید بانان دهیک طلب هم اطراف حولی
 او را خالی گذاشته همگی در گرد و پیش درس خانه دیدبانی می کردند، من یک سیدچه انگور
 حسینی را از بازار خریده گرفته برده به حولی او درآدمم و منتظر از درس خانه برگشتن او
 شده نشستم. او آمده به مهمانخانه اش درآمده جامه های کوچه پوشیش را گنده لباسهای روی
 خانگی پوشیده در جایش نشست. من هم در پیش درمیانه دهلیز و مهمانخانه رفتم سیدچه
 انگور در دست داشتم را نمایان کرده راست ایستادم، چون چشم او به من افتاد، تعظیم
 کتان سلام دادم. او با اشاره تکلیف کرد که به درون مهمانخانه درآیم. من درآمده به نزدیک
 او رفته زانو زان سیدچه انگور را با دودست آداب پیشش گذاشته از جایم خیزسته پشتناکی
 قدم زده در پایان تر خانه رفته دو زانو نشسته به کنار خود چشم دوختم.

— تو کیستی، چند روز است که در درس خانه ما می نمایی، اما که بودن تر نمی دانم"
 گفت او. من بی آنکه به او نگاه کنم نام خود و باشگاه خود را گفته، خواهرزاده رحمان قل
 بی دادخواه اودیچی بودم را علاوه نمودم. چون اعلم نام دادخواه را شنید، دقت او به
 من زیاده تر شده پرسید.

— در این نزدیکی ها اودیچی را دیدی؟

— پانزده روز از این پیش دیده بودم.

— مگر گرمینه رفته بودی؟

— نی، آنکس یکشبه از جناب عالی رخصت گرفته به چارباغ خود آمده بودند، از
 بسکه به خویشان خود پیشکی خبر داده بودند، ما رفته دیدیم. اما بنا بر ملا حظه های سپاهی
 گری (سیاسی) آمدنشان را به بیرونه ها نفهاندند و کسانی را هم که از آمدنشان خبردار
 شده آمده بودند به پیش خود ندرآوردند و ندیدند.

— خوب، از دربار جناب عالی چه ها حکایت کردند؟ — اعلم کنجکاوانه پرسید.

— بعضی گپهای مهم حکایت کردند، اما به هیچکس نگوی گفته تاکید نمودند.

کنجکاوی اعلم باز هم زیاده شده.

— مگر به من هم که استادت می باشم، نیز نگوی گفتند؟ — باز پرسید اعلم و بی اختیار

از جای نشستش لغزیده به طرف من پیشتر آمد.

— ذاتا شاگرد شدن من هم به جناب شما از همان گپ سر دولتی برآمد. گفتم من آتش گنجگاوای او را دامن زدن خواسته.

— پیشتر بیا. گفت او به من. من یک گز پیشتر رفتم.

— باز پیشتر، باز پیشتر "گویان آخر مرا به نزدیک خود برد و پرسید.

— در واقع تو چرا در آخر تحصیل آمده به من شاگرد شدی؟ "من به این سخن او

خندیدم.

— چرا می خندی؟ "گفت اعلم قدری سرخ شده. اما من نفهمیدم که این سرخ شوی

او از خجالت بود، یا از خشم و علاوه نمود "مگر من یگان سخن خنده آور گفتم؟"

— شما می خواهید که سر دولتی را از من به من نافهمانده دانسته گیرید. اما فاش

گردیدن این سر به من نی، از همه اول به جناب خودتان و بعد از آن به دادخواه ضررناک

است. گفتم من. اکنون اعلم سراسیمه گردیده سرکللاه خود را گم کرده دیوانه برین شده

بود و بی طاقتانه به گپ درآمد.

— مادامی که فاش گردیدن آن سر به خودم ضررناک بوده است، من چرا فاش کنم،

من حق استادی خود را به توشفیع آورده (واسطه کرده) می پرسم که آن سر را به من گوی و

من قول می دهم که به هیچ کس نگویم.

— مادام که شما حق استادی خود را به میان آوردید که در نزد من از همه پر قیمت تر

است و به بالای این قول دادید که به هیچکس نمی گوئید، من مجبورم که بر خلاف قول به

دادخواه داده ام، آن سر را به جنابشان عرض کنم. گفتم و دوام نمودم. "وقتی که من شبانه

در چارباغ خودشان با تعائیم ملاقات کردم، آن کس از من در کجاها خوانده گشتنم را پرسیدند.

من قاضی کلان و چند درسخانه دیگر را که در آنجاها می خواندم نام بردم، دادخواه باز

پرسیدند که. "مگر به ایشان اعلم تا حال شاگرد نشده ای؟". "نی"، گفتم من در جواب، آن

کس سر خود را افسوس خورانه به دو طرف جنبانده گفتند. "از فردا نمانده به ایشان اعلم

شاگرد شو و دامن آن کس را سر نده که بعد از سر قاضی بدرالدین قاضی کلان شونده همان کس

می باشند". من خاموش ماندم، اعلم در هیجان افتاد و بعد از قدری آرام گرفتن او از من پرسید.

— نپرسیدی که دادخواه این خبر خوش را به کدام دلیل از دهان بر آورده اند، آیا

در یگان وقت جناب عالی. مرحمت کرده اند؟

— پرسیدم، گفتم من و به تفصیل کردن درآمدم — "نظر به قول دادخواه"، گفتم

من — "به مناسبت پیر شدن قاضی بدرالدین، در دربار عالی بر بالای نامزد قاضی کلان آینده

گفت و گذار می رفته است. آستانه قل قوشبیگی قاضی بقاخان را بنابر سید و خود را اما مزاده

شیعه‌ها شمردنش طرفداری می‌کرده است. اما دادخواه و یک چند درباریان کلان بخارایی و قرشیگی طرف جناب شما بوده‌اند. دادخواه گفتند که: "آخر ما عبدالحفیظ بی‌اناق حاکم چار جوی، نظام‌الدین خواجه، حاکم ضیاء‌الدین، اولیاقل‌بیک حاکم کتاب و میرزا نصرالله حاکم شهرسبزبرین غلامان قدردان جنابعالی را به طرف خود کشیده غلبه کردیم و جنابعالی حضرتم قرار دادند که بعد از سر قاضی بدرالدین ایشان اعلم را قاضی کلان کنند. اما تاکید کردند که تا وفات قاضی بدرالدین این سر فاش نگردد".

قاری عباد گفت.

— با شنیدن این سخنها اعلم چنان درهیجان افتاد که دریک جا آرام ننشته نمی‌توانست و کف‌های دستانش را بریکدیگر سخت‌سخت می‌مالید و در وقت مالش دادن کفهایش به طرف راست و چپ خود پیچ و تاب می‌خورد و گاهی کفهای دستش را به سر سینه و دل خود مالش می‌داد و گاهی سر سینه و دل خود را زیر کرده می‌ایستاد، گویا که دلش از خانه‌اش برآمده رفتن می‌خواهد و او می‌خواهد نگاهدارد. من می‌ترسیدم که عجب نیست، از خرسندی شادی مرگ شود. عاقبت قدری آرام گرفت و از من پرسید.

— تو دهیک داری؟

— نی.

— من همین سال به تو دهیک می‌دهم.

— من امسال دهیک نمی‌گیرم. "گفتم با آهنگ قطعی لیکن آرامانه.

— چرا؟". با آهنگ تعجب پرسید اعلم.

— زیرا شما شاگردانی دارید که ۱۵ سال باز در پیش شما درس می‌خوانند و هنوز

دهیک نگرفته‌اند. اگر شما به من که شاگرد ۱۵ روزه‌ام دهیک دهید، گپ و حرف بسیاری می‌شود، هم به شما و هم به من ضرر می‌کند.

— جنابعالی که اختیاری دهیک را به دست من می‌دهند، من حق دارم که

به هیچ کدام شاگردانم نداده از آنها دهیک دهم و هیچ کس حق ندارد که کار مرا پرس و کاو و بازخواست کند، "گفت اعلم و علاوه نمود: "البته تو در روز دهیک دهی در اینجا حاضر باش، من به تو کتاب داده از امتحان گذرانیده حیلۀ شرعی را درست کرده به تو دهیک می‌دهم".

— نمی‌شود. "گفتم من و علاوه کردم — "من هدایه را هیچ نخوانده‌ام و از بسکه

امسال نیت دهیک‌گیری نداشتم، مانند طالبان دهیک اولهای فصلها و بابهای آن کتاب را هم تیار نکرده‌ام من بیهوده خود را در میان عامه مجروح کرده (غلطانده) رسوا نمی‌کنم، اگر سلامتی باشد، سال آینده یا دو سال بعد می‌گیرم".

— تومسلمان ساده بودی، من به تو کتاب می‌دهم و خود با مدرسانی که همان روز در پیش من در مجلس امتحان حاضر می‌شوند، صحبت سر می‌کنم، که می‌داند که تو کتاب خواندی، یا نخواندی، درست خواندی، یا غلط خواندی؟ درست است که تماشا بینان یا طالبان دهیک عجب نیست که "غلط خواند" گویان غوغا بردارند، اما سخن آنها اعتبار ندارد، زیرا آنها آدمان خالص نیستند، خالص نبودن طالبان دهیک معلوم است، تماشا بینان باشند، آنها هم یا به بعض طالبان دهیک طرفدارند، یا مقابل. بنا برین سخنهای در دوره کتاب خوانی فریاد کشندگان را در بازار تیز هم به یک پول سیاه هیچکس نمی‌گیرد.

قاری عباد گفت: "با ناز و استعنائی بسیاری اعلم را منتدار کرده آخر راضی شدم که روز کتاب دهی حاضر شوم و دهیک گیرم. به همین طریقه ناگهانی در چشم طالبان دهیک مانند بلای آسمانی حاضر شده دهیک را گرفتم.

قاری عباد در آخر سخن خود گفت:

— من می‌دانستم که شمایان چند نفر شاعران از هوشیارترین آدمان همین زمان می‌باشیتان. من می‌خواستم که با شمایان دوست نزدیک شوم و روباه بازیهای خود را نقل کنم و نشان دهم که شمایان دریگان گوشه دفتر شعرها تان نوشته مانیتان، تا از ما یادگاری ماند و برای آیندگان عبرت شود و همراه من به گور نرود، چونکه من این گپهای خود را به هیچ کس گفته نمی‌توانم، اگر این سرهای من فاش گردد، در زیر لگد و دندان "خر، گرگان" محو می‌شوم.

قاری عباد بعد از این مقدمه در همان مجلس وبعد از آن در مجلسهای دیگر درباره روباه وار مبارزه کردنش با "خر، گرگان" بسیار واقعهها نقل کرد. اما هیچکدام آنها قابل به عامه پیشکش کردن نبودند، چونکه همه آنها شخصی بوده همگی به منفعت خود "روباه بازی کننده" نتیجه می‌دادند. فقط همین قدر را اثبات می‌کردند که کلانان آن زمان مانند خر احمق باربردار و مانند گرگ درنده خونخوار بوده‌اند.

نقل نمودن تنها یک روباه بازیای که قاری عباد در وقت اشتراک کردنش در یک سیاحت ما کرد، مناسب دیده شد. هر چند نتیجه این واقعه نیز شخصی بوده به عامه دخل نداشته باشد هم برای اثبات تعبیر بالا، "خر، گرگان" بودن کلانان آن زمان و با آنها مبارزه کرده فائده برده توانستن "روباهاان" یک دلیل دیگر می‌شود.

هر چند واقعه دهیک گیری قاری آن تعبیر و توصیف را به خوبی اثبات می‌کرده باشد هم عجب نیست که بعض خوانندگان آن واقعه را تصادفی گمان کنند.

وقتی که در پهلوی وی واقعه زیرین که نویسنده این سطرها به چشم خود دیده است، آورده شود، مثال دو شده حرکتیر عمومی پیدا می‌کند.

سیاحت مخدومان ساخته

یک سال ما در اولهای ماه سننابر در صحرا سیاحت کردن خواستیم. مقصد اولی از این سیاحت هوای تازه‌گیری، خربزه و انگور خوری بود که در صحرا فراوان بود. در این ضمن دیدن دیههء سغد که حولی بابای پدري خويشاوندان احمددانش در آن دیهه واقع است و دیدن دیههء کاتیان که باشگاه سازندگان و خويشاوندان قاضي قربان خان فطرت می باشد، هم در آنجا احمددانش در اثنای سیاحت‌های صحرائش هر سال رفته روزی چند می ایستاد، در مقصد ما داخل بودند.

موافق این مقصدها راه گردش سیاحت ما از بخارا، وایکند، دیههء سغد، کاتیان و از آنجا غجدوان و دیههء خويشاوندان من، بعد از آن وغانزه و بخارا بود.

رفیقان سیاحت ما میرزا عبدالواحد، حامد خواجه، مهري، میرزا عبدالقادر بیتل، از علاقمندان حامد خواجه، قاری سعدالله نام کسی و من بودیم.

از کجا باشد نیت سیاحت صحرا داشتن ما را قاری عباد تک زندانی شنیده پیش ما آمد و همراه خودش را التماس کرد:

— ضررم به شمايان نمی رسد، خرج را برابر دیگران می دهم، عجب نیست که در تشکیل کردن تماشاهای به شماها فائده ام رسد"، گفت.

ما قبول کردیم، به همین طریقه رفیقان سیاحت ما شش نفر شدند. برای سواری ما یک فایتون کلان دواسپه کرا کردیم، قاری عباد برای خود یک اسپ یافته آمد. اول پگاه از دروازه امام شهر بخارا برآمده راست به طرف وایکند رفتیم. در دو کیلومتر از وایکند به طرف شهر، در رفتن در طرف دست چپ راه کلان و کنارتر از آن، دیهه‌ای هست که وی را کافر بایط می نامند و در آنجا یک آشنایمان باغی داشت که منزل یکم را در آن باغ کردیم. (این دیهه و ارباب آن در باب "دعای نجات" ... رومان "داخونده" تصویر یافته است).

بعد از در آن باغ شست و شو کرده، چیزهای بر زیاد سفری را گذاشتن، به تماشای مرکز ریان وایکند رفتیم. در مابین مرکز آن ریان جوی کلانی هست که از شرق به غرب روان است و راه کلان وایکند و دیههء سغد و شافرکام آن جوی را بریده می گذرد.

در گذرگاه راه بر روی جوی پلی کشیده شده است. در آن طرف پل، در کنار شمالی جوی سماورخانه خوشبنا، خوش هوا و خوش پلاسی بود که هیچگاه از جای نو شان خالی نمی ماند. ما هم در آن سماورخانه در کنار جوی بر روی گلیم سرخ قرشیکی نشسته چای نوشی سر کردیم.

در طرف جنوب جوی، در کنار راه کلان وپل، دروازهء میرشبخانه ریان کشاده می

شد که در روبروی سماورخانه واقع بوده میانه این دو بنا را تنها همان جوی کلان جدا می کرد.

در مجلس چای نوشی بیشترین گفت و گذار ما بر بالای خصوصیت آن ریان می رفت و کم کم سخن بر بالای اهل صنعت آن ریان رسید که بعد از غجدوان، بلکه برابر غجدوان ولایت بخارا را از اهل صنعت آن ریان تأمین می کرد. در اثنای این باب صحبت گپ درباره اسکندرنام جوان خوش آواز و سرودخوان آن ریان کشاده شد که در همان وقت ها در "هفت تومن بخارا" ^{*} شهرت عظیم پیدا کرده نام برآورده بود.

درجه مهارت اسکندر راحکایت زیرین بخوبی نشان می دهد: از روی عادت آنوقت در چوکی (بزم عمومی) سرودخوانان را به درجه آواز و مهارتشان نگاه کرده دودوپهلوی هم جفت می گذاشتند که درش مقام خوانی در "اوج و عکس" به همدیگر یاری داده به پره و بی نقصان سروده شدن هوای سروده شونده سبب گردند.

در همان وقت ها در ریان غجدوان ایرکش نام جوان سرودخوانی شهرت پیدا کرده بود. او در وقت سرودخوانی گویا از تأثیر آواز خود خودش مست شده باشد اوضاعش از حالت طبیعی اش دیگر گونی پیدامی کرد، بنابراین عامه تماشا بینان به او "شیدایی" لقب داده بودند (درجه مهارت او از همین هم معلوم است که در زمان ساویتی مانند باباقل فیض اللمیف چندین شاگردان پرهیز رساند و بنابراین او را اُستا ایرکش می گفتند).

ایرکش به بالای مهارت معنوی و صنعتکاریش قیافه زیبا هم داشت که همه اعضای بدنش با هم متناسب و شینم افتاده بودند، اما اسکندر سیاه چهره، بیخ بینی و زیر چشمانش چقرور فرورفته، پیشانه اش دونک و منتهش بلند برداشته شده می ایستاد، قدش پست بوده پشت شانهاش غری داشت که او را "کوزه پشت" می گفتند.

در یک چوکی سیر شیربُدن که من با حیرت حاضر بودیم و بزم عمومی را راست ایستاده در قطار عامه مردم تماشا می کردیم، سردار سازنده ها، غالب، ایرکش را آورده در پهلوی اسکندر گذاشت که هر دو جور کرده خوانند (هرچند ایرکش خوش آواز همان زمان باشد هم به اسکندر نمی رسید). اسکندر این شریک را به هم آوازی قبول نکرد.

— آواز وی در اوج های زور کوتاهی کرده سبب ویران شدن مقام میشود، گفت — اگر به من هم آواز موافق یافت نشود، بهتر آن است که تنها خوانم و اوج و عکس را تنها گیرم، تا که مقام ویران نشود.

* هفت تومن بخارا، در آن وقت ها ولایت بخارا نه تومن — ریان — داشته باشد هم، موافق تقسیمات قدیمی "هفت تومن" می گفتند و مقصد از این تعبیر "همجا" گفتن بود.

این اعتراض اسکندر از طرف غالب قبول یافت و حیرت در بدیهه بیت زیرین را گفت که بعد از آن این بیت را در یک غزل هزل آمیزی که درباره بزم گفت درآورد.

آن بیت در بدیهه گفته حیرت این است :

چون نسازی زشفت بودن ایرگش نازی؟

تو که اسکندر بد روی خوش آواز شوی .

(مصرع دوم این بیت مثال آن است که گاها در زبان تاجیکی آهنگ آواز یک معنی پره با لفظ ادا کرده نشده را افاده می کند و در اینجا فقط مدنیت نطق به افاده مرام شاعر خدمت می نماید) .

در مجلس چای نوشی ما وقتی که توصیف اسکندر سرودخوان می گذشت ، یکی از رفیقان با آهنگ آرزو :

— کرای سیاحت وایکند کردن آدم بزم اسکندر را تماشا کند" ، گفت .

— اگرخواسته باشی تان تماشا کردن بزم اسکندر کار دشوار نیست" ، گفت قاری عباد .

— چه نوع کار دشوار نیست؟ دسته اسکندر برای یکشنبه بزم پنجصد تنگه پیشکی می گیرد . بسیار کم رود ، در ضیافت بزم و دیگر خراجات هایش هم صد تنگه صرف می شود . ششصد تنگه را هرشش نفر ما در شش سال هم از خرج ضروریمان زیادتیی کنانده نمی توانیم که به بزم صرف کنیم" ، گفت یک رفیق دیگر .

— اگر شما یان حقیقتاً طالب بزم اسکندر باشی تان این کار را بی یک پُل خرج کردن سرانجام دادن ممکن است" ، گفته دعوای خود را تکرار کرد قاری عباد .

— چگونه ممکن است؟" گفت یک رفیقمان — "آخراینجا شهر بخارا نیست که باشنیدن آواز دائره "دائره خبر" شده بزم رویم . در صحرا به بزم کسی بی دعوت مخصوص رفتن از کلانترین عیبها به شمار می رود .

— من باز تکرار می کنم که" ، گفت قاری عباد — "اگر شما یان درحقیقت طالب بزم باشی تان ، من بزم اسکندر را در همان باغی که ما منزل کردیم ، بی یک پول خرج تنها برای خودمان به طرز خاصی برپا می کنم" .

البته همه رفیقان به بزم اسکندر طالب بودن خود را با یک زبان بیان کردند و قاری عباد هم برای تشکیل کردن این کار همان زمان از جایش خیست و ، "تا برگشته آمدن من همه تان از اینجا نجنبیتان" گفت و رفت .

قاری عباد از پل جوی گذشته راست به میرشبخانه در آمد و بعد از نیم ساعت از آنجا برآمده آمده در پیش ما نشست و گفت :

— کار شد ، اما همه شما یان به خود وضعیت ساخته داده خود را کلان و کلان زاده

نشان دهیتان، لب هیچکس باید به خنده نرود، با یکدیگر هم با احترام ریاکارانه حرف زده معامله کنیتان...

من سخن او را بریده پرسیدم:

— آخر چه کار کردید و نتیجه چه شد؟ دل همه ما برای جواب این سؤالها می‌طپد.

شما این تعلیمات تکبر فروشی را به یک سو گذارید که این کارها به ما هیچ نمی‌چسبد.

— حالا وقت شرح دادن چگونگی رفت کار نیست، حالا باید همه دقت‌ها به همین

کشیده شود که نتیجه مطلوب دادن کار من به همین ساخته‌کاری شما وابسته است؛ خواه به شما یا چسبد و خواه نجسبد، باید برای ۵ دقیقه خود را کلان سازیتان و من خدمتگار فرمان بردار شما می‌شوم. لیکن تا رسیدن وقت ادای این وظیفه یعنی ادای وظیفه کلان‌گیری از طرف شما و وظیفه خدمتکاری از طرف من، باید همه‌تان به گفته من گوش داده به من اطاعت کنیتان.

رفیقان اطاعت کردن را قبول نمودند، قاری عباد فرمود که هر کس شانه داشته باشد با شانه خود، و گرنه با شانه او ریش و موی لب خود را هموار و تار تار شانه کند. این فرمان در زیر خنده و بازی ادا یافت. او گریبان جامه‌های همه را هموار و کمرچه‌هاشان را کلان و ارانه بست. بعد از آن از جای خسته با عمل خود رفتار کلان‌گیرانه و به سلام دادگان چگونه معامله کردن کلانان را نشان داد و بعد از آن رفیقان را یک یک از جا خیزانده مشق کنانده دید و خطاهاشان را اصلاح کرد.

ما می‌خندیدیم و آوازشین می‌شد و خنده کردگان را جدیانه آگاه و تنبیه می‌کرد. من که رفتار و کردار کلان‌گیرانه را در "پروردگار خواجه" بسیار دیده بودم زود آموختم و اینچنین مرا خصلتی است که در هر گونه کارها و سخنهای خنده‌آور می‌توانم خود را از خنده بازدارم و به خود وضعیت جدی دهم. این خصلتم هم در بازی کردن آن رول به من یاری داد.

من با این کار خود از قاری عباد سزاوار تحسین و آفرین گردیدم. او با نمونه من دیگران را هم کم و بیش به ساخته‌کاری آموخت و ترتیب حرکت ما رامعین کرد. میرقادر بی‌تل که قد بلند، چهره سیاه‌تاب و جامه آزاده‌ای در برداشت و هم بز ریش بود، باید از همه پیشتر قدم می‌زد و در پهلوی او حامد خواجه مهری که جوان خوش‌رویی آزاده بود، لیکن یک قدم پست‌تر از او همراه می‌رفت. در صف دوم میرزا عبدالواحد باید می‌رفت که سر و لباس درست داشت و در پهلوی او من، لیکن یک قدم پست‌تر از او قدم می‌زدم، قاری سعدالله کمپلی در بغل از همه پست‌تر مانند خدمتگاران باید روان می‌شد.

بعد از به انجام رسیدن همه این کارها قاری عباد مرد میان‌سالی را که در پیش

دروازه میرشب خانه راست می ایستاد، به ما نشان داده:

— این میرشب همین ریان است، دقت کنی تا به یگان آدم دیگر اشتباه نکنی تا " گفت.

ما به اوبا دقت چشم دوختیم. او آدم میانه قد ریش کلان بود که در بعضی جاهای ریش تارهای سفید و نیم سفید می نمودند، سله و جامه او سپاهی گرانه بوده دو دستش را به پیش بالای هم گذاشته به راه کلان نگران شده می ایستاد. او گاه دستانش را از وضعیت احترام کشاده به سرش برده این طرف و آن طرف سله شلخی بسته شده اش را دست دست کرده می دید که مبادا یگان طرفش کج شده باشد، و از کیسه جامه ته پوشیش دسترومالش را برآورده چشمانش را پاک می کرد و باز دست بسته به راه نگران می شد.

— اکنون وقت ادای وظیفه ها رسید"، گفت قاری عباد - "خوش بختی ما در اینست که چشمان او آبرو بوده از نزدیک هم قیافه آدمان را فرق کرده نمی تواند. بنابراین او از من التماس کرد که در پهلوی استاد شمایان را یگان یگان با "عنوان هاتان" به او نشان داده شناسانم، تا که وی به طرز سزاوار عرض احترام و سلام کرده تواند".

قاری عباد به پیش میرشب رفتن خواسته به ما تأکید کرد که هر کدامان به تعظیم و سلام و اعظمت و کلانی را از دست نداده با گوشه چشم به او نگاهی کنیم و با سرجنبانی سستی به سلامش جواب دهیم.

— زنهار، به صد زنهار نخدمتتان که مبادا او پی برده می کار من نمایان شود. من که به پهلوی او رسیده راست ایستادم شمایان نیز روان شوی تا "، گویان از ما جدا شده به پیش میرشب رفت و ما هم به راه درآمده رول کلانی را به قدر امکان بازیدیم.

در حقیقت در آن حالت احوال میرشب خیلی خنده آور بود، او مجبور بود که دست پیش گرفته به ما تعظیم کند و اینچنین مجبور بود که به دستانش رومالچه گرفته آب چشمانش را پاک کند، تا که ما را درست دیده شناخته تواند، بنابراین او سراسیمه شده گاه دست به سر سینه و گاه به چشم می برد و هم برای فروگذار نکردن تعظیم خم و راست می شد و به هر طرف پیچ و تاب می خورد و در عین زمان برای شنیدن که بودن و چه بودن هر کدامان به قاری عباد گوش می داد.

هر چه باشد، ما بی خطر از آن رهگذر گذشتیم و بعد از ده دوازده قدم دورتر رفتن خودداری را از دست داده بی اختیار همه مان یکباره و با آواز بلند قهقهه زنان خندیدیم و دکانداران سربازار و ابکند به این خنده بی سبب و بی محل ما حیران حیران و تعجب کنان نگاه می کردند، اما قاری عباد از دنبال رسیده آمده ما را از خنده باز داشت و سواری های خود را سوار شده راه دیهه کافررباط را که باشگاه ما بود، پیش گرفتیم.

قاری عباد در راه هم سَر کارهای خود را نکشاد.

— ازجایی خللی رسیده کارم ویران شود در میانه شمایان مسخره و خنده زار شده می مانم، گفت — هرگاه که کارم با کامیابی تمام شود بعد از آن می گویم.

ما به منزل خود رسیدیم. در آنجا ما را اسکندر سرودخوان، چاردا اثره دست زبردست با کریمچه، طنابوری و ابکندی، یک گروه پره سازندگان پیشواز گرفتند. از بین آنها تنها کریمچه قریب همه ما را می شناخت، چونکه در بزم های درون شهر هم او اشتراک می کرد. اما قاری عباد زود او را به گوشه ای کشیده تأکید نمود که سر را نکشاید.

ما این گروه مهمانان را دیده از بین خود پول جمع کرده به صاحب باغ دادیم که از بازار و ابکند گوشت و برنج به همه کفایه کننده آورده آش تیار کند. اما او:

— حاجت نیست، گفت — وقتی که سازندگان آمدند، از دنبال آنها کس ناشناسی دو چشم یک خورجین کلان را از مصالح آش پلو پر کرده با ده دانه کلچه شیرمال دو ته چار یک (یک کیلاگی) دوبیزه (آردش دوبار بیخته شده) آورده داد و که فرستادش را نگفت. فقط همین قدر گفت که "این برای ضیافت مهمانان شهری است".

ما مصالح آش را از نظر گذرانیدیم که به یک خانه مهمان می رسد، بنابراین صاحب باغ را فرمودیم که همسایگانش را به بزم خبر کند، اگر خانه از آدم پر شود، بزم گرم می شود، آش باشد به همه کفایه می کند.

خلاصه آن شب یک بزم خاصگی شد که با تعبیر عامه آن زمان به "بزم جمشیدی" نامیدن سزاوار است. در آخر بزم اسکندر گفت:

— من در عمر خود اینقدر خوب و اینقدر بشوق نخونده بودم، مگر در بین شمایان جادوگری هست که مرا تسخیر کرد. عجابت در این است که من که قریب از اول شب تا حال دم نگرفته خواندم، با همه این هیچ مانده نشدم، به گلو و ششم هیچ زور نیامد.

— اینها همه از شرافت قدم مخدومان بخارایی قاضی کلان زادگان، گفت کریمچه طنابوری بعد از به طرف ما یک چشمک معنی دار زدن، "طنبور مرا نمی گویند؟ امشب قیامت کرد، ناخنک من پیش از این تار طنبور را می نواخته باشد، امشب گپ زناند، هر غزلی را که تو می خواندی، به اسکندر خطاب کرده — ناخنک با زبان تار طنبور سخنان آن غزل را برا برا تکرار می کنانید".

— در هر حال همه ما از حد زیاد خرسند شدیم و از همه شمایان منتدار می باشیم. از گروه این هنرمندان دائره دستان را فراموش کردن درست نیست، اینها آن هنرمندانی می باشند که خواجه حافظ در شأن خروشی دائره اینها بیت زیرین را گفته اند:

شنیدم که گر غم رساند گزند
خروشیدن دف بود سودمند.

ما در وقت گسیل کردن سازندگان از بین خود اندک پول غون داشته به آنها تقدیم کردیم، نگرفتند.

— اگرما پول گیریم میرشب ما را ناکشته نمی ماند " گفتند. در یک جای خلوت آن مبلغ را به کریمچه طنبوری دادن خواستیم که او سر ما را می دانست. او هم رد کرد.

— گیرید شما آدمان عیال مند می باشید، دهان یک خانواده در نتیجه جنبیدن دست شما می جنبد "، گفتم من — "اگر شما طنبور نواخته مزد نگیرید، شکم آنها طنبور نوازی سر می کند ".

— خاطر جمع باشید که مزد خدمت ما پیشکی مقرر شد "، گفت کریمچه — "وقتی که میرشب ما را جمع کرده اینجا فرستادن خواست، تاکید کرد که ما از مهمانان چیزی نگیریم. من از او پرسیدم، پس حق خدمت ما را که می دهد؟ او گفت. در دو بزم آینده من از شما یان پنج یک نمی گیرم، هرچه افتد بین خود تقسیم کنی. من شوخی آمیزانه گفتم. میرشب بیک، اگر شما به سراین وعده تان نایستید، من دریگان وقت به شهر رفتنم به پسر قاضی کلان در آمده می گویم. میرشب ما را در بزم شما مفت کار فرمود. میرشب این شوخی مرا جدی فهمیده گفت "کریمچه زنهار این کار رانکنی، که من رسوای شوم، اگر از سه بزم پنج یک ندهیتان هم من راضی، اما در جایی از این وجه لب نکشاییتان ".

بعد از رفتن سازندگان ما به گردقاری عباد غون شده از وی نقل کارنامه گردگیش را پرسیدیم. نظربه نقل او وقتی که به پیش میرشب در آمده است، او در پیشگاه خانه بر روی گورپه ها می نشسته است و با رومالچه چشمانش را پاک می کرده است.

قاری به او سلام داده از وی پایین تر بر روی گورپه چه ای که در پیش دیوار خانه پهن کرده شده بوده است، نشسته است، قاری عباد می گوید.

— میرشب از من "چه خدمت؟" گفته پرسید. من گفتم "ما سه چار نفر ملا بچگان به سیاحت صحرا برآمدم. در اینجا شریگان آرزو کردند که بزم اسکندر را تماشا کنند. من به پیش شما برای خط و رخصت درآمدم ".

— اسکندر بیمار سخت است، گفت میرشب، سه روز است که از جایش خیزسته نمیتواند. اگر سلامتی یابد هم به این نزدیکیها به شما یان نمی رسد، چونکه غالب از چند جای ششصد تنگی، هفتصد تنگی پول گرفته است و اول به همان جاها می فرستاند. میرشب قدری سکوت کرده ایستاده علاوه نمود. "شمایان که ملا بچه هستی تان، من غالب را راضی می کنم که برای شما یان به پنجصد تنگه فرستاند به شرطی پول را پیشکی دهیتان ".

قاری عباد می گوید.

— من گویا که یگان دهن گپ میرشب را نشنیده باشم به زمین نگاه کرده نشستم، خاموشی من دراز کشید، آخر دل میرشب تنگ شده باز به گپ درآمد.
— چه گفتید داملا، هه، یا نی؟

— من باز چیزی نگفته خاموشی خود را دوام دادم. شاید برای یگان بهانه یافته مرا از پیش خود رد کردن باشد، میرشب از من با آهنگ میرشبانۀ قطعی پرسید. "خود شما که می‌باشید، در بخارا چه کاری کنید؟" من هم با آهنگ قطعی. "چنانکه به شما گفته بودم. من ملاچه می‌باشم، نام قاری عباد، حولیم در تنگ زندان، خودم خواهرزاده، رحمان قل‌بی دادخواه اودیچی می‌باشم.
قاری عباد می‌گوید.

— چون میرشب نام دادخواه و خواهرزاده‌اش را شنید، از شست اولیش فر آمده سست شد و آب چشمانش را پاک کرده وبا دقت به من تگریسته بی‌اختیار. "هه،" گفت و علاوه نمود. "همراهاتان که‌ها می‌باشند؟"
"که‌ها بودن همراهایم را گفتن قدری دشواری سپاهی‌گری (سیاسی) دارد"، گفتم من و علاوه نمودم، "لیکن از آنجا که شما غلام نمک‌خورده، جناب‌عالی و میرشب یک تومن می‌باشید، من گمان می‌کنم که به شما گفتن بی‌ضرر است، چونکه شما سر ارکان دولت عالی را نگاه داشته می‌توانید".
قاری عباد می‌گوید.

— چون میرشب این سخنان را شنید، قدری در اضطراب افتاده از جای نشستش غیژیده به من نزدیکتر شده چشمانش را خوب پاک کرده گویا که سخنان مرا با چشمان نیم کورش می‌شنیده باشد، به من با دقت نگاه کرده. "گوشم به شماست" گفت.
— اینها پسر، نبیره، داماد و خواهرزادگان ایشان قاضی کلان قاضی بدرالدین می‌باشند" گفتم. — "و من خدمتگار آنها هستم...".
قاری عباد می‌گوید.

— با شنیدن این معلومات میرشب سراسیمه‌وار از جایش خسته‌خیسته پیش من آمده از بازوهایم گرفته زور کرد که مرا به جای خود گذرانیده شناند و خود در پایین نشیند. چون من این کار را قبول نکردم، یک کورپه‌چه را از کورپه‌چه‌های قبت به قبت نشستگاه خودش به روی من کشیده به روی وی ولی قدری از من پایین‌تر نشست و چشمانش را پاک کرده ایستاده

* قاضی بدرالدین قاضی کلان در بین حکومتداران بخارا آنقدر نفوذ و اعتبار داشت که امیر هیچ‌یک سپاه و ملا را بی‌مشورت وی به‌کاری منصوب نمی‌کرد و قوشیکی که سر وزیر است، بی‌رخصت او کاری کردن نمی‌توانست.

به طرف دهلیز نگاه کرده، به محرمش فرمود که دسترخوان بیارد و حلوای راحت الحلقوم آوردن را از یادش نبرد، هم غالب را گوید که پیش او درآید و خودش چشمانش را پاک کرده تبسم کنان به من نگریست. من سخنان ناتمام مانده خود را پره کردن خواسته به او گفتم.

— چون مخدوم جانها در شهر ذق شدند و سیاحت صحرا کردن خواستند، ایشان کلان به همین شرط رخصت دادند که نام و نسبت خود را به هیچکس نگویند و جامه‌های عادی پوشیده برآیند، در تومن‌ها در خانه‌های حکومت‌داران مهمان نشوند.

قاری عباد می‌گوید.

— محرم دسترخوان آورد و غالب هم درآمده دست پیش گرفته به میرشب چشم دوخته منتظر شنیدن فرمان شده ایستاد. میرشب به او گفت.

— من به جناب مهمان "اسکندر بیمار است" گفته بودم، لیکن او را هیچ بلا نمی‌زند زود گس فرستاید که با دایره دستانش در میرشب‌خانه حاضر شود. غالب "خوش تقصیر" گویان برآمده رفت و میرشب چشمانش را پاک کرده به من دوخته ایستاد. او چنان می‌نمود که سخنی دارد، اما به گفتن وی جسارت نمی‌کند، یا اینکه ملاحظه می‌کند. بنا برین من از او پرسیدم.

— مگر چیزی گفتن می‌خواهید؟

— یک عرض داشتم.

بنیاد اندیشه

— مرحمت کنید.

— اگر ممکن باشد بزم را در همین جا، در میرشب‌خانه برپا کنیم. گفت او. من گفتم.

— این، هیچ ممکن نیست، حاضر به شما معلوم کردم که ایشان کلان به حاکم خانه‌ها

مهمان شدن را منع کرده‌اند.

میرشب باز به گپ درآمد.

— اینطور باشد، چه می‌شود که بی‌معلوم کردن که بودن آنها یک سر قدم به این

کلبه فقیرانه درآورده "آب طهارت دهم" (ضیافت گنم).

قاری عباد می‌گوید.

— دیدم که از دست این "شله" به آسانی خلاص شدن ممکن نیست، با آهنگ قطعی

گفتم.

— سخن را دراز نکنید، چندبار به شما گفتم که به خانه حکومت‌داران مهمان شدن

آنها ممکن نیست. بزم را هم بی‌مصلحت آنها برای خرسند کردنشان خودم فکر کرده بودم.

حاضر می‌خواهم که از بهر تماشای بزم هم گذرم.

— اگر از بهر بزم گذرید، مرا گشته از خانه من برآمده روید. گفت میرشب با آهنگ

مایوسانه و علاوه نمود. "کلام شریف (قرآن) را به شما که قاری می‌باشید واسطه کرده می‌پرسم که من غریب را از شرف دولتی که ناگهانی به سرم آمده است، محروم نکنید."

— خوب، به خاطر شما بزم را قبول می‌کنم. "گفتم من. او به این سخن من اظهار منتداری کرد، اما این وعده گرم من دیک طمع او را باز به جوش آورده به التماس درآمد. "چه می‌شود که" گفت او، "از دور هم باشد، یک سلام داده جمال جهان‌آرای مخدوم جانها را بینم."

— این ممکن، "گفتم من به او. "حاضر آنها در سر مزار میرخرد و میرکلان مشغول زیارت می‌باشند. من رفته آنها را از آنجا گرفته آورده از همین کوچه در میرشبخانه گذرانیده به دیهه کافررباط که باشگاهشان می‌باشد می‌برم. شما می‌تواند که بعد از ۱۵ دقیقه برآمده به پیش در دروازه میرشب‌خانه ایستید و در وقت از اینجا گذشتن آنها سلام دهید و عرض احترام نمایید."

قاری عباد می‌گوید.

— میرشب به مقابل این "مرحمت" من از جایش خسته به جای منتداری به من تعظیم کرد و بعد از آن به جایش نشسته باز به گپ درآمد. "اگر ملال نرسد، باز یک التماس دیگر دارم" گفت او. "مرحمت کنید" گفتم من. او گفت.

— این چشمان از کار برآمده من از دور در راه از شتر تا خر و از مخدوم جانها تا دهقانان راه‌گذر فرق کرده نمی‌تواند، چه می‌شود که در وقت گذرای راه بودن آنها شما پیشتر آمده به پهلوی من ایستید و هر کدام آنها را به من نشان داده و به حضرت جناب قاضی القضاات چه مناسبت داشت نشان را فهمانده مرا یکبار دیگر از خود منتدار کنید؟

قاری عباد در آخر سخنش گفت.

— من این التماس میرشب را قبول کرده از دست او خلاص شده برآمده به سماورخانه پیش شمایان رفتم.

نظریه قول قاری عباد میرقادر رول پسر خرد قاضی کلان را، حامد خواجهرول نبیره‌اش را، میرزا عبدالواحد رول دامادش را و من رول خواهرزاده‌اش را بازی کرده بوده‌ایم.

بیشترین رفیقان، غیر از من که واقعه دهیک‌گیری قاری عباد را می‌دانستم، این سخنان او را باور نکردند و از بین آنها میرقادر بیتل که از پورکی گوئیش به دیوانگی نام برآورده بود، به قاری گفت.

— همه این سخنانتان دروغ است، شما از تغائیتان دادخواه، یا از یگان اهل دربار که به همه آن گونه آدمان آشنا می‌باشید، به نام میرشب مکتوب گرفته آورده‌اید که بزم کرده ضیافت نماید. میرشب به حرمت آن مکتوب این قدر کار را کرده است. اکنون شما همه این

کارها را به هنر خود نسبت می‌دهید .

یک عادت قاری‌عباد این بود که به هیچ‌گونه معامله و سخن سخت ظاهراً آتشین نمی‌شد و خشمگین نمی‌گردید ، اما کوشش می‌کرد که با کار خود نادرست بودن آن‌گونه معامله و سخن سخت را اثبات نماید . در جواب میرقادرمخدوم هم موافق همین عادت خود گفت :
 - شما ، مخدوم ، حق دارید که همینطور فکر کنید و دیگران هم باید همینطور فکر می‌کرده باشند . اما اگر راست آید در همین سیر و سفرمان و اگر در این سیاحت میسر نشود ، دریگان مورد دیگر من در پیش نظر شما و دیگران راست بودن گپهای خودم را اثبات خواهم کرد .

ما اول به سفد رفته حولی خویشاوندان احمد دانش را دیده ، از آنجا به دیهه کاتیان رفته در حولی خویشاوندان قاضی قربان خان که به حامدخواجه هم از طرف مادرش خویشی داشتند ، یک شب ایستاده از آنجا به تومن غجدوان رفتیم . در مرکز غجدوان درخانه کاتب قاضی که با ما شناس بود ، منزل گزیده چیزهای برزیادمان را گذاشته به سر رسته و بازار آنجا برآمدیم .

دراثنای سیر و گشت قاری‌عباد ما را از چارسوی غجدوان از کنار بازار برنج آن زمان به طرف غرب راهبری کرد . در آنجا در روبروی کپان برنج در طرف شمال شاخاب رود پیرمست سماورخانه‌ای بود . آن سماورخانه آنقدر آباد و خوش هوا نباشد هم ، قاری‌عباد التماس کرد که در آنجا نشسته یک چای نیک جای نوشیم .

ما سخن او را نشکسته در آن سماورخانه برای چای نوشی نشستیم . در پهلوی طرف غرب کپان برنج دروازه میرشبخانه غجدوان کشاده می‌شد . در گوشه کپان برنج در کنار راه کلان بر بالای یک کت چوبین وسیع بر روی کورپه‌چهای یک پیرمرد تخمیناً هفتاد ساله نشسته چای می‌نوشید .

قاری‌عباد آن پیرمرد را به ما نشان داده پرسید :

- مگر می‌دانیتان که آن موی سفید کیست ؟

هیچکدام ما که او را نمی‌شناختیم ، همه جواب سلبی دادند .

- او میرشبخ غجدوان است " گفت قاری‌عباد ، " من او را در اینجا دیده شما را زور کرده در این سماورخانه شنادم ، تا که هنر خود را در پیش نظر شما رفیقان عزیز ناباور به طرز انکار کرده ناشدنی نشان دهم . من میروم پیش میرشبخ ، شما یان چشم ناکنده معامله مرا با او در زیر نظر گیریتان . خوب دقت کنیتان که من چشم شما یان را خطا خورانده به او مکتوب التماسی داده نمانم " (این سخن قاری به میرقادرمخدوم کنایه بود) .

قاری عباد پیش میرشب رفت ما هم به آن طرف چشم دوختیم، قاری عباد به میرشب سلام داده در پیش کت در زمین کشاده بر روی خاک زانو زده نشست و به میرشب گپ سر کرد. اما نمی شنیدیم که اوبه وی چه می گفت. هرچه باشد بعد از ۱۵ دقیقه میرشب کهنسال سراسیمه وار از کت فرآمد و قاری عباد را به کت برآورده به جای خود شناخت و یکی از آدما خود را با اشارت پیش خود دعوت کرده به او چیزی گفت. او دوان به میرشخانه درآمده رفت و خود میرشب در پیش کت در جای اولی قاری عباد بر روی خاک نشسته چای کشیده به او داد.

در همین وقت سواری از میرشخانه برآمد. میرشب آن سوار را پیش خود خوانده به او چیزی گفت سوار با اشارت اطاعت سرجنانده اسپ خود را به طرف غرب درتازاند. بعد از تمام شدن چای قاری عباد از کت فرآمده به طرف ما آمدن خواست. موی سفید او را تا کنار راه کلان گسیل کرده به پشت او تعظیم کنان نگاه کرده ماند. قاری عباد پیش ما آمده معامله خود را با میرشب غجدوان نقل کرد که عیناً مانند معامله او با میرشب و ابکند بود. قاری عباد گفت:

— من برای به شمایان نشان دادن تکلیف میرشب را قبول کرده به جای او به کت برآمده نشستم. و گرنه در این گونه موردها عظمت را با خاکساری آمیخته "فروختن"، درکار است؛ خصوصاً که میرشب کهنسال است این کار من هیچ درست نبود. باید خاکساری کرده تکلیف او را قبول نمی کردم.

نظر به قول قاری عباد سواری که از میرشخانه برآمده به طرف غرب اسپ دوانده رفت، از پی سازندگان مطلوب قاری عباد رفته بوده است که آنها همان روز به تومن شافرکام در دیهه خواجه عارف به طوی یک بای رفته بوده اند.

ما از سماورخانه خسته همه جای بازار غجدوان را گردش کرده بیگاهانی به منزل آمدیم. میرزا (کاتب) از کار آمده برای ما روی صفا را می آراست. قاری عباد به او گفت

— میرزا مهمانخانه را برای بزم آراسته دو منقل آتش هم تیار کنانده مانید. — بزم فردا شب می شود، گفت میرزا — اینجا سازندگان سزاوار تماشا دسته عبد القادر است، من از نام قاضی خط کرده همان دسته را طلب کرده به میرشب فرستاده بودم. میرشب گفته است: آن دسته امشب به شافرکام رفت، فردا شب می دهم. قاری عباد گفت

— شما سخن میرشب را باور نکنید، سخن مرا باور کنید که همان دسته همین شب

به حولی شما می‌آید .

میرزا و قاری عباد به همین طریقه در مناقشه بودند که دسته از شافرکام برگشته

آمده به حولی میرزا درآمد .



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۲

تمیز و شرف



بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۲



بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۲

ریوالوتسیه (انقلاب) ۱۹۰۵ روسیه در بخارا تاثیر کلان بخشید، حرکت پرگرسیوی که بیشتر در دایره های تنگ جداگانه بود، خیلی وسعت یافت. گزیتیه های روسی (جراید روسی) هر گپ را آزادانه می نوشتگی شدند، از طرف ترک و تاتارهای روسیه که پیشتر غیر از "ترجمان" گزیتی نداشتند گزیتیه ها و ژورنالهای (مجلات و روزنامه ها) گوناگون برآمدن گرفت. گزیتیه "ترجمان" که بعد از ریوالوتسیه ۱۹۰۵ از ترجمه کرده به روسی چاپ کردن مندرجه های گزیتیه خود خلاص شده بود، خبر از میان رفتن سینزوره سماری جاوه (سانسور حکومت استبدادی) را با سرلوحه "انالله و انا الیه راجعون" نوشته برآورده از سینزور می خندید (سانسور را مسخره می کرد). همه این مطبوعات به بخارا هم می آمدند و در کشاده شدن فکر مردم بخارا که در زیر اداره عصر میانیگی تحت امیر و تاثیر ملاهای متعصب یخ بسته بودند تاثیر می کردند. با وجود این آن را حرکت ریوالوتسیونی (انقلابی) گفتن ممکن نبود این حرکت تنها اصلاح کردن مکتب ها، مدرسه ها و بعضی عرف و عاداتهای کهنه را طلب می کرد، و در مسئله های پالیتیکی (اجتماعی و سیاسی) باشد این حرکت اصلاح کردن اداره امیر را و به یک ترتیب معین انداختن اندازهای پادشاهی را و از خودسری نگاه داشتن ماموران امیر را طلب می کرد. مهمترین فکر اصلاحات پروری درباره اصلاحات انداز زمین، دهقانی می رفت.

در این حرکت پرگرسیوی (ترقی خواهانه) البته من هم همراه شدم و ما در راه اصلاح کردن مکتب و مدرسه ها تشویقات می بردیم.

در سمرقند، در تاشکند مکتبهای ملی نو کشاده شد، در بخارا هم تاتارانی که در آنجا می ایستادند یک مکتب خصوصی برای فرزندان خود کشادند بعضی کسان بخاری هم که از مکتب کهنه به جان آمده بودند (من چه بودن مکتب کهنه را در "مکتب کهنه" نام

اثر خود تصویر کرده‌ام)، فرزندان خود را در مکتب تاتارها ماندند. من آن مکتب را رفته دیدم (۱۹۰۷ بود) بچگان بخارا که زبان تاتاری آنطرف است، حتی زبان اوزبکی را هم نمی‌دانستند مجبور بودند که در زبان تاتاری خوانند.

من این حال را دیده به بچگان رحم آمد و به معلم تاتار گفتم:

— اگر شما راضی شوید من در مکتب شما بی‌پول خدمت کرده وظیفه ترجمانی را ادا می‌کنم، درسهای تاتاری را به تاجیکی ترجمه کرده می‌دهم و گپهای شما را هم به زبان تاجیکی ترجمه کرده می‌فهمانم (من آن وقتها زبان تاتاری را بواسطه مطبوعات به قدری که ترجمه کرده توانم یاد گرفته بودم).

معلم راضی شد. من به کار درآمدم و شش ماه در آن مکتب کار کردم و این چنین مکتب تاجیکی را در سمرقند هم دیده بودم. آنه با همین معلومات من و میرزا عبدالواحد در حولی او یک مکتب کشادیم. به بای بچگان ماهی سه صوم حق تعلیم وضع کردیم، فقیر بچه‌گان را بی‌پول گرفتیم. من هر معلوماتی را که از مکتب تاتاری گرفته بودم و می‌گرفتم در مکتب تاجیکی تطبیق می‌کردم.

ما با میرزا عبدالواحد یک الفبا ترتیب دادیم، به قیاس درسهایی که در مکتب تاتاری برای تاجیک بچگان ترجمه کرده بودم، خودم یک کتاب قرائت هم ترتیب دادم. این کتاب خرگتیر ادبی (جنبه ادبی) داشته خواندنش برای بچگان شوق‌آور بود. درست است که با خواهش آن زمان در آن کتاب چیزهای دینی هم بود. اما هر چه باشد یک چیز نو بود (این کتاب را در سال ۱۹۰۹ به نام "تهذیب الصبیان" چاپ کردم).

از پولی که از ماهانه بچگان جمع شد مکتب‌خانه — مهمانخانه میرزا عبدالواحد را — پال و ریمانت کرده (تمیز و تعمیر کرده) موافق حفظ الصحه گردانیدیم.

لیکن در وقت امتحان نمونگی ملاهای کلان اغوا برداشته به مقابل مکتب ما خیستند و روایت کردند که این مکتب بچگان را کافر می‌کند و به امیر مراجعت کرده مکتب را بندانند. ملاها و آدمان امیر با این قدر قناعت نکرده با تلپه کوچکی خواستند که میرزا عبدالواحد را زده کُشند. او مجبور شد که چندی از بخارا گریخته به قرشی رفته است.

من هم یک چند روز روی پنهان کردم. آخر یک روز آن گونه زندگانی به دلم زده پیش اعلم بخارا که من به اوشاگرد بودم و او یکی از تشبث‌کاران بنداندن مکتب بود رفتم و با او در خصوص آن مکتب مناظره کردم و اثبات نمودم که آن مکتب مخالف شریعت نبود و در برابر این، زودتر سواد برار بودن آن مکتب را هم اثبات کردم که وی در روز امتحان عملاً ثابت شده بود.

اعلم ملزم شد، اما راه دیگر را گرفت:

— فرزندان مردم سوادناک شوند چه و بیسواد مانند چه؟ خودت سواد داری علم داری، قاضی شو، رئیس شو، اگر زندگی می خواهی در پس این کارها نگر، گفت. این روی راست برای خریده گرفتن من سودا بود، اگر من فروخته نشوم با کشتن تهدید بود.

من تماماً نومید شده از پیش اعلم برآدمم. اما از مقصد خود نگشتم. برای اصلاح کردن مکتب و مدرسه یک جمعیت مخفی تشکیل کردیم. نام این جمعیت را هم "تربیه اطفال" نهادیم و بواسطه این جمعیت ما مکتبهای مخفی کشادیم. طلبه های در این مکتب سواد برآورده را جمعیت به اورونبورغ، قزان، اوفا، قریم، و ترکیه به خواندن فرستادن گرفت. فرزندان کسانی که پدرشان آسوده حال بودند با خرج پدرشان می رفتند. از جوانان هوس کار هم با خواهش و اختیار خود می رفتند، بچگان فقیر باشند با خرج جمعیت می رفتند. جوانانی هم که از بخارا از دست امیر می گریختند، در روسیه، یا در ترکیه به خواندن می درآمدند.

در جمعیت اعضا قبول کنی بسیار سخت بود، هر چند آن جمعیت چندان خراکتیر پالیتیکی (جنبه سیاسی) نداشت و تشکیلات ریوالوتسیونئی هیچ نبود، اما رژیم امیری که رژیم عصر میانی بود و کارداران امپراطوری هم در بخارا با رژیم عصر میانی معامله می کردند، به آن گونه کارهای علمی و معارفی هم مثل یک تشکیلات ریوالوتسیونئی نگاه می کردند و اعضای آنگونه جمعیت را "سوء قصد کننده به دولت" می شماریدند. بنابراین اگر آدم سست تر، یا اینکه یگان اغواگر به جمعیت درآمده می ماند به زودی سرفاش می گردید. بنابر همین سبب، فطرت برین کسی که در آن وقتها شهرت کلان داشت به آن جمعیت قبول نیافته بود و برای دست گرفتن سر جمعیت از آنگونه آدمها چاره های سخت دیده شده بود.

فقط افسوس که جمعیت تربیه و معلومات پالیتیکی (اطلاعات سیاسی) نداشت و از حرکت کارگران روسیه تماماً بی خبر بود.

.. در سال تحصیل ۱۹۱۴، بعد از سرشدن جنگ جهان، عدد مکتبهای مخفی و غیر رسمی به ۵-۶ رسیده بود. غیر از این گونه مکتبهای ابتدائی برای جوانان کلانسال سواد ناک مکتب شبانه درجه بالاتر و برای کلانسالان بیسواد کورس های سواد برآری شبانه هم کشاده شده بودند.

در همین طرز یک وقت همه معلمان همه مکتبها را آدمان قوشبیگی غون کرده به ارگ پیش قوشبیگی بردند و قوشبیگی از زبان آنها خط گرفت که دیگر معلمی نکنند و اگر کسی معلمی کند با جزای بدرغه و سیلکه (تبعید) جزا داده می شود.

در وقت جنگ تعقیبات تأمینی افسران حکومت امپراطوری، و با فرمایش مخصوص وی تعقیبات حکومت امیری، باز هم زیادتر گردید. گویرناطور (حکمران) تاشکند برای تعقیب مردم بخارا در بخارا پلیتسه‌خانه (نظمیه) مخصوص کشاده در وی ویلمان نام را سردار کرد. این اداره از مردم بخارا اغواگران را یافته برای خود اگنت (استخدام) کرده گرفته هر روز چند حولی را کافت و کاو می‌کرد و چند کس را به امیر حبس می‌کناند اما همه این کافت و کاو و حبس‌ها با راه پرواکاتیونی می‌شد.

در این گونه شرایط البته جمع شدن جمعیت بسیار کم و در جاهای بسیار نامعلوم واقع می‌گردید. با فرمود تأمینی افسران امپراطوری (ماموران امنیتی روسیه) حکومت امیر، در هر گذری که در آنجا یک یا دو آدم‌ان از سیاست کپ می‌زدگی و یا گزیت‌خوانی (روزنامه خوان) بود، اگینت مخفی (مأمور مخفی، جاسوس) ماند که شاید در یک جا غون‌شدن آدم‌ان "شبهه‌ناک" را دریافته دستگیر کند (من این حادثه را از یک دوست خود که با قاضی کلان بخارا نزدیک بود فهمیدم و به دوستان خود خبر دادم که در یک جا غون نشوند).

چون حکومت امیر و تأمینی افسران، آدم‌ان "شبهه‌ناک" را در بالای "جنایت" دستگیر کرده نتوانستند، برای تعقیب و ترسانیدن راه دیگر را پیش گرفتند. ماه اوت سال ۱۹۱۵ بود. من در صحرا در قشلاق خود بودم و اینجا آمده بودم که میرزا عبدالواحد پیش من آمد و گفت:

— دو روز از این پیش، تخمیناً ۵۰ کس را یگان یگان پیش قوشبیگی بردند و در آن قطار من هم بودم. قوشبیگی: "شماها با پالیتیکه مشغولی کرده (به سیاست پرداخته) از شکست عسکر روس کپ می‌زدید، شما را جزا دادن لازم است"، گفته دوغ زد و در آخر از هر کدام آنها برای بعد از این گزیت نخواندنشان امضا گرفته سرداد. شاید شما را هم جیغ زنند، نترسید.

در حقیقت هم آدم قوشبیگی مرا پرسیده آمده، بعد از نیافتنش مؤذن مدرسه را متصدی کرده بوده است که مرا پیش قوشبیگی فرستاند. مؤذن به من خبر داده برای به قوشبیگی رساندن من جوابگر بودن خودش را به من فهماند.

— نترس، من نمی‌گریزم"، گفتم به او و اول پگاه خسته پیش قوشبیگی رفتم. در راهرو حولی او چند ملا منتظر قبول او استاده بوده‌اند. یک روز پیش یک مدرس مرده بوده است که آنها جای او را طلب می‌کرده‌اند. یکی از آنها که با من شناس و آدم خوبی بود مرا در آنجا دیده و منصب طلب گمان کرده به ملاهای دیگر گفت:

— برادران، عینی هیچ گاه به در حکومتداران به طلب منصب نیامده است. امروز چه نوع شده است که به فکر منصب‌گیری افتاده است. ما و شما هر روز در این درگاه هستیم

امروز باید راه دهیم که اول او عرض خود را کرده برآید .
 آنها قبول کردند و من تنها پیش قوشیگی رفته از پیش دریچه "تریزه" که اودر
 آنجا می نشست به او سلام دادم . او مرا شخصا نمی شناخت .
 — هه ، چه گپ ؟ " ، گفته پرسید .

— من عینی " ، گفتم .
 — هه هه هه " ، گویان از پیش زانویش یک روی خط را گرفت و به من نگاه کرده ،
 "نشینید " ، گفت .

من نشستم . او دوام کرد :
 — شما گزیت می خوانده اید . از پالیتیک و از شکست روس گپ می زده اید " ، گفت .
 — راست است که گزیت می خوانم ، اما درجائی از پالیتیک و از شکست عسکر روس
 گپ نزده ام " ، گفتم .

— اینطور باشد چرا نام شما را در این روی خط و هم از همه بالاتر نوشته اند ؟ .
 (از بسکه روی خط از طرف تأمینی افسران یا کنسولخانه روس ترتیب یافته است ،
 بنا بر سر شدن قامیله من با حرف A مرا در اول نوشته اند . قوشیگی گمان می کرد که بنا بر
 جنایتکار گذرا بودن من ، نام مرا از همه بالاتر نوشته باشند) .
 — این گپ را از کسی که آن روی خط را ترتیب داده است پرسیدن در کار است " ،
 گفتم من .

— این روی خط از یکی از اداره های معتبر دولت روسیه به من فرستاده شده است .
 آنگونه اداره بی تفتیش و تحقیق اینگونه گپ را در حق کسی نمی نویسد " ، گفت .
 — هر کس نوشته باشد هم نادرست نوشته است " ، گفتم من : " برای اثبات این گپ
 در کجا ، به که و در پیش که گپ زدن مرا معین کردن و شاهدان این گپ را به من چاربه
 روی شده گفته ، اثبات کردن شان لازم است " .
 — چرا گزیت می خوانید ؟ " ، قوشیگی پرسید .

— گزیت یک چیز ممنوع و خواندن آن جنایت نیست . گزیت را خودم مخفی چاپ
 کرده نمی خوانم و یا یگان گزیت مخفی چاپ شده را نخوانده ام . من گزیت هایی را می خوانم
 که در خاک روسیه ، با رخصت سینزور (سانسور) روسیه چاپ می شوند و آنها را پوچته روسیه
 (پست روسیه) آورده به خوانندگان می رساند که هزارها آدم می خواند و در قطار آنها من
 هم می خوانم . در کجای این کار جنایت هست ؟ . . . " .

— شما که ملا هستید ، شاعر و با فضل هستید گزیت خوانی شما را گپ می کنند . شما
 قران خوانید ، کتاب خوانید ، گزیت خوانی به شما مناسب نیست .

— قران و کتابهای دیگر را چنان بسیار خوانده‌ام که مانده شده‌ام، اکنون برای من چیزهای نوی درکارند که خوانده، ماندگی خود را برآرم. این هم باشد گزیت و ژورنال است. — هیچ نباشد تا تمام شدن جنگ نخوانید.

— اول اینکه اگر من یک روز گزیت نخوانم دیوانه برین می‌شوم، دوم اینکه خواه خوانم، خواه نخوانم گزیت‌هائی را که من به آنها آبونه هستم پوخته (پست) دولت روس آورده می‌دهد.

— بسیار خوب، "نمی‌خوانم" گوئید، روید، گفت قوشبیگی.

— من به دروغ‌گوئی عادت نکرده‌ام و دروغ گفته نمی‌توانم.

قوشبیگی ملزم شد و "خوب" گویان مرا رخصت داد. من برآمدم.

ملایی که نوبت قبول را به من داده بود مرا در راهرو دیده گفت:

— به امیر قوشبیگی خیلی گپ زنان کردید، مگر مدعای خود را قبول کنانید؟.

مبارک شود، گفت.

— راست است یا دروغ یک وعده دادند، هنوز برای مبارکبادی بر وقت است،

گفتم و از دروازه قوشبیگی برآمده رفتم.

من در وقت آمده استادم به پیش قوشبیگی، بسیار در غضب بودم و در دل خود مقرر کرده بودم که اگر به من هم چنانکه به دیگران کرده است سخت گپ زند و ترساندنی شود، من هم سخت گپ می‌زنم، چه کاری کند میلش، اما برخلاف چشم داشت و عادت حکومتداران بخارا به من سخت گپ نزد. هرچند گپهای بی‌منطق زده باشد هم، من مجبور نشدم که آتشین شده از منطق برآیم. من غالب برآمده بودم، لیکن می‌دانستم که این غلبه من موقتی است، حکومت امیر و تأمین افسران پادشاه روس آن گونه چیزها نیستند که بعد از تعقیب کردن کسی به آسانی از وی دست کشند و بنابراین، اگر امروز نباشد روز دیگر با یگان بهانه دستگیر کردنشان ممکن است. خصوصاً که من به گپ خود سخت استاده بودم. بنابراین من خواستم که چند گاهی در شهر نباشم و به یاری یکی از دوستان خود در ستانسه (ایستگاه) قزیل‌تپه در زاود پخته (کارخانه پنبه) به کار درآمدم.

زاود پخته تازه کنی قزل تپه از آن یک بای بخارائی بود، در آنجا هم پخته‌های خود خوجه‌بین زاود و هم پخته‌های چسته‌چی (پخته جلاب) های دیگر تازه کرده می‌شد. در آن زاود از روسها، محلی‌ها، بربریها و پرسیانها تخمیناً ۱۵۰ کس کار می‌کرد. در این میان تاجیکان کوهستانی و قراتیگینی هم بسیار بودند. بنابر زیاد شدن پخته در سال ۱۹۱۵ — ۱۹۱۶ و در هوای کشاده مانده مفار کرده سوختن پخته، خوجه‌بین مجبور شد که در بهاران سال ۱۹۱۶ باز ۵۰ کارگر قراتیگینی را از فرغانه بیارد. کارگران آنجا غیر از

خوجهیین زاود، از مقاطعه کارانی هم که از میانه "خود آنها" برآمده بودند نیز استثمار می شدند. کارگران روس بیشترین قسم یک خیل تخصص دار را تشکیل می کردند که آنها در زیر دست مقاطعه کار نبودند. اما کارگران تاجیک کوهستانی، بربری ها و پرسیانها همگی در زیر دست یک، یک مقاطعه کار بودند.

من در آنجا در شعبه پومبه دانه خوجهیین زاود کار می کردم. وظیفه من، پومبه دانه های خوجهیین را که کارگران از ماشینخانه برآورده در زیر ایوان زاود می ریختند، می فروختم. خریدار پومبه دانه دو خیل بوده، خیل یکم جواززانان ریانهای اطراف زاود بود که هرکدام آنها از دو پوط تا هشت پوط پومبه دانه می گرفتند، دیگری یک لخت خرنندگان بودند که آنها از صد پوط تا پنجد صد پوط می گرفتند و آنها جلاب بودند. پومبه دانه هم چار خیل بوده هر کدام آنها نرخ علیحده داشتند. من مجبور بودم که انه همین خیل پومبه دانه را، به چار خیل خریداران میده دو پوط، چار پوط فروخته پولش را گیرم و هر خریدار را با نامش با مقدار مال خریدهاش، با نرخش و مبلغ از آن مال گرفته شده در دفتر نویسم. در سهو و خطا، در کم آمد پومبه دانه که از زاود با تخمین ویخود پخته (برآمد محصول پنبه) بی برکش برآورده می ریختند، جوابگر بودم. در پیش من تنها یک کارگر کار می کرد، برکش پومبه دانه وظیفه او بود. در روزهایی که خریدار کم باشد، آن کارگر را هم مدیر زاود به کارهای دیگر می فرمود که برکش را هم خودم می کردم.

مزد خدمت من از میده فروشی در هر یک من (۸ پوط) ۱۰ تین بوده، از یک لخت فروشی در هر یک من ۵ تین بود.

در آخر موسم پخته تازه کنی کار مرا حساب کرده دیدند. از روی تخمین خوجهیین به من خیلی توان می افتاد که قریب نیمه مزد خدمت من می رفت. اما یکی از پسرهای خوجهیین که با من آشنای دیرینه بود، پدرش را از این طلب بازداشت. لیکن از خدمتگاران کهنه آن زاود شنیدم که سال گذشته در همین زاود به جای من کس دیگری کار کرده بوده است که حساب من در تخمین پومبه دانه از روی برکش نسبت به حساب او خیلی زیاد بوده است. من در آن زاود از سر سپتامبر سال ۱۹۱۵ تا آخرهای آوریل سال ۱۹۱۷ کار کردم. من در مدت این کار خود هفته ای یک روز استراحت داشتم. یک روز پیش از استراحت بعد از کار با پایزد (قطار) به شهر می رفتم، شبانه دوستان خود را یگان یگان دیده از آنها خبرهای نورا می فهمیدم، روزانه می خوابیدم و شبانه باز به قزیل تپه برمی گشتم.

تعقیبات افسران پادشاهی در زمستان در شهر دوام کرد، آدمان بسیاری حبس و کافت و کاو کرده شدند. کارکنان جوابگر گماشته سیاسی حکومت پادشاهی در بخارا، از آن احوال به فایده شخصی خود هم استفاده بردند، کاتب یکم اگینته گری پالیتیکی (دبیر

اول دفتر کسب اطلاعات سیاسی) ، شولکه، آدمانی را که اقتدار پاره دادن داشتند "شبهه ناک" گفته به طریق مخفی به خود آن آدم می فهماند و بعد از یک مبلغ پاره دادن ، آن کس از "شبهه" می برآمد .

شولکه حتی به قاضی کلان آن زمان که بنده بی درم خریده، امیر و نیکالای دوم بود خط نوشته چند خویشاوندان او را "شبهه ناک" نشان داد. بعد از آنکه قاضی کلان به واسطه کاتب شولکه به او پاره فرستاد، او دوم باره خط ریضامندی نوشته به آن کسانی که در مکتوب اول خود، آنها را "شبهه ناک" نشان داده بود، در این خط بواسطه قاضی کلان به آنها سلام "دوستانه" گفت .

یکی از نزدیکان قاضی کلان که به من دوست نزدیک و در پیش قاضی کلان برای فهمیدن خبرهای مخفی از طرف جمعیت مأمور بود این واقعه را به من خبر داد. قاضی کلان آن خطها را به او داده است که سوزد، اما او آن خطها را برای نشان دادن به من نگاه داشته است. من آن خطها را که تاجیکی بود با چشمان خود خوانده دیدم، و به او تعیین کردم که آن خطها را نگاه دارد که روزی به کار می آید. آن خطها بعد از ریوالوتسیه (انقلاب) فوریه به ساودیپ (شورای نمایندگان) کاگان سپرده شد که ساودیپ به اساس آن خط به حبس شولکه قرار برآورد، اما شولکه از کاگان گریخته به پتروگراد رفت و از آن حبس خلاص شد .

بنیاد اندیشه

من تابستان سال ۱۹۱۶ را بیشترین به سیاحت گذرانیدم . ریانها و قشلاقهای بخارا را یگان یگان گشتم . به سمرقند، خجند و طرفهای فرغانه رفتم .

در این تابستان در بخارا تعقیبات از سالهای پیش بیشتر و شدت ناکتر شد. خصوصاً بعد از شورش دهقانان و محنت کشان ترکستان به مناسبت مرد کارگری، به مقابل حکومت پادشاهی گرفت و گیر امیر و افسران پادشاهی باز هم زیاده تر گردید. امیر در هر رایان و قشلاقهای کلان اگنتهای مخصوص (مأموران ویژه) مانده مردم را از گفت و گذار کردن درباره شورش ترکستان منع قطعی کرد. بایه های کلان بخارا با عریضه کالکتیوانه (دسته جمعی) خود به اگینته گری پالیتیکی (نماینده گی سیاسی) دولت روسیه در بخارا به مناسبت شورش ترکستان صداقت خود را به پادشاه روسیه معلوم کردند .

اما مردم عامه به شورش به نظر خیرخواهانه نگاه میکردند، غلبه شورش را از خدا می طلبیدند و بعد از تار و مار شدن شورش، گریزگان شورش را در خانه های خود پنهان می کردند و برای گریخته رفتن آنها به جاهای دورتر یاری می دادند.

من در ماه اکتبر ۱۹۱۶ برای سیاحت به قرشی رفتم که در آنجا خوجهیین سابق من شریف‌جان مخدوم قاضی بود و در آنجا قریب یک ماه ماندم و قشلاقیهای قرشی را سیاحت کردم، احوال دهقانان و کاسبان (در قرشی کسب بافندگی خیلی رواج داشت و کارخانه‌های دستکاری بافندگی بسیار بودند که در هر کدام آنها تا صد نفر خلیفه، شاگرد و بافنده کار می‌کرد) را آموختم.

در آخرهای اکتبر از بخارا، از یکی از نزدیکان قاضی کلان تلگرام گرفتم مضمون تلگراف این بود: "بزودی به بخارا بیایید، شما را به مدرسهٔ خیابان مدرس کردند."

من با این تلگراف خیلی در تعجب ماندم. تعجب اولین من در این بود که مرا بی‌هیچ طلب مدرس کرده‌اند، و حال آنکه در شرائط آن زمان برای مدرس شدن سالیهای دراز در تک در قاضی‌کلان و قوشبیگی خواری کشیدن و به ملاهای کلان، حتی به بایهای کلان زاری و التجا کردن، آنها را برای حصول مطلب واسطه نمودن در کار بود. اما مرا که هیچ اظهار طلب نکرده‌ام و به بالای این در تحت تعقیب سیاسی هستم مدرس کرده‌اند. عصبانیت دیگرم در این بود که مرا در مدرسهٔ خیابان مدرس کرده‌اند، و حال آنکه برای مدرس شدن در مانند مدرسهٔ خیابان یک مدرسهٔ کلان، کمش ده سال در مدرسه‌های خرد مدرسی کردن و درجه به درجه با سه چار انتقال به آن مدرسه رسیدن در کار بود. اما مرا یک بار، با آنکه از دایرهٔ ملایی قریب برآمده رفته و خدمتگار زاود شده بودم، در این مدرسه کلان مدرس کرده‌اند.

لیکن با محاکمهٔ خود، به زودی از این تعجب برآمدم:

۱ - حکومت امیر نمی‌خواست که من از دایرهٔ ملاها برآمده روم. زیرا از دایرهٔ ملاها برآمده رفتن من، از دست او تماماً برآمده رفتنم بود. سرکردن من کسب‌های غیر ملایی را مقدمهٔ از دایرهٔ ملاها برآمده رفتن من بود. او خواست که مرا یکباره در مدرسهٔ کلان مدرس کرده، نه تنها جسماً حتی قلباً هم در دست خود نگهدارد به عبارت دیگر او می‌خواست که مرا خریده گیرد. چونکه در میانهٔ عامه نفوذ کلان پیدا کرده بودم.

۲ - هر چند من به حرکت‌های کارگری علاقه نداشتم، حتی در معنی پالیتیکی و ریوالوتسیوننی (سیاسی و انقلابی) چه‌بودن این حرکت را نمی‌فهمیدم، تأمینی افسران پادشاهی و اگینته‌گری (کنسولگری) دولت مطلقه روس به من چنانکه هستم نگاه نمی‌کردند. آنها که از سایهٔ خود می‌ترسیدند در شبهه بودند، در زاود (کارخانه) در بین کارگران بودن مرا برای خود "خطر" می‌شمردند (من این معنی را بعد از ریوالوتسیه فهمیدم). با این ملاحظه عجب نیست که آنها (یعنی تأمینی افسران و اگینته‌گری پالیتیکی پادشاه) به حکومت امیر اشاره کرده باشند که مرا در دایرهٔ ملاها نگاه دارد و امیر هم در حق من این تدبیر را

کرده باشد.

خلاصه با کدام سببی که باشد من مدرس شده بودم. بخارا آمدم، فرمان حکومت را درباره مدرسی خود گرفتم. به مدرسه‌ای که (مدرسه خیابان) مدرس شده بودم رفتم. در آنجا صد تنگه خرج کرده یک ضیافت سیر گوشت و روغن تشکیل کرده، کلانان و عامه اهالی آن مدرسه را ضیافت کردم و در آخر ضیافت به کلانان مدرسه گفتم:

— هر چند جنابعالی مرا در این مدرسه مدرس کرده‌اند، اما من از عهده این کار نمی‌برآیم. من آدم سودائی مزاج می‌باشم و خفقان دارم. از عهده درس‌گوئی نمی‌برآیم. لیکن رد کردن این مرحمت یک نوع بی‌ادبی برین می‌شد بنابراین تا کهنه شدن این مرحمت من به نام درمدرسه شما مدرس می‌باشم و هر پولی که در سهم مدرس آید به شما می‌دهم. اهالی اینجا خرج میکنند. شماها مرا از این کاربخشیتان، بعد از چند گاه دیدند که من لایق این منصب نیستم، در جای من یگان کس مناسب را خواهند نصب کرد.

به کلانان این التماس من بسیار معقول شد، چونکه آنها تا تعیین شدن آدم دیگر در جای من، حق مدرسی را تماما می‌خوردند. من باشم در حجره خود، در مدرسه کولکلتاش نشسته در کارهای عادی خود مشغول شدم.

از ماه ژانویه سال ۱۹۱۷ سرکرده گزینه‌های روس به مقابل حکومت پادشاهی کشاده و روشن نوشتن گرفتند حتی "نووی ورمیا" برین گزیت‌های سیاه هم حکومت پادشاهی را تنقید می‌کردند. در دوما دولتی (مجلس شورای دولتی)، نه تنها فرکسیه‌های اوپوزیسیونی (مراکسیون‌های مخالف)، حتی گوچکوف برین چورنی‌سوتها هم به قابل زندگی نبودن حکومت مطلقه نیکالای دوم اقرار می‌کردند.

با همه این در بخارا روی راست گزیت خواندن و از رفتن کار حکومت مطلقه گپ زدن ممنوع بود.

دیر نکشید که فوریه هم رسیده گذشت، در روسیه ریوالوتسیه (انقلاب) شد. اهالی بخارا هنوز بی‌خبر بودند، اگر کسی از کجا باشد این خبر را شنیده به کسی می‌گفت البته پچر پچر و گوشه‌گی می‌کرد.

تنها در چهارم مارس، یعنی بعد از آمدن گزیت‌هایی که از سرنگون شدن حکومت مطلقه و خود پادشاه خبر می‌دادند، اگینته‌گری پالیتیکی (نمایندگی سیاسی) رسماً خبر داد که پادشاه از تخت "به اختیار خود" فرآمد.

یکی از کارکنان مسئول اگینته‌گری (کنسولگری) به یک آشنای خود گفته بود که "مرتبه ما پیشتر پست بود، ما اگنت پالیتیکی (نماینده سیاسی) بودیم. اکنون مرتبه ما بلند شد،

ما ریزیدنت شدیم."

وقتی که سرنگون شدن حکومت مطلقه به ما اعلان شد، در کاگان و در تحت دروازه شهر بخارا نمایشها و میتینگها شدت گرفت، تنها اهالی بخارا از اشتراک کردن به اینگونه میتینگ و نمایشها محروم بودند.

در کاگان و در تحت دروازهء شهر، در واگزالچه (ایستگاه راه آهن)، دائماً اگنتها (جاسوسان) و آدمان قوشبیگی می گشتند. اگر یکی، یا چند کس از اهالی بخارا به میتینگ و نمایش نزدیک می شدند، آنها را دور می کردند. اگر یگان آدم معلوم و باسوادى که به منع آنها گوش نمی کند و به میتینگ، یا نمایش اشتراک میکند، نام او را نوشته گرفته به قوشبیگی وقاضی کلان می دادند. اینها آن آدم را جیغ زده برده می آگاهانیدند که به این گونه کارها اشتراک نکنند.

در بین اهالی بخارا هم یک نوع حرکت سر شد، اما طلب این حرکت بسیار خرد بود. این یک اصلاحات دربار امیر و به یگان ترتیب انداختن رژیم امیر بود، اصلاح مکتبها، اصلاح مدرسه، اصلاح اندازهای زمینی و مانند اینها بود. این طلبها طلبهای نو نبوده، مسئله اصلاحات هم مسئلهء نو نبود. مسئله اصلاحات بیشتر پیش از جنگ جهان هم در هر سر چندگاه مطبوعات روسیه می برداشتند. اگنته گری پالیتیکی حکومت پادشاهی (نمایندگی سیاسی دولت تزاری) به این اصلاحات "رهبری" کردنی می شد. همین که امیر آنها را از پاره سیر کرد باز این مسئله می خوابید.

بعد از ریوالوتسیهء قوریه در سر حرکت اصلاحات طلبی مثل فطرت و عثمان خوجه جدیدانی گذشتند که آنها در ترکیه خوانده آمده تشویقات پان تورکیستی می کردند. آنها نه تنها در بین خود بلکه به مردم شهر بخارا هم که بیشترین آنها زبان اوزبکی را نمی دانستند، با زبان تورکی عثمانی گپ می زدند.

با اعلان شدن ریوالوتسیهء قوریه آنها در طلب اصلاحات افتادند. اما در این طلب یگان تکیه گاهی نداشتند. چونکه آنها در خصوص اصلاحات نه در بین اهالی قشلاق و نه در بین اهالی شهر، هیچ تشویقات نبرده بودند و بعد از ریوالوتسیه قوریه هم در پی این گونه تشویقات نشدند، حتی در این خصوص یگان پرگرام نوشتگی هم نداشتند و نه نوشتند هم. تنها کس بسیاری را در اطراف خود غون کرده "ما اصلاحات طلب می کنیم" می گفتند. نام این توده را جمعیت "مخفی" نامیده بودند و حال آنکه در آن توده نه تنها تماشاچیان بلکه قسم کلان را آدمان و اگنتهای (جاسوسان) روی راست حکومت امیر و فرزندان کلانان دربار امیر تشکیل می کردند که هرگونه اصلاحات به منفعت آنها ضرر داشت. جدیدان - اصلاحات طلبان - به حکومت موقت، به پتروگراد، عریضه فرستادند که

"امیر را فرماید، تا که او برای آنها اصلاحات کرده دهد"، و همچنین یک عریضه به گویر ناطور ترکستان (حاکم ترکستان)، کورپاتکین، هم فرستادند. فطرت و عثمان خوجه را به اورینبورغ فرستادند که از قزاقان پان تورکیست یارمندی طلب کنند.

کار عملی یکم جدیدان اصلاحات طلب عبارت از همین بود. اما جمعیت مخفی ما چکار کرد. با افسوس اقرار کردن در کار است که او هم هیچ کار کرده نتوانست.

بعد از اعلان شدن ریوالوتسیه فوریه جمعیت ما سه بار غون شد. این سه بار هم تماما با جنجال گذشت. من تکلیف کردم که جمعیت در حالت مخفیگی است، اما موافق طلب حاضره پرگرامی ساخته در بسیار کردن اعضا کوشش کردن، لیکن مثل پیش باز هم اعضاها را سنجیده گرفتن درکار است، اعضایان جمعیت باید در همه حرکتهای روی راست و نیم روی راست اشتراک کنند، اما خط حرکت خود را از جمعیت گیرند و در گذرانیدن این فکر و خط حرکت به دیگران، کوشش کنند.

دیگران، دیگر رنگ تکلیف می کردند. مادام که در روسیه ریوالوتسیه شد جمعیت مخفی هیچ درکاری ندارد، ما جمعیت خود را برهم داده از بی آنهایی که "خوانده آمده اند" می رویم.

درطرف من تنها دادرم سراج الدین (درسال ۱۹۱۸ از طرف امیر کشته شد) حامد خوجه مهری (این هم در سال ۱۹۱۸ از طرف امیر کشته شد) و میرزانذرالله (این در سال ۱۹۱۷ درقطار من دستگیر شده دریک خانه با من حبس گردید و با من دریک جا ۷۵ چوب زده شد و در روز سوم با ضربه این چوبها در بیمارخانه مرد) ماندند.

بعد از سه روزه جنجال عاقبت من مجبور شدم که تکلیف خود را دیگرکنم. جمعیت بسته نشود، فقط موقتا از کار بازاستد، اعضایان جمعیت از پشت هر کس روند اختیاردارند ولیکن هرگاه که به حرکت روی راست، یا نیم روی راست راه نماند، جمعیت با هیئت کهنه اش به کار می درآید و به شرایط نگاه کرده پرگرامی قبول نموده به کار می درآید و هر کسی را که مناسب بیند به جمعیت جلب می کند.

این تکلیف قبول شد، بی آنکه اعضا و کارهای تا آنوقت کرده جمعیت اعلان کرده شود، وی از کار باز استاد.

غیر از من، حامد خوجه، میرزانذرالله و دادرم، همگی از پس فطرت و یاران او رفتند. من باشم با آنها علاقه غیر رسمی می کردم و کوشش می کردم که آنها را یگان یگان دیده به راه درست شمره داری اندازم، هیچ نباشد به آنها فهمانم که اگنتهای امیر و حکومت و دیگر پرواکتورها را در پیش خود راه ندهند. اما فایده ای نبخشید. چون که خود آن

که خود آن رهبران پرواکاتور بودند و آدمان کوچکی را سرگردان می‌کردند .
 من مسئله در بین دهقانان تشویقات بردن را در پیش آنها ماندم و "مادام که
 یک قسم اصلاحات، اصلاحات زمین است، دراین باره دهقانان را تیار کردن درکار است"
 گفتم .

— ما بواسطه حکومت موقت امیر را مجبور می‌کنیم که او به ما اصلاحات دهد. وقتی
 که اصلاحات داد، دهقان که این اصلاحات برای او فایده دارد، البته نی نخواهد گفت"،
 گفته به من جواب دادند .

شخصا خودم یک بار برای احوال مخفی به قشلاق برآمدم و تا واکند که از شهر
 ۲۴ کیلومتر است رفتم و در دهقانان گوناگون، در قشلاقهای گوناگون جنگ انداخته دیدم.
 اما آن دهقانان آن دهقانی نبودند که من در بین آنها در سال ۱۹۱۶ و پیشتر از آن
 بودم و درباره ظلم امیر با آنها صحبت می‌کردم. آنها به سخنها من از زندگانی خود
 مثالها آورده گریه می‌کردند .

اکنون آن دهقانها نیست شده بودند. در جای آنها دهقانان متعصب پیدا شده
 بودند که هر کار امیر را موافق شریعت و اصلاحات طلبان را کافر می‌دانستند. چونکه با سر
 شدن ریوالوتسیه فوریه، حکومت امیر و طرفداران او بواسطه ملاها، دهقانان بی سواد را،
 از نام دین و شریعت، به مقابل هر گونه اصلاحات و اصلاحات طلبان تیار کرده بودند.
 دهقانان بای، ارباب و اقساقلان که چه بودن اصلاحات را می‌فهمیدند، آنها به خودشان
 ضرر داشتن اصلاحات را هم می‌فهمیدند، و هم به خودی خود طرفدار حرکت خودسرانه
 امیر، مقابل هر گونه اصلاحات و اصلاحات طلبان بودند، آنها هم کوشش می‌کردند که عامه
 دهقان را به مقابل اصلاحات خیزانند .

من این سیاحت خود را بی فایده یافته از واکند، باز به شهر برگشتم .
 من در آن وقتها از حرکت کارگری روسیه به معنای پالیتیکی اش هیچ خبر نداشتم .
 خودم معلومات پالیتیکی، ریوالوتسیونی (سیاسی و انقلابی) نداشتم، از طرف یگان تشکیلات
 ریوالوتسیونی، لاقلا از یگان شخص ریوالیوتسیونر (انقلابی) تربیه و رهبری نگرفته بودم .
 بنابراین چه کار کردم را ندانسته یک درجه حیران و سرگردان بودم .

عریضه به حکومت موقت فرستاده اصلاحات طلبان "بی نتیجه" نرفت. روزی به
 نام اگینته‌گری پالیتیکی (نماینده‌گری سیاسی) دولت روسیه و به نام امیر یک تلگرام آمد.
 مضمون تلگرام تقریبا اینطور بود: "اهالی بخارا طلب می‌کرده‌اند. طلبشان در دایره رضای
 جنابعالی قناعت کننده شود" (من مضمون این تلگراف را از کسی که هم با قوشبکی و هم

با کنسول خانه علاقه داشت شنیده بودم).

بعد از آمدن این تلگرام درمیان مردم شیم شیم آوازه شد که امیر اصلاحات می کرده است. اما کسی نمی دانست که امیر در چه دایره و چه اندازه اصلاحات می کند. اما همین قدر معلوم بود که رفت آمد کارکنان مسئول اگینته گری پالیتیکی - میلر - به پیش امیر بسیارتر شد. حتی آنها بعضی شب تماما در شهر مانده در یکی از حوالی های امیر می خوابیدند.

به کسانی از راهبران اصلاحات طلبانی که به پتروگراد به حکومت موقت دربارۀ اصلاحات عریضه فرستاده بودند، نه قوشیگی و نه اگینت پالیتیکی، نه رسمی و نه غیررسمی، چیزی دربارۀ اصلاحات نمی گفتند.

تنها یک بار، رئیس اگینته گری پالیتیکی - میلر - دو سه نفر رهبران اصلاحات طلبان را به حضور خود دعوت کرد (من در آن میان نبودم) و از آنها طلب هایشان را پرسید.

آنها از اصلاحات مکتب و مدرسه سر کرده تا اصلاحات دیگر یگان یگان گفته دادند. میلر در جواب: "برای اصلاحات مکتب و مدرسه هنوز بروقت است، ملاحای کلان مقابل اند، دیگر کارها باشد با مرحمت جنابعالی خوب خواهد شد"، گفت.

درپس همین مصاحبه، میلر به مخبران مطبوعات خبر داد: "جنابعالی امیر بخارا اصلاحات وسیعی می کنند".

لایحه فرمان اصلاحات از طرف اگینته گری در تیار شدن بود. مضمون آن فرمان دهانکی به کوچها پهن می شد. همه امیدوار اصلاحات بودند. تهیه ای که حکومت امیر در این باره دید، قاضی کلان و رئیس بخارا را که در اصلاحات روی راست مقابل بودند، از کار برآورد، در جای آنها قاضی شریف جان را قاضی کلان و عبدالصمد خوجه را رئیس کرد که اینها به اصلاحات یک درجه طرفدار بودند.

قوشیگی در وقت به اینها فرمان منصب را سپردن گفت که:

"به جنابعالی پیشکش شکرانه فرستادن وبه کلانها مبارکبادی دادن برین عاداتهای کهنه ترک کرده شود. چونکه این کارها با فرمان اصلاحات جنابعالی منع کرده شده است" (حالا فرمان اعلان نشده بود).

بعد از یک چند روز باز همین قوشیگی، به همین قاضی کلان خط کرد که "پیشکش شکرانه به جنابعالی فرستاده شود. با اصلاحات طلبان نزدیکی نکنید. رئیس را هم فهمانید که خود را از این گونه کارها نگهداری کند" (این مکتوب را من در خانه شریف جان مخدوم که خوجه یین سابق من بود با چشمان خود خواندم). این مکتوب با روشنی و آشکارایی

نشان می داد که حکومت امیر از نیت اصلاحات برگشته است. من در این باره باز به تک و دو افتادم، در نتیجه فهمیدم که قوشیگی به کسی که به او نزدیک و در باب اصلاحات مشورت چی او بوده است گفته است:

— اکنون فرمان اصلاحات را نشر نکنیم هم می شود. چونکه بواسطه کنسول خانه (اگینته گری پالیتیکی) در پتروگراد سه میلیون صوم خرج کردیم. در نتیجه از "کلیم" تلگرام گرفتیم که حکومت موقت اصلاحات کردن یا نکردن را تماما به اختیار جنابعالی واگذاشته است. (کلیم کسی بود که در وقت حکومت مطلقه کارهای آسیای میانه را اداره می کرد و در وقت حکومت موقت هم عینا در همان منصب خود بود).

این واقعه را من به راهبران اصلاحات طلبان — کلانان جدیدان — خبر دادم و به آوازه اصلاحات امیر، حتی اگر فرمان برآرد هم، به آنگونه فرمان پروکاتوری باور نکردن را، و برای به دست درآوردن مقصد چاره های حدی تر دیدن را، تشکیلات را مخفی کرده اهالی را برای طلب اصلاحات حاضر کردن را، طلب کردم.

اما آنها این مصلحت ها را نشنیدند و شنیدن هم نمی خواستند. تنها آنها برای در روز اعلان فرمان اصلاحات به نمایش شادبانه کردن و به امیر عرض تشکر نمودن تیاری می دیدند. برای اینکار بیراقهای مخمل تیار کرده و در آنها با گلابتون (با رشته های طلائی) "زنده باد امیر حریت پرور، امیر عالم خان" و مانند این گونه شعارها را می نوشتند. این بود "تیاری مهم آنها درباره اصلاحات".

آخر روز اعلان فرمان اصلاحات در روسیه، ۶ آوریل (با حساب کهنه) روز پنجشنبه ۱۹۱۷، آدمان قوشیگی به قاضی کلان، رئیس بخارا، به سرکرده های کلان، به ملاهای کلان و به چل نفر از بایه های کلان خبر دادند که روز جمعه ۷ آوریل ساعت ده در "ارگ عالی" حاضر شوند.

این تکلیف دهانکی بوده سبب دعوت هم معلوم کرده نمی شد. اما مردم میگفتند که فرمان اصلاحات اعلان کرده می شود. دعوت شدگان در ساعت معین در ارگ غون شدند. امیر هم در آن مجلس اشتراک کرد. با اشارت قوشیگی، قاضی کلان فرمان را خواند. دیگر هیچ نطق و گپی نشد. با همین، مراسم اعلان فرمان تمام شد. آدمان امیر چند نسخه آن فرمان را به ریگستان برآورده در بین آدمان غون شده هوا دادند.

فرمان را خواندیم. مرده کرای گریستن نمی کرد. فرمان با حرف عربی، در زبان تاجیکی، در مطبعه سنگی دستی چاپ کرده شدگی بود. خلاصه مضمون آن این بود که:

امیر دربار خود را اصلاح می کند، برای کارکنان حکومت ماهانه تعیین می کند. حکومت داران حرکت خودسرانه نمی کنند. زکات، خراج و دیگر اندازها به ترتیب معین

انداخته می‌شود. انعام، احسان و پیشکش‌های درباری برهم داده می‌شود. در بخارا یک مطبوعه کشاده می‌شود. از مردم "دانا و صاحب دانش" بخارا در پیش حکومت یک مجلس مشورتی تعیین کرده می‌شود. خزینه حکومتی تعیین کرده و خرج و دخل به حساب گرفته می‌شود. والسلام.

این مضمون در یک صحیفه کلان، با عبارت‌های کس نافهم نوشته شده بود و در چند جای این فرمان تکرار می‌شد: "... اصلاحات و تبدلات اداره‌های حکومتی ما بر وفق شرع شریف شده ..."، خود همین قید نشان می‌داد که هیچ کار نخواهد شد و هر طلبی را که اصلاحات خواهان به میدان اندازند، به بهانه اینکه "موافق شرع شریف نیست" رد خواهد شد. اما عامه اصلاحات خواهان این نقطه را نمی‌فهمیدند و راهبران آنها، جدیدان باشند، این بخشش امیر را خوش قبول کرده با راه پرواکاتسیه برای عرض تشکر به امیر تیاری می‌دیدند.

دانا بیراقهایی که در آنها شعارهای "زنده باد امیر حریت پرور امیر عالم خان، زنده باد امیر آزادخواه" نوشتگی بود، پیشتر تیار کرده مانده بودند.

در روز نشر فرمان، ۷ آوریل (به حساب کهنه) روز جمعه سال ۱۹۱۷ رهبران جدیدان در کوچه‌ها میتینگ تشکیل کرده فرمان را شرح داده در هر سخن به امیر اظهار تشکر کردند. اما با این قناعت نکرده، در روز شنبه ۸ آوریل نمایش شادیانه و شکرانه تشکیل کردنی شدند. برای تیاری به این کار ساعت ۵ روز هفتم، بیگامی در یک حولی عون شدند. در آن مجلس من هم اشتراک کردم. در آنجا تماشا بین‌ها و اگنت‌های مخفی (جاسوسان) امیر هم خیلی بودند. مسئله نمایش شادیانه و شکرانه به مجلس گذاشته شد. من به این کار سخت مقابل استادم و گفتم:

— اول آنکه این فرمان به تشکر نمی‌ارزد. دوم اینکه نمایش شما را بهانه کرده حکومت عکس‌الحرکت می‌خیزاند و فرمان را از میان برداشته مسئولیت اجرا نشدن را به گردن نمایش چیان بار می‌کند (در باره این پلان امیر و حکومت او در من معلومات بود).

اما این فکر من از طرف رهبران جدیدان رد شد و در طرف من تنها ۳ یا ۶ نفر ماندند.

رهبران جدیدان قرار دادند که به میلر — به اگنت پالیتیکی حکومت موقته — وکیل فرستاده برای نمایش از او رخصت گیرند و هم بواسطه او از حکومت امیر خادای موزیکه حربی دولتی امیر را طلبیده گرفته نمایش شادیانه و شکرانه را باز هم طنطنه ناک گذرانند.

من شبانه یکچند دوستان گپ فهم خودم را که آنها به رهبران نمایشچیان نزدیک

بودند غون کرده درباره منع شکرانه تشویقات کردن و پلان امیر، ملایان و حکومت را از روی معلومات درستی که به من رسیده بود فهماندم. آنها راضی شدند که به نمایش راه ندهند.

پگاه روز شنبه ۸ آوریل در پاساژ بخارا در پیش مگزین شرکت جدیدان که جای غون شوی آنها بود رفتم. آدم بسیار بود، همه با شوق و ذوق به نمایش تیاری می دیدند و بیراقهای مخملی شعار "تشکر" با حرف طلائی نوشته شده در درون مگزین بود. اما رهبران نبودند.

من به حجره خود برگشته آمدم و به یک کسی که با من دوست بوده به رهبرنمایش چیان نزدیک بود خط نوشته تکلیف قطعی کردم که به نمایش نبرآیند وگرنه آنها جوابگر خواهند شد. این خط را به دست یکی از شاگردان خود داده به مرکز نمایشچیان فرستادم و به او تعیین کردم که اگر نمایش سرشود به من خبر دهد. مقصد من از این تعیین با سر شدن نمایش از شهر برآمده در جایی پنهان شدن بود. زیرا من می دانستم که عکس الحركت خیزانده مرا دستگیر خواهند کرد.

اما این "قاصد من" برگشته نیامد و بعد از یک ساعت در کوچه آواز پا بسیار شد، از تریزه نگاه کردم، ملاها با کلتک و تیشه به هر سو می دویدند، آدمان حکومت مسلحانه اسب می دواندند. از درون مدرسه فریاد برآمد، گوش دادم، ملاها "واشریعتا" گویان فریاد می کردند.

بعد از یک ساعت دیگر "قاصد من" از طرف کوچه تریزه را گرفته به من خبر داد که نمایش سر شده است، عکس الحركت خیزسته است، دکانها را بسته اند، آدمان امیر بعضی به نمایش اشتراک کردگان را دستگیر کرده حبس کرده استاده اند، رهبران نمایشچیان پراکنده شده گریخته اند و از آنها کسی به دست نیفتاده است، الا سه نفر که آنها را رهبران برای طلب کرده گرفته آوردن موزیکه حربی به دربار امیر فرستاده بوده اند.

اما برای من راه گریز بسته بود. کوچه و روی مدرسه از عکس الحركت چیان پر بود. آواز "واشریعتا" تا رفت بلند می شد. اگر مرا می دیدند آنها با تلیه با هجوم عام زده می کشتند.

سب شد. من در تاریکی از مدرسه برآمده به خانه یکی از دوستانم که پسران او به من شاگرد بودند رفتم و از او احوال پرسیدم. او گفت: "من به ملاها همراه شده به ارگ برآمدم، برای دستگیر کرده جزا دادن یک روی خط کردند، دراول آن روی خط نام شما است من پسران و دادر خودم را که به شما شاگردند در جایی پنهان کردم و اگر خواسته باشید شما را هم پنهان می کنم."

اما من قبول نکرده به حجره خود آمدم و در دل خود گفتم که "هر چه شوم در حجره خود شوم و برای من خانه‌های مردم زیر پا شده تاراج نبینند".

شب را با انتظار دستگیرشوی گذرانیدم، پیش از روشن شدن روز شستشو کرده در حجره را از درون بستم. هنوز آفتاب نبرآمده بود که از درون مدرسه آواز پاهای موزه‌دار شنیده شد. آیندگان به در حجره من رسیده در را سخت کوفتند... صدا نبرآوردم. اما همسایه حجره من که یک ملای نمگانی بود و حاجی هم بود از حجره‌اش برآمده به آنها خبر داد که من در حجره‌ام هستم و "شب دراز مجلس کرده به مقابل جنابعالی قرارها دادند"، گفته یک علاوه دروغ هم کرد، و حال آنکه شب به حجره من کسی نیامده بود. آیندگان به در حجره قراول مانده، از طرف کوچه به پیش تریزه آمده، تریزه را شکسته مرا کشاله کرده به کوچه فرآوردند. تریزه از کوچه به قدر یک قدم بلند بود که از آنجا زیر افتادم.

(من در عمر خود یراق نبرداشته بودم، یراق هم نداشتم و یراق‌کار فرمائی را هم نمی‌دانستم. در آن وقت از این کار خود پشیمان خوردم، اگر من یراق می‌داشتم چندی از سگان را کشته بعد از آن به دست می‌افتادم).

در کوچه درجائی که غلتیده بودم مرا با موزه‌هاشان زدند و بعد از آن به فایتون بار کردند. در روبروی من یک آدم قوشیگی و در پهلویم هم یکی از آنها می‌نشست. آنها در دست خود تپانچه داشتند و با دست بی‌تپانچه‌شان به سر و روی من مشت‌کاری کرده می‌زدند.

یک مشت یکی از آنها به بینی‌ام خورده خون آمد و به جامه‌های شاهی آنها پاش خورده داغدار کرد. آنها "چرا جامه ما را خون‌آلود کردی" گویان، مرا باز هم سخت‌تر زدن گرفتند.

مرا به ریگستان آورده از فایتون فرآوردند. در ریگستان سربازان پیاده امیر دو طرفه صف کشیده می‌استادند. ملاها "خمیر ترش فساد را آوردند" گویان فریاد می‌کشیدند. مرا از بین صف سربازان گذرانده به ارگ برآوردند در راهرو ارگ تا پیش مسجد جامع عملداران امیر با لباسهای رسمی صف کشیده می‌استادند، در وقت مرا از پیش آنها گذراندن بیشترین آنها به من نزدیک آمده به سرم یک مشت می‌زدند. من تماما بی‌حال شده بودم. اما آدما قوشیگی — گویا که کشاله کرده می‌برده باشند — مرا می‌بردند. از سیس‌خانه امیر، سلطان نام زین‌بردار امیر برآمده بر سرم چنان یک مشت سخت زد که دیگر خود را ندانستم و یک وقت چشم کشادم که مرا در روبروی قوشیگی شانده‌اند و وکیلان ملایان هم در آنجا حاضرند.

قوشبیگی چیزی نرسیده مرا به حبس فرمان داد. مرا از پیش او برآورده تکرار به طرف راهرو ارگ به "آبخانه" نام حبس‌خانه‌ای که در آنجا بود برده گرفتند. درپیش حولی قوشبیگی از پیش ما توره‌قول اودیچی (وزیر تشریفات) برآمد، و به آدمان قوشبیگی: "زده زده بریتان"، گفت. ذاتا آدمان قوشبیگی در زدن من هیچ یک کوتاهی نمی‌کردند. بعد از این فرمان باز هم سخت‌تر زدن گرفتند.

مرا به درآبخانه رساندند. زندانبان در را کشاد و در وقتی که مرا به آنجا می‌در آوردند، در آنجا یک آدم قوشبیگی یک بچه ۴-۵ ساله او را برداشته می‌استاد. خودش مرا یک مشت زد و آن بچه هم با مشت نازک خود مرا زد. لیکن از همه مشت‌ها این مشت یک بچه چارساله به من زیاده‌تر تاثیر کرد. زیرا این نشان میداد که نه تنها کلانان ارباب حکومت حتی بچگان خردسال آنها هم در محو کردن ما میان بسته‌اند...

مرا در حبس‌خانه هوا دادند. وسعت آبخانه از ۴ آرشین مربع زیاد نبود. اما در آنجا آدمان محبوس چنان بسیار بودند که قریب بالای هم می‌نشستند. یک قسم آنها هفت سال باز در آنجا مانده بوده‌اند (یک محبوس هفت ساله بود که دو سال باز چشمش از دیدن باز مانده بوده است).

در آن خانه جای روشنائی درآئی نبود. در درآمدش یک آرشینی بوده وی هم از تک دالان تاریک ارگ کشاده میشد و همیشه قفل بود. در یک گوشه این خانه‌چه یک راهروچه پیش بسته بود و محبوسان از زیر شفت آن به طرف ریگستان یک سوراخچه کشاده‌اند که از آنجا ریگستان را "تماشا" می‌کردند (من تفصیلات "آبخانه" نام، حبس‌خانه امیر و حیات محبوسان آنجا را در "داخونده" نام رمان خود تصویر کرده‌ام).

در آنجا غیر از کورته و لازمی تمام لباسهای مرا کشیدند که در آن خانه سنگین تاریک هیچ آفتاب ندیده، بعد از آن همه شته‌شلاق و حشیانه بدنم چنانکه در خواب غوطانده شده باشد می‌لرزید.

بعد از یگان ساعت از رفیقان من میرزا نذرالله نامی را آورده به آنجا انداختند. او را چنان زده بودند که مجال جنبیدن نداشت. از پس او یک جوان ۱۴-۱۵ ساله را آوردند. این جوان را هم زده بودند، بر بالای این به یک گوش یک میخ آهنین خلانده‌اند که از آنجا خون می‌رفت...

یک وقت من و میرزا نذرالله را تن به کورته از حبس‌خانه برآوردند. از دالان ارگ تا، دروازه ورودی تخته‌پل با عملداران امیر و ملایان کلان پر بود. قوشبیگی - میرزا نصراله - با لباسهای رسمی بر بالای آستانه دروازه ارگ راست می‌استاد و در دستش یک خط بود. او با دیدن من به خط یک چشم انداخت و به عملداران نگاه کرده.

— عینی همین است؟"، گفته پرسید.

— عینی همین است"، گویان همه عملداران و ملایان فریاد برآوردند.

اما از قطار آدماں یک آواز برآمد. صاحب آواز می گفت:

— این عینی نیست.

من به طرف آواز دهنده نگاه کردم. این یکی از دوتار نوازان بخارا بوده با من شناس بود و در وقتهای آخر به دام امیر افتاده بود و در قطار خادماں دربار راست می استاد. او گریه می کرد.

خیریت که یگان عملدار این سخن او را فرق نکرد. وگرنه او هم در قطار من جزا می دید.

در روی تخته پل مرا به پشت یک آدم کوتاه قد غلچه دادند. او مرا برپشت خود برداشته خم شده استاد. دودست مرا از گردن او فرآورده یک آدم محکم نگاه داشت و دو پایم را از بین دو پای او گذرانیده یک آدم دیگر نگاه داشت. کورته مرا پیچانده به سرم آوردند. در آنجا ۵۰ — ۶۰ دانه چوب ایلقای یک ونیم ارشینی می استاد که هر کدام آنها بقدر نر انگشت پا غفسی داشت.

با یک اشارت قوشبیگی دو میرغضب از آن چوبها دو دانه را به دست گرفتند و به دو طرف من گذشتند. چشم من به چشم قوشبیگی افتاد، به او تیغ کشیده نگاه کردم. او به این نگاه من تاب نیاورده چشمش را به دیگر طرف انداخت.

میرغضبان از دو طرف "یک، دو" گویان زدن گرفتند. آنها مثل آهنگران که به نوبت یک آهن را با خایسک می کوبند، یکی چوبش را می برداشت و دیگری بجای او می زد. به همین طریق از بن گردن تا پائین میانم چوب کاری می کردند. از بدنم خون پاش می خورد، پرچه های گوشت و پوست به هر طرف می پریدند. درد طاقت فرسا بود. اما به من در آن وقت چنان قوت و طاقتی روی داد که از وای گفتن و گریه کردن به پیش آن ظالمان وحشی پلید عار می کردم و مردانه وار به عملداران نگاه می کردم.

در وقتی که مرا چوب می زدند، ملایان و عملداران هم که به من نزدیک استاده بودند به سر و رویم با مشت شان می زدند.

یک وقت صدای "۷۵" گفتن یکی از میرغضبان شنیده شد. این عددی بود که درجه بالای جزای چوبی امیر به این عدد میرسید. با اشارت قوشبیگی میرغضبان از چوب زنی باز استادند (من ترتیب ۷۵ چوب زنی امیر را در قسم اول رمان "غلامان" خود تصویر کرده ام). مرا از پشت آن کس فرآوردند. به من قوت راست استادان و پای ماندن نبود. زندان بان از بغلم گرفته مرا بازگشت به "آبخانه" بردند و در آنجا هوا دادند.

محبوسان کهنه یک بورایی را که بر روی اومی نشستند خالی کرده مرا بر روی وی پشتناکی خواباندند و در زیر سرم دو خشت پخته را بجای بالش گذاشتند. از بدنم خون می‌رفت. درون و بیرون بدنم مثل اینکه در وی میخ تفسان را می‌کوفته باشند خله زده می‌سوخت. در اثنای این سوزش پرازار چنانکه مرا در زیر یخ خوابانده باشند می‌لرزیدم و دندانهایم بهم خورده صدای شترراس می‌برآوردند. (بورایی که مرا بر روی وی خوابانده بودند، به عقیده محبوسان کهنه و تجربه‌کار، یگانه دواى ۷۵ چوب زده‌شدگان بود. اگر جای جراحات شده مجروح را به بوریا زیر نکانند، فساد کرده می‌گشته است. اما آن بوریا از بسکه پشت مجروح ده‌ها ۷۵ چوب‌خوردگان را دیده است، مثل تخته‌قصابی پر از پرچه‌های خون و گوشت خشکیده بود).

محبوسان لرزیدن مرا دیده همه لباسهای خود را بر بالای من پوشاندند و تعیین کردند که اگر ناگاه بندى‌بان آید آن لباسها را از بالايم هوا وگرنه آنها جزامیدیده‌اند آن لباسها چنان پر شپشک بودند که بر روی جراحات تازه، مانند کرم گوشت گندیده، می‌دویدند.

نفسم تنگ شد، در حالت جان‌کنى افتادم. در آن وقت به خاطرم رسید که به مجروحان سخت، مالش دست و پا (ماساژ) نافع است. از محبوسان کهنه التماس کردم که دست و پایم را سخت فشارند. چار محبوس تنومند دو دست و دویای مرا گرفته با تمام قوت مالش دادن گرفتند.

بعد از نیم ساعت این عملیات نفسم کشاده شده و توانستم که بر روی خانه نظر اندازم. در نزدیکی من بر روی یک بوریاچه دیگر میرزا نذرا لله چون مرغ نیم‌کشته جست و خیز کرده دست و پا می‌زد. احوال او، به احوال جان‌کنى پدرم مانند بود. او را بعد از من ۷۵ چوب زده آورده بودند.

من از محبوسان خواهش کردم که مرا به حال خود گذاشته دست و پای او را مالش دهند. بعد از چندى این عملیات را به کاربردن نفس او هم کشاده شده قدری آرام گرفت، اما هوش نداشت. از بسکه او از جمله مردمان سایه‌پرور و آفتاب کم دیده بخارا و سست مزاج‌تر بود، چوب به او از من بدتر تأثیر کرده است.

ساعت‌های چهار بیگانه بود. یک تورکمنی که ۵ سال باز در آنجا محبوس بوده است از سوراخى زیر سقفی راهرو پیش بسته آبخانه به ریگستان نگاه می‌کرد. یکباره او با آهنگ شادی فریاد برآورده گفت:

— سالدات‌ها آمدند و ما را خلاص می‌کنند.

هر چند غیر از تورکمن که به پیش سوراخ راست ایستاده بود، از تنگی جا، کسی از

آن سوراخ ریگستان را دیده نمی‌توانست همهء محبوسان (غیر از من، میرزا نذراالله و عبدالرسول مجروح) به آن طرف هجوم آوردند.

بسیار دیر نکشید، از پیش در حبس خانه آواز پاهای موزه‌دار بلند شد و قفل در مضطربانه شکر شکر می‌کرد. در کشاده شد. یک سالدات (سرباز) روس که در دست ونیتوفکه (میلیتیک) داشت سر خود را از در درون کرد. اول با زبان روسی و بعد از آن با زبان اوزبکی روسی آمیخته: "براییتان، شما را ریوالوتسیهء روسیه آزاد کرد"، گفت.

همه، بی‌آنکه چیز و چاره‌هاشان را غون داشته گیرند از درجهء حبس خانه برآمدن گرفتند. به من و میرزا نذراالله - که قوت ازجا جنبیدن نداشت - با شنیدن این مژده روح تازه پیدا شد و خود به خود راست خسته به پای خود از حبس‌خانه برآمدم.

در راهرو ارگ سالداتان می‌گشتند و آبخانه‌های دیگر را هم که در قطار حبس‌خانهء ما بود کشاده از آنجا محبوسان را می‌برآوردند. عملداران در زیر دیوارها راست استاده به این احوال با تعجب غضب‌آلود می‌نگریستند.

سالداتان محبوسان را از ارگ فرآورده همه را به اختیار خود سر دادند و از آن میان ما مجروحان را و هم کسانی را که خود را ریوالوتسیونر (انقلابی) شمردند به فایتونها (درشکها) و اسبها سوار کرده از شهر برآوردند.

در بیرون دروازهء قوالهء شهر بخارا - در میدان ستنسهء پایزچه (ایستگاه قطار) - سالداتان (سربازان) بسیاری صف کشیده می‌ایستادند. در آنجا میتینگ شد. سالداتان یکی پس از دیگری برآمده گپ زده وعده می‌دادند که انتقام ما را از امیر گیرند. بیراق سرخ جلوه می‌کرد. من در زیر بیراق درحالتی که سالداتی از تک بغلم می‌داشت راست ایستاده بودم.

من که با خوردن ۷۵ چوب امیر گریه کردن آن طرف استد، واح نگفته مردانه‌وار استاده بودم. در اینجا از گریه خودداری کرده نتوانستم. این گریهء شادی بود که در ادبیات خوانده بودم، اما امروز در حال خود و به چشم خود می‌دیدم...

ما خلاص شدیم. واقعه این طرز شده بوده است: ۸ آوریل وقتی که در بخارا کونتور ریوالوتسیه (حرکت ضد انقلاب) سر شده است، ساودیپ (شورای) کاگان و جوانان انقلابی بخارا این حال را به تاشکند، سمرقند و کرکی خبر داده یارمندی طلب کرده‌اند. نمایندگان حکومت موقت به این کار اهمیت نداده باشند هم، ساودیپ‌های شهرهای مذکور عسکران روح ریوالوتسیه‌دار (سربازان طرفدار انقلاب) را به بخارا فرستاده‌اند. اما نمایندگان حکومت موقت از تاشکند به اگنت پالیتیکی (نمایندهء سیاسی) در کاگان بودهء روسیه تعلیمات را

داده‌اند که عسکران را راه ندهند که برای حمایت ریوالوتسیونران بخارا به شهر درآیند. اگینت هم راه نداده است، اما عسکران در پیش دروازه شهر آمده اردو زده‌اند. ۹ آوریل وقتی که ساودیپ کاگان و عسکران می‌شنوند که امیر محبوسان را ۷۵ چوبی زده‌استاده‌است حرکت کرده‌اند که با جنگ به شهر درآمده محبوسان را خلاص کنند.

چون اگینت (کنسول) می‌بیند که جنگ می‌شود، مجبور می‌شود که آزاد کردن محبوسان را از امیر طلب کند. امیر وعده می‌دهد. اما عسکران این وعده را باور نمی‌کنند و می‌گویند که "ما رفته به دست خود محبوسان را خلاص می‌کنیم".

ناچار امیر به این کار راضی می‌شود. اگینت ۵۰ نفر از عسکران نماینده انتخاب کنانده به شهر می‌درآورد و آنها با دست خود ما را خلاص می‌کنند.

عسکران در پیش دروازه شهر از من پرسیدند که: "باز در کجا امیر حبس خانه دارد؟". من زندان و حولی‌چهما را درک دادم. آنها دوباره رفته محبوسان در آنجاها بودگی را هم خلاص کردند.

ما مجروحان را به کاگان به بیمارخانه شهری بردند. درجه حرارت من در میانه ۳۹ - ۴۰ بود. اما حرارت میرزاندرالله همیشه از ۴۰ بلند بود. . . .

روز چارشنبه ۱۲ آوریل (به حساب کهنه) میرزاندرالله وفات کرد. هم همان روز رسم مرده او و رسم ما در بیمارخانه گرفته شده (دراصل نسخه رسمها من بر بالای صورت هر کس نام و فامیلیه او و در پشت رسم روز حبس، ضرب و رسمگیری را با خط خود نوشته ماندم). رهبران جدیدان که نمایش شکرانه پرواکاتسیون را تشکیل کرده بودند، بعد از اوج گرفتن کنتور ریوالوتسیه (حرکت ضد انقلاب) خواستند که با امیر آشتی شوند. اگینت پالیتیکی روسیه (نمایندگی سیاسی روس) - بندهء صادق پادشاه نیکلای دوم - در این کار واسطه‌چیگی می‌کرد.

این احوال را در بیمارخانه به من خبر دادند. من سخت اعتراض کردم و "با امیر آشتی شدن ممکن نیست" گفتم.

اما آنها برای اجرای این قرار خود با ۱۲ نفر وکیل به ارگ امیر رفتند. اعضاهای اگینته‌گری با آنها بود. امیر خواست که آنها را دستگیر کرده از بین آنها کسانی را که در آینده از آنها احتمال ضرر هست، نیست کند. اما با کوشش سخت و جزمیانه ساودیپ (شورای نمایندگان) و عسکران انقلابی روسیه آنها از دام امیر خلاص کرده شدند.

در بین امیر و رهبران جدیدان آشتی رسمی به وقوع نیامده باشد هم، آشتی عملی روی داد. آنها بعد از چند گاهی در کاگان استادن، به بخارا درآمده به کارهای سوداگری

خود مشغول شده رفتند...

من بعد از ۵۲ روز در بیمارخانه خوابیده، ۲۵ بار عملیات جراحی دیدن، قدری بهتر شدم. دوکتور رخصت داد که من از بیمارخانه برآیم. من از آنجا به سمرقند کوچیدم. در روز سوم ورودم به سمرقند سخت بیمار شده در کلوب افتادم. یکی از سمرقندیان که من او را شخصا نمی‌شناختم، اما او به من نظر خوب داشته است مرا به فایتون بار کرد و به خانه خود برد و در آنجا دو ماه بیمار خوابیدم و بعد از آن قوتی پیدا کردم که عصا زنان به کوچه برآمده توانم.

وقتی که ملایان سمرقند مرا دیدند، در زیر رهبریت قاضی عیسی خان بر ضرر من روایتی کردند. مضمون آن روایت این بوده است:

"کسی که به پادشاه اسلام تیغ کشیده از آنجا رانده شده است، در شهر مسلمانان استقامت کردن آن از روی شریعت جایز نیست".

من این حادثه را بواسطه یکی از دوستان خود فهمیده در پی مدافعه خود افتادم. هر چند اینگونه روایت نتیجه عملی رسمی نداشته باشد هم، سبب یگان فاجعه غیر رسمی شدنش ممکن بود، و ممکن بود که آدمان آن ملایان به آن روایت تکیه کرده در کوچه با تالپه به من هجوم نموده تلف کنند.

من به ساودیپ سمرقند رفته این حال را خبر دادم. ساودیپ کلانان ملاها را جین زده برده از زبان آنها خط گرفت که اگر به فلانی ضرری رسد آنها - کلانان ملاها - جواب دهند.

بعد از آن ملاها روی راست به من هجوم نکردند، اما تعقیب مخفیانه آنها دوام می‌کرد. من برای مدافعه خود هر شب جای خود را دیگر می‌کردم...

با ریوالوتسیه اکتبر، بزودی در سمرقند هم اکتبر غلبه کرد. در رهبریت حکومت محلی بالشیویکان اکثریت را گرفتند و من از تعقیب ملایان خیلی آسوده شدم.

بعد از اکتبر جبر و ظلم امیر از اوله هم زیاد شد. او می‌خواست که در قلمرو خود به حرکت بالشیویکی راه ندهد و اگر امکان یابد با کانتور ریوالوتسیونرهای (ضد انقلابیها) تورکستان یک شده در تورکستان هم به حکومت ساویتی خلل رساند. او به این مقصد در داخل مملکت خود سخت گیری می‌کرد، حبس و قتلها تشکیل می‌داد، قوه حربی خود را زیادتر می‌کرد. از عسکران سفید گریزه روسیه، از کزاکان یراق خریده مسلح می‌شد و با باسمه‌چیان فرغانه علاقه می‌بست و بواسطه افغانستان با دولتهای خارجی - انگلیس - هم رفت و آمد می‌کرد. خلاصه بخارا یک مرکز کانتور ریوالوتسیونری (ضد انقلابی) آسیای میانه شده مانده بود.

حکومت ساویتی تورکستان که از داخل روسیه علاقه‌اش کندی بود از این حرکت های امیردراندیشه بود. یکی از رهبران جدیدان بخارا که تا آن وقت درمسکو مگزین (مغازۀ پوست قاراگولی فروشی داشته، بعد از مستحکم شدن اکتبر در آنجا دراول سال ۱۹۱۸ مگزینش بسته شده بود، خواست که از این فرصت فایده برده به حکومت امیری شریک شود. او از یک طرف تیاری حقیقی امیر را از نظر حکومت ساویتی تورکستان پنهان می‌داشت، و از طرف دیگر رئیس ساویت کمیسران تورکستان — کالسوف — را باورمی‌کناند که او در داخل بخارا ۳۰ هزار نفر آدمان مسلح پنهانی دارد، و اگر کالسوف اندک حرکت کند امیر تسلیم میشود. مقصد او از این کار امیر را ترسانده، در حالتی که امیر در تخت خود برقرار باشد حکومت او را به دست خود گرفتن بود.

عاقبت کالسوف با اندک قوت و با چند نفر گریزه‌گان بی‌ایراق بخارا به کاگان رفته از نام آن جدید به امیر نوت داد. رهبر جدیدان بخارا از یک طرف کالسوف را به کاگان برده، از طرف دیگر با نزدیکان امیر علاقه‌بسته، خواست که با او آشتی شود. در نتیجه این حرکت‌های پروکاتسیون امیر به صلح راضی شد. کالسوف هم از روسها و از پرتیزانهای سرخ سمرقند، کافکاز و تاتارها، ۲۱ نفر وکیل انتخاب کرده به پیش امیر فرستاد. امیر وکیلان را با یک صورت وحشیانه کشت. یکی از آنها گریخته آمده احوال را به کالسوف فهماند.

اما کار از کار گذشته بود. در فرصت گفتگوها، امیر راههای آهن را از کویر کمزار تا ریزه بولاق و از مرغک تا چارجوی و از امیرآباد تا شهر سبز و ترمذ ویران کرده، علاقه کالسوف را از هر طرف کننده بود. کالسوف در محاصره ماند و مجبور شد که راه آهن را ساخته ساخته به طرف سمرقند گریزد.

نتیجه این حرکت پروکاتسیون این شد که امیرآدمان بسیاری را در بخارا و ولایت های وی با شبهه بالشویکی، ریوالوتسیونری یا با تهمت علاقه‌داشتن با آنها با یک صورت وحشیانه کشت (برادر من سراج‌الدین را هم از قشلاق تغائی‌های ما که در آنجا پنهان شده بود، دستگیر کرده آورده در آبخانه‌ای که من خوابیده بودم خوابانده بعد از ۱۵ روز عذابهای طاقت‌گداز دادن در آنجا کشت. من در این باب مرثیه‌ای دارم که در "یادگاری" نام مجموعه شعرهایم نشر شده است. امیر از محنتکشان روسان هم که در خاک بخارا بودند و کارگران راه آهن و زادهایی را هم که در مملکت او بودند تماما و با زن و بچه‌شان کشت، و حال آنکه در آن وقت افیتسران سفید امپراطوری در پیش امیر بوده در کارهای حربی و جلادی او به او رهبری و یارمندی می‌کردند.

من تا آن وقت در سمرقند بوده هنوز قوت درستی نداشتم. بعد از واقعه کالسوف

امیر درسمرقند شایکه‌های (شبکه‌های) تروری تشکیل کرد. کارکنان عملی این تشکیلات دزدان سمرقند بودند که عاقبت آنها با سمه‌چی شدند.

سمرقند برای زندگانی من جای خوفناک شد. من ۲۲ آوریل سال ۱۹۱۸ از سمرقند به تاشکند کوچیده در آنجا شش ماه ماندم. در این میان کاملاً صحت یافته قوت گرفتم. تا آن وقت درسمرقند هم حکومت ساویتی قوت گرفته بود. من در ۲۲ اکتبر از تاشکند برگشته به سمرقند آمده در آنجا در یک مکتب میانه‌ای که برای بچگان خلقهای محلی از طرف حکومت ساویتی گشاده شده بود معلم شدم. در آنجا من درس زبان و ادبیات تاجیکی، هم اوزبکی و درس تاریخ می‌دادم.

من سال تحصیل ۱۹۱۸ - ۱۹۱۹ را با شرائط آن وقته با موفقیت تمام کردم. در آن وقت از مردمان محلی هنوز معلمان تجربه‌دیده و تحصیل‌دیده نبودند. مکتبهای بسیار گشاده شده بودند، اما بیشترین معلمان محلی کسانی بودند که کورسهای دو ماهه، سه ماهه را تمام کرده به درجه "معلمی" رسیده بودند. کتاب در زبان محلی مطلقاً نبود. من با یاری تجربه‌های پیشترهام همه درسها را خودم نوشته تیار می‌کردم و به اساس تجربه‌های پیشترهام درس می‌دادم. البته کورس تمام کردگان این کارها را کرده نمی‌توانستند. بنابر این مکتب من با همه نقصان از دیگر مکتبها از جهت صفت بهتر بود.

لیکن در آخر تحصیل در نتیجه این سعی و غیرت طاقت‌گداز، بیمار عصبی شدم و معلمی را ترک کرده به خدمت مطبوعات درآمدم. در سمرقند یک ژورنال به نام "شعله انقلاب" در زبان تاجیکی و یک گزیده به نام "محنت‌کش لر تاورشی" در زبان اوزبکی نشر می‌شد. من در دومی اینها خدمت می‌کردم. در آن وقت از کارکنان محلی کارکنان ادبی هم کم بودند، بنابراین گفته می‌توانم که قسم مهم این ژورنال و گزیده را با امضاهای گوناگون من پر می‌کردم. در دو زبان شعرها می‌نوشتم، در دو زبان مقاله‌ها می‌نوشتم.

در ژورنال "شعله انقلاب"، یک اچرک تاریخی را با سرلوحه "تاریخ امیران منغیت بخارا" سر کردم. این سلسله مقالات تا ریوالوتسیه بخارا دوام کرد. در این اچرک نه تنها امیر آخرین و درباریان او بلکه حرکتهای نابکارانه تمام امیران منغیت را با طرز اداره آنها که در بخارا قریب ۱۵۰ سال حکمرانی کرده بودند فاش کردم (این مقاله‌ها در سال ۱۹۲۳ در تاشکند به شکل کتاب چاپ شد).

در وقت سرشدن تحصیل سال ۱۹۱۹ - ۱۹۲۰ شعبه معارف بنابر کمی معلم تجربه دار، مرا از خدمت معارف تماماً آزاد نکرد و درسه مکتب انستوروکتور (مدیر، راهنما) تعیین کرد که من هر روز اول پگاهی یک دو ساعت با نوبت در یکی از این مکتبها به صفت کانسولتانت (به عنوان مشاور) کار می‌کردم.

بعد از واقعه کالسوف، ظلم و کشاکشی امیر طاقت ناپذیر شد، از محنت‌کشان بخارا و حتی از عسکران امیر هر روز چند نفر گریخته به سمرقند و تاشکند می‌گذشتند. در تاشکند و سمرقند در قطار تشکیلات جدیدان بخارا که خود را "انقلابچیان بخارا" می‌نامیدند، تشکیلات کمونیستان بخارا هم پیدا شد. اعضای کمونیستان بخارا بیشترین از محنتکشان بخارا و از عسکران گریزه بودند. اما رهبران و اعضای "انقلابچیان بخارا" باشند، بایها و میده سوداگران بخارا بوده یک قسم این تشکیلات را ملازادگان و مخدومان بخارا تشکیل می‌کردند.

این تشکیلات در شهر بخارا و ولایت‌های وی هم شعبه‌های مخفی خود را داشتند. اما خواه در تاشکند باشد و خواه در محل‌ها همیشه در بین این دو تشکیلات نزاع و جنجال بود، که این به پیش‌بردن انقلاب بخارا سکنه می‌آورد.

انقلاب بخارا پخته رسیده، عامه مردم بخارا از بالشیویکان روسیه و تورکستان یارمندی طلب می‌کردند. من در ماه ژوئن سال ۱۹۲۰ از طرف تشکیلات کمونیستان بخارا به تاشکند دعوت شدم. در آنجا یک ماه استاده، لایحه با بیان نامه‌ها و دیگر چیزها را که به قلم من احتیاج داشت در دو زبان در زبانهای تاجیکی و اوزبکی نوشته دادم.

من بعد از گشته به سمرقند آمدنم برای به انقلاب بخارا تیار کردن مردم بخارا، بواسطه ژورنال و گزیت‌های که خود خادم آن بودم، باز هم زیاده‌تر و جدی‌تر کار کردن گرفتم. این ژورنال و گزیت بواسطه تشکیلاتهای کمونیستان بخارا در رایانهای بخارا بطرز پنهانی پهن کرده می‌شدند.

با کوشش تورک فرونت در زیر رهبریت کمونیستان روسیه و تورکستان در میانه تشکیلات کمونیستی و "انقلابی بخارا" (جدیدان) گرگ آشتی به عمل آمده، در زیر رهبریت بالشیویکان ویاری بی‌واسطه عسکران سرح، محنت‌کشان بخارا از زنجیر امیر خلاص شده در آنجا حکومت جمهوری شورائی خلقی بخارا تشکیل یافت.

بعد از به عمل آمدن انقلاب بخارا من خاطر جمع شده در عمر خود یکم بار (در ماه اکتبر سال ۱۹۲۰) در سمرقند خانه‌دار شده در آنجا جای استقامت دائمی خود را تشکیل دادم.

من در کارهای حکومت شورائی خلقی بخارا بی‌واسطه اشتراک کردن را نخواستم. چونکه در رهبریت آن حکومت بعضی آدمان شبهه‌ناک بودند. برای اثبات چقدر نتیجه عملی داشتن این شبهه خود مجبورم که یک واقعه را در اینجا یادآوری کنم.

در بخارا و قلمرو آن بعد از انقلاب بخارا اول شیکه‌های میده (دسته‌های کوچک تروریستی) و بعد از آن شیکه‌های کلان (گروه‌های بزرگ تروریستی) با سمه‌چیان تشکیل یافتند.

بعضی کارکنان حکومت شورائی خلقی بخارا که در رهبریت حکومت بودند، بعضی شبکه‌های باسهمچیان را مسلح کرده برای "برهم دادن دزدان میده" از آنها فایده بردنی شدند (ملاقهار و جبارخوجه‌یین را).

ملاقهار باسهمچی که قشلاق او به قشلاق ما نزدیک بود یک طوی کرد. اکه من، که روحانی و در دیهه خودمان امام و مدرس بود، به این طوی اشتراک نکرد و اهل دیهه را هم نگذاشت که به آن طوی روند و گفت که: "ملاقهار دزد است و مردم را تاراج کرده طوی تشکیل داده استاده است و به طوی او اشتراک کرده و آش او را خوردن درست نیست".

اما بعضی ماموران حکومت شورائی خلقی بخارا و از این جمله دادر یکی از حکومت داران بخارای شورائی که در رهبریت جای گرفته بود به آن طوی اشتراک کرد و سه روز استاده طوی خورد و کوبکاری تاخت.

ملاقهار قورباشی در بهاران سال ۱۹۲۲ بعد از طوی روی راست به حکومت عصیان کرد. اولین کار او این شد که در زیر سرداری دادر خود یک دسته باسهمچیان یراقدار را روزانه به حولی اکه من فرستاد. ساعت دومی روز بود. اکهام در مدرسه‌چه دیهه بود. او را از آنجا کشاله‌کنان برآوردند و به یک درخت بستند و تیرباران کرده کشتند.

حولی را تماماً تاراج کردند، مالهای جاندار و بیجان را بردند، حتی لباسهای زنان را از تنشان کشیده گرفتند. بچه کلان اکهام که ۱۵ - ۱۶ ساله بود و از دهشت این حادثه ترسیده در زیر خاشاکها پنهان شده بود، او را هم یافته گرفتند. اول خواستند که او را هم کشند اما موی سفیدان قشلاق به حال بچه جوان رحم کرده به باسهمچیان التجا کرده او را از کشتن خلاص کردند. لیکن باسهمچیان او را اسیر کرده بردند. بچگان دیگر اکهام همه خردسال بودند.

پسر اکهام که مصلح‌الدین نام داشت و ۱۵ - ۱۶ ساله بود، باسهمچیان او را اسیر کرده تا نوراتا بردند. تغائی‌ام که ۷۵ ساله بود، این خبر را شنیده نوراتا رفت و او را از دست باسهمچیان گریزانده گرفته آورد. مصلح‌الدین - پسر اکهام - بعد از خلاص شدنش از دست باسهمچیان در قشلاق خودمان ناستاد و به سمرقند به پیش من آمد. من چندی او را در سمرقند نگاه داشتم و بعد از آن به شهر بخارا فرستادم که در آنجا به یگان مکتب درآمده خواند و با قشلاق علاقه مخفی کرده در کجاها رفت و آمد داشتن قاتلان پدرش - باسهمچیان را - یابد و به من خبر دهد.

در آخرهای سال ۱۹۲۲ باز پسر اکهام به سمرقند به پیش من آمد و خبر داد که "مرکز باسهمچیان در نوراتا است، اما چندی از قاتلان پدرم که جایشان در اطراف قشلاق ما است، به حولی‌هاشان مخفیانه رفت و آمد می‌کرده‌اند".

من با شنیدن این خبر خودم بخارا رفتم . شخصا به چیکه حکومت شورائی خلق بخارا رفته باسمه‌چیان مذکور را با حولی‌هاشان رویخط دادم و دستگیر کردنشان را التماس نمودم . از بسکه در سراجراکوم مرکزی و ساونارکوم بخارا آدمان شبهه‌ناک بودند به آنها مراجعت نکردم .

چیکه در سه روز پنج نفر باسمه‌چی را که قاتل اکه من بودند دستگیر کرده آورده و مرا خاطر جمع کرد که بعد از تمام شدن تفتیش آنها را به سود (محکمه) عالی می‌دهد، سود موافق قانون آنها را جزا می‌دهد (در سر چیکه بخارا آن وقت‌ها یونس نادى نام یک کس بود) .

من بعد از آن به سمرقند برگشتم . بعد از دو ماه از سود عالی حکومت شورائی خلقی بخارا به این مضمون خط گرفتم :

"سود عالی قاتلان اکه شما - باسمه‌چیان دستگیر کرده شده - را به جزای عالی به براندن ، حکم کرد . اما رئیس کوم اجرائیه مرکزی جمهوریت شورائی خلقی بخارا ، امین اف ، این حکم سود عالی را در حق کنه‌کاران به حبس دهساله بدل نمود " .

بعد از دو سه ماه این واقعه باز پسر اکه ام - مصلح الدین - به سمرقند پیش من آمد و حکایه کرد که :

"من محبوسان ، قاتلان پدرم را که به ده سال حبس حکم شده بودند در چایخانه های بخارا دیدم و از آنجا تعقیب کردم ، چندی از آنها ، از این جمله ملاقاش ، دادر یکی از حکومت داران کلان ، بخارا رفته درآمد . بعد از تفتیش معلوم شد که آنها هر شب آنجا می رفته‌اند . من به کوم اجرائیه مرکزی رفته این حال را به رئیس امین اف گفتم . او مرا " دروغ می‌گوئی ، به یک آدم کلان تهمت می‌کنی ، تو لایق جزا می‌باشی " گویان پیش کرد . . .

البته من در این شرایط در بخارا استاده نمی‌توانستم و این حال را من در روزهای برپاشدن جمهوریت خلقی شورائی بخارا حس می‌کردم . بنابر این من در سمرقند خانه دار شده با همه سختی‌های آن وقت در آنجا ماندم و به بخارا رفته کمیسر نشدم .

آن وقت‌ها در سمرقند زندگانی من بسیار سخت بود . من خانه خود نداشتم . در حولی مادر عروسم می‌نشستم . در آنجا دو خانه بود که در وقت بارش همیشه آب می‌گذشت . من در پیش صندلی نشسته در وقتی که به اطرافم و سرم باران می‌چکید کار تحریری خود را دوام می‌دادم . سال ۱۹۲۰ - ۱۹۲۱ قیمتی بود . معاشی که من از اداره مطبوعات می‌گرفتم به یک هفته نمی‌رسید . من در ضمن کار ادبی با خرمادر عروسم به باغ او پارو کشانده در سال ۱۹۲۱ - ۱۹۲۲ سبزوآت و کرتشکه کشتم . انه این کار مرا یارمندی بزرگ شد .

من هرچند بخارا نرفته باشم و به کارهای حکومت خلقی شورائی بخارا بی واسطه اشتراک نکرده باشم هم، تماماً از وی دور بودن را نخواستم. چونکه این حال درافکار عامه نسبت به ریوالوتسیه بخارا یک کیفیت ناگوار بوجود آوردنش ممکن بود. بنابراین من با خواهش خود در سمرقند، به کنسولخانه بخارا در سال ۱۹۲۱ به صفت کنسولانت (مشاور) به خدمت درآمدم و حال آنکه در آنجا نه این گونه اشتات (پست) بود و نه به این وظیفه احتیاج بود. با وجود این کار اساسی من خدمت مطبوعات و به وجود آوردن اثرها بود. من در آن سالها در ضمن اینکه در مطبوعات سمرقند ریوالوتسیه را مدافعه کرده حکومت امیری را و با سمنه چیان را فاش می نمودم، اثرهای مستقل هم به وجود آوردم.

در سال ۱۹۲۰ از ماه اوت (در عرغه انقلاب بخارا) "جلادان بخارا" نام اثر خود را سر کرده در سر نوامبر تمام نموده بخارا برده به نشریات دولتی جمهوری خلقی شورائی بخارا سپردم. اما آنها این اثر را چاپ نکردند. وقتی که اثر را پس طلب نمودم، "گم شد" گفتند (مختصر این اثر در سال ۱۹۲۲ در ژورنال انقلاب در تاشکند چاپ شد). در سال ۱۹۲۰ - ۱۹۲۱ "ماتریالهای تاریخ انقلاب بخارا" نام اثر خود را نوشته به نشریات دولتی بخارا دادم. این را هم چاپ نکردند. (این اثر در سال ۱۹۲۶ در مسکو از طرف نشریات خلقهای س. س. ر چاپ شد).

در سال ۱۹۲۱ - ۱۹۲۲ مقاله های اجرک تاریخی ام را که با سرلوحه "تاریخ امیران منغیت بخارا" در ژورنال شعله انقلاب چاپ شده بود دوباره کار کرده به شکل کتاب آورده باز به نشریات دولتی مذکور دادم (این اثر در سال ۱۹۲۳ در تاشکند از طرف نارکومپروی بخارا چاپ شد).

نشریات دولتی بخارا اثرهای مرا چاپ نکرده باشد هم، حق تحریرم را یره داد، و من با آن پولها در سال ۱۹۲۳ در سمرقند برای خود حولی مستقل خریدم. در سال ۱۹۲۳ کنسولخانه در سمرقند داشته حکومت بخارا بسته شد و مرا در آخر سال ۱۹۲۳ در شعبه بوخگوستورگ (مرکز تجاری) که در سمرقند بود مدیر تعیین کردند. من این کار را رد کردم. اما رهبر تجارتی آن وقت بخارا مرا قناعت کنانید که تا یافت شدن یگان آدم این کار را موقتاً اداره نمایم. اما این کار "موقتی" به نام مدیری من از سر سال ۱۹۲۴ تا سر سال ۱۹۲۵ دوام کرد.

من در سال ۱۹۲۴ در وقتی که در سمرقند در بوخگوستورگ (مرکز تجاری) مدیر بودم، "آدینه" نام پوویست خود را نوشتم که یک قسم آن در سال ۱۹۲۴ - ۱۹۲۵ بواسطه "آواز تاجیک" نام گزیده تاجیکی ای که در سمرقند می برآمد نشر شده بود. بعد از تقسیمات ملی آسیای میانه بوخگوستورگ سمرقند به اوزبکستان گذشت و مرا

باز به آن مدیر تعیین کردند. اما من به آبکوم سمرقند عریضه داده خود را از این کار آزاد کناندم و تماما به خدمت ادبی داده شدم.

در بهار سال ۱۹۲۵ - بعد از تاسیس یافتن جمهوریت آوستان نامی ساویتی تاجیکستان با حکومت وی قرارداد بسته به نوشتن "نمونه‌های ادبیات تاجیک" درآمدم و در همان سال تمام کردم. این اثر ۴۰ جزء چاپی بوده در وی نمونه‌های هزار ساله ادبیات تاجیک (از اولهای عصر ۱۰ تا زمان خودمان) درج شده‌اند.

این اثر در زمان خود به فایده سیاست ملی پرتیه (حزب) رول کلان بازی کرد. چونکه در آن وقتها پانتورکیستان به مقابل تقسیمات ملی اغواها پهن می‌کردند و این سیاست ملی پرتیه را پرچه پرچه کردن تورکها می‌شمردند و به ضد برپا شدن جمهوریت ساویتی، تاجیکستان باشد باز هم سخت‌تر اغوا پهن می‌کردند. "در آسیای میانه، تاجیک نام یک خلق نیست، اینها همان اوزبکانند که با تاثیر ایران و مدرسه زبان خود را گم کرده‌اند"، می‌گفتند. انه این اثر، "نمونه ادبیات تاجیک"، با فاکت‌های تاریخ پرده آن اغواگران را درانید و به دهان آنها مهر خاموشی زد.

اما آن اغواگران کانتور ریوالوتسیون (ضدانقلاب) به مقابل این اثر با "کلمه‌های سرخ" خروج کردند. یک شعر رودکی را که هزار سال پیش از زمان ما نوشته شده است دستک کرده: "صاحب اثر این شعر را در حق امیر گریخته نوشته است" گویان اغوا پهن کردند و این مسئله را در اوزبکستان با زبان اکراموف (فاش شده است) در پیلنوم پرتیه مانده خواستند که اثر را ایزیات کنانند.

اما شرق شناسان روس اثر را مدافعه کردند که در آن وقت از ایزیات خلاص شد. لیکن همان اغواگران کنتور ریوالوتسیون این مسئله را با زبان همفکر خود بخارین درمسکو در مجلس کامسومول مذاکره کنانند و عاقبت بواسطه آدمانشان که در نشریات "تاجیکستان" جایگیر شده بود، در سال ۱۹۳۰ ایزیات کنانند و آن کتاب قیمت بها را به اوتول سرا (زباله دانی) سپاراندند.

من در سال ۱۹۲۶ در ۱۵ ژوئن در سمرقند در نشریات دولتی تاجیکستان که در آنجا تاسیس شده بود به خدمت ادبی درآمدم. در آن وقت خادمان ادبی هیچ نبودند، من ترجمه‌ها و تالیف‌ها را گشته برگشته تحریر کردم و خودم هم اثرهای مستقل نوشتم. در سال ۱۹۲۷ - ۱۹۱۹ "داخونده" نام رمان خود را نوشتم که وی اولین بار در سال ۱۹۳۰ در قزان چاپ شده تا حال در زبان تاجیکی سه بار چاپ شده، در زبانهای روسی، اوزبکی، اوکرائینی و بعضی زبانهای دیگر هم چاپ شد.

از سال ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۵ من "غلامان" نام رمان خود را هم در زبان تاجیکی و

هم در زبان اوزبکی نوشته تمام کردم (در سال ۱۹۳۴ به زبان اوزبکی و در سال ۱۹۳۵ به زبان تاجیکی چاپ شد).

از سال ۱۹۳۵ تا سال ۱۹۳۹ "جنگ آدم و آب" نام یک داستان دربارهٔ خوش ۲۰۰۰ مصرع نوشتم، جلادان بخارا را دوباره کار کردم، و مرگ سودخور نام یک اچرک کلان نوشتم، از شعرهای کهنه و نو هم "یادگاری" نام یک مجموعهٔ شعرها تیار کردم، "احمد دیوبند" نام یک اچرک را دوباره کار کردم، دربارهٔ چه نوع خواندن خود "مکتب کهنه" نام اثر خود را نوشتم و به مناسبت ده سالگی تاجیکستان "یتیم" نام یک رمان نوشته به چاپ دادم و از غیر اینها از سال ۱۹۲۶ تا حال در ژورنالها و گزیده‌ها خیلی مقاله‌های علمی و ادبی تاجیکی را تیار کردم که ۱۵۰۰۰ لغت دارد.

در سال ۱۹۲۳، بعد از دیگرگونی‌ها در هیئت حکومت جمهوری خلق شورایی بخارا در قطار اعضایان اجراکوم مرکزی آن انتخاب شدم در سال ۱۹۲۹ در قطار اعضایان اجراکوم مرکزی تاجیکستان انتخاب شدم که این کار در انتخاب‌های گوناگون تا سال ۱۹۳۸ دوام کرد. در سال ۱۹۳۹ به گور ساویت استالین آباد دیپونات شده انتخاب شدم.

در سال ۱۹۳۱ از طرف کوم اجرای مرکزی تاجیکستان با نشان بیراق سرخ محنت مکافانیده شدم. در سال ۱۹۳۵ به مناسبت یوبیلیئی ۳۰ سالگی فعالیت ادبیم از طرف حکومت تاجیکستان با ماشین سیکرو مکافانیده شدم.

من از سال ۱۹۲۶ تا ماه سپتامبر سال ۱۹۳۳ در سمرقند در شعبهٔ تاجیگز به صفت محرر ادبی و مشورتچی علمی و ادبی کار کردم. در آن وقت مرا حکومت تاجیکستان نفقه خور شخصی کرده از خدمت اشتاتی آزاد کرد. اما تا حال در نشریات تاجیکستان و اوزبکستان بادوگاوار (قراردادی) کار خود را دوام داده استاده‌ام.



فرہنگ

واژه های تاریخی

بنیاد اندیشه

۱۳۹۲

چند نکته

۱ - لغاتی از متن کتاب استخراج شده و درین فرهنگ آمده است که احتمالاً در نظر بعضی خوانندگان جوان ناآشنا می‌نموده، و از معانی متعدد هر واژه منحصر به معنایی اشارت رفته که در متن حاضر بکار آمده است و در تداول ایرانیان معاصر نیست.

۲ - لغاتی که از طریق زبان روسی وارد لهجه تاجیکی شده است - اعم از اینکه روسی باشد یا فرانسوی یا انگلیسی - با علامت (ر) بلافاصله بعد از لغت مشخص گردیده، نمونه‌اش:

مراژه‌نی (ر) - بستنی.

این واژه‌ها و لغات منقول از فرهنگ تاجیکی را سرکار خانم ناهید کاشی‌جی ترجمه کرده‌اند و مرا شرمندۀ منت‌پذیر.

۳ - بقیه علائم اختصاری که بعد از معنی واژه آمده است، نمودار ماخذ اصلی است و بدین شرح:

(ر) = کتاب لهجه بخارائی تألیف دکتر رجائی بخارائی.

(ت) = فرهنگ زبان تاجیکی.

(ع) = واژه‌نامه‌ای که دکتر عینی در پایان یادداشتها آورده است.

(ح) = معنی را از دکتر محمد امین ریاحی شنیده‌ام.

(مو) = از اقادات دکتر محمد سرور مولائی دانشمند افغانستانی.

شرح لغاتی که در این علامت " " آمده، معانی است که خود مولف کرده است.

۴ - واژه‌هایی را که نتوانستم معنی کنم و در ماخذ و فرهنگهای دیگر هم نیافتم در این فرهنگنامه آوردم، بی‌هیچ شرح و تفسیری، امیدوارم خوانندگان دانشمند باریم دهند تا چاپ بعدی از این نقص برکنار ماند.

۵ - در برابر شرح بعضی لغات علامت ؟ گذاشتم، یعنی که یقین قطعی ندارم. تخمین و گمانی هست و بس.

آب بیخ - آب چوبک . چوبک سائیده آب کرده . رک	آبگردانچه - آبگردان کوچک . ملاقه .
بیخ . ۲۱	۴۸۵
آب چیلای - زمینی که زه آن بالا باشد . زمین سست	آب گریز - آب رو . راه عبور فاضلاب . گنداب رو .
ماسه‌ای کنار دریا یا رودخانه . ۲۷۶	۲۶۵ - ۵۰۳ - ۷۵۷
آب خانه - زندان موقت (ر) . بازداشتگاه .	آب ناگذر - که آب از آن عبور نکند . که آب در آن
۲۵۰ - ۲۸۰ - ۶۲۴ - ۶۲۹	نفوذ نکند . واترپروف . مقابل آب گذر . ۹۰
آب خیز (وقت ...) - هنگام طغیان آب رودخانه .	آب نارسیده - ابتکاری . نو . بدیع . بگر . مقابل آب بسته .
۱۴۸	۳۱۶ - ۵۶۷ - ۷۱۲
آبراز - تیپ . سیما . (ع) توصیف . تصویر . ایماژ .	آب و یوغان - شوربای بی گوشت (ع)
۴۰ - ۷۶ - ۸۲	۱۷ - ۴۴۶
"دو نوع فهمیدن آبرازهای شاعرانه هنوز نه به	آبتیک (ر) - داروخانه . دوا فروشی
شاعر و نه به خواننده خوش بود" (رودکی ۴۶)	۷۵۱
آبرو - آب چکان .	آتشخانه - پایزد - موتور قطار راه آهن .
- چشمان آبرو . چشمانی آبناک . چشمی که آب	۵۶
در آن جمع باشد . ۶۹۰ - ۷۹۰	آتشدان - اجاق (ر) . بخاری هیزمی .
آبزدن - آب پاشیدن	۲۶ - ۳۲۶ - ۴۸۵ - ۵۳۰
۳۲۵	آتش دردادن - آتشزدن . مشتعل کردن .
آبشار - پیرآب . شاداب . سیراب .	۵۶۸
- دیهه آبشار خوش هوا . ۴۳۰ - ۴۳۸ - ۴۴۰	آتش عرابه - قطار راه آهن . آتش ارابه .
- جوی آبشاری = جوی سرشار و پیرآب . ۳۱۶	۵۵۴
آب بسته - تگراری . مستعمل . غیر ابتکاری . معمولی .	آتش گاو - وسیله برهم زدن آتش . میله‌ای فلزی که با
مبتدل . مقابل آب نارسیده .	آن آتش داخل بخاری هیزمی را برهم میزنند
۲۸۴ - ۳۳۷ - ۳۹۸ - ۴۹۳	۴۸۶
آب گذر - که آب در آن نفوذ کند . مقابل آب ناگذر .	آتش کشی - آتش نشانی . خاموش کردن آتش .
۳۵۵	۷۶۷

آتشگیرک - انبر (ر)

۲۰۶

آتش ماندن - آتش افروختن. آتش را روشن نگاه داشتن
رک، آتش مانی. ۴۸۸آشمانی - مواظبت از آتش. باد زدن و روشن نگاه
داشتن آتش را. ۱۸۰ - ۴۸۵

آشپز - برافروخته. عصبانی. غضبناک.

۹۸

آشپزخانه - آشپزخانه. غضبناکانه.

۳۹

آشپزی - عصبانیت. خشم. برافروختگی.

۴۲۸

آچار - ترشی (ف) ترشی و چاشنی که با غذا میخورند

۳۳۹

آچرک - آچرک. رپرتاژ. (ع) گزارش. مقاله.

۵۶۸ - ۸۲۶

آچه بچه (گوسفند...) - مادر و بچه. گوسفند بچه دار.

۷۵۸ - ۱۴۵

آخورچه - واشدگاهی که در دیوار سازند به شکل آخور

- آخورچه دست و روی شویی. ۱۸۲

آخرین - آخرین. آخرین. اخیر.

۵۷۱

آدم - مستخدم. مزدور (ر). نوکر. گماشته.

آدمان. نوکران. خدمه. ۲۳۹ - ۳۳۴ - ۶۲۳

آدم شونده - با ارزش. گرانبها. فاخر (ر)

آدم شونده تر. محترمانه تر. ۵۳۵

آدمگری - انسانیت. احسان. پذیرائی

۴۵۱ - ۴۶۵ - ۶۲۸

آدمگری کردن. تعارف کردن. بذل و بخشش

کردن. شرط آدمیت بجا آوردن. ۴۴۶

آذوقه وی - آذوقه ای. خورد و خوراک

۶۹۰

آرا دادن - آراستن. آرایش دادن. جلوه دادن.

۳۱۹

آرامی - آرامش. سکوت.

۱۰۴

آرزوی... شکستن - تمام شدن هوس. برآورده شدن

هوس و آرزوی کسی. ۹۳

آرزوی خشک - رک، خشک.

۴۲۷

آرشین - واحد اندازه گیری.

۱۰۹ - ۱۳۸

آزاد - گذشته؟

- همین تابستان آزاد با آن استاها کار کرده

اند. ۲۷۷

آزادانه - با سلیقه. آزادوار. رک، آزاد.

- قشاقانه اما همت بلندانه و آزادانه زندگی می

کرد. ۳۲۶

- لباسش خیلی آزادانه و شهربانه بود. ۳۵۶

آزادگی - تنعم. ۲۴۲

* آزادگی فروختن. تظاهر به تنعم و سلیقه و

اشرافیت کردن. ۱۲۵

آزاده - با سلیقه. تمیز

- ۱۵۴ - ۱۸۲ - ۲۳۵ - ۳۶۳ - ۴۸۱ - ۵۰۷ -

۵۷۱ - ۷۷۹.

* ظریف. خوش ریخت.

- دست و پای آزاده. ۲۸۴

* اعیانی. اشرافی. زیبا. راحت.

- خانه بسیار آزاده. ۳۹۰

- بهترین چایخانه ها و آزاده ترین شان. ۹۷

- چون طلبه های آسوده حال زندگی آزاده سر

کرد. ۲۰۳

آزاده بودن - با سلیقه بودن. سلیقه و ظرافت داشتن

- در طعامخوری بسیار آزاده بود. ۳۵۳

آزار - درد. سوزش. مرض.

۱۵ - ۴۲۰ - ۷۳۴

آزار چشم ناک - مبتلا به درد چشم .	۳۹۱
آسمان گف - آسمان گف دایره نواختن: دایره را وقت نواختن چنان نگهداشتن که گف دستها بطرف آسمان باشد . گنایه از مهارت دردایره زنی است	۴۲۰
آش - غذا . غذای پختنی .	۴۴۲
آش پلو - پلو معمولی ایرانی (ر) . پلو .	۱۲۶
آش پازی - نوعی قمار بازی است . رگ ، اشتی .	آلا نَدَن - آلودن . آلوده کردن .
آشخانه - مطبخ (ر) . جای غذا پختن .	۷۷
آش دادن - آش دادن چرم و پوست را : دباغی کردن	آلتون - گوگرد :
آشدها - اجاق برای خوراک پزی . جای طبخ غذا .	- به نوکهاشان آلتون مالیده می شد . ۷۵۱
آشگشانی - آوردن غذا . توزیع غذا . خدمت سفره .	آلفته - جلف . سبک سر . آدم سبک و ظاهر آرا (ر) .
آشپزخانه - طبخه . آشپزخانه .	داش مشدی . لوطی . عرقه .
آغز - اغز - زگیل (ت) .	۳۳۱ - ۴۰۸ - ۶۵۲
آفتاب - آفتاب - غروب آفتاب .	آلفتگی - لاتی . عرقه گی . داش مشدی گری . رگ ، آلفته
آفتاب رویه - جای آفتاب رو . رو به آفتاب .	۳۳۱
	آلگ شپیک -
	- گفش آلگ شپیک مانند به پا داشت . ۴۱۵
	آمد - آمدن . ۲۶
	- آمد آب : جریان آب . ۵۷
	- آمد خون : خونریزی . جریان خون . ۷۴۹
	آموخته شدن - عادت کردن . آموخته شدن
	۴۹
	آمیزش یافتن - آمیخته شدن . مزوج شدن . مخلوط شدن
	۵۴۲
	آن سو ایستد ، آن طرف ایستد = صرف نظر از آن :
	- شما اهل خانواده آن سو ایستد ، شکم خودتان را هم سیر نکردماید . ۵۷
	- چونکه پانزده هزار تنگه آن طرف ایستد پنج هزار هم یافته داده نمی توانم . ۴۴۸
	آواز آنداختن - برشمردن صفات نیگو و محبت های مرده با صدای بلند از طرف خویشان زن اودر مجلس سوگواری زنانه (ر) . نوحه و زاری کردن در عزای کسی . ۴۹۹
	آواز دان - جار زدن . صدا زدن کسی را . فرا خواندن

(لباس‌پرویی نوزاد که مخصوص تابستان است، ر)

آبزال - آبزار

۲۳۴

آتاله - کاجی . (ر) .

۱۸

اجتماعانه - رگ ، ۱۷۱

اجریق - رگ ، نه جریق .

آجزا - دارو

۷۴۵

آجزاگردن - ترکیب و ساختن دارو . داروسازی .

۸۶

آدب دادن -

آدب ... را دادن : او را ادب کردن . ۱۰۳

آدرس - پارچه آهاردار و براق با تاروپودا بریشم (ر)

۳۷ - ۲۴۶

آدریس - آدرس . عنوان . نشانی .

۴۹۷

آرز - قیمت . ارزش

۲۷۶

آرغمچین - طناب . ریسمان

۲۰۱ - ۲۳۸

آرنگ آرنگ - گم گم . ذره ذره . بتدریج :

واقعه را ارنگ ارنگ می فهمیدند اما نمی

ترسیدند . ۲۶۲

اریش - "شاتو" . رگاب ارایه . پلکان درشکه .

عرا به گش پاهایش را به اریش گذاشته . ۶۰۴

از آن خود کردن - تملک کردن .

۴۳۷

از بازی - از وقتی .

۱۷ - ۵۷

آن ریش از بازی که بر روی و منه او روئیده

۵۱۵

آز بالای - از بابت

۱۲۱

آواز - صدا

آواز شناس : صدای آشنا . ۸۱

آوازه - شایعه . شهرت

۶۴۹

آوازه آنداز - شایعه ساز . شایعه پراکن .

۶۴۵

آوازه شدن - شایع شدن . شهرت یافتن .

۲۸۰ - ۲۸۲ - ۳۴۸

آوازه کردن - شایع کردن . فاش کردن

۶۱۵ - ۲۸۲

آها - دریغا . افسوس

۲۹۳

آهار - روسی که روی دندان را پوشد :

از نوک دندانم آهار تراشیده بر آن مالیدم

۹۱

آهرین - آهاری . آهار دار

۲۹۰

آهستگ - یواشگی . به آهستگی

۴۸۳

آی طوطی - عنوان احترام آمیزی برای زنان

۷۵ - ۴۴۱

(آی توتی بی بیش . ترکی است و به زنی میانه

سال که خانواده اش منصب دولتی داشته باشد

اطلاق میشود . لقبی و عنوانی برای ادای احترام

- آی توتی مولا (ملا) . به زن میانه سال که با

سواد باشد گویند ... (ر) .

آبا کردن - پرهیز کردن . احتیاط کردن .

۲۴۳ - ۳۷۶

آبره آستر (جامه ...) - قبائی که پنبه در وسطش

نگذاشته باشند . لباس نازک تابستانی . ۱۸۰

از یاد برآمدن - فراموش شدن	۹۶
۱۱۷	از بسکه - چونکه. به علت اینکه. به دلیل اینکه
از یاد نمودن - حفظ کردن	۴۷۵-۵
۸۳	از بود - از آنچه هست
آسانک - عمیق. اساسی. دارای اصل و ریشه	از بودش. ۵۱۶-۳۲۶-۱۱۱
۳۹۸	از بودم. ۷۶۴
اسپار - "چارخشت، آخور انگور زیر کنی". چرخشت	از جابرائی - از بند در رفتن
۴۸۵	۱۱۷
اسپیکولا تسپه (ر) - احتکار.	از خاطر برآوردن - فراموش کردن
۵۴۴	۴۶۶
اسپرت (ر) - جوهر عرق.	از خودگردن - دریافتن. فهمیدن. آموختن. فرا گرفتن
۲۰۸	۱۶۵-۱۶۶-۴۹۶
اسپرفکه (ر) - تصدیق دگتر.	از روی بود - بناچار. بحکم اجبار:
۲۶۸	ما از روی بود باز زغاره می دادیم. ۲۲۳
اسپرک - اسپرک. گیاهی زرد که بدان چیزها را رنگ	از غیر - بدون
زرد کنند. زردچوبه (ناظم الاطباء). ۵۹۰	۳۶-۲۳۸
اسپرمه - "دمیدگیهای خارش داری که در وقت ویران	از غیر این - علاوه بر این. غیر از این
شدن خون پیدا می شوند". ۷۳۱	۲۷۶
استاخانه - کارگاه	از کار برآمدن - از کار افتادن. بایر شدن
۴۶۵	۹-۲۵۴
استاده گری - مقاومت	از کار برآمده - از کار افتاده
۳۸۸	۳۲
استرخوانیه (ر) - بیمه	از کار برآوردن - از کار انداختن
۳۹۲	از کار گرفته شدن - از کار برگزار شدن. معزول شدن
استقامت - اقامت. سکونت. سکنی.	۳۷۶
۱۵	از گفت... برآمدن - از دستورش سرپیچی کردن
استقامتچیان - رگ، استقامتیان.	۱۱۶
۳۵۲	از نام - از طرف. به اسم
استقامتگاه - منزلگاه	از نام او: از قول او. ۳۱۸-۸۰
۵۶۳	از نوکش - از گوشه آن. از مازاد آن.
استقامت گرو - رهن تصرف	از نوکش یک یخته تیار شده بود. ۳۵۷
۱۶۲	از هر چیز بی اهمیت - کاملاً بی اهمیت. بی اهمیت تر
استقامتی - مسکونی.	از همه. ۴۰۰

- ۴۰۸ اصل زادگی - اصالت .
۵۲۰ اصول - ضرب موسیقی (فرهنگ نظام)
- رقص او در زیر اصول استادانه ملا حامد باز
هم ماهرانه تر برآمد . ۱۸۷
- آنها را تماشا می کردیم و نغمه و اصولهاشان
را گوش می دادیم . ۱۲
اصول نگاه داشتن - با دایره یا ضرب ریتم گرفتن و
سازندگان و رقاصان را رهبری کردن :
- با عللیجه اصول نگاه می داشت . ۳۵۱
- این دو صدا با هم جور شده . . . اصول آنها
را صدای ضربه چوبدست داران نگاه میداشت .
۲۶۹
- او بی هیچ استاکار و بی هیچ اصول نگهداری
دایره دست می رقصید . ۱۸۶
اصولهای نوبه نو برآوردن - هر لحظه آهنگی نواختن .
احکام و قوانین جوراجور صادر کردن .
۵۷۷
افاقه (به . . . آمدن) - بهبود یافتن .
۳۱۶
آفت - شکل و قیافه (ر) . هیأت و هیکل . شکل و شمایل
۲۷۴ - ۴۲۰ - ۴۲۱
آفتادَن - انداختن ، افکندن
۱۱۶ - ۱۸۸
افتتاحانه - رگ . ص . ۱۷۰
افتروی (ر) -
بعد از پیروئی ها ، پس آن زده تخته افتروی .
۷۰۴
افسانه‌وی - افسانه‌ای
۱۰۲
آفشاندَن - تگاندن . تگان دادن . رگ ، توت افشانی .
۴۷۸
- از همین مدرسه به او حجره استقامتی داده
است . ۳۸۰
استقامَتیان - استقامت چیان . مأموران معزولی که در
سفر ملتزم رگاب امیر بودند . رگ ، ص ۳۵۲
استلِ لوزگی (ر) - صندلی لژ . رگ ، استول .
۷۰۴
استول (ر) - صندلی ، چهارپایه .
۷۵۵
اسگَنه - بیرم ، اوزار چوب سوراخ کنی .
۵۴۸
اسکیت - لثیم ، دنی ، خیلی خسیس .
- پدر خسیس اسکیت من . ۳۰۴
- خسیسی اش برهم نخورده و حتی به درجه
اسکیتی رسیده است . ۳۸۰
اسکیتی - لثامت ، لثیمی ، بخل ، خست .
۳۸۰
اشتراف (ر) - جریمه ؟
۶۴۹
اشتی - گلوله‌ای که در اشتی بازی پرتاب میکنند تا در
حفره مورد نظر افتد .
- شما می‌توانستید مرا اشتی وار برداشته بدور
پرتانید . ۲۰۳
اشتی گجین - گلوله گچی ، رگ ، اشتی .
- یک روز اشتی گجین را که بقالان برای بازی
بچه‌ها زغامه‌ها را پر کرده می‌ماندند . ۳۸۰
اشگمی - ؟
- آواز روغنی و اشگمی . ۱۸۷
اشگیگی (دندان . . .) - دندان پیشین که نابجا روئیده
باشد . ۶۳۰
اشکیل - رشمه‌ای که دو دست اسپ و امثال آنرا به
آن بندند (ف) . اشگل . پای بند (ناظم الاطباء)
۷۷ - ۶۴۹
اصل زادگان - اصیل زادگان ، اشراف .

۶۹ - ۱۵۰ - ۳۷۱	افلاسی - کثافت ۶. شغال
امید گندن - امید برگرفتن . نومید شدن . قطع امید	۲۴۴ - ۳۸۴ - ۵۴۵
کردن ۱۷۷۰ - ۴۶۶	اقرار بودن - اقرار داشتن . مقرب بودن . معترف بودن .
آمریکائی - آمریکائی .	۱۱۲
۴۲۹	آکابیر - اکابر
آنداز - مالیاتی که بر زمین زراعتی بندند . " مالیات	۶۷۳
پادشاهی " .	آگه - برادر بزرگتر
۲۵۰ - ۷۰ - ۷	۱۴
آنداز آندازی - تعیین مالیات . برآورد مالیات .	آلا چه - یگنوع پارچه مخصوص راه راه نخ (ر) . رک
۳۷۳ - ۷۰	جامه .
آنداز گیری - مالیات گیری . جمع آوری مالیات .	آلا چه - ریسمانی - رک ، جامه .
۵۷۷	۷۷۱
آندازه کردن - سنجیدن . مقایسه کردن .	آلفت شدن - الفت گرفتن . مانوس شدن . اخذ شدن .
۶۷۲ - ۵۰۱	۷۶۹
آندوه - مال	آلم کردن - رنج رساندن . آزار دادن .
۴۶۸	- همین کار به من از پای برهنگی هم زیاده تر الم
آندویدن - اندود کردن	میگرد . ۱۷۶
۱۵۱	آنگه - شعله .
آندرمان شده - بند شده . گیر کرده :	۴۸۱
- حلقه به دندان خلال اندرمان شده . ۷۳۵	* آنگه زدن = شعله ور شدن . زبانه کشیدن (ر) .
آندیشه - بیم . ترس	* آنگه پاشی کردن = شعله پاشی کردن ۱۸۸۰
۳۷۸	آلوانج دادن - این ورو آن ور کردن . گج و راست کردن
آنگشاف قابلیت - پرورش استعداد .	(آلوانج . ننوی بچه ، ر) ۱۱۶ - ۷۲۱
۳۵۳	آمبور - انبر
آنگار - زمین هائی که حاصلش را جمع کرده اند . مزرعه	- آمبور وار = مثل انبر . ۱۹۳
درو شده . ۱۴۸	امبولاتور (ر) - درمانگاه
آنگشت - زغال .	۷۴۶
۷۹	امبولاتوریه (ر) - درمانگاه
آنگشتگر - زغال سوز .	۳۸۴
۱۱۱	آملای - ملک خالصه دولتی .
آنه - این . اینست . (ر) . تکیه کلامی است معادل باری	۷
آینک . اکنون . اینها . ۶۲	آملاکدار - "غوندارنده" اندازهای زمین " . مقصدی
آوبه - خیمه ای که ترکمانان در آن سکنی می کنند .	و مباشر املاک خالصه . رئیس املاک .

ایبی - !.وای .	(ناظم الاطاعه) ۲۲۰
- ایبی، ایبی: وای وای (ر) .	اودیچی - "وزیر تشریفات"
۱۸۳	۲۴۷ - ۷۸۱
ایزار - شلوار	اُوراق - لقبی که امیر بخارا به یکی از طبقات روحانیون
۵۶	می داد (ر) . ۶۷۵
ایزارپاچه - پاچه شلوار .	اوغور - دوره ؟ . ظرف خمره مانند ؟ .
۲۴	۱۰۰ - ۱۲۰
ایزاره - ازاره .	- اوغوری را روغن زغیر کرده لته را پلته وارد
ایستادن - بودن . ماندن :	آن نهاده . ۵۶۸
- اینگونه گفش باید در درون حجره نایستد .	اوغورچه - هاون (ر) .
۲۰۶	۳۶۳
- مرده های آن مقتولان یک روز دراز در لب آن	اوغورچه دسته - دسته هاون
خندق می ایستاد . ۶۹۹	۹۵
* ایستادن با کسی = با او به سر بردن . با او	اوفر - اوفر . رگ ، اوفر .
زندگی کردن . نزد او اقامت داشتن :	۱۴۲
- خواهر زاده خودش که با زنش می ایستاد .	اوفر - رنگ تاجیکی .
۳۲	- غزالخوانی کردند و اوفر نواختند . ۱۸۸
ایستاده گری - مقاومت .	- به هوای اوفر لعلی می نوازد .
۶۹۵	- او مرا رقص آموخت و در اوفرهای خود مرا
ایستاده گری کردن - ایستادگی کردن . مقاومت کردن	بازی داشت . ۱۸۶
۵۸۷	- در هوای اوفر نواختند و او رقص . ۱۸۷
ایشان - "در بخارا ملاهای کهنسال را برای احترام	اوگنی - شکار ؟
با عنوان ایشان نام می بردند" . ۷۷۰ - ۲۱۷	- مرید اوگنی = شکار مرید . مریدگیری ۵۸
ایشانی - مرشدی . ملائی .	اوگه - برادر و خواهر کوچکتر (ر) . نوگه .
۱۰۸	۱۳۶
ایلی -	اوگرا - آتش رشته (ر) .
- چوب یکنیم گزی ایلی را آورد .	۴۹۸
۲۴۹	اوگراپلو - رشته پلو .
ایلیک - استخوان قلم دست و پا و مغز قلم (ر) . رگ ،	۴۴۷
ئیلیک .	اوگنی - ناتنی . اندر (ر) . نوگه ای . اوگه نی . رگ ،
- دو ایلیک شیر گوشت . ۵۷۵	نوگی .
تهله قرق (غوزه ۰۸۰) . - "غوزه از گورگ در آفتاب	آهالی نشین - آباد . مسکون
شگفته" . ۲۵۶	۶۵۶

- ایما کردن - اشاره کردن .
۳۸
ایمین - ایمن .
۵۷۷ - ۱۳۹
اینچنین - همچنین .
۵۴۷ - ۵۷ - ۳۴
اینژینیر (ر) - مهندس .
۵۴۴
آئیل - نهیل . تنگ خور .
۴۷۸ - ۸۹
- ۳۵۵
بارگشانی - حمل بار . باربری . باربرداری .
۳۱۷
باز - وقت . زمان . از بازی که = از وقتی که . از زمانی که . رگ . از بازی .
* این کلمه بعد از واژه‌هایی که مفهوم زمان را می‌رساند غالباً در نشر قدیم فارسی آمده است و مفهومی معادل "به بعد ، به این طرف ، به این سو" دارد ، مثلاً . از آن روزگار باز ، یعنی از آن روزگار به این طرف ، از آن زمان تا کنون .
- که چندین سال باز = که از چندین سال پیش
۵۱۱
بازار تیز - بازار گرم و پر رونق .
۳۳۳
بازارچی - بازاری . پبله‌ور .
۳۳۲
بازار شب - بازاری که در شب رواج و رونق دارد . مثلاً بازار شبهای رمضان . ۹۶ - ۶۹۰
بازار کلاوه - بازار شلوغ و پر ازدحام . بازار آشفته .
۵۱۱
بازار گرد - دوره‌گرد . دست فروش .
۴۴۴
باز ایستادن - متوقف شدن .
۳۳۶
بازدید گردیدن - پدید شدن . ظاهر شدن .
۶۷۳
بازگشت - دوباره . باز . مکرراً .
۸۳۰
بازماندن - واماندن . محروم شدن .
- چشمش از دیدن بازمانده بوده است . ۸۱۹۰
بازی - شوخی . تمسخر .
۲۸۵
بازیافت - درآمد .
- باب - مناسب . لایق .
۳۶۶
بابا (در اصناف) - گد خدا . رئیس صنف .
- بابای پای ایزال دوزان . ۴۶۸
* پدر بزرگ . ۷ - ۸ - ۱۳
باب کردن - دست انداختن و مسخره کردن (ت) .
- گراکش شما را خوب باب گرد . ۵۵۴
باتقاضای - به اقتضای .
۹۶
باد - غرور و افاده .
- لاف و باد : لاف و گزاف . گزافه‌گوئی و افاده
فروشی . ۱۰۶ - ۱۰۷
باد بزرگ - باد بادک . کاغذ باد .
۶۸۴
باد بیزک - باد زن . باد بزن .
۷۵۰
باد کردن - باد زن .
۷۵۰
بادگش - هواکش . دودکش .
۱۹۶ - ۲۴۴
باربرداری - باربری . برآشتن و حمل کردن بار .

- ۵۶۵ - بازیافت برزیاد: در آمد بیشتر. حاصل بیشتر
معادل دیگه بهتر. مفت چنگش. ۸
بازی داشتن - شرکت دادن در کاری. به بازی گرفتن
۱۸۶
بازیدن - بازی کردن.
۷۹۰
باشگاه - مسکن. محل اقامت.
۱۲۶
باشعورانه - عمد. قصد.
۵۶۶
باشنده - مقیم. ساکن
۵۳۱ - ۱۱
* باشندگان. حضار. حاضران. ۵۰
باطل شده - بایر. از کار افتاده.
۲۳۰
بالا پوشیده - مسقف. سقف دار. مقابل بالا کشاده.
۱۲۵ - ۱۲۱
بالا حجره - حجره بالائی. بالا خانه. اتاق در طبقه
دوم واقع شده. ۴۹۸
بالا خانه دار (دشنام ...) - فحش آبدار چند پهلوی.
۶۲۴ - ۶۲۰
بالار - ستون چوبی که برای پوشیدن سقف خانه بکار
می رود. در بخارا بزرگی و کوچکی خانه (اتاق)
را بر حسب تعداد ستونهای آن می سنجند. خانه
های بزرگ یازده بالار است و کوچکتر نه بالار
و بعد از آن هفت و پنج (ر). بالار درختی سطر
باشد که خانه بتوان بدو پوشیدن (اسدی). تیر
چوبی سقف. ۲۴ - ۲۱
* بار ؟
در بازگشت خرهای از بالار خلاص شده را سوار
شده. ۲۴۰
بالا کشاده - بالا کشاده. بی سقف. مقابل بالا پوشیده.
- ۹۸
بالا گروچی - آنکه در مسابقات روی شرط بندی یکی از
طرفین مسابقه شرط بندی می کند.
۱۰۶
بالا گروی - شرط بندی کردن. رک، بالا گروچی.
۱۰۵
بالای (از ...) - از بابت. برای.
بالقه - چکش. مشت. کفashi.
۶۹۵
با ناموسانه - غیر تمندانه.
۵۱۱
باوری - اعتقاد. عقیده.
۷۴۶
بای - ارباب. ثروتمند. غالباً به عنوان لقب و صفت
برای اشخاص بکار می رود (ر). ۷۰
بای بچه - پسر ارباب. بچه پولدار.
۱۹۶
بای بودن به ... - مالک آن بودن، صاحب آن بودن
۳۹۲
بای ترین - غنی ترین:
۳۵۴ - بایترین کتابخانه های بخارا.
بایدادگی - بای داده. باخته. بازنده شده در قمار.
۴۰۴
بای دادن - باختن در قمار. از دست دادن (ر).
۹۸
بای شدن - غنی شدن. پولدار شدن.
۵۶۶ - ۴۳۸
بتر - بدتر
۱۵۳
بترک - "یتیم". ؟
۳۷۲
بجل - عاشق. عاشوق. قاب. رک، بجل بازی و بجل.
۴۰۴ - ۶۳۲

۴۱۶	بُجَلبازی - عاشق بازی، قاب بازی.
بَذَرغَه کردن - تبعید کردن.	۱۹۹
۳۴۱ - ۶۰۷	بُجَلک - قوزک پا.
بَذَرغَه گاه - تبعیدگاه.	- بوجول، برآمدگی قوزک پا، شتالنگ، قاب (ر)
۶۴۹	۲۴
بَذَرهی کردن - سرکشی کردن اسب، توسنی و بدلگامی	بچگی بیخ جست - بیجک، ساقه جوانی که از پای درختی
کردن. ۲۴۶	کهن دمیده باشد، پا ترکان، شاید صورتی باشد
بَذگردی کردن - سرکشی کردن اسب.	از پای جهک و پی جهک. ۱۳۲
۲۴۶	بچه دوک - مخصوص بچهها، بازیچه، بچهها ؟
بَذگشتی - ولگردی، هرزگی.	۹۵
۵۸۱	بَجیم - بچهام، فرزندم.
بَذل یافتن - تبدیل شدن.	۱۰۶
۲۹۹	بچینگ - طعنه، پچینگ، رگ، پپچینگ.
بَذمر - بدمیر، که براحثی و بزودی نمی میرد، سگ جان	۴۶۱
۴۲۴	بحث رساندن - مناقشه کردن، جدل کردن، بگو مگو
بَذهوا - متکبر، مغرور.	کردن. ۲۳۵
۵۱۰	بحث رسانی - بگو مگو، مناقشه.
بَر - عرص پهنای	۹۲
۳۲ - ۱۲۰	بحث مه بحث - بی گفتگو ؟
* برجامه، لای قبا، دامن لباس. ۲۷۴ - ۴۸۶	۵۵۳
بَرآ - برآینده، درآینده.	بَحْضور - با فراغ بال، سوده و خاطر جمع.
- هشت ساله نه برآ، که به سال نهم قدم مینهد	۶۹۷
۱۴۵	بُخاری - بخارانی، منسوب به بخارا.
بَرآ - روشن، مفهوم.	۶۱۳
- برآ و بی غلط. ۸۳	بَخشیدن - هدیه کردن، نثار کردن.
- کلمهها را از دهانش برآ ولیکن تیز می برآورد	۲۹۲ - ۴۶۸
۴۴۳	بخشیده - دختر که نامزد شده (ر).
* گافی، بسنده ؟	۳۷
سواد تاجیکی او هم برآ بود.	بَخمل - مخمل (ر).
۳۶۳	۳۱۸
برآبرآ - کاملاً واضح و روشن، بروشنی و وضوح.	بَد دیدن - بد دانستن، بدشمردن، عیب دانستن
- هر غزلی که تو خواندی طنبور آن سخنان را	۱۱۱
برآبرآ تکرار می کنانید. ۷۹۱	بَذَرغگی - تبعید، نفی بلد.

برجا ماندن - از پا افتادن . بستری شدن .	برابر کردن حساب - تسویه حساب کردن (ر) .
۴۹۹	۶۷۸
برجا مانده (بیمار ...) - زمینگیر . بستری . از پا افتاده	برار گرفتن - موفق شدن . رواج گرفتن . رگ ، نا برار .
۶	- یک روز شکار ما برار گرفته چهار دانه کبوتر
برجامه - دامن قبا . دامن لباس .	شکار کردیم . ۱۳۹
۱۷۵ - ۲۶۷	- اگر کار کیسه بری برار گیرد . ۱۳۹
برجسته قامت - بلند قامت .	برآمد - خروج . بیرون آمدن .
۱۰۲	۳۲
برداشت - تحمل	برآمد در آمد - خروج و دخول
- یا به سختی و گرسنگی برداشت داشته باشد .	۲۳۶
۱۶۵	برآمد فرآمد = بالا و پائین رفتن . صعود و نزول
برداشت کردن - تحمل کردن .	۶۹۳
۳۰۶	برآمدگاه - جای بیرون آمدن . جایی که برآمدن و فرار
برداشتن - حمل کردن . یا خود بردن .	آسان باشد .
۱۶۳	- (پسر از ترس پدر) از خولی درون به روی
* تحمل کردن . ۸۸ - ۲۸۵ - ۶۱۳	دریچه گذشته به برآمدگاه رفته ایستاد . ۵۸
* بالا بردن . آبروی مرا بردارد . ۳۱۴	برآمدن - بیرون آمدن . خارج شدن . ۴۷۰
بردروغ - دروغی .	- از گفت کسی برآمدن = از دستورش سرپیچی
- جواب بر دروغ = پاسخ دروغین . ۷۴۰	کردن . ۱۱۶۰
برده - تکه . قطعه .	* بالا رفتن . صعود . ۱۴۰
۲۲۹ - ۲۷۳	برآوردن - بیرون آوردن . جدا کردن . بیرون کشیدن .
- گوشت برده ها = قطعات گوشت . ۱۴۶	خلاص کردن . ۱۳ - ۴۶ - ۳۸۰ - ۴۴۸
برده برده - تکه تکه . قطعه قطعه .	* بیرون بردن . بدر بردن . منحرف کردن . از
۹۴	راه برآوردن . ۲۱۳۰
برزدن - بالا زدن .	* صادر کردن . حکم برآوردن . ۶۱۷۰
۳۵۵	* سواد برآوردن = با سواد کردن . ۸۰۳
برزه گاو - گاو شخمی . ورزو .	- سواد برآری = سواد آموزی . ۸۰۳
۱۴۹	بربالای - درباره
بر زیاد - اضافی	۴۷۵
۷۱	برت - برت . افاده و ادعا و تکبر .
برش - "معجونی است سیرافیون که آدم را مست می	۱۰۰
کند و بعد از عادت کردن از وی خلاصی ممکن	برجا آوردن - بجا آوردن . برآوردن .
نیست " . ۷۰۹	۹۲

برهنه روی - بی ریش، که صورتش را هنوز ریش نپوشانده

است. ۵۸۱

بریزین - برزنت.

۷۰۲

برین - مثل، مانند.

۱۳ - ۶

بُرگشی - نوعی است از اسپورت سواری که به جمعیت

سواران اجرا می شود (ف) . رک، گویگاری.

۵۵۹

بُست - بستن.

اما بستش از دستار دیگر ملاها فرق داشت.

۵۱۵

بُست - هیکل، اندام، ترکیب.

قد و بستش یک آدم سی ساله را مینمود.

۱۸۰

بُسته شدن - تألیف شدن ؟

آن کتاب حاشیه... که بر بالای شرح جامی

بسته شده است. ۱۷۷

بُسنیده - کافی، مکفی.

۱۶۷

بُصفت - به عنوان.

۲۸۳

بُضم - بضمیمه، بعلاوه.

۲۸۶

بُغیرت - باغیرت.

۲۹

بُقدر - با قدر، با ارزش، ارجمند.

۶۹۳

بُقوت - قوی، نیرومند.

بقوت شدن، با قوت شدن، نیرو گرفتن. ۴۹۱

بگ -

مطرب نتوان یافت ره زیر و بم و بگ. ۷۷۹

بلاغت - بلوغ، رسیدگی.

برش پز - کسی که برش تهیه می کند.

۷۰۹

بُرشگاه - مقطع، ملحقا، محل برخورد دو خط یا دو

جاده. ۳۵۰

برص - بورس، رگ، ارچه، چوبی است معروف که

از آن اسباب کار آمد سازند (ف). ۱۸۶

بُرغلط - عوضی، غلطی.

۴۱۷

بُرقرار - قائم، استوار.

۱۹۳

برگ -

دردست بعضی لعلی پر شهلوت و حیب و در

دست دیگری دیگ و گوره تخم برگ پزی. ۲۵۲

برگ الله - بارک الله.

۱۸۹

بُرکش - توزین، برگشیدن، وزن کردن.

۱۴۳ - ۳۹۱

بُرکشیدن - وزن کردن، توزین، کشیدن.

۲۲۲

بُرکمال - فرزندان برکمال: به رشد رسیده، بالغ

۳۰۴

بُرگندن - برگرفتن.

۱۹

بُرکه - برگت

۲۱۶

بُروت - سبیل

۱۹۰

بُر وقت - زود، قبل از وقت.

۲۷ - ۹۷ - ۸۰۶

بُرهم خوردن - از بین رفتن، نیست شدن، محو شدن

تمام شدن، متروک شدن. ۳۸۰ - ۴۷۳ - ۶۹۹

برهم دادن - محو کردن، از بین بردن، برطرف کردن

۱۱۳ - ۱۰۵ - ۱۶۲

۳۰۹-۹۲	* گنج کردن : مغلوب کردن . ۱۷۸
بَلَدَت - لذیذ . با لذت .	* متصل کردن . ۵۲
۳۸۰-۹۴	بَندی - زندانی . حبسی .
بَلَد -	۵۸۲-۶۹۹
- حاصل بلند : محصول زیاد . ۱۴۴	بَندی بان - زندان بان .
- سرخ بلند : خیلی سرخ . کاملاً سرخ . ۷۳۱	۸۲۶
بَلَد برداشتن - بالا گرفتن . بالا بردن . بهوا برداشتن	بَندینه - آنچه که با آن چیزی را بندند . بست .
۲۰۱-۶۳	۵۴۸
بَلَد داشتن - بالا گرفتن .	بَنگ - "مزد پیشگی کار" . رگ ، بونگ .
۲۰۱	۴۷۱
بَلَد رفتن - ترقی کردن . بالا رفتن .	بَنگ دار - مساعده گرفته . بدهکار . رگ ، بونگ
۷۷۴	۴۷۱
بَلوا برداشتن - آشوب انگیزختن .	بَنگ گرفتن - مساعده گرفتن . رگ ، بونگ .
۵۰۵	۴۵۶
بَمَزَه - بامزه .	بویخشیدن - بخشانیدن .
۱۹	- بویخشید . عفو کنید . ببخشید . ببخشائید .
بَنارس - پارچه سفید : بریشمین که راههای سفید تیره تر	۱۴۳
از متن دارد (ر) . ۲۰۸	بوییند - ببیند .
بَناکاری - ساختمان .	۳۳۵
۴۷۰	بوجگه - بشکه .
بَناموس - غیر تمند . غیور . باناموس .	۲۶۹
۷۷۱	بُوجه و بیوجه - بجا و بیجا .
بَنای فسرده - ساختمان کهنه . فرسوده .	۲۲۴
۳۰	بوخ -
بَند - سد . دیواره	- سخن کرده آغاز با نام بوخ . ۷۰۵
۵۷	بورس (چوب . . .) - رگ ، برص .
بَندانَدن - بستن .	۷۵۱
۸۰۶	بوز - بز
بَند بودن - مشغول بودن . گرفتار بودن .	۱۰۶
۵۷۳	بوزبَلَه - سرحال و قوی . پهلوان و گردن کلفت (ر) . بز
بَند شدن - اشغال شدن .	بهادر . ۱۰۳
۷۵۴	بوز بینی چاک -
بَند کردن - بستن . ۵۶-۹۵	۴۷۷

۲۹۵ - ۴۷۸	بوغخانه - جای بخار دادن پيله‌های ابريشم .
به خود - برای خود .	۳۱۶
۹۴	بوغ دادن - بخار دادن
به در گندن - به در زدن . قرار کردن .	۳۱۶ - ۳۸۵
۵۸۶	بوغداذه - پيله‌های ابريشم که بخار داده‌اند .
به دست گرفتن (... دل کسی را) - بدست آوردن .	۳۱۶
۲۵۷	بوغ کردن - فشار دادن :
به دسته - دستی . با دست خود .	- اول گلوی او را یک نفس بوغ می‌کرد . ۳۷۷
- آخرش خودم بار غوزه را به دسته برگشیده	بوگفتن - " منگر شدن " .
آورده . ۲۵۸	۶۳۲
بهر - فايده . خير :	بولگی - تگه‌ای . (بولگ = تکه . پاره . قطعه) :
- از بهر چیزی گذشتن = از خیرش گذشتن .	- حلوای بولگی را به ترازو نهاد . ۲۳
۳۴۳	بونک - نقد یا جنسی که مالک به زارع یا کارفرما به
به سر خود - مستقلا . بی‌فرموده کسی . داوطلبانه .	کارگر بعنوان مساعده قرض می‌دهد تا پس از بر
۶۱ - ۳۴۳ - ۵۶۷	داشت محصول و کسب درآمد کار پردازد (ر) .
به شرف - به افتخار . به احترام .	بنک . مساعده . ۹۶
۹۸	بونکدار بودن - وام مساعده گرفتن . بابت وام مساعده
به صفت - به عنوان .	بدهکار بودن . ۴۲۷
۴۹۷	بونک گرفتن - " پیشگی گرفتن مزد کار " .
به ضم - علاوه بر .	۴۲۲
۷	بهای بلند - قیمت زیاد و بالا .
به قهیم من - به عقیده من	۳۷
۱۶	بهای بلند - قیمت سنگین .
به گمش - دست گمش . حداقل .	۳۶
۲۸۰	به بالای - درباره . ۱۷
به نظر نمایان - نامرئی . غیر قابل توجه .	* به بالای اینکه . علاوه بر اینکه . ۸ - ۶۸
۶۵۴	به پا راست شدن - سر پا ایستادن . برخاستن از زمین
به هوا برداشتن - بلند کردن . بالا بردن .	۶۷
۲۲	به ترتیب انداختن - منظم کردن . صاف کردن .
به یاد گرفتن - به خاطر سپردن . حفظ کردن .	۶۳۸
۲۱	به حساب گرفتن - محاسبه کردن .
بی آبا - بی پروا . گستاخانه . بی اعتنا .	۲۱۳
۴۹ - ۲۲۸ - ۳۰۰ - ۴۹۲	به حضور - فارغ البال . آسوده . رگ ، بحضور .

بی برشی - عدم قاطعیت . بی دست و پائی . سستی .	۵۳۵
بی بیرون - بدون بیرونی . خانه‌ای که بیرونی ندارد .	۴۹۶
بی بی - مادر	۱۹
بی بی بای - زن ارباب .	۳۹
بی برگش - بی وزن . بدون توزین .	۱۴۳
بیت برگ - مشاعره	۱۵۲ - ۱۷۷
بی تریبی بر آوردن - شلوغ کردن . آشوب کردن .	۵۰۴
بیتل - مادیان . اسب ماده .	۳۸۹
بی توقوم (خر . . .) - بی پالان . خر لخت .	۱۲۶
بیجا بودن - بیجا بودن دل : منقلب بودن . حالت تبوع داشتن .	۳۸۶
* بیجا بودن چشم : کلا پیسه رفتن چشم .	۲۸۹
بیجا شدن - گنده شدن .	۵۳۶
بیجا کردن - از جا کردن . منقلب کردن .	رگ ، دل بی جا گن .
بی جای - بی منزل . بی مسکن .	۳۷۹
بیخ - اصله	۴۸۲
- چار بیخ درخت .	* چوبک . اشنان . ریشه گیاهی که پس از خشک کردن و سائیدن با آب اندک گفی ایجاد می کند (ر) . رگ ، آب بیخ .
بیخ جست - پاترگان . ساقه جوانی که از بیخ درخت	
بر آید .	۱۳۲
بیدان - بی دانه .	۱۳۷
بیرونه - غریبه . بیگانه . غیره .	۱۰۷ - ۲۲۵ - ۷۳۶
بی روی - بی حیا . بی چشم و رو .	۷۵۸
بی روئی - بی حیائی . وقاحت . بی شرمی .	۶۲۸
بی سرشته شدن - آشفته شدن . نظم و سر رشته کار را از دست دادن .	۴۱۵
- بی سرشته شدن اسب : رم کردن و از نظم و ترتیب بر آمدن اسب .	۲۶
بی شعورانه - نادانسته . من غیر عمد .	۵۷۶
بی طاقتی - بی ثابی . بی قراری .	۳۱۹
بی عمل - بی منصب . که مقام و منصب دولتی ندارد .	معزول .
بی فراویز (دهن . . .) - بی چاک و بست . رگ ، دهن بی فراویزی .	رگ ، فراویز .
بی فرقی - بی تمیزی . بی تشخیصی .	۵۵۲
بی قاعدگی - جرمیه رعایت نکردن آئینامه صنفی .	رگ ،
بی قرار شوی - هیجان . تشنج .	۱۹۷
بی قصب - نوعی پارچه .	۳۱۷
بیگار - مقابل درکار . غیر لازم . بی فایده .	۱۷۶ - ۱۷۷
بیگار کردن - برکنار کردن . عزل کردن .	۶۴

بیگاهانی - غروب	بیوقتگی - پیش‌درس .
۳۱۷	۲۵۶
بیگاه روزی - تنگ غروب .	بی‌یراق کردن - خلع سلاح کردن .
۴۸۷	۵۸۷
بیگاهی - غروب . دیر وقت .	
۵۵ - ۵۱	پاتیوغ - پاتوق
بیگیز - درفش کفش دوزی .	۵۷۷
۴۵۸ - ۵۲	پاچپایه - " جای گندم " زمینی که گندمش درو شده
بیلت - بلیت . بلیط .	است . گندم زار درو شده . ۱۱۶ - ۱۳۹
۷۰۴	پاخسگی - چینه‌ای . دیوار گلی . پاخسه‌ای . رک ، پاخسه
بیمارپرسی - عیادت بیمار .	۷
۵۰۱	پاخسه - چینه . دیوار گلی .
بیمارخانه - بیمارستان .	۱۰
۳۸۴	پاخسه‌گین - چینه‌ای . گلی .
بیمار خوابیدن - بستری بودن .	۲۱
۲۳۳	پادشاهی شدن - ضبط خزانه شاه شدن . به تصرف حاکم
بی‌محل - نابینگام . بی‌موقع .	در آمدن . ۴۲۶
۴۲۳ - ۵۶۲	پادشاهی غونداشته؟ اینها هم بعد از سرشان
بی‌محنت - بی‌زحمت . بدون کار کردن و زحمت کشیدن	پادشاهی شده خودشان کفن گدا گردیده به‌زیر
۳۲	خاک می‌رفتند . ۱۷۹
بی‌مدار - بی‌رمق . بی‌نیرو .	پادشاهی کردن - مصادره کردن . برای شاه ضبط کردن .
۷۱۸	ضبط بیت‌المال کردن املاک بلا صاحب یا مصادره
بی‌مداری - بی‌رمقی . بی‌قوتی .	شده را . ۱۷۸ - ۳۱۶
۲۷۳	پادش - رک ، تنگ چرم .
بی‌ناموسی - بی‌قانونی . بی‌قاعده‌گی .	۲۰۴
۲۳۷	پاده - گله . رمه .
بی‌نم - خشک	۲۴ - ۲۱۹
۲۷	پاده‌بانی - چوپانی . گله‌بانی .
بی‌نوبت شدن - بی‌اعتبار شدن ؟	۲۵
- امیر در پیش حکومت روسیه بی‌نوبت است	پاده‌خانه - چراگاه گاو و گوسفند (برهان) .
۳۷۰	۷۱
بی‌واسطه - بلافاصله	پارچه - قطعه . تکه . ۵۲
۶۸۹	

۳۵۸	پاروربختن - خاک دادن به زمین. خاک کهنه پای
پایزد (ر) - قطار راه آهن .	بوته‌ها ریختن . ۱۳۱
۷۶۶ - ۲۰۳	پازه - تعارف . رشوه .
پایگار - پادو . مباشر (ر) .	۸۰۸ - ۲۷۱ - ۲۵۰
۶۲	پاره خوردن - رشوه خوردن . رشوه گرفتن .
* (در اصناف صنعتگران) . دستیار بابای صنف .	۳۴۱
پاگار . رگ . ۴۶۹	پازه - فلز مثلثی شکل چدنی که در سر گاواهن است
پایک زدن - تقلا کردن . لگد زدن . دست و پا زدن .	و زمین را می شکافد (ر) . رگ . پازه ریز .
۲۴	پازه ریز - پازه ساز . رگ . پازه .
پایگه - پایگه حجره . درگاه اطاق . مدخل . گفتگن اطاق	۶۸۰ - ۱۰۳
۷۴۹ - ۱۵۲ - ۱۰	پاسره - زمینی که صاحب زراعت جدا کرده در وجه
* مسابقه .	اخراجات به زارع دهد . آسره . ذخیره . ته دست
- پایگه خرها : خرتازی . مسابقه خرها . رگ . پایگه	(مو) .
ماندن . ۱۰۵	- هر چیزی که از وی روید پاسره من در خرج
پایگه ماندن - مسابقه گذاشتن .	تحصیل باشد . ۱۳۰
- خرها را سوار شده با هم پایگه می ماندند و	پاش دادن - پاشیدن . پراگندن .
خرتازی می کردند . ۲۴	۴۷۷
پایلوچ - پابرهنه . رگ . لوچ .	پاشنه زدن - لگد زدن . از ته ترکیدن .
۳۱۰	۱۰۴
پای ماندن - پا گذاشتن . قدم برداشتن . راه رفتن .	پاغنده - پله . پله نردبان و پلکان ؟
۴۸۱ - ۱۲۱	- با سه پاغنده زینه بر روی وی برآمده میشد .
پای مانی - رفتار . رفتن . قدم برداری . رگ . پای ماندن	۶۷۷ - ۲۷۳
۴۸۲	پاگو - تیغ دلاکی . تیغ حجامت . پاکی .
پایه - بوته . گیاه . ساقه . گیاه . گندم پایه . ساقه گندم	۷۳۰ - ۴۶۸
غوزه پایه . بوته . پنبه . ۱۳۱ - ۶۰۵	پای آبرال - گفش . پای ابزار .
پایه نردبان - پله نردبان .	۴۶۴ - ۲۰۴
۱۳۷	پای آبرال دوز - گفاش
پاییدن - نگاه کردن . مراقبت کردن . نگریستن .	۲۰۴
۵۸۷ - ۱۰۱	پایان - پایین (ر) .
پاییده - منتظر . چشم به راه .	۴۴۸ - ۱۳
۴۵۳	پایان آب (دیهه) . . . - دهی که در آخرین مرحله
پتراس - اسم صوت . برای خنده ای که بخلاف میل و	از نهر یا رود مشترک استفاده می کند . ۶
از لبان برهم فشرده برآید . ۱۹	پایانی - پائینی

— مهر پخش کردن: مهر زدن. مهر کردن. ۱۶۲
— انگشت او را در مرکب غوطه‌انده بر کاغذ پخش
کرد. ۶۱۸۰

* فرا گرفتن. پوشاندن. در خود فرو بردن و
پوشاندن:

— رود را ریگ پخش کرد. ۶ — ۲۷ — ۳۴
— به من یک گرانی روی داده خواب پخش کرد.
۳۸۶

— سیاهی پخش گردگان: که گابوس و بختک
رویشان افتاده. ۴۲۴

— اهالی شهر را واهمه پخش کرد. ۶۴۵
* پوشاندن:

— اسب را زیر پخش کردن گرفته. ۴۰
* محاصره کردن. ۲۳۹
— ماموران می‌آیند خانه را پخش می‌کنند.

۲۳۸

پراگه (ر) — چوب پنبه ؟

۵۲

پُر پُر پیگر — کامل اندم. چاق. فربه.

۳۳۷

پراگورور (ر) — "مدعی عمومی دولتی".

۶۱۵ — ۶۱۶

پُر بودن دل به کسی — به او اطمینان داشتن.

۲۰۴

* پر شدن دل. مطمئن شدن. قوی دل گشتن.

۴۸۲

پرتافتن، پرتاییدن — افکندن، انداختن:

— آن حلقه را دو قبت کرده بر روی هم پرتافته.

۲۲

— دستان خود را به گردن یتیم پرتافته. ۳۸۰

— وقتی که پلک طنب پرتافت. ۱۳۱۰

* به زمین افکندن:

— گلبی‌های نوشگفته‌اش را شکسته پرتایند. ۷۱۰

پچالسکه (ر) — بفرمائید. واژه روسی برای دعوت احترام

آمیز. ۳۷۱

پچرپچرگان — پچ‌پچ گنان. زمزمه گنان.

۴۱۹ — ۳۲۹

پچراس زدن — اسم صوت

۱۴۱

پَچَق — له (ع). بینی پچَق = بینی پهن و هموار (ف)

— پچَق شده = پهن و پخش شده. ۳۴۴

پَچَق پوچوق — قر و ناصاف و درهم فرو رفته ؟ رگ،
پچَق شده.

(پچَق پچَق: چیزی که به زیر پا و پهلوی دیوار
پهن شده باشد، ف):

— بینی پچَق پوچوق مانند. ۴۳۵

پچینگ — رگ، پچینگ.

۴۶۳

پَخال — پخال. فضله، گنجشک و دیگر پرندگان.

۱۳۷

پَختَه — پنبه (ر). پنبه ندافی شده (ف). پنبه از

پنبه‌دانه جدا شده و تمیز کرده شده. ۷۰

پَختَه دار (جامه...) — لباسی که در آن پخته‌باشد

(ف). جامه‌ای که لایش پنبه‌دوزی باشد. ۲۶۷

پَختَه‌کشی — پنبه پاک‌کشی.

۷

پَخش خورده — پخ شده. پهن و پخش شده:

— ریش پر جنگله نمودار پخش خورده‌اش.

۳۹۴

پَخش شدن — له شدن. گوبیده شدن:

— زیر پای مردم مانده پخش شدن. ۱۰۰۰

پَخش کردن — پخش و پراکنده کردن.

* فشار دادن. رگ، دم پخش کن.

* له کردن. گوبیدن. مالیدن. صلایه کردن.

۱۰۱

* زدن. با فشار زدن:

پَرَمَه - مته .	* دور انداختن . پرت کردن . پرتاب کردن :
۱۳۸	- مرا اشتی وار برداشته به دور پرتابید . ۲۰۳۰
پروا کردن - اعتنا کردن	- پوست های سبزی را که برآورده می پرتافتند .
۴۷۸	۳۸۰
* پروار کردن .	* ترک گفتن . ول کردن . رها کردن :
۵۷۲	- من گمان کردم آنها مرا پرتافته خودهاشان با
پَرَه - کامل . تمام .	سازندگان رفته اند . ۱۳۰
۸۳ - ۸۲ - ۱۸۰	- خدمت فراشی را پرتافتم . ۳۹۹۰
- ماندی پره . شباهت کامل و تام و تمام .	* گپ پرتافتن - سخن برداشتن . پیغام بردن
۵۶	- تو از جانب من به همین زن یک گپ پرتافته
* توپر :	بینی چی . ۳۱۸
- بعضی سیب ها گلان پره . ۴۲۱	- تو که از جانب این موی سفید به آن زن گپ
- گردن پره . گردن قریه و گلفت . ۱۴۵	می پرتائی . ۳۱۸
پَرَه کردن - تکمیل کردن . تمام کردن .	* قدم پرتافتن - قدم برداشتن . راه رفتن :
۳۲۰	- در راه رفتن چنان تیز قدم می پرتافت . ۵۱۶۰
پَرَتیک - دوک ، قرقره ، مخصوص بافندگی (ع) :	پرتو - "برزیاد" . اضافی . اضافه بر آنچه که باید . به
- پریگ برین چرخ زد . ۲۷۸	رایگان . ۴۵۸
پَس آیندگان - اخلاف .	- من این کتابچه را به تو بی پول بطرز پرتو می
۷۶۱	دهم . ۱۷۷۰
پَسْت پرتافتن پا - بعلت ضعف به عقب خم خوردن	* ذر پرتو : در فرعی خانه . در اضافی خانه . در
زانوان :	یدگی . ۲۹۱
- شاید یاد کم آب و زور باشد که درین روزها	پَرچه - قطعه . تکه . پارچه .
پاهایم پست پرتافتن گرفتند . ۷۴۷	۷۸ - ۲۰۵ - ۵۰۰
پَسْت پست - آهسته آهسته	پَرچه پلاس - گلیم پاره ؟
۸۰	۳۰ - ۷۵۳
- پست پست گپ زدن : یواش صحبت کردن .	پُر دیده - تجربه کار . مجرب . آزموده .
۶۴۵	۳۱۱
پَسْت تر - پسن تر . عقب تر .	پُرس و پاس کردن - احوال پرسى کردن .
۶۲۵	۱۸۰
پَسْت ذهن - کند ذهن . کودن .	پُرسیدن - خواستن . تقاضا کردن . خواهش کردن .
۱۷۴	۷۸ - ۱۹
پَسْت شدن - کم شدن . فرو نشستن . پائین رفتن .	پُر مُشک - پر موشک . ماهیچه دار . عضله دار :
۱۰۳	- دست و پای دراز پر مُشک . ۴۱۲

پَگَن - پاگون	پَسَنگ - کوتاه .
۲۶۶	۲۴ - ۲۳۱ - ۴۵۷
پَگاه - صبح زود . بگاه . به وقت .	پَسگوچه - پس گوچه
۶	۶۰
پَگاهی - بامداد . صبح . ۱۸۰	پَسخَم - دور از انظار . پنهان (ر) . مخفی .
- مثلا وقت درس در ساعت هفت پگاهی باشد .	۱۲۵ - ۱۹۹
۱۶۶	* نهانگاه .
پَل - پول . وجه رایج .	۲۹۴
۵۱۰	پَسخَمی - پناهگاه . پناه
پَلاس - فرش . زیرانداز . گلیم .	۲۹۵
۶۷۷ - ۱۸۲	- در پسخمی : در پناه . در پشت
پَلان (ر) - نقشه .	۲۴۰ - ۲۹۴
۴۷۷	پَس شاندَن - عقب نشاندن .
پَلتَر خورجین - خورجین ترک اسب .	۷۰۰
۱۳۰	پَس گشتَن - برگشتن . بازگشتن . مراجعت .
پَلتَر سوار - که پشت سر ارباب سوار شود . رک ، پلتري	۴۸ - ۲۷۲ - ۳۷۷
۱۲۹	پَسمانی - عقب ماندن .
پَلتری - خادمی که پشت سر ارباب بر ترک اسب او	۲۸۵
نشیند یا بر اسب وقاطری که مخصوص حمل آذوقه	پَسناکی - به عقب . عقب عقبگی . به پس .
است سوار شود و در قفای ارباب سفر کنند و متعهد	۱۱۶
خدمت ارباب و تیمار اسب او باشد . ۱۳۹	- پَسناکی تیله دادن : به عقب هل دادن و
پَلته - فتيله	راندن . ۲۹۹
۱۲۰	پَسَنده شدن - متوقف شدن .
پَلته پَلته - فتيله فتيله . فتيله وار . بصورت مفتول بهم	۶۴۹ - ۶۹۳
تابیده .	پَسَنده کردن - تمام کردن . متوقف کردن :
- تارهای ریش او پلته پلته با هم پیچیده .	- حرکت داد خواهان را پسند می کردند .
۵۱۵	۶۴۳
پَلته مانند - فتيله مانند . لوله شده بشکل فتيله .	- جنجال را پسند می خواستند .
۷۳۸	۶۸۵
پَلک - عصای روسی .	پُشتاره کردن - بر پشت گرفتن . گول کردن . بصورت
۲۰۹	پشتواره بر پشت گرفتن باری را . ۶۷۱
پَلک - ساقه رونده گدو و هندوانه و امثال آن :	پُشتناکی - پس پسگی .
- در گشت گدو پلک طناب پرتافت ۱۳۱	- پُشتناکی رفتن . عقب عقب رفتن ۲۶۰

و امثال آن " (ف) منگوله :

— اسبش را با پوپهک و شله و شوله‌کها زینت داد . ۶۰۱

پوپسه کردن — تهدید کردن . ترساندن :

— من او را هنر یاد گیرد گفته پوپسه کردم .

۵۴

پوچاق — پوست هندوانه و خربزه و طالبی و گاهی انار (ر) .

— پوچاق غوزه : پوست روی پنبه . پوسته گورک .

پوسته گولک . ۷ — ۴۸۸

پورتگی گوی — " حقگوی . آنکه چیزی را که حق داند و

یا سخن‌های تنقیدی را از هر کس باشد و بهر

کس که باشد ، بی‌با گوید " . متلک گوی . لیچار

گوی . آدم حاضر جواب درشت سخن بی‌محابا ،

(ر) . رگ گوی .

۵۸۵ — ۵۷۹

پوستمال — خراشیدگی پوسته چیزی .

— پوستمال رفتن . پوسته روی آن خراشیده شدن

۹۰

پوستین پاچه — آستین پوستین ؟

۳۴۷

پوشاندن — بستن :

— در را پوشاندن .

— چشم را پوشاندن .

۲۴۱ — ۵۳۰ — ۵۷۴

پوشانده ماندن — بستن . برهم نهادن :

— دفتر و کتاب را پوشانده ماندن . ۴۶۴

پوشیدگی — پوشیده . بسته .

۲۱

پوکیدن — پگیدن . مجازاً ، لب گشودن . دهان باز کردن

۶۶۰

پول بند نمودن — سرمایه‌گذاری کردن . بکار انداختن

سرمایه . ۴۵۶

پلکی (گشت) . . . — بوته‌هایی که مانند هندوانه و

گدو دست می‌اندازد و شاخه به هر طرف می‌رود

۱۳۱ — ۱۳۹

پله — پیله . پیله ابریشم .

— گرمک پله : گرم ابریشم .

* قطعه زمین زراعتی . گرت . گرد .

— این قطعه به پلهای یک طنابی نیم طنابی

گشتزار جدا می‌شد . ۹۷

پله بردار — ترازودار . متصدی قیان .

(پله : گفه . ترازو — ف) .

۲۴۱

پله برداری — قیانداری . ترازوداری .

— در بازار غوزه پله برداری میکرد و گاهی هم

ترازوداری . ۲۵۴

پله جای آخری — آخرین پله . آخرین مرحله . ایستگاه

آخری . ۱۰۵

پله خری — پیله خری . خریدن پیله ابریشم .

۳۱۶

پلیته —

— آتشدان پلیته مانند گچکاری . ۴۸۵

پُمبک — غنچه . جوانه . شکوفه .

— پُمبک بسته = به شکوفه و میوه نشسته . ۲۹

پَنج شاخه — اوشین . شن گش .

۴۸۶

پَنج وَقتی (مسجد) . . . — مسجدی که هر پنج نماز در

آن به جماعت ادا شود . ۷۰۰

پَنجه لاس — از ابزار کفاشی .

۸۹

پَنگ — پینگی . پینگ . چرت .

۷۱۹

پَنه کردن — پنهان کردن . پوشاندن .

۲۹۴

پوپهک — "پوپک . ریشه باریمان بافته و یخته سرکلاوه

- پهلوان تراش - پهلوان نجا . مدعی پهلوانی .
۳۷۷
پهلودادن - تکیه دادن . یله دادن .
۳۴۸
پهلودری - چارچوب ؟
۵۵۹
پهلونشین - گناردستی . بغل دستی .
۲۴۹
پهن شدن - پخش شدن
۷۴۵
* منتشر شدن . شایع شدن .
۵۱۹
پهن کردن - شایع کردن
۵۱۹ - ۵۰۶
پیابه - اشکنه (ر) . "پیازآبه" . قاتق پیاز .
۱۲۳ - ۲۲۱ - ۴۸۳
پیاده گرد - پیاده رو (ر) .
۱۹۵
پیت - پاس . بخش .
۱۸۷ - ۵۶۹
پیتابه - پایتابه . پیچ پیچ .
- مسحی را با پیتابه پشمین به پای کرده .
۱۷۵
پیتی -
- میسه و سبزه ها گویا مخمل سبز پیتی بودند
۲۰۰
پیچاندن - فرا گرفتن . پوشاندن ؛
- چار بیخ درخت . . . روی آب و صفه ها را با
سایه های غفس خود پیچانده بودند . ۴۸۲
پیچانه - پیچانده ؛
- میانش را از روی با فوته سفیدی چندین بار
پیچانه بسته بود . ۴۸۲
پیچنگ - پیچینگ . طعنه . ۲۴۳ - ۲۶۸
- پیچینگ - طعنه . گنایه (ر) . پیچنگ . پیچنگ .
۵۳۶
پیراستن - چیدن . بریدن شاخه های اضافی .
۷۲۸
پیرسال - سالخورده
۲۷۳ - ۳۱۸
پیر شدن - گهنه شدن .
- صحبت ما درباره آنها پیرشد . از جاذبه و
حرارت افتاد . ۱۹۹
پیروی ها - عقبی ها . پشت سری ها .
۷۰۴
پییره - راهی که بر اثر رد پای رهگذران پیدا شده باشد
۲۷۲
پیشانه - پیشانی .
۴۲۱
پیشانه گشاده - خوشرو . خندان .
۵۱
پیش بند شده - که دستانش را از پیش بسته باشند .
۲۶۱
پیش پا خوردن (خر) - سگندری خوردن .
۴۷۷ - ۴۷۸
پیشتر - زودتر .
۳۴ - ۵۸
پیشتره - سابق . قبلی . پیشین .
۶۳
پیشخوان - که در جلو دسته می خواند .
۹۹
پیشخیزی کردن - پیشدستی کردن . سبقت گرفتن .
۱۱۵ - ۴۱۶
پیشطاق - سردر ؛
مدرسه از درون در شمال و جنوب دو پیشطاق
بلند داشت . ۱۲۴
پیش گردن - بیرون کردن . رد کردن . راندن .

او خبردار گردند . ۴۹۲	۷۳ - ۱۱۳ - ۲۰۴ - ۲۷۵
پیشواز گرفتن - استقبال کردن .	* تعقیب کردن . دنبال کردن . سر در پی کسی گذاشتن .
۲۳۷	
پیشهور - کارگر	۲۴ - ۵۴
۴۷۱	پیشکش کشیدن - تعارف دادن . هدیه دادن . پیشکش کردن . ۴۶۸
پیشین - ظهر	پیشگی - قبلا . از پیش
۶۴ - ۳۸۶	۲۱۳
پیشین شدن - ظهر شدن .	پیشگاه - صدر مجلس . بالای اطاق . پیشگاه . مقابل
۱۱۶	پایه . ۳۲ - ۴۱
پینگ رفتن - چرت زدن . به چرت رفتن .	پیشگاه دماغ - ته دماغ . بین دماغ . بالای دماغ .
۳۴۴ - ۷۵۸	- با پیشگاه دماغ گپ زدن : تودماغی حرف زدن .
پیوسته - متصل . بند شده و متصل شده به چیزی .	۳۵۹
۵۳۰	پیشگاه نشین - صدر نشین . بالا نشین .
	۱۹۶ - ۵۷۰
تاب - در دنبال رنگها می آید :	پیش گذشتن - جلو افتادن . سبقت گرفتن .
زرد چه تاب : که به رنگ زردی زند .	۱۰۷ - ۵۲۱
سبز تاب : سبز نما . که به سبزی زند .	پیشگرد - پیش تاز . پیشاهنگ .
سفید چه تاب : که به سفیدی زند .	۳۷۵ - ۶۲۹
سیاه تاب و سیاه چه تاب : که به سیاهی مایل است .	پیشگه - بالا . صدر . پیشگاه :
تاب آوری - مقاومت	- پیشگاه خانه . بالای اطاق . صدر مجلس .
۵۴۸	۲۶
تاختن - غارت کردن .	پیشگیر - پیشبند .
۳۷۷	۴۸۵
تاخته شدن - بغارت رفتن . اسیر شدن .	- پیشگیر میشیگی . پیشبند چرمی . ۴۵۷
- این همان رحیم داد بود که از طرف تورکمانان	پیشمانی -
تاخته شده . ۲۳۲	گش پیشمانی : گش پیش پگذاشتن . عذر مهمان را خواستن . ۲۸۶
تار - طناب . ریسمان .	پیش مسجدی -
۱۲۵	- مکتب پیش مسجدی : مکتبی که در حیاط مسجد
تار تنگ - عنکبوت .	تشکیل شود . ۶
۵۳۳	پیشواز - پیشرو . پیشواز کننده ؟
تارس گفیدن - قاچ خوردن . شگافتن . رک ، تارس تارس	- خواستم که گروه پیشواز ادبیات دوستان از

- تخت کردن - آماده کردن. مهیا کردن (ر).
 ۵۰
 تخته کاغذ - صفحه. ورق.
 ۶۳ - ۶۵۸
 تخته‌گت - نیمکت چوبی.
 ۷۴۶
 تخته‌گین - تخته‌ای. چوبین.
 ۳۲
 تخته‌ورغ - تخته‌ای که جلو بند آب گذارند.
 ۶۶ - ۶۷
 تخنیکه‌دان - تکنیک‌دان. فنی.
 ۵۴۷
 ترازویان - ترازو دار.
 ۲۵۸
 تراش - پساوند بمعنی مدعی و متظاهر. معادل "نما".
 شاعر تراش = شاعر نما. که دعوی شاعری دارد.
 دیندار تراش = مدعی دینداری و دیانت.
 آلفته تراش = آلفته نما.
 تراشه - هیزم و مطلق چوب سوختی (ر).
 تراشه‌گفانی - هیزم خردگنی.
 ۳۵۵
 تراشی - پساوندی که مفهوم ادعا و تظاهر به امری را می‌رساند.
 دیندار تراش. شاعر تراش. رک، تراش. ۱۳۰
 تراشیدن - وانمود کردن. تظاهر کاری کردن.
 - خود را شاعر می‌تراشید. ۵۱۵
 ترانه - سرود. تصنیف؟
 ۱۴۲
 - ترانه کردن. سرودن. (رک، رودگی ۴۳).
 تربز - هندوانه (ر).
 ۴۳۹
 تربزه - تربز. هندوانه. رک، تربز.
 ۳۵۱
- ۶۹۵
 تارس تارس - ترک ترک. قاچ قاچ.
 - تارس تارس گفیدن = ترک خوردن. ۱۷۵
 تارسکی - سیلی.
 ۷۷ - ۴۱۴
 تارفت - لحظه بلحظه. دم به دم. مداوما.
 ۲۶ - ۱۹۹ - ۴۲۵
 تارگشیدن - به نخ گشیدن. به رشته گشیدن.
 ۱۴۷
 تاره - تار. نخ. ریسمان.
 ۲۷۴ - ۳۶۹
 تاز - تاخت. تاختن.
 - در تاز = بتاخت. ۴۷۹
 تازه - تمیز. رک، تازه کردن.
 - لباس تازه. ۷۳۲
 تازه کردن - پاک کردن. تمیز کردن.
 ۲۶ - ۱۲۵ - ۴۸۸
 تافتن - پیچاندن. تاب دادن. تابیدن.
 ۲۶۳ - ۷۵۰
 تاکچه - طاقچه.
 ۸۵
 تاک گشائی - تاک گشائی. از هم بیرون گشیدن و جدا کردن شاخه‌های درهم رفته رز را. ۲۳
 تالار انگور - داربست مو.
 ۲۱۵ - ۴۳۸
 تای بسته - عدل بندی شده. بسته بندی شده.
 ۳۹۱
 تپر کلوخ بازی (تپور) -
 ۵۰۹
 تپور خاک - خاک نرم؟
 ۴۷۷
 تپه سر - تارک. فرق سر. رک، تپیه.
 تحلیل کردن - تجزیه کردن ۵۰۴

کردن . ۳۵۳ - ۳۸۳	ترَبیةَ کَر - مری . تربیت کننده .
تَشَنَه شکن کردن - رفع عطش . سیراب کردن .	۳۲۶
۶۸۲	تَرَتیب - انتظام . نظم . رک ، به ترتیب انداختن .
تَشْوِش - زحمت . ناراحتی .	- ترتیب را ویران کردن : نظم را بهم زدن .
- در تشویش افتادن . در زحمت افتادن . ۳۴۸	۵۸۱
تَشْوِش دادن - زحمت دادن . مصدع شدن .	تَرخانی - لقبی که از طرف امیر به خدمتگزاران برجسته
۳۰۸	داده می شود . رک ، ۲۷۴ - ۲۷۵
تشویش کشیدن - زحمت کشیدن .	تَرخوری - میوه خوردن .
۴۷۸ - ۱۲۹	۴۴۵
تَضِیق - فشار .	تَرسانچک - ترسو .
- سیم به تضییق آب تاب آوری کرده نمیتواند .	۴۳
۵۴۶	تَرَقِش - شکاف . روزن . درز (ر) .
تَعَزِیه رسانی - تسلیت گوئی .	۲۳۷ - ۲۷
۴۱۶	تَرَقَّاس - ترق و تریق . صدائی که از ترکیدن چیزی
تَعْفِدان - "جای چقور حولی" . جای گودی که بمنزله	برآید . ۷۵۰
آشغال دانی خانه است . ۱۱ - ۵۶۹	تَرکَه چی - ترکه چی قاضی خانه . متصدی میراث و ماترک
تَعین کردن - سفارش اکید کردن . مقرر کردن (ر) .	مردگان . ۲۸۲
دستور دادن . قرار گذاشتن . ۹۵۰ - ۸۰۸ - ۸۱۷	تَرکک - تیرک . دیرک . پاده و تیر چوبین .
تَغائی - "برادر مادر" . دائی .	۲۷۳
۳۳۶ - ۷	تَرَمه - بهمن . سیل .
تَغیاد - باد سوموزان .	- به سویم چو ترمه دوان آمدند .
۳۸۴	۷۰۳
تَغس - حرارت	تَرَنگ کردن - صاف و کشیده کردن .
۴۸۳	- ترنگ کردن دایره و نقاره آن را بر روی آتش
تَغسان - گداخته . داغ	گرفتن تا رطوبتش کم و پوستش کشیده گردد و
۲۹۹	بهتر صدا برآرد . ۶۹۰
تَغساندن - گداختن . داغ کردن .	تَریرَه - تیریزه . پنجره . دریچه . رک ، تیریزه .
۶۹۰ - ۲۹۵	۸۱۷
تَغسیده - گداخته . داغ	تَسَمه بازی - نوعی بازی .
۷۵۴ - ۱۴۰	۱۹۹
تَغاندن - با فشار فرو کردن و جا دادن . تپاندن .	تَشکیل کردن - ترتیب دادن .
۳۰۶ - ۱۳۸	۴۴۴
تَغیق کردن - درگرفتن . در زدن . دق الباب ۲۳۶	تَشکیل نمودن - تشکیل دادن . تأسیس کردن . برپا

تَکَنَشِین - ته نشین .	تَقَدِیم کردن - پیشنهاد کردن .
۴۸۶	۳۱۴
تَک و روی کردن - زیر و رو کردن .	تَقصیر - عنوان احترامی است که هنگام سخن گفتن با
۸۶	بزرگی در خطاب به او بکار میرود . برابر با قربان
تَک - زیر ، رَک ، تَک .	عالیجناب ، ارباب ، (ر) .
۱۸	تَقیر - "نارسیده" :
تَکَس - هسته . دانه . هسته میوه ها مثلا هسته انگور .	- پوست قراکولی تقیر . ۲۳۹
۴۸۸	تَقیم -
تَکَل - قوچ جنگی (ل) .	۵۹۹
۹۳	- هر چند تقیم هایش را به دو طرف توقوم زیچ
تَکَل جنگ اندازی - به جنگ واداشتن قوچهای جنگی	می کرد . ۵۵۴
را . ۹۳ - ۱۰۷	تَکَبَنَد - نوعی کمر بند که از پشم بافند (ل) .
تَلِبَه - بلوا ، شوب ، غوغا .	۴۰۱
۸۱۷ - ۸۰۲	تَک تَک دیوار - بیخ دیوار ، کنار دیوار .
- تَلِبَه کوچکی = آشوب عام ، بلوای عام .	۵۶۹ - ۳۱۴
۸۰۲	تَک چَرَم گَفَش - پادوش ، چرم زیرین گَفَش .
تَلَجَه - تل کوچک .	۲۰۶ - ۲۰۵ - ۲۰۳
۹۸	تَکَجَه - "چوبچه لته روغنی پیچانده" ، که بدان چراغ
تَمَاشابین - تماشاچی .	درگیرانند . ۲۴۰
۱۲۰	تَکَس - استخوان انگور (اسدی) ، رَک ، تَکَس .
تَمَاشا دادن - نشان دادن ، نمایش دادن .	تَک شَفَتی - زیر سقفی .
۲۰	۴۲۲
تَمَامِیت - تمام شدن ، پایان .	تَکلمه دوز - "کسی که به ساق موزه کهنه تَک و رو می
۴۶۸ - ۳۰۴ - ۷۴	بندد" .
تَمَغَه - تمغا ، مهر ، داغ	۷
۵۸۴ - ۳۳۳	تَکلیف در آوردن - پیشنهاد کردن .
* جنس ؟ :	۳۷۳
- او را به مکتب گذاشتم که ملا شود ، اما بازیک	تَکلیف نمودن - دعوت کردن .
تمغه دیگر شده برآمد . ۵۴	۳۲۰
تَن به گُرتَه - یک لا پیرهن ، یکتا پیرهن .	تَک گُرسی دیوار - پی دیوار .
۸۱۹ - ۹۹ - ۸۹	۲۷۲
تَن بَنَک - اصل بدهی ، رَک ، بَنَک .	تَک گَپ - اصل سخن ، جان سخن ، خلاصه مطلب
۴۵۹	واقعیت مطلب ، حاق مطلب . ۵۳۴

تنگی کردن - بی‌تابی کردن - بی‌قراری نمودن .	تنبوسی - تموزی . ۴۸۷
۴۸۴	تنبيه دادن - تنبيه کردن .
تنگی کشیدن - سختی بردن .	۱۱۶
۱۷	تنخواه - منفعت از اراضی و مقرری از آنها (ناظم الاطباء)
تنبه زدن - لپش زدن . موج زدن ؟	زمینی یا ملکی را به طرز تنخواه صاحب بودن
- انبوه مردم ... به گذر ... تنبه زد . ۶۳۳	یا به کسی تنخواه بودن . در آمدش از آن او بودن
تنور خانگی - جای تنور . جای نان پختن .	- حجره‌های مدرسه تنخواه یگان عملدار بود .
۱۱	۱۶۱
توان - تاوان . ۳۹۲	- ۴۰ طاب زمین به او تنخواه بود . ۱۵۰
توب ، توب - دسته ، دسته . رگ ، توب کردن .	- دیپه‌ها را به طرز تنخواه صاحب است که
۳۰	مالیات آن را غونداشته می‌گیرد . ۲۷۵
توب کردن - گرد کردن . یکی کردن . رگ ، توب توب .	تند خله‌خور - رگ ، ص ۶۰۲
۲۶	تنیده - تسلیم . ۴۴۳
توت آفشانی - توت تگانی .	تنگ - نازک . مقابل کلفت و ضخیم .
۲۱۴	۲۵ - ۲۷۴ - ۳۸۷
توت مویز - توت خشک .	تنگ موی - کم موی . که موهای کم پشت دارد .
۱۴۵	۵۳۱
توده - دسته . گروه .	تنگه - نازک . کم ضخامت .
۲۶۷	* تونوکه = حلبی . آهن سفید نازک . رگ تونوکه‌گی
توده‌چه - دسته کوچک افراد .	- ظرف تنگه سفید . ۶۸۱
۲۵۱	تنگه‌گی - حلبی . رگ ، تونوکه‌گی .
توزیگه (ر) - پیپ ، چپق .	تنگ شدن - سخت شدن . در مضیقه افتادن .
۷۴۷	۱۵ - ۳۲۱ - ۶۱۳
توربه - توبره . ۱۳۰	تنگ شده - که شاشش گرفته است .
توربه - تنبوشه .	۷۳۸
۵۴۴ - ۵۴۵	تنگ کردن - در مضیقه افکندن . بتنگ آوردن . مجبور
توربه‌شینانی - تنبوشه نشانی . کار گذاشتن تنبوشه‌ها	کردن . ۴۲۰ - ۵۳۴ - ۷۵۸
لوله کشی . ۵۴۵	تنگکوجه - کوجه تنگ و باریک .
توره - فرزند عزیز و گرامی . (ل) شاهزاده پسر .	۲۹
۵۰۵	تنگه - واحد پول در بخارا . هر تنگه معادل ۱۵ کوپک
توشبیره - غذائی مرکب از گوشت و پیاز و خمیر (ر)	است . ۳۸۰
ظاهرا غذای مختصری است که بعنوان ته‌بندی	تنگی - سختی . مضیقه . رگ ، تنگی کشیدن .
می‌خورند . ۱۰۸ - ۴۴۷ - ۴۹۸	* بی‌تابی . بی‌قراری . رگ ، تنگی کردن . ۹۲

تَه - تا. دانه. ۵۶	توف - سرگیسی. سرموئی. زینت زنانه (ر). منگوله
تَه بَه تَه (لباسهای...) - روی هم. تا به تا. چند	کلا لک. گلا له:
قطعه لباس که روی هم برتن کرده باشند.	گمرچه‌ها... که دو توف سفید ابریشمی در
۵۷۰	دو نوک آنها پیوند یافته بود. ۵۲۰
تَه پوشی - لباس زیر.	توف گفتن - تف کردن.
۳۵۵	۴۷۹
تَه خانه - زیرزمینی. اطاق زیرین.	توقسه‌با - توقسابه. در تلفظ عامه توق سبا. از القاب
۷۵۳	عمال دیوان که در دستگاه وزرا عنوان رئیس
تَهگی - تائی	شعبه را دارند (ر). عنوانی برای میرشب.
- چارتهگی: چار تائی. ۱۳۱	۵۸۹
تِیَّار - لوطی و پهلوان محله (ر). رگ، ۴۰۹	توقوم - پالان. (ر). جلّ خر. شال خر.
- نیم تیار: در اصطلاح لوطی‌ها و عیاران، جوان	۲۷۸ - ۸۹
نورسی که در مرتبه شاگردی باشد. رگ، ۴۰۹	توقومدوزی - شال خر دوزی. پالان دوزی.
تِیَّار - آماده. مهیا. ساخته. روبه راه. بسیجیده.	۲۷۸
۱۲۳ - ۱۷۳	تومشوق - پوزه
* تیار بودن: آماده و مهیا بودن.	۱۳۴ - ۱۹۶ - ۴۷۷
۱۰۳	تومن - بخش ۲۲۹
تِیَّار کردن - آماده کردن (ر). ساختن و مهیا کردن.	تونوگهگی - حلبی. که از جنس حلبی نازک ساخته شده
۵۹	باشد:
تِیَّاری دیدن - آماده شدن. مهیا شدن. بسیجیدن.	- لگن تونوگهگی سردار. ۵۴۳
فراهم کردن مقدمات کاری. ۱۲ - ۸۱۵	توی - طوی. جشن. جشن ختنه‌سوران و عروسی. رگ
تِیَّپَه و تِیَّپَه - تپه.	طوی. ۱۲ - ۳۶
۱۵۰	تویانه - هدیه‌ای که از طرف مهمانان به صاحب توی
تِیَّپَه سر - فرق سر. تارک.	تقدیم شود. ۱۶
۲۶۴	تویچه - توی کوچک. طوی مختصر. جشن مختصر و
تیتو - قرقاول (ع):	خصوصی. ۱ - ۱۷۰
- مرغان تیتو. ۶۰	تویخانه - مجلس جشن.
تیخنیک (ر) - تکنیک.	۱۲ - ۱۲۹
۵۴۴	توی دادن - ضیافت کردن. سور دادن.
تیر حلاجی - گمان حلاجی.	۱۷۱
۲۲۲	توی فراری - که در مراسمی از قبیل ختنه کردن فرزندان
تیر ماه - تیره ماه. پائیز (تیر. خزان. اسدی). رگ، تیره	یا عروسی از برپا کردن جشن و دادن سور گریزان
ماه.	است. ۳۸

- تیرموتر - ترمومتر . حرارت سنج .
۷۳۲
- تیرَه ماه - پائیز . تیرماه . فصل خزان .
۴۴۸ - ۴۶۶
- تیرَه ماهی - پائیزی . رگ ، تیره ماه .
تیریزَه - ارسی (ر) . "دریچه" . پنجره اطلاق .
۵۷۱ - ۵۶۹ - ۲۴۱
- تیریزَه شیشه‌گین - پنجره شیشه‌دار .
۱۶۲
- تیریزَه کاغذی - "در پرده" . روزنه و پنجره‌ای که
برای روشنائی در دیوار اطاق ساخته‌اند و آن را
با کاغذ شفاف یا روغنی پوشانده‌اند . ۲۴۱
- تیز - زود . تند (ر) . سریع :
- چنان تیز قدم می‌پرتافت . ۵۱۶
- تیز باش : زود باش . ۱۵۳
- * سخن تیز = سخن نیشدار و زننده . ۵۱۲
* تیزتیز نگاه کردن : خیره نگریستن . به تندی
نگاه کردن .
- * بازار تیز : بازار گرم و رواج و پر رونق . رگ
بازار .
- تیز گشتن - تند رفتن . تند قدم برداشتن . به سرعت
افزودن .
- ۵۲۱
- تیزی - تندى . سرعت .
۱۹۱
- با تیزی : بتندی . سریع . با سرعت .
۴۷۸
- تیشوک بینی - سوراخ بینی ؟
- در تیشوک بینی تولای آبه چاوه . ۵۱۸
- تیغ کشیده نگاه کردن - خیره نگریستن . زل زدن
۵۳۳ - ۷۲۶ - ۸۲۰
- تیق تیق شدن در - گوبیده شدن در
۵۳۴
- تیق تیق کردن - دق الباب . در زدن .
۱۲۱
- تیلپک - کلاه دور پوستی یا لبه پوستی (ر) .
۲۳۶
- تیلَه دادن - فشار دادن . عقب زدن . پس زدن .
۴۳۴ - ۳۲۰ - ۲۹۳
- * خزاندن . با دست چیزی را بطرف کسی هل
دادن و خزاندن .
۴۸۳ - ۴۵۳
- ثانی - بعد .
۴۴۹
- ثانی تر . بعدتر . سپس .
- جا جا گشتن - جا اندازی . جا انداختن استخوان شکسته
یا از بند در رفته . ۱۱۷
- جا جا - اینجا و آنجا . این ور و آن ور . پراکنده .
۲۱ - ۶
- جاری کردن - رواج دادن .
۵۶۷
- جاغ - فک .
* جاغ بالائی :
- دواستخوان دوجاغ بالائیش با دونگی پیشانه
اش . ۲۷۴
- * جاغ زیرین . چانه :
- آن قسم جاغ را که منه و در زبان ادبی زنج
می‌گویند . ۲۷۴
- جا کردن - تپاندن . فرو کردن . جا دادن .
۱۳۹
- جامَه - بطور مطلق به لباس اطلاق می‌شود ولی بمعنی
اخص ، لباسی بلند شبیه به لباده بوده است که
مردان می‌پوشیده‌اند و نوع زیر و رو و تابستانی
و زمستانی آن تفاوت داشته است . انواع معروف

اندازند :

— یک چند کمپیر دیگر که سرشان جامه چه بود

آشگشانی می کردند . ۱۱ - ۴۰

جامه شاهي حصاری - رک ، جامه .

۵۸۳

جامه سئوی - لباسهای شستنی .

۲۹۹

جانزاد - جاندار . ذی حیات .

۷۸

جانسری در - شب بند در ؟

۵۷۳

جان گنی - جان کنند . جان دادن . احتضار .

۸۲۱

جان ناک - جاندار .

۷۱۸

جای پوش - پوشش . روپوش ؟ :

— از روی تابوت یک جای پوش سیاه پوشانده .

۷۲۵

جای داری - محلی . بومی .

۳۸۰ - ۷

جای گردن - پر گردن . رک ، جا گردن .

۹۵

جایگیر - مقیم . ساکن .

۱۶۲

جایگیر گناندن - سکونت دادن . سگنی دادن .

۹

جَرچی - جارچی .

۳۷۷

جرنگاس - صدای زنگ . جرنگ

۷۳۸

— جرنگاس برآوردن : جرینگ جرینگ کردن .

۱۴

جرنگاسی - زنگ دار . پرنین .

جامه که در اعیاد از طرف امیر به بزرگان و نمایندگان طبقات مختلف به رسم خلعت داده می شده است به ترتیب اهمیت جنس و ارزش عبارت است از ۱۰ - جامه الا چه ، ریسمانی راه راه که نخي است . ۲۰ - جامه الا چه نیم شاهی که تقریباً به عرض سه سانتیمتر آن ابریشمین و شش سانتیمتر نخ است و تمام پارچه بهمین ردیف بافته شده است . ۳۰ - جامه ادرس بی زه که پودش ابریشم و تارش نخ و کمی صیقلی و آهاردار و رنگارنگ است . ۴۰ - جامه ادرس زه دار فراویز دار که روی فراویز زه دارد و پودش ابریشم و تارش نخ است . ۵۰ - جامه شاهی که تمام رویه آن ابریشم است و گلکهای درشتی دارد . شاهی همان پارچه ای است که در ایران قنایز نامیده میشود . ۶۰ - جامه حصاری که تار و پودش ابریشم و آسترش شاهی است . ۷۰ - جامه الا چه نیم شاهی برای زیر و الا چه قرشی گی برای پوشش رو . این جامه ضخیم است . ۸۰ - قاقمه ، جامه ای است از پشم شتر که ترکمانان می یافتند و بسیار ظریف و شبیه برگ خراسانی است . قاقمه برای رو و الا چه قرشی گی برای زیر . ۹۰ - جامه بنارس (بروزن بلاکش) که آستر آن سفید از پارچه ای نظیر مل مل است و رویه اش سفید و با راههای سفید کمی تیره تر است و زه و فراویز دارد و مخصوص روحانیان و مفتیان است . ۱۰۰ - جامه لشکری که خود انواعی دارد و متناسب با درجات و مناصب افراد به آنان داده می شده است . ۱۱۰ - جامه زربفت که به عنوان خلعت به قاضیان و قوش بیگی ها اعطا می گردیده است (ر) . ۴۷ . ۱۲

جامه تهپوشی - جامه زیر . پیراهن زیر . لباسی که زیر قبا پوشند . ۵۹۰ - ۵۷۵

جامه چه - لچک . سرانداز . چارقدواری که زنان هنگام کار کردن یا در خانه به جای فرنجی بر سر می

جَنگَرَه - جنجالی. تندخوی. جنگی (ر). که اهل جنگ
و دعوا و منازعه است. ۵۳۳
جَنگَلَه - فرفری. درهم فرو رفته. موی فرفری و مجعد.
۱۷۹ - ۲۷۴
- جَنگَلَه مو: مرغوله مو. که موی انبوه آشفته در
هم دارد. ۴۲۱ - (رگ، ۱۰۳).
جَوَاب - اجازه. رخصت.
۲۳۳
- جواب دادن. اجازه دادن. اذن دادن.
۲۳
- جواب گرفتن. اجازه گرفتن. کسب اجازه.
۲۳
جَوَابِگَر - متهم. مدعی علیه. که باید به مدعی جواب
دهد. محکوم. ۳۳۰ - ۶۱۶
* ملتزم. متعهد. مسئول.
۸۲۴
جَواری - ذرت (ر).
۱۳۱
جَوَاز ران - روغن کش. که از دانه های روغنی روغن
گیری. ۸۰۷
جَوَان تراش - متظاهر به جوانی. مدعی جوانی.
۷۷۳
جَوَرَه - رفیق. دوست صمیمی.
۵۵ - ۱۱۰
- جَوَرَه شدن: رفیق شدن
۴۴۲
جوشائی (گاو...) - گاو شیر ده.
۱۳۶ - ۲۸۰
جوئی - کولی (ر).
- جوئی خانه: محل گولیها. مسکن گولیها.
جول - جل. نمودن.
۱۲۹
جولِ قورباغَه - رگ، ۲۷۲

- آوازش باریک و جرنگاسی بود. ۴۴۳
جَزْءِ بَنَدی کتاب - شیرازه. ته دوزی.
۷۵۸
جَزْءِ گیر - جلد کتاب و دفتر:
- جَزْءِ گیر چرمین ۵۱
- جَزْءِ گیر میثیقی ۸۹
جَفَبُوت - "پخته کهنه آبلسته". پنبه کهنه مستعمل.
جَفَبُوت. ۲۳۳ - ۲۶۴
جِغَرَات - ماست.
۲۳۱
جَفَس شدن - چسبیدن. جفت شدن. بهم چسبیدن.
۱۶۸ - ۳۶۵
جَلَّاب - سوداگر جَزْء. معامله گر جَزْء (ر). دلال و واسطه
ای که معمولاً کالای روستائیان را می خرد و به
تاجران عمده میفروشد. ۷۰ - ۲۴۱ - ۸۰۷
جُل و جغازی - جهاز شتر?
۳۷
جَمْع آمَد - انجمن. محفل. جماعت.
۵۶۷ - ۶۲۰
جمعیتی - اجتماعی.
۷۷۶
جنابعالی - لقب امیر بخارا.
۲۱۰ - ۷۶۵
جَنَازَه خواندن - نماز میت خواندن. بر مرده نماز
گذاشتن. ۵۰ - ۳۸۳
جَنجال - دعوا.
۵۳۵
جَنجال برآمدن - مناقشه و دعوا بوجود آمدن.
۴۶۹
جَنَدَلَه کردن - تقلا و تلاش کردن. دست و پا زدن.
۵۵ - ۲۴۷ - ۷۳۲
جَنگ -
- درختان نو جنگ توت هم بوده اند. ۲۱۴

- جَمَست (خر...) - خری که بجای علف و بیده به او
جو خورنده اند و قوی شده است. ۳۷۷
جوی گاوی - جو گندن.
۲۳
جَهْجَهک بازی - نوعی بازی ورزشی. پرش. جهش. رگ
۲۰۱
جَهْر کردن - مباحثه و مناظره کردن. بحث کردن.
۴۱۹
- ایشانهای جهری جهر کرده نشسته دوگنداری
می نمودند. ۷۰۰
جَهْری - که اهل جهر کردن است. که اهل جرو بحث
است. ۴۱۹ - ۷۰۰
جیز جیزک دادن - به رشک آوردن. دلسوزانیدن دیگران
قچی داد. ۱۸۱ - ۵۷۰
جیغده جیغده - پاره پاره. تکه تکه. تریشه تریشه.
۳۵۵ - ۲۶۶
جیغ زدن - صدا کردن. احضار کردن (ر).
۴۴۸ - ۴۶۶ - ۱۲
جیل - طناب. بند :
- به گردنهایشان جیل و به پاهایشان اشکیل.
۶۴۹
(جیل = چیزی که در رشته کشیده شده باشد.
جیل کردن چیزی را در رشته کشیدن. ف.)
جیلدیرایه - جریان خیلی ضعیف آب (ع).
۶۱
جیین - برادرزاده و خواهرزاده (ر). ۲۲۵
چاپ آنداز - شاید، چاپ آنداز (چپ آنداز. قیقاچ آنداز
آنکه بر پشت اسپ رو به طرف پشت سر بر
گردانده تیر آندازد. فرهنگ نظام) :
- اسب کوپکاریگی نگاه داشته به چند نفر چاپ
آندازان هم آتش و نان می دهد. ۳۳۳
چاپه - چاپی.
۱۷۷
چار باز آرگرد - دوره گرد. پیلهور. دست فروش.
۸۰ - ۲۵۷
چارباغ (چهار باغ) - محوطه های چهار طرف خانه
هر کس که ممکن است کوچک و یا عبارت از چند
هکتار زمین و دارای اشجار مثمر و غیر مثمر و
زراعت باشد، مجموعاً چهارباغ نامیده میشود.
این چارباغها برای استفاده خانوادگی و مهمانی
ها مورد استفاده قرار می گیرد و بهره برداری از
میوه به منظور فروش بسیار نادر است زیرا غالب
افراد (در شهر کمتر و در روستا بیشتر) خود
دارای درختان میوه هستند و بدین جهت در
بازار بخارا میوه کمتر عرضه می شود و بطور کلی
رغبت اهالی نیز بمصرف میوه زیاد نیست (ر).
۳۱ - ۵
چاربند کردن - طناب را به شکل ضربدر دور چیزی
انداختن برای حمل آن. ۱۲۵ - ۶۲۴
چار به روی شدن - مواجه شدن. روبرو شدن.
۸۰۵
چارپاگان - چهارنعل. تازان.
۱۰۷
چارچیللیک - صلیب. چلیپا.
۵۲
چارچیللک - "قایتون". درشکه :
- دواسب نکوناک دوسه چار چیللک.
۷۷۹
چارخشت - "اسپار". چرخشت. حوضچه و گودال
انگور خردگنی. رگ، اسپار. ۴۸۵
چارقبت کورپه چه - لحاف چهارلا کرده. رگ، قبت.
۴۵۴
چارگنج - چارگوشه. چهارضلعی. مربع یا مستطیل.
۲۶۶ - ۹۷

چَپَنَانَه - "عرا به گشانه". عوامانه. اوباشانه.	- چارگنج برابر: مربع
۲۴۶ - ۶۲۷ - ۶۴۰	۵۲۹
چَپَه - وارون. وارو. واژگون. ۱۳	چارگنجَه - چهارگوش. چهار گوشه.
* چپه شدن = افتادن. ۴۴	۳۲
چراغ گیراندن - چراغ روشن کردن. رگ، گیراندن.	چارمَنز - گردو (ر).
۲۷	۵۲۰ - ۱۹۶
چَرَبوگی (شمع ۰۰۰) - پیپی.	چاروادار - صاحب اغنام. که گاو و گوسفند دارد.
۴۲۲	۲۷۵
چَرچین فروش - خرده فروش. (ع) سقط فروش.	چاریک کاری - زعمی. زارعی. عمل زارعی که یک چهارم
۲۵۵	از محصول سهم می برد. ۶۰ - ۵۵ - ۲۳۴
چَرکاب خانَه - کثافت دانی. مزبله.	چاش - توده. غله یا هر چیز دیگر (ل). خرمن. توده
۲۵۰	جنسی زیادی را که روی هم ریخته و توده کرده
چَسپَک - چسبناک	باشد. ۱۴۳ - ۲۳۱ - ۴۸۶
۵۳۹ - ۴۲۲	چاش چاش - تپه تپه. توده توده. کپه کپه.
چُسَک - پنس. انبرک.	۱۵۱ - ۷۰۲
۷۳۰ - ۷۳۴	چاش کردن محصول - خرمن کردن. رویهم توده کردن
چَشم ۰۰۰ بجایش افتادن - عبرت گرفتن ؟	۱۴۳
۴۶۴	چال - مرد پا به سال گذاشته که موهایش جو گندمی
چَشمبند - پارچه ای که برابر صورت آویزند و در محل	شده است. مرد میانه سال.
دو چشم مشبک باشد. روی بند (ر).	(چال = هر چیز دو موی. برهان).
۳۱۹ - ۳۲۰ - ۴۲۹	۲۲۲
چَشم داشتن - توقع داشتن. انتظار داشتن.	چاوه -
۵۳۲	- در تیشوک بینی تولای آبه چاوه. ۵۱۸
چَشم داشته - مورد توقع. مورد انتظار. منتظر. ۴۸۶	چایجوش - قوری. کتری. ظرفی که در آن چای جوشانند
چَشم گرسنگی کردن - حرص زدن. گرسنه چشمی نمودن	۱۹۵
۲۶۰	چاینیک - قوری (ر).
چَغبوت - "پنبه کهنه آبیسته". رگ، جغیوت.	۱۵۲ - ۲۷۰ - ۳۸۰
۲۳۳ - ۲۶۴	چَپ اندازان در مراسم بُزگشی - رگ، چاپ انداز.
چَغذ - جغد. ۶۹	۵۵۹
چَق چَق - گفتگوی دلپذیر دوستانه (ر). پچ پچ.	چَپَک زدن - دست زدن. گف زدن ؟
۱۹۱ - ۲۸۳	۵۶۷
- شب چَق چَق کردن: شب نشینی (ر).	چَپَک زَنان - گف زَنان. دست زَنان. ۶۸
چَق چَقی - پر حرف. خوش صحبت. ۲۳۳	چَپَن - نادان. ۵۵۴ - ۷۶۹

چمیلیق - چی میل لیق. حجله‌ای که همانند پشه بند
که از پارچه برای شب زفاف ترتیب دهند و جای
خواب عروس و داماد در آن افکنند. (ر)، پرده
تجیر. پاراوان:

- عروس در پس پرده - چمیلیق - راست ایستاده
بود. ۴۳۴۰

چنانکه - همانطور که:

- چنانکه در زیر سرش بالشها را بلند می‌گذاشت
اینچنین در زیر ران‌هایش هم. ۳۴۰

چند - برابر

۵۹۹

- ده چند: ده برابر. ۸۰

چنگ - گرد. غبار.

۱۲۷ - ۳۶۱ - ۴۸۷ - ۴۳۰

چنگچه - چنگک. قلاب.

۱۱۷ - ۴۵۴

چوب‌سو - سوهان. چوب ساب. که با آن چوب را

سوهان کنند. ۵۲

چوب‌گو - گدوی قلیانی.

۵۹۰

چوت - چوتکه

۳۹۱

چوت زدن - چوتکه انداختن.

۳۹۱

چوچقه - "خوک".

۲۷۵

چوغ آتش - حب آتش؟

۷۴۷

چوتل - شیتل

۵۷۶

چوقور - رک، چوقور.

چوگانیدن (شتر...) - به زمین نشاندن و خواباندن
شتر را. چوگانندن. ۶۲۴ - ۶۲۶

چوقور - چوقور. عمیق. گود.

۲۸ - ۶

چوقوری - گودی. عمق. فرو رفتگی.

۱۸۲ - ۲۳

چکره - قطره. چکه.

۲۵۰

- چکره چکره = قطره قطره. ۷۳

چکه - ماست آب چکیده؟

۷۳۱

- چکه چالاب: دوغ. ماست رقیق (ر).

چلان - رک، کارچلان

چلیپاس زنان - چلیپ چلیپ کنان. هلف هلف کنان:

- گاو برین چلیپاس زنان می خورد. ۳۸۰

چلیک - نان تنگی که در روغن بریان کنند (ف) و

روزه‌فتم و چهلم مرگ کسی بر سر گورستان مرده

به فقرا می دهند (ر). سرخاکی.

چلیک خوری - خیراتی خوردن سر قبرها. چلیک

خوردن. سر خاکی خوردن. رک، چلیک. ۵۱۰

چلیق -

- در آنجای چلیق گول و رقاس زنان. ۲۷۲۰

چلکش - درهم؟

۴۵۸

چل یک - زکوه. هر نوع عوارض و مالیات دیوانی و

حق گمرکی (ر).

چله سواد - گم سواد.

۷۱۶

چمدی - یک چمدی. یک خرده. مقداری که با سر دو

انگشت توان برداشت.

(چندی. گرفتن عضوی به دو ناخن آنچنان که

بدرد آید. ف. چمدی. از ترکی، شکنج. ناظم

الاطبا):

- از این دارو با نوک انگشت یک چمدی گرفته

۴۲۰

— تارهای ریش او به نظر کس کلاه‌های چپگل

شده را جلوه می‌دادند. ۵۱۵

چپگل — چپگل. درهم و برهم. آشفته. رگ، کلاه.

۶۱

چیلان — عناب. (ل).

* چیلان مانند = به رنگ عناب. سرخ رنگ:

— با سرانگشتان چیلان مانند خود. ۲۹۹

چیلبر —

۵۴۹

چیلچوب — چلچوب. دسته ترک‌های جاروب مانند به

هم بسته برای برهم زدن خمیر آبکی شیرینی و

امثال آنها. ۲۱

چیلَه — "گازَه". آلا چیق (ع). رگ، گازَه.

۱۳۹

چیلک ریی — نخ رشتن با دوکی که در یک سر آن

چوب چیلپا شکلی تعبیه شده است و با دست

می‌چرخانندش و پشم می‌تابند. ۶۵۲۰

چیلیم — غلیان. قلیان.

۱۱۴ — ۱۹۶

چیم — علف هرزه:

— در آنجا چیم ولای شته نبود. ۵۶

چیمتال — علف زار. پر علف هرزه:

— زمین چیمتال ناکارم. ۳۸۴

حاصل غون داری — محصول جمع کنی.

۷۰

حاصل گرو ماندن — حاصل زمین را به گرو دادن.

۴۴۵

حاضر — فعلا. همین حالا. الآن. هم اکنون.

۱۷ — ۵۰ — ۱۳۰

حاضره — کنونی. فعلی. موجود.

۲۶۴ — ۳۳۸ — ۵۲۴

چوگکندن — روی زانو نشاندن و خواباندن شتر را..

رگ، چوگکندن. ۳۷

چوکی — "بزم عمومی". مجلس عمومی ساز و رقص و

آواز (ر). ۱۲۰ — ۶۵۰ — ۷۰۴

چول — بیابان (ر). بیابان خشک و بی آب و علف. کویر.

۶۹ — ۲۲۲

چولستان — زمین خشک بی آب و گیاه.

۶۹ — ۲۸۶

چومچه — چمچه. فاشق. ملاقه

۵۸

چوین — چدن:

— دارو را با چوین پاره‌های بیخته می‌آمیختند

۹۵

چوینی — چدنی

۹۵ — ۴۸۵ — ۵۴۲

چه بودن — چگونگی. کیفیت.

۱۲۲

چمتی — پراکنده. گوناگون. متفرقه.

(چتی. فضول و بی‌معنی. ف):

— تحریرات چمتی گذشتگان در حاشیه کتاب.

۱۷۶

چیدن — جمع کردن. برچیدن. جمع‌آوری.

۱۲۵ — ۳۶۳ — ۳۸۰

* جدا کردن. انتخاب کردن. برگزیدن.

۳۱۷ — ۶۶۱

چیده‌چیده — شمرده شمرده. آرام آرام؟

— چیده‌چیده پای ماندن: به‌گندی و آرامی رفتن.

۴۷۸

چیرکین — چرکین.

۱۲۹

چیز و چاره‌ها — اسباب و اثاثه. لوازم زندگی.

۳۲۱

چیل — آشفته و درهم ریخته. چپگل:

حاضری دیدن - آماده شدن . بسیجیدن .	۱۹۲
حافظ - آوازه خوان .	۱۴۲
حالا - هنوز ؛	۸۱۴
حالا فرمان اعلام نشده بود .	۲۰۶
حالدان - وارد . مطلع . خبریر . خبره .	۴۲۶
حرام جشتکی - بی ناموسی . بی عفتی . فاسقی و فاجری	۲۲۲
حرام مُردن - حرام شدن . سقط شدن .	۸
حرف شناس - باسواد ، که حروف الفبا را می شناسد .	۴۷۳
۸	خرمت گارانه - محترمانه . مودبانه .
خرمت کردن - احترام گذاشتن .	۳۳۴ - ۷۶۲
حساب آندریک - حساب یکجا . مجموع . کلی .	۷۰۰
حساب میانه - حساب متوسط . معدل گیری ؟	۱۶۵
حسابی - محاسبه . ۳۵۶ - ۴۶۱	حسابی کردن - محاسبه کردن .
۴۵۸	حسیات مبتداری - احساس امتنان . ۹۰
حسیب -	۲۵۲
حشر - گروهی که برای کارهای عمومی کشاورزی به صورت بیگاری چند روز کار کنند . غالباً حشر برای لایروبی جویهای بزرگ و گاهی رودخانه دعوت می شود به نسبت هر جفت گاو ، یک نفر (ر) ۶۲۰ - ۶۵ - ۶۷	
حقارت کردن - توهین کردن . ناسزا گفتن . فحش دادن . ۱۰۲ - ۲۴۶ - ۷۷۳	
حق اعضاگی - حق عضویت .	۴۶۷
حقناک - ذیحق	۱۹
۱۹	چکایه باف - داستان پرداز .
۲۸۵	حکمدار - فرماندار . حاکم ولایت .
۱۶۰	حل زرین - آب طلا .
۶۵۵	حلقه دواک - (حلقه دوانک : نوعیست از گره که بمجرد کشیدن بهم تنگ می شود . ف) :
حلقاسه -	از میان و بازوهای گنهگار ریسمانها را حلقه دواک کرده گذرانیده . ۶۲۴
رویمال چه های کوکناریها هم با حلقاسه هاشان	حلوای صابونی - حلوائی است نظیر باسلق (ر) . رک
ایستاده بودند . ۱۰۴	۵۴۰
حلقه دواک - (حلقه دوانک : نوعیست از گره که بمجرد کشیدن بهم تنگ می شود . ف) :	حلوای قاقتی - حلوای روغنی . نان روغنی .
از میان و بازوهای گنهگار ریسمانها را حلقه دواک کرده گذرانیده . ۶۲۴	۱۸
حلوای صابونی - حلوائی است نظیر باسلق (ر) . رک	حناطی - احتکار . سفته بازی .
۵۴۰	از حناطی و سود خوری باز نایستاد .
حلوای قاقتی - حلوای روغنی . نان روغنی .	۶۰۰
۱۸	حوض - آب انبار . منبع بزرگ آب . ۶۴۹
حناطی - احتکار . سفته بازی .	حولی - منزل . خانه (ر) . حیاط .
از حناطی و سود خوری باز نایستاد .	۳۰ - ۴۸ - ۴۴۹
۶۰۰	حولی بیرون - حیاط بیرونی .
حوض - آب انبار . منبع بزرگ آب . ۶۴۹	۶۹۹
حولی - منزل . خانه (ر) . حیاط .	حولی درون - حیاط اندرونی . اندرون .
۳۰ - ۴۸ - ۴۴۹	۲۱۵ - ۴۴۸

خانه پایانی - زیرزمینی .	خیوان پروری - دامداری . ۷۱۲
۳۱۹	
خانه چوبکاری - اطاق چوبی .	خادمچی - دلاک . حمامی .
۱۱	۷۱۰
خانه چه - اطاقک . ۳۲	خادّه - (چوب باریک راست بلند . ف) . پاده . چوب
خانه دارشدن - زن و همسر گرفتن . ازدواج کردن .	۵۴۸ - ۲۹
۲۸۱ - ۱۶	خادّه چه - پاده های کوتاه . تیرهای کوتاه چوبی . رک
خانه داری - ازدواج . زن داری . رک ، خانه دار شدن .	خاده . ۹۷
۴۲۷	خادّه زدن - تیرهای چوبی نصب کردن . پاده نصب
خانه سیاه - سیاه چادر . سیاه پلاس .	کردن . ۲۹
۲۳۱ - ۲۳۲	خارومال - خارش و مالش .
خانه ماندن - خانه کردن . لانه کردن .	۴۷۹
۷۵۷	خاریدن - خاراندن .
خانه نشستن - اطاق نشیمن .	۷۳۱
۳۵۸	خاصگی - اختصاصی . خصوصی .
خایسجه - چکش کوچک . خایسک چه .	۵۷۲
۴۲۳	خاکپاش - دهقان . که با خاک و زمین سر و کار دارد .
خایسک - چکش . ۲۵۰	۴۴۷
خاییدن - جوییدن .	خاکسارانه - متواضعانه .
۱۹	۵۱۴
خبردار شوید - مواظب باشید .	خالص - بی غرض .
۲۶	۳۷۳ - ۳۷۴ - ۷۸۵
خبر کردن - دعوت کردن (ر) . رک ، دایره خبر . ۴۰۶	خالی بیخ (.... سبزیدن گشت) - کم پشت روئیدن
خدمتانه - مزد خدمت . انعام .	۱۳۲
۶۱۷	خالی کردن (از کار) - بیگار کردن . معزول کردن
خدمت سیاه - کار پست و پرمشقت . کار پر زحمت .	۳۴۱
۵۳۷	خام قیماق - سرشیر .
خدمت کردن - "هدیه کردن" . تقدیم کردن . دادن	۲۹۵
۷۴۲ - ۴۶۶	خامّه - (زمینی که خاک آن سست باشد . ف) . توده
خدمتگار زن - کلفت .	شن و ماسه که بصورت تپه چای روی هم انباشته
۳۲۵	شده باشند . پشته . تپه . ۲۴ - ۲۳۱ - ۲۸۷
خراجات - مخارج (ر) .	خانه - اطاق . ۱۱
۹۴	

خط و سوادناک - باخط و سواد .	خَرخَشَه - غوغا و آشوب . دعوا و مرافعه و جنجال .
۷	۴۰۶ - ۷۴۲
خط تشویقاتی - نامه تشویق آمیز .	خُرْسَندَانَه - قانعانه .
۵۸۵	۱۷۲
خطا خوراندن چشم کسی را - چشم کسی را پائیدن .	خَرگَر - چاروادار . که خر تربیت کند . که خر تازی
توجه او را منحرف کردن . رک ، خطا کردن .	کند . ۱۰۵ - ۴۷۷
۷۹۶	* گراکش .
خطا خورده - به خطا رفته . به چشم نیامده :	۵۵۳
- هر چیزیشان را که از تاراج حاکمان ظالم خطا	خَرگَتیر (ر) - گاراگتر . خصوصیت و شخصیت .
خورده مانده باشد به او می سپارند . ۳۹۹	۷۸۵ - ۱۱۱
خط چوب - چوب خط . رک ، ۳۶۲	خروج عاموی - "انقلاب" . شورش توده های . قیام ملی .
خطا کردن چشم کسی را - چشم کسی را فریفتن . توجه	۶۰۰
او را منحرف کردن و از غفلت او سوء استفاده	خَریطَه - نقشه .
نمودن . رک ، خطا خوراندن . ۷۵۸	۲۱۶
خَفَقَان - نفس تنگی . تنگ نفس .	خَسَته شدن - خراشیده شدن . زخمی شدن .
- خفقا تم می گیرد فریاد گنان بیهوش گردیده	۵۳۵
میفلتم و از دهانم گفتها آمده . ۷۶۶	خَس دُزد - گنده دزد .
خَفَه شدن - دلتنگ شدن . (ر. ف) . غمگین شدن .	۴۳۶
دلگیر شدن . غصه خوردن . آزردن .	خَسروبه - خاکروب .
۱۷ - ۱۸۴ - ۲۳۷	۳۷۲
خَلَا - خلوت .	خِشاوَه کُنی - خاک گردانی بیخ بوته ها . وجین . پرتار .
۳۷۸	۴۴۰
خَلَا جا - مستراح . ۷۶	خِشت - آجر .
خَلَا صکار - نجات بخش . نجات دهنده . ناجی . منجی .	۵۳۶
۲۹ - ۱۰۸	خِشت پُخته - آجر .
خَلَا نَدَن - فرو کردن .	۴۸۵
۱۹۶	خِشَنگ مُردار - بی عفت . بی ناموس . خِشَنگ حرام .
خَلَتَه - کیسه .	۴۲۶
۱۷	خِشَنگ - صرف . محض . فقط :
- خَلته کاغذی = پاکت . ۷۴۷	- آرزوی خِشَنگ : آرزوی محض . آرزوی تنها بدون
خَلَتَه مالش دادن - کیسه کشیدن در حمام .	عمل .
۷۱۰	- نان خِشَنگ : نان خالی . نان فقط .
خَلَفَه گی - خلیفگی . سر شاگردی . ۹۶	خَط برداری - نامرسانی . ۷۹

خَلَه چوب - چوب خورانی، چوب نوک تیزی که برای راندن خر به گردن یا بیخ دمش فرو می‌کنند.	۴۷۷-۱۲۲
* به دعا خوانی بر سر بیمار واداشتن. ۶ خواندن - تحصیل کردن. درس خواندن.	۴۶-۱۶
خَلَه کردن - سیخ زدن، سیخونگ زدن خر را.	۵۵۵
* دعا خواندن.	۲۷۲
۱۰۹	خُمدان - کوره، سفال‌پزی، کوره آجرپزی.
خواننده ناشدنی - لایق، غیر قابل خواندن.	۵۴۴-۷۹
۱۷۶	خَمی - خمیدگی، ۴۸۲
خوانش - خواندن، درس خواندن.	خَمیازه کشیدن - آه کردن ؟
۱۵۳	۲۹۸-۲۹۱
* کتاب خوانش، کتاب قرائت.	خَنجال کردن - پنجه کشیدن، چنگ زدن.
۴۳۹	۳۸۵-۱۵
خوانش کردن - نغمه‌سرانی، آواز خوانی.	خَنده خَرش شدن - مورد مضحکه و مسخره قرار گرفتن.
۲۴	(خریش: خنده، بفسوس، اَسدی) ۵۴۲۰
خوجه‌نین - ارباب، کارفرما.	خَنده‌زار - مضحک، مسخره، مایه خنده و تمسخر.
۴۶۴-۳۲۶	۷۹۱-۲۱۷
خوراگوار - خوراکی جات، آنچه از مقوله خوراکیست	خنده‌زار کردن - مسخره کردن، مضحکه کردن، مورد
۲۸۷	تمسخر قرار دادن. ۵۴۰
خوراندن - غذا دادن.	خوابش - خوابیدن.
۴۷۰	۵۶۰
خورد کردن، خورد کردن - محدود کردن، کوچک کردن	خوابانیدن - تعطیل کردن.
۴۷۱	۵۰۵
خوردن باب - خوردنی، قابل خوردن.	خوابیدن - تعطیل شدن.
۲۶	۱۵۱
خورمه - ظرف سفالی، خم، خمره:	خواجگی - سرپرستی.
- که آیا خورمه‌شنی در جایش هست. ۹۴	۱۴۷
خوسه - مترسک، که مایه رم کردن پرندگان شود، رک	خَوَازَه - داربست و چوب‌بندی (ر).
خوسیدن. ۳۹۴	۲۱۵
خوسیدن - رم کردن، (ر)، رمیدن.	خواناندن - درس دادن، آموختن، آموزاندن.
۵۵۲-۶۰	۳۶۹-۳۰۱
خوش - کلمه‌ای برای موافقت با موضوعی یا اطاعت از امری (معادل خوب فارسی).	* به درس خوانی واداشتن. ۸
خوشباری - پرحاصلی.	
۲۹۶	

- خوش‌باش - بدرود، خدا حافظی. ۴۵۱
خوش‌باش کردن - خدا حافظی، بدرود کردن. ۲۳۸
خوش تقصیر - رک، تقصیر و خوش. ۱۳۰
خوشروئی - خوشگلی، زیبایی. ۷۳
خوف - خطر. ۵۷-۳۰
خوفناک - خطرناک. ۷۳۵-۱۸۷-۱۰۰-۴۸
خولک - چدن، برنج، فلز ریختنی. ۴۱۹
خولیکان - شوره‌پشت؛ ۴۰۸-۱۸۷
خون پرتافتن - خونریزی کردن. ۴۱۶
خون‌پلی - خون بها. ۶۷۸
خون‌شار - که خون از آن سرازیر است، که خون از آن فواره می‌زند و جاریست. ۵۸۶-۲۷۰
خویش - خویشاوند. ۳۶۹
خویشگیری - خویشاوندی. ۵۱۳
خیرخواهی - هوا داری. ۳۴۱
خیره - مبهم، تیره، مات. ۵۰
روشنائی خیره - نور ضعیف و مات. ۱۲۰
- خیره‌سوز (چراغ...) - کم نور. ۱۰۰
خیریت - خوب شد که... مصلحت این بود که... ۸۲۰-۱۳۹-۱۶
خیزاندن - برپا کردن، آشوب خیزاندن. ۵۸۶
خیز زدن - از جا پریدن، جهیدن؟ ۴۷۷
خیستن - خاستن، برخاستن، برپا خاستن، بلند شدن. ۵۱۷-۱۹۴-۱۸
خیشت فرش - آجر فرش. ۲۶۰
خیل - نوع (ر)، قسم، گونه. ۴۲۱-۳۱۷-۷۵
خیمچه - شاخه تر و نازک، ترکه (ر). ۴۷۷-۱۳
دادار - برادر کوچکتر. ۱۴۴-۱۰۷
دادار عروس - برادر زن. ۳۹۷
داده شده - وقف شده. ۷۱۱
دارا - دارنده، متمول. ۴۹۷
دارم (آدمان...) - متمول، دارنده. ۹
دارو - باروت تفنگ (ف)، رک، میلتن. ۹۵
دارووار - ادویه جات. ۱۷۳
داش (آتش...) - آتش کوره و اجاق. ۴۸۳
داشتن - توقیف کردن، دستگیر کردن، گرفتن. ۳۳۴-۴۱-۲۴

۳۸۴ - ۵۲۰	داش‌شنی پزی - ؟
دچار شدن - برخوردن . مصادف شدن . مواجه شدن .	۴۸۲
۱۷۶	داغ - رد . نشان . اثر .
دُختر بانوی خانه - دختری که کدبانوی خانه است .	۵۳۵
۳۴۵	داغ‌کنج‌دی - آبله . داغ‌هائی که بر اثر آبله بر پوست
دُختر بین‌ها - که برای دیدن و پسندیدن دختر مورد	بدن ظاهر می‌شود . ۲۵۴
نظر می‌روند از طرف جوان زن طلب . ۳۶	داغ‌کنج‌ناک - آبله‌رو . پر آبله . که داغ‌کنج‌دی
دُخترچه - دختری .	دارد . رگ . داغ‌کنج‌دی . ۴۸۲
۳۸۳	داغ‌نغزک - گگ و مک . سالک ؟
دُخترخانه - "خدمتکارخانه" . دختر بچه‌ای که خدمت	۴۳۵ - ۶۰۵
خانه را کند . ۲۹۰	داگه - پارچه سفید و بسیار نازک نخ‌ی (ر) . ریشه
دُخلدار - مربوط	درختی . پارچه تنگ‌بافی که از آن به عنوان
۴۶۷	صافی هم استفاده می‌شود . ۱۰۴ - ۷۳۶
دُخل داشتن - دخالت داشتن .	داماد شونده - خواستگار . کسی که قرار است داماد
۱۶	شود . ۳۰۳
دُخل کردن - دخالت کردن .	داملا - شیخ . آخوند . معلم و مکتب‌دار . مدرس (ر) .
۴۶۶	عنوان احترام‌آمیز برای ملا .
دُر - برای . نزد .	۳۹۱
درمن = نزد من . ۵۷۳	دانستن - شناختن .
در من = برای من . ۲۱۴	۷۲۳
در آنها = برای آنها . ۲۱۴	دانگ - هسته . دانه .
در تو = برای تو . مال تو . ۶۳۶	۳۹۵ - ۷۴۳
در وی = برای وی . ۲۷۷	دانه شورک - هسته زردآلوی دهان‌باز شورکرده شده
* برای :	(ر) ۱۹۹۰ - ۷۱۸
- حجره‌هایش در استقامت باب‌تر بودند .	دایره خَبر - که با شنیدن صدای دایره به تماشا آید .
۶۷۶	که شنیدن صدای دایره را در حکم دعوت می
دراز رویه - مستطیل شکل . کشیده . دراز .	داند و به تماشا می‌رود . ۴۰۶
۱۹۵ - ۲۴۵ - ۲۷۴	دایره دُست - دف زن . دایره زن (ر) .
دراز کشیدن - طول کشیدن .	۴۰۶ - ۱۱
۳۱۵	دپ‌کنان -
دُرآمد - مدخل .	- سوی فایتون دپ‌کنان آمدند .
۳۱۶	۷۰۶
دُرآگردن - ورود و خروج . ایاب و ذهاب . آمدورفت	دُچار آمدن (به کسی . . .) - برخوردن . مواجه شدن .

دزدوزی - خیاطی .	کردن . ۵۳۱
۳۰۷ - ۵۶۶	درآمد برآمد - ورود و خروج ، ایاب و ذهاب .
دُرست - کامل .	۴۶
۸	درآمد سخن - مقدمه ، صحبت .
درست برآوردن - ثابت کردن . به تأیید و اثبات	۳۱۴
رساندن .	درآمدناک - درآمد دار ، سود بخش .
۱۱۵	۱۶۰
درست شدن - خوب شدن ، بهبود یافتن .	دِرَاز رفته - دریده ، چاک خورده .
۴۸۴	۵۰۷
درسخانه - مکتب .	دِر پَرده - پرده ، در ، پرده (ر) . "تیریزه" کاغذی
۶۸۱	رگ ، تیریزه . ۲۴۱ - ۷۴۹
درسخانه‌گی (داملای ...) - ملای رسمی که به تدریس	دِر پَسِ وی - بعد از آن .
درسهای اساسی بعد از مرحله ابتدائی می پر	۱۱۸
دازد و مقامش بالاتر از داملای گنجگی است .	دِر تاز - بناخت ، بدو ، دوان و تازان .
رگ ، ۱۶۴ و ۱۷۰	۵۷۴
دِر س روی - به مکتب رفتن . به درس رفتن .	دِر حال - فوراً .
۴۹۸	۲۹۹
دُر شانه - خشونت آمیز .	دِر خانه - دربار ، مجلس شاه و امیر ، درب خانه .
۳۷۴	۲۵۲
دِرغات - سد جلوی آب ، تخته‌ای که پیش آب نه‌رگذارند .	دِر خانه چیان - درباری‌ها .
۶۶	۲۵۲
دِر قَریب - نزدیک . مقارن .	دِر خانه شدن - بار عام دادن ، بسلام نشستن امیر
۲۱۳	۲۵۹
دِر قَطار - در ردیف . در کنار .	دِر درآمد - در ورودی .
۱۰	۱۲۱
دِرک - خبر ، اثر ، نشان .	دِر دِل زدن - به دل زدن ، دل کسی را زدن .
- درک نبودن از چیزی = خبری و اثری از آن	۲۰۳
پیدا نبودن . ۱۸۸ - ۲۶۶ - ۲۹۸	دِر درون افتادن - فرو رفتن ، غرق شدن :
- درک دادن = بروز دادن ، نشانی دادن ، معرفی	- نفسم در درون افتاد . ۲۸
کردن ، اطلاع دادن . ۸ - ۴۴۴	دِر دو طبقه - دو لنگه ، رگ ، طبقه .
دِر کار بودن - لازم و ضروری بودن ، مورد نیاز بودن	۲۴۴
۲۷ - ۳۱ - ۳۱۸	دِر رَو - فوراً ، زود (ر) .
دِر کاری - لازم ، ضروری ، به درد بخور .	۴۳ - ۱۴۸ - ۵۱۲

دست پیش گرفتن - دست بر سینه گذاشتن بعلامت
 تسلیم و احترام . ۱۹۴ - ۵۷۰
 دَسْتَرخان - دستورخان . سفره .
 ۳۱۹
 دَسْتَرخان داری - پذیرائی . صاحب سفره بودن .
 ۳۵۳
 دَسْتروِمال - دستمال .
 ۴۱۱
 دَسْتک - سند . دستاویز ؟
 ۶۱۵
 دَسْتکی - دستی :
 - دستکی کتابفروشی می‌گردد . ۱۷۶
 دَسْت کوتاهی - دست‌تنگی . عدم دسترسی .
 ۳۵۹
 دست گرفتن - دستگیر کردن . توقیف و حبس کردن .
 ۲۷۵ - ۲۷۶ - ۵۷۷
 * نگه داشتن . محفوظ و مستور داشتن :
 - برای دست گرفتن سرجمعیت از آنان . ۸۰۳
 دَسْتورخان - سفره . دستورخان . دستار خوان . رک ،
 دستورخان . ۵۹
 دعاخوانی - بر سر بیمار یا دیوانه دعاخواندن . دعا
 نویسی و ورد خوانی .
 ۶ - ۳۲ - ۱۰۸ - ۳۷۰
 دَعوا داشتن - مدعی بودن . ادعا کردن .
 ۳۷۰
 دَعواگر - مدعی .
 ۱۱۳
 دَعواگر شدن - ادعا کردن . مدعی شدن .
 ۷۱
 دَغْل - خشن . تند و تیز . عبوس و تلخ :
 ۴۱ - ۵۵ - ۵۳۶
 - اما پدر من یک درجه دغل و سخت گپ بود
 ۷۲

۱۷۶
 - به قدر درکاری = به قدر لزوم . آنقدر که لازم
 است . ۴۱۹
 دَرگَاغْدگیر - پنجره‌ای که بجای شیشه کاغذ روغنی
 بر آن چسبانده باشند (ت) . ۱۶۱
 دَرگیراندن - درگیراندن . روشن و مشتعل کردن . رک ،
 درگیراندن . ۱۷۵
 دَرگِرِفْتَن - مشتعل شدن . آتش گرفتن . روشن شدن آتش
 ۱۰۴ - ۵۷۳
 دَرگِرِفْتَه - مشتعل . شعله‌ور . افروخته .
 ۱۸۸ - ۳۸۱
 دَرگیراندن - افروختن . روشن کردن . مشتعل کردن .
 ۱۰۰ - ۱۰۱
 دَر لای - در ضمن . در اثنای .
 ۳۴
 دروازه - درخانه . در حیاط . در بزرگ ورودی حیاط .
 ۱۰ - ۲۳۶ - ۵۷۷
 دروازه خانه - گریاس . دالان . سرسرای .
 ۱۰ - ۳۲۵
 دُرُوغی - دروغ بودن .
 ۵۴۱
 دُرُوندار - تو دار .
 ۲۹۵
 دَرّه - تازیانه .
 ۲۰۹
 دریا - رود .
 دریای زرافشان . ۵۰ - ۵۳
 دریاباد - ساحل رود (ت) "آب داغ . آب داغ" .
 ۶۰
 دَریافت - استدراک . تشخیص . استنباط .
 ۲۰۴ - ۳۱۳ - ۶۳۱
 دَسپیچ - فنی درگشتی . دست پیچ .
 ۷۰۴

دلخوش‌کنی - تفنن - تفریح .	دَغْلَانَه - درشانه . تند . خشونت‌آمیز .
۹۶	۷۵۰ - ۱۰۰
دلکشال - تمایل . دل بسته .	- هر چند این کار عروس یک درجه دغلانه و
۴۷۶	از طرف یک دلارام نازنین نامناسب بود . ۴۳۴
دل‌کشالی - میل دل . گشش دل (ر) . تمایل .	دُگان بافندگی - کارگاه بافندگی .
۳۶	۱۹ - ۱۰
دلکشالی داشتن - رنجش ؟	دُگان‌بافی - بافندگی . نساجی .
۴۷۶	۸
دلکشایی - تفریحی . دلگشایی .	دُگانخانه - کارگاه . اطاق کارگاه .
- صحبت‌های علمی و دلگشایی می‌کردند .	۹۴
۵۰۷	دَکَّه زدن - تنه زدن . به مانع برخورد کردن . رگ ، دکه
دل‌گشایی کردن - تفریح کردن . دلگشایی کردن .	۶۸
۳۵۶	دَکَّه - تنه . ضربه (ر) .
دل‌گشایندَه - دلگشاینده . فرح‌بخش . دلگشا .	(دکه زدن) = انسان یا حیوانی که خود را به چیزی
۵۱۷	بزند . ف . دگ = خلل و موانع در کار . ف () .
دلگف شدن - زهره ترک شدن .	رگ ، دگکه .
۳۸۳	دَکَّه خوری - وقفه و لکنت زبان .
دلگیرانه - با دلتنگی و بی‌خوصلگی .	۴۹۱
۱۵۲	دل‌برداری کردن - تشویق کردن . دلگرم کردن . تشجع
* خسته کننده و ملال آور . ۱۷۳	۱۸۴
دلگیری - دل برگرفتن . یاس ؟	دل برداشتن - دل بدست آوردن . دل‌برداری .
- دلتنگی او به دلگیری انجامید .	۵۶۰
۵۹۵	دل بیجا گُن - تهوع آور . دل شوران . دل بیجاکننده .
دل مانده کردن - رنجاندن . دل آزرده کردن .	۳۶۳
- پله برداران برای یگان دهقان را دل مانده	دل بیجا کننده - دل بهم زن . تهوع آور . رگ ، بیجا
نگردن یکباره برگش می‌گردند . ۲۴۱	کردن . ۴۲۲ - ۵۴۲
دل‌ناگش - نادلپسند . مقابل دلکش .	دل پُربودن به کسی - اطمینان داشتن به او . از او
۳۰۱	مطمئن و خاطر جمع بودن . رگ ، پربودن .
دَلَه - کسی را می‌گویند که در میانه زنان و مردان	دل پُر شدن - مطمئن شدن . اطمینان یافتن .
ویرانه میانه روی کرده مزد می‌گرفته باشد و این	۳۷۶
کاریست را شغل همیشگی خود کرده گرفته باشد "	دل تَنگ شدن - بی‌تاب شدن . بی‌خوصله شدن . بی
جاکش . دلال محبت . ۳۱۸	قرار شدن . ۳۹۲
دَلَه‌گی - دلالی . جاکشی . شغل دله . رگ ، دله . ۳۱۸	دِل‌تَنگی - بی‌صبری . بی‌تابی . بی‌قراری . ۳۷ - ۹۸

دماغ سوزی - دماغ سوختگی .

۳۱۹

دم پخش کن - که دم آهنگری را فشار می دهد . که

گوره آهنگری را می دمد . ۴۱۸

دم جولانی - دم جنبانی . دم تکان دادن .

۶۰

دم خورده (چای ...) - دم کشیده .

دم دادن - مجال رفع خستگی و آسایش دادن (ر) .

استراحت دادن . ۱۱۹ - ۲۳۶

دم دزد - نمام . جاسوس . سخن چین .

۴۵۹

دم شدن - ساکت شدن . فعل امر آن بیشتر جنبه نا

سزا و تحقیر دارد . چنانکه دم شو برابر است با

خفه شو در فارسی کنون (ر) :

- دم شین ، احتیاط کن ، دست این ظالم به

گریبان حاجی مخدوم نرسد هم از ما و تو نثار

خواهد گرفت . ۵۹۱

دم کشیدن - سرکشیدن مایعات را . قورت کشیدن .

۲۲۱ - ۳۸۶

دم گرفتن - نفس تازه کردن . رفع خستگی کردن (ر)

مختصر استراحتی کردن . ۶۳ - ۴۸۶

* ذخیره کردن . انداختن :

- آن قوتی را که در وقت جوانیم دم گرفته در

خود نگاه داشته بودم . ۳۸۸

دم گرمی - "طعام گرم" . غذای پخته .

۱۲۳ - ۲۲۵ - ۲۵۶

دمگه - نزدیک . دم . درآستانه :

- دمگه آبادی = در نزدیکیهای ده . نزدیک به

دروازه آبادی . ۶۴۸

دمگیری - نفس تازه کردن . خستگی در کردن .

استراحتی مختصر در بین راه یا در ضمن کار .

رگ ، دم گرفتن .

۵۶ - ۷۶ - ۳۴۶ - ۳۵۱

دمه - مانعی که بر سر راه آب نهند ؟

- مثل آب پیش بسته در پس دمه افتاده آرام

بود . ۳۰۵

دمیدگی - برآمدگی .

۲۵

دمیدن - بالا آمدن . برآمدن . رستن .

دنباله گیری - تعقیب .

۶۳۶

دندان به دندان ماندن - تحمل کردن . دندان روی

جگر گذاشتن . ۷۳۴

دندان گاوک - دندان خلال . خلال دندان .

۷۳۰

دوام - ادامه . دنباله

۲۷۲

- دوام کردن = ادامه دادن .

۳۰ - ۲۵۷

* ادامه داشتن . ادامه یافتن .

۶

* دوام گناندن = ادامه دادن .

۳۱۶

ذواقت کردن - ادامه دادن .

۵۶۳

دو بالا شدن - مضاعف شدن . دو برابر شدن .

۷۶۴

دو بیزه (کلچه ...) - "آردش دوبار پیخته شده" .

دوالکه . کلوچه ای که از آرد بسیار نرم ساخته

شده است . ۲۹۰

دوته - ؟

- مسجد و درساخانه اش مانند یک دوته ای باریک

و دراز بود . ۳۵۸

- در پشت این پیشطاقها اندک جای دوته ای

مانندی خالی بود که حجره ساخته اند . ۱۲۴

دوجاگی (استقامت ...) - دو سر و دو جا بودن .

دوغ زدن - تشر زدن .	بیلاق و قشلاق کردن ۱۰۰
۲۵۸ - ۷۴۶	دو چشم خورجین - دو خانه خورجین . دو چشمه خورجین .
دوغ زنانه - با توپ و تشر . تهدید آمیز :	۷۹۱
- با آهنگ پیچینک اما دوغ زنانه . ۵۳۶	دو چند - دو برابر . رگ ، چند .
دو قبت کردن - دولا کردن . تا کردن . رگ ، قبت .	۳۶۲
۲۲	دوچه - زردآلوی نورس (ر) .
دووقت - دولا . خمیده .	- دوچه نشده غولونک شدن = غوره نشده مویز
۴۲	گشتن . ۳۰۴
(دوقات = خمیده . دوقات شدن = خمیده شدن	- شکوفه تازه به میوه تبدیل شده زردآلو :
ف . ر . دو قد = دو تا . دولا ، ر) .	- بهار آمد . دوچه ها از گل برآمدند .
دوگانه و یگانه کردن گشت تازه را - پرتار کردن . بوته	۶۰
های اضافی تنگ هم روییده را برگشیدن . ۱۳۱	دوختور (ر) - دکتر . طبیب .
دولچه - دلو کوچک .	۱۸۰
۴۷۰	دوخوره (سخن ...) - دو پهلو . سخن نیشدار .
دو معنی دار (سخن ...) - ایهام دار . کنایه آمیز .	۴۰۸
۲۸۴	دودلگی - تردید . دو دله بودن .
دونگ - ورغلمبیده . قلمبه . برجسته . ناهموار . ناصاف	۲۰۲
۷۸۷ - ۲۷۴	دودوک بازی - قایم موشک بازی . مسابقه دو (ت) .
دونگی - بی تناسبی . ناهمواری . رگ ، دونگ .	۲۰۲
۲۷۴	دوروپیش - دور و بر . دور و نزدیک .
دو و تاز - تک و دو . تاخت و تاز .	۶ - ۲۵۹
۶۱۶	دوره - دایره . حلقه .
دهان بی فراویزی - "پورتکی گوئی" . رگ گوئی . بی	۱۰۲
چاک و بستی دهان . رگ ، بی فراویزی .	دوره گرفتن - دایره بستن . دوره ایستادن . حلقه زدن
۵۷۹	۹۷
ذهانگی - شفاهی . لفظی . مقابل گیتی .	دوست رو - خوش رو . زیبا . دوست داشتنی .
۴۵۶	۳۵ - ۴۳۰
ده بدو (سگهای ...) - سگهای ولگرد :	دوستداری کردن - نوازش کردن (ر) .
- که سگهای ده بدو خورده می روند . ۲۴۴	دوش - دویدن . حاصل مصدر از دویدن .
ذه دی - پدر . بابا :	۱۰۵ - ۲۰۲ - ۴۷۷
- لکن ده دیش می گویند که من درین ولایت .	دوغ - توپ و تشر :
۳۶	- من از دوغها ترسیده بگریزم ؟ ۶۳۳
دهشت کشیدن - وحشت کردن .	

ذهل - "دول".

۲۶۹

دهیک - موجب و مقرری که به ملاها از طرف حکومت داده می‌شد. رگ، ۲۷۴ - ۳۵۷

دیدن -

- عمر دیدن = عمر کردن. زندگی کردن.

۲۲۱

دیده - موجود. مشهود. حاضر؟

- در اولادانشان از پسر دیده دختر زیادتر است. ۳۰۲

- به من از بچگان دیده بزرگان و بزرگانگان نوزاد هنرمندتر نمودند. ۱۷

- از روشنی دیده سردی زیادتر می‌درآمد. ۱۲۶
(دایره پهن شدن کتاب بید پای از تورات و قرآن دیده خیلی وسیع‌تر بود. رودکی ۴۴).

دیده‌درائی کردن - خود را به چشم دیگران خوب و مطیع و مهربان و نمودن. با گشاده‌روئی و مهربانی جلب توجه کردن. اظهار اطاعت و فرمانبرداری کردن:

- نخست خود دیده‌درائی کرده دل او را به دست می‌گیرم. ۳۰۷

دیر کشیدن - طولانی شدن. طول کشیدن.

۱۲۴ - ۳۸۶

دیر ماندن - به تاخیر انداختن. معوق گذاشتن.

۱۹ - ۳۰۹ - ۷۵۱

دیر ماندن - تاخیر کردن. معطل شدن.

۷۹ - ۲۴۵

دیرمانی - تاخیر. طول کشیدن.

۶۳۱

دیریزود (ر) - دیرگتور. رهبر.

۲۶۹

دیگر بودن - فرق داشتن.

۱۱۸

دیگر دیگر - مختلف. متفاوت.

۱۶۶

دیندار تراش - مدعی دینداری. دیندار نما. روحانی نما. ۱۱۴

دینگ دینگ کردن - جفتک پراندن. خر جموش:

- دینگ دینگ گنان هلاک می‌زد. ۱۱۶

دیوار زن - چینه‌گذار. چینه‌کش.

۲۷۷

دیوانه بچه - "هنرپیشگان". کارگر صنعت کار. کارگر فنی مثلاً کارگر کفاش.

۴۶۶ - ۴۶۷ - رگ، ۴۵۶ و ۴۵۷

دیوانه خوان - عزایم خوان.

- که بر سر دیوانه عزایم و دعا خواند. ۵۵

دیوانه خوانی - عزایم خوانی.

۳۰۴

دیه - تکیه کلامی است که بعلامت اعتراض یا استفهام در آخر جمله آرند. معادل دیگه در لهجه امروز تهرانی‌ها. ۴۲

دینه - ده.

۵ - ۶ - ۷

ذاتاً - اصلاً.

۴۵۴

ذاتی - اصیل. خوش ذات.

۴۷

ذهن ماندن - به ذهن سپردن. به خاطر سپردن.

۱۱۸

ذیلین - اینگونه. چنین. این چنین؟

- ذیلین متاع نیست در جهان. ۵۵۴

راست - درست. صحیح.

- راست برگشیدن = درست وزن کردن.

۲۵۵

راضیگی - راضی بودن. رضایت داشتن.	راست آئی - مواجهه. برخورد. رگ، راست آمدن.
۴۴۸	۵۹۰
راغ - شکاف در. درز. رخنه:	راست آمدن - روبرو شدن. برخورد کردن. مواجهه
- یک در یکطبقه که راغبایش نمد چسبانده	شدن. مصادف شدن.
محکم کردگی بود. ۴۵۷	۹۹ - ۳۷۸ - ۶۹۸ - ۷۲۵
راغ راغ رفتن چشم - "به هرچیز با حیرت و خاموشانه	راست آوردن -
نگاه کردن". ۴۹۰	- راست آوردن کسی را = با او روبرو شدن. او را
راه‌ده - راه حل. راه‌گریز:	را به چنگ آوردن:
- کسانی که با هیچ کدام این راه دهها . . .	- لیکن وی را هیچ راست آورده نمیتوانست ۳۷۶
خلاص شده نمی‌توانستند. ۷۰	- املاکدار را در جای مناسب راست آورده
رانندن (زمین را . . .) - شخم و شیار کردن. با گاو	نتوانست. ۳۷۷
آهن زمین را شخم زدن. ۲۳	راست خیزتن - برخاستن. بلندشدن. برپاخاستن.
رایان - ریان. بخش. ناحیه. رگ، ریان.	۱۹۴
۸۰۸	راست شدن - بلندشدن. ایستادن.
رَجَه کشیدن - طناب کشیدن. (ت).	۱۹۷ - ۶۹۵
- چوب سفیدار فرست دراز را رجه کشیده.	راست کردن - آراستن. آرایش کردن (ر). (ف). رگ،
۵۴۸	راست کرده.
رَحْم خور - خیرخواه. دلسوز.	راست کرده - "آراسته".
۲۴۲	۳۱۲
رَخ - سطح. رو. رویه.	راست گرفتن نفس را - نفس راحتی کشیدن. براحتی
چهار رخ = چهار پهلو. چهار سطح. ۳۶۲	و بطور عادی نفس کشیدن. نفس تازه کردن.
هشت رخ = هشت رویه. ۲۱۵	۶۴۶
رَخ - پیش آمدگی و برآمدگی زینتی دیوار اطلاق از	راستناکی - به درازا. به طول. به راستا:
نیم متر مانده به سقف (ر). رگ، رخ زدن.	- چوب سفیدار دراز را با اَره راستناکی برانده
رخ زدن -	جدا کردم. ۵۴۸
- پلَو کدوها را کنده در دکانخانه پدرم رخ	راش - مرز میان کرت‌های زراعت. دیواره کوتاهی که
زدَم. ۱۴۴	قطعات زمین زراعتی را از یکدیگر جدا میکند.
رساله - "قاعده‌های نوشته شده کسبه‌ها".	۶ - ۲۰۰ - ۲۰۱
۴۶۶	* راش‌جو = مرز و دیواره جوی آب. برآمدگی دو
رساندن (شاگرد . . .) - تربیت کردن.	طرف جو. ۲۹
۷۸۷	* راش راش = شیار دار:
رَسْتَه - بازار.	- روی او بر اثر داغ نفزگ راش راش برجسته
۹۷	بود. ۶۹۴

* "کوچه" ۶۷۴

رسته - نوعی شیرینی از جنس نقل ولی درشت تر که
لای آن مغز گردو یا پسته یا نخود یا بادام می

گذارند (ر) ۷۷۸

رسته - بالا پوشیده - بازار مسقف.

۱۲۵

ریش - رسیدن. حاصل مصدر از رسیدن.

۵۴۷

رسم - تصویر. عکس. تمثال.

۸۲۳

رسمه - مرسوم.

- اگر چیزی زیادی گندید قدر رسمه اش میخورند

۴۶۸

* سیاهه. فهرست. صورت ؟

- از روی رسمه اش دسته ها را تقسیم کرد. ۴۰۶

رشته - پیوک. گرمی بشکل رشته که از اعضای مختلف

آدمی برآید. ۵۴۳ - ۷۲۶

رشته خانه - که مرکز گرم رشته است. که میکروب مولد

مرض پیوک در آنجا بسیار است. ۲۷۶

رشته پولی - پولی که از طرف حکومت به عنوان اعانه

به مبتلایان زمینگیر مرض رشته میداده اند. رک،

۷۲۱.

رشته خوان - که با دعا و جادو بیماری رشته را معالجه

می کنند. ۷۳۷

رشته دار - مبتلای به مرض رشته.

۷۳۴

رَشک کردن - رقابت کردن.

۲۷۵ - ۲۵۲

رعیه گلی - رعیتی. تابعیت.

۳۳۶

رقت - جریان.

۳۰۸

- رقت کار = جریان کار.

۲۲ - ۳۱ - ۶۱

- رفت بزم = تشکیل بودن و جریان داشتن بزم

۴۰۶

- رفت گپ = اثنای صحبت. ضمن صحبت.

۴۱۶

- رفت سخن. ۳۱۷.

* چگونگی. جریان:

- رفت پیدا شده برآمدن رشته. ۷۳۹

رفتگار - روانه. عازم.

۸۹ - ۲۷

رفتگار شدن - روانه شدن.

۲۷۲

رفت و آی - رفت و آمد.

۸۲

رَفچه - "سوپچهک". قفسه. طاقچه.

۷۳۵ - ۴۴۳ - ۳۱۶

رَفیده - آنچه خمیر نان را با آن بر تنوز زنند (ف).

لیو. دم کنی. ۲۸۶

رنگارنگ تابی - جلوه رنگارنگ.

۶۰

رنگریز - کسی که چیزها را رنگ می کند (ف). رنگرز.

۵۹

رنگ گنده - رنگ پریده.

۱۰۱ - ۱۰۷ - ۲۶۷

رواق - تالار. سرپوشیده. جلو یا عقب عمارت.

۶۷۶

روان - فوری. بلافاصله:

- با سر شدن جنجال ما روان به سر مشمشه

رسیدیم. ۶۸۵

روایت - فتوی.

۶۰۷

روبالا کردن - ترقی دادن. افزودن. بالا بردن.

۳۱۹

کاری مسافری . ۶۰۱	روبرو ماندن - مقایسه کردن . مقابل هم گذاشتن و
زو و آی - رفت و آمد . تردد .	سنجیدن . ۶۳۲
۵۷۶	روپ و چین کردن - جاروب و جمع و جور کردن .
روی - حیاط . صحن . رگ ، روی حولی .	۵۱۴
۳۹۹ - ۱۷۵ - ۱۱	رو به بالا - رو به شمال .
رویاندن - حاصل کردن . وصول کردن . بدست آوردن	۳۲۵
بیشتر به معنی اخاذی و معادل تیغ زدن به گار	روپاک - حوله .
رفته است . رویانیدن . ۱۷۰	۳۹۵
رویانیدن - وصول کردن . رگ ، رویاندن .	روپاکچه - حوله . دستار (ر) .
۳۱۸	روحی - روی (نوعی فلز) .
روی پوشی - لباس رو .	۴۱۹
۳۵۵	رود - نهري که از رودخانه جدا شود .
روی تخته گرفتن - در بزنگاهی مچ حریف را گرفتن	۵۲۹
که مجال دفاعی ندارد و محکوم به تسلیم و	رودگاوی - جوی گندن . نهبر گندن . رگ ، گاویدن .
اطاعت است . مثل مرده ای که روی تخته مرده	۶۲
شوئی افتاده باشد . ۲۵۷	روده گئانه خندیدن - بشدت و بی اختیار خندیدن .
روی حولی - حیاط خانه .	۳۵۶
۳۲۵ - ۱۱	روز بازار - کنایه از روز تنعم و عیش و نوش :
روی خط - سیاهه . صورت (ر) .	- امروز روز بازار است . شب بازارشان هم همین
۲۸۲ - ۲۷۰	می شود . دیگر چیز پختنی در گار نی . ۲۰
- روی خط مرهم = نسخه مرهم . ۷۴۴	روز سفید شدن - کاملاً روشن شدن . سرزدن خورشید
روی دریچه - باغچه حیاط . باغچه داخل خانه .	۴۷
گودال باغچه . ۹	روژه دارانندن - به روزه گرفتن وادار کردن .
روی دریچه دار - باغچه دار . رگ ، روی دریچه ناک .	۹۳
۵	روغن زرد - روغن گوسفند .
روی دریچه ناک - دارای روی دریچه . خانه ای که در	۲۱۸
حیاطش باغچه دارد . ۹	روغنی و اشکمی و صف آواز -
روی راست - علنا . علنی . آشکارا . صریح . علانیه .	۱۸۷
۳۷۰ - ۲۸۰ - ۱۱۰	رومال - رویمال . دستمال . حوله .
روی کش - بالا . سر . روی .	۲۵۸
- روی کش جوال = بر سر جوال . ۶۷۱	رونده - مسافر .
روی کش گنی - ظاهر سازی .	۶۰۱ - ۶۳۱
۷۷۷	رونده نشین (عربانه ...) - مسافری ، مسافری . درشکه

رویمالچه - دستمال. حوله. کوچک.	۱۰۱
روین - روناس (ل).	۵۹
رویناکی - به رو. دمر. رویناکی بر زمین افتادن =	۲۰۱
بد رو افتادن.	۳۳ - ۱۴
* رویناکی خوابیدن - طاق واز.	۳۳
رویدن - حاصل شدن.	۱۸۹
زهر - راهرو. گوریدور. دالان.	۲۶۱
زبان - بخش. ناحیه. رایان.	۳۲۶ - ۱۴۹ - ۵
ریزینی (تارهای ...).	۷۲۹
ریسمانی (الچه ...).	۷۷۱
ریش - زخم.	۴۵۶
ریش گرم کرده = زخم گرم گذاشته.	۶۱۳
ریگ زیرکشی - پوشاندن طوفان شن جوی آب یا گشت	۶۱
زار را. غلبه. ریگ و شن. ریگ. زیر گرد.	۵۱۵
ریم - چرک. فساد. که در جراحت پدید آید.	۳۷۱
ریش محتسب - "نظارت کننده بازارها و کارهای	
دینی".	
زاجه - عروسک (ر). "بازیچه".	۷۲
زاگون - ضابطه. قانون. قاعده (ر).	۲۶۸
زاگوندان - قانون دان.	۲۰۶
زامچه - طالبی. گرمک. رک. زاموچه.	۴۳۹
زاموچه - طالبی. گرمک (ر). زامچه.	۲۱۵
زاود (ر) - کارخانه.	۵۴۳ - ۳۲۱
زیانک - زیانه.	۴۲۳
زبرو - سراندازستون بلند سرتاسری. دربخارا هنگام	
ساختن خانه، قبلا استخوان بندی بنا را از چوب	
می ساختند و بعد فاصله بین چوبها را با خشت	
خام یا پخته پر می کردند و روی آن را با گل و	
بعد با گچ می پوشانیدند. در استخوان بندی	
چوبی، آن چوبها که بطور عمودی قرار داده می	
شد به نام قلمه بود و سر تمام قلمهها داخل	
شکاف یک ستون افقی سرتاسری می شد که زبرو	
نام داشت بدین معنی که از زیر همه ستونها می	
گذشت (ر).	۲۱۵
زب شده - زرد شده ؟	
زرحل - مطلا. آب طلا کاری ؟. رک، حل زرین.	۱۳۸
زردست عصای زرحل نقش قبه طلا داشت.	۹۸
زغمی - یگره گی.	۲۴۶
این بار مگر زغمی و یگره گی کرده نشستن را	
مناسب ندید.	۲۳۵
زغاره - نان ذرت.	
زغامه - بشکه واری چوبین و کف چرمی که سقط فروشان	۱۴۵
اجناس خود را در آن می ریزند :	
زغامه را از دست وی گشاله کرده.	۲۴۲
غوزه را از جوال به زغامه گرداندن گرفت.	۲۵۷

زَنبُورُغ - قارچ .	از لب زغامه نگهدار . ۲۴۲
۲۵ - ۲۶ - ۲۷	سبزی دهقان را به زغامه‌های سبزی‌دان پیش
زَنگولَه‌دار - زنگ‌دار . پرتین .	دگانش ریخت . ۶۷۱
۱۵	زَغَوْتَه - زاغوته . قرقره‌مانندی که نخ دورش پیچند (ع)
زواله - گلوله خمیر که برای یک نان مدور کنند (ف) .	ماسوره . ماشوره . ۵۹
چونه . مقدار خمیری که به اندازه یک نان گرد	زَغیر - تخم کتان .
کنند (ر) . ۷۳۷	- روغن زغیر = روغن چراغ . ۱۲۰
زور - قوی . محکم . پرفشار . نیرومند .	زَمَانَه‌سازی کننده - حیل‌گر . چاره جو . (زمانه سازی =
۲۷۳ - ۱۷۵	سازگ و حیل که در مقابل کسی برانگیزند . (ف)
زور به زورگی - "به اکراه" . با بی میلی . نه به شوق و	زَمَانی - معاصر . مربوط به زمان حاضر .
رغبت . ۶۹۷	۳۶۹ - ۴۷۵
زور آمدن - سخت آمدن .	زَمین‌چه - کرت . گرد . قطعه کوچک زمین زراعتی .
۶	۵۴۸
زور بازو - قوی بازو .	زَمین‌رانی - شخم . رگ . راندن .
۵۵۹	۲۳
زور شدن - سخت شدن .	زَمینهای املاک - "یعنی زمین‌های پادشاهی" . زمین
۱۴۱	های خالصه . ۶
زور کردن - فشار آوردن .	زَمین‌های کارم - اراضی زراعتی .
۵۲	۶۹
زورنه کردن - زاری کردن . التماس کردن ؟	زَمین‌های گشت - زمین زراعتی .
- به خدا زورنه کرده‌اند . ۲۳۱	۱۰
زوری - قوت	زَنازَنی - بزَن‌بزن .
۴۶	۳۶۳
* سختی .	زَنبَر - چیزی باشد که بدان گل گشند (اسدی) . زنبه .
۵۶	زَمیر . زنبیل . سبد . حصیری که از دو سوی آن
* فشار .	چوب گذرانده‌اند و دو نفر یکی در جلو و یکی
زوری کردن - ستم کردن . زورگوئی کردن .	در عقب دو سر چوبها را بدست گیرند و با آن
۳۷۰	گل گشند یا اشیاء سنگین را جابجا کنند .
زَوَلَا تَه - بند آهنی که در پای مجرم کنند (ف) . یوغ	۲۶۴ - ۳۸۷ - ۴۰۹
و زنجیری که به گردن مجرم اندازند .	زَنبیری بستن - رگ . ۴۰۹
۳۴۸ - ۴۶۰	زَنبیری کرده - زنبیری بسته . رگ ، زنبیری بستن :
زَه - زیه . نواری ابریشمی به عرض یک الی دو سانتی	- فوته کبودی را آلفته‌وارانه به سرش زنبیری کرده
متر که دو طرف آن یک رنگ و متن آن با طرح	می‌گشت . ۳۳۱

— سر بندی را به لای سخت زیر کرده . ۲۶۳
 — با چوبی زده زیر می کردند . ۹۵
 — یک زن وبائی را در یک فایتون زیر کرده .
 ۳۸۵
 * شگستن . خرد کردن :
 — سنگ زیر نمی کند غوزه را . ۲۵۶
 — این کوه مرا زیر می کند . ۳۱۵
 * فرا گرفتن . فرو گرفتن . رک ، ریگ زیر گنی :
 — خورمه شنی را به دیواری آویخت که مورچه
 زیر نکند . ۹۴
 — رباط متولی را دزدان زیر کرده همه چیز را
 برده اند . ۳۱۶
 * غلبه :
 — از پگاه تا بیگاهی و شبانه تا زیر کردن خواب
 ۵۴۲
 * پوشاندن و مغلوب کردن :
 — صدای موسیقه صدای فریاد او را زیر میگردد .
 ۲۶۹
 زیر گنی — زیر کردن . رک ، زیر کردن :
 — انگور زیر گنی = انگور له گنی . انگور خرد گنی .
 ۴۸۵
 * پوشاندن .
 — ریگ زیر گنی = پوشاندن ماسه و شن جویبار و
 گشتزار را .
 زیر نشین کردن — در ذهن فرو کردن .
 ۱۱۹
 زین پخش کردن — رک ، پخش کردن .
 ۴۰
 زینه — رازینه . پله . راه پله . پلکان ، ر .
 ۱۲۱ — ۱۲۲
 زینه پایه — پله نردبام و پلکان .
 ۱۲۱
 ژنده — خرقة . جامه صوفیانه و قلندرانه :

های دلپذیری از اشکال هندسی و ماه و ستاره و
 نقوش حیوانات و گلها منقش و ملون است و بر
 دورگلاه و کنار پیراهن زنانه و دور آستین برای
 زیبایی دوخته می شود (ر) .
 ۳۳۱ — ۳۳۳ — ۶۸۴
 زه — شکاف . شیار . رخنه :
 — رخسار تو یک شقه زمینی است پر از زه .
 ۵۱۸
 زهر زده — مسموم .
 ۳۹۸
 زهکش — کانال .
 ۵۴۶
 زیج — محکم . متصل . جزم و جفت بجائی متصل بودن
 یا جائی را گرفتن (ر) . محکم . سفت . چسبان .
 ۵۱۵
 زیج ایستادن — تنگ هم . چسبان ایستادن .
 ۱۰۲
 زیج کردن — تنگ هم چسباندن . سفت و سخت بهم
 متصل کردن . ۵۵۴
 زیر کردن — فشار دادن :
 ۱۵ — ۲۶۰ — ۷۵۰ — ۷۸۰
 — پای آن جوان را به اشارت زیر کرده . ۳۱۸
 * بزور نگه داشتن . محکم نگه داشتن :
 ۲۶۹
 — شبگردان با دستان خود از میان تا پای بندی
 را زیر کرده ایستاده . ۲۶۳
 — پاهای مرا از هم دور کرده با دست پر زورش
 زیر کرد . ۱۵۰
 * کوفتن . لگد کردن . لگد کوب کردن :
 ۱۲۰ — ۵۳۹
 — با پای خود انگورها را زیر کردن گرفتند .
 ۴۸۶
 * با فشار جا دادن . تپاندن :

- این قلندر در تن ژنده نو داشت . ۱۹۶
ژنر (ر) - شیوه . سبک :
- ژنرهای گوناگون شعر = انواع و سبک های
گوناگون شعر . ۷۰۷۰
- سبزوآت کاری - سبزیجات کاری . صیفی کاری .
۲۷۲
سبزی - حویج (ر) . ظاهرا به محصولات صیفی زمینی
از قبیل کلم و شلغم و امثال آن هم سبزی می
گویند . ۶۷۱
سبق گرفتن - درس گرفتن . درس آموختن .
۴۸۰
سبک پا - جلف . هرزه . هرجائی . ولگرد .
۳۰۲
سبیل مانده - نفرین گونه ایست دشنام آمیز . معادل .
لعنتی . و امانده . بی صاحب مانده . ۸۶ - ۹۴
سپارش - سفارش . دستور .
۱۲۱ - ۶۲۶
ستار - قسم آفته های بخارا . رک . ۴۰۹
۱۹۳
ستیل - ظرف بزرگ که در آن آب اندازند (ف) . رک ،
ستیل .
ستم کردن آماش - ؟
۷۴۴
ستیل - سطل .
۵۲ - ۳۵۴ - ۵۴۸
ستین - ساتن . ساتین . پارچه ابریشمی .
۲۶۷ - ۴۸۲
سختلاستیکه (ر) - سکو لاستیکی . درس رسمی . مدرسی
۱۶۴
سخت گمش - خیلی گمش . حد اقلش . حد اقل . کم کم .
۵۳۰
سخت گپ - قلمبه گوی . که سخنش تلخ و درشت است
و دیگران را می رنجاند . ۵۵
سخی گی - سخی بودن . سخاوتمندی .
۹۹
سراجه - نردبانی که پله هایش از طناب است .
۱۳۸
- ساخته - مصنوعی . تصنعی .
۲۱۷ - ۷۸۸
ساخته کارانه - متظاهرانه . متصنعه . با تصنع . با
تقلب . متقلبانه . دروغی . جعلی .
۵۸۴ - ۵۹۰
ساخته کاری - تقلب . سرهم بندی . رفع و رجوع کردن
عیب . ظاهر سازی .
۹۱ - ۱۵۵
سازتر - مناسب تر . بهتر .
۲۵۲
ساز کردن - چاق کردن . روبراه و آماده کردن .
- یک چیلیم دیگر را ساز کرده . ۱۹۷
سازنده - نوازنده (ر) . مطرب .
۱۲ - ۴۰۶
ساکول شدن - سرگرم شدن . مشغول شدن به چیزی .
(در سیرجان می گویند سرگول شدن) .
۴۸۵ - ۵۰۷
سایگی - گشمش سبز (ف) .
- یک خلته پر از سایگی و بسته و بادام . ۷۷۸
سایه بان عرابه - عرابه سقف دار . درشکه سقف دار .
۶۰۱
سایه نشین - "کسی که سایه درختان باغی را اجارد
می گیرد نه میوه اش را" . ۴۴۸
سبزاب - بنگ . "یک نوشاکی مست کننده که هندوها
وی را از یک علف برگ گنب مانند می کشیدند"
۳۶۳
سبزوآت - سبزیجات . ۵ - ۷

متعلق به نامزد خویش است . ۳۶	سراسر - مستقیماً یکسر . یک راست .
سَرشته کردن - منظم کردن . مرتب کردن . رو به راه کردن . ۵۸۹-۶۱۰	۴۴۴
سَرشدن - "افتتاح" . شروع شدن . آغاز شدن .	سَرانداز - چارقد . روسری .
۴۸۸-۴۰۶-۲۰	۳۱۷
* راه افتادن . حرکت کردن :	سَرآوانی کردن - نگهبانی . سرپرستی . مواظبت . رک ،
- فرمان فرستاده که چهار حاکم سر شده کار رود نو برآری را به انجام برسانند . ۶۱	سروانی .
- ریگ گشائی محنت دور و درازی را طلب می کند ، شما سر شده ایستید پسر ها این کار را هم به انجام می رسانند . ۲۹	۶۷۹-۱۵۵
سَرطوی - جشن عروسی ؟	سَرپست کردن - سرگرفت دادن . سرافکننده کردن .
- بین فاتحه و سرطوی نکاح را سه سال گشال دادند . ۴۴۲	خوار و خفیف کردن . ۵۸۸
سَرقت - غذای اضافی . باقیمانده غذا .	سَرپیچ - انحرافی :
۷۱۳-۳۰۲-۱۳۰	- پرسشهای سَرپیچ . ۲۹۸
سَرک - خوشه (ر) . سر هر شاخه و بوته ای . خوشه گندم و جو .	سَرنگ - سربزیر . سرافکننده .
سَرک - سیرک .	۷۷۹
۲۴۷	سَرحوض - حوض . استخر . حوض روباز . رک ، حوض .
سَرکا - سرکه .	۹۷-۴۳۸-۴۸۲
۴۲۰	سَرخانه غلیان - سرقلیان .
سَرکار - مباشر . آنکه بر سر کارگران ایستد و مراقبت کند . ۲۷۰	۱۸۸-۱۹۶
سَرکردن - شروع کردن .	سَرخم - نوک برگشته . که سرش خمیده است .
۵-۱۳-۶۳	۱۷۹
سَرکلاوه - سرکلافه . سر رشته .	سَر دادن - رها کردن . ول کردن . آزاد کردن .
۱۵۶	۱۹۴-۳۱۳-۴۰۵
سَرگردانی - مراسم جمع آوری پول و پارچه است از طرف مطرب در مجالس عروسی (ر) . رک ، ۴۰۶	سَر دان - راز دان . محرم . محرم راز .
سَرگرتنگ شدن - گنج شدن . رک ، گرتنگ .	۲۸۲
۴۶۱	سَردهی (زن ...) - طلاق دادن .
سَرگریز شدن - متواری شدن . ۵۸۸-۲۰۷	۱۶۳
	سَرتریاته - بی هدف . آواره وار .
	۵۸۵
	سَرتری گرد - آواره . ولگرد .
	۳۲
	سَرتری گردی - آوارگی . آواره گردی . بی هدف گردی .
	ولگردی . ۳۳۶-۳۷۶
	سَر بستگی -
	- دختر سرش بستگی است = نامزد دارد و

شفاف مرا خرسند کرده... گزیده خودم نسبت
به گزواره‌هایی که پدرم می‌بافت خیلی سفید و
سفته بود. ۱۲۰

— سله را سفته بستن = عمامه را هموار و منظم
بستن. صاف بستن. ۴۰۹ - ۵۲۰

سفته کردن — صاف کردن. سوهان زدن. هموار کردن.

۲۳ - ۱۳۸

* صاف و براق کردن:

— ریش را تراشیده روی خود را سفته کرده می

گردند. ۷۷۳

سفربری کردن — حرکت دادن و به جایی بردن.

— مردم را با محنت بی‌مزد سفربری کرده آن

کول را هموار کرده. ۲۵۰

سفید شدن روز — روشن شدن. برآمدن خورشید.

۲۷

سقیچ (لای...) — "لای چسبک از خاک سرخ تیار

کرده شده". خاک رس. خاک لا. ۷۳۷

سگانه — مانند سگ.

۲۷۴

سگ عکاسی — سگ پارس کننده. رگ، عکاسی.

۴۲۸

سل — بیمار سل. مسلول.

۴۰۱ - ۴۳۶

— سل شدن = به مرض سل دچار شدن (ف).

مسلول شدن. ۷۶۱

سلام نامه خوانی — ظاهراً به معنی مراسم بله گفتن

است در مجلس نکاح.

۴۳۴

سلت — سبک. خالی. بی‌سوار.

— خورتار را سلط برده. ۱۱۶

سلدات (ر) — سالدات.

۳۸۸

سلمه سَقَط — بار بی‌ارزش در راه افتاده که دیگری را

سرگم — نامشخص. مبهم. نامعین.

۴۴۸

سرگه — بالا. بالای سر. سمت بالائی هر جا و مستدی.

۶۱ - ۴۸۷

سرلوحه — تیترو. عنوان.

۲۹۲

سرنیچی — سرنواز.

۱۱

سروانی — سروانی. رسیدگی. سرپرستی. سرابانی.

۳۰۳

سروپا — "جامه وسله". دست لباس کامل. خلعت.

۲۸۹

سُردگوئی — ترانه خوانی ؟:

— سرگرمی، غزلخوانی و سُردگوئی بود.

۵۶۷

سُردن — به آواز خواندن. تغنی.

۵۷۵

سُست — بی‌حال. ضعیف.

۴۱

سُست گردی — کند رفتن.

۴۷۸

سَفانه — سردابه‌ای که مرده را در آن گذارند (ر). مقبره

۱۵۱ - ۱۶۱ - ۴۳۶

سَغری — ساغری. گفل‌خو.

۱۱۶ - ۴۷۹ - ۵۵۴

سَفالک — از آلات موسیقی:

— رفت آواز سفالک به فلک. ۵۵۹

سُفته — "هموار". صاف.

۲۳ - ۵۲۰

* لغزان. نرم. "پارچه‌ای که بر اثر بافت ظریف

صاف و شفاف باشد":

— در برم گرفته لازمی سفید سفته بود... این

گونه لباسهای تازه خصوصاً گرفته لازمی سفید

- مجبور به برداشتن و بردنش کنند. مجازا وجود
بی خاصیت و نجسی که سربار دیگران است.
رک، ۶۰۲
- سَلَنگ (هیزم...) - هیزم قیچ که در گویر و شن زار
می روید. ۱۰۷
- سَلَه - عمامه.
۶۰ - ۱۴۹
- * پارچهای که زنان به شکل عمامه بر سر مینهند
(ر).
سَلَمَجه - عمامه کوچک.
۸۴
- سَلَه جامه ناک (آدم...) - که عمامه و قبا پوشیده
است. که لباس مرتب و کامل است. آدم حسابی
محترم. ۲۶۷۰
- سَماوارچی - سَماورچی. قهوهچی.
۲۷۷
- سَماوارمانی - چای دم کردن. خدمت سَماور کردن.
۲۸۳
- سَماورخانه - قهوهخانه.
۴۱۱
- سَمگار - دستمزد. سهم کار.
۴۲۳
- سَنج - ستون چوبی مربع مستطیل شکلی است که غالباً
از چوب درخت توت ساخته می شود و در بنای
استخوان بندی چوبی اطاق در قسمت پائین
دیوار کار می گذارند به نحوی که قسمتی از آن
برای زیبایی در سراسر اطاق بیرون بماند از
روی سینج که افقی قرار دارد جای به جای شکاف
هائی تعبیه میکنند و داخل آن تیرهای کوچکتری
بطور عمودی قرار می دهند که آن را قلمه می
نامند و سر همه قلمهها در داخل ستون دیگری
که به موازات سینج در بالاست و "زبر رو" نام
دارد قرار می گیرد (ر). ۷۷ - ۷۸
- سَنگ پَرانی کردن - تعرض کردن. طعنه زدن. دق.
۱۶۷
- سَنگ دَسَتی - سنگ پرانی.
۳۷۵
- سَنگ زدن - طعن و دق.
۵۵
- سَنگ زنی - طعن. دق. طعنه.
۱۲
- سَنگین - باوقار.
۵۴۰
- * از جنس سنگ. سنگی.
۱۶۰
- سَوادکاری (نقره...) - نقره سیاه قلم. نقره قلمزده
۵۹۰
- سَواری - مرکب. اسب یا الاغی که بر آن سوار شوند.
مال سواری. ۵۵۲ - ۶۰۰
- سَوَب - "سرخ"؟
۱۹ - ۶۷۲
- سَوِچَک - رَفچه های قفسه مانند:
- در میانه جای کارخانه رَفچه های بالای هم که
... وی را سَوِچَک می نامند. ۳۱۶
- سَوَته - "عصای غفس خراطی سر نیزه دار".
۱۹۶
- سَوختار - حریق. آتش سوزی.
۱۰۵ - ۲۹۵ - ۴۲۵
- سود (ر) - دادگاه عالی. محکمه عدلیه.
- در پیش سود روسیه باید جواب بدهید.
۵۸۳ - ۶۲۰
- سَوَدَا - معامله. خرید و فروش.
۲۷۶
- سودا برابر کردن = معامله را جور کردن.
فیصله دادن معامله. ۴۲۱
- سودا کننده - معامله گر. ۱۷۲

سهم کار - مزد . دستمزد . رک ، سم کار . ۴۱۰	سوار - پوست دله (ت) . * تیلیک سوار = گلاهی که از پوست دله ساخته باشند . ۲۶۶
سیاه (کار...) - سخت . کار پر مشقت . ۷۱۲	سوغایی - سوغاتی . ۲۵
سیاه پیر - پیرموی سیاه . کسی که به سنین کهولت رسیده اما موهایش سفید نشده است . ۴۸۲	سویه - سطح . درجه (ت) . * سویه فکری = سطح فکر :
سیاه دوک - بی نصیب . ۳۲	- عادات آدمان به دیگران موافق سویه فکری خود خصلت می‌بندند . ۷۶۴
سیاه گوش - رک ، ۶۴۲	- درست است که ایشان از جهت سویه فکری از همزمانان خود کم فرق می‌کردند . ۳۴۰
سیاهی - مرکب ، (ر) . ۹۱	- همه آنها قطع نظر از سویه فکریشان به علما منسوب بودند . ۳۴۲
* کابوس . بختک :	* سویه شعری = درجه شاعری . مقام شاعری :
- سیاهی پخش گردگان = کابوس گرفتگان . که بختک روی آنان افتاده است . ۴۲۴	- که سویه شعری او در تاریخ ادبیات ذکر یافته ۷۶۲
سیر - جشن . تماشا . مراسم تماشائی . رک ، سیر نوروزی ۶۹۹	* سویه مهارت = درجه مهارت . سطح مهارت . حد مهارت :
سیراب - پر آب . شاداب . سرسبز . ۵ - ۲۸ - ۱۹۴	- سویه مهارت طبیبان . ۷۴۶
سیرابی طلب - که آب زیاد خواهد . زراعتی که به آب فراوان نیاز دارد . ۵	- سویه سیاسی من هم آن وقتها بدین درجه نرسیده بود . ۷۷۲
سیر آدم - پر از دحام . پر جمعیت . ۱۹۱	یه بند - "گلنگ" . ۵۷۷
سیرانگاه - گردشگاه . ۳۲۸ - ۶۸۲	- گلنگ‌های دراز سه بنددار . ۲۴۸
سیرتر - پهن . عریض . پر پهن . ۱۲۴ - ۱۹۶	یه سبزه - درختان سه سبزه میوه‌دار . ۱۳۰ - ۷۰۱
سیرپول - پرپول . پولدار . ۴۰۵	یه شنبگی - تعطیل . درسهای آن روز را سه شنبگی اعلان میکردند ۱۶۶
سیرخط و سواد (جای... دیپه...) - که ملا و با سواد فراوان دارد . ۶۰	یه گنجه - مثلث . ۲۸۴
سیردستمایه - سرمایه‌دار . کاسب و تاجری که سرمایه کافی دارد . ۴۱۸	سهل کاری - آسان گیری . ۵۸۱

شاخ آب - شن گش. وسیله‌ای شبیه پنجه دست برای
یکسوزدن و گرفتن خس و خاشاک از جلو جوی
آب. ۴۴

شاخبافی - بهم بافتن شاخه‌های نرم و ترکه‌های نازک
درختان. ۲۹۰

شاخبند - نوعی طناب ؟

۶۵۲

شاخجوی - جوی فرعی .

۶۹

شاخ شاخ ماندن - شاخ به شاخ گذاشتن . شاخ به شاخ

شدن . با هم جنگیدن . ۲۵

شادیان - شادمانی ؟

- این صدا از طرف مردم با شادیان بلند شد .

۱۰۳

شادیانه - شادمانه .

۶۴ - ۱۰۷

شاریدن - سرازیر شدن و سر ریز شدن آب و امثال آن

۲۸ - ۵۶ - ۱۱۶

شاعر تراش - مدعی شاعری .

۴۷۵

شاف شمشر - شمشر کوتاه . (ت)

(شاف = شمشر راست مخصوص چریگان ، ر)

۲۳۱

شال - ؟

- جوال شال = جوال موئین . ۴۸۶

شانه گردن - طفره رفتن و تعلل در انجام کاری .

از زیر کار در رفتن . رگ ، ۴۸۰

شاهتپان -

- ریش غفس شاهتپان مانند . ۲۶۶

شاهی - نوعی پارچه ابریشمی که در خراسان قنauیز

گویند (ر) . ۱۲۰

شاهی بافی - پارچه بافی . رگ ، شاهی .

۴۱۰

سیر روغن - چرب . پر روغن .

۱۲۱

سیرزمین - زمین دار . مالک عمده .

۶

سیرکاری - پرکاری . پر مشغله .

۵۸۹

سیرگپ - پر حرف .

۵۵

سیرگی - پر حرفی . حرافی .

۲۵۶

سیرگاه - جای تماشا . جای نمایش .

۹۷ - ۶۹۹

سیر مصرف - پر مصرف .

۴۱۹

سیرتم - مرطوب .

۱۴۸

سیر نوروزی - جشنی که به مناسبت فرا رسیدن نوروز

برگزار می شده است . رگ ، ۶۹۹

سیرون شدن - خنگ شدن . سرد و مطبوع شدن (ت) :

بعد از قدری سیرون شدن هوای حجره . ۷۵۴

سیس - "اسبان" . مهتر . که خدمت اسب بر عهده

اوست . ۱۲۷ - ۲۴۷

سیسخانه - اصطبل .

۸۰

سیسی - مهتری . شغل سیس که نگاه و بین اسبان کند .

۳۲۶

سیم باز - بند باز .

۷۰۴

سیمینت (ر) - سمنت .

۵۴۴

سیونچی - مؤذگانی .

۳۵۵

شرب بازار - گنایه از شبهای ماه رمضان که مغازه‌ها باز است .	شرب دارانیدن - شرمنده کردن .
۲۹۱	
شَبگاه - "روی حولی بالای بامی بالایش گشاده" .	شَرمیدن - خجالت کشیدن .
۴۵۷ - ۳۱۹	۴۸۸
شَبه - یشم سیاه .	شَریش - سریشم . سریش .
۴۰۴	۹۰
شَبه چشم -	شریک - همدرس . همشاگردی . شریک درس .
۳۹۵	۵۳۱ - ۶۵
شَپلاق زدن - سیلی زدن .	شَست - دام . تور ماهیگیری .
۶۷۱	۱۴۸ - ۸۵
شَته ، شَته - لای شته : خاک رس .	شَست - نشست . جای نشست ؟
۵۱۸ - ۴۳۹	- از شست اولیش فرآمده . ۳۹ - ۵۸۲
شَته - سیلی . (ع) . گتک زدن (ر) . ضربه . گتک :	شَسته گری - گازری ؟
- مهبای شته و شلاق شده . ۱۱۷	۳۲۷
- خرگه شته از جوشن جاننش گذشته بود . ۵۵۵	شَش مقام دان - آهنگ شناس . موسیقی دان .
شَخ شدن - گرفته شدن اعضا بواسطه گرم و سرد شدن	۱۴۲
(ف) . خشک شدن . برجا خشک ویی حرکت ماندن	شَش مقام خوانی - آواز خوانی .
۴۶۵ - ۳۰۸	۷۸۷
شَخشول - یک دنده . سرسخت . لجباز .	شَاغول - نایب اودیچی .
۲۰۸	۲۶۰
(شخسولی کردن = یکدنگی . لجاج ، ر) .	شَغَل کردن - اشتغال داشتن . مشغول شدن . پرداختن
شُدگار - شخم (ع) . آیش . زمین ناکشته (ر) . شدگار	به گاری . ۲۱۲ - ۲۸۴
زمینی باشد که به گاوان شکافته باشند از بهر	شَقاف - لغزان . نرم . صاف .
گشت و ورز . شدیار (اسدی) .	۸۹
- شدگار کردن زمین = شیار کردن و شخم زدن .	شَفت - سقف . سقف اطاق .
۱۵۰	۲۴۴ - ۶۰
* شیارهایی که بر اثر شخم زدن در زمین پیدا شود :	شَفَت - قرابت . همسایگی . هم صحبتی :
- رویش راش راش برجسته و دغربوغورهای شد	- چون نزاری زشت بودن ایرگش نازی . ۷۸۸
گار مانند داشت . ۶۹۴	شَقَر راس - جرق جرق . صدای شکستن چیزی .
شَدّه - هر چیز به رشته کشیده شده .	۲۶۳
۷۱۹ - ۱۰۰	شَقه - سرسخت . رام نشدنی .
شَرَفه - آواز پا و هر آواز خفیف (ف) . ۵۳۹	- فهمیدم که او دیوانه شقه است . ۷۶۷
	* زمین شقه = زمین سفت و سخت .

شمیدن - بوییدن .	(شخه = زمین سخت و دامنه کوه . سخن ۲ ص
۲۹۳	: (۷۵۵)
شناس - آشنا .	- رخسار تو یک شقه زمینی است پر از زه ۵۱۸۰
۸۱	شگراب - شوربائی که فلفل و پیاز و سبزه‌های معطر دارد .
شناسا گناینیدن - معرفی کردن . آشنا کردن .	۳۸۰
۶۵	شگرانه کردن - شکر کردن .
شناس شدن - آشنا شدن .	۷۶۶
۴۹۳	شکستگی - ورشکسته .
شناندن - نشانیدن .	- این حاجی سلطان یک بای شکستگی بود . ۳۵۶
۹ - ۱۰۰	شکن شکن کردن - بشکن زدن .
* نصب و تعبیه کردن . کار گذاشتن .	۱۸۶
۵۴۸	شلیپر شده - که پر و بالش از کار افتاده است . از حال
شینی - شنی . شیر . شیرهای که از انگور یا توت یا امثال	رفته . وارفته . ۱۵۴ - ۱۹۳
آن گیرند . ۴۸۵ - ۴۸۸	شلقین - شیلقین ، بد پیله . صمغ . صبر . مبرم (ر) .
شینی کوزه‌گی - شیر . ممتازی که در کوزه کنند . رگ ،	۱۳۸
۴۸۸	شله - پوست نازک گوشت که به آبیانی از آن جدا
شوتقه ری - " شوخ " مزاح .	نشود . مجازا = سر خر . ۷۹۴
۵۱۶	شماریده شدن - به حساب آمدن .
شوتقه‌ریگی - شوخی . رگ ، شوتقه‌ری .	۳۱۸
۷۸	شمال - باد .
شوخی - چرک .	۲۶ - ۲۹۱ - ۴۲۴
۲۶۴	- روز شمال = روزی که باد وزد . ۴۴ - ۵۳۰
شوراندن - تحریک کردن .	* بالا - طرف بالا . شمال تر = بالاتر . ۳۵۰
۵۰۵	شمال دادن (خود را ...) - در معرض باد قرار دادن
شوره پشت - هرزه ، الواط ، ولگرد . دزد .	۷۳۲
۷۷۱ - ۴۱۱ - ۱۸۷	شمایان - شاها .
شوره‌پشتی - هرزگی . بی‌ناموسی . دزدی .	۳۲۰
۴۸۶ - ۴۰۹	شمبه - تفاله چای (ر) . رگ ، شمه .
شوریدن - غضبناک شدن . برآفتن .	شمر - شمار . حساب .
۵۷۳ - ۵۵۱ - ۴۲۸ - ۱۱۰	۲۴۱
شوگ - قصه ، افسانه (ر) . " افسانه " عجیب " .	شمشاد - سفیدار .
۴۲ - ۳۴	۵۳
شوللوک‌دان -	شمه - تفاله چای . رگ ، شمه . ۳۸۰

- شیم شیم - گم گم اندک اندک .
 شیم شیم آوازه شد . ۸۱۴
 شینا ندن - شانندن . نشانندن .
 ۳۲۸
 شینگیل - ؟
 - به پیش او آمده یک شینگیل خوانده وقت او
 را خوش می‌کنم . ۱۸۷
 شینم - موزون .
 ۵۱ - ۲۹۷ - ۷۹ - ۷۸۷
 شین و خیز - نشست و برخاست . مصاحبت .
 ۲۱۹
 شیننی - شیر . رگ ، شنی .
 ۱۸
 شینیتان - بنشینید .
 ۵۱۷
 صاحب دولت - ولی نعمت . ارباب .
 ۲۲۹
 صاحب مصلحت - مشاور . رایزن .
 ۴۴۶
 صاحبی کردن - تصاحب کردن .
 ۴۴۸
 صافکاری کردن - تصفیه کردن .
 ۷۳۶
 صحرائی - دهاتی . روستائی . قشلاقی .
 ۳۶۷
 صحن - صفه . سکو .
 ۲۷۹ - ۲۵۶
 صرفه‌کاری - رعایت اقتصاد . اساک . صرفه‌جوئی .
 ۵۷۳ - ۳۴۳ - ۱۷۸ - ۱۷۹
 صنعت هنرمندی - کارهای دستی .
 ۷
- آب موندی شوللوک‌دان را تازه کرد . ۷۴۳
 شوله - شولی . اماچ
 - شوله سیر روغن . ۵۴۲
 شوواس‌زنی - همهمه . هیجان .
 - بین مردم یک هیجان و یک شوواس‌زنی سر
 شد . ۲۶۱
 شهر . . . را دادن - "مفلوبی را به گردن گرفتن" .
 تسلیم شدن .
 ۱۵۳ - ۱۹۳
 شهلهگی - شله‌گی . مزاحمت . سرخر شدن . رگ ، شلهه
 - جای نوشان از شهلهگی پیشخوان بجان آمده
 ۱۰۰
 شهلوت - چربی . لکه چربی (ت) . ؟
 ۲۵۲
 شیپنگ - آلا چیق . سایبان .
 - پیوسته به ایوان یک شیپنگ بلند دراز بود
 که ستونچه‌هایش هشت رخ تراشیده‌گی بود زیر
 ستونهایش زاموچه (هندلکی) داشتند . ۲۱۵
 شیرخوره - هم شیر .
 ۲۳۲
 شیرش - سریشم . سریش .
 ۷۵۸
 شیر گوشت -
 ۵۷۵
 شیرمک - شیرخواره . شیری .
 ۳۸۱
 شیرینکار - بذله‌گو . شوخ (ت) .
 ۵۱
 شیرینکامه - شیرینی . دست خوش .
 ۲۰۷ - ۱۷۹
 شیفت - شفت . سقف .
 ۱۴۴
 شیلیتی - صدائی که از لغزیدن و افتادن برآید . ۸۹

طاعت کردن - تاب آوردن . تحمل کردن .
 ۴۴۸
 طالعت تازد (اگر ...) - اگر بخت بزند . اگر شانس
 بیاری . ۲۴۵
 طَبَق - بشقاب بزرگ بجای دیس (ر) . قاب .
 ۱۷۳
 طبقه در - لنگه در .
 ۱۳۰
 در یک طبقه = در یک لنگه . یک لختی . ۲۱۰
 طبل ریزه - رک ، ۴۲۴
 طبل قطارک - رک ، ۴۲۴
 طَرَف - فشفشه . موشکهای مخصوص آتشبازی .
 ۹۵
 طَرَفانه - مسابقه ای . رقابت آمیز .
 - طرفانه شعرها می خواندند . ۴۰۸
 - در طرف بازیهای طرفانه اشتراک میکرد . ۳۷۵
 طَرَفبازی - آتشبازی . فشفشه بازی . فشفشه به هوا کردن
 ۳۷۵ - ۹۳
 طَرَفگیر - طرفدار . که هوادار یکی از طرفین دعوا
 باشد . ۶۱۱
 طَعَنه کردن - سرزنش کردن . ملامت کردن .
 ۱۳
 طَلَب زمان - اقتضای روزگار .
 ۵۵۸
 طلب کردن - تقاضا کردن . درخواست کردن .
 ۶۴
 طلبگار - داوطلب . مدعی . حریف .
 ۱۰۶
 طناب - واحد مساحت اراضی مزروعی و آن شصت ذرع
 در شصت ذرع است (ر) .
 طوی - جشن . غالباً مراد جشن عروسی یا ختنه سوری
 است (ر) . توی . رک ، توی .

صندلی - کرسی زمستانی (ر) .
 ۱۲۱ - ۱۲۳
 صَدَلِیچَه - چارپایه .
 ۴۲ - ۴۵۷
 صنعت - هنر .
 ۵۷۰
 صنعت دوست - هنر دوست .
 ۵۷۲
 صنعتکار - هنرمند .
 ۷۵۱
 صنعت کارانه - هنرمندانه .
 ۲۸۴
 صنعتگر - هنرمند . موسیقی دان .
 ۵۶۸
 صنّعی - مصنوعی .
 ۷۰
 صَوْت خوان - آواز خوان .
 ۵۶۶
 صوت خوانی - "سرود خوانی" . آواز خوانی .
 ۴۰۴
 صَدیر آمدن - مخالفت کردن . مدعی شدن .
 ۱۶۷
 صَرَب و لَت کردن - گتک زدن .
 ۳۷۶
 ضرر کردن - ضرر رساندن .
 ۹۲
 ضیافت خوری - سورچرانی .
 ۵۸۵
 ضیق شدن - دلتنگ شدن (ر) .

عصر میانی - قرون وسطی .

۸۲

عقلناک - عاقل . با عقل و با فهم .

۷۶۹

عکاسی - عوحو کننده . پارس کننده : سگ عکاسی =

سگ پارس کننده :

- ترا دم گرفته بودم ندانستم که توسک عکاسی

شدی . ۴۲۸۰

عکس کردن - منعکس کردن .

۱۶۰ - ۴۲۴

عکّه - کلاغ .

* عکّه خانه = لانه کلاغ .

- شما از عکّه خانه بلبل روئیدگی برین . ۴۵۶۰

علاس زنان - هق هق کنان ؟

۱۸۸

علاقه بستن - رابطه برقرار کردن .

۳۷۹ - ۵۳۱

علاوگی - علاوگی . اضافی .

۱۴ - ۳۵۸

عمر دیدن - عمر کردن . زندگی کردن .

۲۲۱

عمری (شادمانی ...) - همه عمر . سرتاسر زندگی .

۳۱۳

عمک - عمو .

۱۱

عمل - شغل حکومتی . منصب حکومتی . ری ، بی عمل و

عملدار .

عملدار - درجه دار . صاحب سمتی از حکومت (ر) .

صاحب منصب . ماه مور حکومت . ۲۶۰

عنعنوی - عنعنوی . سنتی .

۲۳۵

عننّه - سنت .

۶۸۸

عائد - عائد به . مربوط به . راجع به

۴۳ - ۱۱

عائله‌وی - خانوادگی .

۲۲۳ - ۳۰۸ - ۶۶۱

عالمیان - یساول علما . رک ، ۵۰۵

عاموی - عامه‌وی . همگانی . توده‌ای .

۴۰۶ - ۵۹۸

عبث رفتن - هدر رفتن . تباه شدن .

۱۳۱

عبیره - نواده ؟

- فرزندان ، نبیرگان ، عبیرگان او می شدند

۵۲۰

عجابت - شگفتی . عجیبی . غرابت .

۲۷۴ - ۳۹۷

عرّاس زدن - عرعر کردن .

۴۷۹

عرّست زدن - عرعر کردن خر . رک ، عراس .

۴۷۷

عرّضه - عریضه . نامه (ر) .

۶۳

عرّقه - مشرف بر . مقدم بر . پیش از .

- شب عرقه همان روز . ۳۸۹۰

او در عرقه این اشتغال . ۶۸۹

عرق - نژاد . نسب .

۵

عسکری - نظامی . سپاهی .

۵۳۹

عصاناک - عصا دار . عصائی .

۲۴۷

عصیانّه - با عصیانیت . خشمگینانه .

۷۴۴

غَرَم کردن - توده کردن. رویهم انباشتن. رگ، غرم:

- بعد کتابها و پرچه پلا سها را در پایگه حجره

غرم کرده. ۷۶۷

غَرَى - برآمدگی. قرشدن و قلمبه شدن جائی از بدن

۷۸۷

غَزَا طَلَبَان - جنگجویان.

۳۸۸

غَزَل خوان - آوازه خوان.

۱۸۶

غزلخوانی - آوازه خوانی.

۱۲

غَفَس - کلفت. ضخیم. قطور.

- چوب غفس. ۵۳ - ۵۰۸

* انبوه. سنگین. متراکم.

- سایه غفس. ۴۸۲

* غلیظ. سفت.

- شربت غفس. ۴۸۶

غَفَس شدن - غلیظ شدن مایعات.

۴۸۶

غَفَسَ - کلفتی. ضخامت

۴۸۷

* غلظت. سفتی.

۱۸

غَلَا غَلَا - سر و صدا. قال مقال.

۵۸۱

- غلا غوله. قال و قيل (ر).

غَلَبَه - "قبور". تبخوشه. لوله (ر). غولبه. ناوه آهنی

(تحف ۲۷). بزمه. لوله سفالین برای عبور

دادن آب در زیر زمین. ۵۴۴

غَلْبِير - غریبیل.

۱۴۳

غَلَجَه - آدم قد پست. (ع). کوتوله. کوتاه قد.

۱۹۰ - ۲۵۰ - ۳۲۶ - ۴۴۳

عَهْدَه بَرَا - کاری. کاربر (ر). قابل. که از عهده کاری

برآید. به درد بخور. کار آمد. ۳۵۶

عیب - زشت. قبیح.

۷۳۵

عیبدار کردن - متهم کردن. لکهدار کردن.

۲۰۵ - ۳۴۰

عَیْنِک زانو - آینه زانو. گاسه زانو.

۷۳۰

غَالِب - "سردار سازندها". سرپرست مطربان.

۴۰۶ - ۷۸۷

عَجِیم شدن - بهم مالیده شدن. چروک شدن.

* چروک شدن جامه و امثال آن.

۶۳۸

عَجِیم کردن - مالیدن. بهم مالیدن. له کردن.

۳۴۴ - ۶۵۸

عَدُود -

- از گاو غدود. ۴۶۱

عَدُودِچَه - غده:

- گمان کردم غدودچه در اینجا پیدا شده. ۷۲۷

غَدُور غَدُور کَنان -

۶۴۰

غَرَّانَدَن - پراندن. پرتاب کردن.

- سنگ غرانندن. به غرش در آوردن سنگ را

پرتاب کردن و بشدت پراندن آن. ۳۷۹

غَرَضْگِیَانَه - مغرضانه.

۲۱۷

غَرَّغَر کَبازی - غیرغیرکبازی. فرفره بازی.

۱۹۹

غَرَم - گومه. جای انباشتن هیزم شاخه های خشکیده.

- از غرم با پنج شاخه دسته های خار را کشانده

به آتش دان می برد. ۴۸۶

۱۳۹ - ۱۴۳	غلطش - غلطیدن، افتادن.
غونداشتن - جمع کردن، گرد آوردن.	۱۱۶
۴۸۵ - ۳۸۰ - ۲۱۲	غلط فهمی - اشتباه، بدفهمیدن، سوء تفاهم، ۷۶۸
غون شدن - جمع شدن، گرد آمدن.	غلط کردن - اشتباه کردن (ر).
۱۲۰	غلطی - عجیب، غریب.
غون کردن - جمع کردن.	۵۹ - ۵۱ - ۳۶ - ۳۴
۴۸۶ - ۱۱	غلطیدن - افتادن (ر).
غیب - غیبت، غیاب، مقابل حضور.	- چشمش بر او غلطید، بر او افتاد.
۲۱۰	غلطیگی - عجیب و غریب بودن، عجابت و غرابت.
غیرغیرک بازی - فرقه بازی، فرفرک بازی.	حیرت انگیزی، غلطی بودن، رگ، غلطی، ۶۲۱
۹۷	غلی دغل - ؟
غیزانک - لغزنده، لغزان، لیز.	- رویش ... تماماً با ریش سیاه غلی دغل موی
۲۶	پوشیدگی بود، ۱۷۹
غیزیدن - لیزیدن، لغزیدن، خزیدن، سر خوردن.	غل مغل - قال مقال.
۲۹۹ - ۱۱۶ - ۸۹	۱۲۷
غیلانندن - غلطانندن (ر)، غلاندن، رگ، غیلیدن.	غوتانندن - در مایع فرو بردن، غوطه دادن، رگ،
غیل زدن - غلطیدن، غلت زدن، غلیدن، قل خوردن	غوطیدن، ۹۴
۴۷۸ - ۴۸	غوزه - پوست گیاه و میوه پوست دار:
غیلیدن - غلیدن، غلطیدن، قل خوردن.	- غوزه گوشتار، ۱۰۱
۳۴۴	- غوزه پخته، ۷
فاتحه - بله بران، نامزدی ؟	غوطیدن - غوتیدن، فرو رفتن، غوطه زدن.
- بین فاتحه و سرطوی نکاح را سه سال کشال	۶۷ - ۲۵
دادند، ۴۴۲	غولونگ - زردآلوی با هسته خشکیده (ر)، قیسی.
فاتحه دادن - افتتاح کردن:	۳۴
- به سر خود کار کردن را رخصت و فاتحه میداد	غولونگ آب - آب قیسی، آب گشته (ر).
۴۶۸	۱۹۴ - ۶۱
فاراندن - پسند کردن.	غوله دینگ - آدم تن گلفت، گت و گلفت، ضخیم.
- دختران وی را نمی فاراندند، ۷۲	۳۹۴
فارم - مطبوع، موافق طبع.	- آدم قامت پست فربه بوده بقول عامه غوله
۵۵۱ - ۲۴	دینگ، ۶۰۵
فاریدن - خوش آیند و موافق طبع بودن (ر).	- گردن و شکم و رانش قریب هموار و برابر بودند
۱۸۹ - ۲۴	بنابر این مردم او را غوله دینگ می گفتند، ۵۷۷
فاشافاش - صریح، علنی، ۶۹۰	غونداری - جمع کردن، جمع کنی، گردآوری.

فراویز لباس - سجاف و مغزی آستر دامن و یقه لباس:	فامیلی - چای فامیلی . چای سیاه . دربخارا بیشتر چای
- به لباس خود تازه و فراویزش باز یکبار دیگر	سبز مصرف می شود و چای معمولی را چای فامیلی
نگاه کرده . ۶۸۴	یا فامیلی می نامند (ر) .
فرست - مستقیم . صاف . استوار ؟	۵۷۵ - ۷۰۳
- واژونیم از قد فرست پسر . ۵۷۸	فانتان (ر) - فواره .
- چوب غفس راست فرست . ۵۴۸	۱۰۲
فرست گرفتن - فرصت جستن . درگمین فرصت بودن	فایتون (ر) - درشکه .
۵۸۰	۳۸۵ - ۶۳۱
فرست گذراندن - وقت گذراندن . فرصت از دست دادن .	فایتونچی - درشکه چی .
۵۶	۵۸۱
فرستی - اندکی . زمانی . مدتی . وقتی .	فائض - فی صد . درصد :
۱۴ - ۴۴ - ۵۷۳	- پنج فائض : پنج درصدش . ۱۴۸
فرق کردن - تمیز دادن . تفاوت گذاشتن .	فبریک (ر) - فابریک .
۴۷۴	۵۴۳
* فرق داشتن . تفاوت داشتن .	فترات - فکسنی .
۴۰۶	۵۶۴
فرق گذاشتن - تفاوت گذاشتن .	فتر راست زدن - با فشار و شدت بیرون ریختن (ر) .
۵۶	فج - بی مزه . لوس . بی نمک :
فرمایش - سفارش .	- شعر بد بی مضمون و فج . ۷۲۲
۳۲۰	فرا - فرود آمدن . رک ، فرآمدن .
فرمود - فرمودن . سفارش . دستور .	- بیافرا : فرود بیا . پائین بیا . ۱۳۰
۸۳ - ۳۳۸	فراشتروک - پرستو .
فرمودن - سفارش دادن .	۲۴
۱۷۳	فرا آمدن - فرود آمدن . پائین آمدن .
فرنجی - پوششی است که زنان برای پوشیده ماندن	۱۳ - ۲۹
از انظار بیگانگان بر سر می افکنند و شبیه است	فراورد - آخر . پایان . اواخر . ذیل :
به لبادهای بزرگ بلند که آستینهای آن بالاتر	- او در فراورد هر غزل خوانی بهوای اوفهر لعلی
از محل معمول آستین و نزدیک به سر ، به تنفاس	می نوازند . ۱۸۶
متصل است . سر آستینها بهم دوخته شده و به	- هر چند در فراورد هر یک هوای شش مقام
این ترتیب معلوم است که قابل پوشیدن نیست و	ترانه و اوفهرهای خیلی شوخ هم باشد . ۱۴۲
فقط دو زائده بشکل آستین است . از پشت فرنجی	- در فراورد تعریف هر کتاب . ۱۷۶۰۰۰
از محاذات شانها دو قطعه پارچه پیش آمده که	فراوردن - فرود آوردن .
در وسط پشت به هم متصل و یکی می شود و به	۵۲

صورت مثلث باریکی تا نزدیکی های دامن فرنجی	قایل کردن - مجاب کردن . قبولانیدن مطلبی به کسی
تمام بدن را می پوشاند و تا نزدیک زمین بلندی دارد . برای دیدن خارج در برابر صورت روی بند جداگانه بلندی از موی اسب می آویزند (ر) .	و او را وادار به تسلیم و اعتراف کردن .
۳۱۷-۲۵۵	۱۴
فرنجی دار - چادری . فرنجی پوش .	قابلیت - استعداد .
۳۱۹	۳۵۳
فروش شدن - فروخته شدن .	قاری خانه - جای قرآن خوانی و قرآن آموزی .
۳۴۵	۱۰۸
فروشگار - فروشنده .	قاضی خانه - محکمه قاضی .
۲۷۶-۱۷۷	۳۲۹
فریگرتاب - فریبندهوار . فریگروض . رگ ، تاب .	قاضی کلان - قاضی القضاة .
۳۶۹	۱۷۱
فریگری کردن - تقلب کردن . فریب دادن .	قاقتی - حلوای قاقتی . حلوای روغنی . قسمی حلوای .
۲۳۸	۱۸
فسرده - فرسوده . گهنه . رگ ، بنای فرسوده .	قاق - خشک . خشکیده .
۳۲	- قاق شدن = خشک شدن . خشکیده شدن .
فش - دنباله عمامه که هنگام بستن عمامه آنرا بیرون گذارند .	۶۲۸
۴۰۹-۲۷۳	قاقمه - فنی در گشتی .
فکر دواندن - فکر کردن . چاره جوئی .	۷۰۴
۵۳۲	قالین - قالی .
فلاخبان - فلاخن .	۳۷
۱۳۸	قالینچه - قالیچه .
فوطه (فوتّه) - دستار و شالی که بسر و کمر بپوشند (ر)	۲۱۲
فیس میری - "مبلغ ناچیز" . پولی بسیار اندک که کم دوام است و بزودی تمام شود . (که با کردن فسی میرد) .	قبت - لا . تا (ر) . دو قبت کرده . دولا کردن . چار قبت کردن کورپه چه . لحاف را چهارلا تا کردن
۴۶۰	۲۶-۳۳
فیلد شیر (ر) - انترن ؟ . دستیار طبیب ؟	قبت به قبت - قبت به قبت پوشیدن . چند جامه با هم پوشیدن . روی هم پوشیدن لباسها را .
۷۴۶-۳۸۴	۶۸۳-۱۷۵
قایل شدن - معترف شدن . اقرار کردن .	قبله - تاول آبله (ر) .
۴۹۴-۱۳۴	قبله زدن - تاول زدن .
	۷۴۵
	قبور - "غلبه" . تنبوشه . رگ ، غلبه .
	۵۴۴

— اگر یک عمر تجربه گنی و شناختم گفته قرار

دهی . ۲۲۵

* تصمیم گرفتن .

قرآن فروشی — قرآن خواندن و مزد گرفتن .

۵۶۴

قرته — گازت . ورق ؟

۳۶۶

قرته بازی — کارت بازی . پاسور بازی .

۹۷ — ۱۹۹ — ۵۷۵

قرصک — دست زدن . گف زدن :

— از چرخ رسد زهره به قرصک .

۷۷۹

قرضدار — بدهکار .

۴۴۳

قرنداش —

— در روی کاغذ با قلم قرنداش دو سطر خط

نوشتگی بود . ۱۵۴ — ۱۸۲

قرو — شبنم (ع) .

— قروه‌های بر روی رستنی‌ها پیدا شده .

۱۴۰

قره بائی — "طبق تنگه کلان سر دار"

۷۳۷

قریب — تقریباً .

۱۵

قریبی — نزدیکی .

۳۵۱

قسم — دسته . قسمت .

۲۶۷

قشاق — فقیر (ت) .

۸۶

قشاقی — فقر . تهیدستی .

قشلاق — ده (د) .

۴۳۰

قبول — پذیرائی . مهمانی ؟

— من با قربان‌نیاز از قبول برگشتیم .

۲۳۲

قت — قات . لای جامه (ف) . دوقت = دولا . تا کردم ؟

— دوقت چپه شده یعنی سر و پاهایش را بر روی

بالشها بلند کرده می‌خوابید . ۴۴

— حلواگران آن حلقه را چپ و راست دو ق

کرده بر رویهم پرتافته یک حلقه دو قپته خرد

بوجود آوردند . ۴۱

قتنی — ؟

— تو با قتنی جانت هر گاه او خورده است شرم

نکرده . ۷۷

قتی کردن — قاطی کردن . با هم کردن . مخلوط کردن

۶۷۲

قچقری —

— آدم بدجهل بد مست قچقری . ۷۴۶

قدردان — دوست قدیمی و صمیمی . رفیق دیرینه و با

وفا . ۲۲۹ — ۳۵۶ — ۴۹۰

قدرس (دختر ...) — بالغ . به رشد رسیده .

۳۵ — ۴۲۹

قدگشک — بیخ را ؟

— از قدگشک تا بجولک پایم یادمالید .

۷۴۰ — ۷۴۷

قدم پرتافتن ، قدم پرتائی — قدم برداشتن . خرامیدن

قدم گذاشتن . راه رفتن . جلو آمدن .

۲۹۴

قدم ماندن — قدم برداشتن و گذاشتن . راه رفتن .

۷۸ — ۲۰۹ — ۲۶۲

قدم مانی — راه رفتن .

۷۹ — ۲۶۲

قد و بست — قد و اندام . قد و قواره .

۳۳۵

قراردادن — معتقدشدن . معترف شدن . مسلم دانستن

قودا شونده — داماد شونده .	قَطَار — صف . ردیف . دسته
۳۶	۲۱۵
قوردار — خاکستر داغ (ت) . نرجه آتش دار :	سه قطاره : سه ردیفه . ۲۴۵
— خاکستر آتش قوردار گلخن . ۷۰۹۰	قطار شدن — صف کشیدن .
قورچبرا ، قورچه برا — مونس (ع) . مصاحب و ندیم . یار غار .	۲۵۱
— با او آشنا و قورچبرا بودند . ۲۸۳	قَفَاتَر — عقب تر . پس تر .
قورچی — "یوتانت" . آجودان .	۲۶۲
۲۶۸	قَلَاب — نفس . پک . بدم کشیدن .
قورغاشیم — سرب .	۱۹۶ — ۱۹۷
۴۱۹ — ۱۳۹	قَلَق زدن — بهم زدن .
قورس — آب نبات :	۴۸۷
— از بازار قورس و کنفیت هم خریده آورد دستر	قَلَعَه گِی — قلعی . از جنس قلع .
خان را آرا داد . ۳۱۹	۴۱۹
قولهی — قولی . مناسب و راحت :	قَلَمَاقی — فنی در کشتی .
— در مدرسه حجره قولهی نیست مرا . ۷۵۶	۷۰۴
قوم — ماسه . شن نرم .	قَلَمی — قلمکار .
قوناق —	۵۹
۷	قَمچین — شلاق .
قویوشقون — پاردم (ح) .	۳۸۵
۶۸۵	قَمچین زنی — شلاق زنی .
قویونگ شیلهنی ملا توشونگ —	۷۸
۷۰۶	قَمچین کاری — شلاق کاری .
قیام — شکر جوشانده به قوام آمده .	۷۸
۵۴۱ — ۲۱	قَنار — جوال . جوال بزرگ :
قیام گرفتن — شکر را جوشاندن و به قوام آوردن .	— قَنار پهن کرده سه گس بر روی وی نشسته
۵۴۱ — ۱۸	۲۵۴
قیامی ، قیامین — به قوام آمده .	— صدها جوال و قَنار غوزه آورده ۲۴۱
۲۲	قَناعت مَند کردن — اقناع . قانع کردن . خرسند کردن
قیراق — سوهان . سنگ چاقوتیزکنی . فسان :	۵۶۶
— و قلم های پولادینش را با قیراق تیز کرده	قندم (انگشت ...) —
۵۷ — ۵۳	۴۱۹
قیراقچه —	قوتاس — پرچم (ح) .
	۶۸۵

کارخانه - "اسپ خانه". اصطیل .	در بزم در دو دست خود دو جفت قیراقچه
۴۷۰	گرفته آنها را با هم زده صدا می برآورد . ۱۲۰
گاردآش - گارد آشپزخانه .	قیراقی -
۷۳۳	مسحی قیراقی پاشنه اش گلدوزی شده .
گاردادن - خدمت کردن . بکار آمدن . مفید افتادن .	۴۳۱
بعد از پیدا شدن آن راه به خودم هم چند	قیغاس زدن - قهقهه زدن .
وقت کار داد . ۵۳۲	۱۰۲
گارداری - تصدی . مبادرت :	قیمتی گپ - جوهر سخن . اصل سخن .
صفت سر جاسوسی خود را به گارداری هندو	۶۹
ها کار می فرمود . ۳۶۴	قیمت - گران (ر) :
از گارداری عملداران واقف گردیده . ۳۷۱	نرخش قدری قیمت است . ۷۴۳
گارداری عملداران روس . ۳۳۷	قیمت تر = قیمتی تر . گران بها تر . گرانتر . ۶۹۶
این نتیجه گارداری انگلیس هاست . ۳۶۴	قیمت بها - پر قیمت .
گاردچه - چاقو . قلمتراش .	۴۴۹ - ۲۶۶ - ۳۶
۱۲۹	قیمت شدن - گران شدن .
گاردگری - گارد سازی .	۴۴۶
۵۶۵	قیمتی - گرانی :
کارفرمودن - بکار بردن . استعمال کردن . مصرف کردن .	سال ۱۹۰۷ قیمتی بود . ۸۲۹۰
۵۵۲ - ۳۷۶ - ۱۲۶	
کارگرفته - کارگشته . کاری . مجرب .	
۳۵۸	کاته باز - رفیق باز .
* خسته از سختی و مشقت کار .	(کاته = رفیق زن و رفیق بچه . ف) :
۲۹۱	دختر کتابخوان ویران و کاته باز می شود .
کارگربرد - مرد کارگر .	۳۰۲
۳۱۷	کاداک - "طرف" . جایگاه .
کارگریز - از زیر کار در رو .	کاداک صندلی = تکیه گاه اطراف کرسی . هر
۳۳	یک از چهار طرف کرسی . ۱۲۶۰ - ۱۴۶ - ۱۸۲
کارم (زمین . . .) - زمین زراعتی .	۵۲۹
۶۹	کارآ - بدرد بخور . بکار آینده .
کارم کردن - زراعت کردن .	۴۰۵
۱۴۸	کارچلان - گاردان . کارگشا . کاربر .
کارناک - پرکار .	۱۵۰
۲۸۷	کارچلانی - کار از هم زنی . رتق و فتق امور . ۳۹۴

کارنامه - هنرنمایی .	کاویدن - گرفتن . گندن . حفر کردن . رگ ، گرفتن .
۶۸۸	۶۲
- کارنامه نشان دادن = هنرنمایی کردن .	گاهش - سرزنش
۲۷۴	۲۰ - ۱۹
کارندگی - زراعت . چاریک کاری . در زمین متعلق به	* رنجش (ر) .
ارباب زراعت کردن . ۵۵	گاهش کردن - سرزنش کردن . توبیخ . ملامت کردن .
کاریگر - کارگر .	۱۲۶ - ۲۰
۵۶	گبزه فرومان - خانه ای که سقفش با چوب مثبت کاری
گازه - خانه چه سرپالیز . خانه بسیار محقر (ر) . "چيله"	پوشیده شده است :
گوار . گیار . سرپناهی موقتی که در کشتزار از شاخ	- خانه نه بالا ر گبزه فرومان بود .
و برگ درختان سازند :	۶۵۵
۱۳۹ - ۳۷۲ - ۴۴۸	گپه - سرپناهی که از حصیر و مانند آن سازند . گومه .
- گاز منشگاهی باشد که پالیز و نان و دشت و نوان	۹۷ - ۲۴۵ - ۳۸۴
سایه گاه سازند از چوب و گیاه و خاشاک (اسدی) .	(نوعی است از خرگاه که صحرائ نشینان در آن
کاشین - کاشی .	سکونت ورزند . ف) .
۴۲۴	گپه پوش - درشگه سقف دار .
کاغذ پیچ - بسته . کاغذ پیچیده . کاغذی که در آن	۳۴۹
چیزی نهاده پیچیده باشند . ۴۲۰ - ۷۳۸	گپه ناک (عرا به ...) - "بالا پوشیده" . درشگه سقف
کاغذ گیر - کاغذ روغنی که برای استفاده از نور پیش	دار . ۶۰۱
پنجره و روزن اطاق چسبانند . ۵۳۰	گت - تخت . نیمکت .
گافتن - گندن . حفر کردن . کاویدن . رگ ، کاویدن .	۵۱۰
۲۳ - ۶۹۹	گت - سوراخ . لانه . رگ ، گتک مرغان .
* جستجو کردن . در پی چیزی یا کسی گشتن .	کتاب دادن - امتحان کردن .
۱۳ - ۴۶۵	۷۷۷
* بهم زدن . برهم زدن . دیگ گافتن = دیگر را	کتاب دهی - "سنجش" . امتحان .
با ملاقه برهم زدن . ۴۸۶	۷۷۷
گافت و گاو - جستجو	گتک مرغان - لانه مرغ . سوراخ مرغ .
۱۲۵	۳۵۸
کاگله - "پوچاق غوزه" . گولک پنبه .	گجگول - گشکول .
۷ - ۲۳۶	۱۹۵
کاللیکتیف (ر) - دسته جمعی .	گج و کیلیب - گج و معوج .
۵۷۸	۶۴۷
کامه - "هر مربائی که با شنی پزند" . ۴۸۷	کدام - هر . ۱۲۰ - ۲۷۶

کُش - گشتن .	کِرائی - کرایه‌ای .
۲۸۳	۱۲۹
کُشادن - گشادن . گشودن . باز کردن .	کِرَا کردن - کرایه کردن . اجاره کردن .
۵۳۰ - ۲۸	۳۱۹
کُشاده - گشوده . از هم باز شده .	* ارزیدن . به زحمتش ارزیدن .
۶۱	۷۸۸
* آزاد . هوای گشاده . هوای باز و آزاد . ۳۰	کِرائی شدن - کرای زحمت کردن . به زحمتش ارزیدن
* گشاده . علنی .	۱۴۹
۴۶۹ - ۶۱۷	گُرنه قلمی - پیرهن قلمکار .
- گشاده دادن = فاش کردن . علنی کردن . ۲۸۹	۲۶۹
* لخت . برهنه .	گُرنه لازمی - پیراهن شلوار .
۱۰۲	۱۲
* زمین گشاده = زمینی که محصولش درو شده .	گُرخش بستن گام و زبان - خشکیدن و بد مزه شدن
۷۹۷	دهان . گواش بستن . ۹۲
کُشاده شدن (میانهٔ دونفر ...) - فیصله یافتن حساب	گُرش بسته - خشکیده . خشک شده . رگ ، گُرخش .
و بی حساب شدن آن دو . ۱۶۲	۴۸۱
کُشاده فکر - روشنفکر .	گُرم - کلم .
۳۳۷	۴۳۹
کُشال - مایل . راغب (ر) .	گُرنینه (ر) - قرنطینه .
کُشال بودن دل = متمایل بودن .	۳۸۳
۱۴۶	گُرنی - گرنا .
با دل کُشال = دلی که راغب و مایل و مشتاق	۲۶۶
است . ۵۷۱	گُرنیچی - گرناچی . گرنا نواز .
* دراز و طولانی (ر) . رگ ، کُشال دادن .	۲۵۱
کُشال دادن - گشانیدن . طول دادن .	کره سیندان (ر) - "طرف روغن لمپه" . نفت دان .
۴۴۲	۷۶۷
کُشال کردن - دوام کردن . کش آمدن . طولانی شدن .	کِرِیا تخته - قالب فولادی مخصوص سیم‌کشی و مفتول
۴۷۶	سازی زرگران :
کُشاله کردن - گشانیدن . در پی خود گشانیدن .	- من در کِرِیا تخته سیم‌کشی می‌کردم . ۱۹۱۰
۵۳۳ - ۳۴۸ - ۲۰۶	کُسانه - عاریتی . متعلق به دیگر کسان . امانتی .
کُشاله کُنان - گشان گشان .	۹۳ - ۱۳۱ - ۲۲۲ - ۳۰۷
۶۴۷	کُسی - حرفه‌ای . فنی .
کُشال یافتن - دنباله پیدا کردن . کش آمدن . ادامه	۴۵۱ - ۴۷۱

گفتشیر - لحیم . جوش . پیوند .	یافتن . ۲۰۴
۵۱۳	گشاندن - بردن . حمل کردن .
گفن پولی - پول تهیه گفتن .	۳۴
۲۷۸	- خربزه گشانی = حمل خربزه . ۹۳۰
گفیدن - ترکیدن . شکستن . ترک خوردن .	- پخته گشانی = حمل کردن و بردن پنبه . ۳۹۱
۵۳ - ۱۷۵	گشتن - خاموش کردن آتش و چراغ را .
گگفیدگی = گفیده . ترکیده .	۴۲۷ - ۵۴۰
۴۳۹	گشتن - گشتن . قتل .
گگفیدگی = ترکیدگی . ترک . شکاف . ۱۷۵ - ۱۷۶	۲۳
کلا به - کلاف نخ . کلاوه . کلافه .	گشخانه - سلاح خانه . گشتارگاه .
۵۹۴	۲۴۲
کلال گر - سفال ساز . سفال پز . گوزه گر (مو) .	گشوک - جوال کود گشی . رک . گشه .
۵۴۷ - ۷۵۷	- دهقان بچگان در گشوکها به خرهاشان نوری
کلالگری - سفال سازی . سفالگری (مو) .	بار کرده . ۲۴
۱۰۰	گشه - جوال کود گشی .
کلان - بزرگ . عظیم اعم از اشخاص و اشیاء .	۱۳۱
۱۰ - ۱۶ - ۴۶۹	گشیدن (از تن ...) - جدا کردن . بیرون کشیدن .
- کلانان = معاریف و بزرگان ولایت . ۱۶	بیرون آوردن . گندن . از تن بیرون آوردن . گفش
* کامل . تمام .	و لباس را . ۱۰۴ - ۲۵۰ - ۵۳۹
- کلان گشادن = تمام باز کردن . ۲۳۶	* تحمل کردن .
کلان شونده - در شمار بزرگان . در ردیف افراد مهم	- خراجات کشیدن = متحمل مخارج شدن . خرج
(ر) . رک . کلان شوندگان .	کردن . ۶۹۹
کلان شوندگان - اعیان . اشراف .	گشیده و گشاده زدن - حساسی زدن . بیدریغ زدن .
۶۱ - ۶۴۶ - ۴۶۸	۴۷۸
کلا نگیر - "متکبر" .	گفاندن (هیزم ...) - شکستن . ترکاندن .
۲۱۸	۱۷۳
کلا نگیری - تکبر .	گفانی (هیزم ...) - هیزم شکنی . هیزم خرد کنی .
۵۱	۵۳۲
کلا نوارانه - با تبختر . متکبرانه .	گفت - گفت .
۳۹۵	۱۱۷
کلانی کردن - تکبر نمودن .	گف زدن - چنگ زدن خمیر .
۷۳	۵۴۲
کلاوه - کلاف نخ . کلافه . کلا به .	گفش الک - رک . ۴۰۹

است. شب پوش (ر).	۲۳-۵۹-۶۱
۱۲-۱۸۰-۳۱۱-۳۱۲	کلاوه چپگیل شده = کلاف نخ در هم ریخته
کَلیمه - کلمه.	سرگم شده. ۶۱
۲۸۵-۱۱۰	سر کلاوه خود را گم کردن = سر رشته کار
گمان غولک - "عین" گمان گروهه.	را از دست دادن. مضطرب و دستپاچه شدن.
۴۷۵	۵۱۹
گَمبر - گم پنهان. باریک.	گَلتک - چوبدستی محکم با سر گره دار. چماق (ر).
گارد گمبر دودمه نوک تیز بود. ۲۶۳	باتوم. باتون. ۲۴۸-۵۷۷
گَمبَل - بینوا.	گَلتک گاری کردن - چوبکاری کردن. گتک زدن.
۷	۵۷۷
گَمپَل - پتو (ر).	گَلتکچه - باتون. چوب کوتاه سر گلفت.
۱۹۵	۲۶۲
گَمپِر - پیرزن.	گَلته - کوتاه (ر).
۱۱	گَلفت - اندوه. رنج. درد سر. زحمت.
گَمتر - اندکی. کمی. مختصری.	۱۱۶-۲۷۱
۲۲	کلک شدن
گَمتر گَمتر - اندک اندک.	درختان خشک توت برای خوراک گرم های پله
۳۸۷	کلک شدن گرفتند. ۶۰
گَمَر - غار. چاله. حفره. فرو رفتگی.	گَلگ کردن - قطع کردن سر شاخه و گیاه:
۴۶	سرکهای علفها را رمها کلک کرده خورده.
گَمروار - غار مانند. حفره مانند.	۲۳۰
۱۸۲	گَلندر یزه کردن - با نوک گلند زمینی را شخم زدن و
گَمزول - نوعی لباس است تا پائین زانو، شبیه ردنگت	خراشیدن و گلوخها را خرد کردن. ۱۳۱
که در زمستان بین آستر و رویه آن فتیله های	گُلوته - "لونده". گرد. چرخشی.
پنبه ای قرار می دهند و کمزش اندکی باریک	۳۳۵
است (ر). ژاکت بی آستین. (ع).	ریش او میانه و گلوته (لونده) بود. ۲۰۹
۶۸۵-۱۷۵	ریش سیاه گلوته مانند نه چرکین. ۷۰۸
گَمش - دست گمش. حداقل.	گُلوخ به دهان مالیدن - منکر انجام گاری شدن. عملی
۷۳۶	را پنهان داشتن (ر). گنایه از توبه کردن ۵۴۳
گَم گم - کمی. مختصری.	گَلوش - گالش (ر). گالوش.
۳۳۳	۲۰۴-۴۰۸
گَمنده (ر) - فرمان.	گَله پوش - کلاهی است از پارچه یا پوست به طرح
۲۵۱	عرقچین اما بزرگتر که با پنبه فتیله کشی شده

- گمندیر (ر) - فرمانده .
 ۲۵۱
 گنَب - گنف .
 ۳۶۳ - ۶۲۴
 * طناب و ریسمان خواه آن را از الیاف گنف سازند خواه از چیز دیگر (ر) .
 گَنَبی (ریسمانچه ...) - گنفی .
 ۳۶۳
 گنتور (ر) - شعبه اداره . دفتر . متصدی دفتر .
 ۳۹۱
 گَنجَدک - لگ و مک . رگ ، داغ گنجدک :
 (گنجنگ = دانه های مخالف رنگ که به روی انسان ظاهر می شود . ف) .
 گَنجَک - گنجی . (ع) . رگ ، گنجگی .
 گَنجَکی ، گنجه کی (داملای ...) - ملائی که در زاویه نشیند و درس دهد . ملائی که الفبا و دروس مقدماتی را تدریس می کند . طلبه ای که در حین تحصیل به تدریس مشغول است . رگ ۱۶۶ ، ۱۷۰
 گَنَدَل (گله پوش ...) - نوعی پارچه ضخیم قیمتی است که برای خانه بزرگان و رویه گلازه زنانه و روپوش رختخواب از آن استفاده می شود (ر) .
 ۳۳۳
 گَنَدَن - پاره شدن . قطع شدن . گنده شدن .
 ۶۸۳
 - رشته می کند = پاره می شود . ۷۳۴
 * برگرفتن . بریدن . قطع کردن . برداشتن :
 - امید گندن . ۱۸۴
 - علاقه گندن . ۳۸۲
 - چشم گندن . ۵۷۰
 * پرداختن . تمام کردن :
 - قرض را گندن . ۱۷۰
 گَنَدَه - رنگ گنده = رنگ پریده . رگ ، رنگ گنده .
 گَنَدَه شدن - عود کردن مرض (ف) . دوباره مریض و
- بستری شدن :
 - خودش از بیماری نوحیسته است . عجب نیست
 گنده شود . ۱۴۰
 گَنَدَه کردن - خود را گنده کردن = دوباره بیمار و بستری کردن . از پای در آوردن . رگ ، گنده شدن
 ۳۸۷
 گَنَدَه لَنگ - رگ ، گونده لنگ .
 ۵۳
 گندیر - طناب گنفی . (ج) .
 فقط گندیر دسبهای بنظر نمایان آنها خشکیدند
 ۳۹۳
 گنفیت -
 ۳۱۹ - ۶۵
 گَنی - گو . خوب . گجاست . قنی (ر) .
 ۱۰۰ - ۲۳۷ - ۳۹۸
 گو بگاری - اسب تازی . اسبدوانی . رگ ، گو بگاری تازی .
 ۲۴۷
 گو بگاری تاز - سوارکار . رگ ، گو بگاری .
 ۳۵۳
 گو بگاری تازی - گو باری تازی که گاه "گو بگاری تازی" هم بدان گفته می شود یک نوع مسابقه اسب دوانی خاص است که نقش سوار و لزوم قدرت بدنی او بیش از اسب دوانی معمولی است بدین ترتیب که هنگام عید رمضان و عید قربان پس از اقامه مراسم نماز ، سوارکاران در میدانی گرد می آمده اند و تحت نظر هیات داوران بزی را کشته در فاصله دوری می گذارده اند و همه سواران با اعلام شروع مسابقه ، دریک لحظه به سوی آن تاخت می کرده اند و کسی که بتواند در این فوغا و ازدحام ، اسب خود را از لابلای اسبان دیگری که همه گرد بزگشته ، حلقه زده و قصد نزدیک شدن به آن را دارند ، پیش ببرد و بز را از زمین برگرفته خود و شکار خویش را از

۱۸	چنگال سواران دیگر رهائی بخشد و مسافتی از همه سواران پیش بیفتد، بز و جایزه مخصوصی از آن اوست.
۴۸۳	در هر گوبکاری تازی چند بز را یکی پس از دیگری برای ربودن می افکنند و گاهی به جای بز که غالباً بر اثر فشار و کشیدن از دست یکدیگر قطعه قطعه می شود، گوساله ای گشته می افکنند تا مقاومتش در برابر فشارها بیشتر باشد. اسبان مخصوص این کار ۱۰-۱۵ برابر اسبان دیگر ارزش دارند و طوری آنها را تربیت می کنند که دودست خود را بلند کرده وسط دو اسب دیگر خود را به زور جای می دهند و بسیار چابک و تیز تک و پر طاقت اند. این مسابقه در افغانستان هم رایج است و به آن "بزگشی" می گویند (ر).
۲۹-۳۳	گوبکاری (اسب...) - اسب مسابقه ای، آسی که در گوبکاری شرکت دهند. رک، گوبکاری. ۳۳۳
۴۰۴	کوتک - قسمی درشکه:
۲۴۴	"عرا به کوتک، روسها به آن می گویند عرا به ایرانی". ۷۷۹
۷	کوچ - اسباب و اثاثه:
گور مَهتاب - "مهتاب شبهای ابرناک".	کوچ خود را به کوچه برآرم. ۴۴۸
۴۵۷	کوچاندن - منتقل کردن، نقل کردن.
گوزک - گوزه ؟	با تحریر خود کوچانده وی را نقل کنم. ۳۱۶
۷۵۷	کوچ گشانی - اسباب گشی، حمل اثاثه و لوازم زندگی هنگام جابجا شدن. ۴۴۹
گوزه پشت - گوز پشت ؟	کوچوک - سگ، توله سگ، گُچُو.
۷۸۷	۴۶۳
گوزه گی (شنی...) - گوزه ای، شیرهای که در گوزه می کنند. ۴۸۷	کوچه گی، کوچگی - مربوط به اهل کوچه و بازار، عوامانه
گوفتِ کار - گوفتگی کار، خستگی کار.	۳۵۴
۴۱۱	گورپَه - تشک، تشکچه، رک، گورپه چه.
گوفته -	۱۴
یک قوتی پر از گوفته و رسته و پشمک.	گورپه - تشک، دوشک. (معنی لحاف هم در بعض موارد می توان استنباط کرد). رک، گورپه بالا پوشی.
۷۷۸	
گوباش - "سرهای نیم رس تمام سفید نشده، جواری"	
۱۴۳	
گوکنار دانه - خشخاش.	
۴۹۸	
کول - آبیگر، دریاچه (ر)، تالاب (ف).	

برنج و گاه بدون آن می‌پزند و در واقع آب‌ماش بسیار غلیظی است (ر). شله‌ماش (ع). ۱۲۳	۲۶۵-۵۴۶
کیفت - کتف .	کول زمین - زمین سست و شن‌زار اطراف دریاچه و تالاب . ۲۷۶
۴۲۷	کولمک - آبگیر . آبگیر کنار رودخانه . گودالی که در آن آب جمع شده باشد .
کیفِ نازک - نشاء لطیف .	۲۱-۵۳-۱۴۸-۲۷۳
۷۱۱	کوندل (جامه ...) - "زربفت اعلا" . رک ، کندل .
کیفیت - وضع و حال .	۶۸۵
۹۹	کوندلنگ - رک ، کونده لنگ .
کیفیت کردن - کیف کردن . نشاء شدن .	کونده لنگ - طویل . دراز . ؟
۱۰۱	- تنگ گوچه کوندلنگ . ۵۶۳
کیلین - عروس . گلین (ر) .	- یک لعلی که قطرش کوندلنگیش دو مِتر می آید . ۲۲ .
۴۴۶-۶۶۱	* به طول . به درازی . دراز به دراز . ؟
کیم - پیش از واژه‌های کس ، گجا ، کی می‌آید و بدانها معنی نکره می‌دهد : کیم کس = کسی ، آدمی .	- به درون دسته یک چوب را کونده لنگ گذرانیده ۵۴۸
کیم گجا = جانی ، محلی . کیم کی = زمانی ، وقتی (از ، ر) .	- در جای گذرگاه آب کونده لنگ خوابید . ۵۶
	- تنه دراز او بالای سر مخدوم معلق و کونده لنگ می‌استاد . ۱۹۳
کیم - حرف . سخن .	گویه - گرمی که جامه پشمی را ضایع می‌کند (ف) . بید
کیم بیگار - حرف زیادی . حرف نامعقول . ادعای زیادی	- در نمک گویه پیدا شده است . ۲۳۳
۵۸-۷۳۶	گویه زده - بید زده .
کیم پرتافتن - اظهار مطلب . لب از هم گشودن .	۲۳۴
۲۹۰	گه‌تِه‌رَه گه‌تِه‌رَه - تکه تکه ؟
کیم چینی - سخن چینی .	۱۸
۴۶۲	گُهَنه دوز - پینه دوز .
کیم گاو - حرف گشی . استنطاق .	۷
۶۱	گیبیدن - رم کردن . پرهیز کردن . دوری کردن . احتراز
گج - گج .	- دختران وی را نمی‌فاراندند و از معامله‌های او می‌گیبیدند . ۷۲
۵۳۲	کیتیل - کلوچه .
گجین - گچین . از جنس گج .	۲۶۶
۱۲۳	کچیری - غذائی است که از ماش پوست گرفته گاه با
گجلونده - گلوله‌های گج .	
۳۸۰	

گذر - محله.	گرازی - سنگینی.
۱۲۵	۲۸۷
گذرا - مسلم . حسابی . درجه یک . دو آتشه :	گرداندن - برگرداندن . باز آوردن . پس دادن .
- پدرم هر چند عصبی گذرا باشد . ۱۱۶	۵۰
- من بدخط گذرا هستم . ۹۲۰	- جواب گرداندن = جواب باز دادن . ۴۵۴
- این یک شوره پشت گذراست . ۱۹۰	* تبدیل کردن .
- از سرتراش خانه برآمده باشد هم دانشمند	۵۳۴ - ۴۴۸ - ۳۵۸
گذرا شده . ۳۱۸۰ . عالم گذرا . ۸۴	* شخم زدن (ر) .
- ساده دلی او برهم خورده حتی فریبگر گذرا	گردشگاه - دالان . دهلیز . پاگرد .
شده باشد . ۳۸۰	۱۷۲
- کوکناری گذرا شده . ۷۰۸۰	گردشی - متحرک . گردان .
- ادیب گذرا . ۷۱۸۰	- چارپایه چه گردش = صندلی چرخان و گردان
* قطعی . شدید :	۲۱۶
- کار نگرده مزد گرفتن عیب و ناانصافی گذرا	گردن دادن - تسلیم شدن .
است . ۷۳۵	۲۰۱
گاه - گاهی . بعضی اوقات .	گردن شخ - یگنده . لجباز . سرسخت . گردن شق .
۳۷۷	۵۴
گذرانیدن - آوردن . منتقل کردن . بردن :	گردن شخی - گردن شقی .
۴۵۵	۲۴۲
- مرا به جای خودش گذرانیده خود درگاداک	گرفتَن - بعد از مصدر به معنی شروع به کاری کردن ،
پائینی نشست . ۱۸۷۰	آمدن گرفت . خواندن گرفت .
* به روی خط گذرانیدن = وارد سیاهه کردن .	گرفتن - بعد از مصدر مفهوم شروع کردن را میسراند .
ثبت دفتر کردن . به دفتر درآوردن . ۷۴۲	- آمدن گرفت . رفتن گرفتم .
گذرنده (بیماری) - مسری . سرایت کننده .	* از افعال معین است .
۵۰۳	- فهمیده گرفته بوده است = فهمیده بوده است
گذشتَن - رفتن . منتقل شدن :	(رک ، نکات دستوری) .
۵۸۷ - ۱۶۱	* برداشتن .
- به جایش گذشته نشست . ۴۶۵	- از جوی آب گرفته می نوشید .
- به قطار مخالفان امیر گذشته است . ۳۳۸۰	* عقل او نمی گیرد = عقلش نمی رسد . ۱۳
- پیشتر از آن خودم بود بعد به دست یک بای	گرمی بردن (چشم را ...) - گرم شدن چشم . اندکی
شهری گذشت . ۴۴۹	به خواب رفتن .
گراژدانی (جنگهای ...) -	۷۳۲
۵۴۳	گرنک - گیج . منک (ر) . رک ، گرنک شدن .

- گَرَنگ شدن - دستپاچه شدن. گنج و ویج شدن.
۴۱۵-۴۲۵
- سَرگَرَنگ شدن = گرفتار و گنج شدن. ۴۶۱
- گِرَوْدِه - رهن دهنده. مرتهن.
۱۶۲
- گِرَوگیر - راهن. رهن کننده.
۱۶۲
- گِرِبان جامه - یقه لباس.
۳۳۳
- گِرِزَه - فراری. متواری.
۸۱-۲۳۸-۳۶۹
- گِرِزَه‌گردی = متواری بودن. ۳۷۶
- * قَاقَاق (ر).
گِزَرمه - چادر سفری ؟
- اینها گِزَرمه نداشتند، پراکنده از سرائی حجره
ای گرفته. ۲۴۸
- اینها گِزَرمه نشین بوده. گِزَرمه اینها امیر در
کجا باشد به نزدیکی بارگاه او تیار می شد.
- عسکران از گِزَرمه‌ها شان به ریگستان آمدند.
۲۴۷
- گِزَگوش - گوش دراز (ت).
۱۰۶
- گِزوار - کرباس و متقال عریض. پارچه نخی عریض.
۱۲-۵۰
- (گِزوبِر = پارچه عریض. ف).
گِزیتَه (ر) - مجله. روزنامه.
۳۴۱
- گِشادن - رگ، گُشادَن.
- گِشت روز - انحراف خورشید. گردش خورشید.
هنگام گشت روز = مقارن ظهر. ۴۴۰
- گِشَک - دوره. مهبانی دوره.
- ۱۰۹-۱۱۰
- گِشت کردن - گشتن. گردش کردن. ۲۵۰-۴۸۷
- گِشَتَن - بازگشتن. مراجعت کردن.
۳۱۴
- گِشَتَه - دوباره. دیگر (ز). باز.
- گِشَتَه دادن = پس دادن. مسترد کردن (ر).
گِشَتَه گِشَتَه گفتن = اصرار کردن (ر).
گِشَتَه گِشَتَه زدن = تکرار کردن سخن. مکررگی
را زدن (ر).
گِشَتَه بَرگِشَتَه - پیاپی. هر دم وساعت. پیوسته. لا ینقطع.
بتکرار.
به او گِشَتَه برگشته عرض اخلاص می کنند و تکرار
به تکرار هدیه می دهند. ۱۰۹
مرا گِشَتَه برگشته به طعام خوری تکلیف نمود.
۳۲۰
- گُفت و گُذار کردن - گفتگو. مذاکره کردن.
۶-۱۷-۱۷۴
- گُلبَند - گلوبند. قبضه.
۳۷۸
- گُلبند کارد = دسته و قبضه کارد. ۱۰۷۰
- گُلَگَج - گج سفید. گل و بوته ای که با گج سفید بر سقف
و ستون عمارت سازند. ۱۵۱
- گُل گُلایی - گل محمدی (ر). گل سرخ.
۶۳۶
- گُنَجَشَک - گنجشک.
۲۴
- گُندُم پایَه - زمینی که گندمش درو شده است.
۴۴
- گُنه کار کردن - محکوم کردن.
۶۲۰
- گُنیرال گوَبیر ناظور (ر) - فرمانروای گل.
۶۱۲
- گوَبچَک عرابه - قبه و برآمدگی وسط چرخهای درشکه.
۵۲۳
- گوَبی زدن - کره گرفتن. از ماست کره گرفتن.

۷۳۶ - آب حوضهای بخارا پر از گیجه میشد.

گیرا - گیره . قید .

۷۲۱

گیراندن - روشن کردن .

۱۲۲

گیرید - بفرمائید .

۱۲۹

گیلیم - گلیم .

- آنها گوپپی می زدند روغن می سوختند و بره

بریان می کردند . ۲۳۱

گوجوم - نارون و درختانی که از آن خانواده اند (ر)

۲۹

گوراندن - پوشاندن . زیر خاک کردن .

۲۷۹ - ۲۸

گورژ - گشتی گیری .

۲۰۲

گورگاو - قبر کن . گورکن .

۷۲۵

گوش آنداختن - گوش کردن . توجه کردن . شنودن .

۵۵۷ - ۴۶۶ - ۳۴۷ - ۱۱۶

گوشتی گیری - گشتی گیری .

۲۰۲ - ۲۴

گوشتین - گشتی .

۷۰۳

گوشتخانه - بنا گوش .

۴۱۴ - ۲۶۳

گوک گشان - سینه خز . خمیده و خزیده رفتن .

- بی آنکه قد راست گنم گوک گشان از پسخمی

خود را به بالا رساندم . ۲۹۵۰

گوگرد - کبریت .

۴۶۴

گول - احمق .

۳۳۲

گوئخ - "گلخن" .

۲۷۸

گوم - عمیق (ع)

۳۰

گویاندن - تلقین کردن . به گفتن وا داشتن .

۱۸۵

گهچه بازی - نوعی بازی است . رگ ، ۴۰۳ ،

گیجه - خاکشیر ؟ گرمجک ؟ :

لازمی - لباس زیر . (ع) زیر جامه . تنبان . شلوار . رگ ،

گورته لازمی .

لاسی ابریشم - رشته های ابریشم . لایقه ابریشمین که

در دوات می نهند . ۵۲۰۰

لاسدان - لایقه دوات :

- قلمش را به لاسدان پاک کرده . ۳۸۶۰

لاک - واگس ؟

۴۵۵

لای - گل تیره که درته جوی و حوض است (ف) . لجن .

۴۸۶ - ۲۰۴ - ۱۲۷

لای آب - آب گل آلود .

۴۸۷

لا یخورک (گرم . . .) - گرم لجن خوار .

۷۲۷

لایدان - با تلاق . خلاص (ر) . لجن زار .

۷۱۳ - ۵۷۶ - ۲۶۳

لایشته - گل و لجن . رگ ، شته .

۵۶

- گویا از لایشته سیاه قالب ها را ساخته اند .

۴۳۹

لای شدن - گل شدن. گل آلود شدن آبها.

۲۵۲

لای کاری - گلکاری. اندود کردن بام.

۴۶۰

لبی - لیبک. بله.

۴۸۳

لب پست - فقیر.

آدمان بیچاره لب پست ۶۸۲.

لب لب جو - کنار جوی آب. در حاشیه جو.

۴۴۸

لبش خوردن - تکان خوردن و موج زدن و سر ریز کردن

آب. ۲۶

لت ضربه.

لت زدن - بهم زدن مایعی را ۱۸۰.

لت دادن - برهم زدن ۲۱۰.

لته - پارچه. قطعه پارچه.

۲۹۰ - ۹۴

لچچک - لوچک. قسمی هلوی بی کرک.

۷۷۹

لعلی - سینی متوسط (ر).

لعلیچه - لعلی کوچک. سینی کوچک. قهوه سینی.

۱۳

لغزانگ - لیز. لغزنده.

۱۲۵

لغمه - تذکر.

شروع به کتابخوانی کرد و لغمه های از طرف

طالبان دهیک به او داده شده را نا شنیده

و انموده. ۷۸۰

لغمه دادن - تذکر دادن. تصحیح کردن.

هر جا که خطا رفته بود من لقمه می دادم و

او نسخه خود را تصحیح می کرد. ۶۶۰

(کسی را لغمه دادن = گنایه از سخن کسی را)

تقویت کردن (ف).

لکات شدن - پژمرده و خسته شدن. تلوتلو خوردن.

مانند گاو به فروش نرفته ای که از بازار گشته

می آید بسیار لکات شده آمده بود. لکاتی او به

سبب ماندگی راه نبود ۳۱۴.

(لکات خوردن = در وقت حرکت جنبیدن و به

راه خوب رفته نتوانستن (ف).

لکاتی - رگ، لکات شده.

لگنده - لگن.

طعام تیار را در لگند و لعلی گرفته به بازار

می آرند ۵۰۳.

لگنده - آجیده. آژده. یک نوع دوزندگی لحاف و

دوشک و لباسهای ضخیم پنبه دار یا پشم دار

است. اگر کوکها نزدیک به هم زده شده باشند و

با ظرافت آنرا میدهند لگنده می گویند یعنی ریز

دوخت (ر). رگ، میدهند لگنده.

لمپه - لمپا. چراغ نفتی و انواع آن بستگی دارد به

پهنی و باریکی قتیله اش. از قبیل لمپه هفتم،

لمپه سی ام، لمپه چهلیم. رگ، ص ۳۵۹ و ۵۷۵

و ۵۶۹

لمپه آویزه = چراغی که از سقف آویزان می

کردند، همچنین چراغی را گویند که دارای آویزه

های بلورین منشور شکل باشد.

۵۶۹

لنج پلته سوز - قسمی چراغ که در آن روغن چراغ

(روغن دانه کتان) می ریختند و از گوشه آن

قتیله سر فرو هشته ای را مشتعل می کردند.

۲۳۷

چراغهای عادی یک لنجه.

۲۳۷

لند - زیاد. بهای لند = قیمت سنگین.

۳۶

لنده - قطعه. تکه. رگ، لونده. ۲۳

ماجرا جنباندن - فتنه برپا کردن .	لنگ ... از آسمان آوردن - ؟
۶۳۳	۶۴۴
مادر عروس - مادر زن .	لوب لوچ - عریان . برهنه . تمام عریان (ر) . عور . لخت
۸۲۹	۳۹۴
ماش آبه - آتش ماش (ر) .	لوبلونده - گرد . دایره شکل :
مال - کالا . متاع .	- سر و روی لوبلونده زردچهتاب . ۳۹۴
۵۴۴	لوچ - برهنه (ر) . رگ . لوبلوچ .
مال خام - مواد اولیه .	لوکاسزدن - روی پا بلند شدن . خیز برداشتن .
۴۱۹	۲۰۱
مالخانه - اصطبل .	لوله بالیش - متکا .
۳۷۲	۳۳
مال خود کردن - تصرف کردن . تصاحب کردن .	لوندان - درشت . چاق :
۱۷۷	- در روی آتش در قطار گوشت برده ها یک ٹیلیک
مال سیر مصرف - کالای پر مصرف .	لینگ لوندان بود . ۱۴۶
۴۱۹	لونده - گلوله . قطعه گرد گلوله وار از هر چیزی .
مالیش دادن - زدن . تنبیه کردن .	۲۰ - ۵۴۰ - ۷۲۲
۵۳۲	* سرلونده = گه سر آن گرد و برجسته است :
ماله - از ادوات کشاورزی . دندان (ر) .	- گلنگچه سر لونده کوتاه دسته . ۲۶۲
۱۳۱	لونده کردن - گلوله کردن .
ماله گشی - هموار کردن زمین شخم زده .	۶۰ - ۷۸
۱۳۱	لونگی وار - مثل لنگ . به شکل لنگ حمام .
مالیدن (آستین ...) - آستین بالا زدن . ورمالیدن .	۲۶۴
۲۹۸	له بیهی - بله ؟
ماندگی - خستگی .	۵۳۳
۲۷۹	لیکسیه (ر) - خطابه .
- ماندگی بر آوردن = رفع خستگی کردن . ۱۶۶۰	۵۴۶
ماندن - نهادن . گذاشتن .	لیلی - لعلی . سینی .
۴۸۲ - ۲۳	۲۱۷
* رها کردن . ول کردن .	لینگ - لنگ .
۳۷۸ - ۵۸	۶۸۹
* با ... ماندن = به آن منحصر بودن :	
- فایده آنها با این خوراک نمی ماند . ۶۲	
* باز ماندن .	ماتریال (ر) - سوژه . ماده . ۲۸۵

- از حاصل ماندن = از حاصل افتادن. ۱۱۱
 مانده کردن - خسته کردن. ۲۵
 ماندنی نداشتن - کمی نداشتن. کمتر نبودن. دست
 کمی نداشتن. ۵۴۱
 مانندی - شباهت.
 - مانندی پره = شباهت کامل. ۵۶
 مبارک نامه - جواب مختصری که امیر بخارا به حکام
 می داد، (ر). ۶۳
 مثقالی (دستارچه ...) - نوعی پارچه ظریف قیمتی
 ۳۳۳
 مجروح شدن - "در سنجش افتادن". در امتحان رد
 شدن. روزه شدن. ۷۷۶
 مجماروق - خشک و پژمرده:
 - بعض سببها گلان پره بعضی مجماروق آفتاب
 زده. ۴۲۱
 محافظه - محافظه.
 ۴۹۲
 محاکمه دواندن در بین دو گس - قضاوت کردن.
 ۱۶۷
 محضر - استشهاد.
 ۶۱۸-۶۱۹
 محضر (گل ...) - "برگ گلی است تار تار زعفر مانند
 که از زعفر سرخ تر و بویش پست تر است".
 ۷۳۱
 محل بازی - مایه تمسخر. موضوع شوخی.
 ۵۱۷
 محنت - گوش. گار. گاسی.
 ۲۷۷-۵۸-۲۷
 محنت سیاه - گار پر مشقت.
 ۲۷۷
 محنت کردن - گار کردن. زحمت کشیدن.
 ۴۸۹-۱۳۱
 مدار - نیرو. قوت. رمق. نا:
 ۲۵۶
 - مدار راه رفتن در ما نموده بود. ۲۷۶
 - در این پیری در تن فرتوت ما مداری میشود.
 ۲۲۲
 * مدار معیشت = خرج زندگی:
 - مدار معیشت لطفی از کتابت می گذشت.
 ۲۸۴
 * بی مداری = بی رمقی:
 - از بیمداری بزور راه می رفتند. ۲۷۳
 - مدار نرسیدن = قوه و توانائی نداشتن. رمق
 نداشتن. ۲۶۷
 مدان -
 - بر شاخه های درختان بید که نو سبزی مدان
 بسته بودند. ۲۴
 مدان - صندوق خانه (ر). پستوی اطاق. انباری پست
 اطاق. ۱۴۴
 مدان دار - خانه مداندار = اطاق پستو دار.
 ۳۶-۳۴
 مدگشیدن (صد...) - با مد و کشش ادا کردن کلمات
 را. ۵۷۰-۲۵۱
 مدنیّت ناگ - متمدن آباد.
 ۶
 مدّه - دمل. دمل چرکین. رگ، مده دل.
 مدّه دل - عقده دل.
 ۶۴۲
 مراجعت کردن - مراجعه دادن. رجوع کردن.
 ۳۴۶
 مرافعه پرسیدن - رسیدگی به دعوا.
 ۸۰
 مرافری - میرا میری. مرگا مرگی. مرگ و میر عمومی.
 ۱۳۲-۳۹۹
 مُردار - نجس. پلید. ناپاک. ۲۰۸-۳۴۱

مردارانه — ناپاک . پلید .	مسلوخ (خر...) — خر لاغر .
۳۷۲	۲۵۵
مردار کردن — نجس کردن .	مشتک — مزد قپانداری . مزد ترازو داری .
۲۰۸	— حق ترازویان و مشتک هم برآید ۲۵۸۰
مرداری — کثافت . پلیدی . نجاست .	مَشغولات — مشغولیات .
۵۷۷	۳۴ — ۳۵۳
مردگار — عمله . روزمزد .	مشغولی نمودن — اشتغال داشتن .
۲۳۴ — ۴۶۱	۶
مردکاری — عملگی . کارگری . روزمزدی .	مَشکاب — سقا (ر) .
۹۳ — ۴۵۴	۲۵۲
مردگانه — مردهوار .	مَشْمَشَه — دعا . مرافعه .
۱۹۶	— با سر شدن جنجال ما روان به سر مَشْمَشَه
مردمردان — رگ ، ۴۰۹	رسیدیم ۶۸۵۰
مردمگریزانه — متواریوار . دور از انظار خلاق .	مَصْلَحَت — سفارش . توصیه .
۲۸۱	۲۰ — ۱۹۲
مردَه — جسد .	— مصلحت دادن = توصیه کردن ۴۸۴۰
۶۹۹	— مصلحت کردن = مشورت کردن ۴۶۰
مردَهوار — تا سر حد مردن .	مَطْبِخ گدو — شاید منظور گشکول باشد ؟
— او را مردهوار میزدند = تا حد مرگ میزدند	۱۹۶
۴۷۱	معقول — مقبول . پسندیده .
مردی کار — عمله . کارگر (ر) . رگ ، مردکار .	۱۳ — ۱۴
۱۵۱	— معقول دانستن = پسندیدن . قبول کردن .
مردی گری — مردانگی . غیرتمندی . باناموسی .	۶۹
۴۰۸	معقول شدن — پسند افتادن . مقبول آمدن :
مَرغولَه آواز — تحریر آواز .	۱۲۰
۵۶۸	— این تکلیف به من معقول شد ۱۳۰
مروژنی — بستنی .	— این دلیل علاوهگی به من بسیار معقول شد .
۵۴۱	۱۴
مَرَه خورک — چشته خوار .	معقول کردن — قبولاندن .
۱۴۹	۶۸۳
مَسحی — پای پوشی به هیات جوراب ساق بلند که از	معقول گناندن — قبولاندن .
تیماج سازند و پای را با آن درگفتش کنند (ر) .	۳۰۷
۱۲۴	مَعْلَقَه گی (حجره های...) — "حجره هایی که در گوشه

- های خالی مانده بالائی بین حجره‌ها بنا یافته‌اند. حجره‌هایی که در زاویه‌های طبقه دوم چهارگوشه حیاط ساخته شده باشند ۳۹۹ معلوم نمودن - ابراز کردن. اظهار داشتن. ۷۰۸-۳۷۳
- معنیداد کردن - معنی کردن. ۲۳۴-۸۶
- مغار کردن - گپک زدن. فاسد شدن. ۸۰۶
- مغز - درون. داخل. لای چیزی. مغز دیوار = داخل دیوار. ۱۸۲
- مغزابه - گف صابون و چیز بی مزه (ت). از دو صد مغزابه مخدوم ساختند. ۳۲۷
- مقابل بودن به کسی - برخلاف او بودن. بر عکس او بودن. روبروی او ایستادن. ۶۰۰-۳۶۰
- مقال - ضرب المثل. امثال و حکم. ۶۴۷-۶۲۹-۵۶۴
- مقالِ خلقی - ضرب المثل عامیانه. ۵۶۶
- مقاوه - جلد: این دفتر در مقاوه میشی سرخ بود. ۶۵۶
- مقاوه‌ساز - "صحاف". که از مقوا جلد کتاب و دفتر سازد. ۲۸۴
- مقرر - مسلم. ۲۳۲-۳۱۹
- مقرر کردن - مسلم دانستن. یقین کردن. ۳۱۴
- مقرری - معمولی. رسمی. ۷۴۷-۵۴-۲۱
- مکافات - تشویق. تقدیر. پاداش. ۶۲۴-۵۸۴
- مکافات‌آینده شدن - مورد تمجید و تقدیر قرار گرفتن. تشویق شدن. تقدیر شدن. ۵۸۴
- مکتب پیش مسجدی - مکتب خانه‌ای که در صحن و حیاط مسجد تشکیل گردد. ۸
- مکتب خوانی - مکتب رفتن. درس خواندن. ۷۲
- مگر - گویا. ۲۹۳
- ممال - اگره. ۶۸۲
- ملائی گنجینه‌کی - رگ. ۱۶۴
- ملایم (نان...) - نرم. مقابل خشکه. نان ملایم = گرمقاق کرده نشده. نان نرم مقابل نان قاق. ۴۸۷
- ملک (زمینهای...) - زمینهای خالصه. رگ، املاک. ۶
- ملکه - فراست و فراگیری: روز بروز هنر و ملکه‌شان زیاد می‌شود. ۹۶۰
- ملله - دو ملله موی سیاه بافته نمودار بود. ۲۹۷
- مله - زرد کمرنگ (ر). ۳۹۵-۳۵۹-۲۹۷
- مله موی = مو بور. ۴۱۹
- منت داری - تشکر. امتنان. ۶۳۲
- منتداری = اظهار تشکر. ۹۰
- منتداری کردن = سپاسگزاری نمودن. ۲۹۰
- منشه - فحش و ناسزا و دعوا: زنهار که بی منشه و بی جنگ بیارید. ۷۷۰
- منصب تلاشی - تلاش برای بدست آوردن مقام و منصب. ۶۸۶
- منقه مانند - ونگ ونگ مانند: سخنانش منقه مانند می‌آمد (که تودماغی‌گپ می‌زد). ۳۵۹
- منگ - پیمانۀ غله و گاه و امثال آن (ف). ۱۲۶

منه - چانه (ر) . زنج .	منه جعلق - ؟
۲۷۴ - ۱۳۵	۲۵۸
منه - علامت اشاره به نزدیک (ر) .	مهین - نرم . ظریف :
موری - لوله بخاری و اجاق .	- مانند آرد پیخته شده مهین و نرم ۲۵۰
۵۳۰ - ۴۸۵ - ۱۸۲	مهین - گم گم . نرمک نرمک . یواش یواش (ر) . آهسته اندک .
موری دودکش - لوله دودکش .	مهین مهین - مهین مهین ، نرمک نرمک ، یواش یواش
۷۴۷ - ۴۲۲	۴۵
موسم حاصل پزی - وقت رسیدن محصول .	می - در محاوره چون بعد از فعل درآید به فعل معنی
۷۰	استفهامی می دهد : بردندی ؟ = آیا بردند ؟
موسیقی - موسیقایی . موزیکال .	- از آشپلو می برده داده گی به تو هم دادند
۱۸۶	می ؟ ۴۴۰
موشخانه - سوراخ موش .	میان - گمر . گمر بند .
۲۹۵	۲۷۹ - ۱۲
موشک - ماهیچه . عضله :	میان بست - " بلندی حجره دو تقسیم شده در میانه
- دست و بازوهایش سیر موشک تر . ۷۲۵ - ۷۲۶	بالا ر یک پوش دیگر بوجود آورده شود " .
مول خوردن -	۷۵۳ - ۱۸۹
- با حرص سگانه تیزتیز و مول خوردن . ۲۷۴	میان بند - گمر بند .
موندی - مانده ؟ :	۱۹۳
- آب موندی شولوک دان را تازد گرد . ۷۴۳	میان بندی - مراسمی برای انتقال از مرحله شاگردی
موی سفید - پیر مرد .	به مقام استادی . رگ ، ۴۶۸
۳۱۹	میان خیل - متوسط :
موی لب - سیل .	- بعد پهلوانان میان خیل به میدان آمدند .
۴۳۰ - ۴۸۱ - ۷۳۵	۲۰۲
موشینه پوستین - طرف موی دار و پشم دار پوستین .	میان سرائ مدرسه - " درآ مدگاه " . گریاس . دهلیز .
۵۷۰	۱۲۲ - ۱۷۶
مهرانه - پنج در هزار مدعا به است که درازای گرفتن	میان گت - نگاه . صفا . ؟
روایت یا حدیثی مربوط به موضوع مرافعه از	۱۸۷
مدعی به مفتی داد میشود (ر) . حق مهر . هزینه	میانه - متوسط .
دادرسی . ۱۶۲	۳۳۸ - ۱۷۹
مفرش - مارش .	میانه جای - وسط .
۲۵۱	۵۲
میهمانخانه - بیرونی . اطاق بیرونی خانه که محل رفت	میانه رو - رابط . واسطه بین دو یا چند نفر (ر) . واسطه .
و آمد مراجعان است . ۱۰ - ۲۱۵	

میرزاخانه - دارالتحریر. دفتر. اطاق منشی‌ها و محرران

۳۸۹

میرگن - کسی که در فن شکار مهارت تام دارد (ف).

۶۲۴

میسّه - گندم و جو سبز قبل از خوشه بستن (ر).

۲۴

میشی - چرم.

۲۴۸

* چرمی. میشیگی.

۲۴۸

میلان دادن - متمایل کردن. کج کردن.

۴۱۵

میلّت - هر چه میل تو است. اشکالی ندارد.

۲۴

میلّتی - تفنگ.

۱۳۸

- میلّتی بالا پر = تفنگ سر پر. ۲۴۸

- میلّتی دنباله پر = تفنگ ته پر. ۲۴۸

- داری میلّتی = باروت. ۹۵۰

میلش - هر چه با داباد. هر چه می‌شود بشود. هر چه

شد شد (ر). باشد. اشکالی ندارد.

مینه - مغز سر (ر). فرق سر. میانه سر.

۶۲۴ - ۲۲۴

مینّه‌سوز - مغز سوز. آفتابی داغ که مغز کله آدم را

بسوزاند. رگ، مینه‌گداز.

۳۶۱

مینّه‌گداز - مغز گداز. مغز سوز. رگ، مینه سوز.

۳۸۴

ناآدمگری - بی‌عرفتی. مقابل آدمگری. رگ، آدمگری.

۲۲۳

ناآمد (روز ۰۰۰) - روز مبادا. ۱۷۹

دلال. ۱۴۳ - ۳۱۸

میانه‌روی - واسطه‌گی. دلالی. وساطت.

۳۱۸ - ۳۱۷ - ۴۷

میانه‌روی کردن - دلالی. واسطه شدن.

۳۱۴

میانه‌گشت - متوسط سرعت. که در راه رفتن نه بسیار

تند و چابک باشد و نه خیلی کند:

- و حال آنکه بین شهر بخار و یلنگی به خرهای

میانه‌گشت دو ساعته راه بود. ۴۷۸

میانه‌گیر کردن - دوره کردن. در میان گرفتن. محاصره

کردن. ۷۲۴

میتّه (زمین ۰۰۰) - موات.

۱۴۸

میدّه - کوچک. ریزه (ر). خرد. ریز:

- میدّه‌میده کردن = ریز ریز و خرد کردن. ۴۳۰

- بجهه میدّه = بجهه کوچک. کودک خردسال. ۶۰

میدّه بقالی - سقط فروشی. خرده فروشی.

۶

میدّه چویده - خرده پاش.

۴۶۹

(میدّه و چیده = اسباب و سامان جزوی خانه.

ف).

میدّه قرض - خرده قرض. بدهی‌های دستی پراکنده.

۱۷

میدّه‌کاری - ظریف‌کاری. نازک کاری.

۵۱

میدّه‌لگنده - جامه‌ای که آجیده‌های ریز و نزدیک به

هم داشته باشد. جامه‌ای که دوختش ظریف

باشد. رگ، لگنده. ۳۵۵ - ۳۷۳:

- جامه‌های سیرپخته میدّه‌لگنده می‌پوشید.

۲۲۳

میرزا - منشی. کاتب.

۲۰۵

نازک - ظریف .	نالفتی - مردم گریزی . با دیگران همراهی نکردن .
۵۱	همرنگ جماعت نشدن . ۱۹۷
نازگانه - باظرافت . ملایم :	ناانصاف - بی انصاف .
- پرنده دست او را نازگانه نول زدن می گرفت	۱۰۰
۲۰۰	- ناانصافی کردن = بی انصافی . ۵۱۱
نازک - لطیف ، رقیق . ملایم :	ناایست - بی وقفه .
- بوی خوش نازک . ۲۴	۱۵۳
* ظریف :	نااینجال - ناهنجار .
- نقش‌های کنده‌کاری وی چنان نازک و خوشنما	۱۲۵
بودند . ۵۱	ناباب - نامناسب . دشوار (ر) . مقابل باب .
نازکی - ظرافت . ۲۱۶	نابابی - نامناسبی .
- نازکیها = ظرایف . ریزگاری‌ها . دقایق .	۱۲۸
۵۱ - ۲۱۴	نابرار - ناموفق . بی توفیق . که گارش نتیجه و پیشرفتی
ناس - نصور دهن (ف) . معجون تند و سوزانی که در	ندارد :
دهن می‌گذارند و با مکیدن آن کسب نشاء می	- دعا خوان نابرار بود . ۴۳۰
گنند . ۶۹۲	نابودگی - تهیدستی . تنگدستی . فقر . ناداری .
ناسکدو - ظاهرا به معنی تنبلو ، و آن فلزی است بشکل	۲۵۰ - ۲۵۷ - ۶۵۲
سکه اما بدون ضرب سکه ، و به همین علت بی	ناترس - نترس . بی پروا .
ارزش . ۳۳۳	۲۶۲
ناشد - ناشده . انجام نگرفته .	ناترسانه - بی باگانه . دلیرانه . بی پروا .
۲۲۲	۵۰۹ - ۶۵۸
ناشمر - بی شمار . بدون شمردن . نشمرده .	ناچه اندازی - عملی در بافندگی . نیچه اندازی .
۷۸	۲۰
ناعهده‌برآ - بی دست و پا . که نتواند از عهده‌گاری	ناچه‌بستن (درگشت گدو) - تبدیل شدن گل به میوه
برآید . مقابل عهده برآ .	۱۴۹
۴۰۵ - ۲۴۷	ناخواست - ناگهان . ناگاه (ر) .
نافارم - مقابل فارم . نامطبوع . نامقبول . رگ ، فارم .	۴۱
نافارمی - نپسندیدن . پسند نکردن .	نادرستکاری - تقلب .
- نظرنا فارمی انداختن = چیزی را با نظر تحقیر	۳۷۱
نگاه کردن . نپسندیدن .	ناردبان - نردبان .
ناک - نوعی گلابی ریز (ر) .	۱۰۳
۲۳۵ - ۲۴۵	نازیوی - "ریحان" . نوعی سبزی معطر (ر) . گلیست
ناکارم - غیر مزروع .	معروف (ف) . ۶۳۶

* نایچه بافندگی. ماسوره.
 ۵۲
 نجنبندۀ - غیر منقول.
 ۱۶۰
 نخرت (گوشت...) - "گوشت پهلوی گوسفند".
 قلوگاه. ۲۵۶
 نرگسی کردن سبزی را - خلال کردن هویج یا چیز دیگر (ر). ۵۷۳
 نرم معامله - خوش رفتار. اهل نرمش و مدارا.
 ۲۸۵
 نشانداد - دستورالعمل. راهنمایی. توصیه.
 ۶۴ - ۲۹۶ - ۵۴۲
 نشستگاه - صفه.
 ۶۷۷
 نشلا - یک نوع خوردنی شیرین از مقوله حلیوات که بیشتر در موقع افطار ماه رمضان سرسره میآورند.
 (ر). نیشلا. ۳۴۹
 نشیبانه - با شیب. با سرازیری.
 ۴۶
 نظر - رگ. ۶۳۸
 نظرناگیر - غیر قابل توجه. که از کوچکی و حقارت به نظر نمیآید. ۲۰۰
 نظریه‌وی - نظری.
 ۵۴۷
 نغز - خوب.
 ۲۲۵ - ۴۰۶
 نغزک - آبله (ر). رگ، داغ نغزک.
 نگران - نفرها، افراد. نفرات.
 ۴۱۲
 نفس‌راست گردن - استراحت گردن. نفس تازه کردن.
 مختصری استراحت کردن. ۱۶۶
 نفس راست گرفتن - نفس تازه کردن. نفس راست کردن. ۱۹۳ - ۲۰۲

۷۱ - ۳۸۴
 - ناگازم شدن = از کاشت افتادن و غیرمزرع
 شدن زمین. بایر ماندن. ۱۶۱
 ناگپ شدن - خاموش شدن. از سخن افتادن.
 ۳۳۸
 ناگذر - مقاوم در مقابل باد و باران؛
 - باران و شمال ناگذر. ۱۳۹
 ناگفت (مهمان...) - ناخوانده.
 ۲۳۷
 ناگهانی - فی‌البدیهه. فوری.
 ۲۸۴
 نالایق - ناپسند. نگوئیده.
 ۴۱۶
 نامبر کردن - نام بردن.
 ۳۴۷
 نامراد - ناموفق. ناکام؛
 - یک آدم بیچاره نامرادی بود. ۱۰۸
 نام گرفتن - نام بردن. اسم به زبان آوردن.
 ۲۰ - ۴۸
 نامگو - نامزد. داوطلب؟
 ۶۴۰
 ناندان - ظرف نان.
 ۹۴
 نان قاق - نانی که در آرد آن به مثل کلچه روغن
 انداخته به تنور پزند (ف). نان خشکه. رگ،
 قاق. ۱۸
 ناوه - لوله (ر).
 ناوه تیشه - ابزاری برای خالی کردن داخل چوب.
 ۵۴۸
 ناوه‌چه - لوله. ناودانک.
 ۴۸۵
 نایچه - نی. نی‌چه. لوله. قرقره. ماسوره.
 ۵۲ - ۷۴۷

* اخیراً، بتازگی، هم اکنون، همین حالا :
 - بیننده گمان میکرد که او از یک بیماری سخت
 نو به پای خسته ۱۸۰
 نوبآوه - "میوه" پیش‌پزگ نیمرس "نوبر .
 ۷۷۹
 نوبتدار - کشیک . پاسدار . نگهبان .
 ۷۷۲
 نوبتآمد - نوظهور .
 ۲۷۱
 نوپرداز - نو ساخته . زرق و برقدار . بتازگی تمیز کرده
 شده ؟
 - گفش نوپرداز / امریکائی . ۴۲۹
 نوچنگ (درخت . . .) - تازه جوانه زده ؟
 ۲۱۴
 نوچه - شاگردان سیس‌ها .
 رک ، ۴۷۰
 نوچه -
 - قامت چو شتر نوچه و اشکم چو گجاوه .
 ۵۱۸
 نوخته - گله‌گی اسب - بدون قطعه فلزی در دهان
 حیوان - اسب را در خانه یا هنگام خوراک
 خوردن نوخته می‌کنند و موقع سواری لجام (ر) .
 افسار . سرافسار .
 ۱۰۶ - ۵۵۴
 نوخته‌بند - بند افسار .
 - نوخته بندش را بدست گراکش دادم . ۴۸۰
 نوخوان - مبتدی .
 ۱۷۵ - ۳۷۹
 نوده - شاخه جوان . شاخه نورسته . امساله که برای
 پیوند زدن از جوانه‌های آن استفاده می‌کنند .
 ساقه‌ای که از تنه درخت یا از بیخ تنه درخت
 برآمده باشد .
 ۲۹ - ۶۰ - ۲۱۵ - ۴۴۲ - ۴۷۹ - ۷۲۸

نفس نگذرا نیده - بی‌وقفه . دنبال هم .
 ۴۷۷
 نفس به درون افتادن - غرق شدن نفس .
 ۷۹
 نِقار گرفتن - انتقام گرفتن . انتقام کشیدن .
 ۷۷ - ۵۹۱
 نِقارگیری - انتقام گیری .
 ۷۹
 نقشین - منقش . دارای نقش و نگار .
 ۷۹
 نگو - نامناسب . ناجور . ناباب . خراشیده و نتراشیده
 نگو . ۵۵۴
 نگو - نامناسب . ناجور . رک ، نگو .
 نگاه کردن به . . . - رو به آن بودن . رو به سوی آن
 داشتن . ۳۱ - ۲۶۵ - ۶۳۸ - ۷۴۰
 نگاه کردن بیمار - معاینه کردن .
 ۷۵۱
 نگاه و بین - مراقبت . مواظبت و رسیدگی .
 ۱۳۱ - ۲۷۳
 نگران - منتظر .
 ۲۴۲
 نگران شدن - منتظر شدن . انتظار کشیدن .
 ۱۱۰
 نمایشگاه رانه - علنا .
 ۷۱
 نعرزه - بی‌آب (ر) .
 ۷
 نمود - وضع . قیافه . منظر . صورت ظاهر .
 ۱۹۷ - ۲۰۲
 نمودن - پیدا شدن . ظاهر شدن . نمودار شدن .
 ۵۶۴
 نو - تازه . جدیداً :
 - در وقت نو به بخارا آمدنش . ۳۸۰

نویگری - کود .	نویگری - تجدد . رگ ، نوگری .
۱۳۱ - ۲۴	۵۶۶
نوشاکی - نوشیدنی .	نیست شدن - از بین رفتن .
۳۶۳	۳۱
نوشایی - نوشیدنی .	نیچه - ناچه . رگ ، ناچه .
- آب نوشائی = آب مشروب .	۲۰
۷۴۳ - ۲۸۶ - ۳۴	نیخته کردن - به پشت و پهلوئی کسی زدن برای جلب توجه او . سیخونگ زدن .
نوقان چیدن - خوشه چینی (ر) .	۵۸۱ - ۵۹۰
نوگچه - ترکه . شاخه ؟	نیرنگ بازی - شعبده بازی .
- دو نوگچه در نوکهاشان پخته پیچانده .	۶۹۱
۷۵۱	نیشلا - رگ ، نیشلا .
نوگ دادن - سر زدن . ظاهر شدن . برآمدن . طلوع .	- گاسه نیشلا و آب نبات . ۶۹۷
۷۴۹ - ۷۴۳	نیم تیار - رگ ، ۴۰۹
نوگک - بتازگی . اخیرا . هم اکنون :	نیمداشت - نیمدار . مستعمل .
- تنها چشمان نوگک گریسته خود را . ۹۰	۳۵۵
- گه نوگک مرا عیبدار کرده بود . ۹۸	نیمگاره - نیم بند . ناقص :
- نوگک گفتم . ۵۹۸	- سواد تاجیکی نیمگاره داشته باشد . ۱۷۲
نوگری دوست - تجدد پسند .	نیم کاف - نیم باز .
۵۵۵	- نیم کاف شدن در = نیم باز شدن . ۵۷۴
نول - نوگ . منقار (ر) .	نیم نویسی کردن - دستیار منشی شدن .
۲۰۰	۳۸۹
* لوله آفتابه و قوری .	نین (قلم . . .) - نیین .
۷۰۹ - ۱۹۷ - ۹۵	قلم نین = قلم نی . ۴۵۵
نولدار - لوله دار .	نینگ شخی - سرسختی . لجبازی . پافشاری . اصرار .
۴۸۵	۲۷۴ - ۲۴۲
نول زدن - منقار زدن .	
۲۰۰	
نوله - زوزه .	واخورد - سلام و تعارف . رگ ، واخورد کردن .
- شبها از جنگل آواز نوله و غرش می برآمد ،	۶۵
افسانه پرستان آن نولهها را آواز اجنه میدانستند	واخورد کردن - سلام و تعارف کردن . حال و احوال کردن .
۴۴	
- آن آواز نوله شغالان است . ۴۵	۴۱۳ - ۲۳۷
نویشن - نوشتن . ۲۹۲ - ۹۱	

وا خوردن - برخوردارن . مصادف شدن . روبرو شدن . ۴۷۵ - ۳۰۸ - ۱۷۶ - ۴۴۰	ودا پرواد (ر) - لوله‌گشی آب شهر . ۵۴۳ - ۷۴۳
واژونی - واژگونی . ۵۷۸	ورتش باز - بیدانه باز . بلدرچین باز : - سردار ورتش باز ریگستان بود . ۴۱۶
واسطه اساسی - وسیله اصلی . بازار اصلی . ۳۸۸	ورتش بازی - "بیدانه بازی" . رگ ، ورتش باز . ۴۱۶ - ۳۶۶
واسوخت (قصیده... مضمون) - شعر مرثیه . شعر پر آه و ناله . ۴۷۶	ورجه - سرما سرما . لرز خفیف (ر) . تب لرز . ۴۸۱
وافروشان - "سوداگران . جلابان . کسانی که محصولات را خریده می‌فروشند" . ۴۶۸ - ۴۲۱	ورجه - خاکشیر و گرمها در آب گندیده . - در نتیجه ورجه ورشته هم برخوردار . ۲۷۶
واقعۀ طلب - ماجراجو . ۶۰۹	ورجه خانه - باتلاق و مردابی که جای ورجه باشد . ۲۷۶ - ۷۱
وایه - کام . مراد . وایه برداشتن = کام گرفتن :	ورجه گرفتن - مبتلا به تب لرز و مالاریا شدن . ۷۶
- به کوکنارخانه دویده باز یک وایه بردارم . ۲۶۷	ورچ (ر) - دکتر . طبیب . ۷۴۶
* به وایه رسیدن = به کمال رسیدن . کامل شدن . رشد کردن .	ورغ - سد . تخته‌ای که جلو آب گذارند . رگ ، تخته ورغ ۶۸
۷۳۹ - ۵۱۳ - ۲۷۵ - ۱۴۹	ورقاس زنان - غورغور کردن قورباغه . ۲۷۲
* به وایه رساندن = به کمال رساندن :	ورقانی - جویه کشیدن گشت‌های پلکی را بعد از آب اول . رگ ، ۱۳۱
- بچه‌ها را تربیت کرده به وایه رساندم . حتی یک چند طلبگان را با خرج خود تربیه کرده به وایه رسانید . ۵۱۲	ورمیده - ورم کرده . ۷۳۲
وثیقہ - سند . ۷۶۰ - ۴۴۶	وزنین - سنگین . - وزنین بر کشیدن = چرب تر وزن کردن . ۲۵۸
وثیقہ کردن - سند نوشتن . ۷۶۰	وزنینانه - با سنگینی . با وقار . ۱۹۳
وجاهت - وجنات . وجهه . ۹۸	وزنینی - سنگینی . ۳۰
وجراس زدن - مور مور کردن . ۷۳	وسته - پرواز سقف اطاق که عبارت از چوبهای هم اندازه تراشیده یا نتراشیده‌ای است که روی
وحشانهت - وحشی‌گری . ۵۹۹	

ستونهای سقف چیده می‌شود و بالای آنها نی	هزل کردن - شوخی کردن .
و روی نی غوره گل می‌ریزند و با کاهگل اندود	۴۲
می‌کنند (ر) .	هزم خانه - همزمان .
۷۵۳ - ۴۶۰	۶۷۷
وسه - رک ، وسه .	هفت سلام - رک ، ۶۹۸ .
وقت خوشی - خوشگذرانی .	هقاس زدن - هق هق کردن ، هق هق گنان گریستن .
۱۸۹	۴۴۸
وقت خوشی کردن - خوشگذرانی کردن ، عشرت کردن	هلاس زدن - جفتک پرانی ، جست وخیز کردن ، رک ،
۴۴۱	هلاس زدن ، ۴۷۷ - ۴۷۹
وگان (ر) - واگن .	هلاک شدن - خسته شدن ؟
۵۵۳	هلاس زدن - از شادی جستن و دست افشانی و پای
وگزال (ر) - ایستگاه راه آهن (ر) .	کوبی (ر) .
۶۳۱ - ۳۸۳	هم آش - هم طبخ ، هم غذا ، هم خرج ، که با هم غذائی
وی - آن ، او ، (برای ذیروح و غیر ذیروح یکسان بکار	را بپزند ، ۱۷۲
برده می‌شود) . ۲۷۱	همروی - روبرو ، مقابل .
- وی‌ها = آنان ، ایشان ، آنها .	۵۳۲
ویران کردن سودا - برهم زدن معامله .	همسایه حجره - که حجره‌هایشان درهمسایگی یکدیگر
۲۰۷	باشد ، ۴۸۹
ویلو سپید (ر) - دوچرخه .	همسرای - هم خانه .
۵۴۹	۲۶۸
های گوئی (جواری) . - رماندن و پراندن پرندگان	همشیره طبی - پرستار .
از گشتزار ، ۱۳۷	۱۳۲
هپک - باد پادک ، توپ والیبال :	همگذر - هم محله .
- مانند هپک پر باد خود را بالا هوا داد .	۳۳۵
۲۰۱	هم‌گذریگی - هم محله‌ای بودن .
هرجا هرجا - این ور و آن ور .	۵۸۵
۶۲	هم مکالمه - دو طلبه‌ای با یکدیگر درس را مذاکره و
هر چگونه - هر قدر .	روان کنند ، ۴۰۰
۳۲۰	هموار کردن - صاف کردن ، هم سطح کردن .
هرچه - حالا ، که .	۴۸۶
۲۰	همه فهم - همه چیز فهم .
	۳۲۹
	هنر - صنعت ، کارهای فنی و دستی از قبیل کفافی .

۵۱

هنرپیشه - صنعت کار. که به کاری فنی مشغول است.

۴۶۷

هنرمند - صنعت کار. صنعت گر.

۸

هنگ کردن - همین کردن. براه انداختن خر را.

۴۸۰

هنگاس زدن - عرعر کردن.

(هنگ = آواز خر. ف):

- هنگاس می زد، عرعر می کرد. لگد می زد.

۴۷۷

هنگ زدن - عرعر کردن. هنگاس زدن.

۱۰۶

هنگی -

- خرهای خوب هنگی. ۲۵۷۰

هوا - دستگاه موسیقی. آهنگ.

۱۷۶ - ۴۰۴ - ۴۰۶ - ۷۸۷

- در هوای صوت عشاق ... در هوای عراق

سرگرد. ۱۴۲۰

- هواهای شش مقام = دستگاههای موسیقی.

۴۹۰

- هوای نظامی = آهنگهای نظامی. ۲۴۸۰

هوا بستن - آهنگ ساختن.

- به غزلش هوایی بسته خواند. ۷۵۱۰

هوا دادن - بدو رانداختن. پرت کردن. انداختن (ر)

پرتاب کردن. ۳۷۴ - ۳۷۹ - ۴۶۳

* خود را بالا هوا دادن = به هوا بلند شدن.

جست زدن. ۲۰۱

هوا کشیدن - نفس کشیدن کسی که چیز داغ یا تندو

تیزی خورده باشد. ۴۸۴

هوای گشاده - فضای باز و آزاد.

۳۰

هوایی - مفتی. پول از هوا رسیده. پول بی زحمت به

دست آمده. ۴۲۰

هوسکار - متفنن. غیر متخصصی. آما تور. غیر حرفه ای

۱۰۵ - ۴۰۴ - ۴۸۹

* آرزومند. مشتاق.

۳۴۱

هوسکارانه - از روی تفنن. رک، هوسکار.

۱۷۴

هوشنگ کشیدن - سوت کشیدن.

۱۳

هه - ها. بله. آها.

۲۰ - ۵۶۷

هیزم کفانی - هیزم شکنی.

۵۳۲

هی کردن - دور کردن. راندن.

۳۷۴

هیم هیم تابیدن - برق زدن. درخشیدن:

- سبزه و سه برگه های لب جو به نظر کن هیم

هیم تاخته چشم آدم را می بردند. ۲۴۰

یابان - بیابان (ر). صحرا.

۲۱ - ۲۴

یابائی - بیابانی. صحرائی.

۱۳۹

- گریه یابائی = گریه صحرائی. گریه وحشی

۲۳۳

یاد - یاد.

۷۴۶

یاد کردن - حفظ کردن. از برگردن. از یاد کردن. به

خاطر سپردن. ۱۸۱ - ۵۰۸

یاد گناندن - یاد دادن.

۸۳

یارمندی - مساعدت. یاری. کمک. ۱۷۲

- یارمندی پرسی - تقاضای کمک. استمداد. ۶۵۲
 یارمندی کردن - کمک دادن. ۲۷
 یاری رسان - وردست. معاون. ۶۹۴
 یازاندن - دراز کردن: ۷۲۰ - ۷۳۴
 - آن دستان را در دو طرف یازانده. ۲۹۸
 یازیدن - دراز شدن. بلند شدن. رشد کردن.
 - قدش از اوله نیازیده بود. ۷۲۰
 - قد او زیاده تر بطرف بالا یازیده. ۵۱۶
 * دراز کردن:
 - بچه‌ها بر روی ریگ نرم دراز کشیده و بدنشان
 را در زیر آفتاب بهاری یازیدند. ۲۵
 * دراز کشیدن. استراحت کردن:
 - بعد از یک دو ساعت در آنجا یازیدن. ۱۰۰
 - هر دو روبروی همدیگر یک پهلو یازیده به
 دانه شورک خوری درآمدیم. ۷۱۸
 - روی علف‌ها دراز کشیده یازیدیم. ۲۰۱
 یازیده خوابیدن - دراز به دراز خوابیدن. طاقباز و
 صاف و طبیعی خوابیدن:
 ۵۰ - ۴۵۳ - ۷۳۴
 - جایی که سربازان یازیده خوابیده بودند.
 ۲۶۶
 یاساؤل - یساؤل.
 ۱۲۰
 یام - ظرف بزرگ سفالین که در آن شراب یا سرکه
 صاف کنند (ف). قدح. لگن بزرگ. پاتیل.
 ۴۸۵
 - یام مسی = پاتیل. پاتیل. ۴۸۷
 یتیم - خانه شاگرد.
 ۳۸
 یتیمی - خانه شاگردی. پادوی. عمل یتیم.
 یخبرچه - خرده یخ. قطعات یخ.
 ۳۱۷ - ۴۸۱
 یخدان - صندوق چوبی چرم پوش در داری که ائانه
 خانه و لباس را هنگام سفر در آن می‌نهند.
 ۶۳۸
 یخماس - "مراژنی". بستنی.
 ۶۵۴
 یخمالک - بر روی یخ با پا خزیدن (ف). سر خوردن
 و سرسره بازی روی یخ. ۲۱
 یخنی (گوشت ...). - گوشت آبگوشتی.
 (یخنی = آبگوشت جوش داده شده. ف).
 ۲۷۳
 یراقدار - مسلح. که اسلحه با خود دارد.
 - یراقدار کردن = مسلح کردن. ۲۳۹
 یرغو - مصادره.
 ۶۴
 یرلیغ - فرمان. حکم.
 ۲۷۴
 یرمه - بلغور.
 - هر کس یک لگن یرمه می‌خوردند. ۲۴۸
 یرنه - شوهر خواهر یا عمه یا خاله (ر).
 ۲۲۶
 یرنگک - "جامه" بی آستر. یگته.
 (یگته = جامه نازک بلندی که درون خانه می
 پوشند. رب دوشامیر (ر). ۲۷۳ - ۲۷۴
 یرنگک - یرنگک. قبا ی نازک بی آستر. رگ. یرنگک.
 ۵۹ - ۸۴ - ۳۵۷
 یرگته گرتنه - یک لا پیرهن. رگ. ۴۰۹ - ۶۲۷
 یرگجایه - یرگجا. با هم:
 ۱۷۷
 - هر دوی آنها یرگجایه و یرگباره نیست کرده
 شوند. ۲۸۳

- یکجایه شدن - جمع شدن. گرد آمدن. با هم شدن. ۴۲۶
- یک ذیل - یگزیز. یکنواخت. ۴۲۱
- یک رویه - یک وری: ۵۸۳
- من پشتم را به طرف آمد شمال کرده یگرویه ۲۳۵
- راه رفته. ۲۶۰
- یک رویه شدن - یک وری شدن. ۳۰۶
- یک رهنه - یک نده. لجباز. ۲۴۲
- یک سو ماندن - کنار گذاشتن. ۵۷۷
- یک شدن - یکی شدن. متحد شدن. ۹۹
- یک قَت جامه - یک لا قبا. ۴۶۲ - ۵۹
- یک نیم - نصف. نیم. ۲۴۹۰ = نیم گزی
- یکه رواق - که تنها یک طرفش رواق داشته باشد: ۱۸۷۰
- حجره او یکه رواق بود نسبت به حجره دادرش سه برابر فراخی داشت. ۲۵۰
- یکه ریز (هوای ...) - آهنگ نرم و مداوم و یکنواخت. ۵۱۸۰
- یگان - یک نوع. یک. این کلمه قبل از اسم میآید و نقش آن غالباً مانند یای نکره است و از نشانه های نکره می باشد (ر). ۶۲ - ۶۲۴
- یلو - پرچم بیرق. ۷۴۸
- دستار بر آن (قد) خون یلو بیرق گاوه ۷۴۴
- یله گرد شدن گشتزار - بعد از برداشت محصول گشتزار ۷۴۸
- را برای چریدن گاو و گوسفند آزاد گذاشتن. ۱۴۰
- یماق - وصله (ر). ۵۱۱ - ۳۳
- یماق گناندن - وصله کردن. ۳۵۵
- یماقی - وصله دار. ۱۲۴
- ینگه - عروس. زن برادر. اینگه. ۱۱۳۵
- یو - یحتمل. شاید. ؟: ۵۹۵
- یو آن نوشته را بیخ کس ده کس خواند. ۲۰۰
- یونوچقه - یونجه. (ع). ۴۴۱
- ئوکه - اوکه. برادر کوچکتر. رک، اوکه. ۱۳۹
- ئوگهی (مادر ...) - نامادری. مادر اندر. رک، اوگی. ۳۰۱
- ئوگی (مادر ...) - نامادری. زن پدر. رک، اوگی. ۱۴۹
- ئه جریق - علف هرز (ع). ۸۹
- ئه ییل - تنگ خر. رک، ائیل ۸۹
- پیرتش - پارچه ای که بعد از دفن مرده به مردم داده می شود (ع): ۱۰۹
- در پیرتش اگر به آنها یک آرشین صوف دهند ۷۴۸
- ئیکسیدیتسیه (ر) - هیات علمی. ۷۴۸
- ییلیم - سریش، سریشم (ع): ۷۴۴
- مانند ییلیم خشکیده سخت شده. ۷۴۴
- ییم - علوفه. گاه وجوی که به اسب و الاغ دهند. ۶۲ - ۶۲۴



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۲



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۲

چند نکته دستوری با رعایت اختصار،
بدین منظور استخراج و ثبت شده‌است
تا خوانندگانی که با لهجه تاجیکی آشنایی
زیادی ندارند، قبل از مطالعه متن بدین
صفحات نظری بیفکنند.

اهل تحقیق و اصطلاح برای استفاده
بیشتر می‌توانند به کتاب "یادداشت‌هایی در
باره لهجه بخارایی" تألیف استاد فقید
احمد علی رجائی بخارایی مراجعه فرمایند.

افعال کمکی

در کتاب حاضر به افعالی برخورد می‌کنیم که به دنبال صفت مفعولی فعل مورد نظر صرف می‌شوند و شباهتی دارند به "افعال معین" در فارسی متداول ایران*. از آن جمله است:

۱- آمدن

صیغه‌های آمدن به دنبال صفت معمولی مصدر مورد نظر می‌آید:

- آب جوی تنگ شده آمده از میانه جای می‌گذشت (۵۶) = تنگ شده

- روزهم تاریک شده آمد (۶۲) = تاریک شد

- من یک کار کرده آمدم (۶۲) = یک کار کردم

- این گزیت از باغچه‌سرای برآمده می‌آمد (۳۶۹) = برمی‌آمد

- مادرم برای دیده‌آمدن پدرش ۰۰۰ (۴۴) = برای دیدن پدرش

۲- ایستادن

صیغه‌های ایستادن به دنبال صفت مفعولی فعل مورد نظر صرف می‌شود، و در اغلب موارد

(به‌ویژه ماضی نقلی) مفهوم درجریان بودن و استمرار را می‌رساند:

- ریگ کوچیده ایستاده است (۲۶) = دارد می‌کوچد، در حال کوچیدن است

- می‌بینید پخته‌گشی کرده ایستاده‌ام = دارم پخته‌گشی می‌کنم

- دیده ایستاده‌اید که (۱۹۸) = دارید می‌بینید

- پول او... همیشه فایده زائیده ایستاده است (۳۸۱) = در حال فایده زاییدن است

- شما سرشده ایستید (۲۹) = شما شروع کنید به سرشدن

- موهای ابروانش چشمانش را پوشانده می‌ایستادند (۴۹) = می‌پوشانیدند

* دوست فقید من دکتر رجائی بخارائی در تألیف ارزنده خویش به عنوان "یادداشتی در باره لهجه بخارائی" به پنج مصدر (ایستادن، گرفتن، نشستن، توانستن، ماندن) از این جمله اشاره فرموده و آنها را "افعال معین" نامیده است. (ص ۱۱۱-۱۲۵، لهجه بخارائی)

۳- توانستن

صیغه‌های این فعل دربی صفت مفعولی از مصدر مورد نظر می‌آید، (در فارسی ادبی ایران صیغه‌های توانستن در دنبال مصدر می‌آید و در محاوره قبل از مضارع التزامی):

- لطف الله چه کار کرده می‌تواند که ... (۵۷) = چه کار کردن می‌تواند ، چه کار می‌تواند بکند

- من به چیزی مانع نشده نتوانستم (۵۶) = مانند کردن نتوانستم ، نتوانستم مانند بکنم

- آدم‌ها او جوی را بسته نتوانستند = بستن نتوانستند

- دزدی مردم را ما و تو برطرف کرده نمی‌توانیم = برطرف کردن نمی‌توانیم

۴- خواستن

صیغه‌های خواستن بعد از مصدر منظور می‌آید:

- آن درس را به ما فهماندن می‌خواست (۳۶۵) = می‌خواست بفهماند

- من او را رنجاندن نمی‌خواستم (۳۵۷) = نمی‌خواستم رنجانم

- او به گولاب رفتن می‌خواهد (۳۵۷) = می‌خواهد برود

- اگر او به جایی نگریستن خواهد (۴۹) = بخواهد بنگرد

۵- دادن

صیغه‌های این فعل هم بعد از صفت مفعولی فعل اصلی می‌آید و ظاهراً تغییری در مفهوم نمی‌دهد:

- حکایه کرده داد = حکایت کرد

- من تنها خودم جوی را بسته دهم چه می‌دهید (۵۶) = جوی را ببندم

- او زمین را جویباری گشته داده به من گفت (۱۴۹) = جویباری گشته

۶- رفتن

صیغه‌های این فعل نیز به دنبال صفت مفعولی فعل اصلی می‌آید:

- سید اکبر از قدش زیادتر گلان شده رفته است (۵۳) = گلان شده است

- از هضم شده رفتن حلوائ حاضر خورده ام (۵۸) = هضم شدن

- او را به خوجه‌ئین سپرده بودم که سرسری گشته نابود شده نرود (۳۵۶) = نابود نشود

- خواسته است از خدمت پهای برآمده تماماً به آنجا کوچیده رود (۳۷۲) = بکوچد

- اسب را به طرف دیگر دوانده رفته است یتیم با دخترها غایب شده رفته اند

(۴۰) = دوانده است ... غایب شده اند

- جو بعد از سبزیدن به زمین پهن شده رفت و سر نگشید (۱۴۹) = پهن شد

۷- گرفتن

الف - صیغه‌های فعل گرفتن به دنبال مصدر اصلی می‌آید و مفهوم شروع کردن و آغازیدن را بدان می‌بخشد:

- یک نان برای مخدوم گفته گرفته آمدن گیر و پول نده (۳۶۸) = شروع کن به آمدن
- نی از آب پر شده از نایچه بیرون رفتن می‌گیرد (۵۲) = شروع می‌کند به بیرون رفتن
- آب از ستیل بیرون ریختن گرفت (۵۲) = شروع کرد به بیرون ریختن
- گج لونده‌ها را با قلنفر جوشاندن گرفت (۳۸۰) = شروع کرد به جوشاندن

ب - صیغه‌های گرفتن به دنبال صفت مفعولی می‌آید.

- شغال این عادت را از خیبر آموخته گرفته است (۴۸) = آموخته است
- او فهمیده گرفت (۴۷) = فهمید

- خواستم سرگذشت او را دانسته گیرم = بدانم
- این را با آب جوشانده می‌گیرند (۳۸۰) = می‌جوشانند
- او شمه‌ها را خشکانده می‌گرفت (۳۸۰) = می‌خشکانید

۸- گشتن

صیغه‌های گشتن به دنبال صفت مفعولی می‌آید:

- یک دخترچه ... بازی کرده می‌گشت (۳۸۱) = بازی می‌کرد
- چرا دختر قدرس ... در پیش جوانان بازی کرده می‌گردد (۳۸۱) = بازی می‌کند
- شگور ... کار هرکس را کرده می‌گشته است (۳۷۲) = می‌کرده است
- اما همیشه ریش خود را کنده می‌گشت به حدی که (۳۶۹) = می‌کند
- خود از پیشتره هم بیشتر خدمت کرده گشتن گرفته است (۳۷) = خدمت کردن
- او دید که در دریا باد گوسفند بسیاری را چرانده گشته اند (۱۴۸) = چرانده اند
- مال چارپای خود را در زمین‌های انگار چرانیده گشتیم (۱۴۸) = چرانیدیم

۹- ماندن

صیغه‌های ماندن نیز به دنبال صفت مفعولی می‌آید:

- یک بای شکستگی که بیکار شده مانده بود (۳۵۶) = بیکار شده بود
- مادرت در قطار دیگ و طبق این را هم شسته می‌ماند (۴۱) = می‌شوید
- خواهرت را همراه برکه آسیا را تماشا کرده ماند (۴۰) = تماشا کند
- برادرم به نانواخانه تعیین کرده مانده است (۳۶۸) = تعیین کرده است
- دو درخت هم به ماندازه چرخ بریده ماندم (۶۱) = بریدم
- عجب نیست که راستش را گفته ماند (۲۰۵) = بگوید

۱۰- نتسین

این فعل نیز در بعضی موارد شباهتی به افعال معین دارد وصفیه‌هایش بعد از صفت مفعولی می‌آید و غالباً مفهوم در جریان بودن و استمرار را می‌رساند مانند فعل "ایستادن":
 - دخترچه هم در ایوان بازی کرده نشسته بود (۳۸۱) = داشت بازی می‌کرد
 - اینها روزانه مستی بنگیانه کرده نشسته‌اند (۱۹۹) = مشغول مستی بنگیانه‌اند

فعل مرکب

در افعال مرکب ما ن نفی و نهی را بین دو جزء فعل می‌گذاریم ..

(برنیامد- فرود نیاورد- برنیاورد- برمیآورد)

در لهجه تاجیکی بین دو جزء فعل مرکب فاصله نمی‌اندازند و علامت نفی و نهی را بر سر جزء نخستین می‌آورند:

نبرآورد (۱۲) = برنیاورد - ندرآمده بود (۴۷) = درنیامده بود - نفرآوردن (۳۷۶)
 = فرو نیاوردن - نفرآمده (۵۸) = فرو نیامد - نبرآر (۴۶) = برنیار، برمیآورد

* همچنین می‌مضارع را :

صدا می‌برآورد (برمی‌آورد) ۳۵۶- می‌برآمده (برمی‌آمده) ۵۰- می‌درآمده (درمی‌آمده)
 ۵۰- می‌درآید (درمی‌آید) ۴۳

* نیز ن نفی را بر سر می‌مضارع و قبل از جزء نخستین می‌گذارند:

نمی‌آمده (بر نمی‌آمده) ۳۷۷- نمی‌برداشتند (بر نمی‌داشتند) - نمی‌فروآورد (فرو
 نمی‌آورد) ۵۳- نمی‌فرآیم (فرو نمی‌آیم) ۱۲

حذف ب

غالباً فعل امر و مضارع التزامی بدون ب تأکید یا زینت آورده شده است :

* حذف " ب " از فعل امر

- بیا ، گرفته ، بر ، پوش (۳۵۲) = ببر ، بپوش

- گریز که می‌زنم (۵۴) = بگریز

- میلش ، مان گرفته‌برد (۴۰) = بمان

- دامن را گشا بینم که توجه‌ها چیدم (۲۵) = بگشا ، ببینم

- به زمین ریز (۲۵) = بریز

* حذف "ب" از مضارع التزامی :

- ایستا، ایستا، من به تو یک چیز غلطی ساخته دهم (۵۱) = بدهم
- در این صورت حق دارد که از تو رنجد (۴۹) = برنجد
- هر چیزی بزد به عمکش از وی یک گاسه دهد (۴۹) = ببزد، بدهد
- گوش می‌گردد نازکی‌های صنعت خود را به من فهماند (۵۱) = بفهماند

متعدی

در لهجه تاجیکی اغلب مصدرهائی را که معنا متعدی هستند، با افزودن ان یا انی بین ریشه مضارع و علامت مصدر (دن) شکلا هم متعدی می‌کنند، و در این صورت غالبا مفهوم به کاری واداشتن یا به وسیله دیگری انجام دادن کار را می‌رساند:

(ریشه مضارع + آن، انی + علامت مصدر)

کردن = کن + ان + دن = گناندن

دوختن = دوز + انی + دن = دوزانیدن

- من گوش می‌نمودم نبودن اکام را به آنها حس نگانم (۴۷)

- دیگرش را گورپه می‌دوزانید (۵۹)

- مرده را برداشتند و جنازه خوانانند (۵۰)

- توبه گناندن (۳۷۷)

- شمایان مرا فریب داد پول خوراندیتان (۵۹) اندیشه

- نه اینکه تودر وقت بیماریم مرا حکایه گویانده عذاب‌دهی (۴۲)

- گوساله را بهاو به خاطر رضای مادرم به زور قبول گنادم (۱۳۶)

- آب بیخ را با یگدسته چمچه زده گفک می‌گناندند (۲۱)

- پس گنید، گشانید (۲۲)

- سخن خود را دوام گشانید (۲۵)

- خود به این گپ‌ها باور کرده، دختر را هم باور گنانه او را آرمانیده‌است (۳۷)

- برای خود وادراهم یک قطار گرته لازمی گرفته دوزاندم (۱۵۶)

مصدر

مصدر مرخم استعمال فراوانی دارد :

- به طرف آمد صدا چشم دوختم

- رفت کار (۶۲)

- از طرف آمد آب (۵۶)

* همچنین حاصل مصدر:

گشش (گشتن)، برگشش (برگشیدن)

صفت فاعلی

بجای صفت فاعلی وجه وصفی (صفت مفعولی) را تکرار می کنند :

مثلا " خندیده خندیده = خندان ، نوشیده نوشیده = نوشان ، در حال نوشیدن :

- آب دهانش را چکانده چکانده حسن و جمال زن را توصیف کرد (۳۱۷)

- زده زده (۳۷۴)

- نوشیده نوشیده (۷۰۹)

- مالش داده مالش داده به آفتاب بریان نموده می خورد (۴۳)

- بای فکر کرده فکر کرده یک راه فریب دیگر را یافته است (۳۵)

اسم مفعول

برای ساختن اسم مفعول به دنبال ریشه ماضی علاوه بر حرف "ه" (متداول در ایران) دو حرف "گی" را هم می افزایند*:

- نیمه جواری پایه برپای و سرهاشان ناشکستگی بود (۱۴۰) = ناشکسته بود

- دختر قد رس نوافتحه شده گی (۴۰) = نوافتحه شده

- سیدائشی ها از سیدائتا مهاجر شده آمدگی بوده (۵) = آمده بودند

- در روی حولی یک دیگ کلان من شانندگی بود (۱۱) = شاننده (نشانده) بود

- دختر نامزد دارد و سرش بستگی است (۳۶) = بسته است

بنیاد اندیشه

اسم فاعل

با افزودن "می" بر سر صفت مفعولی ، صفت فاعلی یا اسم فاعل می سازند ؛ مثلا می گفته گی = گوینده ، می خوانده گی = خواننده ، می رفته گی = رونده و غالبا آن را با استفاده از صیغه های

"شدن" و "بودن" به جای فعل بکار می برند با مفهومی از دوام و استمرار :

- کسی خدمتگاری او را قبول نمی کرده گی شده است (۳۵) = قبول نمی کرده است

- کم کم اگه جان می گفته گی شده است (۳۶) = می گفته است

- هر روز جای ونان را می خورده گی شدم (۳۶۸) = می خوردم

- یک درس در مدرسه هم می خوانده گی شدم (۳۶۸) = می خواندم

- روزی چند بار با من سؤال و جواب می کرده گی شد (۱۳۳) = می کرد

- گمان کرده بودم دختر را به یگان پسر بچه می داده گی اند (۳۸۱) = می داده اند

- اینگونه بازی ها را می کرده گی بودند (۳۵۳) = می کرده بودند ، می کردند

* در متن حاضر غالبا حرف "ه" حذف شده و بجای شکستگی ، دیده گی ، رفته گی ، صورت مأنوس تر آن ضبط شده است : شکستگی ، دیدگی ، رفتگی . در چاپ تاجیکستان در هر دو صورت آمده است و غلبه با وجه دوم است .

جمله

✱ بجای جمله معترضه در اغلب موارد صفت مفعولی آمده است :

— گارهای پدرش فرموده را ویران می کرد (۵۳) = گارهایی را که پدرش فرموده بود، ویران می کرد

— او پسر از دنبال زنش آمده همسایه ما بود (۵۵) = او پسر همسایه ما بود که از دنبال زنش آمده بود (ناپسری همسایه ما بود)

— خاک در یک طرف توده کرده اش را به درون جوی می کشید (۵۶) = خاکی را که در یک طرف توده کرده بود به درون جوی می کشید

— گاسه دردست داشته اش را ... = گاسه ای را که دردست داشت

— گوسفندان به خودش سپرده را به چرا برده است = گوسفندانی را که به خودش سپرده بودند به چرا ...

✱ گاهی در جملات مرکب جمله دوم را تبدیل به مصدر می کنند و در وسط جمله اول می آورند :

— اکنون او که هنرمند شدن را نمی خواهد (۵۴) = اکنون که او نمی خواهد هنرمند بشود

— دعائی گردید که قبول شدنش ممکن نیست (۵۷) = ... که ممکن نیست قبول شود

— به پدرم خوابیده بودنش را خبر دادم (۵۵) = به پدرم خبر دادم که او خوابیده است

✱ اغلب با استفاده از وجه وصفی جمله ها را بهم پیوند می دهند :

— یک پارچه نان گرفته پیشش رفتم (۴۹) = یک پارچه نان گرفتم ، پیشش رفتم

— مادر آن باغ پگاهان در سرحوض نشسته ، شبانه بر روی صفا می خوابیدیم (۴۳۹)

— به خانه شان آمده ، چیزی خورده بجای استراحت برمی آمدند (۴۴۰)

در عبارتی که دو فعل منفی دنبال هم آمده باشد فعل اول را به وجه وصفی در حالت اثبات

می آورند و فعل دوم را به صورت منفی صرف می کنند :

— خیریت ... که من تکلیف قاضی زاده ها را قبول نموده ، زمین ساکتی را به آنها گرو نماندم (۱۶) = قبول ننموده و ... گرو نماندم

— خورده ندیده باشی (۱۹) = نخورده و ندیده باشی

— با وجود خورده ندیدنم (۲۰) = با وجود نه خوردن و نه دیدنم

— تکرار کرده از یاد نگرده (۲۳) = تکرار نگرده و از یاد نگرده

نکته‌های دیگر

حرف "به"

در چند مورد به کار رفته است :

* بمعنی : نزد ، پیش

— من باز به همان ها آشپز شدم = نزد همانها

— پدر و مادرش برای خبرگیری به مافستادمانند (۱۳۷) = نزد ما ، پیش ما

* بمعنی : برای

— از این گشاله کردن کار به چار حاکم چه فایده (۶۲) = برای چار حاکم

— به آوردن آشنایش رفته است (۴۱)

— هم به گناه خود عذر می گفت ، هم برای مرغ را خلاص کرده ... (۴۸)

* به معنی : از

— به پراکنده شدن مانع شد (۲۵)

یگان

یگان بیش از اسم به عنوان علامت نکره به کار می رود و معادل است با کلمه "فلان" در فارسی

متداول ما :

یگان چیز = یک چیزی = فلان چیز

یگان فایده خور = فایده خوری = فلان فایده خور

یگان کس = کسی = فلان کس

— آرزو می کرده یگان چیز یافته هیچ نباشد یگان بار آن آشنایش را ضیافت کند (۴۱)

برین

برین در دنبال اسم ، مفهوم همانندی و شباهت را می رساند و معادل است با مانند ، مثل ،

از قبیل ، در حدود ؟

— نیشتر برین = مثل نیشتر

— یک گاسه برین = به اندازه یک گاسه ، در حدود یک گاسه

— شما برین = امثال شما ، از قبیل شما

— هزار قدم برین = در حدود هزار قدم

(ر.ک. فرهنگ واژه‌ها و غالب صفحات متن)

م

ضمیر "م" به دنبال ریشه مضارع بعضی افعال می آید و معنی صفت فاعلی یا مفعولی بدان می بخشد:

- آدم های دارم = آدم های دارنده
- زمین های گارم = زمین های گاریده ، گاشته شده ، قابل گشت
- نافارم = نافاریده ، نامطبوع ، نافارنده
- (رجوع به هریک از این واژه ها در فرهنگ لغات شود)

وی

ضمیر یا اسم اشاره "وی" برای غیر ذی روح و ذی روح (اعم از انسان و حیوان) به یکسان استعمال می شود:

- من از وی جنگل (آن جنگل) هم می ترسیدم (۴۴)
- یک پشته چه پست بود که دروی مرده گسان مسافر را می گورانیدند (۴۴)

واری، واری

- واری - معادل "جات" است در تداول امروز ایرانیان:
- آذوقه واری (۱۸۷) = آذوقه جات ، آنچه از مقوله آذوقه است
- خوراک واری
- دارو واری (۱۷۳)

تراش

- تراش با صفات ترکیب می شود و معنی تظاهر و ادعا را می رساند:
- دیندار تراش (۱۱۴) = متظاهر به دیانت ، مدعی دینداری
- پهلوان تراش (۳۷۷) = مدعی پهلوانی

اس

اس - پسوند اسم صوت است ؛ مثلاً جرنکاس ، یعنی صدائی که به "جرنگ" شباهت داشته باشد . نمونه هایش:

- ترققاس ۷۵۰ ، علاس ۱۸۸ ، غواس ۴۶ ، غورراس ۱۹۳ ،
- قیغاس ۱۰۲ ، غورونگاس ۳۳۳ ، غونگاس ۱۹۳ ، فخصاس
- ۲۳۹ ، هلاس ۴۳۹ و ۴۷۷ ، قرساس ۱۰۱ ، عراس ۴۷۹ ،
- خیشاش ۱۳۵ ، جرنگاس ۱۴ ، هنگاس ۴۷۷ ، ورقاس ۲۷۲

* علامت نسبت است . اعم از بیان رابطه یا تعلق یا جنسیت یا اهلیت :

بازارچه‌گی - گوچه‌گی - مدرسه‌گی - رنگ پسته‌گی - افسانه‌گی

آشناگی - تنور خانه‌گی - سگری‌گی - جواری‌گی

* - به دنبال صفت می آید و به آن مفهوم حاصل مصدر یا تشخیص شغل می دهد :

قاضی‌گی = قاضی بودن ، قضاوت

مفتی‌گی = مفتی بودن

راضی‌گی = رضایت ، راضی بودن

بست

با کلمات فارسی و عربی می پیوندند و مصدر جعلی یا حاصل مصدر می سازد :

- رهبریت (۲۱۳)

- مجبوریت (۱۴۲)

- خیریت (اغلب صفحات)

ة

حرف ة عربی در کتابت و تلفظ تبدیل به ه می شود :

برگه = برگت

تربیه = تربیت

حکایه کرد = حکایت کرد (۶۲)

حکایه بندی = حکایت بندی (۴۰)

باش

ریشه مضارع بودن (باش) با ضمایر فاعلی (باشم ، باشد ، باشند ...) بجای (در حالیکه ... در صورتی که ...) به کار رفته است :

- هنر را باشد هیچ به گردن نمی گیرد (۵۴) = در حالیکه هنر را هیچ ...

- خود عویض خواجه باشد آدم سیرگپ کم کار بود (۵۵) = در حالیکه خود عویض خواجه ...

- دادارنم باشند بعد از روز شدن فهمیدند (۱۳۵) = در حالیکه دادارنم بعد از ...

از

حرف از در جمله پیش از مفعول همان مقامی را دارد که حرف را بعد از آن :

- از دست من گرفت (۱۰۱) = دست من را

- از گوشم داشته (۱۱۸) = گوشم را

— بایهٔ خیز از دوبازویم نگاه داشت = دوبازویم را

— از ریش درازش پیچانده گرفتم = ریش درازش را

—وی

یاء نسبت وقتی به دنبال کلمات مختوم به "ه" می‌آید، ه آخر کلمه تبدیل به "و" می‌شود:

— عاموی = عامه + ی

— عنعنوی = عنعنه + ی

—تان

"تان" جانشین حرف "د" است در دوم شخص جمع از فعل امر و ماضی:

— بیائیتان، مگس را برآریتان (۳۵۳) = بیائید ... برآرید

— شما یان مرا فریب داده پول خوراندیتان (۵۹) = خوراندید

بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۲



بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۲



فهرست‌ها

بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۲



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۲

فهرست حاضر مشتمل است بر اعلام جغرافیائی متن، از اسم کشورها و شهرها و دیهه‌ها گرفته تا نام رودخانه‌ها و گذرها و مدارس و مساجد. نام خاندان‌ها و قبیله‌ها و زبان‌ها نیز در همین فهرست گنجانیده شده است، و در مواردی معدود اسامی خاصی از صفت‌های نسبی استخراج و با افزودن علامت (گی) یا (ثی) ثبت افتاده است (مثلاً. خط‌چگی، ده‌چگی، سیداثائی) نیت مادر تهیه و تنظیم فهرست، خدمتی بوده است به اهل تحقیق، دانشمندی که با متون پارسی سروکار دارند و با اغلب اسم‌هایی که در این فهرست آمده است آشنائی. امید که مقبول افتد.

۳۸۹	اوج اوجاق	۱۰۹	آبگینه (دیهه)
۴۵۰-۳۸۹-۳۸۸-۳۸۷	اوراتپه	۸۲۴-۵۴۰-۱۶۴	آسیای میانه
۵۳۱	۵۳۱	۱۷۲	آقمچیت
۶۵۶-۶-۵	اورگنجی	۱۳۵	آق مسجد
۸۱۲-۸۰۳-۱۳۵	اورنبورغ	آمو، آمویه-رک، دریای ...	
۱۸۴-۱۸۳-۱۸۲-۱۸۱	اوروسی	۴۲۸	ابدی (دیهه)
۱۸۵-۲۰۵-۲۱۰-رک، روسی، روسیه		۷۳۸	اردو (زبان)
۸۰۳	اویفا	۲۵۹-۲۴۹-۲۴۵-۱۷۸	ارگ امیر
۸۳۱	اوکرائین	۶۳۴-۶۲۶-۶۲۵-۶۲۴-۶۱۷-۳۸۵-۳۴۱	
۸۳۱-۲۷۲	ایران	۸۱۸-۸۱۷-۸۱۵-۶۹۰-۶۴۶-۶۴۲-۶۳۷	
		۸۲۳-۸۱۹	
		۶۱۶	اروپا
۴۷۷-۲۷۸-۲۷۶-۱۰۵	بازار اسپ	۸۳۱	ازبک
۵۵۵		۸۳۱-۸۳۰-۶۰۷-۱۴۲	ازبکستان
۶۲۶	بازار چوب	۸۳۲	-۸۳۲
۶۲۱-۶۱۳-۶۱۲-۶۱۰	بازار خر	۸۱۱-۸۰۲-۲۲۰-۶	ازبکی (زبان)
۱۲۵-رک، بازار خوجه	بازار خواجه	۸۳۲-۸۳۱-۸۲۷-۸۲۶-۸۲۲	
۲۴۳-رک، بازار خواجه	بازار خوجه	۸۳۲-۶۴۴-۶۰۷-۵۴۱-۳۵۲	استالین آباد
۶۳۴-۶۱۲-۲۷۸	بازار ریسمان	۱۶۱	استرخانیان (دودمان)
۵۸۲	بازار علف	۶۸-۶۷	استمزی (جوی)
۴۱۱-۲۴۳	بازار غازیان	۱۰۶	اشکی
۶۱۱	بازار قیماق	۴۱۹-۳۴۸-۳۴۷-۳۲۷	افغانستان
۵۹۰	بازار کارد	۶۷۶-۲۴۶	امریکا
۶۲۲	بازار کاه	۸۲۵	امیرآباد

۶۵۵-۶۵۶	پیشکوه (تومن)	۶۲۲	بازارگاه
		۴۱۱	بازار کلاوه
		۱۰۵-۹۷	بازار گاو
۱۶۴-۲۰۵-۲۰۶-۳۶۹	تاتارها	۲۴۳-۴۱۱-۶۱۱-۶۲۶	بازارنو
۳۷۱-۸۰۱-۸۰۲-۸۲۵		۱۳۵-۱۶۴	باشقردان
۵-۶-۶۸-۸۳-۱۴۹	تاجیک، تاجیکی	۳۶۹-۳۷۰	باغچه‌سرای
۱۶۳-۱۶۸-۱۶۹-۱۷۲-۱۷۵-۱۸۳-۲۲۰			باغ دلگشا-رک، دلگشا
۲۵۱-۳۳۶-۳۳۹-۳۶۰-۳۶۳-۳۶۵-۳۶۶		۴۱۸	بالاکوچه
۳۷۹-۴۰۵-۴۵۰-۵۱۳-۵۱۷-۵۳۱-۶۹۸		۲۰-۲۱-۳۰	بالای رود
۷۱۹-۷۳۸-۷۵۰-۷۷۴-۷۷۵-۷۷۶-۷۸۱			بخارا-اغلب صفحات
۸۰۲-۸۰۶-۸۰۷-۸۱۵-۸۲۶-۸۲۷-۸۳۰		۳۹۳	بحرکاسی
۸۳۲		۸۰۶-۸۰۷	بربری‌ها
۳۴۱-۸۳۱-۸۳۲	تاجیکستان	۳۳۹-۳۴۸	بلخ
۱۶۰-۳۵۲-۳۸۸-۶۱۳	تاشکند	۲۴۶-۴۳۱	بلغار
۸۰۱-۸۰۴-۸۲۲-۸۲۶-۸۲۷-۸۳۰، رک،		۲۱۰	بنارس
	تاشکینت	۱۵۰	بوقورتها (قبیله)
۶۰۱-۷۴۹-رک، تاشکند	تاشکینت	۳۵۰	بوستان
	تخت قورغان (دیهه) ۱۵۰		
	تخت دروازه اوغلان ۶۲۲		
	تخت طاق خواجه محمدپران، رک، طاق‌خواجه		
۷۰-۲۰۶-۲۳۲-۶۱۲	ترکستان		پاچاقل‌حاجی - رک، گذر...
۶۱۵-۶۱۶-۶۲۳-۶۲۷-۶۴۳-۸۰۸-۸۱۲		۳۹۰	پاراخود (استنسه)
۸۲۴-۸۲۵-۸۲۷			پاریژ-رک، پاریس
		۳۷۰	پاریس
		۴۹۲	پامیر (کوه)
۲۷۳-۲۷۷-۳۹۳-۴۱۹	ترکمن	۴۱۲-رک، گذرپانابیان	پاناب
۳۶۹-۳۷۰-۳۷۱-۳۷۹	ترکیه، ترک، ترکی		پانابیان - رک، گذر...
۷۴۶-۸۰۳-۸۱۱		۵۰۳-۶۷۴-۷۳۹-۷۴۸	پتربورغ
۳۹۲-۸۲۵	ترمد	۸۱۴-۸۱۵	پتروگراد
	تکیندبافان - رک، گذر...	۸۰۶-۸۰۷	پرسیان‌ها
	تک زندان - رک، گذر	۷۱۷	پشته بهشتیان
	تکشورکلال‌گری - رک، گذر	۶۲۳	پشته تورک‌جندی

چهارسوی بخارا	۶۲۶	تورسونجان - رک، مدرسه...	۶۳۹-۶۳۸
چیت اریق	۳۸۵-۳۵۲	تومن گزدمک- رک، گزدمک	۵۶۵-۵۶۴
حمام توقومدوزی	۲۷۸	تیزگذر (دیهه)	۲۳۰-۲۳۱-۲۳۰
حمام غازیان	۴۷۳	تیزگذر	
حمام کنجک - رک، گذر...		جامع پاینده	۶۳۹-۶۳۸
حوض ارباب	۵۶۳-رک، لب حوض	جامع غازیان	۵۶۵-۵۶۴
حوض دیوان بیگی	۳۲۸-۳۲۴-۶۹۳-رک	جاندار (تومن)	۳۱۰
لب حوض		جلوان (رود)	۶۹-۷۰-۷۱-۲۳۰
حوض غازیان	۴۱۲-۴۷۳-۴۹۸-۵۳۸	جنفر- رک، گذر...	
رک، لب حوض		جوبار	۴۱۰-۴۱۷-۵۳۸
خام رباط	۳۸۵-۳۸۹-۶۴۶-۶۴۸	جوگی خانه	۶۰۴-۷۲۳
خانقاه چوقماقیها	۳۹۷	جوی تیزگذر	۲۳۰-رک، تیزگذر
خانقاه دیوان بیگی	۳۲۸-۳۸۳-۶۹۲-۶۹۳	جیلی کول	۳۹۲
خانقاه فیض آباد	۱۹۹-رک، فیض آباد	چارباغ امیر	۷۰۰
خجند	۸۰۸	چارباغ شاهی	۶۸۳
خطچه (گی)	۳۴	چارباغ شیریدن	۶۹۹-رک، شیریدن
خطرچی	۵۳۲-۶۹۹	چارباغ عشوری خانه- رک، عشوری خانه	
خواجهگان (طایفه)	۵-۶	چارباغ قاضی	۱۱۱
خواجه‌آوبان - رک، مزار خواجه...		چارباقالی بازارچوب	۶۲۶
خواجه‌خامانی (جوی)	۹۷	چاربکر	۴۹۹
خواجه‌عارف (دیهه)	۳۵۰-۵۵۲-۷۹۷	چارجوی	۲۸۷-۳۹۰-۳۹۴-۶۴۹
خواجه نورآباد	۶۰۸		۷۸۴
خوارزم	۲۸۷-۳۸۹-۶۵۶	چارخراس - رک، گذر...	
خوسبودون	۳۵۰	چراغچی	۶۴۳-۶۴۴-۶۴۶-۶۴۷
خوقند	۲۷۴-۶۰۱		۶۴۹
خیوه	۴۱۹-۴۵۰-۶۴۹	چول قرشی	۳۵۲-رک، قرشی
دبیان (گذر)	۴۱۲	چول قزاق	۴۱۹
		چول ملک	۶۴۸

۶۴۷-۶۴۵-۶۴۳-۴۰۲	شهرسبز	۱۶-۱۰-۹-۸-۷-۵	ساکتري، سکتري
۸۲۵-۷۸۴-۶۹۹		۸۲-۵۹-۵۵-۴۹-۴۴-۴۳-۳۴-۳۱-۱۸	
۶۹۸-۶۱۳-۵۸۰-۴۰۲	شیریدن	۱۸۶-۱۵۶-۱۵۰-۱۱۱-۱۰۸-۱۰۳-۸۹	
۶۹۹-۷۰۰-۷۰۱-۷۸۷-رک، چارباغ		۴۷۷-۲۳۴-۲۳۳-۲۳۲-۲۲۶	
		۵۱۷-۵۱۶	سامانیان
۷۸۴-۵۳۲	ضیاءالدین	۶۹۹-۴۷۷-۴۰۵	ستاره مه‌خاصه
۶۲۵-۶۲۲-۲۷۸-۱۹۲	طاق تیرگران	۷۳۷	سرای رشید
۵۹۲-۵۹۰-۴۱۱	طاق خواجه محمدپیران	۷۳۷	سرای سیف‌الدین
۶۲۶-۴۶۷-۲۱۴	طاق زرگران	۳۹۲	سرای کمر
۶۲۶	طاق صرافان	۳۵۰-۱۱۷	سرپل‌ایشان
۶۲۲	طاق علافان	۶۲۲	سرپل عاشقان
۸	طبریان (ده)	۴۷۹	سرپل مهترقاسم
		۸	سروری (ده)
۱۴۳	عراق	۷۹۶-۷۸۶-۳۵۰-۳۴۲	سفد
- ۱۶۳-۱۰۹-۸۳-۵	عرب (زبان، قوم)		سکتري، رک، ساکتري
۱۸۲-۱۷۳-۱۷۲-۱۶۹-۱۶۸-۱۶۷-۱۶۴		۱۲۸-۱۲۰-۹۰-۵۳	سمرقند
۶۵۶-۵۱۷-۵۱۳-۴۰۵-۳۶۶-۳۶۳-۲۰۴		۱۸۵-۱۸۴-۱۸۳-۱۶۲-۱۶۱-۱۶۰-۱۲۹	
۸۱۵-۷۷۶-۷۷۵-۷۷۴-۷۶۳-۷۳۸		۳۳۶-۳۲۱-۲۸۲-۲۶۵-۲۰۴-۲۰۳-۲۰۰	
۷۶۳-۵۸۹-۵۸۵-۴۲۱	عربستان	۵۵۳-۵۴۶-۵۴۱-۵۴۰-۴۶۶-۴۶۵-۳۵۰	
۳۵۰	عزیرآباد	۸۰۲-۸۰۱-۷۴۹-۶۵۳-۶۱۳-۵۷۲-۵۶۸	
۲۷۲	عشوری خانه (چارباغ)	۸۲۷-۸۲۶-۸۲۵-۸۲۴-۸۲۲-۸۰۸	
۶۸۳	عیدگاه	۶۰۷	سیبر
		۶-۵	سیداتا (ئی)
۵۶۴-۴۹۸-۴۱۲	غازیان		
-۶۳-۵۵-۱۰-۶-۵	غجدوان		
۹۷-۹۵-۹۳-۸۹-۸۷-۸۰-۷۱-۶۶-۶۴		۳۴-۳۱-۲۸-۲۱-۶-۵	شافرکام (رود، دیبه)
۱۵۰-۱۴۹-۱۴۸-۱۴۲-۱۱۷-۱۱۴-۱۰۳		- ۱۱۲-۸۰-۷۱-۶۹-۶۴-۶۳-۶۱-۶۰	
۳۵۰-۳۴۲-۲۶۵-۲۳۹-۲۳۸-۱۸۶-۱۵۱		۷۹۷-۵۴۱-۵۴۰-۳۵۰-۳۴۲-۲۲۸-۱۷۳	
۴۸۰-۴۷۷-۴۷۶-۴۴۶-۴۲۸-۳۶۴-۳۵۱		۷۹۸	
۶۵۳-۶۵۲-۶۵۱-۶۵۰-۵۹۷-۵۵۲-۴۸۱		۷۲۴-۷۲۳-۷۲۰	شورکولی
۷۹۷-۷۹۶-۷۸۷-۷۸۶-۶۷۹-۶۵۵		۴۸۹	شهراسلام

۸۰۶-۳۳۸	قزیل تپیه	۴۵-۴۴	غریب مزار
۴۸۱	قطارگوچوم	۳۵۰-۲۶۵	غوریون
۴۳۰	قلتی (دیبه)		
۷۲۳	قلندرخانه	۸۰۸-۶۰۱-۴۹۷-۳۱۷	فرغانه
۳۳۹	قندز	۶۰۷-رک، فرغانه	فرغنه
۶۲۴-۶۲۳	قورخانه	۲۵۲-۱۹۹-۱۹۵-۱۹۴	فیض آباد
۳۱	قورغان (ده)	۷۲۱-۷۲۰-۷۱۸-۶۳۶-۶۳۴-۶۳۳-۲۶۵	
۴۹۵-۳۷۸	قوش مدرسه		
۴۰۵	قوله، کرم کاران (دیبه)	۶۵۶	قافیشیوان (کاخ اشتوان)
		۶۴۹	قباقلی
۷۹۶-۷۸۶-۵۵۲-۳۵۰	کایتان	۴۱۴	قبرخواجه محمد ترک جندی
۳۱	کاجی خوران	۶۰۷	قچقر
۶۵۶	کاخ اشتوان	۶۴۳	قچقه دریا
۳۷۲	کاسه گران (دیبه)	۴۱۸	قدمگاه عتیبه بن مسلم
۷۹۵-۷۹۰-۷۸۶	کافر رباط	۸۰۶	قراتیکین
۸۲۵-رک، کفکاز	کافکار	۲۸	قراخانی (ده)
۸۱۱-۶۳۱-۶۱۲-۳۸۳	کاکان	۲۲۲	قراکول
۱۹۴	کالخاز معارف	۳۱	قرایفاج (ده)
۷۸۴	کتاب (نام محل)	۳۸۹-۳۸۵-۳۶۴-۳۵۲	قرشی
۶۵۳	کنه قوغان	۸۰۹-۷۶۱-۶۹۹-۶۴۵-۶۴۳-۵۴۱	
۴۶۸-۳۳۹	کربلا	۶۴۵	قرم
۸۲۲-۳۹۲-۲۲۰	کرکی	۶۴۴	قرب (کوه)
۶۴۴-۳۸۵-۳۷۰-۳۳۸	کرمینه	۸۰۳-۳۶۹	قریم
۷۰۰-۶۹۹-۶۵۹-۶۵۰-۶۴۷-۶۴۶-۶۴۵		۸۱۲-۱۳۵	قزاقان
۷۸۲-۷۶۶		۴۱۹-۸۰-۷۹	قزاق رباط
۸۲۴	کراکان	۳۷۹-۲۰۸-۲۰۶-۲۰۵	قزان
۲۴۷-۲۴۸-رک، کافکار	کفکار	۸۳۱-۸۰۳	
۲۱۴	کلاآباد	۵۳۴-۵۳۲-۵۳۱-۵۳۰	قزغز (قوم)
۴۱۹	کوچ چمنچی	۱۷۲-۱۳۵	قزلی
۶۲۶	کوچه سه سو		قزیل، رک، دشت قزیل

گذرسریل روغنگران ۵۲۹-۵۲۵	کوشک عمر ۴۴۶
گذرسیاه‌کاران مادرخان ۴۱۱	کولاب ۳۷۹-۳۸۲-۴۰۷
گذرصدیقیان ۲۷۸	کول‌جوبار ۳۵۰
گذرعربان ۶۲۲-۶۲۶	کوه‌قاف ۴۲
گذرعروسان ۴۹۶-۴۹۹	کهکشان (دیهه) ۲۳۶
گذرغازیان ۴۱۱-۴۱۲-۳۸۹-۳۲۵	کوی مرغ‌کشان ۶۲۶
گذرکلاآباد ۴۷۳-۵۶۴-۶۶۰	کینه‌گس ۶۴۵
گذرکوچه‌سنگین ۲۷۸	گذراستاروحی ۶۲۲
گذرگاوکشان ۳۸۹	گذراوروسان ۴۹۶-رک، گذرعروسان
گذرمارکش ۴۱۰	گذرپاچاقل چاقی ۳۸۹
گذرمحمدغزالی-رک، محمدغزالی	گذرپانابیان ۴۱۲-۴۱۴
گذرمداخان ۱۰۰-۶۲۶	گذرپای آستانه ۷۵۷
گذرمرده‌شویان ۲۶۷-۶۲۲	گذرتکیندباغان ۱۹۰-۴۰۱
گذرمیردوستوم ۵۶۱	گذرتک زندان ۷۹۳
گذرمیرزاغفور ۲۶۵-۶۲۲	گذرتکشورکللگری ۷۵۷
گذرنقاره‌چیان ۶۲۲	گذرتک منار ۲۷۸
گذردمک (تومن) ۲۲۹	گذرتوپخانه ۶۲۶
گذرکلابیان (دیهه) ۲۵۴	گذرجعفرخان ۶۲۶
گذرکلاسیا ۲۰۲-۲۳۶-۴۴۶-۴۷۷	گذرجعفرخواجه ۲۱۰-۲۱۴
گذرکله‌جوی ۴۷۸-۵۴۱-۷۱۹	گذرجنفر ۳۹۷-۳۹۸
گذرخانه‌قاسی صدرالدین ۷۲۴	گذرچارخراس ۴۲۵-۳۵۹-۳۸۹
گذرخانه‌محمدشاه قوشیگی ۷۲۵-۷۲۶	گذرخاجی مخدوم ۵۸۷-۵۹۲
لب حوض ارباب ۵۶۴-۵۶۷-۶۱۸-۶۲۳	گذرخله‌باغان ۶۲۶
لب حوض دستورخانچی ۳۵۱	گذرخمام چوبین ۵۰۹
لب حوض دیوان بیگی ۳۲۴-۳۴۲-۳۶۰-۴۱۰	گذرخمام کنجک ۲۷۸
۴۱۳-۴۶۲-۴۶۷-۵۸۲-۶۳۵-۶۹۱-۶۹۲	گذرخواجه‌اسپ گردان ۳۵۱
۶۹۳-۷۲۹-۷۳۰-۷۳۷	گذرخواجه‌اوبانی‌ها ۵۰۹
	گذرخوجه‌زین‌الدین ۲۷۸
	گذردیبیان، دیبان
	گذرساریانان ۶۲۳

مدرسه شادم بی ۴۲۹-۴۳۵	لب حوض غازیان ۴۱۱
مدرسه عالم جان ۳۵۷-۳۵۸-۳۶۸-۳۶۹	لوچ اوجاق ۶۴۹ (؟) رک، اوج اوجاق
۳۷۵-۳۷۹-۳۸۰-۳۸۶-۳۸۹-۳۹۹-۴۳۶	
۴۸۸-۵۵۸	ماوراءالنهر ۳۳۲
مدرسه عبدالله خان ۳۷۷-۳۷۸	محلّه (دیبه) ۲۲۰
مدرسه غازیان ۴۷۳-۵۳۸-۷۵۴	محلّه بالا (دیبه) ۶-۷-۸-۹-۱۰-۱۵-
مدرسه فتح الله قوشبیگی ۱۲۷	۲۱-۲۳-۲۸-۳۴-۴۷-۵۹-۶۳-۶۴-۶۵-
مدرسه کولکاش ۲۴۳-۲۸۱-۵۱۶-۵۱۷	۶۷-۶۸-۸۹-۱۳۲-۱۵۲-۱۵۶-۲۲۰-
۵۲۵-۶۰۵-۶۰۶-۶۰۹-۶۱۶-۶۷۰-۶۷۶	۲۳۴-۲۳۶-۲۸۰
۶۷۷-۶۷۸-۶۷۹-۶۸۰-۶۸۱-۶۹۶-۷۰۸	محمد باقی ۳۱
۷۲۶-۷۲۷-۷۴۸-۷۵۲-۷۵۳-۷۵۶-۷۵۷	محمد غزالی (گذر) ۴۱۱
۷۵۸-۷۶۰-۸۱۰	مدرسه بدل بیگ ۱۷۴-۴۰۰-۴۰۱-۴۰۳-
مدرسه گاوشان ۳۲۵	۴۰۴-۴۰۵-۴۰۷-۴۱۰-۴۱۳-۴۱۷-۴۱۸-
مدرسه مادرخان ۳۵۱-۳۷۸-۵۵۹	۴۳۶-۴۴۳-۴۴۴-۴۵۳-۴۶۷-۴۸۸-۴۸۹-
مدرسه محمد علی حاجی ۳۷۸-۴۸۹-۴۹۵-	۵۳۱-۷۲۶
۴۹۶	مدرسه بدل بیگ نو ۳۹۹
مدرسه ملا محمد شریف ۴۷۳-۵۳۷-۶۶۰-۷۵۴	مدرسه تورسون جان ۴۵۲-۵۹۲-۶۲۵-۶۴۹-
مدرسه ملا سلیمان ۷۲۷	۶۸۸-۷۵۴
مدرسه میرزا عبید ۶۴۶	مدرسه جعفر خواجه ۱۶۲-۳۴۴-۳۶۵-۴۰۷-
مدرسه میر عرب ۷-۱۲۰-۱۲۳-۱۲۵-	مدرسه چوبین ۹۷-۱۰۵
۱۲۷-۱۷۲-۱۷۴-۲۷۶-۱۷۷-۱۷۸-۱۷۹	مدرسه چه لب حوض ازباب ۵۶۳-۵۷۶-۵۹۶-
۱۸۰-۱۹۰-۲۰۳-۲۰۴-۲۰۶-۲۰۷-۲۱۱	۶۲۷-۶۳۵-۶۴۰-۶۴۶-
۲۱۴-۲۱۷-۲۴۱-۲۴۲-۲۵۴-۲۷۸-۲۸۳	مدرسه چه سوزن گران ۴۹۵-۴۹۶-۴۹۸-
۳۴۲-۳۵۴-۳۶۸-۳۶۹-۳۹۹-۴۰۰-۴۲۴	مدرسه حاجی زاهد ۵۲۵-۵۲۹-۵۳۲-۵۳۷-
۵۶۰-۶۸۰-۶۸۹-۶۹۰-۷۰۷-۷۲۵-۷۲۶	۵۵۸-۵۶۳-۶۲۵-۶۷۶-۷۴۷-
۷۵۸	مدرسه حسین بای ۵۲۹-۵۳۲-۵۶۳-
مدرسه نو ۶۲۶	مدرسه خیابان ۲۴۳-۲۸۱-۲۸۳-۸۰۹-
مدینه ۲۵۴-۵۸۸	مدرسه دارالشفاء ۲۴۵-۲۴۷-۶۳۸-
موزنگان (جوی) ۵-۵۶	مدرسه داملا شیر ۷۵۶
۳۱۶ مرغیلان	مدرسه دیوان بیگی ۵۸۲-۶۰۴-۶۹۶-

۱۲۹-۱۲۸-۱۰۸-۶-۵	میرکان، میرکانی	۴۹۱-۲۵۷-۲۰۲-۱۹۵	مزاربهاءالدین نقشبند
۵۳۸		۶۰۱-۶۰۰	
۱۷۶	میرکلالی	۲۳۰	مزارچل دختران
۳۴۱	میکایان آباد	۳۱۶-۳۱۴-۲۸۹-۲۸۶	مزارخواجهاوبان
۵۰۶	نمازگاه	۱۰۰	مزارخواجه درویش
۶۵۰	نمدگران (ده)	۵۶۴	مزارخواجه روشنایی
۶۹۹-۴۰۰	نوراتا	۶۵۱	مزارخواجه عبدالخالق
		۳۸۴	مزارخواجه عصمت بخارایی
		۴۱۸	مزارعتیبه
۱۴۲-۱۱۹-۱۰۴-۱۰۳	وابکند	۵۹۳	مزارمیرخرد
۳۶۴-۳۵۰-۳۴۲-۳۴۰-۳۲۶-۲۶۵-۲۵۷		۵۹۳	مزارمیرکلان
۴۷۷-۴۴۶-۳۹۴-۳۷۵-۳۷۳-۳۷۲-۳۷۱		۲۴۳-۱۹۲	مسجدبالای حوض
۷۸۶-۶۵۵-۵۹۷-۵۹۵-۵۵۲-۴۸۰-۴۷۸		۸۱۷-۷۰۰	مسجدجامع
۸۱۳-۷۹۷-۷۹۱		۶۳۹-۶۳۸-۴۵۳-۲۴۵	مسجدجامع پاینده
۳۹۳	والکه (رود)	۶۸۹	
۱۷۲-۳۱	وردانزه	۲۴۳	مسجدجامع شیخ شا
۷۸۶-۳۵۰	وغانزه	۶۲۶	مسجدخواجه کلان
		۲۴۱-۱۹۱-۱۲۴-۱۲۰	مسجدکلان
۶۷۷	هرات	۷۴۲-۴۴۳-۴۲۴-۴۱۸-۳۹۹-۲۷۹-۲۵۴	
۴۵۴	هزاره (گی)	۸۲۵-۷۴۸-۷۳۹-۳۹۳	مسکو
۱۷۷-۱۷۶-۸۳-۱۷	هندوستان	۸۳۱	
۷۵۰-۷۳۸-۵۸۹-۵۸۵-۳۶۴-۳۶۳		۵	مشهد
۳۶۵-۳۶۲	هندوها (طایفه)	۲۵۴	مکه
۲۸	یابان قاقا	۱۶۱	منفتیان (دودمان)
۴۷۹-۴۷۸-۱۱۹	یلنگی	۳۳۸-۱۶۱	منغیت = منفتیان
۴۴۴	یمهلاق	۱۷۸	مهمانخانه رحیم خانی
		۶۲۶	میخچه گران (گذر)
		۶۲۱-۶۰۸	میدان بازارخر
		۶۲۴	میدان ریگستان
		۶۲۳-۶۲۱-۶۱۰-۶۰۸	میدان مشق سرباز



بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۲

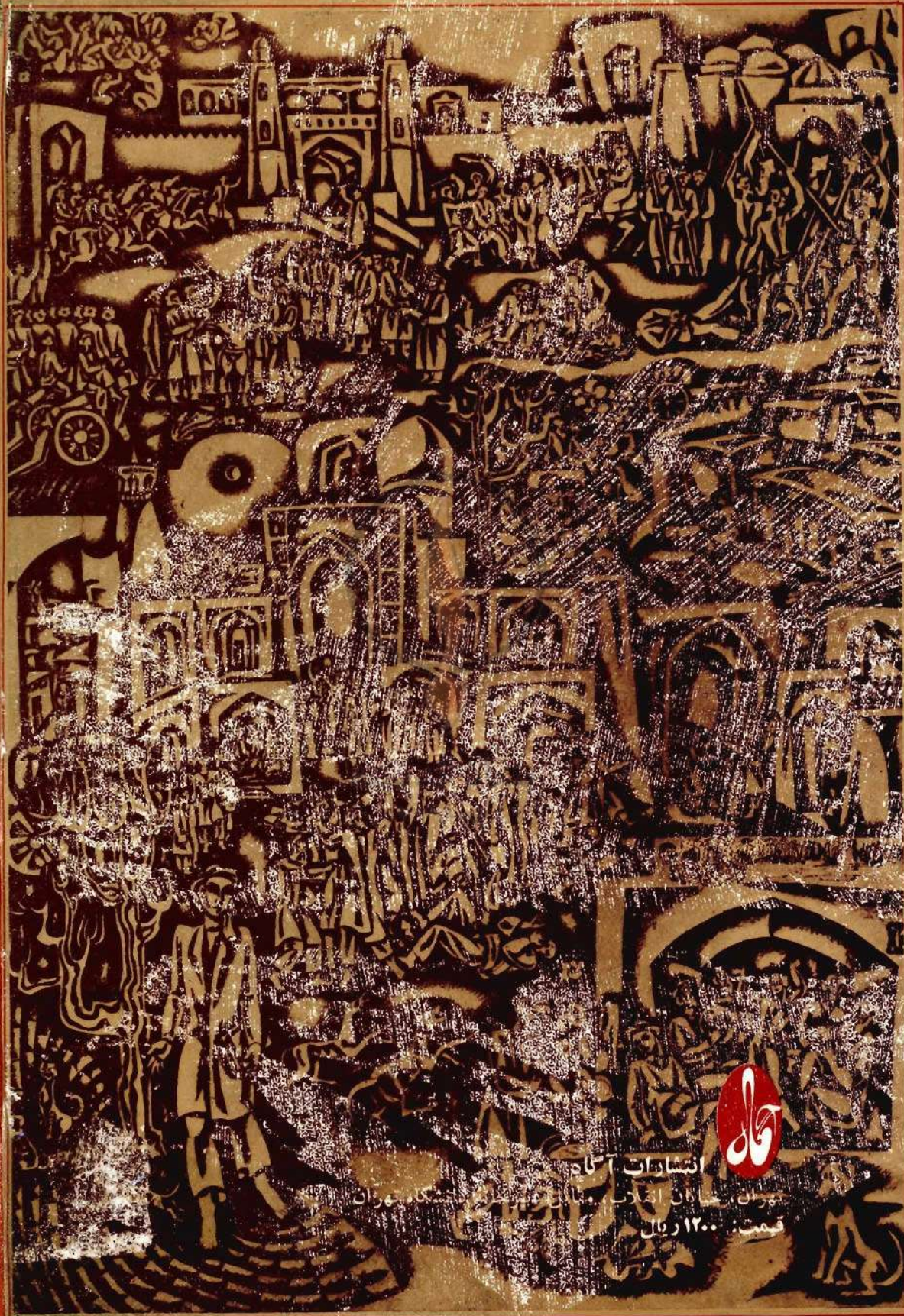
بعض آثار سعیدی سیرجانی

تصنیف و تالیف

- ۱- شیرین سخنان گمنام (تذکره شاعران سیرجان) ۱۳۲۸
- ۲- سوز و ساز (مجموعه شعر) ۱۳۳۰
- ۳- آخرین شراره‌ها (مجموعه شعر) ۱۳۳۲
- ۴- افسانه‌ها (داستان منظوم) ۱۳۴۲ - ۱۳۴۴
- ۵- خاکستر (مجموعه شعر) ۱۳۴۲
- ۶- حرف ن لفت نامه دهخدا (کامل، در ۱۱ مجلد) از ۱۳۴۲ تا ۱۳۵۱
- ۷- قسمتی از حرف م لفت نامه دهخدا (۲ مجلد) ۱۳۵۲
- ۸- زیر خاکستر (منتخب اشعار) ۱۳۴۴ - ۱۳۴۸
- ۹- آشوب یادها (مجموعه مقالات) چاپ اول در مجله یغما، چاپ دوم در مجله خواندنیها، چاپ سوم به صورت کتاب ۱۳۵۶

تصحیح و نشر

- ۱۰- تاریخ بیداری ایرانیان (به قلم ناظم الاسلام گرمانی، دو بخش) ۱۳۴۶ تا ۱۳۴۹، ۱۳۵۷، ۱۳۶۱
- ۱۱- خسرو و شیرین نظامی گنجوی (تلخیص و شرح اشعار) ۱۳۵۲، ۱۳۵۳، ۱۳۵۵
- ۱۲- لیلی و مجنون نظامی گنجوی (تلخیص) ۱۳۵۴
- ۱۳- واژه‌نامک (تنظیم و نشر یادداشت‌های علی نوشین) ۱۳۵۲
- ۱۴- بدایع الوقایع (تالیف واصفی هروی، بر اساس چاپ بلدیروف، ۲ جلد) ۱۳۴۹
- ۱۵- ذخیره خوارزمشاهی (چاپ عکسی نسخه‌ای کامل و کهن، با مقدمه و فهرست) ۱۳۵۶
- ۱۶- وقایع اتفاقیه (گزارش‌های خفیه‌نویسان انگلیس در اواخر عهد قاجار) ۱۳۶۱
- ۱۷- یادداشتها (به قلم صدرالدین عینی، با فرهنگ لغات تاجیکی).



انتشارات آسمان
میراث بخاران افشار، بهار و تابستان، بهار و تابستان
قیمت: ۱۲۰۰ ریال